

# بهش بگرد ساره

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: بیتا میرانی

• بسم الله الرحمن الرحيم

• بیتا میرانی

• بهش بگید باره

بگذرم از تاول و زخم‌ها<sup>1</sup>ی به جا مانده در قلبم.. بگذرم از تمام  
خواهرانه‌هایی که خرج کردم و همه تیشه‌ای شدن و ریشه‌ام را  
زدودند.

بگذرم از تمام رویا و آرزوهایی که زیر پای حس قدرتمند حسادت لهه  
شدن.

می‌گذرم و چه بد می‌گذرد این قافله‌ی لعنتی عمر.. بگذرم از عشقی که  
مانند جهنم بود؟ کاش بهشتم عشق تو نبود.. کاش!

خواب محالی که به واقعیت نمی‌دیدمش اما واقعیت شد از آن هم بگذرم؟  
عذاب بود و من با همه‌ی گذشتم نمی‌توانم از چشمانت بگذرم.. عذاب  
بود برق نگاهت.. لحن صدایت و بدتر از همه آن بغض سخت و سنگ  
گلویت..

بگذرم از اینکه در قلبت ماندم.. بگذرم از اینکه اشک چشمانم بودی؟

می‌گذرم.. من فقط می‌گذرم تا بگذرد زمانی که همه‌ی گویند چه زود  
می‌گذرد اما.. نمی‌دانند تا بگذرد درد کمی نیست.. نیست..

از اتاقک خارج شدم و همون موقع بود که صدای دست و جیغ و سوت بلند شد.

درجا تو جام خشکم زد و چشمام پر از اشک شد. دستم رو به دیوار گرفتم تا از سقوطم جلوگیری کنم. آیدین رو دیدم؟ آره دیدم خودش بود.. تو اون کت و شلوار آبی کاربونی چقدر جذاب و مردونه شده بود و سهم من فقط ازش حسرت بود و حسرت. لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم به خودم بقبولونم که اون حرامه برای من هم از طرف خدا و هم از طریق تقدیر و سرنوشت درست مثل یه میوه ی ممنوعه!  
با دیدی تار از اشک سعی کردم بهتر ببینمش.. حتی اگه شده برای آخرین بار.

نریزید لعنتی ها.. نریزید بزارید ببینمش.. بزارید اون عشق خاص و لعنتیم  
رو ببینم.

موهانش رو یه مدل خیلی زیبا درست کرده بودن و اما رویا..  
یه لباس عروس سفید خوشکل پف پفی پوشیده بود. درست مثل پرنسس  
ها شده بود یعنی..

نمی شد اگه من جای اون می بودم؟

مگه من و رویا کیی برابر هم نیستیم خدایا؟ مگه مارو دوقولو درست  
نکردی؟ پس چرا؟ چرا من نمی تونم الان جای اون باشم؟

لباس عروسش خیلی قشنگ و ساده بود، دکلمه بود و دنباله ی توری  
قشنگی داشت.

یه گل قرمز لای سرش زده بودن و موهانش رو فر کرده، دورش ریخته  
بودن. رژ لب قرمز و آرایش خیلی خوشکلی روی صورتش بود.

خیلی خوشکل شده بود. دست تو دست هم از کنار صندلی مهمون ها رد  
می شدن و خوش آمد گویی می گفتن. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و  
اشک هام ریختن بیشتر و بیشتر از قبل!

موبایلم مدام زنگ می خورد. یه قسمت خیلی تاریک زیر درخت های  
عقبی باغ نشستم و آروم گریه کردم.. آره آروم و بدون سر و صدا چون  
نباید می دیدن دارم گریه می کنم چون عروسی خواهرمه!

صدای آهنگ خیلی بلند بود و داشت اذیتم می کرد. موبایلمم از یه طرف  
انقدر زنگ می خورد و می لرزید تو دستم داشت اعصابم رو بهم می  
ریخت.



اشک هام رو پاک کردم و کیف دستیم رو طرفی پرت کردم، دایره ی سبز رنگ رو لمس کردم و سعی کردم نبینم..نگاه نکنم به اون بی معرفت..به اون بی معرفتی که دست تو دست خواهرم بود.

خدایا نکنه یه روزی بخواد به رویا هم خیانت کنه؟ ای خدا آخه من تو این دنیا غیر از یه خواهر تنی و یک دایه و برادر شیرینی مگه کیو دارم!؟

- الو؟ الو رها؟

- ب..بله.

- الو..رها خوبی..رها گریه می کنی؟ قربونت برم گریه نکن تورو خدا.

جوابم فقط سکوت بود و سکوت! چی داشتم بگم؟ مگه چیزی هم برای گفتن باقی مونده بود؟!؟

- رها..بخدا همین امشب پرواز دارم کاری نکن الان راه بیافتم بیام..الو رها تورو خدا یه چیزی بگو جون به لبم کردی رها..

سرم رو بلند کردم و باز دیدمشون که تو جایگاه عروس و دوماه جا گرفتن و باز هم اون بغض لعنتی و سفت و سخت بیخ گلوم نشست و ناخواسته هق زدم..

- ها چیه؟ خوبم نمی..نمی خواد بیای منم امشب پرواز دارم..یکم دیگه راه می افتم من..

بغض با بی رحمی فشار آورد و مثل یه بته ی خار گلوم رو خراشید و اجازه نداد یک کلمه ی دیگه بگم و خودمو خلاص کنم.

- گریه نکن رها تقصیر منه! منه خر نباید تنهات می گذاشتم ببخشید اصلا من نوکرتم باشه..

رها ترو ارواح خاک بابات گریه نکن!

- اسم بابام..رو نیار..باشه..گریه نمی کنم.

- منم حالم خوش نیست منم از تو داغون ترم تو چی رو از دست دادی  
منم همون رو از دست دادم دردت رو می فهمم فقط..

- ب..باشه فهمیدم..فعلا.

صدای آه بلند و پُر از دردی که کشید رو از همین جا هم خوب شنیدم و  
حس کردم. تماس رو قطع کردم و از جام بلند شدم. به صفحه موبایلم  
نگاه کردم، ساعت هشت بود.

دستی به صورتم کشیدم و لبخند مضحکی روی لب نشوندم..خوب بود  
آرایشم پاک نشده بود.

سمت جایگاه عروس دوماه رفتم. پاکت رو از کیفم بیرون آوردم و  
جلوشون ایسامم. آره من! رها سازنده جلوی خواهرم رویا و عشقش  
آیدین ایستادم.

عشقی که پشت در ابراز علاقه و بوسیدنشون رو دیدم. عشقی که خیلی  
خوب می شناختمش..خیلی خوب بهم نارو زد!

هر دو باهم بلند شدن، آیدین سرش رو انداخته بود پایین و با اخم به  
زمین نگاه می کرد.

یعنی انقدر ازم متنفره؟ بی انصاف سرت رو بلند کن می خوام برای  
آخرین بار ببینمت و..

بغض بازم به گلوم چنگ انداخت اما اینبارو نه! اینبارو با بدبختی پیش  
زدم و نزدیک تر شدم.

بوی عطر آیدین زیر بینیم پیچید و من بازم تک تک خاطرات مثل زهر  
تو وجودم پخش شد و چقدر گس و تلخ بود طعمشون!

پاکت رو سمت آیدین گرفتم:

- سلام امیدوارم خوشبخت بشید.

رویا لبخند زد و نگاهم کرد:

- ممنونم خواهری.

لبخند مسخره و زور زورکی زدم:

- مراقب خودت باشی خواهری، امیدوارم همیشه با آقا آیدین خوشبخت بشید.

ناگهان آیدین سرش رو بلند کرد و با ابروهای بالا پریده ای نگاهم کرد.  
چشماس..

خدایا چی کار کنم با برق مشکی نگاهش؟ چی کار کنم برای لحن صدایش  
که انقدر دلم برایش تنگ شده بود و محتاج شنیدنش بودم؟!

با یه عالمه غم تو چشمام نگاهش کردم. متعجب به چشمام زل زده بود  
که اون لبخند مسخره روی لبام بیشتر کش اومد.

آیدین پاکت رو همونطوری که داشت خیره نگاهم می کرد از دستم  
گرفت.

تحمل نگاهش رو نداشتم، سرم رو سمت رویا چرخوندم و نزدیکش  
رفتم، پیشونیش رو بوسیدم و سرویس طلا سفیدی که برایش خریده بودم  
آویزون کردم برایش.

تمام مدت سنگینی نگاه آیدین رو روی خودم حس می کردم. نکن  
نامرد.. نکن با دلم اینجوری! من خودم همینجوری گیرم.. هم دلم هم تمام  
مغز و وجودم!

- خوشبخت بشید.

چشمام پُر از اشک شد برای خواهری که از ته دل دوستش داشت و خبر نداشت چه کارایی با من کرده فقط..

نمی‌دونم چطور به این زودی تونست رویا رو جذب خودش کنه مگه اون منو..

انگاری مَهره ی مار داشت درست مثل عین روز اولی که اومد تو دانشگاه و آخ چقدر دلم تنگ اون روزا بود..

وقتی بهش اخم می‌کردم، بهش بی‌محلّی می‌کردم و جلوی اون همه بخاطر اینکه بهم برخورد کرد و نزدیک بود بیافتم، چقدر سرش داد زدم.

رویا با بهت لب زد:

- خواهر!

سرم رو بغض زده تکون دادم و ازشون دور شدم. بازم زیر همون درخت نشستم و به مهمون‌ها نگاه کردم که با چه خوشحالی داشتن می‌گفتن و می‌خندیدن.

به ساعت نگاه کردم و چقدر بد اون عقربه‌های لعنتیش تند تر از همیشه حرکت می‌کردن و نمی‌گذاشتن بیشتر خیره بشم بهش!

دیگه دیر بود؛ باید می‌رفتم اونم برای همیشه. همین‌که بلند شدم رویا رو دیدم با یه نفر همراهش پشت درختی رفتن.

متعجب کمی بیشتر جلو رفتم و پشت یه درخت قطور ایسام، کاملاً بهشون دید داشتم اما چون دور بودن صداشون رو نمی‌شنیدم.

خوب که توجه کردم دیدم عاقده، ابرو هام بالا پرید وقتی رویا یه پاکت سفید رنگ دست عاقد داد.

عاقد هم با لبخند پاکت رو گرفت و سرش رو تکون داد.

اول رویا بعد چند دقیقه عاقد دنبالش رفت، یعنی چی بهش داد؟ رویا  
داره چی کار می‌کنه؟!

عاقد شروع کرد به خوندن خطبه ی عقد، همه تو یه قسمت از باغ  
ایساده بودن. بازم بهشون نگاه کردم از دور، صدای عاقد برای آخرین  
بار اومد و من انگاری داشتم جون می‌دادم.

انگاری داشتن رحمان و یاسین من رو می‌خوندن، خطبه ی عقدش  
خطبه ی مرگ من شد تا ابد!

- برای آخرین بار میگم دوشیزه ی مکرمه خانم سازنده آیا وکیلما شما را  
با مهریه ی معلوم به عقد آقای کمالی در بیاورم.. وکیلما خانوم؟!

رویا بهم نگاه کرد از طرز نگاهش تعجب کردم یه برق عجیب که خیلی  
برام آشنا بود. برق یه پیروزی، انگار که دنیا رو فتح کرده.

- با اجازه ی خواهرم و بزرگترای مجلس بله!

انگار سطل آب یخی ریختن روی سرم، اشک هام دونه دونه بدون اینکه  
اختیارشون داشته باشم پایین می‌اومدن. هیچ کاری از دستم بر نمی  
اومد باید همینطوری به عروسی اون لعنتی و خواهرم نگاه می‌کردم؟!

چرا نمی‌رفتم جلو چرا؟ چرا نمی‌رفتم از مراسم بیرونش کنم و همه ی  
کارایی که باهام کرد رو دونه دونه بکوبونم تو صورتش؟!

چون رویا دوستش داشت.. چون خواهرم عاشقانه دوستش داشت و چون  
یه ماه پیش قبل از اینکه شریفه بانو تصادف کنه وقتی تازه با آیدین  
صیغه کرده بودن، اومد پیشم و گفت باهات رابطه داشتم!

چقدر اون روز حالم بد بود و دق و دلش رو با بهانه ی اینکه شما تا  
الان عقد نکردید سر رویا خالی کردم. صای دست و سوت سرسام آور  
ریسمان افکارم رو پاره کرد.

همه ی این صداها و لحظه ها تو مغزم ثبت شد درست مثل یه فیلم خیلی دردناک و غمگین که با وجود نا راضی بودن خودم و دلم هربار باید می دیدمش تو مغزم!

همه شاد بودن و چه می دوستن از دل آشوب من از خیانتی که در حقم شده بود اونم توسط اونی که کنار دست خواهرم نشسته!

- آقای کمالی آیا وکیلیم؟! -

آیدین یه لحظه نگاهم کرد، و خود به خود؛ بازهم نگاهم مملو از غم شد و یه لبخند تلخ رو لبم اومد.

اخم کرد و نگاهش رو ازم گرفت و من چه بد دلم شکست، چه بد چونه ام لرزید و فقط ای کاش..

ای کاش می فهمیدم چی کار کردم که انقدر ازم نفرت پیدا کرده؟ فقط بخاطر اینکه روز موعود نرفتم پیشش؟ فقط بخاطر اینکه خواب بودم و نتونستم خودم رو برسونم این کارارو باهام کرد؟! خودش گفت رها.. یادت بیاد.. آره کلمه به کلمه اش رو..

« برای بار آخر می‌گم رها.. بخداوندی خدا گر روز قرار اومدی و حلقه دستت بود که همه چی درست میشه اگر هم نیومدی و.. و بازم غرورم رو شکستی دیگه حتی از ده قدمیت هم رد نمیشم قول میدم.»

متن پیغامش مثل شکنجه ی روحی و جسمی جلو چشمم اومد. وقتی با درد، با بغض، با ناله و گریه کلمه به کلمه اش رو می کاویدم.

« دیگه حق نداری حتی یک قدمم نزدیکم بیای فهمیدی؟ دیگه تموم شد.. همه چی تموم شد. تو فقط برای اینکه دوبار اشتباه کردم منو سوزوندی آره؟ غرورم رو لهه کردی چون تورو از رویا تشخیص ندادم



فقط برای همین عذاب روح شدی؟ دیگه سراغت نمیام توام نباید بیای  
خدانگهدار»

- بله!

بی تو بودن درد دارد من را میزند زمین

بله ی آیدین انگاری منو از ماشین زمانی که به عقب برده بود بیرون  
کشید و به حال پرت کرد.

دستی به صورتم کشیدم و به ساعت نگاه کردم، نه بود و زمان می  
گذشت.. خواه ناخواه، بخوای یا نخوای می گذره!

با لبخند تلخی به اطراف نگاه کردم و سمت اتاق رفتم. شالم رو روی  
سرم انداختم و مانتوم رو پوشیدم، کیف دستی رو برداشتم و از اتاق  
خارج شدم.

ست قسمتی که شریفه بانو نشسته بود حرکت کردم، دستم رو گذاشتم  
روی شونه اش و کنار گوشش زمزمه کردم:

- بیا کارت دارم.

از جاش بلند شد و صدای قدماش رو شنیدم که دنبالم می اومد. تو همون  
قسمت خلوت زیر اون درختای قشنگ و بلند ایستادم.

بغضم رو قورت دادم:

- ببین شریفه بانو من دارم برای همیشه میرم، مراقب خودت و باربد  
باش، امشب از تهران بر

می گرده. بهش بگو سونیچ ماشینم رو از فرودگاه بگیره و اینکه خیلی  
دلم پرات تنگ میشه

مامان شریفه، تو بهترین مادر دنیایی برام، دوستت دارم و هیچ وقت فراموشت نمی کنم مراقب خودت باش و اینکه.. باربد..  
 بازم آب دهان بلعیدم تا بلکه اون لعنتی که دم به دیقه بیخ گلوم میشینه رو بدم پایین!

- باربد رویا رو با آیدین ببینه نابود میشه.. می دونم رویا بعد مراسم.. سکوت کردم چون.. واقعا سخت بود گفتنش هرچند.. آه هرچند کار از کار گذشته بود و قبل از اینکه من به خودم پیام باهم رابطه داشتن.

- بعد مراسم میرن ماه غسل اما بازم بر می گردن و من می دونم رویا میاد خونه اگه مثل قبل بی احترامی کرد یا بهتون دستور داد و توهین کرد ببخشیدش.. کم عقله و یادتون نره اون خونه سه دونگش به نام تو و باربده خب؟ مثل قبل بازم از اون حرفای مسخره نرنی که من خدمتکارم و بزار توهین کنه و چه می دونم از این چیزا شما..  
 میان کلامم پرید و با لحنی که می لرزید گفت:

- چون من بزرگ ترم ازش.. چون حق مادری به گردنش دارم و وقتی اون مادر خدا بیامرزتون به قول خودت پای عیاشی و خوش گذرونی بود من بودم که ازش مراقبت می کردم..

آه کشید و به زور هوا رو بلعید و ادامه داد، دردناک و سوزناک تر از قبل:

- همه ی این حرفات رو از حفظم دختر قشنگم.. برای بار آخرین هم میگم کم پشت سر مادر خدا بیامرزت حرف بزن اون..  
 سرم رو تکون دادم و بغلش کردم:

- می دونم.. اون زبونش خشکه و من زبونم خیسه.. بده پشت سرش حرف بزنم اما چه کنم که دلم خونه مامان شریفه!

یکی تو دلم داد زد..بلند و با درد..همونطور که مادر عوضیم پدرم رو  
دق داد و آبرومون رو بر باد داد رویا هم منو دق میده می دونم!  
ازش جدا شدم که با چشمای اشکی نگاهم کرد، بازم بغلم کرد و زد زیر  
گریه.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و فین فین کنان همونطور که اشکام  
دونه دونه می ریخت،

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و به خودم فشارش دادم.

- می دونستم تحمل نمی کنی الهی فدات شم، می دونستم طاقت نمیاری  
ولی دخترم ما بدون تو اینجا تنها دق می کنیم.

- مجبورم شریفه بانو ببخشید، به هیچ کس نگید کجا رفتم هیچ احدو  
الناسی باشه؟

کمرم رو نرم و مادرونه نوازش کرد و به زور صدایش در اومد:

- باشه دخترم گلم باشه.

ازش جدا شدم و خوب به صورت پیر و چروکش نگاه کردم. می دونم  
وقتی از اینجا رفتم دلم برای بوسیدن لپ های خوش بو و نرمش تنگ  
میشه!

- خب دیگه من برم کاری نداری؟!

دستی به صورتش کشید:

- برو در پناه خدا دخترم خیلی مراقب خودت باش.

سرم رو تکیون دادم و بوسیدمش و برای اینکه دوباره گریه نکنم بغض  
رو کنترل کردم و سمت بیرون از باغ دویدم.

تو یه پارکینگ خیلی بزرگ ماشینم رو یه گوشه پارک کرده بودم.  
ریموت رو فشردم و سوار شدم.

سرم رو گذاشتم روی فرمون و زار زدم.

داشتم می مردم، عروسیشون رو هم دیدم..اگر..

اگر مراسم نامزدی و خواستگاری رو می دیدم قطعاً دق می کردم قطعاً..

چرا تک تک خاطرات داشت بی رحمانه مغزم رو سوراخ می کرد؟ وقتی رویا برای معرفی آیدین به دوستای نزدیکش مهمونی گرفت و من لباس سبز یشمی که بابا بهم داده بود رو پوشیدم.

رویا هم همون رو دست بر قضا پوشیده بود و موقع رقصیدن چه بد شد که آیدین دستم رو کشید..

مغزم چه کوله بینانه فکر کرد که اومده معذرت خواهی هرچند..منم تقصیر کار بودم خیلی اما..اون بازم منو رویا رو از هم تشخیص نداده بود.

و از اون بدتر وقتی منو بوسید..وقتی با بدبختی خودمو کنترل کردم که گریه نکنم و برای آخرین بار با حسرت نبوسمش!

وقتی پسش زدم و گریه کنان از مجلس بی خبر بیرون رفتم و بازهم مثل همیشه تنها یه با معرفت دنبالم اومد.

باربد..کسی که اسطوره ی من بود تو زندگیم. بعد پدرم اون و شریفه بانو تنها کسای من شدن و رویا..تنها به فکر دعوا کردن با من، حسادت ورزیدن بهم و توهین کردن به اون بدبختا بود.

سوئیچ رو چرخوندم و روندم سمت خونه، خیلی با سرعت می رفتم، دیر برس فرودگاه از پرواز جا می مونم. چندی بعد وی ویلا بودم ریموت رو فشردم و داخل رفتم.

تو حیاط دور زدم و روبه خروجی ماشین رو متوقف کردم و پیاده شدم.  
از پله ها بالا رفتم و داخل اتاق شدم.

چمدونم رو از زیر تخت بیرون کشیدم و دسته اش رو گرفتم. چشمم پر  
از اشک شد، دور تا دور اتاق رو نگاه کردم، روزی که آیدین روی  
همین تخت منو برای دومین بار بوسید.

اولین بوسه اش رو هرگز یادم نمیره.. توشمال وقتی دسته جمعی با بچه  
های دانشگاه رفتیم و..

با رویا دیدمش.. بازم رویا بازم رویا..

حس خوشی ندارم احساس می کنم بهم ظلم شده نمی دونم چرا دارم  
نابود میشم.

به آیدین نزدیک شده بود و آیدین فهمید پشش زد وقتی منو دید و دنبالم  
اومد. تو جنگل بخاطر نجات من مار نیشش زد و تا دم مرگ رفت اما  
برای لحظه ی آخر منو بوسید.

چمدون رو ول کردم و لباس هام رو کندم. یه مانتو و شلوار مشکی  
ساده پوشیدم و یه شال مشکی برداشتم، موهام رو با یه کش بستم و  
شال رو روی سرم انداختم.

تمام آرایشم رو با شیر پاک کن پاک کردم. تمام وسایل داخل کیف دستی  
رو تو کیف دیگه ام ریختم و پرتش کردم رو تخت.

از پله ها پایین رفتم و با حسرت یه دور اطراف سالن رو از نظر  
گذروندم، چند قطره اشک از چشمم ریخت.

از خونه بیرون رفتم و سمت ماشینم قدم برداشتم، به ساعت مچیم نگاه  
کردم، نه و نیم بود وای خدایا دیر شد چرا انقدر زود می گذره؟!!

چمدون رو عقب گذاشتم و سوار شدم، ریموت رو فشردم. از ویلا که خارج شدم مجدداً ریموت رو فشار دادم تا در بسته بشن.

با آخرین سرعت سمت فرودگاه راندم. چند دقیقه ای رسیدم. ماشین رو تو پارکینگ فرودگاه پارک کردم و با لبخند غمگینی دستی روش کشیدم. آخرین چیزی که بعد اون بر شکستگی بزرگ همراه اون ویلای کوچیک که بابام برای کادوی تولدم به نامم زده بود و اون مغازه ی کوچیک که بارید روش کار می کرد کنار درس خوندن، برام باقی موند و با چنگ و دندون تونستم حفظشون کنم.

قفلش رو زدم و وارد فرودگاه شدم. بعد دیدن مدارک و بلیطم سوئیچ رو به دسک دادم همراه مشخصات بارید تا آگه اومد ماشین رو ببره مشکلی پیش نیاد.

خوبه خداروشکر پرواز تأخیر داشت. روی صندلی نشستم و به کاشی های کف فرودگاه نگاه

کردم. نمی دونم چقدر تو فکر بودم که صدای زنی اکه پیچ مس کرد رشته ی افکارم پاره شد.

- مسافرین محترم تبریز به مقصد تهران لطفاً سوار هواپیما بشن!

با سستی و خستگی و اما کوله باری از غم برخوردارم، چمدونم رو تحویل دادم و سوار شدم.

وقتی هواپیما بلند شد، سمت شهری پرواز کردم که فقط یه اسم ازش شنیده ام تهران!

هندزفریم رو گذاشتم تو گوشم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و اصلاً هوش و حواسم نبود چون پلکام روی هم افتادن.

\*\*\*



با صدای مهمان دار پلکام لرزید و چشمام رو باز کردم، بالای سرم  
ایساده بود.

- رسیدیم خانوم بلند شید.

سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم، هندزفریم رو همراه با موبایلم  
گذاشتم تو کیفم. قاره لیانا بیاد دنبالم و ببرتم خونه ای که برام آماده  
کرده.

خیلی وقته ندیدمش و فقط از طریق ساناز دوباره تونستم باهانش ارتباط  
برقرار کنم و اون چون کارش دیزاین خونه و ایناست تونست برام یک  
واحد آپارتمانی جور کنه.

چمدونم رو تحویل گرفتم و از فرودگاه خارج شدم، چشم چرخوندم و با  
دیدن پارکی که نزدیک اینجا بود سمتش حرکت کردم.

لیانا گفت اینجا منتظرش باشم، نفس عمیقی کشیدم و هوای پُر دود و دم  
تهران رو به ریه هام فرستادم.

موبایلم تو دستم لرزید و چه به موقع تماس گرفت. لبخندی ناخودآگاه  
روی لبام نقش بست، چه وقت شناسه ها..

دایره ی سبز رنگ رو لمس کردم و موبایل رو کنار گوشم گذاشتم.

- سلام.

- سلام خوشکل خانوم، خوبی؟ به سلامت که رسیدی؟

- ممنون خانومی به خوبیت، آره رسیدم تو پارک منتظرتم.

- باشه منم راه افتادم دارم میام اونجا، جایی نری فقط تو پارک بمون.

- باشه.

تماس رو قطع کردم و روی یه نیمکت نشستم، ساعت ده و نیم بود.  
یعنی الان کسی متوجه نبودم شده؟

نه والا من چه کسی رو اونجا دارم.

تو فکر بودم بازم که با نشستن یکی کنارم رشته ی افکارم پاره شد،  
اخماف رفت توهم وقتی خوب نگاهش کردم.

این دیگه کیه؟ راستش برای اولین بار یکم ترس برم داشته بود چون  
غریب بودم.

همینجوری با تمسخر بهش نگاه می کردم. یه پسر قرتی با موهای تیغ  
تیغی و یه شلوار پاره پورهپاش همراه پیرهن صورتی جیغ!

حالم بهم خورد و با انزجار صورتم رو جمع کردم.

با یه لبخند هیز بهم نگاه می کردو همین که خواستم بلند شم گفت:

- سلام خوشکلم.

با غیظ از جام بلند شدم. دسته ی چمدونم رو گرفتم و همین که قدم اول  
رو برداشتم سریع مچ دستم رو گرفتم.

جا خوردم، عصبی مچم رو از دست های کثیفش بیرون کشیدم و غریدم:

- به من دست نزن مرتیکه، گورت رو گم کننا نزدن نکشتمت.

تعجب کرد و انگار چوقع چنین رفتاری رو نداشت اما بازم اون لبخند  
چندشش رو حفظ کرد:

- اوه چه خشن! معلومه که دختر فراری هستی آره؟ بیا عزیزم امشب  
باهم خوش بگذرونیم ببین ماشینم اونجاس بیا بریم.

رد انگشتش رو دنبال کردم که رسیدم به یه دویست و شش مشکی.

پوزخند زدم، اینم از اولین روزی که پا تو این خراب شده گذاشتم خدا  
آخر و عاقبتمون رو به خیر بگذرونه!

با حرص چند قدم برداشتم که بازوم رو از پشت گرفت، دیگه کنترلم رو  
از دست دادم حالم بهم می خورد کسی بدون اجازه بهم دست بزنه  
مخصوصا نامحرم.

برگشتم سمتش و با تمام قدرت محکم خوابوندم زیر گوشش که سرش  
سمت راست متمایل شد.

دسته ی چمدونم رو گرفتم و شروع کردم قدم برداشتن سمت فرودگاه،  
حداقل اونجا نمی تونست مزاحم بشه چند نفری که هستن، از این  
گورستون خلوت که پرنده هم توش پر نمیزنه بهتره که!

صدای پاش رو از پشت سر شنیدم، روبروم ایساد و راهم رو سد کرد و  
من از فرط خشم نفس نفس می زدم.

خواستم از کنارش رد بشم که با پشت دست محکم کوبید تو دهنم، چون  
انتظار چنین حرکتی رو نداشتم چمدونم پرت شد و خودمم افتادم روی  
چمنا.

خیلی قوی هیکل بود، ولی معلوم بود همش باده و اهل ورزش نیست  
پسره ی الوات!

- ببین قشنگم نمی خوام صورت زیبای تو رو خط خطی کنم. به نفع خودته  
که باهام راه بیای و اذیتم نکنی که بیشتر آسیب می بینی، این چمدون  
چیه دستت هان؟ خب یا از خونه ی ددی و مامیت فرار کردی یا یه دختر  
هرز...

با خشم پریدم وسط حرفش:

- خفه شوم مرتیکه ی آشغال عوضی! تو غلط می کنی بخوای صورت  
منو خط خطی کنی اصلا خر کی هستی هان؟ دست از سرم بردار تا عالم  
و آدمو نریختم سرت هری!

چی از جون دخترای مردم می خواید شماها هان؟  
با یه لبخند کثیف گفت:

- مین جونشون رو می خوایم عزیزم.

به مرز انفجار رسیدم، به سرعت بلند شدم و با تمام قدرت محکم کیفم  
رو کوبیدم تو سرش.

مطمئن اونقدری سنگینه که مغزش رو جا به جا کنه. نفس نفس زنان  
دسته ی چمدونم رو گرفتم و کشیدم که دوباره جلوم سبز شد.

داد زدم:

- برو کنار آشغال کثیف!

نزدیکم شد و عصبانی خواست بازوم رو بگیره که خودم رو کشیدم کنار  
و با پاشنه ی کفشم ضربه ی محکمی به مچ پاش کوبیدم که از درد خم  
شد و آه و ناله کرد.

راستش ترسیدم و دو قدم برداشتم، دسته ی چمدونم رو محکم تر گرفتم  
و شروع کردم به دویدن.

پس لیانا کجاست؟ خودم دلم پُر بود اینم شد قوض بالا قوض. تنها بودم  
و باربد نبود.. آیدین نبود که مثل اون روز که از کافه اومدیم بیرون و  
چند نفری مزاحمون شدن، سرشون داد بزنه و این..  
و این بیشتر از هرچیزی باعث ریزش اشک هام شد.

دستم از پشت کشیده شد و تا خواستم به خودم پیام برم گردوند و یه طرف صورتم سوخت.

شوری خون رو تو دهنم حس کردم و مایع گرمی از بینیم روی لبم چکید. شدت ضربه اش انقدر سنگین بود که سرم گیج رفت.

عوضی با چه جرأتی روی من دست بلند می کنه. پخش زمین شده بودم و اون خشمگین بالای سرم ایستاده و نگاهم می کرد:

- دختره ی هرزه ی کثافت! معلوم نیست از کدوم جهنم دره ایی فرار کردی که داری برای من ناز می کنی!

فریاد کشیدم:

- دهن گشادات رو ببند تا نزدم آشو لاشت کنم.

نیم خیز شدم و خواستم بلند شم که با کف کفشاش محکم روی قفسه ی سینه ام کوبید، برای یه لحظه نفسم رفت.

به پشت محکم افتادم و به زور نفسم بالا اومد. اخم هام رو کشیدم توهم؛ از شدت درد لبم پایینم رو گزیدم و چون لبم زخم بود ناخودآگاه یه آخ کوچیک از بین لبام در رفت.

قهقهه زد:

- آخی عزیزم دردت گرفت؟ الان یه دردی نشونت بدم، برای من لگد می پرونی!

با عصبانیت خم شد و مثل دیوونه ها بازوم رو گرفت و کشید، کشون کشون سمت ماشینش بردتم.

با وجود ظاهر قرتی که داشت اما زورش زیاد بود، هیكلش حریف سه تایی منم می شد.

کنار ماشینش که رسید درو باز کرد و خواست سوارم کنه که جیغ بلندی کشیدم و داد زدم:

- ولم کن آشغال دست کثیفت رو به من نزن ولم کن.

همینطوری لگد می‌پروردم که با سیلی دومیش گیج شدم، برای یه لحظه نفسم رفت و دیدم تار شد.

حالت هام دوباره سراغم اومده بودن، سرم تیر می‌کشید و دست و پام می‌لرزیدن. فشارم شدید افتاده بود و مطمئنم رنگم سفید شده.

حال درستی نداشتم، هولم داد سمت در ماشین که دستم رو به لبه ی بالای ماشین گرفتم که نتونه سوارم کنه.

چشمام سیاهی می‌رفت، آرام و کم جون داشتم تقلا می‌کردم که برم گردوند و محکم کوبیدتم به بدنه ی ماشین.

- اذشتم نکن دیگه ناز نازی ببین من اونقدرها هم بد نیستم.

داشت صورتش رو می‌آورد جلو، با آخرین توانم جیغ زدم:

- کمک، یکی کمک کنه، برو عقب عوضی ول..

دست بزرگش رو گذاشت روی دهنم، جیغ هام تو دستش خفه می‌شد. کم کم سرش رو داشت

نزدیم و نزدیک تر می‌آورد و من با ترس و وحشت به صورت زشتش نگاه کردم.

صورتش یه بند انشگت با صورتم فاصله داشت و من نمی‌تونستم نفس بکشم، زانو هام خم شد.



اگه بازو هام رو نگرفته بود قطعاً نقش بر زمین می شدم. محکم نگهم داشته بود.

چشمام رو با فشار روی هم گذاشتم و نمی دونم چی شد که دست های پسره از بازو هام جدا شد.

چشمام رو با بی حالی باز کردم و دیدم که به شدت به عقب کشیده شد و یکی محکم زد تو صورتش. دستم رو به بدنه ی ماشین گرفتم تا از پخش زمین نشم.

هق هق برای بی کسیم بالا گرفت و از پشت حریری از اشک به ناچیم نگاه کردم.

یه پسر قد بلن و هیگلی بود فقط صورتش رو نمی دیدم، روی شکم اون عوضی نشسته بود و به باد کتک گرفته بودتش.

داد زد:

- چرا مزاحم دخترای این حوالی میشی ولگرد عوضی هان؟

مثل بید می لرزیدم و نمی تونستم تعادلمو حفظ کنم. چیزی نگذشت که از روی شکم پسره بلند شد و اومد سمتم.

خواست بیاد نزدیک تر که ناخواسته یه قدم رفتم عقب و محکم خوردم به بدنه ی ماشین.

کمرم درد گرفت و ناخواسته گوشه ی لبم رو گزیدم اما اخمام رفت توهم و دردم گرفت.

ترسیده و نگران به پسره نگاه کردم که گفت:

- خانوم حالتون خوبه؟ خانوم؟ با شما؟ تموم شد ببینید.. حالتون خوبه؟!!

نگاهش کردم اما خوب ندیدنش چون تار می دیدم و اشک هام بی مهابا  
از چشمام می ریختن.

از خودم متنفر بودم که اینطوری اشک می ریزم. لیانای احمق کجاست؟  
شاید تو پارک باشه آخه از پارک دور افتاده بودیم.

آروم هق زدم و خواستم خودم رو جمع کنم اما دلم بدجوری پُر بود.  
چهره ی جذاب و اخمای درهمش رو دیدم. قدش بلند بود و مجبور بودم  
برای نگاه کردنش سرم رو یکم بگیرم بالا.

بوی عطر تلخ و سردش زیر بینیم پیچید و چشمام گشاد شدن.  
..بو..بوی ه..همون عطره...

مزاحمه نیمه جون نالید:

- یه روزی گیرت میارم و حسابتو می رسم خانوم کوچولو پیدات می  
کنم.

ناخواستنه وحشتم بیشتر شد و سرم بدتر تیر کشید. پسره خشمگین  
خواست بره سمتش که آستینش رو گرفتم، خواستم بهش بگم نرو که  
چشمام سیاهی رفت.

آستینش رو بی جون ول کردم و سرم رو با دستام چسبیدم. سرم مرتب  
تیر می کشید و تلو تلو خوران چشم بسته عقب رفتم که یکدفعه زیر پام  
خالی شد.

داشتم سقوط می کردم که تو آخرین لحظه بازوم کشیده شد و تو یه جای  
گرم افتادم. لای پلکم رو بی جون باز کردم.

- خانوم..خانوم؟

به زور لبای زخمیم رو تکون دادم:

- چم..چمدو

پلکام روی هم افتادن.

دانای کل

بعد عروسی به مقصد کیش پرواز داشتن. رویا لباس هایش را عوض کرده و دوش گرفته بود.

رها خانه نبود و این تعجبش را بیشتر می کرد.

دست در دست آیدین سوار تاکسی شدن و چندی بعد مقابل فرودگاه پیاده شدن.

وارد سالن شدن و بعد چند دقیقه سوار هواپیما شدن. رویا سر روی شانه ی آیدین گذاشت و او هم با لبخندی خسته موهایش را نوازش کرد. در فکر نگاه آخر او بود و بدجوری آشنا بود و به شک انداخته بودش! خوابشان برده بود و وقتی هواپیما نشست رویا را بیدار کرد، رویا خسته به آیدین تکیه داد و از هواپیما خارج شد.

جلوی فرودگاه تاکسی گرفتن و آدرس هتلی را داد که قبلا اتاقی از آنجا رزرو کرده بود.

می خواستن زندگی جدیدی را شروع کنند غافل از اینکه آه رها زندگیشان را می گرفت و خداوند تقاص تک تک اشک های معصومش را می گرفت.

آه رها هنوز هم دنبالشان بود پس خوشی و آرامش معنای نداشت. از پرسنل کارت اتاق هایشان را گرفتن و سمت آسانسور رفتن.

سوار آسانسور که شدن آیدین با ذوق به همسرش نگاه کرد، رویا سرش را زیر انداخته بود.

آسانسور به طبقه ی مورد نظر رسید و آیدین دسته ی چمدان را گرفت و طرف اتاق مورد نظر رفت. در را با کارت باز کرد و منتظر شد تا اول همسرش وارد شود. بعد اینکه رویا وارد شد در را بست و چمدان را کنار در گذاشت.

به طرف او رفت و از پشت بغلش کرد. رویا به سمتش برگشت و آیدین به چشم های آبی اش نگاه کرد:

- امشب چقدر خوشکل شده بودی رها..

رویا از اسم رها حالش بد شد، دلش بهم پیچید ولی به روی خودش نیاورد. چه بد بود که دروغ گفته بود.. چه بد بود که همه چیز را با حيله و مکر به دست آورده بود و نه..

و نه سیخ سوخته بود و نه کباب! نه رها خبر داشت که آیدین بی گناه است و نه آیدین از حال و روز رها با خبر بود و هنوز و هنوز هم ساده لوحانه فکر می کرد ماری که در آغوشش گرفته همان پری خودش رها است!

هر چه باشد خودش همچین راهی را انتخاب کرده بود و تازه تمام پل های پشت سرش خراب شده بود و امان از عشق تلخی که نصیب هیچ کدام نشد آنهم بعد آن همه دعوا و بدبختی!

با یک حرکت رویا را در آغوش کشید و دور خودش چرخاند.

قهقه زد از سر شادی و رویا هم از شادی او خوشحال بود فقط..نگاه  
آخر بارید یادش آمد.

وقتی پشت در حرف هایش را با رها شنید و ابراز علاقه ی پاک و بدون  
ریای بارید را مسخره کرد.

آیدین با صدای بلندی گفت:

- بلاخره مال من شدی عشقم، بلاخره به دستت آوردم.

رویا در آغوش عشقی که با چنگ و دندان به دست آورده و با همان  
چنگ و دندان عالم و آدم را زخمی کرده بود، تلخ خندید خیلی تلخ!

و بعد آن همه تلاش..بعد آن همه بدو بدو..با نام رها کارت پخش کردن،  
فرستادن رها و بارید به شمال برای نبودنشان در مراسم خواستگاری و  
آن همه نقشه که با خاله های مکارش که تازه از خارج آمده بودن  
کشید، چرا خوشحال نبود؟

به دست آورده بود همان چیزی را که می خواست پس چرا تلخ می  
خندید و الان حریص تر شده بود؟ چرا دوست داشت رویا صدایش بزند  
نه رها؟!

ار را پایین گذاشت، سرش را خم کرد و بوسه ایی کوتاه روی لبانش  
کاشت. رویا دستانش را دور گردن آیدین انداخت و آیدین با احتیاط دست  
هایش را زیر زانوان رویا انداخت و از روی زمین بلندش کرد. سمت  
اتاق خواب حرکت کرد.

رویا می ترسید بلایی سر جوجه کوچولوش بیاید و امان از آن بچه ی  
بی گناه..بچه ی بی گناهی که وجودش ناپاک نبود ناسالم نبود  
فقط..درست نبود!

آیدین با لبخند به صورت رویا نگاه کرد و بازهم چشمانش را نشناخت  
درست مثل آن وقتی که در شمال وسطی بازی کردن.

وقتی دو خواهر لباس ورزشی ست پوشیده بودن و تپ به رویا برخورد  
کرد. آیدین بدو بدو سمتش رفت و جلوی چشم همه بازوهایش را گرفت  
و مدام صدایش میزد رها رها..

نشناخت مثل وقتی که رویا را سر قرار دید و چه بد گول خورده بود چه  
بد!

لبخند به لب به صورت زیبایی او که کپی برابر اصل رها بود نگاه می  
کرد و در همان حین در را باز کرد و با پاشنه ی کفشش بست.

\*\*\*

صبح با دل درد زیادی که ناشی از بارداری اش بود از خواب پرید،  
درست یک ماه قبل با آیدین رابطه داشت اما بازهم درد داشت و دیشب با  
بهانه های مختلف که می ترسد و از این حرفا زیاد نگذاشته بود جوجه  
اش اذیت شود.

ملحفه را دور خودش محکم پیچید اما زیر دلش ناگهان بد تیر کشید و  
جیغ خفیفی کشید.

آیدین دیگر داشت از حمام بیرون می آمد که با صدای رویا سریع از  
حمام بیرون پرید، با تن پوش حوله ای کنار رویا روی تخت نشست و  
نگران پرسید:

- خوبی رها؟!!

اخم هایش را درهم کشیده بود، دستش را روی شکمش گذاشته و فشار  
می داد و لبش را مدام می گزید.

آیدین با مهربانی دستش را گرفت:

- چی شده عزیزم؟ خوبی رها جان؟!!

نزدیکه رویا بود و او از بوی شامپویش حالش بهم خورد، دستش را روی دهانش گذاشت و عق زد.

از تخت پایین پرید و سمت سرویس دوید، عق می زد ولی هیچی از گلویش پایین نمی آمد.

ویار داشت بدجور هم ویار داشت. هنوز یک ماهش بود و اذیت نمی شد زیاد فقط ویار داشت.

آیدین در درگاه سرویس ایستاده و با نگرانی به رویا نگاه می کرد. سست و بی حال از سرویس خارج شد که آیدین دستش را گرفت و نگاهش کرد.

رویا با بی حال به چشمان همسرش نگاه کرد.

- خوبی؟ بریم بیمارستان؟

سرش گیج رفت و اگر آیدین به موقع بازویش را نمی گرفت نقش بر زمین می شد.

رویا را در آغوش کشید و سمت تخت رفت. او روی تخت گذاشت که رویا محکم تر ملحفه را دور بدنش بست.

آیدین با لبخند جذابی گفت:

- تو اینجا باش ببینم کادو چی برامون آوردن می خوام یکم سرت رو گرم کنم.

چشمک بامزه ای زد که رویا آرام خندید. لبخند به لب از اتاق خارج شد. همانجا لباس هایش را پوشید و چمدان بدست وارد اتاق شد.

روی تخت نشست و چمدان را باز کرد.

یک نی نی کوچولو در راه داشتن و آیدین بی خبر بود آخ اگر بارید می شنید چه می شد.

از همان روز اولی که آیدین به خانه یشان پا گذاشته بود فهمید رویا دوستش دارد اما دلش به این خوش بود که آیدین عاشق رها است و محلش نمی گذارد.

از همان شب فهمید که نگاه های رویا معنا دار است هرچند.. هرچند قبل از آمدن آیدین هم با حسرت به رویا نگاه می کرد و هرگز در برابر تمامی بی احترامی هایش صدایش در نیامده بود.

رویا فخر فروش بود و وقتی می شنید همه در مورد غرور و اما مهربانی رها سخن می گویند حس جنون بهش دست می داد.

همیشه دوست داشت غرور پایین تر از خودش را بشکاند و رفتارش با شریفه بانو و بارید که بعد آن اتفاق شوم در خانواده یشان و بعد آن همه سختی کنارشان مانده بودن، آنطور بود.

بی احترامی می کرد به آنها می گفت خدمتکار و دستور می داد. رها همیشه با او دعوایش بود و رویا خیر نداشت..

خبر نداشت مادرش چه کار کرده چون آن موقع که رها همراه بارید و شریفه بانو دنبال تشیع جنازه و بدبختی بود رویا پیش خاله هایش در اروپا می خورد و مسی خوابید خبرش هم از هیچی نبود

با وجود آن همه اتفاق رویا الان و الان هم نه از زبان خاله هایش نه از زبان رها و بقیه هیچ چیزی نشنید مگر اینکه زمانی رها بخواد ماجرا را برایش تعریف کند.

می خواست بعد عروسی خبر باردار بودنش را به آیدین بدهد اما اصلا وقت نشد.



دلش بهم پیچید و آیدین با مسخره بازی یک به یک کادو ها را باز می کرد و متلکی می پراند که رویا را به خنده می انداخت.

با لبخند پاکت رها را برداشت و بدون توجه با لبخند بازش کرد و گفت:

- خب ببینم اینو کی فرستاده ر..

با دیدن اسم رها روی پاکت نامه خشکش زد. مردد نگاه مشکوکی به رویا انداخت که قلبش ریخت.

پاکت را باز کرد و اول قرار داد را بیرون آورد و بعد خواندش بهت زده کنار پایش گذاشتش!

نامه ی رها را بیرون آورد و رویا با کنجکاوی و دلهره داشت به رفتارهای آیدین نگاه می کرد.

نامه را باز کرد و خواند، نامه ی عشق حقیقی اش را خواند. نامه ای که رها با قلبی شکسته و کلی حرف تلنبار شده روی قلبش همه را در چند سطر نوشته و کادو به او داده بود.

رویا قلبش تند تند می کوبید، دلش گواهی بدی می داد و صورت آیدین با خواندن هر سطر از نامه قرمز و قرمز تر می شد.

« سلام آقای کمالی.. نمی دونم چی بگم و چطوری اون همه حرفو تو این نامه جا بدم فقط..»

خواهش می کنم برای انتقام از من رویا رو نابود نکنید..می دونم دوستتون داره تازه بهم گفت بارداره و بعد از تصادف شریفه بانو که مراسم عروسیتون عقب افتاد و شما رفتید سفر، باهم رابطه داشتید..

قلبم سوخت اما چیزی نگفتم چون تقصیر من بود و اما عشق تو هم حقیقی نبود چون.. الانم رویا رو از من تشخیص نمیدی و تو اون

مهمونی که خواست شمارو معرفی کنه با بقیه بازهم منو بدون آگاهی  
بوسیدید و فکر کردید رویام..

بگذریم فقط بخاطر سهل انگاری من و لهه شدن غرورتون خواهرم رو  
نابود نکنید.. اون شب پشت در اتاق شنیدم بهش ابراز علاقه می کردید و  
خوشحال شدم چون.. چون فهمیدم خالصانه و پاکه، حقیقی بود و همین  
خیالم رو راحت کرد.

به رویا بگید یه دونگ اون خونه به نامش زده شده و تمام ارث و  
میراثی که اون زنیکه مادرش برایش جا گذاشته بود تو قرار داد نوشته  
شده.. همه رو ازشون پس گرفتم و خودشم خوب می دونه بعد اون آبرو  
ریزی و این همه مدت چطور بازم از اروپا راه افتادن اومدن اینجا..

سرتون رو درد نمیارم من شمارو می بخشم شمام ممو ببخشید فقط دلم  
پاک نمیشه و اون وصله ی پینه ناجور بهش چسبیده و این فقط بخاطر  
شماست یادتون نره خدانگهدار..رها «

صورت آیدین از خشم قرمز شده بود. نامه را محکم در دستش مچاله  
کرد و بی قرار از جایش بلند شد، دوباره و دوباره به رویا بعد به نامه  
نگاه کرد.

خشمگین طرف تخت رفت که رویا ترسیده پایین پرید و کنار دیوار  
ایستاد.

با اخمی وحشتناک و فکی منقبض شده طرف رویا رفت، که دخترک  
وحشت زده چسبید به دیوار.

رگ گردن و پیشانی اش متورم شده و چشمانش در عرض چند ثانیه به  
خون نشسته بود.

فریاد بلندی کشید، بازوان رویا را گرفت و از زمین بلند کرد و با شدت به دیوار کوبید.

جیغ خفیفی کشید چون کمرش بد جور آسیب دید.

- بگو همش یه بازیه عوضی؟ بگو داری باهام شوخی می کنی.. دختره ی کثافت کی هستی؟ با توام؟!!

رها هستی یا رویا... با توام لعنتی؟!!

دست خط رها را خوب می شناخت، یک خط زیبا. همین به شک انداخته بودتش و اگر رویا دروغ می گفت سریع می فهمید.

رویا فقط با ترس نگاهش می کرد، مغزش قفل کرده بود و زبانش بند آمده بود.

آنقدر شوکه شده بود که هیچ کاری نمی توانست بکند. خشمگین رویا را دو مرتبه به دیوار کوبید و فریاد کشید:

- د حرف بزنی لامصب ببینم کی هستی؟ رویا هستی.. آره؟!!

نفس نفس زنان داد زد:

- با توام آشغال آره؟!!

رویا تکان خفیفی خورد و با تپه تپه گفت:

- نه..م..من..

سیلی محکمی زیر گوشش خواباند که سرش سمت راست کج شد و موهای بلندش روی صورتش ریخت. شوری خون را در دهانش مزه کرد.

موهای بلندش را دور دستانش پیچید و کشید که آخ رویا بلند شد. سرش را با شدت بالا کشید و درست جلوی صورت خودش نگه داشت.

در صورتش غرید:

- هیچی نگو عفریته! جواب من فقط یک کلمه ست آره یا نه؟!!

فقط نگاهش می کرد، آیدین موهایش را بیشتر کشید و در صورتش داد زد:

- آره یا نه؟!!

با ترس و دلهره ی زیاد حقیقت را گفت:

- رو.. روی... رویام!

موهایش را آزاد کرد. آنقدر عصبانی بود که نمی فهمید چکار می کند. دستی در موهایش کشید و به قدم سمت رویا برداشت که دخترک ترسیده قدمی عقب رفت.

واقعا ترسناک شده بود و او این روی آیدین را هرگز در خواب هم تصور نکرده بود.

عربده کشید:

- عوضی آشغال چطور گول تو رو خوردم چطور؟!!

نفس نفس زنان سیلی بعدی را زیر گوش رویا خواباند و شدت سیلی آنقدر زیاد بود که دخترک با جیغ خفیفی روی زمین پرت شد.

دستش را روی شکمش گرفته و به خودش می پیچید. صدای آیدین ترسش را بیشتر کرد و انگار دیوانه شده بود. رویا با خود گفت یعنی در آن نامه چی نوشته بود؟!!

نگاهش را بالا کشید و به آیدین خیره شد که مانند میر غضب نگاهش می کرد. نامه را در صورت رویا پرت کرد و داد زد:

- بگير بخون دختره ی سگ صفت..ببین چه بلایی سر خواهرت آوردی. چطور دلت اومد لعنتی؟ مگه تو دلم داری لعنتی؟ تو از سنگی که تونستی به رها خیانت کنی. من اندازه ی جونم دوستش داشتم چطور تونستی مارو از هم جدا کنی؟!

رویا آرام زیر گریه زد و آیدین خشمگین و عصبی فریاد کشید:

- گریه نکن عوضی..گریه نکن آشغال تا خفه ات نکردم..اشکای تمساحت رو نریز برای من خب!

لگد محکمی زیر شکم رویا کوبید و خواست لگد بعدی را بزند که رویا جیغ بلندی کشید و داد زد:

- نه..نه توروخدا آیدین توروخدا من..من هاملم..

یکدفعه خشکش زد اما چیزی نگذشت که نفرت در چشمانش پدیدار شد.

خم شد و موهایش را محکم گرفت و کشید:

- ازت متنفرم رویا متنفر..زنیکه کارت فقط از یه حیون پست بر می اومد حالیت شد!

موهایش را باکاه شدت رها کرد که سرش به عقب متمایل شد. با خشم طول و عرض اتاق را طی

می کرد و نه بچه برایش مهم بود نه حال رویا فقط و فقط نگران رهایش بود. رهایی که به ناحق از او گرفته بودنش و حسی در دلش داد زد حسست دروغ نگفته بود پسر!

دیشب تا چشمش به چشان اشک آلود و غم زده ی رها افتاد یک لحظه حس کرد که آن چشمان را

می شناسد. آخرش تحملش تمام شد و سمت میز آرایشی رفت.

مشتش را بالا برد و محکم وسط آینه کوبید و شدت ضربه آنقدر زیاد بود که آینه خرد و خاک شیر شد، بلافاصله صدای جیغ بلند رویا را شنید.

داد زد:

- چی کار کنم خدا؟ چی کار کنم؟ این مدت چه بلایی سر رها اومده؟ چه زجری کشیده فقط خودت میدونی؟!

چرا وقتی من رو با این زنیکه دید نیاومد همه چی رو بگه تا منم از خواب غفلت بیدار بشم و گول این کثافت رو نخورم هان؟! دست آش و لاش شده اش را مشت کرد و فریاد کشید:

- آخه چطور توی عفریته ی شیطان رو نشناختم؟ چطور آخه.. چطور چشمای معصوم و مهربون رها رو با چشمای توی شیطان صفت اشتباه گرفتم؟!

از دستش خون می چکید و از فرط خشم و عصبانیت نفس نفس می زد. رویا همچنان گریه می کرد اما دست کشید، نامه را برداشت و کلمه به کلمه خواند.

فقط یک کلمه در مغزش جولان می داد، اینکه تکلیف او و آن بچه چی می شود؟

رها در آخرین لحظه بدون آنکه خودش با خبر باشد تمام نقشه های رویا را بهم ریخته بود.

همه چیز را با آن نامه فاش کرده بود و همین افکار باعث شد که نامه را عصبی پاره کند و بلند شود.

روبه روی آیدین ایستاد و داد زد:

- رها..رها..رها بسه دیگه! من زنتم نه رها..من ازت هامله ام نه رها فهمیدی!

نمی دونم چرا هر جا میرم رها دنبالم میاد..هر جا میرم این دختره ی از خود راضی، خودخواه و سبک و لوس دنبالم میاد.

خشمگین با پشت دست جوری در دهان رویا کوبید که جیغ بلندی کشید و به شدت روی زمین پرت شد. شکمش درد گرفت و بد جور تیر کشید که دخترک به خود پیچید.

آیدین فریاد کشید:

- خفه شو! عوضی آشغال دهن گشادت و ببند تا نزد نکشتمت!!

یه بار دیگه در مورد رها اینطوری حرف بزنی نابودت می کنم..هر دختر دیگه ای بود عروسی رو بهم میزد هر دختر دیگه ای بود...

حرفش را قطع کرد و با انزجار به چهره ی رویا نگاه کرد و ادامه داد:

- اگه توی عوضی جای رها بودی یه لحظه درنگ نمی کردی و همه چیز رو بهم میزدی اما رها..برای اینکه توی لعنتی ناراحت نشی هیچی نگفت. رها دنبال تو میاد آره؟ تو زن منی آره؟

احمق این تویی که زندگی رها رو دزدیدی.. این زندگی که مال خودت می دونیش از اولم قسمت رها بود نه تو حالیه حسود بدبخت؟ این لباس عروس مال رها بود نه توی آشغال توی لعنتی لایق هیچی نیستی هیچی خدا لعنتت کنه عوضی!

نفس نفس زنان با دست خونی در موهایش دست کشید و چشم هایش به خون نشسته بود:

- تو زن من نیستی تو رهای من نیستی.. با نقشه و حيله های شیطانی  
خودت رو بهم نزدیک کردی.. توی کثافت من رو گول زدی، ببین!  
داد زد:

- ببین منو!

رویا سرش را با بغض بلند کرد و به آیدین نگاه کرد. با کلامی که تنفر  
از آن می بارید گفت:

- پیشیزی برام ارزش نداری! من از اون اولم که دیدمت ازت خوشم  
نیاومد از رها که سربه زیر و مغرور بود خوشم اومد نه تو که پررو،  
پررو تو چشمام نگاه می کردی و راه به راه لبخندهای معنی دار میزدی!  
از همون روز اولی به دلم نمی نشستی، ازت خوشم نمیاد.. حتی تو  
صورتت تف

هم همیشه انداخت چون یه انگلی!

رویا همچنان به شدت گریه می کرد چون حرف های آیدین برایش خیلی  
خیلی سخت و سنگین بود. نمی توانست حرف های کسی را که تا حد  
مرگ دوستش داشت هضم کند.

با هق هق به آیدین نگاه کرد که پوزخند به لب ضربه ی آخر را برتن  
شکسته و رنجور رویا زد.

- خیلی آشغالی! ذهنت خیلی کثیف و منحرفه که ذات مهربون رها رو  
لوس و سبک می دونی.

تموم خصوصیاتى که الان به رها نسبت دادی درست خصوصیات خودت  
بود زنیکه! این تویی که آشغال و سبکی! از جلو چشمام گم شو  
عوضی..زود!



رویایا با گریه و درد از روی زمین بلند شد و لنگ لنگان از اتاق خارج شد.

گریه اش یک لحظه هم بند نمی‌آمد. و آیدین چه حرف‌های سنگینی بارش کرده بود.

قلبش را به معنای واقعی شکسته بود. او هم دیگر آغوش آیدین، بوسه‌های عاشقانه اش، بغل کردن‌های ناگهانی اش را نداشت.

الان دیگر خوب رها را درک می‌کرد. ان دیگر خود را جای رها می‌گذاشت و می‌فهمید که رها چه دردی کشیده و دم‌نزده است!

حق با آیدین بود، درحالی که اگر رویا جای رها بود هرگز نمی‌گذاشت بهم برسند.

رها

چشمام رو با سختی باز کردم و به سقف نگاه کردم. انگاری تازه مغزم داشت به کار می‌افتاد. اتفاقات دیشب.. مزاحم، اون‌کی که نجاتم داد.

سریع نیم‌خیز شدم و دیدم روی یه میبل هستم. دستی به شال و مانتوم کشیدم و نفسم رو از سر آسودگی بیرون فرستادم.

چشم چرخوندم و پذیرایی بزرگ و خیلی قشنگ رو از نظر گذروندم. یه پذیرایی بزرگ به شکل مربع، میبل‌های کنار دیوار، یه تلویزیون بزرگ به دیوار کوبیده شده بود روبروی میبل‌ها و سینما خانگی‌های پایه‌بلندی کنارش بود.

تابلو و مجسمه‌های خیلی شیک و قشنگی تو پذیرایی به شکل ماهرانه‌ای چیده شده بود.

یه آشپزخونه‌ی اُپن با چندتا پله از پذیرایی جدا می‌شد. کنار همون پله‌ها چندتا پله‌ی دیگه به

طبقه ی بالا می خورد.

خونه دوبلکس بود و بالا رو نمی تونستم ببینم. از آشپزخونه صدایی اومد و باعث شد از جا بپریم. چمدونم کنار مبل بود و اخمام رفت توهم. کجام من؟

از آشپزخونه یه پسر اومد بیرون و خوب که دقت کردم دیدم همون پسری که نجاتم داد.

از شدت ترس چسبیدم به مبل. وا چرا منو تو خونه اش آورده پسره ی روانی؟!

با اخم های درهم اومد سمتم و گفت:

- لازم نیست بترسید!

اخم هام رو کشیدم توهم و از جام بلند شدم:

- نزدیک نیا، چرا من رو آوردی اینجا مرتیکه هان؟ چرا من رو آوردی خونت؟!

یه قدم سمت برداشت که جیغ زدم:

- جلو نیا!

قدم به قدم جلو می اومد و به جیغ و داد های من اهمیت نمی داد.

با صدای بلندی گفت:

- خفه شو!

از صدای فریادش دهنم بسته شد و چشمام گرد شد، متعجب فقط نگاهش کردم.

- صدات رو بیار پایین ببینم گوشم رفت. دیشب نجاتت دادم یادت نمیاد؟  
اگه نجاتت نمی‌دادم معلوم نبود الان کجا بودی این جای تشکرته؟!  
به صورتش نگاه کردم و چقدر جذاب بود. بعد از آیدین این تنها آدم  
حسابی که دیدم تا الان.

یکم لای لبش زخم بود و من یاد صورت مزاحم افتادم که تمام خونی شده  
بود. با اخم‌های وحشتناکی نگاهم می‌کرد که از ترس سرم رو انداختم  
پایین. نگاهش جوری بود که خود به خود ازش حساب می‌بردی.

با صدای بم و مردونه‌ای که خیلی خوش‌آهنگ بود گفت:

- بشین!

انقدر سرد صحبت می‌کرد که ناخودآگاه از نگاه و لحن سردش یخ می  
زدی. عصبی بهش چشم دوختم و خواستم چیزی بگم که غریب:

- فقط حرف بزنی!

دهانم بسته شد و با اخم نشستم. و از اینکه خود به خود ازش حساب  
می‌بردم بدم می‌اومد.

نشست روی مبل روبرویی و گفت:

- لازم نمی‌بینم که چیزی رو برات توضیح بدم. من برای راهی یکی از  
دوستانم داشتم از فرودگاه بر می‌گشتم که صدای جیغ شمارو شنیدم.

اول فکر کردم شوهرتونه و بحثتون شده اما وقتی کمک خواستید فهمیدم  
همون مزاحمیه که اون اطراف ول می‌چرخه.

فکر ناجور نکنید چون نمی‌دونستم کجا ببرمتون آوردمتون خونه‌ی  
خودم وگرنه شما هم یکی هستید مثل بقیه‌ی دخترهایی که اطرافم  
هستند.

مکث کرد و با لحن سردش ادامه داد:

می‌دونم که مسافرید. دوستتون از دیشب صدبار زنگ و پیغام داده  
براتون، نمی‌خوام دوباره

بی‌هوش بشید، معدتون خالیه برید صبحونه تون رو بخورید.

اخم‌ام خود به خود رفت توهم:

- ممنون لازم نیست...

جوری با اخم نگاهم کرد که وقتی بلند شد مطیع بلند شدم و دنبالش  
سمت آشپزخونه راه افتادم.

نفسم رو کلافه و عصبی بیرون دادم. وای خدایا این دیگه چه جور آدمیه  
به ما برخورد کرده.

زمزمه‌ی زیرلبیش رو شنیدم.

- نجاشش دادم بعد اینجوری داره تشکر می‌کنه.

سر جام ایستادم و ابرو بالا انداختم:

- ممنون.. زحمت کشیدید نجاتم دادید ولی دیگه لازم نیست منت بزارید.

سر چرخوند و با اخم‌های درهمی نگاهم کرد، با لحن محکم و سردش  
گفت:

- خوبه از دیشب نداشتید چشم روی هم بزارم این جای تشکرتونه؟

اول فکر کردم بخاطر من نخوابیده و نگرانم شده بخاطر همین سرم رو  
انداختم پایین:

- عذر می‌خوام.

با لحن جدی و محکمی گفت:

- نمی خواد تشکر کنید. من خودم به هیچ دختری اعتماد ندارم شما هم اولین دختری هستید که تو خونه ام آوردم بخاطر بی اعتمادی خودم نخوابیدم شما هم تا صبح کابوس می دیدید.

- به هر حال بازم ممنونم که نجاتم دادید.

با احم چشم های مشکی رنگش رو که به طوسی میزد تو چشمام دوخت:

- گفتم که نیازی به معذرت خواهی نیست. هرکس دیگه ایی جای من بود نجاتتون می داد الانم بیاید صبحونتون رو بخورید باید برم دیرم شده.

سرم رو تکون دادم و سر به زیر دنبالش راه افتادم. رفت سمت پله های بالا و در همون حینی که داشت از پله ها می رفت بالا گفت:

- برید صبحونه آماده ست.

فضولی داشت می کشتتم و می خواستم ببینم کجا میره. از پله ها سریع رفتم بالا.

از لای پیچ نرده های چوبی نگاهش کردم. وردیه راهروی طولانی شد بعد وارد آخرین اتاق سمت راست شد.

دختره ی احمق خب کجا می خواد بره. سریع از پله ها پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم.

روی صندلی نشستم و به صبحونه ی مفصل روی میز نگاه کردم. خیلی گشنه ام بود و همین باعث شد با اشتها شروع کنم به خوردن.

بعد چند دقیقه از بوی عطر سرد و تلخش فهمیدم اومد تو آشپز خونه.

اما یه لحظه با یاد عطری که تو اون کلبه و اون شب تو جنگل و سایه ای که درست همون عطر رو داشت و حتی خوابم، لقمه پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه کردن.

اصلا یادم نبود.. همون عطره به خدا.. همون سایه کنار درخت وقتی وارد کلبه شدم موجی از این عطر به استقبالم اومد.

استاد مجیدی اون کلبه رو تو شمال می دونست و من همون شب بود که گوشواره ی یادگاری پدرم رو جا گذاشتم.

داشتم خفه می شدم که با خونسردی یه لیوان آب برام ریخت و سمت گرفت. لیوان رو از دستش گرفتم و لاجرعه سر کشیدم. وای خدا این پسر کیه؟!

نگاهش کردم وقتی قایم باشک بازی کردیم. شب بود توی جنگل و من کنار درخت اون سایه رو دیدم و اما بوی عطرش..

و اما کاپوس هام.. بعد از دیدن اون سایه و برگشتن از اون کلبه ی رویایی هرشب اون سایه با همون هیکل و قیافه، با همون بوی عطر به خوابم می اومد.

- آروم تر.

با اخم سرم رو انداختم پایین. روی صندلی نشست و تونستم تو اون چند دقیقه آنالیزش کنم.

یه پیرهن سفید تنش بود که آستین هاش رو تا آرنج زده بود بالا و ساعت گرون قیمتش رو به نمایش گذاشته بود. قد بلند و چهار شونه و بازوهای عضلانی و قویش که از زیر آستین هاش به خوبی معلوم بود. از حق نگذریم اندامش عالی بود.

داشت آروم صبحانه ش رو می خورد و درست روی من نشسته بود.  
با ژست خاصی پای چپش رو روی پای راستش انداخته بود و کارد و  
چنگال رو دست گرفته بود.

با اخم های درهمی لقمه ش رو می جوید و به میز نگاه می کرد. دوتا  
دکمه های بالایی پیراهنش رو باز گذاشته بود و سینه ی عضلانی و  
ستبرش رو به نمایش گذاشته بود.

موهای مشکی خوش حالتش رو ساده زده بود بالا که چند طره ازش  
چون لخت بودن ناخواسته  
روی پیشونیش افتاده بود.

چشم هاش..چشم هایی که بعضی وقت ها به طوسی می زد. ابروهای  
پهن و مشکی که با اخم توی هم گره کرده بودش.

بینی متناسب و لبای خوشفرم و مژه های مشکی پر پشت. موهای  
مشکی و ته ریش آنکارا شده ی  
هم رنگ موهاش..

واقعا جذاب بود قط کجکاویم از اینکه که چرا گفت اولین دختری که به  
خونه اش آورده منم و تا حالا دختری پاش رو تو خونه اش  
نگذاشته..چرا به هیچ دختری اعتماد نداره!؟

هه حتما خواسته پز بده. مگه میشه همچین پسره پاکی باشه اونم با  
این ریخت و قیافه تا حالا هر پسری رو دیدم که پولدار بوده و قیافه ی  
درست و حسابی داشته خیانت کرده.

همچین پسرای بی هیچ وقت پاک نیستن و نمونه اش آیدین و..و اون  
مردک عوضی که..

آه کشیدم و بوی عطرش بد به شکم انداخته بود از ده قدمی هم پوش می اومد.

نمی دونم از کی بهش خیره شده بودم که همون حینی که داشت لقمه اش رو می جوید و نگاهش به میز بود بدون اینکه نگاه کنه گفت:  
- تموم شدم.

متعجب ناخواسته گفتم:

- هان؟

سرش رو بلند کرد و با اخم نگاهم کرد:

- هان نه و بله خانوم محترم. می‌گم چشم رو درآوردید!

سرم رو انداختم پایین. پوف چقدر رک و پررو تشریف دارن.  
- بریم.

با لحن محکمی گفتم:

- به من دستور ندید خودم میدونم چی کار کنم.

دیگه داشت کفرم در می اومد. با اخم های درهمی ساکت نشستم سر جام. بعد یک دقیقه بلند شد.

اخماش بدتر درهم بود:

- چمدونتون کنار مبل بردارید و بیاید بیرون.

از آشپزخونه با قدم های بلند و محکمی بیرون رفتم از جام بلند شدم و دنبالش رفتم. کنار پذیرایی کیف و چمدونم بود.

سمتش رفتم و کیفم رو برداشتم. موبایلم.. اوه اوه وای بخدا باربد می کشتم.



سیزده تا تماس بی پاسخ از باربد. ده تا از ساناز و چهارده تا از لیانا.  
خب الان من باید کجا برم؟ چطور بگم لیانا بیاد دنبالم من که جایی رو  
نمی شناسم.

دلَم نمی خواست به این پسر مغرور و از خود راضی هم بگم کمکم کنه!  
با سری افتاده دسته ی چمدونم رو گرفتم و کشیدم. کیفم رو روی شونه  
ام انداختم و دستی به شالم کشیدم.  
تک سرفه ایی کردم:

- ببخشید.. من تازه اومدم تهران و جایی رو بلد نیستم. آدرس خونتون  
رو هم نمی دونم تا بگم دوستم بیاد دنبالم. میشه بگید آدرس اینجا  
کجاست که بگم دوستم بیاد دنبالم.

نفس عمیقی کشیدم و بهش نگاه کردم. خدا میدونه که برای گفتن این  
چند کلمه چقدر دست دست کردم.  
با لحن سردش گفت:

- بیاید بیرون خودم می رسونمتون.

خواستم اعتراض کنم که با دستش رو به معنای کافیه بالا گرفت.  
سوئیچ رو از روی میز برداشت و کتش رو از روی دسته ی مبل چنگ  
زد.

سمت دره خروجی رفت در کشابی خونه رو که تمام شیشه بود کشید و  
بیرون رفت.

چمدونم رو کشیدم و از خونه خارج شدم. در رو کشیدم تا بسته بشه  
همون لحظه برگشتم و خواستم برم پایین که..

مات و مبهوت موندم و فقط فضا رو نگاه کردم. وای خدایا.. دهنم باز شده بود و سرجام خشکم زده بود.. اینجا.. اینجا واقعا محشره!

خیلی خیلی خوشکل بود. حیاط بزرگی که مثل باغ می موند و همه جا درخت های قطور و سر به فلک کشیده ی بید مجنون و کاج بود.

چراغ های پایه بلند لابه لای درختا بودن و دور تا دور حیاط به شکل دایره ای گل کاری شده بود، وسط گل ها که می شد وسط حیاط فواره ی خوشکلی به شکل یه فرشته بود که از دهنش آب می اومد. پایین پاهای فرشته تمام سنگ کاری شده بود و آب مثل حوض داخل اونجا جمع شده بود.

داخل آب پُر بود از گل های پَر پَر شده ی رز قرمز بود. دسته دسته تو قسمت های مختلف باغ گل های رز صورتی، قرمز، سفید کاشته شده بود و یه آلاچیق اون ور حیاط زیر یه درخت خیلی بلند بید بود که گل های پیچک به صورت مارپیچ از کناره های دیوار آلاچیق بالا رفته بود.

نفس عمیقی کشیدم. هیچ کس نمی گفت این خونه ی با صفا تهران هستش. عطر خوب گل و گیاهارو استشمام کردم و دلم پَر کشید برای حیاط خودمون هرچند خاطره ی خوبی از گذشته ها نداشتم حتی قبل از اومدن آیدین اما..

ولی اینجا فرق می کرد.. اینجا به معنای واقعی مثل یه تیکه از بهشت می مونه!

از چندتا پله ای که به حیاط ختم می شد پایین رفتم. مثل میرغضب داشت نگاهم می کرد و کلافه پاش رو تکون می داد.

آب دهن قورت دادم و سرم رو انداختم پایین. آروم رفتم سمتش و زیر چشمی نگاهش کردم که دیدم کنار یه آنودی مشکی ایساده.

با ژست خاصی به ماشینش تکیه داده بود و عینک دودی خوشگلش رو تو دستش می چرخوند، قفل ماشین رو زد و سوار شد.

دلَم حتی برای ماشینم خیلی تنگ شده بود. چمدونم رو عقب گذاشتم و خم شدم تا سوار بشم که با حرص گفت:

- بیاید جلو من که راننده شخصیتون نیستم خانوم!

کمرم رو راست کردم و با حرص در رو محکم بهم کوبیدم. عصبی جلو نشستم و در رو دوباره محکم بهم کوبیدم.

نفس عمیقی کشیدم و بوی عطر آشنا و خاصش که تو ماشین پیچیده شده بود رو بوئیدم.

زیر چشمی نگاهش کردم و لحن عصبی زیرلب رو شنیدم که گفت انگار در طویله ست!

لبخند کجی کنج لبم نشست و همون لحظه بود که موبایلم صداش بلند شد. از کیفم بیرون آوردمش و به صفحه اش نگاه کردم.

دایره ی سبز رنگ رو لمس کردم و موبایل رو کنار گوشم گذاشتم.

- الو سلام.

- الو سلام و کوفت، سلام و درد بی درمون کجایی تو؟ دیوونه ام کردی.. ساناز و باربد از دیشب صد

دفعه باهام تماس گرفتن بخدا مریدم و زنده شدیم. چرا ماس ماسکت رو جواب نمی دادی هان؟ با توام رها؟ از دیشب تا حالا دارم دنبالت می گردم صد دفعه این شماره ی لامصبت رو گرفتم جواب هم که نمیدی چشم ننه ام روشن، کجایی تو؟ مگه نگفتی جایی رو نمی شناسی رها.. الو..

- ببخشید عزیزم یه مشکلی برام پیش اومد برات تعریف می کنم.

زیر چشمی به پسره نگاه کردم و دیدم که با خونسردی و ژست خاصی داشت رانندگی می کرد.

همه چیزش انگاری خاص بود. آرنج یکی از دستاش رو گذاشته بود لب پنجره و انگشت شماره اش رو کنار لبش گذاشته بود و با دست دیگه اش فرمون رو گرفته بود.

- میشه آدرس خونه ایی که برام گرفتی رو بهم بدی؟!

- چرا انقدر لفظ قلم می کنی؟ تا اونجایی که من می شناسمت این همه حرف بارت کردم محاله

جوابم رو ندی.. کسی پیشته؟!

- بعدا جبران میشه عزیزم.

زد زیر خنده:

- باشه حالا بیا خونه ی ما. مامانم دلش برات تنگ شده می خواد ببینتت.

- نه ممنونم عزیزم، خیلی در حقم لطف کردی به خاله هم سلام برسون و بگو نمی تونم بیام.

ناخواسته به پسره نگاه کردم دیدم زیر چشمی با یه پوزخند مسخره و معنا دار داشت نگاهم می کرد.

سرم رو انداختم پایین و آروم گفتم:

- زحمت زیادی بهت دادم واقعا در حقم خواهری رو تموم کردی. پرو خونه که وقتی اومدم اونجا باشی.. آخه کلید ندارم. راستی توروخدا یه زنگ به ساناز بزن و براش تعریف کن چی شده.

داداش دیوونه ام زنگ میزنه الان تا اون رو راضی کنم دیوونه میشم  
حوصله ی ساناز رو دیگه ندارم.

- باشه من تو خونتم البته از دیشب این جام. بگو ببینم کسی پیشته که  
انقدر لفظ قلم می کنی؟!!

- باشه عزیزم الان من میام، آدرس رو برام اس کن فعلا.

بدون حرف اضافه ای قطع کردم و بعد یک دقیقه آدرس رو دقیق برام  
فرستاد.

آدرس رو به پسره گفتم که راهش رو کج کرد و چیزی نگذشت که  
جلوی یه آپارتمان پانزده طبقه ای نگه داشت.

نگاهی به آپارتمان انداختم و متعجب پرسیدم:

- اینجاست؟!!

- بله.

وای خدا کنه واحد زیاد بالا نباشه من نمی تونم سوار آسانسور بشم.

زیرلب ناخواسته زمزمه کردم:

- وایسی!

یه لحظه نگاهم به پوزخند مسخره اش افتاد چون یه جور عجیبی به  
آپارتمان چشم دوخته بود. پوزخندش پررنگ تر شد و نگاهش رو  
چرخوند.

دستگیره رو گرفتم و کشیدم اما برگشتم سمتش:

- ممنونم، خیلی بهم لطف کردید خدانگهدار.

هیچی نگفت و حتی نگاهم نکرد. فقط سرش رو تکون داد که اونم تکون نمی داد خوب تر بود.

پیاده شدم و در عقب رو باز کردم. چمدونم رو بیرون کشیدم و درو بستم. سمت ورودی آپارتمان رفتم که صدای جیغ لاستیک هاش بلند شد. پسره ی احمق جوابم رو نداد اصلا به درک.

آپارتمان در داشت و انگاری از داخل باز می شد. لگد آرومی به در کوبیدم و شماره ی لیانا رو گرفتم که به بوق دومی نرسیده جواب داد.  
- بله.

- بیا پایین جلو درم.

- باشه اومدم وایسا.

بعد دو دقیقه در باز شد و قیافه ی لیانا نمایان شد. با ذوق بغلم کرد منم دستام رو حلقه کردم دور کمرش و به خودم فشارش دادم.

بغض کرده بودم چون بعد این همه سختی و عذاب دیدن یه دوست خوب و با مرام خیلی برام خوب بود. لبخند تلخی زدم و ازش جدا شدم.

با بغض نگاهم کرد:

- دختره ی دیوونه دیشب کجا بودی؟

- دیوونه خودتی.. سالمم دیگه این جام جلوت وایسام.

دست به کمر ابرو بالا انداخت:

- از دیشب تا حالا کجا بودی!؟

خنده ی اِرومی کردم:

- آه دختره ی روانی خودتو جمع کن.. بزار از گرد راه برسم بعد شروع کن به لغز خوردن. بریم داخل برات تعریف می‌کنم.

باهم وارد آپارتمان شدیم و همین که لیانا رفت سمت آسانسور با اخم صدایش زدم.

برگشت سمتم و متعجب گفت:

- دیگه چیه؟

- من از آسانسور متنفرم طبقه ی چندمه؟!

خندید و سرش رو با تأسف تکون داد:

- هر بار که این ده طبقه رو بالا بری بدبخت میشی که!

چشمام گشاد شد و دهنم باز موند:

- چی! طبقه ی دهمه؟!

سرش رو تکون داد که با حرص غریدم:

- می‌مُردی چند طبقه پایین تر واحد می‌گرفتی؟!

خنده اش رو خورد:

- میلی که نیست انتخاب کنم. همون سه تا واحد اون بالا خالی بود منم

یکیش رو برات اجاره کردم چی می‌خوای دیگه!

با اخم چمدون رو گذاشتم زمین:

- بیا اینو با خودت ببر بالا من با پله میام.

با بهت لب زد:

- نه.. بس کن رها تو که نمی‌تونی هر بار ده طبقه رو بالا پایین کنی

دیوونه بازی در نیار بیا سوار شو خوب؟

- دیوونه تویی..من از بچگی خاطره ی خیلی بدی از آسانسور دارم  
اصلا فوبیا دارم برو کم حرف بزن برای منم سخنرانی نکن!
- با اخم سرش رو تکون داد:
- دختره ی لجباز سرتق.
- چمدون رو کشید و رفت سمت آسانسور منم بسم الله گویان شروع کردم  
از پله ها بالا رفتن.
- نفس نفس زنان وقتی رسیدم هزارتا صلوات فرستادم. حق با لیاناست  
هر بار این ده طبقه رو بالا پیام که می میرم.
- لیانا چمدون بدست کنار آسانسور ایساده بود و بعد اینکه آب دهنمو  
قورت دادم با خستگی رفتم سمتش.
- سیر شدی از پله؟ حالا فهمیدی بدبختی داره ده طبقه؟!!
- هر بار این کارو انجام میدم ولی پام رو تو آسانسور نمی زارم.  
ابروهای کمونی اش بالا پریدن:
- شوخی می کنی!
- من با تو شوخی دارم؟!!
- باشه بابا هر کاری می خوای بکنی بکن.
- به اطراف نگاه کردم و سه تا واحد رو دیدم که دوتا کنار هم و یکی  
روبروی اون دوتا بود.
- ببین اون دوتا واحد کنار هم سمت راست ماله تو و سمت چپ قراره  
امروز فردا بیان توش روبرویی هم خالیه.



با لبخند سرم رو تکون دادم و رفتیم سمت واحد. در رو با کلید باز کرد  
و داد دست خودم.

- مبارکت باشه خانوم.

لبخند روی لبم نشست و دستی روی شونه اش زد:

- همه از صدقه سری زحمت های توه!

خندید و گفت:

- نه بابا لجبازی پول همه چی رو که دادی زحمت چی.. برو تو ببین  
چطوره بعد می شینی

مفصل برام تعریف می کنی ببینم دیشب کجا بودی.

با خنده سرم رو تکون دادم و وارد خونه شدم. اول یه راهرو بود که جا  
کفشی و دستشویی اونجا بود.

راهرو فقط به یه قسمت کوتاه از پذیرایی دید داشت. کفش هام رو کندم  
و روی جا کفشی گذاشتم و وارد پذیرایی شدم.

یه پذیرایی مبله همراه آشپزخونه ای آپن و مرتب سمت چپ خونه که با  
دوتا پله از پذیرایی جدا

می شد. سمت راست دوتا اتاق خواب کنار هم قرار داشت.

پرده های صورتی ملایم و کاغذ دیواری صورتی با گل های کوچیک و  
خوشگل. مبل ها صورتی کمرنگ و خیلی خیلی خوشگل بودن.

یه میز دایره ای ساده جلوی مبل ها قرار داشت و تلویزیون متوسطی  
به دیوار کوبیده شده بود روبروی مبل ها که وسط پذیرایی بود.

فرش کرمی رنگ کوچکی وسط پذیرایی بود به شکل دایره.

و به معنای واقعی چیدمانش عالی بود. با لبخند سمت لیانا برگشتم که منتظر عکس العمل من بود.

چشمک زدم:

- شیطون. چه چیزی آماده کردی معلومه تو کارت خیلی واردی!

آروم لبخند زد و سر تکون داد:

- دیوونه چشمک نزن می خورمت.

خندیدم و روی مبل نشستم که لیانا کنارم جا گرفت:

- چیزی می خوری؟!

سرم رو تکون دادم:

- سیرم ممنون.

متعجب گفت:

- نه بابا خواستم فضولی نکنم ولی نمی تونم، لبت چی شده؟!

انگشتم رو کشیدم گوشه ی لبم که دردش اومد، اخمام رو کشیدم توهم و لبخند کجی زدم.

مشت محکمی به بازوم کوبید و گفت:

- بگو دیگه از کنجکاوی مردم به جای اینکه لبخند میزنی توضیح بده!

با اخم موضوع دیشب رو تا الان براش تعریف کردم اونم فقط می خندید.

مشتی به بازوش کوبیدم:

- خفه دیوونه، چرا می خندی؟

سرش رو آروم تکون داد:

- عجب.. از این سوپرمن بازی خیلی کم تو تهران اتفاق می افته، حتما  
گلو ش پیشت گیر کرده!

با فکر اخلاقی احم کردم:

- نه بابا پسره انقدر مغرور و گنده دماغ بود که اصلا نمی تونستی تو  
چشماش نگاه کنی!

متعجب گفت:

- جدی؟

- والا.. برم یه قهوه درست کنم بخوریم.

بلند شدم که اونم سریع بلند شد:

- نه عزیزم من برم فردا امتحان دارم توام بهتره هرچه زودتر بیای  
دانشگاهت.

خسته ایی یکم استراحت کن منم برنامه ی دانشگاهتو برات اس می کنم.  
نگران نباش بعد انتقالی پرونده ات از دانشگاه تبریز به تهران خودم تا  
ته دنبال کارات رفتم.

سرم رو با لبخند تکون دادم:

- ممنونم لطف کردی.

با مهربونی انگشتش رو گذاشت کنار لبم و گفت:

- الهی که دستش بشکنه ولی یه جای کار می لنگه آ.. خون بینی و لب  
رو چه کسی تمیز کرده؟!!

با تعجب نگاهش کردم که لبخند شیطنت باری زد:

- حتما کار اون پسره بوده.

اخم‌ام خود به خود رفت توهم:

- گفتم که انقدر گند دماغ و مغرور بود که همچین کاری رو محاله کرده باشه!

- باشه تو انکار کن ولی خونا که خود به خود غیب نشدن.

با اخم نگاهش کردم که بغلم کرد:

- مراقب خودت باش من برم فعلا کاری نداری!؟

بوسیدمش و آروم گفتم:

- نه عزیزم برو به سلامت.

ازم جدا شد و تا دم در بدرقه اش کردم. وقتی سوار آسانسور شد وارد خونه شدم. درو بستم و تکیه دادم بهش..چشم‌ام رو بستم و یه پوف کلافه کشیدم.

وای یعنی حق با لیاناست که گفت زخم لبم رو اون...نه این محاله. امکان نداره چنین پسری مثل اون چنین کاری بکنه.

تکیه ام رو از در گرفتم و داخل پذیرایی رفتم. همه چیز خیلی تمیز و جمع و جور بود. وارد اتاق اولی شدم و یه تخت دو نفره، میز تحریر و میز آرایشی و کمد دیواری بزرگی که روی میز آرایشی بود رو دیدم.

یه اتاق پونزده متری، روی میز تحریر لب تاپ و کتاب هام رو گذاشتم و وسایل آرایشی عطر و

بقیه ی چیز هارو روی میز آرایش چیدم، لباسام رو مرتب چیدم تو کمد.

حوله رو برداشتم و وارد حموم شدم که تو اتاق بود. یه دوش خیلی خوب گرفتم و با تن پوش حوله ای اومدم بیرون.

به ساعت نگاه کردم هشت بود. حوله رو از تنم در آوردم یکم نم داشت که گذاشتم روی تاج تخت تا خشک بشه.

سشوار رو به برق زدم و موهام رو خشک کردم. بعد خشک کردن موهام سشوار رو از برق کندم و گذاشتم تو کشو.

از روی صندلی بلند شدم. از داخل کمد یه جین چسبی یخی با یه تاپ دو بنده مشکی برداشتم و پوشیدم. خیلی به پوست سفیدم می اومد.

روی صندلی میز آرایشی دوباره نشستم و به تصویر خودم تو آینه نگاه کردم.

پوستی سفید با ابروهای کمونی و مرتب مشکی. چشمای آبی روشن درشت با مژه های بلند مشکی. بینی قلمی و سربالا دهن قلوه ای و گوشتی برجسته همراه گونه های برجسته.

و در آخر موهای بلند خرمایی که تا روی کمرم می اومد. یکم عطر زدم و با مرطوب کننده پوستم رو صفا دادم.

آه کشیدم و از اتاق خارج شدم. یه کوله دستم بود که کتاب ها و وسایلی که احتیاج نداشتم داخلشون بود. وارد اتاق بعدی شدم که تخت نداشتم. یه کمد بزرگ بود که درش رو باز کردم.

پُر بود از ملحفه و پتو و بالش‌ت چند تا حوله هم توش بود. کوله رو تو قسمت پایین کمد گذاشتم.

از اتاق خارج شدم و درش رو بستم. مثل خونه ی پدریم سوت و کور بود فقط فرفش آینه که اونجا شریفه بانو و باربد حداقل بودن ولی اینجا...

وای باربد.. باهانش تماس نگرفتم. با عجله وارد اتاق خواب شدم و موبایلم رو از داخل کیفم بیرون آوردم و از اتاق خارج شدم.

روی مبل نشستم و شماره ی باربد رو گرفتم که بعد یک بوق فورا  
جواب داد.

- الو..رها خودتی..

- سلام آره خودمم چطور؟

صداش عصبانی شد:

- چطور و مرگ احمق. این چه طرز خبر دادنه؟ با مامانم از دیشب تا  
حالا مردیم و زنده شدیم.

کجا بودی؟!!

لبخند محوی روی لبم اومد:

- راستش یکی مزاحمم شده بود یه آقای خدا ازشون راضی باشه نجاتم  
داد و چون حالم خوب نبود

بردمت خونه ی خودش تا صبح نداشت برگردم. دکتر بود و گفت حالت  
خوب نیست فردا برو منم چون می ترسیدم دوباره اون مزاحم سرو کله  
اش پیدا بشه باهانش رفتم و صبح آدرس خونه رو به اون آقا دادم و منو  
رسوند خونه.

عصبی خرید:

- نرفته اینطوری حالت بد شده؟ دروغ نگو؛ مطمئنم ترسیدی و حالت  
هات شروع شده..سرت تیر کشیده و دست و پات دوباره شروع کرده به  
لرزیدن، حالت بهم خورده و اون آقا هم بهت کمک کرده..آره؟!!

لبم رو گذیدم، به این پسر همیشه دروغ گفت فورا دستم رو می خونه.

- رها.

— هان؟ گوشم رفت دیوونه خب آره حالم بد شد اون اقا بهم کمک کرد همه چی درست شد رفت پی کارش.

خشمگین غرید:

— خفه شو ببینم همین فردا میام دنبالت پر می گردی حق نداری تو اون خراب شده یه دقیقه هم

تنها بمونی تو مریضی حالت خوب نیست اونوقت..

حرفش رو قطع کردم:

— بس کن باربد من حالم خوبه چیه می خوای برگردم و دوباره عذاب هام بیان جلو چشمم.

می خوای برگردم که چی بشه؟ حالم از اینی که هست بد تر بشه؟ اینجا راحت ترم باربد بخدا اینجا خیلی بیشتر آرامش دارم بزار با درد خودم کنار پیام.

مکث کوتاهی کرد و گفت:

— باشه.. حق با توه بیای اینجا هم باز عذاب می کشی برای خودت گفتم رها تنهایی اونجا.. ببینم نمی ترسی؟!

به اطراف نگاه کردم و تلخ خندیدم:

— نه بابا ترس چی.. گرگ که نمی خورتم در خونه رو بستم و نشستم مثل همه ی مجرد ها.

لحنش کالا غمگین بود:

— آخه خونه تنهایی خیلی تلخه رها؟

آره واقعا تنهایی اینجا یه خونه ی سوت و کور خیلی بده ولی چاره ایی نیست نمی خوام برگردم و اونجا دوباره چم تو چشم عشقی بشم که با کمال بی رحمی بهم نارو زد.

نمی خوام برگردم و خاطرات گذشته بیان جلو چشمم.. همون نارویی که چندسال پیش خوردم.

لبخند تلخی روی لبام نشست:

- نه اصلا بد نیست خیلی هم خوبه. تازه بارید من با این تنهایی اُنس گرفتم این تنهایی خیلی وقته پیشمه!

- باشه خودت میدونی.

- فدات بشم نگران من نباش. خودت خوبی؟ اینجا بهت خوش گذشت؟ شریفه بانو چطوره؟!

- بد نبود با دوستم یکم گپ زدم و دیشب برگشتم دیگه شریفه بانو هم خوبه سلام میرسونه.

- سلامت باشید.

- مراقب خودت باشی رها..

- چشم فعلا کاری نداری؟!

- نه برو به سلامت.

تماس رو قطع کردم و موبایل رو روی میز عسلی پرت کردم.

کنترل رو برداشتم و به مبل تکیه دادم. تلویزیون رو روشن کردم و مشغول فیلم دیدن شدم ولی فکرم یه جای دیگه مشغول بود.

موبایلم دوباره زنگ خورد وقتی پرش داشتم با دیدن اسم ساناز یه لبخند شیرین کنج لبم نشست.



- سلام دوست بی معرفت.

بلند خندید و گفت:

- سلام شیطون خوبی؟!؟

- هی بد نیستم می گذروم.

- خونه مشکلی نداشت راحتی که؟!؟

- آره بابا دست لیانا درد نکنه چیدمانش عالیه همچین خونه ولی..چه فایده که خالیه!

لحنش غمگین شد و کمی بعد گفت:

منم اینجا تنها شدم بی معرفت، این بود رسم دوستی؟ آگه می دونستم رفیق نیمه راه

میشی اصلا باهات دوست نمی شدم.

- مگه دست خودت بود؟ خودت که خوب میدونی از سر خوشی که پا نشدم پیام این سر دنیا خوبه تو حداقل مامان بابات رو داری!

- ای حسود.. گفتم میری سراغ کار..چی کار کردی چیز مناسبی هست؟!؟

- دیوونه تازه رسیدم هنوز کاری نکردم البته به استادمون...یادت هست پدر لیانا که چند سالی تیریز تدریس می کرد.

- آره بابا عمو فواد رو میگی؟

- اهم؛ به اون سپردم که برام کار پیدا کنه اونم گفت چیزی باشه خبرم می کنه!

- خوبه پس بگو مدیون لیانا هستی همه ی کارات رو اون و خانواده اش برات حل می کنند.

لبخند زد:

- خب دوست داری برای همین مواقع به درد می خوره..

- درد!

- ممنونم واقعا صفت زیبایی بود.

خندید با صدای بلند:

- من برم مامان صدام می زنه کاری نداری!؟

- نه به خاله لیلا سلام برسون.

- سلامت باشی اونم سلام می رسونه مراقب خودت باش.

- باشه فعلا.

دانای کل

فکرش رفت سمت رویا و آیدین و مدام می گفت یعنی الان دارن چی کار می کنند با همدیگه خوش می گذرونن؟

آیدین رویا رو تو آغوش می گیره.. می بوستش میگه دوستت دارم تو غم و شادی کنار رویاست و آرومش می کنه اونوقت من اینجا...

بغض به گلوش چند انداخت و اشک در چشمانش حلقه بست.

- خدایا چرا سهم من از همون اول متولد شدنم تنهایی بود و تنهایی؟

اون از مادرم که با اون بی آبرویی همراه خواهراش پدرم رو دق داد

اونم از اون بی شرفی که.. که خیلی بد اعتماد رو از بین برد نسبت به

همه مردا آیدین هم.. از گذشته ام خبر داشت و بخاطر این بهش اطمینان کردم.

فکرش رفت سمت آن موقعی که.. که با او صحبت کرد داخل ماشین و.. خبر نداشت رویا کنار در ماشین همه چیز را شنیده نکته به نکته.

چشم هایش را روی هم گذاشت و لبخند به لب به تک تک جملات آن روز و اتفاقاتش فکر کرد.

» قفل ماشینش را زد و خواست سوار شود که با دیدن لاستیک های پنجر ماشین آه از نهادش بلند شد. پنجرگیری بلد نبود و همین لمر باعث شد تا ماشین را قفل کند و از حیاط دانشگاه پیاده خارج شود.

به بارید حتما می گفت یه کاریش بکند اما فعلا باید خانه می رفت. آرام آرام کنار خیابان قدم می زد مقصدش یک تاکسی تلفنی بود که آن حوالی بود.

صدای بوق ماشینی از پشت سر آمد اما اصلا توجه نکرد و راهش ادامه داد. باز هم صدای بوق آمد و او بیشتر اخم کرد چون فکر می کرد مزاحم است.

راهش را کج کرد و به آن طرف خیابون حرکت کرد که ماشین به شدت پیچید جلویش. یک لحظه نفس در سینه اش حبس شد.

با اخم های درهمی برگشت سمت ماشین که فحشش بدهد اما با دیدن آیدین دهنانش بسته شد.

لبخند او حرصش را در آورده بود. خودش هم نمی دانست چرا آیدین بیشتر از بقیه ی استاد های جوان دانشگاه به دلش می نشیند. از ماشین پیاده شد و با لبخند جذابی سمتش حرکت کرد:

- سلام خانم دکتر بفرمایید پرسونمت.

با اخم گفت:

- ممنون آقای کمالی خودم پا دارم چلاق که نیستم.

لبه‌ایش را بامزه جمع کرد:

- آه باز شدم آقای کمالی؟ بس کن خانم دکتر مگه نگفتم دوست ندارم جمع ببندی؟ بفرمایید خانم دکتر اذیت نکنید.

زمرمه کرد:

- پسره ی پروو رو باش پیچیده جلوم، راهمو سد کرده بعد می گه اذیت نکن!

خواست مخالفت کند که ماشینی مدل بالا نزدیکشان توقف کرد. شیشه ی ماشین پایین آمد و سر یک پسر مو سیخ سیخی نمایان شد که با لبخند چندشی گفت:

- مزاحمت شده خانم خوشکله پپر بالا تا برسونمت.

یک لحظه خشکش زد حتی با وجود آیدین هم متلک می گفتن؟ به خودش آمد و خواست چیزی بگوید که با فریاد آیدین نیم متر پرید هوا و دستش را گذاشت روی قلبش.

خشمگین به رها زل زد و غرید:

- بیا برو سوار شو رها اون روی سگ منو بالا نیار.

انقدر از جذبیه و تحکم صدایش ترسید که خواه ناخواه به حرفش گوش کرد و سمت ماشین رفت. همین که خواست عقب سوار شود عصبی صدایش زد:

- راننده جنابعالی که نیستم بیا جلو.

با اخم در را محکم بست و در سمت شاگرد را باز کرد. با حرص نشست و در را محکم بهم کوبید. سوار شد پایش را جوری روی گاز گذاشت که صدای جیغ لاستیک های ماشین بلند شد.

ترسیده چسبیده بود به صندلی چون خیلی تند می رفت و رها جرأت حرف زدن نداشت.

ناگهان ماشین با صدای بدی توقف کرد و اگر دستش به موقع به داشبرد نمی گرفت مغزش متلاشی شده بود.

عصبی به آیدین زل زد که دستی به صورتش کشید و کلافه ستم چرخید:

- تو دیوونه شدی؟ یه بار میگم سوار شو برام ناز می کنی؟!!

- ناز چیه؟ شما یه غریبه اید من چرا باید سوار ماشین شما بشم...!

خشمگین داد زد:

- من غریبه ام من!

مشت محکمی روی فرمون کوبید و باز صدایش را کشید سرش:

- من غریبه ام رها هان من؟!!

از ترس چسبیده بود به در و نگاهش می کرد. اخم هایش را درهم کشید و غیراز سکوت چیزی برای گفتن نداشت.

حسی در درونش داد زد نه واقعا برات غریبه ست رها؟ خبر نبود.. واقعا یک غریبه حسابش نمی کرد برعکس احساس نزدیکی زیادی بهش داشت.

وقتی دید رها جوابش را نم دهد عاصی تر شد و جلو آمد، سرش را خم کرد روی صورت دخترک و عمیق نگاهش کرد.

آنقدر نزدیک بود که حرارت نفس های گرمش صورت دخترک را نوازش می کرد سرش را چشم بسته نزدیک گوش رها برد و آرام زمزمه کرد:

- چی گفتی رها؟ من برای تو یه غریبه ام؟!!

ابرو درهم کشید و خودش را عقب کشید که کاملا به صورتش که نیم بند با صورتش فاصله داشت، دید پیدا کرد.

با اخم جذابی رها را نگاه می کرد و با دیدن اخم های درهم دخترک اخم هاش کم کم باز شد و نگاهش روی تک تک اجزای صورتش چرخید و روی لب هایش توقف کرد.

از طرفی دیگر قلب رها دیوانه وار خودش را به درو دیوار سینه اش می کوبید. خودش هم نمی دانست چرا نزدیکیش شد تپش قلب گرفت و دست پاچه شد.

بهت زده نگاهش می کرد و ذهنش کاملا قفل کرده بود. بیشتر اخم کرد که آیدین سرش را کشید و غرید:

- پیاده شو!

- چرا؟!!

- بریم از این کافی شاپ یه قهوه بخوریم و چند کلمه حرف بزنیم بعد می رسونمت.

بعد به کافی شاپ روبرویشان اشاره کرد. رها نگاه از آن گرفت و چشم فرو بست:

- ممنون شما بفرمایید برید نوش جان کنید اگه منو هم نمی رسونید  
خودم میرم من که گفتم نمیام!

همین که دستش رفت سمت دستگیره و خواست پیاده شود که بازوی  
چپش بین انگشت های قوی او اسیر شد.

دستش داغ داغ بود یا او گرمش بود؟ آرام سر چرخاند سمتش و خیره  
شد بهش.

- خواهش می کنم باهات حرف دارم رها فقط چند دقیقه.

جوری اسمش را صدا زد. لحنش آنقدر گرم و گیرا بود که ناخواسته یک  
'باشه' از دهانش پرید. پیاده شد و همراه آیدین

شانه به شانه ی هم وارد کافی شاپ شدن.

روی صندلی نشست و آیدین هم مقابلش. خواست بگوید حرفت چیست  
که با آمدن گارسون حرف در دهانش ماند.

- چی میل دارید؟!

- قهوه ترک.

آیدی نگاه از رها گرفت و روبه گارسون گفت:

- کاپوچینو.

روی کاغذش یادداشت کرد و گفت:

- چیز دیگه ایی میل ندارید؟!

آیدین نگاهی به او کرد و سر تکان داد:

- چیز دیگه ایی نمی خوری؟!

سرش را به نشانه ی منفی تکان داد که آیدین روبه گارسون گفت که  
پرود. با رفتن گارسون نگاه رها باز هم کشیده شد سمتش امت او به میز  
چشم دوخته بود.

همان حینی که نگاهش به میز بود بدون آنکه نگاهش را از میز بگیرد  
گفت:

- چیه آدم ندیدی؟!

نگاهش رنگ تعجب گرفت و با خود گفت انگار روی پیشونیشم چشم  
داره پسره ی..

- یه بار دیگه بگو چی گفتی؟!

خنده ی آرام و نرمی کرد:

- میدونی وقتی عصبانی میشی چقدر جذاب تر میشی!

داشت چه می شنید؟ اخم هایش از هم باز شد و چشمانش گرد شد. می  
دانست در این مدت چندان بهش بی میل نیست ولی اینکه آیدین هم او را  
دوست داشته باشد واقعا برایش جای تعجب داشت.

با بهت گفت:

- هان؟

لبخند محوش رنگ گرفت:

- هیچی خانم دکتر عزیز من از تو خوشم اومده می خوام باهام ازدواج  
کنی!

به طور اتوماتیک بدون حواس مجددا تکرار کرد:

- هان؟

اینبار خندید:

- دوستت دارم.



از جایش بلند شد و سمتش رفت. مقابل پای رها زانو زد و نگاه مردم به آنها بود. جعبه ای قرمز رنگ را باز کرد و سوییچ گرفت. به داخل جعبه نگاه کرد؛ طلای سفیدی که یه تک نگین الماس روش کار شده بود.. ساده و زیبا.

- با من ازدواج میکنی؟!!

دهانش بیشتر باز ماند و چشمانش گشاد تر شد:

- هان؟!!

مرض هان گفتن گرفتی؟

اخم هایش درهم رفت:

- چی گفتی؟!!

خودش را جمع و تک سرفه ای کرد:

- صدتا حرف زدم فقط اینو شنیدی بیخیال حالا.. جواب من چی شد؟

دوباره گنگ نگاهش کرد و نمی دانست چرا یاد حماقت دو سال پیشش افتاد و این قضیه خیلی برایش سخت و همچنین غیر قابل تحمل بود.

در دل اعتراف کرد که وقتی برای اولین بار آیدین را دید احساس کرد دلش جوری شده اما نمی توانست.. نمی توانست حتی به سایه ی خودش هم اعتماد کند چه برسه به آیدین که تازه چند مدت بود می شناسیدش!

شدید اخم کرد و با غیظ بلند شد. بدون نگاه کردن به اطراف با قدم هایی از سر خشم به طرف بیرون حرکت کرد.

شوکه شده بود آن به کنار فکر می کرد بعد آشنایی با آن پست فطرت همه ی مردا مانند هم هستن!

از پشت بازویش کشیده شد و او با حرص برگشت سمتش:

- ها چیه؟ چی میخوای؟!

اخم های آیدین هم درهم بود و لحنش عصبی:

- من تورو دوست دارم رها خواهش می کنم اینطوری رفتار نکن؛ مردم نگاهمون می کنند بیا بشین حرفامون رو بزنیم.

- من رفتارم همین طوریه اشتباه کردی به من علاقه مند شدی من از تو خوشم نیامد.

خشمگین غرید:

- از منم خوشت نیاد مهم اینه که من اونقدر دوست دارم که برای هر دو مون کافی باشه. حاضرم بخاطرت دنیا رو به آتیش بکشونم. من عاشقتم از ته دلم.. رها دست رد به سینه ام نزن من همین الان ازت جواب نمی خوام خواهش می کنم فکر کن بعد جواب بده اونقدر دوست دارم که نمی تونم با شنیدن دوتا حرف از جانبت بهت پشت کنم.

دلش کمی با شنیدن حرف هایش لرزید. مدام با خود می گفت نمی تونم اعتماد کنم خدا.. چرا آیدین رو سر راهم گذاشتی دلم نیامد دلشو بشکونم. احساس می کنم همه مثل اون هستن وقتی یادم می افته که چطور با حرف هاش خرم کرد دنیا روی سرم

خراب میشه!

پوزخند زد و در دل زمزمه کرد توام مثل اون عوضی که نه تنها منو بلکه تمومه افراد خانواده ام رو فریب داد.

- برو کنار!

با اخم مچ دست دخترک را فشار داد که کمی دردش گرفت اما چیزی نگفت. نگاه رها عصبی برد و آیدین با نگاهی مملو از غم و لحنی غمگین گفت:

- بفهم بی انصاف! دوستت دارم بخدا عاشقتم چجوری بهت حالی کنم  
عشق من ماله چند روز و چندماه نیست من خیلی وقته عاشقت شدم  
باور کن من مثل اون عوضی نیستم که فریبتم بدم میدونم چه مشکلی  
برات پیش اومده!

نگاه رها سرتاسر بهت و ناباوری شد:

- این مزخرفات چیه بهم می بافی مشکله چی؟ گفتم برو کنار.

- بسه دیگه چرا انکار می کنی میگم از زندگیت خبر دارم!

- تو از کجا زندگی منو میدونی؟ اصلا از چی گذشته ی من خبر داری؟

دستش را کشید و با قدم های محکم رها را همراه خودش به سمت  
ماشینش برد.

قفل ماشینش را زد و با اخم گفت:

- سوار شو برات تعریف می کنم.

ماشین را دور زد و سوار شد اوهم به اجبار و از روی کنجکاوی سوار  
شد. در را بست و به صندلی تکیه داد:

- خب؟!!

- می دونم چه اتفاقی برات افتاده ولی من مثل اون عوضی نیستم که  
بهت خیانت کنم. من چند ساله عاشقتم از وقتی که بابات و بابام باهم  
شریک شدن..یه روز تو شرکت دیدمت اومده بودی به بابات سر بزنی  
تو منو ندیدی ولی من تورو دیدم و همون جا بود که بهت علاقه مند  
شدم.

اولین آشنایی آنها در دانشگاه تصادفی بود اما روز بعدش عموی رها تماس گرفت و بعد چندسال گفت که می‌خواهد شام را آنجا بیاید همراه خانواده اش.

عموی تنی نبود و چون خیلی دوستش داشت فقط عمو صدایش میزد. درست همان شب بود که فهمید استاد آیدین کمالی پسر دوست پدرش است.

- بعد اون روز دیگه نتونستم فراموش کنم دنبالت بودم هر جا که میرفتی یه دختر شاد و شیطون بودی ولی بعد اون ماجرا غمگین و افسرده شدی به خصوص که با مرگ پدرت مثل سنگ شدی.. آه وقتی خبر مرگ پدرتو شنیدم خارج بودم خانواده ام خبر دار شده بودن که آیدا از من خوشش اومده به خاطر قلب مریضش مجبور شدم باهاش نامزد کنم.

به اجبار خوانواده ام می‌خواستتم باهاش ازدواج کنم ولی من چون هنوز تورو دوست داشتم و عشقت هنوز تو قلبم وجود داشت فقط باهاش نامزدی کردم. دختر خوبی بود فقط از دست کاراش خسته شده بودم.

آیدا دختر عمه ام برد دوستم داشت اما من وقتی شنیدم تو نامزد کردی از دست کارای آیدا جوش آوردم و کنترلم رو از دست دادم نفسش را بیرون داد و عصبی فرمان را در دستانش فشرد:

- همه چیزو بهش گفتم اون خیال می‌کرد منم بهش علاقه مندم بهش گفتم که علاقه ایی بهش ندارم و اینکه..اینکه تورو دوست داشتم و هنوزم دارم و همه ی ماجرا به اجبار بوده اونم..

انگار سخت بود برایش که بگوید اما گفت:

- اونم قلبش گرفت وقتی رسوندمش بیمارستان تموم کرده بود. یه مدت بخاطر این اتفاق از خانواده طرد شدم.. یه سال از عشقی که بهت داشتم بخاطر این ماجراها گذشت و زفتم خارج ولی دورا دور حواسم بهت بود و خبراتو می شنیدم بخاطر این قدم جلو نداشتم چون با نامزدت دیدمت و فهمیدم که واقعا دوستش داری.

تو خارج با شنیدن خبر مرگ پدرت و اتفاقی که برای خودت و خانواده ات افتاد برگشتم ایران بعد دوسال دوری و عذاب مجبور شدم برگردم کنار پدر و مادرم.

بخاطر نزدیک شدن به تو با بدبختی مجبور شون کردم تا همگی بیایم خونه ی شما. بعد اون شب از درسم زدم و با لیسانسی که داشتم به خاطرت استادت شدم دست همون پایه و کلاسی که تو بودی.

نفس عمیقی کشید و سرش را سمت رها چرخاند که نگاهش می کرد و لبخند تلخی زد:

- خیلی دوست دارم رها اینا به کنار حاضرم بعد اون همه عذاب و تلخی بخاطر اینکه پایان شیرینی داشته باشیم تموم دنیا رو به آتیش بکشم منو از خودت نرون رها بخدا تحمل ندارم دیگه. هنوز و هنوزم بخاطر مرگ اون دختر عذاب وجدان دارم ولی چه کنم که روزگار بد باهام تا کرد.

رها فقط نگاهش می کرد و آیدین به جلو زل زد. شنیدن حرف هایش بغض را مهمان گلوی دخترک کرد. چندبار به سختی آب دهانش را قورت داد و چقدر سخت بود جواب دادن ولی با شنیدن حرف هایش فقط توانست یک کلمه بگوید.

- باید فکر کنم بهت جواب میدم.

نمی توانست به حرفایش باور نکند چون تمامش درست بود علل خصوص در مورد زندگی رها.

برگشت سمت دخترک و با لبخندی از سر شوق نگاهش کرد. دست در جیب شلوارش کرد و همان جعبه ی قرمز رنگ را بیرون آورد. جعبه را سمتش گرفت:

- باشه خانم دکتر فکر کن وقتی از ته دلت فهمیدی جوابت مثبته اینو دستت کن و آخر هفته روز جمعه حلقه به دست رأس ساعت پنج بیا پارت ولی عصر و اگر جوابت منفی بود که...

پریشون بود و این را رها واضح حس کرد اما خودش بدتر از او بود. جعبه را سریع گرفت و در دستانش فشرد.

- یه هفته کمه امروز شنبه بود جمعه ی هفته ی دیگه جوابتو میدم باید فکر کنم.

- باشه خانم دکتر مشکلی نداره مطمئن باش منم تو این دو هفته بی کار نمی شینم یه برنامه هایی ترتیب میدم تو دانشگاه، یه تور هفتگی به شمال می گذارم که بیشتر باهم آشنا بشیم هرچند من روی تو آشنایی لازم رو دارم بخاطر تو میگم. جمعه ی هفته ی دیگه اگه جوابت مثبت حلقه به دست ساعت پنج تو پارک لیعصر یادت نره اگر جوابت منفی بود..

- نمیام! اگر جوابم منفی بود نمیام.

لبخند آیدین انگاری مضحک بود:

- باشه

غافل از آنکه رویا کنار در ماشین گوش گرفته و تمامی حرف هایشان را شنیده «

چشمانش دوباره بارونی شد و این چندمین بار بود که بخاطر آیدین می  
بارید؟ چندمین بار بود که حالش دگرگون می شد؟ چندمین بار بود که  
قلبش تیر می کشید و از این همه عشق تلنبار شده  
می سوخت؟

تنها صدای هق هق های تلخ او بود که سکوت دردناک خانه را می  
شکست. با پشت دست محکم صورتش را پاک کرد و فین فین کنان  
دراز کشید.

کوسنی را بغل گرفته و چشم بسته آب دهان قورت داد تا بغضش پایین  
برود اما تنهایی بیشتر وادار به گریه و فکر کردن به گذشته اش می  
کرد.

\*\*\*

به ساعت مچی اش نگاه کرد ساعت نه بود و از صبح لب به یک تکه  
غذا هم نزده بود.

جای کتک های دیشب آیدین هنوز هم درد می کرد. از صبح تا الان در  
آزمایشگاه معطل شده بودن رویا نگاهی به آیدین انداخت که با اخم های  
وحشتناکی به سر در اتاق نگاه می کرد که نوشته شده بود  
«آزمایشگاه»

واقعا حامله بود و یک ماه از رابطه ایی که داخل ویلای تهران آیدین  
داشتن می گذشت و آیدین از دیشب هزاران بار خودش را لعنت کرده بود  
که کاش به رویا دست نمی زد تا شب عروسی تا الان با آسودگی طلاقش  
می داد.

رویا بغض کرده بود و فکر نمی کرد عمر خوشی اش آنقدر زود تمام  
شده باشد اما خوشی که حق کسی دیگر باشد هیچ وقت دوامی نخواهد

داشت و رویا تازه متوجه معنی آن حرف شده بود در حالی که خیلی خیلی دیر شده بود.

آیدین دیگر حتی به صورت رویا تف هم نمی انداخت و تنفرش از او بیشتر شده بود. از همان اولم از رویا خوشش نیامده بود گناه رویا هم فقط دل عاشقش بود.

وقتی صدایشان زدن آیدین سریع برخواست و خشمگین غرید:  
- بلند شو.

رویا سر به زیر دنبال آیدین به راه افتاد و روسری اش را جلو کشید تا صورت زخمی اش معلوم نباشد. وارد اتاق شدن و رویا در را آرام بست و کنار آیدین با فاصله نشست.

می ترسید نزدیکش شود و آیدین در حضور دکتر آبرویش را ببرد. دکتر با دقت پرگه هایی که آیدین از آزمایشگاه گرفته بود را بررسی می کرد.  
چند دقیقه بعد با لبخند روبه رویا گفت:

- خب خانوم شما باردارید تبریک میگم یه بچه ی سالم و دوست داشتنی خوشبختانه نه شما مشکلی دارید و نه بچه.

آیدین خشمگین از جایش بلند شد و طرف در خروجی رفت. از اتاق خارج شد و در را جوری بهم کوبید که دیوار ها لرزیدن و رویا از جا پرید.

اشک درون چشمان آبی اش حلقه بست.. نمی خواست! آیدین بچه ی رویا را نمی خواست.

چطور وقتی مادر بچه را نمی خواهد بچه را بخواد؟ او فقط یک چیز را می خواست.. رهایش را



می خواست که رویا در کمال بی رحمی از او جدایش کرده بود. دکتر متعجب به رویا نگاه کرد و با خود گفت یعنی بچه را می خواهد؟  
رویا از جایش بلند شد و با دست اشک هایش را پاک کرد. لبخند تلخی زد و بعد تشکر کردن از دکتر از اتاق خارج شد.

با دلی شکسته و مملو از غم از آزمایشگاه خارج شد و چقدر خوب بهش ثابت شده بود که غیر از رها هیچ کس در قلب عاشق آیدین وجود ندارد و اینکه... هیچ کس نباید عشق واقعی را دست کم بگیرد چون هر زمانی، هر وقتی که باشد روی دروغ در برابر عشق واقعی سیاه می شود.

رها

نزدیک عصر بود که کارام تموم شد. تموم خونه رو اساسی تمیز کرده بودم و خودم رو برای فردا دانشگاه آماده کرده بودم. از سوپری سر کوجه با پولی که تو حسابم بود کلی خرید کردم و یخچال رو حسابی پُر کردم.

می خوام با اون یکم پس انداز یه دویست و شش خوشکل بخرم خیلی دلم برای آرای مشکیم تنگ شده از طرفی هم دلم نمیاد بفروشمش!  
زنگ واحد به صدا در اومد با لبخند رفتم سمت در چون با لیانا هماهنگ کرده بود که تا شب پیشم بمونه. از چشمی نگاه کردم و دیدم بله خودش.

در رو باز کردم که با لبخند شیرینی نگاهم کرد:

- سلام اجازه هست دختر دیوونه!

از جلوی در کنار رفتم و با اخم گفتم:

- علیک دختر احمق بیا داخل.

با پررویی بهم تنه زد و وارد خونه شد واقعا خنده ام گرفته بود دختره  
ی احمق تعارفم بلد نیست.

عصبی درو بستم و دست به کمر شدم:

- ببینم تو خری که یکی یه بار بهت تعارف می کنه بدون چون و چرا  
مثل الاغ سر تو میندازی پایین و میای داخل!

خندید و روی مبل نشست و زبانش رو برام بیرون آورد:

- پررو تویی، خونه ی خودمه به تو چه.

خندیدم و سرم رو به نشونه ی تاسف تکون دادم؛ زیرلب زمزمه کردم:

- دختره ی پررو!

با کلی خنده و شوخی شام ماکارونی درست کردیم. قهوه جوش رو  
روشن کردیم و سفره رو کنار مبل

روی زمین روبروی تلویزیون پهن کردیم و وسایل هارو روش چیدیم.  
ساناز تماس گرفت با لیانا کلی سر به سرش گذاشتیم و بعد یه عمر انقدر  
خندیده بودم که اشک تو چشمام جمع شده بود.

بعد تماس ساناز مشغول غذا خوردن شدیم و همزمان فیلم هایی که لیانا  
با خودش آورده بود رو

می دیدیم که ترسناک بود و یکم خنده دار.

بعد جمع کردن سفره و شستن ظرف های کثیف با دوتا فنجان قهوه  
روی مبل نشستیم.

- بابام تو شرکت پسر عموم یه کار برات پیدا کرده حقوق خوبی میده و  
شرکت خیلی معروفیه تازه از شانس خرت به رشتتم می خوره. شرکت  
واردات و صادرات داروه پسر عموم با دانشگاه رفتنت مشکلی نداره

چون خودشم هم رشته ی ماست، با این تفاوت که داره دکتراش رو هم می گیره هنوز داره می خونه و به زودی تمومش می کنه!

یه قلوپ از قهوه اش رو خورد و گفت:

- به یه خانوم نیاز داره که اسم داروها رو بشناسه و یه جورایی منشی خصوصی خودشم باشه قبول داری؟!

- فکت خسته نشد؟ یک نفس داری حرف میزنی!

با دهن باز نگاهم کرد و کمی بعد حرصی مشت محکمی به بازوم کوبید:

- احمق منو باش به فکر توی احمقم لیاقت نداری که!

- خیلی خب باهم میریم پیش پسر عموت ببینیم به توافق می رسیم.

با خوشحالی گفت:

- آها حالا شدی دختر خوب. من فردا دانشگاه دارم پس فردا خودشم توی شرکته باهم میریم راستی مامانم گفت که بهت بگم یه شب شام بیای خونمون خیلی اصرار داره ببیننت میگه دلم براش تنگ شده خیلی وقته ندیدت.

- ممنونم عزیزم بهتون زحمت نمیدرم.

جیغ کوتاهی کشید:

- اه اه جمع کن خودتو حالم بهم خورد اصلا بهت نمیاد. یه شب حتما باید بیای من که با مامانم حتما منتظریم.

- زر زیادی زدی زود باش قهوه ات رو بخور یکم راه گلوت وا بشه بدبخت!

لبخند به لب قهوه اش رو لاجرعه سر کشید و از جاش بلند شد که متعجب گفتم:

- کجا؟! -

- خب برم دیگه دیر وقته فقط تا این ساعت اجازه گرفتم فردا می بینمت دانشگاه.

بلند شدم که سریع بغلم کرد:

- کاری نداری؟! -

- نه فدات برو در پناه خدا.

ازم جدا شد و دستم رو گرفت

- مراقب خودت باش بای بای.

- توام مراقب خودت باش به سلامت.

بدرقه اش کردم و وقتی که سوار آسانسور شد دستم رو براش تکون دادم. با لبخند ازم بای بای کرد که در آسانسور بسته شد.

داخل رفتم و بعد قفل کردن سمت مبل رفتم. قهوه ی خودم رو همونطور ایستاده، لاجرعه سر کشیدم و سینی بدست سمت آشپزخونه رفتم.

دوتا لیوان کثیف رو شستم و دستام رو خشک کردم. از آشپزخونه خارج شدم و سمت اتاقم رفتم. داخل حمام رفتم و بعد یه حمام خوب و مسواک زدن بیرون اومدم.

موهام رو خشک کردم و سمت پنجره حرکت کردم. بازش کردم و هوای پُر دود تهران رو استشمام کردم. بوی خاک خیس می اومد پس دوباره قراره بارون بیاد امسال چقدر بارندگی داشتیم.

تنم مور مور شد و سردم شد که باعث شد سریع پنجره رو ببندم و زیر ملحفه برم. ساعت رو برای صبح تنظیم کردم که بیدار شم.

\*\*\*

صبح با صدای موبایلم بیدار شدم و با حرص از روی عسلی چنگش زدم و خاموشش کردم.

نیم خیز شدم و با رخوت از تخت پایین رفتم. از اتاق خارج شدم و سمت دستشویی رفتم.

بعد اتمام کارم دست و صورتم رو تو رشویی شستم و با حوله خشک کردم. بیرون رفتم و همونطور که خودم رو کش می آوردم وارد اتاقم شدم تا آماده بشم.

یه شلوار لوله تفنگی مشکی همراه با مانتوی سبز یشمی از داخل کمد بیرون آوردم و پوشیدم.

یه طره از موهام رو کج ریختم تو صورتم و از پشت ساده بافتمشون. از میان اون همه مقنعه یه مقنعه مشکی برداشتم و سر کردم.

یکم عطر زدم و یه آرایش ساده روی صورتم پیاده کردم. کیفم رو که از قبل کتاب هارو توش گذاشته بودم برداشتم و بعد برداشتن موبایل و کلید واحد از اتاق خارج شدم. سمت آشپزخونه رفتم و بعد خوردن چند لقمه نون و پنیر از واحد خارج شدم.

متعجب به واحد بغلی نگاه کردم چه زود اومدن داخلش. لیانا گفت تنها واحدیه که اینجا با اجازه ی مدیر خریده شده.

هیچ واحدی اینجا خریدنی نیست همه اجاره ای هستن. لاقید شونه بالا انداختم و همین که قدم اول رو برداشتم با دیدن آسانسور راهم رو با اکراه سمت پله ها کج کردم.

از آسانسور نفرت دارم و ترجیح دادم از پله ها پایین برم. بعد اینکه با خستگی زیاد به پایین رسیدم دربست تاکسی گرفتم و آدرس دانشگاهی

رو دادم که مدارکم رو اونجا فرستاده بودم و آدرسش رو لیانا برام اس کرده بود.

بعد چند دقیقه جلوی دانشگاه پیاده شدم و کرایه ی راننده رو دادم. عینک آفتابی رو جلوی چشمم گذاشتم و به ساختمان نگاه کردم خب تقریبا درست مثل دانشگاه خودمه.

وارد حیاط دانشگاه که شدم دوباره غرور گرفتم و اخمام رفت توهم. سگینی نگاه چند نفرو روی خودم احساس کردم. وارد راهرو شدم و سمت کلاسی رفتم که لیانا شماره اش رو برام گفته بود.

وارد کلاس شدم و دیدم که همه ی صندلی ها گرفته شده. دخترا ردیف اول و پسرا ردیف آخر اما تو ردیف آخر دوتا صندلی با فاصله ی کمی از هم خالی بود.

رفتم سمت آخر کلاس و روی صندلی کنار پنجره نشستم و موبایلم رو بیرون آوردم.

برای لیانا نوشتم:

« کجایی؟ »

بعد چند دقیقه جواب داد.

«مشکلی برام پیش اومده امروز نمی تونم پیام بعدا برات تعریف می کنم باید تنهایی سر کنی»

«باشه عزیزم مراقب خودت باش»

«توام همینطور»

استاد اومد داخل و همه ی بچه ها به احترامش بلند شدن اما لبخند تلخی روی لبم جا خوش کرد چون یاد آیدین افتادم.

پشت سر استاد یه پسر اومد داخل که نگاهی بهش کردم و سرم رو انداختم پایین اما به دقیقه نکشید که جوری سرم رو بلند کردم که صدای تق تق گردنم رو شنیدم.

وای این اینجا چی کار می‌کنه؟ با احم و غرور اومد صندلی کناری من نشست. وای خدایا فقط همین رو کم داشتیم!

استاد که تازه چشمش بهم افتاده بود گفت:

- خوش اومدی دخترم.

احمام رو حفظ کردم:

- ممنونم استاد.

- خب بچه‌ها قبل درس یکی یکی خودتون رو معرفی کنید تا همگی با این دختر خانوم آشنا بشید منم یکم کار دارم بعد درسو شروع می‌کنیم.

از ردیف اول همه شروع کردن به گفتن اسم هاشون. پسرا با احم و غرور و دخترا با پشت چشم نازک کردن.

منم با احم فقط سر تکون می‌دادم و زیر چشمی به پسره نگاه کردم که دیدم بله با همون اخماش مشغول کتاباش بود. به اون رسید و دروغ چرا راستش کنجکاو بودم ببینم اسمش چیه.

با صدای بم و مغرورش گفت:

- ساشا ارغوان!

به خودم رسید و منم لحن سردی گفتم:

- رها سازنده.

استاد لبخند پدرانیه ایی زد:

- خوشبختم دخترم منم استاد ادبیات سهراب مجد هستم.

لبخند خشکی زدم:

- منم خوشبختم از آشناییتون.

استاد با نام خدا شروع کرد به درس دادن و ساشا درست با فاصله ی کمی کنارم روی صندلی نشسته بود. بوی عطرش عالی بود و داشت دیوونه ام می کرد.. یه بوی تلخ و سرد خیلی سرد.

یه لحظه نگاهش کردم اما با جدیت داشت به استاد گوش می داد. با استیل جذابی نشسته بود پای راستش رو روی پای چپش انداخته بود.

موهای مشکیش رو هم ساده زده بود بالا و مثل اونشب چند تارش ریخته بود روی پیشونیش.

موهای خیلی لخت و خوش حالتی کثافت. شلوار مشکی با یه پیراهن صورتی خیلی کمرنگ جذب که بازوها و عضله های درشتش رو به نمایش گذاشته بود.

آستین های پیرهنش رو تا آرنج تا زده بود و یه ساعت خوشکل و گرون قیمت دسته چرم قهوه ایی روی مچش بسته بود.

همون عطر بود مطمئنم یعنی امکان داره همون سایه تو جنگل باشه خب..اگه سایه ی تو جنگل باشه

عطر تو کلبه چی؟ تازه خوابم..

از سفر شمال به بعد درست بعد اونشب و دیدن اون سایه و بوئیدن این عطر لعنتی هرشب کاپوس بدی رو می دیدم.



اینکه آیدین با گریه زیر بارون می‌گه رها منو ببخش.. رها بخدا گولم زد  
و نتونستم شیطان رو بشناسم اون لحظه هیچ فقط صداش رو داشتم  
چون تو تاریکی گم شده بود اما..

کمی بعد که پدیدار شد ماشینی به سرعت زیرش گرفت و جلوی پام افتاد..  
وقتی با وحشت و گریه تو خواب سر خونینش رو تو آغوش گرفتم سایه  
ای روی سرم افتاد..

بوی همین عطر بود.. سایه بازم خودش بود مطمئنم.. همون سایه ای که  
کنار درخت دیدم و عطرش..

دستش رو سمت دراز کرد ولی با وحشت و ترس سر آیدین رو تو  
آغوش گرفتم و همون لحظه وقتی جیغ کشیدم با ترس از خواب می  
پریدم.

آه کشیدم و به این فکر کردم که حتی خوابش هم وحشتناکه.. هرچند  
آیدین رو دیگه نداشتم اما با قلبم چه کنم که هنوز پراش له له میزد..  
نیشخند زدم به دل شکسته ام به غروری که لهه شد حواسم نبود از کی  
بهش زل زده بود که فکر کنم سنگینی نگاهم رو حس کرد..

سرش رو برگردوند و با اخم وحشتناکی نگاهم کرد که منم خود به خود  
اخمام رفت توهم.

آب دهن قورت دادم و روم رو برگردوندم. همش بلده اخم کنه خب کی  
بلد نیست منم بلدم اخم کنم.

ولی انصافا اخم های من کجا و اخم های اون کجا؟ وقتی آدم به اون اخم  
هاش نگاه می کنه نزدیکه شلوارشو خیس کنه پسره ی مغرور و از  
خود راضی!

بعد اینکه کلی جزوه برداشتم استاد پایان کلاس رو اعلام کرد و همه ی بچه ها به تکاپو افتادن.

آروم از جام بلند شدم و شروع کردم به جمع کردن وسایل و کتابام. کیفمو روی شونه ام انداختم و با اخم از کلاس خارج شدم.

بی حوصله از راهرو عبور کردم امروز به گفته ی لیانا فقط این کلاس رو داشتیم. مقابل دانشگاه در بست گرفتم.

چندی بعد کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. کلید رو از کیفم بیرون کشیدم و درو باز کردم.

وارد آپارتمان شدم و با دیدن آسانسور آه از نهادم بلند شد چه کنم که اینبارو مجبور بودم سوار بشم. خیلی خسته بودم و نای بالا رفتن از ده طبقه رو نداشتم.

با پاهای لرزون و قدم های سستی رفتم سمت آسانسور. بسم الله گویان دکمه اش رو فشردم که چند لحظه بعد در باز شد ولی می ترسیدم سوار شم.

بعد یه مکث طولانی خواستم برگردم که با یکی برخورد کردم. نگاهم رو کشیدم بالا و با دیدن ساشا ابرو هام بالا پرید. این اینجا چی کار می کنه؟ چرا هرجا میرم پیداش میشه؟!!

با اخم های غلیظی نگاهم کرد و بدون اینکه به روی خودش بیاره که می شناسدم گفت:

- خانوم محترم سوار نمی شید برید کنار نیم ساعته مارو معطل کردید. برید کنار خواهشا از آسانسور می ترسید نزدیکش نشید!

اخمام رو کشیدم توهم و با فکی منقبض شده سوار آسانسور شدم اونم پشت سرم داخل اومد.

فقط ما دوتا بودیم دستش که رفت سمت دکمه سریع تر از اون دست کشیدم و طبقه ی دهم رو فشار دادم که دستش رو مشت کرد و پس کشید.

پوزخند زدم و خوشحال شدم هه سوسکم قشنگه. فقط چرا اعتراضی نکرد؟ حتما طبقه ی بالاتری میره آره خب وگرنه چیزی می گفت.

مگه این بشر خونه به اون خوشکلی نداشت؟ چرا اومده تو این آپارتمان چهار دیواری خونه گرفته؟ شایدم اومده باشه دیدن یکی از اقوامش آره.

خودم رو با دسته ی کیفم مشغول کرده بودم ولی خدا میدونه قلبم چقدر تند تند میزد. آهنگ ملایمی پخش شد و آسانسور به راه افتاد اما دستای من به وضوح شروع کردن به لرزیدن.

خدا لعنتت کنه ساشا که مثل خر مگس سر رسیدی. از حرص این یابو سوار شدم گفتم نزار دو روز دیگه بهم بگه ترسو!

زیر چشمی نگاهش کردم که با اخم ملایمی به دیوار اتاق تکیه داده بود و چشماش رو بسته بود.

میله ی آهنی داخل اتاق رو محکم تو دستام گرفتم و فشردم. آب دهن بلعیدم و به شماره های بالای سر در اتاق نگاه کردم. سیزده؟؟ چی نه!

ناگهان آسانسور تو طبقه ی چهارده توقف کرد. وای چی شد من که طبقه ی دهم رو فشار دادم.

با ترس و نگاهی وحشت زده به شماره ها نگاه می کردم. وای خدایا نه..نه..این امکان نداره.

دهنم خشک شد اما دوباره به راه افتاد. چشمام رو آسوده بستم و باز کردم.

به طبقه ی پانزدهم رسید و من چشم از روی شماره ها بر نمی داشتم.  
توقف کرد که دوباره آب دهنم رو با ترس و وحشت قورت دادم.  
ناگهان تکون خیلی بدی خورد که جیغ زدم و با ترس دو زانو نشستم رو زمین. به ساشا نگاه کردم دیدم داره پا خونسردی دکمه هارو فشار میده چیزی نگذشت که یکدفعه به طرف پایین سقوط کرد اونم با سرعت.  
حالم زیرو رو شد و تمام دل و روده ام بهم پیچید. جیغ بلندی کشیدم و اشکام آروم آروم ریختن. از آسانسور نفرت دارم یه بار توش گیر افتادم باز عبرت نگرفتم و سوار شدم خدا لعنتم کنه.  
با تکون خفیفی تو جاش ایستاد و برقاش قطع و وصل شد و ناگهان خاموش شد اما همزمان راه گلوی منم بسته شد و دست و پام از ترس خشک شده بودن.  
به شدت می لرزیدم و نفس نفس می زدم. به سرفه افتادم اما سرفه هایی خشک از ترس. چون گلویم خشک شده بود سرفه هام بند نمی اومد.  
گریه هام صورتم رو کاملا خیس کرده بود. دوباره تکون خفیفی خورد و به پایین سقوط کرد اما دیگه نایی برام نمونه بود..  
با آخرین توانم جیغ بلندی کشیدم و چشمام رو محکم روی هم فشار دادم. بتزم با تکون شدیدی توقف کرد و من چشمام رو آروم باز کردم.  
زیر دلم همش خالی می شد و تیر می کشید. وقتی برقا دوباره قطع و وصل شدن دستام رو گذاشتم روی گوشام و به شدت جیغ کشیدم.  
حس کردم ساشا کنارم نشست اما چیزی نگذشت که دستام رو گرفت و از روی گوشام برداشت. چشمام رو که باز کردم و نگاه خیسم رو بهش دوختم عصبی غریب:

- انقدر جیغ جیغ نکن ببینم دارم چی کار می‌کنم هر بار تمرکز رو بهم میزنی!

همینطوری با ترس و چشمایی اشکی نگاهش می‌کردم که آسانسور تکون خیلی بدی خورد. هردو تعادل‌مون رو از دست دادیم.

من کف زمین پرت شدم و ساشا روی من افتاد. کمرم جوری آسیب دید که چشمام رو با درد بستم و باز کردم اما همون لحظه برقا دوباره قطع و وصل شدن و نگاه متعجب ساشا رو دیدم.

چیزی نگذشت که تشخیص دادم کم کم اخم هاش رفت توهم؛ از روم بلند شد و کف اتاقک نشست. آرام و بی‌رمق بلند شدم، به میله‌ی آهنی تکیه دادم و با دوتا دستام محکم گرفتمش.

با اخم گفت به موهاش دست کشید:

- ببینید تلفنتون آنتن داره؟!!

با دستای لرزونی موبایلم رو از داخل کیفم بیرون آوردم و بهش نگاه کردم نه لعنتی آنتن نداشت.

چراغ قهوه اش رو روشن کردم و سرم رو به نشونه‌ی منفی تکون دادم دوباره راه افتاد. توقف کوتاهی کرد و با سرعت بیشتری روبه پایین حرکت کرد.

همینطوری داشت پایین می‌رفت و منم جیغ می‌زدم. اشکام یه لحظه قطع نمی‌شد ناگهان نمی‌دونم چی شد که راه گلوم بسته شد.

هوا رو با تمام قدرت می‌بلعیدم ولی انگار هوایی نبود. چشمام سیاهی رفت و همه چیز پرام تیره و تار شد. کف آسانسور افتادم آخرین لحظه ساشا رو دیدم که سمتم اومد.

کنارم نشست و جسم نیمه جون و لرزوم رو تو آغوش گرفت. نمی دونم چرا یاد بابام افتادم..

به آرامش خیلی خاص سرتاسر وجودم رو گرفت، خیلی خاص. بغض و تنگ نفسی هردو هیولایی شدن و افتادن به جون جسمه نیمه جونم.

وقتی برای اولین بار تو آسانسور گیر افتادم و پدرم اینطوری بغلم کرد از اون روز و تاریخ به بعد فوبیا پیدا کردم به آسانسور و اصلا سوار نشده بودم تا امروز.

نمی دونم چرا تو آغوشش احساس امنیت کردم. با چشمایی نیمه باز نگاهش کردم صدام می زد و چیزهایی می گفت اما نی نمی شنیدم خیلی گنگ بود.

خواستم بلند بشم ولی انگار مسخ چشمش شده بودم اما اون فقط با چشمایی خنثی نگاهم می کرد.

توقف کرد و روبه بالا رفت وای نه دوباره! بی رمق به شماره ها نگاه کردم به پانزده رسید و دوباره به پایین سقوط کرد.

با ترس پیراهنش رو تو دستام گرفتم و مشت کردم. سرم رو با وحشت و جیغ تو یغه اش فرو کردم بوی عطرش بینیم رو نوازش کرد.

پیشونی سردم روی گردن داغش بود و می لرزیدم به شدت. از شدت ترس حواسم نبود دارم چی کار می کنم. دوباره تکون خفیفی خورد نمی دونم این پونزده طبقه ست لامصب چرا یه جا وای نمیاسته.

با دوتا دستام یغیه ی پیرهن ساشارو تو مشتتم گرفتم و محکم فشار دادم ناخونام داشتن کف دستم رو سوراخ می کردن.

ولی انقدر ترسیده بودم که اینا برام مهم نبود بی وقفه جیغ می زدم اما تو سینه ی ساشا خفه می شد.

تعجبم از اینکه که چرا انقدر خونسرده یعنی از مرگ نمی ترسه؟ تکن  
خفیفی خورد که باز جیغ زدم و به خودم لرزیدم.

سرم رو به پیراهن ساشا چسبوندم و صدای کوبش قلبش رو شنیدم.  
حساس آرامش سراسر وجودم رو گرفت چون آغوشش خیلی گرم بود  
برام نمی دونم چرا.

احساس کردم نمی توئم نفس بکشم یغه اش رو آزاد کردم و سرم رو از  
سینه اش جدا کردم.

بی حال داشتم پهن زمین می شدم که با دوتا دستاش محکم نگه‌م داشت.  
دست چپش رو زیر سرم گذاشت و با دست راستش به گونه ام ضربه می  
زد تا بیدار شم.

نفس عمیقی کشیدم اما خدایا داشتم خفه می شدم. انگار هوا داخل اتاق  
نبود واقعا هم نبود.

توقف کرده بود اما معلوم نبود کجا؟ زیر زمین یا طبقه ی چند خدا می  
دونه.

نفس های بلندی می کشیدم و بی وقفه می لرزیدم. هوا رو با تمام قدرت  
می بلعیدم اما هیچی عایدم نمی شد. ساشا چانه ام رو با نگرانی تو  
دستاش گرفت و فشرد.

داد زد:

- نفس بکش. نفس بکش رها..رها نفس بکش..ببین سعی کن نفس  
بکشی خب؟ اینجا کلی هوا برای تنفس هست سعی کن نفس بکشی.

دوباره تکون خیلی بدی خورد و کمی مونده بود که پرت بشیم یه گوشه  
که ساشا سریع دست راستش رو به میله ی آهنی گرفت و با دست چپش  
سرم رو محکم به سینه ی ستبرش چسبوند.

جیغ کشیدم و انگاری داشتم دیوونه می شدم چون خاطرات کودکی دست  
از سرم بر نمی داشتن.

حرکات آسانسور تموم شده بود اما من از شدت بی هوایی روبه موت  
بودم. چشمام همش سیاهی رفت که ساشا چونه ام رو گرفت و محکم  
فشرده.

دوباره عصبانی و بلند داد زد:

- رها.. رها ببین.. ببین منم اینجا ببین من هستم تنها نیستی منو نگاه  
کن رها با توام.

بلند تر داد زد:

- می‌گم به من نگاه کن!

فشارم افتاده بود و احساس می کردم دارم نفس های آخرم رو می کشم  
که روی زمین خوابوندم.

چشمام بسته شد و گرمی چیزی رو روی لبام احساس کردم. خاطرات  
پشت پلکم نقش بست و ابرو هام رفت توهم..

بوسه های آیدین!

ساشا داشت چی کار می کرد؟ کوبش قلبم بیشتر شد و دستو پام سیر شده  
بودن.

لای پلکام رو آرام باز کردم که سرش رو عقب برد دوباره چشمام بسته  
شد.

حس کردم دوباره نفس گرفت و گرمی لباش رو روی لبام حس کردم.

نفسش رو داخل دهنم دواند که نفس عمیقی کشیدم و پیراهنش رو با درد  
قفسه ی سینه ام چنگ زدم.



تنگ نفسی داشتم از جاهای سر بسته و خفه و این مریضی هم از همون روز به بعد عایدم شد.

لای چشمم رو باز کردم و به چشمای خوش رنگش نگاه کردم اما نمی دونم چی شد که همه چیز جلو بیشتر و بیشتر تار شد و...

دانای کل

به صورت مظلوم رها که در آغوشش بود نگاه کرد و خودش هم نمی فهمید برای خودش هم جای تعجب داشت که چرا این گونه نگران این دختر شده که حتی به خودش اجازه داده به او نفس مصنوعی بدهد.

کلافه نفس عمیقی کشید و چشم از صورت سفید شده ی مانند گچ رها گرفت هنوز هم می لرزید و بعضی وقتا هق می زد.

ساشا به گونه ی لطیف و سفید دخترک ضربه زد تا بهوش بیاید ولی از حال رفته بود.

پریشان و کلافه میان موهای پُر پشت مشکی اش پنجه کشید و عصبی دوباره به صورت رها نگاه کرد. بهتر بود که آرام آرام نفس می کشید و این خیال ساشا را راحت می کرد.

مچ دست رها را گرفت و چک کرد اما نبضش کمی نا منظم می زد. دستانش سرد شده بودن درست مانند تکه ای یخ!

صدبار خودش را لعنت کرد که چرا رها را تحریک کرد تا سوار آسانسور شود از اینکه غرورش را شکسته و به او نفس مصنوعی داده بود خیلی خیلی عذاب می کشید.

آرام زمزمه کرد:

- تو دیگه از کجا پیدات شد.. کی هستی؟ چرا هر کجا میرم سر راهم سبز می شی کی هستی لعنتی؟!

فکر می کرد رها خودش از قصد سر راهش سبز می شود غافل از اینکه  
تقصیر رها نبود و همه تقدیر و کار خدا بود و بس!  
داد زد:

- آهای! کسی اینجا نیست؟ ما اینجا گیر افتادیم..کسی هست!  
به شماره ی روی سر در اتاقک نگاه کرد که شماره سه را نشان می  
داد. نیشخند زد و زیر لب زمزمه کرد:  
- خدایا حکمتت چیه؟ چه حکمتی داره این همه مارو بالا پایین کردی  
آخرش طبقه ی سه ایساده..شایدم شماره های آسانسور قاطی کرده  
باشن!

ناگهان صدای خش خش خیلی ضعیفی شنید. نظافت چی آپارتمان برای  
برداشتن چند تکه لوازم مهم به زیر زمین آمده بود و چه بسا که  
آسانسور در زیرزمین گیر کرده بود.  
با صدای بلندی داد زد:

- کسی اینجاست؟ ما اینجا گیر افتادیم.  
نظافت چی با صدای بلندتری داد زد:  
- کجا هستی!؟

ساشا که امیدوار شده بود بلند تر داد زد:  
- داخل آسانسور خواهش می کنم برید کمک بیارید، اینجا یه خانوم  
حالشون بد شده.  
مرد داد زد:

- یا علی الان کمک میارم داداش.

باز هم به صورت رها نگاهی انداخت و لب زد:

- چطور آخه من بهش نفس مصنوعی دادم؟ چطور غرورم رو شکستم..

اما یکی در وجودش داد زد بس کن ساشا اون حالش بد بود اصلا این چیزا مهم نیست مهم اینه که تو جونش رو نجات دادی!

کلافه نفسی تازه کرد و همان لحظه بود که صدای چند نفر آمد.

یکی داد زد:

- حالتون خوبه آقا؟!!

- کمک کنید من خوبم یه خانوم اینجا اصلا حالشون خوب نیست.

یک ربع بعد بود که صدای اره برقی آمد. نوری بر روی صورت ساشا افتاد چون اتاق تاریک بود چشمانش به تاریکی عادت کرده بود و همان حینی که نور مستقیم روی چشمانش تابید چشمانش را محکم روی هم فشار داد.

در را گشودن و به کمک ساشا آمدن. موبایل رها را در کیفش انداخت و رو شکم دخترک گذاشت بدون توجه به کسی دست زیر زانوان رها انداخت و بلند شد.

خبر داشت که غریب است و کسی را ندارد بخاطر همین قصد کمک کردن داشت غیر از کمک کردن هیچ قصد و غرضی نداشت.

- اینجا که زیرزمینه.. پس شماره ها قاطی کرده بوده!

با حرص به سمت پله ها رفت که یکی از آنها داد زد:

- آقا حال خانوم خوبه؟!!

ساشا عصبانی با همان لحن بمش که تحکم خاصی در آن موج میزد غرید:

- بعدا به مدیر این خراب شده میگم که حسابتون رو بزاره کف دستتون این آسانسور مشکل داره به چه حقی خبر ندادید بیان درستش کنن؟ نزدیک بود مارو به کشتن بدید با این سهل انگاریاتون!  
مرد سری زیر انداخت و گفت:

- شرمنده تعمیر کار امروز فردا می‌کرد وگرنه..

ساشا وسط حرفش پرید:

- فقط خفه شو نمی‌تونستی به یکی دیگه بگی؟!!

خواست چیزی بگوید که ساشا داد زد:

- پفتم بعدا به حسابتون می‌رسم از جلو چشمم گم شدید یالا!

با عجله آن همه پله را بالا رفت. واحدش در طبقه ی دهم دقیقا کنار واحد رها بود و هنوز خبر نداشت رها همسایه اش است.

با عجله کلید را از جیب شلوارش بیرون کشید. در را باز کرده و هول داد.

وارد راهرو شد و با پاشنه کفشش در را بست سریع در اتاق را باز کرد و رها را بر روی تخت گذاشت. دخترک بیچاره هنوز هم می‌لرزید.

ملحفه را رویش کشید و به صورت رنگ پریده اش نگاه کرد اما فقط بیشتر دندان هایش روی هم ساییش خورد و عصبی تر شد.

سمت آشپزخانه قدم برداشت و یک لیوان آب قند برایش درست کرد و طرف اتاق رفت.

در را بست و لیوان را روی عسلی کنار تخت گذاشت. آرام رها را صدا زد اما بیدار نشد کمی نگران بود. با اخم تکان دیگری به رها داد و دید جواب نمی‌دهد لیوان را از روی عسلی برداشت و کنار لب رها گذاشت.

محتویات داخلش را به داخل دهان رها سر ریز کرد. لیوان را روی  
عسلی گذاشت و صندلی میز آرایشی را جلو کشید و نشست.  
بعد چند دقیقه آرام پلک زد و چشمانش را باز کرد انگار فقط فشارش  
افتاده بود.

رها

نمی‌تونستم پلک هام رو تکون بدم. به هزار زور و بدبختی آروم چشمام  
رو باز کردم و به سقف نگاه کردم اما اینجا کجاست؟

صورت‌م رفت توهم و با درد دستی به سرم کشیدم و نیم خیز شدم. ساشا  
رو دیدم که روی صندلی نشسته و با اخم به پنجره زل زده بود اما انقدر  
تو فکر بود که اصلا متوجه نشد.

- آقای ارغوان.

با اخم نگاهش رو چرخوند روم و یک تای ابروش رو انداخت بالا که پی  
شرف خیلی بهش اومد.

- بله خانوم سازنده!

با تعجب نگاهش کردم من ازش توضیح می‌خواستم و اون داره جواب  
منو با بله میده!

عصبی شدم:

- میشه بگید بعد اینکه.. بعد اینکه من از هوش رفتم چه اتفاقی افتاد؟!

سرم رو انداختم پایین واقعا خجالت داره.. وقتی یادم میاد که تو آسانسور  
چی کار کرد بدنم سست میشه و از خجالت دوست دارم زمین دهن باز  
کنه و برم توش.

خدایا چطور تونست بدون اجازه به من.. دختره ی دیوونه حالت بد بود از  
 قصد که اون کارو نکرده تو اون وضعیت چطور می خواست ازت اجازه  
 بگیره!

لحن به حرص آغشته اش رو شنید:

- هیچی.. آمبولانس خبر کرده بودن سپردم چندتا پرستار بیارنتون اینجا  
 آخه واحدتون رو نمی دونستم تو آسانسورم...

زیرچشمی نگاهی بهم انداخت و مجدداً به پنجره چشم دوخت.

- تو آسانسورم از ترس بی هوش شدید نظافت چی آپارتمان صدای منو  
 شنید و کمک آورد.

خوشبختانه بدون اینکه آسیب ببینیم آسانسور تو زیر زمین توقف کرده  
 بود بخاطر همین خیلی زود بیرونمون آوردن.

با اخم نگاهش کردم:

- اگه اون میله ی آهنی نبود که بهش بچسبیم الان فاتحه ی هر دوتامون  
 خونده شده بود تازه

حال شما که بد نشد من بدبخت تا مرز مرگ رفتم و برگشتم اونوقت  
 شما...

وای من چی دارم میگم؟ لیم رو گزیدم که صدای پوزخندش رو شنیدم.

- حالا که خداروشکر هر دوتامون زنده ایم نه شما مرید نه من پس  
 دیگه جوش چی رو می زنید؟!

با اخم به پارکت چشم دوختم پسره ی روانی!

خدایا خودت رحم کن چه روز نحسی بود امروز. بدون اینکه به عالم  
 توجه کنم لب تخت نشستم و یک ضرب بلند شدم که سرم گیج رفت.

دستم رو تو هوا کشیدم که چیزی رو چنگ بزنم اما چیزی نبود نزدیک بود دوباره سقوط کنم که ساشا سریع از روی صندلی بلند شد و بازوم رو گرفت.

چشمام رو بستم فشار دادم و باز کردم از ضعیف بودن خودم نفرت داشتم.

بازم اخماش شدید توهم بود، دستش رو پس کشید:

- مراقب باشید.

سرم رو تکون دادم و پررو پررو بدون تشکر از اتاق خارج شدم. رفتم سمت در که در اتاق خواب محکم بهم کوبیده شد.

دستم رو گذاشتم رو قلبم و با ترس برگشتم بهش نگاه کردم. زهرم آب شد خدا نکشتت.

با اون چشمای سرد و یخش نگاهی بهم انداخت و پوزخند زد:

- خیلی عجله دارید؟

کیفم رو گرفت بالا و ادامه داد:

- کیفیتون!

شرمنده سرم رو انداختم پایین که تومد سمتم و کیف رو داد دستم. برگشت بره تو پذیرایی که با من من گفتم:

- آقای.. آقای ارغوان من.. من واقعا ممنونم.. لطف بزرگی در حقم کردید! بدون اینکه سمتم برگرده گفت:

- جونتون در خطر بود شاید هرکس دیگه ایی تو آسانسور بود نجاتتون می داد نیازی به تشکر نیست روز خوش!

با حرص دستگیره رو گرفتم و درو باز کردم. از واحد خارج شدم و در رو بهم کوبیدم خواستم برم سمت پله ها که با تعجب برگشتم و به اطراف نگاه کردم.

وای خدایا نه! این.. این امکان نداره.. یعنی این برج زهرمار همسایه ی بغلی منه!؟ ای خدا من چقدر بدبختم.. خونه به اون خوشکلی رو چی کار کرد یعنی!؟

با دست کوبیدم به پیشونیم به تو چا آخه دختر؟ سمت واحد خودم رفتم و کلید رو از داخل کیفم بیرون آوردم و داخل قفل چرخوندم.

آخیش هیچ جا خونه ی خوده آدم نمیشه. کفشم رو در آوردم و گذاشتم روی جا کفشی، وارد سرویس بهداشتی شدم. دست و صورتم رو شستم و وضو گرفتم، خیلی دوست داشتم نماز بخونم.

با حوله دست و صورتم رو خشک کردم و اومدم بیرون، کیفم رو از روی جا کفشی برداشتم و راهم رو سمت اتاق خواب کج کردم گیج بودم و خیلی خسته.

مانتوم رو با خستگی در آوردم و به چوب لباسی آویزون کردم تا بشورمش تمام خاک بود و بس.

آخ.. دیگه تو عمرم پا توی اون لعنتی نمی گذارم. ببینن چه بلایی سرم آورد دیگه حتی از ده قدمیش هم رد نمی شم.

سجاره رو پهن کردم و شالم رو محکم به مدل حجاب بستم، چادرم رو سر کردم و قامت بستم. آروم و نرم شروع کردم به خوندن نماز.

بعد از نماز کلی دعا کردم و با خدا حرف زدم واقعا دلم آروم گرفت و خیلی سبک شدم. درد و دل کردن با خدا صفایی داره برای خودش. فردا



باید همراه لیانا برای صحبت با پسر عموش برم، ببینم چی  
میشه.. استخدام میشم یا نه؟!

از خدا خواستم کمک کنه ازش طلب کردم که از این به بعد نزاره سمت  
عشق و عاشقی برم.

خیلی خسته بودم بخاطر همین روی سجاده با همون چادر که بوی عطر  
محمدی رو داشت دراز کشیدم.

\*\*\*

وقتی چشمام رو باز کردم هوا تاریک شده بود. چشمامو مالیدم و به  
ساعت که هشت بود رو نشون می داد نگاه کردم.

وای.. بهت زده نیم خیز شدم. ای خدا یعنی انقدر خوابیدم؟ انقدر خسته  
بودم که گذر زمان رو احساس نکردم و خوابم برد؟  
از روی سجاده بلند شدم تمام بدنم خشک شده بود.

- آخ، آخ.

دلم داشت ضعف می رفت از شدت گرسنگی. سجاده رو جمع کردم  
و همراه روسریم روی تاج تخت گذاشتم.

چادرم رو به چوب لباسی آویزون کردم و از اتاق خواب خارج شدم.  
بوی عطر محمدی تموم اتاق رو برداشته بود.

همیشه دوست داشتم سجاده، چادر و روسری که باهاش نماز می خونم  
بوی عطر محمدی رو بده!

وارد آشپزخونه شدم تا یکم شیرین پلو درست کردم و میز رو چیدم که ساعت شد نه.

روی صندلی نشستم تا خوب دم بکشه، بازم فکرم رفت سمت گذشته و اما.. آیدین و رویا الان چقدر خوشن باهم.

آهی از سر حسرت کشیدم و از جام بلند شدم. در قابلمه رو برداشتم و بو کشیدم. ام عالی بود خوبه آماده شد.

قابلمه ی کوچیک رو با دستگیره بلند کردم و روی نونا گذاشتم، دوست داشتم همیشه تو قابلمه ی کوچیک غذا بخورم مخصوصا برنج.

آروم شروع کردم به خوردن و همونطور به اتفاق های امروز فکر کردم. اخم هام رو کشیدم توهم، پسره ی چلغوز غرورش رو هیچ وقت نمی شکنه!

پرستار منو آورده تو خونه اش؟ پرو بابا خر خودتی آقا... پرستار کجا بود دیگه؟ اگه اونطوری که اون گفت حتما الان باید بیمارستان می بودم اما سر از اتاق خوابش در آوردم..

صدای موبایلم که اومد کلافه از جام بلند شدم و رفتم سمت اتا. فکر کنم صدا از داخل کیفم می اومد.

موبایل رو از داخل کیف بیرون آوردم و همین که خواستم جواب بدم قطع شد. لاقید شونه ای بالا انداختم خب هرکسی باشه خودش زنگ میزنه!

به ساعت مچیم نگاه کردم اوه اوه ساعت نه نیمه! وا کیه این وقت شب؟ روی صندلی نشستم و موبایل رو کنار دستم گذاشتم.

با ولع شروع کردم به خوردن اما دو قاشق بیشتر نخورده بودم که موبایل مجددا لرزید. کلافه چنگش زدم و به صفحه اش نگاه کردم لما ابرو هام بالا پرید.

تماس رو برقرار کردم ولی نمی دونم چرا دلم به شور افتاد. خواستم حرف بزنم که تو دهنم ماسید!

- رها.. رها.. رها تورو.. خدا به دادم برس ب.. بد.. بخت.. شدم رها..

گریه اجازه نداد بقیه ی حرفش رو بزنه و چیزی نگذشت که صدای هق هق بلندش اومد.

جگرم آتیش گرفت و نگران پرسیدم:

- کجایی تو؟! -

- خونه ی.. خودمون.

- سریع آدرس رو برام اس کن اومدم.

تماس رو قطع کردم و از آشپزخونه خارج شدم. سریع هرچی دم دستم اومد پوشیدم و بعد برداشتن کلید و موبایلم از خونه خارج شدم.

از پله ها سرازیر شدم اما چندبار نزدیک بود با مخ بخورم زمین به موقع جلوی خودم رو گرفتم.

نفس نفس زنان رسیدم پایین آخ گلوم حسابی خشک شده بود. در آپارتمان رو باز کردم و خارج شدم.

دویدم سمت خیابون دوباره موبایلم تو دستم لرزید.

کنار خیابون ایستادم خداروشکر همون موقع یه ماشین اومد که راننده ی پیری داشت. با عجله دستم رو بلند کردم:

- دربست.

- سوار شو دخترم.

سریع جلو نشستم همون موقع بود که صدای زنگ پیامک موبایلم اومد.

- کجا میری دخترم؟!

موبایل رو جلو چشمش گرفتم:

- این آدرس لطفاً بلید کجاست؟!

نگاهی به صفحه موبایل کرد و گفت:

- آره دخترم بدم الان می برمت.

نفسم رو با آسودگی بیرون دادم. پوف یعنی چی شده که اونطوری هق هق می کرد؟

وای در آپارتمان.. یعنی بستمش؟ نه.. آره بستمش.. اه

چندباری سرم رو به طرفین تکان دادم و لب گزیدم تا استرس کم بشه. یکم بعد جلوی خونه ای ویلایی نگه داشت و سریع کرایه رو دادم.

همین که پیاده شدم راننده داد زد:

- پس بقیه اش چی دخترم؟!

- ماله خودتون پدر جون.

زنگ رو فشردم که بعد چند لحظه در با صدای تیکی باز شد. وارد حیاط شدم و دویدم سمت در اصلی. همین که خواستم در بزنم خودش باز شد و صورت گریون و پریشون لیانا نمایان شد!

چشماس بهم افتاد و بغض کرده بود. یکدفعه کاسه ی چشماس لبریز از اشک شد و هق هق کنون خودش رو انداخت تو بغلم.

وای خدایا قلبم افتاد تو پاچه ام، یعنی چی شده؟! اخم کردم و کمرش رو  
آروم نوازش کردم:

- چی شده لیانا؟!!

ازم جدا شد و دستم رو کشید و داخل برد. روی مبل نشست و به زمین  
چشم دوخت. کنارش نشستم و کلافه نگاهش کردم:

- منو کشوندی اینجا، جون به لبم کردی که به زمین چشم بدوزی و لام  
تا کام حرف نزنم؟

با توام.. لیانا چی شده؟ مامان بابات کجان؟ داداشت..

نگاهی بهم کرد و گفت:

- بدبخت شدم رفت تموم شد.. همه ی امید هام پر شد.

با حرص گفتم:

- د بنال ببینم چی شده که اینطوری می کنی دختر؟ بخدا جون به لبم  
کردی!

- پسر عموم یادته؟ همونی که فردا قراره بریم شرکتش برای کار؟

سرم رو تکون دادم که ادامه داد:

- یه دوست داره به اسم آرتام.. من.. من خیلی.. خیلی دوستش دارم رها.

حاضرم براش جون بدم ولی...

دوباره اشکاش ریخت و حرفشو قطع کرد..

- چیزی بهت گفته؟!!

با یه عالمه غم و نا امیدي تو نگاهش بهم زل زد.

بهت زده لب زدم:

- وای خدایا.. بلایی سرت آورده؟ با توام لیانا کاری باهات کرده؟!!

با گریه سرش رو انداخت پایین:

- یه شب تو کوه سردم بود کتتش رو بهم داد امشب اومده بود بگیرتش

گفتم بیاد داخل چون باهات حرف داشتم.. اومد داخل با دست پاچگی

بهش گفتم دوستش دارم ولی اون...

غمگین نگاهش کردم و تو نی نی چشمم زل زد که گریه کنون خودش

رو انداخت تو بغلم بدون هیچ حرفی کمرشو نوازش کردم.

تا حدودی حدس می زدم چه اتفاقی افتاده فقط ترجیح دادم خودش حرف

بزنه.

- خب نگفتی اون چی گفت؟!!

فین فینی کرد و گفت:

- هیچی گفت منو مثل خواهرش می دونسته و اینکه خجالت نمی کشم

که همچین چیزی رو

بهش میگم.. رها من بخاطر اون غرورم رو خُرد کردم چون.. چون از

کارایی که می کرد احساس می کردم دوستم داره ولی حالا.. امشب

احساس کردم این حرف ها از ته دلش نیست به خودشم گفتم اما

اون.. اون گفت خانوم شما اصلا از دل من خبر ندارید.. رها نابودم کرد

بخدا دیگه نمی تونم تو چشمات نگاه کنم.

نگاهم رنگ غم گرفت:

- رو چه حسابی مطمئن بودی که دوستت داره؟!!

- یه بار.. یه بار تو یه مهمونی خودمونی به همه ی دختر های فامیل گل داد اما یکی از دختر ها گفت اون گل خوشگل مال کیه اونم گفت مال خوشگل ترین دختر دنیا که همه ی جونمه و.. و تو چشمام نگاه کرد.  
تو کوه بودیم ساشا و آرتام هم بودن، سردم شد که کتتش رو بهم داد.  
گفتم خودتون سرما می خورید گفت من مهم نیستم یکی دیگه مهمه که کنارم سردشه..

رها کارای زیادی کرده که نمی تونم الان بگم چون خودم عذاب می کشم من می شناختمش برای همین بهش اعتراف کردم.. جسم دروغ نمیگه اونم دوستم داشت نمی دونم چی شد که.. چی کار کنم چه خاکی تو سرم بریزم؟

- هیش، ساکت ببینم. این چه حرفیه میزنی؟ درست میشه فقط باید ازش دوری کنی تا خودش بیاد سمتت. توام کار اشتباهی کردی نباید بهش ابراز علاقه می کردی همیشه باید پسرا اول ابراز علاقه کنند بعد دخترا مگنه نمونه اش همیشه همین.. یا میگن دختره سبکه و ولت می کنن.

اشکاش رو با دستای لرزانش پاک کرد:

- چون خیلی مغرور بود ترسیدم هیچ وقت غرورش رو نشکنه و پا پیش نزاره اما.. بخاطر اون

غرورم رو شکستم ولی اون در کمال بی رحمی لهم کرد رها وقتی گفت شمارو مثل خواهرم دوست دارم خجالت بکشید دوست داشتم زمین دهن باز کنه و منو بلعه خیلی بد بود خیلی!

دوباره های های گریه کرد و هق هقش جگرم رو به آتیش کشید. بغض زده چونه اش رو گرفتم و سرش رو بلند کردم.

با گریه زل زد تو چشمام که با چشمایی لبریز از اشک نگاهش کردم:  
 - تو داستان منو شنیدی؟! اگه بشنوی چه بلاهایی سرم اومده این چیزه  
 کوچیک یادت میره!  
 با صدای گرفته ای گفت:

- چی چرا...

پریدم وسط حرفش و از اولین روزی که با آیدین آشنا شدم و تا الان  
 براش تعریف کردم.

نمی دونم چقدر تو خاطرات گذشته سیر می کردم که صداش رو شنیدم:  
 - الهی من فدات بشم چی کشیدی تو..

با مرور خاطرات اصلا نفهمیدم چطور صورتم خیس شد. پا به پای هم تا  
 ساعت یک نصفه شب گریه کردیم. خیلی باهم درد و دل کردیم.  
 دستی به صورتم کشیدم و از جام بلند شدم. بلند شد و آب دهنش رو به  
 زور قورت داد:

- هیچی نخوردی صبرکن یه چیزی برات بیارم شرمنده، انقدر حالم  
 خراب بود که رسم مهمون نوازی رو یادم رفت.  
 لبخند زدم:

- نه ممنونم انشالله یه وقت دیگه الان دیر وقته اگه دوست داری تا  
 پیشت بمونم.

لبخند تلخی روی لباش نشست:

- ممنونم عزیزم داداشم صبح میاد میگم شاید دوست نداشته باشی،  
 مگنه خیلی



دلم می خواست بمونی.

راستش خودمم دوست نداشتم با یه پسر غریبه تنها باشم تازه مامان باباشم مسافرت بودن.

- فردا آماده باش باید پریم شرکت پسر عموت.

- باشه اما خدا به دادت برسه.

متعجب گفتم:

- ا باز چرا؟!!

لبخند شیطونی زد و بازومو گرفت:

- این پسر عموی من خیلی آدم بد عنق و گند دماغیه مغروره و حسابی جدی.. اگه کار اشتباهی

انجام بدی حسابت با کرام الکاتبینه.

خندیدم و گفتم:

- نترس بادمجون بم آفتاب نداره!

آروم بغلم کرد و بغض زده گفت:

- ممنونم واقعا رها.. خیلی کمکم کردی اگه تو نبود یه قطعا یه بلایی سر خودم می آوردم.

- نبینم یه بار دیگه از این حرفا بزنی مگنه خودم می کشمت.

عقب رفت و تلخ خندی زد:

- باشه قربونت برم فردا آماده باش میام دنبالت.

- باشه من برم ساعت یک و نیمه مراقب خودت باشی.

نگران نگاهم کرد:

- وایسا می رسونمت این وقت شب چطور می خوای بری.

- نمی خواد دیوونه.

با اخم گفت:

- وایسا جایی نری.

بعد چند دقیقه با سوئیچ تو دستش برگشت. تونیکی مشکی همراه شلوار

آبی جین پاش بود یه شالم روی سرش انداخته بود.

- بریم.

سرم رو تکون دادم و با هم از خونه خارج شدیم. سوار ماشین شد و

ریموت رو فشرد تا در باز بشه که یاد ویلای خودم افتادم.

لبخند تلخی زدم و به روبرو خیره شدم هر دو سکوت کرده بودیم. چندی

بعد جلوی آپارتمان نگه داشت.

- ممنونم خانومی.

- خواهش می کنم وظیفه بود تو خودتو به زحمت انداختی منم جبران

کردم هرچند کار امشبیت هرگز

جبران نمیشه ممنون که خودتو رسوندی.

- این چه حرفیه فدات شم وظیفه ی دوستی رو به جا آوردم.

- هیچ دوستی ساعت ده شب نمیره خونه ی دوستش ممنونم.

چشمکی زدم:

- یلیا هستن که همچین کاری می کنند این تویی که دوست خوب ندیدی

تا حالا.

خب من برم کاری نداری؟!!

- نه عزیزم برو به سلامت بازم ممنون.

- خواهش می‌کنم خدانگهدار.

پیاده شدم دستم رو پراش تکون دادم و اون با تک بوقی دور شد. آروم سمت در رفتم و کلیدم رو در آوردم تا در رو باز کنم که با دیدن در چشمم گشاد شد.

ای وای خدا یعنی در رو نیسته بودم،؟ خب ساعت ده شبه همه خوابیدن من بیرون رفتم حتما کسی نبوده تا ببندتش.

کلید رو تو دستم فشردم و آروم در رو هول دادم. از پله‌ها بالا رفتم و نفس نفس زنان سمت واحد رفتم. نفس عمیقی کشیدم و کلید رو تو قفل چرخوندم. وارد واحد شدم و بی حال و خسته کفش هام رو از پام در آوردم و گذاشتم روی جا کفشی.

خم شده بودم اما وقتی خواستم صاف و ایسم یه سایه ی سیاه دیدم. آروم با چشم دنبالش کردم که رفت پشت میز.

با ترس و وحشت خواستم بی سرو صدا در رو باز کنم و برم بیرون اما تا خواستم برگردم از پشت یه چیز خیلی سرد روی گلویم قرار گرفت.

ناخواسته جیغ بلندی کشیدم همین که دوباره خواستم جیغ بکشم دستی رو دهنم قرار گرفت.

به شدت برم گردوند و به دیوار پشت سرم کوبوند.

آخم بلند شد، وحشت زده به صورت نقاب زده اش نگاه کردم. با صدایی که مثل ناقوس مرگ بود گفت

- هیس نفست در بیاد می کشمت. کاری بهت ندارم هر چی پول، طلا و جواهرات داری بهم بده تا برم.

سرم رو به اجبار تکون دادم که روبه جلو هولم داد. از پشت دستش رو دور گردنم حلقه کرده و چاقو رو زیر کمرم گذاشت که به معنای واقعی سنگکوب کردم.

به سمت اتاق خواب هدایتم کرد. در رو باز کردم و رفتم داخل اما چشمام از شدت تعجب گشاد شد.

آب دهنم رو قورت دادم. منو باش می خواستم بیمارمش اینجا یه جوری حسابش رو برسم نگو دوتا گنده تر از خودشم اینجا.

هر دو نقاب داشتن و با یه لبخند کثیف رو لباشون نگاهم می کردن، با چاقو به کمرم فشار آورد و خرید:

- چیه چرا ماتت برده راه بیافت دیگه!

یکی شون گفت:

- میگما این دختره تازه نمی تونه از دست ما فرار کنه.. چطوره خودمونم یه فیضی ازش ببریم

ماشالا ببینید چه برو رو دارم هست!

دندونام رو با حرص روی هم ساییدم. با یه حرکت مچ دستش رو از زیر کمرم گرفتم و پیچوندم.

زانوم رو آوردم بالا و محکم زدم زیر شکمش که دستش رو گذاشت روی شکمش و از درد خم شد.

اون دوتای دیگه از این حرکتم انقدر شوکه شده بودن که خشکشون زده بود.

از فرصت استفاده کردم و سریع از اتاق پریدم بیرون. دویدم سمت در خروجی اما همین که خواستم بازش کنم از پشت مچ هر دو دستم رو گرفت و پیچوند.

برم گردوند و دیدم اون دوتای دیگه داخل پذیرایی داشتن با لذت به این صحنه نگاه می کردن.

کثافت ها انگار دارن فیلم سینمایی می بینند. شروع کردم به جیغ کشیدن ولی دستش رو گذاشت رو گلوم و محکم کوبیدتم به دیوار.

نفسم داشت بند می اومد. خواستم با لگد دوباره بزنم زیر شکمش که فهمید و با پشت دست کوبید تو دهنم. شدت سیلی اش انقدر زیاد بود که با آخرین توانم جیغ کشیدم و به پشت روی زمین افتادم.

آخ کوچیکی گفتم و عصبانی غریدم:

- عوضی های آشغال هر چی می خواید بردارید و گورتون رو گم کنید از خونه ام برید بیرون چی می خواید؟!

بالا سرم ایساده بود و کریه خندید:

- بزار منو دوستامم به فیضی ببریم کفر میشه؟

دیگه داشت گریه ام می گرفت که زنگ واحد به صدا در اومد. انگار تموم دنیارو اون لحظه بهم دادن جوری که قلبم ضاد شد.

یکی دستش رو گذاشته بود روی زنگ و بر نمی داشت. هر سه نفر با ترس به همدیگه نگاه کردن.

خواستم دوباره جیغ بکشم اما اون یکی که بالا سرم بود خم شد و دستش رو محکم گذاشت رو دهنم. تقلا می کردم اما محکم گرفته بودتم.

کلافه از صدای زینگ زینگ واحد به اون دوتا اشاره کرد که پرن تو پذیرایی. صدا قطع شد امیدم ناامید شد و قطرات اشک روی گونه ام ریختند.

- دستتو بردار.. ببین اگه جواب ندم قطعاً پلیس خبر می کنه!

الکی گفتم که حداقل بزاره درو باز کنم و یه فرصتی بشه تا فرار کنم فقط پرتاب یه سنگ بود تو تاریکی.

با صدای آهسته ای گفت:

- پشت درم و چاقو زیر کمرت وای به حالت اگه کاری کنی از هستی ساقط می کنم!

ترسیده سرم رو تکون دادم. از روی زمین بلندم کرد که اشکام رو پاک کردم و آرام لای در رو باز کردم. چاقو رو زیر کمرم محکم فشار داد جوری که چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و از لای در سرک کشیدم.

با دیدن کسی که پشت در بود شادی عالم تو دلم ریخته شد ولی خیلی تعجب هم کردم. فقط یک کلمه تو مغزم جولان می داد اینکه ساشا چطور فهمید؟!

دانای کل

از دست مادرش خسته شده بود آنقدر حرف زد کرد که آخرش طاقت نیاورد و حالش بد شد.

پدرش دست همسرش را گرفت و برای مدتی رفت آلمان. ویلای بزرگش را به آرتام داده بود البته برای مدتی چون وضع مالی آرتام فعلاً روبه راه نبود.

یکی از واحد های آپارتمان پدرش را خریده بود. همه ی مشکلاتش از وقتی شروع شد که آن دختر پول پرست وارد زندگی اش شد.

روی تخت دراز کشید خیلی خسته بود مخصوصا بخاطر اتفاقی که امروز داخل آسانسور افتاد. ساعد دستش را روی پیشانی گذاشت.

تازه داشت چشمانش گرم می شد که صدای جیغ خفیفی شنید. با تعجب در جایش نیم خیز شد و فکر کرد اشتباه شنیده بخاطر همین دوباره دراز کشید.

وقتی دوباره صدای جیغ بلند را شنید درست از واحد بغلی، متعجب از تخت پایین رفت. از واحد خارج شد و بی صدا سمت واحد بغلی قدم برداشت.

- عوضی های آشغال هر چی می خواهید بردارید و گورتون رو گم کنید از خونه ام برید بیرون چی می خواهید؟!  
صدای خنده شنید:

- بار منو دوستامم یه فیضی ببریم کفر میشه؟!  
ساشا با اخم زمزمه کرد:

- چه کسی داخل این واحد بغلی زندگی می کنه؟ کی اومدن داخلش که من خبر نداشتم!

حوصله ی دردرس جدید نداشت اما در نیمه ی راه پشیمان شد، با فکر کردن به اینکه دزد هستن و ممکن است آبروی دختری برود بی وقفه دستش را روی زنگ گذاشته و بر نمی داشت.

بعد چند دقیقه دستش را برداشت و خواست دوباره زنگ را فشار دهد که صدای پیچ خیلی ضعیفی شنید.

جوری که صدایی ایجاد نکند سرش را به در چسباند.

- پشت در هستم و چاقو زیر کمرت وای به حالت آگه کاری کنی از هستی ساقط می‌کنم.

دیگر صدایی نشنید و حدس زده بود که چه اتفاقی افتاده است.

خواست زنگ را فشار دهد که در باز شد و بعد چند ثانیه چهره‌ی ترسیده‌ی دختری نمایان شد که این روزها خیلی زیاد با او برخورد می‌کرد، مخصوصاً امروز!

با اخم و جدیت بدون آنکه سوتی بدهد گفت:

- خانوم سازنده مشکلی پیش آمده که جیغ زدید؟!

جوری جدی حرف زده بود که رها به این باور رسید که ساشا از چیزی خبر ندارد و امیدش نا امید شد. چشمانش پُر از اشک شد اما نا خواسته کمرش را کمی راست کرد و چشمانش را محکم روی هم فشار داد با صدای گرفته از بغض گفت:

- هی..هیچی فق..فقط س..سوسک..دیدم.

خدا خدا می‌کرد که ساشا متوجه حال خرابش شود و کاری برایش انجام دهد. ساشا با دست به پشت در اشاره کرد که دخترک آرام چشمانش را روی هم گذاشته و باز کرد.

- خانوم سازنده دیروز که برای تعمیر لب تابتون اومدم سوئیچ ماشینم رو روی آپن آشپزخونه جا گذاشتم میشه برام بیاریدش.

رها با تررس و نگرانی به چشمان ساشا نگاه کرد که با اخم چشمانش را بست و باز کرد و خیال رها را با این کارش آسوده کرد.

- بی..باشه الان میارم براتون.



رها که داخل رفت بدون معطلی وارد واحد شد. زیر چشمی به مردی نگاه کرد که کنار در بود.

وقتی رها از کنار در کنار رفته بود به مرد اجازه نداده بود تا جایی قایم شود و فوراً داخل رفت.

زیرچشمی نگاهش کرد و دید که مرد چاقو را بالا برده که به او ضربه بزند.

ساشا با تیزی چرخید و محکم مچ دست مرد را گرفت و پیچاند. مرد ناله ای کرد و چاقو از دستش افتاد. زانویش را بالا آورد و چندین بار محکم زیر شکم مرد کوبید جوری که روی زمین پرت شد.

روی شکم مرد نشست و با مشت آنقدر در صورتش کوبید که تمام زخمی شد.

با عصبانیت داد زد:

- بی شرف الان با پلیس تماس می گیرم تا بیان اینجا حسابت رو پرسن که دیگه هوس دزدی به سرت نزنه!

مرد با سستی لبخند زد و جواب داد:

- ب..برو بابا..خر کی باشی!

ساشا خشمگین مشتت بر فکش کوبید که ناله اش به هوا رفت. عصبی چانه اش را گرفت و غرید:

- چی گفتم تکرار کن ببینم!؟

مرد از اخم و جذبه ی ساشا وحشت کرده بود اما نمی خواست ضعف نشان دهد با این حال فقط نیشخند زد.

ساشا ابرو درهم کشید و خواست دوباره به جانش بی افتد که یکی از پشت سر گفت:

- اگه ولش نکنی این خوشکله رو می فرستم جهنم!

ساشا نامفهوم چاقو را زیر کمر بندش گذاشت و در آخرین لحظه جای حساس کردن مرد را گرفت و محکم فشرد.

ساشا با اخم سمت آن ها برگشت و آرام قدم برداشت. مرد از هوش نرفته بود فقط تظار هر بود. خواست بلند شود که ساشا با زیرکی پاشنه ی پایش را بر جای حساس گردنش کوبید که اینبار واقعا بی هوش شد اما همان لحظه بود که جیغ رها بلند شد.

با عصبانیت به آن دو نگاه کرد که یکی از آنها گردن رها را گرفته و چاقو را زیرش گذاشته بود و

دیگری هم کنارش ایساده بود.

از گردن رها خون می آمد. سمتشان قدم برداشت که یکی از آنها با ترس واضحی در صدایش گفت:

- جلو نیا! با توام.. ببین بزار ما بریم خواهش می کنم هیچی نمی خوایم!

- دختره رو ول کن این لاشی رو بردار و گورتون رو گم کنید.

وقتی دید حرکتی نمی کنند داد زد:

- دیالیا!

دست از دور کردن رها برداشت:

- برو کنا مگنه چاقو می کشم.

ساشا پوزخند زد و راه را برایشان باز کرد اما همین که قدم اول را برداشت ضربه ای به ساق پایش کوبید که با مخ پخش زمین شد.

آن یکی از فرصت استفاده کرد و چاقو را یک دفعه کشید که بازویش را زخمی کرد.

از درد لب زیرینش را گزید اما قبل از آنکه ضربه ی بعدی را بزند محکم با پا ضربه ای زیر دستش کوبید که چاقو از دستش افتاد.

هر دو را آنقدر کتک زد که بی هوش شدن. موبایلش را از جیب شلوارش بیرون آورد و با یکی از آشناهایش که سروان بود تماس گرفت.

- سلام آقای ارغوان خوبید چیزی شده؟! -

- سلام.. ممنون می خوام یه لطفی در حقم بکنی.

- روی چشم هر کاری که از دستم بر بیاد می کنم.

- برای خونه ی دختر عموم دزد اومده بی سرو صدا دوتا از سرباز هاتو بردار بیا به این آدرسی که

برات پیغام می کنم باشه.

- باشه چشم.

- اومدی اینجا بیا طبقه ی دهم اولین واحد سمت چپ.

- باشه داداش فعلا.

بدون خداحافظی تماس را قطع کرد. سکوت کرده بود و ررها روی میل نشسته و به زمین نگاه

می کرد. آدرس آپارتمان را برای سروان اس ام اس کرد.

چندی بعد زنگ واحد به صدا در آمد. سانشا سمت در رفت و بازش کرد.

سروان داخل آمد و بعد از دست دادن با ساشا پرسید که آنها کجا هستن.  
ساشا با سر به آن سه نفر که بی هوش بودن اشاره کرد.

سروان خندید و گفت:

- تو که آش و لاششون کردی پسر.

ساشا فقط پوزخند زد ر سروان به دوتا مأمورش اشاره کرد. دزد ها را  
بلند کرده و به دست هایشان دست بند زدن و از واحد خارج شدن.

- به کسی مشکوک نیستید؟!

- نه فقط برای دزدی اومده بودن.

- دختر عموتون..میشه صداش کنید.

همان لحظه صدای رها آمد و ساشا غلیظ تر اخم کرد. نگاهش نمی کرد  
و رها هم انگاری ترسیده بود چون چشم در چشم ساشا نمی شد.

- چطور این دزدا وارد خونه تون شدن شما کجا بودید؟!

- م..من خونه ی دوستم بودم ساعت دو نصفه شب بود که برگشتم  
متوجه شدم اینجان.

- به کسی مضمون نیستید؟ یا کسی باهاتون دشمنی نداره؟!

رها سرش را تکان داد:

- خیر فقط برای دزدی اومده بودن.

سروان سرش را تکان داد و با ساشا دست داد و همان حینی که داشت  
از واحد خارج می شد گفت:

- خودم پیگیری می کنم هر چند چیز مهمی نیست فعلا خدانگهدار.

ساشا سرش را تکان دادن و سروان از واحد خارج شد. سمت رها رفت و خوب متوجه ی لرزیدن دست هایش شد.

الان شکش به یقین پیوسته بود که این دختر با وجود کمی مغرور بودنش هنگام ترس و ناراحتی بدنش می لرزد و ممکن است از حال برود.

رها سرش را بلند کرد و با قدر دانی به او نگاه کرد. نمی دانست اگر ساشا نبود چه کار باید می کرد.

دزدها هیچ اگر پلیس به اینجا می آمد قطعا همسایه ها بیدار می شدن و فردا صدهزار حرف ناجور پشت سرش می گفتن چون تنها بود.

بازوی ساشا تیر کشید اما بی توجه به طرف رها رفت غافل از اینکه حال آن دختر هم خوب نبود.

جدی نگاهش کرد:

- کدوم آدم عاقل و سالمی ساعت دو نصفه شب از خونه ی دوستش بر می گرده.. آها حتما توام پارتی بودی آره؟ ولی به ریخت و قیافه ات نمی خوره که اهل همچین کارایی باشی.. یا حتما تا ساعت دو نصفه شب خونه ی دوست پسرت بودی دل میدادی و قلوه می گرفتی هان؟

رها خشمگین برخورد است، سینه به سینه اش ایستاد که گردنش تیر کشید اما توجه نکرد.

دستش را بلند کرد تا بر صورت ساشا سیلی بزند که با تیزی مچ دستش را گرفت و فشرد.

بغض زده تقلا کرد که مچش را از دستان نیرومند ساشا بیرون بیاورد. حرف های ساشا عذابش

می داد و روی دلش سنگینی می کرد.

مانند همه زود قضاوت کرده بود و این خیلی برای رها سخت بود که برای کارهایی که نکرده بود حرف بشنود و تحقیر شود.

ساشا با پی رحمی در چشمانش نگاه کرد و کوبنده گفت:

- توام مثل این همه دختر ولگرد و تن فروش چیت کمه مگه؟ مثل همه ی اونا که برای پول دست به هرکاری می زنند حتی خیانت!

انگاری ذهنش کثیف شده بود. با فکر کردن به چیزهایی که در گذشته اش بود مغزش سوت می کشید و ذهنش تمام و کمال بهم می ریخت.

- آخه کدوم دختر پاک و سالمی توی شهری که پُراز گرگه تک و تنها زندگی می کنه؟

چه می دانست از رویاهای پاشیده اش؟ چه می دانست از دل بیمار و زخمی اش؟ چه می دانست عشقش که خیانت بزرگی به او کرده بود؟ چه می دانست رها چه ضربه ی بدی خورده؟!

سرش را زیر انداخت و شانه هایش شروع کردن به لرزیدن. ساشا خودش هم نمی فهمید چرا اینبار حرف های خود را باور ندارد چرا برای اولین بار دلش به حال دختری سوخته بود؟ از حرف هایی که گفته عذاب وجدان داشت!

مچ دست رها را به شدت ول کرد. چرخید و سمت در قدم برداشت که صدای گنگی را از پشت سر شنید. متعجب برگشت و وقتی رها را روی زمین دید با عجله سمتش قدم برداشت.

روی زانو نشست و سر گش را در آغوش گرفت. سوزش بازویش دیگر داشت اعصابش را خراب می کرد.

لب های رها از ترس تکان می خورد و دندان های سفید و یکدستش روی هم تق تق می کردن.

دست و به شدت بیشتری می لرزیدن و برای اولین بار ترسید بلایی سر رها بیاید.

برای خودش هم جای تعجب داشت که چرا چنین حرف هایی به او گفت؟! حرف های خیلی بدی به او زده بود در حالی که خبر نداشت حقیقت دارد یا نه.

با یک حرکت بلندش کرد و روی مبل گذاشت. سمت آشپزخانه رفت و کتو ها را یکی به یکی گشت. آخرش جعبه ی کمک های اولیه را پیدا کرد. سمت رها رفت به جیب هایش دست کشید تا شاید سوئیچ ماشین را پیدا کند و رها را به درمانگاه برساند اما نبود وقت هم تنگ بود و از گردن رها همچنان خون می آمد دیگر بازوی خودش هیچی.

هر دو خونریزی شدیدی داشتن. کنار مبل زانو زد و پنبه را آغشته به الکل کرد و روی زخم گردنش گذاشت. رها تکان خفیفی خورد و ناله ای زیرلب کرد.

زخمش را شست و رویش چسب زد و همچنان با بدبختی دست بازوی خود را پانسمان کرد.

شال رها از روی سرش سر خورده بود و موهای خرمایی بلندش پریشان اطرافش ریخته شده بود.

از واحد خارج شد و در را بست. عصبی سمت واحد خودش رفت و داخل شد.

سمت اتاق خواب رفت و روی تخت دراز کشید. آنقدر خسته بود که به دقیقه نرسیده خوابش برد هرچند ساعت چهار نصفه شب بود.

\*\*\*

بچه آنقدر در دلش تکان می خورد که اعصابش را تمام بهم ریخته بود.  
آیدین اصلا به خانه باز نمی گشت و دربه در دنبال نشانی از رها بود  
انگار دیوانه شده است.

بعضی وقت ها به رویا می گفت که بچه ایی از تو که خود شیطانی نمی  
خوام. خیلی عذاب می کشید و یاد رها لحظه ایی هم دست از سرش بر  
نمی داشت.

وقتی یاد کارهایی می افتاد که در کمال بی رحمی در حق خواهرش کرده  
بود شرمش می شد. چطور دلش آمده بود با رها چنین کاری بکند؟

حتی یک ذره وجدان هم نداشت آن وقت ها..وقتی یاد نقشه هایی می  
افتاد که با خاله هایش کشیده بود برای رها دلش می سوخت.

چه کار کرده بود؟ چرا پرده ای زخیم روی چشمانش کشیده شده بود و  
آنقدر بی رحم شده بود.

دستش را روی شکمش گذاشت و قطره های اشکش یکی یکی، دانه  
دانه و آرام پایین ریختن. قلب نوزادی می کوبید در بُتن او و پدرش..او  
را نمی خواست.

پدری که با چشم باز انتخاب کرد و چندسال برای رسیدن به عشقش  
زجر کشید اما..در آخر کور شده و چشمانِ عشقش را نشناخته بود.

رها

چشمام رو آرام باز کردم و به اطراف نگاه کردم. گردنم تیر کشید خیلی  
درد بدی داشت. آخ کوچیکی گفتم و با درد نیم خیز شدم.

تمام اتفاق های دیشب مثل یه فیلم با فریم کم از جلوی چشمام رد شدن.  
دستی به گردنم کشیدم وا پانسماں بود؟ یعنی ساشا گردنم رو پانسماں  
کرده؟



با فکر کردن به اینکه اون گردنم رو پانسمان کرده مشت محکمی به  
دسته ی مبل کوبیدم. بسه دیگه زیادی دارم مدیون این پسر میشم!  
اون از مزاحمی که اونشب از دستش نجاتم داد. اون از اتفاق های  
دیروز که تو آسانسور افتاد.

اینم از وضع الانم پوف چه حرف هایی بارم کرد پسره ی نادون زبون  
دراز.

دیگه زیادی داره تو زنگیم میاد و میره آره نباید نزدیکش بشم. نمی  
خوام بعد اون ماجرا ها دیگه

طرف هیچ پسری برم. دیشب حرف های خیلی بدی بارم کرد پسره  
ی...دندون هام رو از شدت حرص روی هم محکم ساییدم به چه حقی  
اون حرف هارو بهم زد؟!!

به ساعت مچیم نگاه کردم. قرار بود ساعت یازده بریم شرکت پسر  
عموی لیانا برای کار. ساعت نه و نیم بود و داشت دیرم می شد.  
سریع از مبل پایین رفتم. خواستم برم سمت اتاق خواب تا یه دوش  
بگیرم که موبایلم روی میز لرزید.

- لو.. سلام بر بانوی سحر خیز.

- سلام خوشکل خانوم آماده ای؟!!

- ببخشید تازه داشتم آماده می شدم تو که گفتی ساعت یازده.

- آخه این پسر عموی من خیلی رو زمان حساسه اگه یک دقیقه دیر  
بریم راهمون نمیده.

- ه بس کن بابا توام با این پسر عموت..انقدر ازش حرف زدی که تو  
ذهنم یه غول گنده ازش ساختم!

### خندید و گفت:

- واقعا غولیه برای خودش..خب ساعت ده و نیم اونجام.

- باشه.

به پارکت های کف خونه نگاه کردم، پُر از خون بود. اِهه حالم بهم خورد اگه پاکش نمی کردم خشک می شد و پاک کردنش بدبختی می شد. بعد از برداشتن یه دستمال از آشپزخونه و خیس کردنش با آب گرم وارد سالن شدم. تمام لکه های خون رو پاک کردم.

اَه اَه از بوی خون متنفرم مخصوصا اینکه آب بهش بخوره و بوش بلند شه.

با اکراه وارد آشپزخونه شدم. کهنه تازه بود ولی مهم نبود سریع تو سطل آشغال انداختمش.

دستم رو تو سینک شستم و از آشپزخونه خارج شدم. خونه جمع و جور بود. با لبخند وارد اتاق خواب شدم حوله م رو برداشتم و وارد حمام شدم.

بعد دوش با حوله موها و بدنم رو خشک کردم و از داخل کمد یه مانتوی طوسی چسبی برداشتم همراه شلوار و شال مشکی.

یه آرایش خیلی ساده روی صورتم پیاده کردم و موهام رو کج ریختم تو صورتم و عطر رو همون جاهای همیشگی زدم.

بعد برداشتن کلید خونه موبایل و کیفم از اتاق خارج شدم. از دیشب یه لقمه غذا نخوردم لیانا دیشب غذا رو کوفتم کرد.

بنابراین وارد آشپزخونه شدم و چند قاشق از غذای دیشب رو خوردم و از خونه خارج شدم.

در رو قفل کردم و سمت پله‌ها رفتم. آی خدا تا کی باید وضعم این جور باشه؟ با سرعت از پله‌ها سرازیر شدم. نفس نفس زنان خودم رو به شیر آبی که تو سالن آپارتمان بود رسوندم.

بعد خوردن آب بیرون رفتم و هوای پُر از دود رو بلعیدم. موبایلم تو جیبم لرزید.

- کجایی؟!

- یکم پایین تر کنار خیابون وایسادم.

چند قدمی روبه جلو برداشتم و چشم چرخوندم که اونطرف خیابون ماشینش رو دیدم.

- آها دیدمت اومدم.

تماس رو قطع کردم و طرف شاسی بلند سفیدش قدم برداشتم. در جلو رو باز کردم و نشستم.

- سلام مادر جان!

جیغ بلندی کشید:

- مگه ننه پیره ام که بهم میگی مادر جان دختره ی احمق!

خندیدم و گفتم:

- باشه برو دیگه دیر شد مادر جان.

داد زد:

- پررو!

- خیلی خب بابا کر شدم، دیگه اونطوری صدات نمی کنم ما...

خواستم بگم مادر جان که با غضب نگاهم کرد و غرید:

- فقط می‌گفتی مادر جان بخدا می‌کشتمت!  
 خنده ام گرفته بود اما به جاش اخم کردم و گفتم:  
 - دیر شد پسر عموت نفله ات می‌کنه زود باش.  
 استارت زد و پاش رو محکم روی گاز گذاشت. انقدر تند روند که چندی  
 بعد جلوی یه ساختمان بلند توقف کرد.  
 پیاده شدم و دیدم بله یه شرکت خیلی بزرگه. اوه نگاه که می‌کنی کلاه از  
 سرت میافته.  
 «شرکت ارغوان»  
 با بهت به ساختمون نگاه کردم واقعا خیلی بلند بود با نمای سفید. لیانا  
 ماشین رو یه جای مناسب پارک کرد و اومد طرفم.  
 - لیانا این پسر عموت چند سالشه؟!  
 - بیست و نه سال چرا؟!  
 - ایول بابا با بیست و نه سال سن چه دک و پوزی بهم زده چطور انقدر  
 پیشرفت کرده اونم تو سی سال؟!  
 خندید و گفت:  
 - این که چیزی نیست تازه داره دکترای داروشناسی رو هم تموم می  
 کنه.  
 بهت زده گفتم:  
 - بابا من فکر کردم دروغ میگی جدی گفتی؟!  
 - آره به جان تو حالا بیا بریم تو.. خودت ببینش ماشالا از چهره هم  
 هیچی کم نداره کثافت.

- ببینم تموم شرکت مال خودشه؟!!

- آره!

سرم رو تکون دادم و باهم وارد ساختمون شدیم. دفترش تو طبقه ی پانزده بود در کل بیست و پنج طبقه بود.

اخمام رفت توهم و غریدم:

- لیانا من سوار آسانسور نمی شم تو برو منم با پله میام.

با شیطنت گفت:

- پس بگو می ترسی؟!!

- یه اتفاق برام افتاده که اگه واسه ی خودت اتفاق می افتاد مرده بودی از ترس!

اخم کرد و ابروشو انداخت بالا:

- دور از جونم دیوانه.. زود شروع کن به بالا رفتن تا اونجا بهم برسیم.

سرم رو تکون دادم و اوت سمت آسانسور رفت و سوار شد چه جرأتی داره. خب مثل من بدبخت که دو بار توش گیر کردم که نیست.

با عجله از پله ها بالا رفتم. بین راه توقف کردم چندباری وای خدایا اومد و من اینجا استخدام شدم چطور یک روز در میون این همه پله رو بالا و پایین کنم.

آپارتمان خودم برام بس نبود اینم شد قوض بالا قوض. کلافه ادامه ی پله هارو بالا رفتم. به آخرین پله که رسیدم انگار تمام دنیا رو بهم دادن.

با سستی قدمی به جلو برداشتم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم. چشمام رو بستم و زمزمه کردم:

- آخیش بلاخره رسیدم.

نفس عمیقی کشیدم و پشت سر هم نفس عمیق کشیدم. لیانا لبخند به لب اومد سمتم. نفس نفس زنان خودم رو به آب سردکنی که تو سالن بزرگ بود رسوندم.

یه لیوان یک بار مصرف از کنارش برداشتم و دو لیوان حسابی آب خوردم. داشتم با آب خودم رو خفه می کردم که یکی محکم زد روی شونه ام.

سرم رو بلند کردم و نگاهی بهش انداختم که گفت:

- بسه دیگه خودت رو خفه کردی. مجبور بودی این همه پله رو بالا بیای هب مثل بچه ی آدم

می نشستی تو آسانسور دیگه این همه در دسر رو چرا به جون خریدی؟!

با احم گفتم:

- نکنه برای خوردن آب هم باید از توی چلغوز اجازه بگیرم؟ به تو چه خب تشنمه.

- چلغوز خودتی دختره ی احمق بیا بریم دیر شد الان پوست سرم رو می کنه جناب دکتر.

لیانا رفت سمت منشی و گفت:

- به آقای ارغوان بگید دختر عموش اومده.

به فکر فرو رفتم ارغوان..وای نه.. نکنه ساشا باشه؟ برو دختر مگه فقط ساشا فامیلش ارغوانه؟

صدتا ارغوان توی تهران هست..ولی یکم مشکوکه ارغوان سر راه من..چرا تا حالا توجه نکرده بودم که فامیل لیانا و ساشا یکیه.

لیانا روی مبل نشست و گفت:

- بشین منشی گفت خودش خبرمون می کنه.

با اخم روی مبل چرم قهوه ایی سوخته ایی که تو یه قسمت از سالن بود نشستم تا آقا اجازه ی ورود رو صادر کنند.

کمی منتظر مچندیم و خواستم بحث پسر عموش رو پیش بکشم که منشی گفت:

- می تونید برید داخل آقا منتظرتونه!

لیانا بلند شد و سمت در قهوه ایی رنگ چرم قدم برداشت. اول اون داخل رفت بعد منم پشت سرش وارد شدم.

درو بستم و کنار لیانا ایسادم اما با دقت چشمامو ریز کردم. یه پسر قد بلند و هیگلی پشت به ما کنار پنجره ایساده بود.

آروم برگشت سمتون م من دهنم اندازه ی یه غاز باز شد. خدایا حکمت چیه؟ همسایه و هم دانشگاهی بس نبود که رأیسمم شد؟!

چرا من هر جا میرم این پسر رو میزاری جلو راهم؟ چی می خوای از جونم؟!

با اخم بدون اینکه به روی خودش بیاره که می شناستم گفت:

- بفرمایید.

اخم هام رو بیشتر توهم کشیدم. همین دیشب فهمیدم همسایه بغلیمه دیگه دانشگاه رو بی خیال همین مونده بود که رأیسم بشه و ازش دستور بگیرم.

ابرو بالا انداخت:

- بفرمایید خوش اومدید.

چه مهمون نوازه اینجا و باخوره تو سرش پسره ی روانی. با لیانا روی مبل های چرم کنار میزش نشستیم اما عجب اتاقی داشت عوضی.

تموم اتاق با وسایل ظریف و شیکی به طرز ماهرانه ایی چیده شده بود. نگاهش کردم که با جدیت خطاب بهم گفت:

- میشه مدارکتون رو ببینم اگه مورد قبول باشه و با شرایط راضی بودید استخدام می شید.

با اخم کیفم رو باز کردم و مدارک دانشگاه و شناسایی خودم رو که همیشه تو کیفم بود بیرون آوردم و گذاشتم روی میزش.

با اخم و جدیت کمی با برگه ها ور رفت بعد اینکه خوب بررسی شون کرد و حسابی زیرو روشن کرد گفت:

- خب..

بهم نگاه کرد و جدی ادامه داد:

- مدارکتون مشکلی ندارن خانوم سازنده اگه راضی باشید که هر روز هفته اینجا...

پریدم وسط حرفش:

- ببخشید ولی من نمی تونم هر روز هفته اینجا باشم دانشگاه دارم.

اخم هاش رو غلیظ تر کرد و با لحن محکمی گفت:

- لازم نبود حرفم رو قطع کنید خانوم محترم!



لب پزیدم و سر زیر انداختم. خب حالا قطع کنم مگه چیه؟ یه جوری می‌گه لازم نبود حرفم رو قطع کنید انگار رئیس جمهوره.

- چه روز هایی تو هفته دانشگاه دارید؟!

متعجب نگاهش کردم ای بابا مگه خودش خبر نداره؟ خواستم بگم سه روز که لیانا سریع گفت:

- ساشا رها تو دانشگاه خودمونه.

با اخم تند گفت:

- ا خودشون سوال پرسیدم دختر.

لیانا لبش رو گزید و سرش رو انداخت پایین منم اخمام رو کشیدم توهم:  
- سه روز.

سرش رو با اخم همیشه گیش تکون داد:

- خوب شما روز هایی که دانشگاه دارید لازم نیست تشریف بیارید ولی به دلیل اینکه بخاطر دانشگاه یک روز در میون میاید شرکت حتما حتما روزهایی رو که باید اینجا باشید حضور داشته باشید!

- ممنونم، باشه حتما هستم یعنی من فقط روزهایی که دانشگاه ندارم پیام؟!

- بله بفرمایید قرارداد رو امضا کنید برای یک ساله بعد می تونید تشریف ببرید.

برگه رو داد دستم همه رو خوب خوندم و امضا کردم.

- این فرم هم پر کنید.

فرم رو از دستش گرفتم و بعد خوندن همه اش رو پُر کردم و امضا زدم.  
پرگه رو گرفتم سمتش که از دستم گرفتش و گفت:

- از پس فردا می تونید تشریف بیارید.

- ممنون.

سرش رو تکون داد و برام تعجب داشت لیانا که تا اون لحظه سرش تا  
ته تو موبایلش بود بلند شد و حرفی نمی زد.

بلند شد و گفت:

- خب دیگه مزاحم نمی شیم پسر عمو خسته نباشی.

منم برخوردارم که ساشا از روی صندلی چرخ دارش بلند شد و گفت:

- مراحمی توام خسته نباشی.

- مرسی خدانگهدار.

آروم گفتم:

- خداحافظ.

سرش رو تکون داد و بدون اینکه نگاهمون کنه روی صندلیش نشست  
ماهم از اتاق خارج شدیم.

عصبی گفتم:

- ببینم این پسر عموت چرا جواب آدم رو نمیده لال که نیست نه؟!!

خنده ی آرومی کرد:

- اون از کلمه ی خداحافظ، خدانگهدار، فعلا، بای و این جور چیزا  
متنفره! کلا با کلمه

خداحافظی میونه ی خوبی نداره!

متعجب گفتم:

- جداً؟ چرا؟!!

ناراحت و گرفته سرش رو تکون داد:

- خدا میدونه..خب دیگه برگردیم خونه؟!!

سرم رو تکون دادم. خداروشکر اینبار دیگه سوار آسانسور نشد و همراه من از پله ها پایین اومد. جلوی در شرکت ایستادم تا بره ماشینش رو بیاره در همون حین به اطراف نگاه کردم و فکرم رفت سکت اینکه چرا از کلمه ی خداحافظی خوشش نمیاد؟ دیوونه ست دیگه از دیوونه چه توقعی میشه داشت؟!!

کنار پام توقف کرد که از فکر و خیال بیرون اومدم و سریع سوار شدم:

- چه شرکت قشنگی داره واقعا..

لبخند ذوق زده ای زد:

- شرکت هیچ داره دکترای داروشناسی رو هم می گیره.

متعجب بهش نگاه کردم:

- دیوونه ای تو؟ صد دفعه گفتم..مسخره!

- مسخره خودتی وای رها نمی دونی همه ی دخترای فامیل براش سر و

دست می شکنند ولی جواب هیچ کس رو نمی ده!

عصبی گفتم:

- حتما توام یکی از اونایی هستی که براش سرو دست می شکنند؟

متعجب یه بار بهم نگاه کرد و دوباره به جاده چشم دوخت.

- برو بابا دیوونه من اگه عاشق این بودم که دیشب مثل خر برای دوستش گریه نمی کردم.

- نه بابا آرتام دوست همین آقای ارغوان؟!!

سوت کشید:

- اوف- چه جورم رفیق فابریک همن!

- چقدر همه چیز توهم گره خورده لیانا یکم تند تر برو مردم از خستگی.

چند جا توقف کرد و یه سری خوراکی خرید دختره ی شکم پرست.  
چندی مقابل آپارتمان ایستاد تا من پیاده بشم و خودش ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد و اومد پیشم.

کلید رو از کیفم بیرون آوردم و در رو باز کردم. لیانا خواست بره سمت آسانسور که دستش رو گرفتم:

- محاله بزارم سوار اون لعنتی بشی!

متعجب گفت:

- چرا دیوونه تو ازش می ترسی من که ترسی ندارم.

اخم کردم و نگاه از آسانسور لعنتی گرفتم:

- مشکل داره دیروز نزدیک بود دو نفرو به کشتن بده..

با تعجب گفت:

- چی؟ محاله!

- بخدا حالا بیا بریم یکم راه بری ازت کم نمیشه که!

با درد نالید:

- جونِ رها بی خیال شو.. مشکل داشته باشه الان درستش کردن بزار  
من برم نمی تونم از ده طبقه بالا پیام!  
دستش رو گرفتم و به زور کشیدم:  
- بیا غر نزن.

از پله ها بالا رفتیم و کمی بعد با خستگی رسیدیم. نفس نفس زنان  
ایسادم و به دیوار تکیه دادیم همون لحظه صدای در واحد بغلی اومد به  
نظر اومد یکی رفت داخل.  
لیانا متعجب نگاهم کرد:

- برای واحد بغلی مستأجر اومده؟!  
با بی تفاوتی شونه بالا انداختم:  
- آره خب که چی؟  
حرص زد:

- خنگه میگم چه کسی اومده توش آخه فکر کنم پسر بود!  
مردد نگاهش کردم:  
- پسر عموت بود.  
با تعجب فراوان داد زد:  
- چی؟!  
اخمام بیشتر رفت توهم:

- هیس.. صدات رو بیار پایین. هیچی بابا خب توی واحد بغلی واحد من  
پسر عموی جنابعالی  
ساکن شده الان سه روزه!

ذوق زده دستاش رو بهم کوبید:

- وای یعنی چطور اومده اینجا؟ میدونی ساشا میونه اش زیاد با پدرش خوب نیست آخه این آپارتمان با تموم واحدهاش مال پدرشه یعنی عموی بنده!

اخم از هم باز شد و لحنم آکنده از تعجب شد:

- چی؟"

- چشماشو.. خب عموم که خیلی پولداره ولی این پسر عموی کله شق و سرتق ما همیشه میگه پسر نباید متکی به پدرش باشه باید روی پای خودش وایسه بخاطر همین اون شرکت رو با زحمت خودش تأسیس کرد الان ده ساله و همونطورم که میدونی داره فوق دکتراشم می گیره دلیل اینکه می خواد فوق دکتراش رو بگیره اینه که می خواد شرکتش رو بزرگ تر کنه!

با حرص گفتم:

- لامصب اصلا یه جا بند نمیشه!

خندید و سرش رو تکون داد:

- خب دیگه دیگه!

بی حوصله نگاهش کردم:

- باشه بریم تو مُردیم از خستگی.

کلید رو تو قفل چرخوندم و وارد خونه شدیم. روی مبل نشست و منم بی حواس شالم رو از سرم برداشتم که لیانا جیغ کشید.

نیم متر پریدم هوا و دستم رو گذاشتم روی قلبم و متعجب بهش نگاه کردم.

- چیه دیوونه ی خلوچل؟ زهرم آب شد!

جیغ دیگه ای کشید:

- خفه شو ببینم.

نزدیکم شد و گفت:

- وایی دختر گردنت چی شده؟!

- هیس بابا کرم کردی دیشب دزد اومده بود!

اول شوکه شد اما بعدش دوباره جیغ بلندی کشید:

- ببین دختره ی احمق چطو ریلکس میگه دزد اومده! چرا هیچی نمیگی  
و یکدفعه ایی همه چیزو تعریف می کنی!

دستش رو پس زدم و گفتم:

- دیوونه خودتی..هیچی نیست دیشب که از پیش تو برگشتم دزد اومده  
بود و اگه پسر عموی جنابعالی نبود معلوم نبود الان چه بلایی سرم  
اومده بود.

بهت زده داد زد:

- نه! یعنی می خوای بگی ساشا نجاتت داد چطوری بگو ببینم تو  
اونو می شناسی آخه امروز...

پریدم وسط حرفش:

- آره می شناسمش!

با اخم دستم رو کشید و روی مبل کنار خودش نشوند.

- زود باش ببینم تعریف می کنی ببینم پسر عموی من رو از کجا می  
شناسی؟!

کلافه گفتم:

- ول کن بابا حوصله ندارم خسته ام.

- زود باش!

- باشه آروم چرا داد میزنی! بابا همونی که از دست اون مزاحم نجاتم داد ساشا بود وقتی سر کلاس دیدمش فهمیدم بعضی از کلاساش با منه! متحیر دستش رو گرفت جلوی دهنش:

- نه بابا.. این آقا چش شده؟ برای هیچ دختری تا حالا اینطوری رگ گردن پاره نکرده!

دستش رو گرفتم و از جام بلند شدم رفتم سمت آشپزخونه و لیانا با سوال هاش دیگه داشت روی اعصابم یورتمه می رفت. بعد درست کردن یه کوکوی ساده نشستیم و غذامون رو با خستگی خوردیم.

بعد غذا ازم خداحافظی کرد و رفت خب هر چی گفتم بمون قبول نکرد منم تا دم در بدرقه اش کردم و در رو بستم.

خونه دوباره سوت و کور شد.. راستش به این تنهایی عادت کردم.

یه آهنگ غمگین رو از داخل گوشی پلی کردم و روی مبل نشستم، با فکر کردن به دورانی که با آیدین بودم و اتفاق هایی که برام افتاد اصلا نفهمیدم چطور صورتم خیس شد.

صدای آهنگ رو زیاد کردم و فقط صدای هق هق من و آهنگ بود که سکوت سنگین و دردناک خونه رو می شکست!

« آهنگ احمد سلو بغل »



با گریه روی مبل دراز کشیدم. چرا خاطرات اون لعنتی دست از سرم بر  
نمی‌داره چرا خدا؟!!

من دیگه کم آوردم. انقدر که غصه خوردم

شورشو در آوردم از بس اسمتو آوردم

خالیه جات کنارم خب منم یه صبری دارم

خاطره هاتم دیگه دارن شورتو در میارن

تمام خاطرات جلوی چشمم اومد.. وقتی با بارید رفتیم شمال.. حال  
هردومون خیلی بد بود چون آیدین بعد اینکه نرفتم سر قرار دیگه ازش  
خبری نشد و بارید هم فقط می‌دونست مراسم خواستگاری رویا خوب  
پیش رفته و نابود شده بود اما..

هنوز هیچ کدوممون خبر نداشتیم اون مردی که رویاهای هردتامون رو  
نابود کرده آیدین بوده.. وقتی.. اصلا نفهمیدم چطوری به اون دوران  
دردناک پر کشیدم.

» بارید خیلی تو فکر بود و داشت با گذاش بازی می‌کرد. منم هیچی  
از گلوم پایین نمی‌رفت یعنی الان آیدین کجاست؟ با کیه؟ چی کار می‌کنه  
خدایا؟!!

اشک تو چشمم حلقه بست و انگاری بغض داشت خفه ام می‌کرد. یه  
لیوان آب برای خودم ریختم و خوردم اما توده ی عظیمی بود تو گلوم که  
پایین نمی‌رفت.

چند بار نفس عمیقی کشیدم اما هوایی برای بلعیدن نبود. دستم رو به  
سینه ام گرفتم و چند باری با مشت روش کوبیدم.. نه نه نمی‌تونستم  
نفس بکشم.

با صدا نفس کشیدم خدایا چرا داشتیم خفه می‌شدم؟ مردمک چشمم تو کاسه چرخید و اصلاً نفهمیدم چطوری از روی صندلی افتادم پایین.  
 بارید انگار تازه حواسش جمع شده بود چون نگران و ترسیده بلند صدام زد ولی من نمی‌تونستم نفس بکشم چه برسه به اینکه حرف بزنم.  
 بارید نگران چند باری داد زد:

- نفس بکش رها.. رها تورو خدا نفس بکش نس بکش لعنتی زود باش.  
 جون بارید نفس بکش رها تورو خدا..

روی سینه ام رو ماساژ می‌داد مضطرب لیوان آبی برداشت و روی صورتم پاشید. یکدفعه نفس عمیقی کشیدم و یغهِ ی بارید رو گرفتم و خودم رو کشیدم بالا.

دستاش رو دورم حلقه کرد و تو بغلش گرفته بودم. با بغض شدیدی زدم زیر گریه اما بارید با حرص تو موهام دست می‌کشید خیلی خوب از حرکاتش می‌فهمیدم که از روی حرص اینکارارو می‌کنه. وقتی یکم آروم شدم ازش جدا شدم و نگاهش کردم. با اخم‌های وحشتناکی نگاهم کرد که بغض کرده و خجالت زده سرم رو انداختم پایین.

از جاش عصبانی بلند شد دستش رو کشید روی میز نهار خوری و هر چیزی که روش بود رو پایین انداخت که جیغ خفیفی کشیدم و با ترس نگاهش کردم.

عصبی دستش رو تو موهایش کشید و داد زد:

- بسه! بسه! بسه رها چقدر عذاب چقدر درد؟ خودم کم درد دارم که ناراحتی و عذاب کشیدن توهم شده قوض بالا قوض.. چرا اینکارارو با خودت می‌کنی؟ کاری نکن برم زنگ بزنم به اون مرتیکه هر چی از دهنم در میاد بارش کنم!

چرا داری خودت رو عذاب میدی؟ اون معلوم نیست الان چه کسی رو تو  
 آغوشش گرفته.. معلوم نیست داره با چه کسی عشق و حال می کنه!  
 جیغ کشیدم:

- بسه تورو خدا بسه..دیگه نگو لعنتی بسمه!

کنارم زانو زد. دستام رو که روی گوشام گذاشته بودم برداشت و صورتم  
 رو با دستاش قاب گرفت و تو چشمم زل زد.

- چی بسه رها..هان؟ چی بسه؟! چیزیه که شده نه من نه تو با  
 کارامون نمی تونیم تغییرش بدیم. تموم شد هم عشق من هم عشق تو  
 تموم شد..معلوم نیست الان تو آغوش چه کسی دارند حال می کن...  
 جیغ عصبی کشیدم که گلرم پاره شد حس کردم.

- بسه!! تمومش کن لعنتی..

دستام رو مشت کردم و محکم کوبیدم کف سینه اش. مشت های کوچیکم  
 رو محکم به سینه ی ستبرش می کوبیدم و جیغ می کشیدم.  
 - دیگه بسه نگو..

زدم زیر گریه انقدر جیغ کشیدم و داد زدم تا آروم تو آغوشش بی حال  
 شدم. دستاش رو دورم حلقه کرد و به خودش فشارم داد:

- هیش باشه قربونت برم باشه.. ببخشید من زیاده روی کردم ببخشید.

هق می زدم و بی پناه سرم رو تو سینه اش مخفی می کردم. حس کردم  
 که دستاش رو زیر زانو هام گذاشت و از جاش بلند شد. با حالی خراب تو  
 آغوشش از هوش رفتم «

نیم خیز شدم و با حال بدی مشتم رو چندین بار به قفسه ی سینه ام  
 کوبیدم. تند نمی کوبید.. کند می کوبید..خیلی کند!

با فکر کردن بهشون عذاب می کشیدم اما.. چرا آروم می شدم؟ چرا احساس می کنم سبک میشم؟  
چشمم رو روی هم گذاشتم و قطرات اشکم روی گونه هام ریختن. به گوشه ی مبل پناه بردم و متک رو بغل کردم.

یه لطفی کن تو گردن بگیر این دیوونه رو بغل بگیر  
دوست داوم خدایی من دلی از من این عشقو پس بگیر  
فین فین کنان دوباره فکر کردم و فکر کردم.. به بعدش.. به بعدها و بعدها..

»

چشمم رو آروم باز کردم اما اتاق کاملا تاریک بود. تو جام نیم خیز شدم؛ دست کشیدم و آبژور رو روشن کردم.  
یکمی اطراف روشن شد ولی باربد رو تو اتاق ندیدم. به ساعت نگاه کردم و دیدم شش صبحه. خواستم از تخت پیام پایین که صدای شکستن یه چیزی اومد. متعجب از تخت پریدم پایین.  
موهای خرمایی رنگم که تا روی کمرم می اومد پریشون دورم ریخته بودن و یه بلیز گشاد خرسی با یه شلوارک گشاد که توپ توپ سفید توش بود تنم بود.  
درو آروم باز کردم و از اتاق خارج شدم. یعنی دزد اومده؟  
اتاق باربد مجاور اتاق من بود اما صدای آهنگ خیلی خفه ای از داخل اتاق می اومد یه آهنگ خیلی غمگین.

بغض گلوم رو گرفت..پس فراموش نکرده کار و تمیز کردن این ویلا  
بهانه بود هیچ وقت نمی تونه فراموش کنه بمیرم براش.

گوشم رو چسبوندم به در و صدای هق هق ریز و مردونه اش دلمو  
ریش کرد. این آهنگ رو خوب می شناختم.

«هنگ عروسی یا عذا مجید علیپور»

جانم؟ واسه کی می مردی بیا که عذا دار شدی

شلوغ پلوغ کوچه..دارم می میرم انگار بازی گل یا پوچه بزی گل یا  
پوچه

گلم عروس مردم، دوماد پوچی من شد

لباس عروس امشب به قامت کفن شد به قامت کفن شد

خطبه ی عقدت شده رحمان و یاسین من خطبه ی مرگ منه عاقد نکن  
جون من

مهریه ی رفتنت منم منه جنازه عروس خانم وکیلی؟ اجازه بی  
اجازه، اجازه بی اجازه

صدای بله ی تو فریاد تسلیممه سند ازدواجت برگه ی ترحیممه برگه ی  
ترحیممه.

تابوت غم برا من آغوش اون برا تو چی به سر من اومد خدا بگو گلم  
کو؟خدا بگو گلم کو؟

یه کاسه آب و قرآن آینه ها شکسته یه سم ماشین عروسه یه سم تابوت  
خسته.

بازی ما تموم شد گل توی دست اونه یه مشت گلای پر پر رو قبر من می  
مونه رو قبر من می مونه.

وقتی صدای گریه ی خفه اش رو شنیدم طاقت نیاوردم و در رو باز کردم. با اخم های درهم و قلبی شکسته چشم چرخوندم تا پیداش کنم. ابرو هام بالا پرید و چشمام گشاد شد. خدای من این پسر چه بلایی سر خودش آورده. به شدت به سرفه افتاده بودم با عصبانی رفتم سمت باربد که یه گوشه از اتاق کز کرده بود.

یه شیشه شکسته کنار پاش بود. احتیاط کنارش ایسادم ولی دود سیگار همه جا رو برداشته بود.

چشم چشم رو نمی دید همین باعث شد با غیض دستش رو بگیرم و بکشم.

به اجبار بلند شد خواستم ببرمش بیرون اما انقدر دود زیاد بود که جلو چشمم رو نمی دیدم.

با بدبختی از اتاق خارج شدم و اونم دنبالم کشیدم. در رو محکم بستم و وارد اتاق خودم شدم. نشوندمش روی تخت و بالا سرش ایسادم.

عصبی غریدم:

- چرا این همه سیگار کشیدی؟ چشمم روشن از کی تا حالا سیگاری شدی؟ هان جواب منو بده؟! سرش رو انداخت پایین و آروم گفت:

- به مامان زنگ زدم.. نوزدهم همین ماه مراسم عقد و عروسی رو باهم می گیرن و... تموم شد نامزدی کردن رها رویا..

دست هاش رو حصار صورتش کرد و شونه هاش شروع کردن به لرزیدن. شونه های محکم باربد زیر بار این غم خم شده بود.. خدایا این باربد بود؟

بغض زده کنارش نشستم و آرام بغلش کردم. خوابوندمش روی تخت خودمم کنارش دراز کشیدم. خیلی دوستش دارم نمی‌تونم شاهد غم و غصه اش باشم. ولی نمی‌دونم چرا دل خوشی به این عروسی ندارم خدایا؟ بارید رو دلداری می‌دادم ولی خودم وضعم از اون بدتر بود.

نمی‌تونستم شاهد درد و غم برادری باشم که تو هر شرایطی کنارم بود. شاهد اشک ریختن و لرزیدن شونه هاش نمی‌تونستم باشم چون..

اون پناهگاه منه.. شونه هاش سنگیه برام که می‌تونم بهش تکیه کنم پشتش قایم بشم..»

نبودی ندیدی از غمت پیرم در اومد

تو رفتی.. هرچی استخاره می‌کردم بد اومد

عزیزم نباشی تو ازم چیزی نمی‌مونه

هنوزم کسی از رفتنت چیزی نمی‌دونه

یه لطفی کن تو گردن بگیر این دیوونه رو بغل بگیر

دوست دارم خدایی من دلی از من این عشقو پس بگیر

\*\*\*

آروم چشمام رو باز کردم و به اطراف نگاه کردم. به ساعت نگاه کردم اوه ساعت هفت بود.

روی مبل نشستم؛ کش و قوسی به بدنم دادم و یه خمیازه کشیدم.

سمت آشپزخونه رفتم و تو راه کلید برق رو فشردم. روح ادیسون شاد با این چیزی که اختراع کرد.

با بی حوصلگی یکم برنج خیس کردم و دوتا گوجه فرنگی قاچ کردم و گذاشتم تو برنج تا باهاش پخته بشه.

برنج رو بار گذاشتم و زیرش رو خیلی کم کردم. به آینه ای که تو آشپزخونه به دیوار کوبیده شده بود نگاه کردم و دیدم زیر چشمم گود افتاده و نک بینیم سرخ شده.

نشستم روی صندلی و بازم بغضم از این تنهایی و سکوت داشت سرباز می کرد. اولین قطره اشکم که ریخت قطرات بعدی هم پشت بندش روی صورتم ریختن.

آروم هق زدم و به این فکر کردم کی هست که حال من رو ببینه؟ بسه خیلی تو خودم ریختم و دم نزدم. به خدای خودم که نمی تونم دروغ بگم.. اون از حال دل زخمیم و روح شکست خورده ام خوب خبر داره! زنگ واحد به صدا در اومد و رشته ی افکارم پاره شد، کی میتونه باشه این وقت شب؟ لیانا..نه..

از چشمی در نگاه کردم و با دیدن ساشا متعجب شدم. با صدای خش داری گفتم:

- کیه؟

- باز کن!!

چه دستوری هم میده پسره ی پررو.. داخل رفتم. یه شال انداختم روی سرم بعدش درو باز کردم.



با اخم و چشمای همیشه سردش بهم نگاه کرد:

- سلام.

به خودم اومدم و سریع گفتم:

- سلام بفرمایید.

با اخم و صدای جدیش گفت:

- این رو تو دفترم انداخته بودید فکر کنم مال شماست!

به دستش نگاه کردم و گوشواره ای دیدم. با تعجب نگاهش کردم و همزمان دستم رو به هردوتا گوشام کشیدم دیدم بله یکیش نبود.

- با لیانا تماس گرفتم گوشواره گم نکرده بود امروزم غیراز شما و لیانا زنی وارد دفترم نشده پس حدس زدم مال شما باشه!

لبخند به لب گوشواره رو از دستش گرفتم:

- ممنونم.

- خواهش می‌کنم، در مورد دانشگاه هردومون میریم پس...

پریدم وسط حرفش:

- آره میدونم هردو دانشگاه میریم و شما با دانشگاه رفتنمشکلی ندارید.

اخم هاش رو غلیظ تر کرد و دیدم که دستاش رو مشت کرد و به دیوار کنار سرم کوبید.

یه قدم عقب رفتم و آب دهنم رو قورت دادم.. وا مگه چی گفتم؟!!

با لحن عصبی گفت:

- صدبار گفتم که وسط حرفم نپرید خانوم محترم! مثل اینکه شما دوست دارید همیشه دست روی نقطه ضعفم بزارید!  
- ببخشید.

- همون طور که می‌گفتم هر دو مون دانشگاه میریم همون روزهایی که شما دانشگاه هستید منم هستم فقط شاید بعضس واحدها با شما نباشم فقط چون چندین ترم بالا ترم و دارم تمومش می‌کنم.

روزهایی که دانشگاه دارید اصلا نیاید شرکت ولی بقیه ی روزها باید حضور داشته باشید و خوب کاراتون رو انجام بدید چون من خیلی رو شرکت حساسم!

- بله متوجه شدم آقای ارغوان.  
با اخم نگاهم کرد:

- مزاحم شدم خانوم سازنده.

- خواهش می‌کنم ممنونم بابت گوشواره خدانگهدارتون.

سرش رو تکون داد و سمت واحد خودش رفت. درو بستم و گوشواره رو نگاه کردم چرا من عادت کردم گوشواره گم کنم؟!

بوی سوختگی اومد هی غدام..پسره ی چلغوز غدام سوخت.

با دو رفتم سمت آشپزخونه و زیر گاز رو خاموش کردم خداروشکر زیاد نسوخته بود.

غدام رو خوردم و یه زنگ به باربد زدم یکم. احوالش رو پرسیدم و قطع کردم اما تا ساعت ده خودم رو با فیلم دیدن مشغول کردم.

از روی میل بلند شدم و تلویزیون رو خاموش کردم. سمت اتاقم رفتم  
نمی دونم چرا انقدر خوابم میاد.

وارد اتاقم شدم؛ مسواک زدم و موهام رو شونه کردم.

لباس راحتی هام رو پوشیدم و پنجره رو باز کردم. هوا یکم سرد بود اما  
دوست داشتم و برای همین زیر ملحفه خزیدم.

گوشواره رو جلوی چشم گرفتم و بغض گلوم رو فشرده وقتی مسافرت  
رفتیم شمال و من.. تو اون کلبه ی رویایی گوشواره ای رو گم کردم که  
پدرم هدیه بهم داده بود.

حتی صبح روز بعدش با آیدین.. با آیدین برگشتیم کلبه و گشتم اما پیداش  
نکردم انگاری آب شده بود اما.. بوی همون عطر با شدت بیشتری تو  
کلبه پیچیده بود.

همون عطر بود.. تو خواب متعلق به همون سایه بود و.. چرا ساشا  
همون عطر و داره؟ چرا خدایا؟!!

قطره اشکی از گوشه ی چشم ریخت و بازم فکرم رفت سمت اون روز  
تو شمال وقتی بارید رو خابوندم و یکم باهش حرف زدم.

گله ای نیست من و فاصله ها همزادیم

« صبح از خواب بیدار شدم و نگاهم به بارید افتاد که هنوز خوابیده  
بود.

لبخند تلخی به صورت خسته و شکسته اش پاشیدم و زمزمه کردم:

- فدات بشم من که انقدر زجر کشیدی داداشی ببخش..

یه تیشرت مشکی تنم بود که به پوست سفیدم خیلی می اومد یه شلوار  
مشکی جین پوشیدم و یه شال هم انداختم روی موهام.

پوزخند زدم انگار دارم میرم مراسم ختم چه فرقی داره قلبم شکسته و..  
از اتاق خارج شدم و سمت پله ها قدم برداشتم. وارد سالن که شدم نفس  
عمیقی کشیدم و راهم رو به طرف آشپز خونه کج کردم.  
یه لیوان آب خوردم و راه بیرون رو پیش گرفتم. از حیاط خارج شدم؛  
نفس عمیقی کشیدم و از هوای پاک شمال لذت بردم.  
بوی خاک خیس می اومد و آسمون انگاری خشمگین بود و هر لحظه  
ممکن بود غرش کنه. نم نمک بارون شروع کرد به باریدن.  
دریا زیاد از ویلا فاصله نداشت برای همین رفتم نزدیک تر. روی شن ها  
نشستم و به آسمون نگاه کردم. بغض کردم و به دریا چشم دوختم.  
اون سر آب موج های خیلی عظیمی داشت. یه قطره اشک از لای چشمم  
سُر خورد.  
زانو هام رو بغل کردم و سرم رو گذاشتم روش. اشک هام پشت سرهم از  
چشمام می اومدن پایین. رویا خوشبخت شد ولی من نه.. دست کشیدم به  
گردنم و از حس کردن اون تیکه ی فلزی سرد لبخندی تلخ روی لبام  
اومد.  
انگشتر آیدین بود به یه زنجیر آویزونش کردم و دور گردنم انداخته  
بودم. من که نتونستم حلقه اش رو دستم کنم حداقل بزار گردنم باشه.  
دلم نیاومد بندازمش دور با اون کاری که اون باهام کرد بازم دلم نیاومد  
حلقه اش رو دور بندازم.  
با یه تصمیم آنی بلند شدم و لب دریا ایستادم. آب تا زانو هام بالا می  
رسید؛ فین فین کنان سرم رو بلند کردم و داد زدم:  
- حقم نبود خدا. حقم نبود.. نباید همچین کاری باهام می کردی من که  
گفتم تحمل نمی کنم نگفتم؟ من که گفتم نمی تونم یه شکست دیگه رو

تحمّل کنم و مثل دو سال پیش دم نزنم چرا؟ آگه می دونستی آخرش  
میشه این چرا عاشقم کردی؟ چرا اون روز پاش رو گذاشت تو خونه ام  
چرا با دیدنش کاری کردی دلم بلرزه؟

قدم به قدم نزدیک تر می رفتم و سردی آب نفسم رو بند آورد. انقدر جلو  
رفتم که آب تا چونه ام رسید. شناگر ماهری نبودم ولی بازم نمی دونم  
چرا دلم می خواست تو این آب خفه شم و به این زندگی نکبتی پایان  
بدم.

با وجود موج بودن دریا و سردی آب از شدت ترس و لرز تو جان  
خشکم زد. یه موج خیلی بلند نزدیکم شد یکدفعه زیر پاهام خالی شد.  
جیغ کشیدم و افتادم زیر آب. اصلا دست و پا نردم و مغزم قفل کرده بود.  
خودم می خواستم بمیرم نفس عمیقی کشیدم و راه نفسم بسته  
شد. چشمان روی هم افتاد..»

نیم خیز شدم.. زانو هام رو بغل کردم و از ته دل زدم زیر گریه.. با صدای  
بلندی گریه می کردم و انگاری هوای اتاق خفه بود.

چرا نمی تونستم خاطرات اون دوران لعنتی رو فراموش کنم؟ موهام رو  
کنار زدم و سرم رو رویه سقف بلند کردم:  
- میشه از یاد ببرم؟ کاری کن فراموش کنم..

\*\*\*

با صدای مزخرف و تکراری موبایلم از خواب پریدم. دست کشیدم و از  
روی عسلی برش داشتم پوف صداش روی مخ بود.  
خاموشش کردم و حرصی پرتش کردم همونجا. با رخوت از تخت پایین  
رفتم. از اتاق خارج شدم و سمت دستشویی رفتم.

بعد اینکه آبی به سرو صورت زدم و دوباره داخل اتاقم شدم. از داخل کمد یه مانتو پاییزه ی صورتی کثیف همراه یه شلوار سفید جذب برداشتم و پوشیدم.

عطرم رو به ساق دست، زیر لاله ی گوش، گردن و موهام زدم. عادت داشتم اینطوری عطر بزنم.

یه آرایش ساده روی صورتم انجام دادم و بعد برداشتن کیف، کلید و موبایل از اتاق خارج شدم.

به ساعت نگاه کردم وای خاک تو سرم دیر شد. بدون خوردن چیزی با عجله از واحد خارج شدم.

امروز دوشنبه ست باید ساعت هفت دانشگاه باشم. از پله ها پایین رفتم. نفس نفس زنان از آپارتمان خارج شدم و سمت خیابون دویدم.

برای اولین ماشینی که دیدم دست بلند کردم:

- دربست!

سرش رو تکون داد منم از خدا خواسته سریع سوار شدم و آدرس دانشگاه رو دادم.

یکم بعد جلوی دانشگاه توقف کرد. کرایه رو دادم و پیاده شدم. با دو وارد حیاط شدم و سمت ورودی راه افتادم.

با قدم های بلندی خودم رو به کلاس رسوندم. آه خدایا استاد تازه داشت وارد کلاس می شد. باهانش سلام کردم و نفسم رو آسوده بیرون دادم.

اول اون وارد شد و پشت سرش من رفتم. همه ی بچه ها به احترامش بلند شدن بازم یاد آیدین افتادم. مهم نیست کجا و چه وقتی بازم همیشه به یادشتم و انگاری فراموش نمیشه..

چشم چرخوندم و دیدم فقط یه صندلی خالیه اونم کنار ساشا که آخر کلاس نشسته بود.

اون صندلی خالی دقیق جلوی اون بود. ای به خشکی شانس گندت بزنی!

با اخم روی صندلی نشستم. نمی دونم چرا از صبح این سر لعنتی داره تیر می کشه؟!!

نکنه مال دیشب باشه که پنجره باز بود؟ حتما سرما خوردم خودمم متوجه نمیشم که چرا انقدر به سرما حساسم.

بعد از جزوه نوشتن زنگ رو زدن. وسیله هام رو جمع کردم و حوصله ی هیچی رو نداشتم.

کیفمو روی شونه ام انداختم و از کلاس خارج شدم همون لحظه لیانا رو دیدم. لبخند به لب اومد سمتم و بغلم کرد.

- سلام شیطونک خوبی؟!!

- سلام هی بد نیستم.

- چرا؟!!

با دستم محکم پیشانیم رو ماساژ دادم:

- سرم خیلی تیر می کشه.

- بخاطر همین داری میری؟!!

- آره دیگه همین یه کلاس رو داشتیم امروز مگنه؟

زد زیر خنده که با غیظ گفتم:

خفه چته دیوونه!

- حواست کجاست یه کلاس ماله دوشنبه ی هفته ی آینده ست الان باید  
دو کلاس دیگه هم بمونیم.

با درد نالیدم:

- نه تورو خدا دارم می میرم نمی دونم چرا انقدر بی حوصله ام.

نگران پشت دستش رو گذاشت رو پیشونیم:

- دختر تب داری..مریض شدی!؟

- ننه بابا مریضی چیه.

- اوایل بهمن هستیم خب دیگه برف و بارون اومده حتما مریض شدی!

- حتما...خب میرم خونه استراحت می کنم خداکنه خوب بشم کاری  
نداری!؟

یه دفعه خنده ایی کرد:

- به به سلام پسر عموی عزیز ساشا خان شما کجا اینجا کجا؟

به عقب برگشتم و دیدمش با اخم های همیشگی که زینت بخش صورتش  
بود نگاهمون کرد:

- سلام ممنون مثل همه دارم درس می خونم.

لیانا ابرو بالا انداخت

- عجله نکن ساشا شاید قبل از اینکه فوقت رو بگیری زن گرفتی و..

اخم هام رفت توهم..نمی دونم چرا از این جور بحث ها دلخوشی ندارم  
بخاطر همین پریدم وسط حرفش:

- لیانا من برم فعلا.

بغلم کرد و گفت:



- یعنی انقدر دردش شدید که می‌خوای بری؟!!

ازم جدا شد و دوباره دستش رو گذاشت رو پیشونیم. لبخند کجی زدم:

- خوب میشه هیچی نیست استراحت کنم بهتر میشم.

- باشه عزیزم مراقب خودت باش.

- باشه پس فعلا می‌بینمتون.

خدا حافظی نکردم چون این چلغوز اصلا جواب نمیده به جاش لیانا ازم بای بای کرد.

از راهرو خارج شدم و وارد حیاط شدم. نفسی تازه کردم و از دانشگاه خارج شدم. یه تاکسی دربست گرفتم. سرم شدیدتر درد می‌کرد خدیا سرگیجه داشتم.

چشم‌ام تار می‌شد حالت تهوع که داشت می‌کشتتم. چه مرضی گرفتم خودم خبر ندارم.

با توقف ماشین کرایه رو به راننده دادم و پیاده شدم. کلید رو تو قفل چرخوندم و در رو باز کردم.

از پله‌ها با بدبختی بالا رفتم اما چندبار نزدیک بود بخورم زمین. خدایا چم شده؟

دستم رو به دیوار گرفتم و رفتم سمت واحدم. با کلید بازش کردم و رفتم داخل. مستقیم رفتم سمت اتاق خواب و بدون خوردن چیزی با همون لباس‌ها روی تخت افتادم.

آب دهنم رو با درد ر بدبختی قورت دادم و بغض گلووم رو گرفت. الان که مریضم چه کسی به داد من می‌رسه خدا؟ چی کار کنم؟!!

بغضم رو قورت دادم و چشمام رو باز و بسته کردم. چرا اون روز بارید  
اجازه نداد بمیرم؟ چرا؟ این چه زندگیه که من دارم؟ بدون امید.. بدون  
دلخوشی!

آن را که وفا نیست ز عالم کم باد

\*\*\*

با صدای موبایلم چشمام رو با درد باز کردم، به ساعت دیواری نگاه  
کردم. شش شب بود وای یعنی از ده تا الان خوابیدم؟  
با بدبختی موبایل رو که یک نفس داشت زنگ می خورد پیدا کردم و  
دایره ی سبز رنگ رو لمس کردم.  
- لو.

صدای شادش بلند شد:

- سلام عشقم.

کلافه گفتم:

- لیانا تورو خدا حوصله ندارم باز شروع نکن.

با صدای جیغ جیغوش داد زد:

- منو باش زنگ زدم به خانوم خبر بدم ولس کن لیاقت نداری بی تربیت.

عصبی شدم:

- باشه نگو!

خواستم قطع کنم که نگران داد زد:

- چته تو شوخی کردم.

پوف کلافه ای کشیدم و دستی به پیشونیم کشیدم خیلی داغ بود.

- سرم داره می گُشتم دردش بدتر شده.
- وای یعنی از صبح تا حالا بهتر نشده؟!!
- نه چیزی شده؟!!
- بدون توجه به حرفم نگران گفت:
- اگه سرت خیلی درد می کنه بگو پیام دنبالت بریم بیمارستان؟
- از سر درد نالیدم:
- لازم نیست ممنون کارت رو بگو.
- لجباز فردا امتحان درس امروز رو داریم که تو غایب بودی.
- متعجب گفتم:
- فردا که کلاس نداریم؟
- این استاد همتی هم دست از سر کچل ما بر نمی داره فردا کلاس گذاشته برای امتحان
- حتما همه باید حضور داشته باشیم اگه کسی غایب باشه این ترم می اندازتش.
- کلافه صدام رو بلند کردم:
- خب من چیکار کنم الان؟ من که امروز چند ساعت آخر نبودم جزوه از کجا بیارم بخونم؟
- اوف منه بدبخت الان چیکار کنم؟!!
- صبرکن الان جزوه هارو برات میارم.
- نه عزیزم دستت درد نکنه خودت باید بخونیش.

- راست میگی خودم نخوندم ولی اشکال نداره میارم اونجا باهم می خونیم.

- نه زحمت نکش تا بیای اینجا دیر میشه وقتمونم از دست می دیم خودت بشین بخون ببینم

پسر عموت لازم داره یا نه ازش می گیرم.

خندید و گفت:

- مراقب خودت باش گویا امروز خیلی عصبانی بوده.

- خب به من چه من دارم میرم ازش جزوه قرض بگیرم اعدام که نمی کنه.

- از ما گفتن بود خب دیگه مراقب خودت باش کاری نداری؟!!

- نه به سلامت.

قطع کردم و موبایل رو گذاشتم رو عسلی. از روی تخت اومدم پایین و دستی به پیشونیم کشیدم.

این درد لعنتی چرا دست از سرم بر نمی داره؟ از اتاق خارج شدم و سمت آشپزخونه حرکت کردم.

یه قرص مسکن تو یخچال پیدا کردم و خوردم. چرا این پسر انقدر مرموزه؟ چرا همیشه انقدر عصبانی و اخمو کسی جرأت نداره باهاش حرف بزنه فوراً پاچه ی آدم رو می گیره؟

به من چه.. برم جزوه هاش رو قرض بگیرم نمی خورتم که. یه شال روی سرم انداختم و مانتوم رو روی تاپم پوشیدم.

چند باری سرم گیج رفت که با تکیه دادن به دیوار از سقوطم جلوگیری کردم. با گیجی و گنگی به اطراف نگاهی انداختم خدایا چم شده؟!!

بخدا سرما خوردم.. درو باز کردم و رفتم سمت واحدش و خواستم زنگ  
بزنم که صدای دادش اومد.

گووشم رو از سر کنجکاوی به در چسبوندم. با تلفن حرف می زد انگار  
شاید کسی پیشش باشه!

داد زد:

- من پسر تو نیستم چندبار گفتم با من تماس نگیر یه بار دیگه مزاحم  
بشی بخداوندی خدا خودم رو از دست تو و این زندگی کوفتی خلاص می  
کنم.

وای خدایا لیانا حق داشت چقدر عصبانیه؟ زنگ رو فشردم و با تردید  
خواستم برگردم که در باز شد.

نیم متر پریدم هوا و دستم رو گذاشتم روی قلبم. سرم باز درد گرفت  
جوری که مجبور شدم چشمم رو محکم روی هم فشار دادم.

چند لحظه بعد بازش کردم و به مرد عصبانی رو بروم نگاه کردم.  
چشمش سرخ سرخ بود درست مثل کاسه ی خون!

یه پیراهن سرمه ایی جذب همراه با شلوار سیاه تنش بود. موهایش  
آشفته بود و بوی عطرش مثل همیشه حفره های بینیم رو پُر کرد.

رگ گردن و پیشونیش متورم شده بود. آب دهنم رو قورت دادم چقدر  
ترسناک شده!

اونم انگار از سکوت کلافه شده بود چون با صدای خش داری که نشان  
از خشمگینی اش می داد گفت:

- چیه خانوم دو ساعته زل زدید به من انگار آدم فضایی دیدید امری  
داشتید؟!

با اخم نگاهش کردم که گفت:

- بله؟

- خب.. آقاي ارغوان جزوه های چند ساعت آخره امروز رو لازم ندارید بدینش به من؟!!

- مگه خودتون کلاس نبودید؟

سرم باز گیج رفت دستم رو گرفتم به سرم و نالیدم:

- نه چند ساعت آخر چون سرم درد می کرد نمودم.

احمق خودش وقتی داشتم می رفتم بود چرا می خواد خودش رو همیشه بی خیال نشون بده؟!!

نگاهی بهم انداخت و با شک گفت:

- الان میارم براتون.

جلو چشمام تار شد. به دیوار تکیه دادم چند لحظه بعد ساشا اومد بیرون. به من که کنار دیوار ایستاده بودم نگاه کرد و با لحن سردش گفت:

- بفرمایید.

- ممنونم خودتون نیاز ندارید؟

با اخم چشماش رو ریز کرد:

- نه.. حالتون خوبه؟ رنگتون مثل گچ شده؟

خواستم جوابش رو بدم که سرم تیر کشید جوری که چشمام روی هم افتاد و زیر پام خالی شد.

دانای کل

متعجب به دختری که در آغوشش گرفته بود نگاه کرد. بیشتر اخم کرد و دستانش را زیر زانوان نحیف رها گذاشت و از روی زمین بلندش کرد.

بی معطل وارد واحد خودش شد در را بست و سمت اتاق خواب رفت. رها را روی تخت گذاشت و دستش را روی پیشانی اش گذاشت اما یک لحظه دستش سوخت.

خیلی داغ بود و مانند کوره ی آتش می سوخت. با تعجب به رها نگاه کرد و عصبی زیر لب زمزمه کرد:

- دختره ی لجباز امروز تو دانشگاه معلوم بود حالش خوش نیست تا الان نرفته دکتر.

از اتاق خارج شد و سمت آشپزخانه رفت. سطل آب کوچکی برداشت و پُر از آب ولرم کرد.

یک دستمال سفید تمیز برداشت و در سطل انداخت. داخل اتاق رفت و دستمال را خوب خیس کرد و چلانند. دستمال را روی پیشانی اش گذاشت و با کمک آن تبش را پایین آورد.

همش در خواب هزیان می گفت. با اخم سرش را خم کرد و گوشش را کنار لب های لرزان رها گذاشت.

نا مفهوم لب زد:

- آ.. آخ.. آیدین.. تو چرا همچین.. ک.. کاری باهام کردی.. بی انصاف  
چ.. چی.. کارت.. کرده ب.. بودم..

پوزخند زد و سرش را بلند کرد. رها با این کلمات نامفهوم خود به خود به شک ساشا دامن زده بود.

ساشا زیر لب با همان پوزخند گفت:

- هه! اینم مثل بقیه ی دختر آ چی از اونا کم داره؟ اینم یکی تو زندگیش هست.

یکدفعه رها ساکت شد و شروع کرد به جیغ کشیدن. دست و پا می زد و ساشا هرچه صدایش زد ساکت نشد. با یک حرکت ناخواسته میج هر دو دست رها را در هوا گرفت و کشید. آرام در آغوش ساشا پرت شد.

باز جیغ می زد اما در سینه ی ساشا خفه می شد. سر دخترک را بیشتر به سینه ی ستبرش چسباند تا کمتر صدای جیغ هایش بیاید.

صدایش کم کم پایین آمد و در آخر قطع شد. مانند گنجیشک می لرزید همان گونه بی پناه در آغوش ساشا می لرزید.

قلب هر دو تپش های نا منظمی داشت. تپش قلب هر دو بالا بود..رها از ترس و مریضی و ساشا...

او چه؟ ناگهان دلش برای این دختر لرزیده بود اما چرا در پراپرش احساس مسئولیت می کرد؟!

دخترک تکانی خورد و ساشا کمی گره ی دست هایش را شل کرد. نگاه سردش به چهره ی رنگ پریده ی رها نگاه کرد.

آرام چشمانش را باز کرد و بی حال به ساشا نگاهی کرد اما مجددا از حال رفت.

خودش هم نمی فهمید چرا انقدر این دختر سر راهش قرار می گیرد؟ متوجه نبود؟ حکمت کار خدا را نمی فهمید.

احساس می کرد رها هم با بردن اسم آیدین با کسی بوده است و درست همانند او...

کسی که در زندگی ساشا نقش کمرنگی پیدا کرده بود و به زودی وارد زندگی اش می شد کسی که...



از دست خودش عصبانی بود. اخم کرد و رها را روی تخت گذاشت. سمت تراس رفت و هوای خنکی صورتش را لمس کرد. نفس عمیقی کشید و چندباری پنجه هایش را درون موهایش برد و کشید. مدام با خودش تکرار می کرد:

- چرا.. چرا یکدفعه از اتفاقی که برای خودم افتاده بود غافل شدم  
چرا؟!!

با نگاه کردن به این دختر شکستِ خودش را فراموش کرده بود. با خودش زمزمه کرد:

- این دختر چی داره که نمی تونم مثل بقیه باهاش حرف بزنم؟ چرا فکر می کنم با بقیه فرق داره در حالی که اشتباه می کنم.

- چی پشت اون چشمای آبی آسمونیته؟ چه غمی تو چشمات نهفته که با دیدنش هر بار غم خودم رو فراموش می کنم؟!!

با اخم نگاهش کرد و چندین بار نفس عمیقی کشید اما در آخر از اتاق خارج شد.

سمت آشپزخانه رفت و بسته ی قرص سرماخوردگی را همراه با یک لیوان آب آماده کرد و در یک سینی گذاشت.

یک لقمه ی متوسط کره و مربا برایش گرفت و درون سینی گذاشت. به طرف اتاق خواب رفت و سینی را روی عسلی گذاشت.

چندبار رها را صدا زد که آرام پلک زد و چشمانش را باز کرد. گیج و منگ به اطراف نگاهی انداخت و اخم کرد.

نیم خیز شد و در جایش نشست که ساشا با اخم های درهمی نگاهش کرد:

- خوبید خانوم سازنده؟

چندبار با دست سرش را ماساژ داد:

- خوبم معذرت می خوام هربار مزاحم شما می شم.. نمی دونم چی شد که...

حرفش را قطع کرد:

- اشکالی نداره خانوم سازنده هرکس دیگه ایی بود کمک می کرد. سرما خوردید و یکم ضعف دارید چیزی نیست.

آنقدر مغرور بود که هربار همان حرف را به زبان می آورداینکه هرکس دیگه ایی بود کمک می کرد در حالی که آنطور نبود.

لحن سردش انگاری تا عمق وجودت را تبدیل به یخبندان می کرد:

- بفرمایید این چند لقمه رو بخورید.. نتونستم چیزی درست کنم وقت نشد. این لقمه رو خوردید قرص هم بعدش بخورید.

رها تمام مدت با چشمان غمگینی به ساشا نگاه می کر. چرا یاد آیدین لحظه ایی رهایش نمی کرد چرا؟ آیا هرگز می توانست آیدین و خاطراتش را فراموش کند؟!

با صدای گرفته ای گفت:

- معذرت می خوام.

با تحکم گفت:

- خواهش می کنم بفرمایید.

لقمه را سمت رها گرفت که با دستان لرزانی از دست ساشا گرفتش. اشک درون چشمانش حلقه بست چون یاد آیدین افتاده بود.

لقمه ایی که در شمال داخل اتاق برایش آورد و پا هم خوردن. دستش را روی دست رها گذاشته بود و... با مرور خاطراتش دو قطره اشک لجویانه از گوشه ی چشمش چکید که از چشمان تیز ساشا دور نماید. متعجب به رها نگاه کرد که به لقمه خیره شده بود و عمیق در فکر بود. اخم هایش را درهم کشید. نگاهش را از صورت گرفته ی رها گرفت و با خود گفت:

- یعنی چی شده؟ چرا اینطوری به لقمه خیره شده؟!

رها به ساشا نگاهی انداخت و گفت:

- ببخشید.. جزوه ها کجان؟

ساشا دست کشید و جزوه ها را از روی عسلی برداشت و سمتش گرفت. ناراحت جزوه ها را از دست ساشا گرفت و لب زد:

- ممنونم.

سرش را تکان داد و رها لقمه را آرام خورد. قرصی از بسته خارج کرد و همراه با لیوان آب داخل سینی بالا انداخت.

تشکر زیرلبی کرد و از تخت پایین رفت. ساشا از روی صندلی بلند شد؛ طرف در اتاق خواب رفت و رها دنبالش خودش می فهمید رها معذب است.

رها با لبخندی زیبا از پشت سر به ساشا نگاه کرد. اعتراف کرد که بعضی از رفتارهای ساشا خیلی به دلش می نشیند بعضی وقت ها مهربون بعضی وقت ها عصبانی.

از اتاق خوابی که تمام بوی عطر سرد و خاص ساشا را می داد خارج شد. نگاه سرسری به پذیرایی تمیز انداخت و با خود گفت چه مرتب است.

ساشا در واحد را باز کرد و خودش دست به سینه کنارش ایستاد. رها سرش را پایین انداخت:

- ممنون خدانگهدار.

- خواهش می کنم.

خداحافظی نکرد از همان وقتی که آن فرد کلمه ی خداحافظی را به زبان آورده بود دیگر آن کلمه را از زندگی اش خط زده بود و هرگز از آن موقع تا الان به زبان نیاورده بود.

با اخم سرش را تکان داد و رها بیرون رفت. سمت واحد خودش حرکت کرد. در باز بود بنابراین وارد واحدش شد و در را بست.

کمی بعد صدای بسته شدن در واحد بغلی هم بلند شد. با حرص گفت:

- دختره ی احمق سرگیجه و بی هوشی دیگه چی بود؟ آخه چه وقت بی هوش شدن بود؟ حالا اگه یه پسر دیگه ایی بود و بلایی سرت می آورد چی کار می کردی خوبه ساشا....

لبش را گزید اما در دل اعتراف کرد که به این پسر مرموز اعتماد دارد. متوجه شده بود که ساشا هیچ وقت سواستفاده نمی کند چون هزاران بار موقعیتش پیش آمده بود و او هیچ کاری نکرده بود.

لقمه ی ساشا خیلی به تنش چسبیده بود. درد سرش هم تسکین یافته بود اما با یاد آن لقمه ی سحرآمیز بغض به گلوش چنگ انداخت.

طرف اتاق خوابش رفت و بعد برداشتن حوله، یک تاپ صورتی و شلوار راحتی سفید وارد حمام شد.

می خواست خودش را مشغول کند اما نمی شد فکر آیدین یک دقیقه هم دست از سرش بر نمی داشت.

آخرش تاب نیاورد و زیر دوش با صدای بلند گریه کرد. صدای هق هق و گریه اش در حمام انعکاس می داد. حال جسمی اش خوب بود اما از لحاظ روحی خیلی بد بود.

لبخند تلخی بر روی لب هایش نقش بست. زیر لب زمزمه کرد:

- خیلی اون لقمه بهم چسبید تا حالا نمی دونستم کره و مربا می تونه انقدر خوشمزه باشه!

گریه اش یک لحظه هم بند نمی آمد. نمی فهمید چرا با زنده شدن یک خاطره ی کوچک چنین حالی پیدا کرده؟

بعد دوش با حوله خودش را خشک کرد و لباس هایش را پوشید. از حمام خارج شد و روی تخت نشست. جزوه ها را برداشت و شروع کرد به خواندن. با خطی بسیار زیبا و مرتب نوشته شده بودن.

ساشا هم تازه از حمام بیرون آمده بود. لباس هایش را پوشید و روی تخت دراز کشید اما بوی عطر رها روی تخت جا مانده بود.

نفس عمیقی کشید و به سقف خیره شد:

- یعنی چی خدا؟ چرا..

ساعد دستش را روی پیشانی اش گذاشت و با خستگی به خواب رفت اما قبل از آن نفس عمیقی کشید و دوباره بوی عطر سرد و تند رها را استشمام کرد.

اخم هایش را درهم کشید، چشمانش را بست و به خواب رفت.

دخترک لبخند زد:

- یعنی خودش به جزوه‌ها احتیاج نداشته؟ خب حتما خونده و گرنه با اون اخم‌های درهم و صدای بمش می‌گفت...

صدای خودش را کلفت کرد و با اخم گفت:

- خاتوم سازنده خودم نخوندم لازمشون دارم!

آرام زیر خنده زد:

- ماشالا رو که نیست به سنگ پا گفته زکی! انقدر پررو و رک تشریف دارن که از هیچ احدو ناسی آبا ندارن!

تا یک ساعت درس خواند و بعدش خمیازه‌ی بلندی کشید. خیلی خسته بود بنابراین روی تخت به پهلو افتاد و چشم‌هایش را بست.

رها

با صدای موبایل از خواب پریدم. ساعت دوازده باید دانشگاه باشم و ساعت دو باید برم شرکت آقای ارغوان‌هه!

یه تیپ ساده و دخترونه زدم. یکم آرایش کردم و عطر رو روی خودم خالی کردم. رایحه‌ی سرد و خوب لجن‌بینیم رو نوازش کرد.

لبخندی روی لب هام نقش بست. بعد برداشتن کیف، کلید و موبایل از اتاق خارج شدم.

وارد آشپزخونه شدم و چند لقمه نون پنیر و مربا خوردم. داشتم لقمه ام رو می‌جویدم که فکر لقمه‌ی ساشا افتادم.

یه لحظه از حرکت ایسادم و به میز نگاه کردم اما لبخند عمیق تر شد.

هیچ لقمه ایی مثل لقمه‌ی دیشب همیشه البته غیر از لقمه‌ی داخل اتاق تو شمال که...

آه بیخیال رها..میز رو جمع کردم و از آشپزخونه خارج شدم. زدم بیرون و درو قفل کردم. پوف کلافه ایی کشیدم و از پله ها پایین رفتم.

وای خدا خسته شدم حاضرم قسم بخورم انقدر از این پله ها بالا رفتم و پایین اومدم چند کیلو کم کردم.

در آپارتمان رو باز کردم و بیرون رفتم. درو بستم و سمت خیابون رفتم. کناری ایسادم تا بلاخره بعد چند دقیقه یه ماشین دیدم.

دستم رو بلند کردم که کنار پام توقف کرد. سوار شدم و آدرس دانشگاه رو دادم. بعد چند دقیقه جلو دانشگاه ایساد کرایه رو پرداخت کردم و پیاده شدم.

وارد حیاط شدم و به ساعت مچیم نگاه کردم اوه ساعت یازده بود.

بیشتر بچه ها تو حیاط بودن. رفتم سمت ورودی و وارد راهرو که شدم. نفس آسوده ایی کشیدم خوبه

همه ی بچه ها یا تو حیاط بودن یا تو راهرو یعنی تا حالا امتحانا شروع نشده.

وارد کلاس شدم و چشم چرخوندم. لیانا رو دیدم که یه طرف نشسته بود و جزوه هاش رو مرور می کرد. نزدیکش شدم و دستم رو گذاشتم روی شونه اش.

با لبخند بهم نگاه کرد ولی بعدش بلند شد و بغلم کرد. محکم به خودم فشارش دادم.

- سلام دختر گلم خوبی؟

باز شروع کرد دختره ی دیوونه با اخم ازش جدا شدم و گفتم:

- زرشک چی میگی!

آروم خندید:

- هیچی بابا بشین یکم جزوه هارو باهم مرور کنیم الان استاد میاد.  
راستی ساشا جزوه هارو بهت داد؟

با احم گفتم:

- آره بابا مگه دست خودشه.

- با این احمی که تو کردی حتما بهت توپیده آره؟!

عصبی نگاهش کردم:

- چی میگی تو خلوچل؟ اصلا اینطور نبود به جای وراجی کردن جزوه  
هاتو بیار یکم

بخونیم الان استاد میاد.

با احم مشتی به بازوم کوبید و جزوه هاش رو روی میز گذاشت. ساکت  
و آروم شروع کردیم به خوندن جزوه ها. با اومدن استاد همگی از  
جامون بلند شدیم.

ساشا همراه استاد وارد کلاس شد. با احم محکم قدم برداشت و سمت  
صندلی کنار پنجره رفت و نشست.

برگه ها پخش شد چون دوتا امتحان از دو درس مختلف بود و الان هم  
ساعت دوازده بود تا ساعت دو فرصت داده بودن.

\*\*\*

یه نگاه سرسری به برگه ام انداختم انقدر تیک زدم دستم درد گرفت  
مغزم پوکید. چقدر سخت سوال طرح کرده این همتی روانی. خوبه  
خداروشکر چهار جوابی بود.



زیرچشمی به ساشا نگاه کردم درست چند صندلی با من فاصله داشت ولی بازم بوی عطرش تا اینجا هم می‌اومد.

کثافت معلوم نیست چه عطری میزنه حتی برگه‌هایی که دیشب بهم داد بوی عطرش رو می‌داد. وقتی داشتم می‌خوندمشون چندباری برگه‌ها رو به بینیم نزدیک کردم و بو کشیدم عالی بود.

با پرستیژ خاص خودش پای راستش رو روی پای چپش انداخته بود. آرنج دست چپش رو روی میز گذاشته بود و یه ساعت دسته چرم قهوه‌ای خوشکل رو می‌چش بسته بود.

با اخم و جدیت داشت برگه رو بررسی می‌کرد. لبخندی ناخواسته روی لبم نقش بست. موهایش رو شونه زده بود و مثل همیشه ساده زده بود بالا.

نمی‌دونم چرا خوشم میاد همیشه انقدر ساده و آقا تیپ میزنه. مخصوصاً موهایش که همیشه ساده درستشون می‌کنه.

شلوار مشکی، پیراهن سفید جذب که مثل همیشه دوتا دکمه‌ی بالای سینه‌اش رو باز گذاشته بود و سینه‌ی ستبر و عضلانی‌اش رو به نمایش گذاشته بود.

عینک آفتابی خوشکلش رو به لب جیب پیراهنش آویزون کرده بود. کفش‌های مشکی ورنی و بوی عطرش.. لامصب چرا همیشه انقدر خوشکل و خاص تیپ میزنه!؟

ته ریش مرتب و آنکاره شده‌ای روی صورتش داشت که بیشتر جذابش کرده بود. وقتی همراه استاد وارد کلاس شد همه‌ی بچه‌ها چه دختر و چه پسر خیره نگاهش می‌کردن اونم با اخم و اقتدار سمت صندلی قدم برداشت.

من چرا همش دارم از این تعریف می‌کنم؟ چرا دیدمش نتونستم جلوی  
لبخندم رو بگیرم؟!

چرا کنجاوم بفهمم تو زندگیش چه چیزی اتفاق افتاده؟ دیشب چرا  
عصبانی بود و با کی داشت صحبت می‌کرد؟!

سنگینی نگاهم رو حس کرد و سر بلند کرد. چشماش رو اطراف  
چرخوند که منم سریع سرم رو انداختم پایین.

سنگینی نگاهش رو حس کردم ولی بهش نگاه نکردم. وای یعنی  
فهمیده منم؟ نه بابا ندید که!

خودم رو مشغول برگه کردم که از جاش بلند شد و برگه رو اول از همه  
تحویل داد.

\*\*\*

بعد امتحانات لیانا منو جلوی شرکت ساشا پیاده کرد و رفت. قرار شد یه  
روی تأیید کنیم همراه پدرش بریم ماشین بخرم.

سمت در شیشه ایی رفتم و وارد سالن طبقه ی اول شدم. با دیدن  
آسانسور اخم کردم وای حوصله ی بالا رفتن از پونزده طبقه رو ندارم.

چطور پونزده طبقه رو سه روز در هفته بالا و پایین کنم؟ مخصوصا  
وظیفه ی من اینه که غیراز منشی مخصوص آقا باید برم به انبارها سر  
بزنم و بارهایی که تازه وارد شده رو بررسی کنم ببینم مشکلی ندارن یا  
نه.

حالا خدا میدونه انبار کجاست؟ خدا لعنت کنه شانس منو نمی‌شد شرکت  
کم تر طبقه داشت یا دفتر آقا چند طبقه پایین تر بود.

حالا خداروشکر از این بیست و پنج طبقه دفترش طبقه ی آخر نبود  
مگنه حتما مجبور می شدم از این آسانسور لعنتی استفاده کنم خوبه  
دفترش پونزدهمین طبقه ست!

با بدبختی به طبقه ی پونزده رسیدم و سمت میز منشی رفتم. خوشگل  
بود اما به لطف آرایش.

با اخم نگاهش کردم:

- سلام خانوم خسته نباشید منشی جدید هستم.

با لبخند از جاش بلند شد:

- بله بفرمایید آقای ارغوان با من هماهنگ کردن من الان با کارها  
آشنا تون می کنم

و اگر مشکلی داشتید براتون برطرفش می کنم ولی حتما اگه اشکالی  
داشتید پپرسید من الان میرم

دیگه کسی نیست اشکال هاتون رو برطرف کنه پس هر سوالی داشتید  
پپرسید.

سرم رو تکون دادم:

- لطف می کنید.

خیلی خوب کارها رو برام توضیح داد همون چیزهایی بود که لیانا قبلا  
بهم گفته بود فقط یکمی زیادتر شده بود.

لیانا قبلا گفته بود که باید داروها رو بررسی کنم ولی نگفت همراه چه  
کسی. پرورش گفت که باید همراه با آقای رحمتی داروها رو بررسی کنم.  
رحمتی گویا ده سال اینجا کار می کنه و خیلی وارده.. اگه مشکلی داشتتم  
باید از اون راهنمایی بگیرم و

بعد اینکه بارهای جدید رو همراه رحمتی بررسی کردیم لیست داروهای وارد شده رو به همراه تعدادشون بنویسم و برای ساشا بپریم. داروهایی رو که ساشا به شرکت های داخل ایران می فروشه یا از خارج وارد کشور می کنه.

باید لیستشون رو وارد سیستم کنم همراه پولش و تعداد داروها. منشی خصوصی آقا هم هستم باید برای کارهای خارج از شرکت مثل جلسه سفر کاری و بقیه ی چیزها همراهش باشم.

پرورش روزهایی که من دانشگاه هستم میاد و روزهایی که نیست من باید پیام حتما باید جای پرورش باشم. داشتم برگه هارو بالا پایین می کردم که سایه ی یه نفر رو سرم افتاد.

مردد سرم رو بلند کردم و یه مرد چهل ساله رو دیدم که موهای جو گندمی و صورت پراق و معمولی با یه شکم گنده و قد کتوله داشت. نمی دونم چرا اصلا از ظاهرش خوشم نیامد. با اخم ابرو بالا انداختم:  
- بفرمایید!

لبخند کثیفی تحویل داد:

- به به منشی جدید خوش اومدید خانوم محترم رحمتی هستم حتما پرورش معرفی کردن؟

دستش رو سمتم دراز کرده بود که پوزخند زدم و به دستش نگاه کردم. با لبخند ضایعی دستش رو پس کشید:

- خانوم پرورش یه سری مدارک بهم تحویل دادن که وارد سیستم کردم. لیست داروهایی بود که آقای حسینی از خارج از کشور وارد شرکت

کرده بودن. همه چیز کامل بود منتظر لیست داروهایی هستم که شما از خارج وارد شرکت کردید با مدیریت خودتون از شرکت ونوس. با همون لبخندش گفت:

- لالن میارم پراتون اسمتون چیه؟!!

با اخم های غلیظی نگاه ازش گرفتم:

- اسم من رو برای چی می خواید؟!!

لبخند چندش رو حس می کردم:

- خب ما باهم همکاری خانوم محترم باید اسمتون رو بلد باشم من و...

با غیظ پریدم وسط حرفش:

- بسه! لازم نیست شما همون آقای رحمتی منم همون خانوم سازنده.

با پوزخند دستی به صورت صاف و زشتش کشید:

- عجیبه با این نوع دخترا خیلی کم برخورد می کنم اما بازم خوش حال شدم که خانوم زیبایی مثل شما همکارم هستن.

با اخم سرم رو تکون دادم و بقیه ی لیست هارو وارد سیستم کردم. به پیشخوان تکیه داد:

- ببینم اگه مشکلی دارید می تونم...

کلافه و عصبی باز حرفش رو قطع کردم:

- نه لازم نیست. بهتره هرکس سرش تو کار خودش باشه. خانوم پرورش همه چیز رو برام توضیح دادن، مشکلی ندارم شما هم به جای حرف زدن برید لیست داروهایی که از خارج کشور، شرکت ونوس وارد کرده و داخل شرکت انبار کردید رو برام بیارید تا وارد سیستم کنم.

متعجب نگاهی بهم کرد. با اخم به چشمای مشک‌ی بی ریختش نگاه کردم  
که لبخند زد:

- به به معلومه دختر زیرکی هستی خیلی خوب راه افتادی آفرین.

هیچی نگفتم و مشغول کارم شدم. خواست چیزی بگه که سریع گفتم:

- خواهش می‌کنم برید لیست دارو هارو بیارید انقدر هم بالا سر من  
حرف نزنید تمرکزم بهم می‌ریزه!

زیر لب زمزمه اش رو شنیدم:

- قربون تمرکزت برم من!.

به شدت از روی صندلی بلند شدم و تیز نگاهش کردم که ترسیده سرش  
رو عقب کشید.

لبخند عجیبی زد و ازم دور شد. دستام رو مشت کردم و محکم روی  
پیشخوان کوبیدم.

از شدت عصبانیت نفس نفس می‌زدم و محکم دندونام رو روی هم  
ساییدم و غریدم:

- مرتیکه ی خرفت خجالت نمی‌کشه جای دخترشم اونوقت با بی‌شرمی  
راست راست تو چشمام نگاه می‌کنه و لبخند های مکش مرگما میزنه!

چقدر دوست دارم چشمای هیزش رو با همین دستام از کاسه در بیارم و  
بندازم جلوی پاش چطور باید با این مرتیکه ی عوضی چشم چرون کنار  
بیام؟ صد سال سیاه نمی‌خوام این همکارم باشه خدا لعنت کنه همکار  
اینطوری رو مرتیکه ی...

- با کی هستید!

با ترس از جام پریدم و دستم رو گذاشتم روی قلبم. سمت چپم برگشتم و بهش نگاه کردم. این کی از اتاق بیرون اومد که نفهمیدم؟!

با اخم ابرو بالا انداخت:

- چی شده که انقدر عصبانی شدید؟

لبم رو گزیدم. وای کند زدم یعنی همه ی حرف هام رو شنیده؟ حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟!

من من کنان گفتم:

- هیچی.. راستش.. یه مشکلی داشتم که خدارو شکر حل شد بخاطر همون عصبانی بودم.

پوزخند زد:

- جداً؟ ولی من چیزای دیگه ایی شنیدم.

با اخم به چشمای طوسیش نگاه کردم:

- مگه چی شنیدید؟

مشکوک نگاهش کردم که تک سرفه ایی کرد و با اخم یه سری برگه رو سمتم گرفت:

- لیست داروهایی که رحمتی از شرکت ونوس تو خارج وارد کشور کرده و تو شرکت با مسئولیت خوش انبار کرده این پیش من بود وقت نکردم بررسی کنم.. بعد بررسی وارد سیستمش کنید. راستی لیست داروهایی که حسینی از شرکت ابریشم خریده رو وارد سیستم کردید مشکلی نداشتن؟!

سرم رو تکون دادم و رفتم تو فکر حرفش. گفت لیست داروهایی که رحمتی وارد شرکت کرده؟ گفت شرکت ونوس؟ گفت پیش منه؟ پس چرا رحمتی گفت میره لیست رو بیاره یعنی رفته چه چیزی بیاره؟! با صدای ساشا رشته ی افکارم پاره شد.

- هان؟ ببخشید بله!

- حواستون کجاست؟ چرا صداتون می کنم جواب نمی دید؟!!

اخمام رفت توهم:

- ببخشید حواسم نبود بله لیست دارو هایی که آقای حسینی از خارج کشور وارد کردن و الان

تو انبار شرکت هست رو وارد سیستم کردم فقط همین لیست مونده و مشکلی نداشتن.

سرش رو با اخم تکون داد و جدی گفت:

- ببینید خانوم سازنده شاید کسانی قصد سواستفاده داشته باشند خیلی مراقب باشید. تعداد داروها باید همونی باشه که تو قرارداد هست نباید حتی یک بسته اش هم این ور و اون ور شده باشه متوجه که هستید؟!!

سرم رو تکون دادم که گفت:

- خیلی خوبه.

وارد اتاقش شد و در رو بست. زیرلب زمزمه کردم:

- این رحمتی کجا رفت؟

روی صندلی نشستم و مشغول بررسی شدم. خیلی زیاد بود باید بهش می رسیدم درس های دانشگاه هم مونده باید بخونم.



\*\*\*

وا؟ چند باری برگه ی قرار داد رو برداشتم و نگاه کردم اما چشمام گشاد شد. تعداد داروهایی که تو برگه ی قرارداد بود با لیست داروهای که وارد شرکت شده بودن زمین تا آسمون تفاوت داشت. تعدادشون خیلی کم شده بودن.

یعنی چی؟ صدای نحس رحمتی اومد و باعث شد سرم رو بلند کردم.

با لبخند کثیفش یه سری برگه روی پیشخوان گذاشت:

- بفرمایید اینم لیست و قرار داد داروهایی که از شرکت ونوس وارد شرکت کردم.

با اخم و شک نگاهی بهش انداختم و دست کشیدم تا برگه هارو بردارم.

یعنی چی مگه ساشا لیست و قرارداد رو بهم نداد؟! پس.. اینا چین؟!!

دستش رو روی برگه ها گذاشت که سریع دستم رو پس کشیدم. با اخم گفت:

- میشه بگید چرا دارید اینطوری نگاه می کنید؟!!

همون موقع ساشا از اتاقش خارج شد. کیف سامسونس دستش بود.

نگاهی بهم کرد و نزدیک پیشخوان ایستاد. رحمتی سلام کرد و ساشا با اخم و جدیت جوابش رو داد:

- لیست و قرار داد داروهایی که از شرکت ونوس تو خارج کشور وارد

شرکت کردین رو به خانوم سازنده دادم دارن وارد سیستم می کنن!

رحمتی با دست پاچگی نگاهی بهم کرد و روبه ساشا گفت:

- خ.. خیلی ممنونم.

ساشا سرش رو تکون داد و سمت در رفت. آگندت بزین پسره ی چلغوز  
چرا گفتی آخه؟ می خواستم دست این مرتیکه ی خیانت کارو رو کنم.

با شک بهش نگاه کردم که اخم کرد:

- میشه برگه هایی رو که بهتون داد رو ببینم.

ابرو بالا انداختم:

- تازه وارد سیستم کردم.

دروغ گفته بودم چون فعلا کار داشت. لبخند دست پاچه ای زد:

- من که میدونم فعلا وارد نکردید چون حالا حالاها کار دارن پس بدید  
می خوام نگاه کنم.

- چرا می خواید نگاه کنید!؟

با کلافگی دستش رو رو پیشخوان کوبید که اصلا تکون نخوردم و  
همینطوری نگاهش کردم.

- بده به من دختر لجبازی نکن! من ده سال اینجا کار می کنم یه تازه  
واردی مراقب باش چجوری رفتار می کنی!

پوزخند زدم:

- چی می گید آقای محترم مگه من چی گفتم تازه..

از روی صندلی بلند شدم و با عصبانیت ادامه دادم:

- رفتید یه سری برگه ی تقلبی با عدد و ارقام غلط برام آوردید که چی؟  
که منم مثل پرورش گولتون رو بخورم کور خوندید!

متعجب و متحیر بهم نگاه کرد و خوب ترس رو از تو چشماش خوندم.

پوزخندم رنگ گرفت:

- چیه دستتون رو شد؟! -

عصبی نگاهم کرد و غرید:

- چی میگی تو؟ حتما منظورت شرکت ونوسه من شرکت محمد راد رو میگم.

ابرو بالا انداختم و با همون پوزخند گفتم:

- برو خودت رو گول بزن!

رمز سیستم رو زدم و خاموش کردم. برگه های درست رو برداشتم و تو کیفم گذاشتم.

از جلوی چشمای متعجبش از پشت پیشخوان بیرون رفتم و روبروش ایسامدم:

- کور خوندید همین امروز فردا موضوع این برگه های ناقص و این قرارداد الکی رو روشن

می کنم.

دست کشیدم تا قرار داد تقلبی بردارم که سریع تر برش داشت و با اخم گفت:

- پاتو کفش من نکن که بد می بینی دختر.

با تعجب بهش نگاه کردم که از جلوی چشمای متعجبم از در خارج شد. من فقط احتمال می دادم خیانت کار باشه نگو واقعا....

با عجله از شرکت خارج شدم و تاکسی گرفتم. آدرس خونه رو دادم اما انقدر فکرم مشغول بود که اصلا نفهمیدم کی رسیدم.

چطور یعنی ساشا با اون بُنیه ی تیزش نفهمیده رحمتی خیانت کاره؟ پرورش چی؟ اگر رحمتی ده ساله خیانت می کنه چطور هیچ ردی از

خودم جا نگذاشته وقتی که منه تازه وارد با یه اشتباه کوچیک دستشو  
رو کردم؟!

با توقف ماشین کرایه رو پرداختم و پیاده شدم. کلید و رو از کیف بیرون  
آوردم و خواستم تو قفل بکنمش که از دستم افتاد.

خم شدم تا برش دارم که چشمم به ماشین کنار خیابون افتاد و بدون  
اینکه چیزی بروز بدم وارد آپارتمان شدم و درو بستم.

از پله ها با عجله بالا رفتم و وارد واحدم شدم. درو قفل کردم و بهش  
تکیه دادم. نفس عمیقی کشیدم اما همون موقع موبایلم زنگ خورد.

دانای کل

- الو قربان این پرورش گند زد. قرارداد و لیست دارو هارو اشتباهی  
برده داده به ساشا خوبه خداروشکر ساشا بررسی نکرد و داد به این  
منشی جدیده.

- جدی؟ خب دختره رو چی کار کردی تونستی جووری خامش کنی؟

سرش را تکان داد و پاسخ داد:

- نه.. لعنتی خیلی دختر زیرک و فرزیه اصلا برای همچین دوستی هایی  
پا نمیده

قربان چی کار کنم؟

- تو نگران نباش خودم الان می سپرم بچه ها ته توش رو در بیارن.

تپه تپه کنان گفت:

- قربان یکم زود نتونستم برگه ی قرارداد و لیست داروهای اصلی رو  
ازش بگیرم برش داشت و با خودش برد!

عصبانی صدایش را بالا برد:

- باشه رحمتی..باشه..حلش می کنم..اسم دختره چیه؟!!

- نگفت قربان، فقط فامیلش سازنده ست!

پشت خط از شنیدن اسم سازنده چشمانش گشاد شد اما سریع اخم کرد و لب زد:

- خب همون سازنده رو که نداریم صدتا سازنده تو دنیا هستن.

- خودم پیگیری می کنم رحمتی تأکید می کنم مراقب پرورش باشی؟!!

- چشم قربان حتما..

تماس را قطع کرد ولی تمام فکر و ذکرش پیش آن دختر بود. خودش هم تعجب کرده بود.

سازنده سر راه او قرار بگیرد و..معنای جالبی برایش نداشت!

پوزخند زد و زمزمه کرد:

- خدا کنه اون باشه دلم براش یکم تنگ شده.

سرنوشت..از بازی سرنوشت هیچ کس خبر نداشت..

رها

تازه تماس بارید رو قطع کردم همش می گفت خواب بد دیده مراقب باش. موبایلم باز زنگ خورد همون حین که کفش هام رو در می آوردم جواب دادم:

- سلامعزیز دلم امروز کار چطور بود؟!!

با خستگی گفتم:

- باید ساعت پنج دوباره برگردم یه ساعت استراحت دارم.

- خوبه خوبه غر نزن خودت خواستی کار کنی.

در زدن و همین باعث تعجبم شد.

- وایسا ببینم کیه بعد جوابت رو میدم.

خندید و هیچی نگفت منم چون جلوی در بودم بی حواس بدون اینکه نگاه کنم ببینم کیه درو باز کردم.

دوتا گردن کلفت بودن. با ترس بهشون نگاه کردم و انگاری خشکم زده بود. به خودم اومدم و خواستم در و ببندم که اجازه ندادن.

- الو رها چی شد.

کنارم زدن؛ اومدن داخل و درو بستن. به خودم اومدم و جیغ بلندی کشیدم که کوبیدم به دیوار و یکیشون دستای بزرگش رو گذاشت جلوی دهنم.

داشتم از شدت ترس جون می دادم و تلفن از دستم افتاده بود. خطاب به دوستش گفتم:

- احمق زود باش مدارک اصلی رو از تو کیفش در بیار بریم.

آب دهنم رو قورت دادم. وای یعنی بخاطر مدارک اومدن یعنی انقدر مهمه؟

مدارک رو برداشت و گفتم:

- ایناهاش بیا بریم.

عینک دودی داشتن و مشکی پوش بودن، یه چاقو جلو صورتم گرفت که کپ کردم چاقو رو جلو چشمم تکون داد:

- ببین خوشکل خانوم پاتو کفش ما نکن. سرت به کار خودت گرم باشه و سعی نکن زیادی تو کارا دخالت کنی مگنه یه بار دیگه که تشریف آوردیم با این چاقو صورت نازت رو خط خطی می‌کنم مفهوم بود! سرم رو ترسیده به اجبار تکون دادم که ولم کرد. بی حال روی زمین افتادم که از خونه خارج شدن.

دستم رو روی گلوم گذاشتم و چند قطره اشک از لای چشمام ریخت پایین. وای چرا مدارک رو آوردم خونه خدا لعنتم کنه ساشا بفهمه چی کار می‌کنه وای!

دست و پام می‌لرزید و سرم تیر می‌کشید. گردنم درد گرفته بود مثلاً تازه چسبش رو باز کرده بود. خواستم از جام بلند شم که یه جفت کفش دیگه دیدم.

وحشت زده نگاهم رو بالا کشیدم ولی با دیدن ساشا که با اخم و تعجب بهم زل زده بود نفسم رو آسوده بیرون دادم.

- خانوم سازنده حالتون خوبه؟ چیزی شده؟

ترسیده به چشم‌های نگاه کردم. یعنی خبر داره تو شرکتش چه اتفاق‌هایی داره می‌افته؟ یعنی از خیانت رحمتی و پرورش خبر نداره؟!

چونه ام لرزید و نفسم گرفت. این پسر از هیچی خبر نداره یعنی حسینی کیه؟ ولی لیست داروهای اون که تموم درست و دقیق بود ولی لیست داروهای رحمتی...

سرم رو پایین انداختم که کنارم روی دوتا پا نشست و گفت:

- چی شده خانوم سازنده؟ لیانا باهام تماس گرفت و گفت جیغ کشیدید و اینکه...

مشکوک نگاهم کرد که بند دلم پاره شد.

- گفت صدای یه نفر رو شنیده اینکه..گفتن مدارک رو برادر بریم...یه چیزی شبیه این چی شده؟!

لبم رو گزیدم و فکر کردم اگه من به این همه ی ماجرا رو بگم اصلا باور نمی کنه؟ رحمتی ده ساله براش کار می کنه و من فقط امروز سرکار رفتم پس حتما حرف هام رو باور نمی کنه. بهتره با مدارک ثابت کنم تا باور کنه و نتونه دلیل بیاره.  
با اخم گفتم:

- ه..هیچی لیانا.. اشتباه شنیده..فقط سرم گیج رفت.

با اخم ابرو بالا انداخت و نگاه دقیق تری بهم کرد که سرم رو انداختم پایین.

- جدی؟

سرم رو تکون دادم که گفت:

- سر زده اومدم؟!

- خواهش می کنم اینطور نگید.

خیلی شوکه بودم. اینم از اولین روز کاریم آخه دختره ی احمق چرا هوس مارپل بودن به سرت زد؟

بلند شد و از واحد خارج شد. درو که بست نفسم رو آسوده بیرون دادم و به کیفم نگاه کردم. همه رو بردن. دستم رو مشت کردم و محکم چندباری به پارکت کوبیدم و جیغ خفیفی از حرص کشیدم.

خدا لعنتت کنه رحمتی! اگه دستتو رو نکردم رها نیستم بخدا خودم همه ی کارهایی که این چند سال انجام دادی رو می کنم مرتیکه ی خرفت!



از جام بلند شدم و دستی به مانتوم کشیدم. موبایلم زنگ خورد و خم شدم از روی زمین پرش داشتم.  
صدای نگرانش تو گوشم پیچید:  
- الو..رها خودتی..  
- آره خودمم.  
- چی شده دختر اونا کی بودن؟  
- هیچی تو اشتباه شنیدی..  
- دروغ نگو با همین دوتا گوش خودم شنیدم.  
با اخم گفتم به اطراف نگاه کردم:  
- اگه می‌خوای بفهمی تا ده دقیقه دیگه اینجا باش تا همه چی رو بهت بگم.  
- باشه باشه هولم نکن اومدم.  
قطع کردم و کیفم رو برداشتم. وارد اتاقم شدم و یه تونیک صورتی و شلوار مشکی پوشیدم.  
موهام رو دم اسبی بستم و عطر زدم. روی مبل نشستم و به فکر فرو رفتم. چرا رحمتی داره خیانت می‌کنه؟ چه منفعتی برای اون داره؟!  
حسینی کیه؟ چرا امروز تو شرکت ندیدمش؟ رحمتی چرا به ساشا که انقدر بهش اعتماد داره خیانت می‌کنه؟!  
می‌خواد با این کارا چی کار کنه؟ پرورش که خیلی دختر خوب و ساده ایی بود چطور..شاید گولش زده باشه!  
لبم رو مدام می‌گزیدم، چی میشه؟ حتما باید از این چیزا سر در بیارم.

مدارک اصلی رو بردن.. قرار دادی تو کیفم بود که رحمتی با شرکت ونوس بسته بود و قرار شده تو قرارداد مقدار مشخصی دارو با تعداد و ارقام واقعی وارد کشور کنن و داخل شرکت ساشا انبار کنن.  
ولی تعداد داروهایی که تو قرارداد بود با تعدادی که تو لیست بودن خیلی تفاوت داشت.

تو لیست، داروهایی که تو شرکت انبار شده تعدادشون کم شده یعنی قبل از اینکه داروها وارد شرکت بشه یه سریش رو بردن یعنی رحمتی با اون داروها چی کار می‌کنه؟!!

با صدای زنگ واحد رشته ی افکارم پاره شد. از کی تو فکرم؟ آخ از دست این زندگی کوفتی!

از جام بلند شدم و بی حوصله رفتم سمت در. از چشمی نگاه کردم و.. خدا لعنتت کنه دختر نمی‌تونستی مثل بچه ی آدم اول نگاه کنی ببینی کیه بعد در رو باز کنی!

درو باز کردم و اونم با نگرانی اومد داخل. به بیرون با دقت نگاه کردم یعنی چطور اومدن داخل من که در آپارتمان رو بستم.

درو بستم و به لیانا نگاه کردم که نگران زل زده بود بهم. با سر به داخل اشاره کردم که دنبالم اومد. روی مبل نشستم که کنارم نشست و گفت:

- چی شده؟! جون به لبم کردی بخدا چرا جیغ کشیدی اون صدای کی بود؟!!

با اخم تموم ماجرا رو برایش تعریف کردم.

بهت زده گفت:

- محاله ساشا انقدر سهل انگار نیست.. اصلا خیلی تو کارش ماهر و جدیه!

دستی به صورتم کشیدم:

- کاری به ماهر بودن و سهل انگاری نداره لیانا اعتماد چشمش رو کور کرده چشم بسته به اون رحمتی عوضی اطمینان کرده و اون بی شرف هم سو استفاده می کنه! ببینم تو میدونی حسینی کیه؟! متعجب بهم نگاه کرد:

- چطور؟!!

سرم رو تکون دادم:

- قرارداد و لیست داروهایی که حسینی تو شرکت انبار کرده خیلی درست و دقیق بود حتی یه بسته از داروها این ورو اون ورنشده بودن ولی.. فکر کن لیانا چندین چندین کارتون قرص رو چی کار کرده؟! نفسش رو آسوده داد بیرون:

- حسینی.. آرتام هستش!

با بهت بهش نگاه کردم که گفت:

- چیه خب.. ساشا خیلی بهش اعتماد داره بعضی وقت ها کارهاش رو میده به آرتام تازه تو شرکتش کار می کنه ولی یه قسمت دیگه اما.. اونم وقتی بارها وارد شرکت میشه اونجا حضور داره چطور متوجه نشده! با اخم گفتم:

- ساشا با اون چشمای تیزش که با یه نگاه همه چی رو از چشمای آدم می خونه نفهمیده اون وقت تو میگی آرتام چطور متوجه نشده؟ اعتماد کردن لیانا.. هم آرتام هم ساشا به اون رحمتی بی شرف اعتماد کردن و

همه ی چم و خم کارهاشون رو به اون سپردن اون عوضی هم سو  
استفاده می کنه!

- خب دیوونه رحمتی و پرورش ده ساله برای ساشا کار می کنند منم  
بودم اعتماد می کردم. حالا چرا به ساشا نگفتی؟!

- اگه می گفتم چیزی عوض نمی شد. فرض کن ساشا به حرف های من  
اعتماد کرد و رفت یقه ی رحمتی رو گرفت فکر می کنی اون بی شرف  
ساکت می مونه؟ چند تا دروغ سرهم می کنه و منو دروغگو جلوه میده  
اون وقت به نظرت ساشا حرف های منی که تازه وارد شرکتش شدم رو  
باور می کنه یا حرف های کارمند ده ساله اش رو؟!

سرش رو با اخم تکون داد:

- چطوره با آرتام صحبت کنیم هان؟!

- جدی!

سرش رو با لبخند تلخی تکون داد:

- حتما کمکت می کنه چیزی هم فعلا به ساشا نگید بهتره تا همه چی  
روشن بشه!

- خودم همه چیزو روشن می کنم اگه دست اون بی شرفو رو نکنم رها  
نیستم امروز نزدیک بود قبض روح بشم بخدا..

نگران دستش رو روی شونه ام گذاشت:

- رها.. کار دست خودت ندی توروخدا مراقب باش.

- چیزی همیشه نگران نباش.

- ولی.. رها نمی خوام بترسونمت.. با کاری که امروز انجام دادن معلوم  
خیلی خطرناکن!

پوزخند زدم:

- دیوونه منم می تونم چندتا قل چماغ با پول بخرم و بفرستم سراغ یکی.

اخماش رو کشید توهم:

- منظورم اون نیست! منظورم اینه که رحمتی امروز با تو آشنا شد و توام امروز یکمی پرده از

کارهاش برداشتی خب اگه اون نفوذ نداشته باشه چطور به این زودی آدرس خونه ی تو رو پیدا کرده!

- وقتی خواستم وارد واحدم بشم یه ماشین مشکمی رو اون سر خیابون دیدم حتما تأقیبم کردن از داخل داشتن خیلی بد نگاهم می کردن همون موقع شک کردم اما...

دستام رو مشت کردم که گفت:

- خب باید مراقب می بودی.

سرم رو تو دستام گرفتم و نالیدم:

- وای.. وای اگه سانشا بفهمه مدارک اصلی رو بردن بدبخت میشم.

- فعلا این عسرو برو شرکت و اصلا هیچی بروز نده محکم باش نزار رحمتی فکر کنه ترسیدی. یکم تو شرکت بگرد شاید یه سرنخ چیزی پیدا کردی.

با تمسخر نگاهش کردم:

- باهوش جان اگه بخوام مدارک این ده سال، ماله هر بیست و پنج طبقه رو بگردم که یه سال وقت می بره..

عصبی گفت:

- حمق خودتی من دارم می‌گم برو مدارک گذشته رو بگرد مثل پنج سال پیش حتما یه چیزی توشون پیدا می‌کنی.

زیاد بی‌راهم نمی‌گفت. از روی مبل بلند شد که نگاهش کردم.  
لبخند نگرانی روی لبش بود:

- ببین رها خیلی نگرانتم دوست داشتم پیشت بمونم ولی مامان بابا خونه نیستن داداشم برای یه مدتی رفته خارج!

- مگه خاله و عمو کجا رفتن؟

- دنبال کارهای ویزا پاسپورت و این چیزا افتادن.. راستش داداشم اونجا از یه دختر خارجی خوشش اومده پاش رو کرده تو یه کفش زنگ میزنه و میگه الا و بلا اون دختری می‌خوام یا اون دختر یا هیچ کس! مامانم با عصبانیت میگه من عروس خارجی نمی‌خوام یه عروس ایرانی اصیل می‌خوام.

زدم زیر خنده که خودشم خندید:

- خلاصه یه بز می‌داریم بیا و ببین.

- بیچاره دختره... خب حتما عاشق همین به خاله بگو این بی‌انصافیه شاید دختر خوبی باشه اینکه خارجییه دلیل نمیشه دختر بدی باشه!

کلافه نفسش رو بیرون داد:

- منم همین فکرو می‌کنم یه غلطی کردم و این حرفارو پشت تلفن به داداشم گفتم حالا همش تماس می‌گیره التماس می‌کنه میگه برو با همین حرفا مامان بابا رو راضی کن منم جلوی مامانم همچین حرفی رو بزنی به جای داداشم منو عاق می‌کنه!

با خنده کفِ هر دو دستام رو روی زانو هام گذاشتم و بلند شدم.

- چه ماجرای دارید.

با خنده سر تکان داد:

- اوف— دیدنی!

- توام کم شیطونی کن خب یه کمکی به داداشت بکن!

- اونکه حتما و..

آه عمیقی کشید و ادامه داد:

- پدر عاشقی بسوزه چون خودم عاشقم و دردش رو درک می‌کنم حتما کمکش می‌کنم!

لبخند روی لبام جنسش تلخ بود.

- آره بخدا پدرش بسوزه.

- خب دیگه کاری نداری؟ با عجله اومدم بهشون خبر ندارم الان برگشتن نگران میشن.

- برو به سلامت عزیزم، ممنونم که اومدی.

چشمک زد باحالی زد:

- جبران محبت بود دختر گلم.

با اخم نگاهش کردم که زد زیر خنده و سمت راهرو رفت.

درو باز کرد و گفت:

- خدایی نکرده اتفاقی افتاد حتما یا با من یا با ساشا تماس بگیر.. سر

راه شماره ی آرتم و ساشا رو برات اس می‌کنم باشه؟

- باشه ممنون.

- خواهش می کنم عزیزم. مراقب خودت باش. بابا و مامانم به زودی  
میرن قول میدم پیام پیش خودت مامانم اجازه رو صادر کرد فعلا.

- خوشحال شدم منم از تنهایی در میام فعلا.

بیرون رفت و سوار آسانسور شد و برام دست تکون داد. دستم رو  
براش بلند کردم که درای آسانسور بسته شد.

ترسیده به سالن کوچیک نگاه کردم و داخل رفتم. درو بستم و سه قلفه  
کردم. نفس عمیقی کشیدم و داخل رفتم.

وارد اتاق خوابم شدم و به ساعت روی عسلی نگاه کردم. چهار بود  
وون امروز دانشگاه داشتیم فقط دو ساعت اونجا بودم.

روی تخت دراز کشیدم و ساعت رو برای پنج تنظیم کردم درسته دیر  
وقته ولی خیلی خسته ام

حتی حوصله ی خوردن غذا رو هم ندارم.

\*\*\*

با صدای موبایلم چشمام رو باز کردم. کمی به سقف خیره شدم بعدش  
دستی به صورتم کشیدم.

خمیازه ایی کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم. با چشمای خواب آلودم  
به ساعت نگاه کردم دقیقا پنج بود. وای پس کی برسم اونجا؟

با عجله از تخت پریدم پایین و سریع از داخل کمد یه شلوار مشکی  
همراه یه پالتوی سفید بیرون آوردم.

سفید خیلی بهم می اومد. یه شال مشکی هم روش پرت کردم و سمت  
حموم رفتم. آبی به دست و صورتم زدم و پریدم بیرون. لباسام رو



پوشیدم و شالو روی سرم انداختم. یه آرایش مات روی صورتم انجام دادم و عطرمو روی خودم خالی کردم.

بعد برداشتن کیف مشکی، کلید و موبایلم از اتاق خارج شدم. واررد آشپزخونه شدم و شیر کاکائوی سرد از یخچال خارج کرده و یک نفس سر کشیدم.

از خونه خارج شدم و درو سه قفله کردم. با عجله از پله ها پایین رفتم. در آپارتمان رو نفس نفس زنان باز کردم و سمت خیابون دویدم. آخ آخ..خدا به روز هیچ کس نیاره. دربستی گرفتم و آدرس شرکت رو دادم.

فردا دیگه باید با لیانا بریم نمایشگاه ماشین حتما. همش چرت می زدم و نمی دونم کی رسید. جلوی شرکت توقف کرد منم بی حوصله کرایه رو دادم بهش و پیاده شدم.

وارد شرکت که شدم آه از نهادم بلند شد. همونطوری جلوی پله ها خشکم زده بود و غمگین بهشون نگاه می کردم که با صدای یکی از جا پریدم.

- چیزی شده؟! -

ترسیده برگشتم سمت صدا و سانشارو پشت سرم دیدم که با اخم های همیشگیش نگاه می کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و خودمو کمی جمع کردم:

- نه..نه هیچی نشده..یعنی هیچ اتفاقی نیافتاده بفرمایید امری داشتید؟

وای چم شده چرا هول کردم..چرا قلبم تند تند می کوبه؟! -

تعجب رو تو چشماش می خوندم و منم مثل دیوونه ها شده بودم با یکدفعه دیدنش.

- منظورم اینه که چرا جلوی پله ها ایستادید و بهش نگاه می کنید چیزی شده؟

- ه..هیچی..

با اخم سرش رو تکون داد و سمت آسانسور رفت. با حسرت بهش نگاه کردم و آه سینه سوزی کشیدم.

دکمه ی آسانسور رو فشرد که وحشت زده به اون روز فکر کردم و تمام تنم نامحسوس لرزید.

عقب گرد کردم که صدام زد. مردد بگشتم سمتش که اشاره کرد برم نزدیک تر. بدون هیچ حرفی سمتش رفتم و کنار در آسانسور ایسام.

با اخم نگاهم کرد:

- بیا داخل!

ترسیده به چشماش نگاه کردم و سرم رو تکون دادم.

- نه..نه..نه هرگز..محاله سوار بشم.

- اگر سوار نشید اخراجتون می کنم تا شما این پونزده طبقه رو بالا بیاید وقت گرفته میشه باهاتون کار دارم.

- خواهش می کنم منو بکشن نمی خوام سوار این لعنتی بشم..یادتون نمیداد اون دفعه چه بلایی سرمون آورد؟!!

اخماش بیشتر درهم رفت:

- اون دفعه اون دفعه بود و الان الانه! بیاید سوار شید وقت نداریم باید یکم دیگه جلسه باشیم.

با التماس تو چشماش نگاه کردم که با اخم کلافه نفس کشید:

- دِ یالا.

با قدم های لرزونی داخل رفتم و یه گوشه کز کردم. به زمین چشم دوختم و سعی کردم خودم رو مشغول کنم اما خاطرات دست از سرم بر نمی داشت.

با استرس دسته ی کیفم رو می فشردم. به راه که افتاد ناخواسته نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو اروم نشون بدم اما نمی تونستم.. ترسیده فقط به سر در آسانسور نگاه می کردم.

شماره ها خیلی دقیق بودن و همین باعث شز دوباره عمیقا نفسم رو بیرون بدم. چشمم رو محکم بستم و فشار دادم.

- خانوم سازنده.

سرم رو چرخوندم طرفش:

- بی..بله؟

متعجب پرسید:

- شما از آسانسور می ترسید؟

وا.. با اون بلایی که اون بار سرمون اومد هرکس دیگه ایی بود می ترسید؟!!

- چ.. چرا می پرسید؟

لاقید شونه بالا انداخت و به روبرو خیره شد:

- هبچی.

هیچی و زهرمار آدم رو تو فکر میندازی و حرفت رو نمیزنی.

با اخم گفتم:

- با اون بلایی که دفعه ی قبل سرمون اومد هرکس دیگه ایی هم بود می ترسید.

مشکوفانه نگاهی بهم انداخت:

- نه فکر کنم قبلا هم می ترسیدید چون...

بقیه ی حرفش رو نگفت و باز من بدبخت رو گذاشت تو خماری.

- چون؟

همون موقع در باز شد و اونم لحنش جدی شد:

- چون دفعه ی قبل هم وقتی می خواستید سوار شید انگار می ترسیدید!

بیرون رفت و من فقط با تعجب به حرفش و جای خالیش فکر کردم اما بعدش لبخند ماتی روی لبم نشست.

سریع اخم کردم و خودم رو جمع کردم. چرا من انقدر بی جنبه شدم؟ الان این توجه بود که تو لبخند زدی دختر؟!

سمت میزم رفتم و نشستم. به کامپیوتر نگاه کردم و رشنش کردم. پرونده ی جدید رو باز کردم و مشغول خوندنش شدم.

قراره بار جدید بیاد؟ با مسئولیت کی؟ وای..بازم که نوشته با مسئولیت رحمتی! خدا لعنتت کنه بی شرف. این که دوباره داروها رو پر می داره و من هیچ کاری نمی تونم انجام بدم. دندون ساییدم و ابرو درهم کشیدم. خدایا خودت کمکم کن چیکار کنم؟!

- خانوم سازنده؟

با اخم بهش نگاه کردم که جلوی میزم با همون لبخند هیزش ایساده بود. اسم شیطان رو بردم ظاهر شد آخ آخ که چقدر دوست دارم خفه اش کنم.

با لحن جدی گفتم:

- بفرمایید؟

- بلند شید بارهای جدید رسیدن باید پریم انبار بررسی کنیم.

با اخم قرار داد و موبایل رو برداشتم و از پشت میز اومدم بیرون.

- بفرمایید من انبارو بلد نیستم.

لبخندش بیشتر کش اومد:

- باشه.

سمت در رفت منم با فاصله دنبالش رفتم. سوار آسانسور شد و منم...

وای نه.. دوباره؟!!

اخمام رو کشیدم توهم و مردد سوار شدم. برگه های قرارداد رو محکم تو دستم فشردم و نفس عمیقی کشیدم. آسانسور به راه افتاد قلب منم تند تند شروع کرد به کوبیدن.

وند دقیقه قبل دلم به ساشا خوش بود اما حالا با این.. لبم رو گزیدم و چشمام رو محکم بستم و فشار دادم.

- از آسانسور می ترسید؟

- خیر.

- معلومه!

به روبرو چشم دوختم و زیر لب زمزمه کردم:

- خوبه خداروشکر مغزشم مشکل داره!

از گوشه ی چشم قیافه ی عصبانیش رو دیدم و پوزخند زدم. به سر در آسانسور نگاه کردم که تو طبقه ی اول ایستاد.

بیرون رفتم و رحمتی هم سمت نگهبانی رفت. یه کلید ازش گرفت و بعد از چندتا پله پایین رفت.

یعنی بارها زیرزمین هستن؟ نکنه این عوضی منو ببره اون پایین بلایی سرم بیاره هرچند حریفش میشم مالی نیست تا ازش بترسم البته فکر کنم.

درو باز کرد و رفت داخل منم دنبالش رفتم و درو باز گذاشتم. همه جا قفسه و کارتن بود.

- طرف راست بارهای قدیمی و بارهای جدید سمت چپ هستن!

سرم رو تکون دادم، دونه دونه کارتن هارو چک کردم و به شماره های روشن نگاه کردم.

هیچ مشکلی نداشتن و اینبار واقعا ابرو هام بالا پریدن یعنی چی؟

یعنی.. مشکوک بهش نگاه کردم که دست به کمر داشت بهم نگاه می کرد. اخم کردم و به تعداد داروهای داخل قرارداد نگاه کردم.

«تعداد داروی معامله شده هزار کاتن»

به لیست نگاه کردم و چشمام از حدقه زد بیرون.

«تعداد داروهای وارد شده به شرکت هفصد کارتون»

با اخم و عصبانیت بهش نگاه کردم که با پوزخند سرش رو به معنی چیه تکون داد.

انگار اینبارم پرورش کند زده توکارشون چون پرورش دو ساعت قبل که من برگشتم خونه اومد جای من. پوزخند به لب برگه رو روی قرارداد گذاشتم و گفتم:

- بریم بالا می خوام یه چیزهایی رو ثابت کنم.

پوزخندش پرید و جاش رو به اخم داد:

- چی میگی!؟

نزدیکم شد که تکون نخوردم و صامت ایستادم. رو بروم ایستاد و تو چشمام مشکوک نگاه کرد:

- بده به من اومد لیست رو.

- برو کنار می خوام برم بالا.

اخماش رفت توهم و با لحن خشمگینی گفت:

- گفتم بده به من اون برگه رو دختر تا بلایی سرت نیاوردم.

یکم ترسیدم اما بروز ندادم. هرکاری می تونست اینجا باهام بکنه بدون اینکه کسی خبردار بشه اما بازم هیچی بروز ندادم.

نباید نقطه ضعف دستش می دادم وگرنه پررو می شد برای بعدها و چطوری می خواستم گیرش بندازم با این شرایط باید جلوش می ایستادم.

- برو اونور مرتیکه.. هیکل گنده ات رو بکش کنار می خوام رد شم.

عصبانی دستش رو کشید تا برگه رو بر داره که خودم رو کشیدم کنار.

- گفتم برو کنار!

- میگم اون برگه های لعنتی رو بده به من! من ده ساله اینجا کار می

کنم دختره ی احمق بده به من!

با عصبانیت گفتم:

- احمق جدو آبادته عوضی برو کنار!

با اخم هولم داد که محکم خوردم به قفسه ها و بهت زده بهش نگاه کردم. مچ دستم رو گرفت که بلافاصله سعی کردم مچ دستم رو از دستش بکشم بیرون که پیچوندش.

- آخ..چیکار می کنی مرتیکه..ولم کن..

داشت چنڈشم می شد که صدام رو بردم بالا:

- به من دست نزن دستت رو بکش!

مچم رو بیشتر فشار داد که برگه ها از دستم افتادن. مچ دستم رو آزاد کرد و خودش خم شد و برگه ها رو جمع کرد.

مچ رو گرفتم و مالیدم. سریع با شماره ی آرتام تماس گرفتم.

- بله بفرمایید!

- الو آقای حسینی میشه چند دقیقه تشریف بیارید پایین می خوام موضوعی رو باهاتون در میون بزارم.

- شما؟

- منشی جدید هستم سازنده.

- در رابط به بارهای جدیده؟

- بله به همون مربوط میشه!

- اوادم.

به رحمتی نگاه کردم و جواب دادم:

- ممنون.

قطع کردم که با پوزخند سوت زد. منتعجب بهش نگاه کردم که موبایلش رو با یه لبخند عجیب تو دستش می چرخوند.



به یک دقیقه نکشید که دو نفر گردن کلفت او مدن داخل. خوب که توجه کردم دیدم همون دو نفر امروزن!  
با خنده گفت:

- این دونفرو یادته؟

عصبی بهش نگاه کردم و دیدم چند تا برگه دست رحمتی دادن اونم برگه ی اصلی رو روی یکی از کارتن ها گذاشت و به برگه ی تو دستش نگاه کرد.

مطمئنم برگه ی تقلبیه. با دست اشاره کرد که اون دوتا سریع بیرون رفتن. اینا دیگه از کجا او مدن؟ راستش دیگه دارم ازش می ترسم. سمت برگه ی اصلی خیز برداشتم که سد راهم شد و برای اینکه به هیکل نحسش نخورم کنار کشیدم.

نفس نفس زنان نگاهش کردم و خواستم چیزی بگم که همون موقع یکی وارد زیرزمین شد. یه پسر خوشتیپ و جذاب بود. با اخم نزدیک شد و خطاب بهم گفت:

- خانوم سازنده شما یید؟

سرم رو تکون دادم که ادامه داد:

- حسینی هستم.

با اخم سرم رو تکون دادم و ناخواسته و بدون فکر گفتم:

- این آقای رحمتی برگه های اصلی رو بردن. اینجا داره اتفاق هایی می افته که خبر ندارید!

متعجب به رحمتی نگاه کرد و دوباره به من چشم دوخت:

- چی دارید می گید خانوم سازنده رحمتی کارمند ده...

حرفش رو قطع کردم:

- میدونم میدونم رحمتی کارمند ده سال‌تونه!

دستم رو سمتش دراز کردم و.. بزار بگم تازه گند رو زدم باید جمعش کنم.

عصبانی ادامه دادم:

- همین آقایی که ده ساله بهش اطمینان کردید؛ چشمتون رو بستید و کور کورانه بهش اعتماد کردید

داره بهتون خیانت می‌کنه. هر بار که بارها به مسئولیت ایشون وارد شرکت ارغوان میشه نزدیک سیصد کارتن یا بیشتر از قرص‌ها غیبشون میزنه!

حسینی سرش رو زیر انداخت و بعد مکث کوتاهی گفت:

- مدرکی دارید که بتونه این حرفتون رو ثابت کنه؟!!

با حرص سمت برگه‌ی اصلی رفتم که روی کارتون بود. سریع خودش رو جلو کشید که به آرتام نگاه کردم.

با اخم به رحمتی نگاه کرد و با سر اشاره کرد که بره کنار. رحمتی با یه پوزخند عجیب کنار رفت.

با تردید برگه رو برداشتم و چند بار زیر و روش کردم. لعنتی.. لعنتی  
تغییرش داده خدا لعنتت کنه!

خشمگین بهش نگاه کردم. ناکس حتما خودش تو جیبش قایمش کرده.

- چی شد خانوم سازنده؟

- بگردینش برگه‌ی اصلی رو پیدا کنید حتما پیش خودشه!

آرتام عصبانی غرید:

- یعنی دارید می‌گید خانوم محترم بخاطر حرف شما تفتیش بدنیشم کنیم؟  
بسه دیگه مدرکی ندارید حرفتون رو ثابت کنید لطفا تهمت نزنید!

- اینجا چه خبره؟!

با صدای ساشا هر سه برگشتیم عقب. با اخم و ابهت نزدیکمون شد و به تک تکمون نگاه کرد.

- چه اتفاقی افتاده؟

آرتام نگاه عجیبش رو از روی من برداشت و خطاب به ساشا گفت:

- خانوم سازنده ادعا می‌کنند که رحمتی داره خیانت می‌کنه و قرص هارو بر می‌داره!

با اخم بهم نگاه کرد:

- چه اتفاقی افتاده خانوم سازنده؟

- ارقام تو برگه ی اصلی که قبل اومدن آقای حسینی این آقا به زور ازم گرفتش با ارقامی که تو قرارداد بود زمین تا آسمون فرق می‌کرد.  
نزدیک سیصد کارتون قرص غیبشون زده.

با اخم رو به رحمتی گفت: حقیقت داره رحمتی؟

لا همون سیاست و زبون چربش جواب داد:

- نه آقا.. بخدا دروغ میگه من ده ساله براتون کار می‌کنم تا حالا دیدید اشتباهی ازم سر بزنه؟!

با حرص بهش نگاه کردم که ساشا گفت:

- خانوم سازنده من خودم بارهایی که با مسئولیت ایشون وارد شرکت همیشه رو بررسی می کنم نه برگه ی قرارداد و نه لیست هیچ تفاوتی باهم نداشتن این اواخر به پرورش سپردمش..درضمن اونى که بسته قرص های وارد شده به انبارو تو لیست ثبت می کنه آقای رحمتی و پرورش هستن.

- آقای رحمتی تعدادشون رو چک می کنه و پرورش وارد سیستم می کنه درسته؟ خب پس با این حال آقای رحمتی تعداد و ارقام اشتباه میدان به پرورش.. چون قطعا سیصدتا از کارتن ها نیست و رحمتی دروغ میگه بعد از اینکه پرورش اونارو نوشت حتما جاسازی می کنه.  
نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- این یکی دوباری هم که سوتی دادن و من فهمیدم حتما کار پرورش بوده نمی دونم حالا به هر طریقی که فهمیده فهمیده و خواسته شمارو آگاه کنه... چند مدته که..که حساب کتاب هاتون رو دست خانوم پرورش سپردید؟!!

ساشا نگاه زیرچشمی اش رو از حسینی گرفت و زمزمه کرد:

- حدود هشت ساله!

با حرص نگاهش کردم:

- هشت ساله داره بهتون خیانت می کنه شما نفهمیدید؟

- هی خانوم..هیچی بهت نمیگم دیگه شورش رو در نیار چرا تهمت می زنی!

دیگه شورش رو در آورد و رو اعصابم راه رفت که کنترلم رو از دست دادم و داد زدم:

- پستِ عوضی چرا داری تظاهر به خوب بودن می کنی من که....

ساشا با صدای بلندی که خشمم چاشنی اش بود پرید وسط حرفم:

- خانوم سازنده!

- چرا کارهای بررسی و ثبت کارتن هارو به من نمی سپرید؟

- همیشه.

- چر؟

عصبی یه قدم برداشت سمتم و صریح گفت:

- چون بهتون اعتماد ندارم.

پوزخند زدم و سرم رو تکون دادم:

- ببینید عاقلانه فکر کنید کامیون ها که وارد زیر زمین میشن در همون

لحظه تعداد کارتن های دارو تو سیستم ثبت شده و بعد ازش پرینت

گرفته میشه. رحمتی قطعا نمی تونه اون لحظه اون سیصد کارتن خالی

رو قاطی بقیه ی کارتن ها کنه قطعا بعد اینکه ثبت شد و تغییرش داد با

کمک افرادش اون تعداد کارتن رو تو انبار بدون اینکه شما بدونید

جاسازی می کنه به جای کارتن های از قبل گم شده و..

- بسه!

ترسیده نگاهش کردم و چشمای سرخش قلبم رو لرزوند.

- کافیه! بس کنید همین جا همه چی تموم میشه میره پی کارش با

همتونم فهمیدید؟!!

سرم رو تکون دادم. به درک بزار شرکتش نابود بشه. ساشا با اخم برگه

هارو از دستم گرفت و بهش نگاه کرد.

- خانوم سازنده این برگه ی اصلیه و هیچ تفاوتی با لیست نداره.

پوزخند زدم:

- برگه ی اصلی رو که پرورش از تعداد اصلی داروهای وارد انبار شده ثبت کرده برداشته. من نمیگم این برگه اصلی نیست چرا ولی کپی شده و تعداد ارقام و اعداد دارو با این قراردادی که تو دستتونه متابقت داده شده!

با اخم نگاهی بهم کرد و گفت:

- بسه دیگه همه برید سر کارتون!

با اخم بهش نگاه کردم و آخ که چقدر دوست دارم سرش رو به دیوار بکوبم. آدم انقدر سهل انگار؟ اما خیلی ضایع داره خودش رو کند مغز نشون میده..

واقعا از ساشا که خیلی تند و تیزه بعیده انقدر بی دقت باشه و پی گیر ماجرا نباشه اما.. از طرفی هم شاید بخاطر همون اعتماد ده ساله باشه.

- خ..خب به حرف من باور ندارید کارتن هارو بررسی کنید. حتما سیصد تا از کارتون ها یا خالین یا چیزی توش قرار دادن چون تو قرارداد یه چیز و تو لیست یه چیز دیگه نوشته شده بود.. چرا نمی فهمید پرورش خواسته آگاهتون کنه.

با عصبانیت گفت:

- من چطور هزار کارتون رو یکی به یکی برگردم ببین چندتاش چیزهای الکی گذاشتن داخلش!؟

سکوت کردم و بعد چند دقیقه آرام و ساشا باهم رفتن. به رحمتی با غضب نگاه کردم.

خواستم از کنارش رد بشم که گفت:

- دیدی نتونستی هیچی رو ثابت کنی کوچولو؟ پاتو کفش ما نکن مگنه  
ترتیب میدم حسابت رو برسن!

خشمگین بهش نگاه کردم و خریدم:

- هر غلطی می‌خوای بکن عوضی ازت نمی‌ترسم!  
با حرص گفت:

- اون موقع که تو چنگالمون افتادی ترس برت میداره عزیزم.

- رها نیستم اگه دستتو رو نکردم!  
قهقهه کشید:

- زمین گرد بچرخ تا بچرخیم خانوم کوچولو!

سرش رو نزدیک کرد که سرم رو عقب کشیدم. با لبخند هیزی گفت:

- فقط اینو بدون تو تنها هستی و من...

متحیر بهش نگاه کردم که سرش رو عقب کشید و دستاش رو از هم باز  
کرد. مثل دیوونه‌ها خندید:

- ولی من.. من یه ایل آدم پشتمه عزیزم!

مات و میهوت بهش نگاه کردم این.. این چی داره میگه... یعنی واقعا... نه  
نکنه..

با بهت و ناباوری لب زدم اما هیچی از لبام خارج نشد.  
با خنده گفت:

- آفرین! دختر باهوشی هستی و زود همه چی رو می‌گیری از همون  
اول که دیدمت به این حقیقت پی بردم. درست فکر کردی ما اون داروها  
رو برای مواد مخدر می‌خوایم به عبارتی دیگه...

تو چشمای نابورم زل زد و ادامه داد:

- به عبارتی دیگه قاچاقچی هستیم!

چشمام گشاد شد و ناباور فقط نگاه می کردم. از کنارم رد شد و سمت در رفت، گ اما آخرین لحظه دوباره گفت:

- پاتوکفش ما نکن!

وای.. دست های لرزونم رو جلوی دهنم گرفتم و به دیوار تکیه دادم. چرا منه احمق به این فکر نکرده بودم که این همه قرص رو می خواد چی کار کنه؟!

قاچاقچی! وای یعنی.. یعنی باند بزرگین؟ من چطور تنهایی حریف اینا بشم؟!

اینجا دوربین نداره؟ فکر کنم نگهبان های این طبقه ی زیرزمینی شیفت عوض می کنند حتما.. حتما بهشون رشوه میده یا کاری می کنه اما..

دوربین هارو چی کار می کنه؟ به دوربین ها نگاه کردم که دوتا بودن. حتما می گذاره روی ثابت و..

بعد از اون درستش می کنه..

تا حالا به هر دری زدم این رحمتی احمق به تنهایی جلوم رو گرفته اگه کس دیگه ایی هم کمکش کنه که دیگه نمی تونم قدم از قدم بردارم.

به ساعت مچیم نگاه کردم و آه کشیدم. ساعت شش شب بود.

از زیرزمین خارج شدم. اگه بخوام این همه کارتون رو باز کنم و بسته بسته قرص های داخلش رو بشمارم که خیلی زمان میبره تازه اگه بخوام وقتم بزارم اجازه ندارم پلوم های کارتون رو باز کنم.



با سری افتاده از پله ها بالا رفتم. به حرف لیانا فکر کردم فردا باید حتما از پرورش بپرسم ببینم لیست و قرارداد داروهای هشت سال پیش رو کجا گذاشته.

آره مگه از اون راه بتونم کاری کنم. شاید تونستم از میونشون چیزی پیدا کنم. با فکری مشغول به بالا رسیدم اصلا نفهمیدم چطور رسیدم. به جای نگاهیانی نگاه کردم و با دیدن مردی که چرت می زد دندون ساییدم. سوار آسانسور شدم و دکمه ی طبقه ی پانزده رو فشردم.  
دانای کل

عکس هایی که امروز از دخترک گرفته بودن را برداشت. با دیدنشون لبخند زد اما کم کم خنده اش گرفت و خنده اش به قهقهه تبدیل شد. چیزی نگذشت که خنده از لبانش پر کشید. عکس دخترک را جلوی چشمانش گرفت:

- بلاخره دوباره دیدمت بلاخره باهات روپرو میشم. می خوامی به همین زودی دست منو رو کنی و از صفحه بازی بندازیم بیرون؟ بازی تازه داره شروع میشه خانم کوچولو.

دوباره قهقهه اش تمام اتاق را فرا گرفت. انگار با دیدن دوباره ی آن دختر دیوانه شده بود و قصد داشت خیلی زود وارد بازی شود.

بازی کثیفی که خودش به راه انداخته بود از همان دو سال پیش برای رها و برای ساشا.. از هشت سال پیش!

به عکس دخترک نگاه کرد که با عجله در حال سوار شدن داخل تاکسی بود.

دستی بر روی صورت دخترک کشید و لبخند به لب زمزمه کرد:

- بلاخره دیدمت بعد این همه مدت دوباره دیدمت.. خوشگل تر شدی.. خیلی دلم برات تنگ شده کاش گول اون عفریته رو نمی خوردم و فقط یک شب رو باهات می گذروندم.

درسته جوون بودی و حس نیاز داشتی ولی بازم پا نمی دادی درست مثل الان اما.. بلاخره مال خودم میشی دختر..

صدای در اتاقش آمد.. با اخم به پنجره و تاریکی شب چشم دوخت و گفت:

- بیا داخل.

صدای بسته شدن در آمد و پشت بندش صدای دخترانه اش به گوشش رسید:

- می خوای چیکار کنی؟ چه نقشه ایی داری که می خوای منم اینبار همبازیت باشم؟!

لبخند خیلی پُر معنایی بر روی لبانش نشست:

- عجله نکن دختر همه چی به وقت خودش!

به صورتش نگاه کرد و هر دو لبخندی حریصانه و خصمانه زد.

رها

با اخم کیفم رو برداشتم و از پشت میز بیرون اومدم.

از پله ها پایین رفتم و داشتم از شدت ضعف جون می دادم. از صبح هیچی نخوردم و خیلی گرسنمه به آخرین پله که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و به هر چی پله ست تو دنیا لعنت فرستادم.

حرصی از شرکت خارج شدم و لعنت فرستادم به خودم با این کار کردم. آخه ساعت هشته شب از کجا ماشین گیر بیارم؟

حتما فردا قبل از اینکه پیام شرکت باید یه ماشین بگیرم. خسته و کوفته به جاده نگاه کردم اما دریغ از یه دونه ماشین.

کنار جاده شروع کردم به راه رفتن. بازو هام رو بغل کردم واقعا هوا سرد شده بود و پالتوی منم زیاد گرم نبود چون پاییزه بود.

امسال هوا زیاد سرد نبود و همیشه آفتاب تو آسمون بود بخاطر همینم زیادی چیزای گرم نمی پوشیدم.

صدای بوق شنیدم و یه لحظه ترسیدم اما حتی جرأت نداشتم برگردم ببینم کیه. نمی دونم چرا انقدر ترسو شدم واقعا قلبم شدیداً ضربان گرفته بود.

با اتفاقی که امروز تو خونه افتاد هر لحظه می ترسم یه بلایی سرم بیارن. قدم هام رو محکم تر برداشتم که دوباره بوق زد.

خدایا مثل اون دفعه نشه چون اینبار دیگه ساشا نیست تا نجاتم بده. سریع تر قدم برداشتم اونم پشت سر هم بوق می زد.

صدای بوق قطع شد ولی پشت بندش صدای بسته شدن در ماشین اومد. خواستم بدوم سمت اون ور خیابون که یکی بازوم رو گرفت.

وحشت زده بهش نگاه کردم اما با دیدن ساشا نفسم رو بیرون دادم. من کنار جاده بودم و ساشا درست تو خیابون یه لحظه با دیدن ماشینی که داشت از دور می اومد خشکم زد!

قلبم شروع کرد به تند تند تپیدن و دست و پام یخ بست. به ساشا نگاه کردم و انگاری متوجه ی ماشین نشده بود.

اونم با سرعت هر چه بیشتر داشت نزدیکمون می شد. لحظه ی آخری تکون خفیفی خوردم و از بهت بیرون اومدم.

سریع جلوش ایسادم و با تمام قدرت هولش دادم. پرت شد و چون بازوم تو دستش بود منم همراهش تعادل رو از دست دادم و روش پرت شدم.

ماشین همون لحظه با سرعت رد شد جوری که نتونستم شماره پلاکش رو یادداشت کنم. نفس نفس زنان به ساشا نگاه کردم. چشماش رو بسته بود و اخماش رو توهم کشیده بود.

لبش رو محکم می‌گزید و انگاری آخرش طاقت نیاورد و آخ کوچیکی گفت. خجالت زده خودم رو کنار کشیدم و بلند شدم.

با دردی که تو صورتش معلوم بود نیم خیز شد و نشست. به جوب تکیه داد و نفس عمیقی کشید.

نگران پرسیدم:

- خدای من چی شد؟ حالتون خوبه؟

لحنش عصبی بود:

- چرا هر چی بوق زدم جواب ندادید مگه می‌خواستم بخورمتون؟! با تعجب گفتم:

- اگه می‌دونستم شما یید جواب می‌دادم متوجه نشدم.

- حالا هر چی آخ...

نک کفشم یه ذره خورد به مچ پاش و شنیدن آخش باعث شد سریع عقب برم.

- پاتون چیزیش شده؟

با درد گفت:

- فکر کنم آسیب دیده.

نگران کنارش روی دو پا نشستم:

- وای همش تقصیر من بود حالا می‌تونید بلند شید؟

یه لحظه به ماه نگاه کردم که کامل بود و نورش مستقیم روی صورتمون افتاده بود.

جواب نداد و همین باعث شد بهش نگاه کنم. یه جوری بهم خیره شده بود و نور ماه روی صورتش افتاده بود. خوشکل ترش کرده بود و من مسخ چشمای طوسیش شده بودم.

به خودم اومدم:

- آقای ارغوان؟

سریع اخم کرد:

- نه نمی‌تونم بلندشم.

- خب چی کار می‌کنید؟

عصبی زیرلب زمزمه کرد:

- مرتیکه ی روانی نزدیک بود زیرمون بگیره!

اخم‌ام رفت توهم و سکوت‌م جوابش بود. کاملاً مشخص بود می‌خواست از قصد زیرمون بگیره احساس می‌کنم متوجه شده اما داره خودش رو میزنه به کوچه ی علی چپ!

کف دستام رو روی زانو هام گذاشتم و بلند شدم. خودم رو کمی تکوندم و گفتم:

- چی کار می‌کنید؟!

با عصبانیت و درد گفت:

- هیچی سلامتی! شما بفرمایید برید خونه من با آرتام تماس می‌گیرم بیاد کمکم.

با احم سرم رو تکون دادم. خم شدم کیفم رو برداشتم و همین که قدم او  
رو برداشتم...

ماشین..

قدم دوم رو برداشتم..

می خواستن من رو زیر بگیرن یا ساشا رو؟

قدم سوم رو برداشتم که سرجام خشکم زد. اون تا حالا صدبار من رو تو  
موقعیت های خیلی بد نجات داده اونوقت من.. تازه معلوم نیست می  
خواستن من رو زیر بگیرن یا ساشا رو؟

به عقب برگشتم و چند قدم اومده رو برگشتم. داشت با پاش و ر می رفت  
و سعی می کرد بلند شه اما نمی تونست.

سرش رو بلند کرد و با تعجب گفت:

- چیه؟ پس چرا نرفتید؟!

- آقا آرتام نیاومدن؟!

با احم پوزخند زد:

- هواپیما که نیست به این زودی بیاد موبایلم داخل ماشین اگه میشه  
برام بیاریدش.

متعجب گفتم:

- یعنی می خواهید تا آقا آرتام برسن اینجا کنار خیابون روی زمین  
بشینید؟

با حرص بهم نگاه کرد. صورت از درد جمع شده اش رو تو تاریکی می  
دیدم.

با غیظ غرید:

- خب می گید چیکار کنم؟

دلم رو زدم به دریا و خم شدم:

- به من تکیه بدید و بلند شید همیشه که اینجا بشینید!

- نمی خواد بفرمایید مگه نمی خواستید برید؟!

- نه پشیمون شدم زود باشید کمرم شکست.

با شک تو چشمام نگاه کرد:

- اونوقت چرا پشیمون شدید؟

عصبی نگاهش کردم:

- بخاطر اینکه شما تا حالا چندبار تو موقعیت های خیلی حساس من رو نجات دادید و بهم کمک کردید پس یه بار جبران کنم بد نیست البته اگه خودتون بخواید.

با اخم کمی مکث کرد و سرش رو تکون داد. یکم دیگه خم شدم که دست راستش رو دور گردنم انداخت و شونه ام رو محکم گرفت.

قلبم خود به خود شروع کرد به ریتمیک گرفتن! آب دهنم رو قورت دادم و تکون خفیفی خوردم.

فقط به جلو نگاه می کردم و انگاری خشکم زده بود.

از گوشه ی چشم دیدمش که کف دست چپش رو به زمین تکیه داده بود و سعی داشت بلند بشه.

وا من الان دارم بهش کمک می کنم مثلاً؟ مثل چوب خشک کنارش ایسام.

آخی از درد گفت که سریع دستم رو از کنار پهلویش رد کردم و روی پشتش گذاشتم. دستام می لرزیدن اما با تمام قدرت سعی کردم بلندش کنم.

دستش که دور گردنم بود رو بیشتر دور گردنم دراز کرد جوری که تونست محکم شونه ی راستم رو بگیره. با یه حرکت بلندش کردم البته با کمک خودش.

بخدا معجزه بود هیکل به این گندگی رو تکون داد. سمت ماشین آروم قدم برمی داشتم اونم بهم تکیه داده بود و لنگ لنگان سعی می کرد راه بیاد.

تا حالا تو همچین وضعیتی ندیده بودمش. نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم و آروم خندیدم.

وای فکرش رو اصلا نمی تونم بکنم ساشای مغرور که همه ازش حساب می برن و با اون اخماش نزدیک آدم رو بخوره ببین تو چه حالیه واقعا خنده داره!

شونه ام رو محکم فشار داد که آخی گفتم و ایستادم. به نیم رخش نگاه کردم که به جلو خیره شده بود.

صورتش رو برگردوند سمتم و صورتامون نیم بند باهم فاصله داشت. اخماش توهم بود و لحنش عصبی:

- دیدن مشکل و مریضی آدم خنده داره خانوم؟

لبم رو گزیدم تا نخندم که با اخم زیرلب گفت:

- ا خدا ببین چه بلایی سرم اومده همین مونده بود که چلاغ بشم و این دختر بهم بخنده!



نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده. سرم رو روبه آسمون  
بلند کردم و بلند خندیدم.

حواسم بهش نبود اما انقدر خندیدم که اشک از گوشه ی چشمم سرازیر  
شد.

با خنده بهش نگاه کردم که یه جور عجیبی زل زده بود بهم. خنده رفته  
رفته از روی لبم پر کشید.

تا حالا ندیده بودم اینطوری بهم نگاه کنه. متعجب بهش خیره شدم یعنی  
از کی زل زده بهم؟ خدا لعنتت کنه دختر الان چه وقت خنده بود.

یه قدم برداشتم که حواسش جمع شد و منم به جلو خیره شدم. با این  
نگاه کوتاه ضربان قلبم بالا رفته بود. من چرا همچین میشم؟ چم شده؟  
من که انقدر بی جنبه نبودم؟!

با بدبختی خم شدم و در جلو رو باز کردم. دستم رو به لب بالای ماشین  
گرفتم تا سوار شه.

دستش رو دور شونه ام محکم تر کرد و کف دست دیگه اش رو به  
صندلی تکیه داد و تونست با یه حرکت سوار شه.

با دست پاش رو بلند کرد و داخل گذاشت. درو بستم و ماشین رو دور  
زدم. سریع سوار شدم و سوییچی که روش بود رو چرخوندم.

یه لحظه برگشتم و نگاهش کردم پاهای درازش رو با بدبختی جوری  
روی هم گذاشته بود که پای آسیب دیده اش راحت باشه.

سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود. چشمش رو بسته بود و  
دستاش رو روی سینه جمع کرده بود. موهای لختش هم که به خرمایی  
می زد روی پیشونیش ریخته بود.

موهانش یه جوری بود. بعضی وقت ها مشکیه، بعضی وقت ها خرمایی که رگه های طلایی رو میشه توش دید و بعضی وقت ها قهوه ای تلخ. لبخندی روی لبام نقش بست. تموم ماشین بوی عطر خاصش رو می داد باورم نمیشه الان جای ساشا تو ماشینش نشستم. لبخندم ناخواسته پررنگ تر شد. ماشین رو روشن کردم و استارت زدم. فرمون رو چرخوندم و سمت خونه رفتم. معلوم خیلی خسته ست چون خوابش برده بود و آروم نفس می کشید. چند دقیقه بعد جلوی آپارتمان بودم. ماشین رو داخل پارکینگ پارک کردم و صداش زدم. - آقای ارغوان.

جواب نداد؛ با اخم بلندتر صداش زدم که بازم جواب نداد. وای خدایا چیزیش نشده باشه؟!

با ترس دستم رو روی بازوش گذاشتم و تکونش دادم:

- س.. ساشا.. بلندشو.. ساشا!

چشماش رو باز کرد و از جا پرید. سریع دستم رو پس کشیدم که با چشمای خمار از خواب بهم نگاه کرد:

- رسیدیم؟

سرم رو تکون دادم و پیاده شدم. درو باز کردم و خم شدم. مثل قبل دستش رو دور گردنم روی شونه ام گذاشت و منم دستم رو دور کمرش انداختم.

ماشین رو قفل کردم و راه افتادم. لنگ لنگان باهام قدم بر می داشت.

سمت آپارتمان رفتم. پارکینگ یه قسمت دیگه از آپارتمان بود. کلید رو از داخل کیفم بیرون آوردم و درو باز کردم.

چشمم به آسانسور افتاد خشکم زد. وای من چطور سوار این ابو قراضه بشم؟ اینبار دیگه به کشتنمون میده. همونطوری ترسیده به آسانسور چشم دوخته بودم.

- نترسید تعمیرکار اومد خیلی خوب درستش کرد مشکلی نداره.

سرم رو تکون دادم:

- نه..نه.. اصلا بیاید با پله بریم.

با تعجب گفت:

- دیوونه شدید؟ بیاید ببینم با این وضعیت چطور ده طبقه رو بالا بریم؟!

با قدم های سستی سمت آسانسور رفتم آخ آخرش مجبور شدم سوارش بشم. دکمه رو فشردم و کمی بعد درآ بسته شدن و به راه افتاد.

هر دو به دیوار تکیه داده بودیم. نفس عمیقی کشیدم و انقدر فکرم مشغول بود که اصلا نفهمیدم چطور آسانسور رسید بالا بدون اینکه بترسم.

واقعا تعجب داره این ساشا بعضی وقت ها جادو می کنه. درآ باز شدن و بازم بهم تکیه داد و بیرون رفتیم. سمت واحدش حرکت کردم.

کلید رو از جیبش در آورد و داخل قفل چرخوند. وارد خونه شدیم و بوی عطرش بلافاصله اومد.

نفس عمیقی کشیدم و دوباره به خلسه رفتم. لامصب چه عطر خوبی داره..دوباره نفس عمیقی کشیدم و داخل رفتم.

- کجا ببرمتون؟

- برو سمت مبل.

سمت مبل رفته و روی مبل نشست. پاهاش رو داراز کرد منم کمرم رو راست کردم و با درد دستی به کمرم کشیدم.

- قبل از اینکه برید جعبه ی کمک های اولیه رو از آشپزخونه بیارید برام.

چه دستوری میده پسره ی..حیف چندباری نجاتم دادی مگنه هیچ وقت به حرفت گوش نمی کردم.

متعجب گفتم:

- من فکر می کردم می خواستید بیمارمتون خونه استراحت کنید فردا آقای حسینی بیاد باهم برید بیمارستان.

با اخم دستی به مچ پاش کشید:

- چیزیش نشده..یا پیچ خورده یا رگ به رگ شده خوب میشه دکتر نمی خواد.

خواستم اعتراض کنم که یکی تو دلم داد زد به تو چه دختره ی فضول. سمت آشپزخونه رفتم و کشو به کشو رو گشتم آخرش داخل یکی از کابینت ها پیداش کردم.

رفتم سمتش و جعبه ی کمک های اولیه رو روی میز روبروی مبل گذاشتم.

- خب چیزی احتیاج ندارید براتون بیارم؟

بهم نگاه کرد و سرش رو تکون داد. حتی یه تشکر خشک و خالی هم نکرد انگاری عادتشه پسره ی احمق!

سمت در رفتم که صداش رو شنیدم.

- ممنون.

برگشتم سمتش و با اخم ابرو بالا انداختم:

- خواهش می‌کنم جبران وظیفه بود هرکس دیگه ایی هم بود کمکتون می‌کرد.

اخم‌اش رفت توهم و منم پوزخند زدم. حرف‌های خودش رو به خودش تحویل دادم. سرش رو تکون داد و منم بدون خداحافظی بیرون رفتم.

می‌دونستم جواب نمیده و شرمندگی برای خودم می‌مونه. با اخم از واحد خارج شدم و درو بستم و کلید خودم رو تو قفل چرخوندم.

وارد واحد شدم و نفس عمیقی کشیدم. به ساعت مچیم نگاه کردم. پوف مردم از گشنگی!

سمت داخل رفتم و وارد آشپزخونه شدم. از داخل یخچال پنیر رو در آوردم و گردو رو روی میز گذاشتم. نون ساندویچی رو برداشتم و یه ساندویچ خوشمزه گردو و پنیر گرفتم.

ساندویچ رو با ولع می‌خوردم و همون حین وارد اتاق خواب شدم. مانتوم رو در آوردم. با مانتوی قبلی که خاکی بود روی دستم گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

لباس‌های کثیف همه تو ماشین بودن حتما باید فردا روشنش کنم. روی تخت نشستم و ساندویچ رو تا آخر خوردم.

وارد حموم شدم و موهام رو شونه زدم. مسواک زدم و از حموم بیرون اومدم.

لباس‌های راحتی رو پوشیدم و موبایلم رو روی ساعت گذاشتم. فردا دوشنبه ست باید پریم دانشگاه.

حالا خوبه ساعت هشت تا دوازده ست..یعنی می تونم به شرکت برسم؟!  
نه مرخصی خودمه!

نه باید حتما برم باید قرارداد و لیست داروهای چهار سال پیش رو بررسی  
کنم، موبایل رو روی عسلی گذاشتم و زیر ملحفه خزیدم.

وای استراحت کردن و خوابیدن چه نعمتی بخدا یه چیز خیلی نایابه!  
دانای کل

- قربان تو آخرین لحظه دختری که پیشش بود نجاتش داد. دستش را  
مشت کرد و محکم روی میز کوبید و بلند داد زد:

- خدا لعنتت کنه عوضی عرضه ی یه کار کوچیک هم نداری؟!  
از پشت تلفن با تپه تپه گفت:

- بخدا قربان نزدیک بود اما نمی دونم چی شد که دختره...  
عصبی گفت:

- خفه شو ببینم بی عرضه! بنال ببینم دختره رو می شناختی؟!  
- بله قربان همون دختری بود که گفتید ازش عکس بگیرم.

نگاهش رنگی از تعجب گرفت و لحنش آکنده ار غم شد:  
- مطمئنی...یعنی اون نجاتش داد؟!  
- بله قربان خودم دیدم پسره رو هول داد و هر دو کنار جاده افتادن.

سرتاسر خشم وجودش را گرفت:

- بی عرضه ی دست و پا چلفتی.  
- تماس را قطع کرد و به دختری فکر کرد که همیشه از شجاعت، غرور و  
باهوشی اش خوشش می آمد.

عصبی چشم بست و باز کرد و غرید:

- بازی نزدیکه خانومی چون زیادی پا تو کفشم کردی و داری زیادی از حد تو کارا دخالت می‌کنی مجبورم خودم وارد بازی بشم. من دست از سر ساشا بر نمی‌دارم نه از اون نه از تو عزیزم.

از این به بعد با خودم طرفی! منتظر ضربه‌ی بعدی باش به چه حقی ساشا رو نجات دادی باید حتما تقاص این کارت رو پس بدی!

رها

با صدای موبایلم بیدار شدم. غلٹی زدم و چشمام رو محکم بستم اما بازم زنگ خورد.

اِهه دست کشیدم و از روی عسلی پرش داشتم.

با حرص خاموشش کردم و داشت دوباره خوابم می‌گرفت که با یاد اتفاق‌های دیروز سریع چشمام رو باز کردم. وای من امروز کلی کار دارم.

با عجله از تخت پریدم پایین و بیرون رفتم اما با دیدن پنجره متعجب و ذوق زده سمتش حرکت کردم.

با دیدن برف و زمین سفید از ذوق جیغ خفیفی کشیدم و بالا پریدم.

وای امسال خیلی کم برف دیدیم دلم لک زده بود برای راه رفتن روی برف و صدای قرچ قرچ کردنشون زیر پاهام.

سریع وارد حموم شدم و دست و صورتم رو شستم. موهام رو دُم اسبی بستم و یه طره رو تو صورتم کج ریختم.

بیرون اومدم و از داخل کمد یه پالتوی خزه دار مشکی همراه یه شلوار مشکی برداشتم. یه شال پشم سفید هم برداشتم.

کتاب های مورد نیازم رو تو کیف ریختم. کلید و موبایلم رو همراه با کارت عابر بانکم تو کیف گذاشتم.

لباس هام رو پوشیدم و عطر زدم. یه آرایش دخترونه هم رو صورتم انجام دادم. شالم رو روی سرم انداختم و کیفم رو برداشتم.

از داخل کمد بوت های مشکیم رو در آوردم و از اتاق خارج شدم. سمت آشپزخونه رفتم و تند تند چند لقمه کره و مربا خوردم.

بوت هام رو جلو در پوشیدم و از واحد خارج شدم. در رو قفل کردم و سمت پله ها رفتم من تنها سوار اون لعنتی نمی شم.

خوبه بوت هام پاشنه بلند نیستن. کمی بعد با خستگی رسیدم پایین و درو باز کردم.

هوای تازه به صورتم خورد و باعث رفع خستگی ام شد. سمت جاده رفتم و برای اولین تاکسی که دیدم دست بلند کردم.

سوار شدم و آدرس دانشگاه رو دادم که چندی بعد جلوی دانشگاه بود. کرایه رو پرداخت کردم و پیاده شدم.

صدای قرچ قرچ برفا زیر پام باعث شد لبخند بزنم. وارد حیاط شدم اما هیچ کس تو حیاط نبود وای یعنی استاد اومده؟ یا بخاطر سردی هواست که کسی بیرون نیست؟!



با عجله سمت ورودی رفتیم. اما همه داخل راهرو همه بودن. سمت کلاس رفتیم و لیانا رو دیدیم کنار پنجره نشسته بود و به بیرون نگاه می کرد.

با لبخند سمتش رفتیم و کنارش نشستیم که برگشت سمتم و با دیدنم لبخند زد:

- به به خانوم مارپیل!

خنده ام رو کنترل کردم و به جاش اخم کردم:

- دیوونه شروع نکن باز.. با پدرت حرف زدی؟

خودش رو زد به کوچه علی چپ:

- در موردی؟

- کوچه ی علی چپ بسته ست عزیزم بگو ببینم ساعت چند بریم؟!

خندید و سرش رو تکون داد:

- بابام خودش اونجا منتظر مونه می‌گه شما سر از سند و قیمت و اینجور چیزا در نمیارید.

بخاطر همین خودش اونجا کارارو راست و ریست می کنه تا خودمون بریم اونجا.

سرم رو لبخند به لب تکون دادم:

- ا تا حالا نرفتن خارج؟

- نه فعلا معلوم نیست تو چیکار کردی به آرتام گفتی؟

به زمین خیره شدم و نفس عمیقی کشیدن:

- برو بابا با این آرتامت بهش گفتم نزدیک بود بهم بیره!

چشماش از جدقه زد بیرون:

- چی! زود باش تعریف کن ببینم دیشب چی شد؟

- هیس هیس.. ساکت شو بابا..

تموم ماجرا رو برایش تعریف کردم فقط موضوع تصادف رو سانسور گرفتم نمی خواستم بگم نمی دونم چرا. خواست چیزی بگه که استاد وارد کلاس شد و همه بلند شدیم.

کنار گوشم گفت:

- سایقه نداشت ساشا غیبت کنه چرا نیاومده خبر نداری؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم. یعنی آرتام رفته پیشش؟ گفت نمیره دکتر خودش خوب میشه!

استاد با نام خدا درس رو شروع کرد و منم شروع کردم به نوشتن جزوه. نمی دونم تو این وضعیت من کی میتونم درس بخونم.

خدا کنه هرچه زودتر آخر ماه بهار بیداد تعطیل بشه بره پی کارش!

\*\*\*

از دانشگاه همراه لیانا خارج شدیم. سوار ماشینش شدم و اونم بی معطلی راه افتاد سمت آدرسی که پدرش داده بود.

چند دقیقه بعد جلوی یه نمایشگاه نگه داشت. ماشین رو پارک کرد و باهم پیاده شدیم.

با دیدن آقا فواد لبخند زدم که اونم متقابلا لبخند پدرانہ ایی زد:

- به به ببین چقدر شاگردم تغییر کرده خوبی رها جان؟

لبخند زدم:

- سلام استاد ممنونم به خوبیتون.

خندید و گفت:

- هنوزم که میگی استاد دختر؟

با لبخند سرم رو انداختم پایین. آقا فواد چندسالی تو تبریز استاد ما بود از همون طریق با لیانا آشنا شدیم همراه ساناز.

- همه ی کارهای ماشین انجام شده فقط مونده امضای خودت که دیگه سندش به نامت میشه و می تونی ببریش بیرون هیچ مشکلی نداره!

سرم رو تکون دادم:

- ممنونم واقعا استاد این مدت خیلی به شما زحمت دادم هم به شما هم به لیانا.

- این چه حرفی دخترم توام مثل لیانا.

- ممنونم.

- برو ببین چطوره.

همراه لیانا داخل رفتیم و یه دویست شش آلبالویی صندوق دار خوشکل دیدم. دستی با لبخند روش کشیدم و روبه لیانا گفتم:

- چطوره؟

.. عالیہ!

کارت رو با زور به آقا فواد دادم. پول ماشین رو که دادم از آقا فواد و لیانا تشکر کردم و سمت شرکت روندم.

امروز رو حتما باید شرکت باشم. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. سوار آسانسور شدم و فقط به سر در اتاق نگاه کردم.

خوبه شماره ها دقیق بودن. چند دقیقه بعد توقف کرد و درآش باز شد.

بیرون رفتم و با تعجب به جای خالی پرورش نگاه کردم پس چرا نیست؟ خیلی تشنه ام بود برای همین سمت آبدارخونه که تو همین سالن بود رفتم که صدای خفه ای شنیدم.

لای در باز بود برای همین داخل رو نگاه کردم. رحمتی رو دیدم با یه زن چهره ی زنه معلوم نبود اما با حرف رحمتی فهمیدم کیه!

- پرورش دیگه زیادی داری گند بالا میاری. ببین بخدا فقط یه بار دیگه این کارات رو تکرار کنی دارو بی دارو دیگه مادرت دارو نداره که بخوره و ...

صدای گریه ی پرورش اومد:

- نه توروخدا من که هرکاری گفتید کردم بخدا هیچی به آقای ارغوان نگفتم. توروخدا داروهای مادرم رو قطع کنید می میره.. منم نمی تونم براش بخرم خیلی گرونه خواهش می کنم آقای رحمتی ...

پرید وسط حرفش و با عصبانیت گفت:

- بسه بسه! فقط یه بار دیگه خنگ باز در بیاری.. خیلی چشم و گوشت رو باز می کنی و با این دختره سازنده هم زیاد نجوش.

- باشه چشم.

فورا سمت میز رفته و روی صندلی نشستم. پرورش اومد بیرون و با فکری مشغول سمت میز اومد.  
- تو..

متعجب بهم نگاه می کرد که اخم کردم:

- می تونی بری امروز من می مونم.

- نه ممنون بفرمایید برید امروز نوبت منه!

با اخم گفتم:

- بخاطر تو که نمیگم دختر امروز دانشگاه نداشتم و اومدم تموم برو.

سرش رو تکون داد و رفت. بینی و چشمش قرمز شده بودن خواست از در خارج بشه که صداش زدم. ایستاد اما سمتم برنگشت.

- ببینم برگه ی قرارداد و لیست داروهای هشت سال پیش کجاست؟

متعجب گفتم:

- برای چی می خوای؟!

جدی نگاهش کردم:

- آقای ارغوان گفت برایشون ببرم لازمش دارن.

با صدای گرفته ایی گفتم:

- طبقه ی سوم اتاق اول سمت چپ.

سرم رو تکون دادم که سمت در رفت. از اینجا هم دیدمش که سوار آسانسور شد. به ساعت نگاه کردم تا کارهای ماشین رو انجام دادیم ساعت چهار شد.

از پله ها بالا رفتم اما هیچ کس تو اون طبقه نبود. وارد همون اتاقی شدم که پرورش گفته بود.

یه اتاق بود با پرونده های زیاد. کلافه نفس کشیدم و از همون قفسه ی او نگاه کردم حتما روش نوشته چه پرونده ایی برای چه سالی.

آها قفسه ی پرونده های رحمتی رو پیدا کردم و بشکنی زدم. داروهای هشت سال پیش پنجمین بار وارد کردن دارو روش نوشته بود.

سال اولی که دارو وارد کردن.. پرونده ی هشت سال پیش هم برداشتم. یکی از برگه های قرار داد و لیست جدید داروهای رحمتی رو با قرارداد و لیست هشت سال پیش رو با خودم آوردم.

نمی دونم چند ساعت پرونده های هشت سال پیش رو بررسی کردم تک به تکشون.

نیست هیچ مدرکی نیست از کی تا حالا اینجام و هیچی پیدا نکردم. با خستگی سرم رو تو دستام گرفتم و به دوتا برگه ی جلو دستم نگاه کردم.

یکی مال هشت سال پیش یکی مال همین دیروز با اخم بهشون نگاه می کردم که چشمم به آرم شرکت افتاد.. با تعجب دوتا برگه رو برداشتم.

آرم شرکت ارغوان یه پروانه بود. وایسا ببینم.. خوب که توجه کردم دیدم یکی از پرهای پروانه به جای اینکه روبه بالا باشه روبه پایینه.

یه پر خیلی ریز از زیر بال هاش وای چرا توجه نکرده بودم. بقیه ی برگه های هشت سال پیش رو دیدم دقیق از وقتی که ساشا کارهاش رو به پرورش و رحمتی سپرده آرم فقط یه کوچولو جابه جا شده.

خوشحال از چیزی که پیدا کرده بودم اون برگه هارو برداشتم و از اتاق خارج شدم. از پله ها پایین رفتم و سمت میزم حرکت کردم.

برگه هایی رو که یه سریش ماله الان بود و یه سریش ماله هشت سال پیش تو کیفم چپوندم و زیبیش رو بستم.

کیف به دست خوشحال به ساعت نگاه کردم که هفت رو نشون می داد. خواستم از از پله ها پایین برم که صدای خیلی خفه ایی تو یکی از اتاق های داخل راهرو شنیدم.

سمت در رفتم و نامحسوس گوشم رو چسبوندم به در.. صدای رحمتی بود.

- قربان از من گفتن بود این منشی جدیده مشکل درست می کنه!

پرورش خبر داد گفت سراغ برگه های هشت سال پیش رو گرفته.. چی قربان اما می دونید چقدر وقت می بره!؟

آره می دونم ساشا فعلا به اون مدارک احتیاج نداره و شما فقط محض اطمینان می خواید قرارداد و لیست هارو جدید کنم درست از مثل اونایی که از هشت سال به بعد درست کردیم.. گفته برای ساشا می خوام.. آره دیگه معلومه برای خودش می خواسته.. بله الان تموم برگه هارو براتون میارم.

لبخندی روی لبام جا خوش کرد.. باعجله سمت پله ها رفتم و با آخرین سرعت پایین رفتم.

یکم می ترسیدم نکنه مثل اون دفعه آدم بفرسته خونه ام... حتما می فرسته.

باید این مدارک رو یا هرچه زودتر به ساشا نشون بدم یا ببرم خونه ی لیانا. سمت پارکینگ رفتم و سوار شدم.

ماشین رو سمت بیرون هدایت کردم و یه گوشه ی خیلی دور از ورودی شرکت نگه داشتم منتظر رحمتی موندم.

یکم بعد با یه عالمه برگه تو دستش بیرون اومد. سمت پارکینگ رفت و بعد چند دقیقه ماشینش اومد بیرون خوبه نفهمیده ماشین خریدم.

ماشین رو روشن کردم و آروم جوری که نفهمه دنبالش راه افتادم. یعنی رئیسش کیه؟ از کی دستور می گیره؟ بلایی سرم نیارن؟ باید خیلی احتیاط کنم.

کم کم داشت از تهران خارج می شد. از میان اون همه بیابون وارد یه جاده خاکی شد.

نکنه بفهمه؟ همون بغل جاده خاکی ایسادم تا از اولین پیچ رد بشه. دنبالش آروم حرکت کردم خیلی آروم. کمی که رفتم بیابون تبدیل به دار و درخت شد.

شب بود و تاریک همه جا هم خیلی خوفناک شده بود. درخت های کاج و چنار سربه فلک کشیده زیاد.

یکم جلوتر از یه سرراشویی پایین رفت. ماشین رو زیر یه درخت گذاشتم و پیاده شدم. از اینجا به بعد دیگه بهتره خودم برم دنبالش چون قطعا ماشینم رو می دید و همه چی خراب می شد.

خیلی آروم می رفت منم از زیر درخت ها آروم دنبالش رفتم. زیاد دور نشده بودم از ماشینم که توقف کرد. فورا پشت یه درخت قطور پناه گرفتم.

از لابه لای چندتا درخت رد شد و غیبش زد. از همون لای درختا رد شدم اما با ویلایی که دیدم کلاه نداشته ام از سرم افتاد.

یه ویلای خیلی بلند با نمای سفید و گنبددار. رحمتی رو دیدم با کلی بادبگارد که اون اطراف بودن. سریع موبایلم رو آوردم بیرون و عکس گرفتم. حتی از رحمتی که داشت وارد ویلا می شد.



آروم از لای درخت ها رفتم پشت ساختمون. خودم رو با یه حرکت کنار دیوار کشیدم نفس نفس می زدم و قلبم به شدت می کوبید.  
صدای بادبگارد آ اومد. به آسمون نگاه کردم و از خدا کمک خواستم همون موقع یه پنجره ی کوچیک بالای سرم دیدم.  
چشمکی زدم و لب زدم:  
- چاکرتم خدا جون.

صدا هر لحظه نزدیکتر می شد. سریع دستام رو لب پنجره گذاشتم و خودم رو با یه حرکت بالا کشیدم. لب پنجره بودم و آروم داخل پریدم. یه اتاق کوچیک بود و صدای چند نفری می اومد. وای خداروشکر شانس آوردم که همین جا صحبت می کردن.

از سوراخ کوچیک در نگاهشون کردم. چندتا مرد که بهشون دید نداشتم اما نیم رخ یکی درست کنار در بود و خیلی آشنا می زد خیلی!  
یعنی کجا دیدمش؟! صدای رحمتی به گوش رسید:

- قربان داخله همه ی قرص ها مواد کار گذاشتیم مشکلی ندارن. خیلی با احتیاط انجام شده می تونید داروها رو به اون سر آب بفرستید به زودی دوباره بار جدید میاره حتما قرص هارو قبل وارد شدن به شرکت بر می دارم.. این قرص های جدید هم که براتون میارم برای مهمونی آخر هفته می خواد درسته!؟

مرده سرش رو تکون داد که رحمتی با عصبانیت گفت:

- قربان متاسفانه فقط تونستم نصف قرارداد و لیست هارو پیدا کنم ناقص هستن. هم قرارداد ها و هم لیست های هشت سال قبل تا به الان!

- خب یعنی چی کارش کرده؟ برای چی می‌خواد؟ اون که از شگرد ما سر در نمیاره تازه ساشا و آرتام نفهمیدم حالا این دختر خانوم بفهمه؟  
رحمتی گفت:

- قربان چرا اجازه نمی‌دید سربه نیستش کنیم؟!!

با ترس منتظر جواب مرده شدم. صداش خیلی آشنا بود این صدا اما.. نه این صدا این نیم رخ خیلی برام آشناست!

با ترس منتظر بودم حرف بزنه که همون موقع یکی اومد داخل و با نگرانی گفت:

- قربان.. قربان بچه‌ها یه دوایست و شش زیر درختا پیدا کردن.

نفس برای یک لحظه تو سینه ام حبس شد. از بهت خارج شدم و بدون معطلی با دو سمت پنجره رفتم و پریدم پایین.

مچ پام یکم درد گرفت اما توجه نکردم. با آخرین سرعت می‌دویدم و بلاخره به درخت رسیدم. قلبم با شدت می‌کوبید.

اشک تو چشمام حلقه بسته بود. سرک کشیدم که دوتا نگهبان جلوی ماشین پشت بهم ایساده بودن.

نفس عمیقی کشیدم و پاورچین پاورچین سمت در رفتم. سوار شدم و سوئیچ رو انداختم بعد درو بستم.

برگشتن سمتم و اسلحه کشیدن اما با یه حرکت سوئیچ رو چرخوندم و دنده عقب گرفتم و خیلی ماهرانه دور زدم.

پام رو محکم روی گاز فشار دادم که صدای جیغ لاستیک هاش بلند شد. صدای شلیک یک ریز می‌اومد و دوتا ماشین ون مشکی دنبالم بودن.

از شدت ترس و وحشت گلوم خشک شده بود. وحشت زده بیشتر گاز دادم و وارد بیابون شدم از جاده خاکی عرض دو دقیقه رد شدم و وارد جاده شدم و با سرعت بیشتری گاز دادم.

نزدیک تهران بودم که گمم کردن. یه گوشه ماشین رو نگه داشتم و نفسی از سر آسودگی کشیدم.

سرم رو روی فرمون گذاشتم و زمزمه کردم:

- ای..وای اینا دیگه کین؟ یعنی انقدر خطرناکن که می خوان بکشنم؟!

آروم گریه کردم بخدا نمی تونستم جلوی اشک هام رو بگیرم ببین الکی الکی وارد چه بازی شدم.

سریع با ساشا تماس گرفتم. اون باید یه کاری می کرد..باید به دادم می رسید.

- الو..

- الو.. الو.. آق..

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و هق زدم. اشک هام رو پاک کردم و خواستم چیزی بگم که صدای نگرانش رو شنیدم:

- خ..خانوم سازنده شمايید؟ چرا دارید گریه می کنید؟!

با صدای گرفته ایی گفتم:

- خونه هستید؟!

- بله..بله خونه ام..چیزی شده؟!

- کی پشتونه؟!

لحنش کلافه بود منم همش داشتم اطراف رو نگاه می کردم و وحشت  
یک لحظه دست از سرم بر نمی داشت.

- چرا دارید این سوال هارو می پرسید چیزی شده؟

- تورو خدا بگید کی پیشتونہ؟

بعد مکث کوتاهی گفت:

- آرتام.

یک لحظه درنگ نکردم و قطع کردم. ماشینو روشن کردم و سمت خونه  
راه افتادم. کمی بعد رسیدم اما جرأت هیچ کاری رو نداشتم.

با ترس و دلهره ماشین رو داخل پارکینگ بردم و به پارکینگ تاریک و  
خوفناک نگاه می کردم.

ساشا یک ریز تماس می گرفت و من لبخند زدم این یعنی نگرانم شده؟  
چرا حس اینکه یکی نگران بشه انقدر شیرینه؟!!

با دست های لرزونی موبایل رو از روی داشبورد برداشتم و تماس رو  
وصل کردم.

- خانوم سازنده؟ خودتونید..چه اتفاقی افتاده..خوبید؟!!

- آقای ارغوان تورو خدا یکی تون بیاد داخل پارکینگ م..

به پنجره ضربه زدن که جیغ بلندی کشیدم و به پنجره نگاه کردم اما با  
دیدن یه سایه ی بلند نفسم قطع شد و قلبم یک لحظه نکوبید.

لحنش نگران بود و صداس هر لحظه بلند تر می شد:

- چی شد؟ د جواب بده ببینم حالت خوبه؟

داشتم قبض روح می شدم و اون سایه.. نمی تونستم تشخیص بدم ببینم  
کیه!

- خواهش می کنم توضیح میدم یکی اینجاست بیاید پایین..

- باشه.. باشه نگران نباشید الان آرتام رو می فرستم.

سایه غیب شده بود و من فکر کردم نکنه توهم زده باشم اما.. نه حقیقت  
داشت. ناخواسته و بدون حواس به سمت راست نگاه کردم و با دیدن  
بادیگارد رحمتی نفسم رفت.

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و نفسم رو حبس کردم. دست و پام  
شروع کرد به لرزیدن و سرم تیر می کشید.

گریه ام یک لحظه بند نمی اومد آگه بلایی سرم بیارن کی می فهمه؟ چی  
بلایی ممکنه سر جنازه ام بیارن این بی رحما؟!!

یه سایه دیدم که وارد پارکینگ شد و سمت ماشینم اومد. به سمت راست  
نگاه کردم و... نبود.

انگار فقط قصد ترسوندن من رو داشتن. وقتی به پنجره کوبیدن وحشت  
زده سر چرخوندم و آرتام رو دیدم که مدام به پنجره ضربه می زد.

نفسم رو آسوده خاطر بیرون دادم و کیفم رو چنگ زدم. پیاده شدم قفل  
ماشین رو زدم و به اطراف با چشم های ریز شده نگاه کردم.

آرتام متعجب نگاهی به حال و روزم انداخت:

- وای خدای من.. حالتون خوبه خانوم سازنده چی شده؟!!

سرم رو تکون دادم و آب دهان بلعیدم:

- هرچه سریع تر بریم بالا مگنه دخلمون رو میارن.

چشمماش تا آخرین حد ممکن گشاد شد:

- چی؟ چی دارید می‌گید؟

کلافه نگاهش کردم:

- تورو خدا کم سوال بپرسید بالا جواب میدم بفرمایید.

سرش رو تکون داد و راه افتاد سمت بیرون. با فاصله ی کمی پشت

سرش راه افتادم اما بدنم سست بود و قدم هام لرزون.

از پارکینگ خارج شدیم. داخل رفت و درو بست. ست آسانسور رفت منم

ناچاراً دنبالش رفتم اما همش وحشت زده اطراف رو می‌پانیدم.

آسانسور کمی بعد بالا رسیدیم. وارد واحد ساشا شدم آرتام هم دنبالم

اومد و درو که باز بود بست.

روی مبل نشسته بود و پاهاش رو دراز کرده بود اما عمیقاً تو فکر بود.

با اخم نزدیکش شدم که سرش رو بلند کرد و با دیدنم اخماش از هم باز

شد. چشماش گشاد شده و لحنش پُر از بهت:

- چه اتفاقی براتون افتاده؟ این دیگه چه حالیه؟

بی رمق روی مبل با فاصله کنارش نشستم. تموم برگه هارو در آوردم و

روی میز گذاشتم.

موبایلم رو در آوردم و وارد پوشه ی عکس ها شدم و بعدش سمت

ساشا گرفتم. متعجب یکی یکی عکس هارو رد می‌کرد.

بهم نگاه کرد و گفت:

- تو.. شما رفتید اینجا؟!!

سرم رو تکون دادم که با صورتش از شدت عصبانیت درهم رفت:

- شما تنهای تنها پاشدید رفتید تو دهن شیر؟!!

برگه رو دستم گرفتم تا براش توضیح بدم که به حرفش فکر کردم.  
جوری سرم رو بلند کردم که صدای تق تق گردنم رو شنیدم.  
حیرت زده و ناباور، خیره هردو تاشون رو نگاه می‌کردم. اینجا چه  
خبره؟ یعنی اونا.. اونا..

با اخم نگاهی به همدیگه انداختم و همزمان با هم گفتن:

- اشتباه کردید با این کارتون همه ی نقشه هامون رو خراب کردید نباید  
می رفتید ویلای سرهات.

با دهنی باز تنها تونستم لب بزنم:

- شم.. شما می دونستید؟

سرشون رو تکون دادن که عصبانی و خشمگین از روی مبل بلند شدم.

- واقعا که! چطور می دونستید و چیزی به من نگفتید؟ من که دیروز  
همه چی رو براتون گفتم اگه خبر داشتید چرا منو دروغگو جلوه دادید؟  
من احمق رو باش برای شرکت شما پاشدم رفتم تو دهن قاچاقچیا!

با اخم نگاهم کرد و ابرو بالا انداخت:

- شما توقع داشتید ما که خودمون از همه چی خبر داشتیم از شما جلوی  
رحمتی دفاع کنیم و دستشو رو کنیم.

تنها دندونام رو با شدت بیشتری روی هم می ساییدم. دستام رو جوری  
مشت کرده بودم که امکان ترکیدن رگه‌هاش حتمی بود.

- ببینید ما با پلیس همه چی رو در میون گذاشتیم. در واقع پرورش  
تونست با همین سهل انگاریاش آگاهمون کنه الان چندماهی با خبر شدیم  
و با سرگرد رامهر در میون گذاشتیم. از همه چی خبر دارن ما دنبال  
رحمتی هستیم و شما دقیقا راه رو برامون باز کردید اما..

سرش رو زیر انداخت و بعد مکث بلندی گفت:

- ما مطمئن نبودیم که شما طرف ما هستید.. فکر می کردیم شما هم مثل پرورش یه طنمه هستید. من و آرتام فکرمی کردیم شما یه تله هستید تا ما مثلاً همه چی رو به شما بگیم و دستمون پیش اونا رو بشه! اما اینطور نبود شما خونه رو پیدا کردید اما چه فایده تا پلیس برسه اونجا اونا همه فرار می کنند.. با این کارتون احتمالش هست رحمتی دیگه نیاد شرکت تموم نقشه هارو خراب کردید.

ببینش بچه پررو رو من بخاطر اون و شرکت لعنتیش جونم رو به خطر انداختم اونوقت اون داره میگه نقشه هامون رو خراب کردی!؟

- بسه دیگه.. من بخاطر شرکت شما همچین کاری کردم می خواستید همون دیروز بهم همه چی رو می گفتید تا دست بردارم.

با احم ابرو بالا انداخت: نمی دونستم انقدر پیگیرید!

آرتام آروم خندید که باعث شد حرصی به سانش نگاه کنم. سرش رو انداخته بود پایین فکر کنم داشت می خندید.

لبخندی که می خواست روی لبم بیاد رو پس زدم و به جاش خم شدم و کیفم رو چنگ زدم.

خاستم برم بیرون که داد زد:

- خانوم سازنده.

برگشتم سمتش و با حرص نگاهش کردم:

- یله!

لبخند محوی شبیه به پوزخند کنج لبش بود:

- نمی تونید برید واحد خودتون!



متعجب بهش نگاه کردم که اخم کرد:

- یادتون نمیاد دیروز چه بلایی سرتون آوردن..

آخ انگاری هر لحظه یه شوک می‌ده ها.. ببین از همه چی خبر داشته یعنی من این همه مدت الکی نگران بودم و داشتم جوش می‌زدم.

- تو.. یعنی شما از کجا می‌دونید؟!

- وقتی لیانا تماس گرفت و گفت همچین چیزی شنیده خودمو رسوندم.. وقتی حال و روزتون رو دیدم فهمیدم چه اتفاقی افتاده!

- خب که چی کجا برم پس؟!

- همین جا می‌مونید!

چشمام از حدقه زد بیرون:

- چی! چی دارید می‌گید؟ محاله من اینجا بمونم.

عصبی دستاش رو مشت کرد:

- می‌خواید برید خب برید.. ولی حتما اینو بدونید که الان دوتا گردن کلفت اون داخل منتظرتن!

با این حرفش ناگهان به خودم لرزیدم و پاهام از حرکت ایستاد. گلوم خشک شده بود و.. نمی‌تونستم راست می‌گه اگر برم اونجا قطعاً یا می‌کُشنم یا.. یا می‌برنم پیش خودشون که نتونم چیزی بگم.

- یعنی.. یعنی چی.. من تا کی باید اینجا بمونم؟

آرتام جلوتر اومد و دستاش رو تو جیب شلوارش فرو برد:

- فردا همراه ساشا میریم خونه رو بررسی می‌کنیم بعد می‌تونید تشریف ببرید.

- خب چرا الان نمیرید!؟

- اگه الان بریم یه بلایی سرما هم میارن هیچ تمام نقشه بهم می ریزه.

زیرلب زمزمه کردم:

- مرده شور خودتو اون نقشه ی لعنتی تو ببرم!

ساشا خطاب به آرتام گفت:

- وا نیشتم رو ببند این برگه هارو بردار ببر سرجاشون بزار حتما برای

اینکه مطمئن بشن یه دور دیگه شرکت رو می گردن نباید بفهمن اینا

غیب شده!

با حرص زیرلب زمزمه کردم:

- پوف! چقدر برای این برگه ها جون کندم من احمق آخه به من چه!

آرتام خندید و خم شد برگه هارو برداشت و لای کتتش گذاشت.

- خب داداش من فعلا برم کاری ندارید؟

ساشا سرش رو تکون داد:

- نه برو مراقب خودت باش.

آرتام متقابلا برای هردومون سر تکون داد. با اخم سرم رو تکون دادم و

صدای بسته شدن در که اومد روی میبل نشستم. به پارکت ها چشم

دوختم و به این فکر کردم که بعد این ماجرا.. یعنی چی میشه؟ چه

اتفاقاتی قراره بیافته!؟

- حالا چطور تونستید عکس بگیرید!؟

با اخم خواستم جوابش رو بدم که یاد نیم رخ آشنایی افتادم که پشت در

اون ویلا دیدم مخصوصا صداسش..

خدایا چرا انقدر شبیه به اون بود؟ چرا دقیقا مثل خودش حرف می زد و نیم رخش.. آخ نکنه دوباره سر و کله اش پیدا بشه..

تموم زندگیم.. پدر و مادرم.. خوشبختیم همه چیزم رو بخاطر اون لعنتی از دست دادم حالا.. اگه برگرده چطور می تونم تحمل کنم؟!

با صدای ساشا از فکر بیرون اومدم.

- هان.. بله؟

- چیز دیگه ای هم دیدید؟!

سرم رو تکون دادم:

- نه.. ببینم شما چرا رحمتی رو دستگیر نمی کنید؟!

دستاش رو توهم گره کرده بود و مانند همیشه دو سر ابروش بهم پیوند زده شده بود:

- رحمتی که رایس باند نیست ما دنبال اصل کاری هستیم.

- ولی.. فکر کنم من همه شون رو دیدم.

با بهت سر چرخاند و نگاهم کرد:

- چی!

نگاهم رو دزدیدم تا چشمای عین یخش رو ببینم:

- آخه قبل از اینکه اون برگه هارو بردارم و بیافتم دنبال رحمتی صداس رو شنیدم که داشت

با یکی حرف می زد. هی قربان قربان می کرد آخرشم گفت بله الان میام پیشتون!

موبایلش رو جدی و سریع از روی عسلی برداشت که متعجب گفتم:

- چی کار می‌کنید؟! -

- با رادمهر تماس می‌گیرم بره اونجا رو بررسی کنه شاید یه چیزی پیدا کردن.

سریع گفتم:

- صبر کنید من که آدرس اونجا رو بلد نیستم تازه اونجا انقدر پیچ در پیچ و دور افتاده بود تا خودم آدرس ندم هیچ کس نمی‌تونه پیدااش کنه! با اخم موبایلش رو روی میز گذاشت و سکوت کرد.

- میشه یکم توضیح بدید ببینم این رحمتی و دار و دسته اش چی کاره ان و چه هدفی دارن؟! -

با اخم همونطور که نگاهش به روبرو بود نفس عمیقی کشید:

- رحمتی ده ساله برای من کار می‌کنه از هشت سال قبل خیانتش رو شروع کرد و من الان چند ماهی با خبر شدم.

اون خونه ایی که شما رفتید فکر کنم فقط جای پارتی‌ها و مهمونی هاشون باشه. شما این رو نمی‌دونستید رحمتی داره با همدستی یه شرکت دیگه کارهاش رو پیش می‌بره یعنی اون نه

رایسش.. شرکت بزرگی مثل شرکت من. پلیس تا حالا چدباری گیرشون انداخته اما با زیرکی تمام

خودشون رو تبرعه کردن!

- خب شما الان دنبال چی هستید؟ -

پوزخند زد:

- من خیلی وقته مخالفم با این کارا؛ به پلیس هم گفتم اما مجبور شدم قبول کنم چون از طریق شرکت من می‌تونند اونا رو گیر بیارن. یه

کارخونه ی مخفی دارن اونجا همه ی داروها رو عوض می کنند یا اون سر آب می فرستند یا تو مهمونی های شبانه به جوون ها به نام قرص شادی می فروشن. تا حالا چند نفر تو مهمونی هاشون مردن!

هین بلندی کشیدم:

- فکر کنم آخر هفته مهمونی داشته باشن.

با تعجب گفت:

- جدی؟!!

- آره وقتی رحمتی داشت حرف می زد شنیدم..آها گفت بارهای جدیدی که قراره وارد شرکت بشه..

بهش نگاه کردم و پرسیدم:

- بار جدید قراره وارد شرکت بشه؟

دستاش بیشتر مشت شد و نگاهش کدر شد:

- فردا.

- وای گفت یه سری از داروهای فردا رو قبل از اینکه به شرکت برسه می بره تا آخر هفته تو پارتی بفروشدش میگم حالا که معلوم شد رحمتی فردا می خواد داروها رو بیره براشون خب اون موقع دستگیرش کنند دیگه!

با تمسخر نگاهم کرد و پوزخند بعدیش تلخ تر بود:

- چی میگی؟ پلیس تا حالا صدبار می خواسته بگیرتشون اما..هربار یه جووری خودشون رو خلاص کردن نمی دونم چطوری..تا پلیس ها میرن اونجا بارها غیب میشه و داخ کامیون ها هیچی پیدا نمی کنن حتی پلیسم تا حالا نفهمیده چطور این کارو می کنند!

با بهت لب زدم:

- این چطور ممکنه حتما از یه راهی بهشون می رسن.

سرش رو تکون داد و گفت:

- به غیر از پرورش و رحمتی بین پلیسام نفوذ دارن تا پلیسا می خوان  
به خودشون بجنبند نفوذی خبرشون می کنه تا اون نفوذی رو پیدا نکنن  
هیچی درست نمیشه!

- خدا لعنتشون کنه!

با اخم نگاهش رو تو سالن چرخوند:

- برید بخوابید دیر وقته اتاق خواب رو که بلدید؟!!

سرم رو تکون دادم و بلند شدم. وارد اتاق خواب شدم و واستم درو قفل  
کنم ولی نکردم. نمی دونم چرا بهش اعتماد دارم. بوی عطرش حفره  
های بینیم رو نوازش کرد. نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم.

روی تخت نشستم و پالتوم رو در آوردم و روی صندلی کنار تخت  
گذاشتم. شالم رو آزادانه دور سرم انداختم و موهام رو باز کردم.

زیر ملحفه خزیدم و چشمام رو بستم. انقدر خسته بودم که اصلا نفهمیدم  
چطور چشمام گرم شد.

دانای کل

- الو قربان طبقه ی سوم رو گشتیم رحمتی اشتباه کرده دختره هیچی  
برنداشته همه تو یکی از کشو ها بود بیارمش؟

مشکوک بود اما چاره ای نداشت:

- آره همه رو بیار مراقب باش حتی یک برگه رو هم جا نزاری.

- چشم قربان.

تماس را قطع کرد و به آسمان مشکی شب نگاه کرد. در تاریکی نشسته بود و تنها نوری که اتاق را روشن نگه داشته بود نور ماه بود.

دستانش را مشت کرد؛ فکرش را هم نمی کرد رها چنین دختری باشد. همیشه از او دوری می کرد اما الان در خانه ی کسی مانده بود که تازه دو روز است در شرکتش استخدام شده.

خبر نداشت که ساشا کمک های زیادی به رها کرده..از کارهای ساشا خبر نداشت و نمی دانست رها اعتماد قوی به او دارد.

زیرلب زمزمه کرد:

- به دستت میارم رها..دیگه اشتباه نمی کنم. ماله خودم میشی خوشکلم تنها خودم..میام به زودی میام فقط مهمونی آخر هفته بگذره دیگه همه چی تموم.

صدای در اتاقش آمد با لحن سردش گفت:

- بیا داخل.

خواهرش وارد اتاق شد:

- برای مهمونی آخر هفته که آماده ای؟!!

- آره باید توام تغییر چهره بدی؟!!

سرش را تکان داد:

- آره کسی نباید اونجا مارو ببینه چون قراره بعد این مهمونی نقشه رو آغاز کنیم.

لبخند زد و گفت:

- خوبه منم بلاخره می تونم دل اون کوه غرور رو بدست بیارم.

نگاهی به چهره ی زیبای خواهرش کرد و لبخند زد:

- درسته کارت رو بلدی اما اونم دسته کم نگیر خیلی زیرک و آب

زیرکاهه.. هیچ وقت گول ظاهر زنارو نمی خوره. خیلی خوب می شناسمش با اون خیانتی که در حقش شد دیگه به هیچ زنی اجازه نداد تو زندگیش بیاد!

دخترک سرش را تکان داد:

- نگران نباش کارم رو بلدم نترس!

لبخندی زد و خواهرش از اتاق خارج شد. خیلی خوب او را می شناخت

هرگز به هیچ زنی پا نمی داد. آن دختر کار بدی با هر دو کرد و باعث شد یک کینه ی قدیمی به وجود بیاید.

از ته دلشان آن دختر را دوست داشتن اما او به هر دو نارو زد برای چه چیزی؟!!

ولی حالا.. درست است یکبار آن دختر را گول زده بود. اما الان نمی

گذاشت دیگر این یکی مال ساشا شود نمی گذاشت بهم برس!

لبخند شروری روی لبانش بود:

- عشق خودمی نباید ماله هیچ کس بشی به غیر از من!

رها در خواب آرام بود و متوجه نبود.. از هیچی خبر نداشت. خبر نداشت

که از این هفته به بعد روال

زندگی اش تغییر می کند خیلی زیاد!

سخت تر می شود اما... اما بعد این سختی چی؟ پایان خوبی در انتظارش

بود یا نه؟



از روی میل با بدبختی بلند شد چون اصلا به میل عادت نداشت. اخم هایش را درهم کشید و سمت اتاق خواب رفت.

قصد داشت چیزی از داخل اتاق بر دارد. آرام وارد اتاق شد و بدون نگاه کردن به رها سمت کمد رفت.

رکابی سفیدش را برداشت و برگشت تا سمت در برود که نگاهش روی رها مات شد. شالش از روی سرش افتاده بود و ملحفه از روی بدنش کنار رفته بود.

یک تاپ صورتی تنش بود و بازوهای سفیدش نمایان بود. موهای بلند و خرمایی اش دورش ریخته بود و آرام خوابیده بود.

ناخواسته بیشتر اخم هایش غلیظ شد. سمت تخت رفت و ملحفه را تا زیر چانه ی رها بالا آورد که تکانی خورد اما بیدار نشد.

برای چند لحظه همانطور خم شده بود. کمرش را راست کرد و از اتاق خارج شد. برای رادمهر پیغام فرستاد و قضیه را خلاصه وار برایش توضیح داد.

رادمهر فردا می خواست همراه رها و افراد به آن ویلا بروند. رادمهر فردا راهی را جلوی رها و ساشا می گذاشت که هر دو به شدت از آن سرباز می زدن.

اما چاره ایی نداشتن باید قبول می کردن چیزی که زندگی هردو را تغییر می داد یک تغییر...

رها

چشمام رو باز کردم و غلتی زدم. خواستم دوباره بخوابم که یاد موقعیتم افتادم و سریع نیم خیز شدم.

پالتوم رو چنگ زدم و تنم کردم. موهام رو بستم و شالم رو روی سرم انداختم. از اتاق خارج شدم که دیدم از آشپزخونه صدا میاد. داخل آشپزخونه شدم و دیدمش که کنار کابینت ایساده بود و چای می ریخت.

- صبح بخیر.

برگشت سمت و با اخم نگاهش رو از روم برداشت:

- صبح بخیر.

سمت آبچکن رفت و یه لیوان دیگه برداشت. داخلش چای ریخت و هردو لیوانو روی میز گذاشت.

نشست روی صندلی و به میز خیره شد. لبخند ماتی روی لبم جا خوش کرد؛ روبروش نشستم اما با دیدن لیوان چای چشمم گشاد شد.

حیرت زده اول به لیوان بعد به خودش نگاه کردم. خیلی تلخ بود درست مثل زهرمار.

صورتم رو جمع کردم و اون بدون اینکه لقمه ایی غذا بخوره لیوان چایی به اون داغی و تلخی رو سر کشید.

با ابروهای بالا پریده ایی لبم رو گزیدم:

- ببخشید اما اون داغ نبود که خوردینش؟

زیرچشمی نگاهم کرد و گفت:

- عادت دارم.

متعجب از جام بلند شدم و رفتم سمت سینک. یکم از چای خودم رو ریختم تو سینک و سمت سماور رفتم؛ لیوان چای رو زیر شیر سماور گرفتم وقتی لیوان پُر شد شیر رو بستم.

لیوان بدست روی صندلی نشستم و چند لقمه عسل و کره خوردم. خیلی خوشمزه بود.

زیرچشمی نگاهش کردم که در کمال تعجب یه لیوان دیگه جای ریخت و بدون اینکه آب داغ سرش بکشه تلخ تلخ لیوان رو برداشت و بازم مقابل چشمای متعجب من داغ داغ سر کشید.

اخماش رفت توهم و به میز خیره شد. چش شده؟ چرا انقدر دلش پُره که جای تلخ رو سر می کشه؟!

- با رادمهر تماس گرفتم یکم دیگه میاد دنبالت باید آدرس رو برایشون بگی.

- رادمهر همون سرگرد هستش؟

سرش رو تکون داد و لقه اش رو خورد. نگاهم همش به چهره اش بود و لیوان خالی از چایش.

- خب شما چی کار می کنید؟

همونطور که نگاهش به میز بود گفت:

- من و آرتام نگاهی به خونتون میندازیم و باهم میریم شرکت!

با اخم سرم رو تکون دادم که همون موقع صدای در اومد. از جاش بلند شد و نگاهی بهم کرد.

بدون هیچ حرفی از آشپزخونه خارج شد. صدای حرف زدنش با یکی اومد اما خیلی صمیمی باهم حرف می زدن.

از جام بلند شدم و میز رو جمع کردم و بیرون رفتم. یه پسر هیگلی و جذاب کنارش ایساده بود.

سلام کردم که با اخم جوابم رو داد:

- خانوم سازنده؟

سرم رو تکون دادم که گفت:

- همراه ما بیاید و آدرس رو بگید بعد باهم بر می گردیم اینجا. ساشا توام هیچ جایی نمیری اینجا می مونی تا ما بر گردیم اگه مدرکی چیزی پیدا نکردیم حتما باید به دستور سرهنگ نقشه ی دوم رو اجرا کنیم. متعجب بهشون نگاه می کردم چون سر در نمی آوردم اما ساشا خیلی عصبی بود و مدام تو موهایش پنجه می کشید.

- همراه من بیاید؟

به من می گفت؟ مگه این کیه که اینطوری دستور میده؟!!

- سرگرد رادمهر هستم.

ابروهام بالا پرید. باید می فهمیدم با این اخم و تخمش یه کاره ست چون لباس فرم تنش نبود نفهمیدم سرگرده!

سرم رو تکون دادم و با نگاهی به ساشا هر دو از خونه خارج شدیم. سوار آسانسور شدیم.

به پایین که رسیدیم به یه ماشین پژوی مشکی اشاره کرد. سوار شد منم جلو نشستم. با یکی تماس گرفت و گفت میاد سر کوچه.

سر کوچه سه تا ماشین سمند مشکی بودن. آدرس دادم و کم کم به جاده خاکی رسیدیم.

یکم فکر کردم چون روز بود یکم همه چی فرق کرده بود. به جاده خاکی اولی اشاره کردم که مستقیم رفت تا رسید به درخت ها. بعدش گفتم ماشین هارو همین جا بزارن.

همه پیاده شدیم و سمت درختا رفتیم. از لای درختا رد شدیم و به یه  
ویلا ی سوخته شده رسیدیم..وای..

ناپاور با دهانی باز به ویلا نگاه می کردم واقعا چطور دلشون اومد ویلا  
به اون قشنگی رو بسوزونن!

متعجب بهم نگاه کرد:

- اینجاست؟

سرم رو تکون دادم و به زور زیونم رو چرخوندم:

- سوخته..فکر کنم آتیشش زدن دیشب..حیق خیلی قشنگ بود.

سرش رو تکون داد و با یکی تماس گرفت. به گروه تجسس اشاره کرد  
تا برن داخل و بگردن.

بعد یک ساعت اومدن بیرون من همش داشتم مگس می پروندم.

- قربان متاسفانه هیچی پیدا نکردیم غیراز..

سرگرد با حرص پرید وسط حرفش:

- بسه!

با اخم سرش رو تکون داد و با یکی تماس گرفت:

- الو..بله..بله اومدیم هیچی پیدا نکردیم..ویلا رو سوزوندن..نقشه ی

دوم ولی قربان..خب دست ما نیست دو نفر دیگه باید قبول کنن..نه..خب

قربان اگه جواب نداد چی...تغییر چهره...باشه..باشه جواب میدم..

قطع کرد با تعجب به حرف هاش فکر کردم.

- سوار شید لطفا باید بریم خونه ی ساشا حرف دارم باهاتون.

سرم رو تکون دادم و سوار شدم. نزدیک یه ربع بعد جلوی خونه بودیم.  
ماشینش رو پارک کرد و پیاده شدیم.

در آپارتمان رو باز کردم و بدون درنگ سوار آسانسور شدیم. وقتی  
توقف کرد بیرون رفتیم.

زنگ واحد رو فشرد و چیزی نگذشت که در باز شد و صورت کلافه ی  
ساشا نمایان شد.

با اخم به رادمهر نگاه کرد:

- چی شد چیزی پیدا کردید؟

سرش رو با اخم به نشونه ی نه تکون داد که ساشا عصبانی داخل رفت.  
چرا انقدر کلافه ست؟!

رفتیم داخل و روی میبل نشستیم. ساشا کنارم با فاصله نشست و رادمهر  
روبرومون.

- با سرهنگ تماس گرفتم گفت باید نقشه ی دوم رو اجرا کنیم متاسفانه  
این دیگه تو کار من نیست و..

بهمون نگاه کرد و ادامه داد:

- این دیگه به اجازه ی شما دوتا بستگی داره

با تعجب نگاهش کردم.. اجازه ی من؟ مگه چی شده؟

سوالی به ساشا نگاه کردم که با اخم به زمین چشم دوخته بود. یعنی چی  
شده؟

- یعنی چی؟ چرا اجازه ی ما؟!

اخم کرد و نفسش رو بیرون داد:

- توضیح میدم. برای آخر هفته باید دو نفر برن تو مهمونی ما دعوت نامه داریم البته با بدبختی نفوذی بهمون رسونده به هیچ کدوم از افراد خودمون نمی‌تونیم اطمینان کنیم چون بینمون نفوذی دارن قدم از قدم برداریم متوجه میشن و همه چی خراب میشه!  
منم نمی‌دونم به چه کسی اطمینان کنم تا اینکه..  
بهمون نگاه کرد که دلم ریخت و نزدیک بود آب دهنم تو گلویم بی‌ره.  
با کلافه‌گی ادامه داد:

- تا اینکه با سرهنگ تماس گرفتم گفت اگه دو نفر تو این مهمونی شرکت نکنن و نتونیم اطلاعاتی بدست بیاریم مجبوریم شرکت ارغوان رو پلومپ کنیم.

با بهت و دهنی باز به ساشا نگاه کردم. نگاه سرخش به زمین بود و با پا به زمین ضرب گرفته بود. راستش برای یه لحظه دلم به حالش سوخت.

به رادمهر نگاه کردم و غیظ کردم:

- یعنی چی! آقای ارغوان برای کمک به شما رحمتی رو لو نداد و هیچی نگفت تا به شما کمک کنه! حالا شما در کمال نامردی می‌خواید شرکتش رو ببندید واقعا که!

با حرص از جاش بلند شد:

- خانوم سازنده حرفام تموم نشده!

با اخم دست به سینه به مبل تکیه دادم:

- خب!

- شما باید برید مهمونی!

متعجب تکیه ام رو از مبل گرفتم و بلند گفتم:

- چی!

از بهت خارج شدم و اخمام رو کشیدم توهم:

- چی دارید می‌گید آقای رادمهر ما چطور بریم اونجا؟ اونم تنهای تنها  
اگه فهمیدن و بلایی سرمون آوردن چی؟

- اونجا افراد ما به عنوان گارسون و آشپز و این جور چیزا هستن اون  
اطراف.. شما دوتا باید تغییر چهره بدید و وارد مهمونی بشید و اینکه...

دیگه داشتم دیوونه می‌شدم برای همین غریدم:

- دیگه چی!

- باید به هم محرم بشید!

با ضرب از جام بلند شدم. از شدت خشم نفس نفس می‌زدم. عصبانی به  
ساشا نگاه کردم. چرا هیچی نمیگه و به زمین نگاه می‌کنه؟!!

خشمگین غریدم:

- چی دارید می‌گید آقای محترم!

با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

- من مجبوتون نکردم منم راضی به این کار نیستم دستور سرهنگه.  
دیروز تو مهمونی که برگزار کردن دونفر با خوردن اون قرصا فوت شد  
امروز تو اون ویلای سوخته سه تا جسد پیدا کردیم.

انقدر شدت سوختی زیاد بود که نتونستیم شناسایشون کنیم اگه این  
کارو نکنید حتما شرکت بسته میشه



چون از طریق شرکت ساشا داروها وارد کشور میشه و به دست اونا می رسه با این کار اعتبارش هم از دست میره. اگه اونا دستگیر بشن حتی شرکت هم باز بشه دیگه هیچ کس به شرکت ساشا اعتماد نمی کنه و پر شکست میشه مجبوریم همچین کاری بکنیم!

**عصبی گفتم:**

- به من چه! به من هیچ ربطی نداره هر کاری که می خواد خودتون انجام بدید من نمی تونم محرم کسی بشم.

سمت در رفتم اما همین که دستم روی دستگیره نشست و خواستم بازش کنم با حرفش خشکم زد.

- خانوم محترم ما بخاطر سهل انگاری شما نقشه هامون خراب شد مگنه ما داشتیم کارمون رو می کردیم. اگه شما دیشب دنبال رحمتی راه نیافتاده بودید این ویلا با سه نفر سوخته نمی شد و ما فوق فوقش تا چند روز دیگه از طریق همون ویلا اونا رو دستگیر می کردیم با این کار شما تموم نقشه های ما به هم ریخت!

برگشتم تو هال و روبروش ایسادم. پوزخند زدم:

- شما قبل از اینکه من کاری کنم هم نمی تونستید اونا رو دستگیر کنید پس گردن من نندازید! تازه من که خوشی نزده بود زیر دلم پاشم برم تو دهن شیر و خودم رو قاطی مسائل جنایی کنم.

**خشمگین ابرو بالا انداخت:**

- بسه دیگه! همکاری نکنید فقط و فقط به ضرر ساش تموم میشه! نه من نه شما ضرری نمی بینیم فقط ساشا این وسط کسب و کارش نابود میشه!

با اخم به ساشا نگاه کردم که از روی مبل بلند شد. با اخم و جدیت به رادمهر نگاه کرد و گفت:

- بسه امیر! برو خانوم سازنده نمی تونند محرم من بشن. من خودمم راضی به این کار نیستم برو شرکت رو ببند تا قضیه فیصله پیدا کنه!

با تعجب بهش چشم دوختم.. یعنی چی؟ یعنی میزاره شرکتی که انقدر براش زحمت کشیده به همین راحتی بسته بشه؟!

- یعنی چی آقای ارغوان!

با اخم نگاهم کرد:

- خب می گید چیکار کنم خانوم سازنده؟!

سرم رو انداختم پایین و با دسته ی کیفم بازی کردم. نمی دونستم چی بگم.. چی کار کنم؟ چی داشتم بگم؟ محرم یکی بشم که اصلا شناختی ازش ندارم.. چطور رها تو ساشا رو نمی شناسی؟! نه من نمی دونم چی تو زندگیش گذشته؟ شاید کسی رو دوست داشته باشه.. خدایا این دیگه چه امتحانیه؟ مغزم قفل کرده نمی دونم چی بگم.

وسط دو راهی مونده بودم که نمی دونستم کدومش به نفعمه! چرخیدم و سمت در رفتم. آروم بیرون رفتم و درو بستم.

کلید رو از کیفم بیرون آوردم و بعد باز کردن در وارد واحد شدم. از راهرو گذشتم اما با دیدن خونه چشمام گشاد شد.

دستم رو به دیوار گرفتم تا از سقوطم جلوگیری کنم. وای.. تموم خونه بهم ریخته بود. تمام وسایل شکسته شده بود.

هیچی سالم نبود حتی نمی تونستی قدم بردارم. کیف و کلید از دستم افتادن و فقط تونستم دستام رو محکم روی دهانم بگذارم.

اشک تو چشمام حلقه بست. لبم رو گزیدم و کنار دیوار سر خوردم.  
زانو هام رو بغل کردم و از ته دل زار زدم.

اینم از حال و روزم. اگه محرم ساشا نشم معلوم نیست چه بلای دیگه  
ایی قراره به سرم بیارن!

اگه محرمش بشم و به اون مهمونی لعنتی برم معلوم نیست وارد چه  
بازی کثیفی میشم. هردو راهی متفاوت لما پُر خطر هستن!

با دستای سستی کیفم رو برداشتم و موبایل رو بیرون کشیدم. با لیانا  
تماس گرفتم.

- الو سلام رها خوبی؟

هق زدم و خواستم چیزی بگم که با نگرانی گفت:

- ای وای خدا مرگم بده..چی شده دختر چرا داری گریه می کنی؟ اتفاقی  
افتاده؟ حرف بزن جون به لبم کردی!

- توروخدا همین الان بیا اینجا.

- باشه باشه هولم نکن اومدم فقط گریه نکن باشه.

- بی..باشه عجله کن.

تماس رو قطع کردم و موبایل رو کنار پام گذاختم. خدا لعنتتون کنه  
کثافتای آشغال ببین چه بلایی سر خونه و زندگیم آوردن.

نمی دونم چقدر گذشت که صدای زنگ واحد اومد. بی رمق بلند شدم و  
درو باز کردم. نگران به چهره ی پریشونم نگاه کرد و داخل اومد.

درو بستم و سمت هال رفت. بهش نگاه کردم؛ خواست چیزی بگه که با  
دیدن وضع خونه خشکش زد.

زمزمه کرد:

- وای.. وای..

با چشمایی که اشک توش حلقه بسته بود نزدیکم شد و بهم نگاه کرد.  
آروم زدم زیر گریه که بغلم کرد:

- قربونت برم گریه نکن فدات شم. کار دو روزه بخدا حل میشه خودم  
حلش می‌کنم تا اون موقع بیا خونه ی ما تو فقط گریه نکن.

با لبخند دستم رو دور کمرش انداختم. دوست خوب واقعا نعمته. ازش  
جدا شدم و اشک هام رو پاک کردم.

روی زمین نشستم که کنارم نشست. فقط راهرو تمیز بود هال جای  
سوزن انداختم نبود.

- اونا این کارو کردن؟

سرم رو تکون دادم و همه ی ماجرا رو براش تعریف کردم حتی ماجرای  
چند دقیقه قبل رو براش گفتم. با بهت گفت:

- یعنی تو واقعا پاشدی دنبال رحمتی تا اون بره بیابون رفتی؟!!

سرم رو تکون دادم که با حرص نگاهم کرد:

- خیلی خری بخدا.. اگه یه بلایی سرت می‌آوردن چه خاکی تو سرت می  
ریختی دختر هان؟

سرم رو انداختم پایین:

- خب میگی چیکار می‌کردم باهاش لج افتادم خواستم کاری کنم که...  
پرید وسط حرفم:

- کاری کنی که گیر بیافته؟ دختر مگه نمیگی قاچاقچین؟ مگه نمیگی  
رحمتی تو انبار گفته تو تنهایی و من یه ایل آدم پشتمه؟ حالا تو می  
خوای مثل خانوم مارپل یه روزه گیرشون بندازی؟!!

سکوت کردم و هیچی نگفتم. چی داشتتم بگم آخه؟ دارم دیوونه میشم.

- بیچاره ساشا.. هیچ شرکتش بسته میشه و از کار بی کار میشه باید دیگه قید شرکت رو بزنه چون دیگه هیچ کس پاهاش همکاری نمی کنه هرچند اون انقدر داره که اینا براش مهم نباشه اما مسخره ی خوب و بد میشه. همه ی شرکت هایی که ازش خوششون نمی اومد و کمر به نابودیش بسته بودن به ریشش می خندن باید قید درسشم بزنه!  
آه سینه سوزی کشید که متعجب بهش نگاه کردم:

- درس برای چی؟

شونه بالا انداخت:

- اون بخاطر این داره مدرک فوقش رو می گیره تا شرکتش رو گسترده تر کنه مگنه برای چی شه اما..

سرم رو زیر انداختم و آروم زمزمه کردم:

- یعنی تو میگی محرمش بشم؟!

نگاه پُر از حرصشو روی خودم احساس کردم:

- رادمهر راست گفته تو کله ات نمی خوارید و هوس مارپل بودن به سرت نمی زد پا نمی شدی دنبال رحمتی بری! اگه به جای لجبازی با اون رحمتی از خدا بی خبر آروم می نشستی سر جات الان مجبور نمی شدی صیغه ی ساشا بشی!

نفس عمیقی کشیدم:

- همش تقصیر خودم بود.. راست میگی انگار واقعا چاره ای جز قبول کردن ندارم.

- مجبوری.. اینم از وضع خونه ات! این خونه به درک رها.. شاید اگه  
صیغه ی ساشا نشی یه بلایی سرت بیارن!  
با حرص گفتم:

- یعنی صیغه ی اون بشم بلایی سرم نمیارن؟!  
شونه بالا انداخت:

- نمی دونم.. حداقل یه کسی پشتته دیگه اونام جرأت نمی کنند نزدیکت  
بشن!

حقیقت رو می گفت انگار خدا می خواد من واقعا صیغه ی این کوه  
غرور بشم.

هیچ راهی ندارم شرکت اون بیچاره هم بسته میشه و کار و زندگیش  
بخاطر من بهم می ریزه این وسط خوده بی گسم یه بلایی سرم میاد.  
لیانا راست میگه بهتره صیغه اش بشم ما که نمی خوایم خدایی نکرده  
باهم کاری کنیم فقط برای این مهمونی لعنتیه شاید صیغه مال یکی دو  
ماه باشه.

از جام بلند شدم که نگاهِ سوالیش رو سنجاق کرد روم:

- کجا؟!!

- بهتره تا این سرگرد اخمو نرفته برم رضایتم رو بگم.

متعجب بلند شد:

- یعنی.. راضی شدی؟

سرم رو تکون دادم و درو باز کردم. سمت واحد رفتم که همون موقع در  
باز شد و آرتام بیرون اومد.

با دیدن لیانا اخماش از هم باز شد و خیره با لیانا نگاه کرد.

لبخندی زدم و به لیانا نگاه کردم اونم با یه دنیا دلتنگی تو چشماش داشت به آرتام نگاه می کرد.

- لیانا قبل از اینکه پری پرو داخل واحد همه ی وسایلام رو تو چمدون بریز و بزار تو راهروی واحد ساشا درو باز می گذارم.

سرش رو تکون داد اما انگار اصلا حواسش نبود. چشماش زوم آرتام بود و گوشاش کر شده بود.

آه کشیدم و نگاه از روشون برداشتم چون قلب خودم درد می گرفت. این نگاه های آشنا و پُر از حسرت.. این دلتنگی همه و همه منو یاد اون شب میندازه..

زنگ واحد رو فشردم که در باز شد و قیافه ی سرگرد و ساشا نمایان شد. فوراً رفتم داخل و درو بستم نمی خواستم چشمشون به لیانا و آرتام بیافته می خواستم اون دوتا باهم تنها صحبت کنن!

هر دو با تعجب نگاهم می کردن. نفس عمیقی کشیدم و با اخم گفتم:

- خیلی خب کجا باید صیغه خونده بشه؟

متعجب یه بار به همدیگه نگاه کردن و به من چشم دوختن. سرم رو به نشونه ی چیه تکون دادم که سرگرد رادمهر به خودش اومد:

- کتابش تو ماشینم هست الان میارم می خونم براتون.

ساشا با اخم بهم نگاه می کرد. درو باز کردم تا رادمهر بره بیرون و تو اون بازه ی زمانی کوتاه سالن رو کاویدم ولی نبودن.

لبخندی زدم و درو بستم..کیفم رو باز کردم و به شناسنامه ام نگاه کرد.

- خانوم سازنده واقه.. واقعا موافقید؟ ببینید شما مجبور نیستید کاملا به میل خودتونه چون..

لبخند زد:

- می دونم آقای ارغوان اجباری نیست اما.. راستش منم می خوام اون رحمتی و دار و دسته اش دستگیر بشن.

اخماش رو توهم کشید و دستاش رو تو جیب شلوارش فرو برد:

- خوبه!

بازم تشکر نکرد بی توجه با تپه تپه گفتم:

- ببینم.. محرم شدیم.. من باید... باید اینجا بمونم؟!!

بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد:

- برای امنیت خودتونم که شده باید اینجا بمونید.

سرم رو تکون دادم که ادامه داد:

- می خواستم در مورد واحدتون بهتون بگم اما اصلا یادم نبود.

- میدونم همه انقدر این روزا مشغله ی فکری داریم که...

همون موقع زنگ واحد به صدا در اومد. درو باز کردم و کناری ایستادم تا بیاد داخل.

به سالن نگاه کردم نه بابا انگار واقعا آرتام و لیانا کلی باهم حرف داشتن.

لبخند به لب بهشون فکر کردم که چشمم به ساشا افتاد که مشکوفانه بهم نگاه می کرد. سریع اخم کردم و گلوم رو کمی صاف کردم. چرا اینطوری نگاهم می کنه؟ نگاهش یه جوری قلبم ریخت!



- خب برید بشینید تا صیغه رو بخونم.

شالم رو جلو کشیدم و هردو روی مبل با فاصله از هم نشستیم. کلافه به زمین چشم دوختم. معذب بودم و بغض کرده بودم.

ببین کارم به جایی رسیده که باید صیغه بشم. شروع کرد به خواندن کلمات عربی. بله رو هردوتامون دادیم و بهم محرم شدیم به همین آسونی.

نمی دونم این دو کلمه ی عربی چه جادویی داره که دوتا آدم رو انقدر بهم نزدیک می کنه و اون دونفر اگه کاری انجام بدن پیش خدا گناه حساب نمی شه!

رادمهر با اخم گفت:

- سرهنگ تماس گرفت.

نمی دونم چرا دلم شور افتاد و به ساشا نگاه کردم. پوزخند روی لباش بود و چشماش سرده سر بود.

ساشا با تمسخر گفت:

- خب دیگه چی فرمودن؟

وای خدایا من چطور با این مرد مغرور سر کنم؟ ساشا به این صیغه راضی نبود منم همینطور اما.. من چطوری باید کنارش زندگی کنم.

خیلی غرور داره و چشماش انگاری قلب جنوبه.. بی حس و یخ مانند.. جوری که نگاهش یخت می کنه و نمی تونی چیزی بگی!

- گفت حالا که بهم محرم شدن و تو مهمونی آخر هفته هم شرکت می کنن بهتره باهاشون شراکت کنن!

چشمام گشاد شدن و سریع به ساشا نگاه کردم که با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- چی!

شرمنده بود رادمهر کاملاً از رفتاراش مشخص بود اما انگاری اونم مأمور بود و مأظور.

- ما کارای شرکت سینان رو جوری حل می‌کنیم که اصلاً شک نکنند همچین شرکتی وجود نداره شما از طریق اون شرکت باهاشون شراکت می‌کنید البته ساشا باید تو نقش بازی کنی و بگی همه چی رو شنیدی و اگه باهات همکاری نکنند همه شون رو لو میدی و قضیه ی شرکت ارغوان رو هم فاش می‌کنی. مهم نیست چطور فهمیدی اینا رو.. ازت بپرسنم می‌تونی جواب ندی!

نفس عمیقی کشید و به هردوتامون خیره شد:

- و اما شرکت خودت.. با روال عادی می‌گذره تا مهمونی تموم بشه بعد مهمونی آخر هفته دیگه کم کم با اونا شراکت می‌کنی و بعد اینکه باهات شریک شدن حتماً آدرس اون شرکت مرموز رو که از طریق اون کارهاشون رو راست و ریست می‌کنند می‌فهمی و به ما میگی. بعد اینکه اون شرکت لو رفت اونا حتماً میان سراغ تو و شرکتت اونوقت که دیگه می‌فهمیم

چه کسی پشت این قضایاست!

ساشا با خشم گفت:

- ما که قرارمون این نبود امیر دارید سو استفاده می‌کنید!

سرش رو به نشونه نه تکون داد:

- بخدا من هیچ کاره ام..ساشا خیلی وقته این پرونده دستمه و نتونستم ببندمش. حالا سرهنگ رو بی خیال که چقدر تحت فشار قرارم داد اون همه ی این دستور هارو میده چون وقت تنگه! معلوم نیست آخر هفته دوباره چند نفر دیگه با خوردن اون قرصا می میرن!

ساشا که لحنش آکنده از حرص و خشم بود غرید:

- باشه..امیدوارم همه چیز حل بشه!

رادمهر بهم نگاه کرد و گفت:

- شما خانوم سازنده.. شنود و دوربین هست. دوربین های خیلی ریزی تو انگشتر و گردنبندتون کار گذاشته میشه. تو گوشواره ها شنود می زاریم حتما قبل از اینکه موضوع شراکت بیاد وسط و اونا شما هارو بازرسی بدنی کنند باید شنود رو تو اون ویلا تو اتاقی که همه کارهاشون رو اونجا انجام میدن کار بزارید یه جای خیلی خیلی امن که هیچ کس بهش پی نبره!

با گنگی سرم رو تکون دادم. وای ببین الکی الکی تو چه دردمسری افتادم؟

از جاش بلند شد که ماهم به تبعیت از اون بلند شدیم.

- پنج شنبه گریمر تو خونه ایی که برات آدرس می فرستم منتظره حتما باید تغییر چهره بدید

هم رحمتی و هم افرادشون تا حالا صدبار شمارو دیدن پس تغییر چهره الزامیه!

ساشا سرش رو تکون داد که ادامه داد:

- ساشا پنجشنبه اومدی اونجا مراقب باشی تأقیبت نکنند احتیاط کن ممکنه دنبالتون باشن!

بعد اینکه با اونا شریک شدید.. یعنی بعد مهمونی حق ندارید پا تو این خونه بزارید باید حتما یه جای دیگه ساکن بشید خودمون حتما یه ویلایی چیزی پیدا می‌کنیم.  
ساشا با حرص گفت:

- ببینم بر فرض که ما با اونا شریک شدیم فوق فوقش تا باهاشون شریک شدیم باید آدرس شرکتی که کارهاشون رو از طریق اونا انجام میدن به ما هم بگن خب ما آدرس شرکت رو پیدا کردیم و به شما دادیم بعدش چی میشه!

- بعدش شما میاید سر خونه و زندگیتون.. هویت جعلیتون رو نمی‌تونند پیدا کنند چون بعد اینکه آدرس شرکت رو به ما گفتید ویلایی که توش ساکن بودید خالی میشه و شرکت سینانی هم وجود نداره تا پیگیرش باشن همه چی فرمالیته ست.

به موهاش دست کشید و نگاهش روی ساشا موند:

- اونا میان سراغ تو.. ممکنه یا بهت فشار بیارن یا کاری کنند تا شرکتت تا مرز برشکستگی بره و یا تهدیدت می‌کنند تا خودشون دست به کار بشن به تو پیشنهاد بارهای قاچاقی رو میدن و در عوض بهت پول میدن تا شرکتت رو از برشکستگی نجات پیدا بدی!

عصبی پوزخند زد و دست به سینه شد:

- و اگه همچین کارایی رو که گفتی نکردن تکلیف ما چیه؟!!

اخماش رفت توهم:

- چند ساله دنبالشتم و همه ی فن و فوت هاش رو بلدم می‌دونم که می‌کنه درضمن نفوس بد نزن ساشا خدا بزرگه نفوذی های ما اونجا هستن

حتما اگه بخوان خلاف این کارو بکنن همه چی رو قبل از اینکه به شما  
آسیبی برسه به هم می‌زنیم مطمئن باش!

کلافه نفس عمیقی کشید و دستاش رو تو موهاش کشید:

- خب شرکت خودم چی میشه؟

- فردا نه پس فردا یه مهمونی ترتیب میدی داخل شرکتت منظورمه! به  
تموم کارمندات اطلاع میدی

که قراره برای یه مسافرت طولانی بری خارج کشور و همه ی کارهات  
رو به آرتام می سپاری!

خانوم سازنده رو همون شب جلوی چشم همه اخراج می کنی اما میگی  
اگه یه زمانی فهمیدی

حق با ایشون بوده و رحمتی یا هرکس دیگه خیانت کرده استخدامشون  
می کنی و اونایی رو که

خیانت کردن بیرون می کنی..خونه ی شما بهم ریخته درسته؟!

سرم رو تکون دادم که گفت:

- خب خونه رو خالی می کنیم تا به چیزی شک نکنند بعد اینکه آدرس  
اون شرکت مرموز رو پیدا کردیم شما بر می گردید سرکارتون و تو  
خونه تون ساکن می شید. رحمتی که حتما بعد اینکه شرکت قاچاقچیا گیر  
افتاد فرار می کنه!

بعد اینکه آدرس شرکت پیدا شد ساشا تو بر می گردی می فهمی پلیس  
دنبال رحمتیه و فرار کرده خانوم سازنده رو بر می گردونی سرکار البته  
اینارو همه نفوذی ها بهشون می رسونه.

پوف چقدر فک زد حتما امشب فکش درد می گیره. مغزم درد گرفته این همه نقشه رو از کجای مغزشون در آوردن واقعا آی کیوی این پلیسا خیلی بالاست!

- خب همه چی رو که فهمیدید من دیگه برم.

ساشا با اخم سرش رو تکون داد. از واحد خارج شد و من به ساشا نگاه کردم که تو فکر بود.. عمیق! هنوز یکم لنگ می زد. رفت روی میل نشست و به زمین چشم دوخت. به ساعت مجیم نگاه کردم که یک رو نشون می داد.

وارد آشپزخانه شدم و به داخل یخچال نگاه کردم. سوسیسی رو بیرون آوردم؛ یه بشقاب برداشتم و روی صندلی نشستم.

شروع کردم به خورد کردن سوسیسی ها. آهی کشیدم واقعا مغزم مشغول بود و حواسم اصلا نبود.

همینطور که به میز چشم دوخته بودم و سوسیسی هارو هم خورد می کردم که یه لحظه حواسم پرت شد و چاقو دستم رو پریدم.

با اخم چاقو رو پرت کردم تو بشقاب و آخ بلندی گفتم. لبم رو گزیدم و بهش نگاه کردم.

خیلی بد بریده بود و خونش بند نمی اومد. سمت سینک رفتم و خواستم زیر آب بگیرمش که ساشا رو دیدم. با عجله وارد آشپزخونه شد و متعجب نزدیکم شد.

سریع دستم رو گرفت و روی صندلی نشوندم. کنار پام زانو زد و با اخم دستم رو تو هوا گرفت و نگاه کرد.

صورتش جمع شد.. خون داشت می ریخت رو لباسش خواستم دستمو پس بکشم که دفعه انگشتم رو برد سمت لبش.

خشکم زد و بی حرکت ایستادم. دردم یادم رفت اما همین که انگشتم به لبش خورد سریع خواستم دستم رو عقب بکشم که محکم تر انگشتم رو گرفت.

لباش رو روی زخم انگشتم گذاشت و گزید. قلبم ضربان گرفت و چشمام پر از اشک شد.

نمی دونم چه حسی داشتم..توصیف نمی شد حالم. خدایا این..این مرد داره با من چی کار می کنه؟ سوزش دستم یادم رفت بخاطر قلبم بود چون جوری می کوبید که می گفتم هر لحظه ممکنه سینه ام رو بشکافه و بزنه بیرون.

لبش رو برداشت و با دقت بیشتری به دستم نگاه کرد. خونش بند اومده بود؛ از جلوی چشمای بهت زده ام بلند شد و سمت کابینت رفت.

یه چیزی برداشت و دوباره جلو پام زانو زد. انگشتم رو شست و پانسمان کرد اما من هنوز تو شوک کارش بودم. سرش رو بلند کرد و نگاهش تو نگاهم قفل شد.

نگاه اونم یه جوری بود. رنجیده و اما پشیمون. نمی دونم حسای مختلفی برای اولین بار از تو نگاهش می خوندم اما هرچی که بود انگاری حال اونم خوش نبود.

لبام لرزید و اشک تو چشمام هر لحظه ممکن بود پایین بریزه و آبروم رو ببره. بغض هم از طرفی داشت خفه ام می کرد.

با اخم از روی زمین بلند شد و گفت:

- لازم نیست چیزی درست کنی سفارش میدم بیارن.

هیچی نگفتم که از آشپزخونه خارج شد بلافاصله اشکام ریختن. با دست سالم صورتم رو پاک کردم قلبم هنوز تند تند می کوبید. چرا دلم از این کارش لرزید چرا؟!

سرم رو روی میز گذاشتم و آرام و بی صدا اشک ریختم. خدایا نگذار یه بار دیگه گرفتار بشم. همیشه! عاشق آدمی مثل ساشا شدن سخته خیلی سخته! مغروره.. من خودم زجر کشیده ام نمی تونم بهش برسم نزار گرفتار بشم.

نزار عاشق بشم من به هیچ مردی اعتماد ندارم دل اونم می شکنم می دونم روزگارش سیاه میشه.

این دیگه چه وضعیتی توش گرفتارم کردی؟ مگه قرار نبود منه احمق از تموم مردا دوری کنم چرا دل لعنتیم با این کارش لرزید خدایا چرا...

سرم رو بلند کردم و اشکام رو پاک کردم و سمت سینک رفتم. بشقاب رو داخل سطل زباله ی کنار کابینت سرازیر کردم.

سوسیس ها خونی شده بود به درد نمی خوردن. بشقاب رو شستم و لخ لخ بیرون رفتم. صدای بارون می اومد و آسمون رعد و برق می زد.

ساشا تو سالن نبود. آرام لای درو باز کردم اما تو اتاقم نبود. سمت پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم. پنجره رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم.

بوی خاک خیس زیر بینیم پیچید و آخ که من عاشق این بو هستم. لبخند تلخی روی لبم نقش بست. خیلی دلم برای شریفه بانو و باربد تنگ شده.

بغض دوباره به گلوم چنگ انداخت اما اشکی از چشمام پایین نیاومد به جاش بغض داشت خفه ام می کرد. چرا نمی تونم مثل این آسمون ببارم؟ چرا همیشه بغض؟ چرا نمی تونم ببارم و خودم رو خلاص کنم؟! چرا؟!



پنجره رو بستم اما پرده رو نکشیدم. پنجره رو بروی مبل ها بود راستش دوست داشتم بارون رو ببینم.

قطرات بارون خودشون رو با شدت هرچه بیشتر به پنجره می کوبیدن. روی مبل ها دراز کشیدم. چرا همچین کاری کرد؟ چرا بین این همه آدم ساشا سر راهم قرار گرفت؟ چطور تونست خون دست منو بخوره؟! شومینه روشن بود و خونه در تاریکی فرو رفته بود چون آسمون ابری بود.

دانای کل

وارد واحد شد و با لرز کتش را محکم تر دور خودش پیچید. خواست سمت شومینه برود که چشمش به رها افتاد.

شال روی سرش نبود و خرمی از موهای خرمایی رنگ بلندش دورش ریخته شده بود.

ناخودآگاه لبخند زد و متوجه نبود؟ تعجب می کرد؟ چرا مدام با خودش تکرار می کرد که چرا همچین کاری کرد؟ چرا خون انگشت رها را خورد؟! خورد؟! خورد؟! خورد!؟

وقتی یاد چشمان به اشک نشسته ی رها می افتاد دلش ناخواسته می لرزید اما نمی خواست!

لرزیدن دلش را نمی خواست به هیچ وجه! متوجه نبود که دست خودش نیست دل است و ممکن است هر موقع هر لحظه ناخودآگاه بلرزد و در همان حال عاشق شود.

به صورت رها زل زده بود. پرده را کشید و به آخر هفته فکر کرد. و بدجوری دندان سایید چون در بد مخمصه ایی گیر افتاده بود خیلی بد!

کلافه نفس کشید و سمت اتاق خواب رفت. ملحفه ایی از داخل کمد برداشت و بیرون رفت.

آرام ملحفه را روی رها انداخت اما نگاهش روی بینی سرخ و چشمان گود افتاده اش مات ماند.

با خودش گفت یعنی گریه کرده؟ تنها یک کلمه در ذهنش جولان می داد اینکه چرا وقتی انگشت بریده اش را گزید رها بغض کرد و چشمانش تر شد؟!

نگاه از صورت رها گرفت و دستی به صورتش کشید. سمت اتاق خواب رفت و روی تخت نشست. پیراهنش را با یک حرکت در آورد و روی صندلی کنار تخت انداخت.

دراز کشید و ساعد دستش را روی پیشانی گذاشت. خواست چشمانش را ببند که بوی عطر رها زیر بینی اش پیچید.

از آن وقتی که متوجه ی بوی عطر رها شده بود مدام فکرش سمت آن گوشواره ایی می رفت که داخل کلبه زیر مبل پیدا کرده بود.

همش با خود تکرار می کرد که چرا بوی آن گوشواره دقیق بوی عطر رها را می داد؟!

گوشواره ایی که داخل شرکت پیدا کرد چه؟! آن هم همان بو را می داد. عطر لجند!

چرا؟ چرا های داخل مغزش نزدیک بود دیوانه اش کند که آرام چشمانش را بست. دیشب رها در همین اتاق روی همین تخت خوابیده بود.

اخم هایش را درهم کشید. چرا مدام فکرش سمت رها می رفت اما خودش به شدت سر باز می زد؟!

گوش‌چاره به رها تعلق داشت و چون یادگاری پدرش بود هزار گاهی  
یادش می افتاد و دلش می گرفت. رها هم با یاد او به خواب رفته بود و  
این می توانست یک تصادف باشد؟

\*\*\*

انقدر کتک های آیدین سخت بود که صورتی برایش نمانده بود همه زخم  
بود.

به تبریز برگشته بودن. خیلی وقت بود برگشته بودن و آیدین دربه در  
دنبال رها بود. هرشب وقتی جست و جو هایش به بن بست می خورد  
مست به خانه باز می گشت و کلی رویا را کتک می زد.

آن بچه ی بیچاره هم با تمام سختی ها در شکم رویا زنده مانده بود.  
انگار فقط و فقط خواست خدا بود که بلایی سر آن بچه نیاید اما...

دیگر تاب و تحمل کتک های آیدین را نداشت. هرشب مست می کرد و  
رویا را بابت کاری که با رها کرده بود زیر باد کتک می گرفت.

در خواب هم فکر نمی کرد آیدین همچین مردی شود. خبر نداشت از  
دوری عشقش چنین بلایی سرش آمده است.

چه می دانست از دل زخمی و عاشق آیدین؟ عشق رها، دوری رها  
داشت دیوانه اش می کرد. دیوانه شده بود مگر چیزی مانده بود؟!!

رویا کوله اش را برداشت و تمام وسیله های ضروری اش را داخل کوله  
ریخت. مانتو و شلواری مشکی تنش کرد و شالی هم‌رنگ لباسش روی  
سرش انداخت. بدون هیچ آرایشی نگاه آخر را به آیدین انداخت مردی  
که فکر می کرد عاشقانه دوستش دارد اما اینطور نبود فقط هوس و  
حس حسادت می بود که به رها داشت.

مردی که برای به دست آوردنش تمام زندگی خود و خواهرش را بهم ریخت. مردی که فکر می‌کرد می‌تواند عاشقش کند آنهم با جا زدن خودش جای رها اما.. ماه هیچ وقت پشت ابر نمی‌ماند.

از خانه خارج شد با دلی شکسته و لرزان و اما تفرقه معصومی هم در بتن داشت که هیچ گناهی نداشت و بخاطر سهل انگاری و حسادت رویا به وجود آمده بود.

ببین کار خدا را.. شب عروسی رویا بود که رها مشکی پوش، دل شکسته و پژمرده راهی تهران شده بود و رویا آن شب سفید پوش راهی ماه عسل شده بود اما الان.. رها در کنار ساشا خوشبخت بود.. بود واقعا؟! واقعا خوشبخت می‌شد به ساشا می‌رسید؟! آیا اصلا عشقی به وجود می‌آمد؟! اتفاق های خوبی در راهشان نبود، بود؟

با تمام آن اتفاق ها آیا عشقشان آنقدر حقیقی می‌شد که با تمام توان بخاطر همدیگر بجنگند؟!

به ساشا می‌رسید؟ ساشایی که ضربه های بسیار سنگینی خورده بود آنهم از طرف..

اینبار رویا با دلی شکسته و پژمرده از کنار آیدین سمت خانه ای می‌رفت.. پیش کسی می‌رفت که..

روزی هزاران بار زیربار توهین هایش لهش می‌کرد. کسی که در این دنیا عاشقانه دوستش داشت و حال و روزش بد بود بعد رویا اما..

رها

چشمام رو باز کردم و خواستم بلند شم که همه ی بدنم خشک شده بود.. روی مبل با درد نشستم و کش و قوسی به بدنم دادم.

خمیازه ایی کشیدم و به خونه ی تاریک نگاه کردم. بلند شدم و کلید برق رو فشردم. به ساعت دیواری نگاه کردم. وا ساعت هفت بود؟

پوف از ساعت یک تا الان خوابیدم. بارون بند نیاومده بود و همین باعث شد لبخند به لب از روی مبل بلند شم.

می تونستم چیزی درست کنم. داخل کشو هارو گشتم و بسته ی کتلت رو بیرون آوردم. دوتا تخمه مرغ بیرون آوردم و ماده اش رو آماده کردم.

ماهی تاپه رو روی گاز گذاشتم و توش روغن ریختم. مشغول سرخ کردن کتلت ها بودم. ساشا خونه نیست؟ یعنی کجا رفته با این هوا؟

کتلت هارو که سرخ کردم میز رو چیدم و کتلت هارو تو بشقاب خوشکل چیدم. صدای در اومد.. حتما اومده.

با اخم از آشپزخونه خارج شدم اما با دیدن ساشا جیغ خفیفی کشیدم و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم.

وای.. نفس نفس زنان سمتش رفتم. به دیوار تکیه داده بود و تمام لباساش خیس شده بود. معلوم بود با کسی دعوا کرده چون لباساش جر خورده بودن.

از سرو روش آب می چکید. بازوش رو گرفتم و تکون دادم؛ با نگرانی گفتم:

- ساشا.. حالت خوبه؟ با توام؟ نگاه کن.. ببینم با کی دعوا کردی.. ساشا!

چشماش رو باز کرد و بی حال نگاهی بهم کرد. بازوش رو از دستم بیرون آورد و تلو تلو خوران

سمت اتاق خواب رفت.

این چرا همچین کرد؟ یعنی با کی دعوا کرده؟ با نگرانی وارد آشپزخونه شدم و روی صندلی نشستم.

آروم لقمه گرفتم اما راه گلوم بسته شده بود. بیا اینم از غذا خوردن ما از صبح تا حالا هیچی نخوردم اینم وضع خوردنم.

در کمال تعجب وارد آشپزخونه شد و روی صندلی روپروی من نشست. صورتش سرخ شده و مدام سرفه های خشکی می کرد. نمی دونم چرا از ته دل ناراحت شدم.

کنار پیشونیش زخمی بود، کنار لبشم خون مرده شده بود. لقمه ام رو دهنم گذاشتم و زیرچشمی بهش نگاه کردم.

دستی به پیشونیش کشید و لقمه ایی خورد که سرفه اش گرفت.

سرفه هاش بند نمی اومد جوری که اشک تو چشمام حلقه بست. با نگرانی از جام بلند شدم و لیوان آبی برایش ریختم و دستش دادم.

لیوان رو از دستم گرفت که ناخواسته دستم به دستش خورد. انقدر دستش انقدر داغ بود که با همون پرخورد کوتاه داغی دستش رو سریع فهمیدم.

اصلا نمی تونست غذا بخوره و مدام سرفه می کرد. کلافه دستی به صورتش کشید. لقمه ایی برایش گرفتم و سمتش گرفتم.

با اخم به لقمه نگاه کرد بعد به خودم. بعد مکث کوتاهی از دستم گرفت و خورد.

گلویش درد می کرد و مدام آب دهنش رو قورت می داد و سرفه های خشکی می کرد. لعنتی زیرلب گفت و یه لیوان دیگه آب خورد و از جاش بلند شد.

تلو تلو می خورد. سرک کشیدم و دیدم داخل اتاق شد. غذا کوفتم شد. نمی دونم چرا نگرانم؟!!

دلَم پِراش شور می زد یعنی چی؟ دلیل این بی قراریم چیه؟

میزو جمع کردم و ظرف هارو شستم. دستم رو با لباسم خشک کردم و سمت اتاقم رفتم اما در نیمه ی راه پشیمون شدم و سمت اتاق ساشا رفتم.

لای درو آروم باز کردم؛ ساعد دستش رو روی پیشونیش گذاشته بود و به خواب رفته بود.

لبخند زدم و درو بستم. وارد اتاق خودم شدم و سمت سرویس رفتم، نمی دونم چرا مثل واحد من نبود هردو اتاق های خونه اش سرویس مخصوص خودش رو داشت.

مسواک زدم و موهام رو شونه کردم. از داخل چمدون یه تاپ قرمز و شلوار ساده ی مشکی برداشتم و پوشیدم.

تازه از کنار در پرش داشتم لیانا همه چی گذاشته بود. روی تخت دراز کشیدم و ملحفه رو روی خودم کشیدم.

نگرانم بودم و خوابم نمی برد. غلٹی زدم اما نه انگاری خواب از چشمم فرار کرده بود.

از جام بلند شدم و در کمد رو باز کردم. چمدونم رو کنار تخت گذاشتم و لباس هام رو یکی به یکی بیرون آورده و داخل کمد چیدم.

می خواستم خودم رو مشغول کنم اما هربار فکرم سمتش می رفت. در کمد رو بستم و چمدون رو زیر تخت گذاشتم.

سمت در رفتم؛ دستم رو دستگیره نشستم اما ..

من چرا این جورى شدم؟ چت شده دختر به خودت بیا. سمت تخت برگشتم و آباژور و خاموش کردم و زیر ملحفه خزیدم.

\*\*\*

از خواب پریدم و نگران تو جام نشستم. صدای شیشه بود؟. نکنه توهم زده باشم؟ نه بابا م..

صدای سرفه های خشک و بلندش که اومد دیگه نتونستم تحمل کنم. آباژور و روشن کردم و بدون توجه به لباسام از اتاق ها بیرون پریدم. در اتاقش رو با شدت باز کردم و داخل رفتم. با دیدنش جیغ خفیفی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم.

لیوان روی عسلی افتاده بود زمین و شکسته بود. ساشا روی زمین به پهلو افتاده بود. از بهت خارج شدم و بی حواس سمتش دویدم.

پام روی یه تیکه شیشه رفت و از شدت درد لبم رو محکم گزیدم. کنارش زانو زدم و دستمو روی پیشونیش گذاشتم. انقدر نگرانش بودم که اصلا حواسم به لیوان شکسته نبود.

- ساشا.. ساشا بلند شو.. ساشا چت شده؟! -

دستم برای یک لحظه سوخت. پیشونیش مثل کوره ی آتیش می موند انگاری داشت تو تب می سوخت. با اتفاقی که شب برایش افتاده بود بایدم مریض بشه.

می ترسیدم ببرمش بیمارستان و اتفاقی بیافته. ساعت یکه نصفه شب به کی خبر بدم.

تکونش دادم:

- ساشا.. ساشا توروخدا بلند شو.



اشک تو چشمام حلقه بست. موهای بلندم رو کنار زدم و نگاهش کردم که چشماش رو بی رمق باز کرد. خیره نگاهم می کرد که خم شدم و زیر بازوش رو گرفتم.

محکم بلندش کردم و تکه اش دادم به تخت اما سرش داشت به پشت می افتاد برای اینکه گردنش آسیب نبینه دستم رو پشت سرش گذاشتم.

با دست چند باری به صورتش سیلی آرومی زدم.

- ساشا.. ساشا بلند شو.. با کی دعوا کردی؟ به من گوش میدی؟ می تونی بلند شی؟ با توام ساشا..

بی رمق به صورتم نگاه کرد. نگران زیر بازوش رو گرفتم که کف دستاش رو به زمین تکیه داد و با کمک بلند شد.

بازوم رو برای اینکه نیافته محکم گرفت. یه لحظه نمی دونم چی شد نتونستم کنترلش کنم و روی تخت افتاد چون بازوم تو دستش بود نتونستم تعادل رو حفظ کنم و خودمم روش افتادم.

با احم خواستم بلند شم که دستانش رو دور کمرم حلقه کرد.

خشکم زد و قلبم شروع کرد به محکم کوبیدن. با بهت موهای لعنتیم رو کنار زدم و نگاهش کردم.

نگاهش خمار و گیرا بود. تقلا کردم که دستاش رو برداشتم. تنش مثل کوره ی آتیش بود.

سریع از اتاق خارج شدم. مضطرب تمام کتوهای کابینت رو گشتم و یه سطل نسبتاً بزرگ پیدا کردم. پُر از آب ولرم کردم؛ یه پارچه ی سفید و تمیز برداشتم و داخل سطل انداختم.

سمت اتاق دویدم اما صدای سرفه های خشکش هر بار بیشتر نگرانم می کرد. دستمال خیسو چلوندم و روی پیشونیش گذاشتم.

سطل آب رو برداشتم و کنار پاهاش لب تخت نشستم. پاچه های شلوارش رو زدم بالا که تکون خفیفی خورد. نگاهش کردم ولی داشت می لرزید.

لب گزیدم و بغضم رو قورت دادم.. انگاری تب و لرز داره. پاش رو لب سطل گذاشتم و مشت مشت آب روی پای داغش ریختم.

شروع کردم به ماساژ دادن پاهاش. سطل آب رو برداشتم و کنارش نشستم. دستش رو تو دستام گرفتم که دستم رو فشار خفیفی داد. ناخواسته دست و دلم لرزید. نمی دونم چرا؟

پلک زد و سعی کرد چشماش رو باز نگه داره اما نمی تونست و هربار چشماش بی رمق روی هم می افتاد. دستمال رو از روی پیشونیش برداشتم.

خوبه تبش یکم پایین اومده بود اما هنوز سرفه می کرد. سطل آب رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

نفس عمیقی کشیدم و دستمو روی قلبم گذاشتم. چرا تند تند می زنه؟

سطل رو روی سینک گذاشتم و یه لیوان برداشتم. از داخل یخچال بسته ی قرص سرماخوردگی رو برداشتم و لیوان رو پُر از آب کردم.

بعد برداشتن جارو وارد اتاق شدم. شیشه هارو جمع کردم و داخل سطل زباله ی تو اتاق ریختم. جارو رو کنار سطل یه گوشه گذاشتم.

قرص رو از بسته خارج کردم و داخل دهنش گذاشتم؛ دستم که به لبای سردش خورد نتونستم نگاهش نکنم. دستم رو گذاشتم زیر سرش و بلندش کردم.

چشماش رو بی رمق باز کرد و لب زد اما هیچی ازش بیرون نیاومد.  
لیوان رو کنار لبش سرریز کردم. سرشو روی بالشت گذاشتم که زمزمه  
ای کرد.

سرمو نزدیک بردم و گوشم رو کنار لباش بردم.

- ر..رها..

ملحفه رو روش کشیدم و دستی روی سرش کشیدم. لبخند زدم و با نگاه  
کردن به چشمای قشنگش گفتم:

- خوب میشی بخواب.

چشماش رو روی هم فشار داد و آب گلوش رو به سختی قورت داد. دلم  
ریش شد و سریع سمت سوفاژ رفتم؛ زیادش کردم و برگشتم روی تخت  
نشستم.

موهام رو پشت گوشم فرستادم و بهش خیره شدم. رنگش پریده بود و  
عرق زیادی کرده بود.

لبمو گزیدم و دستم رو ناخواسته روی سرش گذاشتم. پنجه هام رو داخل  
موهای فرو بردم و سرش رو آرام نوازش کردم.

لبخند زدم و پنجه هامو داخل موهایش کشیدم. خمیازه کشیدم و دستم رو  
برداشتم. نمی دونم چی شد که از شدت خواب کنارش با فاصله دراز  
کشیدم.

دانای کل

از عصر تا به الان مقابل ویلا نشسته بود و با گریه نگاهش می کرد.  
روی جلو رفتن را نداشت. وقتی یاد رفتاری می افتاد که با شریفه بانو و  
باربد داشت از ته دل می گریست و از خودش خجالت می کشید. به  
ساعت موبایلش نگاه کرد.

ساعت دو نصفه شب بود و او خسته و درمانده از جایش بلند شد. کوله اش را روی شانهِ اش محکم کرد و سمت در رفت. با دستانی لرزان و چشمانی تر زنگ را فشرد.

باربِد کلافه از خواب پرید. شریفه بانو قبل از باربِد سمت بیرون رفت و در را باز کرد با دیدن صورت زخمی و گریان رویا خشکش زد. کف دستش را محکم بر گونه اش کوبید:

- رویا جان.. چی شده؟ صورتت چی شده دخترم؟

رویا از اینکه شریفه بانو او را شناخته بود زد زیر گریه. بی پناه و پریشان خودش را در آغوش او انداخت. شریفه بانو با چشمانی اشکی کمرش را نوازش کرد.

باربِد وارد حیاط شد و سمت در رفت:

- مامان کیه این وقت شب.. چی شده چرا...

با دیدن رویا زبانش قفل شد و چشمانش مات ماند. قلبش لرزید و ضربان گرفت؛ با تعجب لب زد:

- ر.. رویا..

رویا با این حرفِ باربِد از آغوش شریفه بانو بیرون آمد. با دیدن باربِد شدت گریه اش بیشتر شد.

باربِد نزدیک رفت و با اخم و نگرانی گفت:

- ببینمت.. صورتت چی شده؟ آیدین کجاست هان؟!

رویا ناگهان خودش را در آغوش باربِد پرت کرد. قلب پسرک لرزید. رویا را محکم بغل کرد و به خودش فشرد. دانه های برف آرام روی سرشان فرود می آمد.

قلب هردو ضربان گرفته بود. محکم رویا را به خودش فشرد. رویا در آغوش باربد احساس با پناه بودن می کرد و انگاری آرام گرفته بود. ناخواسته! بدون دلیل! چرا در آغوش باربد؟ مگر او را تحقیر نمی کرد؟ مگر آیدین را دوست داشت؟ پس چطور الان با دیدنش انگار تمام دنیا را به او داده بودن؟!

اخم کرد و دستی روی سر رویا کشید:

- هیش آرام باش ببینم! چی شده رویا؟ چه بلایی سرت اومده؟ صورتت چرا زخمی شده.. آیدین کجاست مگه ماه عسل نبودید؟!

رویا فقط می گریست و چیزی نبرد که در آغوش باربد از حال رفت. باربد با نگرانی به چهره ی زخمی و رنگ پریده اش نگاه کرد.

سریع دستش را زیر زانوان نحیف رویا گذاشت و با یک حرکت بلندش کرد. سمت داخل دوید و داد زد:

- مامان.. بیا داخل یه لیوان آب قند درست کن حالش خوب نیست!

شریفه بانو گوشه ای ایستاده و آرام اشک می ریخت. در را بست و سمت داخل رفت. وارد آشپزخانه شد و لیوان آب قندی برای رویا درست کرد و سمت هال دوید.

لیوان را به دست باربد داد که روی مبل نشسته و رویا در آغوشش بود. لیوان را از کنار لبان خون مرده ی رویا سرریز کرد.

صدایش می زد و آرام به صورتش سیلی می زد.

آرام چشمانش را باز کرد و با دیدن صورت باربد اشک دوباره در چشمانش حلقه بست. باربد او را روی مبل گذاشت و کنارش نشست.

با اخم سرش را در دستانش گرفت و رویا آرام گریه می کرد.

با عصبانیت از جایش بلند شد و داد زد:

- د حرف بزنی ببینم چه بلایی سرت اومده! اون آیدین بیشراف کجاست که گذاشته زنت با این حال و روز این وقت شب بیاد بیرون؟ با توام؟ گریه نکن لعنتی گریه نکن! حرف بزنی دهن باز کن بگو بینم چی شده؟!

کنار پای رویا زانو زد و با غم خالصانه حرف دلش را به زبان آورد. هنوز هم خواهان رویا بود آنهم با وجود آیدین اما با شنیدن حقیقت چه واکنشی نشان می‌داد؟ آیا بازم از رویا حمایت می‌کرد؟

این گونه مردانه سر عشقش می‌ایستاد؟ با شنیدن حقیقت و اینکه رویا چه بلایی سر رها و آیدین آورده باز هم این گونه عاشقانه با رویا حرف می‌زد و دلگرمش می‌کرد؟

انگاری رویا از همین می‌ترسید.. می‌ترسید لب به حقیقت بگشاید و حمایت باربد را از دست بدهد.

در چشمان رویا نگاه کرد و خالصانه گفت:

- بگو عزیزم بگو اگه خیانتی بهت کرده.. اگه بلایی سرت آورده به خدای احدو واحد خودم پیداش می‌کنم و می‌کشمش، نابودش می‌کنم روزگارش رو سیاه می‌کنم فقط بگو ببینم چرا همچین بلایی سرت اومده چی شده عزیز دلم؟!

رویا با گریه در چشمان باربد که عشق بی‌ریا از آن می‌بارید خیره شد و لب زد:

- تقصیر اون نیست.. تقصیر خودم بود همه چی تقصیر خودم بود. باربد خواهش می‌کنم آدرس رها رو بهم بده.

باربد متعجب بلند شد و مشکوک به رویا نگاه کرد، ابرو بالا انداخت و گفت:

- نمی‌خواد! آدرس رها رو هیچ کس نمی‌دونه الا خودش حتی ما دوتا هم خبر نداریم کجاست!  
 هق هق کنان گفت:

- دروغ می‌گی تـ..توروخدا..بگو جون رها بگو می‌خوام برم باهش حرف بزنم..توروخدا...

اخم کرد و محکم به پشت گردنش دست کشید:

- بسه رویا..دیگه چقدر می‌خوای رها رو عذاب بدی؟ دست از سر اون بیچاره بردارید هم تو و هم اون شوهر عزیزت. کم بدبختی نکشید شما دیگه ولش کنید!

قطرات اشکش بی‌مهابا پایین می‌ریختن:

- خواهش می‌کنم بگو آدرسش کجاست؟ بخدا کاری باهش ندارم فقط می‌خوام باهش حرف بزنم همین!

باربد مشکوفانه پرسید:

- چه حرفی با رها داری؟!

سرش را زیر انداخت و انگشتانش را درهم گره کرد، با تپه تپه گفت:

- بـ..باهش..حرف دارم..بین خودمونه!

با اخم نگاهی به رویا کرد و کلافه گفت:

- دروغ نگو ببینم! بگو چه حرفی با رها داری اونم بعد این همه مدت؟ رها هیچ چیزی رو از من مخفی نمی‌کرد بگو!

چانه اش لرزید و با بغض به چشمان باربد نگاه کرد. تاب نگاه اشک آلود رویا را نداشت برای همین با خشم میان موهایش پنجه برد و محکم کشید؛ چرخید و داد زد:

- حرف بزن میگم! چرا بغض می کنی؟ چی کار کردی رویا؟ چی کار کردی که اینطوری داری التماس می کنی تا آدرس رها رو بهت بدم؟! رویا دوباره زیر گریه زد:

- من.. همه چی تقصیر من بود.. آیدین هیچ کاری نکرده حق داشت.. اصلا.. اصلا نه اون و نه رها از چیزی خبر نداشتن.

باربد خشکش زد و از چیزی که در ذهنش جولان می داد می ترسید. با بهت قدمی جلو رفت که شریفه بانو با بغض خطاب به باربد گفت:

- تو چیکار داری پسر جون.. حتما حرفای خواهرانه با هم دارن! باربد با خشم داد زد:

- بسه مادره من! حرف خواهرانه ی چی؟ نشنیدی چی گفت؟ با زبون خودش الان گفت

نه رها و نه آیدین از هیچی با خبر نیستن معلوم نیست باز چی کار کرده.. میگم گریه نکن حرف بزن رویا بگو ببینم چی شده؟!

رویا پشیمان و گریان حقیقت را به زبان آورد، همه چیز را به زبان آورد. با هر کلمه ایی که از ذهنش خارج می شد بیشتر باربد و شریفه بانو را در بهت می کشاند.

همه ی آن نقشه های پلیدی که برای رها و آیدین کشیده بود را گفت. باربد هر لحظه بیشتر عصبانی می شد. اخم کرد و صورتش قرمز شد. رگ گردنش متورم شده و سفیدی چشمانش به سرخی میزد. بازوهای رویا را گرفت و بلند کرد. خیره نگاهش کرد و ناگهان با تمام قدرت سیلی محکمی زیر گوشش خواباند.

شریفه بانو داد زد:



- دستت بشکنه پسر خودش کم کشیده که توام میزنی تو صورتش!

شریفه بانو با چشمانی اشکی سمت رویا رفت و در آغوشش کشید. رویا یک ریز گریه می کرد و باربد کلافه طول و عرض سالن را طی می کرد. عصبی مدام در موهایش پنجه می کشید و بلاخره تحمل نکرد و داد زد جوری که بدن رویا را لرزاند.

- آخه دختر رها چی کارت کرده بود هان؟! چی کارت کرده بود که اینقدر ازش نفرت داشتی؟!!

سمت عسلی رو بروی مبل رفت و بلندش کرد بعد با تمام قدرت بر زمین کوبید. صدای شکستن وسایل ها در جیغ های رویا گم می شد.

- رها می ترسید لعنتی! می ترسید نکنه آیدین از سر لجبازی و نفرت سمت خواهرش رفته باشه نگو آیدین بیچاره از همه چی بی خبر بوده.. همش تقصیر تو بوده وای رها چی کشید خدایا چی کشید!

رو بروی رویا ایستاد و داد زد:

- آخه بی رحمه سنگ دل چطور دلت اومد هان؟! چطور دلت اومد با اون دوتا همچین بازی کثیفی بکنی چطور؟!!

جلوی پای باربد زانو زد و التماس کرد:

- توروخدا باربد.. چون رها جون شریفه بانو آدرسش رو بهم بگو باور کن می خوام ازش حلالیت بطلبم می خوام ازش عذر خواهی کنم.. می خوام منو ببخشه توروخدا بگو کجاست.

کنار رویا نشست و خشمگین چانه اش را در دستش گرفت و فشرد:

- اسم رها رو به زبونت نیار خب! حق نداری اسم اون دختر رو به زبون بیاری. کم بلا سرش آوردی که الان آدرسش رو می خوای؟ چیه می خوای بازم جفت پا پپری وسط خوشیش آرت؟

داد زد:

- آره!

رویا لرزید و قلبش انگاری تکه تکه شد. اشک هایش یک لحظه هم بند نمی آمدند و همانطور خیره به بارید نگاه می کرد که او تحمل نکرد.. دل عاشقش تحمل نکرد و رویا را با خشم در آغوش کشید.

\*\*\*

شب در آغوش شریفه بانو خوابید و شریفه بانو آرام موهایش را نوازش می کرد.

رویا فین فین کنان گفت:

- منو بخشیدی شریفه بانو؟ میشه از این به بعد منم اندازه ی رها دوست داشته باشی؟ بخدا دیگه بهت بی احترامی نمی کنم.

شریفه بانو بر روی موهای رویا بوسه زد و بغض زده گفت:

- اینطور نگو مادر.. من همیشه شما دوتارو به اندازه ی هم دوست داشتم. خدا تورو ببخشه عزیزم من چه کاره ام فقط.. دخترم کار بدی در حق رها کردی. اون تو رو خیلی دوست داره اگه بفهمه همچین کاری باهاش کردی نابود میشه امیدوارم ببخشتت!

یک قطره اشک از کنار چشمش ریخت و زمزمه کرد:

- می دونم.. می دونم خیانت بزرگی در حقش کردم.

وقت خیلی بدی وارد بازی می شدن. فردا قرار بود باربد رویا را پیش  
رها ببرد چه می شود؟

آیا آنها هم وارد آن بازی خطرناک می شوند یا نه؟!  
رها

چشمم رو آروم باز کردم و غلتی زدم. داشت دوباره خوابم می گرفت که  
یاد ساشا افتادم.

سریع نیم خیز شدم اما با دیدن جای خالیش دلم ریخت. با اون حالش کجا  
گذاشته رفته؟ وای نکنه دوباره بخوان اذیتش کنن!؟

از تخت پریدم پایین و از اتاق خارج شدم به همه جا سر کشیدم و  
صداش زدم اما نبود. دیگه داشتم نا امید می شدم که تو آشپزخونه  
دیدمش. متعجب داشت بهم نگاه می کرد.

نگران پرسیدم:

- خوبی؟!!

اخم کرد و سرش رو انداخت پایین:

- آره..

نفسم رو دادم بیرون و لبخند به لب خواستم بگم خوبه که چشمم به  
لباسم افتاد. ناخواسته هیع بلندی کشیدم و بهش نگاه کردم..

با اخم به زمین نگاه می کرد. فوراً از آشپزخونه پریدم بیرون و وارد  
اتاق شدم.

به در تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. وای از خجالت آب شدم، خدا  
لعنتت کنه دختر این دیگه چه وضع لباس پوشیدنه!

از داخل کمد یه سارافن سفید و بلیز مشکی برداشتم به همراه یه شلوار  
مشکی و شال قرمز .

لباس هام رو پوشیدم و عطر زدم. یکم آرایش کردم. دیشب اصلا  
نفهمیدم چطور بیرون رفتم.

از اتاق رفتم بیرون. وارد آشپزخونه شدم و روبروش نشستم؛ میز چشم  
دوخته روم نمی شد سرم رو بلند کنم گند زدم حسابی!

- دیشب.. یعنی.. چی شد؟! -

سرم رو بلند کردم و پرسیدم:

- با کی دعوا کردید؟ -

با اخم نگاهم کرد:

- سوالم رو با سوال جواب ندید خانوم سازنده من سوال پرسیدم!

اخمام رفت توهم و دستم مشت شد:

- خب هیچی.. وقتی وارد اتاقتون شدم حالتون خیلی بد بود. با پارچه ی  
خیس تبتون رو پایین آوردم

و یه قرص بهتون دادم دیگه تا صبح خوابیدید منم..

لبم رو گزیدم چی بگم؟ بگم چون نگرانت بودم کنارت نشستم تا نکنه  
چیزیت بشه اما خودمم خوابم برد.

با اخم نگاهم کرد:

- و شما هم؟ -

سرم رو انداختم پایین و لبم رو گاز گرفتم:

- خب..ترسیدم دوباره تب کنید بخاطر همین کنارتون موندم که..خودمم خوابم برد.

با اخم سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد. خواست از آشپز خونه خارج بشه که سریع صداش زدم؛ برگشت سمتم که گفتم:

- خب جواب سوال من چی شد؟!

با اخم ابرو بالا انداخت :

- مجبور نیستم جواب سوال کسی رو بدم!

با حرص دندان ساییدم و غریدم:

- خب بگید ببینم با کی دعوا کردید چرا هربار از زیرش در میرید!

بلند شدم و سمتش رفتم. روبروش ایسادم و عصبانی گفتم:

- سوالتون رو جواب دادم وظیفه شما هم اینه که...

جوری بهم نگاه کرد که ترسیدم و زبونم خود به خود انگاری قفل شد. پوخن زد:

- من وظیفه ندارم سوال های سر کار خانوم رو جواب بدم ولی..

یکم سرش رو نزدیک آورد که با تعجب بهش نگاه کردم. با همون

پوزخند تو چشمم زل زد:

- ولی خیلی دوست داری میگم..چند نفر به قصد کشتنم بهم نزدیک شدن

اما نتونستن کاری کنند چون از پششون بر اومدم. دیشب جلوی بارون

حالم بد شد و بارون که بهم زد بیشتر ضعیف شدم. اون چند نفر سراغ

تو رو می پرسیدن بخاطر این نمی خواستم بهت بگم گفتم شاید بترسی!

دهانم خشک شد و..سر...سراغ من بدبخت رو چرا گرفتن؟عجب گیری

کردم آ. صاف ایساد و دستی به کتتش کشید:

- ولی نگران نباشید..صبح همه چیزو برای رادمهر توضیح دادم از این به بعد چند نفری مخفیانه ازت مراقبت می کنند.

ترسیده پرسیدم:

- پس..پس شما چی؟

زیرچشمی نگاهی بهم کرد:

- من به این گنده گی بادیگارد می خوام چیکار؟ خودم می تونم از خودم مراقب کنم.

نمی دونم چرا عصبانی شدم. دستام رو به کمر زدم و گفتم:

- آره با بلایی که دیشب سرتون اومد معلومه که بادیگارد نیاز ندارید.

عصبی نفسش رو بیرون داد و نگاهش رو اطراف چرخوند:

- بادیگارد نداشته باشم و بلایی هم سرم بیاد به تو چه؟ به تو چی ربطی داره؟!

بغض کردم و نمی دونم چرا؟ لبم رو گزیدم و سرم رو انداختم پایین. چند لحظه خیره نگاهم کرد و از درگاه آشپزخونه خارج شد.

یه قطره اشک لجوجانه از لای چشمم سر خورد. من احمق چرا نگران اون عوضی شدم؟ اینم شد جوابم دیگه..از این به بعد اصلا روی خوش بهش نشون نمیدم بی رحم سنگدل.

با حرص سمت میز رفتم و جمعش کردم. پام خیلی خیلی درد می کرد و نمی تونستم درست راه برم.

لنگ لنگان از آشپزخونه خارج شدم که،کنار در اتاقش دیدمش با اخم داشت به راه رفتنم نگاه می کرد. بی لیاقت بخاطر اون همچین بلایی سرم اومد اونوقت اون..

روی مبل نشستم؛ پام رو بالا آورده و روی پای دیگه ام گذاشتم. سرم رو خم کردم و به کف پام نگاه کردم اما با دیدن وضع پام لبم رو محکم گزیدم تا بغضم نشکنه.

نمی دونم چرا بغض کردم.. دلیلش چرا برام مبهمه؟ دستی به صورتم کشیدم و با ترس و دست های لرزونی سر شیشه رو گرفتم اما فوراً دستم رو عقب کشیدم. فقط یه کوچلووش بیرون بود اگه بهش دست بزنم شاید بیشتر بره داخل!

اشک تو چشمام حلقه بست حالا چیکار کنم اما فکر کنم با موجین بتونم درش بیارم. از روی مبل بلند شدم و لنگ لنگان بدون توجه به ساشا که خیره داشت به کارها و رفتارهام نگاه می کرد، سمت اتاق خواب رفتم و خواستم برم داخل که سد راهم شد.

نتونستم تعادل رو حفظ کنم و جیغ خفیفی کشیدم. داشتم با پشت پرت می شدم که محکم کمرم رو گرفت و خم شد روم.

ترسیده نگاهش کردم اما کم کم محو چشماش شدم اونم فقط خیره بهم نگاه می کرد اما سریع اخم کرد.

- چرا لنگ میزنی؟

منم متقابلاً اخم کردم:

- به شما چه شما چرا نگران من شدید؟

حرف های خودش رو به خودش تحویل دادم که با حرص راست ایساد و کمرم رو محکم فشار داد از درد لبم رو گزیدم.

روپروش ایساده بودم و کمرم تو دستای مردونه و قویش گیر افتاده بود. تقلاً کردم اما کمرم رو ول نکرد هیچ بیشتر فشار داد.

- جواب منو بده! چرا لنگ میزنی؟ چیزی شده که نمی خوامی به من بگی؟!؟

تو چشماتش بی پروا زل زدم و خریدم:

- مگه تو کی هستی تا ازت بترسم و چیزی بهت نگم؟ دیشب زده بودی لیوانو از روی عسلی

انداخته بودی پایین وقتی خواستم کمکت کنم پام روی شیشه رفت و حالا یه تکه ی کوچیک داخل پام مونده می خوام برم درش بیارم برو کنار!  
- تو که گفتی فقط تب کرده بودم من از کجا لیوان رو انداخته بودم پایین؟

با نگرانی و تپه تپه خواستم ماست مالی کنم که گفت:

- فقط دروغ بگی.. از دیشب یه چیزایی یادم اومده بفهمم دروغ میگی!

با ترس آب دهنم رو قورت دادم. چی بگم؟ بگم افتاده بودی و بلندت کردم و روی تخت گذاشتمت و خودمم روت افتادم.

کمرم رو سمت خودش کشید که کاملاً تو بغلش رفتم. به چشماتش نگاه کردم اونم عمیق و اخمو زل زده بود بهم.

- خب از تخت افتاده بودی پایین با کمک خودت بلند شدی و روی تخت خوابیدی همین منم پام رفت روی شیشه!  
سرش رو تکون داد و کمرم رو ول کرد.

- می تونی راه بیای؟!؟

سرم رو تکون دادم که مچ دستم رو گرفت و کشید و سمت اتاق خواب خودش رفت. روی تخت نشوندم و کنار پام زانو زد.

اخماتش توهم بود و با لحن دستوری گفت:



- پای زخمیت رو بزار روی پای دیگه ات.

پای راستم رو روی پای چپم گذاشتم که با دقت به پام خیره شد. با دست دوسر گوشت پام رو محکم گرفت و فشار داد.

- آخ داری چیکار می کنی؟!

تو چشمام نگاه کرد و ناغافل شیشه رو بیرون کشید که جیغ بلندی کشیدم و دستش رو چنگ زدم.

اشک هام دونه دونه پایین اومدن. با درد و ناراحتی بهش نگاه کردم که با دقت نگاهی به شیشه کرد: - خب بیرون آوردمش چیزی نبود!

احمق مرده و زنده ی منو آورد جلو چشمم اون وقت میگه چیزی نبود. با اشک سرم رو انداختم پایین دست و پام می لرزید.

دستش رو زیر چونه ام حس کردم. سرم رو بلند کرد و با یه حالت خنثی تو چشمام نگاه کرد:

- همیشه انقدر ضعیف باشی!

چونه ام لرزید و نگاهم رو از چشمای پُر نفوذش گرفتم. دستش رو برداشت و از جاش بلند شد.

- درو برای کسی باز نکنی.. خودتو آماده کن چیزی احتیاج داشتی بگو بریم بخریم. فرداشب مهمونی داخل شرکت برگزار میشه منم دارم میرم اونجا. فعلا از دانشگاه برای هردوتامون مرخصی می گیرم خب؟!

سرم رو تکون دادم که از اتاق خارج شد. از جام بلند شدم و داخل هال شدم. دست به کمر به خونه نگاه کردم اما یکم شلخته بود. لنگ لنگان یه دستی به خونه کشیدم که صدای زنگ بلند شد.

ترسیده سمت در رفتم و از چشمی نگاه کردم که لیانارو دیدم.

درو باز کردم که با لبخند اومد داخل و گفت:

- سلام به به خونه ی تازه مبارک عروس خانوم.

- خفه بابا عروس خانوم.

خندید و رفت داخل که مانتوم رو از روی چوب لباسی کنار در برداشتم و تنم کردم. یه شال روی سرم انداختم و بلند داد زدم:

- ببین من هوس خوراکی کردم میرم از سوپری سر کوچه یکم خوراکی بیارم درو برای کسی باز نکنی!

- باشه مراقب خودت باشی.

از واحد خارج شدم و سوار آسانسور شدم. با کلی ترس و لرز رفتم سمت سوپری دلم به این خوش بود که پلیس ها دورا دور مراقب هستن.

با دوتا کیسه خوراکی تو دستم از سوپری خارج شدم. سوار آسانسور شدم که کمی بعد به بالا رسید.

از آسانسور خارج شدم که یه نفر رو جلوی واحدم دیدم. ترسیدم و خود به خود اخمام توهم رفتم:

- خانوم!

برگشتنش همانا و ریختن دل منم همانا. انگار سطل آب یخی روی سرم ریختن. خشکم زد و کیسه ها از دستم افتادن.

چشمام گشاد شده بود و به زور تونستم نفس بکشم. سمتم اومد اما هیچ واکنشی نشون ندادم.

فقط یه سوال تو ذهنم جولان می داد اینکه آدرس منو از کجا آورده؟!!

نزدیک اومد ولی با دیدن صورتش دلم شور افتاد. با گریه خودش رو انداخت تو بغلم. چرا نمی‌تونستم هیچ واکنشی نشون بدم؟!

تکون خفیفی خوردم و خودم رو کشیدم کنار. به صورتش زل زدم:

- تو.. آدرس اینجا رو از کجا آوردی؟

- باهات حرف دارم رها.

اخمم رفت توهم و نمی‌دونم چرا انقدر عصبانی شدم:

- بگو ببینم آدرس اینجا رو از کجا آوردی؟

اشک‌های صورتش رو پاک کرد و زبونشو روی لبای زخمیش کشید:

- بارید.. رها تو رو خدا باهات حرف دارم.

- صورتت چی شده؟!

با گریه سرش رو تکون داد:

- بخدا پرات می‌گم!

به اطراف نگاه کردم وقتی هیچ کس رو ندیدم خواستم برم داخل اما نمی‌دونم چرا آسانسور تازه پایین رفت. با چشمایی گشاد شده از ترس دستم رو پشت کمر رویا گذاشتم و سمت واحد هدایتش کردم.

با کلید خواستم درو باز کنم که صدایش رو از پشت سر شنیدم:

- خانوم سازنده!

الان رویا رو ببینه چه واکنشی نشون میده؟! لبخند اومد روی لبم و برگشتم سمتش که با اخم اومد نزدیک تر:

- مگه نگفتم نرید بیرون خطرناکه تازه رفتید خرید هم کردید آگه افراد رحمتی..

حرفش رو قطع کرد و چشماش از تعجب گرد شد داشت خنده ام می گرفت اما جلوی خودم رو گرفتم.

به دقیقه نکشید که اخماش رو کشید توهم و با لحن سردش گفت:

– مگه من نگفتم مراقب خودتون باشید پس چرا اومدید بیرون؟!

وای خدایا این پسر چقدر عجیبه! یعنی اصلا کنجکاو نشده ببینه اینی که همشکل من کیه؟!

با اخم گفتم:

– ممنونم که نگران شدید ولی حالا که چیزی نشده.

– نه نگران نشدم فقط خواستم بگم مراقب خودتون باشید چون اگه بلایی سرتون بیاد دردرسر به وجود میاد.

غلیظ تر اخم کردم و دندون ساییدم. پسر ه ی چلغوز ببین چطوری از زیر بار حرفش شونه خالی می کنه. با شک نگاهش رو به رویا انداخت و دوباره به من دوخت.

– خواهرم رویا.

سرش رو با اخم تکون داد و مشکوفانه نگاهی به صورت رویا انداخت. رویا آروم با صدای گرفته ایی سلام کرد اما ساشا فقط سرش رو تکون داد. راستش از اقتدار و سنگینیش خوشم اومد.

موبایلش زنگ خورد. ببخشیدی گفت و پشتش رو به ما کرد.

– بله..جدی؟

نگاهی به رویا کرد و بعد به من.

– باشه..مراقب باش..اومدم.

خواستم چیزی بگم که با اخم گفت:

- برید داخل مراقب باش کسی زنگ زد درو باز نمی کنی تا خودم بیام بالا.

سرم رو تکون دادم و بدون حرف کلیدرو تو قفل چرخوندم، در رو هول دادم و اول رویا رفت داخل خودمم داخل رفتم و درو بستم.  
با سر گفتم:

- برو تو منم الان میام.

مانتو و شالم رو در آوردم و به چوب لباسی آویزون کردم. خواستم برم تو هال که صدای جیغ لیانا رو شنیدم. متعجب کنار دیوار راهرو ایستادم.  
صورت رویا رو قاب گرفت:

- وای وای خدا مرگم بده.. صورتت چی شده رها؟ صورتت چی شد؟ چرا بیرون رفتی آخه اگه بلائی دیگه ایی سرت می آوردن چه خاکی تو سرم می ریختم؟ وای ساشا بفهمه.. چطوری از دستشون فرار کردی دختر؟!  
دیگه داشت بحث رو به جاهای حساس می کشوند که از کنار دیوار اومدم بیرون و سمتش رفتم:

- چته داد میزنی خونه رو گذاشتی رو سرت؟!!

با دهنانی باز نگاهی بهم کرد و لب زد اما هیچی از لباش خارج نشد. یه بار به من و یه بار به رویا نگاه کرد:  
--ر..رها..تو..این..

لبخند زدم و کیسه هارو روی عسلی انداختم:

- چشماشو.. رویا هستش.

لیانا با تعجب به رویا نگاه کرد:

- وای خدای من خیلی شبیه هستی اصلا انگار دو نیمه ی سیب هستی  
هیچ فرقی باهم نداری سلام رویا جون خوبی!

رویا سر به زیر هیچی نمی گفت. زنگ در به صدا در اومد و لیاانا فهمید  
که باید تنهامون بزاره سریع گفت:

- خب من برم ببینم کیه.. شما راحت حرف هاتون رو باهم بزنید.

اخم کردم:

- کیه پشت در؟

دست پاچه شد و به شال سرش دست کشید:

- نمی دونم.. شاید آرتام باشه!

سرم رو تکون دادم که سمت راهرو رفت. چند لحظه به رویا نگاه کردم  
و روی مبل نشستم.

با اخم گفتم:

- خب بگو ببینم حرفت چیه؟

با بغض کنارم نشست و به چشمام نگاه کرد. وای خدایا ببین صورتش  
چی شده.

- چرا حرف نمیزنی صورتت چی شده؟ شوهر گرامیت کجاست!؟

آروم گریه کرد و دست های لرزانش رو روی پاهاش مشت کرد:

- می خود طلاقم بده!

یه لحظه احساس کردم قلبم دیگه نمیزنه برای همین با صدای بلندی داد  
زدم:

## - چی!

- باید یه چیزایی رو برات توضیح بدم آیدین.. آیدین هیچ تقصیری نداشت رها اون.. نه تو و نه آیدین از هیچی خبر نداشتید هیچی!  
با بهت بهش نگاه کردم و آروم لب زدم:

## - چی.. داری میگی درست حرف بزن ببینم!

اشک هاش رو پاک کرد و نفس عمیقی کشید؛ چشماش بست و باز کرد و گفت:

- اون روز تو حیاط دانشگاه آیدین رو دیدم که داشت لاستیک های ماشینت رو پنچر می کرد. اولش خوشحال شدم گفتم حتما باهات دشمنی داره اما بعدش که دیدم دنبال تو از حیاط دانشگاه خارج شد دنبالش افتادم.

با ماشین دنبالت افتاد. وقتی اون پسرا خواستن ادیتت کنند و اون داد زد که بری داخل ماشین بعد بردتت کافی شاپ و بهت پیشنهاد ازدواج داد، همه رو دیدم.

وقتی عصبانی شدی و از کافی شاپ خارج شدی من همون لحظه از کنارتون گذشتم و تمام حرفای آیدین رو شنیدم که گفت از گذشته ات خبر دارم.

داخل ماشین که حرف می زد تمام حرفاتون رو شنیدم. گفت فلان ساعت و روز حلقه به دست بیا پارک اگر نیومدی دیگه کاری بهت ندارم.

اون روزی که قرار بود بری سر قرار یادته؟ برات یه آبمیوه آوردم توش قرص خواب آور ریخته بودم. وقی خوابیدی از طرف تو پاشدم و رفتم سر قرار.. برای اینکه شک نکنه حتی.. از عطر تو استفاده کردم. خیلی دوست داشت رها.. عطرت رو می شناخت.

حلقه به دست اونجا رفتم.. خیلی خوشحال شد وقتی شنید جواب مثبت دادی بهش. همون لحظه رفت تا جای پارک ماشینش رو عوض کنه موبایلش رو جا گذاشت برات اون پیغام رو فرستادم که دیگه نمی خوام ببینمت. قرار گذاشت نوزدهم مراسم عروسی و عقد رو باهم بگیریم اما شریفه بانو تصادف کرد و اون.. اون بامن رابطه برقرار کرد.. ولی.. اصلا شک نکرد.. وقتی از سر قرار برگشتم یه حلقه شبیه به حلقه ی آیدین برات گرفتم و تو کشوی عسلی گذاشتم سیم کارتت رو هم.. من برداشتم. از قصد موبایلت رو انداختم زمین تا سیمکارتت رو ببرم و تو نتونی باهش تماس بگیری.

خیلی در حقت بد کردم رها بهت بد کردم اگه حلالم نکنی بخدا می میرم. مات و مبهوت فقط به صورتش نگاه می کردم. سرم مدام از چیزهایی که شنیده بود تیر می کشید.

قفل کرده بودم و نمی تونستم هیچی بگم. رویا باهام چیکار کرد؟ چطور تونست خدایا؟

یعنی تموم اون کارارو اون از اول باهام کرد؟ یعنی همه اش نقشه بود؟ از اول تا آخر سر کار بودم؟ اون همه زجر و بدبختی بخاطر خواهر خودم بود؟!

آیدین چق.. چقدر.. من احمق چرا نفهمیدم.

- وقتی کیش بودیم نامه ی تو رو خوند و همه چیزو فهمید. دیوونه شد و کتکم زد اما.. من گفتم هامله ام و اون بهم اعتماد نداشت تا آزمایش نگرفت راضی نشد. وقتی فهمید واقعا هامله ام.. بازم کتکم زد.



نمی دونم چطور این بچه زنده مونده رها..برگشتیم تبریز دربه در دنبال  
تو می گشت وقتی به بن بست می خورد تا خرخره مست می کرد و منو  
به باد کتک می گرفت.

آخرش طاقت نیاوردم و رفتم پیش شریفه بانو و بارید..حق با تو بود  
رها وقتی کفش بودم گریه کنان با خاله نرگس تماس گرفتم اما اون..اون  
گفت گندیه که خودت بالا آوردی و تلفنو روم قطع کرد هیچ کمکی بهم  
نکرد رها اما..اما بارید..التماسش کردم تا آخرش راضی شد بیارتم  
اینجا.

از روی میل بلند شدم و گیج و منگ چندباری دور خودم چرخیدم و آب  
دهنم رو قورت دادم.

از روی میل بلند شد و نزدیکم ایساد:

- رها..می بخشی!

ناگهان با خشم و نفرت تو چشمات نگاه کردم و با تمام توانم یکی زیر  
گوشش خوابوندم که سرش به طرف راست متمایل شد.

بهم نگاه کرد و خواست چیزی بگه که دوباره بهش سیلی زدم. زد زیر  
گریه که بازوش رو گرفتم و داد زدم:

- گمشو! از خونه ی من برو بیرون!

با گریه تو چشمام نگاه کرد:

- رها..ببخش..اشتباه کردم..توروخدا..

با پشت دست محکم کوبیدم تو دهنش که جیغ خفیفی کشید و روی زمین  
پرت شد.

آخ بلندی گفت و تو خودش پیچید که جیغ زدم:

- بی شرم! بی حیای عوضی! این همه بلا سرم آوردی اونوقت می  
خوای ببخشم؟ تو خواهر من نیستی تو یه شیطانی شیطان!

چیه؟ دیدی خاله نرگست کمکت نمی کنه اومدی سراغ من؟!!

خم شدم و بازوش رو چنگ زدم و بلندش کردم. به جلو هولش دادم و  
فریاد کشیدم:

گمشو بی حیا از خونه ی من برو بیرون!

- رها..خواهر..

-رها و درد..رها و درد بی درمون ایشالا رها بمیره از دست تو و این  
زندگی کوفتی خلاص شه!

آخرین بارت باشه به من میگی خواهر فهمیدی؟ گمشو نمی خوام حتی  
برای یه ثانیه چشمم به قیافه ی نحست بیافته دختره ی عوضی  
گمشو!

از شدت عصبانیت گلوم خشک شده بود و نفس نفس می زدم. تمام بدنم  
می لرزید و سرم تیر می کشید حتی چشمام سیاهی می رفت.

قطره های اشک سعی می کردن از چشمام بیان پایین اما دیگه نمی زارم  
نمی زارم بریزن و رسوا کنند. جلو پام نشست و التماس کرد:

- رها غلط کردم.. گوه خوردم توروخدا تو ببخش من اشتباه کردم بچگی  
کردم تو...

جیغ کشیدم:

- بلند شو برو بیرون! گمشو! فقط از جلوی چشمام گمشو تا یه  
بلایی سرت نیاوردم!

- رها خواهش می کنم جانم باربد...

پریدم وسط حرفش و جوری فریاد زدم که تموم دیوارها لرزیدن هیچ  
خودمم برای یه لحظه احساس کردم گلوم پاره شد.

تکون خفیفی خورد و دست های لرزانش رو به صورتش کشید.

- رها.. رها نکن.. اسم خدارو به زبون کثیفت نیار عوضی.. بلند شو!

خواست پام رو بگیره که خودم رو عقب کشیدم و داد زدم:

- دستای کثیفت رو بهم بزنی می کشمت.. توام یکی هستی شبیه  
مامانت.. یکی هستی لنگه ی اون هرزه.. همیشه ازت می ترسیدم چون  
دست پرورده ی اون زن بودی. اون شیطان اون هرزه اون  
عوضی.. اونی که بدترین ضربه رو به منو بابا زد!

توام یکی هستی لنگه ی اون! گمشو از خونه ام برو بیرون!

فقط گریه می کرد منم همه ی بدنم می لرزید. چند قطره اشک از گوشه  
ی چشمم سرازیر شد و به اطراف نگاه کردم که متوجه ساشا، لیانا،  
آرتام و باربد شدم.

همه کنار هم ایستاده بودن و با نگرانی بهم نگاه می کردن. نفس کم  
آوردم و چشمام رو محکم روی هم فشار دادم اما یه قدم دیگه که  
برداشتم زیر پاهام خالی شد..

دانای کل

ساشا بلند داد زد:

- رها.

به طرفش دوید و به موقع زیر بازویش را گرفت. دستانش را زیر  
زانوان رها گذاشت و بلندش کرد.

سمت اتاق خواب دوید و داد زد:

- لیانا یه آرامبخش از داخل یخچال بیار زود باش یکم آب قندم درست کن!

لیانا سمت آشپزخانه دوید و آرتام به دنبالش. باربد با چشمانی اشک آلود به زمین خیره شده بود و تکان نمی خورد.

آرام زمزمه کرد:

- هربار پای رویا و آیدین به زندگی رها باز میشه این میشه حال و روزش!

رویا زانو زده و دستانش را حصار صورتش کرده بود و اشک می ریخت. ساشا با نگرانی رها را روی تخت گذاشت. دستی روی پیشانی اش گذاشت و حس کرد داغ بود اما چرا؟!!

لیانا و آرتام وارد اتاق شدن. لیانا اشک می ریخت و با دستان لرزانی لیوان آب قند را همراه قرص آرامبخش به دست ساشا داد.

دستانش را حصار صورتش کرد و زد زیر گریه. آرتام که طاقت دیدن اشک های عشقش را نداشت

با یک حرکت ناخواسته لیانا را در آغوش کشید و هق هق های دخترک در سینه ی آرتام خفه می شد.

آرتام ناراحت سر لیانا را نوازش کرد که ساشا با حرص گفت:

- ببرش بیرون آرتام!

آرتام سرش تکان داد و همانطور که لیانا را به خود تکیه داده بود از اتاق خارج شد. دستی به موهای رها کشید و خیره شد به صورت رنگ پریده اش.

دلش برای یک لحظه به حالش سوخت. همیشه با خود می گفت اگر دختر خوبی بود پس چرا تنها تو شهر به این بزرگی غریب زندگی می کنه اما حالا به جوابش رسیده بود. شال رها کنار زد و در موهای خرمایی و بلندش پنجه کشید. اخم هایش را درهم کشید و آرام زمزمه کرد:

- چطور دلش اومد به خواهرش خیانت کنه!

وقتی رویا را همراه رها دید همان موقع، آرتام تماس گرفت و گفت یک نفر مشکوک این پایین است، به آرتام گفته بود بیاید بالا و خودش پایین رفته بود.

آن فرد مشکوک بارید بود و چون آرتام صورتش را ندیده بود آنطور گفته بود. بارید دوست دیرینه ی ساشا بود. آرتام بالا رفت و خواست داخل رود که لیانا در را باز کرد و گفت باید رها و خواهرش تنها صحبت کنند.

آرتام دست لیانا را کشید و پشت ستون داخل سالن برد. ساشا و بارید بالا آمدن و لیانا یادش رفته بود در را ببندد. ساشا همه چیز را پشت در شنیده بود به بارید اجازه نمی داد وارد واحد شود چون می خواست همه چیز را بشنود.

رها

چشم‌ام رو باز کردم اما سرم خیلی سنگین بود. نیم خیز شدم ولی فقط اتفاقی تاریک و سوت و کور رو دیدم. تو جام نشستم و دستی به سرم کشیدم.

آخ خیلی درد می کرد لعنتی. از تخت پایین فتم و لنگ لنگان از اتاق خارج شدم. نور چشمام رو زد جوری که سریع دستم رو جلوی چشمام گرفتم.

کمی که چشمام عادت کرد دستمو برداشتم و با دیدن رویا و باربد که روی مبل نشسته بودن خشکم زد. این چرا از اینجا نرفته؟ متوجه شد و سرش رو بلند کرد. با چشمای اشکی بهم زل زد و بلند شد خواست نزدیکم بیاد که جیغ زدم:

- جلو نیا.

سر جاش ایساد همون لحظه ساشا سریع از آشپزخونه بیرون اومد. با اخم نگاهی بهم کرد:

- چرا جیغ میزنی؟!

داد زدم:

- این چرا هنوز اینجاست؟ چرا بیرونش نکردی؟!

ساشا با اخم نگاهم کرد و گفت:

- بسه دیگه می خواد باهات حرف بزنه و..

با جیغ پریدم وسط حرفش:

- بسه دیگه من باهات حرفی ندارم.. حتی نمی خوام چشمم به قیافه ی نحسش بیافته!

غمگین لب زد:

- رها ببخش تورو خدا م..

- خفه شو! چی رو ببخشم؟ اینکه زندگیم رو نابود کردی؟ اینکه به خاک سیاه نشوندیم؟ خیلی پستی درست مثل مادر هرزه ات!

اشک ریخت:

- بسه رها اون مرده..مگه اون چیکار کرده که انقدر ازش نفرت داری؟!!

با حرص سینه به سینه اش ایسادم و داد زدم؟!!

- چیکار کرده! خیلی دلت می خواد بفهمی چیکار کرده؟!!

دستم رو از هم باز کردم و داد زدم:

- می دونی چیکار کرده هیچی نکرده فقط بی حیایی کرد و با وجود اینکه شوهر داشت با یکی ریخت رو هم!

بارب با شدت از جاش بلند شد:

- رها بسه اون بارداره نباید همچین چیزایی بهش بگی!

همونطور که بدنم می لرزید داد زدم:

- بسه دیگه! پس من چی میشم این وسط هان؟ پس زندگی که تباه شد چی میشه باتوام بارب؟!!

سرش رو انداخت پایین و گفت:

- می دونم کار درستی نکرد اما..

چانه ام لرزید اما جیغ زدم:

- اما چی..بسبه دیگه!

دستم رو سمتش دراز کردم:

- اینم مثل مادر بی حیاش ببینش درست مثل مادرش خیانت کرد ولی چرا هربار به من؟ چرا هربار به من بدبخت خیانت می کنند؟!!

جیغ زدم:

- ای خدا مگه من چیکارشون کردم..خدایا من چیکارشون کردم چرا  
هربار من چرا؟!

رویا با دو زانو روی زمین افتاد و با زار زد:

- دروغ میگی م..مامان..مامان محال همچین کاری کرده باشه!

عصبانی نگاهش کردم و با تمسخر خندیدم:

- چرا نکنه؟ درست مثل خودت که بدترین کارو با خواهرت کردی.

با سختی از جاش بلند شد و روبروم ایستاد:

- منکه عذر خواهی کردم چرا همچین کاری باهام می کنی؟

اخم کردم و تیر نگاه زهراگینم رو سمتش حواله کردم:

- خیلی زجرم دادی..عذابی که اون مدت من کشیدم تاحالا هیچ کس

نکشیده نی توئم با یه ببخشید و دو قطره اشک از کارت بگذرم باید

تاوان پس بدی..امان از روی که بفهمی کسی که پاره ی تنته از

وجودته..از پیت و گوشت و استخوانته بهت خیانت کنه واقعا ایولا به

دشمن. دم اون گرم که صادق و روی واقعیش رو نشون میده اما امان

از دوستی که دشمن در میاد می دونی چطور؟ جوری بهت ضربه میزنه

که حتی انتظارشم نداری!

با چشمایی اشکی خواست چیزی بگه که دستم رو به نشانه ی سکوت

بالا آوردم.

- بسه! باربد بلندشو اینو با خودت ببر دیگه حق نداره از ده قدمی من

رد بشه مگنه دیگه اینطوری

باهاش برخورد نمی کنم.

با بهت نگاهم کرد:



- رها تـ...-

- درد! پرو بیرون.

بارب با اخم دستش رو گرفت و از خونه خارج شد. با چشمایی اشکی زانو زدم و دستام رو حصار صورتم کردم.

آروم زدم زیر گریه. رو بروم نشست حس کردم. مچ دوتا دستامو گرفت و از روی صورتم برداشت. با همون اخم بهم نگاه کرد:

- جدی.. مادرت با..

چونه ام لرزید، لب زدم:

- آدم درستی نبود.. اصلا نمی دونم چرا همچین کاری کرد بدبختمون کرد با کسی به منو بابام خیانت کرد که حتی فکرشم نمی کردیم م..

چونه ام با شدت لرزید. دستم رو کشید که تو آغوشش افتادم. دستام رو دور گردنش حلقه کردم که دستاش رو دور کمرم احساس کردم.

سرمو روی سینه اش گذاشتم و زار زدم. اصلا نمی دونستم دارم چیکار می کنم حواسم به کارهام نبود. بعد اینکه آروم شدم، ازش جدا شدم و اشکامو پاک کردم و از جام بلند شدم.

سمت اتاق خواب رفتم، درو بستم و سمت مانتو مشکی رفتم که شب مهمونی تنم بود. همون شبی که حالم بد شد وقتی فهمیدم رویا و بارب نامزدی کردن. همون شبی که رفتم خونه ی ساناز و تو راه حالم بد شد به موقع بارب به دادم رسید.

حلقه ی آیدین رو از داخل جیب مانتو بیرون آوردم چون دلم نیاومده بود دورش بندازم.

وسط اتاق زانو زدم و به حلقه نگاه کردم. اشکام آروم آروم پایین  
اومدن. اونم چی کشیده تو این مدت چه بلایی سرش اومده؟!  
همش تقصیر اون بود آگه عشقش حقیقی بود همچین بلایی سر هیچ  
کدومون نمی اومد. حلقه رو تو

مشتم فشردم محکم. با سوزش دستم مشت رو باز کردم؛ کف دستم  
بخاطر نک تیز الماس روی حلقه زخمی شده بود و خون می اومد.  
دستامو مشت کردم و محکم به کف پارکت کوبیدم. بی حواس با حال بدی  
داد زدم:

- بسه دیگه! چقدر بدبختی.. چقدر زجر و عذاب؟ بسه خدایا این  
انصافه؟! چرا هربار همه ی بدبختی ها باید سر من بیاد.. چرا؟  
جیغ زدم و با گریه محکم به کف پارکت مشتمو کوبیدم. یکی کنارم  
نشست و محکم مچ دو تا دستمو گرفت و داد زد:

- رها.. رها.. به من نگاه کن؟ نگاه کن ببینم... منو ببین لعنتی!  
چشمامو که بسته بودم باز کردم و با دیدی تار از اشک بهش زل زدم.  
با اخم گفت:

- چی شده چرا..

با گریه مچ دستمو از دستش کشیدم بیرون و حلقه رو سمت دیوار پرت  
کردم که محکم به دیوار خورد. داد زدم:

- بی انصافه عوضی اومده میگه منو ببخش! حتی نداشت حلقه ی اصلی  
پیشم بمونه حتی این حلقه تم دروغیه!

با عصبانیت داد زد:

- بسه دیگه!

لرزیدم و بهش نگاه کردم. رگ گردنش متورم شده بود و با غضب  
نگاهم می کرد:

- بگو ببینم این حلقه مال کیه؟!!

با بغض سرم رو انداختم پایین که دستش رو زیر چونه ام گذاشت. تو  
تموم حرکاتش می تونستم حرص رو احساس کنم.

سرمو بلند کردم و نگاه اشکیم رو به چشمای طوسی و مغرورش دوختم  
که گفت:

- دوستش داری؟!!

متعجب بهش نگاه کردم که چونه ام رو محکم فشار داد و با حرص  
گفت:

- لعنتی دوستش داری؟!!

متوجه شدم منظورش کیه! خواستم چیزی بگم که چونه ام رو به شدت  
ول کرد و از جاش بلند شد.

از اتاق خارج شد و درو بهم کوبید جوری که تمام تنم لرزید.

وسط اتاق روی زمین دراز کشیدم و جنین وارد خودمو بغل کردم. چرا  
انقدر اخماش قشنگه؟ چرا حتی یک کلمه هم بدون اخم صحبت نمی کنه؟  
چرا عصبانیتش هم برام جذاب و خواستنیه?!!

\*\*\*

نمی دونم چقدر گذشته بود که احساس کردم بین زمین و هوا معلقم اما  
چشمامو باز نکردم.

روی تخت گذاشتم و من از بوی عطرش فهمیدم کیه. دستی روی سرم  
کشید که بغض به گلوم چنگ انداخت. ملحفه رو روم کشید که چشمامو

آروم باز کردم. پشتش به من بود و داشت از اتاق خارج می شد. اتاق تو تاریکی فرو رفته بود و سکوت سنگین و عذاب آور اتاق بد جوری داشت اذیتم می کرد. در اتاق که بسته شد نیم خیز شدم.

این اتاق رو همون روز اول برای من تمیز کرده بود. تخت و وسایل و همه چی داخلش آورده بود.

یه پنجره ی کوچیک داشت. پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم که بوی خاک خیس اومد، بارون اومده.

لبخند تلخی زدم آره درست مثل اون شب..اون شب نحس مهمونی، وقتی برای اولین بار فهمیدم شوهر خواهرم عشق خودمه!

بارون نم نم می بارید و برف هم باهاش می اومد. لرز گرفتم برای همین پنجره رو بستم و پرده رو کشیدم. از اتاق خارج شدم ولی چراغ روشن آشپزخونه توجهم رو جلب کرد.

وارد آشپزخونه شدم و دیدمش که روی صندلی نشسته بود. با لبخند تلخی سمت صندلی روبروش رفتم؛ صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.

یه لیوان چای خیلی تلخ جلو دستش بود. مطمئنم داغه داغه! لیوان رو برداشت و سر کشید به شدت هم اخم کرده بود.

- برای فردا...

سرش رو بلند کرد و با اخم نگاهی بهم کرد که سرم رو انداختم پایین:

- قراره چیکار کنیم؟

- چیزی لازم نداری؟! لباس و اینارو می‌گم؟

- نه!

- همون طور که رادمهر گفت فرداشب مهمونی داخل شرکت برگزار میشه. تو مهمونی همون چیزایی رو که گفت رو تکرار می‌کنم. امروز وقتی رفتم شرکت و اطلاع دادم تا برای فردا تدارک ببینم رحمتی رو دیدم خوبه هنوز شک نکردن.

سرم رو تکون داد که ادامه داد:

- فقط این وسط.. رویا خواهرتون..

بهش نگاه کردم و اخمام رفت توهم. به چشمام با اخم نگاه کرد و گفت:

- خیلی وقته بدی با باربد وارد ماجرا شدن آخه تو این وضعیت بد چه وقت اومدن به اینجا بود؟!

دندون ساییدم و گفتم:

- همش تقصیر اون باربد کله شقه! فقط خدا کنه کس دیگه ایی آدرسم رو گیر بیاره بخدا می‌کشمش.

- دوستش داره!

سرش رو انداخته بود پایین که با تعجب لب زدم:

- کی؟!

- رویا رو دوست داره خیلی وقت متوجه شدم.

مات و مبهوت بدون اینکه نگاهم رو ازش بردارم گفتم:

- مگه.. مگه تو باربد رو می‌شناسی؟

بهم نگاه کرد و پوزخند زد:

- چند ساله باهم رفیقیم.

متعجب گفتم:

- نه بابا!

جوری بهم نگاه کرد که خفه شدم. وای اینا از کجا دوست در اومدن؟  
اون شب هم که تو رو از دست اون مزاحم نجات دادم برای راهی بارید  
اومده بودم فرودگاه.

سرم رو تکون دادم:

- آره. راستش خودمم شک کرده بودم اما..

قوری رو برداشت و یه استکان دیگه چای ریخت. با اخم زیر چشمی  
نگاهم کرد:

- می خوری؟

سرم رو تکون دادم که خواست از جاش بلند بشه سریع گفتم:

- نه..نه..نمی خواد. بعد خودتون داخل همون لیوان برام بریزید می  
خورم.

با اخم گفت:

- همیشه!

- همیشه میشه.. بشینید!

سر جاش نشست و لیوان رو سر کشید. اوخ به جای اون من گلوم  
سوخت و صورت درهم کشیدم.

برام چای ریخت و جلو دستم گذاشت. لیوان رو برداشتم و جلوی  
روشنایی گرفتم. صورتم درهم رفت و اخم کردم:

- وای اینو چه جوری می خورید؟

- درسته رویا کار بدی باهات کرده اما..

نگاهم کرد و ادامه داد:

– اما نباید تنه‌اش بزاری اون الان فقط تو رو داره نباید توام بهش پشت  
کنی و بگی برو به درک نمی‌خوامت!

با تعجب لیوان رو پایین آوردم و بهش نگاه کردم که با اخم از جاش بلند  
شد.

– فرداشب بعد مهمونی خونه ی آرتم می‌مونی یعنی همون خونه ی  
قبلی من. نه رحمتی و نه هیچ کس دیگه تا حالا اون خونه رو ندیدن  
اونجا همراه لیانا و رویا می‌مونی.

بارب باید حتما نصفه شب فردا دست رویا رو برداره و برگرده تبریز  
چون رادمهر باهام تماس گرفت و گفت تهدید فستادن اونم با نام رویا.

وحشت زده نگاهش کردم و لب زدم:

– چ..چی..رویا به رویا چی کار دارن؟

سرش رو تکون داد و گفت:

– نمی‌دونم اما فهمیدن شما دوتا خواهر دوقلو هستید.

به اون روز فکر کردم که رویا رو جلو واحد دیدم آسانسور تازه پایین  
رفت.

بهت زده گفتم:

– اون روز که رویا رو جلوی واحد دیدم آسانسور یکم بعدش پایین  
رفت. در حالی که من خیلی قبل تر پیاده شدم و آسانسور باید همون  
موقع پایین می‌رفت یعنی..

سرش رو با حرص تکون داد:

- یعنی تو سالن بودن و تو ندیدیشون وقتی تو حواست نبوده از فرصت استفاده کردن و سوار آسانسور شدن.

- بلایی سر رویا نیارن؟

پوزخند زد:

- نه فرداشب بعد مهمونی من و تو میریم همون ویلای قبلی که توش بودم. و آرتام میره خونه ی پدرش و برای مدتی لیانا همراه رویا و باربد میره تبریز، عمو و زن عمو رفتن خارج لیانا رو با تو دیدن و ممکنه بلایی سرش بیارن بخاطر همین جلو چشم نباشه بهتره!

- آره همون بهتره.

با اخم نگاه کرد:

- باید حواسمون رو خیلی جمع کنیم.

یه قلوپ از چایم رو خوردم و سرم رو بلند کردم دیدم زل زده بهم اما سریع از آشپزخونه خارج شد. چرا اونطوری نگاهم می کرد؟!!

از روی صندلی بلند شدم و کلید برق رو فشردم. سمت اتاق خواب رفتم باید سعی کنم تو مهمونی لنگ نزنم.

وارد اتاق شدم و روی تخت خوابیدم. به فکر فرو رفتم چرا ساشا گفت رویا رو ببخش مگه کارش بخشودنی!

بغضم رو قورت دادم و چشمتم رو بستم.

دانای کل

- الو قربان دیروز صبح خونه ی دختره بودن حل شد!

لبخند پلیدی زد:



- فقط امیدوارم مثل اون دفعه گند نزده باشی خوبه دست کاریش کردی؟

- بله قربان نگران هیچی نباشید دو قدم نرفته ترمز می بره..

قهقهه کشید:

- آفرین پلیس ها که ندیدنت؟

- نه قربان.. نفوذی همه چیزو بهمون رسوند طبق نقشه پیش رفتیم.

لبخند زد و جعبه ی سیپارش را در دست چرخاند:

- عالییه پس منتظر جواب می مونم. حتما باید به زودی خبرش بیاد.

- آره قربان اون که حتما.

تماس را قطع کرد و به آسمان آبی زل زد. با حرص زمزمه کرد:

- تقاص اون ویلایی که بخاطر تو آتیش زدمو می بینی دختره ی کله شق. باید عذاب بکشی اونم از طریق کسایی که می دونم از جونتم بیشتر دوستشون داری.

تازه امشبم برات سورپرایز دارم. باید یه کوچولو بترسی و از گستاخیت کم بشه!

لبخند زد و با رحمتی تماس گرفت که به دقیقه نکشید جواب داد.

- بله قربان.

اخم کرد و پرسید:

- کجایی؟!

- قربان شرکتیم این دختره برگشته سر کار فکر می کردم ساشا اخراجش کرده اما نه انگاری بخاطر دانشگاهش نیامده بود.

سرش را تکان داد:

- اشکال نداره خودم یه جورى این مو دماغ رو از سر راهم بر مى دارم  
تو فقط مراقب باش گمشون نکنی!

- چشم قربان فعلا کارى ندارید؟

تماس را قطع کرد و موبایل را در دستش چرخاند:

- وقت نزدیکه عزیزم فقط امروز و چند روز دیگه رو تحمل کن ببین  
چجورى وارد بازی میشم اجازه نمیدم آسیبی بهت بزنی فقط یه کوچولو  
مى ترسونمت.

فکر مى کرد ساشا و رها بی کار نشسته اند، در حالی که همین آخر  
هفته در پارتى آن دو با ظاهر های متفاوتی وارد مهمانی مى شدن بدون  
آنکه روحش خبر داشته باشد اما باز هم رها را مى دید  
باز هم عذاب های آن دختر سر باز مى کردن!

رها

خودم رو با برگه های روى میز مشغول کرده بودم که موبایلم زنگ  
خورد. با اخم برش داشتم و به صفحه اش نگاه کردم.

- الو..

- الو سلام خانومی خوبی؟

- سلام ممنونم.

بعد مکث کوتاهی گفت:

- جون تو من اصلا خوب نیستم امروز ببینمت بهترم میشم.

با اخم آهسته گفتم:

- دیوونه تو این شرایط؟

با خنده گفت:

- گاکول که نیستم دختر میدونم..قرار نیمه شب از ویلای ساشا حرکت کنیم دیگه خب

همگی اونجاییم اونو میگم!

- آها آره اون که حتما.

- خب توام امشب میای دیگه؟

آه کشیدم و به سالن نگاه کردم که هیچ کس توش نبود:

- آره مگه چاره ایی هم دارم.

با ناراحتی که تو صداس موج می زد زمزمه کرد:

- رها میدونم رویا بد کرده..اما تو نباید مثل اون باشی. اون به تو پناه

آورده امشب ببخشش همه چی بره پی کارش!

اخمام بیشتر توهم رفت و دستام بیشتر مشت شد:

- همیشه دختر..زندگی من با کار اون خراب شد خیلی زجر کشیدم. اونم

باید عذاب بکشه نمی تونم به همین آسونی ببخشمش!

- برای خودت میگم اون..هامله ست رها..وضعیت اونم درک کن!

از عصبانیت داشتم منفجر می شدم آخه چرا هیچ کس درکم نمی کنه؟

چرا هیچ کس خودشو جای من نمیزاره اون زمانی که داشتم با دیدن اونا

جون می دادم؟

- وضعیت بخوره تو سرش! می خواست قبل از اینکه همچین گندی بزنه

به زندگی همه مون خوب فکر می کرد!

- خب یه اشتباهی کرد رها ت...

پریدم وسط حرفش:

- وایسا.. وایسا.. ببینم یکی بیاد وسط عشق تو و حسینی چی کار می کنی؟ فرض کن همین پلارو هم خواهری که از همه ی زندگیت برات مهم تره سرت بیاره چی کار می کنی هان؟

چه کاری انجام میدی به منم بگو؟ بگو ببینم می تونی تحمل کنی و اشتباهش رو با یه ببخشید کوچولو ببخشی؟!

سکوت کرد و همون لحظه رحمتی رو دیدم که وارد سالن شد. سریع اخمام رفت توهم و زمزمه کردم:

- خدا نگهدار.

قطع کردم و موبایل رو روی برگه ها پرت کردم. بالا سرم ایستاده بود. بل اخم نگاهش کردم و گفتم: - چیه آدم ندیدی زل زدی بهم؟!

پوزخند زد و خم شد روی پیشخوان؛ با لبخندی شیطانی گفت:

- آقا برات سورپرایز داره خانومی همون طور که تو مارو سورپرایز کردی و باعث شدی ویلای ما بسوزه و خاکستر بشه ماهم باعث می شیم چند نفری آسیب بینن!

با نگرانی و ترس بهش چشم دوختم چون دلم شور افتاد. منظورش کیا هستن؟!

با لبخند خیلی مشکوکی راست ایستاد و سمت راهرو رفت. لبم رو گزیدم و سرم رو تو دستام گرفتم.

وای وای خدایا نکنه بلایی سر کسی بیاد اونم بخاطر سهل انگاری منه احمق؟

از روی صندلی بلند شدم که سرم تیر کشید. سریع دستم رو روی پیشخوان گذاشتم و چشمامو محکم بستم و باز کردم.

چندتا برگه ی الکی برداشتم و بخاطر اینکه شک نکنند مثلاً میرم به ساشا نشون بدم. در زدم و با بفرمایید ساشا وارد اتاق شدم.

تموم بدم می لرزید آخ نمی دونم این عادت کند رو کی می خوام ترک کنم. چرا انقدر ضعیف شدم؟ چرا نمی تونم خودم رو کنترل کنم؟ دلشوره داره دیوونه ام می کنه.

با چشمای اشکی بهش نگاه کردم که سریع از جاش بلند شد و سمت اومد. دستم رو به دیوار گرفته بودم. بازوم رو گرفت که به چشماش نگاه کردم.

- چی شده؟! این دیگه چه حال و روزیه؟

با بغض لب زدم:

- ر..رحمتی..گ..گفت..

چند قطره اشک چشمام ریخت که نگران تکونم داد:

- بگو دیگه چی بهت گفته اون مرتیکه؟

بازوش رو چنگ زدم و وحشت زده تو چشماش خیره شدم:

- توروخدا..توروخدا نزاری بلایی سر کسی بیاد. رحمتی گفت آقا برات سورپرایز داره نمی دونم منظورش کی و چی بود.

گفت همونطوری که تو مارو سورپرایز کردی و باعث شدی ویلامون رو آتیش بزنییم ماهم باعث میشیم چند نفری آسیب ببینن..ساشا..تروخدا.  
با اخم گفت:

- هیچی نمیشه نگران نباش انقدر سریع عکس العمل نشون نده رها..

سرم رو تکون دادم و با گریه گفتم:

- نمی تونم.. نمی تونم.. پای خودم وسط باشه تحمل می کنم اما.. اما اگه  
 بلایی سر خونواده ام بیاد نمی تونم تحمل کنم نابود میشم بخدا می  
 میرم.. من فقط باربدم، رویا و شریفه بانو رو دارم نه.. نمی تونم م..  
 گریه نداشت بقیه ی حرفم رو بزنم. نمی دونم چی شد که آروم کشیده  
 شدم تو آغوشش. بوی عطرش سریع حفره های بینیم رو نوازش کرد و  
 باعث شد محکم تر بازوش رو چنگ زدم.

دستی روی سرم کشید:

- هیش! باور کن چیزی همیشه شاید فقط بخاطر اینکه تورو بترسونه  
 همچین چیزی گفته باشه.

چانه ام بیشتر لرزید و نگران نالیدم:

- نه.. نه بخدا.. یه منظوری داشت الکی حرف نمی زد.

- شاید خواسته عکس العملت رو ببینه.. ببینم کاری که نکردی؟

- ن اصلا ضعف نشون ندادم.

- خوبه آفرین نگران نباش هیچی نمیشه!

دوست نداشتم از آغوشش پیام بیرون. بوی عطر آغوشش رو به ریه  
 هام فرستادم. خیلی گرم و با پناه بود نمی دونم چرا همچین فکری می  
 کنم اما..

آروم ازش جدا شدم و دستی به صورتم کشیدم. خم شدم و برگه هایی که  
 انداخته بودم رو جمع کردم.

- برو نباید شک کنه چند ساعت دیگه مهمونی شروع میشه باید بری خونه خودتو آماده کنی. رادمهر باهام تماس گرفت و گفت بعد مهمونی به هیچ عنوان پا تو اون واحد نمیزاری.

بعد مهمونی وقتی من اخراجت کردم با ناراحتی از شرکت خارج میشی و سر جاده سوار یه پژوی مشکلی میشی. ماشینتم شب مهمونی می برن یه جای امن واحدم که خالیه. بعد اینکه دست اون شرکت مرموز رو شد باید برگردی اونجا...

- اما اون پژوی مشکلی..

- نگران نباش اون پژوی مشکلی پلیسا هستن و مخفیانه می برنت ویلای من. اونجا لیانا رویا و باربد هستن توام میری پیششون تا من پیام.

- خب.. شما چی کار می کنید؟

خیره نگاهم کرد و من با خجالت سرمو زیر انداختم و دستامو دور برگه ها محکم فشردم.

- من بعد مهمونی قراره مثلا برم کانادا تا فرودگاه میرم اما پیش بینی شده ست. سوار یه تاکسی میشم که همشکلم یعنی یکی که شکل من گریم شده اون پشت خوابیده تا برسیم اونجا.

اینبار من جای اون می خوابم عقب و اون جای من سوار هواپیما میشه و برای مدتی کانادا می مونه.

سرمو تکون دادم و متعجب نگاهش کردم:

- یعنی همه ی این کارا مهمه؟ یعنی باید انجام بشه.. اونا انقدر پیگیرن که تا کانادا دنبالتون بیان؟!!

اخماش رو کشید توهم و گفت:

- نباید دست کمشون بگیری خیلی پُر نفوذن.

- خب..پس باربد و بقیه چی میشن؟

- نصفه های شب همه با ماشین باربد راهی تبریز میشن.

با نگرانی گفتم:

- بلایی سرشون نیارن؟

با اخم نگاهم کرد:

سالن یک روزه اونا ویلای من هستن مطمئن باش کسی جاشون رو نمی دونه!

سمت پنجره ی قدی اتاقش رفت و کنارش ایساد. با لبخند نگاهی به قد و اندامش انداختم و از اتاق خارج شدم. روی صندلی نشستم و خودم رو تا ساعت پنج مشغول کردم. ساعت که پنج شد کیفم رو برداشتم و از شرکت خارج شدم.

از ورودی شرکت رفتم بیرون و سوار دویست و ششم شدم. سمت خونه گاز دادم و وقتی از آئینه نگاه کردم دیدم دنبالمن.

دندان ساییدم:

- لعنتی ها

ماشین رو داخل پارکینگ پارک کردم و سریع وارد آپارتمان شدم و درو بستم. سوار آسانسور شدم اما دو نفرو دیدم که سریع درو باز کردن و سمت آسانسور اومدن. تا خواستن سوار شن درهای آسانسور بسته شد..

قلبم تند تند می کوبید. با دستای لرزونی کلید رو از داخل کیفم بیرون آوردم و از میونشون اونی که مخصوص در بود رو جدا کردم.



آسانسور که ایستاد سریع خارج شدم و سمت واحد دویدم. کلید رو که داخل قفل چرخوندم دیدمشون که از پله ها اومدن بالا و رسمتم دویدن. سریع درو باز کردم و داخل رفتم. محکم درو بهم کوبیدم و سه قفله اش کردم. مدام در میزدن و با هر ضربه ایی که به در میزدن از جام می پریدم.

به در تکیه داده بودم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا هق هقم بلند نشه. پشت در خزیدم و سرم رو به در تکیه دادم.

دیگه به در نمی کوبیدن. از جام بلند شدم و از چشمی نگاه کردم اما خشکم زد. بهت زده به اون مرد کچل و بی ریخت نگاه کردم.

با لبخند کثیفی عقب رفت و سر اسلحه رو روی در نشونه گرفت. قدم به قدم نزدیک اومد تا اینکه سر اسلحه درست روی چشمی قرار گرفت و دیدم رو گرفت.

از بهت خارج شدم و سریع خوابیدم رو زمین که پشت بندش صدای شلیک اومد. جیغ بلندی کشیدم.

دو بار شلیک کرد اما دیگه صدایی نیومد. جونی برام نمونده خدایا دارم از شدت ترس و نگرانی

می میرم. دست و پام می لرزید و جنین وارد تو خودم جمع شدم.

خدایا چی از جونم می خوان؟ با گریه سمت کیفم رفتم و موبایلم رو از داخلش بیرون آوردم. با بدبختی شماره ی ساشا رو گرفتم که سریع جواب داد.

- بله؟

نمی تونستم حرف بزنم فقط هق هق می کردم. نگرانی تو صداش موج می زد.

- رها.. رها.. چی شده؟ جواب بده دختر.. د لعنتی بگو ببینم چرا گریه می کنی؟!

- سا.. شا.. ت.. تورو.. خدا.. به دادم.. برس..

- کجایی تو؟

- خو.. خونه..

- باشه.. باشه اومدم.

تماس رو قطع نکرد و مدام صدام می زد ولی جونی نداشتن تا جواب بدم. فشارم افتاده بود و دست و پام می لرزید. بغض هم از طرفی داشت خفه ام می کرد اما نمی دونم چرا گریه ام نمی گرف.

از اسلحه نفرت دارم از همون بچگی انگار به صدای بلندش آلرژی دارم. می خواستم گریه کنم اما نمی تونستم. نمی اومدن پایین نمی تونستم ببارم و خودم رو خلاص کنم به جاش بغض داشت خفه ام می کرد. می خواستن بترسونم یا می خواستن بکشتم؟!

نزدیک یه ربع نشد که صدای چرخش کلید رو داخل قفل شنیدم و به خودم لرزیدم از شدت ترس.

لرز تموم بدنم رو گرفت و صدای یا ابوالفضل ساشا رو که شنیدم انگار تموم دنیا رو اون لحظه بهم دادن. کنارم زانو زد. بلندم کرد و روی پاهاش گذاشت که با چشمای نیمه باز بهش نگاه کردم.

نگران بهم نگاه کرد:

- چی شده؟ چی شده رها.. چه بلایی سرت اومده؟ با توام دختر. بلند شو ببینم. زخمی شدی؟ د جواب بده لعنتی جون به لبم کردی!

هق زدم و پیرهنش رو چنگ زدم. سرمو تو سینه اش مخفی کردم و زدم  
زیر گریه انگاری راه گلوم باز شد و انگار فقط آغوش گرم و امن ساشا  
می تونه آروم کنه!

من غیر از ساشا هیچ کسی رو ندارم هیچ کس. دستش رو دور کمر حلقه  
کرد و دست دیگه اش رو زیر زانو هام حس کردم.

با یه حرکت بلند شد. گریه ام یه لحظه هم بند نمی اومد. در یکی از اتاق  
هارو باز کرد که از بوی عطری که مشمام رو پُر کرد فهمیدم اتاق  
خودشه.

روی تخت گذاشتم و خواست راست باشه که محکم تر یغه ی پیرهنش رو  
گرفتم.

مثل بید می لرزیدم. نمی دونم چم شده.. هر لحظه احساس می کنم می  
خوان بیان داخل و بلایی سرم بیارن. با هق هق گفتم:

- ت..ترو..خدا..تنهام..ن..نزار..

سرم رو بلند کردم و با چشمای ترم نیمه جون به چشماش نگاه کردم که  
یه جوری زل زده بود بهم.

چشمام رو محکم بستم و باز کردم. خم شده بود روم و پیرهنش تو  
چنگم بود. با یکی از دستام یغه ی پیرهنش رو گرفته بودم و با یکی  
دیگه از دستام روی سینه اش رو چنگ زده بودم.

صورتش نیم و جب با صورتم فاصله داشت. داغی لبش رو که روی  
پیشونیم احساس کردم انگار آرامش تمام دنیا رو به بدنم تزریق کردن.

چشمام رو بستم و تو خلسه فرو رفتم باید این حس به یاد ماندنی رو به  
خاطر سپردم. آروم روی تخت گذاشتم و دستی روی سرم کشید.

انگار فقط با اون بوسه آروم گرفتم و جای لباش روی پیشونیم می سوخت. با غم بهش نگاه کردم.

- چند دقیقه استراحت کن اول تو برو مهمونی بعد من میرم..

ترسیده بهش نگاه کردم که گفت:

- نترس به رادمهر خبر میدم دورا دور مراقبت باشه شخصا خودش باید این کارو بکنه.. برای امروزم بهش میگم ببینم سهل انگاری امروز رو چطور می خواد ماست مالی کنه!

سرم رو آروم تکون دادم. نگاهی به چشمای نیمه باز و بی جونم کرد و با اخم از اتاق خارج شد و در رو بهم کوبید.

\*\*\*

با صدای ساشا چشمام رو باز کردم.

- رها.. رها.. بیدار شو ساعت هفت هشت مهمونی شروع میشه بلند شو.

خسته بهش نگاه کردم که با اخم گفت:

- بلند شو دختر دیر شد.

سرم رو تکون دادم و نیم خیز شدم. دستی به سرم کشیدم.. شالم کو پس؟

به ساشا نگاه کردم که با اخم نگاهی بهم انداخت و از اتاق خارج شد. شالمو روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم.

وارد اتاق خودم شدم و حوله رو از داخل کمد برداشتم. وارد حمام شدم و بعد یه استحمام کوتاه بیرون اومدم. حوله رو به حالت دکلته دور بدنم بستم و داخل کمدو نگاه کردم.

تصمیم گرفتم اسپرت تیپ بزنم. یه شلوار مشکی تنگ برداشتم همراه یه تاب قرمز دکلمته. یه کت نیم تنه ی سفید هم بیرون آوردم و روی تخت گذاشتم.

سشوار رو برداشتم و روی صندلی نشستم. به برق زدمش و شروع کردم به خشک کردن موهام.

همه ی موهام رو با اتو مو صاف کردم. لبخند زدم و از روی صندلی بلند شدم.

خم شدم داخل کمد و کفش های پاشنه پنج سانتی چرمم رو بیرون آوردم. خواستم حوله رو باز کنم که همون موقع در باز شد.

جیغ خفیفی کشیدم و دستم رو گذاشتم روی بالا تنه ام. با بهت و چشمای گشاد شده ایی به ساشا نگاه کردم. متعجب زل زده بود بهم اما کم کم اخم کرد و سریع از اتاق خارج شد.

آب دهنم رو قورت دادم و نفسمو بیرون دادم. وای خدایا تو چه وضعیتی آدم رو قرار میدی تو.

سریع لباس هام رو پوشیدم و جلوی آینه نشستم و شروع کردم به آرایش کردن. کرم پودر نازم پوست خودم خوشکل بود. یه سایه ی سفید و مشکی پشت پلکم مالیدم و بعد یه خط چشم نازک کشیدم.

رژلب قرمز رو برداشتم و روی لب هام مالیدم. ریمل زدم و یکم رژ گونه ی آجری به گونه هام مالیدم. عطرمو روی خودم خالی کردم و کیف دستیم رو برداشتم.

موبایل، رژلب و سوییچ ماشین رو داخلش انداختم و یه مانتو مشکی بلند پوشیدم. کفشام رو پام کردم و بعد انداختن یه شال مشکی از اتاق خارج شدم.

همزمان با من ساشا هم از اتاق بغلی بیرون اومد. من به اون خیره شدم  
و اون به من. آب دهنم رو قورت دادم.

ببین چه تیپی زده کثافت. یه پیرهن سفید پوشیده بود با کت و شلوار  
مشکی و کفش های هم‌رنگش. موهای لختش رو که به مشکی میزد زده  
بو بالا و با اخم داشت بهم نگاه می کرد.

انگار با عطر دوش گرفته بود چون بوش بد جوری وسوسه ام کرده  
بود. نگاهم رو با بدبختی ازش گرفتم و به زمین دوختم.

- می تونی کراوات ببندی؟

متعجب سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم. سرش رو به معنی چیه  
تکون داد که سرمو تکون دادم و نزدیکش ایستادم.

کراوات رو دور گردنش انداختم و شروع کردم به بستنش اما تمام مدت  
سنگینی نگاهشو روی

صورتم احساس کردم. وقتی تموم شد نفس عمیقی کشیدم و بهش نگاه  
کردم. دستشو پشت کمرم احساس کردم و یه لحظه نفسم رفت و خشکم  
زد.

با بهت بهش نگاه کردم اما اخم کرده بود. کمرمو فشار داد و سمت  
خودش کشید که کف هر دو دستم رو روی سینه اش گذاشتم  
تقلا کردم تا از بغلش بیام بیرون اما اجازه نداد.

- ولم کن!

با اخم گفت:

- رژلبت رو یکم پاک کن خیلی قرمزه!

متعجب گفتم:

- خب باشه مگه چیه؟! -

کمرم رو بیشتر فشار داد که چشمامو از درد بستم و باز کردم. سرشو نزدیک آورد و کنار گوشم زمزمه کرد. نفس های داغش که به گردنم خورد به خودم لرزیدم و تپش قلبم بالا رفت.

کنار گوشم زمزمه کرد:

- چی میشه؟ هیچی نمیشه اما انگاری خیلی دلت می خواد رحمتی امشب یه لقمه ی چیت کنه!

لرزیدم و متعجب سرم رو یکم عقب کشیدم که اوضاع بدتر شد و موهای لختم روی صورتم افتاد.

لبم رو محکم گزیدم و به چشماش نگاه کردم. سرش رو بلند کرده بود و صورتش نیم بند با صورتم فاصله داشت.

با یکم مکث گفت:

- زود باش پاکش کن!

سرم رو تکون دادم و آهسته گفتم:

- ولم کن باشه.

کمرم رو رها کرد که تند سمت میز رفتم و چند برگه دستمال کاغذی برداشتم. یه برگه اش رو آهسته روی لبم کشیدم.

جلوی آینه ی داخل راهرو که به دیوار کوبیده شده بود ایستادم. لبمو چندباری بهم مالیدم خب خوبه کمرنگ شد. بهش نگاه کردم که زل زده بود بهم.

با لبخند نگرانی گفتم:

- ببینم امروز برگشتی خونه چیزی آسیب ندیده بود؟

سرش رو تکون داد:

- نگفتی چرا امروز جلوی در بی حال افتاده بودی؟

اخمام با یادآوری اتفاق ظهر درهم رفت:

- دوتا کله گنده دنبالم بودن با چه بدبختی وارد واحد شدم به در چسبیده بودن و دست بر نمی داشتن

تا اینکه بعد چند ثانیه صدا قطع شد. از روی زمین بلند شدم و از چشمی نگاه کردم یه مرد کچل بود که عقب و سر اسلحه اش رو روبه روی در نشونه گرفت. قدم به قدم به در نزدیک شد تا اینکه سر اسلحه روی چشمی قرار گرفت.

سریع روی زمین خوابیدم اما پشت بندش صدای شلیک بلند شد. فکر کنم دو بار شلیک کردن خواستم بدونم به چیزی آسیب نزن.

سرش رو متعجب تکون داد:

- روی در جاش مونده اما نه اتفاقی نیافتاده فکر کنم تیر هوایی بوده و قصد کشتن نداشتن.

- اهم. خب دیگه من رفتم اونجا منتظرت هستم.

سرش رو تکون داد که سمت در رفتم اما هین که دستم روی دست گیره نشست صداشو شنیدم.

- مراقب خودت باش!

برگشتم و با لبخند نگاهش کردم:

- حتما توام مراقب خودت باش.



سرشو با اخم تکون داد. از واحد خارج شدم و درو بستم. وارد آسانسور شدم و چند لحظه بعد پایین بودم. از آپارتمان خارج شدم و وارد پارکینگ شدم.

سوار شدم و سوئیچ رو انداختم و سمت شرکت روندم. برف دونه دونه داشت می بارید و باعث شد لبخند مضطربی بزدم. خدایا مراقبمون باش. اینا آدمای خیلی خطرناکی هستن اگه خدایی نکرده اتفاقی برای یکیمون بیافته هرگز نمی تونم خودمو ببخشم. چندی بعد جلوی شرکت بودم. ماشین رو پارکت کردم و پیاده شدم. سوار آسانسور شدم اما ترسم خیلی بیشتر شد.

صدای آهنگ خیلی آرومی می اومد انگار مهمونی طبقه ی آخر یعنی بیست و پنجم بود. برای اینکه سالنش خیلی بزرگه!

وارد سالن شدم و همه رو دیدم که کنار همدیگه ایستاده بودن و صحبت می کردن. هیچیش به مهمونی نمی خورد بیشتر شبیه به یه جلسه ی کاری بود.

با اخم سمت مبل کنار سالن رفتم و نشستم روش. مانتو و شالم رو کنار دستم گذاشتم و موبایلمو بیرون آوردم. مشغول پیغام بازی با لیانا شدم. از مهمونی برآش گفتم. خیلی دوست داشت بیاد اما دیگه پیش اومد و نتونست بیاد. با نشستن یکی کنارم دست از چت کردن کشیدم.

بهش نگاه کردم و خودمو کنار کشیدم چون خیلی نزدیکم نشسته بود. با لبخند چندشی بهم زل زده بود که عصبی به جلو نگاه می کرد.

- این بانوی زیبا پیشنهاد دوستی منو قبول می کنده؟

محکم گفتم:

- نه!

متعجب گفت:

- جداً عزیزم مگه من بدم؟

- گمشو. راستش از بدم بدتری!

با حرص مچ دستم رو گرفت و محکم فشار داد که لبمو گزیدم تا آخ نگم چون خیلی دردم گرفت.

با غیظ دستم رو از دستش کشیدم بیرون و خریدم:

- فقط یه بار دیگه اون دستای کثیف رو بهم بزنی قلم دستت رو خورد می‌کنم!

با خنده گفت:

- از بچه‌ها شنیدم که واحدت رو خالی کردی.. ای شیطان با ساشا تو یه واحد زندگی می‌کنی حتما...

پریدم وسط حرفش:

- بسه دیگه آقای ارغوان فقط رایس من هستن همین واحد بغلی بخاطر این می‌مونم چون

یه سری از خدا بی‌خبر وارد خونه ام شدن و همه چی رو بهم ریختن چون پول نداشتم خونه رو

درست کنم برای مدتی تصمیم گرفتم پیش آقای ارغوان بمونم البته با اجازه ی خودشون.

با اخم گفت:

- خوبه!

عصبی نگاهم رو از صورت عجوزه اش گرفتم و به مهمون ها دوختم.  
 پس این ساشا کی میاد؟ منو با این عوضی تنها گذاشته.  
 بلند شد و سمت قفسه ی آبمیوه ها رفت و دو تا لیوان برداشت و هر دو  
 رو پُر کرد.  
 با دقت بهش نگاهم کردم که کنارم نشست و لیوان رو سمتم گرفت.  
 با تردید نگاهش کردم که خندید:  
 - خودت که دیدی جلوی چشمای خودت خالی کردم بخور سمی نیست!  
 سرم رو با اخم تکون دادم:  
 - میل ندارم.  
 لاقید شونه بالا انداخت:  
 - خود دانی!  
 لیوانو روی میز گذاشت و همون موقع بود که آرتام و ساشا با هم وارد  
 سالن شدن. نگاه خیره ی رحمتی داشت دیوونه ام می کرد.  
 بلند شدم و سمت آبمیوه ها رفتم. یه لیوان برداشتم و یکم آب پرتقال  
 برای خودم ریختم. کنار ستون ایستادم و آروم آروم آبمیوه ام رو  
 خوردم.  
 به ساشا نگاه کردم که با اخم و جدیت داشت با آرتام صحبت می کرد.  
 لبخند زدم اما نمی دونم چی شد که یکدفعه یکی دستم رو گرفت و کشید.  
 همون لحظه تمامه برقا قطع شد و صدای آهنگ بلندتر شد.  
 ترس تموم بدنم رو گرفت و خشک شدم. کشیده که نه یه جورایی پشت  
 ستون پرت شدم. یکی کوبوندتم به دیوار تا خواستم جیغ بزنم دستی  
 جلوی دهنم قرار گرفت.

با بهت و چشمایی گشاد شده به مرد روبروم نگاه کردم. یه قد بلند بود که کلاه لبه داری سرش بود و شال گردنش رو تا آخرین حد ممکن روی دهان و بینی اش کشیده بود.

از شدت ترس تمام بدنم به لرزه در اومد. سرش رو نزدیک آورد و کنار گوشم زمزمه کرد:

- خودم خواستم از نزدیک ببینمت خانوم کوچولو. خواستم این گربه ی وحشی رو که همش پنجول می کشه و باعث کار خرابی میشه ببینم!  
زبونم بند اومده بود و قلبم تند می کوبید. یه چاقو جلو چشمم گرفت که با بهت و ترس زل زدم بهش نی تونستم تکون بخورم.  
چاقو رو جلو چشمم تکون داد:

- اون ویلا خیلی برام ارزش داشت گربه ی وحشی. بخاطر همین به غیر از سورپرایزی که برات تدارک دیدم باید یه یادگاری هم برات به جا بزارم!

چاقو رو روی قفسه ی سینه ام گذاشت که چشمامو محکم بستم. سوزش روی قفسه ی سینه ام باعث شد جیغ بزنم اما صدام تو دست بزرگ و دستکشش خفه شد.

تقلا کردم که همون لحظه صدای ساشا اومد خدایا داشت صدام می زد اما نمی تونستم..

سریع ولم کرد و دوید سمت سالن و تو تاریکی گم شد. روی زمین افتادم و دستمو گذاشتم روی قفسه ی سینه ام اما با دیدن خون نفسم بند اومد. برق اومد و صدای آهنگ به تدریج کم شد. حتما کار رحمتی و بقیه ی افراد گردن بلندش.

این یادگاریش بود پس.. پس سورپرایزش چه کوفتیه دیگه!؟

انقدر شوکه بودم که نمی‌تونستم از جام بلند شم. ساشا رو دیدم که مدام چشم می‌چرخوند تا پیدام کنه!

از جام بلند شدم؛ دستی به صورتم کشیدم و سمتش آروم قدم برداشتم چون بدنم می‌لرزید و دهنم خشک شده بود.

ساشا عصبی تو موهایش پنجه کشید و سمتم برگشت با دیدنم سریع اومد سمتم بازومو گرفت.

نگران پرسید:

- چی شده رها.. این دیگه.. چه بلایی سرت اومده؟!

فقط به زمین نگاه می‌کردم. سرمو بلند کردم و به چشمش نگاه کردم. هر چی باهام حرف می‌زد

نمی‌شنیدم جوری ترسیده بودم که برای هفت پشتم بس بود.

بازومو کشید و از سالن رفت بیرون. آروم به دیوار کوبیدم و خودشم با فاصله ی کمی روبروم ایساد و عصبی گفت:

- دِ بنال ببینم چی شده این...

چشمش که به خون روی سینه ام افتاد چشمش ایستاد. به بار به چشمای میه‌وتم و یه بار به قفسه ی سینه ام نگاه کرد. دستش رو گذاشت روی زخمم که لبم رو گزیدم و چشمامو محکم بستم.

از درد نبود از تماس دست داغش به پوست برهنه ام تموم بدنم رو لرز گرفت و تپش قلبم بالا رفت.

من چرا همچین میشم؟ چشمامو باز کردم و چونه ام لرزید. بغض نمی‌گذاشت گریه کنم.

صدای آرومش رو شنیدم:

- ببینم کی این بلا رو سرت آورده؟!!

همین حرف کافی بود تا بزنم زیر گریه و سرمو بندازم پایین. صورتم رو قاب گرفت:

- گریه نکن لامصب بگو ببینم کی این بلا رو سرت آورده تا روزگارشو سیاه کنم رها حرف بزن!

شدت گریه ام بیشتر شد چون خیلی محتاج آغوش گرمش بودم. آروم کشیدتم تو آغوشش و دستاشو دور کمرم حلقه کرد. با گریه دستام رو دور گردنش انداختم و سرمو تو یغیه ی پیراهنش فرو کردم.

محکم به خودش فشارم داد و آهسته زمزمه کرد:

- آرم باش رها بگو کی همچین غلطی کرده؟

با گریه محکم بغلش کردم و سرمو به گردن داغش چسبوندم. از حرکت ایستاد و آروم ازم جدا شد

صورتمو بار دیگه با دستای گرمش قاب گرفت و تو چشمام نگاه کرد.

- بگو!

سرمو انداختم پایین و سسکسه کردم. دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرمو بلند کرد. به شدت کرده بود.

- بگو گفتم!

صداش انقدر تحکم داشت که خود به خود زبونم باز شد.

- نمی.. نمی دونم کی بود یه سیاه.. پوش ساشا گفت.. این یه.. یادگاریه گفت سورپرایزم.. سر جاشه!

چه خاکی.. تو سرم بریزم؟ اینا.. دارن یه کارایی می کنن تورو خدا.. مراقب باش.. من..

نتونستم ادامه بدم. با تعجب نگاهم کرد:

- اینجا بودن؟!!

سرمو تکون دادم که با عصبانیت مشتش رو محکم کوبید به دیوار کنار سرم.

- می دونستم.

به دستش نگاه کردم که خراش برداشته بود و خون می اومد. هین بلندی کشیدم و دستش رو گرفتم

با گریه دستم رو روی دستش می مالیدم تا خونارو پاک کنم.

دست دیگه اش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بلند کردم.

- گریه نکن رها.

به چشمای عصبیش نگاه کردم و سرم رو تکون دادم. یه حالت خنثی تو چشماش بود نه می تونستم

بفهمم نگرانمه نه می تونستم بفهمم عصبیه!

دست زخمیش رو از دستم بیرون کشید و مشت کرد. با اون دست دیگه اش آروم اشکای روی گونه ام رو پاک کرد.

لبخند کمرنگی کنج لبم نشست. چشمامو بستم و تو خلسه ی خیلی خوبی رفتم.

چند لحظه بعد دستش رو پس کشید که چشمامو باز کردم. دستمو گرفت و جدی نگاهم کرد:

- تا آخر مهمونی از کنار خودم جم نمی خوری فهمیدی؟!!

سرمو تکون دادم و باهم وارد سالن شدیم. همه مشغول حرف زدن و خوردن نوشیدنی بودن.

روی یه مبل نشستیم و چشم چرخوندم اما نمی دونم چرا احساس می کردم اینجاست!

با دیدن رحمتی و لبخند عجیبش ترسم بیشتر شد. از شدت ترس بازوی ساشا رو چنگ زدم که توجهش بهم جلب شد.

با تردید رد نگاهم رو دنبال کرد تا رسید به رحمتی. کثافت خودش رو با آمیوه ها سرگرم کرده بود.

سرش رو خم کرد:

- چیزی شده؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم و آرام گفتم:

- ببینم پس این مهمونی کی تموم میشه؟

آروم لب زد:

- یکم دیگه سخن رانی رو شروع می کنم توام باید با گریه و حال خرابی از شرکت بزنی بیرون

اما یادت نره سر جاده سوار یه پژوی مشکی بشی ماشین خودت رو بردن.

سرم رو تکون دادم و سکوت کردم خیلی دلم شور میزد. همه رو صدا زدن برای صرف شام. اول من رفتم و بعد چند دقیقه ساشا پشت سرم اومد.

روی صندلی نشستم و یه بشقاب برداشتم. یکم برنج داخلش ریختم و دو تکه جوجه روش گذاشتم.



قاشق و چنگال رو برداشتم و شروع کردم به خوردن. حین خوردن به ساشا نگاه کردم که آرام داشت نوشیدنی می خورد.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست. سریع اخم کردم و لب گزیدم. من چم شده چرا هر چی می بینمش فرط و فرط لبخند می زنم.

کمی بعد همه داشتن از سر میز بلند می شدن. فکر کنم الان دیگه وقت اجرای نقشه ست. همه که وارد سالن اصلی شدن ساشا روی یه پله ایساد و همه رو صدا زد. ناگهان دست و دلم شروع کرد به لرزیدن.

- دیگه مهمونی داره تموم میشه می خوام همه از یه چیزی با خبر بشید.

همه به ساشا نگاه می کردن حتی رحمتی. منم خودمو بیخیال نشون دادم تا همه چی عادی باشه.

ساشا با اخم و جدیت ادامه داد:

- من قراره برای یه مدت برم کانادا همه ی کارهامو می سپرم دست آقای حسینی و اما...

اگه یادتون باشه شایعه افتاد که خانوم سازنده به آقای رحمتی تهمت زده که داره داروها رو بر می داره. متأسفانه چون مدارکی نداشتن حرفشون رو ثابت کنن معلوم شد از سر دشمنی به آقای رحمتی تهمت زدن بخاطر همین من ایشونو اخراج می کنم و از این به بعد فقط پرورش منشی منه ولی..

نگاهی به همه با جدیت کرد و ادامه داد:

- ولی اگه خدایی نکرده بفهمم که خانوم سازنده حقیقتو گفتن و مدرکی نداشتن تا حرفشون رو ثابت کنن و اینکه آقای رحمتی واقعا به ما کلک

زده، اینبار خودم شخصا خانوم سازنده رو استخدام می‌کنم و آقای  
رحمتی رو میندازم زندان.

رحمتی با پوزخند نگاهم کرد پشت بندش همه بهم نگاه کردن. اشکام  
پایین ریختن و سریع سمت مانتو و شالم رفتم، همه رو یکجا چنگ زدم  
و از سالن خارج شدم.

سوار آسانسور شدم و همونجا ماتنومو پوشیدم و شالمو روی سرم  
انداختم.

کیفمو دستم گرفتم و اشکام رو پاک کردم. در آسانسور که باز شد بدون  
معطلی سمت خیابون دویدم چشم چرخوندم و با دیدن پژوی مشکی  
سریع سمتش رفتم و سوار شدم.

بهشون نگاه کردم و رادمهر رو دیدم که راننده بود یه پسر کم‌ناراش بود.

- حالتون خوبه خانوم سازنده؟

- بله..بله خوبم بفرمایید.

ماشین خیلی تند می‌رفت. خواستم برگردم عقب رو ببینم که با صدای  
بلند رادمهر سر جام نشستم.

- برنگردید! دنبالمون هستن باید یه جوری که شک نکنند باید گم‌مون  
کنن محکم بشینید!

گاز داد و از بین چندتا ماشین رفت و به سه تا دیگه پژوی مشکی  
رسید.

- اونا از خودمون هستن سریع بخوابید روی صندلی.

روی صندلی خوابیدم و نمی‌دونم چقدر گذشت که توقف کرد. خیلی  
ترسیده بودم برای ساشا..

- بلند شید رسیدیم.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم اما با دیدن خونه ی آشنا لبخند زدم. یاد اولین روزی افتادم که با ساشا آشنا شدم.

- برادرتون و همچنین خواهر و دوستتون اینجا هستن برید داخل.

سرم رو تکون دادم و بعد تشکر کردن پیاده شدم. زنگ درو فشردم و شالمو مرتب کردم.

- کیه؟

- لیانا منم باز کن.

در با صدای تیکی باز شد. درو هول دادم و وارد حیاط شدم. با دیدن اون حیاط با صفا لبخند زدم چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم وای خدایا اینجا محشره.

چراغ های پایه بلند میون درختا روشن بودن. همه جا خیلی خوشگل بود و درسته زمستون بود اما بازم جذابیت خودشو حفظ کرده بود.

با لبخند سمت خونه رفتم و از چندتا پله رفتم بالا که در باز شد. به باربد نگاه کردم که لبخند زد.

خودمو بی تاب و دلتنگ انداختم تو بغلش خیلی دلم براش تنگ شده بود. دستشو پشت کمرم گذاشت و نوازش کرد.

- خوبی تو وروجک؟

- ممنون.

ازش جدا شدم و هردو وارد خونه شدیم. کفش هامو گذاشتم روی جا کفشی گذاشتم و کفش های رو فرشی رو پام کردم.

- برو داخل منم الان میام.

سرمو تکون دادم و داخل رفتم اما با دیدن رویا که کنار لیانا نشسته بود و داشت صحبت می کرد اخم کردم. دوستش داشتم خواهرم بود چطور می تونستم ازش متنفر باشم اما.. کار خیلی بدی باهام کرد باید حالا حالاها تاوان پس بده!

لیانا از جاش بلند شد و سمتم اومد.

- خوبی رها؟!!

سرمو تکون دادم که رویا سرشو انداخت پایین و مشغول بازی با پایین تونیکش شد. روبروش نشستم ولی سرشو بلند نمی کرد. باربد اومد داخل نگاهی به رویا کرد و کنارم نشست. با اخم نگاه از رویا گرفتم و گفتم:

- خب امشب ساعت چند قراره راه بیافتید؟

- والا معلوم نیست ببینیم این سرگرد رادمهر کی خبر میده. ببین رها این کارها لازم نیست اونا چی کار با ما دارن مگه...  
حرفش رو قطع کردم:

- حرفش رو نزن باربد! اونا خیلی خطرناکن هر کاری ازشون بر میاد باید با احتیاط بریم جلو مگه حسابمون رسیده ست!

--خب ساشا همه چی رو برام توضیح داد و...

رو کرد بهم و ادامه داد:

- ببینم تو راست راستی صیغه اش شدی!

رویا سرش رو بلند کرد و متعجب نگاهم کرد که پوزخند زدم.

- آره مگه چیه؟ دوست صمیمی خودت که هست منم اونقدری بهش اعتماد داشتم که صیغه اش شدم

و تو خونه اش زندگی می‌کنم.

با اخم گفت:

- من نمی‌گم ساشا پسره بدیه خیلی هم بهش اعتماد دارم حتی از چشم‌مام بیشتر اما رها این راه درست نبود..

اخم‌مام بیشتر توهم رفت و دلم بیشتر فشرده شد:

- مگه چاره‌ی دیگه ایی داشتم باربد چرا حرفی رو می‌زنی که با عقل جور در نیما؟!

نگاهم کرد و انگاری غمو از تو چشم‌مام خوند:

- چی گفتم رها خب درست می‌گم. خوب نیست صیغه‌ی یه مرد بشی و تو خونه اش بمونی حالا هرکسی باشه این به کنار شما آخرش از هم جدا می‌شید می‌دونی این چقدر برای تو بده؟!

از جام بلند شدم و عصبی گفتم:

- دیر وقته بهتره یکم استراحت کنید معلوم نیست رادمهر کی خبرتون می‌کنه. شاید نصفه‌های شب باشه پس استراحت کنید درضمن گفتم که من به ساشا خیلی اعتماد دارم حواسم هست دارم چی کار می‌کنم تو نگران نباش.

سمت بالا رفتم و نمی‌دونم چرا دلم می‌خواست اتاق قبلی ساشا رو ببینم. وارد اتاق اول سمت راست شدم و با دیدن اتاق تعجب کردم خالی نبود.

سمت تخت رفتم و خم شدم و بو کشیدم. لبخند زدم و چشم‌مامو بستم. خودش بود عطر خود ساشا بود.

خب ساشا گفت برای مدتی خونه اش رو به آرتام قرض داده یعنی بر می  
گرده اینجا دیگه!

سمت کمد رفتم و درشو باز کردم. لباس های مرتب و اسپرت داخلش  
بود و اصلا کت و شلوار داخلش نبود فقط امشب کت و شلوار پوشیده  
بود.

در کمد رو بستم و از اتاق خارج شدم. وارد یکی از اتاق ها شدم چون  
کلی اتاق این بالا بود.

به داخل کمد نگاه کردم خوبه خداروشکر متک و تشک و پتو بود.  
تشکو پهن کردم و روش خوابیدم پتو رو روم انداختم و به سقف زل  
زدم.

نیمه های شب بود که اصلا خوابم نمی برد. از هم پایین سرو صدا نمی  
اومد معلومه خوابشون برده.

نمی دونم چرا از حرف های باربد ناراحت شدم و دلم گرفت. حقیقت تلخ  
بود درست مثل زهرمار و خیلی تیز بود جوری که وجودت رو می  
شکافت. هرچقدر هم می خواستی خودتو به بی خیالی بزنی انگار نمی  
شد.

این حقیقت تلخ بود که ساشا مال من نیست و هیچ وقت همیشه. عشقی  
بینمون وجود نداره وضعیت قلب منم مثل یه زخمه کهنه ست که تازه دم  
باز کرده و اگه روش نمک پاشیده شه قطعاً بیشتر و بیشتر دهان باز می  
کنه و اذیتم می کنه.

از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم. بی صدا از پله ها پایین رفتم و  
درو آروم باز کردم. وارد حیاط که شدم نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم.

بازوم هامو بغل کردم و به آسمون مشکی شب زل زدم. یه قطره اشک از لای چشمم پایین ریخت چون دلم خیلی شور می زد. نمی دونم خیلی بی تابم هر کاری می کنم نمی تونم فکر ساشا و اون افراد ناشناس رو از ذهنم خارج کنم.

دستی روی قفسه ی سینه ام کشیدم خوبه زیاد زخمیم نکرده بود و خداروشکر ساشا به موقع رسید.

مثل یه راننده ام که تازه گواهینامه گرفته و رانندگی رو شروع کرده اما هیچ جایی رو بلد نیست و مدام راه هارو گم می کنه دلم از یه طرف زخم بود برای یه بی معرفت که با تتمم بی رحمیش زیبایی های عشق رو برام تبدیل به هیولا کرد و رفت.

برام گنگه که بدونم کدوم طرف عشق میشه، مرهمی میشه برای دلم. تا حالا به هر طرف رفتم زخمی شدم و دل شکسته و دست از پا دراز تر برگشتم.

به اطراف نگاه کردم و آروم لب زدم:

- چطور دلش اومده خونه به این قشنگی رو بده به آرتام.

- چون نیاز داشت!

با ترس برگشتم به عقب و با دیدن بارید نفس راحتی کشیدم. اخم کردم و عصبی پرسیدم:

- چرا مثل جن ظاهر میشی دیوونه ترسیدم!؟

لبخند کمرنگی روی لباس جا گرفت. کنارم ایستاد و دستاشو تو جیب هاش فرو برد.

- خب تو از کجا میدونی آرتام نیاز داشته؟

با تمسخر نگاهم کرد:

- نا سلامتی با ساشا دوستم دختر.

- خب ساشا چه ربطی به آرتام داره؟

لبخند زد و همونطور که سرشو روبه آسمون بلند کرده بود، نفسشو بیرون داد:

- پسر خیلی خوبیه!

- اما کار خیلی بدی با لیانا کرد نباید دلشو می شکست.

- از هیچی خبر نداری حرف نزن!

متعجب نگاهش کردم و انگاری صدتا علامت سوال تو صورتم بود چون گفت:

- ببین آرتام همون شبی که برای تو دزد اومده بود تازه از خونه ی ساشا رفته بود.

بهت زده به زور گفتم:

- ت. تو از کجا میدونی برای من دزد اومده؟

اخم کرد و روبروم ایستاد:

- تو چرا هیچی به من نگفتی؟ من باید از زبون ساشا بشنوم که یه بار برات دزد اومده.

زیرلب زمزمه کردم:

- پسر ی فضول!

انگار شنید چون سریع گفت:



- گردن اون ننداز! اون هیچی نگفت همون شب باهاش تماس گرفتم که گفت آرتام حالش خیلی بد بوده و تازه از پیش لیانا برگشته و اینکه حرف هایی رو به اون دختر بیچاره زده که اصلا دلش نمی خواسته بگه. همون موقع از دهنش پرید و گفت برای همسایه بغلیمون دزد اومده.

وقتی آدرس خونه ی جدیدت رو برام فرستادی و دیروز صبح رویا رو فرستادم جلو واحدت تو از واحد ساشا سر در آوردی.

نگاهشو ازم گرفت و ادامه داد:

- ازش خواستم همه چیزو برام توضیح بده اونم توضیح داد و من تازه فهمیدم سرکار خانوم همسایه بغلی ساشا بوده نگران از ساشا پرسیدم اون شب که گفتی برای همسایه بغلیمون دزد اومده منظورت رها بود اونم جواب صحیح رو داد!

- خب حالا تو چطور دوست ساشا در اومدی؟

لبخند زد و دوباره به آسمون خیره شد:

- وقتی راهنمایی بودم ساشا دبیرستانی بود. یه روز که داشتم از مدرسه بر می گشتم چندتا پسر الکی بهم گیر دادن منم قاتی کردن و باهاشون دعوا شد ساشا از دور همه چیزو دیده بود و متوجه شده بود تقصیر من نبوده به دادم رسید از همون بچگی هم کاراتا باز بود پسره ی دیوونه!

با لبخند بهش نگاه کردم که ادامه داد:

- برای یه مدتی اومده بود خونه ی عمه اش تو تبریز مدرسه ام انتقالی گرفته بودن برایش این شد که باهم دوست شدیم دوست های جون جونی.

- خب بگو خیلی وقته باهم دوستید!

سرشو تکون داد و همون طور که نگاهش به آسمون بود دستی روی  
شانه ی من گذاشت:

- ساشا نزدیک ده سال پیش با آرتام آشنا شد پسر تنهایی بود با کمک  
خودش به بالا رسید و البته کمک ساشا. ساشا خیلی بهش کمک کرد  
مثل یه بردار دستشو گرفت و بالا کشیدش.

چند مدت قبل کار و بار پدر آرتام کساد شد تا جایی که معتاد شد و همه  
چیزشو از دست داد.

آرتام تا قبل از اون می خواست بره خواستگاری لیانا اما با اوضاعی که  
پیش اومد همه چی بهم ریخت. ضربه ی محکمی بود برای آرتام و  
کمرش شکست بازم فقط ساشا به دادش رسید.

شانه ام رو فشرد و با غم آه کشید:

- لیانا رو خیلی وقت دوست داره رها از ته دلش می خوادش. خیلی  
سخته دختری که عاشقش بیاد

جلو و به عشقش اعتراف کنه و توام با اینکه دوستش داری در کمال  
نامردی پشش بزنی و بگی  
مثل خواهرم دوستت داشتم!

اشک تو چشمام حلقه بست و لبمو گزیدم:

- وای..خب..نمی تونست یکم نرمش به خرج بده خواهر یعنی چی  
آخه؟!!

- نمی شد رها اون می خواست لیانا رو هر جور که شده از خودش دور  
کنه چون اگه می رفت

خواستگاری قطعاً جواب منفی می‌دادن حتی اگه لیانا از ته دلش آرتام رو دوست داشته باش هیچ کس دخترش رو به پسری که پدرش معتاده و همه چیزشو باخته نمیده رها حتی اگه اون پسر بهترین پسر دنیا باشه و گناهی نداشت باشه. آرتام بخاطر همین اون حرفارو به لیانا زد اما حالا...

نگاهم کرد و دست به کمر ایستاد و با لبخند غمگینی ادامه داد:

- اما حالا با نصیحت‌های داداش ساشا و داداش بارید آقای عاشق پیشه کمر راست کرده تا عشقش رو هر جور که شده در کمال سختی به دست بیاره!

با خنده مشت‌به‌بازوش کوبیدم که خنده اش رفت هوا. به آسمون نگاه کردم که صدای خنده اش قطع شد اما سنگینی نگاهش که حس کردم بهش نگاه کردم.

با غمی که تو صدایش هویدا بود زمزمه کرد:

- رها همیشه رویا رو ببخشی؟!!

سریع اخم کردم تا دوباره شروع نکنه:

- نه همیشه.

- اما رها...

تند نگاهش کردم و غریبم:

- بسه دیگه بارید یادت نیما چقدر زجرم داد؟ یادت نیما چقدر سختی کشیدم؟ آخه تو دیگه چرا؟ تو که خودت شاهد همه چی بودی با چشمای خودت همه ی بدبختی هامو دیدی چرا جوری حرف میزنی که انگاری هیچی نشده؟ همیشه باید اونی که در حقش ظلم شده وجودش لهه بشه؟ با یه معذرت خواهی کوچیک چطور می‌تونم ببخشمش؟

سرش رو تکون داد و آهسته لب زد:

- نیدونم رها اما.. اون الان حالش خیلی بده از طرف آیدین طرد شده تو دیگه بهش پشت نکن..

با اخم به روپرو نگاه کردم و دستامو محکم مشت کردم:

- بچه اش رو چی کار می کنی؟

با تعجب بهم خیره شد:

- چی؟!

- میگم تو که دوستش داری معلومه آیدین دیگه نمی خوادش و به زودی طلاقش میده توام.. توام که دوستش داری معلومه باهش ازدواج می کنی. رویا هم الان دیگه تو رو دوست داره و معلومه سر عقل اومده پی به اشتباهش برده فقط یه چیزی این وسط اشتباست...

نگاهش کردم و با غمی که تو صدام مشخص بود گفتم:

- فقط این بچه اضافه ست مطمئن نه تو می خوایش و نه آیدین!

با لبخند تلخی گفت:

- من کی گفتم نمی خوامش!

چشمام گشاد شد و با تعجب زل زدم بهش. چشماشو محکم بست و باز کرد.

- من رویا رو دوست دارم رها هر چیزی که از وجود رویا باشه رو با جون و دل قبول می کنم!

چونه ام لرزید جوری که سرمو برگردوندم تا قطره های اشکم رو نبینه. آروم چونه ام رو گرفت و سرمو سمت خودش برگردوند. چشمامو محکم روی هم فشار دادم و باز کردم.

با لبخند داشت نگاه می کرد:

- چیه تا حالا همچین چیزی ندیدی که اینطوری اشک می ریزی؟!!

میون گریه خنده ام گرفت و محکم بغلش کردم:

- خوش به حال رویا.. خوش به حالش که همچین عشق فهمیده و دوست

داشتی رو داره.. خوش به حالش که عشقش انقدر دوستش داره!

دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و سرشو میون موهام فرو کرد.

- نه رها من اونقدر ا هم که میگی خوب نیستم نتونستم جلوش رو بگیرم

و اینطور شد وضعیتش.. فقط عشقمو دوست دارم و نمی تونم از دستش

بدم نوکر بچه اش هم هستم.

با خنده موهایش رو از پشت سر کشیدم که خنده اش گرفت. یکم بعد

ازش جدا شدم که همون موقع در حیاط باز شد. هر دو با تعجب به ساشا

نگاه کردیم.

بارون آروم آروم داشت می بارید و ساشا لنگ لنگان سمتون اومد.

قلبم شروع کرد به تند تند تپیدن و وحشت تمام وجودمو گرفت.

قدمی جلو گذاشتم اما سر جام ایستام. با نگرانی و ترس زل زدم بهش.

نزدیک تر که شد صورتشو دیدم اما از عرق خیس بود.

ترسیده زبون رو لبام کشیدم و گفتم:

- چ..چی شده چرا.. این چه حالیه؟

با چشمای خماری بهم نگاه کرد ناگهان چشاش تو کاسه چرخید و سقوط

کرد با جیغ خفیفی محکم بازوش و گرفتم.

باربد با عجله سمت اومد و زیر اون یکی بازوش رو گرفت. دستشو زیر چونه ی ساشا گذاشت و سرشو بلند کرد. با ترس و نگرانی به صورت غرق عرقه ساشا نگاه کرد:

- خدای من.. چت شده پسر.. ساشا خوبی؟ چی شده؟

سرش عقب افتاد که دستمو جلوی دهنم گذاشتم و آروم گریه کردم.

- گریه نکن رها زیر بازوشو محکم بگیر ببریمش داخل ببینیم چی شده.

سرمو تکون دادم و زیر بازوی دیگه اش رو گرفتم و سمت داخل بردیمش. وارد خونه که شدیم سریع کلید برقو فشردم و سمت سالن رفتیم.

گذاشتیمش روی میبل باربد با نگرانی خم شد و نبض دستشو گرفت. سرشو بلند کرد و با اخم گفت:

- لعنتی! بدو از آشپزخونه پارچه و آب ولرم بیار خیلی تب داره!

سرمو تکون دادم و سمت آشپزخونه دویدم. یه کاسه برداشتم و پُر از آب ولرم کردم یه پارچه ی تمیز و سفید هم از داخل کشوی کابینت پیدا کردم.

با عجله سمتش رفتم؛ پارچه رو با دستای لرزونی داخل کاسه ی خیس کردم و چلوندم و روی پیشونیش گذاشتم.

چونه ام لرزید و مدام لبم رو می گزیدم تا صدای گریه ام بلند نشه. پس دلشوره ام الکی نبود یعنی چی کارش کردن؟

باربد بالا سرم ایستاده بود یکدفعه خم شد و جیب های ساشا رو گشت. موبایلشو بیرون آورد و به صفحه اش نگاه کرد کمی بعد موبایلو کنار گوشش گذاشت.

با ترس گفتم:

- با کی می خوای تماس بگیری؟

- می خوام ببینم چی کارش کردن که این حال و روزشه. ببینم این رادمهر چجوری می خواد گذنش رو جبران کنه! معلوم نیست باهش چیکار کردن حتی بیمارستان هم نبردنش این رسم کمک کردن واقعا..

حرفش رو قطع کرد و با عصبانیت شروع کرد به صحبت کردن با رادمهر. آرام دستای لرزونمو روی پیشونیش گذاشتم. خیلی داغ بود همین باعث شد چند قطره اشک از چشمم پایین بیاد.

دستی روی گونه اش کشیدم که چشماشو بی جون باز کرد. با گریه سرمو انداختم پایین که دستشو روی موهام احساس کردم.

نگاهش نگاه کردم؛ چشماشو با زور باز نگه داشته بود. لبخند کم جونی زدم صورتش رو یکم درهم کشید و روی موهامو آرام نوازش کرد.

زمزمه کرد کنار مبل زانو زده بودم و سرمو نزدیک لبش بردم.

- گریه نکن چندبار.. گفتم گریه نکن.. نکن عصبی م..

سرفه نداشت بقیه ی حرفش رو بزنه، سرفه های خشک و پی در پی ترسیده بلند شدم و تکونش دادم.

- س.. ساشا توروخدا آرام باش.. آرام باش! ساشا بسه لعنتی سرفه نکن.. داری خفه میشی!

سرفه اش یه لحظه هم بند نمی اومد و شدتش انقدر زیاد بود که نیم خیز می شد و دوباره روی مبل پرت می شد..

داد زدم:

- بارید.. بارید یه کاری بکن.. بارید!

یک دفعه سرفه ایی کرد و چند قطره خون بالا آورد. جیغ بلندی کشیدم و دستمو به دسته ی مبل گرفتم تا سقوط نکنم.

باربد سریع سمتم اومد و با دیدن خون کنار لب ساشا یا ابولفضلی گفت و داد زد:

- کمک کن بلند شه الان سونیچو میارم ببریمش بیمارستان.

همون لحظه موبایل ساشا دوباره زنگ خورد که باربد عصبی جواب داد:

- چیه؟ چی... باشه.. گفتم باشه!

قطع کرد و موبایلو روی میز پرت کرد که با گریه داد زد:

- زود باش دیگه داره جون میده!

با اخم دستی تو موهاش کشید و عصبی گفت:

- نمی‌تونیم.. میگه تله ست آخرین لحظه نمی‌دونم چی بهش تزریق کردن که به این حال و روز انداختنش میگه اگه ببریمش بیمارستان میفهمن و جاتونو پیدا می‌کنند.

جیغ کشیدم:

- به درک بزار پیدا کنند زود باش بلندش ببریمش بیمارستان داره می‌مره توروخدا.

زانو زدم و زدم زیر گریه اما زمزمه ی آرومشو شنیدم. سمتش رفتم که با درد بهم نگاه کرد؛ دستی روی سرش کشیدم که آروم زمزمه کرد:

- رها..

با گریه لب زدم:

- ج.. جونم.. جون رها؟



چشماشو محکم روی هم فشار داد منم تو موهاش پنجه کشیدم و داد  
زدم:

- باربد تبش داره بالا میره تورو خدا بلندش کن ببریمش بیمارستان.

زمزمه کرد که سرم رو نزدیک لبش بردم:

- نه..نه رها رادمهر راست..میگه به هیچ وجه نباید..از این خونه بریم  
بیرون..تله ست..

با گریه گفتم:

- داری از شدت تب می میری لعنتی چطور بشینم و کاری نکنم؟ با این  
حالتم هنوز به فکر اون

نقشه ی لعنتی هستی؟!!

نیشخندی زد و به زور لباشو باز کرد:

- نمی..نمیشه این همه دردم کشیدیم که..این آخر همه چی رو با یه  
سهل..انگاری کوچیک از دست..بدیم..خوب میشم نگران نباش.

سرمو و تکون دادم. پارچه رو مرتب روی پیشونیش می گذاشتم رویا و  
لیانا با صدای جیغم پایین

اومده بودن و هر دو با تعجب داشتن نگاهم می کردن.

نگران دستمو روی پیشونیش گذاشتم. نفسی از سر آسودگی کشیدم  
خوبه خداروشکر تبش پایین اومده دستی روی موهاش کشیدم و کنار  
میل زانو زدم.

اصلا حواسم به اونا نبود انگار فقط من بودم و سانشا نگرانی و دل  
شوره داشت دیوونه ام می کرد.

می ترسیدم آخر این بازی بد تموم بشه. آره من می ترسم بلایی سر  
ساشا بیاد اگه خدایی نکرده بلایی

سرش بیارن می میرم.

دستی به صورتم کشیدم و بلند شدم. رویا و لیانا و باربد متعجب بهم  
نگاه می کردن. اخم کردم انگار آدم ندیدن.

- چیه؟ چرا اینطوری همتون زل زدید بهم؟! -

سرشونو به نشونه ی هیچی تکون دادن همون موقع صدای زنگ اومد.  
متعجب به باربد نگاه کردم که اخم کرد و سمت اف اف رفت.

- رادمهره!

درو باز کرد و خودش رفت استقبالش. سریع از پله ها بالا رفتم و یه  
شال انداختم روی سرم و پایین اومدم.

کنار مبل ایستادم و دستمو روی پیشونیش گذاشتم؛ تبش پایین اومده  
بود. خدا ازتون نگذره معلوم نیست چه کوفتی بهش تزریق کردن.

با لبخند تلخی بهش نگاه کردم آرام نفس می کشید. با صدای رادمهر  
برگشتم و با اخم سلام کردم.

سرشو تکون داد و نزدیک مبل ایستاد اما با دیدن ساشا دندون سایید.

- عوضیا معلوم نیست چرا همچین کاری کردن به نظرم می خواستن  
بلایی سرش بیارن که ساشا نداشته!

با اخم گفتم:

- متوجه نمیشم یعنی چی؟ شما که هیچی در این مورد نگفتید؟

- من که تو قلب و ذهن اونا نیستم. یا می خواستن اگه نقشه ایی داریم رو بشه و شایدم خواستن با انداختن ساشا تو بیمارستان تو رو بکشونن اونجا تا جایی که می مونی رو پیدا کنن!

ترسیده و نگران به بارید نگاه کردم که اخم کرده بود.

- خب چرا من؟ یعنی.. انقدر مهمم براشون؟

سرشو تکون داد و دستشو روی پیشونی ساشا گذاشت:

- خوبه تبش پایین اومده.. خانوم سازنده مراقبش باشید من باید این سه نفر رو راهی کنم.

دوباره دلم شور افتاد و جوری زیر دلم تیر کشید که دستم رو به مبل گرفتم تا سقوط نکنم. بارید با نگرانی سمتم اومد و بازوم رو گرفت:

- چی شده رها خوبی؟

- آره.. خواهش می کنم مراقب خودتون باشید.

سرش رو با لبخند غمگینی تکون داد و رادمهر به جاش جواب داد:

- من مراقبشون هستم خانوم سازنده نگران نباشید ما پشت سرشون هستیم. تازه اونا نمی دونند ما کی

حرکت می کنیم یا از کجا راه می افتیم تا دنبالمون راه بیافتن. شماره پلاک ماشین بارید هم تغییر دادیم که شک نکن!

سرمو تکون دادم و به لیانا نگاه کردم همراه رویا مانتو پوشیده بودن و ساک هاشون دستشون بود.

باریدو با بغض بغل کردم و محکم به خودم فشارش دادم. دستش رو دور کمرم حلقه کرد و روی موهامو بوسید.

- مراقب خودت باشی بارید.

- چشم عزیزم توام همین طور.

ازش جدا شدم و چند قطره اشکامو پاک کردم. لیانا اومد سمتم و بغلم کرد، دستی روی سرش کشیدم و با لبخند غمگینی به رویا نگاه کردم که سرشو انداخته بود پایین. اخم کردم و از لیانا جدا شدم.

- خاتوما بفرمایید لطفا دیر شد.

لیانا ساکشو بلند کرد و بیرون رفت پشت بندش رویا نزدیکم شد که پشتم رو بهش کردم. بارید بهم اخم کرد که توجهی نکردم. رویا با شونه هایی افتاده از در رفت بیرون و بارید بعد خداحافظی همراه رادمهر از خونه خارج شدن.

دستی به صورتم کشیدم و آروم گریه کردم. دلم خیلی شور میزد بخدا یه اتفاقی می افته!

سمت آشپزخونه رفتم و به داخل یخچال نگاه کردم. خوبه وسایل سوپ بود شروع کردم به درست کردن سوپ خیلی زود آماده شد.

تا داغ بود پراش تو یه کاسه ریختم و تو سینی گذاشتم. سمتش رفتم، زانو زدم و سینی رو روی پارکت گذاشتم. آروم صداش زدم که چشماشو بی حال باز کرد.

- سرت رو یکم بلند کن و روی دسته ی مبل بزار تا بهت سوپ بدم.

اخم کرد و کاری نکرد که یکم خودم رو بالا کشیدم. دستمو زیر سرش گذاشتم و روی دسته ی مبل گذاشتم. قاشقو پُر از سوپ کردم و سمت لبش بردم که سرشو عقب کشید اینبار من اخم کردم.

- دهنتم رو باز کن دیگه!

- سوپ نمی خور..

شروع کرد به سرفه کردن که عصبی گفتم:

- بسه دیگه! دهنتو باز کن. ببین چطوری داری سرفه می کنی حالتو خوب می کنه!

سرشو به نشونه نه تکون داد که با حرص دندون ساییدم. با یه حرکت فکشو گرفتم که متعجب بهم نگاه کرد. قاشق سوپو تو دهنش گذاشتم که به شدت اخم کرد و خواست سرشو عقب بکشه که اجازه ندادم و محکم تر فکشو گرفتم.

با اینکه مریض بود بازم زورم بهش نمی رسید. یه قاشق دیگه تو دهنش گذاشتم که صورتش رو توهم کشید؛ با لبخند یه قاشق دیگه سمت لبش بردم که به شدت سرشو عقب کشید.

با اخم نگاهم کرد:

- چی کار می کنی.. دیوونه شد..

شروع کرد به سرفه کردن.

- ببین نمی تونی دو کلوم درست و حسابی حرف بزنی اذیتم نکن دهنتو باز کن زهر که نیست بکشتت!

ابرو درهم کشید و جوابمو نداد که عصبی نگاهش کردم:

- ببین مجبورم می کنی با زور تو حلقهت بریزم.

نگاهش بهم پر از حرص و عصبانیت بود اما شکر خدا دستش بسته بود وگرنه من ابداً جرأت این کار رو نداشتم. خواستم فکشو دوباره بگیرم که با عصبانیت غرید:

- دست به من زدی نزدیا.

با ابروهای بالا پریده ایی نگاهش کردم و زمزمه کردم:

- دهن‌تو باز کن بخورش بخدا برات خوبه!

با ناراحتی نگاهش کردم و با اشاره گفتم می‌خوری که کمی مکث کرد  
اما بعدش سرشو با اخم تکون داد. لبخند به لب قاشق سوپر سمت  
دهنش بردم.

آروم آروم تموم سوپ رو بهش دادم که چشماشو محکم بست و باز کرد.  
نگران پرسیدم:

- خوبی؟

سرشو تکون داد که سینی رو برداشتم و بلند شدم. با تردید دستمو جلو  
بردم و بدون نگاه کردن به چشماش روی پیشونیش گذاشتم خوبه داغ  
نبود.

نفس راحتی کشیدم و دستمو برداشتم. سمت آشپزخونه رفتم؛ سینی و  
کاسه رو شستم و یه لیوان آب و قرص مسکن براش بردم.

خوردش و آروم خوابید لبخند زدم و سمت اتاق خواب رفتم. یه ملحفه  
برداشتم و از اتاق خارج شدم.

آروم ملحفه رو روش کشیدم و دستی روی موهاش کشیدم اما خواب  
بود.

غمگین به صورتش نگاه کردم و از خودم پرسیدم چی شد؟ چطور  
اینطور تو زندگیم جا باز کردی ساشا؟ چطور بهت علاقه مند شدم  
چطور؟!

نمی‌تونم به هیچ کس اعتماد کنم حتی تو.. احساس می‌کنم هر لحظه و  
هر زمان ممکنه توام مثل آیدین یا اون خائن دیگه خیانت کنی!

اخم کردم و دستمو پس کشیدم. روی مبل روبرویی دراز کشیدم یه جورایی می ترسیدم تنهانش بزارم و خدایی نکرده بلایی سرش بیاد.

دانای کل

- ای وای..وای

سریع از ماشین پیاده شد و با بهت سمت صحنه دوید و خشمگین داد زد:

- آمبولانس خبر کنید بچه ها عجله کنید!

صدای جیغ خفه ایی شنید و سمت صدا رفت اما با دیدن آن دختر تعجبش بیشتر شد و نزدیک تر رفت. انگار از ماشین پرت شده بود.

دستش را زیر زانوان نحیف لیانا گذاشت و بلندش کرد که جیغ دخترک به هوا رفت چون بدجور آسیب دیده بود. آمبولانس آمد بود و همه جا را دود برداشته بود.

صدای جیغ آژیر آمبولانس و ماشین پلیس اطراف را گرفته بود. سریع با احتیاط جسم نیمه جان و زخمی باربد و رویا را از ماشین بیرون آوردن و داخل آمبولانس گذاشتن.

لیانا را داخل آمبولانس دیگری گذاشت. از علاقه ی آرتام به لیانا بی خبر بود برای همین با آرتام تماس گرفت و سریع جواب داد.

- الو پسر خودت رو برسون پیش لیانا و باربد و خانوم سازنده که تنها نباشن!

با نگرانی و ترس گفت:

- چی! چرا مگه چی شده؟!

- تصادف کردن پسر.

آرتام با این حرف رادمهر قلبش ریخت و بهت زده لب زد:

- ک.. کدوم.. بیمارستان؟! -

- داریم میریم بیمارستان (...)

- باشه باشه اومدم بلایی که سرشون نیاومده لیانا خوبه؟! -

-- نمی دونم رویا و باربد حالشون خیلی بده ولی لیانا خانوم فکر کنم از ماشین پرت شده بود زود بیا من برای اتفاقی که رخ داده باید هرچه سریع تر پیگیری کنم!

آرتام نگران و عصبی داد زد:

- خدا لعنتت کنه رادمهر اینطوری مراقبشون بودی لعنتی!

- چی میگی تو؟ ما پشت سرشون بودیم نمی دونم چی شد کنترل ماشین از دست باربد در رفت هر چی خواستیم ماشین رو یه جوری به یه جای امن منحرف کنیم نشد ماشین پرت شد تو دره!

- توروخدا موبایلو بزار کنار گوش لیانا.

- همیشه آرتام اجازه ندارم...

داد زد:

- میگم اون لامصب رو بزار کنار گوشش!

موبایل را کنار گوش لیانا که نیمه هوش بود گذاشت.

- لیانا.. لیانا عزیز دلم.. الهی من قربونت برم بخاطر آرتام تحمل کن... اتهام نزار لیانا.. من دوست دارم آرتام رو تنها نزار من..

اشک ریخت چون نمی توانست خودش را کنترل کند. لیانا را خیلی دوست داشت از دست دادن او مانند مرگ بود برایش.



همان حینی که داشت با لیانا صحبت می کرد سوار ماشین شد و پایش را محکم روی گاز گذاشت. با سرعت هرچه بیشتر سمت بیمارستان رفت. لیانا با شنیدن صدای آرتام جانی تازه گرفت.

لبخند نیمه جانی زد که بعدش با درد صورتش را درهم کشید و جیغ زد. آرتام از آن طرف خط مانند ابر بهار برای عشقش اشک می ریخت.

رها

با جیغ از خواب پریدم. صدای تند کوبیدن قلبمو می شنیدم هنوزم صدای جیغ ها تو گوشم بود.

دستی به صورتم کشیدم و به ساشا نگاه کردم که با نگران نیم خیز شد اما همون لحظه آخش بلند شد.

ترسیده نگاهش کردم:

- بخواب... بلند نشو!

تمام عرق بودم وای خدایا این دیگه چه خوابی بود؟ چرا رویا می گفت منو ببخش چرا..

اشک هام دونه دونه پایین اومدن. دلم گواه بد می داد چشمام رو محکم روی هم گذاشتم.

ساشا با درد اومد سمتم و کنارم روی مبل نشست:

- چی.. شده؟! -

گلوش خشک شده بود و سینه اش خس خس می کرد خیلی نگرانش بودم.

- خوب نیستی ساشا.. برو بخواب..

تو تاریکی خوب نمی دیدمش اما متوجه شدم داره نگاهم می کنه.

- گفتم چی شده؟

با یاد خوابم دوباره اشکام راهشون رو باز کردن. دستی به گونه هام کشیدم و با بغض سرمو انداختم پایین.

- خواب.. خواب خیلی.. بدی دیدم خیلی دلم شور میزنه از دیروز دل شوره داره می کشتم.

نمی دونم چی کار کنم هر کاری می کنم تا خودمو مشغول کنم خودمو غافل کنم همیشه هر جا برم باهام میاد.

با غم نگاهش کردم زل زده بود بهم. اخماشو تو تاریکی هم می تونستم تصور کنم. داغی دستشو روی دستم حس کردم.

- بسه! خواب بد دیدی.. چیزی نیست.

سرمو تکون دادم:

- همیشه دیگه خوابم نمی بره.. آگه آگه بلایی سر اونا بیاره چی وای خدایا م..

زدم زیر گریه چون خیلی دلم پُر بود، داشتم خفه می شدم از شدت بغض و ترس. دستشو دور شونه ام گذاشت و آوم کشیدم تو آغوشش.

خیلی به این آغوش گرم و آروم نیاز داشتم بی شک می‌گم که تنها جایی که توش آروم می گیرم.

گریه ام شدت گرفت و بازوشو چنگ زدم. سرمو روی قلبش گذاشتم اما قلبش چرا ضربان گرفته؟!

قلب من از عشق ضربان گرفته بود قلب اون چرا تند می کوبید؟

- هیش! آروم باش خودت داری برای خودت نگرانی درست می کنی رها بخدا هیچی نیست!

— نه.. بخدا یه چیزی میشه یه اتفاقی.. میافته دلم گواه بد میده.

محکم تر شونه هامو گرفت و به خودش چسبوند:

— نگران نباش الان با رادمهر تماس می گیرم خبرهای خوبی بهت میدم  
تا آرام شی باشه؟

مردد گفتم:

— باشه!

دست کشید و موبایلش رو از روی میز برداشت اما جواب نمی داد و  
دلشوره ام بیشتر شد.

یه بار دیگه شماره رو گرفت. سکوت عذاب آور خونه فقط با صدای  
بوق های ممتدد موبایل می شکست!

— الو.

جای خیلی شلوغی بود و صداش داشت به زور می اومد:

— الو.. ببینم کجایی امیر؟

— من.. خب.. بیمارستان.

قلبم از حرکت ایستاد و ساشا نگاهی بهم کرد و خونسرد پرسید:

— چی.. بیمارستان چرا.. چی شده؟

— تو جاده پشت سر ماشین بارید بودیم نمی دونم چی شد که کنترل  
ماشین از دستش خارج شد و ماشین پرت شد تو دره. لیانا خانوم از  
پنجره پرت شده بود زیاد آسیب ندیده اما.. اما رویا خانوم و بارید هنوز  
چیزی بهمون نگفتن..

دیگه هیچی نشنیدم و با بهت دستمو جلوی دهنم گرفتم. صداش تو سرم  
اکو شد « لیانا خانوم از پنجره پرت شد زیادی آسیب ندیده اما... رویا  
خانوم و باربد هنوز چیزی بهمون نگفتن»

ساشا با نگرانی داشت باهانش صحبت می کرد و خیلی خیلی عصبانی  
بود. بدون حواس بلند شدم و دویدم سمت بیرون.

درو باز کردم و وارد حیاط شدم دویدم سمت در حیاط که یکی بازومو  
گرفت و محکم کشید.

- کجا میری دختر؟! -

جیغ کشیدم:

- ولم کن! ولم کن می خوام برم پیش باربد ولم کن!

با گریه بلند جیغ کشیدم و صدام گرفته بود. خشمگین محکم بغلم کرد و  
مشت های کوچیکمو به سینه اش کوبیدم. مدام جیغ می کشیدم و فکر از  
دست دادن باربد و رویا داشت دیوونه ام می کرد.

خدایا بلایی سرشون بیاری می میرم به قرآن تحمل این یکی رو دیگه  
ندارم. من چرا ازش خداحافظی نکردم چرا؟

هق هق هام تو سینه اش خفه می شد. مشتمو محکم کوبیدم به سینه  
اش و داد زدم:

- همش تقصیر توه همش تقصیر تو و اون شرکت لعنتیته!

دستام رو تخت سینه اش گذاشتم و هولش دادم که یه قدم عقب رفت.  
متوجه نبودم هنوز مریضه!

جیغ کشیدم:

- برو عوضی همش تقصیر توه! همه ی بدبختی های من تقصیر تو و شرکته گمشو عوضی تو...  
 - بلندشو..رها..رها..

با خشم نزدیکم اومد و جوری بهم سیلی زد که پرت شدم روی زمین. با بهت چشمامو بستم و نتونستم بلند بشم. هنوز گیج می زدم و به خودم نیومده بود.

در واقع برای سیلی ساشا نبود انگاری لازم بود تا به خودم پیام. گیج و منگ بودم برای حال اون سه نفری که خیلی دوستشون دارم.  
 - بلندشو..رها..رها..

کنارم نشست و صداش خیلی نگران بود. روی پاش نشوندم و موهام رو کنار زد. دستی روی گونه ام کشید و نگران غرید:  
 - بلند شو رها..رها!

یاد بارید و رویا افتادم همچنین صورت زخمی رویا. آیدین چقدر کتکش زده بود دستش بشکنه الهی!

چرا ازش خداحافظی نکردم چرا من احمق بهش پشت کردم.

چشمام رو با بغض باز کردم و صورتشو تو نیم وجبی خودم دیدم.  
 دستامو دور گردنش حلقه کردم

و آروم گریه کردم. دستاشو دورم حلقه کرد و روی سرم رو بوسید.  
 - خوبی؟! -

سرمو آروم تکون دادم که دستی روی موهام کشید:

- همیشه بریم رها وگرنه خودم می بردمت. بخدا تله ست می خوان گیرت بیارن می خوان جاتو متوجه بشن بخاطر همین همچین بلایی سر اونا آوردن!

با گریه محکم سرم رو به سینه اش کوبیدم.  
 - ازش.. ازش خداحافظی نکردم.. ازش خداحافظی نکردم ساشا.  
 از رویا آخرین لحظه ایی که.. که داشت می رفت خداحافظی نکردم بمیرم  
 الهی. بمیرم که ناراحتش کردم من!  
 پشت موهام رو گرفت و آروم کشید، سرم رو بلند کرده و با اخم نگاهی  
 به صورت ترم کرد.  
 - بسه دیگه! خدانکنه بچه شدی چرا تو بمیری؟!  
 با گریه به چشمای اخمو و قشنگش نگاه کردم.  
 - من.. ازش خداحافظی نکردم من احمق.. ناراحتش کردم.  
 - بسه رها تقصیر تو نبود.. باشه آروم باش.. خدا بزرگه خوب میشن!  
 سرمو بلند کردم و متعجب بهش نگاه کردم چرا اینطوری حرف زد  
 چشماشو محکم روی هم فشار  
 می داد و صورتش عرق کرده بود.  
 جیغ خفیفی کشیدم و داد زدم:  
 - چی شد! چی شد دوباره؟ ساشا.. تو.. تو مریضی خدا منو لعنت کنه!  
 آروم از بغلش بیرون اومدم زیر بازوش رو گرفتم و به صورتش نگاه  
 کردم.  
 - خوبی.. ترو خدا بلند شو!  
 سست بهم تکیه داد و بلند شد که سمت خونه بردمش. گذاشتمش روی  
 مبل و نگاهش کردم که کم کم خوابش برد. ناخودآگاه خم شدم و  
 پیشونیشو محکم و عمیق بوسیدم.

ملحفه رو روش کشیدم و سمت آشپزخونه رفتم. سوپ رو گرم کردم و به ساعت نگاه کردم پنج صبح بود. پوزخند زدم امشب نه خواب داشتیم نه...  
..

روی صندلی نشستم و سرمو روی میز گذاشتم. اشکام دست خودم نبود و همش پایین می اومدن. خدایا بلایی سرشون نیاد من بمیرم اما.. اما اونا چیزیشون نشه وای شریفه بانو بفهمه دیوونه میشه..

شدت گریه ام بیشتر شد، بلند شدم و بی رمق سمت سوپ رفتم. یه کاسه براش ریختم و گذاشتم تو سینی. کار مبل زانو زدم و سوپو بی جون هم زدم.

- ساشا.. ساشا..

چشماشو آروم باز کرد. خم شدم روش و سرشو گذاشتم روی دسته ی مبل اما با دیدن سوپ ابرو درهم کشید.

بغ کرده نگاهش کردم:

- تورو خدا.. خودم به اندازه ی کافی بدبختی دارم.. تو دیگه اذیتم نکن!

نگاهم کرد، عمیق و طولانی! سرمو انداختم پایین و قاشق رو سمت لبش بردم که خوردش!

لبخند محوی زدم و تا آخر سوپو بهش دادم که تموم مدت نگاهم می کرد یه جوری. تا حالا اینطوری نگاهم نکرده بود که با خجالت سینی رو برداشتم و بلند شدم.

- چیزی نمی خوام؟

با اخم سرشو تکون داد. وارد آشپزخونه شدم و سینی رو روی سینک گذاشتم.

از پله ها بالا رفتم و لباس های مهمونی رو روی تخت دیدم و صورتم  
 رو درهم کشیدم. خوبه خداروشکر لیانا لباس آورده بود و بهم داد.  
 موبایل رو از داخل کیف دستی بیرون آوردم و شماره ی آرتام رو گرفتم.  
 - الو.

صداش گرفته بود و خیلی دلم به حالش سوخت بیچاره تازه داشت بهش  
 حس نشون می داد که..

- الو آقای حسینی.. حالشون چطوره؟

- خانوم سازنده راستش..

بغضم داشت سرباز می کرد منم نمی تونستم هیپی بگم.

- هنوز هیچی معلوم نیست لیانا یکم بهتره.. اما.. رویا خانوم و باربد  
 چون جلو نشسته بودن حالشون

خیلی بده بهمون اطلاع نمیدن نمی دونم چی کار کنم.

اشکام آروم ریختن و بغض بدتر به گلوم چنگ انداخت:

- توروخدا هر چیزی شد بهم خبر بدید.

- حتما فعلا.

تماسو قطع کردم و روی تخت نشستم. گریه رو از سر گرفتم این روزا  
 خوراکم فقط غم و اشک شده!

یه متک رو برداشتم و بغل کردم و جنین وار دور خودم پیچیدم. باربد  
 داداش عزیزم فدات بشم من. الهی هر چی درد و بلا داری بخوره تو سر  
 من رویا.. آجی تو ببخش رویا منو ببخش توروخدا تنهام  
 نزاری.. خواهرت رو تنها نزاری.



\*\*\*

- رویا..

- همیشه آجی همیشه!

با گریه نگاهش کردم. خیلی خوشکل شده بود و یه بچه هم تو بغلش بود. خواست بره که جیغ زدم.

- رویا.. تورو خدا جون رها نرو. بخشیدمت لعنتی من تورو دوست دارم. تو خواهرمی چطور می‌تونم ازت بگذرم نرو!

باربدو دیدم که با یه لبخند زیبا دست رویا رو گرفت. خشکم زد و یکدفعه زانوهام خم شد و زانو زدم.

هر دو رفتن منم با جیغ دنبالشون دویدم که یکی از پشت گرفتم. تقلا کردم و با جیغ و داد رویا و باربدو صدا زدم.

- ولم کن.. ولم کن رویا نرو.. باربدو... باربدو وایسا.

جیغ بلندی کشیدم و همه جا تاریک شد و..

به شدت از خواب پریدم و نفس نفس زنان نیم خیز شدم. اتاق تاریک بود اما ساشا کنارم روی تخت نشسته بود و مچ هر دوتا دستم تو دستش بود.

غرق عرق بودم و قلبم با شدت می‌کوبید. با چشمای اشکی بهش نگاه کردم و لحظه به لحظه ی خوابم جلو چشمم اومد. بغلش کردم که دستاشو دور کمرم حلقه کرد منم دستامو از کنار پهلوهاش رد کردم و پشتش گذاشتم.

سرمو روی سینه اش گذاشتم و از ته دل زار زدم. صدای هق هق سکوت اتاق رو می‌شکست.

محکم بغلش کرده بودم و زمزمه کردم:

- باربد و رویا میرن. تنهام میزارن.. من تنها تر میشم از الان هم تنها تر میشم.

ازم جدا شد و دستشو گذاشت زیر چونه ام و سرم رو بلند کرد که نگاهش کردم. با یه حالت عجیب نگاهم کرد و گفت:

- نه رها.. تو تنها نیستی! کی گفته تو تنها هستی از این به بعد یه سایه همیشه دنبالت هر جا که بری تنهات نمی زاره.. تو غم و شادی تاریکی و روشنی همیشه پشتتته قول میدم.

با دیدی تار از اشک نگاهش کردم که پیشونیمو بوسید. بازوهایش رو چنگ زدم و سرمو روی سینه ی ستبرش گذاشتم.

خیلی خسته و دل شکسته بودم. واقعا ساشا رو نداشتم می خواستم چی کار کنم؟!

دانای کل

به صورت غرق در خواب رها نگاه کرد. برای خودش هم جای تعجب داشت. همان حالت های ده سال پیش را داشت نگرانی و دلسوزی و اما علاقه.

چه چیزی در کلمه ی علاقه وجود داشت که همیشه از آن فراری بود؟  
هر بار این سوال را از خودش

می پرسید و جوابش را هم می گرفت. از کلمه ی علاقه و علاقه مند یا همان عشق و عاشقی متنفر بو. ده سال پیش با اینکه عاشق او نبود اما باز هم علاقه داشت به آن دختر مو مشکی و سفید پوست. دوستش داشت اما.. اما عاشقتش نبود. حال چه؟ آیا الان هم مانند ده سال پیش است؟!

آیا رها هم مثل او از آب در می‌آمد؟ نه رها دختری زجر کشیده و پاک بود دختری که مانند ساشا زخمه قلب خورده بود دختری که سختی‌ها و عذاب‌های زیادی را تنهای تنها تحمل کرده بود.

خم شد و ملحفه را برداشت که رها تکانی خورد اما بیدار نشد. وقتی خواب بود صدای جیغ رها را شنیده بود و سریع خودش را به طبقه‌ی بالا رسانده بود.

مدام در خواب جیغ می‌کشید و دست و پا می‌زد. ملحفه را روی بدن لرزان و غرق در عرق رها کشید. روی موهای رها دست کشید و بازویش را فشرد.

نفس عمیقی کشید و سرش را به تاج تخت تکیه داد و زمزمه کرد:

- چی شد اومدی وسط زندگیم دختر؟ چ شد که اینطوری وسط زندگیه پُر از پستی و بلندی سردر آوردی!

چشمانش را محکم روی هم فشار داد واقعا نمی‌خواست! به هیچ وجه نمی‌خواست اتفاق‌های ده سال پیش دوباره تکرار شود. نمی‌خواست بار دیگر از یک دختر دیگر شکست بخورد اما.. رها پول پرست نبود رها مثل آن دختر مو مشکی و سفید پوست نبود.

رها زمین تا آسمان با او تفاوت داشت او هم کم زجر نکشیده بود. پنجه در موهای پریشان و بلند رها کشید و آرام سرش را نوازش کرد.

جای سیلی که امشب بر صورتش زده بود بر روی گونه‌ی سفیدش افتاده بود. با پشت دست آرام گونه‌اش را نوازش کرد که پلک‌هایش تکانی خورد که سریع دستش را کشید و اخم کرد.

می‌خواست روی تخت بگذارتش اما.. دلش نمی‌آمد خیلی آرام خوابیده بود درست مانند یک فرشته.

مدام زمزمه می کرد و کابوس می دید ساشا هم می ترسید بلایی سرش بیاید. پاهایش را دراز کرد و دست هایش را حصار بدن رها کرد. همانطور که به تاج تخت تکیه داده و نگاهش به رها بود خوابش برد.

\*\*\*

در راهرو روی صندلی نشسته بود و سرش را در دست گرفته بود مدام هم با پا به کاشی های سفید و تمیز کف بیمارستان ضربه می زد. پرستاری از اتاق خارج شد که سریع درخواست و راه پرستار را سد کرد. با حالت زاری گفت:

- خانوم پرستار خواهش می کنم از دیشب تا الان داره ناله می کنه!  
توروخدا بزارید فقط یه بار ببینمش خواهش می کنم..

پرستار دلش به رحم آمد و حدس زد بدجور عاشق است. لبخند تلخی زد و سرش را تکان داد.

- باشه برو داخل اما زیاد خسته اش نکنی فقط ده دقیقه چون..

منتظر نماند تا پرستار حرفش را تمام کند و با قدم های بلندی سمت اتاق رفت دستش را روی دستگیره گذاشت؛ چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید، دستگیره را پایین کشید و وارد اتاق شد.

لیانا با گردنی بسته شده و سرنگ به دست آرام روی تخت خوابیده بود. اشک در چشمانش حلقه بست و یاد آن شبی افتاد که با تمام بی رحمی او را پس زده و گفته بود مانند خواهرم هستی.

با قدم های لرزان و سستی نزدیک تخت ایستاد. دست لرزانش را روی سر لیانا گذاشت و نوازش کرد موهای طلایی و بلندش اطرافش پریشان ریخته بود.

پلک هایش لرزید و در آخر آرام چشمان مشکی اش را باز کرد. با نگاهی نیمه جان به آرتام خیره شد. چندباری پلک زد و دلش لرزید آخرش چون باورش نمی شد او باشد.

خوشحال لبخند زد اما سریع صورت درهم کشید و ناله کرد. آرتام بغض زده خم شد و پیشانی عشقش را بوسید.

قلب لیانا لرزید و سرشار از عشق شد. آرتام که دیدش تار از اشک بود دوباره موهایش را نوازش کرد و لبخند زد.

- حالت خوبه قربونت برم؟ توکه منو چون به لب کردی!

لیانا آرام چشمانش را بست و باز کرد و لب زد که آرتام سرش را نزدیک برد و گوشش را کنار لب لیانا گذاشت.

- ب..بار..بد و..ر..ویا چطو..رن؟!!

سرش را بلند کرد و به چشمان لیانا نگاه کرد:

- نمیدونم لیانا فکر نکنم زیاد خوب باشن.

در چشمان آرتام نگاه کرد، و لشک درون چشمان هر دو حلقه بسته بود.

- پس ب..چه..اش چی..شد؟

آرتام غمگین سرش را به طرفین تکان داد:

- مرد!

لیانا آرام لبش را گزید و چشمانش را بست و باز کرد. خسته بود، خیلی زیاد. آرتام خم شد و دوباره پیشانی اش را بوسید.

- زود خوب شو عزیز دلم. دیگه ازت دست نمی کشم وقت رو از دست نمیدم و به دستت میارم تو فقط خوب شو!

دخترک لبخند محوی بر لب نشاند و دوباره چشمانش را بست و باز کرد. آرتام با لبخند در موهای عشقش دست کشید و با بی میلی از اتاق خارج شد.

تلاش خودش را کرد تا بارید را ببیند اما اجازه نمی‌دادن. بارید در آی سیو بود و رویا هنوز در اتاق عمل چون بچه اش از بار رفته بود حالش بسیار خراب بود.

رها

آروم چشم‌امو باز کردم و دستی به صورتم کشیدم. به اطراف نگاه کردم و نیم خیز شدم. از اتفاق های دیشب فقط چیزهای مبهمی یاد می‌اومد ولی خوابم.. مگه میشه همچین خواب نحسی یادم بره!

آروم از روی تخت پایین اومدم و وارد سرویس شدم. آبی به صورتم زدم و موهام رو دم اسبی بستم.

به آینه نگاه کردم ولی از خودم ترسیدم. چشمام خیلی پف داشت و زیرشون گود افتاده بود سر بینیم قرمز بود.

از سرویس خارج شدم و صورتمو با حوله پاک کردن. از اتاق خارج شدم ولی ساشا رو ندیدم. از پله ها پایین رفتم. به ساعت نگاه کردم که یازده بود. پوف چقدر خوابیدم از دیشب تا حالا شاید چند ساعت فقط خوابیده باشم.

وارد آشپزخونه شدم و یکم سوپ گرم کردم و خوردم بخاطر ساشا زیاد درست کرده بودم.

راستی کجاست؟ یعنی حالش خوب شده؟ مگه رادمهر نگفته بود نباید از خونه بریم بیرون پس این پسره ی کله شق کجا رفته!

یکم سوپ خوردم هرچند از گلوم پایین نرفت چون بغض بدجوری به  
گلوم چنگ انداخته بود.

نمی‌تونستم از حال باربد و رویا و لیانا بی‌خبر بمونم. وارد پذیرایی  
شدم و روی مبل نشستم. فردا شب باید تو مهمونی کسی شرکت کنم که  
همچیم بلایی رو سر عزیزترین کسام آورده.  
موبایلو از روی میز برداشتم و با دستای لرزونی شماره آرتام رو گرفتم.  
- بله..

- الو آقای حسینی.. حالشون چطوره!؟

- سلام خانوم سازنده.. چی بگم رویا نزدیک های صبح از اتاق عمل  
اومد بیرون الان هم.. آی سیو هستش.

- خدا مرگم بده پس.. پس باربد و لیانا چی؟

- باربد صبح به بخش منتقل شد لیانا هم تو بخشه اما رویا خانوم.. آی  
سیو هستن!

با بدبختی همونطور که ناخون های دستمو از استرس می‌جوییدم، لب  
زدم:

- بچه.. بچه اش.. چی؟

- متأسفانه بچه شون رو از دست دادن!

تماسو قطع کردم و دستامو حصار صورتم کردم و آروم گریه کردم  
اشکام دیگه دست خودم نبود.

خدایا چقدر عذاب؟ زانو هامو بغل کردم و سرمو روشن گذاشتم و زار  
زدم.

فین فین کنان سرمو روبه سقف بلند کردم جیغ کشیدم:

- چی از جونم می‌خوای هان؟ چی از جون من بدبخت می‌خوای که  
هر بار همه ی بلاهای بدو سرم نازل می‌کنی؟ چرا داری عذاب میدی از  
عذاب کشیدن من، درد کشیدن من لذت می‌بری؟

پس کجایی؟ کوشی..کو اون خدای بزرگ؟ من الان بهت احتیاج  
دارم.. الان به دادم برس!

تتهام کردی همه کسم رو ازم گرفتی فقط یه برادر شیری و یه خواهر  
دارم که می‌خوای اون دوتا رو

هم ازم بگیری بسه دیگه! دست از سرم بردار.

گلووم درد گرفت و سوزش خیلی بدی گرفت. سرمو دوباره روی زانو هام  
گذاشتم با صدای بسته شدن در هم سرمو بلند نکردم.

برای تنهایی و بی کسی خودم دلم می‌سوخت. از بوی عطرش فهمیدم  
خودشه و کنارم نشست.

- چی شده باز داری گریه می‌کنی؟

سکوت کردم و فقط هق زدم. اون چه می‌دونست از حال دل زخمی من؟

- با توام! خودت خوب می‌دونی متنفرم کسی جواب سوالم رو نده!

سرمو بلند کردم و خیره شدم بهش از سرو روش آب می‌چکید؛ غم  
خودم برای یه لحظه از یادم رفت و نگرانی جاشو گرفت:

- چی کار کردید با خودتون این دیگه چه وضعیه؟ تازه تبتون پایین  
اومده بود چرا دوباره...

پرید وسط حرفم:

- بسه نمی‌خواد نگران من باشی فعلا مراقب حال خودت باش. بگو  
ببینم چی شده؟!



- با حسینی تماس گرفتم رویا.. رویا رو بردن آ‌ی سیو.

پوزخند زد و دستی تو موهای خیس از آبش کشید:

- رادمهر تماس گرفت و گفت امشب گریمور میاد حتی سردار هم از تصادف بارید اینا با خبر شده خیلی تحت فشارن می گفتن حق دارید دیگه قبول نکنید.. اگه خودت بخوای امشب گریمور میاد و میریم مهمونی قال قضیه رو می کنیم!

- ماشین.. بارید چطور.. بارید که رانندگیش حرف نداره چطور پس..

- مسئله رانندگی نیست! رادمهر حدس زده که وقتی ماشین تو پارکینگ آپارتمان پارک شده بود درستکاری شده تا اینجا هیچ بلایی سرشون نیاورده اما دیشب.

چونه ام لرزید و بغض خیلی سختی به گ‌لوم چنگ انداخت. آستین لباسشو گرفتم و نالیدم:

- توروخدا آقای ارغوان منو.. منو ببرید پیش اونا خواهش می کنم از پی خبری و نگرانی دارم دیوونه می شم.

با حرص آستینش رو از دستم کشید بیرون:

- اونام همینو می خوان. می خوان خانوم خانوما گریه کنون پاشه بره بیمارستان تا جایی که می مونی رو پیدا کنن نباید بزاریم شک کنن نه به ما و نه به پلیس

بینیمو کشیدم بالا و نالیدم:

- بخدا دارم دق می کنم باید یه جوری ببینمشون من..

جوری نگاهم کرد که خفه شدم و سرمو زیر انداختم. گوشه ی تونیکم رو به بازی گرفتم و بغضمو قورت دادگ تا دوباره باعث ریختن اشکام نشن.

- همیشه.. جون خودت در خطر می افته!

با اخم به روپرو نگاه می کرد و معلوم بود حسابی فکرش درگیره. محتویات مری ام تا بالای معده ام اومد با عجله سمت دستشویی دویدم. عق زدم اما هیچی از گلوم نمی اومد.

ضربه ایی به در خورد اما نمی تونستم جواب بدم چون مدام حالت تهوع داشتم. آبی به صورتم زدم و زمزمه کردم:

- تحمل این همه فشار و سختی رو ندارم بسه خدایا..

دستی به سرم کشیدم اما خیلی تیر می کشید مثل همیشه. از دستشویی بیرون رفتم و دیدمش که با اخم کنار در ایستاده بود؛ نگاهی بهم کرد و گفت:

- چی شد؟ خوبی؟

سرمو تکون دادم و یکی تو دلم داد زد همین؟ فقط همین رو پرسید؟ این روزا حتی از دست بی تفاوتی های ساشا هم دلگیر میشم واقعا چم شده؟ من وقتی اون مریض میشه تا مرز مرگ میرم از شدت نگرانی او وقت اون انقدر بی تفاوت رفتار می کنه؟

قلبم برای یه لحظه درد گرفت خدایا نمی دونم چرا اما درد گرفت مگه قلبی داشتم؟ رها مگه قول ندادی که بعد اون عوضی دیگه حتی قلبت نکوبه سنگ بشه سخت بشه پس چی شد؟!

غمگین از کنارش رد شدم که مچ دستمو گرفت و باعث شد به خودم بلرزم. می ترسیدم دستم رو بشه! می ترسیدم رسوا بشم.

عادت نداشتم جلوش کم بیارم اما حالا..حالا چی؟ حالا فرق می‌کرد همه چی فرق می‌کرد چرا؟ اشک هام دونه دونه از چشمام پایین اومدن. دستش رو زیر چونه ام احساس کردم. سرمو بلند کرد اما با دیدن اخماش منم اخم کردم که با جدیت ابرو بالا انداخت.

- چی شده؟

پوزخند زدم و چونه ام رو به شدت از دستش کشیدم بیرون که اخماش بیشتر توهم رفت. با قدم های محکمی از کنارش رد شدم و از پله ها با عجله بالا رفتم.

وارد اتاق شدم و درو بهم کوبیدم. بهش تکیه دادم و چشمامو بستم محکم که همزمان شد با ریختن قطره های اشکم.

پشت در خزیدم و زانو هامو بغل کردم و بی صدا اشک ریختم. چطور باربدو ببینم چطور رویارو به زندگی برگردونم چطور بهش بگم که رویا بخشیدمش؟!

چطور بهش بگم برگرد خواهر تنهات رو تنها تر نکن نرو رویا؟ چطور خدایا چطور؟

حلالش کردم خیلی وقته بخشیدمش از اون وقتی که صورت زخمی و روح بیمارش رو دیدم بخشیدمش! فقط خواستم یکم عبرت بگیره، یکم سختی بکشه و درک کنه بفهمه من چی کشیدم اما..خدا کار بدی باهام کرد و منه احمق نفهمیدم چطور تو بستر بیماری افتاد؟!

چطور بهش بگم خیلی وقته بخشیدمت ناراحت نیستم از دستت برگرد پیش خواهرت..خدایا ازش خداحافظی نکردم به جاش پشتمو بهش کردم.

هق هق هام سکوت اتافو می شکست، من امشب چطور تو چشمای تک  
به تک اون قاتل ها نگاه کنم و بی تفاوت باشم خدایا چطور؟!  
جیغ کشیدم:

- خا لعنتت کنه رها..خدا ازت نگذره..خدا بکشتت چطور تونستی ازش  
خداحافظی نکنی؟ چطور وقتی یه قدم اومد جلو پشتت رو بهش کردی  
چطور؟!

شدت گریه ام بیشتر شد که محکم مشت هام رو به پارکت کف اتاق  
کوبیدم؛ خیلی محکم جوری که  
صدای استخون های دستمو شنیدم.

جیغ کشیدم داد زدم:

- بسه دیگه! بسه حسرت شده برام برای یه بار فقط یه بار خوشبختی  
رو مهمون مننه بدبخت کنی! شده یه بار دلت به حالم بسوزه و کم بهم  
بدبختی بدی؟ چرا داری همچین کاری باهام می کنی؟ دیگه فکر می کنم  
کم کم فراموشم کردی..کجایی ای خدای بزرگ کجایی؟!

من الان احتیاجت دارم بزرگی تو الان می خوام الان حضورت رو کنارم  
می خوام نه بعدا.

محکم تر به کف پارکت کوبیدم و چشمامو بستم و بی وقفه جیغ کشیدم:

- چرا سردم کردی؟ چرا کاری با دلم کردی که نتونم ازش خداحافظی  
کنم و الان این روزم بشه چرا؟!

چرا رها چرا همیشه رها..چرا مننه بدبخت؟ مگه فقط من بنده ات هستم؟  
تو بزرگی تو خالق تو معجزه گری یه کاری بکن پس کو کجایی؟!

سرم تیر کشید و بدنم لرزید همون موقع در تکون خورد اما جلوش  
بودم.

داد زدم:

- برو دست از سرم بردار.. توام مثل بقیه بزار به درد خودم بمیرم. من  
باید همیشه تنها باشم

من حقم همیشه تنهایی برو.

به حرفم گوش نداد و درو محکم هول داد که یکم تکون خوردم و  
تونست از لای در بیاد داخل.

مشت هامو محکم تر به پارکت کوبیدم:

- برو.. نمی خوام پیشم باشی برو.. من کسی رو نمی خوام به کسی  
احتیاج ندارم.. برو!

کنارم نشست و ساق دستامو گرفت و تو آغوشم کشید. آغوشش همیشه  
آروم می کرد اما الان نه.. الان دیگه چون ازش بی مهربی دیدم، چون  
دلیم پیش بارید و رویا بود، رویایی که بی خداحافظی با دلی شکسته  
راهیش کردم؛ نمی تونستم آروم بشم نمی تونستم.

با جیغ مشتامو محکم به سینه ی پهنش کوبیدم.

- ولم کن بزار برو نمی خوامت.. برو..

دستشو زیر چونه ام احساس کردم. محکم چونه ام رو گرفت و فشار داد  
که چشمامو محکم بستم تا صدای آخم بلند نشه.

چشمام رو با درد با غم با اشک باز کردم و نگاهمو دوختم به چشماش.  
یه غم بزرگ رو تو چشماش دیدم. برای اولین بار یه چیزی رو تو  
چشماش دیدم و اشکام دونه دونه پایین اومدن.

سرش رو خم کرد اما فقط نگاهش می کردم، بی روح بی حال اما داغی  
لباشو که روی لبام حس کردم برای یه لحظه آروم گرفتم.

انگار آرامش دنیا به دلم سرازیر شد اما سرش رو سریع عقب کشید و  
چشماشو با درد روی هم فشار داد. از چی درد می کشید؟ چی باعث  
عذابش می شد؟!

به شدت ولم کرد و بلند شد و از اتاق زد بیرون. درو جووری بهم کوید  
که به خودم لرزیدم و دلم پر از غم شد اون..اون منو بوسید؟ الان اون  
چی کار کرد؟

دانای کل

از پله ها پایین رفت و وارد دستشویی شد. مشتی آب به صورتش  
پاشید. یک بار، دو بار، سه بار هزاران بار تکرار کرد تا صورت، پیراهن  
و موهایش خیس از آب شد. خاطرات گذشته دست از سرش بر نمی  
داشت فقط با یک بوسه یاد آن لعنتی افتاده بود.

به آینه نگاه کرد با اخم با غضب با درد و با عصبانیت. محکم دندان  
روی هم سایید و مشتش را بالا آورد و محکم به آینه کوید.

آینه با صدای بدی خُرد شد و سوزشو درد دستش را نفهمید قوی تر از  
اینها بود اما بازم درد قلبش بیشتر بود، قلبی که از جانب کسی شکسته  
بود که اصلا انتظارش را نداشت.

کسی که مانند بت می پرستیدش خیلی با رها تفاهم داشت دقیق مسیر  
زندگی هردو با اشتباه

و سهل انگاری یک نفر نابود شده بود. خون از دستش می چکید و می  
دانست که حال مادرش خوب نیست. می فهمید، حس می کرد!  
چطور..چطور می توانست احساس نکند..درد مادرش را حس نکند

چطور؟ چطور درد کسی را احساس نمی کرد که مانند جانش دوستش داشت؟!

حال چه؟ آیا الان هم با آن کاری که کرده بود می توانست ببخشد؟ می فهمید مادرش دارد عذاب می کشد و سخت عذاب وجدان دارد. نمی خواست باور کند که تقصیر هر دو بود. نه تنها مادرش بلکه آن عوضی خائن!

مشتش را بالا آورد نه یکبار نه دوبار هزاران بار محکم به کاشی کوبید و داد زد. با دیدن حال رها، با شنیدن حرف هایش انگار یاد خودش افتاده بود. درست ده سال پیش بود که رفت دقیق ده سال پیش با او آشنا شده بود دو سال با او بود. دو سال دوستش داشت!

وابسته شده بود و بخاطر اینکه بهش آسیبی نرسد فقط دستش را می گرفت. فراموشش نکرده بود. دوستش داشت اما عشق نه. عشق در کارش نبود فقط یک وابستگی و دوست داشتن بود که با کارش از بین رفت. با آن کاری که کرد حسش از بین رفت.

دستی به صورتش کشید. دست زخمی اش را مشت کرد و درد را تا روده اش احساس کرد. باورش نمی شد خیلی سخت بود برایش. دو سال با کسی بود که به راحتی برای یک چیز بی ارزش و لث کرده بود. هشت سال پیش رفت آره از هشت سال پیش تا الان مادرش به او خیانت کرده بود به فرزندش دروغ گفته بود.

فرزندی که بر روی اسم مادرش قسم می خورد، فرزندی که مادرش را مانند بت می پرسید اما حال چه حتی رغبت نمی کرد به صورتش نگاه کند چون احساس حقارت و کوچکی می کرد.

احساس می کرد خیلی بی عقل و احمق بوده است که این چنین مادرش به او خیانت کرده است!

تازه فهمیده بود، با یک نامه. درست مانند آیدین از راه یک نامه همه چیز را فهمید از همه چیز با خبر شد.

از دستشویی خارج شد و رها را دید که با صورتی اشکی نگران به ساشا چشم دوخته بود. در دلش هزاران بار خودش را لعنت کرد چطور او را بوسیده بود چرا؟

بازم گفت و زمزمه کرد. از ته قلبش:

- من دوستش ندارم. نه دوستش دارم و نه عاشقش. اونم نباید عاشق من بشه بعد این عملیات هر کسی میره سی خودش!

اخم کرد و خواست نقشه ای بکشد. راه غلطی را انتخاب کرد چون تصمیم گرفت با بی محل کردن رها و رنجاندنش او را از خود دور کند و یک جوری می خواست با این کار احساس خودش را سرکوب کند اما کارش اشتباه بود.

با این کارش دخترک را نابود می کرد و دلش را می شکست بدون آنکه خودش خبر داشته باشد. با اخم خواست از کنارش بگذرد که سریع بازویش را گرفت.

ترسیده همانطور که نگاهش به دست ساشا بود گفت:

- وای خدای من.. دستتون چی شده؟ چی کار کردید با خودتون.. باید... بازویش را با شدت هرچه بیشتر از دست رها بیرون کشید جوری که یک قدم عقب رفت و لرزید.

بر خودش لعنت فرستاد، همین کارهای دخترک باعث می شد تا دلش بلرزد. همه می گفتن مغرور

است اما اینطور نبود. بعضی وقت ها غد و لجاز می شد اما خیلی تنها و دل مرده بود. زخمی، خسته از این دنیا درست مانند خودش!



با عصبانیت داد زد:

- به من دست نزن خانوم! پرو کنار دیگه حق ندارید نگران من بشید  
شما چکاره ی منید هان!

اشک سریع در چشمان آبی آسمانی اش جهید. با بهت و ناباوری به مرد  
عصبانی روبرویش نگاه می کرد و فقط دلش جمله ای زمزمه کرد:  
- من چیکار کردم چه کار اشتباهی کردم که ساشا اینطور صدوهشتاد  
درجه تغییر کرده؟!

عصبانی بدون توجه به حال خراب رها از پله ها بالا رفت، بدون توجه  
به دل زخمی اش.

می خواست رها را از خودش دور کند چون نمی خواست دل بسته شود.  
نمی خواست وابسته شود. اما راه غلطی را انتخاب کرده بود این راه  
رها را ذره ذره آب می کرد.

زانو زد و گریست به حال زار خودش. فقط زمزمه می کرد:

- چرا نمی تونی خودتو کنترل کنی دختره ی احمق چرا؟ ول کن دیگه!  
ببین برایش ارزش نداری شاید یکی دیگه رو دوست داره بسه دیگه  
خودتو کوچیک نکن!

چرا وقتی بوسیدم نزدم تو صورتش چرا؟ لب گزید و دلش به جواب آمد:

- چون عاشقش! دیوونه ی غرورش شدی! همونطور که آیدین دیوونه  
ی غرورت شد. اینبار تو مجنون و دیوونه ی غرور یه مرد شدی در  
حالی که قول دادی از دو سال پیش دلت سنگ بشه اما دست تو نیست!

لبش را آنقدر گزیده بود که طعم خون را در دهانش حس می کرد. با  
خشونت پشت دستش را محکم روی لبش کشید که آخش بلند شد.

با دیدن خون روی دستش یاد دست ساشا افتاد که دستش آس و لاش شده بود. خیلی وضعیتش خراب بود. باز هم با خود تکرار کرد:

- لعنت به من.. لعنت به این دل لعنت به هرچی عشق و عاشقی! الان چطور باهام رفتار کرد اون وقت من دوباره نگرانش شدم.

اخم درهم کشید و از روی زمین بلند شد و با خود گفت بهت نشون میدم عصبانیت یعنی چی. وارد آشپزخونه شد و یک لیوان آب خورد.

صدای باران باعث شد لبخند بزد و از خانه بیرون رفت. بدون پوشیدن کفش وسط حیاط ایستاد. هزاران بار در زیر شلاق های آن باران سیل آسا چرخید و همراهش بارید.

اشک هایش معلوم نبود چون صورتش خیس از باران بود چون همراه باران می بارید.

بارید برای بارید بارید برای رویا، برای دل زخمی اش. بارید برای عشقی که می فهمید از همین الان ه رسیدن بهش محال است. ساشا هرکسی نبود مغرور بود اما..

آب از سر و رویش می چکید، آسمان غرش کرد که و او به خودش لرزید اما کم نیاورد.

ساشا از پشت پنجره به او چشم دوخته بود و مدام دندان می سایید:

- دختره ی احمق ببین چطور جلوی بارون وایساده اونوقت به من گیر میده!

رها ایستاد و دستانش را از هم باز کرد. در آن حیاط با صفا و بزرگ گریستن هم صفا و آرامش خاصی داشت. زانو زد و آب از موهای بلند و خرمایی رنگش که بازیشان کرده بود می چکید.

نگران شب نبود اگر سرما می خوره چه می شد؟

ساشا آخرش طاقت نیاورد، پرده را با خشم کشید و خواست سمت در برود که وسط اتاق توقف کرد.

کلافه میان موهای خوش حالش پنجه کشید که دستش درد گرفت اما توجه نکرد. محکم با پا روی پارکت کوبید. مگر به خودش قول نداده بود که دیگر نزدیک او نشود.

با خود زمزمه کرد:

- آخرین باره.. بخدا دیگه محاله طرفش برم.

در را باز کرد و سریع از پله ها پایین رفت. رها دو زانو نشسته بود و موهای لخت و خیسش پریشان دورش ریخته و صورتش را پوشانده بود!

تکان نمی خورد، صاف و صامت فقط به زمین نگاه می کرد. به موزائیک ها چشم دوخته و ذهنش قفل کرده بود. فقط باران را دوست داشت؛ فقط و فقط عشقتش باران بود. اینکه زیرش بنشیند، گریه کند و با خدایش درد و دل کند.

داغی دستی را زیر بازوی سرد مانند یخش حس کرد اما تکان نخورد فقط کمی لرزید.

ساشا عصبانی خم شد و موهای رها را به پشت گوشش هدایت کرد. به صورت سفید و بی روحش را نگاه کرد.

با خود زمزمه کرد از کی اینجا بودی که من نفهمیدم. فقط برای یک بار در زندگی اش ترسید. از نگاه سرد و صورت بی روح رها ترسید دلش چی آیا لرزید؟!!

دست زیر زانوی رها انداخت و بلندش کرد اما یخه یخ بود. داخل رفت و در را با پاشنه ی پا بست و سمت شومینه رفت.

رها را روی مبل کنار شومینه گذاشت. کتتش را از روی دسته ی مبل چنگ زد و روی بدن سرد رها انداخت. چشمانش را بسته بود برای همین ساشا بدون تردید دست به پیشانی اش کشید اما یخ بود.

سمت آشپزخانه رفت و شیر را داغ کرد. قرص سرماخوردگی را برداشت همراه یک لیوان شیر داغ برای رها برد.

آرام دستش را زیر سرش گذاشت و با عصبانیت قرص را داخل دهانش گذاشت. لیوان را از کنار لبش سرریز کرد.

شیر را مانند یک بچه ی گرسنه و سرما زده می بلعید. فقط برای یک لحظه دلش لرزید و گفت:

- لعنت به من! لعنت بهت ساشا همش تقصیر توه.. حالش خیلی خوب بود که بد ترش کردی از دیشب تا حالا ببین چی کار کرده برای تو اونوقت تو..

دستی به پیشانی رها کشید اما داغ شده بود. از داخل کابینت کاسه ای برداشت و پُر از آب ولرم کرد و همراه یک پارچه ی تمیز کنارش برگشت.

کنار مبل زانو زد و به صورت زیبا و رنگ پریده اش نگاه کرد. دلش به حال او می سوخت و فقط یک دلیل داشت. چون مانند خودش از یک نفر ضربه خورده بود.

فکر می کرد رها از رویا ضربه خورده است در حالی که ضربه ی رها شاید خیلی سخت تر از ضربه ی ساشا باشد ضربه ایی که مثل ساشا از مادرش خورد اما با کی؟

دستمال را چلاند و روی پیشانی رها گذاشت. آرام و عمیق نفس می کشید و بعضی وقت ها لب می زد. سرش را نزدیک برد و گوشش را کنار لب رها نگه داشت.

- بی..بابا..رویاریو نبر خیل..ی تن..هام دخترت تنهاست نزار..رویا بره..نبرش!

محکم، با خشم، با عصبانیت دندان سایید. سرش را بلند کرد و دستی روی موهای خیس از آبش کشید. از پله ها بالا رفت و کمی بعد همراه حوله و پتو بازگشت.

هم تب داشت و هم می لرزید. پتو را روی کتتش که روی بدن رها بود انداخت. خیلی خوب پاها و بدنش را پوشاند. به دسته ی مبل تکیه داد و با حوصله و دقت آرام موهای بلند دخترک را با حوله خشک کرد.

یک طره از موهایش را گرفت و به بینی اش نزدیک کرد. بوی بسیار خوبی می داد بوی عطر لجنند!

همان گوشواره ی عجیبی که زیر مبل همان کلبه ی شمال پیدا کرده بود. لبخند نزد و اخم هم نکرد. فقط بی روح و بی حس به رها خیره شد. چه کار باید می کرد؟ اعتمادش به کل از بین رفته بود و دیگر دلی نداشت تا به کسی بدهد.

موهای رها را که خشک کرد حوله ی دیگری را که خشک بود دور سرش پیچید.

وارد آشپزخونه شد و از داخل یخچال قابلمه ی کوچک سوپ را برداشت.

اعتراف کرده بود که بهترین سوپ عمرش را خورده البته بعد سوپ های محبوب مادرش که زبان زد خاص و عام بود اما ساشا چون به شدت از سوپ متنفر بود لب نمی زد.

اینبار هم بخاطر رها خورده بود. اولین دختری بود که ساشا را زور کرده بود تا چیزی را بخورد..حتی آن دختر هم نتوانسته بود ساشا را مجبور به کاری کند اما رها..خودش هم نمی فهمید فرق رها با دختران دیگر چیست!

چشمانش را محکم بست و باز کرد. بعد اینکه سوپ را گرم کرد داخل سینی گذاشتش. کنار مبل زانو زد و سینی را روی زمین گذاشت و با قاشق سوپ را هم زد.

آرام قاشق را در دهان رها گذاشت که صورتش درهم شد. گلویش تلخه تلخ بود و قفسه ی سینه اش درد می کرد.

با حرص زمزمه کرد:

- دختره بی حواس کله شق با این حالت چطور می خواد با خودم ببرمت مهمونی به اون خطرناکی! هوشیارشم شانسی ازش سالم بیرون میاد چه برسه به مریضش!

رها نشنید کلا انگار نیمه هوش بود فقط ساشا را نگاه می کرد. حرکاتش را، حرص خوردن هایش را همه ی رفتار های ساشا برایش لذت بخش بود حتی رفتار یک ساعت پیشش که با عصبانیت پش زده بود.

چرا؟ از کی اینطور رفتار و کارهای ساشا برایش خاص شده بود؟

دست چپش زیر سر رها بود و به شدت درد گرفته بود اما فقط اخم کرده و تا آخر سوپ را به رها داد. ساشا عصبی رفتار می کرد اما رها فقط با لبخند نیمه جانی به صورتش چشم دوخته بود.

وقتی ساشا بلند شد و وارد آشپزخانه شد چشمانش با خستگی روی هم افتاد. مدام خواب رویا، پدرش، باربد و آن بچه را می دید. یک نوزاد کوچک که شباهت بسیار زیادی به آیدین داشت.

خاطره های آیدین را در خواب دید آنهم بعد مدت ها در آن حال خراب یاد خواب شمالش افتاد.

آن سایه! آن عطر که مطمئن بود عطر ساشا است. پس اگر عطر آن سایه حقیقت داشت پس خوابش چه می شد؟

آیدین هم دلش پُر بود مانند رها فقط مست می کرد. دوری عشقش از پای درش آورده بود.

هر روز رویا را لعنت می کرد شاید واقعا آه آیدین دامن رویا را گرفته باشد که اینطور در کما رفته بود. برای دیدن چشمان معصوم رها بال بال می زد و دلش خیلی تنگ بود، خیلی زیاد!

ذره ذره آب می شد اما هیچ کس نبود واقعا هیچ کس نمی دید. هیچ کس از حال زار و خراب آیدین با خبر نبود خودش بود و تنهایی هایش.

آرتام در اتاق کنار لیانا نشسته بود و بالای سرش قرآن می خواند.

باربد در بخش فقط می گریست و فقط ناله های آخر رویا را به یاد می آورد. آرتام می گفت خوب است اما دلش که با او صادق بود. دلش اینطور نمی گفت رویا آخرین لحظه ایی که باربد از هوش رفته بود حالش خیلی بد بود.

دیوار های بیمارستان گویی قلبش را می فشردن. رویا هم در کما آرام زیر آن همه دستگاہ خوابیده بود. ساشا با حسی مبهم کنار مبل نشسته بود، آرنج دست راستش را روی پای راستش گذاشته بود و مدام در

موهای رها پنجه می کشید. پای دیگرش را همراه دست چپش دراز کرده بود.

به ساعت روبرویش نگاه کرد ساعت چهار بود و دو ساعت دیگر گریمر می آمد. چه کار باید می کرد؟!

با اخم زمزمه کرد:

– اگه تا اون موقع خوب نشه باید قید شرکت و همه چی رو بزنم چون.. فعلا جون رها مهم تره!

شریفه بانو در آنجا با دلی افسرده و غمگین منتظر خبری از رها یا باربد بود و دلش گواه بد می داد.

هرچه باشد مادر بود دیگر. بر روی سجاده هرشب سجده کنان سر فرود می آورد و از خدا خواهش می کرد.

آرامش بچه هایش را می خواست، از رها بگیر تا رویا که آنقدر بدی در حقشان کرده بود و دلش برای پسرش شور می زد.

رها حتی این اواخر هم خواب شمالش را فراموش نکرده بود چون.

رها

پلک زدم اما سرم خیلی درد می کرد انگار به چشمم وزنه وصل کرده بودن. صدای ساشا رو شنیدم انگار تلفنی حرف می زد.

– آره.. گفتم نمیشه. حالش خوب نیست.. اشکال نداره شرکت، شرکت منه من قیدش رو میزنم.

با عصبانیت و صدای نسبتا بلندی خرید:

– بسه دیگه! یه بار حرف می زنم تموم شد.. امیر حالش خوب نیست اگه بره اون مهمونی حالش بدتر میشه.. نمی دونی وضعیت اونجا چطوره؟!



شاید حتی.. حتی سو استفاده کنند.. البته که مراقبش هستم اما.. همیشه امیر همیشه میگم مریض شده چرا حرف تو کله ی پوکت نمیره؟! نیم خیز شدم و از مبل پایین رفتم. سعی کردم خودمو خوب نشون بدم نمی خواستم بخاطر من همه ی کارها خراب بشه!

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو محکم روی هم فشار دادم. نمی خواستم به بازوش دست بزنم چون آخرین بار خیلی بد باهام بر خورد کرد. آستینش رو گرفتم و کشیدم که مکالمه اش رو نصفه ول کرد و برگشت سمتم. با لبخندی که مصنوعی بود نگاهش کردم:

- من خوبم. لازم نیست چیزی رو بهم بزنید.

با شک نگاهی بهم کرد که سرمو زیر انداختم و مثل خودش اخم کردم.

- باشه.. باشه دیگه بهت خبر میدم.

تماس رو قطع کرد و موبایلو دیدم که تو دستش فشردش. با لحن مشکوکی پرسید:

- که حالت خوبه؟ حتما این منم که رنگم مثل گچ سفید شده و سرمم به شدت درد می کنه؟!!

با چشمای گشاد شده ایی بهش نگاه کردم. اون از کجا میدونه من سرم درد می کنه؟ حرفمو از تو چشمای متعجبم خوند:

- معلومه چشمت رو با زور باز نگه داشتی تبت هنوز پایین نیومده اونوقت می خوای بری مهمونی که...

- بخدا خوبم. تو چرا به همه ی آدم و عالم مشکوکی؟

پوزخند زد، و سرشو جلو آورد درست تو نیم وجبی صورتم توقف:

- چون هیچ کس تو این دنیا صادق نیست و هیچ کس لیاقت اعتماد رو نداره خانوم سازنده!

با حرص دندان ساییدم چون نمی دونم چرا بدم اومد گفت خانوم سازنده.

- خب من چیکار کنم که شما شکاک هستید. من خوبه خوبم و می خوام به اون مهمونی برم فقط..

اشک تو چشمام حلقه بست و پنجه هامو توهم گره کردم. همونطور که نگاهم به چشمای پر نفوذ و نافذش بود نالیدم:

- فقط.. تورو خدا یه کاری کنید باربد و رویا رو ببینم بخدا دق می کنم. خیلی دلم شور میزنه سرماخوردگی نه اما بخدا این دلشوره و نگرانی از پا درم میاره خواهش می کنم یه کاری برام کنید!

واقعا دلشوره پدرمو در آورده بود و همش احساس می کردم هر چی خوردم و نخوردم داره از

معه ام میاد بالا. سرمم تیر می کشید اما اهمیت ندادم. چشمامو سریع بستم و باز کردم که از چشمای تیزش دور نموند.

اخم کرد و کلافه تو موهاش دست کشید که توجهم به دست بدون باندهش جلب شد.

- چرا دستتون رو نبستید خیلی بده که. عفونت می..

برگشت سمتم و تند نگاهم کرد که ترسیده تو چشماش نگاه کردم. نزدیکم ایساد درست سینه به

سینه ام. دستی روی گردنم کشید و کم کم پایین اومد تا روی قفسه ی سینه ام توقف کرد.

محکم چهار تا انگشتش رو اونجا فشار داد:

- منو خر فرض کردی کوچولو؟ می دونم مریضی و حالت خوب نیست ولی چه میشه کرد که رادمهر دیونه ام کرده. این زخمو هر جور شده پنهون کن یا به گریمور بگو برات کرم بزنه تا معلوم نباشه.. لعنتی معلوم نیست شاید اینم یه نقشه باشه هیچ کس نمی دونه قدم بعدی شون چیه! تو چشمام با اخم نگاه کرد و مجبور بود یکم سرشو خم کنه چون قدش بلند بود.

- خب؟!!

تماس دستش با پوسته قفسه ی سینه ام باعث شد لرز کنم. قلبم ضربان گرفت و تند تند کوبید.

نفسم حبس شده بود که دستشو برداشت ناخواسته نفسمو بیرون دادم. با ابروهای بالا پریده ایی نگاهم کرد که دست پاچه گفتم:

- باشه.. حتما بهش میگم یه کاریش بکنه.

سرش رو تکون داد:

- با رادمهر هماهنگ می کنم اگه شد بعد مهمونی حتما بری باربد رو ببینی فقط یه چیزی..

نگران گفتم:

- چی؟

- نمی دونم رأیشتون کیه اما.. اما هرکسی هست با همون دیدار اول باربد و رویا فهمیده خیلی برات عزیزن با این بلا خواستن بفهمن که تو تهران هستی یا نه؟ یا هستی و می خواهی بهشون کلک بزنی؟

به همین دلیل به اونا آسیب زدن فهمیدن تو تحمل نمی کنی و بخاطر همین.. از طریق نفوذی که بین پلیس دارن بهشون خبر رسیده که رها تو

کانادا کنار هم شکل من یعنی ساشا ی قلبی هستش اینم حساب شده ست چون الان یه دختر تقریبا هم شکل تو پیش هم شکل من تو کانداست! با دهن باز نگاهش کردم واقعا آبرومو بردن. اخم کردم:  
- لازم بود این کارا؟!!

- البته! چون اونا می دونن تو خیلی رویا و باربدو دوست داری خواستن از این طریق بفهمن عکس العمل تو چیه. اگه اونا می فهمیدن که تو تهران هستی شک می کردن که رها با وجود این که این همه خواهر و برادرشو دوست داره چرا نمیداد ملاقاتشون اما مثلا تو الان دیگه کانادا پیش من هستی و کسی به چیزی شک نمی کنه چون تو ی کشور خارجی بی خبری!

- الان می خواید بگید پلیسا جوری برنامه ریختن که ما بدون خبر کسی مخفیانه باهم سفر رفتیم یعنی..

حرصی نگاهش کردم که اخمش غلیظ شد:

- چیه؟ من چکاره ام؟ همه ی این ایده های مزخرفت مال کله ی اون رادمهر احمقه آره یعنی ما باهم دور از چشم بقیه رابطه داریم و الان کانادا هستیم. دیگه شک نمی کنند که چرا تو پیش من زندگی می کردی و واحدت رو خالی کردی!

سرمو با اخم تکون دادم چون دلیلش منطقی بود. ازم دور شد و فکر کنم با رادمهر تماس گرفت و مشغول حرف زدن شد.

سرم مرتب تیر می کشید وای خدایا ساشا راست میگه من مریضم چطور می تونم با این حال بدون اینکه کسی شک کنه داخل اتاق مهم اونا دوربین و شنود کار بزارم.

کلافه از پله ها بالا رفتم ولی چندبار نزدیک بود نقش بر زمین بش  
 خداروشکر تا بالا خودمو رسوندم. وارد اتاق شدم و به ساعت روی  
 عسلی نگاه کردم که شش رو نشون می داد.

الان دیگه گریمر میاد ای خدا نکنه بهمون شک کنند و همه چی خراب  
 بشه؟ تنها خوش حالیم اینه که بعد این مهمونی باربد و رویا رو می بینم  
 دلم برای لیانا کبابه دیگه. ببین بخاطر منه احمق چه مصیبتی رو تحمل  
 می کنه دختره ی بیچاره!

به داخل کمد نگاه کردم و آه کشیدم حتی چمدون هم اینجا نیاوردم چی  
 کار کنم؟ از بس این لباسا تنمه که خودمم داره حالم بهم می خوره.

اخم کردم و محکم در کمدو بهم کوبیدم. لای در اتاق باز شد و ساشا با  
 اخم گفت:

- چیزی نپوشی خانوم گریمر برات لباس و وسایل مورد نیازو میاره.  
 اسم مستعار تو اونجا آنیا هستش اسم منم مانی فهمیدی از دهننت در نیاد  
 بگی ساشا همه چی بهم بریزه!

سرمو تکون دادم:

- خیلی خب می دونم احمق که نیستم.

- گفتم شاید باشی!

با چشمای گشاد شده ایی نگاهش کردم که از لای در بیرون رفت و بهم  
 کوبیدش. پسره ی چلغوز منو مسخره می کنه.

در زدن فکر کردم ساشاست عصبانی گفتم:

- چیه چی می خوای؟

- خانوم سازنده؟!!

صدای یه زن بود. لب گزیدم و سریع درو باز کردم فکر کنم گریمور باشه. لبخند زد و نگاهم کرد:

- گریمور هستم رها جان.

- بله شناختم بفرمایید.

سرم داشت گیج می رفت حتما با این حال امشب یه کاری دست خودم میدم مطمئنم. روی صندلی نشستم و اونم مشغول کارش شد. دیگه داشت خوابم می برد از شدت خستگی.

زیر دستش آرام داشت خوابم می گرفت و فکر اتفاق های امشب، بارید و رویا از سرم خارج نمی شد حتی آیدین.

لبخند تلخی روی لبام جا خوش کرد. آیدین وقتی مریض بودم به خوابم اومد یه چیزایی گفت که الان یادم نمونده اما خیلی غمگین و شکسته بود. یعنی الان داره چی کار می کنه؟ حالش چطوره؟ چه بلایی سرش اومده و کی پیششده؟

تو خواب خیلی غمگین صدام می زد. یعنی چی شده؟ نکنه خدایی نکرده بلایی سرش اومده باشه؟

چرا میگی خدایی نکرده رها..هان؟

بغض کردم خب هنوز دوستش دارم. آیدین عشق اولم بود یه عشق حقیقی بهش داشتم اما متاسفانه عشق اون حقیقی نبود.

شاید اگه عشق اونم مثل من حقیقی بود الان وضعیت هیچ کدوممون این نبود.

با صدای گریمور چشمامو باز کردم و به آینه نگاه کردم اما چشمام گشاد شد وای خدایا این..این منم.

چقدر خوشگل شدم اصلا انگار یکی دیگه شدم. موهای طلایی هایلایت شده که شلاقی درست کرده بود پرام.

لنز های عسلی که با کلاه گیس طلایی تضاد خاصی رو ایجاد کرده بود. موهامو آزادانه پشتم ول کرده بود. رژ گونه و رژ مسی، سایه ی مشکی واقعا عالی شده بودم.

- ببخشید می تونید این خراش کوچیکو روی سینه ام یه جوری به پوشونید.

سرشو تکون داد و اشاره کرد که بشینم. با چند تا کرم و چیزای مختلف افتاد به جون قفسه ی سینه ام.

- بفرمایید تموم شد حالا لباستون رو بپوشید که آقای رادمهر و ارغوان پایین منتظرن.

سرمو تکون دادم و تشکر کردم که از اتاق خارج شد. یه لباس روی تخت بود که کاورشو کشیدم و انداختم روی تخت اما با دیدن لباس دود از کله ام بلند شد. خیلی قشنگ بود.

یه لباس دو بنده ی مشکی که تا روی ساق پام می اومد پشتش هم پوشیده بود و توسط یه گره ی خیلی قشنگ جمع شده بود.

لباسو پوشیدم و خداروشکر کت ستش بود برای پوشوندن بازو هام. یه کت نیم تنه ی مشکی قشنگ که تمام گل های سفید پارچه ایی روش کار شده بود.

کفش های پاشنه پنج سانتی مشکی رو پوشیدم و از داخل کیسه ی پالتو و شال قرمز بیرون کشیدم.

لبخند زدم چقدر مجهز اومدن انگار فکر همه جا رو کردن. پالتورو پوشیدم و شال حریر قرمزو روی سرم انداختم.

یه دور دیگه تو آینه به خودم نگاه کردم وای یعنی این کسی که منو  
همشکلش درست کردن کیه؟

حتما خیلی خوشکل بوده ببین چه جیگری شدم.

خندیدم و خم شدم و از روی تخت کیف دستی قرمز و موبایلم و برداشتم.  
شاید نزارن ببرمش موبایلو داخل کیف انداختم و سمت میز آرایشی رفتم.

رژلب مسی رو انداختم تو کیف و خواستم از اتاق خارج شم که همون  
خانوم اومد داخل. یه جعبه ی قرمز طرفم گرفت:

- این سرویس جواهراتی توشه که دوربین و شنود کار شده ببینید.

اومد جلو تر و جعبه رو باز کرد چقدر قشنگ بود. گوشواره رو دستش  
گرفت و آروم یکم نگینشو فشار داد که یه شیع خیلی خیلی ریز مشکی  
تو دستش افتاد.

- ببینید این نگین گوشواره رو فشار بدید شنود میافته تو دستتون.  
اونجا باید این شنود رو یه جای امن کار بزارید و البته..

اینبار گردنبندو بیرون آورد و نگین اونم فشار داد که بازم یه شیع  
کوچیک افتاد تو دستش البته یکم

عجیب تر از قبلی بود.

- اینم دوربینه این دوتا چیزو باید تو اتاقی کار بزاری که اونجا حرف  
هاشون رو می زنند وقتی اونا

حواسشون به معامله ست تو باید خیلی با احتیاط کارتو انجام بدی نباید  
بزاری شک کنند خب!

سرمو تکون دادم که جعبه رو دستم داد. گردنبندو جلوی آینه به گردنم  
انداختم و گوشواره هارو همراه دستبند و حلقه دستم انداختم.



برگشتم سمت زنه که یه موبایل طرفم گرفت:

- ببینید این موبایل فقط یه شماره توش ذخیره شده و اون شماره مال آقای ارغوان البته شماره ی جدیدش. داخل موبایل ایشون هم غیر از شماره ی آقای رادمهر و شما هیچ شماره ایی نیست.

سرمو تکون دادم و موبایلو گرفتم:

- یعنی موبایل خودمو نبرم؟

- نه لازم نیست همین جا بزاریدش. مراقب گریم باشید باید کمتر آب بخوره یه آرایش خیلی

ساده ست. وسایلتو می زارم برگشتی خواستی پاک کن و اگه دوباره لازم بود خودت آرایش کن.

سرمو تکون دادم و موبایل خودمو داخل کشوی میز آرایشی انداختم. موبایل جدیدو توی کیفم گذاشتم و همراه اون خانوم از پله ها پایین رفتم.

رادمهر و یه پسر دیگه کنارش داشتن حرف میزدن اما این کیه که..

سمتشون رفتم اما پسره با دیدنم یک لحظه چشماش ایستاد اما سریع اخم کرد. از اخماش فهمیدم بله آقا کسی نیست جز ساشا.

خیلی خوشتیپ شده بود. یه پیراهن خاکی تنش بود همراه یه شلوار گرمی. یه کت خوشکل مشکی تنش بود که از شدت تنگ بودن می گفتم هرآن ممکنه جر بخوره.

با اخم نگاهی بهم کرد:

- آماده ایی؟!!

سرمو تکون دادم که با رادمهر دست داد و همدیگه رو بغل کردن. همه باهم از خونه خارج شدیم.

یه مازراتی خیلی ناز مشکی جلوی در بود.

- بیا ساشا اینم ماشین جدید. ماشین خودت داخل پارکینگ آپارتمان هستش.

با اخم سرشو تکون داد و اشاره کرد تا سوار شم. در جلورو باز کردم و سوار شدم. پالتوی قرمزمو دور خودم محکم کردم. چقدر هوا سرد شده چون برفم دونه دونه می بارید.

ساشا سوار شد و دیدم وادمهر و اون خانوم و یه مامور دیگه سوار ماشینشون شدن. ماشینو روشن کرد که گرم شد.

- امشب هیچ جا نمیری تو اتاق با خودمی هر جا که میرم باید باهام بیای!

- باشه!

کمی بعد فکر کنم از تهران خارج شدیم. یکم بعد تو به جای خیلی پرت جلوی یه ویلای بزرگ و خوفناک نگه داشت.

لرز تموم بدنمو گرفت چون اطراف خیلی ترسناک بود. ماشینو پارک کرد و پیاده شد منم آروم پیاده شدم و به آسمون نگاه کردم.

برف با شدت بیشتری داشت می بارید و یکم زمین سفید شده بود. به ساختمون بلند روبروم نگاه کردم و لبمو محکم گزیدم.

کنارم ایستاد و با اخم به روبرو نگاه کرد. تنها روشنایی که این بیابون بزرگو روشن کرده بود نور لامپ های خوشکلی بود که روی ساختمون کار گذاشته بودن!

- بریم.

زنگو فشرد که دوتا کله گنده درو باز کردن. عینک های مشکی با سر کچل، خیلی قد بلند بودن و لباساشون مشکی بود.

از شدت ترس ناخودآگاه به بازوی ساشا چنگ زدم. کارتو از جیبش در آورد و با جدیت و صدای محکمی که یکم عوضش کرده بود گفت:

- از طرف آقا سرهات دعوت شدیم.

به کارت نگاهی کرد و با صدای خشنی غرید:

- زود باش!

ساشا با اخم داخل رفت منم همونطور که به بازوش آویزون بودم باهانش داخل رفتم.

چهار تا نگهبان دیگه به همون شکل جلو در ورودی بودن. یه حیاط خیلی خیلی بزرگ شاید پونصد متری باشه. درخت های بلند کاج و بید سر به فلک کشیده. حیاط اطرافش تاریک بود فقط یه قسمت جلوی ویلا با اون لامپ ها روشن شده بود.

چهار تا نگهبان کنار رفتن و خواستیم بریم داخل که یکی شون دستش رو گرفت جلوی بدن ساشا من به جاش لرزیدم و بیشتر بهش چسبیدم.

با صدای نکره اش خطاب به ساشا گفت:

- باید بگردیمتون!

خواست دستش رو به بدنش بکشه که ساشا سریع مچ دستشو گرفت.

- دست زدی به من نزدیک! تو کی هستی که می خوای جلوی منو بگیری به سرهات شکایتت رو بکنم

سرت رو میندازه جلو پاهات برو کنار!

انقدر جدی و محکم گفت که منم باورم شد اما طرف انگار از اون گیرا بود.

— من وظیفه ام رو انجام میدم باید بگردیمتون.

همون لحظه در باز شد و یه پسر خوش تیپ و خوشکل اومد سمتون.

— به سلام مهندس مائی خوش اومدی.

متعجب به ساشا نگاه کردم که با اخم دستی به لبه ی کتتش کشید و نگاه پُر غضبی به اون پادیگارد کرد که سرشو انداخت پایین.

— سلام.

— چرا اونجا ایستادین بیاید داخل سرهات منتظرتون!

ساشا با اخم سرشو تکون داد و همراه اون پسر رفتیم داخل. نفس حبس شده ام رو دادم بیرون.

ساشا خیلی نامفهوم با اون پسر پچ پچ می کرد حدس زدم که نفوذی باشه ولی چطور با خبر شد و به موقع رسید؟!

داخل سالن که شدید چشمام از تعجب گشاد شد و به زور جلوی دهنمو گرفتم تا باز نشه.

یه سالن خیلی خیلی بزرگ که وسطش یه دایره ی خیلی بزرگ و برآمده بود که جایگاه رقص بود همه داشتن می رقصیدن. وای من فکر می کردم یه مهمونی خشک و خشن دارن این دیگه چیه انگار تولد گرفتن!

لواستر های بزرگی از سقف آویزون بود اما برق هاش همه رنگی بود. همه جا تاریک بود و نور های رنگی چشمم رو می زد.

سمت یه صندلی رفت که منم همراهش رفتم. روی صندلی نشستیم که یه زن اومد طرفم با عشوه و ناز مانتو و شالمو گرفت.

یه لحظه نگاه خیره ی ساشارو روی خودم احساس کردم و گر گرفتم.  
 دستام رو توی هم پیچیدم و نگاهم رو دوختم به جمعیت. تموم بدنم داغ  
 شده بود و احساس می کردم هوا خیلی گرمه اما نبود. سرماخوردگی  
 انگار تازه داشت اثر خودش رو می کرد چون چشمامم می سوختن؛  
 محکم روی هم فشارشون دادم. گلوم درد می کرد و خوب نمی تونستم آب  
 دهنمو قورت بدم.

سرم درد می کرد با شدت خیلی زیاد ای خدا امشب خودت بهم رحم کن.

- حالت خوبه؟! -

نگاهش کردم:

- آره میگم.. کی می خوای شروع کنی؟! -

- بعد شام همه چیزو تو اون اتاق حل می کنم فقط باید یه جور حرفه ای  
 و تمیز کارتو انجام بدی چون تمام اتاق دوربین داره.

با ترس چندباری سرمو تکون دادم:

- ببینم اونی که الان پیشت بود کی... -

پرید وسط حرفم:

- لدریس یکی از افراد رادمهره منم خوب می شناسه. آخرین نفر  
 مهمونی خودمون بودیم بخاطر همین وقتی جلومون رو گرفت به موقع  
 اومد.

به جمعیت زیادی نگاه کردم که می رقصیدن و نور اون لوستر لعنتی  
 خیلی چشمامو اذیت می کرد.

به گارسون اومد طرفمون نمی دونم نوشیدنی مخصوص بود یا آبمیوه  
اما ساشا یکی برداشت خواستم یکی بردارم که سریع مچ دستم رو تو  
هوا قاپید و با سر به گارسون اشاره کرد تا بره!

- چرا نذاشتی یکی بردارم؟

- همیشه اون به درد معده ی تو نمی خوره کوچولو.

با اخم نگاهش کردم:

- کوچولو خودتی اصلا ببینم خودت چرا..

- به به مانی سینان خوش اومدی!

با دیدن یه مرد ریشو حرف تو دهنم ماسید. یکم آشنا می زد و شاید  
حدود پنجاهی سن داشته باشه اما قد بلندی داشت خیلی شیک و مرتبم  
بود.

ساشا بلند شد که منم به تبعیت از اون بلند شدم.

- ممنونم سرهات!

پس سرهات اینه بهش نمیداد. خواستم آنالیزش کنم که با یه لبخند چندش  
زل زد بهم که تتم مور مور شد و سریع اخم کردم.

- سلام خانوم زیبا خوش اومدید.

زبونم نمی چرخید تا حرف بزنم اما با گرفتن دستم توسط ساشا و فشرده  
شدنش به خودم اومدم.

صدام رو نازک کردم:

- ممنونم.

- ببینم مانی این خانوم خوشگل نامزدته یا...

یه نگاه خیلی کثیف بهم کرد که دست ساشارو محکم فشار دادم و اونم مجددا کارمو تکرار کرد.

با اخم و جدیت دستش رو از دستم بیرون آورد و دور شونه ام حلقه کرد.

- آنیا جان نامزد من هستش. آنی اینم صاحب این مهمونی که گفتیم قراره باهات شریک بشم سرهات!

با لبخند مضحکی صدای خودمو نازک کردم:

- خوشبختم آقا سرهات.

با همون لبخند عجیبش جواب داد:

- منم همینطور از خودتون پذیرایی کنید لطفا.

به ساشا نگاه کرد و یه جور عجیب طعنه زد:

- مانی جان بعد شام تو اتاق منتظرت هستم.

ساشا اخم کرد و محکم شونه ام رو فشار داد که از شدت درد لبم رو گزیدم. پسره ی سادیسمی چرا حرصش رو سر منه بدبخت خالی می کنه.

- بله حتما! باید یه سری چیزایی رو روشن کنیم سرهات خان".

خان رو یه جوری با حرص کش آورد. قلبم ضربان گرفت چون احساس می کردم اتفاق های خوبی تو راه نیست!

سرهات با اخم از کنارم رد شد. عصبی روی مبل نشست و جامش رو لاجرعه سر کشید من به جای اون گلوم سوخت.

سرم تیر کشید جوری که مجبور شدم کنارش بشینم و سرمو تو دستام بگیرم این سر درد لعنتی چیه!

بخاطر سرماخوردگی سرم درد می‌کرد حالا بخاطر استرس تیر می‌کشه  
همه چیز شده قوض بالا قوض این یکی رو دیگه کجای دلم بزارم.

- خوبی؟!!

با اخم نگاهش کردم:

- ببینم چرا اون همه نوشیدنی رو خوردی؟!!

پوزخند زد:

- چیه می‌خواستی سهم تورم ازش بدم؟

با حرص پوست لبم رو جویدم:

- بسه دیگه شاید یه چیزی توش ریخته باشن!

با لحن عجیبی گفت:

- نترس کوچولو اونقدر ا هم که فکر می‌کنی خنگ نیستن تا هچین کار

احمقانه ایی با من بکنن!

متعجب نگاهش کردم:

- دیوونه شدی؟ خنگ دیگه چیه؟ کشتن آدما براشون مثل آب خوردن

اونوقت تو..

پرید وسط حرفم:

- من فرق دارم. وقتی بالا گریمر داشت درستت می‌کرد رادمهر یه

سری چیزای خیلی مهمی رو برام توضیح داد که الان جاش نیست تا

برات بگم. وقتی برگشتیم خونه همه چیز رو برات میگم

فقط خواهش می‌کنم ازت امشب فقط سکوت کن. حرف نزن چون همه

چی خراب میشه!



- یعنی چی چرا آدمو گیج می کنی؟! -

همونطور که نگاهش به جلو بود گفت:

- جلوی خودتو بگیر خونه بهت می‌گم فقط امشب یه اتفاق هایی می‌افته  
نترسی باشه!

نگاهم کرد که ترسیدم. از همین الان ترس برم داشته خدا رحم کنه.  
دندون ساییدم چه غلطی کردم خواستم کمکش کنم.

- من الان صاحب شرکت الکی سینان هستم. شرکتی که اصلا وجود  
نداره توام نامزدی ما مثلا الان یه سری مدارک از اونا داریم که ثابت  
می کنه اونا قاچاقچین. امشب تو اون اتاق مجبورشون می کنم که  
باهامون همکاری کنند یعنی باید اسم اون شرکتی رو که با کمک اونا از  
شرکت من کلاه برداری می کنند و موادهارو به مرز عراق می فرسته  
بهمون بگن. دیگه کار ما تمومه پر می گردیم به ظاهر واقعیمون تا  
بالاخره کارش اصلی رو شروع کنند.

با ترس به اون سرهات ریشو نگاه کردم:

- حالا واقعا سرهات اینه؟

- فکر نکنم یا یکی رو جاش گذاشتن یا تغییر چهره داده رحمتی هم  
اینجاست اما تغییر چهره داده

که شناخته نش هه. می دونند ممکنه مانی سینان کاری بکنه بخاطر  
همین تغییر چهره داده!

با اخم به اطراف نگاه کردم صدای آهنگ خیلی بلند بود. همه رو به  
صرف شما به یه سالن دیگه دعوت کردن. بلند شدیم که دستامو دور  
بازوی ساشا حلقه کردم. وارد سالن دیگه ایی شدن خیلی خوب همه  
جارو به خاطر سپردم.

روی صندلی نشستم اونم کنارم نشست و سرهات دقیقا روبروم نشست.  
همه شروع کردن به خوردن غذا اما یچی از گلوم پایین نمی رفت.

مدام آب دهنمو قورت می دادم چون گلوم خیلی درد می کرد. چند باری  
سرفه کردم نمی خواستم توجهشون بهم جلب بشه اما نتونستم جلوی  
خودمو بگیرم.

یه لیوان آب خوردم که یکم بهتر شدم. آروم یکم از سالادم رو خوردم  
اما همه با ولع داشتن غذا می خوردن. ندید بدید های شکم پرست انگار  
از قحطی برگشتن!

بعد شام همه دوباره رقص رو از سر گرفتن همون پسر اومد در گوش  
ساشا یه چیزی گفت که با

اخم نگاهم کرد و اشاره کرد بلند شم.

بدون حرف بلند شدم و همراه هم از پله ها بالا رفتیم. کلی اتاق طبقه ی  
بالا بود واقعا آدم تو اون راهروی طویل گم می شد.

در یکی از اتاق ها مشکمی بود. پسره در زد و با صدای سرهات وارد  
اتاق شدیم. یه میز دایره ایی شکل که دور تا دورش پیر خرفت نشسته  
بود سرهات هم سرگروه همه بود.

اتاق پُر بود از دود سیگار. چندتا از اون بادیکارد های کله گنده دور تا  
دور اتاق بودن. وای خدایا من

چطور دوربین و شنود رو با وجود اینا کار بزارم.

دوتا زن جوون کنار اون پیرمردا با لباس های نامناسب ایستاده بودن.  
آب دهنمو قورت دادم اما لعنتی پایین نمی رفت کنار میز ایستادیم.

- به به مهندس مانی بالاخره خودتو نشون دادی.

اینو یکی از اون مرد های میانسال گفت که کنار سرهات نشسته بود.  
 اخم کردم چون خیلی بد بهم نگاه می کردن.

- علیک. فکر نمی کنم زیاد از دیدنم خوشحال شده باشید چون خودتون  
 خوب می دونید چرا اینجا!

یه صندلی عقب کشید و نشست. روی میز پُر بود از شیشه های  
 نوشیدنی قرمز رنگ و انواع و اقسام الکی جات.

جام های قشنگ و زیر سیگار های گرون قیمت. کنار صندلی ساشا  
 ایستادم و دستمو گذاشتم روی شونه اش و فشار دادم چون ترس تموم  
 بدنمو گرفت بود.

از نگاه هاشون خوشم نمی اومد ساشا با اخم نگاهی بهم کرد و دوباره  
 به جمع دوخت:

- ببینید من برای شر و دعوا نیاومدم اینجا حوصله ی مسخره بازی رو  
 هم اصلا ندارم خودتون خوب خبر دارید که شرکتم بزرگه اما نمی تونه  
 راضیم کنه. به نظر من شرکت من نسبت به کار و بار سرهات خیلی  
 هیچه!

می خوام باهام شریک بشی در غیر این صورت همه جیک و پوکتون رو  
 فاش می کنم برای مثال..چطوره از شرکت ارغوان شروع کنیم.

همه رنگشون به وضوح پرید و سرهات مشت محکمی روی میز کوبید  
 که یه قدم به عقب برداشتم.

- ببین مانی نمی دونم هدفت چیه اما ما خودسر و الکی کسی رو وارد  
 حرفه مون نمی کنیم الکی خودتو خسته نکن و اعصاب مارو هم بهم  
 نریز اون مدارک رو مثل بجه ی آدم بده بهمون مگنه..

پوزخند زد:

- مگنه چی؟ می خوای منم بکشی؟ خب بکش! خیلی خوب می دونی که از مرگ و تهدید هراسی ندارم هرکاری دلت می خواد بکن فقط اینو بدون من مثل ارغوان نیستم که سرم کلاه بزارید.

خیال می کنید متوجه نشدم یه سری از داروها نیست من خیلی حواسم به تعداد دارو هام. نمیزارم

حتی یکی شون نا به جا غیب بشه. این آخری مدرک خیلی واضح و ضایعی از خودت به جا گذاشتید.

اینم بدون اگه بلایی سرم بیاری مدارک سه سوت میافته دست پلیس!

اینارو یک نفس و تند گفت وای خدایا این ساشای ناقلا عجب بازیگریه چطور می تونه انقدر جدی و خونسرد باهاشون صحبت کنه انگار نه انگار جلوی یه مشت قاتل جانی نشسته!

سرهات اخم کرد و با عصبانیت غرید:

- چی می خوای لعنتی؟!!

- من فقط یه بار حرفمو تکرار می کنم همونی که اول گفتم.

دست به سینه به صندلی تکیه داد. اون پیر حرفت که کنارش نشسته بود به حرف او مد:

- ببین مانی جان شر درست نکن. این کارا برای تو نیاومده گیرمون میندازی پسر جان!

ساشا با عصبانیت مشتی روی میز کوبید که همه به خودشون لرزیدن. لبخند زدم بازم مثل همیشه ازش حساب می برن خوشم اومد.

- ببین نمی دونم این وسط تو دیگه چکاره ایی مهندس اما طرف صحبت من با سرهاته نه تو!

اون پیر مرد حرصی گفت:

- بسه پسر جان من صاحب شرکتی هستم که این همه مدت با سرهات همکاری می‌کنه!

تعجب کردم اما جلوی خودمو گرفتم یعنی این کمکشون می‌کنه؟ شرکت مرموز مال این پیریه؟!!

ساشا با پوزخند تکیه از صندلی گرفت و به جلو خم شد:

- جدآ؟ خب بازی جالب شد. پس تو صاحب اون شرکت مرموز هستی که این همه مدت دنبالشم...

همه با اخم و عصبانیت نگاهش کردن اما ساشا در کمال خونسردی یه لیوان نوشیدنی ریخت و لاجرعه سرکشید. پوف این خونسردیش داشت می‌رفت رو اعصاب منم چه برسه به اونا!

- من چند مدته فهمیدم که سرهات خان رئیس باند بزرگ اشک شیطان می‌خواد از شرکت منم مثل شرکت ارغوان سو استفاده کنه اما نمیزارم. از اون وقت تا حالا دارم دنبال تو می‌گردم مهندس. تو و شرکت پنهانت.. اسم شرکتت چیه؟!!

سرهات عصبانی از جاش بلند شد که ساشا هم با خشم بلند شد. قلبم ضربان گرفت و سریع بازو شو گرفتم. وای خدایا اینجا چه خبره؟!!

- ببین پسره ی پررو دیگه زیادی داری پاتو از گلیمت دراز می‌کنی حتی افراد مورد اعتماد ما هم طی این چندسال نفهمیدن اسم شرکت مهندس چیه. حالا توی تازه از راه رسیده می‌خوای اسم شرکت رو سریع بفهمی!

ساشا با خشم نگاهش کرد:

- هه! من تازه از راه رسیده مسخره ست! ببین همین تازه از راه رسیده چه گندی به کارت میزنه سرهات خان.
- دستمو گرفت و خواست بپره بیرون که بادیگاردها جلوی درو گرفتن ترس تو بدنم رخنه بست.
- ساشا با یه حرکت دستشو زیر کتتش برد و در کمال تعجب اسلحه کشید. چشمم گشاد شدن داره چیکار می کنه. من که هنوز کاری نکردم.
- برو کنار.
- مانی مسخره بازی در نیار بیا بشین همه چی رو حل می کنیم.
- با خشم برگشت سمت اون پیرمرد:
- بسه مهندس! برو خودتو رنگ کن. این سرهات خان قصد معامله نداره منم الکی کشونده اینجا.
- من الان چهار روزه که دارم برایش تهدید می فرستم که مدارک های معلوم رو به دست پلیس می رسونم اما آقا ککشون هم نگزیده پس واجب شد که حتما کارمو انجام بدم.
- با غضب به سرهات نگاه کرد اونم دست کمی از ساشا نداشت.
- بیا بشین همه چیزو حل می کنیم سرهات الان یکم عصبانیه مانی!
- پوزخند زد:
- مگه حضرت اینجا نشسته؟!!
- سرهات خشمگین نگاهش می کرد ساشا با همون لبخند حرص درارش ادامه داد:
- نه مهندس اگه قصد همکاری داشت از همون اول پا می داد اصلا اشتباه کردم اومدم اینجا..

دوباره خواست سمت در بره که سرهات به حرف اومد:

- بسه دیگه بیا بشین تا پرات همه چیزو توضیح بدم.

با اخم برگشت سمت سرهات:

- داری با این کارات معطل می کنی سرهات. حرفت یکی باشه من

حوصله ندارم!

خیلی حرصش از دست ساشا بالا اومده بود خیلی خوب مشخص بود.

- اسم شرکت نقل و نبات نیست که سر زبون هر کسی بندازیمش. هیچ

جا نباید فاش بشه خودت حتما

تا الان فهمیدی حتی افراد چندین و چند ساله مون هم اسم شرکتو نمی

دونند اما فردا برای تو لعنتی یه

جلسه برگزار می کنیم باید بیای اونجا...

ساشا با پوزخند اسلحه رو کنار کمرش گذاشت و سمت صندلی برگشت.

همون موقع چشمم روی تابلوی روبروی میز افتاد.

با یه حرکت دستم رو روی نگین گردنبنند گذاشتم و فشار دادم که تو

دستم افتاد. یه قالیچه ی خیلی قدیمی و زیبا با نقش و نگار های درهم

برهم. اصلا اون شیع سیاه رنگ توش معلوم نبود تازه قاب دورش هم

مشکی بود.

شیع سیاه رو بین انگشت اشاره و شصتم گذاشتم و دستم رو به دیوار

گرفتم نزدیکه تابلو.

- آخ..

ساشا سریع سمتم اومد و بازوی دیگه ام رو گرفت:

- چی شده آنیا خوبی؟

پسره ی مارمولک می دونست یه چیزی زیر سرمه اما واقعا سرم گیج می رفت چم شده من.

دستم رو نزدیک کردم و سرمو بیشتر خم کردم تا حرکت دستم معلوم نباشه همه به ما نگاه می کردن.

آروم شیخ مشکی رنگ رو کنار قاب تابلو که مشکی بود روی نقش و نگار های درهم برهمش کوبیدم.

- خوبم.. نمی دونم چرا.. چرا سرم گیج رفت.

- بیا بشین خوب میشی.

سرمو تکون دادم و با کمک ساشا روی یه صندلی نشستم کنارم نشست و با جدیت به تک تکشون نگاه کرد:

- منو نمی تونید سرکار بزارید جلسه دیگه چه صیغه ای؟

- باهات شوخی نداریم...

با پوزخند عجیبی به ساشا چشم دوخت:

- اگه فردا تونستی خودتو برسونی به اون جلسه اسم شرکت رو می فهمی و با ما شریک میشی ولی حتما باید داروهایی که وارد ایران می کنی رو به ما ببخشی البته نصفش رو اگر نتونستی خودتو به جلسه برسونی که دیگه هیچی.

ساشا پوزخند زد و آرنج دست چپشو روی میز گذاشت:

- هه بچه می ترسونی دوباره چه چیزی زیر سرته؟!!

سرهای از این صراحت کلام ساشا برای یه لحظه خشکش زد اما سریع اخم کرد:



- بسه دیگه! مرد و مردونه با حضور این جماعت قول دادم فردا اون جلسه برگزار میشه باید اونجا باشی البته با مدارک.

دستمو نامفهوم پشت گوشم بردم و نگین رو فشردم که تو دستم افتاد. هم دوربین و هم شنود هر دو فعال بودن یعنی الان پلیسا تموم حرف ها و حرکات مارو می فهمیدن. دوباره بین انگشت اشاره و شصتم گرفتمش. کیفم روی میز بود از قصد جووری که کسی شک نکنه انداختمش پایین. - وای..

دستم رو که شنود توش بود لب میز گذاشتم و خم شدم. شنود رو که لای انگشت شصتم بود زیر میز چسبوندم. کیفمو برداشتم و راست ایستادم. - نمی زنی زیر قولت گفته باشم چون بد می بینی فردا همراه آنیا میام اونجا با مدارک ولی.. ولی فقط

بفهمم دروغ گفتی و می خوای بهم کلک بزنی روزگارت رو سیاه می کنم سرهات. خودت خوب می دونی کسی نیستم که بی گذار به آب بزوم. - باشه دیگه قول دادم زیرش نمی زوم.

ساشا پوزخند زد و آخرین جامش رو سر کشید و از روی صندلی بلند شد. به این فکر کردم که چرا امشب انقدر نوشیدنی خورد. یعنی از چیزی عذاب می کشه؟ خیلی خورد اونم از نوع قویش خدا امشب به دادم برسه.

- خب دیگه آقاییون ما بریم یکم از مهمونی لذت ببریم بعدش زحمت رو کم کنیم روزگار به کام.

همه با اخم و غضب نگاهش می کردن. دستمو گرفت و از اتاق خارج شد. با قدم های محکمی از پله ها پایین رفت. ناگهان دستم رو کشید و سمت پیست رقص رفت.

وای خدایا این مست کرده؟ بلا ملایی سرم نیاره؟ دختره ی دیوونه مگه  
ساشا رو نمی شناسی؟ آره

می شناسم اما.. اما تا حالا مست ندیدمش خدا رحم کنه!

مچ هردو دستم رو بلند کرد و دور گردنش انداخت. یکی از دستاشو  
پشتم دقیق روی قوس کمرم گذاست بازم از تماس دستش با تنم مور  
مورم شد و لرزیدم.

نگاهمو دزدیدم اما دستاشو محکم دور کمرم حلقه کرد و با شدت طرف  
خودش کشید که تو بغلش افتادم.

اخم کردم:

- دیوونه داری می کار می کنی!؟

جواب نداد و به جاش سرشو زیر موهام برد و نفس عمیقی کشید:

- ببین دارن نگاهمون می کنند مخصوصا سرهات که چشماتش مثل  
دوربین کار می کنه! مراقب باش گند نرنی به همه چیز بعد یه رقص  
مثلا عاشقانه بر می گردیم.

نفس آسوده ایی کشیدم واقعا فکر کردم قصد و غرضی داره. صورتش  
نیم بند با صورتم فاصله داشت اما با اخم داشت نگاهم می کرد.

داغی دستش داشت دیوونه ام می کرد عطرش عوض شده بود. بوی  
عطر خودش نبود اما اینم عالی بود. نفس عمیقی کشیدم و دستامو که  
دور گردنش بود یکم پایین آوردم. خواستم دستمو بردام که محکم تر  
کمرمو فشار داد.

با غیظ نگاهش کردم:

- خول شدی؟ ولم کن بسته دیگه! به اندازه ی کافی دیدن!

گوش نکرد فقط با اخم نگاهم کرد. فشار دستش که بیشتر شد محکم شونه اش رو که زیر دستم بود فشار دادم ولی دست خودم درد گرفت. تمام عضله بود لعنتی! مثل سنگ سخت و سفته. با حرص نگاهش کردم که پوزخند مسخره اش روی لباش نشست.

آهنگ که تموم شد بدون معطلی از بغلش بیرون پریدم. کیفم تو دستم بود و سمت همون خانومی رفتم که پالتو و شالمو ازم گرفت. ازش پشش گرفتم و پوشیدم.

چشم چرخوندم و ساشارو کنار در ورودی دیدم. سمت راهرو رفتم و باهم از اون ویلای منحوس خارج شدیم.

بارون با شدت می بارید ای خدا یکم برف میاد بارون بعدش آبش می کنه اما اشکال نداره خیلی بارون دوست دارم بزار همیشه باره!

از در حیاط که بیرون رفتیم سمت ماشینش رفت و سوار شد. دور زد و کنار پام توقف کرد سوار شدم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

چشمامو با خستگی زیاد بستم. همون سرهات عوضی بارید و رویا رو تو بستر بیماری انداخت.

با یاد اون دوتا چشمامو سریع باز کردم و سمت ساشا چرخیدم که با اخم نگاهی بهم کرد و دوباره به جلو خیره شد:

- چیه مگه جن دیدی؟! -

- نخیرم.. مگه قرار نبود بعد این مهمونی کاری کنید تا بارید و رویا رو ببینم پس چی شد؟! -

- باید با رادمهر هماهنگ کنم. هر جور شده باشه برامون جور می کنه. با لبخند خوش حال از اینکه به زودی قرار ببینمشون گفتم:

- ممنونم واقعا.

گوشه ی لبش کج شد یعنی خندید یا مثل همیشه پوزخند زد؟ عجیبه باید تو تاریخ ثبتش کنی.

- کاری نکردم هنوز. وقتی کاری برات کردم بعد تشکر کن.

- چه فرقی داره دیگه کارو تو انجام میدی دیگه باید تشکر کنم.

هیچی نگفت منم سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم. خواستم بخوابم که دوباره از جام پریدم:

- ببینم تو ام.. یعنی شما اون همه حرف رو از کجا آوردید خیلی جدی حرف می زدید حتی منم باورم شده بود؟!!

لبخند کجی کنج لبش دیدم که فوراً محو شد.

- من فقط نقش یه بازیگرو داشتم همه چیزو امیر یعنی رادمهر بهم گفت.

- خب تو مهمونی گفتید بریم خونه برام توضیح می دید بگید دیگه.  
پوف کلافه ایی کشید:

- آه چقدر حرف میزنی!

متعجب نگاهش کردم و دهانم اندازه ی غاز بازمونده بود. علنی داره بهم میگه وراج بی احساس.

- الان نه خیلی خسته ام بزار برای بعد.

اخم کردم:

- نه باید همین الان بگید!

نگاه خشمگینی بهم کرد که چسبیدم به صندلی.

- من اعصابم خُرد شده دختر کم حرف بزنی یه چیزی میگم بهت آ.
- یعنی چی یه چیزی میگی بهم؟ مگه چی گفتی؟ خب خودت گفتی برام توضیح میدی بگو دیگه اصلا چرا اعصابت خُرد شده؟!
- لعنتی! همه چیز باید امشب تموم می شد اما نشد. نشنیدی باید فردا بریم جلسه آدرس رو وقتی سوار ماشین شدم برام فرستاد یه جای خیلی پَرتَه نمی دونم چی کار کنم شاید تله باشه!
- وای..خب..به رادمهر بگید.  
پوزخند زد:
- چی میشه باید حتما فردا بریم.  
یکم ترسیدم و لرزون پرسیدم:
- یعنی چی! اگه بلایی سرمون آوردن چیکار کنی؟ تازه گفتی مدارک هم می بری جدی می بری؟!
- نه..اصلا مدارکی وجود نداره یه سری فیلمه دوربین مخفی از شرکت خودم و یه سری برگه ی کپی شده اونا رو می خوام فردا...  
سکوت کرد و من خوب احساس کردم از یه چیزی داره سخت عذاب می کشه.
- راستی هم دوربین و هم شنود رو کار گذاشتم.  
سرش رو تکون داد:
- میدونم!

وا این از کجا فهمید هرچند می دونستم خیلی تیزه ولی نه تا این حد.  
متعجب نگاهش کردم:

- یعنی چی؟ از کجا فهمیدی؟

- از حرکاتت فهمیدم!

نفس آسوده ایی کشیدم. دیگه داشتم بهش شک می کردم که فکر خونه.  
یه لحظه فکر کردم جادوگری چیزیه!

- خب حالا می خواید فردا چی کار کنید؟ مدارک رو می برید؟ پس  
بیمارستان چی مگه قرار نبود

من برم پیش باربد و رویا اگه...

- بسسه دیگه!!

با فریادی که زد چسبیدم به در. مشتتو محکم کوبید روی فرمون این  
چش شده؟ مگه چی گفتم؟!

- یه بار دیگه حرف بزنی می ندازمت بیرون!

چشمام گشاد شد نه واقعا انگار خول شده. با اخم به جلو نگاه کردم به  
درک بزار هر کاری که می خواد بکنه.

دستمو به سرم گرفتم آخ این سر درد لعنتی داره از پا درم میاره. ماشینو  
به کنار جاده هدایت کرد متعجب نگاهش کردم. سرشو گذاشت روی  
فرمون وای چیزیش نشه؟!

می ترسیدم صداس بزمن برای همین دست لرزونمو جلو بردم و با تردید  
گذاشتم روی بازوش:

- خ..خوبی..چی شد؟

سرشو بلند کرد و با چشمای خماری بهم زل زد. چش شده خدایا؟ نکنه واقعا چیزی بهش خرونده باشن بدبخت میشم.

- اگه نمی تونید من می شینم شما بیاید جای من.

سرشو تکون داد و نگاه ازم گرفت:

- نمی خواد خودم می تونم.

به صندلی تکیه دادم و دیگه هیچی نگفتم. سر خودمم درد می کرد بهش حق می دادم. منم خسته شدم از این همه مشکل و استرس دیگه چه برسه به اون.

نمی دونم چقدر گذشت که به جلوی ویلا رسید. با ریموت درو باز کرد و ماشینو داخل هدایت کرد.

یه گوشه از حیاط پارک کرد پیاده شدم و دیدم به جای برف بارون با شدت می باره. پالتومو به خودم فشردم و سمت ویلا رفتم. چراغ های پایه بلند روشن بودن و همه جا خیلی خوشگل شده بود.

درو با کلید باز کرد و داخل رفت. منم دنبالش رفتم و درو بستم و بهش نگاه کردم. یکم تلو می خورد حدس زدم بخاطر نوشیدنی های زیادی باشه که خورد.

بدون توجه بهم از پله ها بالا رفت منم سمت آشپزخونه رفتم. یه لیوان آب برداشتم با یه قرص مسکن.

یه چیزی تو درونم می گفت سرش درد می کنه. از پله ها بالا رفتم این گریم دیگه داره اذیت می کنه پوف از کجا پنچ روز اینو تحمل کنم.

سمت اتاقش رفتم، نفس عمیقی کشیدم و در زدم. صداش نیاومد و دوباره در زدم فهمیدم تلاشم بی فایده ست برای همین وارد اتاق شدم.

اما یه لحظه دلم تکون خورد با دیدنش خواب بود و پیراهنش رو در آورده بود. چهار طاق روی تخت خوابیده بود پرده رو هم کشیده و نور ماه روی صورتش افتاده بود.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست و رفتم طرفش. لیوان آب و مسکنو روی عسلی گذاشتم. ملحفه رو برداشتم و روش کشیدم خواستم دستمو بکشم که سریع مچ دستم رو گرفت و کشید.

انقدر غافلگیر شدم که نتونستم خودم رو کنترل کنم و با جیغ خفیفی روش افتادم. نفس نفس می زدم وای زهرم رو آب کرد بی شعور.

غرق چشمای نافذش شدم و لبمو گزیدم. خواستم بلند شم که دستشو پشت کمرم گذاشت. پوست کمرم به گز گز افتاد دستش خیلی داغ بود یا من اینطوری احساس می کردم؟!

تو چشمات نگاه کردم با یه حالت عجیبی که نمی تونستم هیچی رو توش بخونم نگاهم می کرد. به خودم اومدم و اخم کردم.

پوست تنم با وجود لباس تمام می سوخت. داشتم جون می دادم و تقلا کردم تا از حصار دستای قویش بیرون برم اما اجازه نداد محکم تر کمرمو فشار داد.

- م..میشه.. دستتو برداری؟

- فردا تو حق نداری بیای!

با تعجب نگاهش کردم:

- چی؟ ولی این امکان نداره من باید تا آخر باهاتون باشم نشنیدید رادمهر چی گفت تازه من..

حرفمو قطع کرد و غیظ کرد:



- بسه دیگه یه بار حرف میزنم تموم فردا نمیای..

اخمام غلیظ تر درهم کرد و دستام روی سینه اش مشت شد:

- نمی خواد. منم حرفم دوتا همیشه گفتم میام یعنی میام. از اول باهات بودم تا آخر هستم نمی خوام رفیق نیمه راه باشم.

نمی دونم چرا یکدفعه رنگ نگاهش تغییر کرد دستشو که برداشت بدون معطلی بلند شدم.

با ابرو به لیوان آب و مسکن اشاره کردم:

- احساس کردم سرتون درد می کنه بخاطر همین براتون مسکن آوردم بخورید خوب می شید.

سرشو تکون داد و ساعد دستشو گذاشت روی پیشونیش. خواستم پرده رو بکشم که صداش اومد:

- نمی خواد بهش دست نزن همین طوری خوبه.

اخم کردم و از اتاق خارج شدم. درو آروم بستم و وارد اتاق خودم شدم همون اتاقی که تکمیل بود. چه از نظر لباس چه از نظر وسایل.

پالتو و شالمو در آوردم و داخل کمد گذاشتم. لباس هامو با یه تاب مشکی دو بنده و شلوار گشاد قرمز عوض کردم لون کلاه گیس مسخره رو هم از سرم برداشتم و روی میز آرایشی گذاشتم. دستی به موهای خرمایی لختم کشیدم و لبخند زدم. روی تخت افتادم خیلی خسته بودم.

\*\*\*

جیغ کشید:

- رها.. توروخد رها ببخش.. رها ببخش دلم عاشق بود رها...

- نه نه نه ببخشیدم.. نه نه.. رویا

به شدت از خواب پریدم و دستی به سرم کشیدم:

- آخ!

سرم تیر می کشید با شدت بیشتر خدایا چرا.. چرا من آرامش ندارم این خوابای لعنتی چیه؟!

آروم اشکام ریختن و زانو هامو بغل کردم و سرمو گذاشتم روش. با صدای در اتاقم سرمو بلند نکردم بوی عطر جدیدشو دوست نداشتم احساس می کردم دورش کرده ازم.

کنارم نشست چون حس کردم تخت پایین رفت. دستش رو زیر چونه ام احساس کردم و سرمو آروم بلند کرد. نگاه تو نگاه خواب آلود و خمارش گره خورد.

- خوبی؟ چیزی شده کسی ادیتت کرده؟

سرمو چندبار به نشونه نه تکون دادم که باز پرسید:

- پس چی شده دختر جون چرا جیغ کشیدی؟!

چونه ام لرزید و آروم هق زدم همون موقع صدای دزدگیر ماشین اومد. متعجب سمت پنجره رفت و آروم لای پرده رو کنار زد.

صدای دزدگیر بعد یک دقیقه قطع شد. با اخم های غلیظی سمت برگشت:

- بگو دیگه کسی ادیتت کرده که جیغ کشیدی؟!

- نه.. نه..

سرمو انداختم پایین که گفت:

- ببین رها من حوصله ی این کارا رو ندارم..

با اخم نگاهش کردم و عصبی تقریبا صدامو بلند کردم:

- چی میگی تو؟ همش گفتم باربد رویا چرا منو نبردی پیششون؟ دارم از دل شوره نگرانی می میرم. شبی نیست که خوابشونو نبینم دارم دق می کنم ببینم حالشون چطوریه!

حق داری جای من نیستی حال منو درک نمی کنی. تو جای من نیستی تا بفهمی چه حالی دارم مرگ عزیز سرت نیاومده نمی فهمی چی میگم.

نفهمیدم صورتم چطور خیس شد. موهای خرماییم رو پشت گوشم فرستادم که آروم شونه هامو گرفت و تو آغوشش کشید.

آغوشش خیلی برام با ارزش بود با تمام دنیا عوضش نمی کردم. دستی روی سرم کشید:

- آروم باش فقط تو نیستی که عزیزه من، همه درد کشیدن!

تعجب کردم این حرفا از ساشا بعیده؟ گفت عزیزه من؟ نمی دونم چرا گریه ام شدت گرفت. چی کار کنم خدایا دارم دیوونه میشم اگه ساشا نبود، اگه آغوشش نبود چی کار باید می کردم!؟

- آروم باش. فردا با رادمهر حرف میزنم. می برمت بیمارستان تا رویا و باربد رو ببینی خودت نمی فهمی من چقدر نگران باربدم نا سلامتی رفیقمه!

آه کشید و ادامه داد:

- عصر ساعت پنج باید بریم صبح می برمت بیمارستان باشه؟

سرمو آروم تکون دادم که از جاش بلند شد؛ آخرین نگاه رو بهم کرد و سمت در رفت. از اتاق که خارج شد لبخند زدم انگار آروم شدم نه حرفاش آروم کرد آغوشش آروم کرد.

دستی به صورتم کشیدم و ملحفه رو بیشتر دور خودم پیچیدم. صدای بارون می اومد و من به شدت تو فکر بودم. با فکری مشغول و دلی آشوب چشمامو بستم.

دانای کل

- چی شد چیکار کردی؟

- حل شد قربان ولی...

عصبانی و خشمگین خرید:

- وای به حالت اگه کاری کرده باشی ولی یعنی چی؟ باز چه گندی زدی زپرتی بگو ببینم

چه غلطی کردی!؟

- قربان آخرین لحظه دزدگیر ماشین روشن شد اما خداروشکر نیاومدن پایین فکر کنم خواب بودن.

- احمق یه بار نشد یه کارو درست و مثل آدم انجام بدی مرتیکه ی...

- قربان بخدا اینبار کار بی نقص انجام شد نرسیده به نیمه ی راه کارشون ساخته ست مطمئن باشید!

نفسش را بیرون داد:

- باشه..

تماس را قطع کرد و خواهرش همانطور که نگاهش به آسمان مشکی شب بود گفت:

- چی کار داری می کنی بهراد؟ حواست باشه این تازه وارد. منظورم مانیه برامون مشکلی درست نکنه خیلی داره فضولی می کنه. راستی اون دختر کنارش کی بود؟ راست راستی نامزدش بود؟

پوزخند زد:

- نمی دونم شاید اما.. خیلی خوشکل بود. همون لحظه ی اول که دیدمش احساس کردم می شناسمش اما...

دستش را مشت کرد و با غیظ ادامه داد:

- بارید و رویا رو فرستادم گوشه ی بیمارستان تا اون لعنتی بره بیمارستان و ما یه جوری ردش رو بزنینم اما معلوم نیست کجاست و داره چه غلطی می کنه. یه جای کار می لنگه اون خیلی بارید و رویا رو دوست داره نفسش برای اونا میره محاله بفهمه اونا روی تخت بیمارستان و آروم بشینه!

خواهرش پوزخند زد:

- کجای کاری پسر خبرا بهت نرسیده؟!

تعجب کرد و سریع و تند نگاهش کرد:

- چی! خبره چی؟ چیزی شنیدی؟!

- آره. جاسوسی که با ساشا فرستادی گفت رها هم پیشش. تو هواپیما نبوده اما گویا با یه پرواز دیگه اونم رفته کانادا پیش ساشا. نمی دونم یه سرو سِری با ساشا داره انگار..

دستش را محکم مشت کرد و روی میز کوبید:

- بسسه! رها اهل این کارا نیست.

خندید و بعده آن ابرو بالا انداخت و گفت:

- چیه چرا داغ کردی؟ نکنه هنوزم دوستش داری؟ هه زکی! خیال باطل داداش من. قبل از اینکه با اون پیر زن گند بالا بیاری باید فکر اینجا شم می کردی. رها محاله دیگه حتی توف هم تو صورتت بندازه!

اخم کرد و خشمگین غرید:

- ببند اون دهن‌ت رو دختر تا نزدِم تموم دندوناتو خورد نکردم رها مثل هر دختری نیست خیلی پاک و...

پرید وسط حرفش و داد زد:

- چی؟ پاک و ساده ست؟ برو بابا لقمه ی چرب و چیلی گیر آورده کی بهتر از ساشا؟ امکان نداره از دستش بده از کجا می دونی بعد این همه مدت تغییر نکرده بهراد؟!

- بسه داری با حرفات روی اعصابم یورتمه میری پاشو برو بیرون تنهام بزار.

از جایش بلند شد و با همان پوزخند نگاه از آسمان گرفت:

- باشه. تو همش از شنیدن حقیقت شونه خالی کن دادشه من! عاشق رها بودن به قول خودت لیاقت می خواد. دخترای مثل اون خیلی کمن که بعد یه شکست مالی بزرگ تموم خانواده اش رو جمع کنه و از نو شروع کنه بگذریم فردا برای اون جلسه ی کوفتی لازمه منم پیام؟!

پوزخند زد:

- آره همه باید اونجا باشیم شاید او مدن.

لبخند زد و گفت:

- نقشه ی بدی کشیدی بهراد. شاید جدی گفته باشه از کجا معلوم بعد اینکه مُردن مدارک دست پلیس نیافته؟!

- نمی خواد نگران اونش باشی اونقدری داریم که فرار کنیم.

ناگهان دخترک دستانش مشت شد و از شدت خشم صورتش سرخ شد:

- بسه دیگه دوباره می خوام آواره مون کنی؟ بعد چهار سال در به  
دری می خوام باز همه چیزو بایه سهل انگاری بهم بریزی؟!  
- تو کارایه من دخالت نکن دختر برو بیرون بیشتر از این عصبانیم نکن  
دیالا.

با حرص دندان سایید و غرید:

- برو خداروشکر کن که بعد از مرگ مانی به گفته ی خودش مدارک  
به دست پلیس نیافته چون باید قید شرکت ارغوانم بزنیم تموم کارو بار  
بهم می ریزه!

- می فهمم دارم چیکار می کنم مانی فک میزنه برو بیرون.

سرش را با حرص تکان داد:

- مثل همیشه رقیبت رو دست کم گرفتی. بخاطر همینه که همیشه کارات  
بهم می خوره!

از جایش بلند شد و فریاد کشید:

- میری بیرون یا نه!

دخترک تکان خفیفی خورد و با عصبانیت از اتاق خارج شد و در را بهم  
کوبید. بهراد نفس نفس زنان روی صندلی نشست و موبایلش را  
برداشت.

- ببین.. فردا دنبالشون میافتی تا مطمئن نشدی که اتفاق مورد نظر رخ  
داده بر نمی گردی فهمیدی؟!!

- بله قربان حتما.

تماس را قطع کرد و موبایل را روی میز پرت کرد. به صندلی تکیه داد و  
چشمانش را محکم روی

هم فشار داد اما تصویر رها پشت پلک هایش نقش بست. خنده هایش، اخم هایش، عصبانی شدن هایش و ناز کردن هایش.. ناخواسته لبخند زد. اما با یاد آن دختر دوباره اخم کرد و تکیه اش را از صندلی گرفت. مشتتش را محکم روی میز کوبید: - نمی زارم ساشا. نمی زارم اینم مثل اون پوست سفیده مو مشکی ازم بگیری هر چند قسمت نشد. پوزخند زد و نگاهش را اطراف اتاق تاریک چرخاند:

- خنجر خیلی بدی به هردو تامون زد خوب شکست خوردنتو ندیدم درسته دوستش داشتی اما.. اون عوضی همیشه ازت تعریف می کرد ساشا اینه ساشا اونه ساشا فلانه ساشا بهمانه لعنت بهت! رها رو بهت نمیدم رها مال منه نه تو.. رها از خیلی وقت پیش ماله منه رها با همه فرق داره بعد دو سال زجر کشیدن دنبال رها رفتم و خواستم با عشق و حال کردن با اون، اون عوضی رو از یاد ببرم اما چی شد..

مشتتش را هزاران بار بر روی میز کوبید. یاد آن دختر مو مشکی سفید پوست دوباره تمام معادلاتش بهم ریخته بود اما ساشا چه؟ آیا از این کینه خبر داشت؟ آیا اصلا بهراد را می شناخت؟!

خنجر خوردن ساشا توسط آن دختر را دیده بود. آن دختر مو مشکی در این میان بدون آنکه ساشا

خبر داشته باشد باعث یک کینه، یک زخم، یک درد شده بود یک زخم قدیمی که عواقب الانش زیاد خوب نبود.

رها

نیم خیز شدم و به ساعت روبروی تخت نگاه کردم.

- ساعت ده پس چرا ساشا بیدارم نکرد مگه قرار نبود بریم بیمارستان.



از تخت پایین رفتم و سمت سرویس رفتم. آبی به سرو صورتم زد و بیرون اومدم صورتمو خشک کردم و تو آینه نگاه کردم یه لحظه تعجب کردم اما عادی شدم.

وای خدایا هنوز به این چهره ی جدید عادت نکردم. از داخل کمد یه تونیک لیمویی و شلوار سفید برداشتم بعد پوشیدن لباسا موهامو بستم و رژلب زدم.

عظمو روی خودم خالی کردم و یه شال آبی آسمونی روی موهام انداختم و از اتاق خارج شدم.

دلم شور می زد ولی با دیدن ساشا تو سالن نفسمو فوت کردم. به این فکر کردم که این روزا چقدر نگرانش میشم.

سمتش رفتم اما رادمهر هم کنارش بود. با اخم سلام کردم که هردو جوابمو دادن. روی مبل روپروشون نشستم.

- خانوم سازنده می برمتون. ساشا خیلی اصرار کرد و نگران حال...

با سقلمه ایی که ساشا بهش زد حرفشو قطع کرد. دندون ساییدم چرا نداشت حرفشو بزنه پسره ی روانی!

- میریم بیمارستان اما شما باید با ظاهر پرستار همراه یه پرستار دیگه که همون بدو ورود تو

پارکینگ منتظرتونه برید داخل. من تو بیمارستان همه چیزو هماهنگ کردم پرستار می برتون پیش

باربد و رویا ساشا هم لازم نیست بیاد.

با این حرف دلم شور افتاد وای بدون ساشا چرا؟ چرا می ترسم اون کنارم نباشه و بلایی سرم بیاد مگه اون کیه؟!

سرمو آروم تکون دادم و آب دهنم رو قورت دادم. سرماخوردگیم هنوز خوب نشده. دستی به گلوم کشیدم و از جام بلند شدم و بدون هیچ حرفی سمت آشپزخونه رفتم.

از داخل یخچال شیر کاکائو رو بیرون آوردم دوست داشتم یخ بخورمش. روی صندلی نشستم و جرعه جرعه شیر کاکائوم رو خوردم.

لبخند زدم یعنی ساشا چی گفته بود که نمی خواست رادمهر بگه پسره ی مغرور. با شوق دیدن بارید و رویا از جام بلند شدم و شیر کاکائو رو لاجرعه سر کشیدم.

بطری رو روی سینک گذاشتم و از آشپزخونه خارج شدم. روبروشون ایستادم که هردو سرشونو بلند کردن.

- ببخشید پس عصر چی کار می کنید؟ یعنی چی کار کنیم.. آیا باید مدارک رو ببریم یا...

- نه خانوم سازنده لازم نیست مدارک رو ببرید. شما جلسه میرید اما بچه ها هم دنبالتون هستن. داخل موبایلی که پیش هر دوتا تونه ردیاب کار شده پس نگران نباشید نمی تونن کاری کنند.

- اما اگه مدارک رو ندیم که اسم شرکت رو نمیگن!

لب تابش رو روی عسلی گذاشت و نگاهم کرد:

- می دونم اما از این جلسه یه قصدی دارن تا نرید اونجا مشخص نمیشه!

سرم رو تکون دادم:

- کی بریم بیمارستان!؟

- خودتونو آماده کنید من برم شما هم باهام بیاید.

سرمو تکون دادم و نگاهی به ساشا کردم. اخم کرده و به میز چشم دوخته بود. با دلهره از پله ها بالا رفتم چرا احساس می‌کنم اونم همین احساس منو داره؟!!

دستم روی قلبم گذاشتم تند می‌کوبید چرا؟ چرا می‌ترسیدم ساشا همراه نیاد؟

وارد اتاق شدم و یه پالتو مشکی از داخل کمد برداشتم همراه یه شلوار مشکی و شال پشم سفید.

بوت های تخت سفیدمو از داخل کمد بیرون آوردم. لباس هامو پوشیدم و موهامو ساده بافتم و از جلو کج ریختم تو صورتم. شالو روی سرم انداختم و یه آرایش مات روی صورتم انجام دادم.

بوت هامو پوشیدم و کیف مشکیمو برداشتم، موبایلو داخلش انداختم و یکم عطر به جاهای همیشگی زدم و با اخم از اتاق خارج شدم.

از پله ها پایین رفتم که هردو بلند شده بودن.

- خب ساشا مراقب باش. من مخفیانه اومدم اینجا و باید مخفیانه هم برم بیرون بچه ها درگیری

درست کردن تا اونایی که حواسشون به خونه بود حواسشون پرت دعوا بشه و منم تونستم پیام داخل اما...

همون لحظه موبایلش زنگ خورد.

- بله.. جدی؟ باشه آفرین.. خوب کاری کردی.. باشه خدافظ.

تماسو قطع کرد و نگاهمون کرد:

- بچه ها میگن اون دوتا با خوردن ساندویچی که از دکه خریدن و از قصد بچه ها توش مواد خواب آورد ریختن داخل ماشین بیهوش شدن

پس می‌تونیم بدون دردسر بریم اما خانوم سازنده سریع بیاید پایین باید تا بهوش نیامدن برگردیم.

سرمو تکون دادم که از ساشا خداحافظی کرد اونم مثل همیشه سرشو تکون داد. رادمهر که بیرون رفت نزدیکش شدم و با اخم نگاهش کردم:

- زود بر می‌گردم ممنونم همشو مدیون توام.

با اخم به جلو خیره شده بود و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- کاری نکردم.

همین. فقط همین یک کلمه رو گفت. چرا انتظار داشتم بگه مراقب خودت باش بخاطر تو همچین کاری کردم!؟

چقدر احمقم من. بغض به گلوم چنگ انداخت سرمو انداختم پایین و پشتمو بهش کردم. سمت در حرکت کردم و بیرون رفتم.

با بغض هوا رو بلعیدم واقعا داشتم خفه می‌شدم. هوا ابری بود و بارون نم نمک می‌بارید امسال چقدر بارندگی داشتیم.

از چندتا پله پایین رفتم و سمت فواره ی فرشته ایی شکل راه افتادم. خم شدم و از داخل آبی که تو حوضش بود یه مشت آب به صورتم پاشیدم اما یخ کردم.

هوا سرد بود و آب یخ کرده بود. تنم مور مور شد؛ سوزش گلوم بیشتر شد و سرم خیلی بد تیر کشید.

فورا با گوشه ی شالم صورتمو پاک کردم. واقعا من دیوونه شدم.. ساشا با کارا و رفتاراش دیوونه ام کرده واقعا.

بیرون رفتم و درو آروم بستم. رادمهر کنار دیوار ایستاده بود و با یه پسر حرف میزد. کنارش رفتم که با دیدنم حرفشو قطع کرد و با سر اشاره کرد تا پسره بره.

احترام گذاشت و ازمون دور شد. به ماشینی که اونطرف تر پارک شده بود اشاره کرد رد نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به یه پیکان سفید و تمیز.

لبخند زدم نمی دونم چرا انقدر از این ماشین خوشم میاد.

سوار شد منم سوار شدم. ماشینو روشن کرد و با سرعت از پیچ کوچه رد شد. تو فکر بودم برای همین نمی دونم چقدر گذشت که جلوی بیمارستان مورد نظر بودیم. ماشینو داخل پارکینگ برد.

- پیاده شید و برید داخل آسانسور. اونجا یه پرستار منتظرتونه همراه اون برید بالا.

خودش میگه کجا باید لباس هاتونو عوض کنید از اونجا به بعدش رو پرستار میگه باید چی کار کنید.

سرمو تکون دادم و پیاده شدم. کیفمو نبردم برای چیمه. با پاهای لرزون و قدم های سستی سمت آسانسور رفتم. می ترسم طاقت دوری اون دوتا رو تو بستر بیماری نداشته باشم.

داخل که رفتم با دیدن یه پرستار خوشگل اخم کردم اما اون لبخند زد:

- خوبی؟

سرمو تکون دادم:

- ممنون شما...

- آره من همون پرستارم بیا..

یه پاکت گرفت سمتم که ازش گرفتم و باش کردم. به داخلش نگاه کردم و یه لباس لنگه ی لباس خودش دیدم تشکر کردم که جوابمو داد و تا رسیدن به طبقه ی مورد نظر هردو سکوت کرده بودیم. وقتی آسانسور توقف کرد جلوی من ایستاد. سرک کشید و دستش رو تکون داد:

- زود برو سمت اون دستشویی روبرویی!

به روبرو نگاه کردم و یه در سفید رنگ دیدم با عجله سمت در رفتم. وارد سرویس شدم و درو بستم.

شروع کردم به تند تند در آوردن لباس هام. پالتو و شالو در آوردم و داخل پاکت گذاشتم از داخل پاکت لباسو در آوردم و پوشیدم.

مقنعه ی مشکی رو سر کردم و و بوت هامو در آوردم. یه جفت سرپایی مشکی هم پرام آورده بود اونارم پوشیدم و ماسک سفید رو جلوی دهنم زدم.

بوت هام رو همراه کیسه برداشتم و از دستشویی خارج شدم.

- اون پاکت و بوت رو به من بده داخل اولین اتاق سمت چپ طبقه ی پنجم منتظرتم.

سرمو تکون دادم که با دست به راهرو اشاره کرد:

- اونجا رو ببین دو نفر نشستن. از اون روزی که خواهر و بردار تو تصادف کردن اونجا نشستن یه سری پرستار و دکتر هستن که با دیدن پول همه چی رو فراموش می کنند. اگه کسی گیر داد بهت بگو دکتر محمودی فرستادتم وضعیت بیمار هارو بررسی کنم باشه!

- باشه ممنون.

- خواهش می‌کنم آی سیوی طبقه ی چهارم. خواهرت اونجاست داداش و دوستت هم تو بخش

مردونه و زنونه هستند. ولی نترس با این مارکی که جلوی لباسته هیچ کس نمی‌تونه جلوتو بگیره پرو به سلامت.

- ممنونم.

سرشو تکون داد و سوار آسانسور شد. سمت راهرو رفتم اما قلبم با شدت می‌کوبید و دهنم خشک شده بود. پا هام می‌لرزیدن و استرس و دلشوره امونم رو بریده بود.

جلوی در آی سیو بودم زنگ رو فشردم که در باز شد نگهبان با دیدنم سریع کنار رفت. داخل رفتم و با قدم های لرزونی سمت تخت مریض ها رفتم.

بالای تخت های سمت چپ رو نگاه کردم اسم رویا توش نبود. به سمت راست نگاه کردم و با دیدن اسم رویا سازنده رو تخت چهارم قلبم گرفت. لبخند تلخی رو لبام نشست و کنارش ایستادم. کلی سیم بهش وصل شده بود واقعا این همه دستگاہ برای چیه؟!

ماسکمو پایین آوردم و دست سردشو تو دستم گرفتم اما اشک تو چشمام حلقه بست:

- رویا.. منم رها ببین آبجیت اومده رویا.. ببخش عزیزم این مدت نتونستم پیام. مشکلی پیش اومده بود.

بخدا بخاطر اون موضوع نبود فکر نکنی ازت متفرم برعکس خیلی دوست دارم رویا. تو خواهرمی، پاره ی تنمی، عزیزدلمی با وجود اون کاری که کردی بازم بخشیدمت.

اصلا همون اول وقتی صورت زخم شده و حال زارت رو دیدم بخشیدمت  
اما خواستم توام یکم مثل اون مدته من عذاب بکشی ولی حالا پیشمون  
شدم.

اشکامو پاک کردم و بینیم رو بالا کشیدم:

- الهی بمیرم که آخرین لحظه ازت خداحافظی نکردم. بمیرم برات  
رویای. بخدا بخشیدمت تو خواهرمی تنها تو رو دارم تو این دنیا نمی توئم  
ازت دلگیر بشم یا ازت نفرت داشته باشم برگرد پیشم رویا خواهرتو تنها  
نزار تنهام نزار رویا.

خم شدم و پشت دستشو بوسیدم، روی پیشونیشو بوسیدم و به دنبالش  
صورتشو غرق در بوسه کردم.

دستی روی سرش کشیدم:

- خداحافظ عزیز دل آجی خداحافظ قربونت برم زود خوب شو نمی خوام  
دیگه اینجا باشی باربد منتظرته خیلی دلش برات تنگ شده رویا بخاطر  
اونم که شده زود خوب شو..

صورتشو یه دور دیگه بوسیدم. دستشو فشار خفیفی دادم و آخرین  
نگاهو به صورت رنگ پریده

و لاغرش انداختم.

سمت بیرون رفتم و از در خارج شدم و بستمش. ماکس رو بالا بردم و  
مقنعه ام رو یکم پایین کشیدم. گفت بخش.. سمت بخش همین طبقه رفتم  
و وارد راهرو شدم. سمت راست زنان بود و سمت چپ مردان. سمت  
چپ رفتم و دونه دونه اتاق هارو گشتم.



بالای تخت هارو نگاه کردم و با دیدن آخرین تخت تو آخرین اتاق بغض  
به گلوم چنگ انداخت. دور گردنش از همون گردنبند هایی بود که به  
شدت ازش نفرت داشت. یعنی گردنش آسیب دیده؟

خدا ازشون نگذره الهی قربونت برم باربد.

نزدیکش شدم و تتونستم جلوی خودمو بگیرم. خم شدم و پیشونیشو  
محکم و عمیق بوسیدم که پلک زد و چشماشو باز کرد.

اول گنگ و گیج نگاهم کرد که خندیدم و ماکس رو پایین کشیدم.  
چشماش از تعجب گشاد شد و خواست تکون بخوره که ناله اش رفت  
هوا.

سریع دستمو گذاشتم روی سینه اش:

- نمی خواد بلند شی باربد بخواب.

- تو اینجا.. چرا اینجایی؟ نمیگی می بیننت یه بلایی سرت میارن؟!!

تو این وضعیتم نگرانمه چرا انقدر خوبه این بشر؟!!

لبخند تلخی زدم:

- نمی خواد نگران باشی این به قول خودت قلاده چیه دور گردنت؟

با اخم نگاهم کرد که آروم خندیدم: یادته همیشه ازش نفرت داشتی اینه  
که میگن خدا از هرچیزی که

بدت بیاد سرت میاره حکایت توه!

لبخند زد و نگاهم کرد عمیق:

- مارمولک هنوز زبونت سر جاشه حیف حالم خوب نیست که قیچیش  
کنم.

- زحمت نکش قبلا هم با اینکه حالت خوب بود نمی‌تونستی کاری کنی  
حریفم نمی‌شدی!

ابرو بالا انداخت:

- جداً؟!!

از نگاهش ترسیدم بخواد لجبازی کنه:

- نه.. جداً جداً که نه.. یعنی..

خندید و لبشو گاز گرفت:

- باشه.. باشه نترس کاری نمی‌کنم حالا چطور اومدی؟

- قضیش مفصله داداش جان تو زود خوب شو.

آه کشید و غم تو چشماش بیشتر خودشو نشون داد:

- رها رویا.. خیلی نگرانشم می‌گن خوبه اما من باور نمی‌کنم دلم بهم  
دروغ نمی‌گه رها.

بغض کردم و چونه ام لرزید:

- نه خوبه الان بخش زنان دیدمش خوبه خوبه داداشی!

از دروغ متنفرم اما چیکار کنم که مجبورم اما از چشماش فهمیدم که  
باور نکرده و دروغمو فهمیده بارید بود دیگه مگه می‌تونستم سرشو  
شیره بمالم؟!!

- دروغ می‌گی رها. دروغ می‌گی! بین چشمت پُر از آب شده آرتام بهم  
گفت بچش سقط شده اما حال خودش خوبه ولی باور نکردم خواستم  
ببینمش اما وضعمو ببین. تو رو خدا به داداشت حقیقتو بگو حالش  
چطوره؟

اون توده ی سنگی و سخت رو با زور پایین فرستادم:

- به جون خودم دیدمش حالش خوب بود. باور کن چیزیش نیست اونم حال تو رو می پرسید نگرانت بود و..

- رها چشمات اینو نمی گه! چشمات غمیگنن راستش رو بگو قربونت برم.

ای خدا چه گیری کردم چطوری قانعش کنم. بغضمو قورت دادم و دستشو تو دستام گرفتم و فشار دادم که آب تو چشماش جمع شد.

- آه خدانکنه دیوونه.. دارم جدی میگم تو مگه جادوگری تا از چشمای آدم بفهمی راست میگن یا دروغ هان؟

- جادوگر نیستم اما چشمای خواهر خودمو خوب می شناسم. خوب می فهمم کی چشماش می خنده و کی چشماش غمیگن میشه. چی شده بهم بگو بچه که نیستم می تونم طاقت بیارم.

باربد داشت باهام چیکار می کرد؟ داشت حالمو خراب می کرد داشت گریه ام رو تجدید می کردید.

- نه.. نه چرا باور نمی کنی حالش خوبه؟ داره دیر میشه باربد فعلا خدانگهدار به زودی میام بهت سر

میزنم قربونت برم.

خم شدم و پیشونیشو بوسیدم و به رها رها گفتن هاش توجه نکردم. اتاق خصوصی گرفته بودن

براش خوبه خداروشکر.

سمت بخش زنان رفتم و ماکس رو بالا بردم. اون دونفر خیلی بد نگاهم می‌کردن چرا شکل همون دو نفری که کنار آی سیو بودن اینجا هم هستند؟!

با ترس وارد اتاق‌ها شدم تو هر اتاق چند تانیه وای می‌ایستادم تا شک نکنند. وارد اتاق سوم که شدم لیانا رو دیدم گردن اونم آسیب دیده بود. آرتام کنارش نشسته بود با لبخند سمتشون رفتم. خوبه حداقل لیانا یکی رو داره که مراقبش باشه اونم از ته دل.

- سلام به دوست خلوچل خودم.

آرتام از جا پرید و متعجب نگاهم کرد لیانا هم کپ کرده بود که با خنده ماکس رو پایین کشیدم.

آرتام از بهت خارج شد:

- رها.. تویی؟

- نه روحه خودمم دیگه!

- باورم نمیشه چطور اجازه دادن بیای؟!

- اجازه ی چی آقای حسینی زندانی که نیستم.

سرشو تکون داد و از روی صندلی بلند شد:

- شما باهم صحبت کنید منم بیرونم..

از اتاق خارج شد منم خم شدم و محکم پیشونیشو بوسیدم که با چشمای اشکی نگاهم کرد:

- کجا بودی بی معرفت خیلی دلم برات تنگ شده بود.

با لبخند غمگینی سرمو تکون دادم:

- می دونم، می دونم بی معرفتم اما وضع بدتر شده لیانا این آدمای خیلی خطرناکن! ببین چه بلایی سر شما آوردن کشتن آدمای پراشون مثل آب خوردنه باید خیلی خیلی احتیاط کنیم مگنه سر هممون به باد میره می دونی که!

بغض زده گفت:

- می دونم عزیزم می دونم ببخشید فقط یکم دلم تنگ شده بود.

با حس کردن بغض صدایش منم بغضم گرفت:

- حق داری عزیزم درو دیوارهای این لعنتی آدم رو افسرده می کنه!

آروم زد زیر گریه که خم شدم و اشکهای روی گونه اش رو پاک کردم:

- نبینم اشکتو قربونت برم گریه نکن لیانا ناراحت میشم. برگردم فکرم همیشه پیش توه گریه نکن دیگه مادر جان .

گریه اش بند اومد و با اخم نگاهم کرد که آهسته خنده:

- وای خدا تو بستر بیماری هم روی این کلمه حساسی دختر؟!

با حرص خندید و تقلیدم رو کرد:

- مادر جان خودتی و ریخت نحست برو گمشو احمق!

خنده ام بیشتر شد و دستشو تو دستام گرفتم و فشار دادم:

- وقت زیادی ندارم باید برم فقط خیلی نگران توام مراقب خودت باش.

آروم چشماشو بست چون نمی تونست سرش توکون بده. پیشونیشو عمیق و طولانی بوسیدم و دستشو فشار محکمی دادم.

با چشمای اشکی ازش خداحافظی کردم. ماسک رو بالا کشیدم و از اتاق خارج شدم.

آرتام با دیدنم بلند شد:

- آقای حسینی تورو خدا چشتون به بارید و رویام باشه اگه باهاتون تماس گرفتم خبرها رو

بهم بدید هر چیزی شد باشه؟!!

- باشه چشم.

خدانگهداری کردم و از بخش خارج شدم. وارد راهرو شدم و چشم چرخوندم با دیدن پله‌ها سریع بالا رفتم اولین اتاق سمت چپ در زدم و با صدای یه زن وارد اتاق شدم.

یه دکتر بود و همون پرستار سلام کردم که جوابم رو با لبخند دادن:

- برو داخل اون اتاق لباس هاتو عوض کن. سوار آسانسور همین طبقه روبروی اتاق شو و پرو پارکینگ آقای رادمهر تماس گرفت و گفت عجله کنید!

سرمو تکون دادم:

- واقعا ممنونم.

- خواهش می‌کنم عزیزم.

پاکت و بوت هامو ازش گرفتم و وارد اتاق شدم اتاق معاینه بود. لباس هامو پوشیدم و بوتمو پام کردم. شالمو جلو کشیدم و موهامو بیشتر تو صورتم ریختم. ماکسو داخل سطل زباله انداختم و مقتعه و لباس های پرستارو داخل پاکت گذاشتم.

از اتاق خارج شدم و با عجله پاکتو بهش دادم بعد تشکر کردن از هر دوتاشون از اتاق خارج شدم.

وارد آسانسور رو بروی در اتاق شدم و دکمه ی طبقه ی آخرو فشار دادم همون پارکینگ یا به اصلاح زیرزمین. بغض خیلی شدیدی گلومو می فشرد آخرش نتونستم تحمل کنم و قطره های اشک روی گونه ام ریختن.

دستی به صورتم کشیدم و آسانسور که توقف کرد خارج شدم. چشم چرخوندم و پیکان سفید رنگو دیدم. قدم تند کردم و سوار شدم و درو بهم کوبیدم.

- خوبید؟

- بله ممنونم.

سکوت کردم و سرمو به شیشه ی یخ کرده چسبوندم. راه افتاد منم به مردم نگاه کردم. دلم خیلی گرفته بود بهونه ی یه جای خیلی خلوت و آروم رو می گرفت اما کجا؟ دلم کجا رو می خواست؟!

- خانوم سازنده من نمی تونم از این زیاد تر بیام. امکان داره بهوش اومده باشن. سر کوچه هستیم سرتون رو بندازید پایین و فقط طرف خونه برید برای ساشا پیغام فرستادم در حیاط بازه می تونید برید دیگه.  
- ممنونم لطف بزرگی در حقم کردید.

لبخند زد و به بیرون نگاه کرد:

- از من تشکر نکنید همه ی این کارارو به زور ساشا انجام دادم از صبح تا حالا کچلم کرده.

لبخندی ناخواسته روی لبم جا خوش کرد و دلم از محبتش لرزید.

- بازم مرسی خدانگهدار.

- به سلامت فقط تو راه مراقب باشید.

سرمو تکون دادم و پیاده شدم. سرمو انداختم پایین و نفس عمیقی کشیدم و سمت ویلا پا تند کردم.

از کنار اون ماشین مشکوک مشکی که رد شدم صدای پا شنیدم و ترس برم داشت.

قدم هامو تند تر کردم و جلوی در که رسیدم هولش دادم و تقریباً پریدم داخل. بستمش و بهش تکیه دادم. چشمامو محکم بستم و نفس عمیقی کشیدم وای زهرم آب شد.

- چی شده؟

از جا پریدم و دستمو گذاشتم روی قلبم:

- ترسیدم چرا یهو مثل جن ظاهر میشید؟!

اخم کرده بود و مثل عجل معلق و ایستاده بود:

- سوال کردم سوال جواب داشت!

- هیچی احساس کردم یکی پشت سرمه اما انگار توهم زدم.

اخمش غلیظ تر شد و خواست درو باز کنه که بازوشو گرفتم:

- خواهش می‌کنم.. چیزی نیست باور کنید.

با اخم نگاهی به صورتم کرد:

- چرا گریمت رو پاک کردی؟

لبخند زدم و لبمو از داخل گاز گرفتم:



- گریم چیه دیگه یه لنز و یکم آرایش و یه کلاه گیسه دیگه از این زیاد تر که نیست حالا لازم نیست عصبانی بشید دردرس درست میشه بریم داخل.

با احم به بازوش که تو دستام بود نگاه کرد که سریع بازوشو رها کردم و لب گزیدم:

- ببخشید.

هیچی نگفت فقط یکم نگاهم کرد و رفت داخل منم نفس حبس شده ام رو دادم بیرون و دنبالش رفتم.

وارد خونه شدم و بوی کباب دلمو مالش داد. خیلی گرسنه بودم اصلا این مدت خواب و خوراک درست و حسابی نداشتم یادم نمیاد کی یه وعده ی غذایی درست و حسابی خوردم.

پالتومو روی دسته ی مبل گذاشتم و وارد آشپزخونه شدم. روی صندلی نشسته بود و مثل همیشه یه لیوان چای تلخ که بخارش نشان از داغ بودنش می داد جلو دستش بود.

با دیدن کباب دهنم آب افتاد و روی صندلی نشستم:

- غذا نمی خورید؟

- نه تو بخور من سیرم.

- اما این که همیشه تنهایی از گلوم پایین نمیره یکم بخورید هان؟

احم کرد و نگاهم نکرد اصلا:

- می خوام چای بخورم نمی بینی گفتم تو بخور.

با احم بشقابو کشیدم طرف خودم و زورق روشو کشیدم و لبخند زدم بوی خیلی خوبی داشت.

آروم شروع کردم به خوردن و زیر چشمی نگاهش کردم. به چایش خیره شده بود و حسابی تو فکر بود واقعا این همه فکر می‌کنه خسته نمیشه؟ به چی فکر می‌کنه؟

یه لقمه گرفتم و دستمو طرفش دراز کردم:

- بیاید اینو بخورید!

کلافگی از صورتش می‌بارید:

- گفتم نمی‌خوام خودت بخور دیگه!

ناراحت شدم اما به روم نیاوردم و بیشتر دستمو دراز کردم:

- خب بخورید دیگه یه لقمه چیه مگه؟ از گلوم پایین نمیره تنهایی.

از روی صندلی عصبانی بلند شد و نگاهم کرد:

- گفتم نمی‌خورم یعنی نمی‌خورم بس کن دیگه! چقدر اصرار می‌کنی

یه بار حرف می‌زنم دختر جان یه بار!

بغض کردم و لقمه رو محکم تو مشتتم فشردم. سعی کردم آب دهنمو

قورت بدم تا اون توده ی سنگی

پایین بره اما نمی‌رفت و به جاش بیشتر اشک تو چشمام حلقه بست.

سرمو انداختم پایین ولی حواسم بود که از آشپزخونه خارج شد. لقمه

رو تو بشقاب پرت کردم و بلند شدم چشم چرخوندم تو پذیرایی ندیدمش.

از خونه بیرون رفتم اما خوبه تو حیاطم نبود چرا اینبار فحشش ندادم؟

چرا انقدر از حرفش دلم شکست؟ از چندتا پله پایین رفتم و سمت فواره

رفتم. بارون به شدت می‌بارید فقط یه بلیز آستین کوتاه مشکی تنم بود.

لرز تموم بدنمو گرفت و برای اینکه اشکام نیان پایین خم شدم و چند مشت از آب یخ داخل حوض به صورتم پاشیدم. نفسم برای یه لحظه رفت اما سرمو روبه آسمون بلند کردم.

گلوم خیلی درد می کرد و سرم تیر کشید اما توجه نکردم. چرا همه چیز داشت می چرخید؟ دنیا داشت می چرخید یا من؟

دستمو به لبه ی حوض گرفتم و چشمامو محکم بستمو فشار دادم. سوزش گلوم داشت دیوونه ام می کرد. سمت ویلا رفتم و موجی از گرما صورتمو نوازش کرد. با گیجی سمت پله ها رفتم و خواستم برم بالا که بازوم کشیده شد نتونستم خودمو کنترل کنم و بی اختیار افتادم تو یه جای گرم.

بوی عطرش، بوی آغوشش بهم آرامش داد همون چیزی بود که دلم بهونه اش رو گرفت بغض گلومو گرفت. غذارو نخورد به منم زهر کرد خواستم ازش جدا شم که دستاشو دور کمرم حلقه کرد.

- ولم.. ولم کن.

تکون خوردم که صداشو شنیدم:

- بی خودی تقلا نکن تا من نزارم نمی تونی از اینجا بری بیرون.

- خواهش می کنم ولم کن بزار برم.

داشت گریه ام می گرفت اما حلقه ی دستشو تنگ تر کرد منم دستامو روی سینه ی پهنش گذاشتم.

یکی از دستام درست روی قلبش بود و چه تند می کوبید. لبخند محوی روی لبم نشست کوبش قلبش چقدر چیز نایابیه!

سرم روی سینه اش بود و ناخواسته، آروم لبامو روی سینه اش فشار دادم و یه بوسه ی کوچولو تخت سینه اش زدم.

کوبش قلبش بیشتر شد و یکی از دستاشو از دور کمرم برداشت و زیر  
چونه ام گذاشت که سرمو بلند کرده و تو چشماش نگاه کردم.

با یه حالت عجیبی نگاهم کرد و گفت:

- ناراحت شدی؟ چرا غذات رو نخورده بودی نا سلامتی برای تو گرفته  
بودم.

بغضمو با بدبختی قورت دادم:

- نمی خوام..دیگه غذایی که از طرف تو باشه رو لب نمیزنم.

کنج لبش کج شد و چشمای من گشاد شد. وای خدایا دارم شاخ در میارم  
ساشا و لبخند؟ جلل خالق!

چشمای متعجبم رو که دید دیگه کاملا لبخند زد دیگه دهنم باز مونده بود  
که محکم چونه ام رو فشرد. دردم گرفت و اخم کردم.

- برو غذاتو بخور منم باهات می خورم باشه؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم:

- ممنون نمی خوام سیر شدم.

اخم کرد و دیگه رد لبخندی روی صورتش نمود. چقدر با لبخند جذاب  
تر و تو دل برو تر می شد.

- یعنی چی مگه چیزی خوردی؟

- نه اما..نمی تونم گلوم درد می کنه نمی تونم بخورم.

نگرانی تو چشماش دوید سریع فهمیدم از طرز نگاه کردنش. سریع  
دستشو روی پیشونیم گذاشت:

- ببینم تو هنوز مریضی؟

خواستم لبخند بزنم اما جلوی خودمو گرفتم:  
 - نه کی گفته مریضم؟!  
 با اخم های درهم نگاهم کرد:  
 - منو خر می کنی داغه داغی!  
 کوبش قلبم زیاد شد نمی دونم چم شده این روزا واقعا عجیب شده سالم.  
 - نه خوبم بخدا آخه...  
 پرید وسط حرفم و غرید:  
 - حرف نباشه غذاتو می خوری و میریم بیمارستان.  
 با چشمای گشاد شده نگاهش کردم و تند تند گفتم:  
 - نه..نه بخدا نمی خواد.  
 به ساعت اشاره کردم:  
 - ببین ساعت چهاره باید پنج راه بیافتیم نمی خواد بخدا خوبم.  
 - باشه پرو غذارو بخور تا سرد نشده.  
 با اخم سرمو انداختم پایین اما چونه ام هنوز تو دستش بود که فشار  
 خفیفش داد:  
 - میری می خوری یا خودم پیام تو حلققت بریزم?!  
 سرمو بلند کردم:  
 - نه..نه خودم میرم می خورم.

تو چشمام نگاه می کرد منم مسخ چشمای طوسی نافذش شدم. چه حسی به تو دارم لعنتی این چه حسیه؟ یکم خودمو تکون دادم که به خودش اومد و کمرمو ول کرد.

دستی به چونه و صورتش کشید و پشتشو بهم کرد منم با سری افتاده سمت آشپزخونه رفتم.

مشغول غذا خوردن بودم ولی یاد رویا یه لحظه دست از سرم برنمی داشت خدایا این خوابا چیه که می بینم. بعد اینکه غذا تموم شد پلاستیکش رو داخل سطل زباله انداختم.

یه لیوان آب خوردم و وارد پذیرایی شدم ساشا روی میز نشسته بود. برگشتم تو آشپزخونه. سماور آبش داغ بود برای همین دو لیوان چای داغ داخل سینی گذاشتم و رفتم سمتش.

سینیو روی میز گذاشتم و کنارش با فاصله نشستم. حسابی تو فکر بود و وقتی سنگینی نگاهمو حس کرد سرشو سمتم چرخوند.

نگاهش خسته بود خیلی خسته! منم خسته بودم دلم آرامش می خواست. نتونستم به چشماش نگاه کنم به روبرو چشم دوختم و دستی به صورتم کشیدم. لیوان چایو برداشتم و جرعه جرعه نوشیدم بدون قند. انگار الان به لذتش پی می بردم آدمو آرومو می کنه ساشا حق داره. لیوان چایو برداشت و خواست سر بکشه که سریع دستمو گذاشتم روی دستش خشکش زد.

با تردید سمتم چرخید:

- چیه؟

- تورو خدا اینطوری نخور به معده ات آسیب میرسه.

نمی‌دونم چرا یکدفعه چشماش پُر از خون شد و یه لحظه ترسیدم. رگ گردنش متورم شد و لیوان چایو کوبید روی میز که با صدای بدی شکست.

جیغ خفیفی کشیدم که از جاش بلند شد و میزو بلند کرد و با فریاد روی زمین کوبید. دستامو روی گوشام گذاشتم و جیغ کشیدم. یه خاطره ی کهنه برام تداعی شد. بابام اونشب.. میان جیغ گریه ام گرفت. دستامو محکم تر روی گوشام فشار دادم و بی وقفه جیغ کشیدم.

اونشب.. بابام.. اون.. زن.. اون مرتیکه ی عوضی مثل فیلم همه از جلوی چشمم رد شدن.

احساس می‌کردم گلوم هر لحظه ممکنه پاره بشه.

دانای کل

با بهت و ناپاوری به رها نگاه می‌کرد اما نمی‌دانست با آن حرف رها یک خاطره ی کهنه برایش تداعی شده. درست مانند ساشا که با رفتار آشنای رها به گذشته برگشته بود.

کنار دخترک نشست و مچ دستانش را گرفت و کشید. دست و پا میزد که بلندش کرد و روی پاهایش نشاندش و محکم سرش را به سینه اش فشار داد. دستش را روی موهایش کشید ولی او همچنان جیغ می‌کشید.  
- هیشش باشه.. باشه بسه رها.. رها من یه حرفی زدم رها..

جیغ هایش در سینه ی ساشا خفه می‌شد. سر دخترک را بلند کرد که با هق هق در چشمان ساشا نگاه کرد. دلش برای آن دو تیله ی آبی خیس لرزید و کمرش را محکم فشار داد.

محکم به سینه ی ساشا مشت های ظریفش را می‌کوبید:

- ولم کن عوضی! توام مثل اونایی.. توام مثل اون دو نفر پست و خیانتکار هستی.. همتون مثل همید همتون..

هق زد و بینی اش را تند تند بالا کشید:

- توام.. توام آرزو هامو نابود می کنی همه شون رویا هامو نابود کردن.. توام نیمه ی راه تنهام میزاری درست مثل اون دوتا.

یغه ی پیراهنش را گرفت و خودش را بالا کشید که صورتش تنها نیمه و جب با صورت ساشا فاصله پیدا کرد. با چشمان دریده ایی به چشمان ساشا نگاه کرد و غرید:

- بگو دیگه.. چرا حرف نمیزنی؟ بگو توام یه خیانت کاری.. توام..

ساشا با خشم مچ دستانش را گرفت و از یغه ی پیراهنش جدا کرده و به عقب هولش داد و دوباره مچ دستانش را که گرفته بود کشید.

موهای دخترک کامل در صورتش پخش شد و از تکان خفیفی که ساشا به بدنش وارد کرده بود جیغ خفیفی کشید.

- به خودت بیا دختر بسه دیگه! کم تو گذشته و خاطراتش فکر کن. من رفیق نیمه راه نیستم!

من سایه ات هستم رها تنها گذاشتن تو مرام من نیست اینو تو گوشت فرو کن! درضمن من مثل اون دوتا عوضی که میگی نیستم.. رویایه چی؟ آرزویه چی؟ مگه تو با من تو ذهنت آرزو و رویا ساختی!؟

رها فقط با اشک به چشمانش خیره شده بود که ساشا پوزخند زد:

- مریضی داری هزیون میگی!

رها ناخواسته لب زد:

- نه.. هزیون نگفتم حرفای دلم بود مریض نیستم.



- مریضی باید استراحت کنی.

رها هنوز روی پاهای او بود و با چشمان غمگین و ترش به ساشا که شدید اخم کرده بود نگاه می‌کرد و چرا قلب دخترک انقدر بی‌مهابا و تلخ می‌کوبید؟!

- تو..توی بی‌انصاف چرا همچین کارایی کردی مگه من چی گفتم..چرا از صبح یه ریز داری اذیتم می‌کنی..خودم کم عذاب می‌کشم کم بدبختی دارم که زخم زیون‌ها و عصبانیت‌های گاه و بی‌گاه توام بهش اضافه شده! جواب بده مگه من چی گفتم که همچین کارایی کردی؟!

ساشا از به‌یاد آوردن آن کلمه‌ی نحس محکم‌مچ‌دستان رها را فشرده و او از شدت درد لب‌گزید که مبادا آخ بگوید.

به رها می‌گفت کم در گذشته فکر کن اما خودش هم همان مشکل را داشت و هنوز حرف‌های آن دختر موشکی و سفید پوست در ذهنش بود.

رها را روی مبل گذاشت و از جایش بلند شد، یغهِ‌ی پیرهنش را صاف کرد:

- دیگه من به هرکسی اجازه نمیدم سین جیمم کنه. بلند شو دیر شد خودتو آماده کن که بریم.

از پله‌ها بالا رفت و رها غمگین به‌قد و شانهِ‌های پهن ساشا نگاه کرد و لبخند غمگینی روی لبانش نشست آرام زمزمه کرد:

- هرکس؟ به هرکسی اجازه نمیدی؟ مگه من هرکس هستم بی‌انصاف؟!

وارد اتاقش شد و محکم در را بهم کوبید. وسط اتاق چرخ‌زد و محکم دستانش را داخل موهایش فرو برد چون سخت عذاب وجدان داشت. آن دختر بخاطر او وارد همچین ماجرای کثیفی شده بود آن وقت او...

سمت کمد رفت و با فکری مشغول پیراهن کرمی تیره و شلوار کرمی روشن را برداشت. بعد پوشیدن لباسش ساعت دسته چرم قهوه ایی را روی مچ دستش بست.

یکم از آن عطر جدید زد دلش عطر خودش را می خواست اما فعلا مجبور بود. کلاه گیس قهوه ایی روشن را روی سرش گذاشت و لنز های قهوه ایی را داخل چشمانش گذاشت و سیبل مشکی را به بالای لبش چسباند.

کت مشکی اش را روی دستش گذاشت و بعد برداشتن موبایل جدید و سوئیچ از اتاق خارج شد.

جلوی در با کفشش ور می رفت که همان موقع رها از اتاق خارج شد. همانطور که دستش به پاشنه ی کفشش بود نگاهش را بالا کشید.

بوت و شلوار مشکی همراه پالتوی طرح دار فیروزه ای و شال پشم مشکی.

اخم کرد چون چشمان آبی اش تغییر کرده بود. بازهم گریم کرده بود و ساشا خودش هم نمی فهمید که چرا این تغییر چهره ی رها را دوست ندارد.

با حرص پاشنه ی کفشش را محکم بالا کشید و کمرش را راست کرد:

- آماده ایی؟!!

- آره بریم.

باهم از پله ها پایین رفتن. دسته ی کیف مشکی اش را در دستش می فشرد چون به شدت دلش شور میزد. بیرون رفته و سوار ماشین شدن.

بارون به شدت می بارید ساشا بخاری را روشن کرد و دریچه اش را روی رها تنظیم کرد که دخترک دلش از همین کار کوچک هم قنچ می رفت.

به پشتی صندلی تکیه داد و چشم بست. در جاده بودن و تقریباً از تهران خارج شده بودن و مدارک هم همراهشان نبود. پایش را محکم روی گاز فشار داد تا هرچه زودتر از آن جاده ی سنگلاخی نجات پیدا کنن.

به سرایشی که رسیدن پایش را روی ترمز گذاشت اما ترمز نمی گرفت و ماشین با سرعت هرچه بیشتری از سرایشی پایین می رفت. عرق سردی روی پیشانی اش نشست.

رها از جا پرید و خشمگین غرید:

- یکم یواش تر به کشتنمون میدی!

پوزخند زد و فرمان را محکم در مشتش فشرد:

- داریم می میریم دیگه!

رها ترسیده و متعجب نگاهش کرد:

- چی..چی داری میگی دوونه شدی؟

پایش را هزاران بار روی ترمز فشار داد اما نمی گرفت. دستانش را محکم روی فرمان کوبید و داد زد:

- لعنتی..لعنتی! کمربندت رو ببند و محکم به صندلی تکیه بده!

وحشت زده به جاده نگاه کرد و لرزان لب زد:

- چی..شده جدی جدی می خوام بمیریم؟

داد زد:

- لعنتی همون کاری که گفتم رو بکن چیه نکنه از مرگ می ترسی؟!  
از فریاد ساشا محکم به صندلی چسبید و چشمانش را محکم بست:  
- نه..نه من نمی خوام اینطوری بمیرم.

اشک درون چشمانش حلقه بست و دستان لرزانش را روی پاهایش  
مشت کرد:

- توروخدا وایسا.. خیلی تند داری میری!

رها با دیدن ماشین ها که با سرعت برق و باد از کنارشان رد می شدن  
نفسش رفت:

- توروخدا.. وایسا.

فریاد کشید و فرمان را محکم تر در دست فشرد:

- دست من نیست لعنتی کمر بندت رو ببند!

با ترس و دستان لرزانی کمر بندش را بست. نزدیک بود قلبش از سینه  
اش بزند بیرون به صندلی چسبید و چشمانش را محکم روی هم فشار  
داد.

ساشا عرق سرد روی پیشانی اش را پاک کرد و ماشین را که داشت  
نزدیک دره می شد با یک حرکت فرمان به میان درختان کنار جاده  
هدایت کرد.

خشمگین زمزمه کرد:

- تقاص این کارتون رو پس می دید بی شرفای لعنتی این دیگه چه جایی  
که آدرس دادن جنگل و درخت از کجا پیدا شد.

ماشین پشت سرهم تکان های خیلی بدی خورد و رها بلند جیغ کشید:

- ساشا.

حواسش پرت رها شد و همان موقع صدای بوق بلند ماشین و چراغ زدن هایش او را به خود آورد اما دیر شد و تنها توانست فرمان را محکم بچرخاند.

محکم فرمان را نگه داشته بود راننده ی ماهری بود اما ماشین محکم بالا و پایین می رفت. ماشین پرت شد پایین و به سرعت میان درختان و شاخه ها رفت. بلاخره شاخه ها جلوی دیدش را گرفت و ماشین محکم به درختی برخورد کرد.

\*\*\*

قهقهه کشید:

- آفرین.. آفرین پسر یادم بندازی یه جایزه ی خیلی خیلی خوب بهت بدم.

- ممنون قربان همینکه خوشحال شدید کافیه!

اخم کرد و گفت:

- مطمئنی که به جهنم واصل شدن؟ اون مانی سگ جون صدتا جون داره!

- قربان خیلی گشتیم اما ماشین نیست. معلوم نیست کجای جنگل ماشینو هدایت کرده با دو نفر از بچه ها که پیشم بودن خیلی گشتیم اما پیداشون نکردیم، جنگل خیلی بزرگ همیشه تا شب طول می کشه!

خشمگین شد و انگشتان دستش در کسری از ثانیه درهم گره شدن:

- فقط برو دعا کن زنده نمونده باشن مگنه باید مثل سگ جلوی پام واق واق کنی تا دست از سرت بردارم.

ترسید و سریع خواست چیزی بگوید و ماست مالی کند:

- با..باشه. قربان ولی مطمئن باشید زنده هم مونده باشن تو اون جنگل  
نمی تونند زنده بیرون بیان!

لبخند زد و سرش را تکان داد:

- باشه کار خوبی کردی آدرس اون جارو دادی آفرین!

- وظیفه بود.

تماس را قطع کرد و موبایل را روی میز پرت کرد و قهقهه کشید.  
خواهرش وارد اتاق شد و با اخم های درهمی خطاب به برادرش گفت:

- چیه دیوونه شدی داری می خندی!؟

از روی صندلی بلند شد و با شادی خواهرش را در آغوش کشید که  
دخترک بغض کرد. بعد چند سال خواهرش را بغل کرده بود.

- آخ آخ آبجی تموم شد..همه چی تموم شد دیگه مجبور نیستم از رها  
بگذرم و از ایران بریم دیگه مثل این چندسال آواره نمی شیم مانی  
کارش تموم شد.

ازش جدا شد و شانه های خواهرش را گرفت و با شادمانی به چشمان  
مبهوتش نگاه کرد:

- دیدی راه برامون باز شد حتی خدا هم می خواد رها مال من بشه حتی  
خدا!

قهقهه کشید و دخترک با بدبختی لبخندی روی لب نشاند. باورش نمی  
شد بعد این همه سال برادرش تنها کس زندگی اش در آغوشش کشیده  
بود آنهم بخاطر کی؟ بخاطر رها!

دندان سایید بچون خاطر رها خواهرش را در آغوش کشیده بود آن هم  
بعد این همه مدت.

- دیوونه ی روانی!

بعد گفتن این حرف سریع از اتاق خارج شد که بهراد دوباره قهقهه کشید:

- به من میگه دیوونه؟ من دیوونه ی اون چشم آبیہ لعنتی شدم. خیلی دلم براش تنگ شده. دلم می خواد برای بار دوم در آغوش بگیرمش، دستش رو که همیشه ازم دریغ می کرد و نمی گذاشت بگیرمو تو دستام بگیرم و محکم فشار بدم دلم براش لک زده برای خنده هاش!  
انگار دیوانه شده بود. شاد و مسرور شده بود که توانسته بود دشمنانش را یکی به یکی از میدان به در کند. با خنده زمزمه کرد:

- فقط یکی مونده..ساشا!!

\*\*\*

- الو..جناب سرگرد..صدام رو دارید؟

با دهانی خشک زمزمه کرد:

- بگو!

- جناب سرگرد دنبالشون بودیم یه ماشین پشت سرشون بود بعد اینکه ماشین تو درختا غیب شد

اونام غیبشون زد نمی تونیم تموم جنگلو بگردیم هوا داره تاریک میشه. جنگل بزرگیه.

خشمگین داد زد:

- بسه دیگه بی عرضه! حتی اگه شده تا فردا باید با افرادت تو اون جنگل بمونی تا اونا رو

پیدا کنی نمی خوام مثل اون سه نفر دیگه که بخاطر ما گوشه ی بیمارستان افتادن بلایی سر این دو نفرم بیاد.

از اونجا تکون نمی خوری تا من پیام راستی داخل موبایل هردو تاشون ردیاب هست می تونی پیداشون کنی؟!!

- قربان دستگاه و وسایل پیش ما نیست راهم خیلی دوره حتی اگه بخواید بیاید فقط وقت تلف می کنید.

شبه نمی تونیم هیچ چیزی پیدا کنیم.

خشمگین تماس را قطع کرد و موبایل را محکم به دیوار کوبید که به هزاران تکه تبدیل شد. نگرانی مثل خوره به جانش افتاده بود. نگران دوستش بود دوستی که مردانه قول داده بود تا آخر پرونده یاری اش می کند.

دستانش را مشت کرد و از اتاق خارج شد و سمت اتاق سرهنگ رفت. با عصبانیت کنترل نشده ایی تمام ماجرا را تعریف کرد اما سرهنگ هم گفت فردا.

فریاد کشید:

- ببخشید جناب سرهنگ که انقدر بی پروا حرف میزنم ولی اونا بخاطر ما رفتن اونجا و همچین بلایی سرشون اومد. بچه ها می گفتند ترمز ماشین بریده شده اگه سهل انگاری اون دونفری که جلوی

در خونه ی ارغوان گذاشتی نبود الان همچین اتفاقی برای اون دونفر نمی افتاد!

معلومه ماشین دیشب دستکاری شده پس اون دو نفر اونجا چه غلطی می کردن؟ همه ی این اتفاقا از سهل انگاری خودمونه باید همین امشب



به اونا کمک کنیم فردا خیلی دیره اصلا شاید سرهات و افرادش یه بلایی سرشون بیارن!

سرهنگ اخم کرد و بی تاب گفت:

- امیر چرا نسنجیده رفتار می کنی از تو بعیده! همیشه با دقت و فکر جلو میرفتی اما حالا...

ساعت هفت شبه امیر راه خیلی دوره و بچه ها داخل ماشین جلوی جنگل هستن دیگه سرهات جرأت نمی کنه نزدیک بشه و بلایی سرشون بیاره باور کن پسرم نمی تونیم کاری انجام بدیم فقط وقتو تلف می کنیم برو بخش ردیابی اونجا ردیابی می کنند برو عجله کن.

با خشم دستانش را مشت کرد:

- پسنجیده عمل می کنم چون جونه داداشم در خطره! ساشا و اون دخترنجات پیدا نکنند روزگار همه تون رو سیاه می کنم جناب سرهنگ. هنوز بخاطر اون سه نفری که آسیب دیدن و رو تخت بیمارستان افتادن شرمنده و رو سیاه بودم حالا هم...

با افسوس سرش را تکان داد:

- جلوی جنگل هستن چه غلطی می تونن بکنن؟ همیشه بخاطر اینه که دیر می رسید و اتفاق های بد قبل از بدو ورودتون رخ میده چون دیر عمل می کنید کند هستید!

سرهنگ حالش را درک می کرد و رادمهر یکی از بهترین افرادش بود درک می کرد که عصبانی است و سخت نگران جان دوستش است بخاطر همین فقط اخم کرد و چشم روی بی احترامی هایش بست:

- برو بخش بگو ردیابی کنند ردیاب های پیشرفته ایی داخل موبایلشون کار شده سه سوت پیدا میشن فردا راه می افتیم.

با خشم از اتاق خارج شد و در را بهم کوبید.

رها

با درد شدید سرم چشمامو باز کردم و با گیجی و گنگی به اطراف نگاه کردم. صدای بارون و زوزه ی گرگ می اومد و همه جا تاریک بود.

دستی به سرم کشیدم:

- آخ.

تازه اتفاق ها دونه دونه یادم اومد و مثل یه خاطره پشت پلکام نقش بست. ما الان کجاییم؟

با ترس به اطراف نگاه کردم. ماشین به یه درخت قطور برخورد کرده بود ساشا.

سریع سر چرخوندم اما گردنم خیلی درد گرفت. تکونش دادم اما جواب نداد. داخل ماشین تاریک بود دست کشیدم و چراغ ای داخل ماشینو روشن کردم.

همه جا روشن شد اما با دیدن ساشا یه لحظه نفسم قطع شد. خم شدم و دستمو زیر سینه اش گذاشتم و از روی فرمون بلندش کردم و روی صندلی خوابوندمش.

با دیدن خون کنار پیشونی و لبش چشمام پُر از اشک شد با بهت دستمو جلو بردم و خون کنار لبشو پاک کردم و تکونش دادم:

- س.. ساشا.

جواب نداد که اشکام آروم آروم ریختن اما پا پس نکشیدم و محکم تر تکونش دادم:

- ساشا.. توروخدا بلند شو.. ساشا.

از روی صندلی بلند شدم و خودمو کنارش جا دادم، شونه هاشو محکم گرفتم و تکون دادم و جیغ کشیدم:

- بلند شو لعنتی! مگه نگفتی رفیق نیمه راه نمیشی؟ بلند شو دیگه.. مگه نگفتی مثل یه سایه پیشم هستی بلند شو!

جواب نمی داد و همین باعث شد محکم تخت سینه اش بکوبم:

- بلند شو لعنتی.. بلند شو ساشا تورو خدا.. تنهام نزار..

سرمو روی سینه اش گذاشتم و زار زدم. صدای قلبش خیلی ضعیف می اومد خیلی می ترسم چون نمی دونم کجا گیر افتادیم.

بوی سوختی که به مشامم خورد با نگرانی و وحشت سرمو از روی سینه اش بلند کردم و بو کشیدم. آره بوی سوختگی بود اما.. نکنه..

روی صندلی خودم برگشتم اما هر چی درو کشیدم باز نشد دیگه کاملاً سنکپوب کردم خدایا.. نه..

با صدای بلندی جیغ زدم:

- بلند شو لعنتی! الان آتیش می گیریم.. بلند شو.. من از آتیش متنفرم نمی خوام تو آتیش بسوزم بلند شو!

با صدای بلندی گریه کردم و هیچ کاری نمی تونستم بکنم چون مغزم قفل کرده بود.

تکونش دادم:

- ساشا.. تورو خدا بلند شو.. با توام!

با دودی که بلند شد خشکم زد و قلبم از حرکت ایستاد فقط مات و مبهوت به دود نگاه می کردم.

به خودم اومدم باید یه کاری بکنم مگنه هردوتاتون می میریم. سریع دستمو دراز کردم تا سوئیچو بردارم اما نبود. سوئیچ رو برده بودن و انگار با همونا درارو قفل کردن خدا لعنتتون کنه.

همه جا رو گشتم تا یه چیزی پیدا کنم یه چیز محکم تا بتونم شیشه رو بشکونم خیلی داشت دیر می شد. همه جا رو گشتم اما هیچ چیزی نبود. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و زدم زیر گریه:

- خدایا.. کمکم کن یه راهی جلو پام بزار.. قسمت میدم به بزرگی خودت! پامو زیر صندلی کشوندم که به یه چیزی خورد. سریع خم شدم و دست کشیدم یه چیز سرد بود با لبخند گرفتمش و بیرون کشیدم.

قفل فرمانش زیر صندلی بود. آب دهنمو قورت دادم و بسم الله گفتم و محکم به شیشه ی خودم کوبیدم. نشکست دوباره با تمام توانم عقب بردمش و به شیشه کوبیدم که شکست. چشمامو بستم اما تمام شیشه به صورتم پاشیده شد.

انقدر هول کرده بودم که نتونستم حتی رومو برگردونم فقط تونستم چشمامو ببندم اما چند جای صورتم به شدت گز گز می کرد.

توجه نکردم انگار حواسم نبود دارم چی کار می کنم. دست کشیدم تا از بیرون درو باز کنم که مچ دستم روی لبه ی پنجره که تمام شیشه بود قرار گرفت و باعث شد جیغم بلند شه!

با دستای سستی دستگیره رو گرفتم و کشیدم که در باز شد. قفلو با دست سالم برداشتم و پریدم پایین.

با قدم های لرزونی ماشینو دور زدم و محکم روی شیشه کوبیدم اما نشکست. با دیدن شعله های آتیش که از زیر سپر ماشین شعله می کشید

پاهام قفل شد به زمین. دستم خیلی درد می کرد و حتی نمی تونستم آهن به اون بزرگی رو بلند کنم.

اما بخاطر ساشا..

با تمام درد جیغ کشیدم و قفلو بالا بردم و محکم به شیشه کوبیدم که شکست.

دست کشیدم و قفلو زدم انقدر هول بودم که یادم نبود از داخل بازش کنم و قتم نبود ماشینو دور بزنم و دوباره برم داخل بازش کنم. دستگیره رو کشیدم و خم شدم دستمو با درد پشت کمرش گذاشتم.

آتیش و دود داشت بیشتر می شد همین باعث هول و ترسم شده بود. زورم نمی رسید و همین باعث شد گریه ام شدت بگیره. یا علی گویان زیر بازوهاشو چنگ زدم و با تمام قدرت کشیدم بیرون.

پاهاش داخل بود برای همین زبونمو گاز گرفتم و محکم تر از قبل به عقب کشیدمش که همه ی بدنش بیرون اومد. با تمام قدرت به عقب قدم بر می داشتیم و اونم روی زمین می کشیدم چون باید از ماشین دورش می کرد.

صدای بلندی باعث شد گوشام تیر بکشه و آتیش گرمی به استقبالم اومد منفجر شد. آتیش شعله کشید که جیغ کشیدم و خودمو انداختم روش انگار پشتمو آتیش زدن بی وقفه جیغ کشیدم. دست و پام می لرزید اما از اینکه هردوتامونو نجات دادم لبخند بی جونی روی لبام جا خوش کرد.

قطره های سرد بارون که روی پشتم می نشستن باعث سوزشش می شدن. سرم روی قلبش بود نمی دونم من اینطور حس می کردم، توهم من بود یا واقعا ضعیف می کوبید.

دستمو با درد بالا آوردم و روی صورتش گذاشتم و با درد و گریه  
چشمم روی هم افتاد.

دانای کل

- حاتم ببخت شدیم صدای انفجار بود آره؟ ببخشید اون قسمو روشنه  
انگار آتیشه وای دودو می بینی؟

مات و میهوت زمزمه کرد:

- بخدا سرگرد می کشتمون!

با ترس و دلهره شماره ی سرهنگ را گرفت. ردیاب از کار افتاده بود و  
همین باعث شد رادمهر مشتتس را محکم روی میز بکوبد و با حال  
خرابی از اتاق خارج شود مقصدش هم اتاق سرهنگ بود.

موبایل ها داخل ماشین هر دو در آتش سوخته بودن.

- الو جناب سرهنگ توروخدا یه کاری کنید صدای انفجار اومد افراد  
سرهات یه کاری کردن.

اینبار دیگر سرهنگ هم طاقتش طاق شد و داد زد:

- خدا لعنتتون کنه بخدا همتونو میندازم گوشه ی هلفدونی تا آب خنگ  
بخورید و عقلتون جا بیاد بی عرضه های دست و پا چلفتی! پس شما بی  
عرضه ها اونجا چه غلطی می کردید چطور افراد اون مردک عوضی رو  
ندیدید!؟

پسرک بیچاره آب دهنش را قورت داد:

- قربان جنگل به این بزرگی ما از کجا بفهمیم کسی داخل رفته یا بیرون  
اومده صدتا ورودی داره! توروخدا آتش نشانی بفرستید الان کل جنگل

آتیش می گیره. خداروشکر بارون با شدت میاد یکم از شدت آتیش کم  
می کنه تا شما برسید!

پشیمان از اینکه چرا به حرف رادمهر گوش نکرد و همان موقع به  
کمک آنها نرفتن داد زد:

- بی دست و پاها فقط برید دعا کنید بلایی سر اون دو نفر نیومده باشه  
مگنه زندگی روبه کام دوتاتون تلخ می کنم.

تماس را قطع کرد و همان موقع رادمهر بدون در زدن با خشم وارد اتاق  
شد:

- سیگنال قطع شد ردیاب از کار..

با دیدن صورت از خشن سرخ شده ی سرهنگ رنگ از رخس پرید و  
انگار شکش به یقین تبدیل شده بود چون گفت:

- چی..چی شده اتفاقی افتاده؟

آب دهانش را قورت داد و عرق روی پیشانی اش را پاک کرد:

- آتش نشانی خبر کن و همراه بچه ها برو به آدرسی که حاتمی فرستاد  
یعنی..همون جنگل.

وحشت زده لب زد:

- آتش..آتش نشانی چرا؟

سرهنگ بی تاب و نگران نگاهش کرد و غرید:

- برو پسر کم سوال کن داره دیر میشه خدا کنه به موقع برسید!

کف هر دو دستش را روی میز گذاشت و سرش را پایین انداخت که  
رادمهر با نگرانی و ترس از اتاق بیرون پرید. دستانش می لرزید و  
بغض گلویش را می فشرد چون نگران ساشا بود.

سریع شماره ی کامیار را گرفت.

- به به جناب سرگرد خیر باشه!

- کامیار همین الان آماده باشید همگی میریم به این آدرسی که چند لحظه قبل برات اس کردم یه جنگل آتیش گرفته کنره های روستای (...)  
دو نفر داخل جنگل هستن زودباش!

کوهیار پشت خط لبخند تلخی زد در جنگل آن هم آن آدرسی که رادمهر فرستاده بود محال بود پیدا شوند اما باز هم محکم گفت:

- باشه داداش من سه سوت با افراد آماده ام عجله کن.

رادمهر تماس را قطع کرد و افراد را با عجله جمع کرد و راه افتاد سمت جاده. کامیار هم با چهار عدد ماشین آتش نشانی دنبال پنج عدد ماشین پلیس بود.

\*\*\*

سرفه های خشک و شدید یک نفر باعث شد چشم هایش را بگشاید. گیج به آسمان نگاه کرد اما سرش تیر کشید. داغ کرده بود و نمی توانست تکان بخورد انگار یک نفر رویش بود. آرام دستش را پشت کمر رها گذاشت و متوجه شد چه کسی است.

رها را روی زمین خواباند و خودش با درد روی زمین نشست اما با دیدن آتش چشمانش گشاد شد.

آتش تمام اطرافشان را گرفته بود همین باعث شد بهت زده لب زند اما هیچ از لبانش خارج نشد.

مات و مبهوت به رها نگاه کرد که صورتش خونی بود و مدام ناله می کرد.



سریع بلند شد اما سرش تیر کشید و گیج رفت . با بدبختی خودش را جمع و جور کرد و کتش را از تنش بیرون کشید و دور صورت رها پیچید .

دستانش را زیر زانوش گذاشت و محکم سرش را به سینه اش فشرد . راهی نبود باید از میان آتش می گذشت و بدجور ترس داشت نه از بابت خودش از بابت جان رها .

یا علی گفت؛ نفس عمیقی کشید و با یک پرش بلند و سریع از روی آتش پرید اما شاخه ها بی وقفه می سوختن و روی زمین می ریختن . خواست از لای درخت رد شود که یک شاخه ی شعله ور درست روی سرش سقوط کرد . سرش را بلند کرد و با دیدن شاخه برای اینکه به صورت رها آسیبی نرسد بازویش را گیر شاخه داد .

درد را تا روده هایش حس کرد و آخی از درد گفت رها هم مدام ناله می کرد . دستان ساشا که کمرش را گرفته بود درست روی سوختگی های پشتش قرار گرفته بود اما ساشا که خبر نداشت .

باران با شدت می بارید و همین باعث خنکی تن خسته و زخم‌آلود آن دو می شد . رها پلک زد و صورت ساشا را از زیر کتش دید و بوی عطر جدید ساشا زیر بینی اش بود .

خواست لبخند بزند اما توان نداشت انگار جانی هم نداشت برای همین چشمانش روی هم افتاد . ساشا گنگ یادش می آمد که یکی با ضرب رویش افتاده بود اما مدام ندایی از قلبش می گفت :

- نکنه رها بوده باشه؟!!

لبش را گزید و تن دخترک را به سینه اش فشرد. باران هردو را خیس  
 خیس کرده بود و هوا بسیار سرد بود اما تن آن دو داغ بود سوزش  
 داشت، درد داشت.

با شنیدن صدای سنگ و دیدن نور چراغ قوه داد زد:

- رادمهر تویی؟

رادمهر با خوشحالی داد زد:

- آره پسر منم خوبی حالت خوبه؟!!

ساشا دوید طرف آنها اما رادمهر با دیدن صورت زخم شده ی او اخم  
 کرد. پیراهنش درست قسمت روی بازویش سوخته بود.

با دیدن حالشان شرمنده داد زد:

- بچه ها کمک کنید باید برن داخل آمبولانس.

خواستن رها را از آغوشش بیرون بکشند اما اجازه نداد و محکم تر  
 دخترک را به خود فشرد از طرفی هم ناله های بلند رها دلش را آب کرده  
 بود.

دنبال بچه ها دوید ولی حال خودش هم چندان مساعد نبود انگار رها  
 برایش از همه چیز مهم تر بود. با فکر اینکه رها نجاتش داده است  
 دلش می لرزید و اخم های غلیظ تر درهم می رفت.

در دل هزاران بار تکرار کرد:

- تقاص پس می دید عوضیا فقط یه خراش به رها افتاده باشه بخدا  
 زندگی همتونو سیاه می کنم.

رها از کی برایش عزیز شده بود؟ چرا بعد این همه مدت دلش برای رها لرزید آنهم از ته و عمق قلبش؟ درست از کجا و چگونه این احساسی نشأت گرفته بود و خودش بی خبر بود؟!

رها را داخل آمبولانس گذاشت و خواستن خودش را هم بخواباند که اجازه نداد. دستی روی سر رها کشید و صورتش خراش برداشته اش عذابش می داد انگار جانش را می ستاند.

دندان سایید و هزاران بار خودش را فحش داد که چرا بیدار نشده است چرا بی هوش بوده اما دست خودش که نبود. از کنجکاوی و بی خبری داشت جان می داد می خواست هرچه زودتر رها بهوش آید تا بفهمد چه شده است و اگر آنچه باشد که فکر می کند رها را سرزنش کند.

از آمبولانس خارج شد که رادمهر با اخم نگاهش کرد:

- حالو روزشو نگاه کن. چرا نخوابیدی؟ برو زود باش حالت خوش نیست!

با حرص غرید:

- بسه دیگه با اتفاق هایی که امشب افتاد حق ندارید پای رها رو دیگه تو این مسخره بازی باز کنید

مگنه با من طرفید!

لبخند زد و دستش را روی بازوی زخمی ساشا گذاشت:

- باش...

وقتی صورت درهم شده از درد ساشا را دید دستش را برداشت و حرفش را قطع کرد.

- چی شده؟ حالت خوبه؟

تلو تلو می خورد اما سعی می کرد خودش را نگه دارد. سرش گیج می رفت و سوزش بازویش باعث شد عرق سردی از فرق سرش تا کمرش راه گیرد.

- برو داخل آمبولانس دیگه بخواب حالت خوب نیست دیگه حرف تو گوشت بره!

به زور ساشا را در آمبولانس دیگری خواباند. همه ی فکر و ذکرش رها بود می توانست نجاتش ندهد می توانست جان خودش را نجات دهد اصلا چطور..

دستی به سرش کشید و اخم کرد. کنار پیشانی اش یکم باد کرده بود و پرستار با دقت داشت پیشانی و بازویش را معاینه می کرد.

دکتر در آمبولانس دیگری با اخم و دقت به رها رسیدگی می کرد. پشتش سوخته بود و سطح سوختگی زیاد اما سطحی بود و با چند تا پماد خوب می شد.

زخم های صورتش را شست اما چند تکه شیشه هنوز داخل گونه هایش جا مانده بود. با پنس آن تکه شیشه ها را بیرون آورد و مچ دستش را شست و شو داد و با بانداژ بست.

چشمانش خیس بود و مدام ناله می کرد، هزیان می گفت و اسم رویا و ساشا و پدرش را به زبان می آورد. دکتر برایش مسکن تزریق کرد و از آمبولانس خارج شد.

وارد آمبولانس کناری شد و با پرستار صحبت کرد. خوب بازوی ساشا را بررسی کرد اما ساشا با دیدن دکتر خواست نیم خیز شود که اجازه نداد.

با نگرانی پرسید:

- حالش چطوره؟! -

دکتر با اخم سرش را تکان داد:

- معلوم نیست چه بلایی سرش اومده پوست صورتش خراش برداشته سطحیه خوب میشه اما شیشه روی گونه هاش بود. مچ دستش هم تمام در اثر بخورد با شیشه آش و لاش شده باید به هوش بیاد ازش بپرسید ببینید چه کاری باهاش کردن که همچین شده. پشتش سوخته و سوختگی زیاده ولی خداروشکر اونم سطحیه و با دوتا پوماد و کرم خوب میشه اما زخم بازوی شما متاسفانه باید دستتون رو به گردنتون ببندیم.

از این کار نفرت داشت برای همین با اخم گفت:

- نمی خواد! فقط پانسمانش کنید حالش چطوره الان خوبه؟! -

دکتر ابرو بالا انداخت:

- نمیشه پسر جان باید بسته بشه به گردنت خیلی شدید آسیب دیده!

با غیظ به دکتر نگاه کرد:

- سوال پرسیدم!

دکتر لبخند زد و کلافه نگاهش کرد:

- الان خوبه شکر خدا اما همش هزیون میگه و مدام اسم چند نفرو تکرار می کنه.

ساشا با کنجکاوی و نگرانی پرسید:

- اسم.. یعنی اسم چه کسایی رو می بره؟

چرا می خواست بفهمد؟ چرا دوست داشت دکتر بگوید که نام ساشا را به زبان آورده؟! -

دکتر کمی فکر کرد و انگار در طول درمان رها آنقدر کرار کرده بود که  
دکتر هم حفظش شده بود:

- رویا.. پدرش.. سو.. آها اسم سشا.. سو.. سوشی یه چیزی تو این مایه ها  
بود س..

ساشا بی قرار وسط حرف دکتر پرید:

- ساشا!

دکتر بکشنی در هوا زد و شاد گفت:

- آره پسرم ساشا اسم ساشارو هم تکرار کرد.

لبخند زد، برای اولین بار اما کنار لبش درد گرفت و سریع اخم کرد.  
مطمئن بود که رها نجاتش داده است. دستی به گردنش کشید اما خیلی  
درد می کرد پیشانی اش هم دردش طاقت فرسا بود.

روی برانکارد دراز کشیده بود و دکتر برایش مسکن تزریق کرد. کم کم  
داشت خوابش می گرفت اما این را نمی خواست.

رها جانش را به خطر انداخته بود چطور می توانست نگران حالش  
نباشد و با آرامش بخوابد.

با این کار رها دلش نه یکبار بلکه هزاران بار لرزیده بود اما چرا  
انکارش می کرد؟

فقط این را متوجه شده بود که رها برای جلوگیری از برخورد آتش به  
بدنش خودش را رویش انداخته است خیر نداشت که رها با وجود اینکه  
متوجه شده بود ماشین ممکن است هر لحظه منفجر شود باز هم  
سرسختانه جان او را نجات داده بود.

- ببینم من چرا نزدیک سه ساعت زیاد ترم بی هوش بودم؟!!

دکتر لبخند زد و دستکش را از دست خارج کرد:

- چون کمر بند نبسته بودی سرت با شدت به شیشه ی جلو برخورد کرده و باعث شده طول بی هوشیت بیشتر بشه تازه فرمون هم زیادی به شکمت فشار آورده بود دقیق داخل شکمت رفته بود

خدا رحم کرد که آسیب زیادی بهتون نرسونده.

با اخم فقط به این فکر کرد که رها کمر بندش بسته بود یعنی زودتر به هوش اومده پس چرا.. پس چرا

وضعیت سر و صورتش این شلکی بوده!؟!

رادمهر داخل آمبولانس کنار ساشا نشست:

- همه ی کمک ها اینجا انجام میشه بعدش برمی گردید خونه!؟!

اخم کرد و هیچ نگفت اصلا حوصله ی جواب دادن به سوال های کسی را آنهم در چنین موقعیتی نداشت.

- می پریمتون خونه ی خودت اشکال نداره که؟ اما پریمتون می مونیم هر دو مریض هستید شاید چیزی احتیاج داشتید و..

با عصبانیت حرفش را قطع کرد:

- بسه دیگه مغزمو بردی. باشه مشکلی نیست اصلا من به بیمارستان حساسیت دارم مطمئنم رها هم دوست نداره. خیلی دلگیر و مسخره ست میریم خونه ی من اما تو نمیری افرادی خیلی مراقبن!

سرش را پایین انداخت و لحنش آکنده از شرم بود:

- رو سیاهم داداش، شرمنده. سرهنگ اخطار جدی داده منم به همه قول یه مجازات توپو دادم..

پوزخند زد و گفت:

- باشه.

سرش گیج می رفت انگار شدتش بیشتر شده بود. دستی به سرش کشید و انگار مسکن اثر کرد چون چشمانش داشت خواب می رفت. ساعد دستش را روی پیشانی اش گذاشت و با فکر های درهم برهمی چشم فرو بست.

رها

با سوزش و درد خیلی وحشتناکی چشمامو باز کردم و نگاهمو اطراف اتاق چرخوند انگار اتاق خودم بود. وای یعنی نجات پیدا کردیم؟ خواستم بلند شم که پشتم تیر کشید و باعث شد ناله کنان دوباره بخوابم. آخ خدایا پشتم چی شده؟

همه ی اتفاقا مثل فیلم از جلوی چشمام رد شد. نمی تونستم تو جام بشینم پشتم خیلی می سوخت لبمو گاز گرفتم که اشک تو چشمام حلقه بست.

در اتاق باز شد و باعث شد سریع نگاهم بچرخه سمتش. ساشا بود برای همین نفس آسوده ایی کشیدم. خوبه اون بلایی سرش نیاومده. با اخم لب تخت نشست و پرسید:

- خوبی؟

همونطور که غمگین نگاهم بهش بود گفتم:

- آره.. خودت چطوری خوبی؟ آسیبی که ندیدی؟

عمیق نگاهم کرد:

- من خوبم آسیب هم ندیدم اما انگاری تو زیادی آسیب دیدی مگنه؟!



سرمو انداختم پایین. پوف چشماش انگار تو آدم نفوذ می کرد و بدجور  
 انگار می خواست بدونه چی شده وقتی بی هوش بوده!  
 - ببینم چه بلایی سرت اومد که این شده حال و روزه صورتت؟  
 با تعجب نگاهش کردم:  
 - صورتم؟ مگه صورتم چش شده؟!  
 اخماش غلیظ تر شد و کلافگی لحنش بیشتر:  
 - صورتت تکه های شیشه روش بود مچ دستم همینطور!  
 لبمو گزیدم وای انگاری یادم رفته بود شیشه تو صورتم پاشیده شد.  
 - بگو دیگه!  
 - هیچی یادم نمیاد.  
 نگاه عاقل اندر سفهیمی بهم انداخت که یعنی پرو خودتو خر کن من  
 گولتو نمی خورم.  
 - دروغ نگو چی شد؟  
 - خب درای ماشین از بیرون قفل شده بود شماهم.. از هوش رفته بودید  
 بخاطر اینکه بتونم پیام  
 بیرون با قفل فرمون شیشه ی سمت خودمو شکستم و بیرون رفتم  
 خواستم در سمت شمارو باز کنم  
 که جلوی ماشین آتیش گرفت ترسیدم و یادم رفت از داخل در سمتتون  
 رو باز کنم وقت هم نداشتم ماشینو دور بزنم و درو از داخل باز  
 کنم.. بخاطر همین شیشه ی سمت شمارو هم شکستم و شمارو بیرون  
 آوردم و...

نمی خواستم بفهمه نجاتش دادم.

- ماشین همون لحظه منفجر شد و توام بخاطر نجات جون من و برای اینکه آتیش بهت اصابت نکنه خودتو انداختی روم!

چشممام از تعجب گشاد شد:

- نه.. نه.. کی گفته.. همچین...

یه جوری نگاهم کرد که خفه شدم. وای خدایا از کجا فهمید؟ حالا چی کار کنم؟ چطوری ماست مالی کنم که لو نرم و احساسمو نفهمه؟!

- دروغ نگو از دروغ متنفرم! احساس کردم یکی با ضرب خودشو انداخت روم یکم بعدش به هوش اومدم و..

اونم حرفشو قطع کرد. یعنی چی؟ یعنی چی شده که نمی خواد بگه؟ ای خدا حالا نوبت من شده که از فضولی بمیرم.

- چرا منو نجات دادی؟

وای سوالی رو که نباید می پرسید رو پرسید حالا چی جوابشو بدم؟ خدایا هرچی بگم همیشه سریع می فهمه شکر خدا انقدر تیزه!

همینطوری خیره نگاهش می کردم و دستامو توهم می پیچیدم:

- چیزه.. خب یعنی هرکس دیگه ایی هم بود شمارو..

وسط حرفم پرید و حرصی گفت:

- نه! هیچ کس بخاطر جون یکی دیگه جون خودشو به خطر نمی اندازه!

زبونم تو دهنم نمی چرخید تا چیزی بگم. قفل قلبم انگاری روی زبونم نشسته بود و اجازه نمی داد چیزی بگم و خودمو رسوا کنم.

- چرا رها؟ می تونستی فرار کنی چرا منو نجات دادی؟!!

تنها چیزی که به فکرم رسیدو به زبون آوردم:

- خب.. شما کارهای زیادی برای من کردید باید جبران می کردم مگنه..

بازم حرفم رو قطع کرد و اینبار با لحن خشن تری غرید:

- بسه دیگه گفتم صادق باش! من کار زیادی برات کردم توام در قبالتش

جبران کردی دیگه هیچ بدو بستونی با هم نداشتیم.

- خب یه لحظه ایی شد..

سرشو تکون داد و آهسته لب زد:

- باشه.. باشه..

من من کنان گفتم:

- میشه کمک کنید بلند شم اینطوری راحت نیستم.

نگاهم کرد و انگار می خواست از تو چشمام چیزی بخونه که نگامو زیر

انداختم.

- وضعیت پشتت خیلی بده. باید بخوابی.

- نه نه توروخدا اینطوری دق می کنم.

سرشو تکون داد و بلند شد و خم شد روم. بازو هامو گرفت که منم

متقابلا هر دوتا بازو هاشو گرفتم اما صورتش درهم رفت و فقط به زمین

نگاه می کرد. ناخواسته دستمو از روی بازو هاش برداشتم داشتم می

افتادم روی تخت که سریع دستمو انداختم دور گردنش که حواسش نبود

و سرش جلو اومد و تقریبا صورتم یه وجب با صورتش فاصله داشت.

مثل همیشه اخم داشت و صورتش درهم بود نمی‌دونم چرا؟ یکم جابه‌جا شدم که به خودش اومد و آروم به بالشت تکیه ام‌دادم. راست ایستاد و دستی به آستین پیراهنش کشید و صافش کرد.

- ببخشید چرا.. چرا بازوتونو گرفتم دردتون اومد؟

با اخم نگاهی بهم انداخت منم بهش نگاه کردم اما لنز خیلی داشت ادیتم می‌کرد. اون گرمشو پاک کرده بود منم فقط لنز تو چشمم بود و کلاه گیس سرم نبود.

- هیچی!

- خب من حقیقتو گفتم شمام بگید.

با کلافگی به اطراف نگاه کرد و گفت:

- هیچی وقتی داشتم از میون درختا می‌رفتم یه شاخه شکست و بازومو سوزوند.

وحشت ززه و نگران داد زدم:

- چی دارید می‌گید؟ خوبید الان دکتر رفتید چرا..

نگاه متعجبی بهم انداخت که سرمو انداختم پایین باز صداشو بلند کرد:

- بازم اون نگرانی مسخره چرا نگران من شدی دختر جون.

آه لعنتی چرا نمیگه رها چرا به حسه من میگه حس مسخره چرا هیچی از.. از چی؟ از چی رها؟

- با توام.. چرا نگرانم شدی؟

به اجبار اونچه رو که نباید می‌گفتمو به زبون آوردم:

- آگه بلایی سر تو بیاد من تک و تنها می‌مونم بخاطر همینم نگرانم.

صدای پوزخندشو شنیدم و سرمو بلند کردم.

- هه! می دونستم که بخاطر منفعت خودت به فکرمی هیچ کس الکی  
برای کسی کاری نمی کنه!

اخم کردم و دستامو مشت کردم:

- بسه دیگه شما چرا اول منو نجات دادید یعنی شمام قصدی داشتید؟!  
با خشم نگاهم کرد و غرید:

- من با تو فرق می کنم دختر خانوم.

- بسه من اسم دارم دختر خانوم دیگه چیه!

پوزخند زد و بهم نزدیک شد که متعجب نگاهش کردم.

- خوب گوش کن ببین چی میگم. حق نداری از این به بعد به من کمک  
کنی و بخاطر من جون خودتو به خطر بندازی شنیدی چی گفتم!

اعصابم بهم ریخت من جوشو نجات دادم اونوقت اون..

- آه بسه دیگه! مگه چیکار کردم؟ بد کردم که جونتونو نجات دادم می  
دونید اگه الان من نبودم تو آتیش سوخته بودید و...

پرید وسط حرفم:

- بسه! اگه منم نبودم توام تو آتیش سوخته بودی پس هردو جان فشانی  
کردیم و هیچ کدوم نمی تونیم منت بزاریم.

متعجب گفتم:

- چ..چی..یعنی..

صاف ایستاد و دستی به یغه ی پیراهنش کشید:

- بله! چی فکر کردی که پلیسا به موقع رسیدن و از داخل آتیش نجاتمون دادن؟ نخیر خانوم از این خبرا نیست حالا من نمی خوام منت بزارم چون هر دو یه جورایی بهم مدیونیم.  
نگاهی بهم کرد و ادامه داد:

- من نجاتت دادم چون می دونستم تو نجاتم دادی همین.

اخم کردم و بیشتر محلفه رو تو مشتام فشردم:

- یعنی اگه نجاتتون نمی دادم به دادم نمی رسیدید؟

سکوت کرد خواستم بگم سکوت نکن لعنتی جواب منو بده اما نتونستم هیچی بگم.

با ناراحتی نگاهش کردم همونطور که نگاهش به روبرو بود گفت:

- من گفتم مثل سایه باهاتم و مراقبتم پس بخاطر همین ازت مراقبت کردم.

لبخند زدم و نفس عمیقی کشیدم:

- این یعنی همیشه اگه یه وقتی خدایی نکرده خواست بلایی سر سایه ام بیاد ازش مراقبت کنم.

با جدیت بهم نگاه کرد و با لحن جدی تری گفت:

- نه! هرگز نباید کاری کنی. سایه ات هر وقت باشه تو رو نجات میده تو نمی خواد کاری کنی!

کیلو کیلو قند تو دلم آب شد و خنده ام گرفته بود اما جلوی خودمو گرفتم. سمت در رفت و دستش که به دستگیره رسید مکث کرد و با تردید برگشت و نگاهم کرد.

سمت میز آرایشی رفت یه پوماد کوچولو برداشت و تو هوا تکون داد:

- اینو باید هرشب به پشتت بمالی تا زخمت زودتر خوب بشه!

دیوونه شده مگه من می‌تونم پشتمو پوماد بزیم پوف اینم چه حرفایی میزنه. انگار حرفمو تو چشمام خونده:

- فقط یه قسمت از پشتت سوخته دستت بهش می‌رسه!

سرمو تکون دادم که پومادو طرفم پرت کرد که تو هوا گرفتمش. از اتاق خارج شد و درو بست منم به ساعت روبروی تخت نگاه کردم یازده بود.

به پوماد با حسرت نگاه کردم اینو چه جوری به پشتم بمالم؟ ولش کن بابا پوماد می‌خوام چی کار.

پومادو روی عسلی گذاشتم و آباژور و خاموش کردم. با احتیاط دراز کشیدم و تمام مدت لبمو گاز گرفته بودم. ملحفه رو روی خودم کشیدم اما از شدت سوزش و درد اشک تو چشمام جمع شد.

ملحفه رو روی سینه ام تو مشتام فشردم و چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم اما سوزش پشتم نمی‌گذاشت. لبمو گزیدم تا نزنم زیر گریه. صدای بارون می‌اومد و هوای اتاق گرم بود و پشتم داشت آتیش می‌گرفت.

خواستم نیم خیز شم که نتونستم و با ضرب روی تخت افتادم. جیغ خفیفی کشیدم و چشمامو محکم روی هم فشار دادم. ملحفه رو روی سرم کشیدم و زار زدم چقدر بدبختم من.

با حرص دست انداختم تو چشمم و اون لنز های لعنتی رو بیرون آوردم همون موقع صدای در اومد.

لنز رو محکم تو دستم فشردم.

صدام زد اما نمی‌تونستم جوابشو بدم زنگ صداشو که شنیدم نمی‌دونم  
چی شد که گریه ام شدت گرفت. ملحفه رو از روی سرم کشید که  
چشمامو محکم روی هم فشار دادم.

- چی شده..رها..خوبی؟ با توام..چرا چشمامو بستی؟ باز کن ببینم چی  
شده؟

جوابشو ندادم با حرص غرید:

- رها!

پسره ی دیوونه خودش می‌گه حق نداری نگرانم بشی اونوقت خودش  
نگران من میشه. چشمامو باز کردم و با اشک بهش نگاه کردم اما با  
دیدن بالا تنه ی برهنه اش کپ کردم این چرا...چرا..

- به چی نگاه می‌کنی جواب منو بده!

با گنگی نگاهمو از بدنش پُرش گرفتم و به چشماش دوختم. کلافه بود و  
همچنین عصبانی:

- ای خدا داشتم به بازوم پوماد می‌زدم که صدای جیغت اومد چی شده؟!

دردم یادم اومد بازم سوزش داشت چرا با دیدن ساشا دردامو فراموش  
می‌کنم.

- فقط همین یه بارو می‌پرسم جواب ندی بخدا میرم و به پشت سرم  
نگاه نمی‌کنم.

بغض کردم و سرمو انداختم پایین نمی‌خواستم بفهمه درد دارم چون می  
دونستم چی کار می‌کنه!

با عصبانیت سمت در قدم برداشت و از اتاق خارج شد و درو محکم بهم  
کوبید. بغض شکست. مرتیکه ی بی‌احساسه خنگ منو باش از کی



خوشم اومده. چرا من از ساشا خوشم میاد؟ چرا خدایا؟ نمی خوام دوباره عاشق بشم اما..

صدای گریه ام که بلند شد بلافاصله دوباره در باز شد و قامتش نمایان شد. کلافه درو بست و سمت تخت اومد و آباژور رو روشن کرد. مثل میرغضب بالا سرم ایستاد:

- دِ لامصب حرف بزن ببینم دردت چیه! چرا گریه می کنی نمیزاری منم بخوابم!؟

یعنی خودش نمی فهمه؟ با درد بهش نگاه کردم و نمی دونم چی تو نگاهم دید که خشمش فروکش کرد:

- بگو ببینم.. درد داری؟

فورا سرمو انداختم پایین و انگاری حرفشو با این حرکت تایید کردم چه گندی زدم.

- به پهلو بخواب.. می تونی؟

جوری سرمو بلند کردم که گردنم درد گرفت.

- چه.. چی برای چی..

اخم کرد و غرید:

- حرف نزن بگو ببینم می تونی!؟

می دونستم می خواد چیکار کنه. اما نمی خواستم بدنمو ببینه از خجالت آب میشم.

- نه.. نه ممنون..

- تو اصلا می دونی می خوام چیکار کنم که تشکر می کنی!؟

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم و دوباره با دیدن بالا تنه ی پرهنه  
اش دوباره نگاهمو زیر انداختم:

- مگه نمی خواید پشتمو پوماد بزینید؟

حرفی نزد منم فقط بهش نگاه کردم که لبخندی روی لبش اومد. سرمو  
کمی دیگه گرفتم بالا سریع محو شد و جای خودشو به اخم داد:

- نخیر.

لبمو محکم گزیدم وای خدایا چه گندی زدم چه بد زد تو ذوقم.

- حالا نمی خواد خجالت بکشی به پهلو بخواب!

ای خدا چه گیری کردم کلافه با اخم به چشمش نگاه کردم:

- مگه تو نمی خواستی بری برو دیگه دست از سر کچل من بردار میگم  
نمی خوام یعنی..

جوری خم شد روی سرم که آب دهنم پرید تو گلوم و با شدت به سرفه  
افتادم. لعنتی زیر لب گفت و بازو هامو گرفت. با خشم بدنمو کشید بالا و  
به تاج تخت کوبید.

وحشی نمی تونه یه کارو با نرمش انجام بده بازو هامو از ریشه کند.  
بطری آبو برداشت و سرشو روی لبم گذاشت.

یکم ازش خوردم سرمو عقب کشیدم. سر بطریو از روی لبم برداشت و  
بطریو روی عسلی گذاشت.

- زود باش پس پومادو نزدی که انقدر درد داری.

با درد نالیدم:

- تورو خدا نمی خوام بخدا بی سرو صدا می خوابم فقط برید.

با اخم خم شد روم و بازومو از دو طرف گرفت و برم گردوند که سریع داد زدم:

- توروخدا..بابا نمی خوام مگه زوره!

محکم گفت:

- حرف نباشه!

بعد این حرفش با شدت سرم رفت تو بالشت وای خدایا این الان دارو ندارمو می بینه. دستش که روی لبه ی لباسم نشست سریع دستمو پشته کمرم بردم و گذاشتم روی دستش و دستاش چقدر سرد بودن.

- ساشا..توروخدا نمی خواد..ممنون..برو.

دستمو فشار داد و محکم کنارم روی تخت گذاشت. لبه ی لباسمو داد بالا تا زیر سینه منم مدام لبمو می گزیدم و شوری خونو تو دهنم حس کردم.

- پوماد کجاست؟

با بدبختی زمزمه کردم:

- روی..عسلی!

یکم بعد سردی چیزبو روی پوستم احساس کردم و تکون خفیفی خوردم. دستاش خیلی سرد بودن خیلی دردم گرفت اما تماس دستای داغش با پوست برهنه ام درد و از یادم برد.

خجالت می کشیدم از دو طرف ملحفه رو محکم تو مشتم می فشردم. آروم پشتمو با پوماد ماساژ می داد دیگه می خواستم زمین دهن باز کنه و برم توش!

سرمو محکم به داخل بالشت فشار دادم. دردم شروع شد برای همین محکم لبمو گاز گرفتم که آخم رفت هوا چون زخم بود.

ملحفه رو روی کمرم کشید:

- فعلا لباس تو ندی پایین تا خوب جذب پوستت بشه. چندباری اینطوری  
مصرفش کنی دردت بر طرف میشه جاشم دیگه خوب میشه!

این همه مهربونی از ساشا بعید بود شاید بخاطر این باشه که نجاتش  
دادم و حس می‌کنه بهم مدیونه!

اما نشنیدی چی گفت؟ گفت تو منو نجات دادی منم تورو پس هیچ کدوم  
به هم بدهکار نیستیم. چرا نمی‌رفتی بیرون؟

آروم بلند شدم انگار دردم یکم تسکین پیدا کرده بود. چشمامو محکم  
بستم و به تاج تخت تکیه دادم. چرا سکوت کرده؟ چرا هیچی نمی‌گه؟  
چشمامو باز کردم و با دیدن اخم هاش ناخودآگاه اخم کردم:

- چیزی شده؟

- ببینم این چه بلایی که سر لبت آوردی؟!!

عصبی نگاهمو زیر انداختم و دستامو مشت کردم آخه به اون چه؟ چرا  
تو همه چیز دخالت می‌کنه و نمی‌گذاره حتی یه سوال کوچیک ازش  
پیرسم.

- لیه خودمه.. ساشا حواست هست چی میگی؟!!

کلافه دستی تو موهاش کشید و بازوهای عصلانیش سینه‌ی پهنش  
باعث شده لبخند بزنم.

- میشه اسممو صدا نزنی؟!!

یکه خوردم:

- چ.. چرا نمی‌خوای اسمتو صدا بزنی منم مثل این همه که اسمتو  
میگن!

چندباری دور خودش چرخید و آروم شنیدم که زمزمه کرد:

- نه..نه لعنتی تو مثل بقیه نیستی تو فرق می کنی!

با عصبانیت کلافه از اتاق خارج شد و درو بهم کوبید که دهنم باز موند.  
این..این ساشا بود که همچین چیزی گفت؟ وای خدایا یعنی درست شنیدم؟!

با خوشحالی و ذوق دراز کشیدم بازوی اون چی؟ یعنی می تونه به بازوش پوماد بزنه؟ آره دیگه اون که مثل من نیست من پشتم بود اون بازوشه.

ملحفه رو روی خودم کشیدم و آباژور و خاموش کردم. با لبخند به صدای شر شر بارون گوش سپردم  
درست مثل لالایی می موند!

دانای کل

از روی صندلی بلند شد و داد زد:

- خدا لعنتت کنه! بخدا دستم بهت برسه می کشمت اصلا یه جای درست و حسابی تو بدنت به جا نمیزارم کاری باهات می کنم که کسی رغبت نکنه تو صورتت نگاه کنه! با زجر می کشمت مرتیکه ی عوضی هیچ کاریو نمی تونی درست انجام بدی دیگه می خوامت چیکار اسماعیل فقط برگردی ویلا تیکه بزرگت گوشته!

با ترس و وحشت خواست چیزی بگوید که قطع کرد. با فریاد محکم موبایل را به دیوار کوبید که هر تکه اش یک جا افتاد.

- اهه!

همان موقع در با شدت باز شد و خواهرش داخل آمد:

- باز چی شده داداش چرا نمی تونی یه...

انگشت اشاره اش را طرف خواهرش گرفت و میان حرفش پرید:

- بسه!.. نمی خوام هیچی بشنوم. خیلی اعصابم بهم ریخته بخوای سر به سرم بزاری و با حرفات بیشتر اعصابمو خرد کنی همینجا یه بلایی سرت میارم.

خبر داشت که داداشش کله خر است و عصبانی شود کسی جلو دارش نیست.

- باشه اما حداقل بگو چی شده؟

دستی به فک و صورتش کشید:

- خدا لعنت کنه مرتیکه ی دو ازاری.

- میگی چی شده یا نه؟!

با فریاد صندلی را بلند کرد و سمت خواهرش پرت کرد که وحشت زده جیغ خفیفی کشید و سرش را دزدید. صندلی به دیوار خورد و صدای بدی داد.

- دیوونه شدی روانی؟ چی شده که اینطور به هم ریختی؟!

- مانی.. مانی زنده ست لعنتی.. پسره ی سگ جون صدتا جون داره. فردا مانی میاد سراغمون باید اسم شرکتو بهش بگیم و باهاش همکاری کنیم مگنه قرص های ساشارو هم از دست میدیم اونوقت دیگه باید بریم گدایی کنیم.

با اخم نگاهش کرد:

- بسه دیگه این همه قدرت پیدا کردی چرا ناشکری با این نیرو و قدرتی که تو...

### میان حرفش پرید:

- آره آره با این نیرو و قدرتی که من دارم هرشرکتی رو می تونم گول بزنم و باهانش همکاری کنم اما هیچ کدوم مورد اعتماد نیستن! از کجا معلوم پلیس نباشن؟ من برای ساشا نقشه ها دارم بخاطر همین دارم از طریق شرکتش جلو میرم. من حتی به مانی هم اعتماد ندارم طرف حسابم با اون پسر نیست نمی تونم باهانش همکاری کنم با یه سهل انگاری کوچیک تموم دودمائی رو که این همه سال با بدبختی راه انداختیم به باد میده!

### خواهرش با عصبانیت سری جنباند:

- خب دیگه چاره ای نداریم چیزیه که شده باید اسم شرکتو بهش بگی و قراردادو امضا کنی به نفع ما هم هست. می دونی شرکت سینان چقدر نامداره اگه باهانش همکاری نکنی باید بارو بندیل ببندیم و مثل چند سال قبل آواره ی این شهر و اون شهر بشیم اونم بخاطر شک الکی تو! بخاطر یه شکه کوچیک که نمی تونیم از همه چی بگذریم. مجبوریم باید اعتماد کنیم مانی درسته مغرور و لجبازه حرف حرفه خودشه اما بازم پسره مورد اعتمادیه!

### خشمگین و بی قرار موهایش را چنگ زد:

- بسه چی داری میگی دختر؟ اگه اسم شرکتو بفهمه یعنی برگه ی بدبختی مونو با دستای خودمون امضا کردیم. اون شرکت تموم دار و ندار ماست از اون طریق بارهارو می دزدیم حتی اونجا انبار می کنیم اونجا تو قرص ها مواد کار میزرن با کمک مهندس و شرکتش می تونیم بارهارو به مرز عراق بفرستیم اگه اون شرکت لو بره یعنی بدبختی!

- می دونم داداش. از همه ی اینایی که گفتی خبر دارم اما چاره ایی نداریم نشنیدی مانی چی گفت

شبه مهمونی؟ گفت اگه کلک بزنی دموم مدارکو به پلیس نشون میدم همون قدری که اون شرکت مهمه داروهای شرکت ساشا هم مهمه. اگه قرص هارو از دست بدیم چی!

- نمی دونم اون مدارکو از کجا پیدا کرده پسره ی مارموز اصلا نمی دونم چطور پرید وسط ماجرا یه جای کار می لنگه.

- نه اینطور نیست این تویی که به عالم و آدم مشکوک شدی!

به خواهرش زیر چشمی نگاه کرد. هنوز نقشه ها داشت که نمی توانست با یک سهل انگاری یا به قول خواهرش یک شک کوچک همه اش را بر باد دهد برای ساشا نقشه هایی داشت.

لبخند زد خبیث و وحشتناک و لبخندش بویی از یک راز کهنه، یک زخم کهنه و یک کینه ی قدیمی را می داد.

- باشه تو راست میگی. من قراره به زودی که ساشا برگشت یه کاری باهاش بکنم. قرار بود بعده مهمونی باشه اما موکول شد به بعده بار. بعد بارم مشکل پیش اومد و درگیر بودیم تا شب مهمونی ساشا که تو شرکت ترتیب داد همون شب اون دختر غیب شد و ساشا هم رفت کانادا.

دستش را مشت کرد:

- بعد معلوم شد که هردو تا باهمن و دور از چشم بقیه دارن خوش می گذرونند. رها باید تقاص این کارشو پس بده!

به داداشش نگاه کرد و پوزخند زد:



- بسه دیگه تا کی می خوای به مسخره بازایات ادامه بدی؟ اون دختر دیگه محاله مال تو بشه. دست از سرش بردار اون الان برای تو یه آرزویه محاله می فهمی چی میگم؟ کار خیلی بدی باهاش کردی هیچ وقت هیچ دختری همچین خیانتی رو فراموش نمی کنه!  
دندان سایید و غرید:

- قبول نکنه به درک. دلش باهام نباشه به درک. به زور هم بخوام متوصل شم به دستش میارم اون ماله من!

با عصبانیت از اتاق خارج شد و او را تنها گذاشت. نمی گذاشت! زندگی آن دونفر را هم نابود می کرد چرا می خواست رها را بدست بیاورد؟! حسش فقط حسه تنفر، انتقام و هوس بود، هوس برای بدست آوردن رها.. انتقام، تنفر و کینه از ساشا باعث شده بود که رها برایش با ارزش باشد.

رها

سر میز صبحانه نشسته بودم و ساشا رو بروم بود. قرار بود یکم دیگه رادمهر مخفیانه وارد خونه بشه یعنی بازم مجبور میشیم بریم پیش اون قاچاقچیا، نمی طونم چرا ازشون خوشم نییاد. دختر بس کن، خلافکارن توقع داری خوشت بیاد؟ نه احساس می کنم یه جورین.  
پوف خیلی شکاک شدی رها به همه ی عالم و آدم بدبین شدی این دیگه چه کاریه!

- پشته کمرت چطوره؟

لبخند زدم و کاردو روی بشقاب گذاشتم:

- خوبه بد نیست بازوی تو چی؟

زیر چشمی نگاهم کرد:

- چیزیش نیست خوب شده!

- همش یه شب ازش گذشته اونوقت میگی خوب شده.

چنگال و کاردشو روی بشقاب گذاشت و لقمه اش رو جوید و چای تلخ و داغو لاجرعه سر کشید.

- میشه کم چای داغ و تلخ بخوری؟ زخمه معده می گری اول صبحا چای می خورید اونم بدون اینکه چیزی پیشش بخورید. نمی دونم امروز چطور شد معجزه بود یا هرچی که دو لقمه صبحانه خوردی بعد چای داغ. خسته نشدید از تکرار کردن این عادت بد؟!

دست به سینه با اخم به صندلی تکیه داد:

- نه چرا خسته بشم؟ گفتم که عادت ده ساله ی من خوردن چای تلخ و داغ درضمن لازم نیست نگران من باشی تو مراقب خودت باشی کافیه!

خواستم چیزی بگم که زنگ در ورودی خونه به صدا در اومد. یعنی کسی داخل حیاطه؟ با تعجب بهش نگاه کردم که بلند شد:

- تو بیرون نیا بزار ببینم رادمهره یا یه کس دیگه خودم صدات می کنم.

سرمو تکون دادم که با قدم های محکمی از آشپز خونه خارج شد. با استرس از جام بلند شدم و میزو جمع کردم. شالمو جلو کشیدم من نمی دونم کی یاد می گیرم چطور با ساشا رفتار کنم. یه بار جلوش شال سر می کنم یه بار سر نمی کنم به بار جمع می بندمش و یه بارم اسمشو صدا میزنم.

از آشپزخونه خارج شدم و با دیدن رادمهر اخم کردم:

- سلام.

- سلام خانوم سازنده بفرمایید بشینید باهاتون حرف دارم.

پوزخند زدم:

- احيانا که نمی‌خواید کار جدیدی براتون انجام بدیم و این دفعه کلا به درک واصل شیم.

ساشا لبخند کنی کنج لبش نشست که به زور تونستم جلوی تعجبمو بگیرم. این روزا ساشا زیادی لبخند میزنه و این منو از ته دل خیلی خوش حال می‌کنه!

- نه یعنی.. من شرمنده بخدا تقصیر من نیست دستور از بالا میاد..

- نه دور از جون قصد توهین یا بی‌احترامی نداشتم فقط یکم بیشتر مراقب باشید ممنون میشم.

یه پاکت گرفت سمتم:

- این کلاه گیسه و لنزه جدیده مثل همون قبلی.. دیشب سوخته بود ماهم انداختیمش دور یه لنز

عسلی هم داخلش هست!

نزدیک شدم و پاکتو از دستش گرفتم:

- ممنون.

--وظیفه بود خب آماده اید؟

هر دو با ساشا همزمان به هم نگاه کردیم و سر تکون دادیم که رادمهر لبخند زد و روی میل روبروی ما نشست ساشا هم با فاصله ی کمی کنارم نشسته بود.

- خب الان شما باید امروز رأس ساعت چهار عصر اونجا باشید. اینبار دیگه معامله صورت می‌گیره و مدارک به دست اونا میرسه بعد این

همشکل های شما بر میگرددن ایران و شما میرید فرودگاه اونجا باهم جاتونو عوض می کنید. با چمدون هر دو بر می گردید به واحدهاتون خانوم سازنده دوستتون لیانا خانوم حالش خیلی بهتر شده و با آقای حسینی تو واحد های شما می موندن به نظر ما شما دیگه جدا از هم می موندید بهتره. خانوم سازنده تنها نباشن و لیانا خانوم هم پیششون باشه!  
با نگرانی گفتم:

- نه..نه لازم نیست بزارید لیانا بره پیش شریفه بانو تو تبریز اینجا بهش آسیب میرسه منکه از تنهایی نمی ترسم درضمن....

نگاهی به ساشا کردم و ادامه دادم:

- آقای ارغوان و حسینی هم واحد بغلی من هستن چیزی نمیشه که. ساشا با اخم نگاهم کرد:

- نه لیانا پیشت بمونه بهتره.

خواستم اعتراض کنم که نداشت منم با اخم روبه رادمهر گفتم:

- خب..حال باربد و رویا چطوره؟

با ناراحتی سری جنباند:

- مأمور های زیادی کنارشون هستن. به رویا خانوم مأمور زن و به باربد هم مأمور مرد رسیدگی می کنه نگران نباشید هر چیزی بشه با خبر می شید.

بغض زده سرمو تکون دادم:

- شما..شما متوجه ی منظور من نشدید من نگفتم چند نفر کنارشون هستن من گفتم حالشون چطوره؟

ساشا سر چرخوند و سنگینی نگاهشو حس می کردم اما فقط با بغض به رادمهر خیره شده بودم.

- چی بگم.. بارید حالش کم کم داره خوب میشه اما رویا خانوم.. هنوز تو کما هستن!

یه قطره اشک از لای چشمم سر خورد که اون سریع گفت:

- اما نگران نباشید. وقتی برگشتید واحد خودتون دیگه می تونید برید با خیال راحت برادر و خواهرتونو ببینید!

سرمو انداختم پایین که دوباره گفت:

- شرمنده! ببینید بخاطر ما وارد چه بازی شدید اما خیلی مدیون شما هستیم کمک بزرگی بهمون کردید واقعا خیلی ممنون و از اینکه خوب ازتون مراقب نکردیم واقعا عذر می خوام من شرمنده!

- نه این چه حرفیه دشمنتون شرمنده. فقط منبعد یکم بیشتر مراقب بارید و رویا باشید مثل قبل نشه که تصادف کردن.

- نه اصلا چهار چشمی مراقب همه چیز هستیم. شما همونطور که گفتم رأس ساعت چهار عصر باید همون ویلایی باشید که مهمونی اونجا برگزار شد و ممنون بابت شنود و دوربین خیلی خوب کار گذاشتید. آهسته گفتم:

- خواهش می کنم.

صدای ساشا اومد:

- خب من چیکار کنم؟ یعنی ما بریم اونجا چیکار کنیم؟

- میرید اونجا البته با مدارک. می گید یا اسم شرکتو می گید و باهام شریک می شید یا کپی همینا به

دست پلیس میرسه اینو بگید با اون گندی که دیشب زدن مطمئنم چاره  
ایی ندارن جز اینکه قبل کنند!

ساشا با اخم گفت:

- باشه!

- فعلا خدانگهدار.

ساشا فقط سر تکون داد و خداحافظی نکرد لیانا حق داشت بگه به این  
کلمه آلرژى داره. برام شده معما چرا از ده سال پیش عادت کرده چای  
تلخ و داغ بخوره؟ چرا اولین باری که منو آورد خونه اش گفت اولین  
دختری هستی که خونه ام آوردم چرا به کلمه خداحافظی حساسیت  
داره!؟

دستی آروم تکونم داد که با گیجی سرمو بلند کردم:

- هان..بله؟

اخم کرده بود و عصبی گفت:

- هول نشو! رادمهر رفت غذا سفارش دادم برای نهار پرو یکم  
استراحت کن که اونجا پشتت درد نگیره درضمن چرا هر چی صدات  
میزنم جواب نمیدی چیزی شده؟

- نه چیزی نیست فقط نگران..رویا و باربدم.

دستش هنوز روی شونه ام بود و فشار خفیفی به شونه ام وارد کرد:

- گفتم نگران نباش خوب میشن مطمئن باش!

نگاهش کردم با بغض هنوزم اخم داشت اما مهربون بود چرا..چرا ساشا  
مهربون شده؟

دستشو برداشت اما جای دستش روی شونه ام گز گز می کرد. ضربان  
قلبم بالا رفته بود فقط با این حرکت کوچیک! اون داغ بود یا من بی  
خودی داغ کردم؟!

- نبینم یه بار دیگه غمبرک بزنی حالا برو استراحت کن برای نهار  
صدات می کنم.

آروم تشکر کردم و سمت پله ها رفتم. وارد اتاقم شدم و به در تکیه  
دادم. چشمامو محکم روی هم فشار دادم:

- پوف خدایا چرا ساشا.. چرا از اون باید خوشم بیاد؟ چرا تا دستش می  
خوره بهم داغ می کنم؟ چرا ضربان قلبم میره بالا اصلا آیا واقعا ازش  
خوشم میاد یا..

قطره های اشک روی گونه ام ریختن که با پشت دست محکم صورتمو  
پاک کردم.

نمی خوام عاشق بشم عشق مال من نیست اصلا هیچ وقت نبوده و  
نیست. یعنی آیدین الان داره چیکار می کنه؟ دلم خیلی براش می سوزه  
همونطور که به حال زار خودم می سوزه!

سمت پنجره رفتم و پرده رو کشیدم و پنجره رو باز کردم. نفس عمیقی  
کشیدم و لبخند زدم هوا ابری بود و بوی خاک خیس می اومد. چه  
زمستون تلخ و بدی بود یکم برف ندیدم به چشم همش بارون!

هوای خنک که به صورتم خورد یکم سرحال اومدم. هوا سوز داشت  
برای همین پنجره رو بستم و پرده رو انداختم.

روی تخت دراز کشیدم و ملحفه رو دور خودم محکم کردم. خیلی خسته  
بودم نمی دونم چرا؟

دانای کل

دستی به صورتش کشید و وارد اتاقش شد. سمت پنجره رفت انگار با رها دلشان آینه آینه بود.

پرده را کنار زد و پنجره را باز کرد. هوا سوز داشت اما او لبخند نزد به جایش نفس عمیقی کشید و با اخم به آسمان ابری نگاه کرد:

- داری امتحانمون می کنی اوس کریم؟ اما این چه امتحان سختیه آخه؟ چرا این؟ تو می دونی من از پس این یکی برنمیام دقیقا همینو گذاشتی جلو پام؟!

پنجره را بست و پرده را انداخت. با یک حرکت پیراهنش را از تن بیرون آورد و روی کاناپه ی روبروی تخت انداخت.

به بازویش نگاه کرد و لبخند زد اما نه تلخ و نه مسخره، از ته دلش بود. با یاد آن شب و صورت دود آلود و زخمی رها لبخندی از ته دل روی لبانش جان گرفته بود و اما اینبار اعتراف کرد:

- اولین دختری هستی که باعث شدی تو این مدت چندین بار لبخند بزنی اونم کی؟ ساشایی که هیچ کس لبخندشو ندیده!

روی تخت دراز کشید و مانند همیشه ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت. چشمانش تازه گرم شده بود که با تکان های دستی از خواب پرید.

رها

با صدای شکستن شیشه از خواب پریدم. از اتاق خارج شدم چون فکر کردم ساشاست اما با دیدن یه سیاه پوش با آخرین سرعت وارد اتاق ساشا شدم و درو بستم.

قفلش کردم و آب دهنمو قورت دادم. ضربان قلبم اوج گرفت و بوی عطرش تموم حفره های بینیمو نوازش کرد.



نزدیکش شدم اما نگاهم که به بازوش افتاد ناخواسته لبمو گزیدم و  
مسبب اون اتفاقو لعنت کردم.

حتی تو خوابم اخم کرده بود. اخم هاش شدید درهم بود و ساعد دستشو  
گذاشته بود روی پیشونیش.

با لبخند خم شدم و خیلی نا مفهوم بازوی سوخته شده اشو بوسیدم. لبام  
داغ شدن و دستی روی سرش کشیدمو آروم تکونش دادم.

سریع از خواب پرید و با اخم نگاهم کرد.

- چی شده چیزی...

انگشت اشاره ام رو جلوی بینیم گذاشتم:

- هیس فکر کنم چند نفر پایین!

اول تعجب کرد اما وقتی حرفمو گرفت سریع از تخت پرید پایین و  
پیراهنشو از روی کاناپه چنگ زد. پوشیدش و شانه وار دستشو میون  
موهاش کشید.

خواست قفل درو باز کنه که با نگرانی گفتم:

- نه..نه نری بیرون شاید چند نفر باشن تو...

لبخند زد و باعث شد حرفمو قطع کنم. این پسر با این لبخندای نیم بند،  
جذاب و گه گاهش می خواد منو بکشه؟!!

- منو دست کن گرفتی؟ از پس همه بر میام!

لبخند زدم اما بازم دلم شور میزد. قفل درو آروم باز کرد و از لای در  
بیرونو نگاه کرد بعدش رفت بیرون منم دنبالش رفتم.

برگشت سمتم:

- تو همین جا بمون حق نداری بیای پایین باشه!

نگران و ترسیده بهش نگاه کردم که دوباره گفت:

- چیزی نیست نگران نباش!

رفت بیرون منم همینطور منتظرش موندم. نمی دونم یه ربع گذشت یا بیشتر که کنار در ایستاده بودم اما نمی تونستم بی تفاوت باشم. آخرش دلمو زدم به دریا و سمت پله ها رفتم.

سر کشیدم ولی هیچ کسو تو سالن ندیدم. وا کجا رفته بلایی سرش نیاورده باشن؟

با عجله از پله ها پایین رفتم چون می ترسیدم صداش بزخم و همه چیز خراب بشه بنابراین سکوت کردم. تموم خونه رو گشتم نبود. چی کار کنم الان؟!!

خواستم برم بیرون که اومد داخل پشتش بهم بود و سرشو به در تکیه داده بود. با قدم های لرزونی رفتم سمتش و دستمو روی شونه اش گذاشتم:

- س.. ساشا..

آروم برگشت سمتم که چشمم از شدت ترس گشاد شد. دستمو گذاشتم روی دهنم:

- وای.. خدای من.. چی شده حالت خوبه؟

چشماشو با درد بست و سرشو تکون داد. تلو تلو می خورد که سریع زیر کتفشو گرفتم:

- به من تکیه بده.

طولانی نگاهم کرد و وزنشو روم انداخت. خیلی سنگین بود برای همین پشتم تیر کشید و لبمو گزیدم. با بدبختی بردمش بالا و وارد اتاقش شدم. آروم روی تخت خوابوندمش و به صورت زخمی و آس و لاشش نگاه کردم و لب گزیدم.

یه خراش لای ابروش و روی گونه اش بود. کنار لبش خون مرده شده بود و از بینیش خون می اومد.

سابقه نداشت اینطوری کتک بخوره یعنی چی شده؟

سریع از اتاق خارج شدم. از داخل کابینت جعبه ی کمک های اولیه رو برداشتم و از پله ها بالا رفتم. درو بستم و سمت تخت رفتم. آروم تکونش دادم که بی حال چشماشو باز کرد.

چطور اینطوری شد؟ پس چرا من چیزی نشنیدم؟ از رفتنش که زیاد طول نکشیده بود. دستمو از کنار پهلو هاش رد کردم و کشیدمش بالا.

پشته کمرم مرتب می سوخت و تیر می کشید. به تاج تخت تکیه داد منم لب تخت نشستم. تمام مدت سنگینی نگاهشو حس می کردم.

بتادین و پنبه رو بیرون آوردم و بهش نگاه کردم چشماشو بسته بود. با دستای لرزونی پنبه ی آغشته به الکل و بتادینو روی زخم کنار پیشونیش گذاشتم که ابرو درهم کشید منم اشک تو چشمام حلقه بست چون همش تقصیر منه لعنتی!

پنبه رو روی خراش گونه اش گذاشتم. شدیداً اخم کرده بود اما چشماشو باز نکرد. چسب زخمو کنار ابروش زدم و خواستم یکی دیگه بزنم روی خراش گونه اش که مچ دستمو گرفت. تکون خفیفی خوردم و به چشماش نگاه کردم.

- نمی خواد!

- اما.. آخه..

- اما و آخه نداره یه زخم کوچیکه! نمی‌خواد مثل بچه مدرسه ای‌ها  
چسب مالیم کنی!

اخم کردم:

- نمی‌خوای بگی چه بلایی سرت اومده؟

- هیچی فراموش کن!

- بگو دیگه منم باید خبر داشته باشم چه اتفاقی افتاده!

نگاه عاقل اندر سفهیمی بهم انداخت که سرمو انداختم پایین و مشغول  
بازی با چسب شدم.

- چند نفر بودنو نمی‌دونم قصد آزار رسوندن داشتن یا دزد بودن.

به کلاه گیس روی سرش و لنز و سیبیلش نگاه کردم:

- با اینا رفته باشی اشکالی نداره اما وقتی از اتاق رفتی بیرون که این  
شکلی نبود تو..

پرید وسط حرفم:

- آره این دو قلم وسیله همیشه ور دستم هست توام بهتره همیشه وسیله  
های گریمت پیشت باشه!

- چه بلایی سرت آوردن؟

با اخم نگاهم کرد:

- چقدر سوال می‌پرسی تو رها!

لب‌گزیدم و به زمین چشم دوختم:

- خب.. خب باید بفهمم چی شده!

دوباره وسط حرفم پرید و تند گفت:

- نمی‌خواد تو خبر داشته باشی!

با حرص پنجه هامو توهم گره کردم:

- همیشه که!

با عصبانیت نگاهم کرد و غرید:

- رها میری بیرون به درد خودم بمیرم یا می‌خوای رو اعصابم یورتمه  
بری!

بدون حرف بلند شدم و سمت در رفتم. از اتاق خارج شدم و دستی به  
صورت‌م کشیدم و وارد اتاقم شدم. احمق احمق احمق!

این دل لامصب کم کم داره کار دستمون میده. باید خفه شه! باید خفه اش  
کنم. همیشه اصلاً همیشه!

سمت پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم. پنجره رو باز کردم اما هوا ابری  
بود و بارونی در کار نبود.

سمت میز آرایشی رفتم و موبایل اصلیمو برداشتم و شماره ی آرتامو  
گرفتم.

- الو سلام آقای حسینی.

- سلام خانوم سازنده خوب هستید.

- مرسی لیانا خوبه؟!

- بله خیلی بهتر شده سلام می‌رسونه.

چشم‌امو بستم و هزاران بار خداروشکر کردم که خوبن و بلایی سرشون  
نیومده اونم بخاطر من.

- سلامت باشه ببینم.. شما از حال باربد و رویا خبر دارید؟

- بله امروز بیمارستان بودم باربد روز به روز داره بهتر میشه فقط...

- فقط چی..

- فقط خیلی سراغ رویا رو می گیره مجبور شدیم بهش حقیقتو بگیم.  
با نگرانی داد زدم:

- چی! چی کار کرد.. حالش بد نشد که با..  
پرید وسط حرفم:

- نگران نباشید خانوم سازنده حالش خوبه فقط یکم داد و بیداد کرد و می خواست بره پیش رویا که حالش مساعد نبود بخاطر همین دکترا برایش مسکن تزریق کردن!

لب تخت نشستم اما شوری اشکو تو چشمام حس کردم الهی بمیرم برای داداشم.

با صدایی که انگار از ته چاه در میاد گفتم:

- با.. باشه مرسی ممکن فقط تورو خدا هر اتفاقی افتاد بهم اطلاع بدید!

- چشم حتما کاری ندارید؟!  
- نه خدانگهدار.

تماسو کردم و موبایلو روی عسلی انداختم. روی تخت دراز کشیدم و جنین وار خودمو بغل کردم.

چونه ام لرزید پشته کمرم خیلی بد تیر می کشید اما مهم نبود وقتی حال باربد و رویا اونطوری من چرا باید خوب باشم.

چشمامو محکم روی هم فشار دادم. به درد پشته کمرم اعتنا نکردم و به پشت خوابیدم. درد داشت، سوزش داشت، تیر می کشید، انرژی تحلیل رفت اما مهم نبود چرا باید زنده باشم وقتی حال و روز زندگیم اینه!  
خواهرم بهم خیانت کرد کسی که عاشقتش بودم معلوم نیست الان کجاست و چی کار می کنه برادر و خواهرم افتادن گوشه ی بیمارستان.  
اشکام دونه دونه پایین ریختن رادمهر می گفت شریفه بانو انقدر تماس گرفته دیوونه مون کرده.

مادره و دل نگران پسرشه همینطور من. به کسی علاقه مند شدم که دم به دقیقه دلمو می شکنه و ناراحتم می کنه تازه اصلا براش مهم نیست که ناراحتم کرده یا از دستش رنجیدم.

یه درصد یه درصد فقط حقیقت داشته باشه که اونم دوستم داره بدبخت میشم. بعضی وقتا میگم بهتره که دوستم نداره و از علاقه ام با خبر نیست چون من شکاک شدم به عالم و آدم بی اعتمادم نمی تونم اعتماد کنم هرگز!

حس اعتمادم از بین رفته دو بار به طرز خیلی بدی اعتمادمو شکستن دیگه نمی تونم به هرکس اعتماد کردم تا نصفه ی راه باهام اومده و همه ی پلای پشت سرمو خراب کرده و وقتی خواستیم به اون سر پل برسیم ولم کرده و از بلندی هولم داده پایین.

زندگی من این بوده و انگاری قصد تغییر کردن نداره همه چیز نیمه و ناتموه عشق و عاشقی رسیدن به هدف و آرزو هام و همینطور قلبم..  
همه چیز نیمه و ناتموه مثل یه جوجه ی بی پناهم که وسط یه جنگل بزرگ گیر افتاده نه کمکی می خواد نه با کسی رازشو در میون می گذاره..

اگه رازشو فاش کنه ممکنه از نقطه ضعفش استفاده کنند و از همین طریق گولش بزنند اگرم کمکی بخواد ممکنه شکار بشه و آخرش بمیره. اگه عاشقش بشم زندگی رو به کام هردوتامون تلخ می‌کنم همیشه عشق و عاشقی برای یه آدم بی‌اعتماد نیاومده!

بی‌اعتمادی مثل خار می‌مونه هر وقت هر جا بخوای اعتماد کنی اون اعتماد شکسته و برپاد رفته درست مثل خار یا زیرت سبز میشه یا انقدر تو چشمت فرو میره که کور بشی و همه چیزو نابود کنی اونم با دستای خودت!

دانای کل

در را آرام باز کرد و داخل رفت؛ آهسته سمت تخت قدم برداشت و هوای اتاق خیلی سرد بود.

هوا از لابه لای پرده ی حریر داخل می‌آمدو او به رها نگاه کرد که روی تخت جنین وار خودش را بغل کرده بود.

سمت پنجره رفت و آهسته آن را بسته و پرده را انداخت. کنار تخت بازگشت و آرام ملحفه را رویش انداخت. دستی روی سرش کشید و اخم کرد چون خیلی از دست خودش عصبانی بود.

چرا باید این چنین دلش را می‌شکست؟ رها نگران حالش بود آن وقت او چه رفتاری کرده بود

می‌لرزید و با صدای بلند مدام هزیان می‌گفت. لب تخت نشست و نگاهش کرد و پرسید چرا؟! صدها هزار بار از خودش پرسید چرا. چرا به این دختر حسی دارد که به بقیه ندارد؟

شاید بخاطر این باشد که مانند خودش زجر کشیده است اما آیا واقعا این طرز فکرش درست است یا..



با اخم به اطراف اتاق نگاه کرد ساعت چهار بود و پنج باید می رفتن. به صورتش نگاه کرد و انگار دلش نمی آمد بیدارش کند اما چاره ای نبود.

- رها..رها

جواب نداد حتی تکان هم نخورد. دستش را روی بازویش گذاشت و تکانش داد:

- رها..رها بیدار شو یه چیزی بخور بریم رها..

خبر نداشت از شدت درد بی هوش شده است. نگران شد و تند تر تکانش داد:

- رها..باتوام دختر چرا بیدار نمی شی؟!!

نبض دستش را گرفت می زد اما آهسته حسش می کرد اما کند و نافهوم. با حرص بلند شد و زیر لب غرولند کرد:

- دختره ی سرتق آخه چرا پنجره رو باز میزاری نمیگی مریض میشم.

چرا از اینکه برای سلامتی اش ارزش قائل نشده حرص می خورد و مانند دیوانه حس جنون بهش دست می داد؟

اسم این حس عشق بود یا دوست داشتن؟ عشق چشم آدم را کور می کرد و باعث می شد خودت را بیازی اما دوست داشتن..

عشق معجزه ای بود که وقتی رخ می دهد حتضری دین و دنیایت را بدهی تا معشوقت را برای درمان قلب بی درمانت پیدا کنی اما دوست داشتن..

رویا نیست..معجزه هم نیست و حسی است حقیقی که باید عاقل باشی و درکش کنی تا با عاشقی قاطی اش نکنی.

وارد حمام شد لیوان مخصوص مسواک را برداشت و پُر از آب سرد کرد. از حمام خارج شد و کنار تخت ایستاد و لیوان آب را به یک باره روی سر رها ریخت.

پلک زد و اخم کرد. با کمی تعلل چشم هایش را باز کرد.

- آخ.. آخ..

ساشا نگران خم شد:

- خوبی.. چی شده رها چیزی شده؟

از نگرانی ساشا بغضش گرفت و با چشمان اشکی به طوسی چشمان ساشا نگاه کرد. پشتش مرتب تیر می کشید و او آب نداشته ی دهانش را فرو داد و گفت:

- خ.. خو..

لب گزید از شدت درد چون سوزش پشتش امانش را بریده بود. ساشا اخم کرد و صاف ایستاد:

- مریض شدی؟ چرا پنجره رو باز گذاشتی رها.. اگه مریضی پس این آخ و اوخ گفتات واسه چیه؟!

قطره های اشکش ناخودآگاه پایین ریختن. در برابر آن پست فطرت که نقش قهرمان زندگی اش را داشت آنقدر ضعیف نبود حتی در برابر آیدین اما.. خودش هم متوجه نبود که چرا در برابر ساشا آنقدر ضعیف و ناتوان است.

با حرص دست به کمر زد:

- د حرف بزن دختر چرا دهن وا نمی کنی از نگرانی درم بیاری!

درست است لحنش تند بود اما بازم به مزاجش خوش آمد. چون نگرانش شده بود بخاطر همین با آن وجود آن همه درد لبخند زد:

- خوبم.. چیزی نیست ممنون که نگرانی.

به صورت درهم رفته از دردش نگاه کرد و ابرو بالا انداخت:

- جداً؟ ولی من اینطور فکر نمی کنم من به این قیافه نمیگم خوب!

نگاهش را زیر انداخت که ساشا با اخم دندان سایید و دوباره خم شد. زیر هردو بازوان رها را گرفت و با یک حرکت مانند یک شیع کوچک بالایش کشید.

لب گزید و چشمانش را محکم روی هم فشرد؛ چانه اش لرزید و به بازوی ساشا چنگ انداخت.

- بگو ببینم چیزیت شده رها.. درد داری آره؟ پشتش اذیت می کنه؟ رها باتوام!

چشمانش را باز کرد و با بغضی که در صدایش آشکار بود گفت:

- نه.. نه.. خوبم.. فقط یکم...

چیزی برای گفتن نداشت برای همین دوبار لب به سکوت بست. ساشا با حرص بازویش را فشار داد که دخترک با درد به چشمانش نگاه کرد.

تحمل این نگاه رها را نداشت تحمل دریای آبی چشمانش را که غم از آن می بارید را نداشت بنابراین اخم هایش را باز کرد و با حالتی خنثی نگاهش کرد:

- میگی چی شده؟ چه اتفاقی برات افتاده یا با روش خودم به حرفت بیارم.

ناخواستہ لبخند زد و با خود فکر کرد این حس چیست؟ عشق است یا دوست داشتن؟ اگر دوست داشتن است که خیلی بی رحم است اما اگر اسمش عاشقیست چرا انقدر شیرین و بی منطق است؟! - فقط یکم پشتمه کمرم درد گرفته بود بخاطر همینم..

حالا فهمید چرا در خواب جوابش را نمی داد و با حرص بازویش را ول کرد و صاف ایستاد:

- بسه دیگه! مگه من اتاق بغلیت نبودم نمی تونستی صدام بزنی تا مثل اون شب برات پماد بزوم.

خجالت کشید و نمی توانست از ساشا چنین درخواست نا معقولی بکند. چرا فکر می کرد رها می تواند این چنین درخواستش را به زبان بیاورد. اخم کرد و فهمید حرفش زیادی درست نبوده است.

- حالا گیریم که تو مثل این دخترآی چشم و گوش بسته و آفتاب مهتاب ندیده از این چیزا خجالت می کشی حداقل یه صدا میزدی کمکت می کردم هر چی باشه توام مثل دخترآی دیگه دوست داری یکی مثل من..

با عصبانیت میان حرفش پرید:

- بسه دیگه منو با دخترآی دورو برتون مقایسه نکنید و اینو فراموش نکنید هر دختری محدودیت هایی داره.. من نه دختر چشم و گوش بسته ایی هستم و نه آفتاب مهتاب ندیده فقط نگران آبروم هستم و اینکه..

نگاه پُر از تحقیری به ساشا انداخت و ادامه داد:

- و اینکه نمیزارم هر کسی که از گرد راه می رسه بدنمو ببینه! این چیزا شاید برای شما و دورو بریاتون عادی باشه اما برای من نه پس هرگز منو با دخترایی که اطرافتونو پُر کردن و به گفته ی خودتون

دوست دارن پسرایی مثل شما شب و صبح بهشون رسیدگی کنند مقایسه نکنید چون من از اوناش نیستم بهتره از همین اول بدونید.

ساشا از حرفی که زده بود پشیمان بود و فکر نمی کرد رها همچین جواب دندان شکنی به او بدهد

اما جا نزد و محلکه را ترک نکرد:

- حالا نمی خواد به اینا فکر کنی من نگفتم مثل اونایی. درضمن من هر پسری نیستم و بهت محرمم پس بهتره توام منو با پسرای دیگه مقایسه نکنی!

- خودتون اول شروع کردید پس همه چی رو ننذازید گردن من.

- باشه حالا به پهلو بخواب تا برات پماد بزنم.

تنش به وضوح لرزید و با فکر گرمی دست ساشا و یاد دیشب لب گزید. انگار نصفی از حرف هایش باد هوا بود.

از یه طرفی دلش می خواست دوباره آن حس نایاب را تجربه کند از طرفی نمی خواست آن همه سخنرانی که کرده بود بر باد برود و ساشا فکر کند همه اش باد هوا بوده است از طرفی دیگر هم خجالت می کشید که دوباره ساشا پشت کمره برهنه اش را ببیند بنابراین اخم کرد:

- نمی خواد ممنون به اندازه ی کافی کمکم کردید بقیه اش دیگه با خودم. او هم اخم کرد چون اهل خواهش و تمنا نبود پس ابرو بالا انداخت:

- مطمئنی که می تونی تنهایی انجام بدی؟

- بله که می تونم.

پوزخند زد؛ همانطور دست به کمر بالای سر رها مانند برج زهرمار ایستاده بود و نیش و کنایه می زد:

- آره از رفتار دیشبت معلومه که خودت می تونی انجام بدی!

یکه خورد اما جا نزد و سریع گفت:

- دیشب دردم بیشتر بود بخاطر همین نتونستم اما الان شکر خدا از دیشب بهترم خودم می تونم چلاغ که نیستم دستم به کمرم می رسه.

اخم هایش را شدید درهم کشید متوجه نبود چرا به ادامه ی این بحث تمایل دارد. می خواست دوباره پشت کمر رها را ماساژ دهد؟ نه ساشا و این کارا؟

چنین حرکاتی از پسری مانند او بعید بود پس فقط یک دلیل می ماند اینکه واقعا نگران حال رها است

و می خواهد با ادامه دادن این بحث جوری رها را راضی کند که نه غرور خودش خرد شود و نه رها به نگرانی اش شک کند به عبارتی دیگر نه سیخ بسوزد و نه کباب.

- گفتم به پهلو بخواب بگو چشم. دیر شده ساعت پنج باید راه بیافتیم نمی خوام اونجا مثل دیشب آه و ناله کنی یا مثل یه ربع پیش از هوش بری پس لجبازیو تمومش کن و بزار منم کارمو انجام بدم.

اونجا اتفافی برات بیافته مثل افتادن ناخواسته تو قفس شیره مثل اینجا نیست تا من نجاتت بدم یه کس دیگه ایی نجاتت میده و حسابی از خجالتتون در میاد!

از اشاره ی صریح ساشا خجالت کشید و گونه هایش سرخ شد. سرش را زیر انداخت و با اخم پوست

لبش را جوید:

- اتفاقی نمی‌افته نگران نباشید.

از جمع بستن اسمش متنفر بود یا از اینکه رها اسمش را جمع می‌بندد  
نفرت داشت؟

- خسته نشدی هر بار یه جور صدام می‌زنی.. آقای ارغوان.. ساشا.. نگران  
نباشید نه.. نگران نباش..

حروف الفبا رو هم باید من نشونت بدم.

حرصش گرفت:

- نخیرم من حروف الفبا رو خیلی خوب از حفظم بهتره برای خودتون  
مراجعه کنید.

لبخندش را قورت داد و با ابروهای بالا پریده نگاهش کرد:

- جداً؟ من کسیو نمی‌شناسم اگه سراغ داری بهم بگو تا خودم ببرم  
پیشش!

از شدت حرص سرخ شده و این خیلی واضح بود. دلش می‌خواست رها  
را حرص بدهد یا اینکه یک جورایی هم از کل کل کردن با رها سراسر  
وجودش را لذتی نیاب می‌گرفت؟

رها لب باز کرد و خواست چیزی بگوید که با سخن ساشا حرف در  
دهانش ماسید.

- حوصله ی بحث و دعوا ندارم خانوم سازنده زود به پهلو بخوابید می  
خوام پماد بزنم و بریم پایین یه چیزی بخوریم و راه بیافتیم سریع باشید  
وقت نداریم.

- مگه زوره نمی‌خوام بابا دست از سرم بردارید.

- نه بابا من خیلی دوست دارم بدن پرهنه ی تو رو ببینم انگار می خواد  
لُخت شه فقط پشته کمرته دیگه!

با ناپاوری لب زد:

- بی تربیت بی شعور پرو بیرون ببینم خودم بلدم.

خنده اش را قورت داد و چقدر از کل کل کردن با این دختر می توانست  
لذت ببرد. قطعا رها اولین دختری بود که ساشا را وادار به کل کل کردن  
کرده بود.

- من که چیزی نگفتم. حالا خود دانی اونجا رفتیم یه وقت از درد بی  
هوش شدید من نبودم بلا ملایی سرتون آوردن گردن من نندازید آ از من  
گفتن بود!

یک جورایی ترس به دلش رخنه کرده بود، و همین که او سمت در رفت  
دستانش را درهم قلاب کرد و با تردید صدایش زد:

- ساشا.. ببخشید.. من زیادی تند رفتم.

لبخند کجی کنج لبش نشست، چیزی نگفته بود گفته بود؟ از نظر ساشا  
که تمام حرف ها را خودش زده بود و واقعا هم همینطور بود.

این جمله ی اصلاح شده یک جورایی خواسته اش را بیان می کرد یعنی  
ببخشید بیاید پمادو بزنید.

لبخندش را قورت داد و دوباره اخم کرد. بدون آنکه برگردد دستش را  
روی دستگیره گذاشت و کشید:

- خواهش می کنم کاری نکردم که!



رها از شدت عصبانیت نفس نفس می زد جوری که ساشا با آن فاصله صدای نفس های عصبی اش را می شنید. دلش نیامد بیشتر اذیتش کند در را بست و برگشت. راه آمده را برگشت و سمت تخت رفت. پماد را که دیشب روی عسلی کنار تخت بود برداشت و با لحن دستوری گفت:

- به پهلوی بخواب دیر شد!

با حرص نگاهش را بالا کشید اما یک لحظه با دیدن چشمانه خندان ساشا عقل از سرش پرید. ناخواسته زیر لب گفت:

- خواب دارم می بینم این آدم فضاییو خنده عجیبه والا.

شنید و فقط لبخند زد؛ رها با درد و خجالت به پهلوی خوابید و ملحفه را بالا کشید. رو تختی را چنگ زد تا از التهابش کمتر شود اما دریغ! ساشا از شرمش خنده اش گرفت درواقع همچین دخترهای با حیایی ندیده بود. رها با حیا و خجالتی نبود فقط پایش را زیادتر از گلیمش دراز نمی کرد و این نظر ساشا بود و کاملا درست و به جا!

ملحفه ایی که او تا روی شانیه اش بالا کشیده بود را پایین آورد. لبه ی لباسش را گرفت و تا زیر سینه بالا داد. با خونسردی کارش را می کرد در حالی که رها سرش را به شدت در بالشت فرو کرده و داشت جان می داد، نه از درد و نه از خجالت بلکه از خونسردی ساشا و رفتارهای ضد و نقیض جدیدش!

تا حالا نشده بود که رها حرف از محرمیت بزند با این حرفش فهمیده بود ساشا کمی تغییر کرده است.

با خونسردی سر پماد را برداشت و روی عسلی گذاشت. یک ذره از پماد را روی انگشتش زد و روی جای سوختگی مالید. حس سردی پماد بر روی زخمش باعث شد یکم از دردش کم شود.

با خونسردی کمی دیگر پماد روی انگشتش زد و بر روی زخم مالید. اینبار از شدت درد لب گزید جای انگشت مردانه ی ساشا روی پوست زخمی و برهنه اش باعث شد بیشتر به رو تختی چنگ بیاندازد و این از چشمان تیزبین ساشا پنهان نماند.

- درد داری؟

سکوت کرد نمی توانست از شدت شرم و التهاب زبانش نمی چرخید تا جوابش را بدهد و فقط سرش را چندباری به این طرف و آن طرف به نشانه ی نه تکان داد.

ساشا اینبار از ته دل لبخند زده و سرش را با تاسف تگون داد، در دل اعتراف کرد واقعا بعضی از رفتار های این دختر منو به وجد میاره. خب بگو چرا جواب نمیدی انگار غول بیابونی داره پشته کمرشو می ماله که انقدر ترسیده!

خبر نداشت دل عاشق رها لرزیده است و با هر حرکت انگشت او خون پمپاژ می کند. خبر نداشت نترسیده است بلکه هیجان دارد. گرمش شده است و از شدت شرم نمی تواند لب از لب باز کند.

انگار دلش نمی خواست آن خلسه ی کوتاه اما شیرین را بشکند. ساشا با اخم کمی دیگر زخمش را مالید و ملحفه را با احتیاط روی کمرش کشید.

- یکم دیگه آماده باش راه می افتم. میرم پایین یه چیزایی آماده می کنم که تو راه بخوریم اینطوری همیشه با دل گرسنه راه بیافتم و بریم اونجا تا یه ربع دیگه آماده باشی!

دخترک فقط سر جنباند انقدر خجالت می کشید که نمی توانست لب از لب باز کند و تشکر کند.

ساشا با اخم از اتاق خارج و در را بهم کوبید یک جوری می خواست به رها بفهماند که از اتاق خارج شده است. از پله ها پایین رفت و با حرص غرید:

- دختره ی سرتق انگار زورش میاد تشکر کنه منو باش که...

خواست بگوید نگرانش شده ام اما نتوانست. نگرانی برای یک دختر؟  
آنهم ساشا غیرممکن بود!

رهای مغرور را می شناخت و دلیل نگرانی هایش را هم پای حرف خوده رها گذاشته بود. پوزخند زد چون دیشب گفته بود که اگر بلایی سر ساشا بیاید تنها می شود و کسی را ندارد.

فکر می کرد رها برای همین نگرانش است و خبر نداشت. انگار خیلی وقت است که رنگ نگرانی واقعی و الکی را نمی شناسد که اینطوری از هم تشخیصشان نمی دهد.

وارد آشپزخانه شد و از داخل یخچال گردو، پنیر و نان ساندویچی را بیرون آورد و مشغول گرفتن ساندویج شد. بعد اتمام کارش از پله ها بالا رفته و وارد اتاقش شد.

از داخل کمد پیراهن آستین بلند سفید که جلوی چند بیت متن سعدی بود را همراه شلوار مشکی رنگش برداشت یک تک کت اسپرت سفید هم بیرون آورد.

بعد تعویض لباس هایش سیبیل را بالای لبش چسباند، کلاه گیس قهوه ایی رنگ را روی سرش گذاشت و لنز های قهوه ایی سوخته را داخل چشمانش گذاشت.

عینک دودی اش را روی چشمانش گذاشت و کمی عطر زد. آستین  
بلیزش را بالا داد و ساعت استیلش را روی مچ دستش بست.

کیفی که حاوی مدارک ها بود و رادمهر امروز صبح به او داده بود را  
همراه سونیچ و موبایل جدیدش را برداشت و از اتاق خارج شد. به درگاه  
در تکیه داد و منتظر رها ماند.

رها

وای خدایا چرا امروز ساشا صدوهشتاد درجه تغییر کرده بود؟ کل کل  
می کرد و چشمش می خندیدن تازه سربه سرم میزاشت و مهم تر  
نگرانم بود.

این همه تغییر؟ هنوزم پشتمه کمرم می سوزه. حرارت دستش انقدر زیاد  
بود یا من بدنم آتیش گرفته بود؟ اما قلبم هنوز ضربانش عادی نشده.  
پالتویی قهوه ای سوخته به همراه شلوار کرمی و شال کرمی برداشتم و  
پوشیدم.

نیم بوت های قهوه ای سوخته رو از داخل کمد بیرون آوردم و پام  
کردم. کلاه گیسو خیلی با دقت روی سرم گذاشتم و موهای طلایی رنگ  
رو از زیر شال بیرون ریختم.

لنزهای عسلیو داخل چشمم گذاشتم و به عکسی که گریمر بهم داده  
بود نگاه کردم. لبای خودمو با رژلب خیلی گوشتی و بزرگ کردم.

آرایش کاملی کردم و عطر زدم. کیف قهوه ای رو برداشتم و موبایلمو  
داخلش انداختم. از اتاق خارج شدم اما دیدنش کنار در از جا پریدم و  
هین بلندی کشیدم. با اخم دستو گذاشتم روی قلبم:

- ترسیدم چرا اینجا مثل مجسمه وایسادی زهر آدم رو آب می کنی!

عینک دودیشو با یه حرکت شیک و جذاب از روی چشمش برداشت و ابرو بالا انداخت. لامصب نمی فهمید هربار که ابرو بالا میندازه منو میبره تو بحر.

- نمی دونستم باید از سرکار خانوم اجازه بگیرم که کجا و ایسم و کجا و اینستم!

حوصله ی کل کل نداشتم فقط اخم کردم و سمت پله ها قدم برداشتم. صدای قدم هاشو پشت سرم شنیدم. حواسم پیش صدای قدم هاش بود که خیلی نزدیک بهم می اومد اما یه لحظه حواسم پرت شد و اشتباهی روی پله پا گذاشتم.

جیغ خفیفی کشیدم و انگار داشتم پرت می شدم که به موقع کمرمو از پشت سر چنگ زد. با یکی از دستاش میله ی چوبی رو چسبیده بود و با اون یکی دستش کمرمو!

کاملا بهم چسبیده بود و لبشو، صدای نفساشو کنار گوشم حس می کردم و می شنیدم.

- مراقب باش خانوم کوچولو چون شاید دفعه ی بعدی من نباشم تا بگیرمت حواست به قدم هات باشه همیشه با احتیاط قدم بردار.

دلم لرزید برای همچین فاصله ی کمی و به وضوح بدنم شروع کرد به لرزیدن. گرمای جسمش واقعا داشت رو اعصابم می رفت و صدای قلبم از طرفی دیگه!

خودشو عقب کشید و همزمان منم روی پله گذاشت. موندم این همه قدرتو از کجا میاره!؟

کنارم ایستاد که نگاهش کردم با حالتی خنثی دستی به لبه ی کت اسپرت سفیدش کشید:

- بریم دیر شد.

بعد گفتن این حرف از پله ها پایین رفت منم فقط با لبخند بهش نگاه کردم که چطور با قدم های بلند و محکمی از پله ها پایین رفت.

چرا دوست دارم بشینم و نگاهش کنم اگه این..اگه این عشق لعنتی نیست پس چیه؟ چه کوفت و زهرماریه غیره عشق می تونه باشه؟!

چونه ام لرزید و دستمو روی قلبم گذاشتم. نزن لعنتی، نکوب لامصب تو همیشه باید خفه بمونی.

بسه دیگه! عبرت نگرفتی؟ دو بار شکستی، دو بار خورد و خاکشیر شدی و دو باره از وسط نصفت کردن بازم عبرت نگرفتی و داری با تمام سگ جونیت می تپی؟

بسه دیگه من نمی خوام عاشق بشم. نمی خوام لعنتی..نمی خوام برای یکی دیگه بلرزی و دم به دقیقه با یه حرکت کوچیک از جاتیش ضربان بگیری!

چشمام و محکم روی هم فشار دادم و باز کردم و از پله ها پایین رفتم. وارد حیاط شدم و نفس عمیقی کشیدم. با وجود اینکه زمستونه اما بازم بوی گل و گیاهای حیاط می اومد و واقعا مثل بهشت می موند مخصوصا اون آلاچیق سفید که چندتا پله می خورد تا داخلش بری!

لبخند زدم و به فواره نگاه کردم هنوز گل های اطرافش شاداب و سرحال بودن. یعنی وقتی ما نیستیم

کسی میاد و بهش رسیدگی می کنه یا سانشا خودش مراقبشون هست.

از چند تا پله ی سفید پایین رفتم و سمت ماشینش قدم برداشتم. پوف اینو دیگه از کجا آوردن براش. یه آزاری مشکی درست مثل ماشین خودم.

بغضم گرفت چون خیلی دلم براش تنگ شده. یاد سمند بارید افتادم که تو دره خرد و خاکشیر شد تازه خریده بود داداشم.

با چشمایی لبالب از اشک در جلوو باز کردم و با لرز داخل نشستم. بازم آسمون ابری بود اما بارونی نمی اومد بوی خاک خیس می اومد و چقدر بوی خوبی بود.

در حیاطو با ریموت باز کرد و ماشینو ببه بیرون هدایت کرد. به کیف کنار دستش نگاه کردم:

- این دیگه چیه؟

همونطور که نگاهش به جلو بود جوابمو داد:

- رادمهر صبح داد گفت یه سری از فیلما و مدارک تقلبی شرکتته خودمه! نمی دونم کدوم یکی از زیردستاش بهش رسونده اما دادش به ما که بعد اینکه اونجا آدرس شرکتو فهمیدم بدیمش بهشون اما اگه بفهمیم کلک زدن و می خوان کاری بکنند باید بگیم که کپی اینا سریع دست پلیس میرسه هرچند...

پوزخند زد و ادامه داد:

- هرچند اونبارم همینو گفتم که ککشونم نگزید و کار خودشونو کردن اما اینبار دیگه باید به حرفمون گوش کنن. داخل کیف دوتا ساندویجه بردار و بخور.

خیلی گرسنه ام بود و بدون پرسیدن سوالی کیفو برداشتم:

- رمزش؟

- چهارتا سیزده!

متعجب سر چرخوندم و نگاهش کردم:

- چی؟

کلافه پوفی کشید:

- مگه کری دختر چهار تا سیزده!

رمز شم مثل خودش عجیب غریبه. از داخل کیف دوتا ساندویجو بیرون آوردم و با دقت بستمش.

زر ورق بدنه اشو پایین کشیدم و طرفش گرفتم که نگاهی بهم کرد و دوباره به روبرو چشم دوخت:

- بعدا می خورم تو مال خودتو بخور.

- خب بگیر با هم می خوریم دیگه!

احساس کردم کنار لبش یکم بالا رفت. ساندویجو بدون حرف اضافه ایی از دستم گرفت و گازی زد.

زر ورق ساندویج خودمو دادم پایین و با ولع شروع کردم به خوردن. خیلی بزرگ بود مخصوصا اینکه گردو و پنیر بود و خیلی زود آدمو سیر می کرد.

ساشا خیلی وقت بود تمومش کرده بود. غول گنده معلوم نیست چطور ساندویج به اون گندگی رو خورد.

زر ورق ساندویجو دادم بالا و خواستم از پنجره بندازم بیرون که صداش باعث شد سمتش برگردم.

- نمی خوری ننداز پایین اصراف میشه!



- خب نمی خورم چی کارش کنم؟
- بده به من می خورم دیگه این همه آه و ناله نداره که!  
با تعجب گفتم:
- این دهنیه چطور می خوای بخوریش؟
- برام فرقی نمی کنه می خورم.
- زر ورق ساندویچ نصفه و نیمه رو دادم پایین و سمتش گرفتم. از دستم گرفت و گازی بهش زد منم لبخند زدم و گفتم:
- یعنی دهنی هر کسیو می خوری؟  
همونطور که نگاهش به روبرو بود گفت:
- نه هرکسیو!
- ناخواستہ پرسیدم:
- این حالا یعنی چی نه هرکسیو؟
- نگاهی با تعجب حواله ام کرد و دوباره به جلو خیره شد:
- یعنی اینکه تو هرکسی نیستی!
- از جواب صریحش جا خوردم اما بروز ندادم. لب گزیدم و به اطراف نگاه کردم وای این پسر چقدر رک و پررو تشریف داره. خب شاید دوستم داشته باشه.. یعنی دوستم داره؟
- نه بابا سانشای مغرور و دوست داشتن؟ یعنی چی این حرف.. فقط بخاطر اینکه مغروره دیگه نباید عاشق بشه؟ نمی دونم فقط بهش نمیداد.
- نزدیک یه ربع تو راه بودیم تا بالاخره به یه جاده خاکی رسیدیم.
- آدرس اینجا رو از کجا آوردی؟

- خانوم کوچولو ویلای همون شبه مهمونیه چطور یادت نمونده؟ شاید  
من یه بلا ملایی اونجا سرم  
اومد و دیگه پیشت..

پریدم وسط حرفش و با غیظ گفتم:

- خدا نکنه زیونتو گاز بگیر!

اخم کرد و نفسشو داد بیرون:

- حالا تو اینو بخاطر جون خودت گفتی یا اینکه..

با حرص گفتم:

- نه جونه خودم به درک من بخاطره ت..

لبمو گزیدم وای من داشتم چی می گفتم نزدیک بود گند بزنم.

با تعجب نگاهی بهم کرد و پرسید:

- چی؟ خب اگه بخاطر خودت نبود پس چرا همچین حرفی زدی؟

- خخب چرا بلایی سرتون بیاد هنوز جوونید.

شونه هاش شروع کردن به لرزیدن. آرنج دست چپشو به لبه ی پنجره  
ی تکیه داد بود و همون دستشو

به لبش کشید و لرزش شونه هاش از بین رفت:

- یعنی فقط برای اینکه جوونم همچین چیزی گفتی؟

- نه.. خب پیش هرکس دیگه ایی این حرفو می زدید همینو بهتون می  
گفت.

با ابرو های بالا پریده ایی گفت:

- جداً؟ پس چطور من تا حالا اینو از زبون هیچ کس نشنیدم؟!  
جوری سرمو چرخوندم سمتش که صدای تق تق استخون های گردنمو  
شنیدم:

- چی؟ یعنی چی تا حالا کسی همچین چیزی بهتون نگفته؟  
پوزخند زد و از همین بغل هم تونستم غمه صورتشو ببینم:  
- یعنی چی نداره خانوم کوچولو..تا حالا کسی بهم نگفته!  
با حرص به پوزخندش نگاه کردم:

- میشه انقدر نگی خانوم کوچولو؟!  
دوباره احساس کردم گوشه ی لبش بالا رفت فقط برای چند لحظه.  
- چرا مگه بدت میاد؟

تند گفتم:

- البته که بدم میاد. من خودم اسم دارم دوست داری من بهت بگم آقا  
کوچولو.

با اخم نگاهم کرد:

- تو؟ مگه جرأت داری که بگی؟!!

ابرو بالا انداختم و نیشخندی به نیمرخ جذابش زدم:

- البته که جرأت دارم می خوای همین الان بگم.

- آخه این اصطلاح ها به من نمی چسبه اما به تو چرا من کجام  
کوچولو!

با عصبانیت غریدم:

- نه پس من قیافه ام خیلی کوچیکه یا چشمای تو اشتباه می‌بینه که بهم میگی خانوم کوچولو!

پوزخند بود یا لبخند نمی‌دونم فقط گفت:

- خب..نگفتی!

- چی رو؟!

- نگفتی جرأت داری بهم بگی آقا کوچولو خب بگو دیگه!

راستش به نظر خودمم خیلی ضایع در می‌اومد. ساشا و آقا کوچولو؟ پوف مگه واقعا کسی کور باشه که به این نره غول بگه کوچولو اما برای اینکه حرصشو در بیارم گفتم:

- خب آقا کوچولو!

جوری پاشو روی ترمز گذاشت که آگه به موقع دستمو به داشبرد نمی‌گرفتم الان با مخ رفته بودم تو شیشه. با اخم سر چرخوندم که چیزی بگم اما با دیدن صورتش که نیم بند با صورتم فاصله داشت حرف تو دهنم ماسید.

با ترس و دلهره به طوسی قشنگ چشماش نگاه کردم.

- چی گفتی؟

ضربان قلبم اوج گرفت وای خدایا خودمو می‌سپارم دستت. منکه چیزی نگفتم چرا انقدر زود جوش میاره؟ سرشو یکم دیگه جلو آورد که به وضوح تکون خفیفی خوردم و خواستم خودمو عقب بکشم که با چابکی دوتا بازومو گرفت و بهم تکیه داد.

اشک تو چشمام حلقه بست چون خاطره ایی برام زنده شد که تمام اوقات خوشمو زهرم کرد. تعجبو تو مردمک چشماش خوندم و چونه ام لرزید.

سرمو انداختم پایین تو شمال تو جنگل درست همون شبی که از ماز  
نیش خورد بهم تکیه داد و..اون بوسه ی اولش بود بوسه ی دومش  
همونی بود که تو مهمونی منو جای رویا اشتباه گرفت یعنی خبر نداشت  
از همه چیز بی خبر بود.

دستشو زیر چونه ام احساس کردم. سرمو بالا آورد اما اولین قطره ی  
اشک روی گونه ام ریخت.

با سر انگشت قطره ی اشکو گرفت که به چشماش نگاه کردم شدیداً اخم  
داشت:

- چرا گریه می کنی حرفو به من گفتی و خودتم گریه ات می گیره مگه  
دیوونه ای؟!!

- نه..فقط..یکم حالم بد شد همین.

چونه ام رو فشار خفیفی داد و عمیق به چشمام نگاه کرد:

- دروغ نگو مگه نگفتم از دروغ متنفرم..می دونستی دروغگوی  
ماهری نیستی؟

متعجب و بهت زده گفتم:

- چی..یعنی چی؟

- از تو چشمات خیلی خوب معلومه رها..بخوای دروغ بگی سریع می  
فهمم!

وای خدایا این حرف منو از تو چشمام می خونه این یعنی..این یعنی  
خیلی خوب منو می شناسه از چشمام می تونه تشخیصم بده نه مثل  
آیدین که...

بغضمو قورت دادم:

- نه. بخاطر این حال بد شد چون یه خاطره برام زنده شد همین!

بازومو ول کرد و عقب کشید. بدون حرف ماشینو روشن کرد و راه افتاد. نفس آسوده ایی کشیدم. بارون قطره قطره با شدت خودشو به شیشه های ماشین می کوبید.

دستش رفت سمت پخش اولین آهنگی که پخش شد رو ول کرد (تردید).  
سامان جلیلی)

خیلی اهنگ آروم و خوبی بود و انگار آروم گرفتم واقعا. به صندلی تکیه داده بودم و به اطراف نگاه می کردم.

یکم بعد جلوی ویلای همون شب نگه داشت و کیفو برداشت و پیاده شد منم دنبالش پیاده شدم.

درو با ریموت قفل کرد و با اخم رو بهم گفت:

- از کنارم جم نمی خوری گفته باشم!

- باشه بریم.

زنگ درو فشرد و وارد شدیم اما دوتا بادیگارد با اخم نگاهمون می کردن.

- آقا گفتن باید بگردیمتون.

جوری اخم کرد که من به جای بادیگارد خودمو خیس کردم.

- اقاتون غلط اضافی کرد با تو. بکش کنار هیکل ناقضتو تا نزدم داغونت کنم!

بادیگارد اخم کرد:

- بحث نکن با من مانی خان دستور آقاست!

یغه اشو گرفت که با ترس بازوشو گرفتم:

- س.. صبر کن مانی!

داد زد:

- برو کنار آنیا..

یه قدم رفتم عقب و بهشون نگاه کردم. هم قد بادیگارد بود و محکم تکونش داد:

- دستور آقااست آره؟ بهتره خوب تو گوشای کرت فرو کنی اون آقای توه آقای من خودمم فهمیدی؟ هیچ کس حق نداره سایه بالا سر من باشه نادون.. آقات اینباری گند زیاد بالا آورده باید همین الان جواب پس بده توام یه بار دیگه جفت پا بپری وسط معرکه قلم جفت پاتو قطع می کنم حالیه!

بادیگارد معلوم بود چشماش ترسیده اما پروز نداد و بازم طوطی وار تکرار کرد:

- آقا گفته باید...

قبل از اینکه جمله اش وو کامل کنه ساشا جوری کوبید تو دهنش که پرت شد روی زمین. بادیگارد با اخم دستی به اطراف لبش کشید:

- احترامتو نگه داشتم اما انگاری سرت گیج می خوره مانی خان!

ساشا با اخم نگاهش کرد و دستی به لبه ی کتش کشید و پوزخند زد:

- زبونت زیادی دراز شده! خر کی باشی که نخوای احترام بزاری آخه!؟

به وضوح چهره ی از خشم قرمز شده اش رو دیدم. پوف ساشا آخرش با این حرفا و رفتارات یه کاری دستمون میدی!

- باشه مانی خان.. منم یه روز...

صدای یکی باعث شد حرفشو نصفه بزاره و سریع بلند بشه. سرهات  
اومده بود و ما خبر دار نشدیم.

- به به مانی خان خوش اومدی!

همون مرد ریشو اون شب بود و دختره خوشکل و لباس باز اون شب.

- من خوش اومدم مرتیکه؟ حالا کارت به جایی رسیده که ماشین منو  
دستکاری می کنی آره؟!

فهمیدی تو تصادف نمردیم ماشینمو منفجر می کنی و درآرو قفل می کنی  
که نتونیم بیایم بیرون؟ کور خوندی من سگ جون تر از این حرفام که  
بخوام به این زودیا بمیرم! من تا اسم اون شرکتو نفهمم

بی خیال نمیشم گفته باشم!

اخم کرد:

- بسه دیگه بیا داخل.. مدارکو آوردی؟

پوزخند زد:

- چیه توقع نداشتی این حقایقو بفهمم؟!

با لحن کثیفی به من اشاره کرد:

- اون خانوم خوشکله رو زیادی دنبال خودت راه میندازی مراقب  
عواقبش باش!

سمتش خیز برداشت و یغه اش رو تو مشتش گرفت و خشمگین غرید:

- دهن تو گل بگیر پیری! اگه بخوای بلایی سر آنیا بیاری تموم دارو  
ندارت رو به آتیش می کشم!



خیال می‌کنی کاریاتو فراموش کردم؟ خیاله خام مهندسه  
مفنگی.. حالا دیگه بپا میزاری که بیان داخل خونه ام و بگردن تا مدارکو  
پیدا کنند و منو کتک بزنن آره؟!  
محکم تکونش داد و فریاد کشید:

- آره!

با ترس تکون خفیفی خوردم اما اون مرد ریشو فقط نگاهش کرد.

- من هر کاری کردم بخاطر حرفه ی کاریم و منفعتش بود!

با پوزخند به عقب هولش داد و یغه اش رو ول کرد:

- منفعت و حرفه؟ منفعت و حرفه کاریت اینه که جون آدما رو بگیری  
مرتیکه ی...  
دندان سایید و از بین دندان های کلیک شده اش خرید:

- گندای این روزات خیلی زیاد شده مراقب باش.. یه اشتباه دیگه ات  
باعث میشه مدارک به دست پلیس برسه!

سرهات با لبخند حرص داراری به کیف افتاده روی زمین اشاره کرد:

- مگه مدارک این تو نیست؟ آقای زرنگ اگه بخوای کلک بزنی و...

عصبانی و بی طاقت وسط حرفش پرید:

- بسه دیگه! خودتو با من مقایسه نکن.. تو فکر کردی من مثل توام که

خیانت تو کارم باشه و کلک بزنم؟ نه جناب مهندس مدارک داخل کیفه

اما کپیش دست افرادمه اگه بخوای مثل دیشب کاری باهامون بکنی و

قدم از قدم بی خبر از من برداری دیگه اینبار واقعی واقعی سپردم

مدارک برسه دست پلیس!

سرهات با خشم و عصبانیت یغه ی پیراهنش رو صاف کرد:

- باشه دیگه تقصیر خودت بود نباید از همون اول وارد همچین بازی می‌شدی گفتم به درد تو نمی‌خوره!

- به درد یه دو رو و مار خوش خط و خالی مثل تو می‌خوره اونوقت به درد من نه؟ زکی مهندس این حرفای بچگونه از شمای سن کرده بعیده! نمی‌دونم چرا پوزخند زد و همون موقع اون دختر با صدای نازکی گفت:  
- حالا نمی‌خواد دعوا کنید. بیاید داخل همه هستن می‌تونید اونجا مشکلتون رو حل کنید اینجا که همیشه!

مدام به ساشا نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد اونم تو این موقعیت انگار کور شده و من به این گندگیو کنارش نمی‌بینم!

خم شدم و کیفو برداشتم و تکوندمش و دست ساشا دادم. بازوشو محکم گرفتم و به دختره چشم غره رفتم که، پوزخند زد درست مثل این سرهات دروغگو و مشکوک!

ساشا اخم هاشو توهم کشید. دستم و تو دستاش گرفت و با هم پشت سر اون دختر خوشکل اما عملی و سرهات راه افتادیم.

وارد همون ویلا شدیم و سرهات کنار پله‌ها ایستاد و گفت:

- باید همون جای قبلی حرف بزنینم مانی خان. مهندس اون بالا منتظر مونه!

ساشا فقط زیرچشمی با غضب نگاهش کرد و از پله‌ها بالا رفت. جلو همون اتاق ایستاد و باهم داخل رفتیم. دوتا بادیگارد کله‌گنده و دوتا پیرمرد که یکیشون همون مهندس بود داخل اتاق بودن.

اون دوتا پیرمرد با لبخند خیلی ضایعی بلند شدن:

- سلام مانی جان خوش اومدی.

هه مانی جان انگار واقعا خیلی از ساشا می ترسن. خنده ام می گیره و خوشحالم میشم وقتی می بینم حتی با یه ظاهر دیگه ام ازش حساب می برن!

- سلام مهندس! توام مثل بعضی آ دروغگو و دغل باز از آب در اومدی از تو یکی دیگه واقعا انتظار نداشتم.

- راست میگی پسرم من حرفی برای گفتن ندارم حالا بشین همه چیزو درست می کنیم!

سرهات با اخم روی یکی از صندلی ها نشست و اون دخترم کنارش ایستاد. اون دختره به ساشا و اون سرهات پیری به من نگاه می کردن اما نمی دونم چرا احساس می کنم نگاهشو می شناسم.

این نگاه غریبه نیست و حس می کنم قبلا این نگاه خیره رو روی خودم دیدم. چشمای سرهات منو یاد یکی میندازه..یکی که زیاد خاطره ی خوبی باهاش ندارم. یکی که تموم زندگیمو به آتیش کشید اونم با کی؟ یکی که گولم زد، قبلمو به دو نیمه ی مساوی تقسیم کرد. اون عوضی با نامردی تموم زندگی رو با خاطراته بدش به کامم زهر کرد!

اون کثافتی که اعتمادمو از بین برد و خردم کرد. واقعا چقدر از این نگاه متنفرم؟ چرا می ترسم از نگاهش؟

کنار صندلی ساشا ایستاده بودم و با اخم به نوشیدنی های روی میز نگاه می کردم.

- من با شما معامله ایی بکنم بازم به سرهات نمی تونم تا یه مدت اطمینان کنم اصلا من از کجا باید

بفهمم شما اسم شرکت اصلی رو بهم گفتید!

مهندس لبخند زد:

- نترس پسر جان ما تو رو می‌بریم شرکت و نصف کارتون های شرکت ارغوان رو نشونت میدیم.

صدای ساییده شدن دندون های ساشا رو به وضوح شنیدم و چقدر سخته واقعا.

سرہات پا روی پا انداخت و جامشو برداشت و یه قلوپ ازش خورد:

- ببین کار ما الکی نیست. مدارکو رد می‌کنی اول بعدش اسم شرکتو بهت می‌گیم.

ساشا بلند شد، کف هردوتا دستشو روی میز گذاشت و به روبه جلو خم شد:

- ببین بچه که گیر نیاوردی. مثل بچه ی آدم معامله می‌کنی میره پیه کارش! اسم شرکتو می‌گی کیفو با مدارک روی همین میز می‌زارم و با مهندس میریم شرکتو بررسی کنیم. دیگه حق نداری هیچی بگی چون با گندابی که زدی دیگه یه سر سوزن هم بهت اعتماد ندارم آقا سرہات!

سرہات خشمگین و حرصی نگاهش کرد:

- بسه دیگه اسم شرکتو...

به مهندس نگاه کرد و سری تکان داد و گفت:

- شرکت ارمغان!

ساشا یه لحظه از حرکت ایستاد انگار خشکش زده بود. همه یه جوری بهش نگاه می‌کردن منم دستمو روی شونه اش گذاشتم و فشار دادم که به خودش اومد و روی صندلی نشست.

با عصبانیت گفت:

- شرکت ارمغان با مدیریت ارسلانو میگی؟

مهندس خندید:

- ارسلان پسر منه مانی جان اون فقط یه واسطه ست کارای اصلینو من و سرهات انجام میدیم.

- باشه فهمیدم بلند شو باهم میریم اونجا تا بار هارو نبینم مطمئن نمیشم که حقیقت رو گفتید!

سرهات از جاش بلند شد و کیف مدارکو جلو کشید و مردد پرسید:

- رمز؟

ساشا بلند شد دستی به یغه اش کشید:

- چهار تا سیزده!

سرهات دستش از حرکت ایستاد و برای یه لحظه مردد سرش رو بالا آورد و نگاه دقیقی به

صورت ساشا انداخت:

- چی.. این دیگه چه رمزیه؟

ساشا پوزخند زد و دستشو دور شونه ام گذاشت:

- خانومی انتخابش کرده!

سرهات یه جور خیلی ضایعی نفسشو بیرون داد. راستش شک کردم خب چرا وقتی اسم رمزو برد اونطوری به ساشا نگاه کرد اصلا ساشا چرا دروغ گفت؟ این دیگه چه جور عددیه؟!

- مدارک اصلیه مهندس مانی نزده زیر قولش!

زیرچشمی نگاهی به منو ساشا کرد که ساشا با صدای بلندی پوزخند زد:

- پس چی؟ فکر می کنی مثل تو دروغگو و ریا کارم؟ حرفم یکیه سرهات مثل تو یکی دوتا نمی شه!

سرهات با خشم کیفو طرف مهندس هول داد:

- بسه هرچی هیچی بهت نمیگم زیاد تر شلوغش می کنی! گفتم که برای حیطه ی کاریم مجبورم همچین ریسک هایی بکنم.

ساشا مشتشو محکم روی میز کوبید و غرید:

- بسه دیگه مرتیکه ی زیرتی تو به کشتن آدم ها میگی ریسک؟ دارم شک می کنم دیگه عقل درست و حسابی تو اون کله ات داشته باشی!

سرهات مستانه خندید:

- ما از این ریسک ها زیاد کردیم و بیشترشم جواب داده اما نمی دونم چی شد که تو...

نگاه پُر از خشمی به من انداخت که با ابروهای بالا پریده ایی متقابلا نگاهش کردم. وا چرا به من نگاه می کنه؟ نکنه فهمیده من ساشارو نجات دادم. خب فهمیده باشه منکه پشیمون نیستم و صدبار دیگه اون اتفاق تکرار بشه و هر صدبار بفهمم سرهات از همه چی با خبر میشه بازم ساشارو نجات میدم.

دستشو دور بازوم حلقه کرد و گفت:

- ما دیگه همراه مهندس میریم جناب سرهات خزرایی!

سرهات سرشو با اخم تکون داد:

- به سلامت.

با لبخند عجیبی بهم نگاه کرد که یه لحظه ترسیدم و محکم به بازوی ساشا چنگ انداختم اما صورتش درهم رفت. وای بازوی زخمیش بود سریع دستمو پایین تر آوردم.

سرهات و اون دختره روی صندلی نشستن و مهندس و اون پیرمرد دیگه همراه دوتا بادیکاردشون همراه ما از اتاق خارج شدن. از ویلا خارج شدیم و ما سوار ماشین خودمون و اونام سوار ماشین خودشون شدن.

ساشا سرشو از پنجره بیرون برد و خطاب به ماشین بغل دستش گفت:

- من آنیا رو می برم خونه. آدرس شرکت ارمغانو بلدم میام اونجا.

ماشین مشکی یه بوق زد و از در ویلا خارج شد. ساشا هم با حرص فرمونو پیچوند و پاشو با تمام توان روی گاز گذاشت که به صندلی چسبیدم. چقدر تند می رونه!

- یواش تر.. ساشا.. با توام.

به حرفم گوش نکرد آخه چرا انقدر حالش بد شده؟ نکنه بخاطر شرکتش داره عذاب می کشه؟ خب منم باشم عصبی میشم که انقدر راحت چند مدت سرم کلاه گذاشتن!

- میشه بهم بگی چرا اینطوری بهم ریختی؟

سرعتش کم شد و بعد مکث کوتاهی گفت:

- چطور فهمیدی بهم ریخته شدم؟

- میشه جواب سوالمو با سوال ندید؟ اول من سوال پرسیدم خب هروقت جواب منو دادید منم جواب شمارو میدم.

محکم فرمونو تو مشتتس فشرد و گفت:

- شرکت ارمغان یکی از مورد اطمینان ترین شرکت هاست چطور پلیس نفهمیده؟ خدا لعنتتون کنه از شرکایی سر در میارن که جن هم عقلش نمی رسه ممکنه خیانتکار باشن!

- تنها می خوای بری اونجا یعنی شرکت ارمغان؟ ببینم دور که نیست؟ نگاهی بهم انداخت و کنار لبش بالا رفت مثل همیشه برام سوال شد ببینم لبخند زده یا پوزخند؟

- زیاد دور نیست تورو میزارم ویلا و خودم میرم فقط مراقب خودت باشی درو برای هیچ کسی باز نمی کنی خودم کلید دارم. درارو از داخل سه قفله می کنی و تموم پنجره هارو می بندی باشه؟

- باشه.. فقط.. تنهایی میری اونجا؟

نگاهم کرد؛ نه با اخم و نه با تمسخر نگاهی با دنیایی از آرامش و امید.

- چرا؟ می ترسی تنها باشم و بلایی سرم بیارن؟

لب گزیدم و زمزمه کردم:

خدانکنه.. آره خب.. هرکاری ازشون بر میاد.

- نمی خواد بترسی من از پس خودم بر میام.

سر تکون دادم اما دلم شور میزد. جلوی ویلا نگه داشت که بهش نگاه کردم:

- مراقب خودت باش.

همونطور که نگاهش به جلو بود گفت:

- باشه.



هیچی نگفت..نگفت توام مراقب باش..خدا لعنت کنه هر چی غرورو.  
پیاده شدم و بغض کرده وارد حیاط شدم. بارون می اومد و باعث شد  
چند لحظه به آسمون نگاه کنم باد داخل برم.

درو قفل کردم و از پله ها بالا رفتم. پالتو و شلوارمو با یه تونیک آستین  
سه ربه ی فیروزه ایی و شلوار سفید عوض کرد.

خواستم کلاه گیسو در بیارم که از بیرون صداس گنگی اومد. ترس به  
دلم رخنه کرد و سریع سمت در رفتم و خواستم برم بیرون اما پشیمون  
شدم.

شاید ساشا باشه اما مگه نگفت خودم کلید دارم بعدشم اون که تازه  
رفت..شاید چیزی جا گذاشته..

مگه درو قفل نکردم پس چطور اومدن داخل؟ بس کن رها اونا آدم می  
کشن حالا نمی تونن در یه خونه رو باز کنن!

درو قفل کرد و همون لحظه دستگیره ی در بالا و پایین رفت. تکون  
خفیفی خوردم و با وحشت به در نگاه کردم که همون حین بهش کوبیدن  
از شدت ترس رو به موت بودم اما نفس نمی زدم.

ضربه ی محکمه بعدی رو که زدن ناخواسته جیغ کشیدم. محکم به جون  
در افتاده بودن و دست بردار نبودن. با هول و عجله سمت کیفم رفتم و  
سریع با دستای لرزونی موبایلو از کیف بیرون کشیدم.

نمی تونستم تمرکز کنم. شماره ی ساشا کجاست؟ خدایا هر لحظه ممکنه  
درو بشکنه و بیاد تو.

ضربه ی خیلی محکمی به در کوبیدن که صداش بلند شد. صدای بوق  
ممتدد تو گوشم می پیچید جواب نمی داد. کجاست نکنه بلایی سرش  
آوردن!؟

در شکسته شد منم جیغ بلندی کشیدم و به دیوار چسبیدم. همون موقع صدای ساشا نور امیدی بود و به قلبم سرازیر شد.

یه سیاه پوش قد بلند بود که روی صورتش نقاب داشت و روی لبش لبخند. نزدیک اومد ساشا هم مدام صدام می زد.

موبایلو محکم تو دستم می فشردم و همون موقع صدای اون مرد بلند شد:

- سلام خانومی!

جیغ بلندی کشیدم و تا نزدیک شد جا خالی دادم که با سر رفت تو دیوار. سریع خواستم از اتاق خارج بشم که بازومو از پشت گرفت و کشید. به شدت به عقب برگشتم و زانومو بالا آوردم و محکم زیر دلش کوبیدم.

شروع کردن به ناله کردن و دولا شد. از اتاق خارج شدم و با سرعت از پله ها پایین رفتم اما صدای قدم هاشو شنیدم و ترسم بیشتر شد.

پام پیچ خورد و تعادلمو از دست دادم و از چندتا پله ی آخر پرت شدم پایین. سرم به یکی از پله ها خورد و مایع گرمی از سرم سرازیر شد.

از شدت درد لبمو محکم گزیدم نمی خواستم ضعف نشون بدم. مثل جلاد بالا سرم ایستاده بود با همون لبخند چندش و آشنا.

- چرا ازم می ترسی خانومی؟ فقط اومدم یکم با صورت نازت بازی کنم که درس عبرتی بشه برای بعضیا!

تنم یخ بست و مثل فنر از جا پریدم و روبروش ایستادم اما سرم تیر کشید و دنیا دور سرم چرخید. چشمامو محکم روی هم فشار دادم اما صدای قدماشو که شنیدم چشمامو با وحشت باز کردم.

یه چاقو تو دستش بود و ناخواسته چاقو رو کشید که با چابکی از زیر دستش رد شدم. سمت بیرون دویدم و از در که زدم بیرون خیالم یکم

راحت شد. از چندتا پله پایین رفتم و خواستم سمت در حیاط برم که بازومو از پشت گرفت. برم گردوند و جوری تو دهنم کوبید که با جیغ پرت شدم روی زمین.

جنین وار دور خودم پیچیدم که بالا سرم ایستاد و خشمگین غرید:

- وقت قایم موشک بازی رو ندارم آنی خانوم فقط می خوام یکم تو رو گوش مالی بدم تا درس عبرتی بشه برای مانی خان و حواسشو جمع کنه که از این به بعد تو کار دیگران سرک نکشه!

از فکر بلایی که می خواست سرم بیاره مو به بدنم سیخ شد. صداش مثل ناقوس مرگ تو سرم پیچید:

- با خودمون گفتیم چرا از خوشکل خانومش شروع نکنیم بزار هر بار که تو صورت نامزدش نگاه می کنه یادش بیاد که در افتادن با سرهات یعنی چی. هرکی با من در افتاد ور افتاد اینو بهش بگو خب!  
همون موقع صدای ماشین اومد و نور امید تمام قلبمو گرفت. ساشا. من بدون ساشا هیچم حتی نمی تونم از پس خودم بر بیام.

خم شد روم و با حرص غرید:

- من که کاری نتونستم بکنم بزار حداقل یکم بترسونمش!

انگار روی ویلبره بودم چون به شدت می لرزیدم و قلبم تیر می کشید از شدت ترس. زیر بازومو گرفت و بی جون کشون کشون پشت ساختمون برد، همون قسمتی که خیلی ازش می ترسیدم.

کنار دیوار ولم کرد و انقدر پاهام سست و بی جون بود که اونجا با ضرب افتادم. همه جا آب بود چون بارون اومده بود.

ساشا رو دیدم که با نگرانی ماشین رو یه گوشه ول کرد و داخل رفت.  
مرتیکه ی عوضی سرهات بود مطمئنم. سریع دوید سمت در و از حیاط  
خارج شد.

نمی‌تونستم تکون بخورم چون به شدت شوکه بودم و سرم به شدت تیر  
می‌کشید و درد می‌کرد.

چشمم رو هم افتاد و روز زمین به درازا افتادم.

دانای کل

نزدیک پله‌ها شد که با دیدن مایع قرمز رنگه تازه ی روی پله خشکش  
زد. خم شد و دستی روی پله کشید و فهمید واقعا خون است.

با بهت به بالا نگاه کرد و راست ایستاد:

- رها.. یا ابوالفضل..

از پله‌ها با عجله بالا رفت و وارد اتاق شد اما با دیدن در که شکسته  
بود مطمئن شد کسی وارد خانه شده است. محکم مشتتس را به دیوار  
کوبید و از فکری که در ذهنش جولان می‌داد می‌ترسید برای رها و  
وحشت داشت.

بی طاقت و بی تاب اتاق‌ها را یکی به یکی گشت. از پله‌ها پایین رفت  
اما چشمش که دوباره به خون افتاد نگرانی اش بیشتر شد.

تمام گوشه و کنار آن ویلای درندشت را گشت اما نبود. وارد حیاط شد؛  
آن وسط ایستاد و دستی میان موهای خوش حالتش کشید و چرخ دور  
خودش زد و داد زد:

- رها.. رها کجایی دختر.. رها!

شروع کرد به گشتن در حیاط پشت ساختمان دوید و انگار دلش آنجا بردتش. با دیدن رها و صورت رنگ پریده اش که کنار دیوار به پهلو افتاده بود برای یک لحظه نفسش رفت.

مات و مبهوت خم شد و دستش را زیر سرش گذاشت:

- رها.. رها جان بلند شو.. رها!؟!

جواب نمی داد؛ سریع دست انداخت زیر زانوان نحیفش و بلندش کرد. با عجله وارد ویلا شد و روی میبل گذاشتش. کلافه دور خودش چرخید نمی دانست باید چه کار کند. به کفه دستش نگاه کرد که خون بود. ابروهایش بالا پریدن و نگاهی به رها و دوباره به دستانش کرد.

سمت رها دوید و دستش را زیر سرش گذاشت و فشار داد که ناله ی عمیقی سر داد و از شدت درد چشم گشود.

نگران شده بود خیلی زیاد آنهم ساشا کسی که طی این ده سال نگران هیچ کس نشده بود حال نگران رها بود!

- رها.. خوبی؟ با توام دختر جون به لبم کردی خوبی؟

بغض کرد و با دیدن ساشا انگار تمام دنیا را به او دادن. با چشمان اشکی به ساشا نگاه کرد و سعی کرد آب دهنش را قورت دهد اما نمی توانست.

به شدت ترسیده بود و به این فکر می کرد که اگر واقعا ساشا به موقع نمی رسید چه می شد؟ قطعا سرهات با توجه به عواقب کارش همان بلایی را که گفته بود سرش می آورد.

چانه اش لرزید و با شدت بیشتری بدنش به لرزه افتاد. ساشا با نگرانی دستی روی سر رها کشید:

- رها.. دختر دهن باز کن ببینم چی شده؟

دستش را جلو برد و خون کنار لبش را پاک کرد که دخترک صورت درهم کشید و آخ ریزی از میان لبان خشکیده اش خارج شد.  
با حرص دستش را مشت کرد:

- سرت خون ریزی داره باید ببرمت بیمارستان وایسا.

خواست از کنار مبل دور شود که سریع اما بی حال دستش را گرفت و با درد نالید:

- نه..نه توروخدا..بیمارستان نه..من..

با یاد آخرین باری که بیمارستان بود گریه اش شدت گرفت که ساشا متعجب سمتش برگشت اما با دیدن حال و روز خرابش خم شد.

او را بلند کرد و روی پاهایش گذاشت. دستی روی کلاه گیس کشید و با حرص چنگش زد. کلاه گیس را روی زمین انداخت و موهای لختش را دست کشید و پنجه میانشان برد.

کلاه گیس گذاشته بود و زیاد به سرش آسیب نرسیده بود فقط یک خراش سطحی بود.

- رها..بگو ببینم کی همچین کاری باهات کرده؟ بگو بخدا از زندگی ساقطش می کنم..بگو!

رها در آن حال هم از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورد. شنیدن این حرف ها آنهم از زبان ساشا غیرممکن بود مگر اینکه خواب باشد اما گفت چه خواب شیرینی!

ساشا با اخم دستی روی موهای خرمایی و نرمش کشید:

- حرف می زنی یا نه!؟

نمی توانست چون حتی فکر کردن به چند دقیقه پیش هم عذابش می داد.  
سرش را به طرفین تکان داد که درد وحشتناکی در سرش پیچید.  
- آخ.

ساشا با حرص دندان سایید و از بین دندان های کلیک شده اش غرید:  
- حرف می زنی یا...

رها با ترس و وحشت لب باز کرد:

- یکی..یکی اومده بود داخل..نمی دونم چطوری..اما در اتاق بالا رو شکست. سرهات بود..خودش گفت مانی باید بفهمه نباید با سرهات در بیافته گف..گفت حساب تورو میرسم تا درس عبرتی بشه برای اون.  
وقتی داشتم..از پله ها پایین می اومدم پام پیچ خورد و از چند تا پله ی آخری پرت شدم پایین سرم...

بغض نگذاشت بقیه ی حرفش را بزند. ساشا خشمگین شده بود و انگار دود از کله اش بلند می شد.

با عصبانیت رها را روی میبل گذاشت و از پله ها بالا رفت. شال و یه جفت کفش برداشت و با عجله سمت رها رفت. شال را روی سرش انداخت و کفش ها را پایش کرد. سوئیچ را از جیبش بیرون آورد و رها را با یک حرکت بلند کرد.

وارد حیاط شد و او را روی صندلی جلو گذاشت و کمربندش را بست. با عجله سوار شد و ماشین را روشن کرد. سمت بیمارستان با سرعت هرچه بیشتر راند.

رها

چشمامو با بدبختی باز نگه داشته بودم. بهم آرامبخش تزریق کرده بودن و خیلی سرم سنگین شده بود.

صدای ساشا از بیرون می اومد که داشت با یکی حرف میزد. لبخند زدم  
خداروشکر به موقع اومد خیلی بهش مدیونم اگه اون...

سوزشی تو چشمام به وجود اومد. اگه اون نباشه من تنهایی چیکار می  
تونم بکنم؟ ساشا اسطوره ی منه همه کس منه!

بعد چند دقیقه داخل اومد که سریع چشمامو بستم. صدای قدم هاشو  
شنیدم که کنار تخت قطع شد. دست گرمشو روی سرم حس کردم نزدیک  
بود لبخند بزنم اما جلوی خودمو گرفتم.

موهامو نواز کرد و یکم کشیدش که تعجب کردم اما طولی نکشید که  
فهمیدم چرا همچین کاری کرد.

- نمی خواد خودتو به خواب بزنی چشماتو باز کن و مثل آدم حرف بز  
ببینم چه اتفاقی افتاده!

چشمامو بهت زده باز کردم که پوزخندش رو دیدم و بیشتر حرص  
گرفت:

- واقعا که. حتی نمی دونی که چطور باید با یه مریض رفتار کنی اصلا  
انگار یاد نگرفتی!

چهار تا انگشتش رو داخل جیب شلوارش فرو برد و دوتا انگشت  
شصتش رو بیرون.

- الان مثلا مریضی؟ ماشالا که از منم سالم تری زبون داری به این  
درازی!

با حرص دندون ساییدم و خواستم چیزی بگم که سرم تیر کشید.  
چشمامو محکم روی هم فشار دادم و صدای گرفته اما نگرانشو شنیدم:

- چی شد باز؟!



صداش پُر از حرص شد:

- میگی چی شده یا بزnm داغونت کنم؟

چشمامو سریع باز کردم:

- مگه نگفتم.. همونایی بود که داخل خونه گفتم.

روی صورتم خم شد که متعجب و ترسیده به صورت عصبانی و اخموش که نیم وجب با صورتم فاصله داشت نگاه کردم.

- سرهات برای چه کاری اومده بود اونجا؟ درسته می خواسته بلایی سرت بیاره اما.. چه بلایی؟!

با فکر کردن بهش تنم مور مور شد و لرز خفیفی تمام وجودمو گرفت:

- ب.. برای اینکه صورتمو.. خط خطی کنه به گفته ی خودش می خواست هربار که مانی.. تو صورت نامزدش نگاه می کنه اونو یادش بیاد.. بعد.. بغضم گلومو گرفت که عصبانیتش فرو کش کرد و با پشت دست گونه ام رو نوازش کرد:

- خوبه حالا.. نمی خواد بترسی من هستم.

- خب.. شما چی کار کردید با اون شرکت؟

راست ایستاد و نگاهشو به پایین دوخت:

- هیچی فقط.. همه ی کارتون قرص های شرکت خودمو تو انبار اونجا دیدم و فهمیدم چقدر سهل انگار بودم.

خیلی دلم براش سوخت برای همین سریع گفتم:

- خب.. حالا باید چی کار کنیم به نظرم کار ما دیگه تموم شده آره؟

هنوز گریم داشت چشماش، موهایش و سبیلش اما صدایش مال خودش بود همون صدای خوش آهنگ و محبوب من.

- آره کار ما تموم شده.. الان امیر اینجا بود. خودش رو شکل دکتر در آورده بود تا بهش شک نکنن و بدون مشکل تونست همه چیزو پرام توضیح بده و برنامه ی امشب رو بگه!

با ابروهای بالا پریده ایی نگاهش کردم:

- چی.. امشب برنامه.. چه برنامه ایی؟

- قراره الان که بریم بیرون مستقیم بریم سمت آپارتمان خودمون. بیرون یه درگیری پیش میاد و حواس بادیگارد های سرهات که پرت شد سریع باید از فرصت استفاده کنیم و با ظاهر های خودمون

سوار تاکسی جلوی بیمارستان بشیم.

برای اینکه شک نکنن خونه تمام و کمال به نام یکی از افراد رامهر زده شده البته موقت چون بعد این ماموریت کوفتی دوباره به نام خودم زده میشه خب می گفتم.. ماشین و خونه همونطور می مونه. تاکسی جلوی فرودگاه منتظر هم شکل های ما می مونه. یه نفر دیگه دنبال هم شکل های ما هست که خیلی وقته تو کاناداست. وقتی سوار تاکسی شدیم باید هردو عقب قایم بشیم تا اون دوتا سوار ماشین بشن در طول مسیر که برسیم اونجا جاهامون عوض میشه. جلوی آپارتمان ماشین که وایساد هردو چمدون بدست وارد ساختمون می شیم و هر کی میره واحد خودش!

غم عالم تو دلم ریخته شد یعنی ازش جدا میشم؟ بسه رها خجالت بکش از تو بعیده اینطور به یه مرد

وابسته بشی. چرا؟ چی کار کنم خب.. عاشقم دیگه!

نا خواسته آهی کشیدم و به صورتش نگاه کردم کع مشکوفانه بهم چشم دوخته بود.

به خودم اومدم و آب دهنمو قورت دادم و اخم کردم:

- خیلی خوبه.

ابروهاش بالا پریدن و با تمسخر پرسید:

- چی خوبه؟

با بی تفاوتی ظاهری گفتم:

- نقشه ی خوبیه.

سرشو تکون داد و با اخم گفت:

- من بیرونم خودتو آماده کن و بیا بیرون تا برگردیم درضمن..

با ابرو به بالای سرم اشاره کرد:

- مراقب سر باند پیچی شده ات باشی فراموش نشه یه بسته روی تخت کناریت هست لباساتو عوض می کنی این گریم مسخره رو هم پاک می کنی!

سرمو با اخم تکون دادم:

- وایسا ببینم.. پس بعد اینکه رفتیم آپارتمان خودمون یعنی همه چیز مثل

قبل میشه.. من می تونم برگردم سرکارم؟

لبخند نزد اما بی شباهت به لبخند نبود:

- چرا عجله داری؟

سکوت کردم در واقع جا خوردم انتظار این سوالو نداشتم.

- بعد اینکه برگشتیم اونجا چند روز به روال عادی می‌گذره توام با لیانا تو واحد خودت می‌مونی وقتی رحمتی به طور خیلی مشکوکی غیب شد این یعنی..

با بهت گفتم:

- یعنی رادمهر همین الان اونجاست و..

لبخند زد:

- خوبه باهوشی.. آره الان با افرادش شرکتو محاطره کردن ساعت هفت شبه اما هنوز دیر نشده.

رحمتی که غیب شد همونطور که تو مهمونی گفتم تو برمی‌گردی سرکارت و از اینجا به بعد دیگه منتظر عکس العمل اونا می‌مونیم.. زود باش خودتو آماده کن باید از همین جا بریم سوار تاکسی بشیم.

بعد گفتن این حرف از اتاق خارج شد. با بدبختی بلند شدم چون سرم خیلی گیج می‌رفت. سمت تخت کنار دستم رفتم خوبه اتاق خصوصی بود.

بسته رو باز کردم و محتویات داخلشو چک کردم. یه پالتوی صورتی چرک همراه یه شال سفید و شلوار همرنگش.

لباس هارو پوشیدم و لباس های خودمو داخل بسته انداختم کلاه گیس سرم نبود خداروشکر.

سمت سرویس داخل اتاق رفتم. کنار روشویی ایستادم و به صورتم آب پاشیدم بعدش با صابون اون آرایش مسخره رو که بی شباهت به گریم نبود پاک کردم.

صورتمو با پایین شالم پاک کردم و موهای خرمایی و لختمو پشتم انداختم. چی کار کنم خب کش نبود تا ببندمش.

بسته رو برداشتم و بعد پوشیدن کفش های مورد نظر از اتاق خارج شدم. روی صندلی نشسته بود و با شنیدن صدای در سریع بلند شد. اونم گرمشو پاک کرده و لباساشم عوض کرده بود.

با دیدن چهره ی خودش نتونستم جلوی لبخندمو بگیرم. صدای جیغ و داد می اومد سریع سمت اومد و دستم و گرفت و سمت یه راهرو رفت.

- چی شده.. ساشا باتوام دستمو کندی؟! -

- حرف نزن باید سریع بریم بیرون.

- حالا لازم بود این لباس و کفش هارو تمون کنیم مگه لباس های خودمون چشون بود.

- این لباس ها با لباس های تن هم شکل هامون که تازه از کانادا برگشتن هماهنگ شده دختره ی خنگ!

اخم کردم و خواستم بگم خنگ خودتی خول و عض اما جلوی خودمو گرفتم. از چندتا راهروی پیچ در پیچ و طویل عبور کردیم تا رسیدیم بیرون. این راه های مخفی رو دیگه از کجا فهمیده؟! -

دستشو فشار دادم:

- وایسا ببینم موبایل و یه سری از وسایل هامون داخل اون ویلاست چطور برش داریم.

- اینجا بخاطر این شلوغ شده چون می خواستن سر بادبگارد های سرهات گرم بشه تا ما بتونیم فرار کنیم چند دقیقه پیش افراد رادمهر وارد ویلا شدن و وسایل مورد نظر و مشکوکو.. خلاصه هرچیزی که ثابت کنه ساشا و رها اونجا بودن برداشتن. چند دقیقه قبل جلوی ویلا بادبگارد نبوده اما چون الان پلیسا به شرکت ارمغان حمله کردن مطمئنا الان بادبگارد های سرهات و جب به جب ویلا هستن.

واحدت آماده ست می تونی با لیانا داخلش بمونی!

با ترس آب دهنمو قورت دادم اونم سمت یه تاکسی رفت. درو برام باز کرد و سوار شدم اونم کنارم نشست و درو بست.

- برو حیدری زود!

متعجب به پسر جوونی که پشت فرمون نشسته بود نگاه کردم.

- اینم از افراد خودتونه؟

لبخند زد و به این فکر کردم که این روزا هر چند کم اما لبخند هاشو می بینم.

- یکی از افراد مورد اعتماد رادمهره بچه ی خیلی خوبیه!

سرمو تکون دادم و بعد چند دقیقه طولانی جلوی فرودگاه توقف کرد. چند دقیقه ای نگذشته بود که حیدری پیاده شد و پشت بندش دو نفر سوار ماشین شدن.

یکم بعد حیدری سوار شد و ماشینو روشن کرد. حیدری فوراً گفت:

- شما دوتا سرتون رو بدزدید بادیگاردش اینجاست.

هر دو سرمونو خم کردیم و صورت ساشا جلوی صورتم بود. اون دونفر کنارمون نشسته بودن و جامون خیلی تنگ بود.

ماشین راه افتاد و چند دقیقه بعد صدای حیدری اومد:

- دنبالمونن اما سعی کنید نا مفهوم جاهاتونو عوض کنید.

خیلی نامفهوم با حرکات ریزی جاهامونو عوض کردیم. اونم مدام از کنار ماشین های مختلف لایی می کشید. فقط به این توجه کردم که ساشا چقدر تلاش می کرد تا حین جا عوض کردنمون تنه ام به اون مرد هم شکش نخوره!

اما چرا؟ واقعا چرا ساشا روی من تعصب داره؟ رها یه احتمال بود نمی خواد برای خودت خیال بافی کنی خب اما از حرکاتش معلوم بود که! حالا هرچی بهتره حواستو منحرف کنی.

بعد چند دقیقه ماشین جلوی آپارتمان توقف کرد. با دیدن نمای سفید ساختمان لبخند زدم چقدر دلم تنگ شده بود. هر دو پیاده شدیم و اون دوتا بیچاره هم تا آخرین حد ممکن خم شده بودن.

حیدری دوتا چمدون از داخل صندوق عقب بیرون آورد و دستمون داد. ساشا برای جلب توجه پولی به حیدری داد و هر دو سمت در آپارتمان رفتیم.

- وای کلید..

دست کرد تو جیبش و دسته کلید رو بیرون آورد که با تعجب گفتم:

- اینارو از کجا آوردی؟ دسته کلید من تو کیف بود داخله ویلا.

همونطور که داشت کلید رو می انداخت جوابمو داد:

- دو ساعته رادمهر جلوی اتاق تو داخل بیمارستان مغزمو خورد از بس حرف زد اینارو اون بهم داد محض اطلاع.

درو هول داد و با سر اشاره کرد تا برم داخل. نامفهوم اما مشکوک نگاهی به اطراف انداخت و پشت

سرم داخل اومد. درو بست و سمت آسانسور رفت اما با دیدن آسانسور داغ دلم تازه شد.

سوار هر آسانسوری بشم سوار این ابو غراضه نمی شم. با اخم دسته ی چمدونمو کشیدم و سمت پله ها رفتم که بازومو گرفت:

- مسخره بازی درنیار رها بیا سوار شو بلایی سر تو بیاد سر منم میاد  
زود باش!

با استیصال نگاهش کردم که پوزخند زد:

- مرگت که دست خودت نیست دختر جون!

با حرص دندون ساییدم:

- چه راحت از مرگ من صحبت می کنه! نمی خواد آقا نظر بدن شما  
سی خودت منم سی خودم برو دیگه!

محکم بازومو فشار داد که لبمو گزیدم چون دردم گرفت. خدا ازت نگذره  
سرهاته پیری.. لبم هنوز جاش درد می کرد پاره شده بود دیگه!  
با غضب غرید:

- حرص منو بالا نیار دختر شاید الانم نگاهمون کنن مسخره بازی  
درنیار و مثل آدم راه بیافت!

با حرص و دلخوری نگاهش کردم هرچند اصلا پراش مهم نبودم. از این  
فکر لبخند تلخی روی لبم نشست و بغض به گلوم فشار آورد.

عصبانی بازومو از دستش کشیدم بیرون و سمت آسانسور رفتم. چند  
ثانیه بعد اونم سوار شد و دکمه رو فشار داد. به راه افتاد اصلا هیچی  
برام مهم نبود دیگه نمی ترسیدم.

راست میگه مرگم که دست خودم نیست. هه چه راحت از مرگم حرف  
میزنه درحالی که اگه اسم مرگ اون بیاد من هزاران بار خدا نکنه به  
زبون میارم مثل همین الان که دلم چندین بار تکرار کرد خدانکنه!



توقف کرد منم چمدونمو کشیدم و بدون توجه بهش سمت واحد خودم رفتم از اینکه ازش جدا می شدم، از اینکه چند روزی نمیدمش عصبانی و ناراحت بودم.

جلوی واحد خودم بودم لعنتی من که کلید ندارم اما همون موقع در باز شد. با تعجب سرمو بلند کردم و با دیدن لیانا خشکم زد. با چشمایی لبریز از اشک نگاهم می کرد. از بهت خارج شدم و پریدم بغلش و محکم به خودم فشردمش.

- خیلی دلم برات تنگ شده بود عزیزدلم.

صداش دو رگه شده بود از شدت بغض، از شدت ناراحتی، از شدت دلتنگی درست مثل خودم.

- منم دلم برات تنگ شده بود لیانا..

- بسه دیگه این هندی بازیارو بزارید برای بعد پرید داخل تا تو همین حالت درست مثل تو فیلم ها یکتون آش و لاش نشده!

صدای پُر حرصش تموم حس و حال رو پروند. ز لیانا جدا شدم و برگشتم سمتش:

- شما بفرمایید برید داخل تا خودتون آش و لاش نشدید لازم نیست به ما اخطار بدید!

با اخم و ناباوری نگاهم می کرد لیانا هم دهنش باز مونده بود. دستشو کشیدم و داخل بردم. چمدونو کنار در گذاشتم و درو بستم. نفس حبس شده ام رو بیرون دادم حالا می تونستم بعد این همه مدت یه دل سیر تو بغل لیانا گریه کنم.

خودمو انداختم تو بغلش و دستشو پشت کمرم حس کردم.

- فدات شم چیزی شده؟ احساس می‌کنم از یه چیزی ناراحتی قربونت برم چی شده؟!

- لیانا تحملم تموم شده! فکر از دست دادن رویا از یه طرف و این استرس و دلشوره ی لعنتی از یه طرفه دیگه. احساس می‌کنم هر لحظه ممکن اتفاق بدی بیافته! نمی‌تونم آرام بگیرم، بی‌قرارم نمی‌دونم چیکار کنم. این چند روز فکر اینکه بلایی سر شما سه نفر بیاد دیوونه ام کرده بود حالا خوبه تو سالمی، باربد سالمه اما رویا.. رویا رو کجای دلم بزارم لیانا. منه لعنتی لحظه ی آخر ازش خداحافظی نکردم یادته!  
صدای اونم بغض داشت:

- می‌دونم این چند روز درد زیادی رو تحمل کردی. استرس و نگرانی زیادی رو به دوش کشیدی. خیلی حرف و گریه روی دلت تلنبار شده رها.. اما این درست نیست بیار و خودتو خلاص کن  
بغض به درد نمی‌خوره فقط خفه ات می‌کنه. آرام می‌شی بیار و خودتو مثل ابری که بعد چند تا غرش و رعدو برق حسابی قطرات بارونو می‌ریزه بیرون بیار رها.

زدم زیر گریه اونم پشت کمرمو نوازش می‌کرد. دلم خیلی تنگ بود، خیلی پُر بود برای روزای قبل از این مصیبت. برای ویلای تبریز، برای آغوش شریفه بانو، برای شوخی‌ها و کل‌کل‌های باربد حتی برای دعواهای رویا.. حتی برای خاطراتی که تو شمال با آیدین داشتم.

خدایا از دوری ساشا امشب دیوونه شدم یا واقعا دلم برای اون روزا تنگ شده؟

- بیا بریم داخل. بشین تعریف کن ببینم چی شده به من نگاه کن ببینم.

با گریه نگاهش کردم اما نگرانی از تو چشماش پیدا بود. دستی به پیشونیم کشید:

- الهی خدا مرگم بده سرت چرا باند پیچی شده رها.. اتفاقی افتاده!

به گردن خودش نگاه کردم که هنوز اون گردنبنند مسخره دور گردنش بود. همونی که باربد یکی دور گردنش بود و ازش نفرت داشت.

- من.. خوبم تو چطوری؟ حال خودت خوبه؟ چه خبر از آرتام؟!

لبخند زد خوش حال بود. نشونه ی خوبی بود و اینکه خوش به حالش.

- به به پس واجب شد حتما حرفای تورم بشنوم ببینم این مدت چی بینتون گذشته!

خندید:

- دیوونه بیا بریم داخل حرف میزنیم.

دستمو دور شونه اش انداختم و وارد پذیرایی شدیم. چشمم خیره موند به جایی که اونشب دزد اومده بود و ساشا..

لبخند تلخی روی لبم نشست همه چیز خیلی مرتب بود درست برعکس اون روزی که با چشمای گریون ترکش کردم و رفتم واحد ساشا.

روی میبل نشستیم و آه کشیدم دلم برای خونه ام تنگ شده بود. شده بود یا نه؟ بودن با ساشا رو به این دل تنگی کوچیک ترجیح می دادم.

- دلم برای همه چیز گذشته تنگ شده لیانا.. ساناز باهات تماس نگرفت یا شریفه بانو؟

سرشو انداخت پایین و مشغول بازی با پایین تونیکش شد که دستمو روی دستش گذاشتم.

- چی شده لیانا چرا سکوت کردی؟

سرشو بلند کرد و با چشمایی لبالب از اشک نگاهم کرد و لب زد:

- شریفه بانوی بیچاره این مدت انقدر زنگ زد و احوال پرسید که دیوونه مون کرد. خداروشکر حال باربد خوب بود تونست باهاش چند کلمه حرف بزنه و با دروغ خیالش رو از بابتتون راحت کنه اما پیر زن بیچاره بازم زنگ زد می گفت..می گفت آگه راست می گید و اتفاقی نیافتاده پس موبایلو بدید تا با رویا و رها هم صحبت کنم.

صداش بغض داشت منم بغضمو قورت دادم و اشکامو پاک کردم. غصه خوردم به حال زاری که توش گیر افتادم.

خواستم به ساشا و شرکتش کمک کنم اما تا چشم باز کردم غرق تو بدبختی شدم. عاشقش شدم و اینطوری از همه چیز و همه کس دور افتادم.

- ساناز تماس گرفت برای اون همه چیزو توضیح دادم قرار شد بیاد اینجا اما داستانو که شنید دلش

شجست و دیگه نخواست بیاد راستش آگرم می اومد مشکل درست می شد.

دستشو گرفتم و لبخند تلخی زدم:

- داداشت خاله و عمو چطوره؟

لبخند زد و متقابلا دستامو گرم فشرد:

- خارجن، هنوز درگیر کارای لهراسپن..پسره ی دیوونه پاشو کرده تو یه کفش میگه یا لیدا یا هیچ کس!

خندیدم و گفتم:

- اسم دختره ی لیداست؟

سرشو تگون داد و غمگین آه کشید:

- عکسشو برام فرستاد دختر خوشکل و ساده ای!

لبخند زدم و نگاهمو اطراف سالن چرخوندم:

- خب خاله چی میگه هنوزم میگه عروس خارجی نمی خوام.

بلند خندید و سشو بلند کرد:

- با دیدن لیدا یکم نظرش عوض شده اما اونم از لج لهراسپ حرفش

همونه. میگه من عروس ایرانی

اصیل می خوام.

لبخند زدم و به باربد فکر کردم که اونشب تو حیاط خونه ی ساشا چی

گفت. بهم گفت هرچیزی که از وجود رویا باشه رو با جون و دل قبول

می کنم. اشک تو چشمام حلقه بست آه گفت نوکر خودش و بچه شم

هستم!

بچه ی آیدین.. آیدینی که هیچ کس ازش خبر نداره کجاست. یعنی الان

چی کار داره می کنه؟ به چی فکر می کنه؟

- رها.. باربد خیلی نگرانته بود زنگ نمیزدی. شماره ات خاموش بود هم

مال تو و هم ساشا.

دستی به صورتم کشیدم:

- آره می دونم.. باید اون چند مدت از موبایل های جدیدی استفاده می

کردیم بخاطر همین قبلی هارو فعلا خاموش کرده بودیم.

- خب حالا قراره چیکار کنید؟

- هیچی.. ساشا فقط تا همین حد گفت که..

با دیدن لبخند شطنتت بارش حرفمو نیمه ول کردم و متعجب گفتم:

- چیه.. چرا اینطوری نگاهم می کنی؟

چشمک بامزه ای زد:

- ای ناغلا از آقای ارغوان شد ساشا.. از کی تا حالا؟ مبارک باشه مثل

اینکه راست راستی زن و شوهر شدید و من بی خبر موندم.

با حرص روی پاش کوبیدم که خنده اش رفت هوا.

- کوفت، مرض گرفته! همیشه اون دهن لامصبت رو یه بار گل بگیری!

شدت خنده اش بیشتر شد و بعد اینکه وقتی خوب خندید آروم نگاهم

کرد:

- دیوونه چرا میزنی؟ خب حق داشتم بگم یکدفعه ایی شد ساشا اونم از

آقای..

پریدم وسط حرفش:

- بسه، بسه سرمو پردی. من چند مدت با اون تو یه ویلا تنهای تنها

زندگی کردم همش یا جمع می بستم یا اسمشو صدا می زدم یه روز

عصبانی شد و گفت با خودت کنار بیا یا جمع نبند یا اسممو بگو!

منم دوست نداشتم همش بگم شما شما.. مجبور بودم اسمشو صدا بزنم.

لبخند زد و عمیق به چشمام نگاه کرد:

- حالا جدی جدی اونجا چه اتفاقی افتاد؟!

پوفف کلافه ایی کشیدم:

- ه لیا نا بخدا بخوام برات تویض بدم یه سال می بره. خیلی خسته ام،

حداقل تو یکم از خودت و آرتام بگو هوم؟!

اخم کرد و لباسو برچید:

- خسیس تو از خودت و این پسر عموی بداخلاق مون نمیگی حالا توقع داری من از خودم و آرتام بگم عمرا!

اخم کردم و به روبرو چشم دوختم:

- اصلا نگو. تو کی اصلا رابطه ی خودت و آرتامو پیش من بیان کردی تا این دومین بارت باشه این منه گاگولم که هر بار هرچی دارم و ندارم می ریزم دسته تو!

با دست کوبید روی پام و جیغش بلند شد:

- جمع کن خودتو بی مزه..خب حالا منم حق داشتم آرتام این مدت خیلی کارا برام کرد رها اصلا انگار زمین تا آسمون فرق کرده الانم همینطوره. همیشه زنگ میزنه، احوال می پرسه و نگرانه.

میگه مراقب خودت باش برام هدیه می خره خیلی هوامو داره رها ولی فقط یه چیزی این وسط برام عجیبه!؟

متعجب سمتش برگشتم:

- چی!؟

به دستاش نگاه کرد و خیلی آروم گفت:

- اگه..دوستم داشت..پس..پس چرا اونشب..

می دونستم می خواد چی بگه. باربد گفت چرا آرتام همچین حرفایی به لیانا زده اما من نمی تونستم غرور آرتامو بدون اطلاع خودش بکشتم بهتره خودش براش توضیح بده.

لبخند زدم و دستشو نوازش کردم حداقل می تونستم یه جوری قانعش کنم:

- نگران نباش حتما چیزی این وسط بوده که ازش خبر نداشتی  
لیانا.. شاید برای کارش دلیلی داشته بهش زمان بده.. به هردوتاتون.  
لبخند زد و سرشو بلند کرد. با چشمای اشکی و سیاهش نگاهم کرد:  
- حتما همینطور بوده.. راستی..

دستی به صورتش کشید:

- بگو ببینم چرا چند دقیقه قبل جلوی در واحد اونطوری تند با ساشا  
حرف زدی؟

با به یاد آوردن ساشا و حرفایی که زد آه کشیدم:

- ولش کن لیانا طولانیه. گفتم که.. اتفاق های زیادی تو این مدت کوتاه  
افتاده که نمی تونم الان برات توضیح بدم.

- خب از قراره معلوم تو الان محرم ساشا هستی پس چرا ازش جدا  
شدی و تو واحد خودت می مونی.. اینم دلیلی داره؟ راستی بعد این  
ماموریت صیغه رو فسخ می کنید؟

با افسوس سر تکون داد خیلی وضعیت قلب و روحم خوب بود که لیانا  
هم با این حرفش بیشتر بهمش ریخت.

- نمی دونم لیانا نمی دونم.. باور کن مغزم به هیچ جایی قد نمیده از  
هیچی خبر ندارم فقط نگرانم، دلم شور میزنه برای عاقبت این کار.

دستشو روی شونه ام گذاشت و با لبخند دلگرم کننده ایی گفت:

- خدا بزرگه. نگران نباش حل میشه. همه چی با کمک اون بالا سری  
حل میشه فقط همونطور که خودت گفتی وقت بده به خودت و همه چیز!

- آره.. همه چیز زمان می خواد.. بگذریم حال باربد چطور بود؟



- چندباری بهش سر زدم خوبه خوب فقط خیلی بی‌تابی رویا رو می‌کنه!

با یه تصمیم آنی بلند شدم:

- لیانا توروخدا همراه می‌ای بریم بیمارستان.

با چشمایی گشاد شده به ساعت مچی‌اش نگاهی انداخت و دوباره به من چشم دوخت.

- چی داری میگی.. دیوونه شدی؟ رادمهر بیرون رفتن منو هم قدغن کرده چه برسه به تو. ممکنه بلایی سرت بیارن بزار فردا هماهنگ کن تا باهم بریم.

اخم کردم:

- نه نمی‌خواد من می‌خوام الان بینمشون.. دلم برای بارید و رویا تنگ شده این مدت اصلا پیششون

نبودم باید جبران کنم.

بلند شد و کنارم ایستاد و گفت:

- بارید حالتش خوب شده شاید اصلا امروز فردا مرخص بشه لازم نیست این وقت شب پاشیم بریم بیمارستان.

با درد و دلتنگی نالیدم:

- لیانا توروخدا بس کن.. این همه مدت ندیدمشون و ازشون بی‌خبر بودم اصلا بخاطر اوضاع

پیش اومده ممکنه بارید حالتش جا اومد بفرستش تبریز پیش شریفه بانو اگه اینطور بشه دق می‌کنم باید ببینمش.

کلافه پوفی کشید:

- بسه دختر بخدا یه بلایی سرمون میارن حداقل بزار به آرتام خبر بدم.  
خواست پره که بازوشو گرفتم و با اخم گفتم:
- نمی خواد. نمیای نیا دیگه لازم نیست کار منم خراب کنی. فکر می کنی آرتام اجازه میده بریم ول کن خودم میرم.
- برو بابا توام.. عجلت سر رسیده دختر جون بخدا یه بلا ملایی سرمون میارن ببین حتی تا پای مرگ رفتیم و برگشتیم حتی خود تو.. معلوم نیست چه بلایی سرت آوردن که سرتو بسته پیچ کردن.  
شالمو مرتب کردم:
- اینجا بمون من میرم و سریع بر می گردم.  
بازومو گرفت و با حرص نگاهم کردو خرید:
- رها.. بس کن بچه بازی که نیست اونا قاتلن. بخدا از کشتن تو آبابی ندارن بیا بشین توروخدا مشکل درست نکن.  
خشمگین بازومو از دستش کشیدم بیرون و خریدم:
- تو چه می دونی از حال من؟ چه می دونی از درد بی کسی و ترس بی کس شدن؟ خیالت راحتته هرچی باشه برادرت مثل باربد من روی تخت بیمارستان نیست. جای من نیستی اگه جای من بودی اینطوری رودر روم حرف نمی زدی. خواهرم رفته کما داره یه ماه میشه اونوقت منه لعنتی که
- باید همیشه کنارش باشم نیستم. به درد چی می خورم جرز لای دیوار؟ این همه ازش مراقبت کردم و هواشو داشتم که ناراحت نشه، آسیب نبینه و دختر سالم و درستی از آب در بیاد اما چه فایده وقتی مریضه تنها ولش کردم تو بیمارستان، چه فایده این همه زحمت پراش کشیدم

ولی وقتی روی تخت بیمارستان مریض و نیمه جون افتاده نمیرم کنارش  
بمونم؟!

نفس عمیقی کشیدم و غمگین زمزمه کردم:

- آخه به منم میگن خواهر؟ من خواهر خوبی برای رویا نبودم لیانا  
نبودم.

اصلا نفهمیدم صورتم چطور خیس شد که لیانا با گریه تو آغوشم کشید  
و دلداریم داد

- هیسس فدای اشکات برم رها.. تو تموم تلاشتو برای رویا کردی از  
جونت براش مایه گذاشتی همچین خیانت بزرگ و نا بخشودنی در حقت  
کرد اما بازم بخشیدیش و الان با تمام وجود نگرانشی! لازم نیست  
خودتو تحقیر کنی، لازم نیست خودتو عذاب بدی. تو دختر قوی هستی  
اینم پشت سر میزاری با توکل خدا رویا هم شفا پیدا می کنه بعدشم مگه  
خدا دلش میاد تو رو وابسته ی کسی کنه بعدش ازت دورش کنه و قلبتو  
بشکنه؟!

لبخند تلخی روی لبم نشست خوب شد نفهمید تا نک زبونم اومد که بگم  
چرا.. چرا شکست. فهمید عاشق و وابسته ی ساشا شدم، دلپاخته اش  
شدم اما کاری کرد که دلمو شکست. یه ربع پیش پایین از مرگم حرف زد  
بدون اینکه خدا نکنه ایی به زبون بیاره بدون اینکه ناراحتی من براش  
مهم باشه.

- حالا اگه خیلی ناراحتی و دلت پُره اشکال نداره وایسا الان آماده میشم  
باهم میریم.

ازم جدا شد و سمت اتاق راه افتاد. کلافه دور خودم چرخیدم و سمت  
آشپزخونه رفتم. یه لیوان آب یخ ریختم و لاجرعه سر کشیدم.

ساندویچ دهنی منو تو ماشین خورد، نگفت من دهنی کسی رو نمی خورم گفت برام مهم نیست می خورم. دستی به صورتم کشیدم و دلیل التهاب درونمو وقتی که اسم ساشا رو میارم اصلا نمی فهمم.

یه چیز خیلی عجیب و گنگه برام.

از آشپزخونه خارج شدم خونه قشنگ تر از قبل شده. از اتاق اومد بیرون و سونیچو سمتم پرت کرد که تو هوا قاپیدمش!

با نگرانی به سرم اشاره کرد:

- به نظرت به این شک نمی کنند.

دستی به پیشونیم کشیدم و با لمس باند زبر و زمخت زیر دستم اخم کرد.

- هد بند می خوای برات بیارم؟

با لبخند سرمو تکون دادم که با عجله دوباره داخل اتاق رفت. به ساعت روی دیوار نگاه کردم ده بود.

اومد بیرون و سمتم اومد و هد مشکی رنگو سمتم داد. هد و با احتیاط روی سرم تنظیم کردم خداکنه ساشا با خبر نشه وگرنه بدبخت میشم.

شالو روی سرم انداختم و سونیچ رو تو دستم چرخوندم:

- چطور شدم؟!

خندید بلند و شاد:

- عالیه عالی..دل هر پسری رو که بخوای می تونی ببری!

به لباسم نگاه کردم و آه از نهادم بلند شد باید لباس عوض کنم اینو که دیدن با اخم گفتم:

- برو کنار برم لباسامو عوض کنم.

متعجب گفت:

- وا دیوونه چرا.. مگه لباس های خودت بده؟

- نه بابا برای اون نیست مگه می خوام برم عروسی تا تیپ بزنم.. به قضیه ی بادیگارد های دشمن ربط داره!

- آها.. تازه فهمیدم چی میگی باشه زود باش.

از کنارش رد شدم و سوییچو دستش دادم. کمد مثل قبل لباسا توش بودن خب حتما لیانا از داخل واحد ساشا آوردنش. یه پالتوی خز طوسی همراه یه شال مشکی و شلوار مشکی برداشتم و پوشیدم.

عطرمو روی خودم خالی کردم و چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. لبخند زدم حتی دلم برای عطر خودمم تنگ شده بود. کیف طوسی رو برداشتم خب موبایل نداشتم. بدون آرایش از اتاق خارج شدم.

- لیانا کلید واحد پیش خود...

با دیدن ساشا حرف تو دهنم ماسید و با حرص به لیانا نگاه کردم. سرشو انداخت پایین و دستاشو توهم قلاب کرد:

- بخدا من چیزی نگفتم خودش اومد.

با عصبانیت ابرو بالا انداختم و به درگاه اتاق تکیه دادم:

- فرمایش آقای ارغوان!؟

با قدم های محکمی که تو پذیرایی صدا ایجاد کرد نزدیکم شد. دستاشو دو طرف درگاه گذاشت و خم شد روم و با عصبانیت غرید:

- کجا خانوم شالو کلاه کردید خیر باشه!؟

خیلی با حرص جمله اش رو گفت. هیچ واکنشی نشون ندادم فقط به طوسی چشماش نگاه کردم که جور عجیبی شفاف شده بود.

- به شما ربطی نداره می خوایم بریم بیمارستان اشکالی داره؟!!

دندون سایید و از میون دندون های کلیک شده اش خرید:

- بفهم داری چی میگی رها حرصمو بالا نیار میزنم تو دهنهت هر سی و دوتا دندونتو خرد می کنم.

چشمام از شدت ترس و تعجب گشاد شد. جدیت کلامش خیلی واضح بود شوخی نداره اصلا ساشا کی شوخی می کرد تا این دومین بارش باشه! سریع اخم کردم و با تمسخر گفتم:

- ببخشید نمی دونستم هر جا برم باید از جنابعالی اجازه بگیرم مگه شما کی من هستید؟

صورتش از شدت خشم قرمز شد و مشتشو درست کنار سرم کوبید که لرزیدم و آب دهنمو قورت داد.

- من کی باشم؟ به من میگی کی باشم.. سرکار خانوم اینو تو گوشتات فرو می کنی که تو الان به

اصطلاح زن منی! پس کاری نکن به روش خودم باهات برخورد کنم. تعجب کردم این غیرتی شدنش برای چیه؟ چرا برای من نگران میشه چرا؟ اصلا چرا برای اولین بار بحث اون صیغه نامه رو کشید وسط. دندون ساییدم هیچ کس از کاراش سردر نمیاره!

- من نمی تونم. باید برم بارید و رویا رو ببینم این چند مدت بخاطر این ماموریت کوفتی اصلا نتونستم درست و حسابی ببینمشون، کنارشون باشم مثل یه بزدل ترسو مدتی که باید کنارشون باشم نبودم دیگه نمی تونی جلومو بگیری!

مگه ماموریت تموم نشده پس دلیلی نمی بینم که تو خونه زندانی باشم!

محکم تر مشتتسو به دیوار کنار سرم کوبید و داد زد:

- خفه شو! آخه تو چی می دونی دختر هان؟ همین یکی دو ساعت پیش ماموریت تموم شد. همه چیز شرکت ارمغان توقیف شد اما ارسال نیست. مهندس لعنتی همراه سرهات و دارو دسته اش فرار کرده، به دنبال یه بهونه ان! یه فرصت که براشون پیش بیاد ازش نهایت استفاده رو می کنند اونوقت تو می خوای این وقت شب تنهایی پاشی بری اونجا که چی بشه خودتو بندازی تو درس!

با ابروهای بالا پریده ایی گفتم:

- ببینم تو از کجا می دونی ماموریت اینجوری تموم شده؟

دستی به صورتش کشید و عقب رفت. با کنار رفتن هیكلش از جلوی چشمم تونستم پشت سرشو ببینم اما لیانا نبود.

- با رادمهر تماس گرفتم گفت نفوذی اطلاع داده که همگی فرار کردن معلوم نیست کدوم گوری غیبشون زده حتی آدرس جایی رو که می مونن به نفوذی های مورد اعتمادشونم نگفتن! نفوذی گفته رحمتی سراسیمه باهاشون رفته دیگه تموم شد این یعنی دیگه بر نمی گرده توام باید برگردی سرکارت البته از فردا!

خوش حال بودم اما بازم بروز ندادم و گفتم:

- کاری ندارم من باید برم باربد و رویا رو ببینم خیلی دلم براشون تنگ شده نگرانم.

با عصبانیت سینه به سینه ام ایستاد که خشکم زد.

- چرا حرف تو کله ات نمیره دختر دارم میگم دنبال یه فرصتن تا یه بلایی سرمون بیارن توام داری راست راست اون فرصتو جلو پاشون میزاری دست خوش!

با احم دندان ساییدم و خریدم:

- مگه برای تو مهمه! برای کسی مهمه که چه بلایی سر من بیاد؟ مگه تو بیمارستان نگفتی بر می گردیم آپارتمان و هرکی میره سی خودش هان؟ پس چیه الان داری ادعای آقا بلاسرو درمباری!

با خشم جفت بازومو گرفت و فشار داد انقدر محکم که آخم بلند شد.

-ولم کن..مگه دروغ میگم..

از بین دندان های کلیک شده اش خرید:

- بسه دیگه! داری روی اعصابم پیاده روی می کنی. آخه احمق اگه برام مهم نبودی اگه جونت برام مهم نبود اینطوری بی کار می ایستادم و با تو سرو کله می زدم حتما برام مهمه!

شاخک هام تکون خوردن جمل خالق! این چیزا و شنیدنش از زبان ساشا واقعا تعجبه.

بازو هامو ول کرد نمی دونم چرا انقدر محتاج آغوشش بودم طوری که ناخوآگاه آه کشیدم. دیگه محال بود آغوششو تجربه کنم. دستی به صورتم کشیدم و آب نداشته ی دهنمو قورت دادم.

- با..باشه نمیرم. جای من نیستی بهت حق میدم درکم نکنی، نفهمی چه حالی دارم..به سرت نیومده تا

حالا تجربه نکردی!

دستی به یغه اش کشید و زیرچشمی نگاهم کرد:

- بسه جوری حرف میزنی که انگار فقط تو درد کشیدی تو این دنیا..نه خانوم بعضیا از تو دردشون بیشتره اما راه به راه به مردم متلک نمیدازن که تو فلانو نکشیدی و فلان سرت نیومده!



لبمو گزیدم و خجالت کشیدم راست می گفت اما منم حق دارم. سمت در رفت منم بغ کرده بهش نگاه کردم که وارد راهرو شد دیگه از تیرأس نگاهم خارج شد.

چونه ام لرزید از بغض..اون توده ی لعنتی مثل سنگ این روزا خیلی داشت بهم فشار می آورد و خوشو نشون می داد.

خواستم برگردم تو اتاق که ساشا رو دیدم تعجب کردم این مگه الان نرفت. با اخم رفت روی میل نشست و در کمال خونسردی پا روی پا انداخت و نگاهم کرد.

سرشو تکون داد:

- چیه نگاه می کنی؟ آماده ایی؟ یه چای لطف کن بهم بده تا ببرمت.

چشمام از فرط تعجب گشتاد شد. وای خدای من این چش شده؟ اخم کرد:

- میری یا از تصمیمم پشیمون بشم.

سریع کیفمو روی عسلی رو بروی میل گذاشتم و سمت آشپزخونه رفتم. براش چای دم کردم و یه لیوان تلخ و داغ بدون قند براش بردم.

گوشه ی لبش یکمی بالا رفت دیگه از خصلت هایی که داشت آگاه شده بودم. لیوان چای رو برداشت:

- می دونستی من از خوردن چای تو لیوان متنفرم.

با ابرو های بالا پریده ایی زل زدم بهش:

- چی؟

لیوانو روی عسلی گذاشت و از جاش بلند شد. با اخم لبه های کتتش رو بهم نزدیک کرد و نگاهم کرد:

- بریم دیر شد.

سریع گفتم:

- آگه دوست نداشتید تا برم تو استکان پراتون بیارم.

پوزخند زد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- نمی خواد خانوم کوچولو زود باش بریم ولی آگه یه زمانی خواستی برای من چای بیاری

حتما یا تو فنجون باشه یا تو استکان.

سر تکون دادم و گفتم:

- باشه.. بریم.

بدون حرف سمت راهرو رفت منم پشت سرش رفتم. جلوی در واحد ایستاد و از داخل جیب شلوارش یه دسته کلید بیرون آورد و دستم داد:

- این کلید واحده از این به بعد از اینا استفاده می کنی.

- خب وسایله هامون چی میشه؟

- فکر کنم امشب یا فردا بیارنش واحد من یا تو.

- لیانا.. کجا رفت؟

- آرتام باهاشه.. تو واحد من!

لبخند زدم این وسط همه چیز به نفع اونا تموم شد. سمت آسانسور رفتم که دنبالش رفتم. به آینه نگاه کردم صورتم خیلی بی روح بود. اون هد مسخره جلوی پیشونیم پوف این دیگه چه مصیبتی بود افتاد وسط زندگیم. پشتم درد داشت اما خیلی کم، سوختگی جاش حالا حالا خوب نمیشه اما کم کم چرا.

با اون ضربه ی آخری که از پله ها افتادم پایین پشتم دیگه داغون شد.  
با توقف آسانسور از خیال اومدم بیرون. خیلی خوش حالم که دوباره  
بارب و رویا رو می بینم.

سمت ماشین آنودی مشککی که کنار دویست و شش آلبالویی من پارک  
شده بود رفت. با یه آه سینه سوز سمت ماشین رفتم دلم خیلی برای  
آزاری مشککی خوشکلم تنگ شده!

این مدت اصلا یه احوال از شریفه بانو نپرسیدم خدا منو مرگم بده و  
خلاص اصلا یادم نبود بخدا الان چقدر دل نگرون شده با صداش از جا  
پریدم.

- سوار شو دیگه چرا ماتت برده!

با اخم سوار شدم و شیشه رو دادم بالا تو این سرما چه طور انقدر  
عادی رفتار می کنه؟ ماشینو روشن کرد و راه افتاد تو تموم طول مسیر  
فقط سکوت کرده بودیم من کی عاشق ساشا شدم؟

کی ازش خوشم اومد؟ چرا اون؟ چرا آیدینو سریع فراموش کردم؟!  
اشک تو چشمام حلقه بست بخدا فراموش نکردم، حلقه اش هنوز تو  
جیب مانتوی مشکیم هست فراموشم نشده، دوستش داشتم اما عاشق  
نبودم.

ساشا برای من نفوذناپذیره خیلی راز پشت اون چشم های طوسی تیره  
اش وجود داره که کشف کردنش کار هر کسی نیست.

ساشا معلوم نیست چی تو گذشته اش اتفاق افتاده! از همه مهم تر  
غرورشو هیچ وقت نمی شکنه. من چی؟ آگه یه روزی مجبور بشم  
غرورم و می شکنم و علاقه ام رو بهش میگم؟

آره اونقدری دوستش دارم، اونقدری تو زندگیم جا باز کرده که اگه بفهمم داره از دستم میره همه چیزو بهش می‌گم.

با صداش به خودم اومدم:

- پیاده شو.

با دیدن دوباره ی بیمارستان بغض کردم. قفل ماشینو زد و باهم سمت ورودی بیمارستان رفتیم.

با دیدن خانواده ایی که داشتن شیون و زاری می کردن پاهام سست شدن و سر جام خشکم زد. اشک تو چشمام حلقه بست. بابام.. اونشب همینطوری تو بیمارستان برای بابام زجه میزدن تنهای تنها.

فقط باربد پیشم بود و رویا نبود. اون عوضی که بعد ارن همه مدت در آخر بهم خیانت کرد نبود.

ساشایی وجود نداشت، لیانا نبود، ساناز نبود اگه رویا.. اگه رویا رو هم اینطوری از دست بدم ناپود میشم. ای خدایا خودت بهم برش گردون. دستی روی بازوم نشست و باعث شد چشم از اون خونواده بگیرم و به ساشا نگاه کردم. اخم کرده بود خیلی غلیظ.

- به چی داری نگاه می کنی رها.. راه بیافت باید زود برگردیم.

نمی فهمید پاهام به زمین چسبیده.. نمی فهمید دو سال پیش چه به سرم اومده چه بی آبرویی، چه بی عفتی و خفتی رو تحمل کردم!

نمی فهمید دردمو تنها دردی که مطمئن بودم اونم چشیده درده تنهایی چرا؟ چرا ساشا هیچ کس دورو برش نیست غیراز آرتام و لیانا؟ چرا هیچ کدوم از اعضای خانواده اش کنارش نیستن؟

- رها با توام.. مگه نمی خوای باربد و رویا رو ببینی زود باش دیگه!

آره خیلی می خواستم اما با دیدن اینا دیگه نمی خوام. اگه رویا از دستم  
 بره درست مثل پدرم درست مثل همه ی داشته هایی که هیچ وقت  
 دوستشون نداشتم از دستم لیز بخوره و مثل ماهی بره چیکار کنم چه  
 خاکی تو سرم بریزم.

بازومو فشار داد که به خودم اومدم و سر تکون دادم. بازومو آزاد کرد  
 و سمت پذیرش رفت من می دونستم حتی طبقه و اتاق اون دکتری رو  
 که اون روز لباسامو تو اتاقش عوض کردم یادم بود اما زبون به کام  
 گرفتم.

با قدم های محکم و با صلابت سمت آسانسور رفت. سوار شدیم دیگه  
 ترسی نداشتم. با ساشا ترس از آسانسور و فراموش کردم ترسی که از  
 بچگی باهام بود. توقف که کرد چشماشو جست و جو گرانه داخل راهرو  
 چرخوند.

- بیا بریم. اول باربدو می بینی بعد میری پیش رویا.

سرمو تکون دادم و همراهش رفتم. همون اتاق بود و باهم وارد اتاق  
 شدیم پرستاری داخل بود و داشت چیزی داخل سرنگ تزریق می کرد.

با صدای در سمتوم برگشت و با اخم گفت:

- بفرمایید بیرون خواهش می کنم. ساعت یازده شبه وقت ملاقات بیمار  
 نیست.

ساشا با اخم درو بست و گفت:

- برید بیرون لطفا ما می خوایم با مریض تنها باشیم.

خنده ام گرفته بود انگار رایس کل بیمارستانه چقدر پررو و رک تشریف  
 داره!

پرستار سریع عصبی شد و تذکر داد:

- این چه طرز حرف زدن آقای محترم بفرمایید بیرون مگه شما چه کاره آید.

ساشا با همون اخم های درهم و وحشتناک سمت تخت رفت. پرستار ناخودآگاه یه قدم به عقب برداشت ترسیدم و خواستم صدایش بزنم که خودش به حرف اومد.

- ببین نمی دونم تو چکاره ایی که اینطوری داری به من میگی چکاره ام برو بیرون ما ده دقیقه زیادتر نمی مونیم رو حرفم حرف بیاری به رئیس بیمارستان شکایتتو می کنم خانوم پرستار!

پرستار رو یه جور عصبی کش آورد. انگار چشمش ترسیده بود چون نگاه با غضبی به هردوتامون انداخت و از اتاق خارج شد. سمت تخت رفتم و دست باربدو تو دستم گرفتم و به چهره ی لاغر و سفیدش نگاه کردم.

غم عالم تو دلم ریخت. ای خدا این عذاب کی تموم میشه؟ همون گردنبند مخصوص رو به گردنش بسته بودن این چند روز و چه طوری با این سر کرده؟!

دستی روی سرش کشیدم و داخل موهای مشکی و آختمش پنجه کشیدم که پلک زد و آرام چشماشو باز کرد. ساشا رو می دیدم که به دیوار تکیه داده بود. دستاشو تو جیب شلوارش فرو برده بود و من نگاه می کردم. نگاه اون داغ بود یا من خودم داغ کردم؟

چشماشو باز کرد و با دیدن اون دو گوی مشکی و قشنگش لبخند زد و اولین قطره ی اشکم فرو ریخت. گنگ نگاهم کرد اما سریع موقعیت رو درک کرد.

- رها.. خودتی..!؟

با بغض لب زدم:

- آره قربونت برم آره خودمم.

چشماتش پُر از اشک شد:

- خوبه.. خداروشکر که سالم و سلامت هستی رها.. رویا.. رویا حالش خوب نیست

بچه اش.. بچه اش مرد.

قطره های اشکش فرو ریختن که با گوشه ی شالم صورتشو پاک کردم. یاد اون شب افتادم تو حیاط ویلای ساشا.

گفته بود از بچه اش مراقبت می کنم برایش پدری می کنم. هرچیزی که از وجود رویا باشه رو با جون دل می پذیرم. نوکر خودش و بچه شم هستم لبخند زدم، تلخ پُر از درد.

- اشکال نداره قربونت برم حتما قسمت این بوده که اون کوچولو به دنیا نیاد.. عمرش تا اینجا بوده تا دوماه.

- نه رها.. تقصیر من بود همه اش تقصیر من بود کنترل ماشین لعنتی از دستم در رفت و..

سر تکون دادم با گریه:

- نه فدات بشم من.. تو چرا؟ مگه دست تو بوده وقتی اون عوضیا ماشینو دستکاری کردن تو چیکار کنی؟

با مظلوم ترین لحن ممکن که تا حالا ازش ندیده بودم گفت:

- رها تو رو خدا.. نمیزارن ببینمش رها یه کاری برام بکن.

اشکامو با پشت دست پس زدم:

- همیشه بارید تو خودت هنوز مریض رویا خوب میشه توکلت به خدا باشه.. تنهامون نمیزاره!

- رها.. من باید ببینمش بخدا تحمل نمی کنم نمی تونم.

ای خدا چی کار کنم چطوری دل بی قرارشو تسکین بدم خدا؟ باید یه کاری کنم براش که آروم بگیره.

- باور کن همیشه بارید.. من میرم می بینمش هرچی که شد میام پیش تو و حقیقتو بهت میگم باشه!

چشماشو محکم روی هم فشرد که دلم کباب شد براش اما دندون سر جگر گذاشتم و فقط نگاهش کردم.

- همیشه دلم آروم نمی گیره رها.. دلم رویا رو می خواد رها من تازه به دستش آورده بودم نباید خدا همچین کار بدی باهام می کرد. حق من نبود اون تازه با من اخلاقی خوب شده بود دیگه مثل قبلا نبود چرا تا همه چیز درست شد دوباره بهم ریخت چرا رها؟

بغضمو با بدبختی پس زدم و به ساشا نگاه کردم. تکیه اش رو از دیوار گرفت و سمتون اومد که بارید با دیدنش لبخند زد. انگار دیدن اون خیلی بهترش کرده بود.

- ساشا من میرم رویا رو ببینم مراقبش هستی.

با اخم نگاهم کرد:

- تو مراقب خودت باش نگران ما نباش.

لبخند غمگینی به صورتش که خستگی ازش می بارید پاشیدم و از اتاق خارج شدم. اشکامو با پشت دست محکم و با حرص پاک کردم. سمت همون آی سیوی لعنتی رفتم. زنگ مخصوص رو زدم با خواهش و التماس و تمنای زیادی گذاشتن برم داخل.



رویای خوابیده شد و صورتش خیلی تکیده و لاغر شده بود. دلم کباب شد  
 برای خواهرم. برای خواهری که اشتباه کرد اما بازم بخشیدمش. برای  
 خواهری که خیلی کارا باهام کرد اما بازم بخشیدمش. برای کسی که  
 همیشه بهم بی احترامی کرد و به حرفام گوش نداد اما بازم بخشیدمش.  
 بغض دیگه مثل سنگ تو گلویم گیر کرد. دستی روی موهای لخت و  
 خرمایی رنگش کشیدم. خم شدم و روی پیشونیش رو بوسیدم، عمیق و  
 طولانی.

لب تخت نشستم و نگاهش کردم. چندتا دستگاہ‌ها بهش وصل بود؟ خدا  
 می‌دونه! دست سرد مثل یخس رو تو دستم گرفتم و فشردم.

- رویا.. رویا جان.. نمی‌خوای بلند شی قربونت برم بخدا بسه! بخدا  
 زیادی خوابیدی بلند شو باربد داره

برات بال بال میزنه.. باربد خیلی نگرانته رویا داره پابه پای تو عذاب  
 می‌کشه. رویا اون خیلی دوستت داره بخاطر من نه به خاطر باربد  
 حداقل بیدار شو.

آه بلندی کشیدم و هوای سرد اونجارو تو ریه هام کشیدم تا یکم اون  
 سنگ لعنتی پایین بره:

- ببین بخدا من بخشیدمت حتی حالا حاضرم جون خودمو بدم تا تو زنده  
 بمونی. تو خواهر منی پاره ی تنه منی، از گوشت و پوست و استخون  
 منی چطور می‌تونم ازت متنفر بشم. باور کن من هیچ وقت بدی تو رو  
 نخواستم رویا.

پشت دستشو بوسیدم و به گونه ام کشیدم و چشمامو بستم:

- خواهرت با همه ی وجود نوکریتو می کنه تا آخر عمر تا هر وقتی که باشه.. رویا باورت همیشه وقتی با باربد تنها بودیم قبل از اینکه این اتفاق بی افته می گفت که...

نفس عمیقی کشیدم و به زور دوباره ادامه دادم:

- می گفت بچه ی رویارو خودم بزرگ می کنم برایش پدری می کنم هر چیزی از وجود رویا باشه رو با جون و دل قبول می کنم. نوکری اش رو هم می کنم رویا باورت میشه؟ حاضره جونشو برات بده! حیفه بخدا حیفه بزاری و بری و دل این پسر و بشکنی! دل منو، دل شریفه بانو رو.. بلند شو قربونت برم بخدا خیلی تنهام رویا اگه توام بخوای از پیشم بری بدبخت میشم.

دستش رو یه بار دیگه بوسیدم و بلند شدم:

- برم دیگه زیادی اذیتت کردم قربونت برم. بیدار شو به آجی قول بده که سالم و سرحال سر پا میشی رویا؟!!

خم شدم و صورتشو غرق در بوسه کردم آخرین نگاه رو بهش کردم و از آی سیو خارج شدم.

با دلی آزرده و قدم های سستی وارد اتاق باربد شدم. ساشا کنارش لب تخت نشسته بود و غرق صحبت بودن. کاش وسط حرفاشون نمی پریدم. با لبخند دستمو روی سر باربد کشیدم.

- عزیزدلم، لازم نیست دیگه ناراحت باشه رویا خوبه توام باید خوب باشی تا وقتی اون بهوش اومد

با دیدن تو حالش دوباره بد نشه بلکه نیرو بگیره.

تمام مدت نگاه خیره ی ساشارو حس می کردم در آخر بلند شد و با اخم گفت:

- بسه دیگه زیادی باربدو خسته کردیم انشالله دوباره میایم وملاقاتش می کنیم بریم رها.

باربد لبخند زد منم خم شدم و عمیق و طولانی پیشونیش رو بوسیدم. صورتم تو نیم وجبی صورتش بود که با شیطنت پیشونیم رو چسبوندم به پیشونیش و گفتم:

- یادته همیشه از این گردنبداد بدت می اومد. می گفتمی خب یه دستمال چیزی به گردنش می بستید دیگه چه مجبورید یه کوله بار سنگین و وزنه مانند رو به گردن اون بدبختا آویزون کنید..میگن خدا از هر چیزی بترسی به سرت میاره اینه ها.  
خندید و با صدای گرفته ایی گفت:

- از دست تو وروجک. کم وراجی کن بخدا آخرش زبونت کار دستت میده!

بوسه ی دیگه ایی روی پیشونیش کاشتم و آخرین نگاهو بهش انداختم که گفت:

- لیانا خانوم خوبه؟

- آره اون ترخیص شده و حالشم خیلی خوبه گویا از پنجره که باز بوده پرت شده اما شما دو تا..شما دو تا چون جلو بودید زیاد آسیب دیدید.  
لبخند زد. تلخ، پُر از درد و پُر از حرف اما..با دلتنگی زیاد که می دونستم متعلق به رویاست.

- خدانگهدار اگه تونستم زود زود میام بهت سر میزنم.

- باشه ولی مراقب خودت باشی..به حرفای ساشام گوش کنی.

متعجب برگشتم و به ساشا نگاه کردم و دوباره به باربد چشم دوختم:

- ساشا؟ مگه چیزی بهت گفته؟

خندید بلند و پُر از درد:

- نه خاله پیرزن.. چی بگه!

دندون ساییدم و غریدم:

- خاله پیرزن خودتی!

خنده اش شدت گرفت اما سریع صورتشو درهم کشید و اخم کرد.

- خوبی؟

چشم فرو بست چون نمی تونست سرشو تکون بده.

- خب دیگه کاری نداری چیزی احتیاج نداری برات بگیرم؟

- نه عزیزم خودت سلامت باشی برام کافیه!

لبخند زدم و همراه ساشا از اتاق خارج شدیم. داخل ماشین که نشستم بغض سر باز کرد. سرمو به شیشه ی یخ کرده ی پنجره چسبوندم و آروم اشک ریختم بی صدا. آسون غرش کرد اما بارون نبود و به جاش برف دونه دونه می اومد.

چه زمستون تلخ و غم انگیزی بود اما نه به اندازه ی دوسال پیش.

رویا کی می خواد خوب بشه خدایا؟ کی می خوای بهوشش بیاری؟!

- خوبی؟

صداش موجی از آرامش بود و به قلبم سرازیر شد. خیلی خیلی خوش

حال شدم حتی با یه احوال پرسیدن ساده!

دستی به صورتم کشیدم و به صندلی تکیه دادم:

- ممنون.

صداش سریع پُر از عصبانیت شد:

- وقتی حالتو می پرسم به جای ممنون بگو آره یا نه...ممنون چیه؟!

- نه خوب نیستم..توقع داری بعد این همه اتفاق بازم خوب باشم؟

- من مجبورت نکردم همین الانم بگی جوری گم و گورت می کنم که دست جنم بهت نرسه!

پوزخند زدم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- تو فکر می کنی من بخاطر اون موضوع میگم؟ نه من خیلی وقته خوب نیستم.

تعجب نکرد، نپرسید چرا انگار این سوال برای خودش تکراری نبود انگار خودش جوابشو می دونست!

- می دونم سختته اما تحمل کن چیز زیادی نمونده بلاخره سر درمیارن از فردا..شاید بر گردیم دانشگاه البته خودم خبرت می کنم.

- باشه مرسی.

جواب نداد منم با تکون های آروم ماشبن چشمم روی هم افتاد.

\*\*\*

با تکون های دستی چشممو باز کردم ساشا بالا سرم ایستاده بود. آب دهنمو با سختی قورت دادم و پیاده شدم. درو بست و قفل کرد و هردو از پارکینگ که بیرون اومدیم موجی از سرمای اوایل اسفند ماه به استقبالمون اومد.

پالتومو محکم دور خودم پیچیدم و سرمو تا آخر تو یغه ی پالتوم فرو بردم. درو باز کرد و داخل رفتیم و سوار آسانسور شدیم. سکوت همه جا رو گرفته بود.

به بالا رسید بیرون رفتم و کنار در واحد ایسام رو کردم بهش و با لبخند گفتم:

- ممنونم واقعا امشب خیلی خیلی با دیدن اون دوتا خیالم راحت شد. یه شب از کابوس هام راحتم کردید واقعا مرسی.

فقط با اخم سرشو تکون داد هیچ وقت تشکر و خداحافظی انگار تو کارش نیست و نخواهد بود.

در زدم و همون موقع در باز شد. آرتام با لبخند سلام کرد که اخم کردم:  
- سلام آقای حسینی.

با همون لبخند شاد و خوش حال گفت:

- مزاحم نمیشم ببخشید.

سر تکون دادم که سمت ساشا رفت. داخل رفتم و درو بستم. وارد هال شدم و با دیدن لیانا که روی مبل نشسته بود لبخند زدم. سمتش رفتم و کنارش روی مبل نشستم.

- به به شنگول می زنی بانو چیزی شده یا خدایی نکرده اتفاقی افتاده!  
با حرص مشتت به بازوم کوبید.

- کوفت. درده بی درمون.

از جام بلند شدم و با اخم دکمه های پالتومو باز کردم.

- بلندشو ببینم ساعت داره یک میشه بریم کپه ی مرگمون رو بزاریم فردا کلی کار داریم باید دوباره برگردیم به شرکت ساشا خان.

با تعجب بلند شد و گفت:

- جداً؟ آتام یادش نبوده حتما آخه بهم نگفت.. چطوری؟

- حتما خبر نداشته امشب رحمتی فرار کرده و طبق قولی که ساشا به من و بقیه تو شب مهمونی داده باید برگردم شرکت!

- خوبه دوباره کار می کنی من بدبختو بگو تنهای تنها اینجا می پوسم. خندیدم و نگاهمو ازش گرفتم:

- خب توام بعضی وقتا بیا پیش من شرکت چیزی همیشه مگه! با حرص دست به کمر زد:

- نه چیزی همیشه فقط این آرتام چشم قورباغه ایی پدرمو از قبر نداشته اش در میاره!

با خنده سمت اتاق خواب رفتم و شالمو روی دستم انداختم:

- دیوونه گناه داره. پسر به اون خوش کلی و خوشتیپی کجاش چشمش قورباغه ایی توهم زدی!  
از همونجا داد زد:

- چی بگم والا حق دارم دیگه مگه جرأت دارم قدم از قدم بردارم اونم بدون اجازه اش بخدا می کشتم.

لبخند زدم و یاد ساشا افتادم یعنی اونم منو دوست داره که اینطوری واکنش نشون میده؟ یاد حرف امشبش افتادم. گفت اگه برام مهم نبود اینجا با تو سرو کله نمی زدم.

لبخندم از روی لبام پر کشید و جای خودشو به ترس، وحشت، دلهره و نگرانی داد.

من چطور می تونم عاشقش بشم؟ چطور..چطور خیانت آیدین و اون پست فطرتو فراموش کنم؟ چطور با وجود این شک و تردید الکی که دو سال مثل خُرّه افتاده به جونم عاشقش بمونم.

چطور بهش اعتماد کنم؟ به اون پست فطرته بی شرف از سر نیاز اعتماد کردم و بهش علاقه مند شدم. نیاز به محبت، به دوست داشتن، به آرامش اما چی شد. بدترین لطمه رو به زندگیم زد به آیدین به خاطر حرفا و کاراش اعتماد کردم.

بخاطر اینکه برای من از طرف خانواده اش طرد شد باعث مرگ یکی به طور ناخواسته شد به ساشا چی؟ به ساشا چرا اطمینان کردم؟ اعتماد دارم بهش؟ آیا با وجود اینکه عاشقش می تونم چشم رو گذشته و اتفاق هاش ببندم و بهش اطمینان کنم؟

روی تخت نشستم و پالتو و شالو کنار دستم گذاشتم. به کف پارکت اتاق نگاه کردم کی من انقدر بی اعتماد شدم؟ اصلا کی عاشق ساشا شدم؟ کی به حمایتش، به بودنش، به بوی عطرش، به آغوش گرم و با محبتش، به کاراش محتاج شدم که خودم خبر نداشتم کی؟ چه وقت؟

\*\*\*

با صدای موبایل از خواب پریدم و روی تخت نشستم. موبایلو از روی عسلی برداشتم و با حرص خاموشش کردم. از تخت پایین پریدم و سمت حمام رفتم آبی به صورتم زدم و با حوله خشک کردم.

جلوی کمد ایستادم و یه پالتوی ساده ی کرمی خوش دوخت همراه یه شلوار و شال پشم مشکی برداشتم. لباسو پوشیدم، عطرمو با لبخند برداشتم و به ساق دستم، زیر گردنم، روی موهام و لاله ی گوشم زدم. موهامو کج ریختم تو صورتم و یه آرایش ملیح روی صورتم انجام دادم. کیف مشکیمو برداشتم و



موبایل و کلید خونه و سوییچ ماشینو انداختم توش.

چشمم به لیانا افتاد روی مبل خوابیده بود. لبخند زدم و جلوی در نیم بوت کرمیمو برداشتم و پوشیدم.

درو بستم و از پله ها پایین رفتم. خنده ام گرفته بود وقتی تنها باشم نمی‌تونم سوار آسانسور شم مخصوصا این آسانسور.

از آپارتمان خارج شدم و سمت پارکینگ رفتم با دیدن دویست و ششم لبخند روی لبام اومد. دستی روش کشیدم و سوار شدم واقعا یه حس خیلی خوبیه وقتی ماشین خودتو داشته باشی!

سمت شرکت روندم و به حرف های دیشب لیانا فکر کردم. بعد اینکه شرکت ساشا افتاد روی روال عادی منم بر می‌گردم تبریز!

دیگه دلیلی نمی‌بینم اینجا بمونم. بخاطر رویا و آیدین بود اما حالا.. حالا دیگه دلیلی ندارم اینجا بمونم. ماشینو پارک کردم و سوار آسانسور شدم. تو آینه به خودم نگاه کردم همه چیز درست بود. لبخند زدم و قلبم ضربان گرفت. خیلی به ساشا نزدیک نبودم اما بازم..

از آسانسور خارج شدم و با دیدن پرورش اخمام رفت توهم این اینجا چی کار می‌کنه؟

یادت رفته رها اون دختر تقصیری نداره. ندیدی رحمتی تهدیدش می‌کرد بخاطر جون مادرش مجبور بوده هم کاری کنه!

سلام کرد که جوابشو دادم و گفتم:

- دیگه می‌تونم بری من برای تمام وقت دیگه انجام برو.

وسيله هاشو داخل کیفش ریخت و دست پاچه خداحافظی کرد و رفت. پشت میز رفتم و روی صندلی نشستم. دستی به صورتم کشیدم و با حسینی تماس گرفتم.

- الو..سلام خانوم سازنده.

- سلام آقای حسینی..دفعه ی پیش به ساشا گفته بودید که یه موبایل پیش بارید گذاشتید میشه شماره اش رو بهم بدید!

- بله حتما براتون اس می کنم.

- خیلی ممنونم آقای حسینی.

- خواهش می کنم امر دیگه ایی ندارید؟

- نه خدانگهدار.

به برگه های جلوی دستم نگاه کردم. تنها چیز جدیدی که بود بارهای جدیدی بود که اومده بود و داخل انبار بود. صدای پیامک موبایلم بلند شد و بهش نگاه کردم. شماره رو فرستاده بود لبخند زدم و با استرس شماره رو گرفتم.

- الو..سلام داداش.

صداش شاد شد:

- سلام عزیزدلم.

- ممنونم قربونت برم خودت چی خوبی؟

- آره چرا خوب نباشم وقتی رویا بهوش اومده!

با ضرب بلند شدم و داد زدم:

- چی؟!؟

خندید:

- بهوش اومده رها.

عصبانی گفتم و غریدم:

- باید الان به من بگی دیوونه؟

- باور کن شماره تو نداشتم اصلا دم صبح رفت اون دنیا و برگشت  
دکتر گفتن معجزه بوده بهوش اومده!

- باشه.. فقط بگیرمت حسابتو می رسم.

قهقهه کشید:

- خل و چل می‌گم خودمم تازه فهمیدم.

دستی به صورتم کشیدم و موبایلو تو دستم فشردم:

- باشه.. دیدیش؟

- نه فعلا اجازه ندادن گفتن منتقل شد به بخش بهم خبر میدن.

تو دلم هزاران بار خداروشکر گفتم و چشمامو باز و بسته کردم:

- باشه.. رفتی مراقبتش باش اگه تونستم منم میام.

- خوش حال میشه..

لبخند زدم:

- می دونم.. فعلا کاری نداری؟

- نه فدات فعلا.

تماسو قطع کردم و بعد برداشتن برگه ی قرارداد و لیست داروها از  
پشت میز بیرون اومدم.

سوار آسانسور شدم و دکمه ی طبقه ی هم کف رو فشار دادم. مشغول  
بالا و پایین برگه ها بودم همه چیز خیلی دقیق و مرتب بود حتی یک  
بسته از داروی داخل لیست کم نشده بود.

تو قرارداد ه چند بسته وجود داشت همون قدرم وارد انبار شرکت شده بود تو لیست دقیق هست.

پیاده شدم نگهبان با دیدنم از جاش بلند شد.

- سلام خانوم سازنده.

اخم کردم و سرمو تکون دادم:

- سلام.. ببینم بارهای جدید داخل انبار شرکت هست یا انبار خارج از شرکت؟ اگه هست کلید انبارو بده بهم.

- انبار اینجاست خانوم بله.. بفرمایید.

کلیدو دستم داد تشکر کردم و چندتا پله پایین رفتم. در انبارو باز کردم و داخل رفتم.

دقیق کارتون و قفسه هارو چک کردم هیچی اشکال نداشت حتی پروانه ی روی برگه ی قرارداد بالمش سالم بود قبلنا یکی از پرهای بال پروانه روبه پایین بود یه چیز خیلی جزئی که اصلا به چشم نمی اومد.

وقتی مطمئن شدم چیزی دستکاری نشده با لبخند به اطراف نگاه کردم امروز وقتی وارد طبقه ی اول شدم همه یه جووری نگاهم می کردن جای تعجب داشت برایشون که حرف من تازه وارد راست بوده و همکار ده ساله شون خیانت کار بوده!

لبخندم رنگ گرفت ساشاست دیگه نفس عمیقی کشیدم. برگشتم اما به شدت با یکی برخورد کردم جیغ خفیفی کشیدم و به پیراهن جلوی دستم چنگ زدم.

چشمامو محکم گرفتم و دوتا دست دور کمرم حلقه شد. آب دهنمو با بدبختی پایین فرستادم و نفس نفس می زدم. قلبم روی ضربان صد بود

چشمامو باز کردم و به فرد روبروم نگاه کردم اما با دیدن ساشا سخته  
رو زدم.

دیگه قلبی پرآم باقی نمونده بود به طور رسمی تموم عروق و رباط های  
نگه دارنده اش رو پاره کرد و از جاش کنده شد.

با اخم ابرو بالا انداخت:

- اینجا چی کار می کنی؟

پیراهنش رو که تو مشتم بود ول کردم و کف دستام عرق کرده بود. وای  
خدایا چرا تازگیا می بینمش انقدر هول میشم.

- اومدم.. اومدم بارهای جدید و بررسی کنم..

- خب.

متعجب نگاهش کردم:

- خب.. چیه؟

راست ایستاد و منم راست کرد و دستاشو از دور کمرم برداشت. با  
همون اخم نگاهی به صورتم کرد و گفت:

- میگم خب مشکلی داشت؟

سر تکون دادم:

نه خداروشکر.. همه چیز سالم و دقیقه!

سرشو تکون داد و دستی به یغهِ ی پیراهنش کشید. نفس عمیقی کشیدم  
و ترسیده گفتم:

- چرا یکدفعه ایی وارد آدم می شید؟!!

ابرو بالا انداخت:

- من وارد کسی نشدم خانوم.

لب گزیدم و با هول گفتم:

- نه.. یعنی.. ببخش منظورم این بود که چرا یکدفعه ایی وارد اتاق شدید.

- نمی دونستم باید ازت اجازه بگیرم چرا تنهای تنها اومدی پایین؟

لب گزیدم:

- چرا.. مگه اشکالی..

حرفمو قطع کرد:

- اشکالی نداره؟ البته که اشکال داره ممکنه بلایی سرت بیارن!

از توجهش کیلو کیلو قند تو دل بی جنبه ام آب شد. لبخندمو خوردم:

- اما.. اونا که تو شرکت نیستن تازه مگه پلیس بیرون مراقب اوضاع

نیست؟

عمیق نگاهم کرد اما از شدت حرارت نگاهش سرمو زیر انداختم و آب

دهن قورت دادم. لعنتی چطور انقدر مرموز به آدم نگاه می کنه!

- ممکنه کسی از افراد شرکتو با پول بخرن که بلایی سر یکیمون بیاره

تازه...

نزدیک تر اومد و سینه به سینه ام ایستاد، برای یه ثانیه نفهمیدم نفس

کشیدن یعنی چی چون سرشو پایین آورد و آهسته گفت:

- تازه خودت می دونی پلیس چقدر مراقبمون بود و با این حال چقدر بلا

سرمون اومد.. مراقب باش دیگه تأکید نکنم.

سرمو با بدبختی تکون دادم زبونم برای اولین بار بند اومده بود. عقب

کشیدم و صاف ایستادم.

- خودتو آماده کن یه ساعت دیگه با میلادی داخل شرکت ایشون جلسه داریم!

نگاهش کردم مثل همیشه جذاب و مرتب بود و البته بوی عطرش. دلم برای بوی عطر تلخ و سردش تنگ شده بود.

ابرو بالا انداخت که سریع به خودم اومدم سرمو چرخوندم:  
- بله.. باشه.

- به من نگاه کن.

متعجب سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. آهسته همونطور که نگاهش به صورتم بود لب زد:

- ببینم پشتت کمرت خوبه؟

لبخند زد، ناخواسته بدون فکر.

- بله.. خوبه!

سر تکون داد و با اخم گفت:

- میای بالا یا اینجا کاری داری؟

به دروغ متوصل شدم:

- نه.. شما برید بالا من هنوز کار دارم.

مشکوک پرسید:

- واقعا؟!

لب گزیدم چه گیری کردم خب برو می خوام یکم تنها باشم.

- ب..بله!

سر تکون داد و پشتشو بهم کرد و سمت در قدم برداشت؛ محکم و باصلابت و البته بلند. یه شلوار کرمی همراه یه پیراهن قهوه ایی روشن پوشیده بود.

کفشای قهوه ایی، یه نیم کت قهوه ایی سوخته تنش بود. از پشت از شدت تنگی نزدیک بود جر بخوره.

نزدیک در صداش بلند شد:

- به جای اینکه به من زل بزنی زودتر کارتو تموم کن باهم بریم بالا همیشه اینجا تنها باشی!

دهنم باز موند و با چشمایی گشاد شده زل زدم بهش که برگشت سمتم و گوشه ی لبش کج شد.

- چیه؟ تا حالا بهت نگفتم من پشت سرم چشم دارم.

دهنمو بستم و تک سرفه ایی کردم و در کمال خنگی گفتم:

- نه نگفته بودید.

چشماش برای یه لحظه خندید اما هنوز اخم داشت و لبش یه درجه تکون نخورده بود.

- باشه خب از این به بعد می دونی..زود باش!

سر تکون دادم که از انبار خارج شد. به قفسه تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم اما چشمام پُر از اشک شد و دستمو گذاشتم روی قلبم و آهسته زمزمه کردم:

- نزن لعنتی! نزن..چرا انقدر تند می کوبی؟ چرا جوری می کوبی که منم هول می کنی؟ چرا لعنتی؟! مگه ساشا یه آدمه عادی مثل همه نیست پس چرا...



حرفمو قطع کردم و چشمامو برای جلوگیری از ریزش اشکام بستم و فشار دادم. مثل همه ی آدمای عادی.. واقعا اینطوره رها؟ یا واقعا برات مثل یقیه ست یا فرق داره؟

نمی دونم.. خودمم نمی دونم همیشه انکار می کنم دوستش دارم اما.. بسه رها بس کن!

بعد این ماجرا بر می گردی تبریز ساشا متعلق به تو نیست. اون مغرور منم به اندازه ی خودم غرور دارم خب نمی تونم غرورمو بشکنم و بهش اعتراف کنم.

می دونم این محاله عاشق باشم اما.. پس چیه؟ پس این حس لعنتی چیه؟ من آیدینو دوست داشتم اون پست فطرتو هم دوست داشتم اما هیچ کدوم از این حالت های لعنتی رو نسبت به هیچ کدومشون نداشتم. چونه ام لرزید و دستی به صورتم کشیدم. تکیه ام رو از قفسه گرفتم و برگه ی قرار داد و لیستو تو دستم فشردم.

خم شدم و کلیدو که از دستم افتاده بود برداشتم. از انبار خارج شدم و درو قفل کردم و از چندتا پله بالا رفتم اما با سری افتاده سمت میز رفتم تا کلیدر به نگهبان پس بدم.

با دیدن ساشا که به پیشخوان تکیه داده بود و با نگهبان حرف میزد پاهام خشک شد این چرا نرفته؟

با لرز سمتش رفتم و کلیدو روی پیشخوان گذاشتم. با صدای دورگه ایی همونطور که اخم داشتم خطاب به نگهبان گفتم:

- اینم کلید انبار به هیچ کس ندید به غیر از آقای حسینی و آقای ارغوان!

تمام مدت سنگینی نگاه مشکوک ساشارو روی خودم احساس می کردم. سمت آسانسور رفتم و دکمه اش رو فشردم و بدون فوت وقت سوار

شدم ساشا هم پشت سرم سوار شد. بوی عطرش داخل اتاق آسانسور پیچده بود قلبم بیشتر از قبل می کوبید.

- ببینم چرا اومدی بالا بینی و چشمات سرخ شده؟

هیچی نگفتم و به این فکر کردم که یعنی نگرانم شده؟ پتکی خورد به سرم و دوباره و دوباره خورد تو سرم که احمق احمق!

- با تو بودم!

سرمو بیشتر داخل یغه ی پالتوم فرو بردم اما صدای پر از حرصشو شنیدم:

- به من نگاه کن!

گوش نکردم خب می ترسیدم به چشماش نگاه کنم و حرفمو بفهمه. نزدیک اومد که ناخواسته فاصله گرفتم اونم با عصبانیت خرید:

- گفتم به من نگاه کن!

صداش انقدر تحکم داشت که سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. با اخم ابرو بالا انداخت که لامصب مثل همیشه خیلی بهش اومد.

- ببینم وقتی من رفتم بالا کسی اون پایین اذیتت کرد؟

لبخند محوی روی لبم نشست این حرکت هاش نشون میده که نگرانم شده. چرا خدایا؟ چی میشه اونم دوستم داشته باشه؟ نه..نه بزار اصلا دوستم نداشته باشه من هنوز و هنوزم به همه ی مردا بی

اعتماد نمی تونم!

جدا از اون ساشا خیلی مغروره اگه حسی ام بهم داشته باشه هیچ وقت بهش اعتراف نمی کنه منم به اندازه ی خودم غرور دارم نمی تونم بهش اعتراف کنم.

با صدایش به خودم اومدم و اخم کردم و نگاه از صورتش گرفتم.

- نه..چه کسی اون پایین بود تا اذیتم کنه!

نگاه مشکوکشو حس کردم اما فقط برگه هارو تو مشتت بیشتر و بیشتر فشردم.

- مطمئن باشم حقیقتو میگی رها؟

خواستم بگم نگو رها لعنتی اینطور نگو رها چون قلبم آب میشه چون دین و دنیا می بازم با همین یه بار رها گفتنت نگو اینطور..اینطور صدام نزن!

- مطمئن باشید حقیقتو گفتم.

سکوت کرد و به دیوار اتاق تکیه داد همون موقع در آسانسور باز شد. بدون اینکه به اون اجازه بدم خارج شدم و سمت میز رفتم. روی صندلی نشستم و خودمو مشغول برگه های روی میز کردم اما دیدمش که با حرص سمت اتاقش قدم برداشت.

سرمو بلند نکردم فقط زیر چشمی دیدش زدم داخل اتاقش رفت و درو محکم بهم کوبید که از جام پریدم به در بسته ی اتاقش نگاه کردم.

یعنی ناراحت شده؟ چرا فقط بخاطر این چون یکم باهاس سرد رفتار کردم؟

یه ساعت سرم تو برگه ها بود و همه ی اطلاعات مربوط به داروها رو وارد سیستم کردم.

پنجه هامو تو هم گره کردم و به جلو کشیدم سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم.

آخیش استراحت چقدر خوبه گردنم درد گرفت. صدای در اتاقش که اومد سریع از جا پریدم اونم با تعجب زل زده بود بهم کم کم اخم کرد و نزدیک میز ایستاد.

بلند شدم و دستی به پر شالم کشیدم که گفت:

- آماده اید خانوم سازنده؟

تک سرفه ایی کردم و مشغول برگه های روی میز شدم.

- بله.. شما برید منم دنبالتون میام.

آرنجشو روی پیشخوان گذاشت و ابرو بالا انداخت:

- منظورت چیه دنبالم میای؟

اخم کردم و بهش نگاه کردم:

- منظورم اینه که خودم ماشین دارم دنبالتون میام!

اخماش رفت توهم و با صدایی که حرص ازش می بارید غرید:

- نمی خواد.. عروس کشون که نمی خوایم بریم چندتا خیابون پایین تره  
با یه ماشین میریم

اونم ماشین منه!

دهن باز کردم که چیزی بگم که سریع دستشو به علامت کافیه جلوی صورتم گرفت:

- چیزی نمی خوام بشنوم اینجا من دستور میدم شماها گوش می کنید! تا  
من ماشینو از پارکینگ میارم

بیرون بیاید پایین!

سمت در رفت منم دندون ساییدم و براش شکلک در آوردم که همون موقع برگشت. سریع زبونمو بردم داخل و سرمو انداختم پایین.

عصبانی سمتم اومد و دستشو روی میز کوبید:

- همین یه ساعت پیش بهت گفتم من پشت سرم چشم دارم.. راستی من آدرس یه موزه ی خوبو بلدم اگه خواستی می برمت اونجا؟!!

متعجب و گیج نگاهش کردم. موزه؟ موزه دیگه چرا؟

انگار حرفمو از تو چشمام خوند چون پوزخند زد و گفت:

- چون اونجا به میمونی مثله تو خیلی نیاز دارن!

دهم اندازه ی یه غاز باز شد پسره ی بی شعوره کثافت دلک خودتی با اون قیافه ی می مونت!

با همون پوزخند سمت قسمت راهرو رفت تمام شیشه بود و خوب دیدمش که سوار آسانسور شد.

خیلی از دستش جوش خوردم به من میگه میمون؟ بهت نشون میدم آقای گوریل!

همه ی برگه ها و پوشه های لازمو جمع کردم و با حرص زیر بغلم زدم. کیفمو برداشتم و از در زدم بیرون. راهرو خالی بود کنار آسانسور ایستادم. منتظر نشد تا منم برم اصلا منم از قصد لفتش میدم.

روی صندلی های داخل راهرو نشستم و مشغول پیام بازی با لیانا شدم. نمی دونم چقدر گذشت اما اصلا تو فضا نبودم که با داد یکی نیم متر پریدم هوا و نزدیک بود موبایل قشنگم از دستم بیوفته!

دستمو گذاشتم روی قلبم چون خیلی تند تند میزد. با دیدن قیافه ی عصبانی و غضب آلود سانشا دیگه هری ریخت پایین!

با عصبانیت خم شد روی صورتم انقدر سرمو بردم عقب که خورد به شیشه و با ترس به چشمای عصبانی و فک منقبض شده اش خیره شدم.

از بین دندان های کلیک شده اش با حرص غرید:

- یه ربع منو اون پایین منتظر گذاشتی و داری اینجا بازی می کنی؟

اخممو کشیدم توهم خودمم نمی فهمم چرا انقدر ازش می ترسم.

- نه..نه داشتم با لیانا حرف میزد.

دستشو محکم کوبید روی شونه ام که لبمو از شدت درد گزیدم. بغضم گرفت و چشمامو محکم بستم و فشردم و دوباره باز کردم.

به یغی پیراهنش خیره شدم بدون حرف! آگه به چشماش نگاه می کردم قطعا گریه ام می گرفت همیشه از دخترآی ضعیف بدم می اومد آخرش به سر خودم اومد.

دستی به صورتم کشیدم و مشغول بازی با گوشه ی پالتوم شدم. جای دستش روی شونه ام می سوخت نمی دونم از حرارت دست اون بود یا خودم گرم بود ولی چرا دقیقا جای دست اون می سوخت؟ چه دلیلی داره آخه؟!

آب دهنمو ب بدبختی فرو فرستادم. اونم هیچ عکس العملی نشون نمی داد و همین منو خوشحال می کرد. حداقل تیکه نمی پروند، رفتار یه ربع پیشش از دلم در نرفته هنوز.

دستشو برداشت و صاف ایستاد:

- بلند شو..دیر شد بخاطر تلافی خانوم یه ربع دیر کردیم زود باش!

از این تعجب می کنم چرا من هیچی نمیگم فوراً می فهمه چی کار کردم. از جام بلند شدم و پوشه ی حاوی برگه هارو زیر بغل زدم و کیفمو

برداشتیم. زیر نگاه پُر از حرارتش سمت آسانسور قدم تند کردم که چشت  
سرم سوار شد و دکمه رو فشرد اما خیلی از دستش دل گیر بودم.

سرمو انداختم پایین و به کفشام زل زدم. بی احساسه نامرد چقدر بد  
اخلاق میشه بعضی وقتا!

هر دو سکوت کرده بودیم و قضا خیلی سنگین بود خوب شد به موقع  
آسانسور ایستاد. پیاده شد منم دنبالش رفتم که از ساختمون زد بیرون و  
سمت ماشینش رفت.

سوار شد منم در جلور باز کردم و سوار شدم. به پنجره ی کنارم خیره  
شدم چرا انقدر از دستش ناراحت شدم؟ چرا انقدر دلم پُر که می خوام  
بزنم زیر گریه؟!

حتی وقتی که رویا آیدینو تو شمال بوسید انقدر ناراحت نشدم اما درست  
مثل الان قلبم شکست.

درست مثل دو سال پیش وقتی اون عوضی رو دیدم که با اون به اصلاح  
مادر در مورد چیز خیلی بدی پشت شمشاد های عمارت حرف می زد  
ناراحت شدم. درست مثل اون وقت که قلبم تیکه و پاره شد در برابر این  
برخورد کوچیک ساشا هم قلبم شکست اما واقعا چرا؟ ساشا که کاری  
نکرده چرا از دستش دلگیر شدم؟

ماشینو یه گوشه از اون فضای بزرگ پارک کرد و پیاده شد. خواستم  
تلافی کنم اما بدترینشو سرم آورد. پیاده شدم که با ریموت درارو قفل  
کرد و با قدم های محکمی سمت ساختمان ده طبقه ی روبرو رفت.  
آسمون ابری بود و بعضی وقتا برق میزد خیلی هوای دلگیری بود منم  
دلم خیلی برای بابام تنگ شده بود.

خیلی دلم می خواست برم سر مزارش یه فاتحه بخونم و برگردم. از پشت سر نگاهش کردم و آه کشیدم یعنی فقط برای همون یه حرکت کوچیک انقدر عذابم میده؟!!

دنبالش راه افتادم ولی حوصله ی هیچی رو نداشتم. بازم به کفشام زل زدم و سکوت کردم وقتی آسانسور توقف کرد هردو پیاده شدیم. سمت میز منشی رفتیم چون در آسانسور مستقیم به سالن انتظار باز می شد. ساشا با اخم و صدای خشمگینی رویه منشی گفت:

- آقای میلادی داخل جلسه هستن؟

منشی با ترس و لرز از جاش بلند شد و با دست اتاق سمت راستو نشون داد.

- ب..بله بفرمایید اونجا منتظر شما هستن.

پشت سرش راه افتادم تقه ایی به در زد و رفت داخل. نرفتم و همون جا توقف کردم چون به نظر خودم وجود منشی ساده ایی مثل من اونجا هیچ فایده ایی نداره حداقل برای اونا چون...

با شنیدن صدای پُر از حرص ساشا رشته ی افکارم پاره شد و با گیجی بهش نگاه کردم. با عصبانیت غرید:

- بفرمایید بیاید داخل خانوم سازنده.

با اخم وارد اتاق شدم همه از جاشون بلند شده بودن. یه میز خیلی بزرگ با طول خیلی زیاد که وسطش یه گل خیلی قشنگ بود. جلوی هر نفر یه میکروفن قدی بود همراه یه بطری آب معدنی و لیوان یک بار مصرف.



همه به ما دوتا نگاه می‌کردم مخصوصاً یکی شون که اولین صندلی نشسته بود. با لبخند نگاهم کرد ولی من با حرص سرمو انداختم پایین که ساشا محکم گفت:

- بفرمایید لطفا.. خانوم سازنده همراه من بیاید کارتون دارم خیلی واجبه!

همه ی کلماتش رو با حرص ادا می‌کرد موندم این پسره ی دیوانه چه پدر کشتگی با منه بدبخت داره؟

با هم سمت دوتا صندلی خالی رفتیم من نشستم اما ساشا و با اون پیرمرد دست داد بعد نشست. یکی دیگه ام بود اون یکی هم بغل دستش نشسته بود درست روبروی ما خیلی خوش چهره و جذاب بود. با یه لبخند عجیب بهم نگاه می‌کرد.

با حرص دندون ساییدم اینجام ول کن ما نیستن. ساشا همونطور که دستش تو دست اون پیر مرد بود گفت:

- خیلی زود جواب شراکتو دادید آقای میلادی!

آها پس این میلادیه. عجب! فکر می‌کردم جوون تر باشه ولی انگار اشتباه کردم پس این پسره کیه؟!

- لطف داری ارغوان عزیز خب بزار شروع کنیم.

به پسره خوش چهره ی کنار دستش اشاره کرد:

- پسرم آرکای عزیز.

با لبخند خیلی مهربونی نگاهمون کرد و خوش آمد گویی گفت. ساشا فقط سر تکون می‌داد منم قفل کرده بودم و از سنگینی نگاهش به میز خیره شده بودم.

بحث کاری شروع شد منم کلافه به میز نگاه می کردم آه خسته شدم.  
نمی تونستم وسط جلسه بلند شم برم بیرون که!

ساشا شروع کرد به خواستن برگه ها. هر چی می خواست سریع جدا  
می کردم و بهش می دادم.

اونم در موردش مفصل حرف می زد و توضیح می داد فکر کنم پیشنهادو  
ساشا داده و اینام با کله قبول کردن اینام شرکت بزرگی دارن معلومه  
دیگه!

نمی دونم چقدر گذشت که بلاخره ساشا خان رضایت داد و بلند شد و  
انگار تموم خوشی های عالم به دلم سرازیر شد. آخیش زیر نگاه های  
این پسره داشتم آب می شدم ولی بیشترش از دست ساشا ناراحت شدم  
چرا هیچی بهش نمی گفت؟ انگار نه انگار من باهاشم خوبه اول می  
خواستم نرم داخل خودش گفت بیا.

حالا فقط ازم برگه می خواست وگرنه برگ چقدر بودم این یه ربع!

باهم از اتاق خارج شدیم و میلادی و پسرش هم باهامون اومدن. ساشا  
با احم و جدیت داشت باهاشون صحبت می کرد. با لبخند داشتم بهش  
نگاه می کرد اما یکدفعه برگشت و غافلگیرم کرد که سریع سرمو  
انداختم پایین.

بعد اینکه یه نگاه خیلی سنگین و پُر نفوذ بهم انداخت دوباره مشغول  
صحبت با اون دوتا شد.

سرمو بلند کردم و دوباره زل زدم بهش ولی لبه لامصبم دوباره کش  
اومد. با همون لبخند به آرکا نگاه کردم دیدم اونم داره نگاه می کنه.  
سریع لبخندمو خوردم اما متوجه شدم ساشا حواسش بهم هست.

لبمو گزیدم و نگاهمو انداختم پایین وای خدایا الان چی با خودش فکر می‌کنه که من از این پسر خوشم اومده. اصلا ظاهرش یه جوریه ازش خوشم نمیاد اصلا. میلادی صدام زد که با تعجب نگاهش کردم.

اونم مثل پسرش با لبخند عجیبی نگاهم کرد و گفت:

- ارغوان عزیز نمی‌خوای اسم منشیت رو بهمون بگی؟

با اخم نگاهم کرد منم مثل ساشا اخم کردم. کسی ندونه میگه بابا حالا می‌خواد منو بگیره بوای پسرش هه‌هه چه چیزایی میگم من!

با جدیت همونطور که نگاهش بهم بود گفت:

- نمی‌خواد. اسم منشی منو می‌خواید چیکار؟

لبخند زدم اما سریع خوردمش و اخم کردم. چه تعصبی داره میلادی ضایع شد اما به روش نیارود.

- چرا ساشا جان مگه چیه؟ شاید من کاری با شرکت شما داشتم باید تماس گرفتم اسم منشی تون رو بدونم!

با حرص دندون سایید و غرید:

- سازنده.

نگاهشو به میلادی دوخت و ادامه داد:

- خانوم سازنده!

میلادی یه لبخند ضایع زد و سرشو انداخت پایین. لبخند زدم و به ساشا نگاه کردم اما بازم نگاهم کشیده شد سمت آرکا در کمال تعجب هنوزم لبخند به لب نگاهم می‌کرد.

تعجب کردم ولی نگاه سنگین ساشا رو که حس کردم اخم کردم و به یه جای دیگه زل زدم.

- ما باید بریم کار زیاد داریم.

میلادی و پسرش هر دو باهم گفتن:

- به سلامت.

من هیچی نگفتم ساشا هم مثل عادت همیشگی که داشت فقط سر تکون داد و کلمه ی خداحافظی روی زبانش نچرخید!

سوار آسانسور شدیم در که بسته شد با حرص برگشت سمتم و صداشو انداخت روی سرش.

- چرا هی به اون پسره ی عوضی نگاه می کردی و لبخندای مکش مرگما تحویلش می دادی هان؟!

هم خوش حال بودم که روم تعصب داره هم ناراحت بودم که اینطوری بهم تهمت میزنه هم می ترسیدم از عصبانیتش!

اخم کردم:

- من؟ من کی به آرکا نگاه کردم تازه...

سریع لبمو گزیدم وای چرا اسمشو گفتم. خشمگین نگاهم کرد که آب دهنمو به وضوح قورت دادم. نزدیک اومد که عقب رفتم اما بازم نزدیک اومد و دوباره عقب رفتم که به دیوار اتاق خوردم. آسانسور ایستاد که در کمال تعجب دکمه ی طبقه ی ده رو با حرص فشرد.

متعجب نگاهش کردم:

- چی کار می کنی دیونه نمیگی..

داد زد:

- خفه شو!!

با ترس چسبیدم به دیوار و به صورت قرمزش نگاه کردم. فکش منقبض شده بود و رگ گردنش زده بود بالا. مشت دستشو بالا برد که سریع چشمامو بستم.

خبری نشد و با ترس چشمامو آروم باز کردم. مشتش رو تو هوا نگه داشته بود اما رگای دستش زده بود بالا.

با خشم مشتشو کنار سرم روی دیوار اتافک کوپید و داد زد:

- حالا برات شد آرکا اره با توام دختره ی عوضی؟!!

چشمام گشاد شد و اشک توشون حلقه بست. هرگز ندیده بودمش اینطوری باهام حرف بزنه و بهم بی احترامی کنه. چونه ام لرزید اما اون بی خیال با خشم اعضای صورتمو کاوید.

- که آرکا اره؟ تو به چه حقی به اون نگاه می کردی و لبخند میزدی حتما منو اونجا هویج فرض کردی حداقل می گذاشتی من نبودم به کثافت کاری هات می رسیدی..خیانتت تو رگتونه اره؟

داد زد:

- اره!

لرزیدم و به زمین نگاه کردم قلبم روی ضربان صد میزد. چرا اینطور می کنه؟ من که چیزی نگفتم خدا لعنتت کنه میلادی عوضی!

- به من نگاه کن!

آسانسور که ایستاد دوباره با حرص دکمه ی پایینو فشرد. می ترسیدم آسانسور قاتی که و مثل اون بار گیرمون بندازه!

- گفتم به من نگاه کن رها!

با شنیدن اسمم از زبانش دوباره این قلب ضعیف و بدبختم لرزید. سینه به سینه ام ایستاد و دستشو زیر چونه ام گذاشت. سرم رو بلند کرد اما به یغهِ ی پیراهنش خیره شدم و دیدم تار شده بود.  
- به چشمام نگاه کن و حقیقتو بگو از..

صداش یکم می لرزید:

- از اون پسر خوست اومده؟ می خوای با اون به من خ..

جوری خشمگین به چشماش نگاه کردم که حرفشو قطع کرد. تو نگاه اون نگرانی، ترس بود اما تو نگاه من ا ناراحتی، گلایه و نفرت بود. آسانسور بار دیگه ایستاد اما قبل از اینکه دوباره دکمه رو فشار بده پوشه هارو کف اتاق انداختم کیفمو تو مشتم فشردم و با چشمای خیس و صدای لرزونی گفتم:

- برو کنار بی لیاقت!

چشماش پُر از تعجب شد نتونستم تحمل کنم و با کیفم محکم به تخت سینه اش کوبیدم جوری که یه قدم عقب رفت. از فرصت استفاده کردم و دویدم بیرون و خشمگین و ناراحت کنار جاده شروع کردم به دویدن. یکم پایین تر ایستادم و دستمو به دیوار گرفتم. گلوم خشک شده بود و صورتم خیس از اشک.

چطور انقدر به من بی اعتمادی چطور؟ چطور منو نمی شناسه؟ چطور می تونه همچین حرفایی رو به من بزنه؟ بهم اعتماد نداره دوستم نداره. اون فقط بخاطر اون یه تیکه کاغذ که مهر محرمانه ما روشه روی من تعصب الکی داره فکر می کنه منم مثل مال و اموالشم.

برای اولین تاکسی دست بلند کردم و آدرس بیمارستانو دادم. نمی دونم چقدر گذشت اما اونقدر تو فکر بودم که اصلا نفهمیدم کی رسیدیم.

پول راننده رو دادم و پیاده شدم. به بیمارستان نگاه کردم اما چرا اومدم اینجا؟ چرا اومدم بیمارستان اونم با همچین حالی؟ آسمان غرش کرد و بارون شروع شد.

اومدم رویا رو ببینم یا مثل همیشه تو آغوش باربد خودمو خالی کنم؟! وارد بیمارستان شدم و سوار آسانسور شدم.

تو آینه به خودم نگاه کردم و از داخل کیفم پینک رو بیرون آوردم و یکم روی ببینم مالیدم.

دستی به چشمای سرخم کشیدم و فین فین کنان بینیمو بالا کشیدم. از آسانسور خارج شدم و سمت بخش رفتم.

وارد اتاق باربد شدم روی تخت نشسته بود و به پنجره نگاه می کرد. نزدیکش شدم که سمتم برگشت و با دیدنم کلی تعجب کرد.

- رها. تو اینجا؟ خوبی؟

با لبخند بی رمقی کنارش نشستم نگاه نگرانی به صورتم انداخت:

- چیزی شده دختر؟ چشمات سرخ شده. گریه کردی؟

مثل همیشه سریع فهمید و منم سریع شروع کردم به ماست مالی کردن تا خودمو از سیل سوالاتش نجات بدم اما خودمم نمی دونستم تا چقدر می تونم موفق بشم.

- نه. گریه چیه بابا حساسیت داشتم.

با اخم گفت:

- دروغ نگو ببینم.. تو اصلا به هیچی حساسیت نداری چی شده؟

خیلی خوب دروغمو فاش کرد و انگار از همون بدو ورودم به اتاق همه چیزو از چشمام خوند.

- هیچی باربد فقط دلم تنگ شده بود اومدم اینجا.

کلافه پوفی کشید:

- چندبار گفتم دروغ نگو خوشم نمیاد رها..تو قبلنا هم اینجا می اومدی اینطوری نبودی حالا گریه ات گرفته چیزی شده؟

چونه ام لرزید؛ با چشمای اشکی بهش نگاه کردم و آهسته زمزمه کردم:

- مثل همیشه فهمیدی یه دردی دارم.

متعجب نگاهم کرد که خودمو بی طاقت انداختم تو آغوشش و خداروشکر روی گردنش دیگه اون گردنبنده نبود. محکم بغلم کرد و گفت:

- چی شده عزیزم..قربونت برم الهی کسی اذیتت کرده رها..چیزی شده بگو دیگه!

چطور بگم عاشق رفیق جون جونیت شدم اونم وقت و بی وقت دلمو می شکنه؟ چطور بگم رفیقی که از داداشم زیاد تر دوستش داری امروز بهم تهمت زده و ناراحت کرده؟ چطور بگم خدایا..چطور؟

می فهمه سریع می فهمه به ساشا دل بستم و عاشقش شدم.

دستی روی سرم کشید و بوسه ایی از روی شال به سرم زد.

- به داداشت نمیگی چی شده رها؟ این دیگه چه حال و روزیه که برای

خودت درست کردی؟ صبح که باهات حرف زدم خوب بودی احساس

کردم خوش حالم شدی فهمیدی رویا به هوش اومده اما حالا!

اصلا رویا رو ادم نبود. ازش جدا شدم و انگار آغوشش مثل همیشه

آروم کرد درست مثل مرفین می مونه. اشکامو پاک کردم و گفتم:



- خوبم.. چیزی نیست بخدا الکی نگران شدی فقط یکم دلم تنگ شده بود!

جوری نگاهم کرد که یعنی خر خودتی. سرمو انداختم پایین و آرام زمزمه کردم:

- ساشا.. امروز بهم تهمت زد نتونستم تحمل کنم.

لبخندشو دیدم و سرمو انداختم پایین که اینبار بلند خندید:

- ای جانم خجالتم می کشه!

با اخم گفتم:

- زهرمارو ای جانم!

خنده اش شدت گرفت و میونش گفت:

- یعنی واقعا دوستش داری و حسم بهم دروغ نمی گفت؟!!

اخم کردم:

- خفه بابا.. دوست داشتنه چی فقط خیلی بد بهم تهمت زد دلم شکست!

ابرو بالا انداخت و گفت:

- بس کن رها.. تو یه متر زبون داری کسی بهت تهمت بزنه برو برو

نگاهش نمی کنی تا خدا بخواد لیچار بارش می کنی حالا دلت شکسته که بدتر.

با حرص نگاهش کردم که دوباره خنده اش گرفت.

- زهر مار میشه یه دقیقه نیشت رو ببندی تو که بریدی و دوختی و تن

منه بدبخت کردی حداقل خفه شو هزار دو کلوم حرف بزنم!

خنده اش رو قورت داد و به دست به سینه به دوتا بالشت پشتش تکیه داد. تک سرفه ایی کرد و جدی نگاهم کرد:

- خب در خدمتم ولی فقط رک و پوس کنده حرفتو بزن. دروغ بگی از این اتاق می ندازمت بیرون شوخی هم ندارم پس حقیقتو بگو!

با اخم تموم ماجرای امروزو برایش توضیح دادم. موبایلم داخل کیف مدام می لرزید روی سایننت بود و بهتر چون می دونستم کیه!  
خندید و گفت:

- وای وای از دست ساشا.. دختره ی دیوونه اون روی توی خلوچل تعصب داره یعنی برایش مهمی!

حالا چرا ناراحت شدی؟

دندون ساییدم و با حرص به پنجره نگاه کردم:

- تعصبش بخوره تو سرش.. چرا تهمت میزنه مرتیکه ی احمق؟ چرا بد حرف میزنه با آدم؟

بازم خندید که با حرص نگاهش کردم:

- بارید می زنی لهه و لورده ات می کنم دهنتمو می بندی یا خفه ات کنم. سرشو با خنده تکون داد و جدی شد.

- ببین رها.. ساشا تو گذشته اتفاق هایی برایش افتاده شک ندارم با اون لبخند هرچند اتفاقیه تو یاد گذشته افتاده و اینطوری بهم ریخته.. و اینکه این حرکت از ساشا بعیده تو که گفتی من شاخ در آوردم.

اون هشت ساله که این حرکتا، عصبانیتا، نگرانیا و تعصبارو روی هیچ دختری نداشته خودش معجزه ست! می دونم دوست داشتن و عشق برای ساشا غیر ممکن و محاله نمی تونم با همچین حرفی دل خوشیت

بدم اما واقعا به این علاقه ی هرچند کم امیدوار شدم هم از طرف تو هم از طرف اون.. چون هردوتاتون زخم خورده اید.

غمگین نگاهمو زیر انداختم و پایین پالتومو تو مشتام فشردم. خب حالا فهمیدم چرا تو چشماتش نگرانی جون گرفت و اینکه.. چرا سریع پرسید از اون خوست میاد و می خوای با اون به من خیانت کنی؟!

— هردو از یه نفر تو گذشته زخم خوردید اون هشت سال پیش و تو دوسال پیش با دو مقصر متفاوت فهمیدی؟ عصبانی بوده یه چیزی گفته به دل نگیر مطمئنم الان سخت پشیمونه!

اخم کردم اما خیلی کنجکاوم بدونم تو گذشته اش چی گذشته برای همین با حسرت به باربد نگاه کردم که اخم کرد و مثل همیشه حرفمو از تو نگاهم خوند.

— لبو لوچه ات رو آویزون نکن محاله گذشته ی ساشا رو بهت بگم!  
با اخم به پنجره زل زدم:

— خودم می دونستم از بس که خوبی راز کسی رو فاش نمی کنی!  
با خنده دستمو فشرد:

— دوستش داری؟!

یکه خوردم راستش انتظار همچین سوالی رو نداشتم بنابراین نگاه از پنجره گرفتم و زل زدم به صورتش اونم با علامت سوال واقعا دوستش دارم یا..

لبخند زد مثل همیشه با آرامش و گرم.

- رها می دونم این چند مدت احساساتو انکار کردی اما دیگه بسه! از دنیای بی خیالی بیا بیرون دختر ساشا که مال حروم نیست ازش دوری می کنی. چرا حلال خدا رو برای خودت حروم می کنی؟!

با اخم نگاهش کردم عمیق و ناراحت:

- بسه دیگه منم می دونم اون حلال خداست و می تونم بدستش بیارم و دوستش داشته باشم اما نمیشه. خودت می دونی تو گذشته چه اتفاقی افتاده!

جدا از اون ساشا مغروره منم مغرورم اما نمیگم اندازه ی اون..منم اندازه ی خودم غرور و شخصیت دارم نمی تونم تو آینده راست راست برم بهش اعتراف کنم که دوستش دارم اون مثل همه نیست.

غمگین دستشو فشار دادم و گفتم:

- با هر کسی که اطرافم بوده فرق داشته بارید..می دونم محاله غرورشو خُرد کنه و به عشق کسی اعتراف کنه منم نمی تونم درضمن من اصلا به مردا اعتماد ندارم همونطور که اون به زنا اعتماد نداره. هردو زخم خوردیم، دوتا آدم زخم خورده ایم و این نمیشه ما برای هم مناسب نیستیم بارید فکر اینکه به اون برسیم هم باید به خواب ببینیم!

با لبخند گفت:

- هیچ چیزی محال و غیرممکن نیست رها چرا موضوعو انقدر برای خودت سخت و غیر قابل قبول می کنی مگه چیه؟ نمی خوای کوه آلپ رو که فتح کنی یه عشق ساده ست.

پوزخند زدم:

- این عشق ساده منو نابود می کنه. ذره ذره آبم می کنه نمی تونم.

بلند شدم که با اخم گفت:

- رها مسخره بازی رو بس کن!

لبخند زدم و گفتم:

- نترس نمی‌خوام کاری کنم من با ساشا از اول بودم تا آخرشم باهش  
میرم اما.. نه اونطوری که تو

فکر می‌کنی من محاله بهش اعتراف کنم یا چیزی بروز بدم!

خندید و سرشو عقب برد:

- آره از رفتار امروزت معلومه چیزی بروز نمیدی.. گفتمی بهش بی‌لیافت  
چه ربطی داشته به دعوای شماها مطمئنم الان گیج داره به اون سوالت  
فکر می‌کنه!

قهقهه کشید که با حرص گفتم:

- خفه بابا توام فقط بلدی بخندی خاک بر سر من که اومدم پیش توی  
دیوونه ی خول وضع.

- حالا ناراحت نشو می‌خوای چیکار کنی؟

- به ساشا که نمیگی؟

سرشو به علامت منفی تکون داد:

- خودت که خوب می‌دونی راز کسی رو فاش نمی‌کنم حتی اگه  
عزیزترین کسم باشه یا غریبه ترین فرد من اینطورم نمی‌شناسی منو؟!!

- می‌دونم تو هر شرایطی که بود قول میدی چیزی بهش نگی.

- آره دختر جون قول میدم.

آه کشیدم و نگاهمو اطراف اتاق چرخوندم:

- می خوام با لیانا تماس بگیرم و بریم خونه ی اونا برای یه روز فقط  
نبینمش توروخدا اومد پیشت یا باهات تماس گرفت چیزی بهش نگی!  
سر تکون داد و با احم گفت:

- مراقب خودت باشی اوضاع هنوز روی روال عادی نیوفتاده باشه!  
- باشه.. راستی اتاق رویا کجاست برم یه سری بهش بزنم.  
لبخند زد:

- اتاق بغلی!

زدم زیر خنده و میون خنده بریده بریده گفتم:

- ای.. شیطون پس بلاخره کار خودتو کردی. تلافی این مدت دلتنگی رو  
در آوردی آره؟

چشمک بامزه ایی زدم که خندید و گفت:

- کم مزه بریز دختره ی دیوونه برو بیرون!

با خنده از اتاق خارج شدم اما با یاد یه ساعت پیش خنده از روی لبام پر  
کشید. احم کردم و سمت اتاق رفتم اما تا خواستم وارد بشم یه پرستار  
سر رسید.

- عزیزم نمی تونی بری خوابه!

با احم گفتم:

- یه دقیقه اشکالی نداره خواب باشه.

اومنم متقابلا احم کرد و گفت:

- فقط یک دقیقه من اینجا هستم.

سر تکون دادم و آروم وارد اتاق شدم. خواب بود خوبه دیگه اون همه سیم و دستگاہ بهش وصل نبود. فقط یه سرنگ بود و همون دستگاہ مخصوص که ضربان قلبو نشون می داد.

ای کاش یکی از اینا رو داشتم تا باهش ضربان قلب ساشا رو نگاه می کردم. لبخند زدم و سمت تخت رفتم. دستی روی سرش کشیدم و نگاه کردم آروم و عمیق نفس می کشید. خدارو هزاران بار شکر که پیشم برگشتی رویا.

خم شدم و پیشونیشو بوسیدم و دستی روی موهای بلند و لختش کشیدم. صدای پرستار که اومد نگاه آخرو به صورتش انداختم و رفتم بیرون.

از بیمارستان خارج شدم هوا ابری بود بخاطر همین نیمه تاریک شده بود. به لیانا پیغام دادم «همین الان باهات تماس می گیرم اگه کسی پیشت هست تابلو نمی کنی و مثل بچه ی آدم حرف میزنی قول میدم همه چیزو برات توضیح بدم فقط اگه ساشا یا آرتام پیشت هستن تابلو نکن و فقط به حرفام گوش بده و با بله و خیر جواب بده.»

کلمه ی سند رو لمس کردم که ارسال شد. بارون نم نمک می بارید حتم دارم یکم دیگه شدتش بیشتر میشه! یه دقیقه بعدش تماس گرفتم به دومین بوق نخورد جواب داد.

- سلام سانا جان.

کاملا با حرص جملاتش رو می گفت دختره ی خنگ انگار خبر نداره ساشا خیلی تیزه!

- دیوونه تو خبر نداری پسر عموی تیزبرت مو رو از ماست می کشه بیرون چرا تابلو می کنی!

- آره عزیزم فقط آرتام پیشمه!

نفس راحتی کشیدم اما سریع با نگرانی پرسیدم:

- این نصفه ی شب کجا رفته از صبح تا حالا پرنگشته؟

- نه ساناز.. فکر کنم ای رهای خیر ندیده گم شده نیست ساشا با همه تماس گرفته و از ساعت یک ظهر تا الان داره دنبال شازده می گرده!

- چی؟ جدی داری میگی؟

- آره بابا شوخیم چیه منم دارم از نگرانی دق می کنم.

خندیدم به حرفاش احمق ببین چطوری رفتار می کنه. آخ یعنی ساشا خیلی نگرانم بوده؟!

- ببین لیانا سریع با یه بهونه آرتام رو می پیچونی و از خونه میزنی بیرون. یادت نره کلید خونه ی خودتونو بیاری بیا اونجا منم میام اونجا.

- دختره ی احمق دیوونه کجا هستی؟

متعجب گفتم:

- وای مگه آرتام پیشت نیست؟

با عصبانیت گفتم:

- نه موبایلش زنگ خورد رفت بیرون جواب بده. بگو ببینم کجایی؟ این ساشای بیچاره از لنگه ی ظهر تا الان که ساعت چهار و نیمه داره دنبال تو می گرده!

کلافگه نفس عمیقی کشیدم:

- لیانا تو پیغام گفتم چرا حرف تو کله ات نمیره. خونه برات توضیح میدم عجله کن تا ساشا پرنگشته و نفهمیده!



- آخه گور به گور شده من چطور عصری آرتامو بیچونم. فکر کنم از ساشا دستور گرفته هر جا میرم مثل جوجه دنبالم راه میافته!

- تورو خدا لیانا یه جوری دست به سرش کن اصلا دزدکی فرار کن!

- باشه.. باشه هولم نکن برو اونجا الان میام.

لبخند زدم و ناراحت زمزمه کردم:

- جبران می کنم با مرام.

- خودتو لوس نکن بگیرمت یه گوش مالی درست و حسابیت میدم.

- یاشه زود باش.

موبایلو تو جیبم گذاشتم و یه تاکسی گرفتم و مستقیم رفتم سمت خونه ی پدری لیانا!

دانای کل

- چی ساشا.. داری شوخی می کنی دیگه!

با عصبانیت غرید:

- اون روی سگ منو بالا نیار آرتام. آخه من تو این وضعیت با تو شوخی دارم؟ میگم تهدید فرستادن تو میگی شوخی می کنی!

آب دهانش را قورت داد و گفت:

- وای.. یک روز ازش گذشته سریع دست به کار شدن.

صدای پوزخند ساشا را از پشت خط هم شنید.

- چی میگی تو آرتام جوری حرف میزنی انگار نمی شناسیشون. اونا یه هفته نشده بار می فرستن مرز عراق هفته هاشون چرخشیه. یه هفته

قاچاق دختر یه هفته قاچاق اعضای بدن و یه هفته قاچاق داروی مواد  
مخدر!

با نگرانی پرسید:

- خب حالا خانوم سازنده رو از کجا پیدا می کنی؟

با حرص آهسته غرید:

- گیرش بیارم حسابشو می رسم دختره ی احمق سرخود پا شده رفته  
معلوم نیست کجا.

- حالا تهدیدشون چیه؟

کلافه گفت:

- اینکه یا همکاری می کنی باهامون یا ماهم کارمونو شروع می کنیم.  
پای پلیس هم بکشی وسط جون اون حوری رو می گیرم. خب صد درصد  
معلومه منظورشون رهاست!

دستی به موهایش کشید:

- من مراقب لیانا هستم توام با باربد تماس بگیر شاید اونجا باشه اگه  
اونجا نبود با رادمهر

تماس بگیر!

- باشه.. خودمم می خواستم همین کارو بکنم اما احساسم میگه نه گم  
شده و نه کسی دزدیدتش ناراحت شده یه جایی رفته. کجاشو نمی دونم  
اما چهار چشمی مراقب لیانا باش آرتام به احتمال نود و نه درصد ممکنه  
با اون تماس بگیره!

- باشه پسر مراقبم شماره باربد و برات اس می کنم کاری نداری؟

- نه.

تماس را قطع کرد. بعد اینکه آرتام برایش شماره را فرستاد سریع با باربد تماس گرفتگ صدای شاد باربد در گوشش پیچید.

- به سلام داداش سانشای گل خوبی.

با حرص گفت:

- مسخره نکن باربد رها پیش توه؟

خندید و پفت:

- نه داداش مگه چی شده تا پیش من باشه!

سریع فهمید باربد دروغ می گوید. اگر از چیزی خبر نداشت این گونه مواقع مضطرب و نگران می پرسید چی شده مگه رها پیش تو نبود! اما نپرسید اخلاق دوستش را خوب می شناخت نا سلامتی چندسال باهم رفیق بودن.

- باربد مثل آدم حرف بزن.. رها پیش توه یا نه!

- نه داداش پیش من بیاد چی کار؟!

- باربد میام اونجا تموم بیمارستان رو بهم می ریزم و تا پیداش نکنم دست از سرت برنمی دارم.

ترسید چون سانشا اگر حرفی می زد قطعا به آن عمل می کرد حتی اگر غیرممکن باشد.

- گفتم پیش من نیومده و نیست مگه چی شده؟

کلافه دستی به ته ریشش کشید:

- باربد توروخدا حقیقت رو بگو برام تهدید فرستادن تنهاست ممکنه بلایی سرش بیارن!

از آن سوی خط لبخند زد:

- چرا نگران رها شدی ساشا؟

اخم هایش سریع درهم رفت و موبایل را محکم در دست فشرد:

- چطور؟ اون امانتیه تو بود دست من اگه بلایی سرش بیارن که..

حرفش را قطع کرد:

- نه من از اون بابت ناراحت نیستم بگو ببینم چرا نگران حال اونی؟

- ببینم چرا داری همچین سوالای مسخره ایی رو می پرسی؟

- بهش تهمت زدی و ناراحتش کردی حق داره بره!

پوزخند زد و بازهم رگ گردنش بالا زد از شدت عصبانیت:

- پس درست حدس زدم پیشت اومده آره؟

- گیریم تو فکر کن پیش من اومده چرا بهش تهمت زدی ساشا؟ خودت

می دونی رها از اون دخترایی که فکر می کنی نیست!

خسته از بحثی که پیش آمده بود گفت:

- وقت این حرفا نیست باربد جونش در خطره بگو ببینم کجاست؟

بی توجه به حرف ساشا گفت:

- هرچند می دونم چرا اون رفتارو کردی!

محکم مشتش را روی فرمان کوبید و داد زد:

- بسسه دیگه لعنتی! این خونسردیت داره میره روی اعصابم آره

همونی که تو فکر می کنی. یاد گذشته افتادم عصبانی شدم و یه چیزی

بهش گفتم اون دختره ی احمق هم بی خبر گذاشت رفت!

[1] Commented:

خنده اش را به موقع کنترل کرد و گفت:

- پس بگو دوستش داری؟

با حرص محکم گفت:

- باربد میام اونجا می زخم فکتو میارم پایین کم چرت و پرت بگو من کی  
همچین چیزی گفتم!

- آگه با همچین حرکتی اتفاقی رها اینطور واکنش نشون میدی و یاد اون  
دختر میافتی یعنی واقعا مثل اون دختر عاشقش شدی!

پوزخند زد و موبایل را محکم در دستانش فشرد جوروی که رگ پشت  
دستانش بالا زد:

- عشق؟ هه مسخره ست تو یکی دیگه خوب می دونی اخلاق من  
چطوریه.. من احساسم به اون دختر فقط یه وابستگی و علاقه ی ساده  
بود که اونم با کاری که انجام داد تمام از بین رفت فهمیدی!

- آره داداش فهمیدم ببخشید من زیادی تند رفتم.

- حالا بگو ببینم کجاست.. اونجاست پیام دنبالش؟

- فقط یه روز بزار تنها بمونه ساشا خیلی ناراحت بود. این مدت فشار  
زیادی روش بوده هم جسمی هم روانی فردا قول میدم بهت میگم!

محکم تر مشتت را روی فرمان کوبید و داد زد:

- دمرتیکه ی خنگ دارم بهت میگم برام تهدید اومده چرا حالیت نیست  
جونش در خطره ممکنه بلایی سرش بیارن!

خونسرد گفت:

- نگران نباش جاش امنه امن نترس کاری نداری؟

با عصبانیت تماس را قطع کرد و سریع پشت بندش آرتام تماس گرفت.

- چیه!

نگران و ترسیده گفت:

- ساشا لیانا نیست!

دیگر دود از کله اش بلند می شد علناً فریاد کشید:

- یعنی چی نیست آرتام؟ کجا رفته پس تو اونجا چه غلطی می کردی؟

- باور کن اومدم بیرون با تو حرف بزنم کنار واحدت ایستاده بودم رفتم داخل دیدم نیست نمی دونم کجا رفته!

کلافه و خشمگین دستی به چانه اش کشید:

- ببینم وقتی اومدی بیرون یا وقتی که باهات داخل واحد بودی کسی باهات تماس نگرفت؟!

با کمی تعلل جواب داد:

- چرا دوستش سناز بود.

دندان سایید مطمئن شد که رها بوده است برای همین غرید:

- احمق رها بوده سناز دیگه کیه؟

- یعنی میگی باهم رفتن؟!

- معلومه! من از اولم می دونستم بلایی سر رها نیومده فقط نگران بودم بلایی سرش بیارن طیگه مهم نیست می دونم کجا رفتن!

بدون حرف دیگری تماس را قطع کرد. استارت زد و با سرعت سمت خانه ی عمویش راند.

\*\*\*

رها همه ی ماجرا را برای لیانا تعریف کرد اوهم مانند باربد فقط به این دو نفر می خندید. خیلی واضح معلوم بود که هردو عاشق هم هستن اما انکار می کنند.

آرتام چندین هزار بار با شماره لیانا تماس گرفت و پیغام داد. لیانا هم با دستور رها فقط جواب می داد:

- نگران نباش.. ما خوبیم جامون امنه!

همین چند کلمه را برایش پیغام می فرستاد و دیگر به تلفن هایش جواب نمی داد. ساشا پیاده شد و با حرص سمت در آهنی و بزرگ ویلا رفت.

بی مهابا دستش را روی زنگ گذاشت و برای یک لحظه هم که شده بر نمی داشت. رها حدس میزد به آنجا هم می آید بنابراین به لیانا گفته بود تمام برق های حیاط و خانه را خاموش کند که ساشا شک نکند. هردو با ترس در را قفل کرده بودن و کنار هم نشسته بودن.

همان حینی که محکم به در می کوبید با لیانا و رها هم تماس می گرفت اما هیچ کدام جواب نمی دادن. باران با شدت می بارید و او را تمام خیس کرده بود.

از زنگ نتیجه نگرفت اینبار بی مهابا مشت های محکم و قوی اش را بر روی تن پوش آهنی در فرود می آورد. لگد محکمی به در کوبید و عقب کشید.

دستی به صورت خیس از آبش کشید و زمزمه کرد:

- به حسابت می رسم رها خانوم فقط به دستم بیافتی یه بلایی سرت بیارم که دیگه هوس قایم موشک بازی به سرت نزنه!

سوار ماشین شد و بار دیگری با باربد تماس گرفت.

- بله داداش!

پوزخند زد و همانطور که نگاهش به پنجره بود غرید:

- داداش و زهرمار داداش و کوفت و هزارتا درد بی درمون دیگه.. چرا دهن تو باز نمی کنی بگی رها کجاست احمق یه بلایی سرش میارن. دیگه بارید هم نگران شده بود چون ساشا الکی این چنین ناراحت و عصبانی نمی شد.

- بگو ببینم این تهدید انقدر مهمه که اینطور پریشونت کرده!

می خواست ذهن ساشا را منحرف کند اما زیاد موفق نبود چون ساشا زیادی از او باهوش تر و تیزتر بود.

- انقدر خودتو به نفهمی نزن بارید. بخدا الان میام بیمارستان تا جای رها رو نفهم دست از سرت

پر نمی دارم اصلا تموم بیمارستان رو روی سرت خراب می کنم. آخه احمق چرا سعی می کنی حرفو عوض کنی؟ چون رها انقدر برات ارزش داره که نمیگی کجاست؟ تو میگی این تهدید مهمه؟ مسخره ی خولوچل میگم قاچاقچین قاچاقچی مواد مخدر، اعضای بدن حتی قاچاق دختر!

بارید سکوت کرده بود برای همین ساشا ار فرصت استفاده کرد و فهمید نرمش کرده است بنابراین نفس عمیقی کشید و گفت:

- اگه یکم عقل تو اون کله ی پوکت باشه می فهمی چی میگم. دیوونه کشتن آدما براشون مثل راحتی آب خوردنه! همونطور که شما دوتا رو مثل آب خوردن انداختن گوشه ی بیمارستان حالیت شد!

دیگر واقعا دلش شور افتاده بود اما قولش به رها چه خب از نظر خودش فعلا جان رها مهم تر از قول بود.

با عصبانیت غرید:



- حرف می زنی یا پیام اونجا؟

- باشه.. ولی قسمت میدم چون خواهرت ساشا یه امشبو بزار تنها باشه  
خواهش می کنم ازت!

پوزخند زد و چشمانش غمگین شد:

- بخدا انقدر از لنگه ی ظهر این طرف و اون طرف و گشتم بگیرمش یه  
گوش مالی درست و

حسابی مهمونش می کنم!

خندید و گفت:

- بسه بابا انگار جلاده. بهت میگم ولی فردا برو سراغش.. قول!

با کمی مکث گفت:

- قول؟

زیاد مطمئن نشد بنابراین تکرار کرد:

- قول مردونه؟

کلافه گفت:

- باشه لعنتی قول مردونه!

از آن سوی خط لبخند زد خیلی خوب از احساس این دونفر آگاه شده  
بود.

- رفته خونه ی لیانا البته با صاحب خونه!

سریع به برق های خاموش خانه نگاه کرد و مشکوک پرسید:

- مطمئنی؟!

با شک پرسید:

- آره..چطور مگه؟ سراغش نری ساشا؟

- هیچی همونطوری گفتم..نه بابا.

تماس را قطع کرد و به پشتی صندلی تکیه داد. ماشین را خاموش کرد و به خانه زل زد.

خواب به چشمانش نمی آمد و دلیل آن همه نگرانی و اضطراب برای خودشم هم عجیب بود.

مدام با خود تکرار می کرد چرا رها به من گفت بی لیاقت؟ مگه لیاقت چی رو نداشتم که همچین حرفی زد. دستی به فک منقبض شده اش کشید و قبول داشت دلش را شکسته و رنجاندنش.

فقط آن لحظه ایی یادش می آمد که در کمال بی رحمی روی شانه اش ضربه زده بود وقتی دستان ظریف و لرزانش را دیده بود برای یک لحظه از خودش متنفر شده بود.

برای آرتام پیغام فرستاد که داخل واحد رها منتظر بماند تا فردا صبح و اینکه حال هر دو خوب است.

حوصله جواب دادن به سوال های او یکی را دیگر نداشت. از اینکه داخل آسانسور آنگونه ناراحتش کرده بود عذاب می کشید اما واقعا با آن همه نگرانی که از ظهر تا الان به جان کشیده بود تقاص پس داده بود.

لبخند زد و به این فکر کرد برای اولین بار با فکر یک دختر لبخند زد وقتی با چشمان اشکی به سینه اش ضربه زد و کلمه ی بی لیاقت را تکرار کرده بود.

دستانش را روی سینه اش جمع کرد و به ویلا زل زد و با خود تکرار کرد یعنی انقدر واکنش من برایش مهمه که انقدر زود جوش میاره و از دستم ناراحت میشه!

یکی در دلش داد زد خب آره دیگه حتما برایش مهمه که انقدر پریشون شده!

لیانا آن داخل لب تخت نشسته بود. رها به پهلو روی تخت دراز کشیده بود و لیانا روی قسمت سوختی کمی که مانده بود پماد مالید.

آن پماد را همیشه در کیفش نگهداری می کرد چون دستور ساشا بود. با آنکه بیشتر از هر وقت دیگری از دستش ناراحت و نگران بود اما باز هم به حرف هایش گوش داده بود.

دستی روی سرش کشید خواب بود. دلش به حال رها می سوخت خیلی در عذاب بود.

لبخند زد امشب کاملا برایش معلوم شده بود که به ساشا علاقه دارد. همان موقع موبایل در آن دست دیگرش لرزید. بلیز رها را پایین داد و ملحفه را رویش کشید.

آب‌آزور را خاموش کرد و از اتاق خارج شد و در را آرام بست.

- داخلی لیانا؟!

ساشا بود برای همین اخم کرد:

- داخله کجا؟

- خودتو نزن به کوچه ی علی چپ منم خر فرض نکن داخل خونه اید؟

ترسید رها ناراحت شود پس لب گزید و با کمی مکث جواب داد:

- اگه منظورت خونه ی ماست نه!

صدایش پُر از خشم شد:

- دروغ نگو. کاری نکن از دیوار پیام بالا و با چشمای خودم ببینم کسی داخل هست یا نه!

ترسید چون ساشا الکی سخن نمی گفت و این را همه می دانستن حتی برای رها هم ثابت شده بود.

- آره اینجاییم چی می خوای ساشا؟ توروخدا این دختر و یکم به حال خودش بزار.

دلش سوخت و پوزخند زد، چرا همه او را مانند هیولایی می دیدن که ممکن است هر دفعه به رها آسیب برساند؟!

- نترس هیولا نیستم که بخورمش موبایلو بده بهش می خوام دو کلمه باهات حرف بزنم کاریش ندارم.

- خوابه بخدا.

- دروغ نگو لیانا میام داخل آ.

- به جون مامانم خوابه ساشا!

لبخند زد اما صدایش مثل همیشه خشک و جدی بود:

- باشه درو باز کن پیام داخل حالا که خوابه نمی فهمه می بینمش و میرم!

ترسید رها بیدار شود و سریع گفت:

- نه توروخدا بزار برای یه وقت دیگه! ساشا حالش خوب نبود بزار یکم استراحت کنه قول داد

فردا بر می گرده واحد خودش!

با اخم پرسید:

- چرا حالش خوب نبود؟

- جای سوختگی کمرش یکم درد می‌کرد پراش پماد زدم با خستگی زیادی گرفت خوابید.

- ببینم بهش شام دادی؟

از توجه پسر عمویش لبخند زد:

- آره با زور دادم بهش نهارم نخورده بود اما بازم با زور تو حلقش ریختم.

- کار خوبی کردی حالا درو باز کن.

فکر می‌کرد بی‌خیال شده است با درد نالید:

- ساشا تورو خدا بیدار میشه با منم قهر می‌کنه بعد خر بیار و باقالی بار کن!

- بیدار نمیشه دختر درو باز کن کاریش ندارم فقط یه سری بهش میزنم و میرم.

- باشه وایسا.

تماس را قطع کرد و از ماشین پیاده شد. بوی خاک خیس بینی اش را نوازش کرد، باران بند آمده بود و به جایش برف می‌آمد آنهم با شدت. امسال اصلا نیم متر برف را هم به چشم ندیده بودن فقط باران تازه باران بهار را هم داشتن تازه اوایل بهمن بود.

ریموت ماشین را زد و به ساعت مچی اش نگاه کرد. ساعت هشت بود و او از صبح تا الان هیچی نخورده بود حتی خواب هم نداشته بود.

چشمانش سرخ شده بودن اما به روی خودش نمی آورد که در حد مرگ خسته است، خستگی برایش اهمیت نداشت!

در که باز شد وارد حیاط ویلا شد و سمت در قدم تند کرد. وارد خانه شد و با دیدن لیانا اخم هایش بیشتر درهم رفتن. بدون توجه به او و جواب دادن به سلامش سمت پله ها رفت که از پشت سر گفت:

- ساشا خواهشاً بزار بخوابه!

عصبانی گفت:

- بسه دیگه گفتم کاریش ندارم می فهمی یا نه؟!

دخترک ناراحت سرش را زیر انداخت و دیگر چیزی نگفت. با حرص سمت اتاق خواب لیانا رفت اتاق خواب لهراسپ را می شناخت و خبر داشت اتاق بغل دستی اش اتاق لیانا است.

آرام در را بست و سمت تخت رفت. پنجره باز بود و او دندان سایید از بی دقتی لیانا. پنجره را بست و پرده را انداخت؛ لب تخت نشست و در تاریکی به صورت رها نگاه کرد.

به پهلو خوابیده بود و موهای لخت و بلندش روی صورتش افتاده بودن برای همین چیزی از صورتش مشخص نبود.

آرام طره ایی از موهایش را گرفت و به پشت گوشش هدایت کرد. با دیدن صورت غرق در خوابش لبخند زد و با خود گفت امروز زیادی اذیتش کردم.

وقتی به او گفته بود میمون و دهنش باز مانده بود جلوی چشمش آمد قیافه اش آن لحظه خیلی دیدنی بود. لبخندش رنگ گرفت.

روی سرش دست کشید چرا؟ چرا این دختر برایش مهم چرا بود؟ چرا نگران حالش بود؟

چرا می ترسید بلایی سرش بیاید؟ چرا می خواست تا لب مرگ هم از او حمایت و نگهداری کند؟!

چراهای زیادی در ذهنش بود که جوابش را نمی دانست از همه مهم تر و چرا باربد فکر می کرد

عاشق رها است.. نبود؟ آیا واقعا به رها علاقه نداشت؟

اخم هایش را درهم کشید و دستش را از روی سر رها برداشت. بلند شد و آخرین نگاه را به چهره ی زیبایش کرد و از اتاق خارج شد.

لیانا روی یکی از پله ها نشسته بود صدای در را که شنید نگران و ترسیده بلند شد.

با دیدن ساشا آب دهانش را قورت داد:

- چ..چی شد.. دیدی گفتم خوابه!

نزدیکش شد و دستی روی شانۀ اش گذاشت و همانگونه اخمو گفت:

- مراقب هستی لیانا درو برای هیچ کس باز نمی کنی حتی پلیس.. نبینم مشکلی پیش بیاد آ مگنه حسابتو می رسم.

سر تکان داد:

- چشم پسر عمو هرچی تو بگی!

دستش را برداشت و لبه های کتتش را گرفت و به هم نزدیک کرد. از ویلا خارج شد و ریموت را فشرد. سوار شد و صندلی را کمی خواباند. به پشتی صندلی تکیه داد و دست هایش را روی سینه جمع کرد.

چشم هایش را بست و با خستگی سعی کرد بخوابد اما فقط چشم بسته بود و خوابش نمی برد.

موبایلش برای چندمین بار روی داشبرد لرزید حرصی دست کشید و موبایل را برداشت و بدون نگاه کردن به شماره گفت:

- بگو!

- ساشا خوبی؟ لیانا و رها خانوم خوبن؟ تو کجایی؟

کلافه دستی در موهایش کشید:

- آره آرتام هر دو خوبن نگران نباش. داخله ماشینم.

تعجب کرد و پرسید:

- داخل ماشین؟ مگه کجایی؟

- یه جایی کار دارم نمی‌تونم تا فردا برگردم.

از آن طرف خط با حرص گفت:

- چی میگی تو پسر؟ نری سرخود کاری بکنی بلا ملایی سرت میارن آ کجایی؟!

--بس کن آرتام با بچه که حرف نمی‌زنی یک تنه همشون رو حریم هیچ غلطی نمی‌تونن بکنند!

کلافه نفس کشید: ارو خدا ساشا بگو کجایی.. رفتی پیش این قاچاقچیا کاری نکنی جون رها!

عصبانی موبایل را در دست فشرد: خفه شو ببینم چه کار به رها داری تو.. اونجایی نیستی که تو فکر

می‌کنی نگران نباش.

--راست میگی؟!

خشمگین غرید: تو دیدی من باهات شوخی داشته باشم!



از لحن عصبی و خشمگین دوستش لبخندی روی لب هایش نشست.

--باشه حالا عصبی نشو مراقب خودت باشی!

سکوت کرد و آرتام بعد خداحافظی تماس را قطع کرد اما او باز هم لب از لب باز نکرد.

خواب به چشم هایش نمی آمد برای همین سرش را روی فرمان گذاشت و مشت هایش را روی پاهایش گذاشت.

\*\*\*

به مرد روبرویش نگاه کرد و نزدیکش شد.

- ببینم کارارو انجام دادی؟

مرد ترسیده نگاه به زیر انداخت:

- ب..بله قربان همه چیز حل شد همون چیزایی رو که گفتید پراش فرستادم خیلی بهم ریخت.

لبخند زد و نگاهش را از رویش برداشت:

- آفرین یه بار کارتو درست انجام دادی زود باش آماده شو همون کاریو که بهت گفتم انجام بده

اما خیلی خیلی احتیاط کن این فقط برای ترسوندشونه بلایی نباید سر هیچ کدومشون بیاد باشه؟

سر تکان داد:

- چشم قربان.

- برو.

از اتاق خارج شد و روی صندلی چرخ دارش نشست. به آسمان مشکی نگاه کرد و لب هایش با لبخندی پلید از هم باز شد.

- فردا همکاری می کنی ساشا خان، خوبم همکاری می کنی و اما تو رها خانوم بی صبرانه منتظر اون لحظه ایی هستم که منو ببینی حتما قیافه ات دیدنیه!

قهقهه اش به هوا رفت و کمی بعد خواهرش وارد اتاق شد.

با دست به صندلی کنار میز اشاره کرد که خواهرش گوش نکرد و کنار صندلی اش ایستاد.

- نگفتی شنگولی چیزی شده؟

به چشمان مشکی، درشت و کشیده ی خواهرش نگاه کرد:

- می دونم کارتو بدون دردرس و مشکلی حل می کنی خیلی بهت ایمان دارم مخصوصا زیباییت که هر مردی رو می تونه وسوسه کنه پس آماده باش چون به زودی وارد عمل می شیم. باید حسابی اون ساشای اخمو رو تو مشتت بگیری تا کارا درست جلو بره؛ منظورمو که متوجه میشی؟

لبخند زد و گفت:

- آره می دونم چی میگی حتما، خیلی هم مشتاقم.

هر دو به هم نگاه کردن و بلند زدن زیر خنده. کسی چه می دانست چه نقشه ای دارن؟ کسی چه می دانست رها بعد دیدن او چه حالی بهش دست می دهد؟

عذاب بود و عذاب بود و عذاب دیدن کسی که اندازه ی تمامه دنیا بدبختی و مشکل برایش درست کرده بود و به بدبختی نشانده بودش!

رها

غلطی زدم و چشمامو باز کردم، به اطراف نگاه کردم و تازه یادم اومد  
کجام. از تخت پایین رفتم و از اتاق خارج شدم.

لیانا هنوز خواب بود روی مبل، سمت دستشویی رفتم و صورتمو خنک  
کردم و بیرون اومدم.

کنار مبل ایستادم و خمیازه ای کشیدم:

- لیانا.. لیانا..

چشماشو آروم باز کرد و نگاهم کرد که گفتم:

- بلند شو یه چیزی بخوریم من باید برم شرکت.

روی مبل نشست و دستی به صورتش کشید و غر زد:

- برو بابا توام از دیشب مارو علاف خودت کردی اون وقت داری میگی  
می خوام برام شرکت.

اخم کردم و با حرص غریدم:

- کم حرف بزن بلند شو، من هنوز اتفاق های دیروزو فراموش نکردم  
به خودتم گفتم فقط یه روز

قراره اینجا بمونیم.

بلند شد و غر غر کنون سمت دستشویی رفت. وارد آشپزخونه شدم و از  
داخل یخچال کره مربا پنیر و عسلو بیرون آوردم، نونم بیرون آوردم و  
روی سفره گذاشتم.

سماورو روشن کردم و روی صندلی نشستم که کمی بعد حوله بدست  
وارد آشپزخونه شد.

حوله رو روی پشتی صندلی پهن کرد و نشست:

- ببینم مگه تو باهاتش قهر نبودی چطور حالا دوباره می خوای بری شرکتش؟

- من کی قهر کردم فقط از دستش ناراحت بودم همین که اونم حل شد؛  
تقصا پس داد فقط خودم می دونم از دیشب تا حالا چی کشیده!  
لبشو گزید و سرشو انداخت پایین که با تعجب نگاهش کردم:  
- چیزی شده؟

سرشو که تکون داد مشکوک پرسیدم:

- ببینم نکنه باز اومد اینجا؟

سریع سرشو بلند کرد و نگاهم کرد و همه چیزو گفت:

- به جون مادرم گفت اگه درو پراش باز نکنم از دیوار میاد بالا خودت  
خوب می دونی الکی حرف نمی زنه حتما می اومد ترسیدم، خب اومد  
داخل اتاق بهت سر زد و رفت.

با حرص دندون ساییدم و دستامو روی میز کوبیدم که از جاش پرید.

- ببینم تو عقل تو اون کله ی پوکت هست؟ مگه من نگفتم به هیچ وجه  
نباید راش بدی داخل پس چرا پس توی..

پرید وسط حرفم و هول هولکی گفت:

- گفتم بخدا اگه درو باز نمی کردم از دیوار می اومد بالا خودت که خوب  
می دونی الکی بلوف

نمی زنه رها..

با حرص یه لقمه تو دهنم چپوندم و نگاهش کردم:

- بلندشو اون چایو بیار برو بر به من نگاه نکن می زخم نابودت می کنم.  
لبخند زد و بلند شد، چای شیرینمو درست کردم و با پنیر خوردم و بلند  
شدم:

- پاشو یه دست لباس بهم بده نمی خوام برگردم خونه از همین جا میرم  
شرکت.

اخم کنون بلند شد و دست به کمر شد:

- لباس منو می خوای چی کار لباسای دیروزت که تنته با همینا برو.  
دندون ساییدم و غریدم:

- دختره ی دیوونه این چند مدت همش داشتی از لباس های من استفاده  
می کردی ازت کم

میشه یه بار بهم لباس بدی؟ تازه این لباسا چروک شده اگه مرتب بود  
صد سال سیاه از تو لباس نمی خواستم عجوزه!

خندید و همون حینی که داشت از آشپز خونه خارج می شد گفت:

- دیوونه میارم برات مگه چیه شوخی کردم.

به لباس هام نگاه کردم تمام چروک بود؛ پالتوم تنم نبود اما شلوارو  
بلیز زیر پالتوم چروک شده بود.

آه کشیدم، همش تقصیر اون ساشای از خدا بی خبره الهی جز جیگر  
بگیری. وارد آشپزخونه شد و لباسارو دستم داد:

- بیا برو بپوش منم میزو جمع می کنم میرم واحده تو.

لبخند زد و از آشپزخونه خارج شدم. لباسارو پوشیدم و با استفاده از  
وسایل آرایشی های لیانا یکم صورتمو صفا دادم؛ کیفمو برداشتم و از

اتاق خارج شدم اما همون موقع صدای زنگ خونه بلند شد. متعجب به درگاه آشپزخونه نگاه کردم، لیانا سمتم اومد و پرسید:  
- کیه؟

- من چه می دونم شاید تو خوب بدونی کیه؟  
نگاهم کرد که گفتم:

- وا دیوونه شدی من چه می دونم چه کسی پشت دره مگه علم غیب دارم؟

خواست بره درو باز کنه که بازوشو گرفتم:

- اگه نمی دونی کیه نمی خواد راه بیافتی بری درو باز کنی شاید. شاید از افراد اونا باشن!

چشماش ترسید و کنارم ایستاد:

- یعنی چی؟

یکی دستشو گذاشته بود روی زنگ و بر نمی داشت، با عصبانیت گفتم:

- وایسا الان شماره ی ساشا رو می گیرم باهش حرف می زنی میگی یکی اینجاست و نمیره!

سر تکون داد که سریع موبایلو از داخل کیف بیرون آوردم و شماره ی ساشارو گرفتم، بوق می خورد ولی جواب نمی داد.

به سومین بوق که رسید صدای مهیبی مثل صدای شلیک بلند شد که جیغ بلندی کشیدم و شوکه روی زمین خوابیدم.

لیانا سریع کنارم خوابید و پشت بندش صدای شکستن همه ی پنجره ها اومد، بی وقفه فقط جیغ می کشیدیم، صدای ساشا تو گوشم پی چید اما انقدر ترسیده بودم که نمی تونستم حرفی بزنم فقط جیغ بود و بس!

دستم روی گوشام گذاشتم و با گریه بلند جیغ کشیدم. بعد یک دقیقه صدا قطع شد، بدنم از ترسه صدای ترسناک و بلند شلیک روی ویلبره بود.

لیانا کنارم نشست و تکونم داد اما دستامو برنداشتم، احساس می کردم هر لحظه ممکنه دوباره شلیک کنن و صدای بلند و ترسناکش بلند بشه! گلوم داشت پاره می شد و هیچی حس نمی کردم چشمام سیاهی رفت و.. دانای کل

با خشم وارد پارکینگ شد و آرتام هم دنبالش روان شد.

- خب ببخشید ساشا بخدا چند نفر خیلی مشکوک می زدن گفتم خودتو خبر کنم بهتره!

خشمگین یغه ی آرتام را گرفت و غرید:

- پسره ی دیوونه من گفتم به عالم و آدم شک کن هان؟ چند نفر خارجی راه رو گم کردن و کنار آپارتمان ما وای سادن تو باید بیای به من خبر بدی با توام لعنتی.

آرتام پشیمان از اینکه ساشا را تا اینجا کشانده بود سرش را زیر انداخت:

- ببخشید داداش.

پشیمان شد، یغه ی آرتام را ول کرد و سوار ماشین شد. آرتام سوار شد و موبایلش برای چندمین بار در جیبش لرزید.

موبایل را از جیبش خارج کرد و جواب داد اما خواست الو بگوید صدای شلیک و اسلحه در گوشش پیچید؛ تمام وجودش را ترس فرا گرفت، ترس از دست دادن رها.

سریع به شماره نگاه کرد، شماره ی خودش بود برای همین بلند داد زد:

- الو.. الو؟ رها.. رها.. لعنتی کجایی رها جواب بده!

آرتام با تعجب و نگرانی به ساشا نگاه می کرد که تماس را قطع کرد و نگاه ترسناکی حواله ی آرتام کرد و استارت زد.

با یک حرکت دور زد و از پارکینگ خارج شد و خیلی تند سمت ویلای عمویش راند.

آرتام می ترسید سوالی از ساشا پرسد و بد جوابش را دهد چون تقصیر او بود، ساشا را از جلوی ویلا دور کرده بود تا دشمن کارش را درست انجام دهد.

جلوی ویلا ماشین را پارک کرد و همان موقع موبایلش دوباره زنگ خورد. شماره ی رها بود برای همین سریع جواب داد:

- الو.. رها خوبی؟ رها چی شده درو باز کن؟

لیانا هق هق کنان نالید:

- س.. ساشا رها.. رها..

موبایل را در دستش فشرد و داد زد:

- لال بشی دختر بیا این درو باز کن زود!

لیانا همانطور با گریه وارد حیاط شد اما قدم هایش سست بود و با شدت می لرزید. در را باز کرد و با دیدن آرتام شدت گریه اش بیشتر شد، دل آن پسر بیچاره باری دیگر لرزید.

ساشا با عصبانیت لیانا را کنار زد، داشت می افتاد که آرتام سریع زیر بازویش را گرفت و در را بست. ساشا نگران وارد پذیرایی شد و با



دیدن رها سمتش پر کشید؛ کنارش زانو زد و سرش را روی پاهایش گذاشت.

--رها؟ رها جون؟ بلند شو رها.

به صورت رنگ پریده و سفیدش نگاه کرد و خوب همه ی جای بدنش را بررسی کرد. هزاران بار خدا را شکر کرد که آسیبی ندیده است. لیانا همواره در آغوش آرتام گریه کنان به ساشا نگاه می کرد که ساشا با غضب نگاهش کرد:

- به جای اینکه وز وز کنی برو یه لیوان آب قند درست کن بیار برام.

لیانا سریع سمت آشپزخانه رفت و ساشا با احتیاط دست زیر زانوان رها انداخت و بلندش کرد. مانند گنجشک می لرزید، با محبت سرش را به سینه اش فشرد و از پله ها بالا رفت.

وارد اتاق دیشب شد و رها را بر روی تخت گذاشت و ملحفه را رویش کشید. آسمان غرید مانند همیشه و بسیار بلند رعد و برق زد.

آرتام و لیانا وارد اتاق شدن و دخترک لیوان را با دستان لرزانی سمت ساشا گرفت. عصبانی لیوان را گرفت و دستش را زیر سر رها گذاشت. لیوان را از کنار لبش سر ریز کرد که کمی داخل دهانش ریخت. همان چند قطره نیز کار خودش را کرد چون چشم هایش را باز کرد.

آرتام لیانا را به خودش فشرد و از اتاق خارج شد. لیوان را روی عسلی گذاشت و روی صندلی میز آرایشی که دقیقا روبروی تخت بود نشست و به رها چشم دوخت.

گنگ به اطراف نگاه کرد تا به ساشا رسید که مانند میر غضب زل زده بود بهش.

خودش را بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد؛ با صدای دو رگه ایی که حاوی از بغض بود گفت:

- ساشا.. این عذاب کی تموم می شه؟ تا کی باید اینجوری زندگی کنم؟  
تغییری در چهره اش ایجاد نشد ر هنوز اخم داشت.

- چندبار گفتم تنهایی جایی نرو؟ حق نداری جایی بری که می دونی برات امن نیست و ممکنه بلایی سرت بیاد نگفتم رها هان؟ چرا حرف گوش نمی کنی تو؟ آخه من دیروز چی بهت گفتم، می دونم حرفای بدی بهت زد اهل ناز کشی و معذرت خواهی هم نیستم ولی این دلیل نمیشه توام مثل بچه ها قهرکنی و سرخود بدون اینکه خبر بدی جایی بری این برات درس عبرتی شد که بدون خبر من از این بعد جایی نری فهمیدی!

گرفته و غمگین به صورت ساشا نگاه کرد؛ فکر می کرد بعد یک روز نگرانی نرم تر با او برخورد می کند اما انگار از این خبر ها نبود.

سرش را چرخاند تا اشکش را نبیند، هرکسی جرأت نمی کرد به رها تهمت بزند و بعدش اینطوری برخورد کند ولی ساشا هرکسی نبود.. حداقل برای رها!

همانطور که اخم داشت به رها نگاه کرد که چگونه مانند بچه ها بغض کرده. از روی صندلی بلند شد و لب تخت نشست، دست رها را در دست گرفت که شوکه سر چرخاند و با دیدن ساشا کنارش خشکش زد؛ چنین حرکتی از ساشا بعید بود اما مگر او آدم فضایی بود؟ او هم یک آدم بود و دل داشت اما انکار می کرد.

- ببین رها قصد ندارم ناراحت یا اذیتت کنم خودت خوب می دونی که خودمم همچین چیزی نمی خوام، تو پاکی و خالی از هر نفرت و کینه ایی نمی خوام وسط این بازی خطرناک و کثیف چیزی سرت بیاد.

لبخند زدم و سرمو تکون دادم:

- تو چه بخوای چه نخوای من تا آخر باهاتم و ولت نمی‌کنم هر بلایی  
سرتو بیاد سر منم میاد دیگه!

ساشا متعجب خیره نگاهش کرد که رها لب‌گزید و سریع ماست مالی  
کرد:

- خو.. خوب ما تو این بازی با هم هستیم دیگه اگه بلایی سر من بیاد سر  
توام میاد مگنه؟

با علامت سوال به ساشا نگاه کرد که مشکوک جزء به جزء صورتش  
را کاوید. زیر نگاه سنگینش کم آورد و سریع سربه زیر شد.

- منظور؟

لب‌گزید و بیشتر سرش را دریغ‌ی لباسش فرو برد. دستش را فشرده  
اما دستش عرق کرده بود و می‌لرزید چون در دست ساشا قفل شده  
بود.

- خب بگو ببینم اون روز چرا به من گفتی بی‌لیافت؟

متعجب سرش را بلند کرد و به ساشا چشم دوخت؛ چرا اینطور او را در  
منگنه گذاشته بود؟ چه می‌خواست از جان رها می‌خواست به چه برسد  
و از این سوال‌ها چه دلیلی داشت؟

غمگین نگاه از ساشا گرفت و من من‌کنان گفت:

- چو.. چون من به تو اعتماد کرده بودم فکر می‌کردم توام به من اعتماد  
داری چون فکر کردم لیافت اعتمادمو نداشتی اون حرفو زدم.

- یعنی واقعا لیافت اعتمادتو ندارم؟

دوباره به صورتش نگاه کردم و آه کشید:

- منظورم اون نبود من اون لحظه چون عصبانی بودم اون طور فکر کردم مگنه..

حرفش را قطع کرد و زبان بست. ساشا چشم هایش می خندید اما لبش یک سانت هم تکان نخورده بود و فقط نگاهش به دخترک بود.

- مگنه چی؟

لب گزید و خواست دستش را از دست ساشا بیرون بیاورد اما نگذاشت و محکم تر دستش را فشرد. در مگنه گیر کرده بود و نمی توانست چیزی بگوید چون صد درصد لو می رفت.

با بدبختی نالید:

- من.. بخدا منظوری نداشتم.

اخم کرد و دستش را رها کرد و بلند شد که متعجب به قد کشیده و بلندش نگاه کرد:

- چی شد ناراحت شدی؟

به روبرو نگاه می کرد و نیم رخش خیلی زیاد برای رها زیبا بود.

- نه.. چرا باید از حرف های یه دختر ناراحت بشم!

یک دختر را از قصد کش آورد که باعث ناراحتی رها شد، اشک به چشم هایش جهید. چرا از دستش ناراحت شده بود مگر چه تقصیری داشت؟

دستی به شالش کشید و چشم هایش را فرو بست.

- استراحت کن یکم دیگه بلندشو برگردیم امروز صبح تازه رفت ولی عصر باید برگردی شرکت کار داریم؛ فردا یه جلسه ی خیلی مهم دارم تو شمال توام باید باهام بیای پس آماده باش.

اسم شمال که آمد ناخواسته تمام خاطرات پشت پلک هایش نقش بست.  
از اتاق خارج شد و در را بهم کوبید که چند قطره اشک از گوشه ی  
چشم دخترک چکید.

دوباره دستی به صورتش کشید و از تخت پایین رفت، از اتاق خارج شد  
و نفس عمیقی کشید.

سمت پله ها رفت و آرتام، لیانا و ساشا را دید که روی مبل نشسته  
بودن. رها سمت آنها رفت و نگاه هر سه سمت او چرخید.

- ببینم مگه نگفتم فعلا استراحت کن چرا پا شدی؟

اخم کرد و آرام گفت:

- دیر شده.

به ساعت دیواری نگاه کرد که دوازده را نشان می داد. به ساشا چشم  
دوخت و غرید:

- بلندشو بریم دیگه!

ابرو بالا انداخت و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- نمی خواد به من دستور بدی فهمیدی!

اخم هایش را بیشتر درهم کشید؛ پا روی پا انداخت و از حرص رها رو  
کرد سمت آرتام و شروع کرد به حرف زدن.

لیانا با لبخند از جایش بلند شد و کنار رها ایستاد، سرش را به گوش  
رها نزدیک کرد:

- ببین از حرصت داره چی کار می کنه من میگم شما دوتا هم دیگه رو  
دوست دارید تو همش انکار کن و بگو نه نه!

خشمگین سر چرخاند و به لیانا نگاه کرد و بعدش حرصی سمت بیرون رفت.

- کجا؟

صدای ساشا بود که باعث شد دندان روی هم قرص کند، به حرفش گوش نکرد به راهش ادامه داد اما به در که نزدیک شد بازویش از پشت کشیده شد.

سمت ساشا برگشت عصبانی گفت:

- چیه؟

بازوی رها را محکم در دستش فشار داد جوری که از شدت درد دخترک بیچاره چشم هایش را فرو بست.

با صدای بسیار آرام اما عصبی غرید:

- خفه شو رها بخدا جلوی همین دوتا می زنم ناکارت می کنم پس دهندو ببند و به حرفم خوب گوش بده خب. گفتم بدون اطلاع من جایی نمیری هر جا رفتی خبر میدی. کاری سرخود نمی کنی لج و لجبازی قهر و بچه بازی رو می زاری کنار، این پرونده ای که الان توش گیر افتادیم بچه بازی نیست یه چیزه خیلی خطرناک و مهمه. پای جون همه وسطه نمی شه که با یه سهل انگاری کوچیکه تو همه چیز بهم بریزه متوجه شدی!

بازویش را به شدت از دست ساشا بیرون کشید:

- آره متوجه ام چی می گید آقای ارغوان فقط لطفا از این به بعد بفهمید چطور دارید رفتار می کنید. شما چه کاره ی من هستید که اینطوری بهم دستور می دید؟ شما شوهر منید که هر جا برم باید ازتون اجازه بگیرم مگه شما..

خشمگین حرفش را برید و سینه به سینه اش ایستاد.

- مگه نگفتم مثل آدم رفتار کن و بچه بازی رو بزار کنار. من کیه تو هستم؟ من چه کاره ات هستم؟ من شوهرتم دختر جون بهتره تو کله پوکت فرو کنی!

عصبانی به ساشا پشت کرد که گفت:

- لیانا خودتو آماده کن من و ایشون میریم بیرون تو و آرتامم بیاید بیرون برگردیم اونجا سریع.

از خانه خارج شدن، ساشا در حیاط را باز کرد و بیرون رفت رها هم پشت سرش. سمت یک دنا ی قشنگ رفت که متعجب زمزمه کرد:

- اینو کی خریده؟ مگه آنودی نداشت؟

همانطور که در فکر بود به ماشین زل زده بود که با صدای بوق ماشین به خودش آمد و سمت ماشین رفت همان موقع لیانا و آرتامم بیرون آمدن.

عقب نشست که لیانا بعد قفل در کنارش جا گرفت و آرتام جلو نشست. با سرعت سمت خانه راند اما وسط های راه به اصرار لیانا و آرتام کنار یک رستوران توقف کردن تا برای نهار چیزی بخورن.

رها

با خستگی سرمو روی میز گذاشتم و به ساعت مچیم نگاه کردم، هفت بود.

از عصر تا الان انقدر کار کردم که دارم از شدت خستگی جون میدم. چندتا برگه مربوط به جلسه ی فردا رو برداشتم و سمت اتاق ساشا رفتم در زدم و بعد بفرمایید وارد اتاق شدم.

- برگه های مربوط به جلسه ی فردا رو در مورد شرکت مورد نظر آماده کردم.

سر تکون داد و روی صندلی چرخ دار نشسته بود و به برگه های جلو دستش نگاه می کرد.

بررگه ها روی میز گذاشتم و بدون نگاه کردن بهش گفتم:

- کار دیگه ایی ندارید؟

بازم جمع بستم که تعجب کرد، سرشو بلند کرد و مشکوک پرسید:

- چته باز؟

چشمام گشاد شد و تند نگاهش کردم:

- هیچی مگه چمه؟

ابرو بالا انداخت و با لحن عجیبی گفت:

- جداً؟ پس چرا دوباره مثل غریبه ها شروع کردی به جمع بستن؟

- خب اینجا محیط کاریه نباید جمع ببندم؟

بلند شد و سمتم اومد که فقط نگاهش کردم؛ نزدیکم ایستاد خیلی نزدیک و بوی عطر تلخ و سردش زیر بینیم پیچید.

- محیط کاری باشه یا هر محیط دیگه ایی فرق نمی کنه! تو چه بخوای

چه نخوای زن من هستی و من نمی خوام زنم اسممو جمع ببندد!

دهنم اندازه ی یه غاز باز مونده بود. این.. این چش شده یکدفعه ایی چطور صدو هشتاد درجه تغییر کرد؟ خدایا چرا هر بار یه جور رفتار می کنه؟!

- مفهوم بود برات!

سر تکون دادم و بدون حواس گفتم:

- الان کاری نداری من برم؟



لبخندشو اینبار دیدم بخدا و چقدر امروز شوک بهم وارد کرد با این رفتارای سرد و گرمش!

- اگه آماده ای برو بیرون الان منم میام باهم میریم.

- نه مرسی.. آخه ماشین خودم از دیروز تا الان تو پارکینگه شرکتی می خوام با اون برگردم.

اخماش باز رفت توهم سر تکون داد:

- باشه برو.

همون موقع صدای آرتام باعث شد پاهام بچسبیه به زمین.

- ساشا رادمهر گفت برات تهدید فرستادن باز به رها خانوم گفتی که قراره..

برگشتم سمتش که با دیدنم هول کرد و سریع گفت:

- آه خانوم سازنده شما هنوز نرفتید؟

اخم کردم و به ساشا نگاه کردم که با غضب داشت برای آرتام چشم و ابرو می اومد.

- اینجا چه خبره.. تهدیده چی؟ کی تهدید فرستاده؟

دستاشو داخل جیب شلوارش فرو برد:

- هیچ کس!

- کر که نیستم شنیدم آقای حسینی چی گفتن.. چی رو داری مخفی می کنی؟

با اخم بهم نگاه کرد:

- سرهات تهدید فرستاده!

ترس تموم بدنمو گرفت و قلبم تند تند کوبید:

- چه تهدیدی؟

پوزخند زد و نگاهشو ازم گرفت:

- لازم نیست بترسی قراره ما از همون اولم همین بود یادت نیست رادمهر اون روز تو واحد چی گفت؟ بعد اینکه اسم شرکتو فهمیدیم و اونا رو لو دادیم سرهات و دار و دسته اش بخاطر اینکه قول دادن که بار هارو سر موعد خودش به مرز عراق بفرستن و چون الان دستشون به جایی بند نیست شروع می کنند به تهدید کردن ما تا با همکاریمون کارهاشون رو جلو ببرن.

- خب..خب یعنی جدا می خوای باهاشون همکاری کنی؟

حرصی نگاهم کرد و دستاشو که روی میز بود محکم مشت کرد:

- نه خانوم گفتم که ما با پلیس هماهنگ هستیم از اولم می دونستیم همچین کاری می کنن ولی

فکر نمی کردیم انقدر زود دست به کار بشن. برای اینکه شک نکن باید فعلا دنبال خودم بکشونمشون ولی خیلی خطر داره معلوم نیست چه بلاهایی قراره سرمون بیارن!

لب گزیدم تا از شدت استرس کم بشه خبر ندارن که ما با پلیس همکاری می کنیم. برای ساشا تهدید فرستادن که بهتره هرچه زودتر باهاشون همکاری کنه وگرنه با روش خودشون جلو میرن.

- گویا سرهات با خبر شده که مانی سینان و نامزدش آنیا برای به دست آوردن پول و نابودی باندشون اونا رو به پلیس لو دادن و فرار کردن و اینکه رحمتی فرار کرده و دیگه شرکت منم ندارن می خوان با تهدید و زور اسلحه جلو برن که بازم از خود ما شروع کردن.

با ترس بهش نگاه کردم:

- تهدیدش چیه یعنی چی گفتن؟

- چندتا فیلم و عکس الکی از داروهای شرکت درست کردن که فاسدن و چند نفرو تا به

حال کشته. تهدید کرده که اگه باهاش همکاری نکنم اسم شرکتو خراب می کنه!

- وای.. یعنی خب می خواید چی کار کنید؟

سمت پنجره ی قدی رفت و در همون حین گفت:

- فعلا رادمهر گفته باید دنبال خودمون بکشونیمشون با تایید اونا ما هم وارد عمل می شیم

یعنی باهاشون همکاری می کنیم اما با اطلاع و کمک پلیس.

- ب.. باشه فهمیدم فعلا کاری ندارید.

ساشا سر تکون داد و آرتام خداحافظی کرد. از اتاق خارج شدم؛ کیف و موبایلمو برداشتم و از پله ها پایین رفتم حوصله ی آسانسور و استرسش رو نداشتم.

سوار ماشین شدم و از پارکینگ ماشینو بیرون آوردم، سمت خونه راندم. موبایلم زنگ خورد که ماشینو زدم کنار و از داخل کیف بیرون آوردمش.

لیانا بود این موقع شب چی کار داره؟

- بله!

- الو رها دونفر اومدن اینجا می خوان تو رو ببین و برن عجله دارن زود بیا خونه!

خواستم بپرسم کیه اما تماسو قطع کرد که دندون ساییدم و چندتا فحش ناموسی نثار روح لیانا کردم.

تند تر سمت خونه روندم خب چه کسی با من کار داره؟ ناخواستنه نگاهم به پشت سر کشیده شد اما با دیدن ماشین مشکیه مشکوک قلبم از حرکت ایستاد.

آب دهنمو با بدبختی قورت دادم و حرفای ساشا تو ذهنم اومد. سرهات خیلی دنبال مانی و آنیا گشته ولی پیداشون نکرده چون ما بودیم دیگه و اما چون خیلی به پول نیاز دارن و قول بارهای دارو رو به اونا دادن باید حتما تا موعد معلوم داروهارو جور کنن و برای اونا بفرستن!

اما چون شرکت ارمغان لو داده شده و پلیس توقیفش کرده نمی‌تونه داروهارو از شرکت ساشا بدزده و برای اونا بفرسته و اینکه ساشا هم اطلاع داره که رحمتی از شرکتش سو استفاده کرده و بیشتر از قبل مراقبه بنابراین هیچ راهی براشوت نمونده جز تهدید کردن شرکته ساشا.

ماشینو داخل پارکینگ پارک کردم و با ترس و لرز سمت در آپارتمان رفتم، بازش کردم و داخل رفتم. نفس عمیقی کشیدم و از پله‌ها تند تند بالا رفتم.

نفس نفس زنان خودمو به در رسوندم. دیروز اون باند و هدبند مسخره رو از دور سرم برداشتم آه آه چندش خیلی بدریخت بود. لیانا هم اون گردنبد رو برداشته بود خب سوختی پشته کمرم خوب شده بود و اصلا درد نمی‌کرد.

فقط بازوی ساشا و دست آشو لاش شده اش عذابم می‌داد. چرا اون شب تو ویلای خودش اون بلا رو سر دستش آورده بود؟ چرا منو بوسید و بعدش که خواستم بهش کمک کنم انقدر تند باهام رفتار کرد؟

زنگو فشردم، بعد یه دقیقه لیانا دررو باز کرد و با خوشحالی نگاهم کرد:

- بیا داخل بین کی اینجاست؟

ابرو بالا انداختم؛ خودمم تعجب می‌کردم یعنی چه کسی اومده؟ من که کسی رو ندارم.

نیم بوت هارگمو کندم و روی جا کفشی گذاشتم، وارد پذیرایی شدم و با دیدن اون دوتا انگار تمام حرفای ساشا استرس‌ها، ناراحتی‌ها، نگرانی‌ها، دلشوره و تهدیدها از یادم رفت و خالی از هر حسی شدم.

کیفمو روی زمین انداختم و سمت پارکد پر کشیدم. خودمو انداختم تو بغلش و نتونستم تحمل کنم

گریه ام گرفت.

وقتی خوب آرام شدم ازش جدا شدم اما با دیدن رویا بیشتر بغضم گرفت اونم با چشمای اشکی نگاهم می‌کرد. سمتش رفتم و بایه حرکت تو آغوش کشیدمش چ خیلی خوب بوش کشیدم و به خودم فشردمش، خوب نوازشش کردم دلم خیلی براش تنگ شده بود خیلی زیاد.

- خوبی؟

صداش دو رگه شده بود از شدت بغض.

- آره آجی جون خیلی دلم برات تنگ شده بود منو بخشیدی برای اشتباهی که کردم؟

ازش جدا شدم؛ صورتشو قاب گرفتم و با چشمای اشکی و صدای لرزونی گفتم:

- بخشیدم عزیزم. تو تنها کسی هستی که من دارم چطور می‌تونم از دستت ناراحت باشم قربونت برم هان مگه میشه؟!!
- زد زیر گریه که روی میبل نشستم و اونم کنارم نشوندم. شروع کردم به نوازش کردنش بارید با یه لبخند غمگین ایستاده همراه لیانا نگاهمون می‌کرد.
- بسه دیگه گریه نکن حالا بگو برام چی شد که اینجا اومدید؟
- ازم جدا شد و دستی به صورتش کشید و به بارید چشم دوخت که نگاهمو سمت بارید کشیدم.
- راستش رادمهر قراره امشب با اولین پرواز بفرستمون تبریز اومدیم که از تو خداحافظی کنیم.
- دوباره دلم گرفت و شور افتاد:
- ولی.. شما ها که تازه از بیمارستان ترخیص شدید بلایی سرتون نیارن باز؟
- کنارم نشست و دستامو تو دستاش گرفت:
- نه عزیزم هیچ اتفاقی برامون نمی‌افته نگران نباش!
- لبخند زدم و با لحن تلخی گفتم:
- مراقب خودت و رویا باش. یه دل سیر از طرف من شریفه بانو رو ببوس و ازش معذرت خواهی کن که نمی‌تونم باهاش تماس بگیرم.
- سر تکون داد و بغلم کرد:
- مراقب خودت باشی و روجک نبینم ناراحت باشی خب؟
- باشه.

زنگ خونه به صدا در اومد. لیانا رفت تا درو باز کنه منم شالمو مرتب کردم و بلند شدم چون خیلی گرم بود.

سمت رادیاتور رفتم، یکم کمش کردم و برگشتم سمت پارید و رویا هر دو کنار هم نشسته بودن. لبخند زدم حداقل این وسط بعد این همه اتفاق، مشکل و بدبختی پارید به عشقت رسید تونست یه نفس راحتی بعد اون همه تحقیر و بدبختی بکشه!

رادمهر با دو نفر اومد داخل که سلام کردم اونم با احم جواب داد.

- پارید خانوم سازنده آماده اید؟

پارید نگاهی بهم کرد و خطاب به رادمهر گفت:

- آره آماده ایم می‌تونیم بریم.

رادمهر به اون دو نفر اشاره کرد تا برن بیرون و خودشم رفت. با کلی ناراحتی سمتشون رفتم، خیلی دلم گرفته بود و از هر دو با بدبختی خداحافظی کردم.

از واحد که بیرون رفتن نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر گریه. لیانا کنارم روی مبل نشست و بغلم کرد:

- خوبه دیگه دختر چیزی نشده که چرا انقدر خودتو اذیت می‌کنی تو؟

- رفتن لیانا منم دلم تنگ شده برای تبریز می‌خوام برگردم اونجا اما.. همیشه نمی‌تونم فعلا برم.

دستی روی سرم کشید؛ خدایا خوبه که لیانا هست خوبه که یه دوست خوب کنارم دارم.

- لیانا دشمن بازم تهدید فرستاده.

دستش از حرکت ایستاد که ازش جدا شدم و نگاهش کردم با بهت لب زد:

- چی..چی داری میگی!؟!

سر تکون دادم و عصبی و نگران گفتم:

- برای ساشا تهدید اومده که اگه باهاشون همکاری نکنه و..

بغضمو قورت دادم و ادامه دادم:

- تو تهدید گفتن اگه باهاشون همکاری نکنیم و نصف قرص های شرکتو مثل قبل که رحمتی می دزدید بهشون ندیم با روش خودشون باهامون رفتار می کنن نمی دونم ساشا که اینو به من گفت

اما من مطمئنم چیز خیلی خطرناکی گفتن که ساشا رو از امروز صبح انقدر بهم ریخته راستی فکر کنم اون تیر اندازی هم یه ربطی به همین ماجرا داشته باشه!

آب دهنشو به وضوح قورت داد:

- خو..خوب الان چرا افتادن دنبال ساشا چی از جون شماها می خوان؟

- یادته ما یه مدت خودمون رو شکل دو نفر دیگه در آورده بودیم اون موقع شما بیمارستان بودید؟

سرشو به معنای تایید تکون داد که ادامه دادم:

- من اسمم آنیا بود و ساشا مانی تو مهمونی اون قاچاقچیا شرکت کردیم که سردسته شون سرهاته

اونجا گفتیم که ازشون آتو داریم و اگه باهامون شراکت نکنند به پلیس لوشون می دیم رادمهر خودش یه سری اسناد و مدرک از شرکت ساشا



داشت که رحمتی حین ارتکاب جرم به جا گذاشته بود، اونا رو به ساشا داد و گفت به سرهات نشون بده تا باور کنه ما دروغ نمی‌گیم.

نفس عمیقی کشیدم و تمام اتفاقی که برامون افتاد تعریف کردم از وقتی که اسمو شرکتو فهمیدیم و برگشتیم اینجا تا الان و ماجراهاش.

با دهن باز نگاهم می‌کرد که لبخند زد:

- خیلی بهمون سخت گذشت بخدا تازه شب مهمونی رو یادته چه بلایی سر ساشا اومد خیلی اذیتمون کردن لیانا.

- خدا ازشون نگذره خوب الان نگفتی چی می‌خوان؟

- شرکشتون لو رفت دیگه تلان دیگه دستشون به جایی بند نیست تا دارو های شرکت ساشارو بدزدن.

نه رحمتی رو دارن نه شرکت ارمغان رو می‌خوان با زور تهدید جلو برن، چندتا فیلم و عکس الکی از داروهای شرکت ساشا درست کردن و داخل فیلم گفتن که فاسدن و چند نفرو تا به الان به کشتن داده. گفتن اگه همکاری نکنه فیلم‌ها و عکس هارو پخش می‌کنه و شرکشتو بدنام می‌کنه راستش رادمهر از اول گفت به همین طناب پوسیده پناه میارن اما فکر نمی‌کردیم انقدر زود خودشونو لو بدن و گول بخورن!

- چی بگم والا حتما نقشه ایی چیزی دارن یا.. نمی‌دونم حتما یه چیزی زیر سرشونه.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- منم همینطور فکر می‌کنم حتما می‌خوان یه کاری بکنند.

دستشو گذاشت روی شونه ام و فشردش:

- عزیزم نگران نباش.. ساشا که هست مطمئن باش اون مراقبته!

با یه دنیا نگرانی تو چشمام بهش نگاه کردم:

- از همین می ترسم..می ترسم لیانا می ترسم ازم بگیرنش.

لبخند زد و بهم اطمینان داد:

- قربونت برم نگران نباش اون خیلی قویه بدتر از اینام سرش اومده

نگران نباش همه چی با کمک خدا حل میشه میره پی کارش!

لبخند نگرانی زدم و سرمو تکون دادم:

- پاشو برو صبح زود باید حرکت کنید زود باش.

بلند شدم و همون موقع موبایلم داخل کیف صدا داد، از کیف بیرون

آوردمش و با دیدن شماره ی ساشا قلبم ضربان گرفت، لبمو گزیدم و

دایره ی سبز رنگ رو لمس کردم اما صداش که تو گوشم پیچید رسماً

تو ابرا بودم.

- رها؟

...

- رها..رها..چرا حرف نمی زنی؟

به خودم اومدم و سریع لبخندمو جمع کردم:

-سلام.

صدای نفسشو که آسوده داد بیرون از همین جا هم شنیدم آرامش گرفتم.

- چرا حرف نمی زنی دختر نگران شدم.

تو موبایل چقدر خوب حرفاشو می زنه همیشه وقتی پیشم هست همینطور

باشه مگه چی میشه!؟

- ببخشید یه لحظه صدا نیومد.

دروغ گفتم خب جبور بودم چی می خواستم بهش بگم؟ اینکه دوست دارم با تمام وجود صداتو بشنوم؟!

- فردا ساعت نه حرکت می کنیم و ده باید سر جلسه باشم تو فقط بخاطر حل پرونده ها باهام میای تو جلسه ها حضور نداری هتل پریم یا خونه اونجا می مونی تا من برگردم یه ساک کوچیک برای خودت بردار شاید یکی دو روز اونجا باشیم.

از شدت خوش حالی نزدیک بود جیغ بزنم دو روز با ساشا تنها تو مسافرت. وای خدایا قربون عزمتت برم قربونت برم که انقدر به فکر می. رها..

صدای پُر از حرصش باعث شد برگردم به عالم واقعی و به خودم پیام. ج..بله.

وای خدایا نزدیک بود بگم جونم خب چیکار کنم انقدر قشنگ حرف می زنه که آدم وسوسه میشه بگه جونم. بسه رها خودتو جمع کن مگه بچه ای تو که اینطور نبودی دختر. باشه آماده میشم.

- خوبه بالاخره لب باز کردی..گفتم لال شدی رفت.

تموم حس خوشم پرید و به جاش اخم کردم، این بشر یه بار نمی تونه نزنه تو ذوق کسی اصلا امکان نداره براش غیرممکنه!

- نه یه متر زبون دارم نمی بینی مگنه نشونت می دادم.

- آخه من زبون بی ریخت تورو می خوام چی کار که نشونم بدی؟

دهنم اندازه ی یه غاز باز موند، برگشتم و به لیانا نگاه کردم که مشغول نوشتن پیغام بود.

نفسمو با حرص دادم بیرون:

- زبون من بی ریخت نیست زبون تو خیلی خوشکله بخاطر همین از  
زبون

مردم ایراد می‌گیری!

احساس کردم خنده تو صداتش موج می‌زنه:

- آخه دختر تو زبون منو از کجا دیدی که اینطور میگی؟ انقدرم زبون  
زبون نکن که زبون تو زبون شد رفت.

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و آروم خندیدم که سکوت کرد و چیزی جز  
نفساش نمی‌شنیدم؛ بعد چند لحظه گفت:

- باشه برو دیگه.. فردا آماده باشی.

می‌خواستم بگم قطع نکن قطع نکن لعنتی بزار صداتو بشنوم حداقل  
اینجا با اخمات مننه بدبخت رو نمی‌خوری حداقل پشت تلفن خیلی خوب  
باهام شوخی می‌کنی، باهام حرف می‌زنی ساشا قطع نکن!

بعد یه سکوت یه دقیقه ایی گرفته گفتم:

- باشه.. فعلا.

سکوت کرد باز و تازه یادم اومد اون خداحافظی نمی‌کنه بخاطر همین  
خواستم قطع کنم اما دلم نیومد.

اونم قطع نکرده بود لبخند زدم و تلفنو از گوشم دور کردم، انگشتمو  
روی اسم ساشا کشیدم،

انگار از همین جا هم با چشمای پُر نفوذش داره حرکاتم رو می‌بینه.

- قطع کن دیگه دختر.

از جا پریدم و نزدیک بود موبایل از دستم بیوفته که به موقع کنترالش کردم و هول گفتم:

- تو چرا قطع نکردی؟

- تو چرا قطع نکردی!؟

- من اول از تو سوال کردم پس بهتره تو اول جواب بدی!

- من جواب نمیدم توام جواب نده اینطور به توافق می‌رسیم باشه؟

لب‌گزیدم و برای اینکه زیاد گند نزنم گفتم:

- باشه شبت بخیر.

منتظر شدم بگه شبت خوش اما نگت و اینبار واقعا قطع کرد، موبایلو تو دستم فشردم و سمت لیانا برگشتم. خم شدم تا ببینم چی می‌نویسه اما فقط کلمه‌ی آرتامو خوندم فوراً صفحه‌ی موبایلو روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و اخم کرد:

- ببینم مگه فضولی؟ من اومدم فضولی کنم ببینم ور ور داشتی با ساشا چی می‌گفتی که هی فرط و فرط لبخند میزدی پس توام فضولی نکن!

وای خدایا اینم مثل پسر عموش چشم اضافه داره چطور منو دیده.

- زیاد فکر نکن نیم رخت معلوم بود زیادم سکوت می‌کردی اینطور فهمیدم.

لبمو کج کردم و دسته‌ی کیفمو تو مشتم فشردم. داخل اتاق خواب رفتم لباسمو عوض کردم همون موقع لیانا وارد اتاق شد و دست به کمر مثل طلبکارا تو درگاه ایستاد.

- چیه؟

- چیه و مرگ! مگه من بچه‌ی نامادری هستم که همیشه باید روی مبل بخوابم خجالت نمی‌کشی، ناسلامتی من اینجا مهمونم.

اخم کردم و عصبی غریدم:

- صد رحمت به مهمون.. هیچیت از مهمون نمیره چیزی درست کردی کوفت کنیم من فعلا قصد خوابندارم مثل عزرائیل بالا سرمو گرفتی!

سر تکون داد:

- آره درست کردم می‌دونستم فعلا قصد خواب نداری کدوم آدم عاقلی نه شب می‌خوابه زود باش دستتو بشور تا غذا رو بکشم.

- باشه برو الان منم میام.

وقتی از درگاه رفت بیرون دستی به سرم کشیدم خوبه این روزا کمتر عصبی می‌شم، سردردم نمونده و بدنم موقع عصبانیت نمی‌لرزیه فقط.. وقتی ساشا از دستم عصبانی می‌شد بدنم می‌لرزه اما وقتی تبریز بودم همیشه عصبی بودم از دست رویا یه شب نبود که بدنم نلرزه و سرم تیر نکشه.

لبخند زدم، رویا خیلی عوض شده الان اونام خوشبختن. منم می‌تونم برگردم پیش اونا؟ می‌تونم از ساشا بگذرم؟ می‌تونم بی‌خیالش شم؟

خدایا خودت کمک کن، آخه چرا عاشقش شدم چرا؟ اون که منو دوست نداره اون دلش تا به حال برای هیچ دختری نلرزیده و از این به بعد هم نمی‌لرزه؛ از کجا انقدر مطمئن حرف می‌زنی رها؟ از کجا می‌دونی تا حالا عاشق نشده و دلش نلرزیده؟!

دستم روی قلبم گذاشتم و چشمامو بستم. قلبم می‌گه.. قلبم می‌گه هرگز عاشق نشده دلش هرگز نلرزیده و این منو خوشحال می‌کنه!

لبخندم رنگ گرفت اما یه ثانیه نگذشت که لبخند از روی لبام پر کشید؛  
غرور یا عشق؟ جدایی یا تعصب؟ اون روی من تعصب داره در حالی که  
من می‌خوام ازش جدا بشم من دوستش دارم در حالی که اون غرور  
داره ما..

مایی وجود نداره ساشا متعلق به من نیست من الان.. بهش اطمینان  
داری رها؟ دارم یا ندارم؟

خدایا من ساشا رو می‌شناسم یا نه؟ می‌دونم تو زندگیش چی گذشته یا  
نه؟ من فقط اینو می‌دونم که خیلی مغروره به هیچ دختری رو نمیده و  
یه بار تو زندگیش مثل من از یه نفر زخم خورده اما نمی‌دونم کی؟!!

اگه گفته‌های باربد درست باشه یکی از اعضای خانواده اش بوده مثل  
من. من به ساشا بیشتر از چشم‌ام اعتماد دارم فقط می‌ترسم این اعتماد  
تو آینده خشه دار بشه.

با صدای بلند لیانا از جا پریدم و نفس عمیقی کشیدم و زیر لب چندتا  
نثارش کردم.

از اتاق خارج شدم و موبایلمو روی میز گذاشتم و داخل سینک دستمو  
شستم. دستامو به پایین لباسم مالیدم و روی میز رو دیدم. ماکارونی  
درست کرده بود. لبخند زدم و روی صندلی نشستم.

- چرا زحمت کشیدی مادر جان.

صورتش در کثری از ثانیه قرمز شد از شدت حرص و نگاهم کرد که  
زدم زیر خنده:

- بخدا دلم برای این حرص خوردنات تنگ شده بود توام درست مثل  
ساناز هستی.

یه تکه نون سمتم پرت کرد که تو هوا قاپیدمش.

- زیاد تو تنهایی سر کردی زده به سرت دختر جان حواست باشه چی میگی میزم دکورت رو میارم پایین آ سر به سرم نزار.

- غلط می کنی دختره ی روانی.

حرصی جیغ کشید و از روی صندلی پرید پایین که منم همزمان جیغ خفیفی کشیدم و سمت بیرون دویدم. دور مبل ها می چرخیدیم.

- وایسا دختره ی چشم سفید به من میگی مادر جان؟ الان یه گوش مالی درست و حسابیت میدم بعد می فهمی دنیا دست کیه وایسا بت میگم.

خنده ام رفت هوا و همش می چرخیدیم که زبونمو برآش در آوردم و گفتم:

- خر کی باشی بابا لنگ دراز.

دهنش باز مونده بود اما بعدش جیغ بلندی کشید و با سرعت بیشتری سمت دوید. با صدا سمت اتاق رفتم که همون موقع صدای زنگ واحد بلند شد. خشکم زد و لیانا محکم بهم خورد.

- چی شده؟

انگشت اشاره ام رو روی بینیم و گفتم:

- هیش..

سمت راهرو رفتم و از چشمی نگاه کردم اما با دیدن قیافه ی بدهکار ساشا و آرتام لب گزیدم وای چه گندی زدیم.

- لیانا سریع برو یه شال برای من بیار یکیم سر خودت کن.

- مگه کین؟ مهمون داریم؟

دندون ساییدم و گفتم:



- آره خاله بزی و سوسکه اومدن دیدمون پرو کم حرف بزن الان درو باز می‌کنم می‌فهمی کین؟

با علامت سوال نگاهم کرد که از صدای بلند زنگ کفری شدم و غریدم:  
- میری یا خودم برم مغزم سوراخ شد دستشو گذاشته روی زنگ و برم نمی‌داره.

با لبخند سمت اتاق خواب رفت و بعد چند ثانیه که از شدت صدای زنگ دستامو روی گوشام گذاشته بودم برگشتم.

شالو سریع سر کردم و درو باز کردم و با دیدن قیافه‌ی از خشم قرمز شده‌ی ساشا کپ کردم.

عصبانی‌نگاهی به هردوتامون کرد که اخم کردم ولی لیانا چسبید بهم.  
- بفرمایید؟

دیگه زد به سیم آخر بدون توجه به آرتام و لیانا داد زد:

- بفرمایید؟ نیم‌ساعته جیغ و داد راه انداختید و مارو جون به لب کردید اون وقت دارید می‌گید بفرمایید؟

از اینکه جلوی اونا سرم داد زده بود بهم برخورد برای همین ابرو بالا انداختم:

- واحد خودمه اینجا خونه‌ی منه هرکاری بکنم می‌کنم. جیغ بزنم داد بزنم برقصم هرکاری که بخوام می‌کنم.

سینه به سینه ام ایستاد که آرتام سریع بازوشو گرفت اما به شدت بازوشو از دست آرتام بیرون کشید.

توجه نکرده بودم خاک بر سرم خیلی خیلی عصبانی بود دود داشت از کله اش بلند می‌شد. همونطور که به چشمام نگاه می‌کرد غریدم:

- آرتام دست لیانارو بگیر و ببر داخل.

- ولی ساشا..

جوری داد زد که چسبیدم به در و نگاه وحشت زده ام رو بهش دوختم.

- ساشا و درد همون که گفتم زود باش!

دست لیانا رو از روی بازوم برداشتم و داخل رفتن. نگاهم به در بسته بود که بازومو محکم گرفت و کشید سمت واحد خودش تقلا کردم:

- ولم کن.. مگه دیونه شدی ولم کن.. آخ بازوم ساشا.

محکم پرتم کرد داخل که تعادلمو از دست دادم و روی زمین افتادم، لب گزیدم از شدت درد آخه موعدم نزدیک بود و اشک به چشمم هجوم آورد. خم شد و یکی از بازو هامر گرفت و محکم کشید بالا؛ فقط صورتمو درهم کشیدم و نگاهش کردم با درد.

خشمگین کوبیدتم به دیوار از شدت درد نفسم برای یه لحظه رفت.

تو صورتم محکم داد زد:

- دختره ی احمق چرا یه ذره عقل تو کله ات نیست چرا شرایط رو درک نمی کنی؟ نه شرایط خودتو نه شرایط منو آخه چرا هربار می خوای با این کارای مسخره دیوونه ام کنی رها هان؟ جواب بده!

محکم تکونم داد، دیگه داشتم از شدت درد می مردم. جفت بازو هامو محکم تو مشتاش فشرد.

لب گزیدم و چشمامو بستم، هق هقم و تو گلوم خفه کردم نمی خواستم غرورم بیشتر از اونیه که هست

لگد مال بشه.

بدون توجه به اینکه چقدر درد دارم یه بار دیگه محکم به دیوار کوبیدم.  
انگار خیلی عصبانی بود و همین عصبانیت کورش کرده بود.

- جواب نده.. فقط لال مونی بگیر از این به بعد این رفتارای مسخره رو  
ببینم می کشمت رسماً جون به لبم کردی! چرا درو باز نمی کردی کسی  
داخل بود؟ جواب بده لعنتی!

از شدت ترس به دیوار چسبیدم. سکوت کردم و خیلی می لرزیدم.  
بازو هامو ول کرد و بدون توجه به حالم وارد پذیرایی شد.

روی زمین افتادم و دستمو زیر دلم گذاشتم و چشم فرو بستم. چند قطره  
اشک از لای چشمم روی پارکت چکید. هق زدم چون یه درد خیلی بد  
زیر دلم پیچید. خواستم بلند شم که با ضرب دوباره روی زمین افتادم.

نتونستم تحمل کنم و جیغ خفیفی کشیدم. روی زمین دراز کشیدم و جنین  
وار خودمو بغل کردم از شدت درد، چشمامو که بسته بود محکم فشار  
دادم تا اشکام نریزه.

سایه اش رو بالای سرم حس کردم و دستای داغش روی بازوم نشست  
و تکونم داد اما نتونستم چشم باز کنم نمی تونستم.

--رها؟ رها چت شد؟ رها بلند شو؟ رها چیزیت شد؟ رها با توام!

با شنیدن صدای نگرانش زدم زیر گریه. دستشو زیر سرم حس کردم یه  
دست دیگه شو زیر زانو هام گذاشت، بلندم کرد که از شدت درد و دل  
پیچه به پیراهنش چنگ زدم.

روی پاهاش گذاشتم و نوازشم کرد و مدام باهام حرف می زد:

- رها؟ رها با توام جواب بده دختر؟ چت شد حرف می زنی یا نه؟

چشمامو باز کردم، لب گزیدم و خواستم بلند شم که نداشت و با ناراحتی  
و التماس نگاهش کردم تا بزاره برم به درد خودم بمیرم.

خدایا چرا زنو انقدر بدبخت درست کردی؟ درد زایمان و شب حجله کمه که این درد موعدم گذاشتی رو دوش ما بدبختا؟ چرا مردا هر گندی می زنن هیچ احدی نمی فهمه؟ چرا اصلا درد و بدبختی ندارن فقط ما؟ آخه چرا؟

- بزار برم نمی توئم دیگه تحمل کنم بزار برم ولم کن.

چشماش پُر از نگرانی و تعجب شد و لحنش نگرا تر:

- چرا..چی شده رها؟ مریضی؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم نمی خواستم بفهمه می خواستم هر چه زودتر از مهلکه برم.

کفه دستامو روی سینه اش گذاشتم:

- تورو خدا ولم کن می خوام برم.

بازم سکوت کرد و فقط نگاهم کرد که با عصبانیت و درد جیغ زد:

- میگم ولم کن چرا حالیت نیست بزار برم.

اخماش رفت توهم:

- ببینم تو..موعدت نزدیکه یا..

چشمام گشاد شد و یه لحظه شوکه شدم، از کجا فهمید؟ وای خدایا این

علم غیب داره؟

زیر دلم تیر کشید که دستمو زیر دلم گذاشتم و آخ کوچیکی گفتم انگار به شکش دامن زدم چون دستاشو زیر زانوم گذاشت و بلند شد.

درد با شدت بیشتری زیر دلم پیچید دوباره به پیراهنش چنگ زدم و

سرمو تو سینه اش مخفی کردم.

فشار دستاشو بیشتر کرد و یکم بعد روی مبل گذاشتم. چشمامو بسته بودم و فقط روی شکمو فشار می داد. چند لحظه بعد یه چیزی روم انداخت که چشمامو باز کردم.

نگاهی بهم کرد و سمت آشپزخونه رفت و کمی بعد صدای دستش می اومد. نمی دونم داشت چی کار می کرد ولی از شدت درد اشک به چشمام هجوم آورد و انقدر دردم طاقت فرسا بود که نا نداشتم حتی ناله کنم یا داغ کنم.

نمی دونم چقدر گذشت که درد کشیدم و تا مرز مرگ رفتم و برگشتم که بوی عطرشو کنارم حس کردم و چشمامو بی حال بازکردم. زانو زده بود و میز عسلی رو جلو کشید و یه لیوان روش گذاشت.

- می تونی یکم بلند شی اینو بخوری یا.. یا خودم بهت بدم؟

آب دهنمو با درد قورت دادم:

- مگه.. چیه؟

- پونه و گل محمدی و دارچین داشتیم برات درست کردم میگن برای این موقع ها اثر می کنه.

از شدت خجالت برای اولین بار سرخ شدم و لبمو محکم گزیدم، نگاهمو ازش گرفتم که گفت:

- می تونی بلندشی؟!

سرمو آرام تکون دادم و سعی کردم بلند شدم که یکم خودشو سمتم کشید تا کمک کنه، دستشو پشت کمرم گذاشت و به دسته مبل تکیه ام داد. لیوانو برداشت و دستم داد:

- بیا.. تا آخرشو باید بخوری خیلی زود اثر می کنه.

سرمو تکون دادم و یه قلوپ خوردم، داغ بود اما عطره خیلی خوبی داشت و یکم تلخ بود اما شیرین هم بود. یه طعم خیلی خوب داشت یعنی از کجا می دونه؟

شک دوباره به باور های تو ذهنم دامن زد، یعنی برای کسی این معجون رو درست کرده یعنی اون یه نفر زن بوده؟

چند قلوپ خوردم و با بغض بهش نگاه کردم:

- تو.. اینارو از کجا می دونی؟

متعجب بهم نگاه کرد:

- چرا؟

دست پاچه شدم و خودمو جمع کردم:

- همینطوری.. راستش کنجکاو شدم.

به میز عسلی پشت سرش تکیه داد و بهم چشم دوخت:

- از هیچ کجا!

اخم کردم و دندون ساییدم، چرا می خواد حرصم بده پسره ی دیوونه می دونه شک کردم یا..

- از هیچ کجا یعنی چی؟ حتما برای کسی درست کردی که یاد گرفتی برای این موقع ها خوبه؟

چشماش می خندید اما مثل همیشه صداش جدی بود:

- یعنی چی برای این موقع ها خوبه؟

لب گزیدم و سرمو انداختم پایین. خدا لعنتت نکنه که همیشه تو منگنه قرارم میدی ساشا.

- خب..خودت گفتی!

نزدیک شد که بیشتر تو خودم جمع شدم خوبه یکم دردم تسکین پیدا کرده بود.

- به من نگاه کن.

جوابشو ندادم چون تقریبا حدس می زدم چی می خواد بگه و اینو نمی خواستم. خدایا چیزی نپرسه که نتونم جواب بدم و باز عصبانی بشه.

- به چشمام نگاه کن رها!

دلم از رها گفتنش مثل همیشه لرزید، ناخواسته سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. لبخند خیلی محوی روی لبش بود و داشتم شاخ در می آوردم.

- ببین می دونم امشب درد داشتی تقصیر من بود که اینطوری شدی منم خواستم جبران کنم حالا نپرس از کجا این راهو برای حل این مشکل پیدا کردم چون به هیچ وجه نمی خوام در موردش برای

هیچ کس توضیح بدم باشه!

چشمام پُر از اشک شد چون من برای ساشا خاص نبودم. منم مثل بقیه بودم منم جزو اون هیچکس حساب می شدم و برای این چونه ام لرزید.

دیگه اون لبخند محو روی لبش نبود و اخم داشت مثل همیشه و چرا انقدر بی رحم شده امشب چرا خدایا؟ چرا نمی خواد بگه این راهو از کجا یاد گرفته؟ حتما یه چیز مخفیه حتما در مورد عشقشه و نمی خواد من بفهمم حتما همینطوره.

اخمامو توهم کشیدم و لیوانو روی میز عسلی گذاشتم. یه گوشه از پتوی مسافرتی رو کنار زدم و پاهامو روی پارکت گذاشتم. پاهام داغ بود و پارکت های سرد حس خیلی خوبی بهم داد پارادوکس عجیبی بود.

- کجا؟

با صدای گرفته ای بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- می خوام برگردم به واحد خودم... آقای ارغوان.

بدون اینکه بهش توجه کنم بلند شدم اما درد داشتم، لب گزیدم و لنگ  
لنگان سمت راهرو رفتم که بازومو از پشت گرفت.

نفس هاشو کنار گوشم حس کردم داشتم از هوش می رفتم.

- یعنی چی این آقای ارغوان؟

با اخم به روبرو نگاه کردم و بدون توجه به نیم رخش که نیم بند با  
صورت فاصله داشت سرد گفتم: همینی که شنیدید.

بهش نگاه کردم و ادامه دادم:

- آقای ارغوان اسم شماست چرا دارید از من می پرسید.

فکش منقبض شد:

- این چرت و پرتا چیه که داری میگی رها هان؟ حالا شدم آقای ارغوان  
آره؟

با حرص نگاهش کردم و آخرین تیرو بی رحمانه زدم:

- یعنی هیچی یعنی شما از همون اولم با من غریبه بودید و خواهید بود

یعنی اینکه شما با من هیچ نسبتی ندارید و نخواهید داشت. چرا باید

صمیمی صداتون بزنم مگه شما کی هستید؟ همونطور که شما منو یه

غریبه می دونید شما هم برای من یه غریبه به حساب می آید.

چشماتش پُر از علامت سوال شد و بازومو از دستش کشیدم بیرون.

دستمو روی دستگیره گذاشتم و بغض خیلی بی رحمانه به گلوم چنگ

انداخته بود و داشت خفه ام می کرد.



چطور اون حرفارو بهش زدم چطور؟ خواستم برم بیرون که دوباره بازومو گرفت و محکم به عقب کشیدتم. درو محکم بهم کوبید که چشمامو با درد روی هم گذاشتم درده قلبم بود.

آروم به دیوار کوبیدم و دستاشو دو طرف صورتم روی دیوار گذاشت. با غضب نگاهم کرد:

- این حرفا یعنی چی؟ یعنی چی که من برای تو غریبه هستم همونطور که تو برای من غریبه هستی؟ دیوونه شدی تو؟ تو برای من غریبه هستی؟

پوزخند زد و ادامه داد:

- شاید من برای تو غریبه به حساب پیام اما تو برای من اینطوری نیستی اینو خوب تو گوشات فرو کن!

اشک به چشمان هجوم آورد و چشمامو محکم بستم:

- حرفاتون تموم شد حالا دستتون رو بردارید می خوام برم.

داد زد:

- بسه دیگه!

چشمامو با وحشت باز کردم و بهش نگاه کردم صورتش از شدت عصبانیت قرمز شده بود.

مشتتشو محکم کنار سرم کوبید که لرزیدم اما فقط نگاهش کردم اما اون فریاد کشید:

- بسه دیگه. با این کارات می خوام چی رو ثابت کنی هان؟ می خوام بگی که تو برای من

فرق داری؟ می‌خوای بگی تو واقعا زن منی؟ می‌خوای با این رفتارات بگی از اینکه من فرمول این معجون رو بلدم و برای یکی درست کردم حسادت کردی هان می‌خوای اینارو بگی مگه تو..

نفس نفس می‌زد و دلم به معنای واقعی شکست حتی بدتر از اون روزی که خیانت اون زنو دیدم. حتی بدتر از اون وقتی که آیدین و رویا باهم ازدواج کردن. حتی بدتر از اون وقتی که بابام تو دستام جون داد! سرشو نزدیک آورد:

- فکر می‌کنی واقعا زنم هستی آره؟ فکر می‌کنی از اینکه بهت محبت می‌کنم و یکم می‌خندم و اسمتو جمع نمی‌بندم خبریه؟ نه خانوم خانوما توام مثل بقیه هستی من به هیچ کس حتی آرتام هم

نگفتم این فرمولو چطور و از کجا یاد گرفتم شاید با خودم به گور ببرمش اما به هیچ کس نمیگم حتی تو فهمیدی؟

یعنی انقدر پراش با ارزشه؟ یعنی خاطرات اون دختر انقدر پراش با ارزشه که حاضره دل منو بشکنه؟ یعنی انقدر اون دختر پراش ارزش داره که نمی‌خواد خاطراتشو حتی پیش منم به زبون بیاره؟ خدایا ای چه دردی که داره قلبمو سوراخ می‌کنه!؟

صدای رعد و برق آسمون بلند شد، صدای چک چک خوردن قطرات بارون به پنجره تنها صدایی بود که سکوت خفقان آور خونه رو می‌شکست.

دل شکسته و غمگین با بهت فقط بهش نگاه می‌کردم اما اوت نفس نفس می‌زد و بدون توجه بهم داخل رفت.

هق زدم و سریع دستمو جلوی دهنم گرفتم و از واحد خارج شدم همون موقع آرتام و لیانا با نگرانی بیرون اومدم اما بدون توجه به اونا با دو

سمت واحد رفتم. دویدم سمت اتاق خواب، داخل رفتم و درو قفل کردم. به در تکیه دادم و نشستم روی زمین.

زانو هامو جمع کردم و سرمو گذاشتم روش و زار زدم با تمام وجود. چرا همچین باهام کرد؟ چرا همچین کاری باهام کردی بی انصاف؟ چرا دلمو شکستی لعنتیه بی انصاف چرا؟ مگه من چی گفتم؟ چی گفتی! هه چی گفتی رها غرورشو شکستی حرف آخرش تو گوشم پیچید. « فکر می کنی از اینکه بهت محبت می کنم و یکم می خندم و اسمت و جمع نمی بندم خبریه؟ »

و حرف آخر خودم تو سرم اگو شد « یعنی اینکه شما برای من غریبه بودید و خواهید بود یعنی اینکه شما با من هیچ نسبتی ندارید و نخواهید داشت. چرا باید صمیمی صداتون بزنم؟ مگه شما کی هستید؟ همونطور که شما منو یه غریبه می دونید شما هم برای من یه غریبه به حساب می آید »

رها غرورشو لِهه کردی. اون همیشه رها صدات می زد اما تو با این کارت اینم از خودت محروم کردی چرا همچین چیزی بهش گفتی؟ اگه تو همچین حرفی نمی زدی اونم اینطور واکنش نشون نمی داد بخدا نمی داد!

صدای غرش آسمون حالمو بدتر کرد. لیانا مدام به در می کوبید و صدام می زد اما فقط هق هق بلندتر شد.

من نمی دونم خدا چه حکمتی تو حال من می بینه؟ نمی دونم چرا هر بار که من گریه می کنم اونم غرش می کنه و پا به پام می باره.

صدای قطرات بارون و شدت زیادش از پشت پنجره به گوشم می رسید اما فقط گریه می کردم برای عشقی که این وسط تباہ شد برای عشقی که از اولم اشتباه بود.

دیدی خدایا دیدی با یه بی اعتمادی کوچیک چطور رنجوندمش؟ دیدی  
چطور با یه شک کوچیک دلشو شکستم؟ هنوز هیچی نشده اینطوری با  
این شک لعنتی دلشو شکوندم اگه چیزی بشه چی کار کنم؟ زندگی شو  
حروم می کنم هر دو مون رو نابود می کنم.

روی زمین بدون توجه به زجه زدنای لیانا دراز کشیدم و خودمو بغل  
کردم. با لبخند تلخی چشمامو بستم و صداه بارون آرامش زیادی بهم می  
داد.

با گریه و بغض چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم اما مگه صداش،  
جملاتش حرفاش دست از سرم بر می داشت؟ چرا همچین کاری کردی  
ره‌های احمق؟ چه دلیلی داشت که اون حرفارو بهش زدی؟ همینو می  
خواستی؟ می خواستی همین حرفارو بهت بزنه آروم گرفتی؟!!

با بغض چندبار محکم سرمو به پارکت کوبیدم که همون موقع صداش  
اومد. صدای اون بود؟ آره می دونم صدای خودش بود. لبخند زدم و  
پلکام روی هم افتادن.

دانای کل

محکم به تن پوش چوبیه در اتاق خواب مشت هایش را می کوبید.

- رها.. رها؟ دختر درو باز کن رها کفریم نکن!

خبر نداشت؟ بی خبر بود از اینکه رها معصومانه پشت در با گریه و هق  
هق به خواب رفته است.

خبر نداشت بدجور دلش را شکسته اما رها هم بی رحمانه با حرف  
هایش غرور سانشا را شکسته بود.

چرا باید می گفت ما از اول هم با هم غریبه بودیم؟ نباید اسممو جمع می  
بستید؟ چرا باید این کلمه را می گفت چرا؟

دل هردو سر کشته و دل مرده بود، زخمی و شکاک و چقدر راه سختی در پیش داشتن. آخرش طاقت نیاورد و در را با یک حرکت شکست. داخل رفت و با دیدن رها که معصومانه خودش را بغل کرده بود از خودش متنفر شد و هزاران بار خودش را لعنت کرد.

خم شد و او را در آغوش کشید اما در خواب هم بوی عطر آغوش ساشا را شنید، لرزید در آغوش عشقش لرزید. ساشا محکم دخترک را به خودش فشرد و دندان سایید چرا باید رها همچین چیزهایی می گفت تا آنطور جوابش را دهد؟!

عصبانی بود و همیشه موقع عصبانیت چیزهایی را به زبان می آورد که بعد آن سخت پشیمان می شد. موقع دعوا که حلوا پخش نمی کنن، همین بود ناراحتی و رنجش به وجود می آمد.

دستی روی سر رها کشید و لعنتی زیر لب گفت؛ دخترک را روی تخت خواباند و بیرون رفت.

از اتاق خارج شد و با اخم به لیانا نگاه کرد:

- مرقبش هستی چهار چشمی یه ساک کوچیک هم براش جمع می کنی هرطور شده بهش شام بده حالش خوب نیست!

لیانا با ناراحتی و غم نگاهش کرد:

- چی بهش گفتی قبل از اینکه تو بیای که حالش خوب بود چیکارش کردی هان؟

با خشم سمت لیانا رفت که آرتام سریع خودش را جلو کشید.

- بسه دیگه پسر دیوونه شدی چت شده تو؟!

با عصبانیت سر کشید و غرید:

- مراقب زبونت باش لیانا زیادی فک بزنی همین بلا رو هم سر تو میارم.

دختر بیچاره از شدت ترس از پشت سر پیراهن آرتام را چنگ زد و با عصبانیت از واحد بیرون رفت. برای اولین بار سیگار کشید. در بالکن ایستاد و به قطرات باران چشم دوخت، سیگاری آتش زد و پوک اولی را زد.

برای اولین بار در طول این چندسال سیگار کشید. فکر کرد آرامش می‌کند اما نکرد برای همین با حرص سر سیگار را روی نرده سایید، خاموشش کرد و از همانجا پرتش کرد پایین.

به دیوار دست به سینه تکیه داد و بدون هیچ حسی در چشمانش به آسمان مشکی شب که بارانی بود و رعد و برق می‌زد چشم دوخت.

چرا رها را رنجاند چرا؟ چرا آن حرف هارا به او زد چرا؟ چرا الان احساس ناراحتی می‌کرد چرا دل نگران بود؟!

چرا های زیادی در ذهنش بود که جواب بیشتر آنها را نمی‌دانست بنابراین داخل رفت و روی تخت چهار طاق دراز کشید. گوش به صدای دلنشین شر شر باران سپرد و تنها تن صدایی بود که حتی جای سیگار هم آرامش می‌کرد.

و اما رها چه؟ او چه بود؟ تا دم دمائی صبح گریست به حال زار خودش اما چه می‌شد کرد؟ هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد، هیچ کاری نمی‌توانست برای دل زخمی و شکی که این همه سال در وجودش بوده و است بکند تنها می‌توانست همه چیز را دست خدا بسپارد و تمام.

\*\*\*

با لبخند به دختری که ساری معرفی اش کرده بودن نگاه کرد، دختر زیبا و زبلی بود.

دست به سینه به پشتی صندلی تکیه داد؛ سیگار گران قیمت مارک «cohiba» را میان دو انگشت گرفت و اولین پوک را با لذت زد و دود غیظش را به هوا فرستاد:

- اونطور که شنیدم دختر زبل و زرنگی هستی امروز خودم مهارت هاتو دیدم اما فراموش نکنی اون کسی که قراره یک روز آینده بهش حمله کنی رو دست کم نگیر.

خیلی خیلی زبل تر و زرنگ تر از توه و اگه دیر بجنبی کلاحت پس معرکه ست مخصوصا اینکه زن هستی و...

دختر کلافه تکیه از دیوار گرفت و راست ایستاد و میان حرفش پرید:

- زن بودن تو همه چیز شرط نیست که! اون از کجا می خواد بفهمه من زنم؟ تازه ساری پورعاشقان رو دست کم گرفتی من درسته زنم اما صدتا مرد رو یک تنه حریفم حالا هم کم دم از زن بودن و مرد بودن بزن یه راست برو سر اصل مطلب بگو ببینم من باید با اون دختر چی کار کنم؟! لبخند زد از زیرکی و حاضر جوابی دختر جوان. تکیه از صندلی گرفت و سر سیگار را کف جا سیگاری کریستالی گران قیمت جلوی دستش سایید. خودش را جلو کشید و همانطور که نگاهش به آن دختر بود گفت:

- می دونم. گفتم که با مهارت هات آشنا هستم دختر جون؛ من نگفتم زن بودن دلیل بر این میشه که ضعیفی نه اینطور نیست فقط می گم دست کم نگیر اونى که سفارشش رو بهت کردم خیلی خیلی تیزه. اینطوری بگم مو رو از ماست می کشه بیرون مطمئنن اگه از یه زن شکست بخوره خودشو می کشه خیلی مغروره و اما دختره...

مکث کرد، به ساعت استیل مارک «LAXMI» که روی میچ دستش بسته بود نگاهی انداخت و ادامه داد:

- و اما اون دختر کاری به اون نداری حتی اگه نزدیکت شد ساعت ده حرکت می‌کنن و تو دنبالشون هستی اما خیلی خیلی مراقب هستی. چون بهت ایمان دارم کسی رو باهات نمی‌فرستم اما شب یا نزدیک های غروب وقتی اون از سر جلسه برگشت کارو شروع می‌کنی اینو یادت نره فقط یه تهدیده نه بیشتر نه کمتر پس خیلی مراقب باش و اگه دختره زیاد به پرو پات پیچید می‌تونی بدون درد و بدون اینکه آسیبی بهش برسه بی‌هوشش کنی تأکید می‌کنم آسیبی نبینه خب؟

دختر جوان لبخند مسخره ای روی لب نشاند و بدون حرف از اتاق خارج شد. بادبگارد ها به اندام درشت و ورزیده اش که مانند یک مرد بود نگاه کردند و لبخند زدن و او مثل همیشه فقط پوزخند زد. فقط خدا آگاه می‌داند که ساری پور عاشقان قرار است چه نقشی در این ماجرای پُر پیچ و خم داشته باشد. خوب است یا بد؟ قطعاً کسی که از طرف بهراد پساری باشد خطرناک است بسیار خطرناک!

رها

سوار ماشین شدم و بدون توجه بهش سرمو به پنجره ی سرد ماشین چسبوندم و خیلی حالم بد بود. صبح وقتی خودمو تو آینه دیدم وحشت کردم، چشمام پف کرده بود و گود افتاده بود.

دلم بازم شور افتاده بود نمی‌دونم چم شده احساس می‌کنم سرم باد کرده و خیلی بزرگ تر از حد معمولش شده. بغض سخت به گلویم چنگ انداخته بود مخصوصاً با اون آهنگی که ساشا گذاشته بود. «اموبند. نموند و رفت»



چرا اون حرفارو بهم گفت؟ چرا انقدر از دستش رنجیدم یعنی واقعا عاشقشم؟ همیشه نمیشه.

موبایلم زنگ خورد که با ترس از جا پریدم. نگاه سنگینشو برای چند ثانیه روی خودم احساس کردم.

با دستای لرزونی موبایلمو از داخل کیف بیرون آوردم و بدون نگاه کردن به شماره بی حوصله تماسو وصل کردم.

- بله؟

---

- الو؟

---

موبایلمو جلوی چشمتم گرفتم و با دیدن شماره ناشناس ابرو هام بالا پرید. تماسو قطع کردم و تو فکر رفتم کی بود؟

خواستم موبایلمو داخل کیف برگردونم که دوباره زنگ خورد و عصبی جواب دادم:

- بله؟

---

- لالی؟ چرا حرف نمی زنی؟

---

خواستم قطع کنم که موبایل از دستم کشیده شد. متعجب بهش نگاه کردم که ماشینو کنار زد و به شماره نگاه کرد.

- این دیگه کیه؟ شماره ی تورو از کجا آوردن؟

دندون ساییدم و بدون توجه بهش دوباره به پنجره ی سمت خودم چشم دوختم.

- لالی یا زبونت رو موش خورده؟

صدای دندونامو خودمم می شنیدم که همون لحظه گفت:

- حرص نخور به جاش زیون باز کن بگو ببینم این کیه؟

عصبی برگشتم سمتش و داد زدم:

- هیچ کس نیست فقط حرفا و لحن مسخره ی تو داره میره رو اعصابم!

مسخره پوزخند زد و ابرو بالا انداخت:

- جداً؟!!

- اگه من می دونستم کیه که ازش نمی پرسیدم کر که نیستی شنیدی چی

گفتم!

اخم داشت مثل همیشه و لحنش حرصی تر بود:

- اصلاً یادم نبود باید از این به بعد خانوم سازنده صداتون بزنم درسته؟

چونه ام لرزید از اینکه اتفاق های دیشبو یادم آورد. ثابت کرد که هنوز

چیزی یادش نرفته و فراموش نکرده و این یعنی اینکه اونم دیشب مثل

من زجر کشیده نه اندازه ی من اما بازم فکرشو مشغول کرده

با حرص بدون توجه بهش دست کشیدم و پخشو خاموش کردم؛ اون

آهنگ غمگین و مسخره بدجوری با حال همخونی داشت و رو اعصابم

بود.

- خانوم سازنده آیا این آهنگ با حالتون سازگار نیست یا از سر حرص

عصبانیتون رو سر اون پخش بدبخت خالی می کنید.

از اینکه اسممو جمع می بست ناراحت بودم، عصبی بودم، کلافه بودم. احساس می کنم باهام غریبه شده.

- آخ متوجه نبودم خانوم سازنده حالشون دیشب خوب نبوده الانم خوب نیستن.

چرا می خواست عذابم بده چه لذتی براش داشت که اشکمو هربار در میاره؟ می دونه قلبم شکسته می دونه انقدر حساس شدم که با کوچیک ترین حرف می زنم زیر گریه اما بازم اصرار داره ادییتم کنه.

انگاری حرفام غرورشو شکست دیشب و چقدر کار بدی کردم. خدایا نکنه برای همیشه دیگه اون کوچولو لبخندشم نبینم؟ خدایا نکنه تا آخرین لحظه که پیششم اینطوری سرد رفتار کنه بخاطر حرفای احمقانه ی من.

- حالتون خوبه خانوم سازنده؟

به بیرون نگاه می کردم اما چند قطره اشک از چشمام چکید. آخرش اشکمو در آورد آخرش به هدفش رسید.

- اگه یه بار دیگه تماس گرفت جواب نمیدی میاری به خودم میدی متوجه شدی؟

از اینکه انقدر بد باهام حرف می زد حالم بد بود. از اینکه دلمو شکست حالم بد بود از طرفی منم دل اونو شکستم.

بازوم کشیده شد و سمتش برگشتم که عصبی، با اخم به چشمام نگاه کرد:

- مگه لالی چرا جواب نمیدی؟

چند قطره دیگه از چشمام پایین ریختن و انگار متوجه نبودم؛ یادم نبود. ساشا از اینکه کسی جوابشو نده و بهش بی محلی کنه عصبی می شه.

حواسم نبود از اینکه کسی جواب سوال هاشو نده خشمگین میشه. چند وقت شده که انقدر بهش نزدیک شدم که خصوصیاتشو از حفظ شدم؟ ار چه وقتی؟ چه ساعتی چه سالی چه روزی؟  
با خشم تکونم داد:

- نکنه واقعا لال شدی آره؟ حواسم نبود خانوم سازنده حالتون خوب نیست؟

چش شده ساشا چرا از دیشب بعد اون حرف من صدوهشتاد درجه تغییر کرد چرا؟!!

یه بار دیگه تکونم داد که دیگه طاقت نیاوردم جیغ بلندی کشیدم. فشار زیادی روم بود و هم بغض داشتم و هم از خودم خسته شده بودم. از شکاکی خودم از اینکه هر مردی میاد طرفم با این اخلاق گندم فراریش میدم از اینکه همه ی این اخلاق ها و رفتارهای احمقانه ام فقط و فقط بخاطره اون پس فطرته عوضیه.  
مشت هامو به سینه اش کوبیدم؛ شوکه شد چون انتظار این رفتارو ازم نداشت.

محکم به تخت سینه اش کوبیدم و جیغ کشیدم:

- چی از جونم می خوای لعنتی چی ازم می خوای؟ چرا می خوای عذابم بدی؟ چرا اذیتم می کنی؟

چی می خوای از جونم؟

سکوت کرده بود و چقدر ازش ممنون بودم که هیچی نمی گه و می زاره خودمو خالی کنم. خیلی خسته و درمونده بودم. از خودم و اخلاقم تنفر پیدا کردم و دیگه نمی تونم خودمو کنترل کنم.

انقدر جیغ و داد کشیدم که بی حال تو آغوشش افتادم، دستاشو دورم پیچید و محکم به خودش فشردم.

فقط خدا می دونه که چقدر آروم شدم، چقدر آروم کرد و یادم نیست چند وقت گذشته که اینطور تو آغوشش بودم.

دلم تنگ بود چون این مدت غیراز عصبانی، دلشوره، استرس، دردسر و بدبختی هیچی نسبیم نشد هیچی! تنها چیزی که آروم می کرد آغوش ساشا بود که اونم با بی رحمی تمام باهام بد شد و همه چیزشو از من دریغ کرد. محبتشو لبخند های نصفه و نیمه اش رو آغوششو بوی عطر خاصشو.

صدای زنگ مجدد موبایل باعث شد از آغوشش بیام بیرون، دستی به صورتم کشیدم و بهش نگاه کردم اما با اخم مشغول تایپ پیام شد.

- چی می نویسی.. برای کی؟

نگاهم کرد؛ اخم داشت اما چشماش مثل یه ربع قبل عصبی و خشمگین نبود. احساس کردم چشماش مهربون شده و این منو خوش حال می کرد.

موبایلو طرفم گرفت:

- بیا بگیر اگه تماس گرفت جواب نده!

موبایلو از دستش گرفتم که استارت زد و راه افتاد. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم.

- چندتا کیک و یه آبمیوه داخل داشبرد هست صبحونه نخوردی بردار بخور ضعف نکنی.

از محبت بی پرده و اما خیلی خیلی پنهانش ته دلم قنچ رفت اما خیلی دلگیر بودم درسته تقصیر منم بود اما اونم زیاد برخوردارش خوب نبود.

- ممنون گشتم نیست.

- بردار بخور رو حرف منم حرف نزن زود!

لبخند محوی کنج لبم نشست، تکیه از صندلی گرفتم و آبمیوه رو از داخل داشبرد بیرون آوردم. نی رو داخل دهنم گذاشتم و آبمیوه با طعم هلو رو خوردم.

عالی بود یا من زیادی گشتم بود؟ کیکو باز کردم و یه تکه خیلی کوچیک جدا کردم و تو دهنم گذاشتم.

یه قلوپ آبمیوه خوردم و نگاهم سمت ساشا کشیده شد. یعنی بهش تعارف کنم اگه دهنی منو نخوره چی؟ حالا هرچی بزار یه تعارف بزنم چی می شه.

- نمی خوری؟

یه لحظه نگاهم کرد و دوباره به جلو چشم دوخت:

- نه!

- تنهایی نمی تونم بخورم یه ذره می خوری؟

اخم داشت اما صدا و لحنش جدی بود و هنوزم انگاری سرد بود مانند یخ و من اینو خوب حس می کردم چرا؟ چون خیلی خیلی دوسش دارم.

- گفتم نه!

- پس منم نمی خورم.

- نخور!

چشمام گشاد شد، پسره ی چلغوز فقط بلده آدمو سنگ روی یخ کنه. حالا چی کار کنم چرا هیچ جوهره نمی تونم مجبور به کاریش کنم؟ از بس انقدر یه دنده و غده!

- باشه نمی خورم.

پنجره رو دادم پایین و هوای سرد اواخر اسفند ماه باعث شد صورتم یخ کنه. خواستم آبمیوه و کیکو بندازم پایین اما دلم نیومد، پنجره رو دوباره دادم بالا و حرصی خودمو به صندلی کوبیدم.

- خوب یه قلوپ بخور زمین به آسمون میاد؟

کلافه پوف بلندی کشید و گفت:

- چه زیون نفهمی هستی تو دختر گفتم نمی خورم یعنی نمی خورم دیگه آه!

- حتما میگی دهنی نمی خوری لیوان هست داخل ماشین؟

کفری نگاه کرد که متعجب نگاهش کردم اما بازم به اصرارم ادامه دادم:

- بخور دیگه!

یه نگاه خیلی عصبانی بهم کرد اما من دیگه عادت کردم به این نگاه هاش.

لبخند زدم و دوباره پرسیدم:

- لیوان هست برات یکم بریزم تو لیوان با کیک بخوری؟

اخم کرد و تند گفت:

- نه نیست!

این یعنی دهنی منو نمی خوره خب چرا بخوره دختر جون؟ آخه یه بار خورد برای همینم..

- من وسواس ندارم بده بهم همینطوری می خورم.

خوشحال شدم اما بروز ندادم و بدون اینکه نگاهش کنم آبمیوه رو تو دستم فشردم و گفتم:

- اما آخه دهنی شده.

- گفتم اشکال نداره!

لبخند زدم و سره نی رو با گوشه ی شالم پاک کردم که زیرچشمی نگاه عصبی بهم انداخت.

- زود یه قلوپ ازش می خوری بعد به من میدی!

ابروهام ناخواسته بالا پریدن:

- اما چرا؟

- همون کاری که بهت گفتم رو بکن.

یه قلوپ از آبمیوه خوردم و دوباره خواستم با شالم سر نی رو پاک کنم که سریع گفت:

- نمی خواد بده بهم.

- اما..

نگاهم کرد و گفت:

- اما و اگر نداره بده گفتم!

آبمیوه رو طرفش گرفتم که بدون اینکه وسواس به خرج بده و یا بگه کثیفه خوردش. یه تکه کیک جدا کردم و طرفش گرفتم. زیرچشمی نگاهی بهم کرد و گفت:

- نمی بینی رانندگی می کنم؟



- خب سرت رو بیار جلو بخور دیگه!

برگشت سمتم و دهنشو باز کرد که سریع کیکو گذاشتم دهنش. احساس کردم چشماش باز می خندیدن اما چرا اونشو دیگه نمی دونم. خودمم یه تکه داخل دهنم گذاشتم و به جلو چشم دوختم.

بارون همراه برف می اومد و آسمون رعد و برق می زد. لبخند زدم آخه الان شمال صفا میده بری بیرون جلوی بارون وایسی وای چقدر لذت بخشه حتما امتحانش می کنم.

عاشق مسافرت کردن تو روز بارونی و برفی ام آخه خیلی لذت بخشه که بری بیرون و رانندگی کنی.

- الان تورو می زارم جایی که قراره بمونیم و خودم میرم سر جلسه یکم از اونجا دوره اما زود برمی گردم.

- باشه موفق باشی.. سلامت بری و برگردی.

نگاه سنگینشو احساس کردم. وای من چی گفتم خب.. حرف بدی نزدم خدایا این روزا زیادی سوتی میدم چی کار کنک.

- ممنون بیا بقیه اش رو خودت بخور.

- من زیاد خوردم خودت بخور.

- اندازه ی ظرفیتم آبمیوه می خورم بگیر بخور اگر نمی خوری بندها دور.

برای اینکه پیش خودش فکر نکنه که دهنشو نمی خورم از دستش گرفتم. بدون اینکه بگم دهنیه کسیه سر نی رو داخل دهنم گذاشتم، چشمامو بستم و با لذت خوردم.

خیلی بهم چسبید چون ساشا هم ازش خورده بود. خیلی بهم مزه داد چون سر نیی که لبای اون لمس کرده بود لب منم لمس کرد. کی‌کو که خوردم یه نایلون از داخل کیف بیرون آوردم و زباله ی کی‌ک و آبمیوه رو داخلش گذاشتم.

نایلون رو روی داشبرد گذاشتم و به پشتی صندلی تکیه دادم. چشم‌امو بستم چون خیلی خسته بودم و دم دمای صبح خوابیده بودم.

دانای کل

به صورت غرق در خواب رها نگاه کرد. از فرصت استفاده کرد و گوشواره را از جیبش بیرون آورد و به دقت نگاهش کرد و داخل مشتش گرفت.

مطمئن بود که آن گوشواره متعلق به رهاست اما در کلبه ی او چه کار می‌کرد؟ کلبه ایی که بهترین معمارها را برای ساختش به آنجا برده بود و اما کلبه ای که سرتاسر آرامش بود.

گوشواره را داخل جیبش برگرداند غافل از اینکه رها آن گوشواره را هنوز فراموش نکرده و اینکه خبر ندارد آن کلبه ای که با آیدین و دوستانش به آنجا رفته بود و کلی خاطره ازش داشت متعلق به ساشاست!

مانند قبل ماشین را پشت کلبه پارک کرد و رها را صدا زد. اول کمی با گنگی به ساشا نگاه کرد بعد که هوشیار شد پیاده شد اما اطراف کمی برایش آشنا می‌زد، پشت کلبه بودن و هنوز هیچ چیزی مشخص نبود.

ساشا دفعه ی قبل هم به اینجا آمد و کنار آن درخت رها را دید اما چون تاریک بود صورتش را ندیده بود و اما وقتی رها و دوستانش از کلبه برگشتن دخترک همراه آیدین برای پیدا کردن گوشواره اش بازگشت اما

ماشین ساشا را ندید چون پشت کلبه پارک کرده و خودش هم به پیاده روی رفته بود.

ساکش را از عقب ماشین برداشت و پشت سر ساشا حرکت کرد اما دیدن آن کلبه ی آشنا تمام خاطرات یکجا برایش زنده شد و قلبش یک آن لرزید. آن پنجره.. پنجره ای که آیدین و رها کنارش ایستاده بودن و قهوه می خوردن. چشمانش پُر از اشک شد چون رویا هم بود حتی ساناز.

چرا پاهایش به زمین چسبیده بود؟ چرا انقدر دلتنگ دوستان و آیدین شده بود؟ چرا از اول حدس نزده بود که این کلبه ی ساشاست؟ اما حدس زده بود که آن سایه و بوی عطرش ساشا است و اما.. وقتی وارد کلبه شد برای اولین بار موجی از بوی عطر ساشا به استقبالش آمده بود.

رها

با دیدن کلبه تمام خاطرات جلو چشمش نش بستن. یعنی بوی اون عطر واقعا مال ساشا بوده؟ یعنی اون کسی که شب تو جنگل نزدیک بود از شدت ترس سگته ام بده ساشا بوده؟

آیدین پشت اون شیشه کنار پنجره باهام صحبت کرد. کنارم بود و چقدر اون شب بهمون خوش گذشته بود. کلبه ایی که خیلی زیبا و چشم گیر بود و استاد اینجا رو معرفی کرده اما ازش پرسیدم و استاد جواب داد که با دوستاش یه بار به اینجا اومدن و گویا درس همیشه بازه آخ چقدر گذشته.

کلبه نمایی کوچیک داشت با یه سقف شیروانی از جنس چوب و به جای دیوار دورتا دورش از شیشه های محکمی درست شده بود. وسط اونجا یه دایره ای بود که با سنگ درست شده بود و اونجا آتیش و اینا درست

می‌کردن از اونجا به بعد تا جلوی در چوبی خونه سنگ ریزه های ریزی بود و یه قسمت از کاشی های گرمی و قرمز کار شده بود.

با دستی که روی شونه ام نشست از فکر و خیال اومدم بیرون و به ساشا نگاه کردم. انگار حرفمو از تو چشمام خوند چون شونه ام رو کمی فشرد و به کلبه نگاه کرد.

- برو داخل دیگه چرا اینجا وایسادی من باید برم برو.

سر تکون دادم و شوکه سمت کلبه رفتم. قدم به قدم نزدیک شدم و درو باز کردم و رفتم داخل، مثل اون وقت تنها بویی که زیر بینیم پیچید بوی عطر ساشا بود.

لبخند خیلی تلخی روی لبام نشست و به این فکر کردم این عذاب هارو کی تموم می‌کنی خدایا کی؟

- دره اینجا همیشه بازه اما از داخل قفل میشه، قفل کن و دور تا دور پرده هارو بنداز همونطور که می‌بینی کلبه به جای دیوار تمام شیشه ست مراقب خودت باش خب؟

فقط به اون وسط نگاه می‌کردم که اونشب سفره انداخته بودیم و جوجه خوردیم بعدش بیرون آتیش روشن کردیم. بساط آتیش از اولم جلوی کلبه بود. یه دایره ی سنگی که یکم قطر بلندی داشت و داخلش چوب بود.

- رها.

از جا پریدم و نگاهش کردم:

- هان؟

مشکوک نگاهم کرد و با لحن عجیبی پرسید:

- چی شده؟

سرمو تکون دادم:

- ه..هیچی..

- پس چرا انقدر تو فکری؟ چیزی شده؟

بدون توجه به سوالش سمت میل رفتم و چند قطره اشک روی گونه ام ریخت. زانو زدم و خم شدم به زیر میل نگاه کردم اما نبود. دست کشیدم زیر میل و همه جارو لمس کردم نبود.

یادگار بابا بود چطور تونستم مثل احمقا گمش کنم. بینیمو بالا کشیدم و بلند شدم، کیفم روی میل بود ساشا تمام مدت با دقت رفتارام رو زیر نظر گرفته بود.

از داخل کیف اون لنگه ی دیگه شو در آوردم. با خودم آورده بودمش گفتم نکنه یه وقت یه جا پیداش کنم بزار هردو تاش پیش خودم باشه و مثل گذشته ها یه دل سیر نگاهش کنم و بگم گوشواره ی بابامه. چونه ام دوباره لرزید با دیدن گوشواره و خاطره هایی که برام زنده شد. غم عالم تو دلم ریخت، خدایا چه حکمتی تو کاراته؟ چرا همه چیزو توهم گره کردی؟ این گره ی محکم رو کی باز می کنی؟! صدای پاشو شنیدم که کنار ایستاد.

- برای یه لنگه گوشواره داری اینطور اشک می ریزی؟

ناراحت نگاهش کردم و گفتم:

- اون شاید برای تو یه لنگه گوشواره باشه اما برای من یادگاره بابام بود و همچنین آخرین هدیه ای بود که بهم داد و..

چند قطره دیگه مزاحم ریختن پایین. اخم نداشت اما چشماش مهربون بود و یه پوزخند بود لبخند بود نمی دونم چی کنار لبش بود اما خیلی محو.

دستشو بهه صورتم نزدیک کرد و انگشتش رو روی گونه ام کشید.

- خب آخرین یادگار هم باشه دلیل همیشه انقدر ضعیف و دل نازک باشی که اینطور برای یه موضوع کوچیک سریع اشکت در بیاد.

- من ضعیف نیستم و نبودم این مدت جدیداً اینطوری شدم خودمم از این عادت مسخره بدم میاد.

لبخندش رنگ گرفت و باعث تعجب دوباره ام شد اما برای اینکه مثل همیشه با دیدن تعجبم لبخندشو نخوره بروز ندادم.

نمی خواستم لبخندشو بخوره چون این لبخندا خیلی خیلی با ارزش و نایاب بود حداقل برای من!

گوشواره رو از دستم گرفت و با دقت نگاهش کرد.

- نمی دونم چرا این گوشواره به نظرم آشنا میاد فکر کنم...

مشتاق و ذوق زده زل زده بودم بهش که گوشواره رو سمتم گرفت و با بدجنسی نگاهم کرد:

- نه ندیدم اشتباه کردم.

تمام بادم خوابید و گوشواره رو با حرص از دستش گرفتم و بغضمو قورت دادم. دستاشو داخل

جیب های شلوارش فرو برد و گفت:

- ببینم تو اینجا اومدی؟

انتظار این سوال و نداشتم چه جوابی داشتتم بهش بدم؟ چی می تونستم بگم بدون اینکه بغض نکنم و خودمو لو ندم؟ ساشا خیلی تیزه و اینم یه معضلی شده برام.

- من..خب..

- فقط دروغ نگو چون مثل بعضی از کسانی که عکس این کلبه رو بهشون نشون دادم ذوق نکردی و نگفتی وای اینجا چه خوشکله تازه اونا عکسشو دیدن تو خود کلبه رو اما هیچ واکنشی نشون ندادی رها..دروغ نگو چون یه دلیل دیگه ام دارم. پاتو که داخل اینجا گذاشتی چشمت غمگین شدن تازه سمت مبل رفتی و دنبال لنگه ی این گوشواره تو دستت گشتی پس حتما اینجا اومدی و صد درصد گوشواره تو اینجا گم کردی که دنبالش می گردی!

از صراحت کلامش جا خوردم اما بازم نمی خواستم حقیقتو بفهمه چرا؟ چون پای آیدین در میونه نمی خوام با آوردن اسم آیدین ناراحتش کنم.

- چی شد رها؟

- راستش ما وقتی برای یه اردوی دسته جمعی از طرف دانشگاه اومدیم شمال برای یه هفته یکی از استادامون یه عصر پیشنهاد اومدن به اینجا رو داد. نمی دونم اینجا رو از کجا می شناخت اما همه ی بچه ها به علاوه منو جمع کرد و اومد اینجا خب شام خوردیم و برگشتیم.

سعی کردم تک تک لحظات رو فراموش کنم و به خاک بسپارم و بغ کرده ادامه دادم:

- اون شب یه لنگه از گوشواره ام رو گم کردم وقتی خواستم کلید برقمو خاموش کنم عجله داشتتم گوشواره به پرده ی پنجره ی کنار مبل گیر کرد و من نفهمیدم. وقتی از اینجا دور شده بودیم ناخواسته دستمو به گوشم کشیدم دیدم نیست فهمیدم کنار مبل انداختمش.

آه کشیدم و نگاهمو به گوشواره تو دستم دوختم:

- صبحش با یکی.. با یکی از بچه ها برگشتیم اینجا زیر مبل دنبالش گشتم اما نبود بخاطر همین دیگه قیدش رو زدم اما همیشه به فکرش بودم.

سرمو انداختم پایین و با گوشه ی شالم ور رفتم؛ می ترسیدم بهش نگاه کنم و از تو چشمم بخونه یه چیزی رو مخفی می کنم.

- به فکر این بودی!؟

متعجب و شوکه سرمو بلند کردم و با دیدن لنگه ی دیگه ی گوشواره تو دستش نزدیک بود شاخ در بیارم. دهنم اندازه ی غاز باز شد، نزدیک تر رفتم و گوشواره رو از دستش گرفتم.

دیدم تار شده بود از شدت اشک و قلبم تند تند می کوبید. داشتم بال در می آوردم خدایا چقدر دنبالش گشتم ممنوم. اون لنگه ی دیگه رو کنارش گذاشتم با دیدن جفتش دلم لرزید برای ساشا برای کاری که کرد برای سورپرایزی که خیلی برام ارزش داشت.

سرمو بلند کردم و با یه دنیا قدر دانی داخل چشمم نگاهش کردم اونم لبخند روی لباش بود. گوشواره رو تو مشتم فشردم و ناخواسته بدون توجه به کارم دستامو دور گردنش انداختم و محکم بغلش کردم.

تکون خفیفی خورد کاملاً متوجه شدم اما چند لحظه بعدش دستاشو دور کمر احساس کردم خودم برای یه لحظه نفهمیدم چی شد.

لب گزیدم که کمرمو فشار خفیفی داد و من ازش فاصله گرفتم و نگاهمو به پایین دوختم اما صدای اون شاد بود:

- من دارم میرم مراقب خودت باشی.



سر تکون دادم آخه روم نمی شد جواب بدم نزدیک بود از خجالت آب بشم، به زور تونستم بگم:  
- مراقب خودت باش.

بدون خداحافظی رفت درست مثل همیشه، چرا رفتارای این پسر انقدر خاصه؟

از کلبه که خارج شد به خودم اومدم چون آسمون ابری بود و یکم تاریک. کلید بر قوفش کردم و همون موقع صدای ماشین اومد؛ پرده هارو انداختم و درو از داخل قفل کردم.

روی مبل نشستم و تو خودم جمع شدم. به ساعت مچیم نگاه کردم که یازده رو نشون می داد. آخه الان وقت جلسه ست؟ واقعا که!

نمی دونم چرا دلم گرفت و تموم خاطرات اون شب جلوی چشمم مثل یه فیلم اومد. خوندن کیان، شوخی های استاد، مزه پرونی های ساناز و اما.. آیدین اونشب ناراحتش کرده بودم.

لبخند تلخی روی لبام نقش بست خدایا یعنی اون سایه ی داخل جنگل و خوابم حقیقت داره؟

لبمو گزیدم، اگه اینطور باشه خوابم حقیقت داره و آیدین.. اشک تو چشمم حلقه بست یعنی الان کجاست داره چی کار می کنه؟  
روی مبل دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم.

\*\*\*

چشممو با خستگی و کرختی باز کردم، صدای شر شر بارون می اومد و باعث شد لبخند بزنم اما کم کم لبخندم پرید و جای خودشو به نگرانی و وحشت داد.

همه جا تاریک بود و صدای رعد و برق که اومد ناگهان جیغ خفیفی کشیدم. بلند شدم و کلید برقو فشردم اما روشن نشد و ترس تموم بدنمو گرفت مخصوصا با دیدن اون سایه ی مشکی پشت پنجره. نمی تونستم تکون بخورم و رعدو برق دوباره که زد یه سایه معلوم شد. سمت میز عسلی رفتم و موبایلمو از داخل کیف بیرون آوردم.

ساعت هفت بود یعنی من از ساعت دوازده تا الان خواب بودم؟ وای ساشا کجاست چرا تا الان نیومده؟ با دستای لرزونی خواستم شماره اش رو بگیرم اما پشیمون شدم شاید کاری داشته باشه.

با صدای شکستن چیزی از بیرون جیغ خفیفی کشیدم و دوباره کلید برقو فشردم اما روشن نمی شد. اشک به چشمان هجوم آورد مطمئن یکی می خواد اذیتم کنه. مضطرب دستی به صورتم کشیدم و کورمال کورمال کنار در ایستادم.

صدای بلند رعد و برق که اومد از جا پریدم. لایه پرده رو کنار زدم با دیدن اون صورت وحشتناک و بی ریخت فورا پرده رو انداختم و جیغ بلندی کشیدم.

نفس نفس می زدم و نمی تونستم لرزش بدنمو تحمل کنم. محکم به در کوبیدن که دستمو به به میل گرفتم و عقب رفتم. نمی دونم لحظه ی آخری پام به چی گیر کرد که با ضرب افتادم زمین، چشمامو محکم بستم و آخ خفیفی گفتم.

لبمو با درد گاز گرفتم پام خیلی درد می کرد و اشک به چشمان هجوم آورد.

ساشا کجایی؟ خودمو رو زمین کشیدم که دوباره با شدت به در کوبیدن. دستمو جلوی دهنم گرفتم تا جیغ نزنم آخه با مشت به جون در افتاده بودن و دست بردار نبودن.

هنوز تو فکر اون صورت بودم. ماسک بود چی بود؟ خدایا اینجا چه خبره ساشا کجاست؟ چرا پر نمی گرده؟ با صدای جیغ بلند یه زن ناخواسته به کنج دیوار پناه بردم، کشون کشون خودمو به کنج دیوار رسوندم و زانو هامو بغل کردم.

آروم اشکام ریختن پایین اما با صدای ماشین انگار تموم دنیا رو بهم دادن اما انقدر ترسیده بودم که نمی تونستم از جام بلندشم. ازش دلخور بودم چرا انقدر دیر برگشته بود چرا؟

سرمو روی زانو هام گذاشتم که در زدن اما جواب ندادم، دوباره در زدن بازم جواب ندادم. صداشو شنیدم:

- رها.. رها کجایی؟ این درو باز کن خیس شدم رها.. رها خوبی؟ رها؟ بالا و پایین شدن دستگیره رو شنیدم. از بیرون باز نمی شد چون اصلا کلید نمی خورد.

- رها.. باز کن این درو کجایی رها؟ می شکنمش.

دستمو به دیوار گرفتم و لرزون سمت در رفتم، قفلشو باز کردم و دستگیره رو کشیدم. درو باز کردم و با دیدن صورت نگرانش دلم گرفت و بغض بدی بیخ گلوم نشست.

کم کم تعجب سرتاسر صورتشو گرفت:

- خوبی؟ این دیگه چه حالیه دختر؟

با دیدن اون سایه ی قد بلند و وحشتناک چشمام گشاد شد و از شدت ترس به کتتش چنگ زدم.

جلو اومد که سرمج تو سینه اش فرو بردم و آروم گریه کردم.

- چی شده وها.. با توام چته تو؟

دستشو گذاشت زیر چونه ام و سرمو با زور بلند کرد. فکر کنم با دیدن صورت خیس و ترسیده ام بیشتر تعجب کرد و نگران شد:

- حرف میزنی یا نه دختر؟

سرک کشیدم اما نبود برای همین نفس آسوده ایی کشیدم.

- رها!

با صدای پُر از حرصش نگاه از پشت سرش گرفتم و به صورتش دوختم. مشت آرومی به سینه اش کوبیدم و نالیدم:

- بی انصاف چرا انقدر دیر برگشتی جون به لب شدم از ترس!

مشکوک پرسید:

- چرا از ترس چی شده مگه؟

آب دهنمو قورت دادم و فاصله گرفتم.

- بیا داخل خیس شدی.

بدون حرف اومد داخل، درو بست و سمت کلید برق رفت ولی هرچی فشردش روشن نشد.

- این چرا روشن نمیشه؟

پنجه هامو توهم گره کردم و سرمو انداختم پایین.

- نه.. نمی دونم.

نمی خواستم نگران بشه آخه فردا بازم جلسه داشت اگه می فهمید قطعا برمی گشتیم و به کارش نمی رسید و من اینو نمی خواستم.

بوی عطرشو از نزدیک حس کردم، سرمو بلند کردم و اخماشو حتی تو تاریکی هم دیدم.

- میگی چی شده یا نه؟

صدای شکستن چیزی از بیرون اومد که با ترس از جا پریدم. سمت در رفت که سریع کتشو چنگ زدم و آرام گفتم:

- ت..توروخدا نرو خواهش می کنم.

چشمام به تاریکی عادت کرده بود و صورتشو می دیدم.

- چرا؟

- نرو..توروخدا..

عصبی بدون اینکه نگاهشو از روم برداره گفتم:

- گفتم چرا؟

سرمو با شدت تکون دادم:

- هیچی باور کن فقط می ترسم.

چفت بازو هامو گرفت:

- از چی می ترسی درست حرف بزن ببینم!

- یکی..یکی بیرونه می ترسم بلایی سرت بیارن توروخدا نرو.

بدون توجه به حرفم بازو هامو ول کرد و سمت در رفت که پشت سرش تند رفتم:

- ساشا..

برگشت سمتم و غرید:

- حرف نزن. بیرون نمیای هر اتفاقی که افتاد از اینجا تکون نمی خوری.

- تورو خدا ساشا.. نره.

- باید برم یه سری به کونتور بزنم ببینم چرا برق قاطی کرده.

درو باز کرد و بیرون رفت. مچ پام خیلی خیلی درد می کرد با درد نالیدم:

- خدایا خودت مراقبش باش!

صدای زوزه ی گرگ و سگ می اومد. دستمو به دیوار گرفتم و سمت در رفتم آرام، بارون با شدت

هرچه بیشتر می بارید منم اشکام صورتمو خیس کرده بودن.

لخ لخ کنان با چه بدبختی بیرون رفتم و لرزون صدا زدم:

- س.. ساشا..

غیراز صدای بارون هیچی نشنیدم و زوزه ها صدای چیز دیگه ای نمی اومد.

- س.. ساشا.. ساشا..

بازم جوابی نشنیدم که داخل رفتم و بدون اینکه درو ببندم یه گوشه نشستم و زانو هامو بغل کردم.

دلم می سوخت نمی دونم چرا؟ سرما تا قلبم نفوذ کرد جوری که نمی تونستم تکون بخورم. دلم پر می کشید برای ساشا نمی دونم چرا نمی اومد؟ خدایا اون سایه با صورت وحشتناک کی بود؟

چه کسی می خواد بهمون آزار برسونه؟ نمی دونم چقدر گذشت اما صداشو شنیدم و اشتباه نکردم صداشو شنیدم.

- ر.. رها.. کجایی؟

سرمو به شدت بلند کردم و با دیدن سایه اش دلم آروم گرفت اما نتونستم بلندشم، دلم گرفته بود از دستش. کنارم نشست و آخ خفیفی گفت.

- چ..چی شده؟

سرشو که به دیوار چسبونده بود سمتم چرخون:..

- اینو من باید از تو بپرسم؟

چونه ام لرزید و آروم هق زدم:

- چرا..انقدر دیر برگشتی؟

- ماشینم خراب شد بخاطر همین دیر شد مگه چی شده؟

نگاهش کردم و با لحن لرزونی زمزمه کردم:

- هیچی..هیچی نشده فقط نگرانت بودم.

لبخند زد خسته. دستاشو دور شونه هام حلقه کرد و به سینه اش فشرد.

- آخ کوچولو نگران من شدی؟

چشمام گشاد شد و ای خدایا سانشاست؟ این امکان نداره چش شده این پسر؟

- چرا نگران شدی؟

لبمو گزیدم و سکوت کردم، چی می گفتم؟ می گفتم عاشقانه دوستت دارم و حاضرم برات بمیرم؟

- جواب نمیدی؟

- خب هرکس دیگه ایی بود نگران می شد منم..

- نه هرکسی برای یکی دیگه نگران نمیشه!

چی می خواست بگه؟ چه منظوری داشت از این حرفا؟ انگار بازم می خواست از زیر زبونم حرف بکشه و من نمی خواستم احساسمو بعد دعوا و حرفای دیشب بروز بدم.

- چرا انقدر نگران و رنگ پریده بودی. چیزی شد که اونطوری شدی؟  
- نه.. نه.. فقط ترسیدم برقا رفته بود و صدای یه چیزی هم از بیرون اومد بخاطر همین..

شونه ام رو فشار خفیفی داد:

- می خوای بگی چیزی رو ندیدی؟

آب دهنمو قورت دادم و زبمونمو روی لب های خشکیده ام کشیدم:

- چرا یه سایه ی مشکمی دیدم اما وقتی تو اومدی رفت فکر کنم خیالاتی شده بودم.

- بلندشو.. برقا وصل شده غذا داخله ماشین هست یادم رفت بیارم داخل بلندشو.

نگران نگاهمو سمتش چرخوندم و به صورتش با دقت خیره شدم:

- تو.. وقتی اومدی داخل آخ گفتی چیزیت شده؟

- نه دختر جون بلندشو.

چرا بعضی وقتا انقدر مهربون می شد و جوری محبت می کرد که آدم

دلش می خواست ساعت ها بغلش کنه و به خودش فشارش بده اما

بعضی وقت ها هم انقدر ترسناک می شد که کسی جرأت نمی کرد حتی از ده قدمیش رد بشه.

ازش جدا شدم که بلند شد منم دستمو به شیشه ها گرفتم و خواستم بلند

شدم اما نتونستم و لبمو گزیدم چرا من انقدر دست و پا چلفتی شدم.



- نمی تونی بلندشی؟

- نه می تونم فقط..

- فقط؟

سعی کردم اما نشد و درد زیادی تو مچ پام پیچید که ناخواسته آخ خفیفی از میون لبام خارج شد.

دستشو که سمتم گرفته بود دیدم و بهش نگاه کردم.

- بلندشو دیگه.

دست سردمو تو دست داغش گذاشتم و با کمکش بلند شدم اما آخرین لحظه داشتم می افتادم که سریع یه بازوشو چنگ زدم.

به زمین نگاه کردم و نفس راحتی کشیدم اما وقتی سر بلند کردم و بهش نگاه کردم دیدم زل زده بهم.

قلبم ضربان گرفت، لامصب انگار می خواست سینه ام رو بشکافه و ازش بزنه بیرون. دستمو دور گردنش انداخت، سمت مبل رفت و روی مبل گذاشتم و کلید برقو فشرد.

نور چشمامو زد برای همین تند دستامو روی صورتم گذاشتم.

- دستتو بردار الان عادت می کنی من میرم از داخل ماشین غذا هارو بیارم.

دستامو برداشتم و نگران بهش زل زدم که لبخند آرومی به روم پاشید:

- نترس.. الان برمی گردم.

چرا امشب انقدر لبخند می زنه؟ چرا هربار دل بی جنبه ی منو بیشتر می لرزونه؟ یکم لنگ می زد چرا؟ نکنه اتفاقی براش افتاده که به من نمیگه؟

تنها صدایی که سکوت کلبه رو می شکست صدای شر شر بارون بود.  
 با صدای پاش سر چرخوندم و نگاه از در گرفتم. یه لایه از پرده رو کنار  
 زده بود و داشت بیرونو دید می زد اما کمی بعد اومد سمت مبل و غذا رو  
 روی میز جلوی مبل گذاشت.

- چرا لنگ می زنی.. آسیب دیدی؟

نگاهم کرد:

- نه!

- خواهشا دروغ نگو.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- یه درگیری کوچیک پیش اومد.

نگران شدم و قلبم ناگهان تند تند شروع کرد به کوبیدن. چرا هربار از  
 این اتفاقا پراش می افته؟ خدایا این بی رحمه سنگدل کیه که دست پر  
 نمی داره؟

- چی؟ کجا؟ کی؟

- غذا تو بخور بهت میگم.

با التماس بهش زل زدم اما اون بهم نگاه نمی کرد. به نیمرخش خیره  
 شدم و گفتم:

- خواهش می کنم بگو.

کنارم نشست و به روبرو نگاه کرد.

- هیچی دختر جون وقتی رفتم کونتور رو بررسی کنم یه نفر می  
 خواست بهم آسیب بزنه اینطوری بگم همون سایه ی مشکلی که تو دیدی  
 اما..

پوزخند زد و نیم رخش خیلی قشنگ تر از همیشه بود نگاه ار صورتش گرفتم و به لباسای خیسش دوختم که سر چرخوند و نگاهم کرد:  
- ولی زن بود.

چشمام گشاد شد یعنی چی؟ اون سایه اون اما صورتش که..

- اما.. من صورت اون سایه رو دیدم خیلی وحشتناک بود.

- ماسک داشت.. به تصویر خیلی وحشتناک.

لبمو گزیدم و محکم فشار دادم؛ خدایا یعنی بازم از اونا بودن؟ چرا دست از سرمون بر نمی دارن؟

- یعنی بازم می خواستن بهمون آسیب بزنن؟

- نمی دونم از این تعجب می کنم که چرا وقتی من خونه نبودم کاری نکردن حتما به قصدی دارن یا

می خوان بلایی سر من بیارن و تو رو ببرن!

دلَم شور افتاد و وحشت سرتاسر وجودمو گرفت یعنی اون سایه می تونست بیاد داخل اما نیومد خب چرا؟ حتما می خواستن کاری با ساشا کنن و از طریق من اونو اذیت کنن.

- خب اون زن.. با شما درگیر شد؟

به مبل تکیه داد و گفت:

- آره.. انقدر ماهرانه می جنگید فکر کردم مرده اما وقتی صدای آخش بلند شد فهمیدم زنه.

اخم کردم و با لحن عصبی غریدم:

- مجبور بودی با یه زن بجنگی و لش می کردی خب؟

نگاهم کرد و احساس کردم صدایش خنده داره اما چشماش و لبش چرا یه درجه تکون نخورده بود.

- دست بردار نبود یه بلایی سر توام می آورد.

به جلو نگاه کردم و دلخور گفتم:

- باشه.

- زودباش غذاتو بخور به اندازه ی کافی سرد شده راستی پای خودت چی شده؟

- هیچی تو تاریکی پام نمی دونم به چی گیر کرد و پیچ خورد.

- جداً؟ یعنی آسیب دیده ببینم.

زانو زد و مچ پامو گرفت که از حرارت دستاش یه لحظه احساس کردم مچه پام آتیش گرفت.

- چرا خونه انقدر سرده یخ کردی تو.

بلند شد و سمت شومینه رفت و یکم باهانش ور رفت. چوب داخلش بود و کبریتو از لب شومینه برداشت و روشنش کرد. کلبه فقط یه در کوچیک داشت که بازش کرد و از داخلش یه پتو بیرون آورد. ستم اومد و پتو رو دورم پیچید و کنار پام زانو زد.

پاچه ی شلوارمو داد بالا حتی خودمم با دیدن مچ کبود شده ام چشمام گشاد شد چه برسه به اون.

متعجب سرشو بلند کرد و گفت:

- این دیگه چیه؟ پای خودتو نابود کردی که.

- خوبم.

- تو به این میگی خوب؟

خجالت کشیدم چون مچ پامو یکم ماساژ داد و نگاهم کرد.

- شالتو بده بهم.

متعجب به شالم دست کشیدم و پرسیدم:

- چرا؟

- بده بهم لازم دارم.

شالو از روی سرم برداشتم و بهش دادم و گفتم:

- لباسات خیسسه سرما می خوری؟

نگاهم کرد عمیق و پُر نفوذ که سرمو انداختم پایین، شالو دور مچ پام بست و محکم کرد.

- آخ.. یواش..

- خوب میشه اینطوری، غذاتو بخور منم تو اون اتاق کوچیک لباسامو عوض می کنم میام.

- ولی آخه..

پرید وسط حرفم و گفت:

- می دونم تنهایی غذا از گلوت پایین نمیره الان میام.

پشتشو که بهم کرد لبخند زدم، چه خوبه آدم علایق کسی که دوستش داره رو بدونه. وارد اون اتاقک کوچک رفتم. چرا اون دفعه اونجا رو ندیدم؟ به غذا نگاه کردم و ته دلم مالش رفت یعنی به فکرم بوده که اینو آورده؟ چرا آدم عاشق انقدر بدبخته؟ اون فردی که دوستش داره و

عاشقشه حتی یه کار کوچیکم بکنه اون بدبخت بهش دل می بنده و میگه  
حتما دلیلی داشته که همچین کاری کرده.

آروم تکون خوردم که پام درد گرفت اما اهمیت ندادم چون خیلی گرسنه  
ام بود؛ صبحونه نهار و شامم نخورده بودم.

زر ورق روی غذا رو کنار زدم ر بوی کباب و برنج که بلند شد دلم  
ضعف رفت. قاشق یک بار مصرفو برداشتم و خواستم بخورم اما بدون  
ساشا دلم نیومد برای همین قاشقو روی میز برگردندم و به مبل تکیه  
دادم، نمی دونم چرا خسته بودم خیلی زیاد.

چشمامو بستم و کم کم داشت خوابم می گرفت که با صدای در از جا  
پریدم.

- تو که انقدر ترسو نبودی چته؟

نگاهش کردم و با لحن خسته ای گفتم:

- هیچی بخدا فقط داشت خوابم می گرفت یکدفعه درو بستن از جا پریدم.

سمتم اومد، کنارم نشست و قاشق رو داد دستم و غذا رو روی پام  
گذاشت.

- بیا بخور زودتر بخوابیم خیلی خسته شدم ساعت هشت و نیمه.

- یه چای نمی خوری خستگیت در بره؟

سرشو به مبل تکیه داده بود و چشماشو بسته بود، همونطوری گفت:

- کتری و قوری پشت ماشین هست اما بارون میاد همیشه که باید روی  
آتیش درست کنیم الانم آتیش درست نمیشه دختر جون!

- خب روی شومینه بزار.

- باشه غذاتو بخور میرم میارم..چای آوردی با خودت؟

- آره دوتا تی بگ دارم داخل کیفم.

تکیه از مبل گرفت و با اخم دستی به صورتش کشید.

- غذات یخ زد دختر جون.

- خب توام بخور خودت که گفتی تنهایی غذا از گلوم پایین نمیره!

سرشو تکون داد و یه قاشق دیگه از داخل نایلون بیرون آورد و باهم شروع کردیم به خوردن.

خیلی بهم چسبید شاید بهترین غذای عمرم بود حتی به وجود سرد بودنش.

بلند شد و گفت:

- من میرم کتری و قوری رو بیارم.

- یادت نره از شیر کنار دیوار کتری رو پُر کنی.

برگشت و نگاهم کرد:

- چشم.

لبخند زد:

- بی بلا.

بلند شدم و لنگ لنگان زباله ی غذا رو داخل نایلون ها گذاشتم. نایلونو کنار مبل گذاشتم تا فردا بندازیم دور. داخل اومد و درو بست و سمت اومد. سوئیچ ماشینش رو روی میز گذاشت که نگاهم به دستای خیسش افتاد که قرمز شده بود.

- دستت چی شده؟

- هوا خیلی سرد شده کتم خیس بود تم نکردم گذاشتم خشک بشه تا کنار ماشین رفتم و برگشتم اینطور شدم زمستون امسال سرد شده واقعا.

- خب مگه لباس نیاوردی؟

- لباس آوردم ولی کت فقط یکی آوردم.

سمت شومینه رفت و کتری رو با دستمال دستش خشک کرد و روی شومینه گذاشت.

- خب الان چای درست می شه حالا میزاری یکم استراحت کنم.

شونه بالا انداختم و گفتم:

- خب من بخاطر خستگی خودت گفتم چای درست کنی مگه من چای می خوام چی کار

بیا استراحت کن!

سمت مبل اومد و نشست، خواستم بلند شم اما اجازه نداد.

- نمی خواد بشین مبل به اندازه ی کافی بزرگ هست.

راست می گفت مبلش از اون مبلا ی عادی نبود خیلی بزرگ بود، یه مبل سلطنتی تکی خیلی بزرگ.

دراز کشید و چون خیلی دراز بود پاهاشو جمع کرد؛ همش سرشو جابه جا می کرد که دلم به حالش سوخت. صدای تق تق سوختن چوب داخل شومینه و شر شر بارون از بیرون خیلی به فضا آرامش بخشیده بود.

پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم که بازم سرشو تکون داد. لبمو گاز گرفتم و خواستم بهش بگم اما روم نشد ولی آخرش دلمو یه دریا زدم.

- اگه.. اگه جای سرت بده سرتو بزار روی پای من



تکون نخورد برای چند لحظه اما یک دقیقه بعدش سرشو بلند کرد و روی پام گذاشت. قلبم ضرباتش تند شد و با دست زیر سرشو گرفتم، پاهامر با درد بلند کردم و چهار مشتقی نشستم.

سرشو روی پام گذاشتم که بهش نگاه کردم. چشماشو بسته بود، لبخند زدم حتی تو خوابم اخم می کرد پسره ی دیوونه.

ناخواستہ دستمو تو موهایش بردم و نوازش کردم که صدای رعدو برق بلند شد. آروم موهایشو که مشکی رنگ شده بود نوازش کردم.

حس خیلی خوبی داشتم انگار رو ابرا بودم چرا نباشم؟ باورم نمی شد کسی که الان خوابیده و سرش روی پایه منہ ساشاست!

صدای وز وز کتری که روی شومینه بود بلند شد. دلم نمی اومد بیدارش کنم خیلی آروم خوابش برده بود. دلم آروم گرفته بود، با اخم چشماشو بسته بود و به خواب رفته بود معلومه امروز خیلی خسته شده؛ از ساعت دوازده تا الان بیرون بوده منم بودم خسته می شدم تازه تو جلسه هم بوده ازش نپرسیدم چی شده به توافق رسیدن یا نه.

یکم خوابم می اومد اما با وجود ساشا نمی تونستم بخوابم نمی تونستم بخاطر خواب از آرامشی که داشتم بگذرم. خدایا چی م یشه ساشا همیشه مال من باشه؟

اشک تو چشمام حلقه بست و صدای بارون برای یک لحظه هم قطع نمی شد. کلبه ی منحصر به فرد درست شده بود و شیشه هاش جوری بود که نه سرما رو داخل می داد نه آب بارونو.

دیوار نداشت کلا دورتادور شیشه بود با پرده. گردنمو با دست آزادم یکم ماساژ دادم اما صدای کتری روی اعصابم بود. یکدفعه تکون خفیفی خورد که فوراً دستمو که تو موهایش بود برداشتم.

چشماشو یکم مالید و بلند شد و با لحن خواب آلودی گفت:

- چرا بیدارم نکردی چند دقیقه ست خوابیدم؟

- زیاد نیست کلا یه ربع نشده.

تعجب کرد و نگاهم کرد:

- یه ربع سرم رو پاهاته.. چرا بیدارم نکردی تو؟

- خب خسته بودی خواستم یکم استراحت کنی.

اخم کرد و سرشوتکون داد و بلند شد.

- من چون تنهایی می اومدم اینجا با خودم فقط یه لیوان می آوردم الانم اینجااست.

- اشکال نداره منم تو همون لیوان می خورم.

سکوت کرد و با دستمال دسته ی کتری رو گرفت و روی پارکت گذاشت.

سمت اون اتاق کوچیک رفت، اونم با خودش یه ساک آورده بود و از

داخل ساک یه فنجون خوشکل بیرون آورد.

طرح داشت و جنسش از گل بود که با دیدنش لبخند زد، اینو از کجا پیدا کرده؟

- عادت کردم به چای. پیام اینجا همیشه این فنجون باهامه!

- حق داری چای خوردن تو همچین فنجونی لذتی داره برای خودش.

کتری رو با دستمال برداشت و فنجون به دست سمتم اومد و کنارم

نشست. فنجونو پُر از آب داغ کرد و جلو دستم گذاشت.

- همیشه چون بدون شیرینی چای می خورم قند همراه نیست می تونی

بخوری؟

لبخند زدم و گفتم:

- آره چراکه نه!

- دوست داری؟ آخه من به تلخیش عادت کردم یه جورایی باهام انس گرفته تو چی؟

شونه بالا انداختم و بی خیال گفتم:

- به یه بار امتحانش که می ارزه.. نمی ارزه؟

نگاهم کرد و نیشخند زد:

- چرا که نه ولی ممکنه کام شیرینت رو تلخ کنه!

- اشکال نداره اگه تو به تلخیش عادت کردی شاید منم عادت کنم.

نیشخندش به پوزخند غلیظی تبدیل شد:

- من بخاطر تلخی روزگار و این زندگی به تلخی این چای پناه آوردم اما تو چی؟ توکه به تلخی و

طعم گس این چای عادت نداری!

آه کشیدم و با لحن غمگینی گفتم:

- اینطور نگو شاید منم تلخی کشیدم به اندازه ی خودم که برام تلخی این چای مهم نیست.

نگاهم کرد:

- آخه اولین باره که خوردی اینو خودت گفتی.

- اولین باره چون تو بدون اینکه بدت بیاد خوردی اونطوری گفتم مگنه.. منم بهش علاقه دارم.

مکث کرد و با نگاه خیلی خیلی پُر نفوذ و طولانی بهم زل زد. کیفمو که کنار دستم بود برداشتم، دوتا تی بگ داشتم یکی رو داخل فنجون انداختم و اون یکی رو روی میز گذاشتم.

کیفمو سر جاش برگردوندم و فنجون رو طرف ساشا هول دادم:

- اول تو بخور خسته ای بعدش من می خورم.

آخرش نگاه از روم برداشت که نفسمو دادم بیرون، داشتم زیر نگاه پُر نفوذ و مشکوکش کم می آوردم!

دستمو سمت فنجون بردم تا بهش بدم؛ دستمو که روی دسته ی فنجون گذاشتم همزمان اونم دستشو جلو آورد ناخواسته دستش که روی دستم نشست چند لحظه بی حرکت شدم.

سرمو چرخوندم و با دیدن صورتش اونم تو فاصله ی نزدیک تکون خوردم، دستش هنوز روی دستم بود و دستم عرق کرده بود. آب دهنمو قورت دادم و نگاه ازش گرفتم.

دستمو از زیر دستشو بیرون آوردم و نفسم و بیرون دادم. فنجون رو برداشت و داغ بدون قند مثل همیشه چایو سر کشید.

نمی تونستم نگاهش کنم و اون بدون هیچ حرفی یه فنجون دیگه ریخت و جلوی دستم گذاشت. تی بگ دوم رو باز کردم و داخل فنجون گذاشتم، فوراً رنگ گرفت.

لبخند زدم خدایا چرا قلبم انقدر تند می زنه؟ چایو قلوپ قلوپ خوردم اما با نشستن چیزی روی پام شوکه شدم و دهنم باز موند.

ساشا بود، سرشو گذاشته بود روی پام و چشماشو با اخم بسته بود.

- نمی خواد تعجب کنی به جاش مثل قبل دستاتو تو موهام ببر.

چشمام گشاد شد، دیگه داشتم از تعجب شاخ در می آوردم. چشماشو باز کرد و با اخم نگاهم کرد:

- چیه؟ زود باش دیگه!

شاخک هام تکون خوردن این.. این چش شده؟ یعنی بیدار بود وقتی دستامو تو موهایش بردم؟ یعنی چی؟ چش شده؟!

دستامو تو موهایش بردم که لبخند محوی کنج لبش نشست اما من، دیگه کاملاً قاطی کردم.

دستمو آروم تو موهایش کشیدم و موهای لخت و خوش حالتشو نوازش کردم. چشماشو بست و دیگه هیچی نگفت. مثل قبل دستمو زیر سرش گذاشتم و سرشو بلند کردم؛ روبه جلو پاهامو جمع کردم. سرشو روی پاهام گذاشتم و شروع کردم به نوازش موهایش.. یعنی دوست داره؟ لبخند زدم انگار با این کار هم من آرامش می گیرم هم اون!

نفساش که منظم شد تپش های قلب منم آروم گرفت. پام یکم درد می کرد اما خوب بود حس خوبی داشتم چون سر سانش رو پاهام بود. خم شدم و بدون فکر پیشونیشو بوسیدم و عطرش تموم سلول های تنمو پُر کرد. لبخندم رنگ گرفت و همونطور که نگاهش می کردم دست به سینه چشمامو بستم.

دانای کل

یخ را روی صورتش گذاشت که ناله کرد و او با عصبانیت از روی صندلی بلند شد و سمت ساری رفت.

- دختره ی احمق مگه نگفتی می تونی از پشش بریبای پس چی شد؟

یخ را به گوشه ی چشمش سایید و غرید:

- چی میگی تا زد صورتمو داغون کرد!

دست هایش را روی دسته های مبل کوبید و روی ساری خم شد.

- آخه نادون من از اولم گفتم زنا برای همچین کارایی مناسب نیستن  
همش مانور می دادی تو. چی شد اون حرفای قلمبه سلمبه هایی که  
دیروز می گفتی هان؟ همش رجز بود آره؟!

اخم هایش را درهم کشید و خشمگین بلند شد که مرد مجبور شد عقب  
بکشد.

یخ را روی میز کوبید و داد زد:

- من زدم پاشو داغون کردم اونم زد صورت منو داغون کرد خیال کردی  
رفتم کتک خوردم و برگشتم؟

انگشت اشاره اش را تهدید وار مقابل صورتش تکان داد:

- دفعه ی آخرت باشه که زن بودن منو به رخم میاری آقای یساری  
اوکی!

خشمگین سینه به سینه ی ساری ایستاد:

- چی میگی تو؟ کارتو درست انجام ندادی و داری بدون خجالت بلوف  
می زنی؟ برو دیگه به کارم نمیاری!

ساری که فکر شومی در سر داشت برای اولین بار با زور خودش  
اصرار به همکاری کرد.

- ببین بهراد منو دست کم گرفتی باور کن پاش آسیب دید. فکر می کنی  
سالم می بود می گذاشت من از دستش فرار کنم؟ فکر کردی من کاری  
نکردم باور کن دروغ نمیگم.

نگاه مشکوکی به چهره ی زیبای ساری انداخت و سکوت کرد.

- آقای بهراد یساری من میرم اما باور کن پشیمون میشی. دختره تا سرحد مرگ ترسید اما ساشا خان نه و اومد بیرون برقارو وصل کنه که بهش حمله کردم، پاش آسیب دید اما خیلی خوب جنگید تونستم از دستش فرار کنم اما دفعه ی بعدی با تجهیزات کامل میرم طرفش! پوزخند زد و دست به سینه شد:

- تو چی با خودت فکر کردی؟ فکر کردی ساشا انقدر ضعیف و کم عقله که تو با تجهیزات کامل سمتش بری و اون بی کار بشینه و فقط نگاهت کنه نه "خانوم پورعاشقان" ساشا ارغوان رو دست کم گرفتی درست مثل من!

ساری لبخند زد و خدا می دانست چقدر آن پسر به دلش نشست بود.

- من کارمو بلدم آقا بهراد می فهمم چیکار می کنم. خیال می کنی منم بیکار نشستم نه فردا شب قول

یه توپ و تانگ حسابی رو به خودم دادم طرف حسابم ساشا ارغوانه! بهراد لبخند زد همان موقع خواهرش وارد اتاق شد با دیدن ساری و صورتش ابرو بالا انداخت و پوزخند زد:

- توام که شهید شدی رفت آره؟ هیچ کاری از دستت بر نیومد خانوم پورعاشقان ساشا هرکسی نیست همونطور که به بهراد گفتم به توام میگم هیچ وقت دشمنون رو دست کم نگیرید مخصوصا اگه اون دشمن ساشا باشه!

ساری متقابلا پوزخند زد و از کنار دخترک زیبا گذشت و گفت:

- برو دختر جون منم دست کم گرفتی فردا اخبار هارو براتون میارن که ساری چی کار کرده!

از اتاق خارج شد و بهراد سیگاری آتش زد و با لذت پوک زد.

- این دختر چی میگه بهراد؟

به خواهرش نگاه کرد بر خلاف خودش که چشمان آبی روشنی داشت  
خواهرش چشمان مشکی و کشیده ایی داشت.

- هیچی!

دست به کمر زد:

- هه هیچی؟ بچه گول می زنی؟

پوک دیگری به سیگار زد و به میز تکیه داد:

- نگران نباش من به اون دختر ایمان دارم می دونم کارشو درست انجام  
میده!

مشکوک پرسید:

- چی کار می خواد انجام بده؟

خاکستر سیگار را در جا سیگاری کریستال ریخت:

- یه کار مهم یعنی فقط بخاطر تهدیده! می خواد یکم با ساشا و رها  
بازی کنه اما انگار ساشا تو اولین بازی خوب شکستش داده ببینیم بازی  
های بعدی چی می شه!

سیگار را کاملا خاموش کرد و در جا سیگاری انداخت:

- به نظرت ساشا پیروز میشه یا ساری؟

به پنجره نگاه کرد و آسمان آبی را دید زد:

- هیچ کس رقیب ساشا نمی شه!

از اینکه خواهرش انقدر به آن پسر اطمینان و ایمان داشت حسودی  
کرد.



- چی میگی؟ می دونم به ساشا علاقه داری تا سرحده مرگ ولی من برخلاف تو تا سرحده مرگ ازش نفرت دارم مخصوصا با وجود رها..  
پوزخند زد و نگاهش کرد:

- تو ازش نفرت داری درست منم بهش علاقه دارم اونم درست اما موضوع این وسط انتقامه ماست

بهراد نه علاقه ی من به ساشا در میونه و نه علاقه ی تو به رها پس بهتره تمومش کنی!

سمت پنجره رفت و دستی به چانه و ته ریشش کشید:

- علاقه ی تو این وسط کاملا غلطه دختر خانوم اما بحث علاقه ی من جداست تو جدیدا از ساشا خوشت اومده اما علاقه ی من به رها ماله یکی و دو روز نیست ماله خیلی وقت پیشه من می خوام به دستش بیارم چون از دست دادن اون بزرگترین اشتباه تو زندگیم بود و البته ناپودی کسب و کارم که اونم منشأ اصلیش فقط و فقط ساشا بود!  
سر تکان داد و آهسته گفت:

- به من ربطی نداره.. بحث علاقه ی منو نکش وسط من فقط نقش یه همکارو دارم همین!

بعد گفتن این حرف از اتاق خارج شد که بهراد عصبانی دندان سایید و دستانش را روی میز کوبید:

- نمی زارم ارغوان.. بخدا نمی زارم مثل سوفی رها رو هم ازم بگیری!

\*\*\*

از جایش بلند شد و گویی بعد هشت سال بهترین خواب عمرش را کرده بود آنهم مدیون رها بود و بس؛ با پنجه های معجزه گر و آرامش بخش

رها به خواب رفته بود اما ناراحت بود چون از دیشب دخترک بیچاره تکیه داده به مبل و خواب رفته بود. آرام جوری که بیدار نشود شانه هایش را گرفت و پایین کشید، روی مبل خواباندش و پتو را رویش کشید.

صدای باران قطع نشده و شومینه در حال خاموش شدن بود. باید برای صبحانه غذا می گرفت چون آشپزخانه ایی نداشت و فقط یک وجود داشت که وسایل مورد نیاز در آن وجود داشت. دفعه ی قبلی که رها و دوستانش به آن کلبه رفته بودند همراه خود وسایل برده بودند.

از اینکه برای کلبه آشپزخانه درست نکرده بود سخت پشیمان بود اما دیگر شاره ایی نبود.

سوئیچ و کتش را برداشت و از کلبه خارج شد. چشم چرخاند و با دیدن چوب های خشک زیر لبه ی گنبدی شکل کلبه لبخند زد و سمتشان رفت. چوب ها را برداشت و بعد مطمئن شدن از خیس نبودن آن داخل رفت.

چوب ها خود شکسته و آماده بودند. لبخند زد، دفعه ی قبل وقتی صبح وارد کلبه شده بود بازهم بوی آن عطر آشنا را حس کرده بود. آن موقع خبر نداشت عطر رهاست اما حال...

چوب ها را که دفعه ی قبل آنجا آماده گذاشته بود داخل شومینه انداخت.

کتری را برداشت و بیرون رفت. از شیر کنار کلبه داخلش آب ریخت. شیر از رودی منشأ می گرفت که چندی پایین تر از کلبه وجود داشت.

داخل رفت، کتری را خشک کرد و به دسته های فلزی شومینه که مخصوص پختن چیز های مختلف بود آویزان کرد.

به رها نگاه کرد. خواب بود و آرام نفس می کشید. لبخند دیگری روی لب هایش نشست رها به زندگی اش شادی بخشیده بود اما انکار می کرد. انکار می کرد که به رها علاقه مند شده است.

دست هایش را در جیب شلوارش فرو کرد و سمت مبل رفت. خم شد و از کنار مبل نایلون زیاله های دیشب را برداشت و از کلبه خارج شد.

زیاله را در عقب ماشین گذاشت و خود سوار شد. غافل از اینکه ساری پور عاشقان نقشه ی بدی در سر داشت که حتی بهراد هم از آن اطلاعی نداشت.

رها

غلطی زدم و چشمامو باز کردم و نیم خیز شدم. روی مبل بودم و خبری از ساشا نبود باز کجا رفت این پسر؟ به کنار مبل نگاه کردم زیاله رو برده بود پس رفته بیرون اما یعنی کجا رفته؟ نره مثل دیشب برنگرده؟ دستی به صورتم کشیدم و پتو رو کنار زدم، مگه دیشب سرش روی پای من نبود پس چطور..

اخم کردم و بیرون رفتم و بارون با شدت بیشتری می اومد؛ چرا بند نمیاد؟ شیرو باز کردم آبش خیلی زلال و پاک بود.

چند مشت آب به صورتم زدم که یخ کردم، پلیورمو بیشتر دور خودم فشردم و داخل رفتم. چشمم روی کتری خیره موند چون صداس نشون می داد جوش اومده.

دستمالو برداشتم و دسته ی کتری رو گرفتم و از روی آویز برداشتم. روی پارکت گذاشتم و داخلش رو بررسی کردم من که تی بگ ندارم پس چی بخوریم؟ از طرفی هم خیلی گشمنمه یعنی کجا رفته؟

همون موقع صدای در بلند شد که از جا پریدم و دستم به بدنه ی کتری خورد و سوزش بدی تو انگشتای دستم پیچید.  
- آخ آخ..

انگشتمو داخل دهنم بردم و مکیدم اما دردش طاقت فرسا بود. با نگرانی کنارم روی دو زانو نشست.  
- چی کار کردی تو دختر؟ بده من دستتو.

دستمو گرفت و با دقت و اخم بهش نگاه کرد و مرتب فوت کرد اما من محوش شده بودم. نگرانم شده بود چه چیزی شرین تر از این؟  
سنگینی نگاهمو حس کرد و بهم نگاه کرد که نگاه ازش گرفتم و لب گزیدم. دستمو آهسته لمس کرد که از شدت سوزشش چشمامو محکم بستم.

- چیزی نیست خوب می شه. چرا انقدر هل می کنی تو دختر مگه جن دیدی؟

- نه نترسیدم یه لحظه شوکه شدم.

یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد که یعنی خر خودتی.

- ترسیدی چرا انکار می کنی؟

خواستم چیزی بگم که صدای بلند چیزی اومد و باعث شد جیغ بلندی بکشم. ساشا با اخم خواست بلند شه که صدای مهیب شلیک بلند شد. جیغ کشیدم و دستامو روی گوشام گذاشتم.

گلووم داشت پاره می شد که میچ دستامو گرفت و محکم طرف خودش کشید که تو آغوشش افتادم.

گریه ام گرفت چون به شدت از صدای شلیک متنفرم و می مونم.

- هیسشش.. آروم باش من هستم رها من هستم خب نترس..

با صدای جیغ یه زن حرفشو قطع کرد. متعجب ازش جدا شدم و نگاهش کردم که بهم نگاه کرد و بدون حرف چشماشو بست و باز کرد و بهم آرامش بخشید.

مرتب صدای جیغ زن می اومد. بلند شد که سریع بلند شدم و مچ دستشو گرفتم؛ سرمو به طرفین تکون دادم:

- نمی زارم بری تله ست بخدا یه بلایی سرت میارن اونوق.. اونوقت من چه خاکی تو سرم بریزم.

اخماش رفت توهم و روبروم ایستاد:

- همیشه که مثل موش اینجا قایم بشیم رها باید برم ببینم این صدای گر کننده چیه نترس فکر کنم تیر هوایی بود قصد ترسوندمونو دارن این کارارو می کنند تا باهاشون همکاری کنم قصد کشتنمونو ندارن نگران نباش.

بازم صدا بلند شد که آب دهنمو قورت دادم؛ دلم بدجوری شور می زد. سمت در رفت و خارج شد صدای خفه ای مثل کوبیدن چیزی اومد که لرزون و مضطرب سمت در رفتم.

- ساشا.. س..

با دیدنش که روی زمین افتاده بود و با درد پشت گردنش می مالید جیغ خفیفی کشیدم و کنارش نشستم.

- س.. ساشا خوبی.. خوبی؟ تو رو خدا حرف بزن..

بارون مستقیم روی سرمون فرود می اومد. یه سایه روی سرم افتاد که آروم سرمو بلند کردم و با دیدن اون سیاه پوش نقاب دار ترس به دلم رخنه کرد.

به اطراف نگاه کردم که دور تا دورمون رو سیاه پوش نقاب دار گرفته بود و بدنم به وضوح شروع کرد به لرزیدن.

اینا دیگه کی هستن؟ دو نفرشون سمت اومدن بازو هامو گرفتن. جیغ بلندی کشیدم که با زور بلندم کردن و جیغ زدم:

- ساشا.

داشتن سمت کلبه می بردنم که جیغ دیگه ایی کشیدم:

\_ساشا تورو خدا بلندشو...ساشا.

- خفه شو ببینم.

کنار کلبه ایستادن و به شونه هام فشار آوردن که روی زمین زانو زدم. چشمم پر از اشک شد و داشتم دیوونه می شدم.

ساشا خواست بلند شه که لگدی به شکمش کوبیدن اما من به جای اون درد کشیدم. انقدر شوکه بودم که نمی تونستم هیچ کاری انجام بدم اینا کین چی می خوان؟ باورم نمی شه یکی شون شروع کرد به حرف زدن صدای یه زن بود.

- رضا دختره رو ببر داخل و همون کاری که بهت گفتم و انجام بده اونم با کمک ممد زود باش منم با این سازده کار دارم.

از هر دو طرف بازو هامو گرفتن و انگار تازه از شوک خارج شدم می خواستن باهام چی کار کنند؟ - ساشا تورو خدا بلندشو ساشا.

- خفه شو راه بیافت.

سمت در رفتن و ساشا رو دیدم که خواست بلند شه که لگد دیگه ایی زیر دلش کوبیدن و قلبم درد گرفت. جیغ کشیدم و تقلا کردم:

- ولش کنید عوضیا چی از جونش می‌خواید ولش کنید!

دست و پا زدم که یه دستمال جلوی بینیم گرفتن. نفسمو حبس کردم اگه نفس می‌کشیدم کارم تموم بود. الکی خودمو زدم به بی‌هوشی و داشتم نفس کم می‌آوردم که دستمالو برداشت.

روی زمین انداختم و هر دو پشت به من کنار در کلبه ایستادن و پیچ‌پیچ می‌کردن که گوش گرفتم.

- زنگ بزن به بهراد خان این دختر داره برامون مشکل درست می‌کنه. اون یه نفر دیگه موبایلشو بیرون آورد و خواست تماس بگیره که یکی با چوب کوبید تو سرش و بی‌هوش افتاد روی زمین.

لبامو روی هم فشار می‌دادم تا از شدت ترس جیغ نکشم. اون یه نفر دیگه حواسش جمع شد و ساشا چوب و انداخت زمین و شروع کرد به زدن اون یه نفر.

خواستم بلندشم که همه وارد کلبه شدن و ریختن سر ساشا، بلند شدم و سمتشون دویدم که یکی از پشت دستامو گرفت.

داد زدم:

- ولم کنید ولم کن.. ساشا ولش کنید خواهش می‌کنم.

کتکش می‌زدن ولی به جاش من زجر می‌کشیدم. همون زن عوضی اومد نزدیک و داد زد:

- مگه نگفتم حساب دختره رو برسید چرا گوش نکردید احمقا.

چقدر راحت داشت از بی‌آبرو کردن بقیه حرف می‌زد اشکام دیگه دست خودم نبودن.

- ساشا...

فریاد بلندی کشید و با قدرت همه رو کنار زد که هر یه نفر یه جا افتاد.  
لبخند روی لبم نشست لبخندی از جنس نگرانی، ترس، استرس.  
صدای تیر هوایی اومد و پشت بندش یکی اومد داخل و با ترس خطاب  
به اون زن گفت:

- خانوم ببخشید ولی جنگل بانا اومدن باید سریع تر بریم.

عصبانی سمت من اومد و ساشا هم همزمان سمتم اومد که چهار نفر  
گرفتنش. روبروم ایستاد و به اون دو نفر دیگه اشاره کرد:

- لباس هاشو در بیارید.

تموم عصب هام از کار افتاد و درد طاقت فرسایی تو دلم پیچید نمی دونم  
چه دردی بود که باعث شد سقوط کنم اما اون دو نفر بازو هامو محکم تر  
گرفتن. از لمس بازوم اونم توسط دستای اونا لرز کردم و تموم بدنم یخ  
بست.

تقلا کردم که یکی شون خواست بلیزمو در بیاره، جیغ بلندی کشیدم و  
تقلا کردم که اون زن لبخند زد.

نمی تونستم صورتشو ببینم چون ماسک گذاشته بود اما رفتار و کاراش  
ثابت می کرد چیزی از حیوون کمتر نداره.

جیغ دیگه ایی کشیدم و احساس کردم گلویم آتیش گرفت همون موقع  
ساشا داد زد:

- رها. ولش کنید عوضیا به شرفم قسم دستای کثیفتون بهش بخوره  
نابودتون می کنم برید کنار!

از صدای فریادش به خودم لرزیدم و دلم گرم شد به مردم، دلم گرم شد  
به حامیم، به پشتیبانم، به ناجیم به همه ی زندگیم.



گوش نکردن و دوباره خواستن بلیزمو بکشن بیرون که بیشتر جیغ کشیدم و زدم زیر گریه. دیگه داشتم نا امید می شدم که ساشا از پشت یغه شون رو گرفت و کشید.

نفس آسوده ایی کشیدم و همون لحظه یکی دیگه اومد داخل.

- قربان جنگل بانا دارن میان عجله کنید.

اون زن خشمگین داد زد:

- همه بیرون زود!

ساشا سمتم اومد که یه نفر جلوشو گرفت اما با خشم مشت محکمی تو سرش کوبید. زنه از فرصت استفاده کرد و روبروم ایستاد. نقابشو برداشت و صورتشو خوب دیدم.

جوری تو دهنم کوبید که سرم سمت راست متمایل شد. با عصبانیت سمتش هجوم بردم که همگی بیرون رفتن و ساشا دنبالشون دوید اما من نتونستم و روی زمین زانو زدم.

باورم نمی شه اگه جنگل بانا نبودن الان آبرو و حیثتم رفته بود. گریه ام شدت گرفت این تو نقشه ی رادمهر نبود این تو نقشه نبود که بخاطر همکاری باهاشون و ترسوندنمون آبرومو ببرن. تا کی باید عذاب بکشیم؟ تا کی خدایا؟ این عوضیا کی می افتن زندان تا ماهم یه نفس راحت بکشیم؟

ساشا همراه چند نفر وارد کلبه شد. سمتم اومد و بلندم کرد اما جلوی اونا واکنشی نشون نمی داد ولی احساس می کردم خیلی بی قراره.

لنگ می زد و صورتش یکم خونی بود، قلبم مجاله شد با دیدن صورت زخمی عشقم. جنگل بانا کلاهاشونو برداشتن و با دیدن رادمهر نزدیک بود شاخ در بیارم.

- امیر تو اینجا..چی کار می کنی پسر چرا اومدی اینجا؟

لبخند زد و نگران گفت:

- حالتون خوبه؟ خداروشکر انگاری به موقع رسیدیم پسر من به تو

نگفتم فعلا جایی نرو چرا حرف گوش نمی کنی تو آخه؟

دسی به صورتش کشید اما من هنوز می لرزیدم. بیشتر بهش چسبیدم

اونم بهم نزدیک شد؛ صدایش گرفته بود اما بازم محکم بود:

- قرار نبود همچین کاری انجام بدن.

رادمهر اخم کرد:

- می دونم..اما انگاری اینا از افراد سرهات نبودن.

مکالمه ی اون دو نفر تو گوشم پیچید.

- ب..ببخشید گفتید سرهات اسم مستعارشه؟

بهم نگاه کرد و با اخم گفت:

- اون صدتا اسم داره خانوم..چرا پرسیدید؟

- الان..منظورم اینه که تو این وضعیت اگه ساشا با اونا همکاری نکنه

چی می شه؟

- هیچی فیلم های تقلبی از شرکت ارغوان پخش می کنند و وقتی ساشا

دستش تنگ شد و شرکتش روبه برشکستگی بره یه نفر میاد بهش

پیشنهاد کار میده ولی به شرطی که ساشا نصف سهام شرکتش رو به

نامش بزنه تا کثافت کاریاشون رو از طریق شرکت ساشا انجام بدن و

اینکه پیشنهاد یه پول قلنبه رو به ساشا میدن و میگن با این پول

شرکتش از برشکستگی نجات پیدا می کنه تا ساشا مجبور بشه باهاشون

همکاری کنه و چون از قبل می دونسته اونا قاچاقچین و کار خلاف می

کنند ولی بازم باهاشون همکاری کرده چند مدت دیگه که شرکت ساشا رو روال عادی افتاد و ساشا خواست با پول سهامش رو پس بگیره و دکشون کنه به این تهدیدش می‌کنند که به پلیس می‌گیم توهم باهامون همدستی کردی حتی با وجود اینکه ساشا اصلا تو کارشون دست نداشته با خودشون می‌گن ساشا هم ترس برش میداره و برای اینکه شرکتش پلوم نشه و زندان نیافته باهاشون همکاری می‌کنه اونوقت که ما دیگه دست به کار شدیم چون فهمیدیم اون یه نفر کیه و البته رئیس چندین و چندساله ی باند اشک شیطان!

چند لحظه مکث کرد و به ساشا نگاه کرد و ادامه داد:

- اما اینطور نمی‌شه خانوم سازنده نباید فیلما پخش بشن چون ساشا مجرم به حساب میاد و باید بیوفته زندان اما چون ما می‌دونیم بی‌گناهه آزادش می‌کنیم اونوقت اونا می‌گن چطور ساشا آزاد شده. اونا همچین حماقتی نمی‌کنند چون به ساشا و شرکتش احتیاج دارن پس با این حساب با آخرین تهدید ساشا باهاشون توافق می‌کنه و اونا میان داخل شرکت و طبق چیزایی که شنیدم ساشا باید نیمی از سهام شرکتو به نام بهراد بزنه البته یه چیز سوری و الکیه که در آخر حل می‌شه.

مضطرب به ساشا نگاه کردم:

- سهامو که می‌خرن و میان داخل شرکت ما باید چی کار کنیم؟

رادمهر اخم کرد:

- شما..هیچی فقط باید تو مهمونی‌ها و جشن هاشون شرکت کنید و اطلاعات بیارید همین. چون داخل شرکت اتفاق خاصی نمی‌افته معمولا قبل از اینکه بار بفرستن به مرز عراق یا دختر و اعضای بدن چند شب قبلش مهمونی برگزار می‌کنند و همه ی اون آشغالو اونجا هستن شما

هم چون دیگه عضوی از اونا هستید باید تو مهمونی‌ها شرکت کنید یعنی مجبورید.

لب‌گزیدم و ترس داشتم اما خدارو هزار مرتبه شکر که ساشا پیشمه.

- ب.. ببخشید خب شرکت چی میشه؟

رادمهر و ساشا هردو به نگرانی رها نیشخند زدند. رادمهر افراد را بیرون فرستاد و خود کنار ساشا ایستاد.

- ببینید خانوم سازنده شما نباید به هیچ وجه پا رو دم اینا بزارید مثل رحمتی مارپل بازی در بیارید همه چیز خراب می‌شه.

اخم کردم و عصبی نگاهشون کردم:

- خودم می‌دونم تازه من اون وقت از هیچی خبر نداشتم ولی حالا فرق می‌کنه!

اخم هاش باز شد و گفت:

- خوبه و اما گفتید شرکت.. شرکت فقط تنها کاری که بهش دارن واردات و صادرات داروهای قاچاقی که توشون مواد کار شده همین ما فقط دنبال این نیستیم ما الان چندماهی از طریق رحمتی فهمیدیم که اونا از طریق شرکت ساشا کار غیر قانونی می‌کنن همون موقع می‌تونستیم دستگیرشون کنیم اما فقط افراد الکی و چیزای دم‌دستی گیرمون می‌اومد بخاطر همین با ساشا صحبت کردیم و اونم باهامون همکاری کرد.

ساشا سرشو انداخته بود پایین و رادمهر نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- الان دنبال اینیم که رایس بان‌دو دستگیر کنیم تا به غیر از واردات و صادرات داروهای قاچاقی از صادر کردن اعضای بدن و دختر هم جلو گیری کنیم.

دهنم که باز شده بودو بستم:

- ولی اما چطور همچین کاری می‌کردن؟ منظورم قاچاق دختر و  
اعضای بدن از طریق چه کسی؟

رادمهر لبخند زد:

- از طریق همون شرکتی که با کمک شما دوتا پیداش کردیم، ارمغان!

متعجب به ساشا نگاه کردم اما انگار همه ی اینارو می‌دونست چون  
خونسرد به رادمهر نگاه می‌کرد و رادمهر گفت:

- سوال دیگه ای ندارید؟

به رادمهر نگاه کردم چرا داشتم خیلی سوال داشتم و همه هم مهم بود.

- خب حالا چطور کاراشون پیش می‌برن؟

رادمهر کلافه نگاهم کرد:

- از طریق شرکت ساشا.

چشمام گشاد شد و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- چییی!

- یواش تر رها چته!

با عصبانیت به ساشا نگاه کردم:

- تو اجازه دادی تو آینده از طریق شرکتت دختر و اعضای بدن قاچاق  
کنند؟

رادمهر به جای اون جواب داد:

- ما سعی خودمونو می‌کنیم که برای اولین بار هم که شده دستگیرشون  
کنیم.

نفسمو کلافه فوت کردم:

- بطوری دخترارو می فرستند؟

- ببینید خانوم سازنده اینا خیلی خطرناکن ما تنها دنبال راهی هستیم که از طریق اون کامیون هاشون که حامل اعضای بدن ، دخترا و داروهای مخدر هستند چجوری بدون اینکه ما بفهمیم از یه راه مخفی به مرز عراق می برن؟

وای خدایا چه آدمای خطرناکین یعنی کی رایس این بانده کنجکاو شدم.  
لب گزیدم و سرمو انداختم پایین:

- دو نفر..چند دقیقه پیش قبل از اینکه شم برسید باهم صحبت کردن فکر می کردن من از هوش رفتم اما اینطور نبود، مکالمه شون رو شنیدم یکی شون گفت با بهراد خان تماس بگیر این دختر داره دردرس درست می کنه همون لحظه ساشا وارد کلبه شد.  
سرمو بلند کردم که دیدم هر دو بهم نگاه می کنن و اشک به چشمام هجوم آورد.

- خانوم سازنده مطمئنید اسم بهراد رو آوردن؟

سرمو تکون دادم:

- بی..بله!

- خب از الان معلوم شد کسی که قراره چند روز دیگه به بهانه ی شراکت بیاد طرفتون اسمش بهراده یا..یا اینکه ممکنه اسمشو تغییر بده اما شک نداشته باشید همون بهراده.

ساشا به حرف اومد:

- یعنی اگه من باهاشون همکاری نکنم بازم از این کارا می کنند؟

طعنه می زد و رادمهر برای همین نگاهش کرد:

– من شرمنده ام پسر اما همونطور که خانوم سازنده مکالمه ی اون دو نفر و شنیده نفوذی ماهم مکالمه ی یه زن رو که مخاطبش بهراد بوده رو شنیده اونطور که معلومه بهراد از هیچ کدوم از اتفاقای امشب خبری نداشته!

ساشا اخم کرد و منم فقط به صورت اون نگاه می کردم.

صداش تو سرم اِکو شد «رها ولش کنید عوضیا به شرفم قسم اگه دستتون بهش بخوره نابودتون می کنم برید کنار»

لبخند زدم که بهم نگاه کر، اخم داشت اما چشماش نگران بود. صورتم زخمی بود و لبش پاره شده بود و خون می اومد. کنار پی شونیش زخمی شده بود و با سرفه ی رادمهر نگاه ازم گرفت و چشم به اون دوخت:

– من تا کی باید جواب تهدید ها و کارای اونارو ندم و بگم همکاری نمی کنم؟

– تا چند روز دیگه کارو بارشون گویا کساده نفوذی گفت بهراد معلوم نیست کجا قایم شده اما چند روز دیگه خودشو نشون میده و البته میاد شرکت تو.

ترس تموم بدنمو گرفت یعنی بازم قراره اون قاچاقچیای بد ریختو ببینم.

– خب ما دیگه بریم اما دورا دور مراقبتون هستیم بیشتر احتیاط کنید فردا برمی گردید دیگه آره؟

آستینمو تو دستش فشرد و جواب داد:

– آره برمی گردیم نمی تونیم اینجا بمونیم.

لبخند زد و گفت:

- خوبه پس ما بریم راستی جلسه ی چند ساعت دیگه رو که رفتی خانوم سازنده رو هم با خودت ببر.

بهم نگاه کرد که سرمو انداختم پایین و صدا شو شنیدم:

- حتما

- فعلا.

بیرون رفت و از بیرونه شیشه دیدمشون که اون چند نفرم باهش رفتن. روی مبل نشستم و آب دهنمو قورت دادم.

- خوبی؟

بهش نگاه کردم و قلبم لرزید چون نگران بود و از چشماش می خوندم.

چشمم پُر از اشک شد که کنارم نشست و تو آغوشم کشید. اشکام آرام ریختن، لبام روی سینه ی عضلانیش بود و بوییدمش، بوسیدمش اگه اون نبود چی می شد؟

- هیشش من هستم رها به من که اعتماد داری؟

گرفته گفتم:

- حتی بیشتر از خودم.

بازو هامو فشرد و بیشتر به خودش فشارم داد:

- خوبه.. نمی خواد بترسی دیگه چون کنارت می مونم همیشه.

لبخند زدم و دستامو دور گردنش حلقه کردم؛ خیلی آرام شدم انگار آغوشش مسکن داشت لامصب! دستشو روی سرم احساس کردم.



- شالت یکم پایین افتاده بود خوبه دیشب بخاطر اینکه سرما نخوری یه شال دور سرت پیچیدم مگنه اون بی همه چیزا موهاتو می دیدن.  
دلم قرص شد از اطمینانی که بهم داد از لحنش، از غیرت با ارزشی که خرج می کرد.

- بلندشو صبحانه گرفته بودم بخوریم زهرمون کردن پاشو.

ازش جدا شدم و به صورتش نگاه کردم:

- وایسا برم از داخل ساکم جعبه ی کمک های اولیه رو بیارم.

- صورتت درد می کنه؟

بینی مو بالا کشیدم و نگاهش کردم که لبخند زد:

- نه درد نداره اگه خانوم خانوما مثل یه پرستار خوب صورتمو تمیز کنه!

دلم لرزید به این فکر کردم که ساشا چقدر عوض شده؟ چقدر تغییر کرده و من این تغییرو دوست دارم خیلی زیاد.

- حتما.

سمت اون در کوچیک رفتم تا جعبه رو از داخل ساک بردارم؛ ساکم همراه ساک ساشا اونجا بود.

- میرم حلیم و نون سنگگ داغ رو میارم تا بخوریم.

لبخند زدم و سمتش برگشتم:

- باشه.

لنگ زنان بیرون رفت و منم از داخل ساک جعبه رو بیرون آوردم و درو بستم. سمت مبل رفتم و نشستم روش و نگاهم روی کتری قفل شد که کنار شومینه روی پارکت بود.

لبخندم رنگ گرفت و به انگشتم نگاه کردم که یکم قرمز بود اما چون حرارت نفس های ساشا بهش خورده بود دیگه درد نمی کرد.

بلند شدم و سمت کتری رفتم. سرد بود و برش داشتم و به اون میله های آهنی آویزون کردم.

تق تق سوختن چوب های داخل شومینه با صدای شر شر بارون که از بیرون می اومد بهم آرامش می داد.

داخل اومد و سمت شومینه رفت:

- نون سنگگ رو می تونیم داغ کنیم اما حلیم رو چیکار کنیم قابلمه نداریم که.

لبخند زدم:

- اشکال نداره که سرد می خوریم.

بهم نگاه کرد و اخم داشت اما مهربون بود:

- راست میگی اشکالش چیه.

روی زمین نشستیم و شالممو برداشتم و خواستم باهش پارکت رو پاک کنم تا نون سنگگ رو روش بزاریم که مچ دستم رو گرفت.

متعجب بهش نگاه کردم:

- چیه.. چیزی شده؟

اخماشو بیشتر توهم کشید و با ابرو به دستم اشاره کرد که سرمو به نشونه ی چیه تکون دادم.

- چرا با شالت پارکتو تمیز می کنی؟
- خب یه شاله دیگه دارم اشکال نداره کثیف بشه.
- چرا خیلی هم اشکال داره بده من شالتو.
- چشمام گشاد شد این چش شده؟ خب مگه چیه تمیزش کنم؟ پوف مگه اشکالش چیه؟!
- خب بزار تمیز کنم پارکتو تا نونارو بزاریم روش برای یه شال داری حساسیت نشون میدی!
- شالو از دستم کشید و بلند شد که نگاهمو کشیدم بالا تا ببینمش.
- قاشقا داخل ظرف حلیم هست من برم یه چیز تمیز بیارم تا زمینو باهاش تمیز کنیم.
- اخم کردم و گفتم:
- یعنی میگی شال من کثیفه.
- یک تای ابروشو انداخت بالا:
- نه دختر جان نمی خوام شال خودت کثیف بشه مگه..چی تمیز تر از سره شما؟
- وای خدایا این امروز صدوهشتاد درجه تغییر کرده. دهنم باز مونده بود به زور جمعش کردم، سمت دره چوبی رفت و رفت داخل و شروع کرد به گشتن. بعد یه دقیقه برگشت و نشست و یه سفره ی تمیز و تازه روی زمین پهن کرد.
- اینو از کجا آوردی؟
- بعضی وقتا که می اومدم اینجا...

مکث کرد و اخماشو بیشتر توهم کشید؛ چش شد باز؟ انگار چشمش زدم، دستمو روی پاش گذاشتم:

- چیزی شده؟

بهم نگاه کرد و سرشو به طرفین تکون داد:

- نه!

دیگه چیزی نگفت چرا مگه این سفره رو کی بهش داده که نمی خواد بگه؟ باز این خره لعنتی به جونم افتاد یعنی..

- این سفره رو کی بهت داده؟

بهم نگاه کرد با اخم:

- وقتی که می اومدم اینجا با خودم می آوردمش همین!

سرمو تکون دادم ولی احساس می کردم یه چیزی رو نمی خواد بگه من هیچی از گذشته ی ساشا نمی دونم اما بازم به این قاناا

با هم شروع کردیم به خوردن حلیم و خیلی خوشمزه بود. یه تکه نون سنگگ داخل دهنم گذاشتم اونم به ساعت مچیش نگاه کرد و گفت:

- ساعت یکه باید برم.

تند نگاهش کردم:

- ببینم کی برمی گردی؟

نگاهم کرد عمیق و گفت:

- معلوم نیست ببینم جلسه تا کی طول می کشه اما به شب نمی خوره برمی گردم.

- منو با خودت نمی پری؟

محکم و کوبنده گفت:

- نه!

تعجب کردم و همونطور با بهت پرسیدم:

- وا.. چرا؟

- نمی‌خوام بیای بین اون همه مرد.

حساسیتش خیلی به مزاجم خوش اومد برای همین خواستم یکم دیگه اذیتش کنم.

- آخه چرا؟ من منشیت هستم و تو جلسه‌ها باید باهات باشم مگه منو برای همین اینجا نیاوردی؟

اخماش بیشتر رفت توهم:

- گفتم که نه.

کلافه پوف کشیدم آخه دوست داشتم از زیر زبونش حرف بکشم اما تیز تر از اینا بود.

سرمو با لبخند تکون دادم:

- باشه مراقب خودت باش.

- ممنون.

جعبه رو برداشتم و روبروش نشستم؛ پنبه رو به الکل آغشته کردم و سمت لبش بردم. تکون نخورد اما اخم کرده بود. پنبه رو آرام کنار لبش گذاشتم و اونم همینطوری نگاهم می‌کرد یعنی دردش نگرفته؟ پنبه رو کنار پیشونیش گذاشتم و با یه تکه دیگه پنبه ی تمیز لب و پیشونیش رو پاک کردم.

بلند شد و دستی دور دهنش کشید:

- ممنونم خانوم.

لبخندم رنگ گرفت چون این خانوم گفتش خیلی به دلم نشست.

- بارون بند نیومده جاده ها خیسن تورو خدا مراقب خودت باش.

نگاهم کرد:

- باشه.

بلند شدم و همونطور که نگاهش می کردم دوباره گفتم:

- چی می شد منو هم با خودت می بردی؟

دستی به یغهِ ی کتتش کشید و زیر چشمی نگاهم کرد:

- چرا.. می ترسی؟

- نه بابا ترسه چی فقط آوردن من اینجا فقط باره اضافی بود هیچ کاری نکردم.

سمت مبل رفت و کیف سامسونش رو که پُر بود از برگه و پوشه برداشت:

- کی گفته باره اضافه هستی؟

- هیچ کس خودم میگم.

نگاهم کرد و ابرو بالا انداخت:

- خودت اشتباه کردی دختر جان اتفاقا مفید هم بودی حداقل تو این چند مدت یه خواب راحت کردیم.

ابرو بالا انداختم، متوجه منظورش نشدم و انگار حرفمو از تو چشمام خوند چون لبخند محوی کنج لبش نشست:

- بیخیال. درارو قفل کن و بیرون نیا رادمهر و افرادش دورا دور مراقب  
اوضاع هستن فقط بخاطر اینکه اونا هستن تنهات می زارم مگنه صد  
سال سیاه با اتفاقی که یه ساعت پیش افتاد تنهات نمی زاشتم.

لبخند غمگینی روی لبم نشست:

- اشکال نداره برو به سلامت.

سرشو تگون داد و سمت در رفت، همین که بیرون رفت لبخندم رنگ  
گرفت و قلبم تند تر شروع کرد به زدن چون خیلی نگرانش بودم.

دانای کل

صندلی را بلند کرد و به دیوار کوبید و همه ی افراد از جمله ساری و  
الهام در اتاق بودن.

فریاد کشید:

- خدا لعنتون کنه..خدا لعنتون کنه دختره ی عوضی تو به چه حقی  
رفتی به اونا حمله کردی؟

اصلا از بهراد و واکنشش نمی ترسید برای همین لاقید شانه بالا انداخت:

- من که گفتم منتظر حرکت بعدیم باش خواستم یکم سر به سر رها خانوم  
مخصوصا آقا ساشا بزارم.

داد زد:

- همه بیرون دِ یالا..شما دوتا بمونید.

همه اطاعت کرده و بیرون رفتن غیراز خواهرش و ساری. با خشم  
سمت ساری رفت و داد زد:

- دختره ی احمق تو فکر کردی من خرم؟ فکر کردی نفهمیدم که به  
ساشا علاقه مند شدی؟

ساری جا خورد اصلاً توقع نداشتن بهراد انقدر تیز باشد. بهراد دور ساری چرخید و گفت:

- فکر اون پسر و از کله ات بنداز بیرون دختر جان اینطور حالت کنم اون اصلاً دلی نداره تا به شما ها بده شیرفهم شد؟

ساری سریع به بهراد و خواهرش نگاه کرد:

- یعنی...

حرفش را برید:

- بله خواهر جناب عالی هم عاشق ساشا خان شدن اما.. اون پسر عشق تو کارش نیست.

ساری پوزخند زد:

- اون آدمی که من امروز صبح دیدم خیلی داشت برای اون دختر بال بال می زد.

بهراد متعجب آبرو بالا انداخت:

- جداً؟

روبروی بهراد ایستاد و دست به کمر زد:

- من به اون پسر علاقه دارم انکارش نمی کنم بخاطر این اونجا رفتم تا دو نفر از افراد به رها دست درازی کنند و رها از چشم ساشا بیافته اما ساشا خیلی برای رها خیلی یغه جر داد جوری که اون ده نفری که با خودم برده بودم حریفش نمی شدن ساشا اون دختر و دوست داره!

بهراد عصبی دندان سایید و غرید:

- چی میگی تو؟ اصلاً ببینم تو به چه حقی پاشدی رفتی اونجا تا افرادت به رها دست درازی کنن هان؟



جوری فریاد کشید که خواهرش تکان خفیفی خورد و ساری نیشخند زد:

- خیلی خنگی که از علاقه ی ساشا نسبت به رها با خبر نشدی  
آها. رها هم داشت برای جون ساشا زجه می زد پسر زجه!

عصبی سینه به سینه ی ساری ایستاد:

- گیریم که راست میگی و ساشا و رها به هم علاقه دارن تو این وسط  
چه کاره ایی؟ کارتو امروز صبح انجام دادی دیگه برو به سلامت!

ساری دست به سینه شد:

- من از ساشا خوشم بیاد به جایی راه پیدا نمی کنه پس نتیجه می  
گیریم که منم می خوام باهات همکاری کنم تا ساشا رو نابود کنی و رها  
رو به دست بیاری چی میگی!

بهراد به خواهرش نگاه کرد که سریع اخم کرد:

- ما به کسی احتیاج نداریم از قبل نقشه هامون رو کشیدیم و می فهمیم  
قراره چی کار کنیم پس بهتره بی خیال بشی!

ساری اخم هایش را درهم کشید:

- باشه اما پیشمون می شید.

از در که خارج شد بهراد سریع موبایل را برداشت و شماره ی یکی از  
افراد زبر دستش را گرفت.

- بله قربان؟

به میز تکیه داد و به خواهرش که با تعجب به او چشم دوخته بود نگاه  
کرد:

همین الان کار ساری رو تموم می کنی خب؟

- چشم قربان امر دیگه ایی ندارید؟

خواهرش لبخند پلیدی روی لبش نشست و بهراز در جواب لبخندش خطاب به پشت خطی گفت:

- وقتی کارشو تموم کردی بندازش همون جایی که بقیه رو انداختی زود باش!

- امر امر شماست قربان.

تماس را قطع کرد و موبایل را در دستش چرخاند و به خواهرش نگاه کرد:

- دیدی داداشت چقدر تیز و سریعه؟ یاد بگیر.

خواهرش نگاهش کرد:

- آره می بینم داداش ولی مراقب باش هی فرط و فرط آدم کُشتن که الکی نیست آخرش کار دست خودت میدی!

خندید مستانه و هستریک:

- آب خوردن نیست اما برای من چرا کم از آب خوردن نداره آبجی!

خواهرش لبخند زد و پرسید:

- کی قراره برای شراکت بری پیش ساشا؟

سیگاری روشن کرد و زیر چشمی خواهرش را از نظر گذراند:

- چیه؟ نکنه دلت داره برای دیدن ساشا خان بال بال می زنه؟

پوزخند زد و گفت

- نه من همچین چیزی نگفتم فقط می خوام هرچه زودتر این قضیه تموم بشه و برم مثل قبلنا زنگیم رو بکنم.

پوک محکمی به سیگار زد:

- باشه.. فردا صبح برمی گردن بزار فردا یه تهدید دیگه بفرستم اگه بازم عین خیالش نبود فیلم هارو پخش می کنم و بعد یه مدت که شرکتش رو به شکست رفت میریم جلو.

- ببینم چند وقت دیگه طول می کشه؟

دود سیگار را غلیظ و با لذت بیرون فرستاد:

- عجله نکن خواهر من قدم به قدم پیش میریم عجله کاره شیطونه!

سمت میز آمد و ایستاد و دود هارا کنار زد:

- چی داری میگی؟ چرا ساری صبح رفته بود سراغ رها و ساشا؟

پوک دیگری به سیگار زد و گفت:

- به خیال خودش میره اونجا و ساشا پرو بر نگاهش می کنه تا افرادش به رها دست درازی کنن.

- خب چه قصدی از این کار داشته؟

چشم از آسمانی که رفته رفته روبه تاریکی می رفت گرفت و به خواهرش چشم دوخت:

- اینکه به رها دست درازی بشه تا ساشا ازش دل بکنه و راه برای خودش باز بشه اول که اومد اینجا فکر نمی کردم انقدر کند عقل و بی فکر باشه اما انگار اشتباه می کردم.

- تو همیشه اشتباه می کنی حالا اگه معادلات بهم ریخت چی تو که خوب ساشا رو می شناسی..

حرفش را برید:

- من اصلا ساشا رو نمی شناسم فقط از دور دیدمش که اونم مدیون یه نفرم خودت خوب می دونی چه کسی رو میگم.

پوزخند زد:

- آره خوب می دونم کی رو میگی همونی که باعث شد چند سال آوارگی بکشیم حالا دست خوش به رها که اون مدت باهاتش بودی تونستی اون پیرزن رو حسابی تیغ بزنی!

خاکستر سیگار را در زیر سیگاری کریستال خاموش کرد و زیر چشمی به خواهرش نگاه کرد:

- بی خیال حرفتو بزنی؟

پوزخندش رنگ گرفت:

- میگم می شناسیش که اگه بعد پخش فیلما باهات همکاری نکرد و شریکت نشد چی کار می کنی؟

روی صندلی چرخ دارش نشست و همانطور که حواسش به متن پیامکی بود که تازه برایش آمده بود گفت:

- نه همکاری می کنه اگرم نکنه از نقشه ی سوم استفاده می کنیم.

روی میز کوبید و عصبانی به بهراد نگاه کرد:

- چی داری میگی دیوونه!

موبایل را در دستش چرخاند و به خواهرش نگاه کرد:

- کُشتنش برام آسونه همونطور که ساری رو به درک واصل کردم اونم می کُشم!

- شرکتو از دست میدی اونوقت می خوای چه غلطی بکنی؟

عصبانی روبه جلو خم شد:

- غلط رو که تو می‌کنی احمق بفهم چطور داری صحبت می‌کنی آگه  
ساشا رو کُشتم و شرکتو از دست بدم یا با رها فرار می‌کنم یا از کار  
خلاف دست می‌کشم تا باهم یه زندگی آرومو داشته باشیم.

نیشخند زد:

- کی؟ تو؟ اونم تو از کاره خلاف دست برداری؟

از روی صندلی بلند شد:

- همونی که گفتم.

- بسه دیگه کُشتن آدما که آب خوردن نیست فرط و فرط یکی رو خلاص  
می‌کنی!

خندید و نگاهش کرد:

- کشتن آدما آگه برای کسی سخت باشه برای من درست مثل آب  
خوردنیه که میگی.

دندان سایید و غرید:

- هر غلطی می‌خوای بکن دشمن‌تو دست کم بگیر.

سمت در رفت و از اتاق خارج شد که بهراد عصبانی مشتش را روی  
میز کوبید و داد زد:

- همتون آخرش می‌بینید بهراد چی کار می‌کنه فقط بشینید و ببینید  
آخرش چه آتیشی به پا می‌کنم.

رها

درو باز کردم و بیرون رفتم، پُلُیورم رو بیشتر به خودم فشردم و جلوی بارون ایستادم. موهامو باز گذاشته بودم و چند بار دور خودم چرخیدم دستامو از هم باز کردم و با لبخند چرخیدم سرم گیج می رفت اما مهم نبود.

لبخندم رنگ گرفت برای اون عشقی که تو دلم بود برای اون حسی که داشتم برای مردم. صبح متوجه ی منظورش نشدم و خیلی به مغزم فشار آوردم تا فهمیدم منظورشو اونم با چه بدبختی.

خواستم و ایسم که تعادلمو از دست دادم، جیغ خفیفی کشیدم و با پشت افتادم وحشت زده گفتم الان پخش زمین میشم اما تو یه جای گرم و نرم افتادم.

تمام خیس شده بودم و با دیدن دستایی که دور کمرم پیچید ترس تموم سلول های بدنمو پُر کرد.

- ت...تو..

نفس های آرومی زیر گوشم پیچید و من..من این عطر و گرمی این نفسای آشنا رو می شناسم.

زمزمه شو کنار گوشم شنیدم:

- هیش منم نترس!

آسوده نفسش را بیرون داد و عطرش را بوئید و چشم فرو بست:

- کی اومدی؟

- الان چرا؟

- هیچی هونطوری پرسیدم جلسه خوب پیشرفت؟

- آره بد نبود، بارونو دوست داری..آره؟

همانطور که قلبش تند تند می کوبید و تمام وجودش از کنار او بودن گرم شده بود پاسخ داد:

- اهم از کجا فهمیدی؟

- از اونجایی که هر جا باشی تو هر وضعیتی درست مثل این ابراهیم شروع می کنی به باریدن!

قلبم روی ضربان صد می زد و احساس می کردم هر لحظه ممکنه سینه ام رو بشکافه و بزنه بیرون.

لبخندم رنگ گرفت:

- تو چی؟

- من چی؟

- میگم توام بارون و دوست داری؟

مکث کوتاهی کرد و با لحن آرومی گفت:

- آره.. چرا اینطوری اومدی بیرون نمیگی سرما می خورم؟

از نگرانش از محبتش دلم لرزید و فقط تونستم بگم:

- خوبه که دوست داری؟

نیم رخس رو درست کنار صورتم دیدم:

- چرا.. چون هم من هم تو پارونو دوست داریم خوبه؟

کمی سرمو چرخوندم و بهش نگاه کردم:

- آره دیگه!

لبخند محوی کنج لبش نشست:

- زود باش بریم داخل سرما می خوری تمام خیس شدی زود باش!  
حلقه ی دستاشو باز کرد و من خواستم بگم دستاتو برندار آغوشتو ازم  
نگیر زیر این پارون داشتن گرمی آغوشت، نفس های گرم، زمزمه  
هات فقط و فقط بیشتر عاشقم می کنه این حس خوب و ازم نگیر اما  
نتونستم و زبونم نچرخید نتونستم بگم.

باهم وارد کلبه شدیم و من داخل اتاق کوچیک رفتم و لباسامو با یه بلیز  
سفید یقه اسکی پشمی خوشکل و شلوار مشکی گرم تعویض کردم و  
موهامو باز گذاشتم. عطرمو زیر گردنم ساق دستم، روی موهام و پشت  
گوشام زدم.

لب تاپمو برداشتم و از اتاق خارج شدم، به موبایلم نگاه کردم گفتم چرا  
یه مدته از لیانای وراج خبری نیست. سریع موبایلمو که خاموش بود  
روشن کردم و لب تاپو روی میز گذاشتم و روی زمین پشت به شومینه  
نشستم.

همون لیوان خوشکل که من اسمش رو گذاشتم فنجون جلوی صورتم  
قرار گرفت، لبخند زدم و لیوان رو گرفتم و به قامت بلند و کشیده اش  
نگاه کردم:

- ممنونم.

محو چشمای خوشکلش شده بودم اونم با اخم خیره نگاهم می کرد. نمی  
تونستم نگاه از چشمای خوشکلش بگیرم اما اون نگاه ازم گرفت و  
سمت بیرون رفت.

لبخند زدم و به شومینه نگاه کردم تازه توش چوب انداخته بود و کتری  
هم درست مثل این دو روز به دسته های مخصوص آهنی آویزون بود.



پس چرا بیرون رفت؟ یعنی کاری داره؟ شاید دوست داشته باشه بیرون بمونه. یکم تو سایتا چرخیدم و ایمیل هامو چک کردم گلی ایمیل از رویا، باربد و ساناز داشتیم اون ساناز دیوونه چیا گفته بود.

موبایلم زنگ خورد که لب تاپو بستم و به صفحه ی موبایل نگاه کردم، خودش بود لیانا بود گفتم که تا موبایلمو روشن کنم زنگ می زنه برای فضولی کردن.

- به به خانوم وراج خوبیید شما؟

دوباره جیغش بلند شد که زدم زیر خنده.

- به من می خندی احمق؟ با امشب دقیق دو روزه توی خیره سر جواب منو نمیدی این ماس ماسکو چرا خاموش گذاشتی؟ گفتی نکنه لیانا زنگ بزنه و مزاحمون بشه آره؟ دیگه لیانا بدبخته برای هرکی ثواب کنه آخرش کباب میشه تـ..

حرفشو بریدم:

- آه سرم رفت نفست نرفت تو؟ سرمو بردی.

- باد نیستم که سرتو ببرم درضمن سر تو به هیچ کاری نمیداد اگه دستم رسید اون زیون وامونده ات رو از حلقومت می کشم بیرون.

خندیدم واقعا این دختر خدای مزه ست.

- بسه دیگه مغزه خر که نخوردم بی ترمز داری آراجیف بهم می بافی!

- برو بابا منه خرو باش که با توی خر تر از خودم تماس گرفتم.

- خر خودتی نه من.

- خر توی چون خرا..

- وایسا وایسا چه خر تو خری شد.

باهم بعد یه مکث زدیم زیر خنده اما از طرفی نگران ساشا بودم. یعنی جلوی بارون ایستاد؟ نمی دونم چرا لرز تموم بدنمو گرفت.

- کجا رفتی؟

- لیانا من برم ساشا کارم داره بعدا باهات تماس می گیرم.

- اونوقت چه کاری باهات داره؟

کلافه به اطراف نگاه کردم و با حرص گفتم:

- اون دیگه به فضول جماعت ربطی نداره.

- باشه برو به درک!

- به کوری چشم تو میرم هوا خوری اینجا بارون میاد.

خنده ی بلندی کرد و عصبی گفت:

--ههه دماغ سوخته انجام بارون میاد.

- باشه دیگه خداخافظ.

- بعدا زنگ بزنی فعلا.

موبایلو روی میز گذاشتم و بلند شدم سمت بیرون رفتم.

- ساشا؟

- بله!

صداش یکم گرفته بود اما بازم اون غرور و صلابت خاص همیشگی رو داشت. سمت صدا چرخیدم اما لرز تموم بدنمو گرفته بود نمی دونم

چرا؟!!

بهش نگاه کردم و پرسیدم:

- چرا نمی‌ای داخل؟

سرشو به تن پوش شیشه ای کلبه تکیه داده بود و زیر لبه ی شیروانی کلبه بود.

- پیام داخل چیکار؟

- بیا داخل خب اینجا سرما می خوری.

نگاهم کرد و اخم داشت:

- برو منم میام.

سرمو تکون دادم و با دیدن شیشه ها یاد اون روزی افتادم که خونه ی لیانا بودم و تیراندازی کردن.

- میگم..خونه ی لیانا اینا اون روز که تیراندازی شد درستش کردی؟  
آخه تمام شیشه ها پایین ریخته بودن؟!

نگاه ازم گرفت و پوزخند زد:

- چه زود یادت افتاد خوب شد گفتی مگنه نمی فهمیدم.

اخم کردم و عصبی گفتم:

- مسخره می کنی؟

- نه سپردم آرتام حلش کرد.

- چطور وقتی جنگل بانا و اون افراد ناشناس تیراندازی کردن شیشه ها نشکست ضد گلوله ان؟

نیشخند زد:

- نه تیرا هردو هوایی بود.

دستش رو که آورد بالا تازه سیگار بین انگشت شصت و اشاره اش رو دیدم؛ لب گزیدم و متعجب یه بار به دستش و یه بار به خودش نگاه کردم.

- چیه آدم ندیدی؟

اخمام غلیظ تر رفت توهم و لحنم ناراحت شد:

- آدم دیدم ولی دیوونه ای مثل تو رو نه تا حالا ندیدم.

اخمو نگاهم کرد و پرسید:

- چرا اونوقت؟

به دستش اشاره کردم و گفتم:

- برای این، چرا سیگار می کشی؟

- همینطوری؟

آه کشیدم و بدون اینکه نگاهه سنگینمو از روی صورتش بردارم با سماجت گفتم:

- آدم همینطوری سیگار نمی کشه!

- تو فرض کن برای تفریح!

دلمو زدم به دریا و پرسیدم:

- مگه عاشق شدی؟

تند گردن کشید و نگاهم کرد:

- چی؟ برو دلت خوشه عشق چی کشک چی!

دلم یکم غمگین شد اما اجازه ندادم روی لحنم تاثیری بزاره چون ساشا سریع می فهمید و دستم رو می شد و بدبخت می شدم.

- یعنی می‌خوای بگی تا حالا عاشق نشدی؟

- خودت چی؟

یاده آیدین افتادم و قلبم شروع کرد به کوبیدن بیشتر و دست و دلم لرزید، غمگین به بارون نگاه کردم و گفتم:

- هر کسی یه بار مبتلا به عشق یا دوست داشتن می‌شه تو چی؟

- یعنی چی من چی؟

- ای بابا میگم تا حالا عاشق شدی؟

نگاهم کرد و با مکث کوتاهی گفت:

- به نظرت قلبی که شکسته دوباره می‌تونه عاشق بشه؟

- البته که می‌تونه؟

- تو تا حالا تو لیوان شکسته آب خوردی؟

سریع منظورشو گرفتم پس حدسم درست بوده و ترسیدم ترس از دست دادن ساشا.

- تو چی؟ بخاطر لیوان شکسته از آب گذشتی؟

نگاهم کرد عمیق و طولانی و گفت:

- پاسخ فیلسوفانه ای دادی تشکر!

طعنه میزد پسره ی دیوونه. بدون توجه بهم رفت داخل جه دندون ساییدم و دنبالش رفتم اما دلم خیلی گرفته بود یعنی عاشق شده یا.. یا کسی رو دوست داشته؟

روی مبل دراز کشیده بود و گفت:

- شام نخوردی من تو جلسه یه چیزی خوردم نهارم نخوردی فقط یه صبحونه ی سر سری خوردی پرو از داخل ماشین غذایی که برات گرفتمو بیار.

- قهوه ای رو که برای من درست کردی از کجا آوردی؟

- روی میز چندتا هست وقتی برگشتم خریدم.

لبخند زدم و سمت میز رفتم، ساعدشو روی پیشونیش گذاشته بود. یه قهوه برداشتم و فنجونو برداشتم و رفتم بیرون، بعد شستن فنجون برگشتم و کنار شومینه ایستادم.

با دستمال دسته ی کتری رو گرفتم و ازروی آویز برش داشتم و فنجونو پُر کردم. کتری رو سرجاش برگردوندم و قهوه رو داخل فنجون ریختم و موندم با چی همش بزنم. بلند شدم و سمت میز رفتم سوئیچش رو که روی میز بود برداشتم و بیرون رفتم.

ماشینش دقیق روبروی کلبه پارک شده بود، غدارو برداشتم و داخل رفتم و ظرف غذا رو روی میز گذاشتم. یکی از قاشق های داخلشو بیرون آوردم و با گوشه ی شالم پاکش کردم و قهوه رو هم زدم، فنجون به دست سمت میز رفتم و صداش زدم:

- ساشا؟

خواب بود، احساس می کنم خیلی خسته ست و به این قهوه ی تلخ خیلی نیاز داره.

- س.. ساشا.

ساعد دستشو برداشت و با اخم نگاهم کرد:

- بله؟

شرمنده سرمو انداختم پایین و لیوانو روی میز گذاشتم:

- اینو بخور.

نیم خیز شد و لیوانو برداشت و لاجرعه سر کشید من گلوم به جای اون آتیش گرفت. آخرش معده ی خودشو با این کاراش می سوزونه!

- ممنونم ولی بد خوابم کردی و باید عوارضش رو پرداخت کنی.

متعجب سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم:

- عوارض..چی کار باید بکنم؟

کاملا نشست و به جای سرش که قبلا روش بود اشاره کرد:

- بیا اینجا بشین و توی موهام پنجه بکش تا خوابم ببره.

ابروهام کاملا بالا پریدن و خدایا چی می شنیدم؟ ساشای مغرور ازم می خواد شبا مثل یه قرص مسکن آرومش کنم یعنی انقدر دوست داره؟

سرمو گیج با بهت تکون دادم و مطیع سمت مبل رفتم طر واقع خودم از خدام بود. روی مبل روپروی در پاهامو نشستم، سرشو گذاشت روی پاهام و چندباری جابه به جا شد.

پاهاشو یکم جمع کرد و لرزون پنجه هامو تو موهای لخت و قشنگش کشیدم. لرز کرده بودم نمی دونم چرا؟ یه لرز خیلی بد و قلبم به شدت می کوبید چرا اینطوری شدم آخه؟

همه ی بدنم شروع کرد به لرزیدن، آب دهنمو قورت دادم و پنجه هامو تو موهایش می کشیدم. سعی می کردم لرزش بدنمو مخفی کنم اما نمی تونستم چون متوجه شد، چشماشو باز کرد و نگاهم کرد که لبخند زورکی زدم.

اخماش رفت توهم و نیم خیز شد و نگاهم کرد:

- چیزی شده؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم که چشماشو ریز کرد و با دقت بهم نگاه کرد.

- چرا داری می لرزی..سرما خوردی؟

به زور لب باز کردم و لرزون گفتم:

- نه..نمی دونم.

با عصبانیت بلند شد و سمت اتاقک کوچیک رفت و یه پتو آورد و روم انداخت.

- صد دفعه گفتم نرو جلوی بارون حرف تو گوشت نمیره که!

داشتم می مردم و یه لرزه بدی داشتم نمی دونم چی بود اما هرچی بود باعث شد اشکام دونه دونه پایین بیان که متعجب نگاهم کرد:

- گرم نشدی؟

- نه..نه!

دوباره رفت سمت اتاقک و با یه پتوی دیگه برگشت، دومین پتو رو روم انداخت و نگاهم کرد.

گرم نشد هیچ بدتر شدم و بدنم با شدت بیشتری می لرزید جوری که دندونام روی هم می خوردن.

تکونم داد:

- رها؟ رها خوبی؟ می تونی بلندشی؟ بلند شو برو کنار شومینه بشین.

- نه..نمی..تو..نم..



نمی‌تونستم حتی پاهامو تکون بدم و روش بایستم خدایا چه دردی؟ مثل  
بید می‌لرزیدم. خم شد روم و دستاشو زیر زانوها و بدنم احساس کردم،  
با یه حرکت بلندم کرد و سمت شومینه رفت.

روی پارکت گذاشتم و یه پتو کنار شومینه انداخت و دوباره بلندم کرد و  
روی پتویی که انداخته بود گذاشتم. اون پتوی دیگه رو روم انداخت و  
یه بالشت زیر سرم گذاشت.

صدای درو شنیدم و نمی‌دونم چقدر گذشت که برگشت و دیدمش که  
چوبارو داخل شومینه انداخت و کتری رو به دسته‌های آهنی آویزون  
کرد.

بدنم با شدت هرچه بیشتر می‌لرزید و نتونستم تحمل کنم و هق هقم رفت  
هوا که کنارم نشست و تو موهام دست کشید:

- رها؟ چت شد آخه دختر؟ رها الان خوب نیستی؟

- نه..نه.

- کجات درد می‌کنه خانومی؟

دلم از لحنش گرمه گرم شد اما بدنم باز می‌لرزید و فقط تونستم لبامو  
بهم بفشارم.

- چرا لرزش بدنت از بین نمیره دختر چیکار کردی با خودت؟

هق هق کردم:

- نمی..دونم چم شده لرز تموم..بدنمو گرفته.

اخماشو توهم کشید و بلند شد نمی‌دونم کجا رفت ولی احساس کردم پتو  
از پشت کنار رفت.

به دقیقه نکشید که احساس کردم پشتم دراز کشید. دستشو دیدم که روی شکمم قفل کرد و سمت خودش کشیدم. تو آغوش گرمش فرو رفتم.

بدنمو با پتو پوشوند و با اون دست دیگه اش موهامو نوازش کرد. یکم بعد لرزش بدنم از بین رفت و کم کم گرم شدم. آغوشش معجزه کرد اما ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود.

- حالت خوب شد؟

- آره..خوبم ممنون..

سکوت کرده بود و آغوشش بهم آرامش بیشتری داد. باورم نمیشه اون لرز و سرما با گرمای شومینه و دوتا پتو از بین نرفت اما با آغوش ساشا تمام بدنم گرم شد. نمی دونم چی شد که پلکام گرم شد و فقط بوی عطرش زیر بینیم بود.

دانای کل

به چهره ی غرق در خواب رها نگاه کرد. بالای سرش نشسته بود. لرزش بدنش از بین رفته بود و خودش هم تعجب می کرد برای خودش هم جای تعجب داشت که چرا از صبح صدوهشتاد درجه تغییر کرده است.

دستی روی موهای لخت و خرمایی رنگ رها کشید. زیباییش خیره کننده بود با خودش هزاران بار تکرار کرد که این دختر خیلی زیادی تو زندگیم جا باز کرده و این برای ساشایی که غرورش زبان زد خوب و بد بود زیاد خوشایند نبود.

به آرامی نفس می کشید، هر از گاهی دستش را روی پیشانی رها می گذاشت تا ببیند تب دارد یا نه.

به سوال امروز رها فکر کرد از ساشا پرسیده بود آیا تا به حال عاشق شده است و ساشا هیچ واکنشی نشان نداده بود و در کمال خونسردی و آرامش جوابش را داده بود در حالی که اگر یک نفر دیگر به جای رها آن سوال را از او می پرسید قطعاً ساشا منفجر می شد و پرسرش آوار می شد.

نمی توانست نگاه از صورت دخترک بگیرد. برق خاموش بود و تنها نور حاصل از آتش شومینه اطراف را روشن نگه داشته بود. نور قرمز رنگ شومینه بر روی صورت دخترک افتاده بود.

صدای شُر شُر بارون و صدای تق تق شکستن چوب‌ها واقعا فضایی دل‌انگیز را به وجود آورده بود.

خم شد و نفس‌های داغش گونه‌های برجسته‌ی رها را نوازش می کرد. چشمانش را بست و دندان‌هایش را روی هم قُرس کرد، عصبانی‌سرش را عقب کشید و بلند شد. بدن رها را با پتو پوشاند و راست ایستاد. از کلبه خارج شد و موبایلش را از جیب بیرون آورد. به دیوار شیشه‌ای تکیه داد و با رادمهر تماس گرفت.

- الو.

- کار داشتی زنگ زده بودی؟

- تویی پسر؟ پس کی برمی گردید شماها؟

اخم‌هایش را درهم کشید اصلاً از تمام شدن این سفر راضی نبود دلیلش هم برای خودش مانند یک مسئله‌ی ریاضی مجهول بود.

دستی در موهایش کشید:

- مگه نگفتم امروز صبح.

- گفتمی اما امشب دوباره..

تکیه از دیوار شیشه ای گرفت و عصبی پرسید:

- امشب دوباره چی؟

- امشب دوباره تهدید اومد گفتن این آخرین باره و اگه فردا شب باهاشون همکاری نکنی فیلم و عکس هارو پخش می کنن.

عصبی و کلافه بود و اعصابش بهم ریخته بود:

- چجوری باید بهشون خبر بدیم آدرس جایی رو دادن؟

- آره آدرس زیره یه پله خرابه ست اما لازم نیست بری.

موبایل را در دستش فشرد:

- یعنی واقعا بزارم فیلم های تقلبی از شرکتی که چندساله براش زحمت می کشم رو پخش کنند و الکی الکی اسم شرکت رو خراب کنند؟

رادمهر در آن طرف خط غمگین تر از ساشا بود.

- ساشا کاش از همون اولم همکاری نمی کردی ای کاش هیچوقت وارد این ماجرا نمی شدی نکنه فردا شب بلایی سرت بیارن!

پوزخند زد و گفت:

- چی میگی تو..حتی اگه با شماهم همکاری نمی کردم و به رحمتی شک می کردم و می نداختمش بیرون بازم اونا دست بردار نمی شدن و می شد همین آش و همین کاسه خداروشکر که حداقل با شما همکاری می کنم نترس با بچه که حرف نمی زنی!

- اما اونا خیلی خطرناکن.

لبخند محوی کنج لبش نشست:

- می دونم خودم، فردا اول صبح برمی گردیم.

- مراقب باشی خدانگهدار.

از عادت ساشا با خبر بود بنابراین تماس را قطع کرد و موبایل را داخل جیبش گذاشت. زیر لبه های شیروانی کلبه ایستاده بود و باران بهش نمی خورد.

وارد کلبه شد، رها خواب بود و او سمتش قدم برداشت اما توقف کرد و اخم هایش را درهم کشید. از احساسی که به تازگی در دلش افتاده بود خوشش نمی آمد چون نشانه ی خوبی برایش نبود.

باز هم غرور پیروز شد راه رفته را برگشت و روی میل خوابید. تمام مدت به رها فکر می کرد و نگاهش فقط روی جایی که رها خوابیده بود می چرخید. از این حسی که به تازگی ها در دلش پیدا شده بود نفرت داشت.

\*\*\*

نیمه های شب بود و ساشا خواب رفته بود و رها خواب های بدی می دید، خوابی که بعد از مدت ها دوباره سراغش آمده بود خوابی که اینبار آن سایه ی مشکی خودش را نشان داد.

آیدین با ناراحتی و غم برای رها توضیح می داد و رها فقط اخم کرده بود و ماشینی با سرعت آمد، رها خواست آیدین را کنار بکشد اما دیر شد. ماشین به آیدین زد و آیدین در هوا معلق شد و با ضرب روی زمین افتاد، همه ی مردم جمع شده بودند.

رها از شوک خارج شد و زد زیر گریه، سر آیدین را در آغوش کشید و زار زد که دستی سمتش دراز شد. به صاحب دست نگاه کرد و آخرش آن سایه ی مبهم معلوم شد، ساشا بود و بوی عطر تلخ و سردش.

رها اشک می ریخت و گریه می کرد. در جایش تکان می خورد و داد می زد آخرش جیغ بلندی کشید و از خواب پرید.

ساشا کنارش نشسته بود و شوکه به رها چشم دوخت. چرا نگران بود؟ چرا بعد از آن همه مدت دوباره آن خواب را دیده بود اصلا دلیل این خواب چه بود که هر بار می دیدش؟

اشک هایش را پاک کرد، صورتش تمام عرق بود و دست ها و بدنش می لرزید.

- رها.

با شنیدن اسمش از زبان ساشا نتوانست تحمل کند و زد زیر گریه. ساشا آرام شانه هایش را گرفت و در آغوشش کشید، تعجب می کرد چه چیزی باعث پریشانی حاله رها شده بود؟

آرام موهای لخت و خیس از عرقش را نوازش می کرد و زیر گوشش نجوا می کرد:

- هیش..چی شده رها اتفاقی افتاده؟!!

در آغوش ساشا مانند ابر بهار گریه می کرد و ساشا فقط لبخند زد:

- دیدی گفتم هر جا باشی مهم نیست درست مثل ابرا شروع می کنی به باریدن. می دونی اولین روز که دیدمت فکر کردم چقدر مغروری اما وقتی شناختم فهمیدم اشتباه می کردم؛ تو شاید برای غریبه ها اخم کنی اما برای کسانی که دوستشون داری همیشه می خندی و مهربون هستی!

از شنیدن این حرفا آنهم از زبان ساشا تعجب می کرد اما نه به حدی که خواب ترسناکش یادش برود.

ساشا می خواست با چنین حرف هایی ذهنش را منحرف کند.

- کابوس بود رها.. تموم شد دیگه بس کن!

- خواب خیلی.. بدی دی.. دیدم.

دستش را نوازش گرانه روی سرش کشید اما نفس های دخترک منقطع شده و قلبش نا آرام بود.

- آروم باش خوابت بد بود اما دیگه تموم شد باشه!

هق هقش را در سینه ی ساشا خفه می کرد و او اصلا تحمل اشک هایش را نداشت. بازوهایش را گرفت و از خود جدا کرد. به چشمان دخترک نگاه کرد، رها با چشمانی لبریز از اشک مغموم و گرفته نگاهش کرد.

ساشا اخم هایش را درهم کشید و گفت:

- ببینم یه بار دیگه بخاطر یه خواب اینطوری گریه کنی.. ببینم اصلا چه خوابی بود؟

روی گفتن تعبیر خوابش را برای ساشا نداشت. می ترسید از او دلخور یا ناراحت شود بنابراین سرش را زیر انداخت تا چشمان پُر نفوذ ساشا همه چیز را رو نکند.

دستش را زیر چانه ی دخترک گذاشت و سرش را بلند کرد و با اخم گفت:

- ببینم.. چه خوابی دیدی رها؟

- خ..واب دیدم ک..

ابرو بالا انداخت و با لحن مشکوک و عجیبی پرسید:

- خواب دیدی چی؟

- آیدین..

بلافاصله فکش منقبض شد و رگ پیشانی اش زد بالا، صورتش در عرض چند ثانیه قرمز شد و چانه ی ظریف رها را در دستش فشار داد.

- آیدین چی؟

چانه اش در دستان ساشا لرزید و بدون آنکه از دردش بنالد گفت:

- آ.. آیدین وقتی برای مسافرت اومدیم شمال.. یه خواب دیدم، قبل از ازدواج رویا و آیدین بود توهم توش بودی از اون وقت تا حالا همون خوابو می بینم.

عصبانیتش خوابید و رها بدون آنکه او را ببیند به خواب دیده بودتش جلل خالق پس متعجب پرسید:

- تو بدونه.. بدونه اینکه منو بشناسی و ببینی تو خوابت دیدی؟

مجبور شد حقیقت را بگوید پس بدون آنکه نگاهش کند با لحن گرفته و ناراحتی گفت:

- اونشب.. اونشب و یادته که کنار درخت داخل جنگل همین نزدیکیا یه دختر و دیدی؟

شاخک هایش تکان خوردن و یاد آن شب افتاد، بسیار عصبانی بود و بدون آنکه از چیزی با خبر باشد به رها تهمت زده بود.

نگاهش را به صورت رها دوخت:

- خب؟

چانه اش را از دست ساشا بیرون کشید و لرزان دست هایش را به صورتش کشید.

- اونشب من و یه سری از بچه ها قایم موشک بازی می کردیم، من همون جایی قایم شدم که تو منو اونجا دیدی تازه قبل از اون تو کلبه



عطرتو بوییده بودم و داخل جنگل از روی هیكلت كه تو خواب دیده بودم  
شناختمت اون موقع خیلی گیج شده بودم بوی عطرت و اما سایه ی  
داخل خوابم عطرت تو كلبه و جنگل..

به صورت ساشا نگاه كرد كه با خونسردی نگاهش می كرد و ادامه داد:  
- از اون موقع تا حالا چندین بار اون خوابو دیدم و هر بار توام توش  
بودی.

ابروهایش بالا پریدن و متعجب گفت:

- جدی؟ خب من چه ربطی به عشق سرکار خانوم دارم؟  
بغض به گلوش چنگ انداخت و برای لحظه ای نفسش رفت:

- چ..چی؟!!

دست به سینه شد و عصبی گفت:

- همونی كه شنیدی.

بغض کرده انگشت هایش را درهم گره كرد:

- من..من عاشقش نبودم.

خشمگین نفسش را بیرون داد:

- عاشقش نبودى و اینطوری با اینکه این همه وقت گذشته بازم خوابشو  
می بینی؟!!

سرش را به طرفین تكان داد و خواست توجیه كند:

- باور كن اینطور نیست من آیدین رو دوست نداشتم.

صدایش را بلند كرد:

- انقدر اسم اون مرتیکه رو پیش من نیار خب!

تکان خفیفی خورد و ضربان قلبش بالا رفت و دلش شکست. چرا ساشا از سر هیچ و پوچ سرش داد می زد؟ واقعا این حقش بود؟ اشک هایش روی صورتش روان شدن و سکوت سنگینی همه جا را فرا گرفته بود که رها بلاخره جرأت به خرج داد و شکستش.

- من.. باور کن فقط چون خواب بد دیدم اینطور حالم بد شد من نمی دونم.. خودمم متوجه نمیشم چرا هربار این خوابو می بینم..م..

نتوانست تحمل کند و آهسته هق زد، هق هقش سکوت کلبه را می شکست. دندان هایش را روی هم سایید و خودش را نزدیکش کرد و آرام چانه اش را گرفت و فشرد.

- بسه.. مگه من چی گفتم که مثل بچه ها گریه می کنی؟

رها با حرص نگاهش کرد و چانه اش را از دست ساشا بیرون کشید.

- چرا از هیچی خبر نداری به آدم تهمت می زنی آخه!

یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- من دوست ندارم اسم اون مردو پیش من بیاری فهمیدی؟

ته دلش غنج رفت و لبخندش را قورت داد.

- چرا.. توکه اونو ندیدی چرا ندیده و نشناخته ازش نفرت داری؟

به چشمان رها نگاه کرد و خم شد و دهان رها باز مانده بود. ساشا نزدیک و نزدیک تر می شد. صورتش به اندازه ی یک بند انگشت با صورت رها فاصله داشت.

دخترک آب دهانش را قورت داد و نفس های گرم ساشا گونه های برجسته و ملتهبش را نوازش می کرد. همانطور که نگاهش به چشمان رها بود گفت:

- ندیدمش اما.. اما می شناسمش کسی که عاشق یه نفر باشه و چشماشو نشناسه معلوم چه جور آدمیه!

چشمانش گشاد شد و قلبش از ضربان ایستاد، برای یک لحظه معنی نفس کشیدن یادش رفت اما بلاخره نفسش را بیرون داد و لب گزید.

منظور ساشا برایش گنگ بود چون همان حینی که داشت از چشمان یک عاشق حرف می زد نگاهش مستقیم به چشمان رها بود و بس. دست پاچه سرش را زیر انداخت که ساشا لبخند زد اما رها ندید.

- بخواب دیر وقته.. فردا صبح باید راه بی افتم.

غمگین و ناراحت سرش را بلند کرد و به ساشا که بالای سرش ایستاده بود نگاه کرد.

- حتما باید فردا برگردیم؟

ساشا متعجب و بدون حرف نگاهش کرد که رها سریع لب گزید و نگاه از او گرفت چون سوتی بدی داده بود.

- یعنی.. منظورم این که باید صبح اول وقت بریم یا ظهر؟

لبخندش را خورد، متوجه شد که رها می خواهد موضوع را عوض کند بخاطر همین گفت:

- آره باید حتما صبح حرکت کنیم وسایلت آماده ست؟

- آره چیزی بیرون نیاوردم از داخل ساک، ساک توام آماده ست.

سر تکان داد و سمت میبل رفت؛ روی آن دراز کشید و ساعد دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

رها با لبخند محوی کنج لبش به ساشا چشم دوخته بود و نمی توانست نگاه از کسی که عاشقانه دوستش داشت بگیرد و با خود گفت:

- کی این عشق تو دل من افتاد؟ کی عاشقت شدم ساشا؟ کی شدم و خودم نفهمیدم؟

ساشا هم در فکر او بود و مدام از خود می پرسید:

- چرا این دختر با بقیه فرق داره برام؟ چرا نگرانش میشم چرا دوست ندارم ناراحتش کنم چرا؟!!

چراهای زیادی در ذهن هردو بود که جوابش را می دانستند و خود را به بیخیالی می زدند. رها نگران از جایش بلندشد و سمت ساشا رفت. ساشا متعجب ساعد دستش را برداشت و به رها که بالای سرش بود نگاه کرد:

- چیه؟

مدام دو دل بود و تردید می کرد و ساشا همانطور که اخم داشت نیم خیز شد:

- چی شده.. چرا دست دست می کنی؟

دلش را به دریا زد و با اضطراب پرسید:

- راستش.. می شه..

ابرویش را بالا انداخت و یکی از متک هارا بغل گرفت و همانطور که روی مبل نشسته بود به

رها نگاه کرد و پرسید:

- می شه چی؟

نفسش را بیرون داد:

- اون..اون قاچاقچیا چطور می‌خوان باهات به توافق برسن آخه رادمهر گفت با آخرین تهدید باید باهاشون همکاری کنی مگنه به اذیت هاشون ادامه میدن کجا می‌خوای اونارو ببینی؟

پنجه هایش را با اضطراب درهم گره کرد و سرش را زیر انداخت که ساشا پوزخند زد اما نه به معنای تمسخر از روی خوشحالی بود.  
--تو..نگران من شدی؟

لب‌گزید و سرش را بیشتر در یغه‌ی لباسش فرو برد که گفت:

- جوابمو نشنیدم.

تپه‌تپه کنان گفت:

- را..راستش یعنی..فقط کنجکاو شدم خواستم..خواستم ببینم کجا قرار دارید همین‌خب هرکس دیگه ایی هم بود ن..

خشمگین متک را روی مبل پرت کرد و جوری بلند شد که رها از شدت ترس یک قدم به عقب برداشت و حرفش را قطع کرد.

- چه..چی شد؟

سینه به سینه‌ی رها ایستاد و با اخم نگاهش کرد:

- انقدر این کلمه رو تکرار نکن هرکس دیگه ای بود هرکس دیگه ای بود!

ابروهای رها ناخواسته بالا پریدند:

- چی؟ اما..چرا..خب..

حرفش را قطع کرد و عصبی همانطور که به چشمانش نگاه می‌کرد غرید:

- فقط اینو بدون که من از این حرف متنفرم و می‌خوام دلیل واقع ایت رو بگی نه دروغ.

نگاه از چشمان پُر نفوذ ساشا گرفت:

- خب.. آره راستش همونطور که تو گفتی به عنوان یه همسر نگران من هستی و یه بارم گفتی من مثل زنت برات می‌مونم منم.. راستش منم به عنوان یه زن نگران شوهرم شدم.

شاخک هایش تکان خوردن و تمام معادلاتش بهم ریخت. فکرش را هم نمی‌کرد رها اینطوری حرفش را بزند برای همین متعجب لب زد:

- چی گفتی؟

رها سرش را بلند کرد و نگاهش کرد:

- هیچی دیگه تو الان مثل شوهر من می‌مونی می‌تونم نگرانت باشم.

اخم هایش را جمع کرد و گفت:

- آها.. آره حقیقت رو میگی با رادمهر خواب بودی تماس گرفتم.

با استرس و ترس نگاهش کرد و بی‌قرار همانطور که پنجه‌های سردش را درهم گره می‌کرد پرسید:

- خب چی گفت؟

نیشخند زد و همانطور که تمام فکر و حواسش پیش حرف چند لحظه پیش رها بود گفت:

- نترس چیزی نیست که!

اینبار دخترک اخم هایش را درهم کشید:

- بگو دیگه چرا آدمو دق میدی.

- هیچی.. تهدید فرستادن اونم آخرینش!  
بدنش نامحسوس لرزید و توانش تحلیل رفت، ساشا سریع بازویش را گرفت نگران نگاهش کرد:
- چی شد خوبی؟  
بغض آلود نگاهش کرد و چشمانش لب ریز از اشک بود:
- چه.. چیکار می کنی؟  
ساشا لبخند محوی کنج لبش نشست و همانطور که دقیق نگاهش می کرد گفت:
- گفتم که ترس نداره دختر..  
به بازوی ساشا چنگ انداخت و سعی کرد خودش را کنترل کند:
- توروخدا.. می خوام چی کار کنی حقیقتو بگو؟  
- نگران نباش.. آخرین تهدیدو فرستادن آدرس هم دادن و..
- کمی مکث کرد و زیرچشمی نگاهش کرد که رها بازویش را فشرده و هق هقش را در گلو خفه کرد:
- می.. میگی یا نه دقم دادی!  
ساشا اخم کرد و غرید:
- چته تو؟ چرا با خودت همچین می کنی؟ تا آروم نشی هیچی بهت نمیگم تا حالا دهن باز نکردم این شده حالت اگه حرف بزنی چی می شه!  
بیشتر ترسید و نگرانی از تمامی حرکات و رفتارهایش پیدا بود:
- چی.. یعنی.. یعنی حرفات انقدر خطرناکه؟

- نه.. منظورم این نبود، آرس فرستادن باید فرداشب حتما بر اگه نرم یا فیلم هارو پخش می کنند یا برای همیشه باعث آزار و اذیتمون میشن.

سرش را با هق هق به طرفین تکان داد:

-- نه خواهش می کنم نرو.. اگه.. اگه بلایی..

ساشا اخم هایش باز شد و لبخندش را قورت داد، آنقدر بدجنس بود که نمی خواست رها لبخند هایی که باعث و بانی اش خودش بودن ببیند.

جفت بازوی دخترک را گرفت و تکان داد:

- چته دختر قرار نیست که بمی..

رها وحشت زده انگشت اشاره اش را روی لب های داغ ساشا گذاشت. اولین دختری بود که جرأت این کار را پیدا کرده بود حتی آن دختر سفید پوست و مو موشکی هم در تمام آن دوران چنین جسارتی نکرده بود و اما ساشا از این حرکت رها سرشار از خوشی و لذت شد.

-نگو.. این تن بمیره نگو ساشا.

انگشت رها را گرفت و از روی لب هایش برداشت:

- باشه من نمیگم حالا تو بگو ببینم چرا نمی خوی..

حرف ساشا را قطع کرد و اشک هایش را با دست آزادش پاک کرد:

- نگو.. خواهش می کنم نپرس.. نپرس خودمم نمی دونم.

- باشه.. فرداشب قراره برم به یه آدرس ببینم می خوان چیکار کنند به توافق رسیدیم که برمی گردم به توافقم نرسیدیم که دیگه هیچ!



وحشت زده از ساشا فاصله گرفت و با چشمان اشکی و گرد شده  
نگاهش کرد:

- می‌خوای بری؟

- البته. اگه نرم با این آزار هایی که بهمون می‌رسونن بدبختمون می‌کنن.

- نه.. نه.. نباید بری بخدا یه بلایی سرت میارن اونا.. اونا خودت می‌دونی  
خیلی خطرناکن تازه معلوم نیست چند نفر هستن تو تنهایی می‌خوای  
بری و اگه..

حرفش را برید و همانطور که از نگرانی و وحشت رها عصبی شده بود  
گفت:

- رها.. با بچه که حرف نمی‌زنی می‌دونم خطرناک هستن اما بخاطر  
منفعت خودشون هم که شده باشه آسیبی بهم نمی‌رسونن.

- منم باهات میام!

خشمگین نفسش را بیرون داد و کلافه از بحثی که پیش کشیده شده بود  
و می‌دانست که عاقبت خوشی ندارد غرید:

- معلومه چی داری میگی بچه بازی که نیست!

بدون توجه به نگرانی و غیرتی شدن ساشا با اصرار مکرر دوباره  
تکرار کرد:

- نه.. نه.. حتما باهات میام من..

اعصابش بهم ریخته بود برای همین مجددا جفت بازوی رها را گرفت و  
تکان خفیفی به بدنش داد و برای آنکه به دخترک بفهماند واقعا عصبی  
است صدایش را کمی بالا برد:

- بسه دیگه دختر! من مگه بی شرف عالم باشم که تورو با خودم ببرم  
بین اون همه خلافکار و بی وجدان!

دلش قرص شد و تمام سلول های بدنش او و آغوشش را می طلبید و  
خیلی خوب ترشح دوپامین را در خونش احساس کرد که به غل غل  
کردن افتاد.

دلیل آن همه بی قراری و ترس را نمی فهمید برای همین از آن دو  
گانگی و پارادوکس عجیبی که در وجودش به راه افتاده بود گریه اش  
گرفت. ساشا آرام در آغوشش کشید و انگار حرفه رها را از چشمانش  
خوانده بود.

روی موهای بلند و خرمایی رنگش دست کشید:

- هیش باشه آرام باش!

حتی صدایش هم دل بی قرارش را آرام می کرد اما چرا آنقدر نگران بود  
این بهشت را از دست بدهد؟ بهشتی که برای رها بو و عطر خاصی  
داشت و آنجا احساس آرامش می کرد.

- تورو خدا مراقب خودت باش.

- باشه.

ازش جدا شد، جدیداً خیلی خجالت می کشید از او از آغوشش از حرف  
هایش از همه چیز.

- برو بخواب فردا باید اول وقت برگردیم..گشنه ات نیست؟ این بارون  
تمام کارمونو خراب کرد.

- نه..چرا؟

- بخاطر این چیزی با خودم نیاوردم چون می خواستم بیرون غذا درست کنیم ولی بارون نمی زاره حتی یه لحظه هم بند نمیاد.  
لبخند زدم و گفتم:

- بارون به این قشنگی چطور دلت میاد اینطور بگی.  
گره ی کور میان ابروهایش را بیشتر جمع کرد:  
- برو بخواب ساعت دوازده شبه.

سرش را تکان داد و سمت شومینه رفت، روی پتو دراز کشید و سعی کردم. بخوابد اما نمی فهمید چرا خوابش نمی برد؟ ساشا آرام خوابیده بود، از نظر رها چنین بود اما ساشا حسابی این دو روز بد عادت شده بود چون دست های رها مانند یک قرص مسکن بود.

پتو را روی بدنش کشید و چشم هایش را بست. صدای باران باعث شد لبخند بزند این دو روز یکی از بهترین سفر های عمرش بود و بس!  
قطرات باران با شدت هرچه بیشتر خود را به تن پوش شیشه ای کلبه می کوبیدند و صدای شکستن چوب ها در شومینه آرامش خاصی را ایجاد کرده بود.

رها

ساک هردو تامون رو برداشت و بیرون رفت. به اطراف نگاه کردم، بغض گلومو گرفت چون دلم نمی خواست از اینجا بریم. شومینه و برقآ رو خاموش کرده بود، خونه رو تمیز کردم صبح و اون الان که ساعت نه بیدار شد. قطره های اشکم روی صورتم رون شدن چون خیلی اینجا رو دوست داشتم.

- رها میگم تو..

با دیدن چشماش گشاد شد و نگران اعضای صورتم رو کاوید که لبخند زدم و صورتمو پاک کردم.

نزدیکم ایستاد و دستشو گذاشت روی بازوم:

- چیزی شده؟ چرا گریه می کنی کسی اذیتت کرده؟

لبخندم رنگ گرفت از نگرانی بی پرده و صریحش و گفتم:

- نه.. فقط یه لحظه دلم تنگ شد اینجا خیلی خوش گذشت.

لبخندی کنج لبش نشست و من دیگه حتی به لبخند هاشم عادت کرده بودم. با عشق تو چشماش نگاه کردم اما نمی دونم چی تو چشمام دید که که نگاهشو دزدید و اخم کرد.

- زود باش بریم دیر شد.

زیرلب آروم زمزمه کردم:

- یعنی امکانش هست بازم به اینجا بیام؟

- زود باش!

تکون خفیفی خوردم؛ وا چرا داد میزنه دیوونه؟ اخم کردم و همراهش رفتم بیرون. اون دفعه که از این کلبه رفتم بیرون آیدین همراه بود و.. حلقه؟ اصلا یادم نبود یعنی کجا گذاشتمش؟ اونشب که حالم بد بود حلقه رو پرت کردم یعنی.. یعنی چه بلایی سرش اومده؟

- ساشا؟

برگشت سمتم و با لحن تندى بدون هیچ ملایمتی گفت:

- چیه؟

ناراحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- می‌گم می‌شه در اینجا رو قفل کنی نمی‌خوام وقتی رفتیم مثل دفعه ی  
قبل یکی دیگه وارد کلبه بشه!

اخماش حساسی توهم بود و با همون چهره سمتم اومد:

- من به تو گفتم کلبه فقط از داخل قفل می‌شه اون موقع ها گفتم کلبه  
داخل جنگله و کسی داخلش نمیره.

لب‌گزیدم، چرا انقدر بر خُلق شده؟ یعنی اونم مثل من دوست نداره از  
اینجا بره؟

سوار ماشین شدم و اخمامو توهم کشیدم فقط دلشوره ی اون خواب  
لعنتی رو دارم چرا بعد مدت ها که از دستش خلاص شده بودم دوباره به  
خوابم اومد؟ چرا هر دفعه اون خوابو می‌بینم ساشا نزدیک تر می‌شه؟  
واقعا چه دلیلی داره؟

بغضم گرفته بود و دلیلش رو هم نمی‌دونستم. سرمو به پنجره چسبوندم  
و چشمامو آروم بستم و صدای در ماشینو شنیدم و کمی بعد روشنش  
کرد.

نگاهم فقط به کلبه بود، مربع بود و تمام شیشه که پرده ها پوشش داده  
بودن و داخل معلوم نبود.

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید مثل همیشه آخر کار همه چیزو  
خراب کرد بازم خوشیمو زهرم کرد.

به جلو نگاه کردم و سرمو از روی شیشه برداشتم. وارد جاده شد پس  
زیاد دور نشده بودیم یه سرایشی بود که با سرعت رفت پایین و از  
شدت ترس چسبیدم به صندلی.

- م..می شه یکم یواش تر بری!

جواب نداد و سرعتش رو خیلی خیلی زیاد کرد؛ وحشت زده برگشتم  
سمتش که داد زد:

- تکون نخور.

ترسیده با قلبی که روی دور تند افتاده بود و بدنی که مثل گنجیشک می  
لرزید چسبیدم به صندلی.

- چی شده..چرا انقدر تند میرونی؟

- ترمز ماشین بریده!

بدنم سست شد و قلبم از ضربان ایستاد چون فوبیا داشتم، آره من  
وحشت داشتم از تکرار اتفاقی که اونبار افتاد و یعنی اینبار می میرم؟  
چرا خدایا یه روز خوش ندارم؟!

بی رمق چشمامو بستم و باز کردم و به زور لب های خشکیده و بهم  
چسبیده از وحشتم رو تکون دادم و گفتم:

- شو..شوخی می کنی؟

فرمان ماشینو دیدم که محکم تو دستاش فشرد و صداشو برد بالا:

- من تا حالا چندبار با تو شوخی کردم که این دومین بارم باشه؟!

بدون اینکه دست خودم باشه دستامو از سره بی پناهی، وحشت و  
دلشوره حصار صورتم کردم و بیشتر تو صندلی فرو رفتم اما کم کم  
ماشین سرعتش آروم و آروم تر شد.

قلبم یکم آروم گرفت و ضرباتش کم تر و کم تر شد، با تعجب دستمو  
برداشتم و نگاهش کردم:

- چ..چی شد؟

گوشه ی لبش تکون خورد که فهمیدم مسخره کرده و اخمامو از سره  
حرص کشیدم توهم:

- منو مسخره کردی؟

دیگه کاملاً لبخندشو دیدم اونم برای اولین بار اما چون گولم زده بود و  
باعث شده بود قلبم بیاد تو دهنم نتونستم خوشحالیم رو بروز بدم و به  
جاش بهش با تندی نگاه کردم.

- نه فقط خواستم میزان جرأتت رو بسنجم که دستم اومد چقدر ترسویی.

- من ترسوام؟ زهرم آب شد اونوقت داری میگی ترسوام؟

- خب نباید انقدر ضعیف باشی!

عصبی از بحثی که برای لاپوشونی کردن حرکت زشتش پیش کشیده بود  
غریدم:

- به تو ربطی نداره چکاره ایی مگه؟ همینم که هستم حق نداری منو  
بترسونی قلبم ایستاد.

ماشینو زد کنار و عصبی بهم نگاه کرد که اخمامو کشیدم توهم و بدون  
توجه بهش به جلو چشم دوختم اما حس کردم که نزدیک و نزدیک تر  
می شد، بوی عطر خاصش تموم فضای ماشین رو در بر گرفته بود.

قلبم روی ضربان صد می کوبید اما چیزی بروز نمی دادم، نفس های  
گرمش رو زیر گوشم احساس کردم و صدای بم و گرمش تو گوشم  
پیچید:

- من چه کاره ی تو هستم؟ بهت بگم؟ بهت ثابت کنم که چه کاره ات  
هستم رها؟

تم لرزید و قلبم کوبشش بیشتر شد، احساس می کردم هر لحظه ممکنه قفسه ی سینه ام رو بشکافه و ازش بزنه بیرون.

- به من نگاه کن؟

جوابشو ندادم چون نمی تونستم هیچ کاری انجام بدم و هیچ عکس العملی نمی تونستم از خودم نشون بدم. اگر لو می رفتم بدبخت می شدم پس بهتر بود لال مونی می گرفتم.

- با توام!

تکون خفیفی خوردم و سرمو چرخوندم و نگاهش کردم. رگ گردنش متورم شده بود و چشماش سرخ سرخ شده بود و بدتر فکش منقبض شده بود.

- چی گفتی؟ تکرار کن یه بار دیگه؟

آب دهنمو قورت دادم و همرنطور نگاهم به چشمای قشنگش بود گفتم:

- من؟ خب..چیز مهمی نبود دیر شد می شه راه بیافتی.

آروم شد اما نگاهش هنوز مستقیم به چشمام بود:

- برای تو مهم نباشه برای من خیلی مهمه!

لبخند مضحکی روی لبم نشوندم و برای فیصله دادن به بحث به زور گفتم:

- ترسیده بودم یه چیزی گفتم برو.

ابرو بالا انداخت و عقب کشید که نفس حبس شده ام رو بیرون دادم وای خدایا مردم.

ماشینو روشن کرد و راه افتاد که همون موقع موبایلم زنگ خورد، از کیفم بیرونش آوردم و جواب دادم:



- الو.

- سلام خانوم بوزینه.

دندونام رو روی هم ساییدم:

- می خوای حرفای بد بد بهت بزنم؟

قهقهه کشید و بعد از اینکه خوب خندید و حرص منو در آورد گفت:

- خب حالا.. کجایی؟

- داریم برمی گردیم تهران.

صداش شاد شد و بلافاصله گفت:

- آخیش من این مدت تو واحدت پوسیدم بخدا ولی تو نمیری شما اونجا

بودید اینجا اصلا کاری

به ما نداشتن اصلا از هیجان و ترس و اینا خبری نبود.

آهسته پرسیدم:

- خب از چه چیزی خبر بود؟

- برو بی حیا من اینجا مثل پدر مرده ها به دیوار زل زده بودم و آرتام

هم واحد بغلی بود!

- باشه.. خر خودتی!

خودت می دونستم دروغ میگه چون سریع گفت:

- به جون مادرم راست میگم.

- باشه بزار پیام اونجا بعدا به حسابت می رسم.

- دقیقا کجایی؟

یکم به اطراف نگاه کردم و همونطور که چیزای آشمارو کندوکاو می کردم گفتم:

- زیاد دور نیستیم.

- باش پس مراقب خودتون باشید بای.

- بای.

موبایلو گذاشتم تو کیفم و به جلو خیره شدم اما یه بار زیر چشمی به ساشا نگاه کردم که با پرستیژ خاص خودش رانندگی می کرد، آرنج دست چپش رو گذاشته بود لب پنجره و انگشت اشاره اش رو پشت لبش گذاشته بود.

لبخند زدم و سرمو انداختم پایین و پنجه هامو توهم گره کردم. دست بردم و پخش رو روشن کردم و بعد چندباری آهنگ هارو بالا و پایین کردن آخرش روی آهنگ مورد علاقه ام ایستادم.

«سامان جلیلی. بارون»

جای خالی من برات عادت شده یکی اینجا برای تو بی طاقت شده

تو رو حس می کنم توی تنهایی هام بی تو از زندگی چی می تونم بخوام

یا باید رفتن تو رو باور کنم یا که دنیامو با تو خاکستر کنم

یا که زندونی تو این خونه شم یا تو تنهایی هام بی تو دیوونه شم.

بهش نگاه کردم اینبار با اخم و جدیت به روبرو نگاه می کرد. چقدر

عشق می تونه زیبا باشه خدایا؟ من بدون ساشا چی می تونم ازت

بخوام؟ تنها کسی که همیشه هوامو داره نگرانمه و روم تعصب داره و

غیرتی می شه. من با ساشا لحظه ایی نگران نیستم مگر اینکه نگران

حالش باشم.

بارون و برف باهم شروع کردن به باریدن؛ تازه یکم بند اومده بود که دوباره شروع شد.

این خونه بی تو زندون واسه ی من دیونه

بگو اسمشو چی میتونم بزارم جز تو کی درد مو می فهمه

چرا انقدر بی رحم آخه خاطره هایی که با تو دارم

ببار بارون و دلم داغونو نمی خوام عشق بدون اونو

ببار بارون و دلم داغونو نمی خوام عشق بدون اونو

ببار بارون و..

نمی دونم چرا دلم گرفته بود چون خیلی دلم برای شریفه بانو تنگ شده برای باربد دارم بال بال میزنم

دستی به صورتم کشیدم و خواستم آهنگو عوض کنم که یه چیز گرم روی دستم نشست، شوکه به مسیر دستم نگاه کردم، دست ساشا روی دستم بود و من با متعجب بهش نگاه کردم.

یه بار نگاهم کرد و دوباره به جلو چشم دوخت. اونم می خواست آهنگو عوض کنه؟ اما اون از چی درد می کشه؟

یه بار دیگه بهم نگاه کرد و در کمال تعجب دستمو گذاشت روی دنده و دست خودشم گذاشت روی دستم. قلب بی جنبه ام بازم ضربان گرفت خدایا..خدایا این عشق چه دردیه؟ چه درد بی درمونیه؟!

چرا هیچ کس از دستش خلاصی نداره چرا خدایا؟

چونه ام لرزید و دستم زیر دستای گرم و مردونه اش می لرزید، داغ شده و عرق کرده بود. داشتم آب می شدم و قلبم دیگه داشت از شدت ضربان زیاد می ایستاد.

- چرا گریه می کنی؟

با این حرفش قلبم دوباره لرزید، چرا من اینطور شدم امروز؟ چرا دلم  
انقدر شور می زنه؟ نگران شب هستم یعنی این دلشوره بخاطر شبه که  
ساشا قراره بره؟ ولی من به مردم ایمان دارم، می دونم که تنهایی  
حریف یه لشکر می شه.

دستمو فشرد و پشت بندش گفت:

- بهم نمیگی رها؟

خدایا ساشا چرا انقدر جذاب حرف میزنه؟ چرا انقدر اسمم از دهنش  
خوش آهنگ بیرون میاد؟

- نگرانم.

- نگرانه چی؟

بدون اینکه به چیزی فکر کنم تنها حقیقتی رو به زبون آوردم که داشت  
دیوونه ام می کرد.

- نمی دونم.. دلشوره دارم خودمم نمی دونم چرا؟

دسمو نرم فشار داد و گفت:

- نترس.. چرا باید بترسی مگه سایه ات پشتت نیست؟

سرمو چرخوندم و با چشمایی لبریز از اشک نگاهش کردم، یه نگاه  
طولانی بهم کرد و دوباره به جلو خیره شد که لبخند زدم و دستمو از  
زیر دستش برداشتم و گذاشتم روی دستش.

لبخند کوچیکی کنج لبش نشست و من با اطمینان از قلب عاشقم به جلو  
خیره شدم و به صندلی تکیه دادم. سایه ی دوست داشتنی من و

عزیزترین کس زندگیم، دلیل نفس کشیدن هام و تنها کسی که توی این دنیا از ته دلم دوستش دارم نه از روی کمبود نه از روی دلسوزی..  
 از روی یه عشق پاک.  
 ضربان قلبم هنوز بالا بود و انگار دوست داشتن ساشا سرتاسر هیجانه.  
 دانای کل  
 آرتام وارد واحد شد و لیانا برگشت و با دیدن او لبخند زد و پرسید:  
 - اومدی؟  
 با لبخند جذابی نزدیک لیانا ایستاد و دست هایش را گرفت که دخترک خجالت زده نگاه از او گرفت.  
 آرتام سرش را خم کرد و گفت:  
 - به به چه بوی خوبی هم میدی حمام کردی خانوم خانوما؟  
 همانطور که به زمین نگاه می کرد و سعی کرد نادیده بگیرد که دست هایش در دست های گرم و مردانه ی مردش است.  
 - آره..میگم با رها تماس گرفتم تو راهنم دارن برمی گردن.  
 آرتام غمگین شد و با لحنی که سرتاسره غم بود گفت:  
 - یعنی دیگه تموم شد؟  
 لیانا دوباره رگ شیطنتش زده بود بالا و می خواست کمی آرتام را اذیت کند.  
 - خب آقای محترم اگه می خوای همیشه پیشت باشم و دیگه این خلوت هیچ وقت بهم نخوره باید زحمت بکشی و بیای خواستگاری!

آرتام نمی توانست غرورش را بشکند و حقیقت زندگی تلخش را بگوید فقط ساشا باربد و رها خیر داشتن و او اصلا نمی خواست لیانا بفهمد بخاطر سرگذشت و پول از او دست کشیده و دست رد به سینه اش زده.

- لیانا من خیلی دوست دارم ولی..

لیانا لبخند زد و با درد انگشت اشاره اش را روی لب های آرتام گذاشت و همانطور که از صورت آرتام فهمیده بود خبرهایی است گفت:

- هیش..من می دونم درد تو چیه؟

چشمان آرتام گشاد شد و انگشت لیانا را از روی لب هایش برداشت و پرسید:

- چی..یعنی چی می دونی؟

- همه چیزو.

اخم هایش را درهم کشید و پرسید:

- کی بهت گفته؟

لیانا نج نچی کرد و سرش را به طرفین تکان داد:

- منو گرفتی عمو؟ تو الان عاشق منی هر دردی که داشته باشم از تو چشمام می خونی، از روی حرکاتم تشخیص میدی منم فهمیدم مشکل تو چیه. ببین آرتام من می دونم غرورت برات با ارزشه اما عشق هم جایگاه خودشو داره.

نفس عمیقی کشید و با اعتماد به نفس بیشتری که از ساکت بودن آرتام گرفته بود گفت:

- باید باه‌اش روبرو بشی درضمن در مورد خانواده ی من فکر بدی کردی اصلا اون‌جور نیستن که فکر می‌کنی. اونا معتقدن که مرد باید غیرت داشته باشه تو قدم جلو بزار بقیه اش با من.

سرش را کج کرد و با شیطنتی که در صورت و نگاهش بود گفت:

- خب؟

آرتام خندید و گونه اش را میان دو انگشت گرفت و کشید.

- خب حالا از کجا از چشمای من خوندی که همچین مشکلی دارم؟

لیانا دلبرانه خندید و یغه ی کت آرتام را گرفت:

- خب آقای حسینی این یه رازه و من نمی‌تونم به هیچ کس بگم. گفتم که چشمای یه عاشق همه چیز معشوقش رو تشخیص میده!

دل هردو ضربان گرفته بود و این ثابت می‌کرد که هردو تا سرحد مرگ همدیگر را دوست دارند. آرتام با یاد وضعیت پدرش دلش گرفت و اخم کرد و گفت:

- لیانا بابام..

کلامش را برید و با اطمینان از خانواده و عشقش گفت:

- گفتم که نگران نباش بسپارش به من. من هرکس رو دوست داشته باشم بابام روی حرفم حرف

نمیاره تازه تو ساشا رو پشتت داری بابام تا سرحد مرگ به ساشا اعتماد داره خیلی بهش ایمان داره و رو حرفش حرف نمیاره و خوشبختانه ساشا طرف توه!

- من خودم می خوام مشکلاتم رو حل کنم من ساشا رو از برادر نداشته ام بیشتر دوست دارم باور کن اما هر پسری دوست داره خودش برای به دست آوردن کارهایش پا پیش بزاره!

- ببین من گفتم بابام به ساشا ایمان داره اما خودت که ساشا رو می شناسی اون غرور هیچ کسو نمی شکنه هیچی نمیگه مطمئن باش! آرتام لبخند زد و بی صبرانه لیانا را در آغوش کشید و روی موهای مشکی رنگش بوسه زد.

- دیشب وقتی داخل واحد ساشا بودم از زیر در برای بار هزارم یه پاکت دیگه فرستادن داخل و مثل اینکه کارشون خیلی گیره.

نگران سرش بلند کرد و به آرتام نگاه کرد:

- چی بود؟

به چشمان لیانا نگاه کرد و همانطور که با اخم و عصبانیت نفسش را بیرون می داد گفت:

- تهدید!

وحشت زده از آرتام جدا شد و به زور توانست لب بزند:

- چه چی؟

گره ی کور میان ابروانش را بیشتر کرد و دستانش را مشت کرد و گفت:

- نترس کاری به خودمون ندارن اما باید برای ساشا و رها بترسیم چوت تهدید برای ساشا بود.

- وای خدایا.. الان رها چه حالی داره گفتم امروز یکم صداش گرفته بود حالا تو تهدید چی نوشته بودن؟ خطرناک بود؟



- اینکه اگه ساشا امشب ساعت هشت نره زیر پل «...» فیلم هایی که برات گفتمو پخش می کنند و ساشا می افته زندان و شرکتش پلومپ می شه اما مأمور ها گفتن ساشا باید باهاشون همکاری کنه بخاطر همین باید امشب پره اونجا.

- بهش خبر دادی؟

نگران به اطراف نگاه کرد و بیشتر و بیشتر دست هایش را مشت کرد:  
- من نه. رادمهر تأکید کرده بود که هر تهدیدی اومد به ساشا نگم و اول به اون خبر بدم اگه مشکلی نداشت به ساشا میگه.

- یعنی الان ساشا خبرداره؟

سرش را تکان داد و همانطور که نگاهش به صورته زیبای او بود گفت:

- حتما آخه قبلنا عصر شب و صبح یه تهدید جدید می فرستادن فکر کنم آخرین تهدید بود و همچنین مهم ترینش آخه از دیشب تا حالا هیچی نفرستادن.

- خب یعنی اونا خبرندارن که ساشا اینجا نیست و هیچ کدوم از تهدیدها بدستش نمی رسه؟

- خبردارن ساشا کجاست اما نمی دونند ساشا منو اینجا گذاشته تا هر چیزی شد بهش بگم.

\*\*\*

- الوسلام قربان دیشب براش فرستادیم داخل واحدش یعنی الان پره داخل واحد اولین چیزی که می بینه تهدیدای خودمونه.

خندید و گفت:

- خوبه آفرین یعنی توافق می‌کنه؟ حتما باید توافق کنه.

- قربان چاره ایی ندارن!

با شادی فندکش را در دستش چرخاند و گفت:

- آفرین پسرگفتی امشب کجاساعت چند؟

- همون چیزی که باهم طی کردیم قربان.

فندک را روشن کرد و همانطور که نگاهش به شعله های نورانی آتشفشان  
حاصل از فندک بود گفت:

- خوبه پس با این چیزی که گفتی آگه امشب ساشا توافق کنه که توافق  
می‌کنه باید آماده باشیم که بارها روهر چه زودتر بفرستیم اون سرمرز  
چون از موعدش خیلی گذشته.

- قربان آگه توافق کرد باید فردا عصر برید شرکت ارغوان و همراه  
خواهرتون کارتونو شروع کنید.

قهقهه ای مستانه کشید و با لحنی آغشته از حرص و ذوق گفت:

- تو به من میگی پسر؟ می‌دونی چقدر منتظرچنین لحظه ای بودم که  
برم داخل شرکت ارغوان اصلا یادم نمیره!

دستی به ته ریشش کشید و ادامه داد:

- ببینم می‌دونی که بعد اینکه وارد شرکت شدیم باید چه کاری انجام  
بدی؟

- به روی چشم قربان من خوراکم کشت و کشتاره لبو که تر کردی حتما  
انجامش میدم.

لبخند زد و دوباره فندک را خاموش کرده و در دستش گرفت:

- نباید خواهرم و هیچ کس دیگه بفهمه.. به راز بین ما فهمیدی.  
 - بله قربان می دونم قراردادو امضا کردید و سهام به نامتون شد کارو  
 تموم می کنم خیالتون تخت!  
 موبایل را با حرص و طمع در دست فشرد:  
 - حتما باید کارتو درست انجام بدی می دونم که کارتو درست انجام  
 میدی و چند ساله که برام کار می کنی نقصی تو کارت ندیدم فقط خیلی  
 خیلی احتیاط کن!  
 سریع گفت:  
 - چشم قربان حتما.

رها

وارد واحدم شدم و به این فکر کردم که دوباره از ساشا جدا شدم این  
 دیگه چه درد بی درمونیه؟  
 لیانا با دیدنم جیغ کشید و ستم اومد و محکم بغلم کرد که لبخند زدم و  
 گفتم:  
 - برو اونور لهم کردی!  
 ازم جدا شد و محکم کوبید روی شونه ام که اخم کردم و شونه ام رو با  
 درد مالیدم:  
 - دست که نیست سنگه چته روانی؟  
 - روانی خودتی فهمیدی؟ از خداتم باشه که بغلت کنم دیوونه.  
 لبخندمو قورت دادم و به جاش اخم کردم و با لحن بدی گفتم:

- باشه حالا توام.. این مدت تنها تنها با آقا آرتام خوش گذشت؟  
 با حرص ابرو بالا انداخت:

- نه که به تو بهت بد گذشته با آقا ساشا.  
 اخمامو بیشتر کشیدم توهم و عصبی گفتم:

- کمم که نمیاری این زیونت در می اومد من دلم خنک می شد!  
 زیونشو بیرون آورد و همونطور با لحنه نامفهومی گفت:

- ببین.. به.. کوری چشم بعضیا خیلی هم درازه.  
 صورتمو درهم کشیدم:

- آه آه خودتو جمع کن حالمو بهم زدی.  
 دور دهنش رو پاک کرد که با انزجار نگاه ازش گرفتم:

- بیچاره آرتام عاشق چه دیوونه ای شده.  
 - اون آقا آرتام از خدایم باشه درضمن اون منو چه تو بگی چه نگی  
 دوست داره و هر مشکلی هم داشته باشم قبول کرده.  
 متعجب نگاهش کردم:

- وایسا ببینم.. یعنی چی قبولت کرده؟  
 پشت چشمی نازک کرد و همونطور که با ناز به ناخونای دستش نگاه  
 می کرد گفت:

- بله بله با آقامون حرفامون رو زدیم و قراره بعد این ماموریت کوفتی  
 که شکر خدا چیزیشم نمونده بیاد خواستگاری!  
 ابرو بالا انداختم و گفتم:

- جداً؟ خوبه خوب پیش رفتید.

- ما اینیم دیگه!

ساکمو دم در اتاق خواب گذاشتم و رفتم روی مبل نشستم که کنارم نشست اما من با استرس پنجه هامو توهم قفل کردم.

- چته باز؟

قلبم.. خیلی حال بد بود و دلم شور می زد نمی دونم چرا احساس می کنم اتفاق بدی ممکنه بیافته!

- با توام کجایی؟

- شنیدم!

- پس اگه شنیدی چرا جواب نمیدی؟

نگاهم به میز بود و به زور تونستم جوابش رو بدم چون فکرم خیلی مشغول بود.

- حالم خیلی بده از سر صبح انقدر استرس کشیدم که دلم درد گرفته نمی دونم مریض شدم چی شده.. گلوم خیلی درد می کنه سرم گیج میره!

مشت آرومی به بازوم کوبید:

- مگه دیوونه شدی دختر آخه چرا خودتو انقدر عذاب میدی؟ ببینم تو بازم رفتی جلوی بارون؟

لبخند زدم و چقدر خوبه علایقمو می دونست و من چقدر خوشحالم خدایا.

- آره دیروز صبح جلوی بارون بودم.

اخماشو توهم کشید و گفت:

- زهرمار خوب دیگه مریض شدی خانوم بی احتیاط.

سرم رو تو دستام گرفتم و فشار دادم واقعا داشت می ترکید. دستشو گذاشت روی شونه ام:

- توروخدا انقدر خودتو اذیت نکن رها. ساشا میره و سلامت برمی گرده نگران نباش مریض شدی الان یه قرص سرماخوردگی برات میارم. آروم چشمامو بستم و باز کردم اونم بلند شد و سمت آشپزخونه رفت. گلوم درد گرفت و چند دفعه سرفه کردم و چقدر سرفه هام و گلوم خشک بود.

چشمامو محکم بستم که چیزی نگذشت و صداشو بالای سرم شنیدم.  
- بیا اینو بخور.

چشمامو خسته باز کردم و لیوان و قرصو از دستش گرفتم و خوردم. یکم به گلوم دست کشیدم و لیوانو دستش دادم و تشکر کردم. روی مبل دراز کشیدم، دستمو روی سرم گذاشتم همون موقع زنگ واحد به صدا در اومد.

خواستم بلند شم که لیانا داد زد:

- من باز می کنم تو استراحت کن.

سر جام خوابیدم و سعی کردم سرفه نکنم اما بازم نشد و سرفه های خشکم اشک به چشمم آورد.

- رها؟ رها؟

نگاهش کردم ولی هیچی نگفتم فقط سرمو تکون دادم که چیه؟

- بلند شو ساشا بیرون کارت داره.

با التماس نگاهش کردم که ناراحت و عصبی لب هاشو روی هم فشرد:

- گفتم مریضی بخدا اما کله شق حرف تو کتتش نمیره!

بی حوصله نیم خیز شدم که سرم گیج رفت و جلوی چشمم تار شد. دستمو به مبل گرفتم و با بدبختی بلند شدم و نمی دونم چرا انقدر ضعیفم از سرما از این عادت بد متنفرم.

سمت راهرو رفتم اما دوباره سرم گیج رفت، دستمو به دیوار گرفتم و ایستادم و نففس عمیقی کشیدم، قلبم دوباره ضربان گرفت. درو باز کردم و رفتم بیرون که جلوی در دیدمش و همون لحظه چشمم به واحد روبرویی افتاد و متعجب به ساشا نگاه کردم.

- تعجب نکن قراره بیان داخل واحد روبرویی.

زیر دلم تیر کشید جوری شدید که دستمو به دیوار گرفتم و آخ ریزی گفتم. با نگرانی سریع کنارم ایستاد و بازومو گرفت:

- چی شد؟ خوبی؟ با توام واقعا مریض شدی؟

با درد نگاهش کردم:

- آره لیانا دروغ نگفت.

دستمو از روی دلم برداشتم و سرمو یکم ماساژ دادم.

- خودتو آماده کن بریم بیمارستان مریض شدی!

دستمو برداشتم و اخم کردم:

- نمی خواد.. کسی که اومده داخل واحد روبرویی رو می شناسی؟

گره ی کور میون ابروهاش رو بیشتر کرد و گفت:

- نه! من چی میگم تو چی میگی زود باش حالت خوب نیست.

با درد نالیدم:

- بخدا خوبم یکم استراحت کنم خوب ترم میشم نگران نباش.

سینه به سینه ام ایستاد و دستشو آورد جلو و گذاشت روی پیشونیم.  
انقدر حرکتش برام جذاب بود که چشمامو با لبخند بستم و دست اون داغ  
بود و پیشونیمو داغ کرد.

- تب داری رها!

چشمامو باز کردم و به چشمای قشنگش نگاه کردم:

- باور کن خوبم.. لیانا برام قرص آورد خوردم یکم استراحت کنم خوب  
میشم.

دستشو گذاشت روی بازوم:

- ببین رها اومدم بگم اگه امشب به توافق برسیم با قاچاقچیا، فردا صبح  
وقتی اومدی سر کار اونا رو می بینی همون سرهات یا بهراد و باید  
خیلی مراقب خودت باشی من همیشه مراقبت هستم ولی احتیاط خودتم  
شرطه متوجه شدی!

سرمو تکون دادم اما جلوی چشمام تار شد و باعث شد به بازوش چنگ  
بندازم و اونم متقابلا جفت بازومو گرفت، صداشو شنیدم کاملا مشخص  
بود عصبیه.

- یه بار گفتم بهت برو خودتو آماده کن بریم یعنی برو و حرف گوش کن  
چون حالت خوب نیست چرا حرف گوش نمی کنی!



- خوب میشم فقط بگو مگه این آپارتمان با واحد‌هاش مال پدرت نیست؟  
لیانا گفت به تنها کسی هم که واحد فروخته تویی و تا حالا هیچ کدوم از  
واحد هارو نفروخته پس چطور...

حرفمو قطع کرد:

- اجاره کرده. تازه من پدرم فقط درآمدش روی این آپارتمان نیست این  
آپارتمان رو دست راستش می چرخونه!

- آها..

دوباره سمج گونه گفت:

- خودت رو آماده کن رها مریضی.

نچی کردم و عصبانیتم رو سعی کردم نشون ندم:

- نگران نباش بخدا خوب میشم.

اخماشو بیشتر توهم کشید:

- باشه برو داخل استراحت کن مراقب خودت باش.

- باشه توام مراقب خودت باش.

سرشو با اخم تکون داد و سمت واحدش رفت که خیز برداشتم و بازوشو  
گرفتم، متعجب به اطرافش نگاه کرد و بعد به من!

- چته تو؟

- شب..توروخدا مراقب خودت باش.

بازوشو ول کردم و بهش نگاه کردم که با اخم گفت:

- ببینم چی کار می تونم بکنم؟

با استرس و ترس زیادی سرمو به طرفین تکون دادم و با لحت تندی  
گفتم:

- چه می دونم یه کسی رو با خودت ببر فقط تنها نرو تورو خدا و...

سرفه نداشت حرفمو کامل کنم و پشت بندش دستی به سرم کشیدم.

- لجبازه سرتق میگم حالت خوب نیست میگی خوبم!

- قول بده بهم مراقب خودت هستی.

عمیق تو چشمام نگاه کرد و دستامو تو دستاش گرفت و فشرد:

- قول میدم خوب شد؟!!

لبخند زدم و مضطرب با حال بدی گفتم:

- آره.

لبخند محوی کنج لبش نشست:

- باشه حالا برو داخل.

سرمو تکون دادم و دستامو از دستاش بیرون آوردم و وارد واحد شدم.

درو بستم همونطور که بهش تکیه می دادم همزمان لبخند زدم. خدایا

چقدر خوبه یه کسی پشتت باشه و همیشه عشقت پیشت باشه؟ خدایا

ساشا رو ازم نگیر هرگز!

لیانا روی مبل نشسته بود و اس ام اس بازی می کرد. کنارش نشستم:

- آه پاشو توام حالمونو بهم زدی این همه با آقا آرتام فک میزنی خسته

نمی شی؟ موندم این همه حرفو از کجا میارید؟

همونطور که سرش تو موبایلش بود جوابمو داد:

- تو کاریت نباشه تو چی بهت خوش گذشت با آقاتون؟

ابرو بالا انداختم و دست به سینه شدم:

- البته که خوش گذشت خودت داری میگی من ساشا آقامه تو چی؟

سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد که خنده ام گرفت چون دهنش اندازه ی  
غاز باز شده بود.

- دروغ می‌گم؟

- وای رها.. این تویی همچین چیزی گفتی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- خب چیه؟ حرف حقو زدم دیگه ساشا اسمش پشت شناسنامه و الان  
محرمه خب دیگه میشه آقام!

اخماشو کشید توهم و گفت:

- پس چطور من از اون اول می گفتم از ساشا خوشت میاد میزدی  
زیرش!

- من کی گفتم دوستش دارم گفتم محرمه!

جیغ خفیفی کشید و مشت آرومی به بازوم کوبید:

- کم زر مفت بزن دختره ی دیوانه چرا میزنی زیر؟ من که می دونم تو  
و ساشا از هم خوشتون میاد پس دیگه چرا انکار می کنی.

متعجب نگاهش کردم و غریدم:

- چی داری بهم می بافی؟

دست به سینه شد و نگاهم کرد:

- حرف حقو گفتم دختر جون توام بهتره نزن زیرش مفهوم بود؟

- مفهوم نیست، گیریم که راست بگی و من از ساشا خوشم بیاد پس اون چی؟ تو که خودت پسر عموتو خوب می شناسی!

چشماشو لوچ لوچ کرد و همونطور که دستاشو توهم قلاب می کرد گفت:

- البته که خوب می شناسمش و می دونم که این مدت خیلی خیلی تغییر کرده یعنی صدو هشتاد درجه فرق کرده نسبت به قبل!

قلبم ضربان گرفت و لرزید و بی صبر پرسیدم:

- یعنی.. یعنی چی منظورت چیه؟

- خودتم خوب می دونی چی میگم و خودتو به بی خیالی میزنی. ساشا از اون وقتی که تو باهاش آشنا شدی شاید چند مدت بعدش تغییر کرده اما خیلی نامفهوم و کم که کسی متوجه نمی شه به غیر از اونایی که ساشا رو می شناسن و با اخلاقتش آشنا!

- خب حالا تو متوجه ی چی شدی؟

شیطون نگاهم کرد که اخم کردم، چندتا سرفه کردم و بینیمو کشیدم بالا:

- بگو دیگه!

- خب متوجه شدم که ساشایی که رو هیچ کس غیرتی نمی شد حالا غیرتی می شه و تعصب داره، نگران می شه به فکره یه نفره که تا حالا این چیزا رو نسبت به هیچ کس نداشته!

جلوی سرفه هامو به زور گرفتم گرفتم:

- گیریم اینایی که گفتی حقیقت داره ولی اینا دلیل نمی شه که بگی ساشا عاشق من شده!

موبایلشو برداشت و بلند شد:

- اونش رو خودت دیگه بهتر می دونی تا من. برم یکم غذا برای نهار درست کنم توام یکم استراحت کن امشب نه ولی فردا باید دوباره برگردی شرکت تازه این دفعه اوضاع فرق کرده و محیط شرکت نا امن شده بهتره خیلی خیلی مراقب باشی!

سرمو تکون دادم و دراز کشیدم و چشم‌امر بستم. خدایا سرم خیلی درد می کنه و گلوم می سوزه و گرممه چرا؟!!

دانای کل

ساشا بی قرار روی مبل نشسته بود و پایش را تکان می داد چون نگرانه حال رها بود و به نظرش خیلی مریض می آمد. آرتام کلافه بلند شد و سمت آشپزخانه رفت و بعد یک دقیقه با یک لیوان آب برگشت و رو بروی ساشا ایستاد.

لیوان را رو برویش گرفت و گفت:

- بیا بخور یکم آرام شی. چته تو؟ از وقتی رها رو دیدی زیرو رو شدی پسر. من میگم دوستش داری تو میگی نه!

زیرچشمی به آرتام نگاه کرد:

- انقدر اراجیف بهم نیاف و اعصاب منم خرد نکن چون اگه عصبی بشم فقط خودتی که ضرر می کنی فهمیدی!

آرتام بی خیال لیوان را روی میز گذاشت و کنارش نشست:

- خب بد میگم؟ خیلی نگرانی بلند شو ببرش بیمارستان.

کلافه در موهای بلندش دست کشید:

- نمیاد دختره ی لجباز!

آرتام لبخند زد چون تا به حال هیچ کس جرأت نکرده بود از فرمان  
ساشا سر پیچی کند.

- باشه. ساعت دوه بعد ظهره یعنی ساعت هشت میری واقعا؟  
موهایش را کلافه کشید و گفت:

- باید برم چاره ایی ندارم شرکت در خطر!

در فکر فرو رفت و ساشا هم در فکره رها بود همچنین در فکره شب و  
اینکه چه کسی با او دشمنی دارد که از همان اول سراغ شرکت او رفته  
است؟ او که خیلی دست به خیر بوده تا الان پس در حق چه کسی بدی  
کرده است که این طور دارد انتقام می گیرد؟

آن دختری که دوست داشتنش زندگی اش را برای یک مدت نابود کرد با  
رفتن آن دختر نه تنها زندگی ساشا نابود شد بلکه باعث کینه ای قدیمی  
شد که رها و ساشا حال دارند تقاص آن کینه را پس می دهند.

- ببینم ساشا نگران نیستی بیان داخل شرکت؟

همانطور که دستش در موهایش بود و آنها را می کشید گفت:

- خودمم نگران همینم!

آرتام سوالی نگاهش کرد:

- یعنی...

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و میان کلامش رفت:

- آره همونطوره نگرانم بیان داخل شرکت و کارهای زیادی دور از  
چشممون بکنن!

- یعنی شب قراردادو می بندی و نصف سهامو میدی؟

با حال بدی بیشتر موهای خوش حالتش را کشید و پاهایش را تکان داد:  
 - آره دیگه پسر چاره ای ندارم دستور از بالا اومده تازه تا نیمه ی راه  
 اومدم و نمی‌تونم بزنم زیر همه چیی از طرفی هم رها رو من وارد این  
 ماجرا کردم پس باید تا آخرش برم چون ممکنه بزنم زیرش بلایی سر  
 رها بیارن!

آرتام خندید و روی شانه اش کوبید:

- به به آقا ساشا و نگرانی چی شده معجزه شده؟

عصبی به آرتام نگاه کرد:

- خفه میشی یا خفه ات کنم؟!

خنده اش شدت گرفت و همانطور که کتف ساشا را می‌فشرد گفت:

- باشه بابا حالا بگو نگران رها شدن اونم از طرف کسی که نگرانی این  
 چندساله تو وجودش نبوده و حرف حرفه خودش بوده به نظرت تعجب  
 نداره؟

اخم هایش را درهم کشید و دست آرتام را به شدت پس زد و گفت:

- من هنوزم حرف حرفه خودم و هرکسی نگران می‌شه درضمن من  
 همون ساشا هستم و ایدا عوض بشم پس کم زر بزن!

بلند شد و سمت راهرو رفت و از واحد خارج شد. شماره ی رها را  
 گرفت اما جواب نداد چون خاموش بود. نگرانی مانند خُره به جانش  
 افتاده بود برای همین شماره ی لیانا را گرفت.

بعد از دو بوق جواب داد و آهسته گفت:

- بله پسر عمو؟

- رها.. خوبه؟

لیانا از آن سوی خط آهسته خندید:

- آره خوبه سلام می رسونه!

دندان سایید و موبایل را محکم در دستش فشرد:

- منو مسخره می کنی اون درو باز کن می خوام پیام داخل.

- چی؟ ما داریم می خوابیم تو تازه داری میای مهمونی اونم سر ظهری!

کلافه نفس کشید و طور خودش چرخید:

- لیانا بیا این درو باز کن به قرآن بزنه به سرم تموم این آپارتمانو روی

سرت خالی می کنم خودت می دونی چه اخلاق سگی دارم!

خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- می خوای بیای داخل چیکار؟

- اونش دیگه به شما ربطی نداره زود باش!

دستش را جلوی دهاتش گرفته و آن سوی خط می خندید و ساشا سریع

فهمید و غرید:

- باز می کنی این دره لامصبو یا بشکنمش؟

به خودش آمد، سریع سمت دره واحد رفت و قبل از آن ملحفه ای روی

رها انداخت.

موبایل به دست در را باز کرد و ساشا که دست چپش را به درگاه در

تکیه داده بود با دیدن لیانا تکیه از درگاه گرفت و همانطور با اخم وارد

خانه شد.

- چیکار می کنی؟ کجا؟



عصبی سمت لیانا برگشت که دخترک از ترس یک قدم به عقب برداشت و نگاهش کرد.

- چرا هرچی اون شماره ی لامصبو می گیرم جواب نمیده کجاست؟

- بخدا خوابه!

به حرف لیانا گوش نکرد و سمت هال رفت اما با دیدنش که معصومه روی مبل خوابیده بود دلش لرزید. قدم های محکمی برداشت و سمت مبل رفت و به پشت سرش نگاه کرد.

می دانست که لیانا تا فرصت را دیده است و پیش آرتام رفته پس با خیال راحت آرنج راستش را روی زانویش گذاشت و به صورت رها زل زد.

چندباری در خواب زمزمه کرد و لب هایش تکان خوردن، انگار دوباره کابوس می دید می لرزید.

ساشا متعجب و نگران پشت دستش را روی پیشانی او گذاشت و فهمید دوباره تب درد اما زیاد نه و نرمال بود پس چرا می لرزید؟

متوجه نبود که رها از شدت ترس می لرزد نه سرما. دستش را روی بازوی برهنه اش گذاشت و دخترک فقط یک تاب تنش بود.

چندباری تکانش داد:

- رها؟ رها بلندشو..رها بلندشو داری کابوس می بینی!

جیغ خفیفی کشید و وحشت زده از خواب پرید. ناخواسته نفس عمیقی کشید و با ترس به ساشا نگاه کرد که متعجب و نگران به او چشم دوخته بود؛ قلبش به شدت می کوبید و عرق با دانه های درشتی از سر و صورتش می چکید.

- خوبی؟ انگار کابوس می دیدی؟

چانه اش لرزید و دلیل چنین خواب های وحشتناکی را نمی فهمید و انگار متوجه نبود که آشوب نزدیک است و هیچ کسی خبر ندارد.

- با توام چرا جواب نمیدی؟ چی شده خواب بدی دیدی؟

چشم هایش را روی هم فشرد و روبه پشت سقوط کرد که ساشا چشم هایش از تعجب گشاد شد و سریع خیز برداشت و پهلوی رها را گرفت. چشم خیسش را بی جان باز کرد و به ساشا نگاه کرد که اخم هایش را درهم کشیده و دست هایش زیر بدن برهنه ی رها می سوخت آنقدر بدن دخترک داغ بود که دست ساشا را گرم کرده بود.

عصبی دندان سایید و گفت:

- تقصیر خودته هرچی سرت بیاد صد دفعه گفتم خودتو آماده کن ببرمت بیمارستانه کوفتی یه سرنگی چیزی بهت بزنن حالت جا بیاد ت..

مکث کرد و با دیدن چشمانه اشکی رها بقیه ی حرفش را خورد.

- چته رها؟ می ترسی؟ پاور کن بخاطر توام شده سالم برمی گردم نترس بخدا چیزی نیست.

قلبش درون سینه لرزید بخاطر حرف های ساشا می گفت بخاطر او؟ و چقدر برای ساشا ارزش داشت که این را می گفت؟ چقدر شیرین بود آن جمله حرف.

دستش را بالا آورد و بی جان بدون آنکه بداند که کارش ممکن است رسوایش کند کف دستش را روی گونه ی ساشا گذاشت که اخم هایش درهم بود و هیچ واکنشی نشان نداد.

رها آب دهانش را قورت داد اما دریغ از یک قطره بزاق ساشا نفس عمیقی کشید و دستش را پس کشید و در دل اعتراف کرد که چرا دستای رها انقدر آرامش بخش است؟ چرا رها با همه فرق دارد چرا؟

- حرف گوش نمی کنی رها بلند شو ببرمت بیمارستان!

سرش را به طرفین تکان داد و با خشم غرید:

- لج نکن رها سیمام قاطی کنه یه کاری دستت میدم آ بلندشو انقدرم رو حرفم حرف نیار.

به سختی لب زد و گفت:

- بخدا استراحت کنم خوب میشم حوصله ی بیمارستان رو ندارم  
توروخدا بی خیال شو ساشا.

- حالت خوب نیست بی خیال چی بشم آخه؟ چرا انقدر سرتقی؟

با حال زار و بدی که ناشی از مریضی بود و اضطراب و استرس گفت:

- بخدا خوبم باید بخوابم.

نگاهش کرد و عصبی غرید:

- عصرم همینو گفتمی خب استراحت کردی چی شد خوب نشدی هیچ بدتر  
شدی پاشو!

صورتش فاصله ی کمی با صورت رها داشت چون دست هایش را تکیه  
گاه کمرش کرده بود.

- توروخدا ساشا.. پاور کن نمی تونم.

عصبی رها را تکیه به دسته ی مبل داد و بلند شد.

دور خودش چرخید و رها با دیدن تیپ مورد علاقه اش لبخند زد. پیراهن  
سفید و شلوار مشکی. موهایش را ساده زده بود بالا و عطرش خیلی  
زود پر فضای خانه حکم فرما شده بود.

- آخه چرا انقدر خودتو اذیت می کنی دختر جون؟ چته تو هان؟ چرا می ترسی چرا نگرانی؟

چرا انقدر به خودت استرس وارد می کنی که حالت بشه این؟ من هستم نگران نباش هر بلایی سر من بیاد سر تو نمیداد چرا نگرانی؟!

احساس کرد یک چیزی در درون سینه اش شکاف برداشت؛ ساشا فکر می کرد ترس رها برای جانش است؟ چطور می توانست انقدر احمقانه و کوتاه بینانه فکر کند؟!

بغضش را قورت داد و گرفته گفت:

- چی داری میگی تو؟

- حقیقتو مگه نگران جونت نیستی؟

نیم خیز شد و با آن حال بد عصبانی صدایش را بالا برد:

- من نگران جونمم لعنتی؟ اگه نگران جونم بودم از همون اول پا پس می کشیدم و هیچ چیزی بهت نمی گفتم و خودمم قاطی این ماجرا ها نمی کردم. تو فکر می کنی من نگران جونمم؟ نه بخدا اینطور نیست، من می ترسم از آینده از یه چیزی که خودمم نمی دونم چیه! دلیلش برام مبهمه و نمی دونم ترس از یه چیزی داره از پا درم میاره در واقع من نگران جون سایه مم کسی که این همه مدت کنارم بوده و تنهام نذاشته من نگران اونم نه نگران جون خودم..آخ..

سرش تیر کشید و دستش را که به دسته ی مبل تکیه ی بدنش کرده بود به هوای ی گرفتن سرش برداشت که با ضرب روی مبل افتاد. دست هایش را به سرش گرفت و ساشا عصبی و نگران جلو رفت، روی دو زانو نشست و سر رها را در دست گرفت و آرام شروع کرد به ماساژ دادن سرش!

دست های ساشا جادو می کرد مخصوصا برای رها که عاشق و دیونه اش بود. زیر لب مدام غر می زد و رها فقط لبخند می زد.

- از صبح تا حالا یه ریز دارم بهت میگم حرف تو گوشت نمیره که نمیره لجباز!

آرام خندید و گفت:

- خب حالا مگه چی شده؟ خوبم بخدا.

خشمگین نگاهش کرد و غرید:

- فقط یه بار دیگه بگی خوبم. الکی حرف نزن کاملا مشخص که حال و روزت چطوره!

آب دهانش را به سختی قورت داد، مریض بود اما نمی خواست بگوید و ساشا او را به بیمارستان ببرد اد طرفی هم نمی خواست دست های آرامش بخش ساشا را از خودش دریغ کند.

چشم هاش را فرو بست و خودش را به دست ساشا سپرد که آرام آرام سرش را ماساژ می داد و عصبی فقط نگاهش می کرد که چطور با آرامش خوابیده بود.

کمی بعد وقتی نفس های رها نرمال شد بلند شد، به ساعت نگاه کرد که شش را نشان می داد اصلا نفهمید وقت چطور گذشت.

خم شد و پشت دستش را روی پیشانی رها گذاشت، نرمال بود اما نه به آن خوبی ها. ملحفه را روی بدنش کشید و راست ایستاد، دستی به پشت گردنش کشید و سمت راهرو رفت.

از واحد خارج شد و لیانا و آرتام را دید که با هم جلوی واحد صحبت می کردن و او اخم هایش را درهم کشید و سویشان رفت. لیانا خجالت کشید

جلوی پسر عمویش با دوستش صحبت کند آنهم دوستی که عاشقانه دوستش دارد بنابراین ببخشیدی زیر لب گفت و وارد واحد شد.

آرتام به ساعت مچی اش نگاه کرد:

- اوه اوه چه زود گذشت پسر؟

پوزخند زد و همانطور که با تمسخر نگاهش می کرد گفت:

- نه که خیلی بهت بد گذشته بخاطر همین اینطور میگی.

آرتام دست به کمر شد و با شیطننت یک تا از ابرو های خوش حالت و مشکی اش را بالا انداخت:

- نه که خیلی به خودت بد گذشته؟

عصبی دندان سایید و آرتام را هول داد که خنده ی پسرک بالا رفت و ساشا عصبی غرید:

- زهرمار.

- مرسی لطف داری دادش.

وارد واحد شد و احمقی نثارش کرد. وارد اتاق خواب شد و حوله را برداشت و داخل حمام رفت.

بعد از دوشی یک ربعی بیرون آمد. خودش را خشک کرد و از داخل کمد یک پیراهن خاکی و شلوار مشکی بیرون آورد، پالتوی مشکی گران قیمتش را بیرون آورد و همه چیز را روی تخت گذاشت.

حوله را از کمر به پایین بسته بود و بالا تنه اش لخت بود. جلوی آینه ایستاد و دستی به داخل موهای نمناکش کشید و بهمش ریخت، حوله را باز کرد و لباس هایش را پوشید.

دستی به صورتش کشید و موهایش را شانه زد اما اصلا حس خوبی نداشت. چطور می توانست خوب باشد وقتی قرار است نصف سهام شرکتی که آن همه برایش جان کنده بود را یک دفعه به نام کسی کند که بویی از انسانیت نبرده!

پالتویش را پوشید و عطرش را روی خودش خالی کرد. باز هم مثل همیشه آن بوی تلخ و سرد آرامش را مهمانش کرد. بعد برداشتن کیفه حاوی مدارک های مربوط و موبایل و سوییچش از اتاق خارج شد.

آرتام سریع از جایش بلند شد:

- کجا ساعت هف..

کلامش را برید و تند گفت:

- هفت نشده احمق که نیستم اما جایی که قرار گذاشتن یکم دوره باید زودتر برم.

- وایسا منم باهات میام.

عصبی چند دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد:

- آرتام امروز اصلا حوصله ندارم انقدر رو اعصابم راه نرو رادمهر الان پیغام داد برام اونام دنبالم نمیان حالا تو می خوای بیای؟  
آرتام وجودش سرتاسر نگرانی شد و وحشت زده گفت:

- چی میگی تو؟ دیوونه شدی؟ تنها پا میشی میری بین اون همه خلافکار اصلا معلوم نیست چند نفرن یا اصلا شاید اصل کاری نیاد و یکی دیگه به جاش بیاد بزار من باهات بیام.

کلافه نفسش را بیرون داد و نگاهش را از پیراهنش گرفت و به او دوخت:

- ببین این حرفه آخرمه تأکید می کنم دیگه تکرارش نمی کنم همین. من باید ساعت هشت برم سرقرار و هیچ کسی هم با خودم نمی برم خودم دوست ندارم مگنه رادمهر خیلی اصرار کرد اما خودم یه تصمیمات و حرف هایی دارم باید تنها برم.

نگرانی اش فروکش نکرد هیچ تازه با حرف های او بیشتر هم شد نگران نگاهش کرد:

- اما ساشا اونا..

نزدیک تر رفت و دستش را روی شانه ی آرتام گذاشت:

- نگران نباش رفیق برمی گردم..می دونم اونا کین و چی کاره ان اما منم بچه نیستم!

آرتام از این مطمئن بود که هیچ کس حریف ساشا نمی شود بنابراین نگران لبخند زد:

- باشه مراقب خودت باش.

سر تکان داد و سمت در رفت که آرتام خندید و گفت:

- حداقل برای بار آخر خداحافظی می کردی دیوونه.

لبخند محوی کنج لبش نشست و از واحد بیرون رفت اما زنی خوش اندام و خوش هیكل را دید که پشت به او در حال وارد شدن به واحد روبرویی بود و آشوب...نزدیک بود و کسی خبر نداشت!



ماشین را پارک کرد و پیاده شد. زیر پل که تاریک بود ایستاده بود و پرنده پر نمی زد اما اصلا نترسیده بود و خونسرد دستی به لب ی پالتویش کشید و به اطراف چشم دوخت.

چندی بعد ون میشکی رنگی جلوی پایش توقف کرد اما او حتی یک سانت هم تکان نخورد.

در ماشین ها به طور اتوماتیک باز شدند و صدای یک نفر را شنید که گفت:

- بیا داخل!

از دستور شنیدن متنفر بود بخاطر همین چندی مکث کرد و بعد سوار شد و روبروی بهراد نشست.

با دیدن بهراد هیچ تعجب نکرد و اصلا به روی خودش نیاورد که چطور پسر به این جوانی رایس چنین باندی با آن همه سابقه شده است! بهراد با اخلاق ساشا آشنایی داشت اما خودش را بیخیال نشان داد و گفت:

- به به خوش اومدی آقای ارغوان خیلی دوست داشتم ببینمت.

گره ی کور میان ابروانش را بیشتر کرد:

- اما من اصلا نمی خواستم یکی مثل تو رو ببینم.

خنده اش به هوا رفت که ساشا عصبی مشتش را روی میزی که وسط هر دو بود کوبید:

- خفه! نیومدم اینجا هر و کر جناب عالی رو بشنوم حرف حسابت چیه مرتیکه!

خنده اش را خورد اما هنوز لبخند داشت:

- عجله نکن ساشا.. قدم به قدم!

خودش را عقب کشید و پوزخند زد:

- انقدر راحت میگی قدم به قدم؟ نمیگی ممکنه یکی قلم پاهاتو خورد کنه و دیگه نتونی چپ ببری؟!

لبخندش رنگ گرفت و همانطور که نگاهش به چشمان ساشا بود و از داخل حرص می خورد و از بیرون خونسرد، گفت:

- نه مراقب هستم مدارکو آوردی؟

خونسرد دست به سینه به پشتی صندلی تکیه داد:

- گفتم حرف حسابت چیه نشنیدی؟!

بهراد عصبی خودش را کمی جلو کشید:

- ببین حرف حساب من از اولم معلوم بود دلم شرکتت رو می خواد!

نیشخند زد:

- کسی دلش غلت بکنه شرکت منو بخواد تو همه چیزو کشک گرفتی؟

دلت برای هر شرکتی رفت ببری سراغش؟ دِ نه دِ این نشد حرف حساب اول بگو چرا افتادی دنبال شرکت من؟

اخم هایش را درهم کشید:

- از اولم بخاطر همین دنبالت افتادم چون شرکتت پیشرفت ترین بود انتخابش کرد.

من همیشه دنبال شرکت هایی هستم که با خارج از کشور هم معامله ی دارو می کنه نه بقیه ی شرکت ها که داخل خود ایران معامله می کنند.

ساشا عصبی دندان سایید و از میانشان خرید:

- مرتیکه آمارتو در آوردم خیال می کنی نفهمیدم که تو باند قاچاق هستی و خرید و فروش دختر، اعضای بدن و قرص های مخدر می کنی؟ منو دست کم گرفتی؟ همین الان بهت میگم خوب تو اون

گوشتات فرو کن. من مثل بقیه نیستم که بلوف بزنم قرآن می خورم که هرکاری رو اراده کنم انجام میدم پس بهتره همین اول راهی روشنت کنم سهام خودتو برمی داری و یه گوشه از داخل شرکت شروع به کار می کنی نبینم چیزی تغییر کنه و کار غیر قانونی انجام بدی چون شرکت من جای کثافت کاریای یکی مثل تو و امسالت نیست!

- حرفات و تا آخر گفتی و خودتو خالی کردی؟ حالا خوب گوش کن ببین من چی میگم آقای ساشا ارغوان من بهرادم کسی که تا حالا تو باند مافیا رو دستش نیومده انقدرم برای من شرکتم، شرکتم نکن که می ریزم بهم اون شرکت همین امشب نیمی از سهامش به نام من می شه پس بهتره دیگه به من دستور ندی هر کسی سرش تو کار خودشه و کاری به کسی نداره تمام!

ساشا عصبی نگاهش کرد بهراد هم دست کمی از او نداشت.

- برگه؟

کمی درون چشمانه آبی رنگ و عجیبش نگاه کرد که نفرتی کهنه در آن نهفته بود و بعد از داخل کیف برگه را بیرون آورد و بهراد بعد خواندن آن را به ساشا برگرداند، ساشا امضا زد و مهر کرد.

با رضایت خودش نیمی از سهام را به نام بهراد زد اما فعلا قصد نداشت آن را رسمی کند تا بعد از مأموریت. یکم جابه جا شد که چشمش به بادیگارد های بلند و هیكلی افتاد که پشت صندلیش نشسته بودن و پوزخند زد، برگشت و به بهراد نگاه کرد که اخم کرد و گفت:

- اسمم به‌راده از فردا به بعد منم داخل اون شرکت رفت و آمد دارم.  
دندان سایید و خودکار را داخل کیفش گذاشت:
- از همون اولم بهت گفتم به‌راد خان خوش ندارم کسی بهم دستور بده  
مگنه بد می‌بینه!
- به‌راد عصبی برگه‌ی سند را از دست ساشا گرفت و گفت:  
- کپیش دست خودته.. آره؟
- ساشا نیشخند زد و بدون آنکه نگاه از چشمانه فرد شرور مقابلش بگیرد  
گفت:
- آره مشکلی داری؟  
لاقید شانه بابا انداخت:
- نه چه مشکلی همه چیز حل شد!  
کیف را در دستش گرفت و دستش سمت دستگیره رفت که صدای به‌راد  
باعث شد توقف کند.
- ببینم.. کسی به غیر از تو کاراتو انجام میده تو شرکت؟  
زیرچشمی به به‌راد نگاه کرد:
- منظور؟
- میگم کسی که تو شرکت به جای تو کارارو انجام میده کیه؟  
دستگیره را فشرد و گفت:
- خودتو به بی‌خیالی نزن می‌دونم از همه چی خبر داری پس منو گول  
نزن!

در را باز کرد و بیرون رفت و سمت ماشینش قدم برداشت؛ سوار آنودی  
مشکی اش شد و بدون معطلی سمت خانه گاز داد.

رها

نگران طول و عرض حال رو می رفتم و بر می گشتم چوت داشتم  
دیوونه می شدم. ساشا نبود یعنی الان کجاست؟ خدایا نکنه بلایی سرش  
اومده باشه؟!!

زبونمو گاز گرفتم، زیونت لال بشه دختر نفوس بد نزن. زیر دلم تیر  
کشید و شدتش انقدر زیاد بود که آخ ریزی گفتم و دستمو گذاشتم روی  
شکم.

لیانا با عصبانیت بلند شد و سمت اومد:

- بیا انقدر به خودت استرس وارد می کنی که عاقبت می شه این چته  
تو؟ الان بر می گرده چرا انقدر خودتو اذیت می کنی دختر؟

لب زیرینمو از شدت درد و بغض گزیدم و گفتم:

- خیلی دلم شور می زنه درم دیوونه می شم کی این استرس و ناراحتی  
ها تموم میشه خدایا کی؟

لیانا بغضش گرفته بود برای همین در آغوشم کشید و دلداریم داد:

- همه چیز با توکل به خدا تموم می شه نگران نباش رها. بخدا همه چیز  
تموم می شه نترس تو مارو داری، ساشا رو داری دیگه نگران چی  
هستی توروخدا کم خودتو عذاب بده!

بغضمو به سختی قورت دادم:

- نمیشه خیلی می ترسم دارم دیوونه میشم.

آروم شونه ام رو فشرد و گفت:

- بسه دیگه دختر چته الان برمی‌گرده باور کن دروغ نمی‌گم.

همون موقع زنگ واحد به صدا در اومد خواستم برم که نگه ام داشت و گفت:

- من میرم.

پنجه هام رو با استرس توهم گره کردم اما زیر دلم دوباره بدجوری تیر کشید و چشمام سیاهی رفت. بدنم لرزشش شروع شد و سرمم به شدت تیر کشید. درست مثل قبل شده ام وقتی عصبی بودم همیشه بخاطره رفتارهای رویا، بی احترامی هاش و اما دورانی که بخاطر اون بی شرفه عوضی سرم اومد همیشه این حالت هارو داشتم الانم دوباره پیداشون شده نمی‌دونم چی کار کنم.

دستمو به دیوار گرفتم و قدم اولو برداشتم اما با دیدن قامت بلند و ورزیده ی ساشا قلبم آرام گرفت و گویی یه سطل آب ریختن رو سرم چون تموم بدنم سر شد و داشتم سقوط می‌کردم که ساشا سریع سمت اومد و زیر بازومو گرفت.

بی حال نگاهش کردم که نگران و عصبی داد زد:

- لیانا سریع برو یه لیوان آب قند بیار زود باش.

هش تکیه دادم که سمت مبل رفت. روی مبل نشستیم و نفسمو آسوده بیرون دادم کمی بعد لیانا با یه لیوان آب قند تو دستش اومد.

لیوانو دست ساشا داد و اون عصبی لیوانو جلوی لبم گذاشت؛ بی حال سرمو عقب کشیدم که صداشو بلند و گفت:

- بخور!

انقدر صداش وحشتناک بود که سریع دهنمو باز کردم. لیانا دست به کمر شد:

- انقدر به خودش استرس وارد می‌کنه که حالش می‌شه این. از اون وقتی که فهمیده تو رفتی یک سره داره طول و عرض اینجا رو متر می‌کنه خیلی نگرانت بود که..

عصبی حرفشو بریدم:

- لیانا؟

ناراحت نگاهم کرد و با لحن غمگینی گفت:

- چیه خب؟ راست میگم دیگه.

ساشا نگاهم کرد و با اخم های درهمی صورتمو می‌کاوید، با خجالت سرمو انداختم پایین که گفت:

- بعدا به حسابت میرسم.

شوکه سرمو بلند کردم و نگاهش کردم و با لحن متعجبی گفتم:

- چی؟

- چی و زهرمار مگه من نگفتم نگران نباش و استرس به خودت وارد نکن حالت خوب نیست؟ چرا گوش نمی‌کنی؟

- خب هرکسی نگران می‌شه مگه تو تا حالا نگران نشدی؟

- نگران میشم اما نه اینطوری خودمو داغون نمی‌کنم!

بغضمو قورت دادم و مشغول بازی با انگشتای دستم شدم:

- خب.. خب حق دارم هیچی بهم نگفتی و بی خیال گذاشتی رفتی.

کنارم نشست و گفت:

- خب گیریم که بهتم می‌گفتم چی کار می‌کردی آخه؟

دوباره اون غده ی لعنتی رو که حاوی نگرانی ها و تمامه استرس و ناراحتی هام بود پایین فرستادم.

راستش هیچ کاری از دستم برنمی اومد اما دلم آروم می گرفت چطوری گذاشت رفت، وقتی شنیدم داشتم دیوونه می شدم چون ترس داشتم از آدمای بی همه چیز و بی وجدانی که مثل حیوون هرکاری می کردن حالا واقعا حیفه که اونارو بزاریم جای حیوونای بیچاره.

- خب..حداقل نگران نمی شدم بخدا قلبم اومد تو دهنم تا برگشتی؟

لیانا نبود و اصلا نفهمیدم چطور خودشو گم و گور کرد، فکرم پیش اون بود که نفس هاش زیر گوشم پیچید و عطرش تمامه حرفه های بینیم رو گرفت.

- یه بار دیگه ام بهت گفته بودم یادت میاد؟

مضطرب به پنجه هام نگاه کردم و بدون اینکه به نگاه و نفس هاش توجه کنم گفتم:

- چ..چیو؟

- گفته بودم چرا نگرانم میشی و از زیرش در رفتی حالا می تونی بگی؟

قلبم تپش های عظیمش رو از سر گرفت و سریع نگاهش کردم:

- چیو بهت بگم؟

صورتش یک وجب با صورتم فاصله داشت و نگاهش رو تو نگام سنجاق کرده بود:

- مگه نگفتم؟ حالا می تونی جواب سوالمو بدی که چرا نگران من می شی اونم انقدر زیاد؟!



لب گزیدم، واقعا تنها جواب این سوالو خودم می دونستم اما با گفتنش خودمو رسوا می کردم پس نباید بگم اما جوابشو بدم؟! - خب؟

با حواس پرته نگاهش کردم و بدون اینکه بفهمم چی گفته یا چی می خوام بگم گفتم؛ - هان؟

اخماشو بیشتر توهم کشید و زمزمه کرد: - حواست کجاست دختر؟

شرمنده نگاه ازش گرفتم و فقط تونستم از شدت شوک و تپش قلب زمزمه کنم: - ببخشید.

- خب حالا نمی خواد عذر خواهی کنی به جاش جوابمو بده. و دوباره و احمقانه و نادونانه خواستم همون کلمه ی شیرین و تکراری که دروغ هم بود رو به زبون بیارم و از سرم واش کنم. - تو الان دیگه شوهر من به حساب میای هرکسی نگران..

حرفمو قطع کرد:

- فرض کن صیغه ام نیستی خب بازم نگرانم می شدی؟

قلبم شروع کرد به تندتر و تندتر تپیدن و انگار جریان خون تو رگام بیشتر به غل غل کردن افتاد. ساشا چه منظوری از این حرفا داره؟ می خواد چیو از زیر زبونم بکشه بیرون؟

- آره.

نگاهش داشت ذوبم می کرد که به زور به زمین نگاه کردم و مشغول بازی با گوشه ی پلیوری شدم که عصر روی تاپم پوشیدم.

- چرا؟

- خب هرکس دیگه ای هم بود نگران می شد.

سکوت کرد و من داشتم از درون التماس می کردم که چیز دیگه ای نپرسه که بیشتر از این رسوا نکنه و دستمو نخونه اما انگار تأثیری نداشت چون گفت:

- به من نگاه کن رها.

سرمو بلند کردم و محکم گوشه های پلیورمو میون انگشتم فشردم اما نگاهم به چشماش بود اونم مثل همیشه ابروهایش گره خورده بود اما چشماش مهربون بود.

- چرا می پیچونی هرکسی حق نداره نگران من بشه!

بدنم خیلی داغ بود و داغ تر شد و سرم بدتر. قلبم داشت می ترکید و خودمم داشتم دیوونه می شدم.

با استرس و دوگانگی زیاد به سوالی که می خواستم بپرسم و جواب بدی بگیرم فکر کردم اما بلاخره دلمو زدم به دریا و پرسیدم:

- من هر کسی ام؟

لبخندشو دیدم و بخدا و اون هنوزم با اون چشمای قشنگش داشت نگاهم می کرد و اما لحنش که از همیشه بیشتر شیرین شده بود برام.

- نه!

لبخند زدم و سرمو انداختم پایین که بلند شد و گفت:

- اگه خوب نیستی الان بگو تا ببرمت بیمارستان؟

- نه ممنون خوبم.

- باشه..صبح آماده باشی.

قلبک ترسید و تو جاش تمرکید بخاطر اتفاقی که فردا قرار بود بیافته و من به شدت ازش می ترسیدم نمی دونم چرا. مضطرب نگاهش کردم:

- فردا..میان؟

اخماش دوباره رفت توهم و انگار با گفتن این حرف صدوهشتاد درجه تغییر کرد چون غرید:

- آره.

سمت در رفت و منم بلند شدم اما سرم گیج رفت و باعث شد چشمامو محکم ببندم و باز کنم. سمت اتاق خواب رفتم و لیانا رو دیدم.

- حالت خوبه؟

- آره خوبم، صدای بارون میاد؟

لبخند زد و نگاهشو به پنجره ی توی هال دوخت و جواب داد:

- آره هم برف هم بارون.

لبخند زدم و وارد اتاق خواب شدم اما اونو دیدم که توی درگاه ایستاد و گفت:

- میگم آ این ساشای نافلا خوب می خواست از زیر زبونت حرف بکشه؟

متعجب برگشتم و نگاهش کردم:

- چطور مگه؟!!

یکم دست پاچه شد و خواست ماست مالی کنه:

- خب..وقتی داشت می گفت..

از چیزی که شنیده بودم داشتم شاخ در می آوردم برای همین تند حرفشو بریدم:

نگو داشتی حرفای مارو گوش می دادی که می زخم داغونت می کنم.

ترسیده نگاهم کرد و تپه تپه کنان گفت:

- خ..خب چیه؟

دست به کمر با اخم نگاهش کردم:

- چیه و زهرمار فالگوش وایسادی با آقا آرتامت؟

چشماش گشاد شد و انگشت اشاره اش رو گذاشت روی بینیش و سریع گفت:

- هیش هیش! نه بخدا آرتام نبود اون شرکته بیچاره این مدت که تو و ساشا شمال بودید اون شرکتو اداره می کرد الانم همینطوره تا فردا که ساشا میره سر شرکت اونم دیگه کمتر خسته می شه. اون نبود بخدا فقط خودم بودم.

دندون ساییدم و حرصی از میونشون غریدم همونطور که نگاهش می کردم:

- خودتم باشی غلط می کنی منبعد فال گوش وای میاستی!

- باشه بابا توام چیزی نگفتید که.

همونطور با شیطنت نگاهم می کرد که ابرو بالا انداختم و غریدم:

- شاید دفعه ی بعدی که فال گوش وایسادی چیزی گفتیم.

خندید و دستشو تو هوا تکون داد:

- باشه بابا؛ من میرم روی مبل بخوابم توام استراحت کن فردا صبح باید بری.

- راستی.. ماما بابات چیکار کردن؟

آه کشید و همونطور که پشتش رو بهم کرده بود که بره بیرون گفت:

- چی بگم، لهراسپ داره با روش خودش جلو میره ماما بابامم با روش خودشون اما بابام دیگه خسته شده می خواد برگرده ایران مامانم نمیزاره میگه الا و بلا باید این پسر و سر راه بندازم بعد!  
اخم کردم و گفتم:

- خاله ام چه گیری داده به اون بیچاره ها. خب دوستش داره مامانت که نمی خواد باهانش زندگی کنه چرا انقدر زورگو شده؟

- چی بگم والا مادری دیگه دل نگرانه، می ترسه بزاره لهراسپ باهانش ازدواج کنه و بعدش مثل اون ازدواج هایی لسه که آخرش باعث افسردگی پسره می شه وگرنه چیکار داره به لهراسپ.  
ناراحت نگاه از قامتش گرفتم و گفتم:

- حالا اونا برگردن توهم برمی گردی خونه؟

- آره مجبورم دیگه.

برگشت سمتم که ترسیده و نگران به صورتش نگاه کردم و گفتم:

- بلایی سرت نیارن اینجا باشی بهتر نیست؟

لباشو برچید و نگاهشو اطراف اتاق چرخوند و گفت:

- چه می‌دونم خودمم دوست دارم اما نمی‌شه میگن بعد این همه مدت  
پیش رها بودی دیگه باید برگردی خونه و به دانشگاهت برسی!

- مگه نمیری دانشگاه؟

می‌دونستم نصفه روزارو با آرتام می‌گزره خب دیگه دوستمه و می‌دونم چقدر عاشقه و دلش می‌خواد پیش عشقش باشه اما بازم پرسیدم.

- میرم اما نصفه و نیمه، آرتام اجازه نمیده میگه خطر داره بعد این  
موضوع با رها هر دو ادامه بدید.

سرمو تکون دادم به معنای موافقت و گفتم:

- حق با اونه، خب دیگه شبت بخیر برقرارم خاموش کن بی زحمت.

- شب بخیر باشه عزیزم.

برقو خاموش کرد و از اتاق خارج شد. روی تخت دراز کشیدم و آباژور  
رو خاموش کردم، صدای بارون می‌اومد و باعث شد لبخند زدم.

امشب لحن ساشا چقدر قشنگ شده بود. لبخندم پررنگ شد چ پتو رو  
بیشتر دور خودم پیچیدم. اتاق یکم گرم بود اما مهم نبود همیشه دوست  
دارم پتو روم باشه.

گلووم به شدت می‌سوخت و سرم درد می‌کرد و دلشوره ام داشتم نمی‌دونم  
چرا؟ چشمامو بستم تا خوابم بگیره که تصویر ساشا پشت پلکام  
نقش بست.

- رها.. ببخش رها..

با وحشت و ترس تو جام نشستم و به اطراف نگاه کردم. دستمو روی  
قلبم گذاشتم و زمزمه کردم:

- کی بود؟ خیالاتی شدم؟ نه عین حقیقت بود صداشو شنیدم.. آیدین بود خودش بود.

آب دهنمو به سختی قورت دادم. خدایا چرا دوباره این عذاب افتاده به جونم؟ یعنی بلایی سرش اومده که هر بار یا خوابشو می بینم یا صداش تو گوشم می پیچه؟

بدنم می لرزید برای همین به زور تونستم دراز بکشم. به دورو برم نگاه کردم و دوباره چشممو بستم و خواستم فکرمو مشغول کنم اما نشد.

بغضمو قورت دادم، روم نمی شد از ساشا بخوام تا اون انگشترو بهم بده آخه بابتش عذاب وجدان داشتم شدیداً. نفس عمیقی کشیدم و فکرمو منحرف کردم تا سمت آیدین نره

\*\*\*

پالتو و شال طوسی، شلوار و کیف و کفش مشکی. عالی بودم. عطرمو روی خودم خالی کردم و موهامو از پشت ساده بافتم. ساعتو روی مچم بستم و کیفمو که حاوی یه سری از مدارک شرکت بود و موبایل و کلید واحد و سونیچ ماشین توش بود برداشتم.

کفش طوسی رنگ و نیم بوتمامو برداشتم و بیرون رفتم. ساعت هشت بود و لیانا خوابیده بود.

جلوی واحد کفش هامو پوشیدم و بیرون رفتم اما همون موقع در آسانسور تازه بسته شد. تعجب کردم یعنی ساشا بود؟ نه بابا آگه اون بود که منتظر می شد تا منم برم؟!

لاقید شونه بالا انداختم و از پله ها پایین رفتم. نفس نفس زنان سمت در آپارتمان حرکت کردم. بیرون رفتم و راه پارکینگو پیش گرفتم.

آب دهنمو قورت دادم و سوار ماشین شدم و استارت زدم. لبخند زدم و دستی روی فرمون کشیدم راستش دلم برات تنگ شده بود قرمزیه من! از پارکینگ بیرون رفتم و سمت شرکت راندم. دستم سمت پخش رفت و اهنگ هارو بالا و پایین کردم تا رسیدم به اهنگ « ایوان بند عالیجناب» همون موقع صدای موبایلم بلند شد و نمی دونم چرا دلم شور افتاد. ماشینو کنار زدم و کیفمو از روی صندلی بغلی برداشتم. سناز بود برای همین متعجب جواب دادم:

- الو؟

- سلام خانم خانوما احوال نمی پرسی.

لبخند زدم و همونطور که دستمو روی قلبم گذاشته بودم که وحشیانه می کوبید جواب دادم:

- تو بی وفا شدی نه من.

- خیلی خب بابا دست پیش و پس بگیر توام..یه خبر برات دارم.

وحشت کردم و قلبم بدتر از قبل کوبید و کوبید جوری که باعث سد چشمامو باز و بسته کنم و بگم

- چه چی؟

- آیدین..

موبایلو بخاطر اینکه نیوفته محکم تو دستم فشردم:

- آ.. آیدین چی؟!

بعد از مکث کوتاهی به خودم جرأت دادم و خواستم دوباره بپرسم که خودش گفت:



- اومده بود دانشگاه.. دفتر مدیریت رو بهم ریخت تمام. می گفت آدرس رها رو می خوام ببینم برای کجا انتقالی گرفته. رها نبودی حالشو ببینی پسرک بیچاره داغون شده بود تموم بچه ها در موردش حرف می زدن هیچ کس نمی گفت این آیدین اون آیدین قبله!

کاسه ی چشمم لبریز از اشک شد الهی بمیرم پس دلیل خواب های این مدتم همینه. به زور زیون روی لبای خشکیده ام کشیدم و زمزمه کردم:  
- خ..خب؟

- خب مدیرا برای اینکه مشکلی ایجاد نکنه گفتن کجا انتقالی گرفتی اما آدرس دانشگاه رو نگفتن فقط گفتن تهران!

با دست آزادم محکم پیشونیمو تو دستم فشردم و مضطرب تند تند گفتم:  
- وای.. وای مثلا تأکید کرده بودم نگو چرا برای حرف مردم ارزش قائل نمیشن اینا.

- نمی دونم بخدا منم خیلی بهشون تذکر دادم آیدین سراغ منم اومد اما گفتم خبر ندارم.

به روبرو نگاه کردم، موبایل تو دستم عرق کرده بود و دستام همش می لرزید چون می ترسیدم اتفاق بدی بیافته و خوابم..

- ولی رها خیلی دلم براش سوخت یه حلقه دستش بود که به همه نشون می داد مثل دیوونه ها می گفت ببینید این حلقه ی عشقمه!

اشکام سرازیر شدن و قلبم یه لحظه دیگه نکوبید. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با کوبیدن مشت روی قلبم آروم بگیرم و نفسم بالا بیاد.

چشمای خیسمو بستم و محکم فشار دادم جووری که قطره های اشکم پشت سر هم ریختن و غریدم:

- بسه..دیگه!

قطع کردم و سرمو روی فرمون گذاشتم و زدم زیر گریه آهنگ هم با سوز بیشتری می خوندم.

عشق چشم بسته دل و بهت دادم

با پای خودم به دامت افتادم دیگه چی می خوام از جون یه آدم

عشق تو این قهرو آشتی های یه ریزی

بهم میزنی هی مگه مریضی با این همه باز چه عزیزی

عشق بوسه ای وسط پیشونی یه زخمی که تا همیشه می مونی

به جون خودت درد بی درمونی

عشق یه غم قشنگ پُر طرفداری حیف تو که فقط مردم آزاری

میای و میری چه بیکاری...

«تو فکری؟!»

- تو فکرم باشم مگه برای سرکار مهمه؟

- چی میگی تو چرا برام مهم نباشه؟

- مگه تو نگفتی از دست منو کارام خسته شدی؟

- من کی همچین چیزی گفتم رها چرا حرف می زاری تو دهن آدم؟

- خب حرف هایی که بهم زدی همشون برمی گرده به همین یه کلمه!»

آهای عالیجواب عشق فرشته ی عذاب عشق

حریف تو نمی شه این قلب بی صاحبش  
 منو دیوونه می خواد تو این جوری خوشی عشق  
 ولی بازم دمت گرم چه زیبا می کشی عشق.  
 هق هقم سکوت داخل ماشینو می شکست. با حرص دست بردم و پخشو  
 خاموش کردم.  
 صورتمو پاک کردم و خواستم راه بیافتم که موبایلم زنگ خورد. بهش  
 نگاه کردم ساشا بود.  
 بینیمو بالا کشیدم و جواب دادم:

- بله؟

- کجایی؟

- نزدیک شرکت.

بعد از مکث کوتاهی گفت:

- چرا دیر کردی؟

برای اینکه شک نکنه و تو این وضعیت وخیم و بد سیل سوالاتش رو  
 سمت مغزم رونه نکنه لحنمو جمع و جور کردم و گفتم:  
 - خواب موندم.

- چرا صدات گرفته ببینم..گریه کردی؟

دست پاچه شدم چرا این پسر انقدر تیزه؟ ای خدا چیزی نفهمه چون  
 اصلا حوصله سوال جواب کردن و جنگ اعصاب ندارم.

- نه بابا سرماخوردگی گرفتم.

دروغم نگفتم حالم خیلی بده. گلوم با شدت هرچه بیشتر درد می کنه و می سوزه سرمم گیج می رفت.

- دروغ که نمیگی رها؟

لبخند زدم، شنیدن اسمم از زبونش آرومم می کرد برای همین قلبم یکم آروم گرفت و گفتم:

- نه دروغ نمیگم الان میام.

- عجله کن الان جلسه شروع می شه می خوام توام اونجا باشی.

آب دهن به زور قورت دادم و سعی کردم وحشتو بزارم کنار و خونسرد باشم:

- جلسه برای گفتن همون حرفا؟

- آره می خوام به رؤسا بگم که نیمی از سهامو به نام بهراد کردم.

- باشه اومدم.

قطع کرد، موبایلو داخل کیف گذاشتم و انداختم روی صندلی بغلی. محکم دستمو به صورتم کشیدم و سمت شرکت روندم.

داشتم دیوونه می شدم و دلیل این بی قراری، سرگیجه، مریضی و دلشوره رو واقعا نمی دونستم.

حس بدی دارم؛ خدایا خودت کمک کن امروز به خیر بگذره. یعنی آیدین اون حلقه رو از کجا آورده مگه پیش رویا نبود؟

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم اما مدام حرفای آیدین تو گوشم می پیچید. دسته ی کیفمو تو مشتام فشردم و قدمامو تند تر برداشتم، زمین سفید پوش شده بود.

وارد شرکت شدم و سوار آسانسور شدم و دکمه رو فشردم. به طبقه ی مورد نظر که رسیدم پیاده شدم. در شیشه ای رو هول دادم و داخل رفتم، همه داخل اتاق جلسه بودند چون شیشه بود معلوم بود اما خبری از ساشا نبود.

- بالاخره رسیدید.

هین بلندی کشیدم و کیفم از دستم افتاد. وحشت زده برگشتم و دستمو روی قلبم گذاشتم. زهرم آب شد خدایا چرا همچین می کنه؟! متعجب یه تا از ابرو های خوش حالت و قشنگشو انداخت بالا:

- چیه تو فکری؟

اخم کردم و خم شدم و کیفمو برداشتم و تکوندم. نگاه از کیفم گرفتم و به قورنش دوختم و گفتم:

- نه نبودم فقط جنابعالی مثل جن زهرمو آب کردید!

نیشخند زد و یه قدم نزدیک تر اومد و زل زده بود چشمام:

- نه انگاری تو زیاد تو فکر بودی؟

کلافه از اینکه ادامه نده و سوال نپرسه بحثو عوض کردم:

- نیومدن؟!

پوزخند زد و همونطور که عمیق نگاهم می کرد گفت:

- نه هنوز.

با سلام یه نفر هردو برگشتیم و..

دنیا دور سرم چرخید و احساس کردم سکوت همه جارو برداشت. قلبم برای یه لحظه از ضربان ایستاد و پاهام سر شدن. بدنم بی جون شد و

چشمام تار شد. برای یه لحظه معنی نفس کشیدنو نفهمیدم. نگاه کردن به فرد مقابلم تموم اتفاق های گذشته جلوی پلکام نقش بست و صداها تو گوشم پیچید.

تموم خاطرات مثل یه فیلم سینمای پشت پلکم نقش بست.

« من هامله ام چرا متوجه نیستی؟

- ساکت زنیکه فردا میری اون بچه رو میندازی تا از شرش خلاص بشیم.

- چی میگی من این بچه رو دوست دارم!

--خفه شو تا نزدم داغونت کنم نکنه می خوای با وجود دوتا دختر و اون شوهر پیر خرفنت این بچه رو به دنیا بیاری هان؟ نزدیک چند ماه با او پیروی رابطه نداشتی چی می خوای جوابشو بدی هان با توام؟»

جلوتر اومد، قدم به قدم بهم نزدیک تر می شد و من انگار پاهام به زمین چسبیده بود و تموم بدنم رو ویلبره افتاده بود.

قلبم درد گرفت و زیر دلم جوری تیر کشید که خم شدم و اگه ساشا به موقع کمرمو نگرفته بود پخش زمین می شدم اما نگاهم فقط به یه جا بود، اون چشمای آبی وحشی!

آب دهنمو قورت دادم اما دریغ از یه قطره بزاق. نفسم رفت و چشمام سیاهی رفت چون هیچی نمی شنیدم به جز حرفای گذشته هیچی!

با یه لبخند خبیث روبروم ایستاد، خودش بود همون چشما همون لبخند و همون قد و قواره ی نحس که مثل کابوس بود برای من. این چندسال هرشب کابوس خوابام شده بود و الان به واقعیت پیوسته بود.

یه چیزی گفت اما من هیچی نشنیدم انگار گوشام کر شده بود.

دستی روی بازوم نشست چرا دستای ساشا چقدر سرد بود. چرا انقدر داغ کردم؟ حس کردم عرق از روی قوس کمرم پایین ریخت.

- خانوم سازنده؟ خانوم سازنده..رها خانوم.

بهش نگاه کردم و گیج گفتم:

- ها..هان؟

اخم هاشو با شدت توهم کشیده بود و با عصبانیت و فکی منقبض شده غرید:

- کجایید؟!

سرمو بدون نگاه کردن به اون چشما پایین انداختم و لب گزیدم تا بغضم نشکنه، خدایا این دیگه چه عذابیه؟ اینو دیگه کجای دلم بزارم خدایا؟ یعنی..یعنی اون رئیس باند به اون بزرگیه؟ نه خدای من نه خدایا نه!

- خانوم سازنده آقا بهراد یساری و خواهرشون الهام یساری!

یساری؟ خدایا یساری دیگه کیه؟ این از کجا مثل مصیبت وسط زندگیم پیدا شد خدایا چرا همچین کارایی باهام می کنی!

- رها!

با صدای پُر حرصش از جا پریدم:

- بی..ببخشید حواسم نبود.

نگاه پُر غصبی بهم انداخت که یعنی بعدا به حسابت میرسم اما فعلا عصبانیت اون مهم نبود فقط و فقط اون مردک عوضی مهم بود که جلو روم ایستاده بود و با بی حیایی لبخند می زد.

- ایشون خانوم سازنده منشی مخصوص من هستن و اما تو بیشتر کارا کمکم می کنند.

لبخند زد و نگاهم کرد که اخمامو توهم کشیدم و نگاه ازش گرفتم.

- خوشبختم خانوم سازنده!

سرمو تکون دادم حتی نفرت داشتم جواب انگلی مثل اونو بدم. سرم گیج رفت و زیر پاهام خالی شد اما سریع به بازوی ساشا چنگ انداختم اونم به موقع زیر بازومو گرفت:

- خوبی؟

بی حال فقط نگاهش کردم که عصبی زیر گوشم زمزمه کرد:

- یه جای کار می لنگه حال و روزتو می بینم که بعد دیدن اونا چطوری شدی حتما ازت جواب می خوام فهمیدی؟

دستمو برداشتم و فاصله گرفتم اما بهراد اخم کرده بود. به دختر کنار دستش نگاه کردم یه دختر خیلی

خوشگل که برخلاف برادرش چشمای مشکی نافذی داشت خیلی کشیده که با خط چشمی پهن بزرگ ترش کرده بود.

لب های برجسته و خوشگل بینی عملی و گونه های پروتز شده. ابرو های کشیده ی مشکی و موهای مشکی که کج ریخته بود تو صورتش! یه چیزی تو چشمش بود، حسادت یه نفرت نمی دونم چی بود اما برای اولین بار ترسیدم. شاید دروغ بگه و خواهرش نباشه تا اون جایی که من یادمه خواهر نداشت پس چطور..

با صدای ساشا رشته ی افکارم پاره شد.

- خوبید خانوم سازنده؟

سرمو تکون دادم و مضطرب نگاه از بهراد گرفتم:

- ب..بله!



ساشا با دست اتاق جلسه رو نشون داد و اون دوتا هردو سمت اتاق رفتن. برای اینکه ساشا سوال پیچم نکنه دنبال اونا رفتم که بازوم رو گرفت.

- کجا کجا؟ چرا انقدر با دیدن اونا ترسیدی؟ دوتا آدم عادی مثل ما بودن گرگ که نبودن انقدر ترسیدی؟ چته؟

آب دهنمو به سختی قورت دادم:

- نه.. برای اون نبود مریضم بخاطر همونه.

- صد دفعه گفتم بیا ببرمت بیمارستان بعد جلسه حتما می برمت و اگه رو حرفم حرف بیاری بخدا می کشمت. باید تو خونه برام توضیح بدی من رها رو می شناسم الکی برای یه مریضی اینطور نمی ترسه حتما یه چیزی این وسط هست که من خبر ندارم.

پشت دستشو روی پیشونیم گذاشت:

- داغی حتما باید بعد جلسه بریم.

سرمو تکون دادم و هردو وارد اتاق جلسه شدیم. دوباره دیدمش و انگار هربار با دیدنش صورت خونی اون و گریه های خودم یادم میاد.

چونه ام لرزید اما اخم کردم. ساشا روی صندلی اول نشست منم کنارش و اون دوتا هم روبروی ما بودن. صدای ساشا رو شنیدم که با نام خدا جلسه رو شروع کرد و دیگه هیچی نشنیدم به غیر از جیغ و داد های اون شب.. انگار هنوز تو شوک بودم انگار همین دیشب اتفاق افتاده بود چون انقدر زخم تازه و عمیق بود.

به میز نگاه می کردم و می پرسیدم خدایا این دیگه چه عذابییه؟ چرا از بین این همه آدم این لعنتی چرا خدایا؟ بغضمو قورت دادم اما دوباره زیر دلم تیر کشید. لبمو گزیدم و چشمامو محکم بستم و فشار دادم. نفس

عمیقی کشیدم و چشمامو باز کردم اما دوباره دیدمش، با لبخند عجیبی بهم نگاه می کرد. چی از جونم می خواد؟ چرا بعد این همه مدت دوباره برگشته این دفعه هدفش نابودی کیه؟

دانای کل

کاملا به رفتار رها مشکوک شده بود چون دقیقا مشخص بود با دیدن بهراد یه حالی شده است. از آن وقت تا الان اصلا فکر و حواسش سر جایش نبود.

دوباره صدایش زد:

- خانوم سازنده!

جواب نداد و نگاهش به میز بود، پنجه هایش را درهم گره کرده بود و روی میز گذاشته بود و اما بدنش می لرزید. ساشا دقیقا آن را احساس می کرد و بسیار نگران حالش بود. عصبی به افرادی که آنجا نشسته بودن نگاه کرد اما همه یک جور عجیبی به رها زل زده بودن.

- خانوم سازنده!

اینبار دیگر به خودش آمد و از جای پرید:

- بی..بله؟

- حواستون کجاست خانوم نیم ساعته دارم صداتون میزنم؟

از اینکه ساشا جلوی آن همه سرش داد زده بود بغضش گرفت مخصوصا حال خودش هم خیلی روبه راه نبود برای همین به زور لب از لب گشایید:

- ببخشید متوجه نشدم.

- لطفا بلند شید این برگه ها رو پخش کنید جلوی هر نفر یکی بزارید!  
سرش را تکان داد و مطیع بلند شد. برگه ها را از دست ساشا گرفت و مشغول پخش کردن آن شد. چندباری سرش گیج رفت و تلو تلو خورد. نزدیک او شد اما پاهایش می لرزیدن.

خم شد و برگه را جلوی دست بهراد گذاشت اما همان موقع بهراد از موقعیت پیش آمده استفاده کرد و

تیر خلاص را زد:

- به به سلام رها خانوم مشتاق دیدار!

آخرین برگه را جلوی الهام که کنار دست بهراد بود گذاشت و لرزان سمت ساشا رفت که زیر پاهایش خالی شد و سقوط کرد و روی زمین افتاد.

بهراد با نگرانی خواست بلند شود که الهام دستش را روی دستش که روی میز بود گذاشت و مانعش شد. ساشا نگران و ترسیده جوری بلند شد و سمت رها دوید که صندلی واژگون شد.

خم شد و تکانش داد:

- رها؟ رها؟ رها بلندشو رها با توام؟

مهم نبود برایش در محیط کاری است و نباید رها را به اسم کوچک صدا بزند فقط سلامتی رها برایش مهم بود و بس. دستش را زیر زانوان لرزان رها انداخت و بلندش کرد.

- بعد من آقای یساری جلسه رو اداره می کنه.

بعد گفتن این حرف سریع از اتاق جلسه بیرون رفت و همه شوکه شده بودن. سوار آسانسور شد و طبقه ی همکف را زد. با نگرانی به صورت رنگ پریده ی رها نظر انداخت. داشت دیوانه می شد دلیل حال خراب رها را نمی فهمید.

از آسانسور خارج شد و سمت ماشینش پَر کشید. سوییچ را با بدبختی از جیبش بیرون آورد و ریموت را فشرد. رها را روی صندلی جلو گذاشت و کمر بندش را بست. در را بست و سریع پشت رل نشست. استارت زد و با سرعت بسیار زیادی سمت بیمارستان راند.

\*\*\*

روی صندلی نشسته بود و به سرنگی نگاه می کرد که به دست رها وصل بود و دلش می سوخت برای دخترک. قلبش را دیدن جسم لرزان رها که روی زمین جلوی آن همه افتاده بود لرزید برای هزارمین بار و اینبار دیگر نتوانست انکار کند که این دختر را دوست دارد و سخت نگران حالش است اما خیلی از دستش عصبانی بود. خشمگین پایش را روی پا انداخت و مدام تکان می داد و نگاهش فقط به رها بود.

کم کم چشمانش را باز کرد و وحشت زده اما بی حال به اطراف نگاه کرد. با دیدن ساشا خیالش آسوده شد و انگار طیب این روز های پُر دردش فقط و فقط ساشا بود و تمام.

صدایش گرفته بود:

- چیه مثل طلبکارا نگام می کنی؟

- حرف می زنی یا همین الان خودم با دستای خودم خفه ات کنم؟

متعجب نگاهش کرد و به زور گلوی خشکش را تر کرد و پرسید:

- چی؟ چی رو باید بگم؟

دهانش خشک شده بود اما از عصبانیت ساشا بیشتر می ترسید و از شدت ترس از اینکه ساشا حقیقت را بفهمد جرأت نمی کرد نگاهش کند.  
- بهم میگی چرا با دیدن بهراد و اون دختره به این حال و روز افتادی یانه؟

لب گزید و محکم جویدش:

- نه.. خودم مریض بودم و..

- بسه دیگه دروغ زیاد شنیدم حقیقتو می خوام ازت. می دونم با دیدن اونا زمین تا آسمون فرق کردی پس خودت دهن باز کن و حقیقتو بگو تا خودم دست به کار نشدم.

در بد مخمصه ایی گیر افتاده بود و داشت از شدت دلشوره و ضربان قلب جان می داد.

- باور کن مریض بودم خودمم دلشوره داشتم و نگران بودم. زیر دلم تیر کشید و باعث شد بی هوش بشم همین.

سمت رها، روبه جلو خودش را خم کرد:

- مگه من صد دفعه به توی احمق نگفتم نگرانی رو بنداز دور هان؟  
دکتر تمام آزمایشات رو ازت گرفته هیچ مشکلی نداری شکر خدا فقط می گفت خیلی خیلی استرس به خودش وارد کرده تموم سیستم های مغز و معده اش در اثر اون استرس بهم ریخته فهمیدی دختر؟ باید بیشتر مراقب خودت باشی تا اینکه دل نگران مردم باشی!

بغضش را قورت داد:

- خب من می ترسم از آینده از این دو نفر بخاطر همین بود که..

نتوانست ادامه دهد و چند قطره اشک روی گونه هایش سرازیر شد.  
ساشا کلافه دستی در موهای خوش حالت خود کشید:

- باشه حالا نمی خواد گریه کنی خوبی الان؟

سرش را تکان داد و زمزنه کرد:

- آره خوبم.

- باشه بزار سرمت تموم بشه می رسونمت خونه.

ترسید و انگار می خواست آن استرس لعنتی را شکست دهد برای همین  
تند نگاهش گفت و با لحن تند تری گفت:

- نه نه دوست دارم شرکت باشم خودت خوب می دونی این مدت زیادتر  
مراقب شرکت و اوضاعش باشیم بهتره!

اخم هایش را بیشتر درهم کشید:

- باشه فقط مراقب خودت باش ولی من بازم به شماها مشکوکم.

مضطرب لبخند دست پاچه ای زد:

- نه بابا مشکوک چیه دیگه!

مشکوک چشم هایش را ریز کرده و همانطور که دقیق نگاهش می کرد  
مردد پرسید:

- مطمئن باشم؟

سرش را تکان داد:

- آره.

ساشا دست به سینه به صندلی تکیه داد. رها موبایلش را از ساشا گرفت  
و برای سنانز پیغام فرستاد.

« ببینم میگی آیدین همچین کارایی کرده کی اتفاق افتاد؟ »

ساشا زیر چشمی به او نگاه می کرد دیگر کاملاً مشکوک شده بود.

« چند روزیه که میاد اما دقیقاً یعنی اون وقتی که آدرس رو دادن امروز صبح بود. »

سریع به ساعت مچی اش نگاه کرد، ساعت یازده بود چطور آنقدر زود گذشته بود. سرنگ که تمام شد با کمک ساشا از اتاق بیرون رفت.

ساشا از قبل هزینه را پرداخت کرده بود برای همین هردو بیرون رفته و سوار ماشین شدن. دخترک خسته سرش را به صندلی تکیه داد.

- می برمت خونه استراحت کن منم میرم شرکت.

- نه منم میام چرا برم خونه؟

- همینیه که گفتم حالت روبه راه نیست برو خونه استراحت کن عصر یا فردا بیا.

با یاد بهراد دوباره ترس تمام وجودش را گرفت. او کی اسمش بهراد بود؟ چطور؟ این همه مدت دوباره چگونه سر راهش پیدایش شده بود صدرصد اتفاقی نبوده و قصد و غرضی دارد!

سرش را میان دستانش فشرد ر ساشا نگاهی گذرا به او کرد:

- خوبی؟

- آره.. فقط یکم سرم درد می کنه.

- اثر اون مسکنیه که بهت زدن یکم بی حالی اما خوب میشی. من که می دونم این وسط از یه چیزی خبر ندارم توام همش بزن زیرش اما خودم روشنش می کنم!

قلبش ضربان گرفت، می ترسید با گفتن حقیقت غرورش خرد شود. می ترسید ساشا در موردش فکر بدی بکند، پنجه هایش را مضطرب درهم گره کرد. وحشت داشت از آینده از اینکه هر روز قرار است بهراد را ببیند هر روز با او چشم در چشم شود در مهمانی های کثیف آن خلافکار شرکت کند تازه فهمید چرا وقتی اولین بار ویلای مخفی آنها را پیدا کرد آن کسی که از سوراخ قفل در دیده بود برایش آنقدر آشنا می آمد. خوده آن مرد بود و رها اصلا فکرش برای او نرفته بود!

- ای خدا دختر کجایی؟

با حواس پرتی نگاهش کرد:

- هان؟ چیه؟

عصبی فرمان را محکم در دستانش فشار داد:

- بیا اینم حال و روزت معلومه دیگه یه چیزی هست که اینطوری به این حال و روز انداختت؟

- خب چیزی خواستی بگی؟

عصبی دندان روی هم سایید و نگاه از دخترک گرفت و غرید:

- نه. نمی دونم از صبح کجا سیر می کنی که هرچی باهات صحبت می کنم انگار نه انگار.

- م..

می دانست رها می خواهد چه بگوید برای همین سریع میان حرفش پرید و با تندگی گفت:

- مریضی رو بهانه نکن که دیگه باور نمی کنم. تو امروز یه چیزیت شد کاملا مشخص بود. اونا رو دیدی زمین تا آسمون تغییر کردی دختر!



- بخدا خوب چیزیم نیست.. فقط یکم ترسیدم همین.  
از دروغ گفتن متنفر بود اما مجبور بود. ساشا عصبی ماشین را کنار زد  
که رها متعجب برگشت سمتش و پرسید:  
- چرا وایسادی برو دیگه دیر شد!  
آرنجش را روی فرمان گذاشت و برگشت و به رها نگاه کرد که گفت:  
- چیه؟  
- چشمات!  
دستش سمت چشمانش رفت:  
- چشمم؟ چشونه مگه؟  
گره ی کور میان ابرو هایش را بیشتر کرد:  
- میگم چشمات دارن دروغت رو فریاد میزنند.  
سریع نگاهش را زیر انداخت. احساس می کرد قلبش هر آن ممکن است  
قفسه ی سینه اش را بشکافتد و بزند بیرون.  
- دیدی گفتم.. اگه دروغ نمی گفتمی نگاهت رو نمی دزدیدی چشم هر  
انسانی آینه ی درونشه رها سعی نکن بهم دروغ بگی چون از طریق  
چشمات درونت رو می خونم و دستتو رو می کنم.  
لب گزید و بغضش را قورت داد. ساشا تکیه از فرمان گرفت و ماشین را  
روشن کرد، همان حینی که داشت ماشین را داخل جاده هدایت می کرد  
دستش را روی دنده گذاشت و گفت:  
- شب برمی گردم توضیح میدی چه اتفاقی افتاده!

رها جویری سرش را بلند کرد که صدای استخوان های گردنش بلند شد.

- چی؟! -

- همونی که شنیدی امشب ازت جواب می خوام!

قلبش بیشتر لرزید و دست و دلش انگار دیگر نایی نداشت. بی جان لب هایض را تکان داد:

- ولی.. اما..

- اما و اگر نداره اگه بهم اعتماد داشته باشی همه ی حقیقتو بهم میگی!

حق با ساشا بود پس سکوت را پیشه کرد و به بیرون نگاه کرد. شب چه چیزی به ساشا می گفت؟ چطور او را قانع می کرد؟ چگونه دلیل می آورد که او مانند مادرش نیست چطور؟

چشمانش لبریز از اشک شد از طرفی دیگر فکر آیدین داشت دیوانه اش می کرد. همه چیز بهم ریخته بود و اون دیگر توان شوک بعدی را نداشت حتما نابود می شد.

نمی توانست، آنقدر قوی نبود که هر روز چشم در چشم قاتل آنها شود نمی توانست.

آنقدر از بهراد نفرت داشت که حتم داشت به زودی خودش را لو می دهد تاب و توان آن همه استرس را نداشت. به ساعت مچی اش نگاه کرد، ساعت دوازده بود. چقدر زود می گذشت، حال که رها می خواست زمان متوقف شود زمان تند تند می گذشت.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد:

- ماشینم..

- بزار تو پارکینگ شرکت بمونه عصر باهم برمی‌گردیم شرکت شب  
پرش دار.

- باشه..

آهسته لب زده بود حتی حوصله حرف زدن با ساشا را هم نداشت. ساشا  
زیر چشمی نگاهش کرد و نگران حالش بود به همه چیز مشکوک شده  
بود. شب حتما باید حقیقت را از زیر زبان رها می‌کشید بیرون. جلوی  
آپارتمان توقف کرد و رها تشکر زیرلبی کرد و پیاده شد.

- رها؟

برگشت و سرش را از پنجره داخل برد:

- جونم؟

حرف در دهانش ماسید چون انتظار نداشت این طور جوابش را بدهد.

- کاری داری ساشا؟

عصبی به جلو خیره شد و به ته ریشش دست کشید:

- فقط خواستم بگم.. مراقب خودت باش.

لبخند زد:

- توام همینطور فعلا.

رها راست ایستاد و دوباره آن ماشین مشکوک را دید که پشت سر ساشا  
رفت. سست و بی حال سمت آپارتمان قدم برداشت، در را باز کرد و  
داخل رفت. می‌خواست کمی فکر کند بخاطر همین از پله‌ها بالا رفت. تا  
بالا صد بار با خودش موضوع را سبک و سنگین کرد اما نتیجه گرفت  
نمی‌تواند.. نمی‌تواند حقیقت را بگوید همه چیز بهم می‌ریزد. احساس  
می‌کرد با گفتن حقیقت ساشا نسبت به او سرد می‌شود.

اصلا نفهمید چطور به بالا رسید و نگاهش روی واحد روبرویی خیره ماند. به آنجا شک کرده بود.

چطور دقیقا همان شبی که ساشا اسناد را به نام بهراد زد آن واحد هم پُر شد؟ برای او عجیب بود و چه بسا این تعجب حقیقت داشته باشد؟

داخل رفت ولی لیانا را ندید حتما دانشگاه رفته بود. روی مبل دراز کشید و خسته به سرش دست کشید. تمام وجودش استرس بود و نمی توانست.. تاب و تحمل این وضعیت را نداشت!

بغضش شکست و زیر گریه زد، نیم خیز شد و روی مبل نشست. داستانش را حصار صورتش کرد و زار زد.

- بابا.. تورو خدا کمک کن..

سرش را بلند کرد و با چشمان تر زار زد:

- بابا نمی تونم نمی خوام از دستش بدم احساس خوبی نسبت به این موضوع ندارم به دادم پرس به داد دخترت پرس.. دارم کم میارم دارم می شکم تورو خدا بابایی.

دوباره داستانش را حصار صورتش کرد و از ته دل گریست. حرف های آیدین در گوشش پیچید.

«باشه گیریم که من یه اشتباه کوچیک مرتکب شدم تو باید فوراً عشق و احساس منو ببری زیر سوال رها.. اینه رسمه عاشقی و دوست داشتن؟»

- من عصبانی بودم و یه چیزی از دهن و امونده ام پرید بیرون تو باید فوراً به دل بگیری و مثل بچه ها یه روز بامن قهر کنی و سمت نیای؟ این بود عشقت که با یه حرف کوچیک از طرف من فوراً پا پس کشیدی؟!»

- من قهر کردم؟ من؟ ببین دوباره به عشقم اهانت کردی به احساسی که بهت دارم توهین کردی. تو چی؟ تو اصلاً عاشق من هستی؟ این یه هفته نتونستی با خودت و احساسات نسبت به من کنار بیای؟!

گیریم که چهار روز دیگه هم فکر کردی چی می شه آخرش؟ رها تکلیف من این وسط چی می شه؟ یه پارم به من ابراز احساس کردی؟ همش من بودم رها من! به خاطر تو غرورمو شکستم و این سفر کوفتی رو ترتیب دادم منت نمیزارم خودم دوست داشتم یه مدت باهات باشم ولی تو..

- خودت داری میگی چهار روز پس هنوز وقت هست اصلاً تو از کجا می دونی شاید با خودم کنار اومده باشم.»

هنوز نگاه متعجبش یادش بود و لبخند تلخی روی لبانش نقش بست. یاد و خاطره ی آیدین چرا یادش نمی رفت؟ چرا؟ شاید دلیلش این باشد که بخاطر رها تمام زندگی اش بهم ریخت از همان اول.

«- چیه خب؟»

- یعنی جوابت به من..

- نه هنوز چیزی نگفتم فعلاً تا چهار روز دیگه صبر کن ببینم چی می شه «

لبخند تلخ آیدین در آن لحظه جلوی چشمانش نقش بست و چقدر به خودش بد و بی راه گفت. رفتار خوبی نداشت اما همانطور که ساشا گفت چشم آینه ی قلب است پس عشق او حقیقی نبود.

« باشه رها خانوم باشه این همه مدت صبر کردم چهار روز دیگه هم روش!»

هق هفش سکوت سالن را می شکست و انگار ذره ذره داشت نابود می شد. از جایش بی حال بلند شد و سمت اتاق خوابش رفت. حوله و یک تونیک و شلوار ساده ی مشکی را برداشت و داخل حمام رفت. زیر دوش مدام گریه می کرد. دلیل بی قراری هایش را نمی فهمید و خبر نداشت اما احساس می کرد که اتفاق بدی قرار است بیوفتد!

خودش را خشک کرد و لباس ها را از روی چوب لباسی برداشت و پوشید. انگار برای عذا می رفت، تونیک مشکی ساده با شلوار گشاد ساده.

موهایش را شانه زد و آزادانه دورش رها کرد، چشم هایش پف کرده بودن و بینی اش سرخ شده بود.

از اتاق خارج شد، لباس هایش را داخل ماشین لباس شویی گذاشت و سماور را روشن کرد.

روی صندلی میز نهار خوری نشست و به فکر فرو رفت. موبایلش که کنار دستش بود زنگ خورد. چشم از میز گرفت و موبایل را برداشت.

- بله؟

- رها؟ خوبی چرا صدات گرفته؟

- خوبم ماله مریضیه کاری داشتی؟

کمی مکث کرد و انگار او هم می خواست لحن عجیب رها را تجزیه و تحلیل کند و بعد سریع گفت:

- آره خواستم بگم من شب تولد لیلی دوستمه نمی تونم پیام شاید یکم دیر برگردم.

- به آرتام و ساشا خبر دادی؟

- می‌تونیم همراه ببریم منم آرتامو با خودم می‌برم.  
 سرش را در دست آزادش فشرد و چشمانش را بست و سعی کرد ذهنش  
 را سرو سامان دهد.  
 - باشه نمیای لباس برداری؟  
 - نه قربونت برم با آرتام برمی‌گردم خونه ی خودمون اونجا خودمو  
 آماده می‌کنم.  
 می‌خواست هرچه زودتر مکالمه را تمام کند چون حس می‌کرد هرآن  
 ممکن است مغزش بترکد و هر تکه اش یک جا بیوفتد.  
 - باشه خوش بگذره.  
 - تو نمیای؟  
 - نه عزیزم.  
 - مرسی بای.  
 تماس را بدون خداحافظی قطع کرد. حتی لیانا هم نبود تا کمی حرف بزند  
 و خودش را خالی کند.  
 سرش را روی میز گذاشت و دوباره از ته دل گریست، سکوت بدی خانه  
 را برداشته بود. موبایلش را برداشت و آهنگی را پلی کرد.  
 « خداحافظ. مجید خراطها»

خداحافظ اگر میگی دلت رو میزنم میرم  
 خداحافظ تو آروم باش اگر مشکل منم میرم  
 به اونی که بهش وابسته ای بد کن آگه مردی

چرا با من؟ چرا با من که بهت وابسته ام سردی؟  
 نگو میرم نرو نرو نرو نگو سیرم نرو نرو نرو  
 حالم بده اذیتم نکن من بمیرم نرو نرو نرو  
 « - قربونت برم من نامزدتم چرا نمیزاری دستتو بگیرم؟  
 - نه.. کامران نه اصلا تا وقتی که باهم ازدواج نکردیم و نرفتیم زیر یه  
 سقف حق نداری حتی دستمو بگیری حالیته؟  
 - اما رها..  
 - اما و اگر نداره کامران همونی که گفتم.  
 - به من اعتماد نداری عزیزدلم؟  
 - چرا اما اخلاق من همینه!  
 - باشه قربون خودت و اخلاق خوبه؟ »

خدا حافظ نمی دونی چقدر رفتن برام سخته  
 دلت گیره دارم حس می کنم اینو یه چند وقته  
 خدا حافظ تهش میره همونی که دلش گیره  
 دلت گیره که وقت رفتنت گریه ات نمی گیره  
 برو اما من اون روزو می بینم خیلی غمگینی  
 پشیمونی ولی برگردی که من رو نمی بینی  
 نگو میرم نرو نرو نرو نگو سیرم نرو نرو نرو  
 حالم بده اذیتم نکن من بمیرم نرو نرو نرو



با صدای سماور بلند شد اما دیدش تار بود. دستش را محکم روی چشمانش کشید. چای را داخل قوری ریخت و شیر سماور را باز کرد. به زمین چشم دوخت و حواسش پرت شد.

قوری پُر از آب شد و کم‌کم سر ریز شد، دستش را کنار قوری گذاشته بود برای همین آب داغ روی دستش ریخت و باعث شد جیغ خفیفی بکشد و دستش را بلند کند.

سریع شیر سماور را بست و قوری را برداشت و داخل سینک گذاشت. دستش را زیر آب سرد گرفت و دوباره بغضش شکست.

دستش را فوت کرد و سمت کابینت رفت، دستمالی برداشت و آن جایی که خیس شده بود را پاک کرد. بینی‌اش را بالا کشید و سماور را خاموش کرد.

از آشپزخانه بیرون رفت و روی مبل نشست و اشک ریخت و اشک ریخت چون حالش خیلی بد بود.

دیدن آن مرد خائن بعد آن همه مدت برایش بسیار سخت بود و غیرقابل هضم. زنگ واحد به صدا در آمد اصلاً حواسش نبود. دستش را فوت می‌کرد چون خیلی می‌سوخت و سوزشش طاقت فرسا بود.

ساشا از آن سوی در نگرانه حالش بود و خبر داشت لیانا و آرتام به مهمانی رفته‌اند. کلید یدکی را از جیبش بیرون آورد و داخل رفت. رها اصلاً حواسش نبود و اشک‌هایش بی‌مهابا روی گونه‌اش می‌ریختن. ساشا وارد سالن شد و با دیدن رها که سراپا مشک‌بوی بود تعجبش صد برابر شد.

رها هیچ واکنشی نشان نمی‌داد ساشا صدایش زد اما جواب نداد، دوباره صدایش زد باز هم جواب نداد انگار در گذشته‌ها سیر می‌کرد.

عصبانی داد زد:

- رها؟!!

از جایش پرید و با چشمانی گشاد شده به ساشا چشم دوخت که رگ گردنش زده بود بالا و دستانش را از شدت عصبانیت مشت کرده بود و رگ های روی مشت هایش هم زده بود بالا.

وحشت زده به ساشا چشم دوخته بود که عصبانی داد زد:

- باز حواست کجاست؟!!

در جایش لرزید و به مبل چسبید. جلوتر رفت و با دیدن چشمان تر و پف کرده و بینی قرمز رها دیگر به مرز انفجار رسید. خم شد و جفت بازوهایش را محکم گرفت و بلندش کرد.

گریه هایش بی امان روی صورتش می ریختن اما ساشا بدون توجه فریاد کشید:

- میگی چت شده یا نه؟ چرا از صبح حال و روزت شده این دختر هان!

خشمش با دیدن گریه های بی صدای رها کمی فروکش کرد اما باز هم سوال های زیاد در ذهنش جولان داد جوری که داشت دیوانه اش می کرد.

- چی شده رها؟ با زبون خوش توضیح بده این صورت مال رهای من نیست؟

قلبش درون سینه لرزید، سرش را بلند کرد و بغض کرده به ساشا نگاه کرد که شمانش سرخ شده بودن و انگار هر لحظه ممکن بود از حدقه در آید.

- توضیح بده ببینم چی شده باشه؟

- ب..باشه!

روی مبل نشست و رها را کنار خود نشاند و همانطور که در چشمانش نگاه می کرد گفت:

- خب می شنوم!

لب گزید، نمی توانست دروغ بگوید چون ساشا سریع دستش را می خواند و پی به دروغش می برد.

- رها؟!!

- من..من خیلی از بهراد می ترسم.

دروغ نگفته بود چون به شدت وحشت داشت از دوباره روبرویی با او و دیدن چشمانه آبی وحشی اش که دل و دینش را به رعب می انداخت.

- به چشمام نگاه کن!

مردد سرش را بلند کرد و به چشمان قشنگ ساشا نگاه کرد. دروغ نگفته بود به شدت از بهراد می ترسید و متنفر بود!

- دروغ که نمیگی؟

بینی اش را بالا کشید:

- خودت گفتی دروغ بگم از چشمام می خونی!

اخم داشت ولی دلیل عصبانیتش تنها نگرانی برای حال جدید رها بود. دستش را روی دستان رها گذاشت که آخ ریزی گفت و دستش را از زیر دست ساشا بیرون کشید.

متعجب و نگران به رها نگاه کرد که چگونه دستش را فوت می‌کرد  
 آنهم با ابروهای گره خورده از درد. دست رها را گرفت و کشید و با  
 دیدن دستش که سوخته بود و قرمز شده بود عصبانیتش دوباره بالا  
 گرفت.

- این چیه رها؟

لب زیرینش را گزید:

- ه..هیچی!

- کفرم رو در نیار این چه حال و روزیه سره دستت در آوردی هان؟

نفس عمیقی کشید و به ساشا نگاه کرد:

- خواستم چای دم کنم که..

- وای.. وای خدایا رها تو چت شده از سر صبحی؟ چرا اصلا تو فضا

نیستی؟ چرا همش میری تو هپروت و بیرون نمیای دارم کم کم نگرانت

میشم؟ چه چیزی اینطوری بهمت ریخته رها؟ با توام دختر؟!!

از فریاد بلندش بغضش شکست و زیر گریه زد، دستانش را حصار

صورتش کرد و هق هق کرد.

طاقت نیاورد و دستتی به چانه و ته ریشش کشید. شانه‌های لرزان رها

را گرفت و در آغوشش کشید. دستش را نوازش گونه روی موهای نخت

و بلندش کشید.

- هیس.. خب آدمو عصبانی می‌کنی دختر. حرف بزن ببینم چرا اینطوری

شدی؟ حالت خوب نیست تا ببرمت بیمارستان دیگه چرا هم خودت و هم

منو عذاب میدی!

قلبش ضربانش بالا و بالا تر رفت، عطر ساشا تمام حفره های بینی اش را در بر گرفته بود. سرش روی سینه ی ستبر و پهن ساشا بود و اشک هایش یه قسمت از پیراهن ساشا را خیس کرده بود.

- رها نمی خوای حرف بزنی؟ بگو تو خودت نریز باشه؟

از آغوش ساشا بیرون آمد و صورتش را پاک کرد، دستش می سوخت اما اهمیت نمی داد.

دست رها را گرفت و سمت لبش برد، آرام آرام فوتش می کرد تا سوزشش کمتر شود. دخترک چشم هایش را بست و با لذت گوش به نفس های ساشا سپرد چقدر دوستش داشت.

آسمان رعد و برق زد رادیات ها روشن بودند.

--روش پماد بزنی خوب میشه خب..حالا برام بگو ببینم چرا این شکلی شدی..بخدا توضیح ندی تا عمر باشه باهات صحبت نمی کنم.

قلبش تکان خفیفی خورد و در جایش لرزید چون ترسید از چیزی که ساشا به زبان آورد:

- م..من اما..

- فقط حقیقتو بگو..همین!

همان موقع زنگ واحد به صدا در آمد. لعنتی زیرلب گفت و بلند شد و سمت راهرو رفت. بعد چند دقیقه با یک بسته غذا در دستش برگشت که رها متعجب نگاهش کرد:

- این دیگه چیه؟

ساشا اخم کرد و گفت:

- غذا سفارش داده بودم اصلا یادم نبود بیا غذاتو بخور بعدا برام تعریف می کنی خب؟

- اما..گشنه نیستم.

اخم هایش را بیشتر درهم کشید:

- حرف نباشه زود باش مگه از صبح چی خوردی که اینطوری میگی پاشو.

وارد آشپزخانه شد که رها لبخند زد و از جایش بلند شد و آرام سمت آشپزخانه رفت.

\*\*\*

باران با شدت هرچه بیشتر روی سر هر سه نفر می بارید. بارید آن عقب ایستاده بود اما قلبش تند تند می کوبید و می ترسید که رویا بخاطر آیدین رهایش کند.

رویا اشک هایش بی مهابا روی صورتش می ریخت چون آیدین مقابل پایش زانو زده بود و زار می زد و آدرس رها را ازش می خواست.

آسمان رعدو برق زد بارید سراپا خیس شده بود به آن دو نگاه می کرد. رویا خم شد و شانه های آیدین را گرفت و بلندش کرد که قلب بارید آن طرف تر از ضربان ایستاد.

با حال خرابی به رویا نگاه کرد:

- توروخدا رویا می دونم در حقت بدی زیادی کردم ببخشید فقط ازت می خوام آدرس رها رو بهم بدی. بخدا دارم از دوریش می میرم هرشب خوابشو می بینم بهم بگو جونه زها.

باربد یک قدم نزدیک شد، هر سه نفر تمام خیس شده بودن. رویا حق هقش را در گلو خفه کرد:

- بهت میگم اما.. فقط حلالم کن در حق تو و رها خیلی بدی کردم حالا می خوام بهش بررسی برو تهران آدرس آپارتمانی که توش زندگی می کنه بهت میدم تو از اولم حق رها بودی نه من ببخشید که دیر این حقیقتو فهمیدم. همش تفصیر من بود اگه من اون کار احمقانه رو نمی کردم حالا همه چیز خوب بود.. می بخشی؟!

آیدین دیوانه وار سرش را تکان داد:

- آره.. بخدا می بخشم فقط آدرس رها رو بهم بده.

باربد زیاد از آنها دور نبود اما صدایشان را نمی شنید و از نظرش کار رویا اشتباه آمد.

- بگو رویا.. آدرس رها رو بهم بده می خوام همین امشب برم اونجا. رویا سرش را تکان داد و غمگین گفت:

- باشه تو برو.. برات اس ام اس می کنم الان حفظ نیستم.

گریه اش را کنترل کرد و بغض مردانه اش را قورت داد:

- نمیگی داری دروغ میگی.. زود باش بگو کجاست اون لعنتی؟

با شدت زیر گریه زد و میان آن با درد و هق هق گفت:

- بخدا برات می فرستم فقط برو.. نمی خوام حالتو اینجوری ببینم باعث و بانی این مشکلات منم منه احمق بخدا برات می فرستم برو.

آیدین سرش را تکان داد و خیس و دل شکسته از حیاط ویلا خارج شد. باربد با قدم هایی لرزان پیش آمد و شانه های رویا را گرفت و سمت

خودش برش گرداند. دخترک در چشمان باربد نگاه کرد و آرام گریه کرد و با شدت خودش را در آغوشش پرت کرد.

- اومده بود برای آدرس رها.. بخدا هیچی نمی خواست من تو رو دوست دارم به دنیا عوض نمی کنم فقط ناراحت حال آیدین شدم همین.

چشمانش را بست و محکم رویا را به خودش فشرد:

- آدرسو بهش ندادی که؟

با کمی مکث از باربد جدا شد و نگاهش کرد:

- چرا.. بهش نگم؟

اخم کرد و سعی کرد کوبش قلبش را نادیده بگیرد چون هنوز و هنوزم خیالش راحت نشده بود که رویا آیدین را رها کرده و او را ترجیح داده.

- نه نباید بگی، رها خیلی تأکید کرد که هیچی به هیچ کس نگیم.

- اما.. باربد من الان می خوام اون دوتا بهم برسند.

باربد لبخند زد و گونه اش را کشید:

- نمی خواد از این کارا کنی رها الان یکی دیگه رو برای خودش داره!

رویا متعجب نگاهش کرد:

- جدی؟ کی؟ از کجا می دونی؟

شانه های رویا را گرفت و سمت داخل هدایتش کرد:

- با اخلاق رها آشنا. یه بنده ی خداست نمی تونم الان هیچی بگم رها منع کرده بعدا خودت می فهمی خانوم خانوما.

لبخند زد و سرش را تکان داد:



- باشه ولی من دوست دارم آیدینم بره اونجا احساس می کنم رها هنوزم دوستش داره اون بیچاره کلی قسمم داد باربد بزار بره حق انتخاب با رهاست نه ما.

اخم کرد و کمی در فکر فرو رفت که رویا هم از فرصت استفاده کرد و باز هم پافشاری کرد:

- خواهش می کنم باربد خیلی دلم گرفت چون مسیب این اتفاق من بودم بزار حداقل یه کار برای آیدین کرده باشم.

آهسته لب زد:

- باشه اما خودت باید جواب رها رو بدی.

لبخند تلخی روی لب هایش نشست:

- چشم من برم براش بفرستم آدرسو.

سرش را با لبخند تکان داد. باران با شدت هرچه بیشتر می بارید و آسمان رعدو برق می زد. رویا بالا رفت و وارد اتاق شد. هنوز هم شماره ی آیدین را داشت، آدرس دقیق رها را برایش اس ام اس کرد و موبایل را مضطرب در دستانش فشرد.

\*\*\*

روی مبل لم داد که الهام با عصبانیت روبرویش ایستاد:

- کار خوبی نکردی اومدی تو این خراب شده مجبور بودی بیای ور دست ساشا و رها؟ هرکاری بکنیم با خبر میشن چرا انقدر عقلت کم شده تو؟

عصبی به الهام نگاه کرد:

- بسه دیگه الهام پرو اونور اعصاب خودم خرابه توام خط خطیش نکن  
که سر تو خالی می کنم.

پوزخند زد و دست به کمر نگاهش کرد:

- چیه؟ اعصابت بخاطر این خراب شده که سانشا رها خانومو جلوی  
چشمای همه در آغوش کشید و جنتلمنانه برد بیمارستان و از اون وقتی  
که برگشتن تا الان تو اون واحد تنهای تنها هستن آره؟!

داد زد و از جایش با ضرب بلند شد:

- الهام!

خواهرش یک قدم عقب رفت و بدون آنکه نگاه گستاخانه اش را از  
برادرش بگیرد گفت:

- دروغ میگم مگه؟!

بهراد نیشخند زد و کف دستانش را محکم روی میز کوبید:

- چیه؟ تو چرا جوش میزنی هان؟ بگو توام دلت از کجا می سوزه عشق  
جنابعالی از اون وقت تا حالا با رها خانوم تنهاست آره؟

الهام عصبی دندان سایید:

- نخیرم حرف خودمو برعکس نکن تحویل خودم بده من اصلا مثل تو  
نیستم.

پوزخند بهراد پررنگ تر شد و دستانش روی میز مشت شد:

- باشه. ولی زیاد دلتو به آقا سانشات خوش نکن به زودی قراره از  
صفحه ی بازی بندازمش بیرون زیادی نقش بازی کرد بسشه!

الهام ترسیده راه بهراد را سد کرد:

- چ..چی؟ منظورت چیه؟!

- منظورم روشنه نقشه ی قتلش رو کشیدم به زودی میره اون دنیا!

یک خط فرضی زیر گردنش کشید و گفت:

- قح..تمام، حالا منظورمو گرفتی خواهری؟

قلبش با شدت می کوبید و بدنش از شدت عصبانیت از دست برادرش می لرزید:

- من اجازه نمیدم. بخدا هر بلایی سر ساشا بیاری سر رها تلافی می کنم.  
عصبی داد زد:

- تو غلط می کنی فهمیدی!

تکان خفیفی خورد اما پا پس نکشید و سمجانه گفت:

- گفتم بهت قرارمون این نبود، قرار نبود بلایی سر ساشا بیاری گفتی فقط می خوای سهام شرکتش رو بخری و کم کم تمام سهامو ازش بگیری و خودشو بندازی بیرون فقط برای گرفتن انتقام، قرار نبود بلایی سرش بیاری قول دادی یادت رفته؟!

عصبی دست هایش را مشت کرد و یکبار نه بلکه هزاران بار روی میز با حرص کوبید و غرید:

- نه یادم نرفته اما..تاریخ مصرف قرارمون گذشت خانومی بهتره دور آقا ساشارو یه خط بزرگ قرمز بکشی حالیه؟

- کور خوندی اگه اینطور باشه توام باید دور رها خانومو خط بکشی!  
عصبی سمت اتاق خواب رفت و گفت:

- هیچ غلطی بدون اجازه ی من نمی تونی بکنی!

الهام از پشت سر با حرص نگاهش کرد و محکم پای راستش را روی زمین کوبید و داد زد:

- زمین گرد بچرخ تا بچرخیم.

\*\*\*

دستش را روی سر رها کشید و بیشتر به فکر فرو رفت، وقتی غذا را آوردن وقت نشد حرف بزنند. بعد غذا ساشا می خواست چای بیاورد و مفصل با رها صحبت کند اما وقتی برگشت دید که دخترک روی میل خوابیده است و در آخر دش نیامد بیدارش کند و با امید اینکه فردا از همه چیز آگاه می شود سمت اتاق خواب رفت، ملحفه ای برداشت و دوباره پیش رها برگشت و ملحفه را رویش کشید و کمی نگاهش کرد.

سوال های زیادی در مغزش جولان می دادن که فعلا جواب هیچ کدام از آنها را نمی دانست اما به زودی زود همه چیز مشخص می شد.. همه چیز!

رها

از خواب پریدم و دستی به صورت عرق کرده ام کشیدم و نفس عمیقی سر دادم. خدایا این خواب چرا دست از سرم برنمی داره؟ چرا هر بار آیدین رو می بینم چرا میگه ببخش رها و بعدش..

بغض به گلوم چنگ انداخت چون اوضاع و احوال خودم خیلی خوب نبود این خوابم شده بود قوض بالا قوض!

همه جا تاریک بود، رادیات ها زیاد بودن و سالن گرم شده بود. صدای بارون می اومد تا یکم برف میاد پشت بندش بارون آبش می کنه!

از جام بلند شدم و سمت اتاق خواب رفتم، در اتاق خودمو باز کردم و داخل رفتم اما ساشا اونجا خواب بود. ساعد دستشو روی پیشونیش

گذاشته بود و خسته به خواب رفته بود ولی حتی تو خواب هم اخم داشت  
نامرد!

سمتش رفتم، چرا با دیدنش همه ی مشکلات و بدبختی هام یادم میره؟  
چرا انقدر کنارش بودن بهم آرامش می بخشه خدایا؟

ملحفه رو که پایین بدنش بود بالا تر کشیدم. رادیات رو یکمی زیاد کردم  
و خواستم از اتاق خارج بشم که یه چیزی کنار دست ساشا توجه ام رو  
جلب کرد، خوب که توجه کردم دیدم شاله مشکی رنگ ساتنمه که خیلی  
وقتا سرم می کردم اما چرا کنار دست اونه؟ تا جایی که یادم میاد تو کم  
بود پس چطور..

با اون چیزی که تو سرم پیچید قلبم از ضربان ایستاد. عطرش تموم  
اتاقو گرفته بود و منم انگار بهم شوک وارد شده بود. یعنی.. یعنی اونم  
منو دوست داره؟ بی خیال دختر اما خب اشکالش چیه؟ شاید اونم منو  
دوست داشته باشه؟!

بهش نگاه کردم، چقدر خوشکل خوابیده بود جوری که باعث شد لبخند  
روی لبام بشینه. آروم و بی سرو صدا از اتاق خارج شدم، سمت میبل  
رفتم و روش نشستم.

ساعت چهار صبح بود. با یاد اتفاق هایی که امروز تو شرکت افتاد  
دوباره بغض کردم.

خدایا دیگه چقدر عذاب؟ چرا اون مرتیکه ی عوضی باید سردسته ی  
باند به اون بزرگی در بیاد؟

کم از دستش کشیدم که بازم سر راهم قرارش دادی؟ خوبه خداروشکر  
ساشا شب ازم سوالی نپرسید یعنی اصلا وقت نشد وگرنه می پرسید.

خدایا چی بهش بگم؟ صلا چی می‌تونم بگم؟ ببااید این مدت جلو چشمش نباشم.. آره اگه ببینتم حتما ازم سوال می‌پرسه!

دراز کشیدم و لب ملحفه رو تو دستام گرفتم و فشردم. حس خیلی بدی دارم، احساس می‌کنم هر لحظه ممکنه اتفاق بدی بیوفته. چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم.

\*\*\*

- بابا؟ بابایی؟ صبر کن بابا..

دنبالش دویدم و با دیدن آیدین که یه لباس سفید تنش بود و کنار بابا ایستاده بود پاهام به زمین چسبید.

یه لبخند مهربون روی لباش بود و بهم نگاه می‌کرد.

- رها؟ منو بخشیدی؟ بخدا تقصیر من نبود من تو رو دوست داشتم حاضر بودم برات حتی جونم بدم اما آخر دنیای نامرد بدجوری از هم جدامون کرد قسمت این بود دیگه!

دست بابارو گرفت اما چرا بابا هیچی نمی‌گفت؟ هردو رو برگردوندند و راه افتادند سمت یه آبشار قشنگ و روان که مه تمام پوشش داده بود.

تند تند، نفس نفس زنان دویدم و داد زدم:

- بابا؟ بابایی چرا هیچی نمیگی بابا؟ بابا توروخدا؟ آیدین وایسا نرو ت چرا داری میری صبر کن آیدین خواهش می‌کنم!؟

هر دو لب آبشار بودن و برگشتن سمتم و لبخند زدن اما با پشت افتادند پایین که جیغ بلندی کشیدم:

- بابا!

از خواب پریدم و نفس نفس زنان به اطراف نگاه کردم. آب دهنمو به شدت قورت دادم و یه دستمو روی قلبم و دسته دیگه ام رو روی صورتم کشیدم و صورتمو که غرق غرق بود پاک کردم.

ساشا بالای سرم با اخم ایستاده بود، با دیدنش دوباره آب دهنمو قورت دادم چون می ترسیدم شنیده باشه زمزمه هامو و مثل دفعه ی قبل قاطی کنه. یعنی حرفامو شنیده؟ وای نه گند زدم!

از شدت ترس نفس نفس می زدم آخه خدایا این دیگه چه خوابیه؟ چرا بابا و آیدین باهم بودن؟

سرمو انداختم پایین چون بغض بدی به گلوم چنگ انداخته بود خیلی بد و چشمام سوزش داشت در اثر اشک که نمی خواستم ساشا ببینه. بدون توجه بهم سمت راهرو رفت و کت و سوییچ ماشینش رو برداشت و بیرون رفت، جوری درو بهم کوبید که از جا پریدم. وای پس حتما شنیده آیدینو صدا زدم.

دستامو حصار صورتم کردم و آهسته گریه کردم، هق هقم سکوت خونه رو می شکست و واقعا این روزا غیر از این کار هیچ کاره دیگه ای از دستم برنمی اومد.

صدای در که اومد سریع بلند شدم و با دیدن لیانا که با چشمایی پف کرده نگاهم می کرد بیشتر قلبم فشرده شد. روی میبل نشستم و دوباره ناخواسته قطره های اشکم پایین ریختن. آخه این چه شانس و بخت اقباله بدیه که هیچ جا دست از سرم برنمی داره؟

احساس کردم کنارم نشست و دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت:

- چی شده باز؟ رها چیزی شده؟

دستامو برداشتم و با استیصال نگاهش کردم:

- همه چیز خیلی تو هم گره خورده لیانا. بدبخت شدم رفت همه چیز قاطی پاتی شده، یکی اومده تو بازی که اصلا حریفش نمیشم خیلی در مقابلش سستم و می ترسم این ترس و استرس نابودم کنه نمی دونم.. نمی دونم چه خاکی تو سرم بریزم آخه.. آخه ساشا..

دیگه نتونستم ادامه بدم و با تمام وجود گریه کردم که لیانا متعجب در آغوشم کشید و گفت:

- هیش! مگه چی شده؟ چرا خوب توضیح نمیدی ببینم چه اتفاقی افتاده تعریف کن دیگه؟ تو خودت نریز رها نابودت می کنه فقط بریز بیرون هرچی تو دلت هست.

سرمو بیشتر تو آغوشش پنهان کردم و بی پناه و بی کس محکم دستامو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

- نمی تونم، انقدر بده که با بیرون ریختنش می تونه هزاران نفرو زخمی کنه. نمی شه نمی تونم!

- نمی تونی به ساشا هم بگی؟

وحشت و ترس از اینکه ساشا بفهمه دشمن خونیش کیه و چه نسبتی باهام داشته باعث شد قلبم درد بگیره و تیر بکشه. آخرش که چی؟ آخرش که می فهمه، می فهمه و منو هرگز بابت اینکه فریبش دادم و چیزی بهش نگفتم نمی بخشه و تردم می کنه!

- نه اصلا.

- یعنی انقدر مهمه که نمی تونی حتی با ساشا هم در میون بزاری؟



- نمی‌شاه. مهم نیست، هیچ چیزه مهمی نیست که نتونم به ساشا نگم  
اون از همه چیه زندگی من خبر داره غیر از اون موضوعه حساس و  
مهم که حتی توهم خبر نداری ازش حتی رویا.

موهامو نرم نوازش کرد و سعی کرد با نوازش کردنم و دل‌داری دادن از  
طریق حرفاش آروم کنه که نشد. نمی‌شد انگار هیچی آروم نمی‌کرد  
غیر از اینکه از همه دور بیوفتم و هیچ کس جامو پیدا نکنه!

- باشه. هرچی باشه لطفا خودتو نابود نکن بزار همه چیز حل می‌شاه.  
بخدا اون بالاها حلش می‌کنه نگران نباش.

چطور می‌تونستم بگم عامل تموم بدبختی‌ها و مشکلات زندگی  
برگشته؟ چطور نگران نباشم؟ چطور می‌تونستم بگم که این دلشوره ی  
لعنتی که به جونم افتاده داره ذره ذره نا بودم می‌کنه؟ آیدین چی؟ چرا  
این روزا انقدر زیاد به خوابم میاد چرا؟!!

دارم دیوونه میشم از دست این سرنوشت و زندگی لعنتی. دارم می‌میرم  
از دست این امتحان‌های بدون درس دادنش و دیگه نمی‌کشم. نمی‌تونم  
ببینم عشقم، کسی که یه دنیا دوستش دارم ازم می‌گذره بخاطر اون  
لعنتی که از اولم تمام گذشته و آینده ام رو با گذاشتن قدم‌های نحسش  
تو زندگی نابود کرد.

- بخواب یه ساعت دیگه بیدارت می‌کنم باید بری شرکت.

داغ دلمو تازه کرد انگار چون دوباره باهانش روبرو می‌شدم و این یعنی  
اوج فاجعه، اون استرس و نابودی بیش از حد قلب و روح و جسم.  
خدایا من توان روبرو شدن با اون مردو ندارم!

از آغوشش اومدم بیرون و صورتمو پاک کردم، بلند شد و سمت اتاق  
خواب رفت منم روی مبل دراز خوابیدم و بینیم رو بالا می‌کشیدم تند  
تند.

دل ساشا رو شکستم خدا مرگم بده راحت شم. بغضمو فرو دادم و چشمامو بستم. دیگه حتی از خوابیدن هم می ترسم حتی نمی تونم بخوابم این چه دردییه؟ چشمامو باز کردم و به سقف زل زدم و زمزمه کردم:

- چرا یکدفعه زندگیم زیرو رو شد؟ چه اتفاق هایی افتاد که به این روز افتادم؟

دانای کل

همراه الهام وارد شرکت شد و داخل اتاقی رفتن که کنار اتاق ساشا قرار داشت. روی صندلی نشست و لبخند زد:

- ببین چقدر کیف می‌ده داخل شرکتی که مفتت به دستش آوردی حکم رانی کنی الهام؟

الهام اخم کرد و روی صندلی کنار میز نشست و به زمین خیره شد:

- آخرش با کارات همه رو به باد میدی و اون روز زیاد دور نیست.

بهراد اخم هایش را درهم کشید و بلند شد و میز را دور زد و روپروی الهام نشست.

- آخه خواهره من چرا حرف حالیت نمی شه؟ تو فکر می کنی ساشا از تو خوشش میاد؟ دیروزو یادت رفته حتی نگاهتم نکرد. تو فکر می کنی به ساشا می رسی؟ نه بخدا پس منم ادبیت نکن و بزار به کارم ادامه بدم.

دخترک نگاه از زمین گرفت و به بهراد دوخت:

- چی میگی برای خودت؟ من نمیزارم بلایی سر اون پسر بیاری چرا نمی تونی کارتو مثل آدم انجام بدی و کُشت و کُشتار ندی؟ بس کن دیگه خودت خسته نشدی؟ اصلا خودت چی فکر می کنی؟ با اون گندی که دو

سال پیش زدی رها عاشقت می شه دوباره؟ اون ازت متنفره چرا نمی  
خوای بفهمی!؟

بهراد زبانش را روی لب هایش کشید و پوزخند زد:

- اگه این چرندیاتی که بهم بافتی به قول خودت حقیقت داشته باشه با  
این حساب منو تو داریم الکی خودمونو سرکار میزاریم درسته؟

الهام زیر چشمی نگاهش کرد و همانطور که انگشت هایش را درهم گره  
می کرد گفت:

- این کار آخرش خوب نیست بهراد بیا بیخیال شو دست از سرشون  
بردار.

عصبی مشتش را روی میز کوبید و محکم غرید:

- بسه کن دیگه هی هیچی بهت نمیگم بیشتر پاتو از گلیمت دراز می  
کنی! اگه جا زدی راه باز جاده دراز برو به سلامت اما اینو خوب تو  
گوشای کرت فرو کن من بیخیال بشو نیستم رها ماله منه هیچ کس حق  
نداره اونو ازم بگیره حتی ساشا.

- هه زهی خیاله باطل اون الانم مال تو نیست تا کسی بخواد ازت  
بگیرتش اون انقدر ازت وحشت داره که دیروز با یه کلمه حرف از شدت  
ترس از حال رفت اون ازت می ترسه ازت متنفره چرا نمی خوای  
بفهمی؟ با کاری که تو گذشته باهش کردی محاله حتی بخواد ریختو  
ببینه حالیه؟

داد زد:

- بس کن دیگه. اون دیروز مریض بود بخاطر همین از حال رفت  
وگرنه چرا باید از من بترسه؟

از اون گذشته رها انقدر ترسو نیست که بخاطر یه حرفه من از حال بره!

نیشخند زد و همانطور که با تأسف به برادرش نگاه می کرد گفت:

- زندگیش رو نابود کردی بدبخت زده به سرت؟ تو قبل از اینکه از وجود رها با خبر بشی سرت تو کار خودت بود همه ی فکرت این بود که ساشا رو نابود کنی و شرکتش رو ازش بگیری چی شده تا فهمیدی ساشا رها رو دوست داره رگ جنونیتت زد بالا؟ تا قبل از اون اصلا اسم رها رو هم به زبونت نمی آوردی چی شد پس؟ اینا همش حسادته برادر فهمیدی؟ حسادت و هوس!

خشمگین از جایش بلند شد و با لحن تهدید آمیزی گفت:

- بس کن دیگه تو کی از دل من خبر داشتی که الان دومین بازت باشه؟ من قبلا هم تو فکر اون دختر بودم، خیلی دوستش داشتم یه اشتباه کردم و الان می خوام بدستش بیارم.

الهام خندید و سرش را با تمسخر تکان داد و گفت:

- اشتباه؟ آبی تورو خدا نگو تا کم بخندم بهت، اشتباه پف دیوونه شدی؟ خودت با اون پیرزن..

دبا عصبانیت و خشم میان حرفش پرید و داد زد:

- بس کن دیگه تا نزدم تو دهنت!

الهام ترسیده از جایش بلند شد و گفت:

- اصلا هر غلطی دلت می خواد بکن اما من نمیزارم بلایی سر ساشا بیاری. اگه باد به گوشم برسونه که بلایی سر ساشا اومده صد برابرش رو سر رها درمیارم!

بهراد از شدت خشم می لرزید و الهام بعد گفتن این حرف از اتاق بیرون رفت. سمت پنجره ی قدی رفت و کنارش ایستاد. سیگاری آتش زد و به

حیات شرکت چشم دوخت و رها را دید که با قدم های آرام و شمرده سمت ورودی می رفت.

لبخند زد و همانطور که به سیگار پوک می زد زمزمه کرد:

- ماله خودم میشی جوجه ی مغروره من!

رها دسته ی کیفش را در مشت هایش می فشرد و سعی می کرد استرسش را مخفی کند اما بسیار تابلو بود. تمام مدت سنگینی نگاهی را احساس می کرد اما نمی دانست نگاه مطعلق به کیست.

وارد آسانسور شد و خسته به آینه نگاه کرد. تنها ناراحتی و غمش از این بود که ساشا از دستش دلگیر است و عصبانی.

آسانسور که ایستاد بیرون رفت و سمت میزش رفت اما به شدت دلشوره داشت، دلشوره ی عجیبی که مدت طولانی دنبالش بود و داشت دیوانه اش می کرد. روی صندلی نشست و خواست با برگه ها خودش را مشغول کند اما نمی توانست و فکرهای درهم و برهم نمی گذاشت تمرکز کند.

سرش را در دستانش گرفت و فشرد و نمی دانست ساشا هنوز به شرکت نیامده. بلند شد و سمت آبدار خانه رفت. یک عدد تی بگ برداشت و آب جوش را دخل لیوان مخصوصه خودش ریخت و تی بگ را داخلش گذاشت. حضور یکی را پشت سرش حس کرد و برگشت و با دیدن بهراد هین بلندی از ترس کشید و به کابینت چسبید اما او ریلکس لبخند زد و گفت:

- چرا ازم فرار می کنی رها تو..

عصبانی میان حرفش پرید و غرید:

- اسم منو به زبونت نیار پرو بیرون!

یک قدم به جلو برداشت که رها عصبانی داد زد:

- نزدیک نیا میزنم نابودت می کنم عوضی آشغال. حتی از بوی عطر از سایه ات از قیافه ات از همه چیزت وحشت دارم و متنفرم چون یه بی خاصیته خائنه کثیفی فهمیدی؟

بهراد اخم کرد و عصبی گفت:

- بس کن رها مگه من چی گفتم که اینطوری حرف میزنی من..

- بسه دیگه صداتو بیرو کنار از سر راهم.

خواست رد شود که بهراد دست برد بازویش را بگیرد اما او خشمگین هنگامی که می لرزید خودش را عقب کشید:

- دست از سرم برمی داری یا نه عوضی؟!

- رها.

نفس نفس می زد و هر بار که به صورتش نگاه می کرد خاطرات آن شب یادش می آمد تمام خون ها و تمام لرزیدن ها و جیغ هایی که کشید و اما.. چقدر وحشت داشت؟ آنقدر وحشت داشت که بدنش می لرزید، قلبش می لرزید و انگار مغزش داشت دستور ایست می داد.

- رها و درد رها و زهرمار رها و درد بی رمون. مرتیکه ی عوضی بی شرف یه بار دیگه جلو راهم سبز بشی نابودت می کنم به سرت نزنه دوباره بخوای تو زندگیم سرک بکشی به خدا قسم به خاک سیاه می شونمت گرفتی؟!

- بس کن دیگه!

با دادی که بهراد سر داد اخم هایش را بیشتر درهم کشید و از شنیدن حرف هایی که بویی قدیمی و کهنه و پر از نفرت می داد حالش بهم خورد.

- من دوست دارم رها درسته اون موقع عشقم حقیقی نبود که..

کلامش را با حرص بُرید و تقریبا جیغ زد:

- دوست داشتن بخوره تو سرت پست فطرت. چی داری برای خودت بلغور می کنی؟ بچه گول میزنی؟ کور خوندی من دیگه اون رها هیجده ساله نیستم فهمدی؟ پخته تر شدم خوب و بدو از هم تشخیص میدم. هه خجالت نمی کنی؟ چطور انقدر رو داری که راست راست جلوم وای می ایستی و حرف از عشق و عاشقی میزنی هان؟!!

خواست رد شود که بهراد بازویش را گرفت و رها خشمگین برگشت و چنان سیلی زیر گوشش خواباند که دست خودش هم شروع کرد به گزگز کردن.

بهراد سریع دستش را بالا برد و رها چشم هایش را بست و خودش را به کابینت تکیه داد و منتظر بود سیلی محکمی زیر گوشش بشیند اما هیچ اتفاقی نیوفتاد. چشمانش را باز کرد و با دیدن ساشا نفسش برای یک لحظه رفت.

لب گزید و به آن دو با قلبی لرزان و ترسان نگاه کرد. ساشا مچ بهراد را که محکم در هوا گرفته بود پایین آورد اما رها نکرد و محکم در مشتش فشرد.

- ولم کن تو دیگه از کجا اومدی؟

ساشا عصبی غرید:

- مرتیکه ی عوضی؟ تو روزه روشن تو شرکت من چه غلطی می خواستی بکنی هان؟ اگه ببینمت دور و بر رها می پلکی به اون خدایی که بالا سرمون شاهده قسم نابودت می کنم از زندگی سیرت می کنم حالیت شد؟!!

جوری داد زد که چهار ستون بدن رها لرزید و بیشتر به کابینت چسبید. بهراد تلاش کرد تا مچش را از دسته قوی ساشا بیرون بیاورد اما نشد و زیرلب غرید:

- دستمو ول کن مگنه..

ساشا محکم تر مچ دستش را فشرد:

- مگنه چی؟ می خوای چه غلطی بکنی؟

بهراد پوزخند زد و همانطور که با نفرت در چشمانش نگاه می کرد غرید:

- چته؟ تو چرا جوش آوردی؟ دستمو ول کن!

ساشا نیشخند زد و بدون هیچ حسی در چشمانش به اون نگاه کرد و گفت:

- دستتو ول کنم؟ قلم می کنم اون دستی که بخواد روی زن من بلند بشه!

رها چشمانش گشاد شد و زیرلب «وایی» گفت و ناخواسته دستش به لیوان روی اُپن برخورد کرد. و لیوان روی کاشی ها افتاد و با صدای بدی شکست.

بهراد عصبانی دستش را از دست ساشا بیرون کشید، اخم هایش را درهم کشید و به آن دو نگاه کرد:

- هه چی؟ زن؟ مسخره ست!



ساشا کنار رها ایستاد و گفت:

- مسخره هیکل قناسه توه مرتیکه بفهم داری چی میگه!

بهراد خشمگین همانطور که نفس نفس میزد سمت ساشا خیز برداشت و یغه اش را گرفت که رها جیغ خفیفی کشید:

- ولس کن عوضی.

بهراد داد زد:

- تو خفه شو فهمیدی؟

ساشا که از برخورد خودمانی بهراد با رها اصلا خوشش نیامده بود دستانش را روی دستان بهراد که دور یغه اش مشت شده بود گذاشت و از یغه اش جدا کرد و محکم پرتش کرد.

خشمگین و عصبی غرید:

- آشغال بی شرف دفعه ی آخرت باشه اینطور با رها حرف میزنی شیرفهم شدی یا حالیت کنم؟!

بهراد خندید، بلند و ترسناک و گفت:

- رها؟ چی شد از خاتم سازنده شد رها؟ رها زن تو باشه؟ این محاله رها فقط ماله منه!

ساشا همانطور که از شدت خشم نفس نفس می زد با شنیدن این حرف مانند آتش فشان فوران کرد و خیز برداشت و چنان مشت محکمی به تیغه ی فک بهراد کوبید که روی زمین افتاد و آخی سر داد.

خم شد و یغه ی پیرهن بهراد را گرفت و از بین دندان های کلک شده اش غرید:

- دفعه ی آخری باشه این گوهی رو که خوردی دوباره بخوری. باد به گوشم برسونه بلایی سر رها آوردی، مزاحمتی برایش درست کردی و یا آزاری بهش رسوندی می کشمت. از توی پست فطرت هم نمی ترسم خدا میدونه مثل گرگی که می خواد یه گرگ وحشی رو شکار کنه چقدر دلیل برای دریدنت دارم پس دور و بر ما نیلک که بد می بینی!

یغه اش را با شدت روبه عقب فرستاد که بهراد ناله ای از درد کشید و دستش را روی دهان و بینی خونی اش کشید.

ساشا راست ایستاد جوری به رها نگاه کرد که از شدت ترس سرش را زیر انداخت و به شدت می لرزید. دستی به یغه ی پیراهنش کشید و خطاب به رها با حرص گفت:

- راه بیوفت!

- اما..

خشمگین نگاهش کرد و با تحکم غرید:

- حرف نباشه زود باش!

رها سربه زیر بدون آنکه توجه ای به بهراد داشته باشد در حالی که از خوشحالی حرف های ساشا روی ابرها بود پشت سرش راه افتاد.

بهراد نیم خیز شد و با کینه داد زد:

- تقاص پس میدی آقا ساشا حالا می بینی!

رها توقف کرد، ساشا ایستاد و نیم رخش را سمت رها برگرداند و با دیدن صورت ترسیده ی او دلش گرم شد چون متوجه شده بود که رها بخاطر تهدید بهراد نگران شده.

- بدجور تلافی کاری که امروز کردی رو سرت در میارم حالا به مرور زمان برات مشخص می شه بهراد کیه و چه کارا می تونه بکنه!

رها لرزید و دهانش خشک شد، از شدت ترس آستین پیراهن ساشا را گرفت و با استیصال کشید که ساشا دست های گرم و مردانه اش را روی دست رها گذاشت و فشرد و زیر لب گفت:

- نترس هیچ اتفاقی نمی افته همش بلوف میزنه!

رها دلش هیچ گرم نشده بود بلکه بدتر به شور افتاده بود چون بهراد را خوب می شناخت و می دانست هرکاری از او بر می آید از آدم کشی گرفته تا قاچاق و هزاران هزارتا کثافت کاریه دیگه.

از آبدارخانه که بیرون رفتن ساشا عصبی خرید:

- دنبال من میای تو اتاق کارت دارم.

رها که فهمیده بود قرار است در مورد چه موضوعی با او صحبت کند خواست شانه خالی کند:

- نه یعنی کار دارم باید ..

حرفش را قطع کرد و با لحن بی قرار و بی طاقتی گفت:

- باید و اما و اگر نداریم زود باش!

آنقدر تحکم در صدایش بود که مطیعانه پشت سرش راه افتاد و همان موقع الهام از اتاق خارج شد.

با دیدن ساشا لبخند زد اما ساشا همانطور با اخم محکم سمت اتاقش قدم برداشت ولی رها که لبخند دلبرانه ی الهام را دیده بود بدجور حسادت به دلش چنگ زده بود. اخم هایش را درهم کشید و یک نگاه ترسناک حواله ی الهام کرد که پوزخند زد و سمت آبدارخانه رفت.

ساشا روی صندلی نشسته بود و منتظر یکی از پاهایش را روی دیگری انداخته بود و تند تند تکانش می داد. رها آرام وارد اتاق شد و در را بست، سربه زیر سمت کاناپه های چرم کنار میز رفت و روی یکی از آنها نشست اما دلش بدجور از شدت ترس و استرس بهم می پیچید.

- خب؟

رها متعجب سرش را بلند کرد و نگاهش کرد:

- خب چی؟

همانطور که اخم داشت دست به سینه شد و عصبی تر از قبل گفت:

- خب می شنوم؟

دخترک آب دهانش را با بدبختی قورت داد و همان موقع موبایل ساشا به صدا در آمد. ساشا عصبی با حرص لعنتی زیرلب گفت و موبایلش را از جیبش بیرون آورد.

رادمهر بود و او عصبی جواب داد:

- بله جناب سرگرد؟

رادمهر عصبانی گفت:

- مسخره بازی در نیار پسر باید حتما ببینمت خیلی مهمه!

- الان کار دارم نمی تونم پیام.

رادمهر غرید:

- کارم مهمه پسر چرا حالیت نیست مگه تو..

بی قرار تندتر پایش را تکان داد و دستش را دور موبایل محکم تر فشرد و غرید:

- نخیر من نفوذی کسی نیستم و نمیشم تنها دلیلی هم که برای همکاری با شما داشتم این بود که شرکت خودم و هزاران شرکت دیگه در خطر بوده و هست!

رادمهر کلافه نفس کشید:

- باشه هرچی تو بگی فقط الان بیا بخدا کارم مهمه بور کن به شرکت خودتم ربط داره.

ساشا عصبی نفسش را فوت کرد:

- لعنتی.. باشه الان میام.

رادمهر کمی دست دست کرد اما بلاخره جرأت به خرج داد و به دوسته عصبی و یک دنده اش گفت:

- خانم سازنده رو هم با خودت بیار.

دندان ساییدو فکش منقبض شد:

- دلیل؟

- به اونم ربط داره.. بیا اگه فهمیدی من..

می دانست که رادمهر الکی به موضوعی نمی گوید مهم اما اعصابش بدجور بهم ریخته بود و سوال های درون مغزش بیشتر و بیشتر شده بود و غذه ی شکاکیش بدتر از همیشه زده بود بالا و ورم کرده بود.

حرفش را برید:

- باشه باشه.. نمی خواد دوباره بابا بزرگ بشی الان میایم، کجا؟

رادمهر به منظره ی زیبا و پوشیده از برف نگاه کرد و گفت:

- خیابون «...»

- با وجود اینکه خیلی دوره اما باشه.

تماس را خشمگین قطع کرد و بلند شد و دستی به ته ریشش کشید:

- بلند شو باید پریم بیرون کار داریم؟

رها که می ترسید از عصبانیت ساشا اخم هایش را درهم کشید:

- نمی شه یعنی نمی تونم کار دارم من...

میز را دور زد که رها حرفش را نصفه ول کرد و بهش چشم دوخت که عصبی روبرویش ایستاد و رویش خم شد تا حدی که صورتش نیم بند با صورت او فاصله داشت.

- انقدر منو عصبانی نکن و هی پیش من اسم کارو نیار که اعصابم قاطی بشه بد می بینی. مثل آدم پاشو راه بیوفت که کار داریم.

رها که تا حد زیادی ترسیده بود و از طرفی هم نمی خواست تنها با بهراد در آن طبقه از شرکت باشد و آن به کنار زیر سیل سوالات ساشا که نمی خواست جواب دهد بماند، سرش را تکان داد.

ساشا صاف ایستاد و کتش را تنش کرد و زیرچشمی به رها نگاه کرد و با خود گفت:

- امروز چقدر با این پالتو و کلاه سفید خوشکل شده.

رها قبل از اینکه او از اتاق خارج شد و کیفش را برداشت و موبایلش را داخلش گذاشت.

ساشا بعد برداشتن سوئیچ ماشین و موبایلش از اتاق خارج شد در همان حین برای آرتام پیغام فرستاد و تأکید کرد در نبود آنها مراقب شرکت باشد. باهم سوار آسانسور شدن و ساشا نمی خواست فعلا از دخترک

سوالی پیرسد تا زمان مناسب و دخترک خوشحال بود چون فکر می کرد ساشا فراموش کرده است سوال هایش را در واقع سخت در اشتباه بود.

باهم از آسانسور خارج شدن و از حیاط شرکت بیرون زدن. رها منتظر ماند تا برود ماشین را بیرون بیاورد. کمی بعد وقتی ساشا کنار پایش توقف کرد از فکر خارج شد و سوار ماشین شد. تمام زمین سفید پوش شده بود باران هم نم نم می بارید.

ساشا که یادش مانده بود آهنگ مورد علاقه ی او چیست کمی آهنگ ها را بالا و پایین کرد و آخرش روی آهنگ « سامان جلیلی بارون» توقف کرد که دخترک قلبش ضربان گرفت و تمام بند بند وجودش از حرکت غیر مستقیم ساشا گرم شد.

ببار بارونو دلم داغونو نمی خوام عشق بدون اونو

ببار بارونو دلم داغونو نمی خوام عشق بدون اونو

ببار بارونو

بغض بدی باز به گلویش چنگ انداخته بود، سرش را به شیشه ی سرد ماشین تکیه داد و به آهنگ گوش سپرد از طرفی هم ترس داشت، می ترسید با گفتن حقیقت برای ساشا دلسرد شود در واقع ترس از دست دادن ساشا دیوانه اش می کرد.

کمی بعد مقابل یک تپه نگه داشت و رها متعجب به منظره ی زیبا نگاه کرد:

- اینجای دیگه کجاست؟ چرا اومدی اینجا؟

ساشا ماشین را خاموش کرد و همان حین که قصد داشت پیاده شود گفت:

- پیاده شو و پشت سرم بیا خودت متوجه میشی!

کنجکاو پیاده شد. گروهی دنبالشان بودن اما چون هوا سرد بود و فکر می‌کردن رها و ساشا برای گردش آمده اند پیاده نشدن و همان جا داخل ماشین منتظر ماندن.

ساشا از تپه‌ی بلند و برفی بالا می‌رفت و رها هم پشت سرش ناخواسته پاشنه‌ی یکی از بوت‌هایش به سنگه کوچکی که تمام یخ بود و لیز گیر کرد. جیغ خفیفی کشید با پشت در حال پرت شدن بود که ساشا سریع برگشت و مچ هردو دست معلقش را در هوا قاپید و طرف خودش کشید.

دخترک در آغوش ساشا افتاد و کف هردو دستش را روی سینه‌ی ساشا گذاشت و ترسیده به چشمان معشوقش نگاه کرد.

ساشا نگاهش روی صورت رنگ‌پریده، گونه و لب‌های قرمز رها زوم شده بود و او بینی‌اش را بالا کشید و نگاه از ساشا گرفت که مرد سریع به خودش آمد.

- خوبی؟

دخترک سرش را تکان داد و از او جدا شد اما در لحظه‌ی آخر دستش را سوب رها دراز کرد:

راه یکم درازه دست منو بگیر تا نیوفتی!

رها یک نگاه به دست دراز شده‌ی ساشا و نگاهی دیگر به راه باقی مانده کرد و در آخر دست سرخ شده از سرمایش را در دست بزرگ و



مردانه ی ساشا گذاشت. هردو دست در دست هم از تپه بالا رفتن و گرمای دست ساشا آنقدر زیاد بود که تمام بدن دخترک را گرم کرده بود. به بالای تپه که رسیدن یک قهوه خانه ی کوچک و سنتی را دیدن و رها که همچین چیز زیبا و عجیبی تا به حال ندیده بود از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورد. همش می گفت چطور بالای تپه به این بلندی چنین چیزی را درست کرده اند.

آنجا فقط و فقط مخفیگاه رادمهر، آرتام، ساشا و باربد بود الان رها هم از آنجا با خبر بود و خیلی ذوق داشت تا هرچه زودتر داخل آن قهوه خانه ی کوچک را ببیند بنابراین همراه ساشا وارد قهوه خانه شدن. ساشا کمی چشم چرخاند و با دیدن رادمهر که روی یک صندلی میز چهار نفره ی کوچک کنار پنجره نشسته بود دست رها را کشید و با قدم های محکمی سمتش رفت.

کنار میز که رسیدن رادمهر تازه متوجه ی آمدنشان شد و از جای برخاست:

– سلام خوش اومدید بفرمایید.

هردو جواب سلام رادمهر را دادن و روی صندلی های روبرویش نشستند.

رادمهر به ساشا نگاه کرد و خطاب به هردو گفت:

– چی میل دارید؟

– ما نیومدیم اینجا تا چیزی بخوریم زود بگو ببینم کار مهمت چی بود که این همه راه مارو کشوندی اینجا؟  
رادمهر تک سرفه ای کرد و گفت:

- داستان از اونجا شروع شروع شد که اونا فهمیدن شنود و دوربین داخل اون اتاق هست.

رها دست و بدنش به وضوح شروع به لرزیدن کرد و قلبش برای لحظه ای نکوبید و نفسش گرفت.

- خب؟

رادمهر ادامه داد:

- یادت میاد تو و خانم سازنده با قیافه ی آنیا و مانی وارد اون اتاق شدید؟ اونا به شما دوتا شک کردن که این مانی سینان یکدفعه از کجا سر در آورد و در آخر چطور یکدفعه ای غیب شدن؟

رها آرام به رادمهر نگاه می کرد و ساشا همانطور که اخم داشت به حرف هایش گوش سپرده بود.

- این شد که خیلی وقت پیش همون وقتی که شما دوتا یعنی آنیا و مانی گم شدن از اون ویلا رفته بودن و..

ساشا تعجب کرد و رها ترسیده به او چشم دوخت. ساشا خودش را جلو کشید و گفت:

- چی؟ مگه تو نگفتی ما صدا و تصویر اونارو داریم؟!!

رادمهر سرش را تکان داد:

- آره هم صدا داشتیم هم تصویر اما بعد از یکی دو روز که هیچ اطلاعاتی به دست نیاوردیم تصویر قطع شد. فکر کردیم به همه چیز شک کردن اما صداشون رو داشتیم و همین سرمون کلاه گذاشت!

ساشا عصبی نگاهش کرد و آهسته غرید:

- حاشیه چینی نکن مثال بچه ی آدم حرفتو بزن!

- فهمیدیم از قصد صداری قطع نکردن تا ما دنبال اصل کاری نیوفتیم بعد از اینکه تصویر قطع شد ما تا یه روز پیش صدای اونا رو داشتیم اما.. صدا فقط صدای چندتا افراد دم دستی بود که.. که دیشب وقتی ویلا رو آتیش زدند تو آتیش سوختن.

رها بدنش شروع کرد به لرزیدن و بیشتر از بهراد ترسید. فقط یاد جمله ای می افتاد که بهراد یک ربع پیش به ساشا گفته بود.

- یعنی چی.. من.. من متوجه نشدم.

- اونا بخاطر اینکه مارو گم راه کنند صدا رو قطع نکرده بودن و یه سری افراد دم دستی تو ویلا گذاشته بودن تا که ما فکر کنیم ویلا خالی نیست وگرنه همون وقتی که شما دوتا با ظاهر آنیا و مانی غیب شدید و تصویر ما قطع شد همون موقع بهراد و دارو دسته اش از ویلا فرار کرده بودن چون شک کرده بودن یه کاسه ای زیر نیم کاسه ست.

به اون افرادی که زیر دست خود بهراد کار می کردند و بهراد این اواخر بهشون مشکوک شده بود از جمله نفوذی ما گفته بودند داخل ویلا بمونن.. ویلا رو منفجر کردن و از شر همه ی اون افراد راحت شدن.

ساشا خشمگین دستی به صورتش کشید:

- یی.. یعنی رضا..

رادمهر با افسوس سر تکان داد و با لحن غمگینی آهسته گفت:

- آره تو آتیش سوزی فوت کرد با رضا تا حالا این برای چند نفر از افراد زبردستمون که به دست اونا کشته شدن.

رها لب زیرنش را به دندان گرفت و به ساعت روی دیوار نگاه کرد، ساعت نه و نیم بود.

ساشا گرفته به بیرون چشم دوخت:

- بسه دیگه چقدر می‌خواید برای دستگیری این باند لعنتی کشت و کشتار بدید؟

- تو فکر می‌کنی ما عین خیالمون نیست ساشا؟ از طریق نفوذی‌هایی که تو عربای عربستان و دیگر کشورها داریم بهمون خبر رسیده که قراره به دستشون دختر برسه اما این بارم شاید نتونیم کاری کنیم شاید.. با کمی مکث به سختی ادامه داد:

- باید نگاه کنیم چطوری دخترای سرزمینمون رو می‌برن و به شیخای عرب می‌فروشن برای همه خیلی سخته. شاید ما الان یا حین انجام عملیات چند نفر کشته بدیم اما دیگه قاچاق دختر نمی‌شه ببین ساشا یکی دو روز دیگه بهراد از طریق امینه تو که می‌فرستیش کشورهای خارجی برای معامله یه قرارداد چند کارتون دارویی می‌بنده.

ساشا اخم هایش را درهم کشید و با چشم‌هایی ریز شده به دقت به او نگاه و کرده و گوش سپرده بود چون انگار بهراد از همین اول بازی کثیفی را شروع کرده است.

- امینت فکر می‌کنه تو از همه چیز خبر داری و قبول می‌کنه. قرارداد که بسته شد قرص‌های جدید وارد انبار شرکت می‌شه از اونجا دیگه بهراد داروها رو از شرکت تو بار میزنه اونم شبانه و بعد از اینکه مواد هارو توشون جاسازی کرد همراه دخترای می‌فرسته مرز عراق و از اونجا به بعد دیگه معامله می‌کنند.

وقتی قیافه‌ی گنگ‌رها را دید گفت:

- ببینید خانوم سازنده ساشا که هربار برای بستن قرارداد دارو و وارد کردن دارو به ایران خودش به خارج نمیره اونجا یه امین داره که هربار به جای ساشا ولی با رضایت اون کارارو اونطرف راست و ریست می‌کنه.

نفس عمیقی کشید و انگشتانه دستش را روی میز درهم گره کرد:

– می‌گفتم؛ ماهم دست رو دست نداشتیم قبل از انجام همه‌ی این کارهایی که بهت گفتم یه مهمونی بهراد با شیخای عرب و همچنین مشتری‌هایی اونجا و تو اون مهمونی بهراد با شیخای عرب و همچنین مشتری‌هایی که تو خارج کشور داره قرارداد می‌بنده و بعد از اون کارهایی که الان بهتون گفتم پول به دست بهراد می‌رسه و دخترا و داروهایی که از طریق شرکت برداشته به دست اون افراد میرسه.

دهان رها باز مانده و چشمانش گشاد شده بود از شدت وحشت و ترس. باورش نمی‌شد، سخت بود واقعا گذشته‌ی شومی که با آن مردک داشت. باورش نمی‌شد مدت زمان طولانی را با آن مردک بوده در حالی از یک حیوان کثیف تر بوده.

– همونطور که گفتم ماهم بی‌کار ننشستیم همون شبی که بهراد داروها رو از شرکت تو بار میزنه منو افردم تا قییش می‌کنیم و بلاخره مخفی‌گاهی رو که افراد زیرک و کاربلده بهراد اونجا تو داروها مواد جا سازی می‌کنند رو پیدا می‌کنیم و بعد از پیدا کردن اون مخفی‌گاه همون شبی که دخترا و کامیون داروها رو راهی مرز می‌کنند ما دنبالشون هستیم و بلاخره بعد چند سال اون جاده‌ی مهم و مخفی‌رو که بهراد و افرادش از طریق اونجا کارشون رو انجام میدن پیدا می‌کنیم. رها با ترس به او نگاه می‌کرد و ساشا سکوت کرده بود، بهراد نفسش را بیرون داد و گفت:

– بعد گرفتن داروهای قاچاقی که از طرف بهراد میره و بعد گرفتن شهادت از افراد دستگیر شده بهراد دستگیر می‌شه و طبق اون مدرک‌هایی که این چندساله از خودش و افرادش داریم حکم صادر می‌شه!

قهوه اش را برداشت و سر کشید. رها اصلا به مغزش هم خطور نمی کرد بهراد انقدر خطرناک باشد و از شنیدن آن همه حرف عذاب آور سرش به شدت درد گرفته و اصلا تمرکز نداشت.

صدای ساشا را شنید:

- شرکت منم میوفته رو روال عادی آره؟

رادمهر لبخند زد و همانطور که نگاهش می کرد دستانش را دور فنجان محکم تر کرد و گفت:

- آره رفیق واقعا پلیس و همه ی شاخه هاش به شرکتت، خودت و خانوم سازنده مدیونن خیلی زحمت کشیدید و البته می دونم براتون سخته اما واقعا شرکت کردن تو اون مهمونی ها واجبه!

ساشا سرش را تکان داد:

- باشه اگه خدا بخواد با کمک هم هرچه زودتر از دست این عوضی ها که انگل جامعه هستن خلاص می شیم.

رها تنها به یک چیز فکر می کرد اینکه اگر ساشا با خبر شود که بهراد قبلا چه نسبتی به او داشته است چه واکنشی نشان می دهد؟

نگاهش فقط به میز بود و کمی بعد که در آن هوای استخوان سوز گرمش شده بود حسابی بیخشیدی گفت و از جایش بلند شد که ساشا سریع با اخم نگاهش کرد:

- کجا؟

- یکم. یکم. یکم. یکم. خوب نیست برم یه آبی به سرو صورتم بزنم.

ساشا مشکوک گفت:

- باشه مراقب باش.

دخترک سرش را تکان داد و از آنها فاصله گرفت. رادمهر برای گفتن حرفی دست دست می کرد و ساشا هم کاملاً متوجه شده بود می خواهد چه موضوعی را مطرح کند بخاطر همین خودش سر موضوع را باز کرد:

- ببین..رها خیلی از بهراد و افراد باندش می ترسه. اون روزی که بهراد و خواهرش وارد شرکت شدن باید می دیدی که چه حالی داشت، به یه موضوع شک کردم و بهتره تا رها برنگشته رُک و پوسکنده بهم بگی خب؟!

رادمهر که یک چیزهایی حس کرده بود سرش را تکان داد و ساشا دست هایش را روی میز گذاشت و درهم گره کرد، کمی خودش را سمت رادمهر مایل کرد و آهسته لب زد:

- بهراد ویلا رو آتیش زد درست می دونم ویلاها و عمارت های زیادی داره و می تونه بره توش اونم درست اما..تو هیچی نگفتی، نگفتی بهراد رفته تو فلان ویلا و ما الان مراقبشیم پس نتیجه می گیرم که بهراد یه جایی نزدیک ما..خونه گرفته آره؟

رادمهر از صحبت صریح ساشا جا خورد:

- خب..خب..

ساشا کلافه نگاهش کرد و غرید:

- حقیقتو بگو!

- آره.

عصبی دندان سایید و مشتش را آهسته اما محکم روی میز کوبید و با لحنی که سعی در کنترلش داشت گفت:

- کجا؟! -

رادمهر نگاهش کرد و همانطور که آب دهانش را فرو می داد گفت:

- یه عمارت داره که خیلی خیلی مهمه، فکر کنم همون جایی باشه که مهمونی ها رو توش برگزار می کنه و همچنین مواد هارو جاسازی می کنه اما یه جای مخفی که هیچ کس نمی تونه پیداش کنه مگر اینکه خیلی باهوش باشی باید می رفت اونجا اما..

ساشا عصبانی نگاهش کرد و محکم و کلافه گفت:

- امیر امیر امیر! من نگفتم بگو اون بی شرف تو کجا کثافت کاریاشو می کنه من گفتم بگو الان با اونو خواهر مارمولکش کجا ساکن شده!  
رادمهر با اینکه سرگرد زیر دست و مغروری بود اما بیشتر وقت ها از ساشا حساب می برد بنابراین آب دهانش دوباره را قورت داد و گفت:

- واح.. واحده رو بروی شما!

ساشا خشمگین مشتش را اینبار بلند روی میز کوبید و زبانش را با حرص روی لبهایش کشید:

- حدس می زدم.

- چرا؟ مگه چطور شک کردی؟

ساشا زیرچشمی نگاهش کرد، نمی خواست علاقه ی بهراد نسبت به رها را بازگو کند پس برای فیصله دادن به موضوع بلند شد و دستی به لب ی کتش کشید:

- همینطوری. رها دیر کرد، دستشویی کجاست؟ گم نشده باشه!

رادمهر لبخند زد و پنجره ای نگاه کرد که منظره ی پوشیده از برف و زیبای کوه را نشان می داد و گفت:



- هیچ کس اینجا گم نمی شه حتما نمی تونه از فضای بیرون دل بکنه.  
 اخم هایش را درهم کشید و از قهوه خانه ی کوچک خارج شد و چشم  
 چرخاند. دستشویی را دید درش بسته شده بود. دقایقی منتظر ماند و  
 وقتی فهمید کسی داخل آن نیست سمت پشت کلبه به راه افتاد، پشت کلبه  
 منظره ای زیبا داشت و همه ی تهران زیر پایشان بود.

صدای گریه شنید، متعجب و نگران سمت صدا رفت و با دیدن رها که  
 لبه ی پرتگاه نشسته بود و زانوهایش را بغل کرده بود و مرتب بینی  
 اش را بالا می کشید دلش لرزید. جلوتر رفت و درست پشت سرش  
 ایستاد اما دخترک آنقدر غرق در افکارش بود که متوجه نشده بود.

- گریه می کنی؟

دست پاچه دستش را به صورتش کشید:

- نه!

مشکوک ابرو بالا انداخت و پرسید:

- پس چرا صدات گرفته؟

بغضش را قورت داد و سعی کرد لرزیدن چانه اش را نادیده بگیرد و  
 محکم باشد اما خودش هم خوب می دانست که چندان موفق نبوده است  
 چون طرف حسابش ساشا بود که بسی تیز و دانا بود.

- یکم مریض شدم.

- دروغ نگو، بینمت؟

به حرف ساشا گوش نکرد و سرش را بالا نگرفت اوهم پا پس نکشید و  
 عصبی کنارش ایستاد:

- سرتو بلند کن ببینم!

مردد سرش را بلند کرد و ساشا با دیدن صورت خیس از گریه و بینی قرمز شده اش اخم هایش را بیشتر درهم کشید:

- این دیگه چه حال و روزیه که برای خودت درست کردی؟ چیزی شده کسی ادبیت کرده؟

بعد گفتن این حرف اطرافش را مشکوک کاوید که رها لبخند تلخی روی لب هایش نشست:

- نه کسی کاری نکرده یکم دلم گرفته بود!

ساشا متعجب ابرو بالا انداخت و کنار رها نشست و زانوهایش را مانند او جمع کرد. درست به رها چسبیده بود.

- خب بگو ببینم چرا دلت گرفته؟

رها دست پاچه و مضطرب به روبرو خیره شد و سعی کرد نزدیکی و تماس بدنشان باهم را نادیده بگیرد اما مگر می شد؟ در آن سرمای استخوان سوز خیلی گرمش شده بود.

- ه..هیچی.

- برای هیچی دلت گرفته؟ نمی خوای منو شریک رازهاات بدونی؟ باشه. خواست بلند شود که رها دستش را روی دستش که روی پایش گذاشته بود گذاشت:

- ساشا.. وایسا بهت میگم.

سر جایش نشست اما دستش را از زیر دست رها بیرون نیاورد و به چشمانه ترش نگاه کرد و گفت:

- خب منتظرم؟

آهی کشید و گفت:

- دلم برای شریفه بانو و باربد تنگ شده مخصوصا برای تبریز درسته  
برای آخرین بار که ترکش کردم خاطره ی خوبی نداشتم اما.. اما بازم دلم  
تنگ شده!

مشکوک ابرویش را بالا انداخت و به نیم رخ رها چشم دوخت:

- جدا؟!!

رها رو برگرداند و هردو در نگاه همدیگر غرق شدن. ساشا همه ی  
اجزای صورتش را کاوید تا رسید به لب هایش. اخم کرد و به سختی  
نگاه از صورت رها گرفت، برای اولین بار آنقدر زیاد کنترل اراده اش از  
دستش رفته بود.

- آره.. خیلی دوست داشتم می تونستم برم تبریز اما تو این وضعیت و  
اوضاع خراب ک..

حرفش را قطع کرد و در کامل تعجب گفت:

- چرا اوضاع خراب؟

متعجب نگاهش کرد و با لحن شوکه تری گفت:

- چ.. چی یعنی م..

همانطور که خیره به روبرو و منظره ی زیبا و آرامش بخشش بود  
نفسش را بیرون داد و گفت:

- آره می تونیم بریم مگه اوضاعمون چیه؟

- اما.. شرکت و اونا..

دستش را از زیر دست رها بیرون آورد. کتتش را در آورد و دور شانیه  
های رها انداخت و گفت:

- تو نگران اون نباش آر‌تام و چند نفر دیگه مورد اعتمادم هستن میریم و برمی‌گردیم.

قلبش نزدیک بود از سینه اش بیرون بزنه برای همین به سختی توانست نفس عمیقی کشید.

- توام می‌ای؟

با اخم به رها نگاه کرد و با لحن بامزه ای گفت:

- اگه دوست نداری تا نیام؟!!

رها سریع چشمانش گشاد شد و تند تند سر تکان داد و گفت:

- نه نه نه خیلی هم دوست دارم و..

سرش را زیر انداخت و حرفش را قطع کرد و لب گزید که ساشا لبخند کجی کنج لبش نشست و با شیطنتی که تا به حال رها ندیده بود در لحنش گفت:

- و؟

- و اینکه.. میریم و برمی‌گردیم.

به زور جلوی خودش را نگرفته بود تا نزنه زیر خنده. خنده اش را خورد و اخمش را حفظ کرد و گفت:

- پاشو برگردیم فردا راه می‌افتیم.

رها لبخند زد و بدون آنکه نگاهش کند آه کشید و گفت:

- ممنونم.

آهسته برگشت و نگاهش کرد:

- چرا ممنون باشی؟ مگه چیکار کردم؟

- کمکم کردی تا یکم از دل‌تنگی در بیام.

ساشا اخم کرد چون هنوز هم مشکوک بود اما به روی خود نیاورد و گفت:

- ببینم دو ساعت پیش اصلا وقت نشد ازت بپرسم.. به بهراد چی گفتی که می‌خواست چنین غلطی بکنه و بزنه تو صورتت؟

رها قلبش ضریبان گرفت و دست و پایش را گم کرد، به همه جا نگاه می‌کرد و مردمک چشمانش را می‌چرخاند اما به صورت او نگاه نمی‌کرد. آخرش نتوانست تحمل کند و پایین پالتویش را محکم در مشت هایش فشرد جوری که دستانش سفید شد.

- راستش.. حرفای بدی به تو نسبت داد منم دوبرابر بارش کردم که خواستی..

- دروغ که نمیگی؟!!

از خودش متنفر بود که دروغ می‌گفت حتی برای شریفه بانو و بارید و دل‌تنگی اش دروغ گفته بود در واقع دتنگ آنها بود اما گریه اش بخاطر گذشته ی بسیار تلخش بود.

بغضش را قورت داد:

- نه.

ساشا عصبی بازوهایش را محکم‌گرفت و غرید:

- چت شده رها؟ چرا درست حرف نمی‌زنی ببینم چی شده؟ چرا از اون وقتی که اون بهراد لعنتی رو دیدی مرتبا داری دروغ میگی چت شده دختر؟ چرا داری پرانم معما می‌چینی هان؟!!

اشک هایش صورتش را خیس کرد به سختی لب زد:

- بخدا..

بازوهایش را فشرد و محکم تر تکانش داد که چشمانش را با درد فرو بست. سرش را خم کرد و همانطور که بازوهای دخترک را می فشرد زیر گوشش غرید:

- دروغ نگو رها تو رو خدا فقط دروغ نگو.. نگو لعنتی متنفرم از دروغ! از لحنش به خودش لرزید، هوا سرد بود اما سردی بدنش از حرف های ساشا بود نه از سردی هوا چون قلبش یخ بست و ترس تمام بدنش را لرزاند.

- رها؟

اشک هایش با شدت بیشتری ریختن و بدنش از قبل بیشتر لرزید و با لحن لرزان تری گفت:

- ن.. نپرس توو خدا نپرس خواهش می کنم.. ن.. نمی شه نمی تونم. حق نگذاشت ادامه بدهد و ساشا فکش منقبض شد و دندان هایش را با حرص، محکم روی هم سایید و گفت:

- می دونستم شک کرده بودم که یه چیزی رو داری سخت پنهون می کنی!

- س.. ساشا..

بدون توجه و مراعات صدایش را انداخت روی سرش و بلند گفت:

- ساشا و زهرمار آگه از همون اول منو شریک راز هات می دونستی بهم می گفتی و رودر رو تو چشمام نگاه نمی کردی و دروغ نمی گفتی.

گریه اش شدت گرفت و لحنش لرزان تر از قبل شد:

- ن.. نه بخدا اونطور نیست که فکر می کنی.. باورکن من..

نتوانست چیزی بگوید مانند گذشته وقتی استرس می گرفت نفس کم آورد. نفس های عمیقی کشید و هق هقش را در گلو خفه کرد اما ساشا آنقدر عصبانی بود که بی توجه به حالش غرید:

- راه بیوفت پایین منظرتم.

بازو های رها را آزاد کرد و به معمای دیگری پرتش کرد و با قدم های محکمی سمت پایین تپه رفت. رها دو زانو روی زمین پوشیده از برف افتاد و هق هقش در دل کوه انعکاس می داد.

کمی بعد وقتی خوب خالی شد از جایش بلند شد، کت ساشا را از دور شانه هایش برداشت و به بینی اش نزدیک کرد، بوی عطرش تمام مشامش را پر کرد و باعث شد بغضش بیشتر قلبش زخمی تر و گریه اش بی حد شود. لب هایش را روی کت گذاشت و هزاران بار بوسید از ته دل!

طاقت ناراحتی ساشا را آنهم نسبت به خودش نداشت، هق هقش را در کت خفه می کرد و با همان حال زار سمت پایین تپه به راه افتاد. دوباره کت ساشا را بوسید و روی دست هایش انداخت.

همانطور که از کوه پایین می رفت به این فکر می کرد که اگر ساشا بفهمد چه چیزی در گذشته برایش اتفاق افتاده است چه واکنشی نشان می دهد؟ در موردش چه فکر می کند؟ چه ها در ذهنش ردیف می شوند؟

سرش را بالا گرفت و بغض کرده لب زد:

- خدایا..چی کار کنم یه راهی جلو پام بزار.

رها

سوار ماشین شدم و کت رو روی پاهام گذاشتم و تو دستام فشردم،  
بغضمو به سختی قورت دادم و گفتم:

- م..من..

- بسه رها..هیچی نگو!

بغض بیشتر به گلوم فشار آورد و انگار صدای ترک خوردن قلبمو  
شنیدم اما خفه اش کردم:

- چرا نمیزاری حرف بزنم؟ باید بگم اگه نگم خفه میشم.

استارت زد و ماشینو روشن کرد:

- از اول هیچی به من نگفتی از این به بعد هم نمی خواد بگی برو به  
یکی دیگه بگو تا دروغ هات خفه ات نکردن!

دیگه نتونستم تحمل کنم و گریه کنون از ماشین پیاده شم چون نمی  
تونستم تهمت بشنوم چون نمی تونستم بشنوم به کاره نکرده کم کم دارم  
توسط ساشا متهم میشم.

ساشا عصبانی صدام زد اما جواب ندادم و تند تند سمت اونطرف تپه  
دویدم. اشکام دیدمو تار کرده بود و باعث شده بود تا جلو پامو درست  
نبینم.

یه لحظه بازوم از پشت کشیده شد و برم گردوند، جای دستای داغش  
روی بازو هام می سوخت لعنتی.

خودمو عصبانی و بی طاقت و بریده از همه چیز عقب کشیدم و داد زدم:

- ولم کن..ولم کن تو اصلا جای من هستی؟ اصلا می فهمی من چه حالی  
دارم لعنتی؟ برای خودت می بری و می دوزی که چی؟ من هیچی بهت  
نگفتم همچین رفتاری می کنی اگه گذشته ی لعنتی منو بفهمی چیکار می



کنی؟ ولن کن بزار برم.. منه بدبخت هر جا برم اون گذشته ی لعنتی  
همراهه!

دیگه نفسم بالا نمی اومد و بی رمق مشت هامو به سینه ی ستبرش  
کوبیدم و با آخرین توانم گفتم:

- و.. ولم کن.. من..

تو آغوشم کشید و خدایا آغوشش چرا انقدر گرم و با پناه بود که آروم  
کرد؟ ساشا چی داشت؟ مرفین؟ چی بود مسکن؟ آغوشش، دستاش و  
بوی عطرش همه چیزش مخصوصا حمایت های قشنگش چرا انقدر بد  
منو به خودش معتاد کرده لعنتی؟ چرا نمی تونستم یه لحظه دوری و  
ناراحتیش رو تحمل کنم؟ چرا می ترسم از دستش بدم با گفتن حقیقت  
گذشته و زندگیم بعد نبودنش سیاه بشه؟!!

هق هق هامو تو سینه اش خفه کردم و محکم سرمو به تخته سینه اش  
کوبیدم:

- آخه توچی می دونی از گذشته ی لعنتی من؟ آخه تو چی می دونی از  
زندگی من؟

- رها.. رها بس کن دیگه به خودت بیا. خودم به اندازه ی کافی اعصابم  
خُرد هست تو یکی دیگه روش راه نرو!

بی توجه به حرفش و لحن بدترش هق هق کردم و گفتم:

- از هیچی خبر نداری فقط بلدی تهمت بزنی.

- مگه من چی گفتم چرا چرت و پرت میگی دختر؟ آروم باش من یه  
چیزی گفتم نمی خواد تو به دل بگیری بسه دیگه!

نمی خواستم از آغوش گرمش بیرون بیام اما باید می رفتیم چون هوا ابری بود و همه جا تاریک شده بود. ساشا شونه هام رو گرفت و از خودش جرا کرد که بینیمو بالا کشیدم و نگاهش کردم.

لبخند محوی رو کنج لبش دیدم اما هیچ واکنشی نشون ندادم نمی خواستم لبخندش رو بخوره چون از واکنش ها و عادت هاش خبر داشتم و می دونستم واکنش نشون بدم ازم دریغش می کنه!

دستشو سمت صورتم آورد و شروع کرد به پاک کردن صورتم اما قلبه من باز رفت روی ضربان صد و دست و دلم شروع کرد به لرزیدن انگار ترشح خون تو رگهام بیشتر شد. خدایا اگه این عشق نیست پس چیه؟ چشمامو از سر آرامش بستم و به دستای گرمش که روی صورتم بود فکر کردم.

خدایا اگه این حسه لعنتی عشق نیست چیه پس؟ جای جایی که زیر دست ساشا بود داغ شده بود و داشت آتیش می گرفت و قلبم داشت التماس می کرد و می گفت خدایا اگه این عشق نیست پس چیه؟!

- دیگه نمی خوام گریه کنی زود باش باید بریم دیر شد. تازه سر راه نهار می خوریم و تا عصر شرکت می مونیم بعد برمی گردیم خونه باشه؟

سرمو آهسته تکون دادم:

- باشه.

کنش رو دوباره دور شونه هام انداخت و دستمو گرفت، پنجه های مردونه اش رو محکم میون پنجه هام پیچید و باهم راه افتادیم سمت ماشین. سوار ماشین شدیم و ساشا روشنش کرد و دور زد.

سرمو خسته به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم. اون دلشوره  
ی لعنتی داشت زیر دلمو سوراخ می کرد. آب دهنمو به سختی قورت  
دادم و لرزون کت ساشا رو بیشتر دور خودم پیچیدم و اما بوی عطرش  
بیشتر به شدت نامردانه ای زیر بینیم بود.

نفس عمیق می کشیدم و داشتم خودمو آرام می کردم و همش با خودم  
می گفتم چیزی نیست رها بخدا دلشوره ات الکیه بهش فکر نکن خودتو  
رها کن تا سبک بشی دختر.

- رها؟

- جونم؟

زبونمو گاز گرفتم و چند لحظه سکوت سنگینی فضای ماشینو گرفته و  
تنها صدای برخورد قطرات بارون به شیشه های ماشین سکوت سنگینو  
می شکست.

- خوبی؟

- آ.. آره.

دیگه هیچی نگفت و منم برای اینکه بیش از بیش سوتی ندم و هم  
خودمو معذب نکنم هم اونو دهنمو بستم و سر جای خودم نشستم تا زیاد  
از حد فک نزنم و خوار نشم.

\*\*\*

سرمو روی میز گذاشتم و برای چند لحظه چشمامو بستم، وای خدایا  
مردم از خستگی.

- هی تو چرا خوابیدی؟ به جای اینکه کارتو انجام بدی داری استراحت  
می کنی؟!!

اخم کردم چون صداشو شناختم، صدای اون دختره ی عفریته بود.

- لالی یا مردی؟ چرا جواب نمیدی؟

سرمو بلند کردم و با عصبانیت بلند شدم و کوبنده گفتم:

- به کوری چشم بعضیا سُرُو مُرو گنده!

مسخره خندید و موهاشو با عشوه ی خیلی زیاد کنار زد:

- چه زیبونی هم داری. دختره ی منشی دو ازاری فکر می کنی کی هستی که..

- ایشون منشی خصوصی و آمینه من هستن!

با صدای ساشا دهنش بسته شد و منم دست به سینه پوزخند زدم. ساشا با همون اُبَهِت و اخم روبروی الهام ایستاد.

- عمری داشتید خانوم "یساری"؟

یساری رو محکم تلفظ کرده باعث شد الهام خشمگین نگاه ازم بگیره و بهش نگاه کنه. با اون چشمای درشت و مشکیش به راحتی می تونست دل هرکسی رو بپره اما ساشا هرکسی نبود و نمی شد.

با دلبری و عشوه موهای مشکي بلندشو دوباره زیر شال هدایت کرد و گردنشو خم کرد:

- هیچی!

بعد گفتن این حرف سمت اتاقش رفت منم زیرلب زمزمه کردم:

- دختره ی چشم دریده.

- چیزی گفتی؟

به ساشا نگاه کردم و تازه متوجه ی حضورش شدم، آب دهنمو قورت دادم و سریع گفتم:

- نه.

- شرکت امروز زود تعطیل شد می تونی برگردی؟

بهش نگاه کردم و خودمو کنترل کردم که زوم نکنم چون قلبم به شدت می کوبید و نمی تونستم لحنمو جمع کنم پس سریع نگاه گرفتم و گفتم:

- پس تو چی؟

کلافه با اخم دستشو تو موهای خوش حالتش کشید و به عقب هدایتشون کرد.

- من یکم کار دارم آخر از همه شرکتو ترک می کنم.

- چرا.. کاری داری تا منم بمونم؟

--نه نمی خواد تو برو منم میام.

مضطرب لبخند زدم و به زور گفتم:

- باشه.. خسته نباشی مراقب باش.

چشماشو بست و فشار داد و مثل همیشه خداحافظی نکردم چون می دونستم عادت به خداحافظی کردن نداره. وسیله هام رو داخل کیف ریختم اما دستام می لرزید چون خیلی نگران بودم و دلم شور می زد نمی دونم چرا؟

کیفمو روی شونه ام انداختم و ترسیده سمت در رفتم. چرا هیچی نمیگه؟ دیگه داشتم از در شیشه ای بیرون می رفتم که صداسش باعث شد توقف کنم و سمتش برگردم.

- بله؟

با همون اخم و صدای بم و مردونه اش گفت:

- مراقب خودت باش!

لبخند زدم چون انگار از دلم خبر داشت و بلاخره گفت و نگذاشت رو دلم  
عقده بشه.

- باشه.

به سختی نگاه ازش گرفتم و بیرون رفتم. سوار آسانسور شدم و دسته  
ی کیفو مضطرب تو مشتام فشردم. خوبه غیراز امروز صبح دیگه  
چشمم به چشمای نحسش نیوفتاد.

وقتی آسانسور به طبقه ی پایین رسید پیاده شدم و از شرکت خارج شدم  
و سمت پارکینگ رفتم.

سوار ماشین شدم و دور زدم، سمت یه کافی شاپ روندم چون به یکم  
آرامش نیاز داشتم.

\*\*\*

چای رو سر کشیدم و پولو از داخل کیفم بیرون آوردم. بلند شدم و از  
کافی شاپ خارج شدم. یه ساعته دارم با خودم کلنجار میرم خدایا این  
دلشوره چیه؟

سوار ماشین شدم و با آخرین توان پامو روی پدال گاز فشردم. دلم گواه  
بد میده خدا به خیر بگذرونه. بارون و برف با شدت هرچه بیشتر می  
باریدن و من انقدر تو فکر بودم که اصلا متوجه نشدم چطور رسیدم.  
ماشینو داخل پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم.

کلیدو انداختم و سمت پله ها رفتم، از آسانسور این آپارتمان می ترسم  
پس پله رو انتخاب کردم.

به آخرین پله که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و کلید به دست سمت واحد  
رفتم.

- رها!

پاهام به زمین می‌خکوب شد و قلبم به صورت وحشیانه اش به در و  
دیوار سینه ام خودشو کوبید و پاهام یه لحظه سست شد. این.. این صدا؟  
صدای..

چرا انقدر گرفته ست؟ نه اون نیست نه امکان نداره آدرس منو از کجا  
آورده!؟

با لرز و ترس مردد و بهت زده برگشتم و با دیدن آیدین دنیا دور سرم  
چرخید. دستمو به دیوار گرفتم و محکم چشمامو بستم. صدای گرفته و  
نگرانشو شنیدم:

- رها؟ رها خوبی؟

سریع چشمامو باز کردم و دستمو به نشونه ی وایسا گرفتم بالا چون  
نمی خواستم نزدیکم بشه.

نفس عمیقی کشیدم و به زور تونستم زبونمو تو حلقم بچرخونم:

- نزدیک نیا برو عقب.

گرفته نگاهم کرد منم نگاهش کردم اما چقدر تغییر کرده بود چرا؟ چرا  
اصلا اومده؟ مگه قرار نبود دیگه نبینمش سست نشم؟ آیدین به چه  
منظوری اومده خدا؟

- اما رها..

نگاه ازش گرفتم و با قلبی لرزون و ترسون از بقیه ی اتفاق هایی که  
قرار بود از این به بعد بیوفته گفتم:

- رها مُرد! چرا اومدی اینجا هان؟ لازم نیست هیچی بگی برو فقط برو!  
 - رها توروخدا به حرفام گوش کن تو از حقیقت خبر نداری از هیچی خبر نداری.

پوزخند زدم، تلخ درست مثل این زندگی کوفتی که عین زهرمار می مونه. چطور می تونستم لحنش رو، چشماش رو، جذابیت انکار نشدنیش رو نادیده بگیرم خدایا؟ و اما خاطراتی که باهم داشتیم و الان پُتکی شده بود و محکم تو سرم کوبیده می شد، هربار، هر لحظه و هر ثانیه!

- چرا اتفاقا از همه چیز خوب خبر دارم!  
 متعجب نگاهم کرد و یه قدم دیگه جلو اومد:

- پس..پس چرا جلو نیومدی؟ رها من این مدت نشون آدرسی ازت نداشتم داشتم دیوونه می شدم رها..

- چرا مگه چکاره ی منی تا آدرس و نشونی منو داشته باشی؟!  
 برق اشکو تو چشماش دیدم و خودمم بغض بدجوری به گلوم چنگ انداخته بود. تموم خواب هام تو مغزم اکو شدن باعث شد وحشتم صدبرابر بشه. خدایا کمک کن..خدایا اتفاق نیوفته!

یه قدم دیگه که جلو اومد جیغ کشیدم:  
 - بسه دیگه جلو نیا برو..برو لعنتی!

گوش نکرد و جلو تر اومد و بدون توجه بهم جلو پاهام زانو زد:  
 - رها؟ رها توروخدا من دوست دارم چرا نمیزاری حرفامو بزخم چرا انقدر سنگدل و بی انصاف شدی من..من شکستم نابود شدم این مدت بدون تو.



اشکام راهشون رو باز کردن و قلبم بیشتر کوبید. پاهام می لرزید و بدنم بدتر و سرمم بدتر از همیشه تند تند و عذاب آور تیر می کشید.

- تو الان برای من یه غریبه به حساب میای.

برگشتم و پشتمو بهش کردم که نیم خیز شد و بازومو گرفت. عصبی برگشتم و محکم زدم زیر گوشش و بلند داد زدم:

- دفعه ی آخرت باشه که به من دست میزنی فهمیدی!

دستشو طرفه راست صورتش گذاشت و نگاهم کرد. چشمای ترش، لبخند تلخش آتیشم زد. خدایا من چرا انقدر بدبختم اینا چیه که سر راهم قرار میدی؟ نو که می دونی ظرفیتم خیلی وقته پُر شده!

- رها.. چرا گوش نمیدی؟ من از هیچی خبر نداشتم، بخدا به پیغمبر به هر چیزی که تو این دنیا می پرستی خبر نداشتم تو نیستی به..

حرفشو قطع کردم:

- بسه دیگه. همه چیز تموم شد رفت پی کارش دیگه الان هرکسی داره برای خودش زندگی می کنه با دونستن حقیقت هم چیزی عوض نشد و نمیشه چون خواهرم حامله بود. تو شوهر خواهر سابقم هستی پس برو بیشتر از این خودتو کوچیک نکن!

گریه کرد بخدا دیدم بخدا خُرد شدم و ریزش تمام قلبم رو حس کردم اما نتونستم کاری کنم. نتونستم بازوهاشو بگیرم، بلندش کنم و اشکاشو پاک کنم و بگم بسه بیشتر از این خرابم نکن.

- چی داری میگی رها؟ چی داری میگی؟ من نابود شدم توی این مدت برای اینکه یه نشونی از تو پیدا کنم به آب و آتیش زدم بعد تو میگی همه چیز تموم شد رفت پی کارش؟ دختر من از دوریت دیوونه شدم

برای پیدا کردنت زمین و زمانو بهم دوختم. من دوست دارم رها دیوونه وار. توروخدا رها دست رد به سینه ام نزن!

لبخند تلخی روی لبام نشست و دستای لرزونمو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

- امکان نداره آقای کمالی همه مربوط به گذشته بود و تموم شد. چیز دیگه ای بین ما نیست من هیچ علاقه ای به شما ندارم پس لطفا مزاحم نشید.

- رها توروخدا ببخش رها.

قلبم روی ویبره بود و تموم بدنم می لرزید و قلبم تیر می کشید. نالان با گریه نگاهش کردم و نالیدم:

- برو آیدین توروخدا برو.. برو همه چیز تموم شد چرا نمی خوای بفهمی!

با گریه جلو پام زانو زد دوباره و سرشو آورد بالا و تو چشمام نگاه کرد:

- توروخدا انقدر بی انصاف نباش رها من عاشقتم حاضرم بخاطرت جونمو بدم من اشتباه کردم می دونم عشقمو نشناختم اما بخدا من...

با صدای یه نفر حرفشو قطع کرد و من با دیدن بهراد زبونم به کامم چسبید. آیدین مشکوک نگاهم کرد و صورتشو پاک کرد و برگشت. چشماشو یکم ریز کرد و انگار با تشخیص بهراد تموم بدنش به وضوح شروع کرد به لرزیدن.

سستم برگشت و از شدت خشم نفس نفس می زد، نزدیکم ایستاد و فریاد کشید:

- بخاطر این مرتیکه دست رد به سینه ام میزنی رها؟ بخاطر کامران؟  
 بخاطر این بی شرف بی ناموس آره؟ برگشت دوباره گولت زد؟ دوباره  
 مغزتو شست و شو داد دوباره عاشقت کرد د حرف بزن لعنتی!  
 به خودم لرزیدم و نمی دونستم چی باید بگم همه چیز یه جوری تو هم  
 گره خورده بود که هیچ کدوم از حرف های من درستش نمی کرد.  
 بهراد نزدیک اومد و گفت:

- رها چیزی شده؟

خدایا چی کار کنم؟ خدایا بهم توان بده دارم دیوونه میشم به زور آب  
 دهنمو قورت دادم و با اخم کردم گفتم:

- رها دیگه چیه آقای یساری؟ مگه من نگفتم اسم کوچیکم رو صدا  
 نزنید چرا..

آیدین ناخواسته برگشت و مشت محکمی بر روی تیغه ی فک بهراد  
 کوبید، بهراد ناله ای سر داد و روی زمین افتاد.

جیغ بلندی کشیدم:

- آیدین.. آیدین تورو خدا آیدین باشه حرف میزنیم آیدین..

برگشت سمتم و با حال بدی داد زد:

- آیدین مُرد! دوستش داری آره؟ میگی نکنه بکشمش آره؟

جوری فریاد می کشید که تموم دیوارا می لرزید انگار دیوونه شده بود.  
 نفس نفس زنان سینه به سینه ام ایستاد:

- چرا حرف نمیزنی؟ چرا لال مونی گرفتی رها؟ برگشته که بازم بدبختت  
 کنه؟ برگشته تا بازم زندگیت رو نابود کنه چرا حرف نمیزنی!

چشمامو از شدت ترس بستم و فشار دادم. سعی کردم زبونمو بچرخونم  
ما نتونستم و بدنم مثل بید می لرزید.

- اینجا چه خبره؟

با دیدن ساشا اشهدمو خوندم. وای خدایا وای الان چی کار کنم؟ دستمو  
به دیوار گرفتم تا سقوط نکنم و همون موقع لیانا سمتم دوید و بازومو  
گرفت.

ساشا با اخم های وحشتناکی نزدیک شد:

- شما دوتا کنار زنه من چی کار می کنید؟

آیدین یه نگاه به من کرد و یه نگاه به ساشا و در آخر با صدای بلند مثل  
دیوونه ها شروع کرد به خندیدن و گفت:

- چی؟ زنه تو؟ رها عشق منه و به دنیا نمیدمش!

اشکامو پاک کردم و داد زدم:

- بسه دیگه! برو بیرون. دست از سرم بردار کم بخاطرت عذاب  
کشیدم که باز برگشتی؟ برو من و تو محاله دیگه به هم برسیم.

سمتم یورش آورد که ساشا سینه سپر کرد:

- هی هی هی کجا؟ راهتو بکش و برو هری!

آیدین عصبانی بدون توجه به ساشا سمت بهراد دست کشید:

- بخاطر این عوضی از من گذشتی؟ کم عذابت داد؟ زندگیت رو نابود کرد  
دختر انقدر زود فراموش کردی؟ با توام رها؟

ساشا یغه اش رو گرفت و غرید:

- چیه هارت و پورت می کنی مرتیکه؟ این چرت و پرتا چیه که بلغور می کنی اصلا تو کی هستی هان؟!!

جوری تکونش داد که یغه ی پیراهنش جر خورد اما آیدین بی توجه با التماس نگاهم کرد:

- رها من می دونم دختر عاقل و فهمیده ای هستی می دونم اتفاق های گذشته و بلاهایی که این بی ناموس بی شرف سرت آورده رو فراموش نکردی.. من باهات حرف دارم رها من هنوزم دوست..

با مشتت که ساشا تو دهنش کوبید حرفش نصفه موند، جیغ خفیفی کشیدم و داد زدم:

- بسه توروخدا بس کن..

دنیا جلو چشمم تیره و تار شد و زیر پاهام خالی شد.

دانای کل

لیانا جیغ کشید و رها روی زمین افتاد. ساشا متوجه شد و آیدین را هول داد، آنقدر کتکش زده بود که رمقی برایش نماند و پخش بر زمین شد. بهراد جلو آمد و الهام داخل درگاه واحد روبرویی ایستاده بود، برای اولین بار دلش برای رها سوخت.

اوضاع خیلی بد بود و آشوب هر لحظه بیشتر خودش را نشان می داد یا با بادهای شدید و تکان دهنده یا با طوفان و سیلاب های شدید.

ساشا نگران دست زیر زانوان دخترک انداخت، کلید را از روی زمین برداشت و دست لیانا داد و بلند داد زد:

- زود باش این دره لعنتی رو باز کن نبضش خیلی ضعیف می زنه زود باش!

لیانا با دست‌ان لرزانی در را باز کرد. کیف رها را از روی زمین برداشت و وارد واحد شد. ساشا پشت سرش وارد واحد شد و لیانا قبل از آنکه بهراد داخل بیاید در را محکم بهم کوبید.

آیدین با درد و نگرانی از جایش بلند شد اما بهراد بالا سرش ایستاد و در کمال نامردی لگد محکمی در شکمش کوبید که ناله ای سر داد و دوباره روی زمین افتاد.

بهراد خم شد و موهای مشکی و بلند شده اش را گرفت و رویه بالا کشید که سر آیدین رویه بالا مایل شد و بهراد با خشم در صورتش غرید:

- ببین عوضی اگه یه بار دیگه پای منو وسط بکشی جوری می زنمت که نفهمی از کجا خوردی!

موهایش را آزاد کرد و آیدین با درد در خودش جمع شد. بهراد نگران آخرین نگاه را به دره بسته ی واحد رها انداخت و الهام را از جلوی در کنار زد و وارد واحد شد. الهام عصبی پشت سرش وارد واحد شد و در را محکم بست.

\*\*\*

دستش را روی سینه جمع کرد و عصبی پایش را تکان می داد، نزدیک بود دیوانه شود و هزاران سوال در ذهنش جولان می داد که جواب همه ی آنها پیش رها بود.

آن مرد غریبه که بود؟ چطور از دوست داشتن رها حرف می زد؟ چطور بهراد را می شناخت؟ بهراد چه بلایی در گذشته سر رها آورده است که آن مرد جوان از آن حرف می زد؟

اگر رها بهراد را می شناخت چرا از همان اول نگفته بود؟

خشمگین خم شد و سرش را میان دست هایش گرفت و فشرد همین سوال ها هم کافی بودن تا اعصاب خرابش را بیشتر بهم بریزند. رها بازهم خواب می دید و چه بسا که بعضی خواب ها حقیقت دارن غافل از اینکه حقیقت نزدیک است بسیار نزدیک!

به رها نگاه می کرد و هزاران فکر مختلف در سرش جولان می داد. چه چیزی در گذشته ی رها اتفاق افتاده که اینطور او را بهم ریخته است؟ یاد برخورد اول بهراد با رها افتاد، جوری بهم ریخته بود که برای جلوگیری از سقوطش به بازویش چنگ زده بود. بهراد در گذشته با رها چه کار کرده است؟ چرا رها انقدر از او می ترسد چرا؟

دست هایش را مشت کرد و محکم روی پایش کوبید. نمی توانست تحمل کند بنابراین درخواست و از اتاق بیرون رفت. لیانا روی مبل نشسته بود اما با دیدن ساشا که خشمگین سمتش می رفت از شدت ترس بلند شد و روپرویش ایستاد.

ساشا عصبی غرید:

- چیزی در مورد بحثی که بیرون شد می دونی؟

لیانا سرش را به طرفین تکان داد که ساشا عصبی داد زد:

- مگه زبون نداری؟!!

لیانا به خودش لرزید و به زور زبان چرخاند:

- نه..نه!

- دروغ نگو رها چیزی بهت نگفته؟

لرزان گفت:

- نه بخدا..هیچی نگفته!

ساشا نزدیک تر شد و دخترک از شدت ترس لرزید و نگاهش کرد.

- لیانا حقیقت رو بگو حتما یه چیزایی بهت گفته!

- اون از هیچی خبر نداره!

با شنیدن صدای رها دست از سر لیانا برداشت و دخترک تازه تونست نفسی تازه کند.

ساشا دست هایش را مشت کرد، دندان سایید و با چشمان سرخ و و طوفانی سمت او رفت و با لحنی که سعی داشت کنترلش کند و بلند نشود گفت:

- بگو ببینم اون پسره چی بلغور می کرد؟

رها با یاد آیدین بغض به گلویش چنگ انداخت اما ساشا دیگر تحمل نداشت و داد زد:

- حرف میزنی یا نه!

رها به خودش لرزید، بغضش را قورت داد و سمت راهرو رفت. ساشا خواست بازویش را بگیرد که دخترک خودش را عقب کشید و دستش را به معنی بسه جلوی او گرفت.

ساشا پوزخند زد و با تمسخر گفت:

- این کارا دیگه چیه؟ پسر زیاد دیدی که برات یغه پاره می کنند و حرف از عشق و عاشقی میزنن زده به سرت؟!!

رها سرش را به نشانه افسوس تکان داد که ساشا بدون توجه به حرفش دستش را گرفت اما رها سریع دستش را کشید و عقب تر رفت:



- تورو خدا.. فقط چند دقیقه فقط برای چند دقیقه هزار برم بیرون و بگردم  
یه هوایی می خورم برمی گردم همه چیزو از اول تا آخر برات تعریف  
می کنم!

ساشا عصبی دستی به چانه و صورتش کشید:

- ای خدا صبر صبر..

روبه رها داد زد:

- دِ چرا داری حرف مفت میزنی هوا خوریه چی کوفه چی؟ من دارم  
دیوونه میشم می فهمی؟

دارم آتیش می گیرم تا نفهمم موضوع چیه نمی تونم یه جا آرام بشینم!  
رها اشک هایش را پاک کرد و دستش را به دیوار گرفت و نالید:

- تورو خدا ساشا به قرآن برم گردم همه چیزو برات میگم فقط چند  
دقیقه هزار خلوت کنم چون هرکسی که دوست داری هزار برم.

- رها حالت خوب نیست بیشتر از این عصبانیم نکن!

- تورو خدا فقط چند دقیقه.. برم گردم خواهش می کنم.

ساشا بدنش می لرزید از شدت عصبانیت و رها بدتر از شدت درد و  
ناراحتی و استرس. چه کار باید می کرد؟ داشت مغزش سوراخ می شد  
از شدت سوال های مکرر و تکراری!

- لعنت بر شیطون دختر چت شده؟ بشین تعریف کن ببینم اینا کین؟ چی  
میگن بهراد تو گذشته ی تو چی کار داشته آخه آدمو دیوونه می کنی!

با یک عالمه التماس در چشمانش به ساشا نگاه کرد و زار زد:

- تورو قرآن، تورو خدا به کی قسمت بدم دیگه؟ هزار چند دقیقه خلوت کنم برمی‌گردم بخدا برمی‌گردم فرار نمی‌کنم میام و همه چیزو برات تعریف می‌کنم فقط هزار چند دقیقه فقط چند دقیقه با خودم خلوت کنم.

- باشه الان شبه منو لیانا میریم بیرون تو اینجا فکر کن!

سرش را به طرفین تکان داد:

- نه دوست دارم برم بیرون هوای خونه خیلی خفه ست دارم خفه می‌شم.

ساشا کلافه نفس کشید:

- باشه منم باهات میام زود باش!

رها که دیگه تحمل کل کل نداشت بی صبر داد زد:

- لعنتی مگه کافری؟ چرا به هیچ قسمی اکتفا نمی‌کنی؟ میگم برای چند دقیقه؟ اجازه نمی‌دید چند دقیقه با خودم خلوت کنم؟ اجازه نمی‌دید بی انصافا؟!

ساشا دندان سایید و با چشم‌هایی سرخ شده از خشک نگاهش کرد و غرید:

- من پشت سرت میام کاری بهت ندارم چرا انقدر لجبازی می‌کنی برو دیگه!

- نمی‌خوام.. چرا نمی‌فهمی؟ می‌خوام تنها باشم خبر مرگم بزارید برای چند دقیقه به حال خودم باشم لعنتی‌ها بسه!

بعد از گفتن این جمله پالتویش را محکم‌تر دور خودش پیچید و از واحد بیرون رفت. از پله‌ها پایین رفت و با عجله و چشمانی‌تر بیرون رفت. باران مانند شلاق بی‌رحم خودش را روی صورت و بدنش می‌کوبید.

رها بدون توجه به اطراف بی مقصد می دوید با هرچقدر که توان داشت. ساشا کلافه از واحد بیرون زد و از پله ها با عجله سرازیر شد. سمت بیرون دوید و دنبال رها گشت اما پیدایش نکرد. حدس زد کجا رفته است و دنبالش رفت.

آیدین پشت سر رها بود و مدام صدایش می زد در آخر بازویش را گرفت. رها با شدت بازویش را کشید و داد زد:

- چی از جونم می خوای لعنتی؟ برو زندگی تو بکن چرا ول کن من نیستی؟

آرام لب زد:

- زندگی من تویی. زندگی من تو این شهره چطوری می تونم ولش کنم و برم؟!

آیدین تلخ لبخند زد و دل رها را لرزاند. خیلی زیاد دلش برای آیدین می سوخت اما چه باید می کرد؟ نمی توانست زجری که آن شب و شب ها و روزها قبلش که کشیده بود را از یاد ببرد. چطور می توانست زجری که رویا با تمام بی انصافی به جانش کشاند و آیدین هم با نگاهش تاییدش کرد را فراموش کند؟

آیدین حلقه ای که از رویا گرفته بود را بیرون آورد و جلوی چشمان رها گرفت. تمام خاطرات برایش زنده شد چون اولین بار از طریق این حلقه در دستان رویا پی به حقیقت برده بود.

رها چشمانش را محکم بست و داد زد:

- بسه دیگه! برش دار اون حلقه ی لعنتی رو چرا آوردیش اینجا؟ آوردیش منو عذاب بدی؟!

آیدین جلو رفت، دستان رها را در دستانش گرفت که رها خشکش زد و فقط می‌گریست. آیدین خواست حلقه را دستش کند که دخترک با شدت پشش زد:

- برو کنار! خجالت بکش. چطور می‌تونی بعد اون همه اتفاق برگردی و حلقه دستم کنی؟ برو آیدین من خودم به اندازه ی کافی بدبختی و مشکلات دارم!

تلخ لبخند می‌زد مانند زهر و دنیا را بر سر رها خراب می‌کرد با نگاه مظلوم و معصومش با لحن بغض‌آلود و خسته اش و با لبخند های نیمه جان و غمگینش.

- رها من عامل بدبختی هات نیستم من دوستت دارم می‌خوام باهم باشیم خوشبختت می‌کنم.

- نه مثل اینکه واقعا دیوونه شدی عقلت سر جاش نیست برو کنار من زن یکی دیگه هستم.

آیدین فرو ریخت و قلبش به یکباره از هم گسست:

- چ..چی؟ رها این غیرممکنه مگه نگفتی بعد از اون ماجرا دیگه نمی‌تونم به هیچ مردی اعتماد کنی پس چطور..

حرفش را قطع کرد:

- نه.. من دوستش دارم اون الان شرعا شوهر منه پس بهتره دل از من بکنی برو.

قدمی دیگر نزدیک شد و گفت:

- رها تو.. من تورو از ته قلبم دوست دارم چطور می‌تونی برای روندن من از خودت همچین دروغ وحشتناکی بگی؟!!

رها کلافه نفس کشید و نگاه خیسش را به او دوخت:

- بخدا به قرآن به هر چیزی که بهش ایمان داری و می پرستی قسم من زن ساشام دوستش دارم و نمی تونم بعد از اون دره قلبمو به روی کسی باز کنم!

رها سمت جاده حرکت کرد و از آن عبور کرد و خواست سمت آپارتمان برود که حرف آیدین باعث شد توقف کند و برگردد. آیدین خواست به او نزدیک شود که ماشینی با آخرین سرعت آمد و آیدین را در زمین و آسمان معلق کرد.

رها فقط یاد خوابش افتاد و فکر کرد دوباره خواب می بیند اما وقتی آیدین خونین و مالین جلوی پایش افتاد به خودش آمد. جیغ بلندی کشید و روی زمین خیس زانو زد. سر آیدین را در آغوش کشید و روبه آسمان که می بارید او هم شروع به باریدن کرد.

- خدایا نه..نه!

با تمام توان می گریست و تنها قلبش بود که با تمام شدت می کوبید و داشت دیوانه اش می کرد. آیدین بود حقیقت داشت آری اینبار دیگر خواب یا دروغ نبود حقیقت داشت. صدای نامفهومی از آیدین شنید و نمی خواست گوش کند نمی خواست بشنود چون می دانست چه می گوید اما باز هم سر خم کرد و گوش سپرد:

- م..منو بی..بخش..رها.

رها با گریه سرش را تکان داد:

- آره می بخشمت، تو منو ببخش توروخدا ببخش آیدین تحمل کن الان کمک خبر می کنم.

سایه ای بالا سرش افتاد و سر بلند کرد و با دیدن ساشا دلش گرم شد  
اما داد زد:

- تورو خدا زنگ بزن آمبولانس ساشا خواهش می کنم.

آیدین خداحافظی زیرلب زمزمه کرد و سرش خم شد و رها جیغ بلندی  
کشید، پی در پی جیغ می کشید و احساس می کرد گلویش هر لحظه  
ممکن است پاره شود.

آمبولانس کمی بعد رسید چون ساشا از قبل خبر داده بود. دستش را  
سمت رها دراز کرد و باران روی سر هرسه می بارید و آنها را خیس  
آب کرده بود.

رها سر آیدین را به سینه اش فشرد و روبه آسمان داد زد:

- نه نه خدایا نه.. نباید بمیره خدایا نه!

پرسنل پایین آمدن و آیدین را روی برانکار گذاشتن و بعد از یک بررسی  
جزئی فهمیدن که تمام کرده است و رها با شنیدن این حرف پرسرو  
صورت خودش کوبید. ساشا سریع مچ هردو دستش را گرفت و روی  
برانکار خواباندش اما او مدام جیغ می کشید.

پرستار سریع آمپولی را آماده کرد به بازویش تزریق کرد. دست و پا  
میزد و مانند دیوانه ها جیغ می کشید و هر لحظه چهره ی خونی آیدین  
جلوی چشمانش می آمد و کنار نمی رفت.

کم کم آرام گرفت و بی حال شد و ساشا دست هایش را آزاد کرد.  
چشمانش را با غم فرو بست چون بسیار بسیار زیاد نگران رها بود و  
نگرانی داشت دیوانه اش می کرد.

دکتر معاینه اش کرد و روی برگه ای با عجله چیزهایی نوشت:

- اینارو بگیرید و تو خونه برارش وصل کنید. آرامبخش و مسکنه ممکنه دوباره تشنج کنه استرس خیلی خیلی زیادی تحمل کرده و همچنین شوک خیلی بدی بهش وارد شده نباید دیگه اصلا بترسه یا استرس داشته برارش مثل سم می مونه!

جنازه ی آیدین را داخل آمبولانس گذاشتن و ساشا نسخه را از دست پزشک گرفت. کتتش را از تن بیرون آورد و روی سر رها انداخت و خم شد در آغوشش کشید.

می دانست رها از بیمارستان متنفر است و خوب می دانست وقتی بلند شود و خود را آنجا ببیند ممکن است چقدر حالش بد شود بنابراین با رضایت کامله خودش او را به خانه برد.

\*\*\*

- برو لباس هاشو عوض کن من برم اینارو از داروخونه بگیرم و پیام. لیانا سرش را تکان داد و سمت کمد لباس رفت. ساشا نگران و مضطرب آخرین نگاه را به چهره ی رنگ پریده ی او انداخت و برگه ی نسخه را در دستش فشرد. دستی به صورت و موهای آب کشیده و ژولیده اش کشید و از اتاق خارج شد.

لیانا لباس های رها را تعویض کرد و از اتاق خارج شد، آنقدر گریه کرده بود که تمام صورتش خیس شده بود. سماور را روشن کرده بود و برای رها یک معجون گیاهی آرامبخش درست کرد و بیرون رفت. وارد اتاق شد اما رها را روی تخت ندید. لیوان را روی عسلی گذاشت و نگران گفت:

- ر..ر..رها؟ رها؟ رها؟ یا ابولفضل رها کجایی؟

صدای جیغ رها از داخل حمام آمد. دستش را می سابید و مدام با مایع زیر آب می شست چون فکر می کرد خون آیدین روی دست هایش است و پاک نمی شود.

جیغ می کشید و گریه می کرد و باعث شد لیانا از فکر خارج شده و نزدیکش شود. شیر آب را بست و دستان رها را گرفت:

- قربونت برم من. ببین بخدا چیزی روش نیست رها باور کن. ببین دستت رو به صورت من بمال ببین چیزی به صورت من مالیده می شه بعد دستت رو بشور.

رها فقط می گریست. کف حمام نشسته و همه لباس هایش دوباره خیس شده بودن. شیر آب سرد را باز کرد و لیانا خواست شیر را ببندد که رها جیغ کشید:

- نه..نه!

لیانا عقب رفت و با چانه ای لرزان به زور توانست بگوید:

- سرما می خوری با لباس نشین آب سرده زمستونه رها سرما می خوری بلند شو لباس هاتو در میارم برو حموم پاشو فدات شم!

رها یاد رفتار هایی می افتاد که قبل از آن حادثه با آیدین داشت، لبخند های تلخ سیلی که به او زد و آخرین لحظه و آن حلقه..

جیغ کشید و با مشت محکم روی کاشی های کف حمام کوبید. داد زد و دوباره و دوباره جیغ کشید. برای هزارمین صورت خونی آیدین و آخرین جمله اش «منو بخشیدی رها» مقابل چشمانش و در گوشش پیچید.

به دست هایش نگاه کرد و لیانا هزاران بار خواست آرامش کند اما نشد انگار دوباره تشنج کرده بود. ساشا تازه وارد شده بود و با شنیدن صدای جیغ رها اسمش را داد زد و سمت صدا دوید.



نایلون حاوی داروها را در آغوش لیانا پرت کرد:

- بلدی که؟

لیانا با گریه سرش را تکان داد و ساشا سمت رها دوید و داد زد:

- برو یه مسکن آماده کن الان میارمش!

مچ دستان رها را گرفت و داد زد:

- منو ببین رها؟ رها.. رها به من نگاه کن، به من. آفرین عزیزم خوب گوش کن ببین چی میگم.

دست های رها را گرفت و بوسید اما رها می لرزید و گریه می کرد.

ساشا هزاران بار دستان رها را بوسید و گفت:

- ببین هیچی روی دستت نیست دختر خوب ببین. خیال می کنی وگرنه دستای تو از همه چیز سفید تر و تمیز تره.

بی حال و بی رمق به ساشا نگاه کرد که ساشا ابرو درهم کشید و چیز سختی در گلوش گیر کرد.

تحمل نکرد و مچ هردو دست دخترگ را که مانند مجسمه به او زل زده بود گرفت و در آغوش کشید. آخرش بعد آن همه جیغ و داد بغضش شکست و زیر گریه زد. ساشا دست کشید و شیر آب را بست و رها را محکم در آغوشش فشرد:

- هیش.. آرام باش عزیزم همه چیز مرتب می شه نترس من پیشت هستم همیشه تا ابد!

رها آب دهانش را به سختی قورت داد چون گلوش از شدت آن همه جیغ و داد می سوخت. پیراهن ساشا را در مشت هایش فشرد و سرش

را به سینه اش کوبید. هق هق می کرد و هربار بیشتر قلب او را به تلاطم می انداخت.

دستش را زیر زانوانش انداخت و آرام بلند شد، بیرون رفت سمت تخت حرکت کرد. لیانا آمپول را آماده کرده بود. ساشا رها را روی تخت گذاشت و گفت:

- اونو بزار برای یه وقت دیگه الان حالش خوبه برو یکی دوتا حوله بیار تا تخت و خیس نکرده!

لیانا سریع اطاعت کرد و دو عدد حوله ی بزرگ آورد و سمت تخت رفت.

- من میرم بیرون لباس هاشو عوض کن فقط سریع ممکنه دوباره حالش بد بشه.

لیانا باشه ای زیرلب گفت و ژاکت یغه اسکی سفید و شلوار مشکی زمستانی که بیرون آورده بود تن دخترک کرد.

ساشا با آرتام تماس گرفت و سریع گفت خودش را برساند. لیانا رها را روی تخت خواباند و معجون را به خوردش داد، سرد شده بود اما اثر می کرد.

رها که مانند یک روح به سقف زل زده بود بلاخره چشم هایش با خستگی روی هم افتاد. لیانا با

حوله ای که در دستش بود لب تخت نشست و شروع کرد به خشک کردن موهای بلند و خیسه دخترک. ساشا وارد اتاق شد و بالای سر لیانا ایستاد. حوله ها را از دستش گرفت و همانطور که نگاهش به رها بود گرفته گفت:

- برو من انجام میدم.

لیانا بدون حرف بلند شد و از اتاق خارج شد و ساشا جای لیانا نشست و شروع کرد به خشک کردن موهای او.

هنوز هم هق هق می کرد حتی در خواب و چه غم بدی به دلش چنگ می انداخت آنهم با دیدن حاله رها. طره ای از موهای لخت و بلندش را به بینی نزدیک کرد و با تمام توان بو کشید و بوسید. چشمانش را بست و زمزمه کرد:

- زود تر خوب شو فرشته کوچولو.. من این رها رو نمی خوام رهای خودمو می خوام زود باش بخاطر من بخاطر ساشا خوب شو!

ملحفه را روی رها انداخت و حوله ی دیگر را که خشک بود دور سرش پیچید، خم شد و پیشانی اش را محکم و طولانی بوسید. رها انگار در خواب هم با آن بوسه ی جادویی جان گرفت و پلک هایش تکان خوردن اما چشم باز نکرد.

آخرین نگاه را به صورتش انداخت و از اتاق خارج شد و آرتام را دید که با فاصله کنار لیانا نشسته بود. اخم هایش را درهم کشیده و سمت میل رفت:

- چی کار کردی به خانواده اش خبر دادی؟

آرتام سلام کرد و بلند شد:

- با باربد تماس گرفتم گفت شماره ی احمد پدر آیدینو داره و بهش خبر میده جنازه تو

سردخونه ست منتظرن خانواده اش بیان!

ساشا رو بروی لیانا نشست و آرتام سر جایش. لیانا مدام برای حال رها گریه می کرد و اشک هایش را پاک می کرد. ساشا کلافه به صورتش دست کشید:

- حاله رها خیلی بد شده نمی دونم چرا انقدر خودشو عذاب میده لیانا در نبود من خیلی مراقبش باش و چشم ازش برنداری فردا باید ببرمش تبریز اگه یه هوایی به سرش نخوره و اینجا بمونه استرس نابودش می کنه تو نمیای؟!

لیانا به آرتام نگاه کرد و گفت:

- راستش..

- آرتام باید اینجا بمونه می مونی آرتام؟

آرتام که دلش می خواست با لیانا تنها باشد لبخند زد:

- چرا که نه داداش من هستم تو برو.

ساشا از قصد حرف آرتام را پیش کشیده بود چون می دانست لیانا دو دل است.

- لیانا؟

- من اینجا می مونم اونجا شریفه بانو باربد و رویا هستن!

سرش را تکان داد و بلند شد:

- ما بریم شرکت و برگردیم یه کاری داریم آرتام بلند شو.

هر دو با هم از واحد خارج شدن و لیانا از جای برخاست. شب شده بود و آسمان مدام رعد و برق می زد. سمت اتاق رها رفت و گوشه ی در را باز کرد و دید آرام خوابیده است.

بغضش را قورت داد و آرام در اتاق را بست و سمت آشپزخانه رفت. بعد از شستن دست هایش شروع کرد به آشپزی کردن.

رها

چشمامو به سختی باز کردم، اتاق تاریک بود و صدای غرش آسمون می اومد. نیم خیز شدم اما همه جای بدنم درد می کرد. با یاد آوری اتفاق هایی که افتاد تموم بدنم شروع به لرزیدن کرد.

زانو هامو بغل کردم و سرمو گذاشتم روش و زار زدم. خدایا مرد.. پارچه ی سفید رنگو روش کشیدن آیدین مرد. وای.. وای خدایا چقدر بد باهاش برخورد کردم و اون فقط تلخ خندید.

ای خدا چقدر بد باهاش برخورد کردم و اون فقط گفت دوستم داره. سرمو بلند کردم و به دستام نگاه کردم اما قرمز نبود. صورت خونیش.. از بینی، لب و سرش خون می چکید.

خدایا این دیگه چه مصیبتی بود؟ دستامو حصار صورتم کردم و زیر گریه زدم. در اتاق باز شد، سرمو بلند نکردم اما صدای لیانا رو شنیدم. کنارم نشست و تکونم داد:

- رها؟ رها.. قربونت برم چرا گریه می کنی؟ ببین به من نگاه کن.

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم:

- مرد.. مرد تموم شد آیدین رفت خیلی بد باهاش برخورد کردم خدا منو بکشه راحت شم.

لیانا با ناراحتی خودش را نزدیکش کرد:

- قربونت برم من، خدا نکنه قسمت این بوده رها.. تقصیر تو که نبوده.

دستامو گرفت تو دستاش و فشرد:

- ببین رها اینطوری هم داری خودتو نابود می کنی هم ساشا رو.. خیلی نگرانه حالته!

دلم گرم شد و برای آغوش ساشا پر کشید ولی کاری ازم بر نمی اومد. در باز شد و قامت بلندش نمایان شد و انگار از دلم آگاه بود. لخد زدم و با چشمایی لبریز از اشک نگاهش کردم.

همونطور با اخم سمتم اومد که لیانا بلند شد و سمت در رفت انگار می خواست مارو تنها بزاره.

کنارم نشست و من بی طاقت گفتم:

- دیدی.. دیدی چطور تو دستام جون داد ساشا.. دیدی)

نگاهم کرد و گفت:

- چرا همه چیزو میندازی گردن خودت تو که تقصیری نداشتی.

- از قصد زدن بهش آره؟

گره ی کور میان ابروهاش رو بیشتر کرد. برای راحتی خودش هم که شده ابروهاش رو بهم می دوخت خیلی خوب می شد.

- نه.

- دروغ نگو از قصد زدن بهش با چشمای خودم دیدم.

نگاهم نکرد و من داشتم خجالت می کشیدم از روی اون. هیچی نپرسید با وجود اینکه همه چیزو دیده و شنیده بود اما هیچی نپرسید با وجود اینکه می دونستم چه حالی داره و شک داره مغزشو نابود می کنه اما انگار قصد نداشت بپرسه!

- چرا باید اونو بکشن مگه چه آزاری برای اونا درست کرده بود؟

سرمو به طرفیت تکون دادم:

- نمی دونم نمی دونم اما مطمئنم از قصد زیرش گرفتن.

- خبر ندارم..دلیلی نداره که به نامزد قبلی تو آسیب بزنند..داره؟  
تموم تنم یخ بست بلاخره پیشش کشید. خدایا چی بهش بگم؟ بگم بهراد  
چون منو دوست داره شاید ترسیده آیدین منو از اون بگیره و از سر راه  
برش داشته؟ اصلا ساشا از کجا آیدین رو می شناسه؟!  
- چی شد..رفتی تو فکر؟  
- هه..هیچی..  
- فردا آماده باش می ریم تبریز.  
جا خوردم و متعجب بهش نگاه کردم:  
- تو این شرایط؟  
ابرو بالا انداخت که مثل همیشه دلم براش ضعف رفت.  
- مگه شرایطمون چیه رها؟  
بغض به گلوم چنگ انداخت:  
- ولی..آیدین..اون..  
- خب میگی چیکار کنیم؟ بمونیم اینجا تا از شدت گریه و ناراحتی خودتو  
بگشی هان؟ اینو می خوای رها؟!  
وای..وای خدایا ساشا به فکر منه؟ خدایا ممنونم اینکه ساشا به فکرمه  
یه دنیا برام ارزش داره.  
لبخند زدم تلخ و غمگین:  
- خوبم.  
عصبی غرید:  
- آره از حالو روزت معلومه چقدر خوبی!

سرمو انداختم پایین و سکوت کردم اونم سکوت کرده بود و من چقدر  
ازش ممنون بودم که سوالی ازم نکرد و چیزی نپرسید.

- برای خودت می‌گم رها.. اونجا باربد، خواهر و مادرت هستن. یکی دو  
روز می‌مونیم و بر می‌گردیم برای اینکه یک کمی هوا عوض کنیم می  
ریم باشه؟

سرمو تکون دادم:

- باشه.. اگه تو اینطور می‌خوای باشه.

لحن عصبیش خیلی خیلی برام جذاب بود و خدا می‌دونست فقط چقدر  
این نوع حرف زدنش رو دوست دارم و می‌خوام براش بمیرم.

- چی می‌گی رها؟ من برای تو می‌گم می‌خوام یکم از این حال و هوا  
بیای بیرون!

بغضمو قورت دادم اما نشد و کاسه ی چشمام لبریز از اشک شد. چطور  
می‌تونستم بگم تبریز پُر از خاطراته آیدینه؟ خدایا چرا همه ی درارو به  
روم بستن؟ این دیگه چه امتحان سختیه که داری ازم می‌گیری؟ تحمل  
ندارم به پیغمبر طاقتم طاق شده!

- رها؟

گرفته نگاهمو زیر انداختم:

- جونم؟

دوباره سکوت سنگینی تو فضا حکم فرما شد و خوب حس کردم کلافه  
ست برای همین تو موهاش پنجه کشید.

- یه چیزی بگو سکوت نکن لعنتی.. چرا گریه نمی‌کنی و خودتو خلاص  
نمی‌کنی؟ تا حالا کسی بهت گفته ببار؟



یاد باربد و آیدین افتادم و بغض به سختی داشت به گلوم فشار می آورد.  
- آره.

بعد مکث کوتاهی گفت:

- پس عادتت اما منم بهت میگم..ببار رها خودتو راحت کن بخدا اگه خودتو خالی نکنی از این درد خلاص نمی شی دختر.  
سکوت کردم اگه سرمو بلند می کردم یا حرفی می زدم قطعاً بغض می شکست.

عصبی غرید:

- گریه کن و تمومش کن رها.

هیچی نگفتم نمی تونستم انگار زبون به کامم چسبیده بود و اون بی توجه داد زد:

- دِ لعنتی مگه با تو نیستم؟

آروم بغض شکست و شروع کردم به گریه کردن انگار راه نفسم باز شد مثل این بود که بار سنگینی از روی دوشم برداشته باشن. دستامو حصار صورتم کردم و عطرش رو در نزدیکی خودم احساس کردم کمی بعد دستاشو دور شونه ام حلقه شد. تکون نخوردم چون خیلی محتاج آغوشش بودم اما با این کار بیشتر داغون می شدم.

صداش رو شنیدم:

- هیش بیا اینجا ببینم.

آخرش با زور تو آغوشم کشید و همون لحظه هق هقم بلند شد. دستای پُر مهرشو روی موهای بلندم می کشید و نوازشم می کرد.

- فردا ساعت هشت راه می افتم سمت تبریز.

بینیمو بالا کشیدم:

- ب..بهراد چطور اومده تو واحد روبرویی؟

یکم به خودش فشارم داد:

- نمی دونم فکر کنم از قصد اومده اینجا پدرم خبر نداره. شاید اونی که جای پدرم اینجا رو اداره می کنه اون واحدو به بهراد و خواهرش داده!

نفسمو دادم بیرون و از اینکه نمی تونستم چیزی بهش بگم تو این وضعیت واقعا متاسف بودم و حس می کردم قلبم داره فشرده می شه برای حاله قلبش حاله درونش اما چی کار باید می کردم منم اگه می گفتم و اون می رفت نابود می شدم.

- داره دیر می شه پاشو شامتو بخور و بخواب فردا باید زود بلندشیم.

سرمو تکون دادم و مردد و بی میل ازش جدا شدم. بهش نگاه کردم همونطور که اخم داشت به صورتم زل زده بود. لبخند مضحکی روی لبام نشست و نگاه گرفتم اما سنگینی نگاهشو احساس می کردم که کمی بعد بلند شد و گفت:

- پاشو لیانا غذا درست کرده بخور و بخواب بزار فردا سرحال باشی.

بغض کرده سرمو بلند کردم چون قدش خیلی بلند بود.

- ف..فقط یه خواهش ازت داشتم ح..حلقه ای که اونشب تو همین اتاق انداختم پ..

حرفمو قطع کرد و گفت:

- نه!

چشمامو بستم و محکم فشار دادم و سرمو انداختم پایین. بغضمو به سختی قورت دادم.

- دوستش داشتی؟! -

قلبم لرزید و پرسیدم از خودم چی؟ من آیدینو.. آره دیگه قبلا دوستش داشتم. چی میگی دختر اگه قبلا دوستش داشتی پس چرا بخاطر مرگش انقدر عذاب کشیدی؟! -

- رها!

صدای پُر از حرصش باعث شد به خودم پیام و دوباره نگاهش کنم و اونم دوباره گفت:

- دوستش داشتی آره؟ -

لبمو گزیدم نه نه من تو رو دوست دارم لعنتی چرا نمی فهمی؟ یعنی متوجه نیستی دوستت دارم و اگرم بشه به جات می میرم؟! -

- حلقه ی اونشب حلقه ی اصلی نبود بخاطر همین انداختمش دور اما.. -

سکوت کرد و من سرمو بلند کردم اما از اخماش ترسیدم جور خیلی عجیب و ترسناکی نگاهم می کرد اما نتونستم نگاه بمیرم چون خیلی پرام شیرین و خاس بود. دستشو داخل یکی از جیب های شلوارش برد و چند لحظه مکث کرد و همونطور که نگاهش به چشمام بود گفت:

- چون دوستش داری حلقه ی اصلی رو بهت میدم همونی که امشب عشقت بعد مرگش از دستش افتاد و دقیق جلوی پای من افتاد. -

قلبم روی ضربان صد می زد و نمی تونستم هیچی بگم چون زبون به کامم چسبیده بود و گلوم خشک شده بود اما سعی کردم و به سختی لب زدم:

- م.. من ام.. اما من.. -

دستشو از جیبش بیرون آورد و مشت گره خورده اش رو جلوم گرفت و کم کم بازش کرد. حلقه ی سفید تک نیک بهم چشمک زد، بغضمو قورت دادم اما جهش آبو به چشمام حس کردم.

- برش دار دیگه مگه اینو نمی خواستی؟

نمی تونستم نگاه از چشماش بگیرم چون خیلی عجیب نگاهم می کرد و انگار ازم گله داشت.

- چ..چی میگی؟ من..من..اونو دوست..

دستشو به معنای سکوت بالا گرفت:

- بسه دیگه نمی خواد دروغ بگی حداقل نه به من به خودت دروغ نگو!

قلبم برای یه لحظه از تپش ایستاد خدایا یعنی این همه علاقه ام رو نسبت به خودش نمی فهمه و نمی بینه چطور؟ چطور انقدر چشماش بسته ست که نمی بینه دوستش دارم؟

- ت..تو..

- برش می داری یا نه؟

دست لرزونم رو پیش بردم اما قلبم چیز دیگه ای می گفت، می گفت با برداشتن حلقه ممکنه اون..

دستم از حرکت ایستاد خدایا چی کار کنم؟ من حلقه ی آیدین رو می خوام چی کار؟ مگه من ساشا رو دوست ندارم.

دستمو پس کشیدم و بلند شدم، روبروش ایستادم و همونطور که نگاهم به چشمای متعجب اما مغرورش بود گفتم:

- من این حلقه رو نمی خوام.

دیگه نتونستم هیچ چیز دیگه ای بگم، پوزخندش رو دیدم ولی بی توجه از اتاق خارج شدم.

چشمامو محکم بستم و فشار دادم اما صورت غرق از خون آیدین تو ذهنم نقش بست و باعث شد سریع چشمامو باز کنم. چرا این تصادف لعنتی دست از سرم برنمی داره؟ چرا نتونستم برای ساشا چیزی رو توضیح بدم؟!

بغضمو به سختی قورت دادم و سمت آشپزخونه رفتم. آرتام روی مبل خوابیده بود و لیانا روی صندلی میز نهار خوری نشسته بود و شدیداً تو فکر بود.

به ساعت مچیم نگاه کردم یازده شب بود. پوزخند زدم و سمت میز رفتم، یه صندلی عقب کشیدم و روش نشستم و لیانا انگار تازه توجهش جلب شد.

- بیدار شدی؟

گرفته نگاهش کردم:

- آره تو چته؟

- هیچی، حالت خوبه؟

- چه جورم.. عالی!

بعد مکث بلند بالایی همونطور که نگاهش بهم بود غمگین گفت:

- مسخره می کنی؟!

پوزخندم همینو نشون می داد و باعث شد لبخند تلخی روی لبای اون نقش ببندد.

- رها ساشا این مدت خیلی نگرانت بوده و هست این انصاف نیست  
اینطوری باهاش رفتار می کنی!

اخم هامو کشیدم توهم:

- چی میگی لیانا؟ من هیچ کاری نکردم مگه چی بهش گفتم؟

لبخند غمگینی زد و نگاهشو ازم گرفت و گفت:

- حالش از توام بدتره مطمئنم ولی به روش نمیاره.. دوستت داره رها  
چرا متوجه نمیشی؟

پوزخندم بیشتر کش اومد:

- بس کن تورو خدا لیانا چه واکنشی تا حالا نشون داده که تو این  
برداشتو می کنی.. هان؟

لیانا دستاشو روی میز گذاشت و سمتم خم شد و آهسته گفت:

- غیرتش، توجهش و تعصبی که روت داره همچنین حسادتش.. همه ی  
اینا نشونه دوست داشتنه دوست داشتن فقط به گفتن کلامی نیست به  
رفتار و اخلاقه رها.

- به نظر من ساشا خیلی هم مغروره و هیچ جوهره نمی تونی بفهمی  
کسی رو دوست داره یانه.

- اینطور نگو مگه سنگه!

بغض به گلوم فشار آورد و قلبم بدتر و بیشتر از همیشه فشرده شد:

- آره ساشا از سنگه و من امشب فهمیدم با وجود اینکه.. با وجود اینکه  
دوستش دارم نمی تونم نرمش کنم نمی شه!

بلند شد و سمت یخچال رفت، ظرف غذا رو بیرون آورد و روی گاز  
گذاشت.

- اینطور نگو ساشا برخلاف اخلاقش قلب خیلی بزرگ و مهربونی داره می‌دونی تا حالا به چند نفر کمک کرده؟ به داد چه کسانی رسیده؟ ساشا مرد خیلی خوب و متینیه و همه ی اعضای خانواده رو اسمش قسم می‌خوردن حرفشو خیلیا قبول دارن.

آهی کشیدم و به میز چشم دوختم:

- برای من که از این کارا نکرده درسته روم غیرت داره ولی احساس می‌کنم ساشا فقط بخاطر اون برگه ی صیغه نامه داره واکنش نشون میده!

لیانا که تو حرکاتش کاملا حرصو حس می‌کردم ظرف غذا رو با دستگیره برداشت و آروم روی میز کوبید:

- حالا اون بی‌چاره چیکار کرده که اینطوری باهاش لج افتادی چی بهت گفت تو اتاق..هان؟

لبمو گزیدم و بغضمو برای هزارمین بار قورت دادم:

- فکر می‌کنه هنوز..هنوزم به آیدین علاقه دارم آخه..

حرفمو قطع کرد و تند با لحن بدی گفت:

- خب منم همین جور فکر می‌کنم!

سرمو جوری بلند کردم که صدای استخون‌های گردنمو شنیدم و بلند گفتم:

- چی؟ حواست هست داری چی میگی؟

لبخند زد و روی صندلی کناری نشست و گفت:

- خب با این حالی که تو این مدت داری منم بودم فکر می‌کردم دوستش داری چه پرسه به اون.

اخم کردم و نگاه ازش گرفتم و ناراحت گفتم:

– من فقط عذاب وجدان اینو داشتم چون تو دستای من جون داد دنبال من اومد تو این خراب شده!

می خواست با من حرف بزنه که اومد تو جاده و اون ماشین..ماشینه دشمن بود و از قصد آیدینو زیرش گرفت.

اصلا نفهمیدم کی صورتم خیس شد، به صورتم دست کشیدم و بهش نگاه کردم:

– تقصیر من بود لیانا..آیدین قبل از خیانت رویا انقدر در حقم محبت کرد و باهام مهربون بود که هیچ جوهره نمی تونم بپذیرم که فوت شده. دستشو گذاشت روی شونه ام و گفت:

– اون بیچاره الان دیگه مرده..تو با این کارات فقط داری خودتو عذاب میدی. ببین تو هیچ تقصیری این وسط نداشتی رها ساشا اگه بهت علاقه نداشت هیچ وقت از دستت عصبانی نمی شد حلقه رو چیکار کردی؟ اشکامو پاک کردم:

– پیش ساشاست..گفت آیدینو دوست داری حلقه شو بردار منم قبول نکردم و گفتم حلقه رو نمی خوام اما نتونستم بگم..نتونستم بگم به آیدین علاقه ای ندارم و اگه اینطور حالم بده مربوط به گذشته ست وگرنه هیچ علاقه ای این وسط نیست!

– ببین می دونم..من خودم حدس می زدم اینطوری باشه اما دیگه زیاد اون موضوع رو تکرار نکن چون ساشا هم حساس می شه. سرش نزدیک تر آورد و آهسته ادامه داد:



- آرتام و ساشا با هم صحبت می کردند شنیدم؛ آرتام می گفت اون پسره نامزد قبلی رها بوده و ساشا هم گفت فکر کنم ولی نمی دونم چطور بهرادو می شناخت و چرا انقدر ارزش متنفر بود آرتام گفت چرا از خوده رها نمی پرسسی و ساشا جواب داد الان حالش خیلی بده بزار بریم تبریز و برگردیم یه آب و هوایی عوض کنه و حالش یکم بهتر بشه خودم ارزش می پرسم.

همونطور نگاهش می کردم و اونم غمگین نگاهشو ازم گرفت و ادامه داد:

- ببین من ساشا رو می شناسم می دونم الان سوال هایی مثل خُره به جون مغزش افتاده و داره داغونش می کنه ساشا روی این جور چیزا خیلی خیلی حساسه رها اما بفهم تو براش مهمی و وضعیتت براش مهمه. نمیدارک و راست ازت بپرسه می‌گه بزار یکم خوب بشه بعد. ببین الان دیگه چی می خوای بگی می خوای بگی ساشا به فکر نیست و دوست نداره؟

تو فکر رفتم همه ی حرفاش منطقی و واقیته اما ساشا..

ظرف غذا رو جلوی دستم کشیدم و یکم ارزش خوردم، درسته هیچی نخورده بودم اما میلم نمی کشید انگاری اشتها کور شده.

- چرا نمی خوری؟

- اشتها ندارم.

- هیچی نخوردی بخور یکم جون بگیری.

لبخند زدم و ظرف غذا رو پس زدم:

- ممنونم تعارف که نمی‌کنم هر وقت دلم خواست میام می‌خورم من برم  
بخوابم فردا صبح ساعت هشت راه می‌افتیم با آقا آرتام حسابی مراقب  
شرکت باشید تو نبود ما.. شبت خوش.

لبخند زد و گفت:

- حتما شبت بخیر.

بلند شدم و از آشپزخونه خارج شدم و سمت اتاق رفتم. در زدم و وارد  
اتاق شدم اما نبود. غم عالم به دلم ریخت، حرفای لیانا همش درسته من  
زیادی حساسیت به خرج دادم اما خدایا چهره ی خونی آیدین رو نمی  
تونم فراموش کنم. بغضم رو به سختی قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم،  
تمام حفره های ریه ام رو عطر سرد و تلخش پُرکرد.

روی تخت دراز کشیدم و خواستم آباژور رو خاموش کنم که حلقه رو  
دیدم. خدایا چرا این حلقه شده آینه ی دقم؟ چرا هر جا میرم دنبال میاد؟  
مردد دست کشیدم و پرش داشتم، لبخند تلخی روی لبام نشست. اون روز  
داخل ماشین.. لبخند مضحکی که وقتی گفتم اگه جوابم منفی باشه نمیام  
سر قرار روی لباش نشست رو خوب یادمه.

خدایا آیدین این وسط بدون گناه و ناحق مرد. اون.. اون هیچ تقصیری  
نداشت هیچ آزاری نداشت خدایا حقش نبود با دست اون کثافتا اینطوری  
از دنیا بره. اشکام دوباره گونه هامو خیس کردن.

حلقه ی طلا سفید با تک نگین الماس خیلی خیلی قشنگ رو نگاه کردم  
عمیق و دلم گرفته بود.

حلقه رو گذاشتم روی عسلی و از تخت پایین رفتم، سمت پنجره رفتم و  
بازش کردم. برف می‌بارید و باعث شد لبخند زدم؛ چقدر عاشق این  
دونه های سفید هستم من. چشمامو بستم و با تمام وجود نفس کشیدم و

چقدر عمیق بوی بهار می اومد. کم کم داره نزدیک می شه و امسال اصلا دانشگاه رو فراموش کردم.

چی شد؟ چطور درگیر این ماجرا شدم؟ چطور زندگیم شد اینی که الان هست؟ چطور ساشا شد تمام زندگیم و شد دلیل نفس کشیدنم؟!

خدایا اگه بهش نرسم.. زبونمو گاز گرفتم، می میرم من بدون ساشا هیچم هرچند می دونم اصلا بهش نمی رسم. به ساشا حتی بیشتر از خودم اعتماد دارم اما نمی شه نمی تونم.. ساشا اگه بفهمه تو گذشته با بهراد.. وای خدایا وای اون لعنتی چطور با قدم نحسش سر راهم قرار گرفت.

پنجره رو بستم و پرده رو انداختم. سمت تخت رفتم و روش دراز کشیدم. موبایلم روی عسلی لرزید، متعجب به ساعت روبروی تخت که به دیوار کوبیده شده بود نگاه کردم.

- وا کیه این وقته شب؟ ساعت دوازده و نیمه.

موبایلو برداشتم و دیدمه باریده، صلواتی زیر لب گفتم و جواب دادم.

- الو رها جون.. خوبی؟

- ممنونم عزیزم خوبم.. خودت چطوری خدایی نکرده اتفاقی افتاده این وقت شب تماس گرفتی؟

بعد یه مکث کوتاه گفت:

- نه چیزی نشده فقط خواستم حالتو بپرسم.

مشکوک پرسیدم:

- دروغ که نمیگی؟

- نه بابا همه چیز خوبه خوبه.

اخم کردم و عصبی گفتم:

- چرا دروغ می‌گی؟

مکث کوتاهی کرد و با صدای گرفته ای که پُر از غم بود گفت:

- رها رویا حالش اصلا خوب نیست تازه فهمید آیدین فوت کرده و همش می‌گه تقصیر من بوده من آدرس رها رو بهش دادم همین‌طورم مهشید خانوم مادرش اومد جلوی درو قشوقی به پا کرد بیا و ببین اگه رویا رو می‌گرفت قطعا می‌کشنتش حال رویا اصلا خوب نیست رها خیلی بهت احتیاج داره همش می‌گه من اون دوتا رو از هم جدا کردم اگه حماقت من نبود الان اون دوتا باهم خوش و خرم زندگیشون رو می‌کردن.

آه کشیدم و موبایلو تو دستم فشردم و گفتم:

- به رویا بگو آروم باشه همراه ساشا قراره فردا راه بیوفتیم نگران مهشید خانومم نباش من خودم می‌تونم باهات حرف بزنم.

- نکنی رها مهشید خانوم اصلا اون مهشید خانوم قبل نیست انقدر حرف های بدی می‌گفت که من به جای اون خجالت می‌کشیدم حتی پای تورو هم وسط کشید رها.

بغضمو قورت دادم و سعی کردم گریه ام نگیره تا باربد هم ناراحت نشه بیشتر از این و گفتم:

- بیچاره، اونم داغ بچه دیده تنها همون یه پسر و داشت که با یه حسادت پوچ و بی ارزش از دنیا رفت و همه رو داغ دار کرد.

صداش مشکوک شد:

- چی؟ حسادت منظورت کار رویاست یا..

- نه منظورم رویا نیست اونى كه آیدین رو زیر گرفت شاید خبر داشته باشى از قصد بهش زد و فرار كرد.. حسادت يه نفر ديگه بود يكى كه اگه بگم شاخ در ميارى.

- چى گفتى؟ رها دارى مى ترسونى بگو ببينم من مى شناسمش؟

تلخ پوزخند زدم و گفتم:

- آره مى شناسيش خوبم مى شناسيش همگى مى شناسيش چه عوضى و پست فطرتيه.

- وايسا ببينم نكنه ك..

حرفشو قطع كردم و عصبى گفتم:

- نمى تونم الان حرف بزنم فردا كه برسم اونجا مفصل همه چيزو برات توضيح ميدم باشه.

- اما رها..

- نمى تونم بخدا فردا خودم همه چيزو ميگم خودمم خيلى به اين دردو دل احتياج دارم باربده.. شب خوش.

- باشه قربونت برم برو بخواب شبت بخير.

تماسو قطع كردم و صورت خيس از اشكمر براى بار هزارم پاك كردم. موبايلى روى عسلى گذاشتم و دراز كشيدم، آسمون رعد و برق مى زد و صداش بدن هر كسى رو مى لرزوند.

چشمامو بستم و سعى كردم بخوابم اما به فكر فرو مى رفتم هربار.

\*\*\*

وحشت زده جيغ كشيدم و از خواب پریدم، نفس نفس زنان دستمو به صورت خيس از عرقم كشيدم و ترسيده به اطراف نگاه كردم. صدای

رعدو برق و بارون همزمان می اومد و اتاق هراز گاهی بخاطر غرش آسمون روشن می شد و باز به حالت عادی پر می گشت.

صورت خونی آیدین جلوی چشمام نقش بست و مجبور شدم دستامو حصار صورتم بکنم و آروم گریه کنم. بینیمو بالا کشیدم و دستامو برداشتم و به اطراف نگاه کردم. چرا سر و دهن و بینی خونیه آیدین از جلو چشمام کنار نمیره خدایا؟ آب دهنمو قورت دادم و دراز کشیدم و خیلی سعی کردم بخوابم اما نشد. به ساعت روبروی تخت نگاه کردم که شش صبح رو نشون می داد. هوا هنوز تاریک بود چون ابر تو آسمون بود و همه جا تاریک تر شده بود. بدنم هنوز می لرزید و هر بار می پرسیدم خدایا کی از دست این خوابای لعنتی خلاص میشم؟ تا کی باید این خوابارو ببینم تا کی باید بشه کابوس شبام و هر بار هیچ جوابی نمی گرفتم.

برگشتم به دوسال پیش درست تو شهربازی وقتی بستنی ریخت رو لباسم و چقدر بارش کردم چقدر خوشش اومده بود و فقط لبخند می زد. چشمامو با درد محکم بستم خدایا من از اون مرد متنفرم چرا دوباره سر راهم سبز شده چرا؟ یادمه یه بار گفتن رحمتی نزدیک ده ساله برای ساشا کار می کنه اما هشت سال پیش شروع کرده به خیانت کردن، یعنی هنوز با بهراد آشنا نبوده و.. اصلا چرا بهراد با ساشا دشمن شده؟ چرا به دنبال نابودی خودش و شرکتش می گرده؟ احساس خیلی بدی دارم و می دونم یه کاری می کنه. لبامو بهم فشردم یعنی کینه ی بهراد از ساشا یه زخم کهنه و قدیمیه؟

با زنگ پیامک موبایلم تکون شدیدی خوردم و ترسیده نیم خیز شدم. موبایل رو از روی عسلی برداشتم و با دیدن شماره ی ناشناس ترس برم داشت.

پیغامو باز کردم و با دیدنش چشمام از حدقه زد بیرون و دست و دلم به وضوح شروع کرد به لرزیدن. قلبم با شدت می کوبید و چشمام بدون اینکه پلک بزنم روی صفحه ی موبایل زوم شده بود و کلمه هارو با وحشت می کاوید.

دانای کل

هزاران بار مشت های آب را به صورتش زد اما بازهم آرام نگرفت، تمام استخون های بدنش یخ کرده و خشک شده بود و نمی توانست درست راه برود تنها در فکر آن پیغامک بود و بس.

بیش از هزار بار زیر لب زمزمه کرد:

- ساشا.. س.. ساشا.. خدایا نه.

به آینه نگاه کرد، رنگش به شدت پریده بود و لب هایش خشک شده بودن از شدت ترس حتی نمی توانست به عواقب کار فکر کند.

به سختی لب باز کرد:

- اگ.. اگه نرم.. اگه نرم سشای چی فکر می کنه؟ من گفتم موافقم الان چی بهش بگم؟

از سرویس خارج شد و به ساعت نگاه کرد، بغ کرده و گرفته لب تخت نشست و پنجه هایش را مضطرب در هم گره کرد. چند دقیقه پیش لحظه شماری می کرد تا عقربه ها هرچه سریع تر حرکت کنند و هرچه زودتر ساشا را ببیند هرچند دیشب ناراحتش کرده بود اما تقصیر خوده ساشا هم بود نه تنها رها اما حال اصلا دلش نمی خواست زمان بگذرد و ساشا را ببیند.

می ترسید.. می ترسید با دیدن ساشا که بسیار تیز است چشمانش همه چیز را لو دهد و رسوایش کند رازش چه؟ رازش را هم فاش می کرد،

رازی که ممکن بود زندگی اش را زیرو رو کند اما در نظر خودش  
آنطور بود ساشا درسته مرد شکاکی ست و به هیچ کس اعتماد ندارد اما  
از وقتی با رها آشنا شده به قدری او را می شناسد که می تواند به  
راحتی اعتماد کند.

ساشا از رها بدتر زیرش می زد، می خواهد خودش را گول بزند اما به  
مرور برایش روشن می شد.

ساعت هفت بود، دلش می خواست عقربه های ساعت کندتر از همیشه  
بروند و زمان نگذرد. احساس بدی داشت. احساس می کرد با گذشت  
زمان چیزهای بدی رخ می دهد و اتفاق های خوشایندی رخ نمی دهد و  
چه بسا که احساسش زیاد بی معنا و مفهوم نبود.

در فکر فرو رفته بود و به دست هایش زل زده بود، اصلا واسش نبود و  
موهایش پریشان اطرافش ریخته بود. یک تاپ صورتی دو بندی همراه  
شلوار مشکی خواب تنش بود.

چند قطره اشک از لای چشمانش پایین ریختن و متوجه نشد که در اتاق  
را زدن. ساشا پشت در بود و باری دیگر در زد و به خیال اینکه رها  
خواب است وارد اتاق شد. متعجب ابرویش را بالا انداخت و آرام  
صدایش زد:

– رها؟

جواب نداد و باعث درهم شدن اخم های او شد، دیگر مطمئن شد که  
دوباره به فکر فرو رفته است.

با قدم های بلند اما محکم سمت تخت رفت و دستش را روی شانه ی  
رها گذاشت که دخترک از جا پرید و هین بلندی گفت.

دستش را روی قلبش گذاشت:



- آخ آخ.. ترسوندی تو یله که نیست چرا در نمی زنی؟

با دیدن ساشا تنها آن پیامک منحوس در ذهنش جولان می داد و مدام با خود می گفت شماره ی منو از کجا آورده؟ حال فهمیده بود که بهراد واقعا خطرناک است و در ظاهر هیچی نشان نمی دهد اما باطنش مانند یک شیطان است.

- رها؟

ترسیده به ساشا چشم دوخت:

- هان؟

کلافه پوفی کشید و نگاهش کرد:

- این تویی که حواست به هیچی نیست دختر خانوم چته بازم رفتی تو هپروت باز

چی شده؟

نگاهش را از بازوهای سفید و برهنه ی رها گرفت و به صورتش دوخت. به تپه تپه افتاد:

- ه.. هیچی ف.. فقط..

عصبی حرفش را قطع کرد:

- فقط؟

نفسش را بیرون داد:

- فقط می شه فعلا نریم تبریز؟

ساشا مشکوک شد و با تیزی نگاهش کرد:

- ببینم باز چی شده که اینطور میگی؟ تا دیشب که دوست داشتی دوباره  
اتفاقی افتاده؟

سرش را زیر انداخت و وقتی متوجه لباسش شد باز هین بلندی کشید و  
ملحفه را دور خودش پیچید.

ساشا انگشت اشاره اش را پشت لبش کشید و با اخم گفت:

- نمیگی یه غریبه وارد اتاق می شه این چه طرز لباس پوشیدنه؟

رها نگاهش کرد و گفت:

- تو که غریبه نیستی!

اخم هایش را بیشتر درهم کشید و همانطور که عمیق نگاهش می کرد  
گفت:

- آره با بقیه فرق می کنم اما گفتم شاید یه غریبه وارد اتاقت بشه این  
لباسه پوشیدی؟!

رها لبخند غمگینی روی لب هایش نشست و همانطور که به چشمان  
ساشا خیره شده بود گفت:

- هیچ کس به جز تو جرأت نمی کنه بدون اجازه وارد این اتاق بشه!

ساشا اخم هایش باز شد:

- زود آماده شو باید بریم.

با یاد آن پیغام و آن کلیپ تمام تنش به لرزه افتاد و گفت نباید به این  
سفر برم، بخاطر جان ساشا هم که شده نباید می رفت اما نباید ساشا  
مطلع می شد چون قطعا از لجش هم که شده باشد به این سفر می رفت.  
به زمین چشم دوخت و گفت:

- ..من نمی تونم پیام.. راستش کار دارم.

ساشا مشکوک نزدیکش شد و روبرویش ایستاد که رها به احترامش بلند شد و بیشتر ملحفه را دور خودش پیچید.

- میگم تغییر کردی تو هی بزن زیرش من که می دونم یه چیزی این وسط وجود داره که روز به روز بیشتر اذیتت می کنه. رها بهراد چه نسبتی با تو داره؟ چرا باید نامزد قبلی تو بهرادو که یه قاچاقچیه خطرناک و همچنین دشمن ماست بشناسه؟

قلبش از حرکت ایستاد و نفسش قطع شد، یقین داشت که ساشا از او می پرسد اما به این زودی اصلا انتظارش را نداشت و چه بد که از هر طرف تحت فشار بود.

معرفی بهراد به ساشا کار سختی بود و رها توضیح دادن آن موضوع از زبان خودش را به ساشا محال می دانست. از طرفی پیغامک و کلیپی که صبح بهراد برایش فرستاده بود و کلیپ دومی که تمام رها را زیر و رو و نابود کرده بود.

آب دهانش را به سختی تمام قورت داد و نگاهش را از چشمان تیز ساشا دزدید و به زمین دوخت. بدنش نامحسوس شروع به لرزیدن کرد که از چشمان تیزبین او دور نماند. بیشتر به رها نزدیک شد و کاملا مشکوک چانه ی ظریف رها را گرفت و سرش را بلند کرد.

دخترک که هاله ای از اشک جلوی دیدش را گرفته بود به ساشا با التماسی مشهود نگاه کرد که باعث شد ساشا فکش منقبض شود و در عرض یک دقیقه چشمانش به خون بنشیند.

رگ گردن و پیشانی اش بیرون زد و بازوی راست رها را محکم گرفت و روبه جلو کشید. رها از شدت درد لبش را محکم گزید و به جلو پرت شد و دقیق سینه به سینه ساشا ایستاد. ملحفه از پشت هایش آزاد شد و روی زمین افتاد.

ترسان و گریان به ساشا چشم دوخت و ساشا که خبر داشت لیانا دانشگاه است و آرتام شرکت، صدایش را بالا برد و داد زد:

- دِ لعنتی آخه چرا حرف نمی زنی؟ چرا دهن باز نمی کنی و نمیگی اون مرتیکه ی عوضی بی شرف چه نسبتی باهات داره؟ تا کی می خوای مخفی کاری کنی؟ بسه دیگه من الان دقیقا می دونم یه چیزی بین شما تو گذشته اتفاق افتاده که می ترسی و به زبون نمیاریش. بگو رها اگه واقعا منو شریک در دات بدونی مثل یه دوست همه چیزو باهام در میون میزاری.

رها که از کلمه ی دوست بیشتر قلبش فشرده شده بود ناگهان با صدای بلند زیر گریه زد. موهای بلندش را پشت گوش فرستاد و غمگین و بی اراده سرش را روی سینه ی پهن ساشا گذاشت و گریست. ساشا که از برخورد زیادی تند خودش ناراحت بود بازوی رها را آزاد کرد و دستانش را حصار بدن لرزانش کرد.

- باشه مگه چی گفتم؟ میگم حقیقتو بگو رها من از مخفی کاری و دروغ متنفرم می فهمی متنفر

حتی اگه عزیزترین فرد زندگیم بهم دروغ بگه تا ابد نمی بخشمش!

رها که به فکر دروغ های کوچک و مصلحتی خودش افتاد دستانش را از سر بی پناهی و ترس از دست دادن تنها حامی و عشق زندگی اش دور گردنش حلقه کرد و محکم ساشا را بغل کرد. مانند یک شیع با ارزش که می خواهد به زور او را ازش بگیرند.

- رها.

از لحن پُر تحکم ساشا فهمید کارش اشتباه بوده است و ساشا فقط در موقعیت های خاصی رها را بغل می کرد اما این کار ناغافلانه ی دخترک برایش کمی هضم نشدنی و عجیب بود. از ساشا جدا شد و از شدت

ترس و خجالت نمی توانست سرش را بالا بگیرد. بازوهایش را بغل کرد و هق هقش را در گلو خفه کرد و ساشا دست جلو برد و اشک هایش را پاک کرد.

- بسه دیگه خودتو کُشتی میگی چی شده یا به روش خودم به حرفت بیارم؟ رها بخدا حرف نزن می زارم میرم دیگه حتی نگاهتم نمی کنم.

قلبش به طور رسمی از حرکت ایستاد و تیر کشید، نفس کم آورد و جوری سرش را بالا گرفت که صدای استخوان های گردنش بلند شد.

- نه..نه توروخدا آخه چه فرقی می کنه. بگم می زاری میری نگم می زاری میری ساشا تو..تو نمی تونی بزاری بری اگه بری..

سکوت کرد و دوباره اشک هایش جاری شد.

- باشه آماده باش میریم تبریز نمی خواد چیزی بگی!

انگار خوده ساشا هم نمی خواست حقیقت را بفهمد با رفتاری که رها داشت فکر می کرد گذشته ی رها خیلی وضعیت بدی دارد در حالی که...

متعجب سر بلند کرد:

- چ...چی؟!!

- همونی که شنیدی زود باش!

یاد کلیپ افتاد و حرف های بهراد انگاری که حضوری به رها گفته باشد در گوشش پیچید.

- م من نه..نمیام.

ساشا دیگر فوران کرد و فریاد کشید و وسایل روی میز آرایشی را با یک حرکت روی زمین ریخت.

رها تکان خفیفی خورد و یک قدم عقب رفت. تحمل نداشت و دستش را در موهای لخت و مشکی اش برد و محکم کشید:

- ای خدا.. ای خدا صبر بده. حرف بزن دختر قرار نیست که بگشمت بگو و خودتو خلاص کن. ببین این چند مدت چی به سر خودت آوردی نه خوراک درست و حسابی داری نه خواب درست و حسابی داری نه حاله خوبی. بگو و خودتو خلاص کن مگه مجبورت کردن مهره ی سکوت بزاری روی لبات و خفه بشی!؟

- م..میگم ب..باشه اما توروخدا الان نه..خ..خواهش می کنم ساشا. چشم هایش را از شدت عصبانیت بست و محکم فشاد داد، دست هایش را مشت کرد و غرید:

- همین الان خودتو آماده می کنی پنج دقیقه دیگه پایینی!

رها خواست چیزی بگوید که سریع چشم هایش را باز کرد و داد زد:

- خدا سر شاهده اگه حرف بزنی یا یک دقیقه فقط یک دقیقه دیر کنی دیگه منو نمی بینی عملیاتم بره به درک فهمیدی!

جوری فهمیدی را با داد گفت که دیوارها هم لرزیدن. با چند قدم بلند اما محکم سمت در رفت و از اتاق خارج شد و در را جوری بهم کوبید که پنجره ها تکان خوردن.

رها دو زانو روی زمین افتاد و زمزمه کرد:

- خدایا چی کار کنم؟ جونش در خطر چطوری پاشم برم تبریز خدایا خودم تو فیلم دیدم با همین دوتا چشمای خودم دیدم اون مردو دیدم که درست روبروی ساشا نشونه گرفته بود چی کار کنم نمی تونم با دستای خودم به کشتنش بدم.

رها

دسته ی ساکو مظرب و عصبی تو مشتم فشردم و یادم نمیاد انقدر ضعیف بوده باشم. این تویی رها؟ نیستی دختر، خودتو عروسک دست بهراد نکن تا هر جور دلش خواست باهات بازی کنه محکم باش حتی جلوی ساشا هم غرورتو حفظ کن مثل رهای قبل مغرور باش!

از واحد خارج شدم و لُبه های پالتومو بهم نزدیک کردم و سمت پله ها رفتم. پاهام می لرزید و حساس می کنم الان می خورم زمین. نمی خواستم هیچ وقت این پله ها تموم بشه حتی اگه تا آخر عمر هم ادامه داشته باشه میرم اما نمی تونم با ساشا روبرو بشم. ایستادم، چشمامو محکم روی هم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم، زیر لب اسم خدا رو گفتم و از آپارتمان خارج شدم.

برخلاف همیشه که دیر پله ها تموم می شد و جون به لبم می کرد اینبار خیلی زود تموم شد و باعث شد پوزخند بزنم. ماشین ساشارو دیدم که از پارکینگ اومد بیرون. سریع سر چرخوندم و به تمام پنجره های اطراف با دقت نگاه کردم. چیز مشکوکی ندیدم.

- رها.

بی حواس نگاهش کردم اونم با همون اخمای قشنگ سرش را به نشونه ی سوار شو تکون داد.

یه موتوری نزدیکش شد منم سریع سمتش رفتم اما موتور کنار جوب ایستاد و راننده اش پیاده شد. خواست به ساشا نزدیک بشه که خودمو کشیدم جلو و سپرش شدم، صدای عصبیش رو شنیدم.

- رها.. بیا اینور معلوم هست داری چی کار می کنی؟

کلاه کاسکتش رو برداشت اما رادمهر بود. دستشو به آخر کوچه دراز کرد و خیلی خیلی تابلو اشاره کرد، نگاهش به جلو بود اما گفت:

- ببینید انگار من اومدم آدرس بپرسم ساشا بهم آدرسو نشون بده باهات حرف دارم و خانوم سازنده می دونم مراقب ساشا هستید اما لطفا برید کنار.

خودمو کشیدم کنار و رادمهر نزدیک ساشا ایستاد و جوری که از دور معلوم باشه تظاهر کرد.

مدام دستشو سمت آخر کوچه می کشید و ساشا هم همون کارو می کرد اما صدای نامفهوم رادمهر رو شنیدم:

- ساشا یکی رو تو همین خونه های اطراف گذاشتن نمی دونم چرا اما افرادم که نزدیکی آپارتمان حواسشون بهتون هست خبر دادن که یه اسلحه دقیقا روبروی در پارکینگ نشونه گرفته شده نمی دونم کی رو می خوان بترسونن و دلیل این کارشون چیه اما شاید قصد جونتو داشته باشن این سفرو کنسل کن و برگرد داخل!

ساشا عصبی نگاهم کرد و خطاب به رادمهر لب زد:

- من حتما حتما حتما به این سفر میرم و کسی نمی تونه برم گردونه سوار شو رها.

- چی داری میگی؟ نشنیدی گفت جونت در خط..

- گفتم برو سوار شو حرف نزن!

دستشو برای بار آخر سمت کوچه دراز کرد و سوار ماشین شد. رادمهر سرشو آروم تکون داد و سوار موتورش شد و سمت آخر کوچه روند.

بغض کرده و ترسیده یه بار دیگه به اطراف نگاه کردم اما با صدای بوق بلند ماشین وحشت زده دستمو روی قلبم گذاشتم چشمامو بستم و فشار دادم، خدایا صبر بده صبر. سوار شدم و بسم الله گفتم و کمک خواستم.



چونه ام لرزید، به صدالی چسبیدم و چشمامو محکم بستم و پایین پالتومو تو مشتم فشردم.

- خبر داشتی آره؟

چشمامو باز کردم و سنگینی نگاهشو حس می کردم اما نمی تونستم بهش نگاه کنم برای همین به روبرو زل زدم.

- رها؟

- از چی؟

داد زد:

- خودتو به اون راه نزن و از این بیشتر اعصاب منو خرد نکن بگو ببینم کی بهت گفت جون من در خطره؟

- برات توضیح میدم..توروخدا فقط برو اینجا وای نستا.

- جواب منو بده!

اشک تو چشمام حلقه بست چون احساس می کنم هر لحظه ممکنه تیراندازی کنند.

- لعنتی برو برو بخدا همه چیزو برات توضیح میدم فقط برو!

ماشینو روشن کرد و پاشو محکم روی گاز فشرد اما همون لحظه صدای خیلی بدی تو اطراف انعکاس داد. جیغ بلندی کشیدم و اسم ساشا رو گفتم، دستامو روی گوشام گذاشتم و چشمامو محکم بستم و فقط جیغ کشیدم.

ماشین حرکت می کرد، خدایا ساشا نه نه..ماشین توقف کرد. دستای داغی روی میچ دستای از ترس یخ کرده ام نشست و صداشو شنیدم:

- رها..رها چشماتو باز کن جیغ نکش لعنتی هیچی نشد با توام!

چشمامو باز کردم و با تردید سمتش برگشتم و به همه جای بدنش نگاه کردم، هیچ کجاش زخمی نشده بود. ترسیده دستمو کشیدم و از حصار دستاش آزاد کردم.

کف دستمو روی سینه اش گذاشتم و تکونش دادم:

- چیزیت که نشد؟ سالمی؟ زخمی نشدی؟ جاییت درد نگرفته..

حرفمو قطع کرد و دستمو تو دستش گرفت و فشرد:

- به من نگاه کن!

بغضمو قورت دادم و با اخم نگاهش کردم، به چشمای سردش زل زدم و اونم ابرو بالا انداخت:

- من سالمم زود باش گفتی توضیح میدی بگو دیگه!

به دلم پوزخند زدم، حتی به فکر جونم نیست حقیقت بیشتر براش مهمه. دستمو از دستش بیرون آوردم و سرجام نشستم و بع روبرو نگاه کردم.

- وقتی اومدیم بیرون اون بالا یه نفرو دیدم بخاطر همین شک کردم.

- دروغ نگو رها صد دفعه گفتم از دروغ متنفرم.. چرا هربار دست رو نقطه ضعف میزاری؟

- من چی کار به نقطه ضعف تو دارم دروغ نمیگم.

از گوشه چشم دیدم که کلافه و عصبی دستشو به چونه و ته ریشش کشید و لعنتی زیرلب گفت.

لبخند کجی کنج لبم نشست، این لعنتی شده تیکه کلامش. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم. خیلی خوابم میاد ولی فقط کلیپ دومی جلوی چشمام جولان می داد. رقصمون، لبخندامون خدایا

کادوش..چی کار کنم؟ اگه ساشا اون فیلمو ببینه چی فکر می‌کنه؟ بهتره هرچه زودتر حقیقتو بهش بگم تا اون عوضی هم کم سو استفاده کنه.

\*\*\*

چشم‌امو باز کردم چون صدای موبایلم می‌اومد، خواب‌آلود از داخل کیف دستی بیرون آوردمش.

- جونم؟

- سلام دختر بلا خوبی؟

لبخندم رنگ گرفت:

- ممنون عزیزم بد نیستم تو چطوری؟

سنگینی نگاه ساشارو احساس می‌کردم و همین باعث خنده ام می‌شد آخه حسودیش خیلی شیرین به چشم می‌اومد.

- هی بد نیستم ولی رویا حالش خوب نیست بیخیال راه افتادید؟

- آره تو راهیم.

- خیلی خوش حال شدم انشالله به سلامتی برسید.

موبایلو تو دستم فشردم و خنده ام رو کنترل کردم، گفتم گناه داره بزار بیشتر از این ادیتش نکنم.

- ممنونم دادش چیزی لازم ندارید؟

- نه سلامتی عمرت قشنگم فعلا.

- فعلا.

نفسمو آسوده بیرون دادم و به اطراف نگاه کردم کم کم همه جا داشت سبز می‌شد. آه کشیدم، عید نزدیکه و مثل هر بار برای من اصلا عید به

حساب نمیداد. بغضمو قورت دادم. بارون می اومد و چقدر هوا عالی بود مخصوصا با یه آهنگ خوب. خواستم پخشو روشن کنم که ساشا هم همزمان دستش رفت سمت پخش.

لبخند زدم انگاری خیلی دلمون از هم پاکه. چندباری آهنگ هارو زیرو رو کرد تا رسید به آهنگ همیشگی. «سامان جلیلی\_بارون»

سرمو به شیشه ی سرد چسبوندم و رفتم تو عالم گذشته و آهنگم با سوز بیشتری می خوند. قلبم می کوبید با شدت هرچه بیشتر نمی دونم چرا عاشق ساشا شدم؟ همه ی اتفاق هایی که برام میافته تقصیر این دله لعنتیه. به ساشا دل بستم اما ساشا..اون امروز صبح گفت منو مثل یه دوست بدون. چند قطره اشک بدون اختیار خودم از گوشه ی چشمم چکید.

لبامو با زبون خیس کردم. چرا تموم نمی شه؟ چرا این ماجرا تموم نمی شه تا منم راحت شم؟

خدایا چرا منم احمق وارد این ماجرا شدم چرا؟ چرا اونشب افتادم دنبال اون رحمتی عوضی؟ اگه اون حماقت من نبود الان پلیسا کار خودشونو می کردن و همه چیز تموم می شد.

دستمو نامحسوس به صورتم کشیدم. آهنگ تموم شد، سکوت خیلی خیلی سنگینی ماشینو برداشته بود و انگار اونم تو گذشته سیر می کرد.

نگاهم به پشت سر افتاد و با دیدن ماشین مشکی رنگ که دو نفر داخلش بودن بدنم لرزید و یخ کردم. ای..اینا چرا دست از سرما برنمی دارن؟ به فرودگاه رسیدیم، ماشینو تو پارکینگ گذاشت و پیاده شدیم و چمدون بدست وارد فرودگاه شدیم.

چمدون هارو تحویل دادیم سوار هواپیما شدیم و خداروشکر پرواز تأخیر نداشت اما اون دوتا کجا رفتن یعنی؟ چرا دنبال ما میان آخه؟!

## دانای کل

سیگار را از گوشه ی لبش برداشت و با حرص در جا سیگاری خاموش کرد. به نُجه هایش نگاه کرد و گفت:

- برای بار هزارمین می‌گم و تکرار می‌کنم یه بار نشد مثل آدم کارتونو انجام بدید دیگه شماهارو می‌خوام چی کار؟ گفتم ساشا رو زیر بگیرید رفتید زدید یکی دیگه رو کشتید آخه مگه کور بودید؟ چرا چشمتونو باز نمی‌کنید و خوب دقت نمی‌کنید ببینید دارید چه غلطی می‌کنید؟!

اینم از دست گل امروزتون، گفتم بزیند پسره رو زخمی کنید تا دختره یکم بترسه شما احمقا رفتید اونارو ترسوندید اما هیچ کاری باهاشون نکردید.

بلند شد و با خشم و غضب دست هایش را روی میز کوبید:

- شما چهارتا گم شید از جلو چشمم از این به بعد درد نگهبانی دادن سگام نمی‌خورید بی‌عرضه های بدرد نخور گم شید!

هر چهارنفر با ترس اتاق را ترک کردن و او دستش را میان موهای مشکی اش فرو برد و غرید:

- آخ آخ رها قول میدم، قسم می‌خورم تقاص همه ی این عذاب هارو از دماغت می‌کشم بیرون!

تو همینطوری ادامه بده منم به موقع خودش کارمو انجام میدم، جوری داغ ساشا رو به دلت بزارم که خودت نفهمی از کجا خوردی حالا دیگه تهدید هامو جدی نمی‌گیری؟ بزار برگردید تهران ببینید چه چیزی در انتظار تونه!

سیگار دیگری آتش زد، از سر صبح که فهمیده بود ساشا و رها راه افتاده اند و به زودی به تبریز می‌رسند این سیمین سیگار بود که آتش

می زد، در خانه ی ویلایی خودش بود غافل از اینکه پلیس ها خانه ی ویلایی اش را پیدا کرده اند. خانه ای که در زیر زمینش چیزهای بدی پنهان شده بود و به زودی مهمانی را آنجا برگزار می کرد، مهمانی که بلاخره به پایان عملیات رها و ساشا ختم می شد.

الهام دیگر مثل قبل با بهراد هم کلام نمی شد و سرش در کار خودش بود اما منتظر و گوش سپرده بود تا بشنود بهراد بلایی سر ساشا آورده است یا نه.

آنقدر عاشق ساشا نبود که بخواهد برایش جان یک نفر را بستاند نه، حسش فقط هوس، تنفر و رقابت بود. رقابت با بهراد و تنفر از رها، هوس برای بدست آوردن ساشا. منتظر بود تا بهراد از سر تنفر و برداشتن ساشا از سر راهش کاری بکند تا او هم بلایی سر رها بیاورد همین.

\*\*\*

- پسرم خب بگو رها با کی میاد اینجا که میگی اتاق های بالایی رو تمیز کن؟

باربد کلافه به مادرش نگاه کرد و رویا که چند روزی خنده بر لبانش نیامده بود زیر زیرکی می خندید. باربد دست به کمر شد و گفت:

- مادر جون این صدبار اشکال نداره صدو یکبار دیگه ام تکرار می کنم، رها بخاطر خانواده ی شوهرش اونجا صیغه ی محرمیت خونده و حالا داره با شوهرش میاد اینجا اما چون هنوز عقد نکردن رها میگه ساشا باید بالا بخوابه و اونم تو اتاق خودش.

شریفه بانو که مشغول سوزاندن اسفند بود کمی فوت کرد و دود هارا کنار فرستاد و در همان حین گفت:

- خب اشکالش چیه پسرم عقد و صیغه مثل هم می موندن چه فرقی می کنه بهم محرمند بزار ساشا هم تو اتاق رها بمونه دیگه!
- باربد که دیگه واقعا از دست توضیح دادن به مادرش خسته شده بود با التماس به رویا نگاه کرد.
- رویا لبخند زد و بازوی شریفه بانو را گرفت:
- شریفه بانو رها خودش خواسته ساشا بالا بمونه و..
- حرف رویا را قطع کرد:
- خودش غلط کرده، اون پسره بیچاره تازه شوهر رهاست باید باهم بموندن همینی که گفتم.
- بعد از گفتن این حرف از آشپزخانه خارج شد.
- باربد خندید و گفت:
- خوش به حاله ساشا چه مادر زنی نسبییش شده.
- رویا لبخند زد و ابرو بالا انداخت:
- چرا؟
- باربد به رویا نزدیک شد و لبخند بر لب طره ای از موهای لخت رویا را پشت گوشش فرستاد.
- خودت نمی دونی؟ از وقتی فهمیده از همدیگه خوشمون میاد نمی زاره از ده قدمی اتاق همدیگه رد بشیم اینم از شانس ما.
- دخترک آرام خندید و سرش را به طرفین تکان داد و گفت:
- خب دیوونه حق داره ما که هنوز محرم نشدیم فرق می کنیم.
- باربد کلافه نفسش را بیرون داد:

- بخاطر همین می‌گم خوش به حال اون دوتا.

دخترک لبش را گزید و اخم کرد:

- بی تربیت حالا می‌خوای چی کار کنی؟

باربد متعجب خنده اش را قطع کرد و پرسید:

- مگه قراره چیکار کنم؟

رویا لبش را گزید و همانطور که به طرفین نگاه می‌کرد گفت:

- وای باربد از دست تو.. گند به این بزرگی زدی بعد میگی مگه قراره چیکار کنی؟

باربد باز با حیرت بسیار پرسید:

- چیکار کردم مگه؟

رویا کف دستش را روی پیشانی اش کوبید:

- وای از دست تو.. رفتی پیش مامان شریفه گفتی رها و ساشا قراره باهم ازدواج کنند در حالی که اون دوتا فقط بخاطر مأموریت محرم شدن، رها اصلا از اتاق بالایی حرف زد؟ چرا الکی حرف تو دهن آدم میزاری تو؟ الان بیاد بفهمه همچین دروغ وحشتناکی به مامان شریفه گفتی دیوونه می‌شه!

باربد کمی فکر کرد و عصبی گفت:

- خب حالا میگی چیکار کنم تقصیر من چیه؟ بعد رفتن خاله هات مامان تموم اتاق های بالارو بازسازی کرده هیچ کدومش به درد نمی‌خوره می‌دونم ساشا و رها هم تو یه اتاق مشترک نمی‌موندن خب به نظرت من به شریفه بانو چی می‌گفتم؟ اگه حرفی از ساشا نمی‌گفتم وقتی اون دوتا به اینجا می‌رسیدن، می‌خواستی چه جوابی به مامان بدی؟



- راست میگی خب اشکالش چی بود تو ساشا رو ببر تو اتاق خودت.

باربد کلافه نگاهش کرد:

- نشنیدی مامان چی گفت؟ می‌گه الا و بلا باید اون دوتا تو یه اتاق بمونند.

روی‌ا لبخند زد:

- توام الان غیرتت گل کرده آره؟

باربد اخم کرد و با اطمینان خاطر زیاد و با غرور گفت:

- نه اصلاً، من از خودمم بیشتر به ساشا اعتماد دارم مثل برادم دوستش دارم بخاطر رها می‌گم الان بیاد اینجا و بفهمه همچین چیزی به مامان گفتم دیوونه می‌شه به قول خودت.

روی‌ا لاقید شانه بالا انداخت و نگاه از او گرفت و گفت:

- خب حالا بزار به امید خدا برسند ببینیم چی می‌شه شاید رها خودش تونست شریفه بانو راضی کنه حالا به نظرت رها دوست نداره با ساشا تنها تو یه اتاق بمونه؟

باربد لبخند زد و در دل تکرار کرد:

- از خدایم هست چون خیلی دوستش داره.

اما در جواب روی‌ا گفت:

- فکر نکنم، اگر تو یه اتاق بمونند جدا می‌خوابند.

- باشه من برم بالا یه دوش بگیرم.

باربد لبخند زد:

- برو.

## رها

جلوی ویلا که رسیدیم تمام خاطرات اونشب بدام تداعی شد، چمدون به دست و گریون از این در بیرون رفتم. اون شبی که ماشین آیدینو اینجا دیدم، رویا رو پیاده کرده بود و اون شب پشت پنجره با خودم گفتم اگر آیدینه این وقت شب چه کسی رو پیاده کرده اونم جلوی در ویلا من؟ فکر کردم از دستم ناراحت شده چون نرفتم مهمونی تا جلوی در ویلا اومده و چون از دستم دلگیر بوده در نزده و بدون دیدن من رفته. رویا همه چیزو برام توضیح داد با جزئیات.

اونشب رویا رو پیاده کرده بود و شک اولم درست بود، رویا خودشو جای من جا زده بود و آیدین بخاطر همین نیومده بود داخل ویلا چون منه قلبی کنارش بودم.

پوزخند زدم و از تاکسی پیاده شدیم. چندبار در زد تا بلاخره در باز شد و صورت خوشحال باربد نمایان شد. بغض بدی به گلوم چنگ انداخت، چشمامو برای جلوگیری از ریزش اشکام فرو بستم.

خدایا.. این خونه با تمام خاطره هاش داره نابودم می کنه کاش نمی اومدم. با دیدن آزرای مشکیم لبخند تلخی روی لبام نشست و بغ کرده به اطراف نگاه کردم. هیچی تغییر نکرده بود فقط من تغییر کرده بودم. تموم باغچه ی خونه بخاطر زسمتون خشک شده بود. قلبم تند تند می کوبید برای همین چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

به این آرامش بعد این همه مشکل و استرس واقعا نیاز داشتم. با دیدن رویا که سمتم اومد اخم کردم. بخشیده بودمش اما با تداعی شدن خاطرات گذشته یه کینه تو دلم ریشه دوند.

لبخند به لب بغلم کرد و محکم به خودش فشارم داد منم دستامو با تردید دورش حلقه کردم اما صدایی تو درونم گفت رها اون خواهرته تمومش کن!

چونه ام لرزید و سعی کردم خودمو کنترل کنم. شریفه بانو اسفند به دست سمتون اومد، دور سر منو ساشا چرخوندش و فوت کرد. دود اسفندو سمتم فوت کرد و گفت:

- خدا از چشم بد دورتون کنه تهران هیچ کسی نبوده برای شما دوتا تازه عروس و دواماد اسفند دود کنه دختر جون!

چشمام از حدقه زد بیرون و متعجب به ساشا نگاه کردم اونم اخماش توهم بود اما انگار نه انگار. دندون ساییدم:

- منظورتون چیه شریفه بانو؟

دستش از حرکت ایستاد و مشکوک به هر دو مون نگاه کرد:

- یعنی چی منظورم چیه؟ باربد گفت رها محرمه رفیق قدیمیم ساشا شده و قراره باهم ازدواج کنند.

لعنتی زیر لب گفتم و برای باربد چشم و ابرو اومدم اونم لبشو گاز گرفت و شیطون به ما دوتا اشاره کرد. شریفه بانو اسفندو گذاشت زمین و بغلم کرد. بهونه ی خوبی بود تا اشکام راهشونو باز کنند.

شونه اش رو بوسیدم و بوییدمش، خدایا داشتن یه مادر خوب چه نعمتیه.

صدای بغض آلودشو شنیدم:

- خوبی دخترم؟

- ممنونم قربونت برم خودت چطوری؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- شما خوب باشید منه پیرزنم خوبم.

لبخند زدم و ازش جدا شدم. سرمو خم کردم و گونه اش رو بوسیدم که لبخندش رنگ گرفت. بارید دست به کمر نگاهم می کرد که خندیدم و تو آغوشش فرو رفتم.

دستاشو دورم قلاب کرد:

- وروجک داداش چطوره؟

- از صدقه سری دروغی که به شریفه بانو گفتمی چرا خوب نباشم؟!

زیر گوشم آروم خندید:

- باور کن چاره ای نداشتیم پيله کرده بود رها چاره مدته احوال نمی پرسه شوهر کرده با کی قراره بیاد اینجا منم مجبور شدم همچین دروغی بگم.

- باشه حالا بعدا حسابت رو میرسم.

ازش جدا شدم و رویا با لبخند نگاهمون می کرد که به روش لبخند زدم. شریفه بانو با لبخند رویه ساشا گفت:

- خوبی پسرم؟

ساشا بیشتر از همیشه اخماش توهم گره بود نمی دونم چرا اما در جواب شریفه بانو یکم بهتر شد و آروم سرشو تکون داد:

- ممنونم شریفه بانو به خوبی شما.

لبخند زدم، اینا چه خوب همدیگه رو می شناسن.

- خدا حفظت کنه پسرَم از قبل رشید تر شدی.

- شما به من لطف دارید.

شریفه بانو بهم نگاه کرد و همونطور که عشق مادرانه از نگاهش می بارید گفت:

- خیلی خوشحال شدم وقتی شنیدم بارید گفت شما دوتا قراره باهم ازدواج کنید پس..حلقه هاتون کو؟!!

آب دهنمو قورت دادم و با حرص به بارید نگاه کردم که دست پاچه به پشت سرش دست کشید و لبخند مسخره ای روی لباش نشست:

- مامان جون اونا الان خسته اند نمی خوای ببریشون داخل؟  
اخم کرد و سریع گفت:

- راست میگی حواس که واسه آدم نمی زاری پسر جون!  
بارید متعجب نگاهش کرد:

- من واسه چی آخه؟!!

آهسته خندیدم، وای باز شروع کردن. برگشتم و دیدم ساشا زل زده بهم با اخم و بدون ذره ای تغییر تو صورت و نگاهش. خنده ام پر کشید و جاشو به نگرانی داد. من هنوز برای ساشا چیزی رو توضیح ندادم. بغضمو قورت دادم اما پایین نمی رفت چون سنگ تر از این حرفا بود. شریفه بانو به ساک دستم نگاه کرد:

- برید داخل رها جون پسرَم ساشارو راهنمایی کن تا اتاقت.

آب دهنم پرید تو گلوم و به سرفه افتادم، ساشا چندباری به پشتم ضربه زد که از بس تند بود بدتر شدم چون حرصشو خالی می کرد بی انصاف.

- چرا مراقب نیستی رها؟

شریفه بانو اخم کرد:

- همیشه همینطوریه پسرم خب سرپا وای نایستید اینجا برید داخل تو اتاق یه استراحتی بکنید برای نهار صداتون می زوم رها جون ساشا ساک نیاورده؟

به دستای ساشا نگاه کردم هیچی تو دستش نبود و صدای قشنگ و بمش رو شنیدم:

- اینجاست شما بفرمایید.

رویا و باربد پیچ پیچ می کردن و صدای شریفه بانو باز روی اعصابم راه رفت:

- رها زود باش ساشا جان که اتاقت رو بلد نیست دخترم.

کلافه نگاهش کردم:

- بالا اتاق نیست مگه؟

شریفه بانو لبشو گزید و با دست به گونه اش کوبید:

- خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه اون تازه شوهر توه باید..

حرفشو قطع کردم و عصبی گفتم:

- نه صیغه ی محرمیته مادر من هنوز که چیزی نیست.

برام چشم و ابرو اومد:

- وا دخترم چه فرقی می کنه بلاخره آخرش شوهرته دیگه.. پالارو بعد

رفتن خاله هات خالی کردم عزیزم تنها اتاق جمع و جور که تمام

امکانات رو داره و بزرگم هست اتاق خودته برو زود باش!

پوف، ملافه ای کشیدم چرا ساشا هیچی نمیگه؟

- نمی خواد شریفه بانو من و باربد باهم تو یه اتاق می مونیم.

شریفه بانو خم شد ظرف اسفند رو برداشت:

- اصلا پسر من شما دوتا باید تو اون اتاق بمونید رو حرف منم نرف نیارید.

ساشا هیچی نگفت منم به اجبار سرمو کردم. تعارف شروع شد و اول شریفه بانو سمت داخل رفت و ماهم دنبالش. رویا یکم شکسته به نظر می رسید نمی دونم چش شده. همون لحظه صدای زنگ خونه بلند شد و همه سمت در برگشتیم.

قلبم شروع کرد به تند تند تپیدن، خیر باشه این دیگه کیه؟ باربد بعد گفتن من باز می کنم سمت در رفت و بازش کرد. یکم بعدش یکی با زور کنارش زد و وقتی دیدمش بدنم لرزید، وای خدایا فقط همین رو کم داشتم. باربد با ترس نگاهم کرد و به رویا اشاره کرد منم آب دهنمو قورت دادم، و اوایلا الان جلوی ساشا آپرومونو می برن.

باربد جلوشو گرفت که با جیغ کنارش زد:

- برو کنار.. برو کنار بدبختمون کردید. تقصیر پسر بدبختم بود تقصیر اون بود اونشب مارو وادار کرد تا بیایم خونه ی اینا ای کاش قلم پام خورد می شد و اون شب نمی اومدم اینجا حداقل الان پسر منم پیشم بود کو رویا کو؟!!

با دیدن من حرفشو قطع کرد، خیلی لاغر شده بود و عمو احمد پشت سرش وارد ویلا شد. باربد از ترس همسایه ها درو بست و سمتون اومد ساشا هم با اخماش به مهشید نگاه می کرد.

سمت رویا یورش برد که خودمو سپر کردم و اخم کردم:

- بسه دیگه مهشید خانم ماهم می دونیم داغ دارید و..

حرفمو قطع کرد و داد زد:

- تو یکی دیگه حرف نزن دختره ی عفریته همه چی زیر سر تو بود از همون اوله اولش!

تو باعث شدی پسریم بمیره تنهایی نه همراه خواهرت، زندگی مون رو نابود کردید خدا ازتون نگذره پسریمو ازم گرفتید، آیدینم بخاطر شما دوتا خواهر بی خانواده جوون مرگ شد خدایا تقاص پسریمو از اینا پس بگیر!

هی تو دختره ی هرزه تو چرا خودتو جای خواهرت جا زدی هان؟ بهت حق میدم پدرو مادرت خوب تربیت نکردن خواهرتم بی خیال بی خیال که اینطوری بار اومدی دختره ی عوضی تو زندگی پسریمو نابود کردی خدا ازت نگذره اگه از اول سایه ی پدر و مادر روی...

- بس...ه!

با فریاد بلندم حرفشو قطع کرد و با نفرت نگاهم کرد که آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- حرفاتونو زدید و حسابی خودتونو خالی کردید حالا خوب گوش کنید ببینید من چی میگم از این بعد حق نداری به پدر من توهین کنی حالیت شد؟ رویا یه کاری کرد تاوانشم پس داد به احترام عمو احمد هیچی بهتون نمیگم وگرنه منم خوب بلدم دهنمو باز کنم و بزارم هرچی که خواست ازش بیاد بیرون پس احترام خودتونو نگه دارید. دستی به صورت خیس از اشکش کشید و خشمگین گفت:

- برای من ادا نیا درست میگم دیگه دخترایی که از سن نوزده سالگی پدر و مادرشون رو از دست بدن معلومه دیگه چه ه..



- بسکن مهشید خانوم همین الان از اینجا برو بیرون، همین الان از اینکا می رید بیرون و دیگه حق ندارید پا بزارید اینجا و اینطوری توهین کنید یالا.

عمو احمد که شکسته شده بود جلو اومد و بازوی زنشو گرفت و با افسوس نگاه کرد:

- من شرمنده دخترم داغ دیده حالشو درک کنید.

سرمو تکون دادم و عصبی نگاه گرفتم:

- منم بخاطر همین هیچی بهش نمیگم، درکش می کنم سخته اما نباید مارو به باد شماتت بگیره درسته رویا مقصر بوده اما پسر شما هم کم کاری نکرده بود و حسابی از خجالت خواهر ما در اومده بود!

سمتم خیز برداشت که عمو احمد بازوشو کشد و غرید:

- خجالت بکش زن مگه بچه ای؟ راست میگه آیدین ما هم اشتباه کرد.

تقلا کرد و جیغ کشید:

- خفه شید همتون خفه شید از دار دنیا فقط یه پسر داشتم که این بی پدر و مادرا ازم گرفتند آیدین..

دیگه کنترلمو از دشت دادم و فریاد کشیدم اما اصلا به روی مبارکش نیاورد.

انگشت اشاره ام رو سمتش گرفتم و تهدید وار تکون دادم:

- ما به مرده بی احترامی نمی کنیم پس شما هم حد نکه دارید همین الان از خونه ی من میرید بیرون و دیگه اینجا پیداتون نمی شه یالا.

چونه اش رو دیدم که قرصش کرد تا دوباره حرف بزنه و از طرفی هم صدای گریه ی رویا اومد. مهشید پوزخند زد و مسخره سر کشید تا پشت منو ببینه:

- گریه کن چرا گریه نکنی؟ فقط بلدی اشک تمساح بریزی دختر ی دو رو. همه کار ازت برمیاد تو شیطانی شیطان دختر ی که حتی به خواهر خودشم رحم نمی کنه از شیطان بدتره! تو یه عوضی هوس باز هستی که بخاطر هوست پسر منو بدبخت کردی دختر همون مادرو پدری دیگه.  
- دهننون رو ببندید دیگه خجالت بکشید پسر تون خودش مقصر بود.  
اون اول وارد زندگی ما شد نه ما.. اون دنبال من اومد نه من، پسر شما خودش مقصر بود و..

حرفمو قطع کرد و با لحن بدی ادامه داد:

- خفه شو ببینم دختره ی آشغال هردو یکی از یکی بدترید. شماها وارد زندگی هرکسی بشید نابودش می کنید اون پدرتون الان تنش تو گور می لرزه که همچین دخترایی تربیت کرده الان از کرده ی خودش پشیمون شده چون شم...

- ای خدا بسه دیگه برو بیرون از خونه ی من سرت می خاره برای جنگ؟ برو یه وقت دیگه بیا من یکی که اصلا حوصله ندارم و اعصابم نمی کشه تا منم مثل شما بی احترام نشدم برید بیرون!  
با تمسخر به پشت سرم نگاه کن:

- چیه فین فین کنون داری گریه می کنی؟ نکنه می خوای نشون بدی که مظلومی؟ همه می دونیم تو شیطانی دختره ی ه...  
داد زدم:

- قسم به اسم خدا قسم فقط یه بار دیگه اسم هرزه رو به زبون سیاه  
و نیش دارتون بیارید همین جا دخلتون رو میارم برید بیرون!  
سینه به سینه ام ایستاد و خشمگین دستشو بالا برد منم همونطور صاف  
و صامت نگاهش کردم و یک سانت تکون نخوردم اما یکی دستشو تو  
هوا گرفت. مردد بهش نگاه کردم، ساشا بود و منم لبخندی از حمایتش  
روی لبام نشست.

با تمسخر به ساشا نگاه کرد:

- تو دیگه طنمه ی کدومشون هستی؟ توام یه بدبختی که قراره این دوتا  
خواهر نابودت کنند؟

دندون ساییدم:

- چی گفتم؟ گفتم بیرون پس زود باش!

پاپس نکشید و با بی شرمی خطاب به ساشا گفت:

- توام طنمه ی این دوتا خواهر هرزه و..

ساشا داد زد:

- بسه!

به خودم لرزیدم و به مهشید نگاه کردم به وضوح کپ کرده بود و ترس  
تو چشمش دو دو می زد.

ساشا عصبی با چشم هایی سرخ شده مچ دست مهشید رو فشرد که ناله  
کرد. عمو احمد به ساشا نگاه کرد:

- پسرم ولش... ..

ساشا اون دست دیگه اش رو به علامت بسه بالا آورد و حرفشو قطع  
کرد.

- انگار نمی‌فهمید معنی احترام چیه؟ اینام می‌تونند دهنشون رو باز کنند و اجازه بدن هرچی خوب و بده ازش بیاد بیرون؟ مثل اینکه احترامتو می‌گیرن سرت گیج میره؟ اونشب که پسرت تصادف کرد منم اونجا بودم رها هیچ تقصیری نداشت پسرت خواست از خیابون رد بشه که ماشین زیرش گرفت همین این هیچ ربطی به این دوتا خواهر نداره که صبح و شب میاید اینجا و داد و بیداد راه میندازید تمومش کنید وگرنه مثل خودتون باهاتون برخورد می‌کنیم.

همه سکوت کرده بودن، لبخندی ناخواسته روی لبام نشست چون حمایت ساشا خیلی خیلی به دلم نشست. مهشید آتیش گرفت و دستشو از دست ساشا بیرون کشید و داد زد:

- پسره ی عوضی معلوم نیست از کدوم جهنمی اومدی حتما خانواده ی توام از خانواده ی این دوتا خواهر بدترن که داری ازشون دفاع می‌کنی توام مثل این دوتا پدر و مادر...

فریادش تن هممونو لرزوند و من قلبم فشرده شد از اینکه بخاطر من اومد اینجا و حتی بخاطر من بهش بی‌احترامی هم شد.

- آقای محترم همین الان زنتون رو بردارید ببرید بیرون تا یه بلایی سرش نیاردم. دیگه بیش از گلیمش داره پا دراز می‌کنه! کنترل زبونش دست خودش نیست پرش دارید برید بیرون چون زنه کاری باهاش ندارم به خداوندی خدا اگه زن نبود خودم می‌دونستم باهاش چیکار کنم!

مهشید یه قدم به عقب برداشت و منم بازوی ساشا رو گرفتم:

- خودتو کنترل کن.. آروم باش خواهش می‌کنم.

عصبی نگاهم کرد که منم به بارید نگاه کردم. جلوی شریفه بانو که رویا تو بغلش گریه می‌کرد ایستاده بود و فقط عصبی به ما نگاه می‌کرد.

عمو احمد بازوشو گرفت و گفت:

- بسه دیگه زن آپرو برامون نداشتی چرا گردن اینا میندازی؟ تو وقتی آیدین بحث رو پیش کشید و گفت قراره با رها ازدواج کنه دیوونه اش کردی صدتا حرف بارش کردی که پسره ی بیچاره گذاشت رفت بیرون آخرش با بدبختی راضیت کرد چرا گردن این دوتا دختر طفل معصوم میندازی؟

همه سکوت کرده بودیم و عمو احمد آروم داشت حرفاشو می زد و انگاری داشت خودشو خالی می کرد تا این زن آروم بگیره و دست برداره.

- تو آیدینو کچل کرده بودی بس از این برو اون بر تیکه بارش کردی. رویا یه کاری کرد و باعث شد اون دوتا از هم جدا بشن با مرگ آیدین تو تنها داری تاسف اینو می خوری که بد باهاش رفتار کردی بخاطر همین داری حرصتو سر این دوتا خالی می کنی.

محکم عمو احمدو پس زد و روبه ما داد زد:

- بس کن پیر مرد من که خبر دارم مادر این دوتا چی کار کرده!

سرم سوت کشید و برای چند لحظه احساس کردم گوش هام کر شدن. مات و متحیر به مهشید نگاه می کردم وای خدایا ساشا نفهمه.

با یه لبخند کثیف نگاهم کرد و انگار ترسو از چشمام خوند که گفت:

- من که می دونم مادر این دوتا عفریته چه جور آدمی بوده به هر حال بچه ی همون مادر اند دیگه پدرشون هم از عالم دنیا بی غیرت تر بود زنش یه هرزه بود و خودش اصلا خبر..

عمو احمد بازوشو جوری کشید که پرت شد تو بغلش:

- بسه دیگه این چرت و پرتا چیه داری میگی انگار راست میگن واقعا دیوونه شدی راه بیافت دیگه آبرو برامون نداشتی.

تقلا کرد و با داد و جیغ گفت:

- ولم کن! حقیقتو میگم، پدرشون از دنیا بی غیرت تر بود که دخترا و زنش این کارارو می کردن و اون هیچی نمی گفت انگار این دخترا ارثی بهشون رسیده که پسر مردمو بدبخت کنند. رها خانومم نامزد قبلیش و لش کرد و رفت معلوم نیست چرا.

زبونم قفل کرده بود فقط به ساشا نگاه می کردم و دیدم چطور برگشت و متعجب نگاهم کرد اما نمی دونم چرا زبونم بند اومده؟ چرا نمی تونم جواب این زن عوضی رو بدم؟ وای خدایا ساشا الان در مورد چی فکر می کنه؟!

- رها این زن داره چی میگه؟

مهشید مستانه خندید و انگار به هدفش رسیده بود چون گفت:

- به خبر نداری آقا پسر؟ خب دیگه با این خانواده رفاقت کردن این معایب هارو هم داره آقای محترم باباشون چشمشو باز نکرد ببینه دخترشو به چه کسی می..

خیز برداشتم سمتش و با تمام شدت تو دهنش کوبیدم جوری که تو بغل عمو احمد افتاد. بدنم دوباره لرزشش شروع شده بود و دوباره تمام دنیا دور سرم می چرخید اما جلوی خودمو گرفته بودم.

آب دهنمو قورت دادم و صدامو انداختم روی سرم:

- بسه دیگه خانوم نامحترم بفهم کی و کجا چاک دهننتو باز می کنی. یکی مثل تو و امثال تو آدمو بی ابرو می کنند و ککشون هم نمی گذره، یکی مثل تو دنبال آدما راه می افتند و آدمو تو در و همسایه بی آبرو می

کنند. آخه عوضی تو چی از زندگی ما می دونی؟ تو از چی خبر داری که اینطوری داری ور می زنی هان؟ تو اصلا می دونی ما چی کشیدیم؟ دوسال پیش وقتی تو توی جای نرم می خوردی و می خوابیدی ما دربه دری کشیدیم، بی پولی و بدبختی کشیدیم وقتی تو داشتی می گفتی و می خندیدی ما داشتیم با مرگ پدر و مادرمون دست و پنجه نرم می کردیم. تو از هیچیه زندگی ما خبر نداری هیچی! نمی فهمی، حالت نیست فقط دهننتو باز می کنی و اون چیزی رو که مردمی مثل خودت گفتن طوطی وار تکرار می کنی!

نفس نفس می زدم و همه جارو سکوت برداشته بود. انگار از اینکه ساشا از زبون یه غریبه حقیقتی رو که با دودلی و هزارتا استرس و بدبختی می خواستم ازش قایم کنم و تو موقعیت مناسب بهش بگم شنیده بود داشتیم دیوونه می شدم.

- فقط یه بار دیگه این دور و برا پیدات بشه بخدا قسم ازت شکایت می کنم. تو همونی هستی که بخاطر یه دختر پسر تو طرد کردی، دوسال پسرت تو کشور غریب فقط بخاطر اینکه تو و خانواده اش طردش کرده بودید اونجا عذاب می کشید و غصه می خورد حالا اومدی اینجا و داری از پسرت حرف می زنی هان؟!!

چشمام سیاهی رفت برای همین چشمامو محکم بستم و سرمو گرفتم تو دستام. همه سکوت کرده بودن و بازم چشمامو با سختی باز کردم و دیدم با غضب داره بهم نگاه می کنه.

دستمو سمت در دراز کردم و غریدم:

- در اونجاست بفرمایید!

کمی نگاهم کرد و با عصبانیت سمت در رفت عمو احمد هم پشت سرش راه افتاد. بر گشتم که دیدم ساشا داشت سمت ماشینم می رفت و قلبم از حرکت ایستاد. به خودم اومدم و سمتش دویدم.

- ساشا..

کمی مکث کرد اما برنگشت، قدم اولو که برداشت صدایش زدم دوباره:

- ساشا؟

صدام بغض داشت و دیدم تار شده بود، با قدم های لرزانی سمتش رفتم و روبروش ایستادم.

بهم نگاه نمی کرد منم با صدای لرزونی گفتم:

- توروخدا.. وایسا برات همه چیزو توضیح میدم فقط.. فقط نرو..

آخرش نگاهم کرد با همون اخم های قشنگش. بغضمو با بدبختی قورت دادم:

- همه چیزو بهت میگم هرچی که بخوای فقط تنهام نزار!

یه قدم دیگه که برداشت ترسیدم و دوباره تکرار کردم:

- گفتم هرچیزی که بخوای برات توضیح میدم بخدا سو تفاهم شده برات توضیح بدم متوجه میشی!

صدای آرومشو شنیدم:

- سوئیچ ماشینتو بیار.

به بارید نگاه کردم که سوئیچ ماشینو بهم داد، ساشا سوئیچو از دستم گرفت و پشت فرمان نشست.



سریع سوار شدم و زیرچشمی نگاهش کردم، با سر به باربد اشاره کرد و دیدم که باربد رفت سمت در و بازش کرد.

لبمو گزیدم، ابن یعنی می خواد تنها حرف برنیم و استرس داشتیم، قلبم دیگه داشت از کار می افتاد.

چشمامو محکم بستم و فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم همون لحظه ماشین به طرز خیلی بدی از جا کنده شد.

صدای جیغ لاستیک هاش کر کننده بود و حالا دیگه فهمیدم چقدر عصبانیه اما چیزی بروز نمیده!

به صندلی چسبیده بودم، خدایا چطور بهش بگم؟ چطور بگم نامزد داشتم اونم چه کسی؟ خدا لعنتت کنه مهشید که گند زدی به همه چی. خیر سرمون اومده بودیم تعطیلات تا یکم از اون استرس های مزخرف راحت شم اما انگار بخت من از همه سیاه تره!

چشمامو محکم بازم فشار دادم تا از ریزش اشکام جلوگیری کنم. بختم از همه سیاه تره چون هر جا برم با هر کسی به هر طریقی به هر دلیلی بازم گذشته ی لعنتی که باعث و بانیش همون زنه مثلا مادره دنبالم میاد. به هیچ وجه انگار نمی تونم از دست گذشته و خاطرات تلخ مثل زهرمارش نجات پیدا کنم!

به اطراف توجه کردم و دیدم داره کجا میره اینجا.. چقدر آشناست. فکر کن رها اینجا..

امدی اینجا؟ آره یه بار اومدم اما با چه کسی؟

بغضمو پایین فرستادم و زیرلب ذکر کردم. خدایا خودمو به دستت می سپارم مراقبم باش، کمک کن بهم شهامت و جرأت بدا تا بتونم تمام حقیقت رو برات تعریف کنم. با دیدن همچین جای آشنایی اونم تو این

وضعیت همه چیز مثل فیلم از جلو چشمم رد شد. موبایلم زنگ خورد و سریع از داخل جیبم بیرون آوردمش. ناشناس بود و قلبم تکون شدیدی خورد و تیر کشید. اون نباشه..نباشه خواهش می کنم خدایا. خواستم جواب ندم که صدای عصبییش گوشمو خراشید.

-- جواب بده اون ماس ماسکو صداش داره روی اعصابم راه میره به اندازه ی کافی عصبی هستم!

سریع قطع کردم که پشت بندش دوباره زنگ خورد بازم قطع کردم اما دوباره زنگ خورد. دیگه مطمئن شدم خودشه!

- بده به من!

آب دهنم تو گلویم گیر کرد و مردد سر چرخوندم و نگاهش کردم. دستش به جای اینکه روی دنده باشه سمت من گرفته بود و نگاهش به جلو بود.

- الان جواب...-

با زنگ خوردن دوباره ی موبایل حرفمو قطع کردم و ترسیده به سانش نگاه کردم، یه بار بهم نگاه کرد و دوباره به جلو زد.

- ببینم چرا جواب نمیدی؟ نکنه آقای نامزد جنابعالیه؟

یه لحظه فکر کردم حقیقتو گفت و به معنای واقعی قلبم ایستاد و تمام عروقشو پاره کرد.

- چ..چی..داری می..-

با داد بلندی که زد حرفمو قطع کردم و چهار ستون بدنم لرزید، خدایا این نشنیده داره همچین رفتاری می کنه اگه بشنوه چی؟

- اون موبایل لعنتی رو میدی یا نه!

با دستای لرزون و دلی شکسته موبایلو گذاشتم کف دستش که عصبانی به شماره ی ناشناس نگاهی کرد و جواب داد منم نفسم حبس شد و مردمک چشمم دو دو می زد.

- الو؟ بنال عوضی ببینم چی می خوای؟ چرا تماس گرفتی؟ مگه گری چرا حرف نمی زنی بی شرف..

تماسو قطع کرد و موبایلو انداخت روی داشبرد. نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم و برای جلوگیری از لرزش دستام پنجه هامو سفت توهم گره کردم. زیر چشمی به اطراف نگاه کردم، همون جا بود. پارک خلوتی که باهم قرار می گذاشتیم.

عوضی پست فطرت انقدر ازش متنفرم که حتی دوست ندارم جایی رو که برای اولین بار دیدمش پیام. ماشینو یه گوشه پارک کرد و همون حین که داشت پیاده می شد خطاب بهم غرید:

- پیاده شو!

موبایلو برداشتم و گذاشتم روی بی صدا. پیاده شدم و موبایلو داخل جیب پالتوم گذاشتم و سمت نیمکتی رفتم که روش نشسته بود و عصبی با نُک کفشاش به زمین ضرب گرفته بود.

آب دهنمو برای هزارمین بار پایین فرستادم اما انگار بازم بالا می اومد لامصب. با قدمای سستی کنارش ایستادم و به زمین زل زدم. سکوت بدی تو فضا طنین انداخته بود و دوست نداشتم سوال بپرسه اما برای توضیح دادن منو اینجا آورده بود دیگه!

- چرا مثل برج زهرمار بالا سرمو گرفتی بشین دیگه! مگه قرار نبود همه چیزو توضیح بدی خب من آماده ی شنیدنم.

کاسه ی چشمام لبریز از اشک شد و نگاه از اون چشمای قشنگ و وحشیش گرفتم و کنارش نشستم.

- می دونی آیدین و..

حرفمو قطع کرد:

- نمی خواد عجله کنی من می دونم آیدین چه کسیه توضیح بده از همون اول آیدین چطور بهرادو می شناخت هان؟!

زبونمو روی لبام کشیدم و نفسمو بیرون فرستادم.

- باشه از همون اول میگم فقط خواهش می کنم حرفمو قطع نکن و تا آخر خوبه خوب گوش بده باشه؟

سرشو با همون چشمای به خون نشسته و ابروهای گره خورده اش تکون داد، پا روی پا انداخت و منتظر بهم نگاه کرد.

- دوسال پیش یه اتفاق خیلی خیلی بد برای خانواده ام افتاد جوری که زندگی مون رو زیر و رو کرد. تو یه شب دو نفر که برای هر خانواده ای ستون هستن رو از دست دادم تنها و بدون کس موندم.

قضیه از اونجایی شروع شد که همین جا دوسال پیش یه نفر دیدم، نوزده سالم بود و به شدت محتاج محبت کردن به خصوص محبت دیدن بودم چون داخل خانواده مون کمبود محبت همیشه وجود داشت! اون یه نفر بهم پیشنهاد دوستی داد منم قبول کردم. رویا با زور اون زن به ظاهر مامان رفت اروپا پیش خاله ام، تنها موند سر من..

دستامو توهم گره کردم مضطرب و چشمامو بسته و باز کرد و گفتم:

- مامانم رویا رو دوست داشت و بابام منو بیشتر از رویا چون فرق می گذاشتن. داستان از اونجایی شروع شد که دوسال پیش آیدین منو تو محل کار بابام می بینه و ازم خوشش میاد منم بی خبر از همه جا چون

ندیده بودمش..اون وقتا با اون یه نفر منحوس تازه آشنا شده بودم. پدر آیدین که همیشه همون آقایی که یه ربع پیش با زنش تو ویلا بود می شه دوست صمیمی و چندین و چند ساله ی بابام. بعد مرگ بابام و اون مادر دروغین خیلی کمکمون کرد خیلی خیلی دوستم داره منم همینطورم برای اون حاشیه چینی نمی کنم دختر عمه ی آیدین که دست پر قضا بیماری قلبی داره از آیدین خوشش میاد اما آیدین اصلا علاقه ای بهش نداشته..

اشکام داشتن ریزش می کردن و برای اینکه نریزن دستامو محکم به چشمام کشیدم و ادامه دادم:

- بخاطر حرف خانواده و قلب مریض اون دختر هیچی در مورد من نمیگه دختر عمه اش هم فکر می کنه آیدین از اون خوشش میاد اما اینطور نبوده..چند مدت بعد وقتی آیدین با خبر می شه که من نامزد کردم همه چیزو به دختر عمه اش میگه اون دخترم همون موقع قلبش از حرکت وای می ایسته و فوت می کنه، همه ی خانواده آیدینو مقصر مرگش می دونند اما بخاطر عمو احمد هیچی نمیگن. آیدین بخاطر دوری از زخم زبون های دوست و بیگانه گذاشت رفت کاتادا چند روز بعدش تو ویلا پشت شمشاد ها به خیانت یه خائن پی بردم، هیچی نگفتم، دم نزدم تا بابام نفهمه و داغون نشه آبرومونو برده بود.

بغضمو قورت دادم و سنگینی نگاهشو احساس می کردم اما نگاهم فقط به جلو بود و بازم با درد خیلی خیلی زیادی که از اعماق وجود و و قلبم بود ادامه دادم:

- کسی که اصلا فکرشو هم نمی کردم بهم خنجر زد نه تنها به من به بابام همین طور. به نامزد و مادرم شک کرده بودم و چیزایی رو می شنیدم و می دیدم که نابودم می کرد اما به بابام نمی گفتم رویا اونجا پیش خاله هام بود اما قبل از اینکه بره پیششون اونا اومدن تبریز. پچ

پچ های خاله هایی رو می شنیدم که فقط اسم خاله رو به گند کشیده بودن. نرگس و مهری یکی از یکی بدتر!

با یاد اون دوران دوباره قلبم تیر کشید و سرم داغ کرده و تیر می کشید و بدنم می لرزید اما برای خلاصی از دست این شک لعنتی که تو ساشا به وجود اومده بود و داشت ازم دورش می کرد مجبور بودم همه ی این عذاب هارو به جون بکشم تا از دستش ندم.

- پشت سر بابام با اون زن خیانتکار صحبت می کردن ووبه بابام مسخره می کردن، مهری یه شب تو اتاق بابامو گیر آورده بود و فکر کرده بود من خونه نیستم هیچکی خونه نبود، شنیدم با همین گوشای خودم شنیدم که مهری به ظاهر خاله به بابام گفت دوستش داره بیا از خواهرم جدا شو

بابام بخاطر اون زن هیچی نگفت گفت بزار ناراحت نشه همه چیزو باهاتش در میون می گذاشتم خیلی مهربون بود همیشه من و از رویا تشخیص می داد اما اون زن اصلا اینطور نبود و همیشه اشتباه می کرد. دستمو به صورتم کشیدم و سنگینی نگاهشو هنوزم حس می کردم. انگار خودمم دوست دارم یه جوری خالی بشم و بریزمشون بیرون اون چیزایی رو که این دوسال شده عقده!

- نامزدم از مامان خیانت کارم خوشش اومده بود، چون زیبایی خاصی داشت و هنوز خیلی جوون بود آخرش رویا و خاله هام رفتن اروپا بازم تموم دردا رو تنهایی به دوش کشیدم.

نمی خواستم بابام بفهمه و عذاب بکشه چون واقعا هیچی برامون کم نگذاشته بود نه برای من و رویا نه برای اون زن بی صفت. چند روز از رفتن اونا گذشته بود که دوباره پشت شمشاد های خونه دیدمشون اینبار

گوش گرفتم چیزایی رو گفت که داغونم کرد، قلبم تکه تکه شد، نابود  
شدم اشک ریختم برای بابام و عشقی که به اون زن داشت.

سرمو چرخوندم و نگاهش کردم و با گریه گفتم:

- باورت می شه ساشا؟ باورت می شه یه مادر از نامزد دخترش هامله  
باشه؟

اخماش باز شد اما اصلا تعجب نکرد فقط پوزخندش عذابم می داد و  
انگار این چیزا براش عجیب نبود و خیلی هم عادی بود چون خیانت دیده  
بود اونم.

بینیمو بالا کشیدم:

- اون شب پشت شمشاد ها همه حرف هاشون رو شنیدم. گفت بچه رو  
بنداز به مادر نامزدش گفت بچه مون رو بنداز، فکر کنم مادرم چون از  
خارج اومده بود این چیزا براش عادی بود. انقدر حالم بد بود که بدون  
توجه به اینکه بابا خونه ست و ممکنه صدامونو بشنوه داد و بیداد راه  
انداختم.

زدم زیر گوشش، گفتم ازت متنفرم، بابام فهمید و اون زنو به باد کتک  
گرفت. یه اسلحه تو اتاق کارش بود که ارثی بهش رسیده بود انقدر حالم  
بد بود که اصلا نفهمیدم چطور بابا رفت بالا اسلحه رو برداشت و پایین  
اومد. به اون زن جلوی چشمای من شلیک کرد و بعدش..خواست  
خودشو..خواست خودشو بکشه که حالم بد شد.

چونه ام با شدت بیشتری لرزید و شوری اشک بیشتر به کاسه چشمام  
فشار آورد و قلبم خیلی درد می کرد اما بازم ادامه دادم و به جون خریدم  
تعریف کردن خاطرات تلخ و گزنده گذشته رو فقط برای ساشا و برای  
اینکه از دستش ندم.

- اون عوضی همون موقع فرار کرد و بابا خواست جلوشو بگیره که قلبش درد گرفت و تو دستام جون داد ساشا.. جون داد می فهمی؟ رویا چند روز بعدش همراه خاله های عفریته اش برگشت ایران و اومد تبریز از همون اول شک کرده بودم به نرگس، شک کرده بودم چون از همون وقتی که بابا و اون زن فوت کردن هرماه ده میلیون به حساب رویا می ریخت زنیکه ی عوضی آشغال. شنیدم تلفنی حرف می زد می گفت از شوهر پیریم خسته شدم و می خواست بیاد تهران چون از اون شوهر خر پولش نمی تونست دزدی کنه تصمیم گرفت به گول زدن رویا.. دستمو روی قلبم گذاشتم، به سختی نفسمو بیرون دادم و نگاهمو اطراف چرخوندم و گفتم:

- هرماه پول به حسابش می ریخت و رویا به خواهر خودش که خوبیش رو می خواست پشت کرد و دشمن من یعنی اون خاله ی از همه دشمن ترشو کرد دوست خودش، خیلی بامن بد برخورد می کرد چون همیشه به بارید و شریفه بانو گیر می داد و حرف بارشون می کرد منم از اونا دفاع می کردم اونم.. اونم می گفت تو هیچکس برات نمونده اون دوتارو چسبیدی من خاله هامو دارم ولی تو هیچ کسو نداری. راست می گفت، حقیقتو می گفت.. این داستان برمی گرده به دوسال پیش.

قطره های اشکمو پاک کردم و به زمین نگاه کردم، شرمم می شد نگاهش کنم. گذشته ی من یه عمر داره آینده ام رو نابود می کنه همیشه باعث شرمندگی من می شه!

- چند ماه قبل آیدین وقتی با خبر شد که پدرم و اون زن فوت کردن برگشت ایران و عمو احمد و همین مادر گرامی شو برداشت اومد خونه ی من، همون شب آیدین بهم شماره داد من قبول نکردم با زور بهم داد



و از سر اجبار قبول کردم. همه ی زندگیمو می دونست و تاتوی دوسال پیش رو درآورده بود همون شب صبحش فهمیدم شده استادم انگار از قبل کاراشو کرده بود.

دوماه گذشت آیدین خیلی اعتمادمو جلب کرده بود، دیگه بعد اون ماجرا نتونستم به هیچ مردی اعتماد نداشتم اما آیدین همه چیزو بهم گفت. یادته رویا اومد واحدم؟ داخل واحد همه چیزو گفت و پشت در شنیدی همه ی حرفاشو شنیدی. اونروز آیدینو می بینم که تو حیاط دانشگاه لاستیک های ماشین منو پنچر می کنه وقتی من میرم بیرون تاقیم می کنه و آیدین با ماشینش دنبالم بوده.

سنگینی نگاهش روم بود و چقدر خجالت می کشیدم الان از این نگاه اما بازم پایین مانتومو تو مشتای عرق کرده ام فشردم و گفتم:

- ازم خواست سوار شم چند نفر مزاحم شدن منم اجباراً سوار شدم منو برد قهوه خونه بهم پیشنهاد ازدواج داد، قبول نکردم چون یاد گذشته افتادم و زدم بیرون از قهوه خونه تو ماشین همه چیزو گفت. گفت از زندگیم خبر داره و بهم وقت داد، یه حلقه بهم داد گفت دو هفته بعد بیا فلان پارک اگه حلقه دستت باشه یعنی جوابت مثبته اگه نیای یعنی جوابت منفیه و رویا تموم حرفامونو شنیده بود.

تو اون مدت ترتیب داد از طرف دانشگاه بریم سفره شمال چون آیدین می خواست بیشتر بشناسمش اونجا رفتیم ویلای خودش، یادت میاد اون شبی که با بچه ها بازی می کردیم کنار درخت خودتو نشون دادی؟ یادته؟

سرمو بلند کردم و با بغض و گریه نگاهش کردم اونم چند لحظه بهم خیره شد و در آخر به روپرو زل زد:

- آره یادمه!

- از چند شب قبلش خواب می دیدم آیدین تصادف می کنه فقط می‌گه ببخشید رها گولم زد همین بعد تصادف می کنه و تو دستام جون میدی و همون سایه ی داخل جنگل یعنی سایه ی تو داخل خواب بالا سرم وای می ایستاد ولی چهره ات معلوم نبود. تو جنگل از روی هیکل و بوی عطرت شناختمت و همه چیز بهم ریخته بود و هر شب همون کابوسو می دیدم.

بغضمو پایین فرستادم و آب دهنمو قورت دادم:

- یه شب دیگه رفتیم کلبه ی تو به پیشنهاد یکی از استادام نمی دونم کلبه رو از کجا پیدا کرده بود اما همه خیلی ازش خوشمون اومد.

هق هقمو تو گولم خفه کردم و با صورت درهمی بازم گلوی خشکمو خیس کردم و ادامه دادم:

- به آیدین اعتماد کردم اما رویا روز قرار منو با قرص خواب کرد و بقیه اش هم خودت می دونی اون شب تو تهران و فرودگاه یادته؟

سنگینی نگاهش عذابم می داد، دستامو حصار صورتم کردم و زدم زیر گریه. سکوت سنگینی فضا رو در بر گرفته بود و کمی بعد دستاشو دور شونه ام حس کردم و آروم طرفش کشیده شدم قلب پر تلاطم و نا آروم ناآروم تر از قبل شد.

تو آغوش با پناه و گرمش آروم شدم و هق زدم:

- بخدا به قرآن قسم اگه.. اگه همین آغوش و ه.. همین محبت هارو

داشته بودم پیشنهاد دوستی اون عوضی رو قبول نمی کردم اون کثافت.. فقط بخاطر پول بهم نزدیک شد. نابودم کرد، زندگیمو به کثافت کشید اونم از سر هوس بهم نزدیک شد مو منه بدبخت فقط نوزده سالم بود هم محتاج محبت بودم هم جوون، قبول کردم باهانش باشم چون تو خانواده محبت نداشتیم بابام خیلی اون زنو دوست داشت اما اون زن فقط

خیانت کرد همین اون..اون عوضی جوری سر هممون رو کلاه گذاشت  
 که هیچکس تا آخرین لحظه متوجه ی خیانت کثیفش نشد فقط من بودم  
 که اون اواخر پی به راز کثیف اون زنه به ظاهر مادر پردم.

سرمو روی شونه اش گذاشته بودم و هق هق می کردم:

- رویا الان و الان هم از این چیزایی که بهت گفتم خبر نداره. ساشا  
 من..من خیلی بهت اعتماد دارم که این چیزارو بهت گفتم نمی خوام توهم  
 بری تنهام بزاری، از رفتنت می ترسم ساشا از رفتن سایه ی پناهنده ام  
 که تو هر مشکل و دردسری پناهم میدی می ترسم توروخدا دیگه از رفتن  
 نگو..نگو!

شدت گریه ام بیشتر شد تا جایی که اون قسمت از پیراهن سرمه ایش که  
 سرمو گذاشته بودم روش خیس از اشک شد، آروم موهامو از روی شال  
 نوازش کرد:

- الان کجاست؟

فهمیدم منظورش چیه اما باز پرسیدم:

- کی؟!

- اون نامزد بی شرفته!

آب دهنمو قورت دادم و حرارت آغوش ساشا بدن لرزون و سرد از  
 استرس منو هم گرم کرده بود.

- نمی دونم..اصلا خبر ندارم ک...

همون لحظه موبایلش زنگ خورد و نفسمو آسوده بیرون دادم.

- بله؟

...

- باشه..گفتم باشه!

تماسو که قطع کرد مضطرب ازش جدا شدم و پرسیدم:

- کی بود؟

اخماش توهم بود و با همون قیافه و لحن تندش گفت:

- بارید.

- چی می گفت؟

بهم نگاه کرد و جواب داد:

- گفت چرا بر نمی گردید نگران بود.

سرمو تکون دادم، خدایا نپرسه اگه بازم بپرسه چی بگم؟ بلند شد و من به قامت بلندش نگاه کردم و ترسیده و لرزون بلند شدم:

- کجا؟

بهم نگاه کرد، یه جور اطمینان خاطر و آرامشو تو چشماش می دیدم.

- نترس بریم خونه.

آسوده خاطر سرمو تکون دادم، سمت ماشین رفت که اون سر خیابون پارک شده بود، پشت سرش رفتم و هردو سوار شدیم. بوی عطرش بهم خیلی خیلی آرامش می داد؛ ماشینو روشن کرد و حرکت کرد.

- نرگس..خاله ات چرا هرماه ده میلیون به حساب رویا می ریخت؟

- اون زنیکه از همون اول زندگی با پدرم شروع کرده بود به دزدی کردن نمی دونم چند هزار میلیارد دلار از بابام دزدی کرده بود. بابام هم کارخونه دار بود و هم تو کار واردات و صادرات فرش بود اما بعد مرگ پدرم و پخش شدن اون بی آبرویی همه چیز بهم ریخت و کارخونه

برشکسته شد تنها یه مغازه برامون موند که قبلا انبار فرش بود خیلی خیلی بزرگه و وسایل آرایشی توش گذاشتیم باربد روش کار می کنه و درسشو می خونه. اون ویلای کوچیک هم کادوی تولد بابام به من بود.. از اون عمارت بزرگ، کارخونه و اون همه دنگ و فنگ فقط همینا برامون موند که اونم با چنگ و دندون نگهش داشتیم.

- یعنی می خوای بگی نرگس بعد مرگ مادرت دنبال ارثی بود که مادرت از پدرت دزدیده بود؟

بعضو قورت دادم و قطرات اشکه روی صورتمو پاک کردم:

- آره مثل اینکه همه ی اون خانواده از ریشه و بن بی وجدان و لجن بودن، اون ارث ماله رویا بود که چندماه قبل.. قبل از اینکه بیام تهران یعنی وقتی که رویا با آیدین عروسی کرد اومده بود برای عذاب دادن من و گرفتن اون ارث که پی به نقشه اش بردم و همراه باربد همه چیزو ازش پس گرفتیم. قرارداد اون ارث و میراث پیشش بود اما تا امضای رویا زیرش نباشه قبولش نمی کردنن، بخاطر نقشه اش اومد شد بلای جون ما و بدون حضور من رویا رو به آیدین داد!

سکوت کرده بود، خدایا نپرسه نامزدت کیه گفت الان کجاست گفتم نمی دونم چون واقعا خبر ندارم کجاست الان. خودم از دروغ مصلحتی خودم خنده ام می گیره.

به جلوی ویلا رسید و بوق زد که باربد کمی بعد اومد و درو باز کرد. پیاده شدم و باربد نگران اومد سمتم و پرسید:

- خوبی؟

سرمو تکون دادم و آروم گفتم:

- آره.

ساشا با اخم های درهمش پیاده شد و باربد خوش آمد گفت و هرسه باهم وارد خونه شدیم. شریفه بانو به طرف پذیرایی راهنمایی مون کرد.

دلم تنگ شده بود و بازم اون بغض لعنتی گلومو گرفت. با چه حالی اینجارو ترک کردم، چشمم روی پلکان هایی که به طبقه ی بالا وصل می شد افتاد و لبخند تلخی روی لبام نشست. با صدای باربد که گفت به چی نگاه می کنی به خودم اومدم و سمتش رفتم.

کنار ساشا نشستم و رویا از پله ها اومد پایین و تمام خاطرات اونشب برام تداعی شد، وقتی آیدین و خونواده اش تو پذیرایی بودن و رویا پایین اومد درست مثل الان؛ بغضمو با بدبختی فرستادم پایین.

شریفه بانو سکوت سنگین مجلسو شکست:

- خب پسرم چمدون هاتون رو بردم تو اتاق رها هردوتاتون اونجا بمونید!

با چشمای از حدقه در اومده ایی به شریفه بانو نگاه کردم:

- چی؟

اخم کرد و با تذکر گفت:

- وا چته دختر جون؟ خب شوهرته دیگه باید تو یه اتاق باشی مگنه باربد؟

به باربد نگاه کردم که لبشو گزید و دستشو بچگانه پشت سرش کشید:

- والا چی بگم..خب..

شریفه بانو صورتشو جمع کرد: و گفت:

- آه آه پسره ی بی خاصیت هیچی نمی خواد بگی من خودم اتاق رها رو تمیز مثل دسته ی گل کردم خواستم این دو روز اینجا بهشون خوش

بگذره..رها جون پسر م ساشا خسته ست پاشو ببرش بالا باهم استراحت کنید.

یعنی به معنای واقعی کپ کرده بودم چ داشتم شاخ در می آوردم. شریفه بانو چرا همچین می کنه زن و شوهره چی؟ شوکه و سوالی به بارید نگاه کردم که لبخندشو خورد و گفت:

- رها و ساشا فقط بهم محرم شدن مادره من فعلا که عقد نکردن بزار.. حرفشو برید و با تمسخر نگاهش کرد:

- تو یکی نمی خواد نظر بدی رویا جان پاشو دست این خول و چل رو بگیر بردار ببر بالا یکم نصیحتش کن عاقل بشه شما دوتاهم پاشید برید استراحت کنید برای شام صداتون میزنم وای خدایا چقدر زود گذشت لامصب تبریز و تهران انقدر دورن که تا رسیدید شد شب پاشید پاشید ببینم.

موندم چطور نفس کم نیاورد؟ خدایا من و ساشا تو یه اتاق؟ وای نه بدبخت شدم خدایا دو شب؟ من روم همیشه پیش شریفه بانو و بارید تنها تو اتاق با ساشا باشم علل خصوص که بارید و رویا از ماجرا خیر دارن! لبمو گزیدم که صدای بلند شریفه بانو باعث شد از جام بپریم، دست به کمر بالا سرم ایستاده بود:

- مگه بانو نیستم دختر جون؟ پاشو دیگه پسر م خسته ست چیزی نمونده تا شب بزار یکم استراحت کنه بیچاره.

سرمو تکون دادم و بلند شدم، راست میگه حتما خیلی خسته ست اما به روی خودش نمیاره تا اینجا سرم روی شونه اش بود. با لبخند نگاهش کردم اما حواسش نبود چون داشت با بارید حرف می زد. رویا با لبخند ستم اومد، هنوز بینی و چشمش در اثر گریه کردن قرمز بود.

دستمو به صورتش کشیدم و غمگین لبخند زدم:

- نبینم غمتو عزیزم نترس دیگه برنمی گرده.

بغض کرد اما برای اینکه سر باز نکنه بغلم کرد منم دستامو دورش حلقه کردم و به خودم فشارش دادم. بوی عطرش زیز بینیم پیچید و تازه متوجه شدم که رویا چقدر تغییر کرده، چقدر نسبت به قبل خالص تر شده، با محبت بغلم می کنه بهم نگاه می کنه حتی درست ترین رفتارو با شریفه بانو و باربد داره.

ازم جدا شد و با چشمایی لبریز از اشک نگاهم کرد و گفت:

- خیلی خیلی خوش اومدی خواهری شب بیا تو اتاقم باهات حرف دارم باشه.

سرمو تکون دادم و خطاب به ساشا گفتم:

- دنبالم بیا..

با اخم سرشو تکون داد و دنبالم راه افتاد. از پله ها که بالا رفتیم چشمم به طبقه بالاتر افتاد و اخم کردم همون پله هایی که حرفای نرگس و سرکانو شنیدم و دوتا اتاقی که کنار هم بودن راست و چپ.

- منتظر چی هستی برو دیگه؟

شیطونیم گل کرد و خواستم یکم سربه سرش بزارم.

- بگو ببینم کدوم اتاقه منه؟

یک تا از اون ابروهای قشنگش بالا پرید و بیشتر جذابش کرد:

- دیوونه شدی مگه؟ من از کجا بدونم کدوم اتاقه توه!

لبخندم رنگ گرفت و سر تکوت دادم:



- آ آ این جواب من نبود، بهونه نیار دیگه ببین دوتا اتاق کنار هم هستن یکی شون ماله منه یکی ماله رویا حالا حدس بزن کدوم اتاق ماله منه!  
بدون اینکه بزاره حرفم تموم بشه سمت اتاقا رفت و نمی دونم چرا قلبم تند تند می کوبید یعنی دلش همراهیش می کنه؟ اگه واری اتاق خودم بشه یعنی عشقش خالصه و هیچ وقت عشقش رو اشتباه نمی گیره و در کمال تعجل و حیرت بدون اینکه یه قدم سمت اتاق سمت چپ برداره مستقیم سمت اتاق من رفت و درشو باز کرد.

کنار در روبه من ایستاد و پرسشی نگاهم کرد:

- درسته؟

لبخندم رنگ گرفت و استرسم پرید اما قلبم اینبار بخاطر کار جذابش می کوبید.

- آره.. چطور فهمیدی؟

گوشه ی لبش یکم بالا رفت:

- یه چیزی منو آورد سمت این اتاق!

قلبم شروع کرد به تند تند کوبیدن درست مثل دریایی که وقتی آسمون رعدو برق می زنه و بارون میاد طوفانی می شه، سینه ی منم با صاعقه ی حرف ساشا بارانی شد و طوفان عظیمی به پا کرد.

- چه چیزی؟

چشماس مهربون بود درست مثل اخلاق حالش.

- نمی تونم حدس بزنم چیه برای خودمم ناشناخته ست!

قلبم دیگه داشت خودشو به درو دیوار سینه ام می کوبید، سمتش قدم برداشتم و درست روپروش ایستادم و بغض سختی تو گلوم سنگین شده بود و باعث شد صدام بلرزه:

- خیلی خوبه که هستی ساشا.

تو نی نی چشمم زل زده بود، عمیق خیلی عمیق و هر لحظه از این می ترسیدم که نکنه با اون چشمای تیز و برافش همه چیزو بفهمه. سرشو تکون داد و وارد اتاق شد، هیچی نگفت خدایا هیچ چیزی بهم نگفت که دلمو خوش کنم بگم دوستم داره.

پشت سرش وارد اتاق شدم و بوی عطر تو اتاق حکم فرما بود انگار هر روز یکی ادکلنم رو اینجا می پاشیده و اون کسی نیست جز باربد و اما تمیزی اتاقم که حتم به یقین کار شریفه بانوه!

لبخندم پُر رنگ تر شد اما خاطرات برام زنده شد. ساشا اصلا اونطور که فکرشو می کردم نبود. اصلا توبیخم نکرد، خدایا حتما خبر نداره اون نامرده عوضی کیه اگه بفهمه چی کار می کنه؟!!

کتشو از تنش بیرون آورد و روی تاج تخت انداخت. روی تخت نشست و کمی سرشو ماساژ داد.

- سرت درد می کنه؟

آروم سرشو به معنی آره تکون داد.

- برم برات مسکن بیارم؟

- لازم نیست بخوابم خوب میشم.

شروع کرد به مالیدن گردنش. سمتش قدم برداشتم و آخرش دلمو زدم به دریا.

- بخواب..تا گردن و سرتو ماساژ بدم..

دستش از حرکت ایستاد و سرشو یکم بلند کرد و نگاه کرد:

- نمی خواد خودت خسته ای استراحت کن..

لبخند زدم و مشتاق گفتم:

- نه من دوست ندارم غروب بخوابم تو دراز بکش..

بدون حرف اضافه ای خواست دراز بکشه که سریع گفتم:

- وایسا وایسا..

با اخم تو همون حالت خم شده موند و نگاهم کرد:

- باز چیه؟

- وایسا من می شینم روی تخت سرتو بزار رو پاهام اینطوری بهتر می تونم سرتو ماساژ بدم..

صاف شد تا من بشینم، پاهامو جمع کردم اونم سرشو گذاشت روشون، حس آرامش تمام بدنمو گرفت چند تا سلول تو بدن انسان هست؟ سلول های بدن من تماماً از اون حس ناب و خالص شرینه شیرین شد.. دستامو تو موهای خوش حالتش بردم و شروع کردم به ماساژ دادن سرش.. تکون نمی خورد انگار دوست داشت، آروم سر و گردنشو ماساژ می دادم.. نبضش تند می زد و بدنش خیلی گرم بود..

- نبض..نبضت چرا تند می زنه ساشا؟

- چیزی نیست همیشه همینطوری ام..

مشکوک به چشمای بسته و اخمای درهمش خیره شدم و پرسیدم:

- جدآ؟

- بله!

این یعنی بزار بخوابم، خنده ام رو خوردم و با تمام احساسی که تو وجودم می غلتید سرشو ماساژ دادم. یکم بعد نفس هاش منظم شد و من تونستم به راحتی و بدون هیچ استرس و ترسی از برملا شدن احساسم خم بشم و به صورتشو نگاه کنم. تو خواب هم اخم داشت اما درست مثل بچه ها مظلوم بود. لبخندم بیشتر و بیشتر کش اومد. من عاشق این مردم؟ خدایا ساشا رو چجوری به دست بیارم وقتی نامزد سابقم... زبونمو گاز گرفتم، خفه شو دختر خب به تو چه ربطی داره تو که کاری نکرده بودی؟

دستمو تو موهاش حرکت می دادم و بیشتر خم شدم و ناخواسته پیشونیشو عمیق بوسیدم.

بوی عطر سرد و تلخش تمام حفره های بینیمو پُر کرد و آروم موهاشو نوازش می کردم. نمی تونم از ساشا بگذرم اما نمی تونم دروغ هم بهش بگم باید حتما بگم چه کسی نامزد قبلم بوده این دلیل نمی شه چون دوستش دارم و بترسم از دستش بدم حقیقتو ازش پنهان کنم.

به تاج تخت تکیه دادم، خیلی آروم به پهلو خوابیده بود انگار واقعا خسته بود و چیزی نمی گفت.

خدایا قسمت میدم به بزرگیت یه کاری برام بکن اگه ساشا بفهمه که.. نامزد قبلم.. اون اون بوده چی کار می کنه؟ دیوونه می شه.

غده ی سفته گلومو پایین دادم و همون لحظه ویبره ی موبایلمو داخل جیب پالتوم حس کردم. انقدر دوست داشتم ساشا سرشو مثل اون دفعه که تو کلبه بودیم بزاره رو پاهام و بزاره سرشو ماساژ بدم که پالتومو از تنم بیرون نیاوردم و خستگی خودم یادم رفت.

با احتیاط جوری که تکون نخورم و ساشا بیدار نشه موبایلو در آوردم، ناشناس بود و باز با دیدنش شماره ناشناس قلبم برای یه لحظه از حرکت ایستاد.

«خانوم خانوما گفته بودم که حق نداری باهانش پری اما برگردی یه سورپرایز قشنگ برات تدارک دیدم که یه بار دیگه جرأت نکنی رو حرفم حرف بیاری به امید اون روز بای»

دستم ناخودآگاه رفت سمت قلبم، چی کار کنم؟ چرا این عوضی دست از سر منه پیشونی سوخته

بر نمی داره؟ آخه خدایا من چه گناهی به درگاهت کردم؟ چرا نمی زاری مزه ی خوشبختی رو به چشم چرا؟ بغضمو با بزاق نداشته ام پایین فرستادم، امیدم فقط خودتی و خودت نگران ساشام خدایا خودم به درک خدایا با وجود موجود نحسی مثل اون امکان نداره من به سادگی به ساشا برسیم. خداکنه هرچه زودتر پلیسا بگیرنش یه دنیا از دستش خلاص بشن منم راحت شم.

یه ربع نگذشته بود که پشت به من خوابید و سرش از روی پاهام افتاد پایین. نگاهش کردم با دیدی تار از اشک، چقدر دوست دارم من.

از تخت پایین پریدم و ملحفه رو روش کشیدم و با یه لبخند از اتاق خارج شدم. در اتاق بغلی رو زدم و با بفرمایید رویا وارد اتاق شدم. با غم به اطراف نگاه کردم، هیچ چیزی تغییر نکرده بود. به خودش نگاه کردم که کتاب به دست روی تخت نشسته بود.

لبخند زد:

- بیا بشین چندتا سوال ازت دارم آجی.

لبخند زدم و سمتش رفتم، کنارش روی تخت نشستم و نگاهش کردم:

- خب بگو.

لبخندش محو شد و آه کشید:

- آجی من ارث رو بخشیدم به بچه های بی سر پرست همون شب عروسی که تو بهم دادی فهمیدم چیه حتی وقتی نرگس می خواست با زور بهم امضا کنه فهمیده بودم پای یه ارث کلان وسطه!

همون شب هماهنگ کردم و پولو خرج یه یتیم خونه کردم و بهترین یتیم خونه رو برای اون بچه ها ساختند و همین طور بهترین زندگی. پوزخندش تلخ بود درست مثل من و چقدر دوست دارم که اینطور اخلاقی درست شده.

- وقتی از دبی برگشتیم داشتیم دیوونه می شدم آگه باربد و شریفه بانو نبودن قطعا دق می کردم.

دبی از نرگس کمک خواستم اما اصلا جوابمو نداد با مهری تماس گرفتم اونم با تندی که تا حالا خیلی کم ازش دیده بودم تویبخم کرد و گفت دیگه زنگ نزن دیگه پول هم نمی ریزه داخل حساب..می خوام بدونم تو اون شب وقتی نرگس و مهری اینجا بودن..سولماز خواست به باربد تهمت دست درازی بزنه تو دفاع کردی بعدش تشتنج کردی رو یادت میاد؟ واقعا که یادآوری اون خاطرات نحس واقعا کام آدمو تلخ می کنه.

- آره یادمه..چطور؟

پنجه هاشو توهم گره کرد:

- خواستم بگم اون شب حرفای زیادی در مورد مهری و نرگس گفتمی از اونجایی که تجربه ثابت کرده تا الان همه ی حرف هات حقیقت داشتن خواستم بپرسم اون شب چرا اون حرفارو به مهری و نرگس زدی واقعا اون کارارو کرده بودن؟

سرمو تکون دادم:

- آره کرده بودن.

اشک تو چشمات حلقه بست و بغ کرده گفت:

- تو از کجا از کارای او نا خبر داشتی؟ می شه برام توضیح بدی؟

- باشه.. تو اصلا با خودت فکر نکردی؟ اصلا با خودت نگفتی نرگس

چرا هر ماه ده میلیون به حسابم می ریزه یا اصلا فکر نکردی بگی  
نرگس ارث منو می خواد چی کار وقتی خودش شوهرش میلیارها میلیار  
دلار داره اونم تو اروپا؟

سرشو به نشونه نه تکون داد که نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- همش دنبال تو راه می افتاد چون می دونست ساده ای و زود گولشون

رو می خوری وقتی نرگس و مهری چند ماه قبل اومدن اینجا تموم  
حرفاشونو شنیدم. نرگس به مهری می گفت از دست شوهر پیری خودم  
خسته شدم و می خوام.. و می خوام بیام ایران.

دستشو جلوی دهنش گرفت و هین بلندی کشید که پوزخند زد:

- شوهرش مثل بابای ما نبود رویا.. شوهرش تیز بود و نمی گذاشت

حتی نرگس یه قرون از پول هاش رو ناحق برداره چون می شناختش

چون می دونست ذات واقعی نرگس چیه چون متوجه شده بود چه

مارمولکیه. تو با خودت نگفتی این خواهر من چرا این دو سال یه بارم

سر خاک مامان نمیره؟ نگفتی چرا چپ میره راست میاد هی از مامان بد

میگه؟ نگفتی چرا فقط میگه بابا چون بابا بی گناه بود چون بابا به ناحق

رفت سینه ی قبرستون.

قطرات اشک از چشمای قشنگش پایین ریخت و منم بدون توجه به

حالش خواستم توضیح بدم.

- اون شبو یادت میاد که همه عروسی همسایه بغلی بودیم؟ یادت میاد منو باربد برگشتیم خونه برای یه کاری بابا گفت خسته ام نمی تونم بیام عروسی شماها پرید؟

با بغضی که تو صداش هویدا بود لب زد:

- آره یادمه.

- اونشب وقتی با باربد برگشتیم متوجه شدیم مهری تو اتاق باباست در کمال بی شرمی جلوی بابا و ایساده بود و می گفت بیا و از خواهرم بگذر من دوست دارم باهم فرار می کنیم می ریم خارج از دختراتم مراقبت می کنم فقط باهام بیا..بابا هیچی نگفت به بابا گفتم تا با مامان در میون بزاره چون تا حالا از خیانت مامان خبر نداشتم. بابا لبخند زد، مهربون و خالص و گفت به حرمت مامانت به حرمت اون چون عاشقشم و نمی تونم غمش رو ببینم و بزارم سرافکنده بشه.

دهنش باز مونده بود و با بهت نگاهم می کرد منم غمگین بهش لبخند زدم و گفتم:

- نگفتی چرا این خواهر من انقدر از خاله هاش نفرت داره؟ چون دیدم، شنیدم. خیانت اون زن به اسم مامانو دیدم با چشمای خودم و شنیدم، وقتی تو اتاق اون مامان لعنتی داشت با نرگس و مهری هر هر به ریش بابام می خندیدن و مسخره اش می کردن تازه اون موقع بود که فهمیدم یه چیزی این میون وجود داره که من ازش بی خبرم خیانت به بابا اونم از طریق مامان. داشتن با دستای خودشون خواهرشونو تو چاه می انداختن و این کارو هم کردن و تنها به یه نفر شک داشتیم نامزد گرامیم کامران جواهریان.

هق هقش بالا رفت و منم سخت بغضمو قورت دادم.



- از اینا خبر نداشتی، وقتی نرگس و مهری تو رو برداشتن و بردن اروپا دلم تو مشتم بود چون از سرکان پسرش می ترسیدم. از حسادت سولماز دخترش می ترسیدم، رویا من خیلی دوستت داشتیم و دوستت خواهم داشت اما تو چشمتو روی همه چیز بستى به حرف منو بابا گوش نکردی با اونا رفتی بعد رفتن تو و اون عوضیا تازه به رفتار کامران و مامان هرزه مون شک کردم. همیشه پشت شمشاد های عمارت قرار می گذاشتن علل خصوص وقتی بابا خونه نبود معاشقه هاشونو می دیدم و دم نمی زدم چون بابام مظلوم بود چون می ترسیدم...

اشکام بلاخره ریختن و من با دلی پر از غمو دستای لرزونی اشکامو پاک کردم:

- چون می ترسیدم بگم، دهن باز کنم و بابای قویم جلوی چشمم بشکنه برای همین نگفتم. دوست داشتیم وقتی کامران تو چشمم زل می زنه و میگه عشقم نفسم زندگیم تو صورتش تف بندازم و بگم عوضی تو همونی هستی که به همه خیانت کردی گم شو از جلوی چشمم اما نتونستم.. نتونستم بگم چون پای بابام در میون بود چون غرور بابام در میون بود پای آبروی بابا در میون بود رویا نتونستم. لبامو بهم دوختم و فقط شاهد نگاه های عاشقانه قرار های مخفی اونا و حرف هاشون بودم و هیچی نمی گفتم.

شدت گریه اش بیشتر شد برای همین دستشو جلوی دهنش گرفت:

- وای.. وای رها چی کشیدی؟ چی کشیدی قربونت برم؟ منه خر چطور نفهمیدم من.. ای خدا چی کشیدی الهی قربونت برم چطور تحمل کردی؟! هق هقش بالا رفت و منم گریه ام گرفت اما در میون گریه با خنده گفتم:

- آخرش یه شب پشت شمشاد ها دیدمشون اینبار بحثشون شده بود رویا اون شب بلا استثنا بابا خونه بود چیزایی شنیدم که دیگه خارج از توانم

بود و شکستم و لهه شدم. رفتم جلو به هردو سیلی زدم، داد زدم، جیغ کشیدم، فریاد کشیدم و گریه کردم اما آخرش بابا فهمید. اومد پایین از داد و بیداد من حدس زد چی شده. و اون زنو به باد کتک گرفت اون عوضی هم فقط نگاه می کرد. زیر لگد های بابا طاقت نیاورد و بچه اش افتاد و خون ریزی کرد بابا داد می زد خدایا با این بی آبرویی چی کار کنم؟

بارون همه رو خیس کرده بود و آسمون می غرید و همینا خاطره ی خیلی تلخی برام درست کرد رویا خیلی بد جور ی که همیشه با شنیدن صدای اسلحه تشنج می گرفتم همیشه وقتی عصبانی می شدم بدنم می لرزید و سرم تیر می کشید تا جایی که بیهوش می شدم.

نفس عمیقی کشیدم و دستای لرزونمو توهم پیچیدم و چشمای ترم رو باز و بسته کردم و ادامه دادم:

- بابا رفت بالا اسلحه ایی که ارث بهش رسیده بود رو آورد و جلوی چشمای بهت زده ام مامانو کشت حتی اجازه نداد نفس بکشه. کامران عوضی از ترس خواست فرار کنه بابا جلوش گرفت و باهم درگیر شدن اما اون فرار کرد و بابا دستشو گذاشت روی قلبش.. تو دستام جون داد و آخرین حرفش این بود که مراقب خواهرت باش شماها به غیر از همدیگه هیچ کسو ندارید.

باربد و شریفه بانو پشت ویلا یه خونه ی کوچیک داشتن اون زنیکه اجازه نمی داد بیان و داخل عمارت به اون بزرگی بمونن ولی برای کلفتی کردن و تمیز کاری و پختن و شستن صداشون می کرد، از صدای شلیک تازه متوجه شدن و وقتی رسیدن که همه چیز تموم شده بود.

دستاشو حصار صورتش کرده بود و با تمام توان گریه می کرد. اتاق تاریک شده بود و تنها نور آبژور اطراف رو روشن کرده بود. خیلی

این تنهایی خواهرانه رو دوست داشتم و بلاخره رویا هم پی به اشتباهش برد. خودشو انداخت تو بغلم و زار زد و همش می گفت:

- رها چی کشیدی؟ من بمیرم الهی تنهایی چه باری رو به دوش کشیدی!

منم فقط می گفتم:

- خدا نکنه هیشششش.

موهای خرمایی و قشنگشو نوازش کردم و با لحن خیلی آهسته و خش داری که در اثر گریه اینطور شدم بود گفتم:

- اون مدتی که با کامران بودم خدا سر شاهده که حتی اجازه نمی دادم دستمو بگیره در آخر فهمیدم اون فقط از سر هوس و جنون بهم نزدیک شده و اصلا دوستم نداره بلکه می خواد جسممو تصاحب کنه و من گوشو نخوردم و گفتم تا ازدواج نکنیم از نزدیک شدن خبری نیست.

- آجی معذرت می خوام ببخشید توروخدا حلالم کن خیلی در حقت بدی کردم خواهر احمقتو ببخش.

لبخند زدم و روی موهایش بوسه زدم:

- عزیز دلم من همون موقعی که به اشتباهت پی بردی و معذرت خواستی بخشیدمت فقط خواستم یکم عبرت بگیرم و برات درس بشه ولی وقتی تصادف کردی نتونستم تحمل کنم.

محکم بغلم کرده بود و سرشو تو سینه ام مخفی کرده بود و گریه می کرد. نوازشش می کردم و خودمم پابه پاش گریه می کردم.

- رها من به باربد و شریفه بانو بد کردم، بی احترامی زیادی بهشون کردم اما وقتی برگشتم معذرت خواهی کردم به اشتباه خودم پی بردم من فقط از سر حسادت و حسودی به تو سمت آیدین رفتم و اون کار احمقانه رو کردم بعضی وقتا خودمو مسبب مرگش می دونم آیدین خیلی بی گناه

بود آجی خیلی مظلوم بود فقط قلبش عاشق بود. بخدا منم دوستش داشتم اما تبم تند بود کم کم از بین رفت و عرق کرد. آجی خیلی عذاب وجدان دارم، آیدین خیلی دوستت داشت وقتی من به جای تو با اون بودم فقط منم که می فهمم چقدر بهت علاقه داشت.

لبخند تلخی روی لبام نشست، شونه هاشو گرفتم و از خودم جداش کردم و با گریه تو چشمات نگاه کردم و صورتشو قاب گرفتم:

- ببین خوشکل آجی خوب به چشمای من نگاه کن.. آیدین خیلی دوستم داشت منکر این نمیشم اما عشقت حقیقی نبود چون هر بار منو با تو اشتباه می گرفت، باربد چون تورو عاشقانه و از ته دلش دوست داره همیشه مارو از هم تشخیص می داد و میده چون همیشه قلبش اونو می پره سمت عشقت!

چون همیشه چشمای رویاش رو می شناسه عزیزدل آجی آیدین عشقت حقیقی نبود خیلی وقته منو دوست داره از دوسال پیش اما مهم عشقت بود که حقیقی نبود آره موافقم هیچ گناهی نداشت خیلی ناحق این وسط از بین رفت.

دوباره زد زیر گریه و بغلم کرد و هزاران بار گفت ببخشید. با لبخندی خالص و سرتاسر آرامش به خودم فشارش دادم و فکر کردم رویا خیلی فرق کرده با اون رویای قبل خیلی زیاد و من این تغییر و دوست دارم.

- من برم یه سری به ساشا بزنم ببینم چیزی احتیاج نداره عزیزم.

ازم جدا شد هر دو صورتمونو پاک کردیم، اون لبخند زد و گفت:

- برو آجی جون مراقبتش باش ساشا خیلی خیلی مراقبته.

لبخند زدم و بدون حرف از اتاق خارج شدم. آرام لای در اتاقمو باز کردم و اون خواب بود، لبخند زدم چقدر دوستش دارم فقط خدا میدونه.

درو آروم بستم و سمت پله های طبقه ی پایین رفتم. سمت راهرو رفتم و وارد اتاق بارید شدم. روی تخت نشسته بود و به پنجره زل زده بود. نگاهم چرخید روی پنجره.. پرده رو کشیده بود و بارون خیلی خیلی با صفایی می بارید و اون نگاه می کرد. آسمون در اثر صاعقه و رعد و برق روشن می شد و اتاق رو نورانی می کرد.

لبخند زدم و گفتم:

- حاضرم قسم بخورم که الان می خوام همه چیزتو بدی تا زیر اون بارون بشینی ولی شریفه بانو

نمی گذاره!

برگشت سمتم و با لبخند نگاهم کرد که آروم خندیدم و سمتش رفتم. کنارش روبه پنجره نشستم و زانوهامو مثل اون بغل کردم.

- ای شیطان چطور فهمیدی؟

سرمو چرخوندم و با همون لبخند نگاهش کردم:

- خواهرم ناسلامتی از علایق داداشم خبر نداشته باشم به درد چی می خورم؟

خندید و با مهر و محبت گفت:

- عزیزدل داداش!

دستشو دور شونه ام حلقه کرد و طرف خودش کشید که با خنده بهش تکیه دادم و به بارون چشم دوختم. کاش همینطوری آرامش داشته باشم البته با ساشا و بازم با یادش دلم گرفت.

- رها به ساشا حقیقتو گفتی؟

- گفتم اما نه همه رو.

متعجب سر چرخوند و نگاهم کرد:

- چی؟ مگه چی گفتی؟

چونه ام لرزید و همونطور که نگاهم به بارون بود گفتم:

- نگفتم نامزد قبلیم دشمن خونیه!

مات و مبهوت بهم نگاه کرد و شوکه و حیرت زده لب زد:

- چ..چی؟!

زدم زیر گریه و آروم گفتم:

- چطور بگم؟ چطور بگم ساشا نامزد قبلی پست فطرم که با مادرم بهم

خیانت کرد الان دشمن خونیه اومده تو شرکتت و می خواد از تو انتقال

بگیره؟ چطور بگم از برگشت آیدین ترسید.. ترسید منو از دستش در

بیاره و کشتش؟ چطور بگم ممکنه همون بلارو هم سر تو بیاره چطور

می تونم بگم این چند روزه داره تهدیدم می کنه به مرگ تو چطور بگم

لعنتی؟!

مات و مبهوت لب زد:

- کا.. کامران.. همون قاچاقچیه که دستور داد ماشین منو دست کاری

کنند تا تصادف کنیم؟

سرمو با درد و غم تکون دادم که چشماشو با درد بست و فشار داد..

دستاشو عصبی تو موهاش کشید و زمزمه کرد:

- وای.. وای رها می خوام بگی سردسته ی خطرناک باند مافیایی که

چندساله پلیس دنبالشه و نمی تونه دستگیرش کنه کامرانه؟ همون

کامران عوضی که با قدم نحسش نابودمون کرد آره؟

سرمو روی زانو هام گذاشتم و خفه گفتم:

- آره.. آره برگشته با اسم مستعار بهراد و شده بلای جونہ من! اومده تو شرکت ساشا تا حالا هزار نفر و کشته تا حالا هزار تا جوون رو معتاد و بدبخت کرده تا حالا هزارتا دختر باکره رو فرستاده اون سر مرز پیش اون شیخای عرب عوضی فهمیدی الان فهمدی این مدت چی کشیدم؟ فهمیدی چرا وقتی غروب ساشا حرفای مهشیدو شنید گذاشت رفت؟ چون تو تهران بهش نگفتم اینجاهم همه ی حقیقتو گفتم فقط نتونستم بگم.. نتونستم بگم کامران نامزد قبلیم بهراده اومده و ادعا می کنه هنوز دوستم داره چطور بگم!؟

سرمو بلند کردم و اون عصبی نگاهم کرد و غرید:

- چی داری میگی رها؟ تو باید حقیقتو به ساشا می گفتی چرا هیچی بهش نگفتی دختر؟

- نمی تونم بگم نمی خوام ساشارو از دست بدم نمی خوام. دستاشو مشت کرد و گفت:

- بس کن رها مگه چی کار کردی که از گفتنش می ترسی؟ تو اون مدت که با کامران عوضی نامزد بودی حتی اجازه ندادی دستتو بگیره دیگه چرا الکی حرف میزنی چرا بهش نگفتی؟  
چونہ ام می لرزید بدنم و بدنم بدتر می لرزید:

- ترسیدم.. ترسیدم تنهام بزاره بره ترسیدم باور نکنه که اون مدت وقتی با بهراد نامزد بودم حتی نگذاشتم دستمو بگیره ترسیدم باور نکنه و بگه رها دست خورده ی اون عوضیه، نامزد اونه نتونستم می ترسم بگم.

لباشو عصبی روی هم فشرد و غرید:

- بس کن دختر حالت خوبه تو؟ چرا متوجه نیستی ساشا همچین مردی نیست. خودت خوب می شناسیش حاضرم قسم بخورم اندازه ی چشمات بهش اطمینان داری که تمام حقیقتو بهش گفتم پس چرا برای موضوع به این کوچیکی این اعتمادو این احترامو از بین می پری رها بهش بگو باید بگی!

دستامو حصار صورتم کردم و زدم زیر گریه:

- نمی توئم نمی شه این ترس لعنتی تو دلم رخنه کرده اگه گذاشت رفت چی؟ اگه تنهام گذاشت چی هان؟ اون سر این حلقه..

حلقه رو از جیبم بیرون آوردم و جلوش گرفتم:

- ببین سر این حلقه داشت تنهام می گذاشت می گفت تو هنوز آیدینو دوست داری.

اخم کرد:

- مگه دوستش نداشتی؟!!

خشکم زد و مات و مبهوت فقط نگاهش می کردم اونم گفت:

- دوستش داشتی رها.. تو آیدینو دوست داشتی اون پسر به ناحق کشته شد اونم به دست اون عوضی بخاطر تو دیگه.

بغض به گلوم فشار آورده بود و نمی تونستم درست حرف بزنم برای همین با بدبختی گفتم:

- چ..چی م..من.. دوستش داشتم اما حالا نه حواست هست داری چی میگی باربد؟

سرشو تکون داد:



- خیلی خب اگه اینطوره که تو میگی پس چرا وقتی با ساشا تماس گرفتم گفت حالت خیلی بد شده؟

عصبی غریدم نگاهش کردم و غریدم:

- بس کن دیگه! بسه دیگه مگه زده به سرت؟ این چرت و پرتا چیه داری میگی؟ خودت که بهتر از هرکسی می دونی که من فقط یه نفرو دوست دارم و اون نفرو خوب می شناسی آیدین تو دستای من جون داد آخرین کلمه اش «ببخش رها» بود. می فهمی یه آدم تو دستات جون بده یعنی چی؟ نه نمی فهمی چون به سرت نیومده نکشیدی خدا کنه اصلا...

اشک هامو پاک کردم و هق هق کنان ادامه دادم:

- خدا کنه اصلا تجربه نکنی من... با آیدین، این برای دو نفر که تو دستام جون بدن و من هیچ کاری نتونستم برای هیچ کدومشون بکنم می فهمی؟ نتونستم باربدمن... من آیدینو دوست داشتم منکر این نمی شم قلبم هنوزم بعضی وقتا براش درد می گیره اما...

با لرز بهش نگاه کردم و گفتم:

- اما تنها عشق اول و آخرم ساشاست می فهمی؟ من فقط اونو دوست دارم من اون موقع فقط از سر دلسوزی به آیدین دل بستم که ای کاش نمی بستم چون باعث مرگش شدم عشق لعنتیش باعث مرگش شد می فهمی؟!

می لرزیدم و با تمام وجود حلقه رو تو دستم فشردم و برگردوندم تو جیب پالتوم، می خواستم همون جایی بندازمش دور که تو نظرم هست تو موقعیت مناسب.

- تو نمی فهمی من هنوز و هنوزم چهره ی خونی آیدین از جلوی چشمم نمیره کنار. هرکسی حتی یه بلای کوچیک سرش بیاد احساس

می‌کنم مثل آیدین شده.. حتی یه زخم کوچیک، انگار به خون فوبیا پیدا کردم چون بینی، پیشونی و صورت خونیش از جلوی چشمام کنار نمیره حتی بعضی وقتا کابوسشو می‌بینم می‌فهمی دارم دیوونه میشم! کنارم نشست و بغلم گرفت منم زار زدم تو بغل داداشم کسی که از همون اول هم دلیل آرامشم بود.

محکم بغلش کردم و بلند بلند گریه کردم:

- تو بگو بارید خیلی تحت فشارم، اون کامران بی شرف که الان خودشو به اسم بهراد جا زده هر روز یه جوری تهدیدم می‌کنه اونم به جون کی؟ به جون ساشا کسی که حتی بیشتر از خودم دوستش دارم خیلی ازش می‌ترسم می‌دونم آخرش یه کاری باهامون می‌کنه تا تلافی نکنه دست بردار نیست..

موهامو نوازش کرد و آروم گفت:

- هیش عزیزدلم غلط می‌کنه اگه انگشتتشم بهت بخوره به قرآن می‌کشمش نمی‌دونم با چه رویی همچین حرفایی رو زده زندگیتو نابود کرد، تموممون رو به خاک سیاه نشوند دیگه چی می‌خواد همین نیست رها.

متعجب ازش جدا شدم و پرسیدم:

- یه... یعنی چی همین نیست؟

دندون سایید و با فکی منقبض شده گفت:

- یه دشمنی دیگه این وسط هست حاضرم قسم بخورم.

لب‌گزیدم از شدت استرس و عمیق نگاهش کردم:

- چه.. چی اما.. اما ساشا هیچی نگفته به...

حرفمو قطع کرد و سریع گفت:

- نمی دونم حتما دلیلی داشته که بهت نگفته!

سرمو تکون دادم:

- خدا خودش به خیر بگذرونه چون من دیگه تحمل یه شکست رو ندارم هرگز!

صورتش غمگین شد و سرشو تکون داد:

- خدا بزرگه اول به اون دوم به ساشا سوم به پلیسا اطمینان کن همه چی درست می شه ساشا میگه قراره به زودی دخترا رو همراه قرص ها بار بزنه به اون سر مرز.

لرز و ترس تموم بدنمو گرفت و دستای لرزونمو توهم گره کردم:

- وای.. وای خدایا اون دخترا الان چی می کشن خدا لعنتت کنه بهراد لعنتی خدا از سر زمین پرت داره.

- عوضی آشغال اصلا بهش فکر نکن اون یه لجنه ساشا می دونه چطور از هردوتون مراقبت کنه بهش تکیه کن چون بهترین تکیه گاهه.

لبخند تلخی روی لبام نشست:

- ساشا دومی نداره باربدا!

لبخند قشنگی زد به روم و دوباره رو موهام بوسه زد:

- اینو خودمم خوب می دونم بلند شو از سر صبح هیچی نخوردی.

لبخند زدم:

- بریم بخوریم.

هر دو باهم از اتاق خارج شدیم که یاد ساشا افتادم و گفتم:

- من برم ساشا رو صدا بزنم اونم هیچی نخورده الان میایم.

از پله ها بالا رفتم چ صدای رعدو برق یه لحظه قطع نمی شد. وارد اتاق شدم اما خشکم زد، ترسیدم و بی حرکت تو جام موندم. همه جای اتاق دود سیگار برداشته بود و اتاق تاریکه تاریکه بود پرده رو کشیده بود و کنار پنجره تکیه به دیوار همونطور که به بیرون زل زده بود سیگار می کشید.

تنها نوری که اتاقو روشن نگه داشته بود نور حاصل از رعد و برق آسمون بود.

- س.. ساشا؟

درو بستم و آروم سمتش رفتم و دستمو مردد گذاشتم روی شونه اش:

- سا..

برگشتنش همانا و دست گذاشتن من روی دهنم برای جلوگیری از جیغ خفه ام همانا. چشماش یه کاسه ی خون بود و موهای ژولیده و ظاهرش وحشتناک.

نفسمو بیرون دادم و گفتم:

- وای ترسیدم این دیگه چه قیافه ایه؟ چی شده چرا سیگار می..

حرکت کرد و بدون حرف همونطور که تو چشمام زل زده بود قدم به قدم نزدیکم می شد منم فقط عقب می رفتم اونم فقط جلو می اومد.

آخرش چسبیدم به دیوار و قلبم روی ضربان صد می کوبید. سینه به سینه ام ایستاد که چشمامو بستم. نفس های گرمش که بوی سیگار تلخی رو می داد روی صورتم می نشست.

نفس هاش زیر گوشمو نوازش می کردو باعث شد چشمامو باز کنم اما  
با دیدن سرش که زیر گردنم برده بود نفس تو سینه ام حبس شد. خدایا  
ساشا..ساشا داره چی کار می کنه؟

- س..ساشا؟

- ترسیدی؟!

مردد نبودم فقط یکم نگران حالش بودم نا حالا اینطوری ندیده بودمش و  
یکم شوکه شده بودم.

- نه..نه!

- معلومه که نترسیدی!

عصبی شدم از لحن خفه و تمسخر آمیزش و گفتم:

- تیکه می پرونی؟ م..من هیچ وقت از تو نمی ترسم.

نفس عمیقی کشید و سرشو بلند کرد و تو چشمام نگاه کرد و با لحن  
عجیبی پرسید:

- چرا؟

- چرا چی؟

- چرا بهم اعتماد داری و هیچ وقت ازم نمی ترسی؟!

زبونمو روی لبام کشیدم و نگاه از چشمای خمار و قشنگش گرفتم:

- ت..تو برای من اسطوره ای و یه نفر هیچ وقت از اسطوره اش نمی  
ترسه چون اسطوره اش هیچ وقت اشتباه ازش سر نمی زنه!

حرارت بدنش داشت آتیشم می زد اما فقط بهش نگاه می کردم و می خواستم بفهمم چرا اینطوری شده این حاله ساشای من نیست حتما دلیلی داره که اینطور شده!

- چرا.. اسطوره هاهم ازشون اشتباه سر می زنه چون اونام آدم‌ن!  
- اگه اشتباه ازشون سر زده بوده باشه که دیگه لقب اسطوره رو نمی گرفتن.

خمار فقط تو چشمام نگاه می کرد و من دیگه به کار کردن قلبم امیدی نداشتم. سرشو نزدیک آورد نزدیک و نزدیک تر و به معنای واقعی قلبم تو دهنم می کوبید و مثل چوب خشک شده بودم.

سرش یه وجب به صورتم فاصله داشت که مکث کرد و کمی بعد سرشو عقب کشید ناخواسته نفسمو خود به خود بیرون فرستادم. پشت به من ایستاد و دستشو عصبی تو موهایش می کشید و مدام دور خودش می چرخید.

سیگارشو از داخل جا سیگاری برداشت و دوباره شروع به کشیدن کرد و من هزاران بار پرسیدم خدایا ساشا چش شده؟  
قدم هام می لرزید اما با این حال سمتش رفتم و دستمو گذاشتم روی شونه اش:

- ساشا؟

برگشت سمتم و بدون اینکه نگاه کنه غرید:

- برو بیرون!

چشمام از حدقه زد بیرون و برای یه لحظه از لحن سردش نفسم رفت و یخ بستم و دوباره به حالت عادی برگشتم و ترسیده پرسیدم:

- چ..چی؟ چ..

داد زد:

- گفتم برو بیرون!

به خودم لرزیدم و گفتم:

- با..باشه چه خبرته.

- همین الان!

دوباره کنجکای و ترس از دست دادنش نداشت ولش کنم و برم بیرون  
برای همین باز گفتم:

- اما ساشا چت ش..

دوباره صداشو برد بالا:

- گفتم برو بیرون!

بغض بدی به گلوم چنگ انداخته بود، یعنی برای حقیقتی که بهش گفتم  
داره اینطوری بال بال می زنه؟ برای اینکه قبلا نامزد داشتیم؟ برای اینکه  
مادرم مثل عوضی ها به دخترش خیانت کرد؟

یه قدم سمت برداشت و خشمگین غرید:

- میری بیرون یا نه؟!

بغض اجازه نمی داد دهن باز کنم فقط سرمو لرزون تکون دادم و با حال  
بدی سمت در رفتم. درو بستم و بهش تکیه دادم، سر خوردم و  
زانو هامو بغل کردم و آهسته زدم زیر گریه. راهرو روشن بود و کمی  
بعد حس کردم یه سایه بالا سرم افتاد، ریه کنون سر بلند کردم و با دیدن  
باربد حق هقم بالا رفت. متعجب و بهت زده خم شد و بازو هامو گرفت و  
بلندم کرد.

- قربون چشمای قشنگت برم عزیزدلم نبینم غمتو چی شده؟

گریه ام بالا گرفت و خودمو تو بغلش انداختم و از ته دل با دلی پر گریه کردم. خدایا چرا روی حرفای ساشا انقدر حساسم؟ چرا احساس می کنم حقیقت رو شنیده فرق کرده؟

- به داداشت نمیگی چی شده چرا چشمای قشنگت بارونی شده؟ ساشا کجاست؟!

سکوت کردم چون نمی تونستم حرف بزنم دلم خیلی پُر بود و بغض بدی داشتم.

- رها؟

- س... ساشا خیلی.. خیلی حالش بده نمی دونم چش شده..

ازش جدا شدم و بازوهاشو گرفتم، تو چشماش با گریه و خواهش زل زدم:

- تورو خدا میری باهات حرف بزنی؟ برو تو مردی، رفیقشی برو ازش بپرس.. بپرس اگه برای اینکه رها قبلا نامزد اون نامرد شده اینطوری شدی بگو.. بگو تا به رها بگم از زندگیت بره بیرون بگو اون حاضره عذاب و تلخیش رو بپذیره یک عمر دوری از تو رو بپذیره فقط تو سیگار نکشی تو غصه نخوری.. تورو خدا..

- بس کن رها این دیگه چه حرفایی میزنی؟ حواست هست داری در مورد کی حرف میزنی؟ ساشا هیچ وقت بخاطر موضوع به این پیش پا افتادگی خُرده نمی گیره حتما اتفاقی افتاده بزار من برم باهات صحبت کنم توام برو پایین یکم استراحت کن انگار حالت خوش نیست برو.

سرمو تکون دادم و سمت پله ها رفتم اما تو نیمه ی راه برگشتم و نگاهش کردم و دیدم که تقه ای به در زد: گفتم و گفت:



- ساشا؟

بغض بدی به گلوم چنگ انداخته بود و بدنم خیلی بد می لرزید از طرفی هم ترس از دست دادنش و شک لعنتی داشت نابودم می کرد.

- ساشا هستی؟

بدون اجازه درو باز کرد و آخرین نگاهو به چشمای غمگین من کرد و لبخند زد. اشکامو پاک کردم و دیدم سرشو انداخت پایین و وارد اتاق شد. لبمو گزیدم و روی پله ها نشستم و سرمو با دستام گرفتم یعنی بخاطر گذشته ی نحس من دست به سیگار کشیدن زده؟ چرا؟ خدایا یعنی زجر می کشه از اینکه من قبلا خیر مرگم نامزد اون عوضی بودم یعنی فقط بخاطر همین؟ اما اوت که خبر نداره نکنه..

اگه بخاطر این باشه قسم به خدا قسم از زندگیش میرم بیرون. نتونستم تحمل کنم و بلند شدم و سلانه سلانه سمت اتاق رفتم و در نیمه باز بود، از لای در نگاهشون کردم و دیدم هردو روبروی هم ایستاده بودند.

باربد عصبی نگاهش کرد:

- از کجاشو شنیدی ساشا؟

ساشا سکوت کرد و فقط به سیگار پُک زد و باربد کلافه سیگارو از دستش کشید و با حرص تو جا سیگاری خاموش کرد:

- د حرف بزن ببینم از کجای حرفامونو شنیدی؟

پوزخندش آتیشم زد ولی فقط نگاهش کردم و صدای بم و گرفته اش رو شنیدم:

- دیگه مهم نیست مهم اینکه رها دیگه به درد من نمی خوره!

هر دو دستامو سریع روی دهنم گذاشتم و اشکام دوباره شروع به ریختن کردن و بارید عصبی خندید:

- چی؟ دیوونه شدی تو که اونو دوست داشتی؟

به بارید نگاه کرد و گفت:

- چرا باید دوستش داشته باشم؟!

من قلبم اینجا از حرکت ایستاد و بارید اونجا کپ کرد:

- چه..چی؟ تو مگه رها رو دوست نداشتی؟

سکوت کرد، لعنتی سکوت نکن بگو ازش متنفرم بگو ولی نه انقدر بی تفاوت نباش بی تفاوت بودنت داره آبم می کنه لعنتی حرف بزن!

بارید خشمگین دستشو زد به شونه ی ساشا:

- حرف بزن ببینم!

- نه!

پاهام سست شدن و سقوط کردم اما سریع دستمو با بدبختی به دیوار گرفتم. بازم عذاب؟ خدایا ساشا دوستم نداره؟

شوکه و بی صدا سمت پله ها رفتم اما چندباری نزدیک بود با سر بخورم زمین به زور جلوی خودمو گرفتم. با بدبختی خودمو به اتاق بارید رسوندم چون داشتم آتیش می گرفتم.

خدایا این دیگه چه امتحان سختیه؟ خودت که خوب می دونی خودت که خوب می دونی از پس این یکی امتحانت بر نیام خودت خیلی خوب می دونی خیلی سخته و برای من غیر قابله هضمه!

وارد اتاق شدم چون داشتم خفه می‌شدم و هوا نبود برای نفس کشیدن داشتم کم می‌آوردم دیگه نایی برام نکونده بود رها مُرد رها دیگه وجود نداره.

با دیدن رویا که روی تخت بارید درست مثل فرشته‌ها خوابیده بود دلم ریش شد و فهمیدم، درک کردم اونم عاشق بود الهی آجی پراش بمیره حالا درکش می‌کنم درک می‌کنم چی کشیده بود.

پیراهن باریدو بغل گرفته بود و خوابش گرفته بود. لبخند تلخی روی لبام نشست و گفتم خدایا شکرت بارید بعد اون همه عذاب به عشقش رسید.

سمت تخت رفتم و خم شدم و پیشونیشو بوسیدم. آخرین نگاهو بهش کردم و از اتاق خارج شدم خدایا دارم خفه میشم.

از پله‌ها بالا رفتم. و بدون اینکه نگاهی به اتاق خودم بندازم وارد اتاق رویا شدم. سمت بالکن رفتم، درهاشو باز کردم و جلو رفتم و بارون هم با شدت هرچه بیشتر می‌بارید. احساس می‌کردم هوا خیلی سرده و سوز داره اما نمی‌دونم چرا من هیچی حس نمی‌کردم انگار از هر حسی خالی بودم داشتم خفه می‌شدم بدون اینکه درو ببندم سمت حمام رفتم.

دوش آب سردو باز کردم و با لباس زیرش رفتم و حرفاشون تو سرم اکو شد.

«چی دیوونه شدی توکه دوستش داشتی؟»

نگاه غمگین و اما سردش و بدتر جوابش «نه..چرا باید دوستش داشته باشم»

زانو هام خم شد و کف حمام روی کاشی های سرد نشستم و هق هقم تمام حمامو پُر کرد.

آب سردو حس نمی کردم چرا گرم بود؟ چرا انقدر گرمه؟ چرا دارم خفه میشم؟ بازم دارم خفه میشم خدایا چم شده این حرارت تنم از چیه؟

«رها دیگه به درد من نمی خوره

- چی تو مگه رها رو دوست نداشتی؟»

و اما نه آخرش داغونم کرد. به کمک دیوار بلند شدم و سمت بالکن رفتم، موهامو باز کردم. داشتم خفه می شدم خدایا این دیگه چه دردی که تو بدنم پیچیده؟

روی کاشی های سرد بالکن نشستم جلوی بارون و بازو هامو بغل کردم و فقط هق هق کردم. به آسمون نگاه کردم که رعد و برق می زد و با تمام توان می بارید درست مثل من!

- بی.. بسه بی.. بسه من زندگی.. بدون سا.. شا رو نمی.. خوام..

روی کاشی های سرد مثل یخه بالکن دراز کشیدم و جنین وار خودمو بغل کردم. با تمام توان گریه می کردم و می لرزیدم اما بازم گرم بود انگار آتیش گرفته بودم و نفسم بالا نمی اومد.

«رها دیگه به درد من نمی خوره»

زمزمه کردم:

- خیلی.. بی.. انصافی..

بی رمق به آسمون نگاه کردم و با لحن لرزون و حال خرابی زمزمه کردم:

- تو..م خیلی.. بی انصافی خدایا.. تمومش کن نمی خوامش این.. زندگی رو.. نمی خوام..

چشمام بدون اینکه دست خودم باشه روی هم افتاد و آخرین تصویر،  
تصویر بابا و اما عشق زندگیم ساشا بود و در آخر سرم سنگین شد و  
همه چی تاریک شد..

دانای کل

باربد خشمگین داد زد:

- حواست هست داری چه زری می زنی؟ حرفای مارو تا آخر نشنیدی  
دیگه چرا حرف مفت می زنی تو چت شده آخه؟

ساشا عصبی نگاهش کرد:

- حرفه چی؟ چی داری میگی اون چیزایی رو که باید می شنیدمو شنیدم.

باربد کلافه تمام مکالمات خودش و رها را برای ساشا گفت و در آخر  
ساشا خشمگین نگاهش کرد:

- داری بچه گول می زنی؟

باربد خشمگین تر از او سینه به سینه اش ایستاد:

- دله اون دختر و شکستی پسره ی دیوونه آخه چرا وقتی از چیزی  
اطمینان خاطر نداری الکی می زنی به سیم آخر؟ چرا نموندی و تا آخر  
حرفامونو بشنوی و بعد گورتو گم کنی!؟

ساشا عصبی باربد را کنار زد و خواست پیش رها برود که باربد  
بازویش را گرفت:

- ولش کن، حالش خوب نبود بزار یکم تو حال خودش باشه.

ساشا عصبی بازویش را از دست او بیرون کشید و غرید:

- خفه!

همان لحظه صدای جیغ بلند رویا تمام ویلا را لرزاند و هردوی آنها به در نگاه کردن و بعد از آن یک نگاه به همدیگر انداختن و سمت بیرون دویدن.

رویا بالای سر رها ایستاده بود و مدام جیغ می کشید. شریفه بانو یاالله گویان دستاتش را به پاهای ناتوانش گرفت و بالا آمد و ساشا و باربد وارد اتاق شدند و هردو طرف رویا دویدند.

ساشا با دیدن رها دنیا جلوی چشمانش تیره و تار شد و حس کرد برای لحظه ای نفسش قطع شد.

باربد خشکش زده بود و با دلی گرفته و غمگین فقط به خواهرش نگاه می کرد و به زور زمزمه کرد:  
- شنید.. حرفامونو شنید..

شریفه بانو وارد اتاق شد و با دیدن آنها جلو رفت، رها را دید و دستش را به قلبش گرفت و یاالله گفت. رویا دو زانو روی زمین نشست و گریه را سر داد اما ساشا از بهت خارج شد و سریع خم شد. بازوهای رها را گرفت و کشید که می لرزید و فقط به رها که منقبض شده بود نگاه می کرد.

- رها؟ رها؟ رها بلندشو.. یا خدا..

سر رها را به سینه اش چسباند و با یک حرکت بلند شد و سمت بیرون دوید. باربد سریع سوئیچ ماشین آزرای رها را برداشت و دنبالش دوید و شریفه بانو و رویا گریه کنان بلند شدند.

رویا شالی روی سرش انداخت و سوئیچ ماشینش را برداشت و دست شریفه بانو را گرفت.

باربد در ماشین را باز کرد و ساشا سریع داخل ماشین نشست و رها را همانطور که در بغلش گذاشته بود نوازش می کرد. باربد سریع سوار شد و با تمام توان سمت بیمارستان حرکت کرد. رویا و شریفه بانو پشت سرشان حرکت می کردن.

دستان ساشا یخ کرده بود چون بدن رها سرده سرد بود مانند یک تکه یخ منقبض شده. ساشا فقط نگاهش به صورت قرمز شده ی رها بود و فقط یک چیز در سرش جولان می داد « یعنی حرفایی که گفتمو شنید » از شدت سرما خون از بینی رها سرازیر شد و ساشا دستش را به خون کشید و داد زد:

– لعنتی یکم تند تر برو!

باربد با این حرف پایش را محکم تر بر روی پدال گاز فشار داد و رویا با حال بدی پشت سرشان رانندگی می کرد. در همان موقع پلیس جلوی ماشینشان را گرفت اما باربد بی توجه تند تر راند و پلیس جریمه نوشت و دنبالشان افتاد. مقابل بیمارستان بودن و ساشا سریع همانطور که رها را در آغوش گرفته بود پیاده شد و سمت ورودی بیمارستان دوید. پلیس جلوی باربد را گرفت که باربد داد زد:

– برو کنار خواهرم داره می میره لعنتی!

پلیس را کنار زد و سمت بیمارستان دوید و همان موقع رویا پیاده شد و سریع سمت پلیس ها رفت. کت باربد را آورده بود و کارت و گواهینامه ی باربد را از جیب کُتش در آورد و به پلیس ها داد. از طرف باربد عذرخواهی کرد و گفت:

– ببخشید خواهرمون حالش خیلی بده درک کنید اگه توقف می کرد خواهرش خدایی نکرده بلایی سرش می اومد.

ساشا جلوی در اتاق ایستاده بود و مدام طول و عرض راهرو را متر می کرد و در موهای آشفته اش دست می کشید. شریفه بانو روی صندلی نشسته بود و مدام ذکر می گفت و رویا گریه می کرد. ساشا حالش از همه بدتر بود و مشتتش را محکم بر روی دیوار کوبید چندین بار و دستش خراشیده شد.

بارب دستش را گرفت و همانطور که درچشمان نگران و مضطرب ساشا نگاه می کرد گفت:

- نگران نباش به خودت مسلط باش خدا بزرگه!

همان موقع پرستاری از اتاق بیرون آمد و پرستاری دیگر را صدا زد:

- خانم حاتمی همین الان به آقای ابراهیمی بگید آمبولانسو آماده کنند باید انتقالش بدیم بیمارستان (... ) هیچ کدوم از دکترا نیستند.

ساشا که آماده بود حرصش را سر یکی خالی کند سمت پرستار خیز برداشت، یغه اش را گرفت و محکم تکانش داد با فکی منقبض شده داد زد:

- بی شرفه عوضی اگه هیچ دکتری تو این خراب شده نیست پس توی لعنتی دو ساعته اون داخل چی کار می کنی؟ چرا زودتر این دهن وامونده ات رو باز نکردی تا انتقالش بدیم هان؟ کثافت جون مردم براتون مهم نیست آره؟

بارب عصبی تر بازوی ساشا را گرفت و با زور از پرستار جدا کرد اما ساشا باز هم خشمگین فریاد کشید:

- کثافت ها این چه جور خدمتیه که به مردم می کنید؟ به جون همونی که داخل اون اتاق نیمه جون محتاج شما عوضی های آشغاله قسم اگه



بلایی سرش بیاد تموم این بیمارستانو با دم و دستگاشو سر تک  
تکتون خراب می کنم!

یکی از پرستاران داد زد:

- آقای حشمتی آقای ابراهیمی آمبولانسو آورد بیرون منتظره.

سریع رها را که نیمه جان و یخ بسته روی تخت افتاد بود بیرون آوردند  
و همان موقع رویا جیغ کشید:

- نبرینش بیرون..تورو خدا بیرون سرده از این بیشتر حالشو بد  
نکنید..رها.

شریفه بانو گریه کنان در آغوشش کشید و نوازشش کرد، بارید و ساشا  
همراه برانکار حرکت می کردند و ساشا دست یه کرده ی رها را در  
دست گرفت و خم شد و رویش را بوسید اما لب هایش یخ بست بدنش  
هموز سرد بود مانند یخ.

روی موهای دخترک دست کشید و آهسته لب زد:

- رها..رها چشماتو باز کن عزیزم..حرفاتونو شنیدم با بارید اما نه تا  
آخر من اشتباه کردم رها..رها بیدار شو حق نداری منو تنها بزاری  
چشماتو باز کن رها.

رها را درون آمبولانس گذاشتن و سمت بیمارستان دیگری حرکت کردن.  
ساشا سریع سوار ماشین شد و بارید کنارش نشست. شریفه بانو و رویا  
هم پشت سرشان بودن و آمبولانس راه افتاد. ساشا حالش برای خودش  
هم عجیب بود، دنبال آمبولانس بودند که وسط راه آمبولانس ایستاد و  
همزمان هم قلب ساشا از ضربان ایستاد.

ماشین را کنار زد و جوری ترمز کرد که صدای لاستیک هایش بلند شد  
و بارید به جلو پرت شد، سرش به داشبورد خورد و کمی خراش برداشت

اما ساشا بی توجه پیاده شد. باران و برف باهم شروع به باریدن کرده بود و ساشا سمت آمبولانس دوید و در را بدون اجازه باز کرد. با دیدن رها که لباسش را بالا زده بون و با دستگاه به بدنش شوک وارد می کردن تمام بدنش سست شد. رویا با دیدن خواهرش جلوی دهانش را گرفت تا جیغ نکشد.

هر بار که دستگاه شوک را روی سینه های رها می گذاشتند و بدن رها بلند می شد، ساشا ماتش برده بود فقط به او نگاه می کرد و لب زد:  
 - رها بلندشو.. بلندشو لعنتی مگه نگفتی من اسطوره ات هستم؟ بلند شو هیچکس اسطوره اش رو تنها نمی زاره بلند شو اسطوره ات منتظرته نباید تنهات بزاری پاشو چشمتو باز کن لعنتی!  
 پرستار داد زد:

- آقا درو ببندید بدن بیمار به اندازه ی کافی سرد هست شما دیگه بدترش نکنید درو ببندید.

بارب ساشا را کشید کنار اما با دیدن رها بهت زده چشمانش از حرکت ایستاد و یکدفعه دو زانو روی زمین افتاد و فقط به او نگاه کرد. خیابان تاریکه تاریک بود و هوا ابری و بارانی. رویا و شریفه بانو روی زمین خیس نشسته بودن و زار می زدن، شریفه بانو با دو دست روی سرش می کوبید و رویا مشتش هایش را روی زمین خیس فرود می آورد بارب هم ماتم زده فقط به رها نگاه می کرد.

ساشا به آمبولانس تکیه داده بود و مدام با رها صحبت می کرد اما صدای دینگ دینگ آن دستگاه لعنتی بر روی اعصاب متشنجش خط می کشید.

- ضربان نداریم.. تموم کرد!

باربد داد زد:

- نه!

ساشا به جلو خیز برداشت و تمام پرستار ها را کنار زد، بازوهای  
عریان رها را گرفت و به بالا کشید و با تمام قدرت تکانش داد:

- بلند شو رها.. بلندشو تو نمی تونی بری نمی تونی انقدر بی انصاف  
باشی حرفای منه لعنتی دروغ بود ببخشید رها.

آن توده ی سنگین شده ی گلویش را فرو داد و باز ادامه داد:

- ببخشید رها عصبانی بودم یه چیزی گفتم بلند شو.

رها را عصبانی و با تمام قدرت تکان داد که خون از دماغ رها بیرون  
زد و ضربانش برگشت و ساشا لبخند زد:

- آره همینه!

باربد روبه آسمان بارانی داد زد:

- خدایا شکرت.. چاکرتم خدا.

رویا بلند خندید و گفت:

- خدایا ممنونم.

شریفه بانو دعای خیرش می کرد و اشک شوق می ریخت و تمام  
پرستار و دکتر با خوشحالی به رها نگاه می کردن که بی رمق لای  
چشماتش را باز کرد و به ساشا نگاه کرد.

ساشا بی قرار در آغوشش کشید، محکم به سینه اش فشرد و چشماتش  
را با آرامش فرو بست و هزاران بار خدا را شکر کرد. پرستار و دکتر  
اشک شوق می ریختن از آن عشق آتشی که می دیدن و چنین معجزه

ی عجیبی را باور نمی‌کردن. معجزه مقابل چشمانشان رخ داده بود و ساشا با تذکر پرستار ها دخترک را روی تخت گذاشت.

خم شد و پیشانی او را عمیق و طولانی بوسید و همانطور آهسته لب زد:

- آفرین عشقه من آفرین که به حرفم گوش دادی و برگشتی پیشم.

از آمبولانس بیرون رفت و بارید بلند شد و محکم در آغوشش کشید. برادرانه بر روی شانه ی بارید ضربه زد:

- بسه دیگه مرد تموم شد به شکر خدا تموم شد.

از ساشا جدا شد و سمت رویا و مادرش رفت، رویا را از روی زمین بلند کرد و در آغوش گرفت و همچنین ساشا شریفه بانو را بلند کرد. شریفه بانو مادرانه در آغوشش کشید و سرش را بوسید:

- خدایا شکرت پسرم ممنونم رها بخاطر تو برگشت.

ساشا لبخند کجی کنج لبش نشست:

- نگید اینو رها بخاطر همتون برگشت و اول از همه خدا بود که به هممون برش گردوند.

آمبولانس راه افتاد و همه مثل قیل سوار شدن و دنبال آمبولانس راه افتادن. ساشا در ماشین آرنج دست راستش را به پنجره تکیه داده بود و سرش را به دستش تکیه.

عمیق در فکر حاله رها بود و قلبش آرام گرفته بود. به حرفی که در گوش رها زمزمه کرده بود اطمینان نداشت باورش نمی‌شد که بعد چندین سال این گونه عاشق شده باشد. دست زخمی اش سوزش داشت اما توجهی نمی‌کرد و به بارید نگاه کرد که در حال رانندگی بود. لبخندش را قورت داد و گرفته گفت:

- پیشونیت چرا داغون شده؟!
  - باربد عصبی دندان سایید و برگشت و به ساشا نگاه کرد:
  - از صدقه سری جنابعالی ناقصم شدیم.
  - ساشا آخرش لبخند زد و گفت:
  - باشه بابا برگرد به کشتمون ندی.
  - همانطور که به آمبولانس زل زده بود ادامه داد:
  - دختره ی دیوونه هممون رو تا مرز مرگ برد و برمون گردوند.
  - باربد خندید و سرش را تکان داد به طرفین:
  - خوبه خداروشکر یکی پیدا شد حریف تو بشه.
  - ساشا اخم هایش را درهم کشید و گفت:
  - فقط نگرانش شدم همین.
  - باربد اخم کرد و دستانش را دور فرمان محکم کرد و گفت:
  - بس کن دیگه تا کی می خوای خودتو گول بزنی و اون دختر بیچاره رو هم برنجونی؟ من حاضرم قسم بخورم رها حرفامونو شنیده که همچین کرده با خودش.
  - ساشا نیشخند زد و گفت:
  - یعنی می خوای بگی رها انقدر دختر ضعیفیه که با شنیدن اینکه من دوستش ندارم بره این بلارو سر خودش بیاره؟
  - باربد انگشتش را پشت لبش کشید:

- رها اصلا دختر ضعیفی نیست. دست کمش نگیر اون سختی های زیادی کشیده یک تنه خیلی چیزارو تحمل کرده و دم نزده اون تورو دوست داره ساشا!

ساشا چشم هایش را با درد بست و فشار داد:

- نه!

بارب بدون توجه به او ادامه داد:

- دوستت داره.

ساشا عصبی غرید:

- گفتم نه.

بارب نگاهی به چهره ی عصبانی اش انداخت و دوباره به جلو خیره شد:

- واقعا یعنی تو این همه مدت به این موضوع پی نبردی که این دختر اندازه ی جونش دوستت داره؟!

قلبش می کوبید و اینبار از شدت ضربان قلبش تعجب می کرد. او هم به رها علاقه داشت اما بر روی علاقه اش سرپوش می گذاشت و دلش نمی خواست این علاقه به عشق تبدیل شود اما تبدیل شده بود و ساشا خودش بی اطلاع بود، خیر نداشت دل هر دو مانند هم تپش های یکسانی دارد.

- نه رها اصلا کار نادرستی ازش سر نزده تا من بگم دوستم داره.

بارب لبخند زد چون خوب از اخلاق رها اطمینان خاطر داشت:

- رها می ترسه ساشا.

ساشا مشکوک برگشت و نگاهش کرد:

- چی داری میگی؟

آمبولانس که به جلوی بیمارستان رسید باربد گفت:

- بعدا برات توضیح میدم مفصل ولی الان نه باید پریم.

ساشا عصبی دستانش را مشت کرد و زیرلب گفت:

- لعنتی!

\*\*\*

پلک هایش تکان خوردن اما فقط یک کلمه در سرش پیچید و بارها و بارها تکرار شد «یعنی..تو رها رو دوست نداری؟!»

نه»

ترسیده چشم هایش را گشود و نفس عمیق و بلند بالایی کشید. ماکس تنفسی ادینتش می کرد و آن را برداشت و عمیق نفس کشید.

- رها جون؟

به شریفه بانو نگاه کرد که رویا هم کنارش بود و انگار تازه متوجه ی حضور آنها شده بود.

شریفه بانو خم شد و پیشانی اش را عمیق بوسید و گفت:

- فدای تو بشم من دخترک قشنگم آخه چرا با خودت همچین کردی؟

رها لبخند بی جانی بر روی لب های خشکیده اش نقش بست:

- خدانکنه قربونت برم فقط یکم احساس خفگی بهم دست داد نمی دونم چرا اونجوری شدم.

شریفه بانو اشک هایش را پاک کرد:

- بچه که نیستم مادر نمی تونی سرمو شیره بمالی من که می دونم از یه چیزی سخت داری عذاب می کشی پس دیگه چرا انکار می کنی؟

رها بغضش را فرو داد و فقط در دلش یک چیز را زمزمه می کرد:

- خدایا چرا گذاشتی زنده بمونم خدایا چرا؟ چرا؟ من که گفتم خسته ام..

غمگین به رویا نگاه کرد که یک گوشه ایستاده و اشک می ریخت و دلش سوخت، تازه فهمید که با رفتنش چقدر رویا تنها می شد. باز هم بغضش را قورت داد اما پایین نمی رفت و باعث شد صدایش بلرزد:

- بیا اینجا عزیزم چرا دور وایسادی؟

رویا با این حرف بغضش شکست و گریه کنان از اتاق خارج شد. رها به اطراف نگاه کرد و تازه متوجه شده بود که بیمارستان هستند و همین که خواست چیزی بگوید در باز شد و بارید و ساشا وارد اتاق شدند؛ رها با دیدن آن دو دوباره یاد آن مکالمه ی نحس افتاد.

نگاهش را به زیر کشاند و ساشا که بسیار تیز بود سریع فهمید که حق با بارید بوده است و رها حرف هایشان را شنیده است. هنوز هم اخم هایش درهم بود اما ببارید لبخند به لب نزدیک شد و ساشا هم کنار تخت ایستاد.

بغضش را با بذاق نداشته اش پایین فرستاد. ببارید دستش را با محبت خالصانه ای روی موهایش کشید و غمگین گفت:

- قربونت برم.. خوبی؟!!

رها چشم هایش را بست و فشار داد و دوباره باز کرد. ساشا تیز به او نگاه می کرد و دخترک که تحمل نگاه سنگینش را نداشت آخرش بهش خیره شد؛ با بغض، با ناراحتی و غم، با گله و شکایت. ساشا نگاهش را از او گرفت و همان موقع موبایلش در جیبش لرزید. از اتاق خارج شد و



موبایل را از جیبش بیرون آورد با دیدن اسم بهراد دندان سایید و زیر لب  
غرید:

- بی شرف.

تماس را وصل کرد و سریع گفت:

- چی می‌خوای؟

صدایش کمی عصبی بود:

- ببین من توپم از تو پُر تره چه بلایی سر رها اومده؟

ساشا عصبی دستش را مشت کرد و غرید:

- خفه شو ببینم عوضی تو چیکار به زن من داری؟ فقط یه بار دیگه  
بشنوم از این اراجیف گفتم جوری بزنم تو دهنتم که تموم دندونات خورد  
بشن فهمیدی!

بهراد از آن سر خط هم به خودش لرزید اما صدایش صابت بود:

- ببین با زبون خوش میگم حاله رها چطوره؟!!

- دمرتیکه ی خر مثل اینکه حالیت نیست چی بهت میگم. بی شرف یه  
بار دیگه اسم رها رو به زبون کثیفت بیاری نابودت می‌کنم. اون زنه  
منه حق حفاظت، مراقبت و نگهداری رها با منه نه تویه کثافت حالته؟!!

بهراد خشمگین تر از قبل غرید:

- بسه دیگه ارغوان.. من برای رها ارزش قائلم و..

پرید وسط حرفش و با لحنی که سعی داشت کنترلش کند تا بلند نشود  
گفت:

- ارزشت بخوره تو سرت مرتیکه ی عوضی خفه میشی یا نه؟ حق نداری از این به بعد اسم رها رو به زبونت بیاری!  
- ببین من..

تماس را قطع کرد و موبایل را در جیبش برگرداند و وارد اتاق شد و در را بست. نفس عمیقی کشید و با صلابت و محکم سمت تخت رها قدم برداشت. رها نگاه اشکی اش را از صورت بارید گرفت و به ساشا دوخت. بارید خم شد و پیشانی رها را بوسید و گفت:  
- من و مامان میریم بیرون.

رها با چشمانش التماس کرد که نرود اما بارید گوش نکرد و دست رها را که در دستانش بود فشرد و چشمانش را بست و باز کرد. رها بغضش را قورت داد و به شریفه بانو نگاه کرد. بارید دست دخترک را کنار تخت گذاشت و گفت:

- خب مامان جون بریم بزار رها یکم استراحت کنه.

هر دو باهم از اتاق خارج شدن. ساشا فقط به او نگاه می کرد و رها هم سرش را بلند نمی کرد اما سنگینی نگاهش را احساس می کرد.

- برای اینکه با من تنها نمونی می تونستی به خودم بگی نه با چشمت به بارید التماس کنی.

سریع به ساشا نگاه کرد و تنها یک سوال در افکار درهم و برهم ذهنش بالا و پایین می شد «ساشا می تونه حرف چشمای منو بخونه؟»

- چطور متوجه شدی؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت:

- من همیشه همینطوری ام حرفو از داخل چشم آدمای منم.

رها غمگین بدون آنکه نگاهش کند گفت:

- همه ی آدما؟

ساشا که سریع فهمید منظورش چیست اخم کرد و گفت:

- فرقی ندارن.

رها بغضش را فرو داد و به سختی لب زد:

- باشه.

- تازه بچه شدی؟

متعجب به ساشا نگاه کرد و گفت:

- چ..چی؟

خم شد آنقدر که دیگر صورتش با صورت رها فاصله ای نداشت و باعث شد ضربان قلب دخترک بالا بگیرد و سریع دست و پایش را گم کند.

- میگم تازه بچه شدی که رفتی همچین بلایی سر خودت آوردی؟

رها لب گزید تا اشک هایش جاری نشوند و غیراز چشمان ساشا به چیز دیگری نگاه نمی کرد.

- داشتم خفه می شدم.

- انقدر فشار روت بود؟

- هوا.. هوای اتاق خفه بود نمی تونستم نفس بکشم همین.

- هوا خود به خود خفه نمی شه رها.. بگو ببینم چرا همچین کردی با خودت؟

آب دهانش را قورت داد و دستانش را محکم مشت کرد:

- حال بد شد.

ساشا عصبی مشتتش را کنار سرش فرود آورد و غرید:

- حالت بد شد آره؟!!

تکان خفیفی خورد و با چشمان اشکی به او نگاه کرد که چشمانش سرخ شده و فکش منقبض شده بود.

دوباره آهسته غرید:

- حرفای منو باریدو شنیدی آره؟

دخترک به خودش لرزید و ساشا اصلا توجه نداشت که مریض است و تا پای مرگ رفته است.

با دیدن رنگ پریده ی رها تازه متوجه ی حالش شد و چشم هایش را محکم بست و عقب کشید.

- لعنتی لعنتی لعنتی آه!

مشتتش زخمی اش را بر دیوار کوبید که باز هم خون ریزی اش شروع شد و رها با این کارش آخرش بغضش شکست هق هق کنان گفت:

- ت..تووخدا به..خودت آسیب..نزن.

دستی بر ته ریش و چانه اش کشید و کلافه گفت:

- آخ دختر آخ از دست تو.

بارب وارد اتاق شد و اخم کرده خطاب به ساشا گفت:

- برو بیرون!

ساشا عصبانی از اتاق خارج شد و بارب نزدیک تخت ایستاد و گفت:

- منو نگاه کن رها!

رها دست هایش را از روی صورتش برداشت و به باربد نگاه کرد که  
باربد لبخند مهربانی زد:

- حرفای منو ساشا رو شنیدی؟

به وضوح جا خورد و تپه تپه کنان گفت:

- نه..نه راست.. راستش م..من..

دست رها را در دست گرفت و نوازش کرد:

- عزیزدلم لازم نیست دروغ بگی از چی می ترسی بگو حرفای مارو  
شنیدی آره؟!

سرش را به معنای مثبت تکان داد که باربد لبخند زد:

- از کجاشو شنیدی؟!

- از..از اونجایی که..که ساشا..

حرفش را قطع کرد و لبخند به لب گفت:

- از اونجایی که من از ساشا پرسیدم مگه رها رو دوست نداری اونم  
گفت نه چرا باید دوستش داشته باشم آره؟!

کاسه ی چشمانش لبریز از اشک شد و باربد خندید و گفت:

- قیافه شو..

رها میان گریه اخم کرد:

- زهرمارو قیافه شو حواست هست چی به من گفتی؟

باربد خنده اش را قورت داد:

- ببین رها تو همه ی حرفای مارو نشنیدی آره؟

رها سریع واکنش نشان داد و نگاه ازش گرفت و با لحن لرزانی گفت:

- اما به اندازه ی کافی شنیی..

- آره یا نه؟

نگاهش را زیر انداخت و لب زد:

- آره.

صندلی کنار تخت را جلو کشید و رویش نشست:

- پس توام مثل آقا ساشاتون زود قضاوت کردید!

رها متعجب نگاهش کرد:

- چی؟

باربد لبخند زد و با لحن مهربانی گفت:

- عزیزمن تو بقیه ی حرف های مارو نشنیدی درست مثل ساشا.

- یعنی.. یعنی اونم..

سرش را تکان داد:

- آره حرفای منو تورو شنیده اما نه تا آخر از اونجایی که تو حلقه رو

گرفتی سمت منو گفتی آیدینو دوست داشتی بعد مکث کردی از اونجا به

بعدو نشنیده و رفته وقتی تو بی هوش بودی همه چیزو برای ساشا

توضیح دادم. وقتی ما تو اتاق بودیم من از ساشا پرسیدم یعنی رها رو

دوست نداری اونم گفت نه اما بعدش ازش پرسیدم حرفای منو تورو

شنیده یا نه اول انکار می کرد اما آخرش گفت شنیده فهمیدم آقا فکر

کرده تو هنوز آیدینو دوست داری همین یه ساعت پیش همه چیزو براش

توضیح دادم گفتم که اشتباه شنیده و همه ی حرفامون رو بهش گفتم.

رها ترسیده لب زد:

- یعی.. یعنی می خوام.. می خوام بگی بهراد..

دست رها را فشرد و با لحن آرام و مطمئنی گفت:

- نترس به نظر من الان که ساشا حقیقت رو می دونه بهتر می تونه کمکت کنه، کنارت باشه و ازت مراقبت کنه!

رها با گریه دستش را پس کشید و گفت:

- بس.. بس کن تو دیوونه شدی؟ می دونی الان چه فکری در مورد می کنه؟

لبخند زد و نگاهش کرد عمیق و گفت:

- دیوونه شدی رها؟ تو ساشا رو نمی شناسی؟ اون تو رو می خواد حاضرم قسم بخورم، اگه به مخفی کاریات ادامه بدی بیشتر اونو به شک میندازی داداش قریونت پره. اون الان حقیقت رو می دونه به راحتی می تونی از ترسات براش بگی از دل نگرونی هات دیگه ازش چیزی رو مخفی نکن. رها ساشا از دروغ گفتن و مخفی کاری متنفره!

- اما.. اما اون الان از گذشته ی من کاملا خبر داره اما من.. من بدبخت اصلا نمی دونم تو گذشته ی اون چی گذشته چرا انقدر مغروره چرا اصلا نمی خنده چرا انقدر به زنا بی اعتماد.

باربداخم هایش را درهم کشید و بلند شد:

- فقط اینو بدون که اونم مثل تو از یه نفر که مثل اسطوره می پرستیدش ضربه خورد ولی با یه دیدگاه دیگه و یه موضوع متفاوت تر همین.

رها را بیشتر به شک انداخت و دخترک مشکوک پرسید:

- چ.. چی؟

- من برم دیگه. با ساشا بد برخورد نکن رها اون خیلی نگران حالت بود وقتی بهت شوک می‌دادن نزدیک بود اونم سخته کنه پسرایی مثل ساشا خیلی خیلی کم پیدا میشن همینطور دخترایی مثل تو پس قدر همو بدونید و کاری نکنید تا رابطه تون خراب بشه.. ساشا خودش تو موقعیت مناسب حقیقت رو برات می‌گه مطمئن باش!

رها

خسته بلند شدم و از اتاق خارج شدم، یه روزه که تو اتاق بالا زندونیم کردن پوف خسته شدم بخدا. شالی که روی شونه هام انداخته بودم بیشتر به خودم فشردم چون هنوز سرما از بدنم خارج نشده بود.

نزدیک غروب بود و شریفه بانو غذا درست می‌کرد و رویا یه آهنگ شاد گذاشته بود و می‌رقصید با دیدن یه نفر کنارش تعجب کردم و صدایش زدم:

- رویا؟

همراه اون دختر برگشتن و... وای خدایا چشمم ایستاد اما کمی بعد لبخند زدم و بهت زده لب زدم:

- ساناز؟

جیغ کشید و بالا پرید:

- رها.

سمتم دوید و محکم بغلم کرد، خندیدم و محکم به خودش فشارش دادم. بعد چند ثانیه ازم جدا شد و لپمو بوسید:

- دختره ی دیوونه احوال نمی‌پرسی ها می‌دونی؟ رفتی تهران با کلاس شدی نمیگی دوستی رفیقی چیزی تو این خراب شده دارم بزار یه بار احوالشو بپرس..



دستمو گذاشتم روی دهنش و گفتم:

- وای تورو ارواح خاک تموم اجدادت باز شروع نکن دیوونه ام کردی!

اخم کرد و مثل قبلنا گفت:

- خُلوچل از خداتم باشه.

رویا صدای آهنگو بالا برد و داد زد:

- بس کنید بابا پسرا خونه نیستن بیاید یکم برقصیم.

لبخند زد و ساناز جیغ کشید:

- من که پایه ام!

شریفه بانو از داخل آشپزخونه داد زد:

- یواش تر دختر جون سرم رفت مگه بلندگو قورت دادی.

خندیدم و سانازم همراه رویا دستمو کشید و برد وسط.

« شهاب مظفری\_ دلبری تو یکم کمترش کن»

حدی داره دل مردن واسه تو مردن همه ی عالم ای وای چه بده حالم.

دلم دیگه طاقت نداره دلم بی قراره داره کم میاره

دیگه خسته ام از حالت چشم تو هالیه ی باحاله نصفه کاره.

دستمو گذاشتم روی دلم و از ته دلم خندیدم، وای ساناز حرکت هایی

انجام می داد که نگو و نپرس.

همه ی عالم ای وای چه بده حالم

دلم دیگه طاقت نداره دلم بی قراره داره کم میاره

دیگه خسته ام از حالت چشم تو هاله ی باحاله نصفه کاره

بعد تموم شدن آهنگ ساناز فلش خودشو به تلویزیون وصل کرد و  
 صداشو تا آخر برد بالا و روی آهنگ «پازل بند دلداده» ایستاد.  
 هردو شروع کردن به رقصیدن خب منم طاقت نیاوردم و خالی از هر  
 غمی شروع کردم به قر دادن.  
 هرسه با هم می خندیدیم و می رقصیدیم و اصلا حواسمون به اطراف  
 نبود.

عاشقی کردم که بشی یارم  
 من مجنون از تو دست برندارم  
 عاشقی کردی که بشم سرمست  
 من دلداده حواسم پی چشمات هست آخه  
 دلمو می بری تو آره دل من دل بی قراره هوایی میشم عزیزم  
 سربه سر دلم می زاره  
 دل دیوونه ام رو می بری هردم تو شدی دواى دردم خط و نشون کشیدم  
 که دل به دلت ببندم.

چشمامو باز کردم که یکدفعه پام لیز خورد و با پشت پرت شدم، جیغ  
 خفیفی کشیدم و خواستم به چیزی چنگ بندازم اما هیچی نبود. ناامید  
 شدم گفتم الان می افتم روی زمین و کمرم خورد می شه اما برعکس تو  
 یه جای گرم و نرم افتادم. بوی عطری زیر بینیم پیچید و سریع فهمیدم  
 کیه. با چشم هایی گشاد شده به ساناز و رویا نگاه می کردم که جلوی  
 دهنشون رو گرفته بودن و می خندیدن.

اخم کردم و خواستم از بغلش بیام بیرون که محکم تر زیر بازو هامو گرفت و کمک کرد روی پاهام بایستم. نفس آسوده ای کشیدم که زیر گوشم زمزمه کرد:

- حواست کجاست دختر؟ نمیگی میافتی جاییت می شکنه بدبخت میشی؟ قلب بی جنبه ام دوباره ضربان گرفت. سناز و رویا سلام کردن اما بارید به جای جواب دادن خندید:

- به به جمعتون جمعه فقط گل مجلستون کمه.. آره؟

شیطون به رویا نگاه کرد که رویا لبخند زد و سرشو انداخت پایین. لبخند زدم چقدر اینجا خوشحالن همه.

- خودتو آماده کن ساعت هفت صبح بلیت گرفتم باید بریم.

سریع بهش نگاه کردم:

- چی؟ به این زودی؟

اخم کرد و دست هاشو داخل جیب هاش فرو برد:

- منم بخاطر تو اومدم نمی خوام به این زودی برگردم اما آرتام تماس گرفت گفت اوضاع شرکت خیلی خوب نیست مثل اینکه بهراد.. مثل اینکه دوباره دارو وارد انبار کرده و طبق معمول انبار شرکت خالی شده و هیچ دارویی توش نمونه!

لب گزیدم و عصبی گفتم:

- خدا لعنتت کنه.. بخاطر همین می خوام برگردی؟

- آره مجبوریم.. راستش رادمهر تماس گرفت و گفت قراره مهمونی برگزار کنند باید حتما اونجا باشیم.

لرز تموم بدنمو گرفت و یاد آخرین مهمونی افتادم که با اون عوضیا بودیم. تصادف، آتیش سوزی همه بلایی سرمون اومد خدا لعنتون کنه.  
- اما.. اما..

دستم گرفت که داغ کردم و بهش نگاه کردم با وحشت با نگرانی با ترس.

- نترس من هستم.

لبخند زدم و زمزمه کردم:

- می دونم.. از همین بابت نگرانم که بلایی سر تو بیاد.

یک تای ابروشو انداخت بالا:

- جداً؟!!

- بله.

باربد، ساناز و رویا باهم داد زدند:

- آهای بیاید شام دیگه حرفای عاشقونه رو تمومش کنید.

چشمام گشاد شد، وای خدایا اینا آبرو برام نگذاشتن. سر میز نشستیم و انگار شریفه بانو همه جوهره غذا درست کرده بود.

- شریفه بانو بس نبود این چند مدت انقدر غذاهای رنگارنگ تو حلقم ریختی که بازم زحمت کشیدی اینارو درست کردی؟

ساناز خندید و سرشو تکون داد و گفت:

- شریفه بانو کاش هیچی براش درست نمی کردی دختره ی دیوونه لیاقت نداره.

اخم کردم با عصبانیت بهش توپیدم:

- به تو یکی خُلوچل دیگه ربطی نداره می پری وسط اصلا کی با تو بود؟

مثل قبلنا لبخند خبیثی روی لبش نشست:

- بازم داری زبون درازی می کنی کاری نکن به حسابت برسیم هان.  
این لبخند ساناز یعنی اوج بدبختی خدا می دونه چه خوابی برام دیده پوف خدایا حالا که ساشا هست گند بار نیاره آبرومو ببره.  
- نه بابا برس ببینم.

شریفه بانو برام غذا کشید و گفت:

- بس کنید دیگه با هردوتاون هستم آ زود غذاتون رو بخورید بزار یکمی جون بگیرید.  
ساناز شیطون گفت:

- شریفه بانو با من یکی که نیستی آره؟ چون من به اندازه ی کافی جون دارم به رها بدید تا یکم جونش تقویت بشه!

آب دهنم پرید تو گلوم و با حرص بهش نگاه کردم. بارید و رویا می خندیدند اما من به ساشا نگاه کردم که با اخم مشغول خوردن غذاش بود معلوم بود حسابی رفته تو فکر و اصلا حواسش به اطراف نیست.

- ساناز به قرآن قسم پاشم کاری باهات می کنم که هزار بار بگی غلط کردم خودت خوب می دونی روشم چیه نه؟ اگه یادت رفته تا یادت بندازم؟

ترسوتو چشماش می خوندم و دیدم آروم مشغول خوردن غذاش شد و لب زد:

- روانی هنوز یادشه من از چی متنفرم.

لبخند زدم چون ساناز از قلقلک دادن متنفره و متاسفانه یا خوشبختانه این نقطه ضعف خانوم دستم اومده و هر بار ادیتش می‌کنم. بارید دستش به نمکدون نمی‌رسید و خطاب به ساشا گفت:

- داداش اون نمکدون رو بهم میدی؟

ساشا اصلاً حواسش نبود، لب‌گزیدم و دستمو گذاشتم روی بازوش و تکونش دادم:

- ساشا؟

سوالی بهم نگاه کرد و گفت:

- بله؟

لبخند مضحکی روی لبام نشوندم:

- بارید نمکدون رو خواست.

سرشو تکون داد و نمکدونو برداشت و طرف بارید گرفت و بارید هم گرفت و تشکر کرد. شام تو یه سکوت خورده شد هرچند من کلاً نگران ساشا بودم خودمم می‌دونستم چرا رفته تو فکر و داره به چی فکر می‌کنه!

بعد شام بارید و ساشا و شریفه بانو رو فرستادیم بیرون. همراه رویا ظرف هارو شستیم و ساناز چای درست کرد و کیکو از داخل یخچال بیرون آورد. شریفه بانو بخاطر من کیک پخته بود. کیکو بردیم و برای هر نفر دو قاچ گذاشتیم تو بشقاب.

دست هامونو شستیم و خشک کردیم، سینی چای رو برداشتم و دوتا سینی کوچیکی که بشقاب های کیک داخلش بودو ساناز و رویا برداشتن. از آشپزخونه خارج شدیم و سمت مبل رفتیم. شریفه بانو و

ساشا کنار هم نشسته بودن روی زمین اون قسمتی که دورتا دورشون  
مبل بود باربد هم مشغول گرفتم سیدی بود. سینی چایو وسطشون گذاشتم  
و کنار ساشا نشستم.

- باز داری چه فیلم عجیبی به خوردمون میدی؟

کنار شریفه بانو نشست و با لبخند خبیثی گفت:

- از همونایی که تو ازش متنفری.

ابروهامو توهم کشیدم:

- بازم فیلم ترسناک؟ خسته نشدی تو؟

ابروشو انداخت بالا و لباسو غنچه کرد:

- نج!

ساناز سینی رو کنار سینی چای ها گذاشت و گفت:

- آخ جون چقدر خوبه.

- آره ارواح عمه ات شب هم که از شدت ترس خواب برای کسی نمی  
زاری.

پشت چشم نازک کرد و به تلویزیون خیره شد منم بیشتر به ساشا  
نزدیک شدم. رویا کنار باربد نشسته بود و چایش رو می خورد. ساشا  
چای رو برداشت و بدون برداشتن کیک خواست چای رو داغ بخوره که  
دستشو گرفتم.

عصبی بهم نگاه کرد و من از خودم پرسیدم دلیل این عصبانیت و  
نگرانی هات چیه ساشا؟

آهسته گفتم:

- خواهش می کنم اینبارو بخاطر من داغ نخورش.

مکث کرد، نگاهش به چشمام بود که لبخند زدم و خم شدم و یه قاچ کیک گذاشتم تو دست دیگه اش.

- اینو باهش بخور باور کن اونقدر ا هم که فکر می کنی تلخی خوشمزه نیست چی می شه یه بار هم شیرینی رو امتحان کنی؟  
همونطور که نگاهش به چشمام بود گفت:

- امتحان کردم جواب نداد فهمیدم تلخی بیشتر به مزاجم خوش میاد بیشتر از شیرینی هم اثرش می مونه و هرگز دل زده ات نمی کنه اما شیرینی.. خوردنش دلتو می زنه چون شیرینی بیش از حدش آزارت میده و از چشمت میافته اما برخلاف اون تلخی حتما کمی کامتو تلخ می کنه اما زود می گذره هرگز دلتو نمی زنه و باعث می شه برای خوردن دوباره اش سمتش بری و بارها و بارها تکرارش کنی!  
تا حدودی متوجه ی منظورش شدم اما آیا منظورش من بودم یا یه کس دیگه ای؟

بارب داد زد:

- شروع شد شروع شد.

به تلویزیون نگاه کردم با دیدن کلمه ی احضار روح دو عصبانی به بارب نگاه کردم اما اصلا حواسش پیش من نبود که نبود. زیرچشمی به ساشا نگاه کردم، کیکو می خورد و چای رو به داغی دنبالش می نوشید. لبخند زدم حداقل کیکو باهش خورد.

به تلویزیون نگاه می کرد از همون لحظه ی اول فیلم صحنه های ترسناکش شروع شد استکان چایمو برداشتم و همراه کیک خوردم. نمی



دو نم چقدر گذشت اما اونقدر غرق صحنه های ترسناکش شده بودم که اصلا نفهمیدم چطور دستی روی شونه ام نشست.

جیغ بلندی کشیدم و به ساشا چسبیدم که قهقهه ی باربد بالا رفت. با حرص به پشت سرم نگاه کردم و دستمو گذاشتم روی قلبم:

- خدا لعنتت کنه زهرمار نخند دیوونه زهرم آب شد مگه زده به سرت مرض داری؟ وایسا بگیرمت.

از جام بلند شدم و دنبالش دویدم:

- وایسا ببینم.

نفسم گرفت و با بدبختی و نفس نفس زنان گفتم:

- ب..بخدا..ب..به دس..دستم بیافتی می کشمت!

خندید و با سرخوشی سرشو بالا گرفت:

- باشه من یه کاری کردم معذرت می خوام.

با اخم رفتم سرجام نشستم اما زمزمه ی آروم ساشارو شنیدم:

- خوبی؟!!

نگاهش کردم و لبخند نیم بندی تحویلش دادم:

- خوبم.

ساناز با شیطنت نگاهم کرد:

- ببینم شب کجا می خوابی؟!!

اخم کردم و عصبی بهش نگاه کردم:

- به تو چه مگه فضولی؟

رویا و باربد آهسته خندیدن اما ساناز با اخم گفت:

- زهرمار دختره ی چشم سفید باید بدونم شب می خوای کجا بخوابی..پیش شوهرت پیش یا ما؟

شریفه بانو استکان هارو داخل سینی گذاشت:

- رها پیش شوهرش می خوابه باربد تو اتاق خودش تو و رویا هم تو اتاق خودتون همین که گفتم!

ساناز اخم کرد:

- اما شریفه بانو رها..

شریفه بانو سینی به دست با زحمت بلند شد:

- بسه دیگه پاشید دیر وقته رها و ساشا بلیت دارن باید زود بلند شن پاشید زود.

روبه باربد کرد و عصبی گفت:

- توام دفعه ی آخرت باشه همچین فیلم های مسخره ای میاری تو این خونه یه بار دیگه ام حق نداری اینطوری کس دیگه ای رو بترسوتی عقلت نمی رسه رها مریضه پسره ی نادون!

خندیدم و جلوی دهنمو گرفتم ساشا هم گوشه ی لبش کج شده بود و به باربد نگاه می کرد. از جام بلند شدم که ساشا هم بلند شد و باربد با اخم گفت:

- زود می خوابی..

صدای رعد و برق شدید باعث شد حرفشو قطع کنه و با لبخندی قشنگ به پنجره ی بزرگ سالن نگاه کنه اما من ابرو هامو کشیدم توهم و خطاب بهش گفتم:

- ببینم باز مثل دیوونه‌ها نزنه به سرت بری بیرون جلوی بارون خودتو  
خیس کنی گفته باشم؟

لبخندش رنگ گرفت و نگاهم کرد:

- چشم اعلا حضرت پرو بخواب.

ساتاز و رویا داشتن باهم حرف می‌زدن خیلی تابلو بودن امشب بهشون  
مشکوک شدم واقعا. هردو باهم بهم نگاه کردن و لبخند مسخره‌ای روی  
لباشون نشست. چشمامو تو کاسه چرخوندم و سمت پله‌ها رفتم سانشا  
هم سکوت کرده بود.

برگشتم و گفتم:

- شب بخیر همگی.

- شبتون بخیر.

وارد اتاق شدیم، وای خدایا حالا چطوری بخوابیم؟ یه اتاق یه تخت بدون  
پتو و بالشت. رفت روی تخت در کمال پروویی خوابید و ساعدش رو  
گذاشت روی چشماش.

دست به کمر بهش نگاه کردم:

- راحتی؟

- بله مشکلی دارید؟

سکوت کردم و همونطور بهش نگاه کردم بدون اینکه دستشو برداره یا  
نگاهم کنه گفت:

- پس چرا خشکت زده بیا بخواب آگه خوابت میاد.

رفتم سمت تخت و یه قسمت دراز کشیدم، ملحفه رو کشیدم روی خودم و  
بهش نگاه کردم و حس کردم نفساش منظم شد انگار خیلی خسته بود.

لبمو گزیدم و خدایا این چه حسیه که دلمو غوغا کرده چرا دوست دارم  
برم تو آغوشش؟ چرا دوست دارم برم جلو و پیشونیش رو از ته دل  
ببوسم؟

بغضمو قورت دادم و چشمامو محکم بستم و فشار دادم. خدایا کمکم کن  
بابایی کمکم کن دخترتو می بینی آره؟ پس به دادش برس.

\*\*\*

چشمامو باز کردم اما با دیدن یه صورت وحشتناک بالای سرم جیغم رفت  
هوا و ترسیده تو جام نشستم. قهقهه ی ساناز و رویا رفت بالا. ساشا با  
اخم و چشمایی سرخ شده از خواب تو جاش نشست و نگاهشون کرد.  
جیغ بلندی کشیدم:

- می کشمتون احمقا.

ملحفه رو کنار زدم و دنبالشون دویدم که با خنده از اتاق پریدن بیرون.

- رها..

با صدای پر از تحکمش خشکم زد و برگشتم سمتش:

- بله؟

با اخم به کنارش اشاره کرد:

- بیا بخواب فردا کار داریم و لشون کن.

سرمو تکون دادم و درو بستم و قفل کردم، با پاهای لرزونی سمت تخت  
رفتم چون قلبم انقدر تند می زد و می گفتم هر لحظه ممکنه بایسته خیلی  
ترسیدم. اول یه چیزی روی بینیم نشست و بعد اون ماسک که خیلی به  
واقعیت شباهت داشت.

لب تخت نشستم چون می ترسیدم دراز بکشم.

- چرا نمی خوابی؟ فردا تو هواپیما حالت خراب می شه استراحت کن.

- بی. باشه.

به اتاق تاریک نگاه کردم و آبژورو خاموش کردم و روی تخت نشستم و به پنجره زل زدم.

نمی دونم چه ترسی بود که به دلم افتاد.

- چی شده؟

ترسیده دستمو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

- آخ قلبم، نکنه امشب شماها قصد کشتن منو دارید؟

درست کنارم نشستند بود و بهم نگاه می کرد، اخماشو توهم کشید و گفت:

- اقوام عجیب تو می خوان یه بلایی سرت بیارن با این شوخی های مزخرفشون نه من.

سر جاش دراز کشید درست پشت به من، بغضمو قورت دادم و همونطور بهش نگاه می کردم که بلند خطاب بهم گفت:

- می خوابی یا نه؟

روی تخت دراز کشیدم البته با لرز و ترس، با ترس چشمامو روی هم گذاشتم. بس کن فقط یه شوخی مسخره بود فقط یه فیلم مسخره بود.

تازه چشمام داشت خواب می رفت که نفس های یه نفر خورد تو صورتم و با وحشت چشمامو باز کردم. خواستم جیغ بکشم که دستشو گذاشت روی دهنم قلبم داشت با تمام توان خودشو به در و دیوار قلبم می کوبید و داشتم نفس کم می آوردم برای همین بهش اشاره کردم تا دستشو برداره.

نفس های پی در پی عمیقی می کشیدم و تو جام نشستم و سرفه کردم که  
یه لیوان آب گرفت سمتم.

یه جرعه از آبو خوردم و غریدم:

- وای از دست تو.. ساشا بخدا داشتی می کشتیم آخ قلبم.

اخماشو کشید توهم:

- این برات درس عبرتی باشه که دیگه فیلم ترسناک نگاه نکنی.

اخم کردم عین خودش و عمیق نگاهش کردم:

- یعنی تو الان زهر منو آب کردی تا بهم درس عبرت بدی؟

کنج لبش کج شد:

- همچین بدم نشد آ.

یه بالشت برداشتم و سمتش پرت کردم که تو هوا گرفتش و گذاشت  
بغلش خپوه شد بهم.

- تو واقعا می خواستی منو بترسونی؟

بالشتو گذاشت زیر سرش و خوابید:

- بخواب!

- ساشا توروخدا می خواستی واقعا منو بترسونی نمیگی قلبش وای  
میاسته درجا سخته رو می زنه و ت..

با یه حرکت بلند شد و روی تخت روبروم نشست که لرزیدم و یکم  
خودمو عقب کشیدم. عصبانی صورتشو جلو آورد انقدر نزدیک که نفس  
های داغش صورتمو نوازش می کرد.

- یه بار دیگه نشنوم از این چرت و پرت ها بگی آ.

آب دهنمو قورت دادم و آروم گفتم:

- چته تو؟

لبخند کجی کنج لبش نشست:

- ترسیدی؟

مشت محکمی روی سینه اش کوبیدم:

- دیوونه امشب واقعا یا شما منو می کشید یا رفتار هاتون.

- بخواب دیر وقته!

خواست دراز بکشه که بازوشو گرفتم و کشیدم:

- بگو دیگه واقعا قصد ترسوندنم رو داشتی؟

برگشت نگاهم کرد و گفت:

- نه خواستم روت ملحفه بکشم که همون موقع بیدار شدی!

کپ کردم، خشکم زد و همونطور به هم زل زده بودیم. آخرش اخماشو کشید توهم و بازوشو از دستم بیرون کشید و دراز کشید. مات و مبهوت بهش نگاه می کردم؛ ساشا می خواست رو من ملحفه بکشه؟ چه چیز عجیب و غریبی؟!

- نمی خوابی!

- خوابیدم..

دراز کشیدم و یه گوشه از ملحفه رو روی بدنم کشیدم. یعنی.. یعنی فقط می خواست روم پتو بکشه یا.. بس کن دختره ی منحرف مگه می خواست چی کار کنه؟ واقعا که من که ساشا رو می شناسم می دونم چجور آدمیه دیگه چرا همچین فکرای مزخرفی رو می کنم؟

\*\*\*

با صدای جیغ بلندی چشمامو تا آخرین حد ممکن باز کردم. با دیدن اون دوتا عجوبه بالا سرم آخرش طاقت نیاوردم و جیغ خفیفی کشیدم و با آخرین توان بلند شدم و دنبالشون دویدم.

از پله ها سرزیر شدن که دنبالشون رفتم، فقط یه شلوار و یه بلیز تنم بود. از پله ها دنبالشون سرزیر شدم.

- جرأت دارید فقط وایسید مگه با شما نیستم؟

ساناز خندید و داد زد:

- نمی تونی مارو بگیری بی عرضه.

دندون ساییدم و داد زدم:

- الان بهتون نشون میدم بی عرضه کیه تلافی ترسایی که از دیشب به تنم ریختید رو سرتون در میارم یه آشزی براتون بپزم یه وجب روغن روش باشه!

سمت آشپزخونه رفتم و از داخل یخچال بزرگ ترین بطری رو برداشتم و پشت دیوار قائم شدم. کمی بعد ساناز اول وارد آشپزخونه شد صبر کردم رویا هم وارد شد سر بطری رو آرام باز کردم و با یه حرکت همه ی آبو روی سرشون خالی کردم.

جیغشون رفت هوا اینبار من بهشون می خندیدم اما دست های یکی از پشت دور کمرم حلقه شد.

- باربد.. ولم کن ببینم زن زلیل.

خندید و گفت:

- تو عشق منو خیس کردی باید تلافی کنم.



با زور حصار دست هاشو باز کردم و دست به کمر ابرو بالا انداختم:

- آهان الان من شدم غریبه آر؟

شیطون ابرو بالا انداخت:

- خب دیگه به قول خودت زن زلیم.

- زهرمار تو به گور من خندیدی زن زلیل باشی!

یکدفعه چشماش گرد شد و سریع فهمیدم چه خبره تند جای خالی دادم که

همه آب ریخته شد روی بارید. بارید یکی از چشماشو باز کرد و گفت:

- بابا خوب نشونه بگیر بزار یه بدبخت دیگه رو موش آب کش شده نکنی.

یه دستمال برداشتم و دوتا دستمال دیگه به اونا دادم. سریع کف

آشپزخونه رو تمیز کردیم.

صدای بارید باعث شد به بالا نگاه کنم.

- سلام داداش سحر خیز شدی رفتی حلیم بیاری؟

راست ایستادم و دستمالو گذاشتم تو سینه و گفتم:

- سلام صبح بخیر.

با همون اخماش نگاهم کرد و گفت:

- صبح بخیر.

حلیمو از دستش گرفتم:

- چرا زحمت کشیدی بارید می رفت می آورد.

بارید لبخند زد و گفت:

- من چرا بابا وظیفه ی خودشه!

با اخم نگاهش کردم که دستشو مثل بچه ها برد پشت سرش و خاروندش:

- خب بابا منو نخور باید یه کاری برای خانواده ی زنش بکنه!

لبمو گزیدم چرا همش میگن زنت؟ با ابرو براش خط و نشون کشیدم.

- رها زود صبحانه ات رو بخور که سریع تر بریم نباید از هواپیما جا بمونیم.

- باشه بزار صبحونه رو بخوریم.

چندتا کاسه، شکردان، چندتا قاشق و یه ملاقه آوردم. برای همه کشیدم و روی میز گذاشتم و نون تست داغ رو روی میز داخل سبد چیدم و با لبخند به همه گفتم بیان سر میز.

شریفه بانو تشکر کرد و سر میز نشست، باربد و ساشا هم نشستن که به درگاه آشپزخونه نگاه کردم:

- بیاید بیرون چون عمراً اگه بیام دنبالتون منت کشی کنم از دیشب تا حالا صدبار زهرمو آب کردید.

هر دو با اخم وارد آشپزخونه شدن و روی صندلی نشستن و شروع کردن به خوردن.

- رها؟

سرمو بلند کردم و به باربد نگاه کردم:

- جونم؟

لبخند زد و پرسید:

- بعد صبحونه می رید؟

غمگین حلیمو هم زدم و گفتم:

- آره چرا؟

- میگم.. تو نمی تونی بمونی؟

سریع بهش نگاه کردم که لب گزید و با شیطنت به ساشا اشاره کرد. به ساشا نگاه کردم که اخماشو بدجور توهم کشیده بود، راستش نتونستم تحمل کنم و لبخند کمرنگی روی لبام نقش بست اخ خدایا شیرینی این عشقو ازم نگیر.

- رها؟

با اخم به باربد نگاه کردم و اینبار غیظ کردم:

- هان؟

خنده اش رو قورت داد و گفت:

- میگم آ بمون رویا هم تنه..

یکدفعه با بلند شدن ساشا حرفشو قطع کرد. با اخم بلند شد:

- بلندشو رها.

دهنم باز مونده بود چشم شد این؟

- ولی.. هنوز صبحونه ات رو نخوردی بخور بعد می..

حرفمو قطع کرد و همونطور که با خشم به باربد نگاه می کرد گفت:

- به اندازه ی کافی صرف شد بیرون منتظرتم.

با قدم های محکمی از آشپزخونه خارج شد؛ عصبی به باربد نگاه کردم:

- جون به جونت کنن همیشه آزار داری!  
 خندید پشت بندش اون دوتا هم هم زد زیر خنده.  
 - زهرمار هر هر می خندید چرا اذیتش کردی باربد؟ صبحونه اش رو  
 نخورد.  
 شریفه بانو با ملاقه ی دستش زد تو سرش که باربد دستشو به سرش  
 گرفت و آخ و آوخش بلند شد.  
 لبخند زدم و گفتم:  
 - زدی ضربتی ضربتی بنوش نوش جونت.  
 یکم از حلیمو خوردم که اونم اخم کرد و روبه شریفه بانو گفت:  
 - مادرمن مگه آزار داری؟  
 شریفه بانو عصبی گفت:  
 - اجازه ندادی با این خوشمزه بازیات پسرم غذاشو بخوره.  
 - رها!  
 سریع از جام بلند شدم:  
 - من برم دیر شد.  
 از آشپزخونه خارج شدم و از پله ها بالا رفتم، وارد اتاق شدم اونم  
 داشت کتتش رو می پوشید.  
 مثل همیشه تیپه شیکش باعث شد لبخند بزنم و بوی عطر تند و تلخش  
 تموم اتاقو پُر کرده بود.  
 - زود خودتو آماده کن، ساک هارو می برم پایین چیزی احتیاج داری  
 بردار.

از داخل چمدون یه شال گرم برداشتم همراه شلوار گرم مشکی و ساکو بست اونم برش داشت.

- پایین منتظرم.

سرمو تکون دادم:

- باشه.. الان میام.

از اتاق بیرون رفت که شلوارو پوشیدم و پالتوی کریم رو تنم کردم و شالو روی موهام انداختم.

یه رژ صورتی به لبام مالیدم و عطرمو روی خودم خالی کردم. بعد برداشتن کیف کوچیکم یه نگاه به اتاق انداختم و اینبار با لبخند شیرینی که حاصل از خاطرات خوشی بود که تو این اتاق داشتم بیرون رفتم. بیرون رفتم و دیدم همه تو حیاط جمع شدن.

سمتشون رفتم و دیدم باربد دستشو گذاشتم بود روی شونه ی ساشا و با نیش باز یه چیزایی بهش می گفت ساشا هم با اخم به حرفاش گوش می کرد.

- خب بریم.

شریفه بانو زیر چشماش دست کشید که سریع بغلش کردم:

- گریه نکن عزیزدلم قول میدم بازم برگردم باشه.

صدای بغض آلودشو خیلی ضعیف شنیدم:

- باشه عروسکم.

لبامو گذاشتم روی شونه اش و عمیق بوسیدمش، ازش جدا شدن و با بغض گفتم:

- دیگه نیبیم ناراحت باشی خب؟

سرشو تکون داد که اینبار ببه رویا و ساناز نگاه کردم، هردو سرشونو انداخته بودند پایین؛ با لبخندی که سراسر بغض بود سمتشون رفتم و هردو رو باهم بغل کردم. محکم به خودم فشارشون می‌دادم چون هردو رو مثل هم دوست داشتم.

- رها قول میدی برگردی؟

لبخندم رنگ گرفت و گفتم:

- آره عزیزدل آجی تو فقط مراقب شریفه بانو، باربد و خودت باش خب قریونت برم.

- باشه توام مراقب خودت و ساشا باش.

ازشون جدا شدم و ساناز با غم نگاهم کرد:

- همیشه بلدی زد حال بزنی دختره ی عجوزه یه بار نشد مثل آدم بیای تو این تبریز خراب شده و برگردی!

خندیدم و دستی به صورتم کشیدم:

- دیوونه حتی ناراحت شدن و محبت کردن هات هم مثل آدم نیست!

عصبی بهم نگاه می‌کرد که سمت باربد برگشتم، لبخند قشنگی روی لباش بود و بهم نگاه می‌کرد.

محکم بغلش کردم و چشمامو بستم و بوی عطر شیرینش رو به مشام فرستادم. باربد تنها مردیه که اول تا آخر راه باهام بوده درست مثل ساشا.

- مراقب خودت باشی فسقله داداش.

- توام مراقب خودت باشی من با بودن شماها خوبم می‌فهمی که.

- ماهم بدون تو وجود نداریم عزیزدلم.

موهامو از روی شال بوسید و زمزمه کرد:

- خب دیگه پرو ساشا به اندازه ی کافی عصبانی هست.

آهسته زمزمه کردم:

- چرا مگه چی بهش گفتی؟

- به جون تو نمی تونم بگم.

- بگو دیگه خسیس!

- رها بفهمه پدرمو درمیاره دست از سرم بردار.

با حرص ازش جدا شدم و مشت محکمی روی شونه اش کوبیدم درست مثل قبلنا آخش در اومد.

با لبخندی از سر رضایت به ساشا نگاه کردم:

- بریم؟

- آره زود باش.

- خداحافظ همگی مراقب خودتون باشید.

بغض داشتم چون می دونستم دلم براشون تنگ می شه از طرفی هم هنوز از دست ساشا دلگیرم، درسته پاربد همه چیزو برام توضیح داد ولی..

سوار تاکسی شدم و به صورتم دست کشیدم اما خیس بود. کیف کوچیکمو محکم تو یکی دستم فشردم و با دست دیگه ام براشون دست تکون دادم. ماشین اومده بود داخل حیاط و با خیال راحت سوار شدیم. ساشا با پاربد دست داد و سوار شد و مثل همیشه بدون خداحافظی و من باز با خودم گفتم کاش می دونستم چرا انقدر از این کلمه نفرت داره همین!

- چرا آبغوره گرفتی؟

بغضمو قورت دادم و اخم کردم:

- هیچی.

- هیچی شد جواب من؟

- سوال توام خیلی خوب نبود آ پس توقع جواب درست و حسابی رو نداشته باش!

اصلا متوجه نبودم با چه جرأتی دارم جلوی ساشا اینطوری بل بل زبونی می‌کنم. راننده با تک بوقی از حیاط بیرون رفت و دوباره بغض عالم به دلم افتاد.

گرمی نفس هاشو کنار گوشم احساس کردم اما جرأت نکردم و ببینمش.

- بزار برگردیم تهران اونجا حسابتو میرسم!

قلبم از تپش ایستاد و سر چرخوندم اما صورتشو تو فاصله ی نیم بندی صورتم دیدم و نفسم حبس شد. تو چشمای هم زل زده بودیم که دستشو بالا آورد و طره ای از موهام و گرفت و به داخل شال فرستاد، آهسته لب زد:

- به چی نگاه می‌کنی؟

نگاهمو زیر انداختم و گفتم:

- هیچی.

ازم فاصله گرفت و به صندلی تکیه داد و نفسش رو داد بیرون. به بیرون نگاه کردم، هوای عید از همین الانم همه جا پیچیده شده انگار. لبخند تلخی روی لبام نشست اخه امسال هم عیدی ندارم، سفره ی هفت



سینی ندارم، عیدی نمی‌گیرم درست مثل قبلنا. بابا بود همیشه عیدیمو می‌داد اما اصلا حال و هوای عیدو نداشتیم.

با توقف ماشین رشته‌ی افکارم پاره شد. ساشا تکیه اش رو از صندلی گرفت و پیاده شد منم صورتمو تمیز پاک کردم و پیاده شدم. ساک هارو به دست گرفتم و سمت ورودی رفتم منم بدون هیچ حرفی پشت سرش راه افتادم. بلیتارو از جیب کتتش در آورد و به دسک تحویل داد. خوشبختانه تاخیر نداشت پس بعد بررسی ساک ها سوار هواپیما شدیم. به صندلی نگاه کردم، همیشه دوست داشتم کنار پنجره بشینم اما اینبار نه چون حتما حالم خراب می‌شد.

- چرا نمی‌شینم؟

- می‌شه تو کنار پنجره بشینی؟

با اخم ابرو بالا انداخت:

- می‌ترسی؟

اخم کردم و شونه بالا انداختم:

- نه اصلا فقط امروز حالم خوش نیست.

سرشو تکون داد و راهو باز کردم که سرجاش نشست منم کنارش نشستم. همه‌ی مسافر ها سوار شدن. صدای زنی بلند شد «لطفا موبایل های خود را روی حالت پرواز بگذارید.»

موبایلمو از داخل کیف کوچیکم بیرون آوردم اما خاموش بود، این کی خاموش شد من نفهمیدم؟

تو فکر رفتم اخه گفتم چرا این چند مدت خبری از اون بهراد عوضی نیست پس بگو موبایلم خاموش بوده خب خداروشکر که خودش

خاموش شده. به ساشا نگاه کردم که سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشماشو بسته بود.

لبخند زدم، چقدر این مرد می تونه پشتوانه ی خوبی برای من و زندگیم باشه چیزی که خیلی وقت پیش از دستش دادم..حمایت. موبایلو تو کیف گذاشتم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم. هواپیما بلند شد اما نمی دونم چرا برعکس قبلنا اینبار سرم گیج رفت و دلم بهم پیچید. سریع روبه جلو خم شدم و دستمو روی دلم گذاشتم.

- چی شده؟ رها خوبی؟

خم شد و بهم نگاه کرد که با صورتی جمع شده نگاهش کردم.

- حالت بد شده؟

سرمو تکون دادم که سریع مهماندارو صدا زد و گفت:

- لطفا یه بطری آب معدنی بیارید برامون همراه یه شکلات شیرین.

گرمی دستشو پشت کمرم احساس کردم، شروع کرد به ماساژ دادم کمرم و گفت:

- چت شد یکدفعه اونبار که خوب بودی؟

- نمی دونم.

صدای مهماندارو شنیدم که ساشا رو صدا کرد اما من نتونستم حتی سر بلند کنم و نگاهش کنم.

- بیا اینو بخور.

آب معدنی رو جلوی دهنم گرفت که چند قلوپ ازش خوردم و سرمو عقب بردم. شکلات رو باز کرد و داخل دهنم گذاشت. خدایا مرسی که این

مردو سر راهم قرار دادی. ممنونم ازت که همچین فرشته ای رو نسیم  
کردی ساشا با وجود مغرور بودن و اخلاق نسبتاً تندش خیلی خیلی  
قلبش مهربونه!

- خوبی رها؟

چشمامو با لبخند بی جونی بستم و فشار دادم. به صندلی تکیه دادم و  
خواستم بخوابم اما همش سرم به اینور و اونور خم می شد.

- سرتو بزار روی شونه ی من و بخواب.

- نه خودت می خوابی اذیت می شی.

- تو به اونش کاری نداشته باش زود باش.

سرمو گذاشتم روی شونه اش و چشمامو بستم. بوی عطرش حفره های  
بینیم رو پُر کرد درست مثل قرص آرام بخش آروم کرد و باعث شد  
خالی از هر حسی چشمام گرم شه.

دانای کل

- چی کار کردی مهران؟

لبخند زد و با رضایت گفت:

- قربان ترتیبش رو دادم حله!

- مثل اون دفعه گند نزدی تو کارمون اون پسره آیدین درسته سد راهم  
بود اما من قصد کشتنش رو نداشتم جنابعالی زدی اشتباهی ناکارش  
کردی من گفتم ساشا ولی انگاری عینک های تو زیاد خوب ندید و زدی  
اون پسرو کشتی!

اخماشو کشید توهم و با غرور گفت:

- خب یه مانع دیگه از سر راهتون برداشته شد مگه بد کردم؟

- بد نکردی اما اینبار کارتو درست انجام میدی حالتی شد؟

- بله قربان اینبار دیگه با ضرب چاقو کار می‌کنم نه ماشین کارش تمومه.

لبخند پلیدی روی لب هایش نشست:

- آفرین به تو.. ترتیب مهمونی رو دادی؟

کمی فکر کرد و سرش را با تاکید تکان داد و کارتی را از جیب بیرون آورد و سمتش گرفت:

- بله قربان باهمه ی بچه ها هماهنگ کردم همه چیز بی‌نقصه!

- ماشین آماده ست برای انتقال داروها و دخترا؟ کامیون آماده ست؟  
- بله قربان.

به کارت مهمانی با لبخند و رضایت نگاه کرد و سر تکان داد:

- خوبه ویلا رو آماده کردی مهمون های ویژه مون رو چی دعوت کردی؟

- خاطر جمع باشید قربان همراه بچه ها همه چیزو بدون هیچ کم و کاستی انجام دادیم. تموم قسمت هایی از ویلاتون که باید مخفی می‌شدن مخفی شدن و هیچ دوربین یا شنودی داخل خونه کار نشده همه جا بدون نقص آماده ی برگزاری مهمونی برای مهمون های ویژه یا بهتره بگم همون شیخاست و اون بچه قرتی هایی که از قرصا مصرف می‌کنند. همه دعوتند به علاوه اون مشتری که از عربستان منتظر داروهاست هم تو مهمونی فرداشب دیگه حضور داره قربان.

به صندلی چرخ دارش تکیه داد و با لبخند پیروزی سیگاری آتش زد و بین انگشتانش گرفت:

- باشه آفرین درضمن می دونی که قبل مهمونی باید ترتیب ساشا رو بدی اون نباید تو مهمونی شرکت کنه!

- حتما قربان مقدماتش رو برای امشب چیدم.

لبخند زد و پک محکمی به سیگار زد:

- خوبه بهت اطمینان دارم امیدوارم نا امیدم نکنی پرو.

- خداحافظ قربان.

دستش را تکان داد و افرادش از اتاق خارج شد. الهام که پشت در گوش گرفته بود که سریع در درز دیوار فرو رفت و پنهان شد. اشک درون چشمانش حلقه بست چون ساشا را دوست داشت و نمی خواست بلایی سرش بیاید. هیچ کاری از دستش بر نمی آمد فقط می توانست با تلافی کردن آرام بگیرد آن هم از طریق رها!

بغضش را فرو داد چون نمی خواست بهراد متوجه شود که خواهرش ضعیف است. در شرکت حضور داشتن، امروز عصر ساشا و رها به شرکت می آمدند و این خبر برای آن خواهر و برادر پلید بسیار خوش حال کننده بود.

رها

کلیدو با خستگی داخل قفل چرخ خنوم و وارد واحد شدم. لبخند زدم اینجا خیلی بهم آرامش میده نمیدونم چرا. وارد اتاق خواب شدم اما خبری از لیانا نبود. ساکو کنار تخت انداختم و فقط تونستم شالو پالتوم رو روی صندلی میز آرایشی بندازم و روی تخت ولو بشم. چشمامو بستم و فشردم، خدایا آخره این ماجرا چی می شه؟

با صدای در از جا پریدم، اوفف تازه یکم خواب به چشمم رفته بود آ.  
با رخوت از تخت پایین رفتم و سمت در حرکت کردم. با دیدن لیانا  
لبخند زدم چون اصلاً حواسش به من نبود.

یکم خودو کش آورد و خمیازه ای کشید که گفتم:

- خسته نباشی!

جیغ خفیفی کشید و دستو گذاشت روی قلبش و نگاهم کرد:

- وای خدا مرگم بده.. زهرم آب شد دختر دیوونه ای مگه؟

- نه به دیوونگی شما کجا بودی؟

- خیر سرم دانشگاه استاد حال شما و ساشا رو می پرسید.

ابرو بالا انداختم:

- جدآ؟

سستم اومد و بغلم کرد و گفت:

- آره جدآ.. خوش گذشت؟

پوزخند زدم و نگاهم سرتاسر غم شد و لحنم بدتر شد:

- آره چه خوش گذرونی کردیم ما.

ازم جدا شد و متعجب پرسید:

- شوخی می کنی مگه نه؟

- مه به نظرت من باهات شوخی دارم؟

یکم نگاهم کرد و گفت:

- خب.. بگو ببینم اونجا چی شد که اینطوری میگی!

داخل اتاق خواب رفتم و از داخل کیف دستیم موبایلمو بیرون آوردم و به شارژ زدم.

- نمی‌خوای بگی.

- میگم وایسا.

موبایلو روشن کردم اما بیست تا تماس بی‌پاسخ داشتم. به شماره که نگاه کردم و دست و دلم همزمن شروع کرد به لرزیدن چون شماره‌ی به‌راده عوضی بود. وارد باکس پیغام‌ها شدم.

« جواب نمیدی رها؟ »

« باشه جواب نده اما چون به حرفم گوش ندادی و با اون شازده ساشا رفتی تبریز و برگشتی یه سورپرایز برات دارم. »

« میدونم آخرش این پیغام‌ها رو می‌خونی عشق اول و آخر زندگی‌م. سورپرایزم سرچاشه عزیزم برای به دست آوردنت حاضریم همه‌ی دنیارو به هم بریزیم مطمئن باش هر چیزی از جمله اون ارغوان لعنتی سد راهم بشه از سر راهم برش می‌دارم همه‌ی مانع‌ها رو بخاطر به دست آوردنت پشت سر می‌زارم می‌بینمت. »

موبایلو محکم تو دستم فشردم و هجوم سخت و با فشار اشکو به چشمم احساس کردم.

- رها؟ رها چت شد؟ چی شد عزیزم کسی چیزیش شده؟ رها جواب بده چی شده چون به لب شدم.

موبایلو سمتش گرفتم ساشا که خبر داره بزار لیانا با خبر بشه.

- ر..رها این..اینو کی نوشته برات؟

با بغض و چشم‌هایی اشکی بهش نگاه کردم و لب زدم:

- بهراد..

دهنش نیم متر باش شد و چشماش از حدقه زد بیرون و گفت:

- نه بابا شوخیت گرفته رها.

داد زدم:

- به نظرت من با این قیافه باهات شوخی دارم؟

سستم اومد و دستشو گذاشت روی شونه ام و گفت:

- باشه باشه آروم باش.. بشین یکم آروم شی.

روی تخت نشستیم که لیانا بدون حرف اضافه ای مستقیم رفت سر اصل مطلب و گفت:

- جریان این پیغام چیه رها؟ ساشا خبر داره؟

- آره.

- خب.. خب.. چرا هیچ کاری نکرده؟

سرمو به طرفین تکون دادم و بینیم رو محکم بالا کشیدم و چشمامو باز و بسته کردم:

- از رابطه ی بین و منو بهراد تو گذشته خبر نداره، خبر نداره بهراد بهم پیغام میده و منو به جونش تهدید می کنه!

- هین! رابطه ی چی رها مگه.. مگه تو گذشته چه اتفاقی افتاده؟ د بگو دیگه!

- بهراد قبلا نامزد من بود.

اول دهنش اندازه ی غاز باز موند اما به خودش اومد سریع و گفت:

- باشه حالا آروم باش هیچ غلطی نمی تونه بکنه مرتیکه ی عوضی!



- نه نه تو خبر نداری لیانا اون آدم خیلی خیلی خطرناکيه تا حالا هزار نفر و کشته. آیدین بیچاره رو هم اون کشت نزدیک بود شماهارو هم ازم بگیره اون مرتیکه ی آشغال خیلی سنگ دله هر مانعی سر راهش قرار بگیره برش می داره می فهمی!

- خب..خب ساشا فرق داره ساشا مثل بقیه نیست رها!

- برای ما مثل بقیه نیست لیانا اما اونم آدمه اگه بلایی سرش بیاره چی کار کنیم؟

- می خوای به آرتام بگم که دورا دور مراقبش باشه؟

پوزخند تلخی زدم و نگاه ازش گرفتم و پنجره ی اتاق دوختم:

- نه نه..نه حتما به ساشا میگه اونم منو توبیخ می کنه که چرا هیچی بهش نگفتم.

- نه نمیگه..اگه من ازش بخوام هیچی از دهنش در نمیداد مطمئن باش! مردد و با لحنی که ازش تردید داشتتم گفتم:

- اما..

- رها اگه بلایی سرش بیارن چی اونوقت پشیمونی سودی نداره.

- خدا نکنه..

- باشه..می زاری بهش بگم؟

آه عمیقی کشیدم و دستامو محکم توی هم گره کردم و گفتم:

- باشه اما تورو خدا بگو احتیاط کنه ساشا خیلی خیلی تیزه.

- خوشبختانه اینو منو آرتام هم می دونیم.

- بهش بگو..بگو خیلی مراقبش باشه!

سرشو تکون داد و از اتاق خارج شد منم صورتمو پاک کردم و دنبالش رفتم. همون موقع صدای زنگ واحد بلند شد. لیانا بهم نگاه کرد که با اشاره گفتم من باز می کنم تو صحبتت رو بکن.

وارد راهرو شدم و از چشمی نگاه کردم اما با دیدنش قلبم شروع کرد به تند تند تپیدن این عشق لامصب بدجور دردیة.

درو باز کردم و نگاهش کردم و اصلا توجه ای به لباسم نداشتم. با اخم یکم نگاهم کرد تا صدای در واحد روبرویی رو شنید کمرو گرفت و با یه حرکت با بدنش منو پوشوند و داخل اومد.

از گرمای تنش تن منم آتیش گرفت، درو بست و نفس آسوده ای کشید و با اخم نگاهم کرد:

- تو نمی تونی وقتی میای درو برای کسی باز کمی به لباست یکم توجه کنی؟

متعجب به لباسم نگاه کردم، وای..تاپ مشکی دو بنده ای که زیر پالتو تنم بود و موهامو دم اسبی بسته بودم و شلوار تنگ مشکی زیر پالتوم پام بود.

- اصلا حواسم نبود..

سرمو که بلند کردم دیدم همینطوی زل زده بهم. آب دهنمو قورت دادم، خدا بکشتت دختر تو نمی دونی اونم یه مرده نباید اینطوری جلوش ظاهر بشی. کم کم جلو اومد و منم عقب رفتم تا خوردم به دیوار و قلبم دیگه غیر عادی می کوبید. نفس هام به شماره افتاده بود اخه سرشو پایین آورد درست زیر گودی گردنم. چشمام قفل کرده بودن و زمزمه ی آرومشو دم گوشم شنیدم:

- دفعه ی آخرت باشه که اینطوری درو برای کسی باز می کنی حالیت شد؟!

نمی تونستم هیچی بگم زبونم قفل کرده بود و گرمی نفس هاش لاله ی گوشمو قلقلک می داد و انگار بوی عطرش و همچنین گرمی نفساش لالم کرده بود و فلج. خدایا ساشا داره دیوونه ام می کنه چرا داره باهام اینکارو می کنه؟!

- فهمیدی؟

لاله گوشمو گرفت و آروم پیچ داد اما دردم گرفت و سریع واکنش نشون دادم:

- آخ.

- خوبه زبونت وا شد بگو ببینم متوجه شدی؟

- آره.. آره بخدا اصلا حواسم به لباسم نبود!

- حالا اینبار چون خودم بودم می بخشمت اما دفعه ی بعدی خوب حواستو جمع کن شاید من نباشم!

خواستم بگم من تو رو می بینم حواسم پرت می شه و دست و پامو گم می کنم برای هرکسی که اینطوری نیستم. لاله ی گوشم از تماس گرمی نفساش گزگز می کرد خدایا این چه دردییه؟ سرشو بلند کرد و حالا صورتش تو نیم بندی صورتم بود. تو چشمام نگاه کرد و یه چیز خاصی رو تو چشماش دیدم اما نتونستم بفهمم چییه.

- باشه؟

- ه..هان؟

کلافه نگاهم کرد که تازه فهمیدم چه سوتی دادم و سریع خواستم جمعش کنم:

- آها.. آها باشه.

- خوبه.

عقب کشید و من انگار تازه تونستم نفس راحتی بکشم چون قلبم داشت از سینه ام می اومد بیرون چرا همچین کاری کرد؟ ناخودآگاه دستم سمت گوشم رفت، دستام می لرزیدند. زیر چشمی بهش نگاه کردم و دیدم به پاکت داخل دستش نگاه می کرد. نگاهمو غافلگیر کرد که سریع به جلو پام چشم دوختم.

- بیا اینو بگیر.

به دستش نگاه کردم که پاکته سفد رنگو طرفم گرفته بود و من یه نگاه به پاکت و بعد به خودش کردم و متعجب پرسیدم:

- ای.. این دیگه چیه؟

- پول!

ابروهام ناخودآگاه بالا پریدن و دوباره پرسیدم:

- چی؟ پول؟ مگه من ازت پول خواستم..

- نه پول نخواستی. این چندماهی که تو شرکت بودی اصلا یادم نبود حقوقت رو بدم فقط ماه اولی بهت دادم بقیه ی ماه ها انقدر فکرم مشغول بود که اصلا یادم رفت بگیرش.

- نه من نمی خوامش آخه اصلا درست و حسابی سر کار نبودم و..

- بگیر رها این حق خودته چه درست حسابی اومده باشی سرکار چه نیومده باشی بازم حق خودته!

صدامو پایین آوردم:

- اما ما الان تو مأموریت هستیم پول نمی خوام بعد از اون بهم بده.

- یه بار حرف میزنم رها بگیرش.

با التماس بهش نگاه کردم که پوزخند زد و گفت:

- چشماتو اینجوری نکن چون محاله پشیمون بشم.

- ولی آخه من اینو می خوام چیکار؟

- اونش دیگه به من ربطی نداره بگیرش هرکاری می خوای باهاش بکن حتی آتیشش بزن!

عصبی شدم اما خودمو کنترل کردم و گفتم:

- چی میگی؟

- خب دارم میگم پوله خودت هرکاری که می خوای باهاش بکن.

خواستم جوابشو بدم که موبایلم تو دستم لرزید. با ترس و دلهره به صفحه ی موبایل نگاه کردم، بازم پیغام داده خدا لعنتت کنه. رمز موبایلو باز کردم و وارد باکس پیغام ها شدم نمی دونم چرا دست و بدنم می لرزید. آب نداشته ی دهنمو قورت دادم و پیغامو خوندم.

« باشه رها خانوم قسم خوردم با چیزی که الان از اون ارغوان آشغال

دیدم امشب کارش تمومه منتظر سورپرایزم باش خانوم.»

موبایل از دستم افتاد و جلو چشمم تار شد و یک لحظه سرم گیج خورد که ساشا سریع بازومو گرفت:

- رها؟ رها؟

بی حال و بغض کرده بهش نگاه کردم اما اون با اخم های وحشتناکی نگاهم کرد و بازومو تو دستاش محکم فشرد.

- حرف بزن ببینم چی برات اومد که رنگت پرید و به این حال افتادی هان؟! -

فقط بهش نگاه می کردم، خدایا اگه بلایی بخاطر من سرش بیاره چه خاکی تو سرم بریزم؟

- رها.. -

خم شد تا موبایلمو برداره که سریع تر از اون خم شدم و موبایلمو برداشتم. کمرشو راست کرد و با عصبانیتی که ممکن بود هر لحظه فوران کنه نگاهم کرد و غرید:

- با زبون خوش میگم بده به من اون موبایل لامصبو.

موبایلمو محکم تو دستم فشردم که دستمو گرفت و موبایلمو برد، همه جارو سکوت برداشته بود و فقط صدای تند تند نفس کشیدن من و نفس های تند شده از عصبانیت اون می اومد.

- این.. رها این بهراده که برات تهدید فرستاده؟

نتونستم هیچی بگم چون زبونم قفل کرده بود. خدایا این دیگه چی بود؟ جفت بازو هامو محکم گرفت و تکونم داد.

- آره رها؟

لیانا همون موقع به دادم رسید و سریع گفت:

- رها؟

ساشا عصبی برگشت و چشماش از خون قرمز شده بود. قلبم داشت از جا کنده می شد چون خیلی می ترسیدم بهم باور نکنه!

لیانا تپه تپه کنان گفت:

- ساشا.. آر.. آرتام بیرون باهات کار داره.

صدای زنگ واحد بلند شد و ساشا عصبی بازو هامو دوباره تو دستاش فشرد و خطاب به اون غرید:

- چرا دروغ میگی؟

لیانا سریع رنگش پرید:

- نه بخدا دروغ نمیگم ببین زنگ درو می زنه.

کنار رفت و منم کشید کنار که با یه دنیا التماس تو چشمام به لیانا زل زدم.

ساشا خشمگین داد زد:

- بیا برو بیرون با رها کار دارم.

بهم نگاه کرد و با ترس گفت:

- ا.ا..

فریاد ساشا باعث شد وحشت زده به خودش بلرزه و بگه:

- خیلی خب الان میرم.

از کنارم گذشت و بیرون رفت و در رو که بست تمام نا امید شدم.

- راستشو بگو رها با زبون خوش ازت می پرسم اون روی سگم بالا بیاد بدجوری قاتی می کنم بهراد برات تهدید فرستاده؟

بغض اجازه نمی داد لب باز کنم و حقیقتو بگم و اون دوباره با بی رحمی صداشو بلند کرد:

- رها..

چشمامو محکم روی هم فشردم که موهامو گرفت و روبه عقب کشید:

- یه کلام لعنتی آره یا نه؟

با بدبختی لب زدم:

- آره.

فشار دستاش کمتر شد اما موهامو آزاد نکرد به جاش پرسید:

- از کی چه وقتی شروع کرده و قصدش چیه؟

- از وقتی که قرار شد باهم بریم تبریز شروع کرد به پیامک فرستادن.

- قصدش چی بود چرا..چرا به من اطلاع ندادی؟

با چشمایی لبریز از اشک به صورتش که در یک وجبی صورتم بود نگاه کردم:

- قصدش این بود که نزاره ما باهم تنهایی بریم تبریز بخاطر این بهت اطلاع ندادم چو..چون بیشتر لج می کردی، به حرفم گوش نمی دادی و خدایی نکرده یه بلایی سرت می آوردن!

سکوت کرد و موهامو آزاد کرد به جاش عصبی دستی توی موهای خوشککش کشید.

- توروخدا توروقرآن مراقب خودت باش اصلا بیرون نرو باشه بمون اینجا که..

عصبی نگاهم کرد و داد زد:

- یعنی می خوای بگی مثل موش قائم بشم تا هرکاری که دلشون خواست انجام بدن؟

سرمو به طرفین تکون دادم و با عجز گفتم:



- نه نه.. من اینو نمیگم فقط میگم خیلی خیلی احتیاط کن من از اون می ترسم تا حد مرگ می دونم هرکاری ازش برمیاد خواهش می کنم بخاطر من مراقب خودت باش لطفا.

سکوت کرد که با درد و ترس نالیدم:

- ببین ساشا بخدا می دونیم از اونا نمی ترسی ازشون باکی نداری باهاشون هم روبه رو میشی اما بخاطر من بخدا یه بلایی سرت میارن. بی طاقت نگاهم کرد و گفت:

- چیکار کنم رها؟ اینجا تو خونه قائم بشم که اونا بیرون به ریشم بخندند من امشب باید حتما برم شرکت.

اشکامو پاک کردم و بینیم رو بالا کشیدم و با صدای خش داری گفتم:

- بزار بخندند بزار هرچی می خوان بگن مهم نیست اینا در برابر چون تو مهم نیست ساشا.. تو خودت مهمی نه نظر اونا.

عمیق بهم نگاه می کرد، چند قدم اوامد نزدیک تر که به دیوار چسبیدم و چشمام جز صورتش هیچی رو نمی دید. سرشو پایین آورد که قلبم با شدت بیشتری شروع کرد به کوبیدن. آروم همونطور که نگاهش به چشمام بود زمزمه کرد:

- چرا انقدر نگرانی؟

آب دهنم تو گلووم پرید و سرفه ام گرفت اما بدون توجه گفتم:

- چه کسی بهت خبر داد تا امشب حتما بری شرکت؟

اخماشو کشید توهم:

- چرا بحث رو عوض می کنی دختر؟

- جواب سوال منو بده.
- عصبی غرید نگاهم کرد و بالحن عصبی تری غرید:
- برای من تأیین تکلیف نکن!
- دستم روی دستش گذاشتم و با التماس نگاهش کردم:
- تورو خدا بگو.
- چشماشو عصبی بست و باز کرد:
- آرتام.
- نه نه یکی حتما به آرتام خبر داده حتما زیر سر اونه!
- متعجب ابرو بالا انداخت:
- نه بابا تو از کجا خبر داری؟
- حدس زدم.. خواهشا راستش رو بگو.
- وایسا.. آرتام..
- درو باز کرد و آرتامو صدا زد منم سریع رفتم داخل اتاق خواب و یه مانتو تنم کردم و شالی روی موهام انداختم. از اتاق خارج شدم و سمتشون رفتم.
- سلام رها خانوم.
- سلام آقا آرتام خوش اومدید.
- نگاهش به ساشا بود و جوابمو داد:
- ممنونم.
- ساشا با اخم پرسید:

- ببینم چه کسی بهت خبر داد و گفت اوضاع پرونده های شرکت بهم ریخته باید حتما رئیس امشب بیاد اونجا؟

آرتام متعجب یه بار به من و یه بار به ساشا نگاه کرد:

- چ... چرا؟!!

ساشا عصبی بدون حرف نگاهش کرد که سرشو انداخت پایین:

- س... سیاوش.

ساشا چشمش از حرکت ایستاد:

- چی؟ سیاوش؟!!

آرتام آروم سرشو تکون داد که ساشا سریع گفت:

- چرا اون آرتام؟

با ناراحتی به ساشا نگاه کرد:

- این مدت که شما شرکت نبودید یکی باید به جای منشی حواسش به پرونده ها می بود با رادمهر صحبت کردم اونم..گفت بعد امیررضا مورد اعتماد ترین کسی که می شناسه سیاوشه.

دستی به صورتش کشید و عصبی گفت:

- یعنی..یعنی می خوای بگی سیاوش داره خیانت می کنه؟

آرتام دستشو گذاشت روی شانه اش و گفت:

- نمی تونیم همینجوری تهمت بزنیم داداش.

- زود باش باید بریم آرتام.

تکون خفیفی خوردم و پشتم از شدت ترس اون جمله لرزید و سریع زبونم راه افتاد:

- چ...چی..

به چشم‌ام نگاه کرد عمیق و با یه حس ناب و خالص که نمی دونم از وی بود و گفت:

- رها باید برم تا آخر عمرم که نمی تونم اینجا بمونم.

- میگم اونام همینو می خوان چرا متوجه نیستی؟ تو خبر نداری اونا چقدر خطرناکن؟

خشمگین لبه های کتتش رو به هم نزدیک کرد و گفت:

- خبر دارم می دونم چه کارهایی ازشون سر می زنه اما باید برم بر می گردم قول میدم آرتام اینجا بمون پیش دخترا تا من میام.

آرتام ترسیده به ما نگاه کرد که منم به لیانا نگاه کردم:

- توروخدا تو یه چیزی به پسر عموت بگو لیانا بگو حداقل بزاره آرتام باهانش بره!

لیانا سوالی به ساشا نگاه کرد که ساشا گره ی کور بین ابروهانش رو بیشتر کرد:

- نمی شه باید تنها برم.

بدون توجه به اونا خشمگین بازوشو گرفتم و تو چشم‌ام نگاه کردم:

- می خوای خودتو به کشتن بدی آره؟ اگه می خوای خودتو بکشی راه های بهتری هست لازم نیست بزاری اونا تیکه تیکه ات کنند!

با یه دنیا تعجب تو چشم‌ام دستمو گرفت و از بازوش جدا کرد:

- چت شده رها؟ با بچه که حرف نمی زنی خودم می فهمم دارم چی کار می کنم.

بعد گفتن این حرف از واحد خارج شد که دستمو گذاشتم روی سرم و روی زمین زانو زدم.

- نه.. نه.. بخدا تله ست بخدا یه بلایی سرش میارن. ساشا.. نه..

صدای لیانا رو شنیدم:

- آرتام برو دنبالش.

صدای باز و بسته شدن در اومد و بغضم شکست، با تموم توانم زدم زیر گریه.

- خدایا مراقبش باش.

لیانا زیر بازو هامو گرفت و بلندم کرد. روی سرم دست کشید و اشکامو پاک کرد و بغض زده گفت:

- پاشو خدا بزرگه آرتام کنارشه.

همون موقع صدای موبایلش بلند شد و به من نگاهی کرد و جواب داد.

- الو.. چی داری میگی مگه دنبالش نرفتی؟

قلبم ریخت و دستمو روی قلبم گذاشتم و لب زدم:

- وای..

دانای کل

از آپارتمان خارج شد، داخل پاکینگ رفت و سوار ماشین شد. بهراد را دیده بود که بیرون رفته بود موبایل رها را برداشت و خواست با بهراد تماس بگیرد که همان موقع پیامکی آمد.

وارد باکس پیغام ها شد « همین الان سورپرایزم آماده می شه رها ببین بهراد چی کار می کنه درس عبرتی بشه برات که از این به بعد به حرفم گوش بدی»

موبایل را محکم در دستش فشرد و غرید:

- بی شرف می دونم باهات چیکار کنم کثافت.

موبایلش را برداشت و ماشین را روشن کرد. از پارکینگ خارج شد اما وقتی چهره ی رنگ پریده و ترسیده ی رها مقابل چشمانش نقش می بست تا حد مرگ عذاب می کشید.

موبایل خودش را برداشت و شماره ی بهراد را گرفت. یک بوق..دو بوق..سه بوق..

- به به سلام ارغوان عزیز منتظرت بودم.

دندان سایید و غرید:

- کجایی بی شرف باهات یه خورده حساب هایی دارم؟

صدای خنده اش از آن طرف خط بیشتر اعصابش را بهم ریخت جوری که دستش را که بر روی فرمان گذاشته بود مشت کرد و با غضب به روبرو چشم دوخت.

- جُک برات تعریف کردم عوضی که هر هر می خندی؟

- اتفاقا منم منتظرت بودم بیا به این آدرسی که برات می فرستم.

تماس را عصبی قطع کرد و دندان سایید:

- یه بلایی سرت بیارم.

پایش را با آخرین تمام روی گاز فشار داد. موبایلش در دستش لرزید به پیامک نگاه کرد و پوزخند زد:

- عوضی منو از این جاهای پرت می ترسونه.

به ده دقیقه نکشید که در محل قرار حاضر شد. از ماشین پیاده شد و همان موقع آسمان برق زد و باران با شدت بیشتری بارید. لبه های کتتش را مرتب کرد و تکیه به ماشین در آن تاریکی که چشم چشم را نمی دید منتظر ماند. نوری را دید و تکیه از ماشین گرفت و همانطور که دستاش در جیب شلوارش بود خونسرد به ماشین نگاه می کرد. ناگهان شیع سردی از پشت روی شقیقه اش قرار گرفت.

دندان سایید و زمزمه ای شنید:

- دستاتو ببر بالا و آروم راه بیافت.

سرش را تکان داد و دستاش را بالا برد اما با یک حرکت زیر دستش زد و لگدی بر کمرش کوبید.

مرد به جلو پرت شد و اسلحه از دستش افتاد. چند نفر قد بلند کت و شلوار مشکی از ماشین پیاده شدند و همه سمتش اسلحه کشیدند.

او بی توجه عصبی داد زد:

- پس اون بی شرفه ترسو رأیستون کجاست؟

همانی که بر روی زمین افتاده بود بلند شد و دستش را روی کمرش گذاشت:

- آخ.

به مرد نگاه کرد و پوزخند زد:

- چیه دردت گرفت؟

خشمگین به او نگاه کرد و خم شد و اسلحه اش را برداشت، بلند شد و سمتش عصبی اسلحه کشید و داد زد:

- فاتحه ات رو بخون مرتیکه!

و او فقط با غرور پوزخند به لب نگاهش می کرد و اصلا انتظار نداشت  
بهراد دستور کشتنش را بدهد. چشمانش را محکم بست و فشرد و  
صدای تیر همه جا پخش شد.

\*\*\*

لیوان از دستش افتاد و هزار تکه شد و یک لحظه خیلی بد قلبش تیر  
کشید.

- آخ..

کاسه ی چشمانش لبریز از اشک شد و سرش گیج رفت. لیانا به موقع  
زیر بازویش را گرفت:

- چی کار کردی با خودت دختر بیا بشین.

- لیانا دلم خیلی بد به شور افتاده.

- بیا بشین خدا بزرگه ساشا که بچه نیست.

بازوی لیانا را محکم گرفت و با چشمانی تر نگاهش کرد:

- بچه نیست اما در برابر آدمای خطرناکی مثل اونا هیچی نیست بخدا  
هیچی نیست آخ ساشا آخ.

لیانا با بغض در آغوشش کشید که زنگ واحد صدایش بلند شد. رها  
سریع از او جدا شد و از آشپزخانه خارج شد.

در را باز کرد و با دیدن آرتام بیشتر دیوانه شد.

- کجاست؟

آرتام سرش را پایین انداخت که رها داد زد:



- کجاست آقای حسینی مگه نرفتید دنبالش کجاست؟

آرتام وارد واحد شد و در را بست. به رها و لیانا نگاه کرد و شرمنده گفت:

- نبود.. نتونستم پیدااش کنم.

\*\*\*

نفس عمیقی کشید و همانطور که دستش روی شکمش بود سوار ماشین شد. سرش را محکم به پشتی صندلی کوبید و چشمانش را بر بست و فشرد. ابروانش را درهم کشید و انگار درد داشت از پای درش می آورد. با بدبختی دست راستش را سمت سوئیچ برد و استارت زد.

دور زد و از جاده خاکی گذشت و بسیار بی رمق پایش را روی گاز گذاشت. حال در جاده بود اما چشمانش تار می دید. موبایلش مدام زنگ می خورد اما نمی توانست از جیبش بیرونش بیاورد.

دست چپش بر روی شکم زخمی اش بود و با دست راستش رانندگی می کرد. جاده بسیار خلوت بود و انگار این بیشتر به نفعش بود. کنار زد چون دیگر توان نداشت و نمی توانست. چشمانش هیچ چیزی را نمی دید برای همین سرش را روی فرمان گذاشت. همان موقع از پشت ماشین افراد بهراد با سرعت و محکم بر سپر عقبی ماشینش کوبیدند. ماشین تکان شدیدی خورد و ساشا دستانش را دور فرمان گرفت و لبش را محکم گزید. با آخرین رمقش موبایل را از جیبش بیرون آورد.

- الو.. الو ساشا خودتی؟ ساشا؟

- آره.. تام.

- کجایی پسر چی شده بلایی سرت اومده کجایی؟

- ج...جاده ی «...»

- باشه باشه تحمل کن الان میام.

از پشت ماشینش کاملا ویران شده بود. دستش را از روی شکمش برداشت و با دیدن خون بیشتر ابرو درهم کشید. آب دهانش را قورت داد و سرش را روی فرمان گذاشت و کم کم بدون آنکه دست خودش باشد هوشیاری اش را از دست داد و چشمانش گرم شد..

\*\*\*

با دیدن ماشین سریع فرمان را چرخاند و توقف کرد. پیاده شد و سمت ماشین دوید اما با دیدن وضعیت ماشین اول فکر کرد تصادف کرده است کمی بعد با دیدن ساشا بیشتر نفسش گرفت.

بازویش را گرفت و تکانش داد:

- داداش.. ساشا؟ داداش چشمتو باز کن ساشا اون بی شرفا باهات چی کار کردند ساشا.

سریع زیر بازانش را گرفت و تکانش داد که چشمانش را بی رمق باز کرد. تمام تنش از عرق خیس شده بود و پیراهن سفیدش تمام خونین شده بود و این بیشتر آرتام را نگران می کرد.

به چشمان بی رمق ساشا نگاه کرد:

- انتقام می گیریم داداش قول میدم فقط تحمل کن رها خیلی خیلی نگرانته.. اونجا منتظرته.. منتظره که سالم و سلامت برگردی پس خواهش می کنم ازت تحمل کن داداش.

دستش را روی دست آرتام گذاشت و مردمک چشمانش در کاسه چرخیدند، بی حال لب زد:

- چرا او.. نارو تنها گذاشتی؟

- نترس داداش اونا خوبن فقط خودتم کمک کن باید سوار ماشین بشی.

ساشا را بر روی صندلی خواباند و در را بست. سمت ماشین ساشا رفت و با عجله سوئیچ را برداشت و قفل ماشین را زد بعد سوار ماشین خودش شد و با آخرین توان پایش را بر روی گاز فشار داد. کمی بعد جلوی بیمارستان بودند، پیاده شد و زیر بازوان ساشا را گرفت و سمت ورودی بیمارستان دوید و ساشا مدام زیر لب هزیان می گفت.

بعضی وقت ها سرفه های خشکی می کرد که به زخمش فشار می آورد. پرستار ها با دیدن ساشا سریع برانکارد آوردند و آرتام نگران و وحشت زده داد زد:

- خواهش می کنم عجله کنید.

ساشا را بر روی برانکارد خواباند و دستی بر پیشانی عرق کرده اش کشید. ساشا را سریع به اتاق عمل بردند. آرتام آب دهانش را فرو داد و موبایلش را که برای بار هزارمین زنگ خورد را از جیبش بیرون آورد و جواب داد.

- بله لیانا؟

- آرتام توروخدا یه چیزی بگو رها داره اینجا از دست میره.

دستی به پشت سرش کشید:

- چیزه.. راستش.. خب.. چیزه..

همون موقع یکی از پرستارها داد زد:

- آقا باید بیمارتون عمل بشه نیاز به رضایت داریم.

لیانا پشت خط قلبش یک لحظه گرفت:

- آر.. آرتام سه.. ساشا..

- بعدا برات توضیح میدم فقط لیانا فقط خواهش می کنم ازت بدون سرو

صدا رها رو بردار و بیا اینجا چون به رضایت احتیاج دارند سریع!

- بی.. باشه باشه اومدیم.

تماس را قطع کرد و خطاب به پرستار گفت:

- اون الان وضعیتش خوب نیست نیاز به عمل فوری داره دیگه رضایت

می خواهید چیکار؟

- نمی شه آقای محترم شاید خدایی نکرده زیر عمل بلایی سرشون بیاد

تیر خوردند شوخی که نیست!

آرتام چشمانش از حدقه زد بیرون چون اصلا فکرش را هم نمی کرد که

تیر خورده باشد. آب دهانش را قورت داد تا کمی گلوی خشکش باز

شود.

- چه.. چی تیر؟

- بله.

شوکه و بی رمق روی صندلی افتاد و همانطور که داشت سرش را میان

دو دستانش می گرفت آرام و نگران لب زد:

- بی.. باشه الان همسرشون میاد.

پرستار وارد اتاق عمل شد و در را بست. آرتام کلافه نفس می کشید و

فقط فکرش رسید که با رادمهر تماس بگیرد و قصدش خبر دادن بود.

\*\*\*

رها با عجله و دست و دلی لرزان کیفش را برداشت، سوئیچ را برداشت و سمت بیرون دوید لیانا هم دنبالش. درآ بست و برگشت اما با دیدن آنها به در چسبید و ناخواسته هین بلندی از دهانش خارج شد.

بهراد رها را در یک گوشه گیر داده بود برای همین لیانا عصبی داد زد:  
- برید کنار مگنه داد میزنم.

هیچ کس از جایش تکان نخورد و رها با بغض و نگاهی که در آن طغیان و طوفان موج می زد به بهراد که روبرویش ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

- عوضی آشغال با سانشا چیکار کردی هان؟

بهراد پوزخند زد:

- هیچی فقط.. یکم زیادی سر راهم قرار گرفته بود خواستم از سر راهم برش دارم.

خشمگین همانطور که نفس نفس می زد با تمام توان تفی در صورتش ریخت. بهراد با عصبانیتی که سعی داشت پنهانش کند چشمانش را محکم بست و فشار داد.

رها دسته ی کیفش را محکم در دست فشرد و غرید:

- عوضی انقدر آشغال و بی لیاقتی که حتی عارم میاد تو روت تف بندازم برو کنار!

دندان سایید و غرید:

- یه روزی سر عقلت میارم.

دخترک کج لبخند زد و گفت:

- برو به یکی بگو عقل خودتو درمان کنه چون..

کمی به بهراد نزدیک شد و خرید:

- چون تو مریضی! یه بیمار روانی فهمیدی؟ اینم تو گوشات فرو کن  
ساشا حق نداره منو تنها بزاره هرجا بره منم باهش میرم حتی.. حتی  
قبر!

کیفش را بلند کرد و محکم به تخت سینه اش کوبید که بهراد کمی راه را  
باز کرد و او بی صبرانه سمت آسانسور رفت اما افراد بهراد جلویش را  
گرفتند.

خشمگین با دلی نگران و فکر و اعصابی بهم ریخته داد زد:

- برید کنار از سر راهم تا همتون رو نابود نکردم.

ذره ذره داشت در آتش بی قراری می سوخت و قلبش مدام تیر می  
کشید. تمام بدنش می لرزید و انگار همان حالت هایی که قبلا هنگام  
عصبانیت و حرص خوردن سراغش می آمد سراغش آمده بود.

بهراد با سر اشاره کرد که کنار بروند. افراد که کنار رفتند رها بدون  
توجه به آسانسور با سرعت شروع کرد به پایین رفتن از پله ها لیانا هم  
دنبالش می رفت. از آپارتمان بیرون رفت و سمت پارکینگ حرکت کرد.  
سوار ماشینش شد و با دستان لرزانی روشنش کرد.

لیانا با عجله سوار شد و او با تمام توان پایش را روی گاز فشار داد و  
ماشین از جا کنده شد. با سرعت از پارکینگ خارج شد و سمت  
بیمارستان راند.

رها

با عجله وارد بیمارستان شدم و از استیشن پرستاری سراغ ساشا رو گرفتم. گفت اتاق عمل و من قلبم از جا کنده شد تموم خون توی رگ هام یکدفعه یخ بست انگار تو اقیانوس قطب های جنوب انداختم.

بعد یه مکث کوتاه با تمام سرعت سمت راهرو دویدم و لیانا هم فقط صدام می زد. اشکام پشت سرهم روی صورتم می ریختند. آرتام رو دیدم که با اضطراب مشهودی قدم می زد.

سمتش دویدم و با گریه پرسیدم:

- کجاست؟ حالش چطوره؟

با غم نگاهم کرد:

- نمی دونم.. اطلاع ندارم هنوز چیزی..

همون موقع در باز شد و همگی سمت پرستار یورش بردیم. پرستار ماکسش رو برداشت و خطاب به آرتام گفت:

- مگه نگفتید خانومشون..

آرتام دستشو سمت من دراز کرد:

- ایشون هستند.

پرستار نگاهم کرد و گفت:

- باید رضایت بدید بفرمایید دنبالم بیاید.

به کار کردن قلبم دیگه امید نداشتم چرا رضایت؟ یعنی انقدر حالش بده؟ مگه چی کارش کردن اون بی شرفای عوضی؟!

- چه.. چرا باید رضایت بدم؟ مگه.. مگه چه بلائی سرش اومده؟

پرستار اخم کرد و گفت:

- تیر خوردن لطفا عجله کنید.

دست و پام سرد و بی حس شده بودند. خدایا تیر؟ چرا تیر؟ مگه.. مگه چی کار کرده که بهش تیر زدن خدایا؟ آخه مگه ما چه گناهی کردیم؟

دنبال پرستار مثل مرده ها حرکت کردم، امضا کردم و روی صندلی های فلزی سرد نشستم. دستامو حصار صورتم کردم و با تمام توان زدم زیر گریه. خدایا خواهش می کنم ازت چیزیش نشه. خدایا بعد ساشا خودمو می کشم به قرآن می کشم.

سرمو به کاشی های سرده پشت سرم تکیه دادم و چشمامو با درد بستم و به ساشا فکر کردم. به اخماش، به غیرتی شدنش، به تعصباش، به لبخند های نصفه و نیمه ی بعضی وقتاش که دلمو می برد. بغض سختی سرسختانه به گلوم چنگ انداخته بود و تمام سلول های بدنم تک به تک آغوش ساشا و بوی عطرش رو می طلبید. نمی دونم چقدر گذشت و چقدر زیر لب ذکر گفتم که صدایی شنیدم و چشمامو باز کردم.

در اتاق عمل باز شد و با تمام سرعت بلند شدم. برانکار رو که آوردن بیرون قلبم ضربان گرفت.

سمتشون دویدم و دیدمش، دیدم که صورتش رنگ پریده بود و لوله ای داخل دهنش گذاشته بودند.

چشمای قشنگش رو بسته بود و موهاش بهم ریخته بود. دست سردشو تو دستام گرفتم و همراه برانکار می رفتم. خم شدم و روی دستشو بوسیدم، عمیق و از ته دل.

زمزمه کردم:

- بلند شو ساشا چشماتو هرچه زودتر باز کن منتظرتم.

بردنش داخل یه اتاق و درو بستن. دستمو به سرم گرفتم و زمزمه کردم:



- وای.. وای..

- خانوم سازنده!

برگشتم به عقب و با دیدن رادمهر اخمام رفت توهم. با همون غرور خاص خودش نزدیکم شد:

- سلام.. حال ساشا چگونه؟

اشکامو پاک کردم و فین فین کنان گفتم:

- اینطوری مراقبش هستید؟ اینطوری از مون مراقبت می کنید؟ تا آخر این مأموریت حتما باید یکی از ماها بمیریم بعد حواستو جمع کنید. اخماشو بیشتر توهم کشید و دیدم که دستاشو بیشتر توهم جمع کرد و گفت:

- بچه ها دنبالش بودند اما ساشا مثل همیشه با سرتقی و لجبازی خودش قالشون گذاشته.

بعد یه مکث کوتاه خواستم بگم از حالش خبر ندارم که دکتری رو دیدم. خواست وارد اتاق بشه که جلوشو گرفتم.

- آقای دکتر خواهش می کنم بگید حالش چگونه؟

- همراه کدوم بیمار هستید؟

- س.. ساشا ارغوان.

- خوشبختانه عمل با موفقیت پیش رفت الان حالشون خوبه فقط.. وقتی تیر خوردن ضربه ای با شدت به شکمش وارد شده باید خیلی خیلی مراقبش باشید.

اشک شوق به چشمم هجون آورد. دستمو جلوی دهنم گرفتم و خفه با بغض گفتم:

- خدایا شکرت..خدایا ازت ممنونم قربونت برم که بهم برش گردوندی.

- رها؟

به لیانا نگاه کردم که با لبخند ناراحتی سمتم اومد و بغلم کرد و همونطور که کمرمو نوازش می کرد آرام زمزمه کرد:

- قربونت برم..خدا صداتو شنید و نجات پیدا کرد.

لبخند زدم و محکم سرمو میون گردن و شالش مخفی کردم:

- آره خداروشکر ساشا برگشت پیشم.

چندتا پرستار و دکتر از اتاق خارج شدن و من بی طاقت از لیانا جدا شدم و سمت اونا برگشتم:

- ببخشید..می تونم ببینمش؟

پرستار به هممون نگاه کرد و گفت:

- فقط یه نفر می تونه بره داخل نباید زیاد خسته بشه..تا چند روز دیگه هم باید یکی کنارش به عنوان همراه بمونه!

لیانا دستشو گذاشت روی شونه ام:

- برو داخل.

آب دهنمو قورت دادم و با قدم های لرزونی داخل رفتم و با دیدنش لبخند زدم. ماکس اکسیژن روی دهنش بود و بازم اخم داشت و از همیشه قشنگ تر بود. آرام آرام نزدیکش شدم و دستمو داخل موهای بهم ریخته اش کشیدم.

اشکام بی اختیار روی گونه هام روانه شدند. خم شدم و پیشونیشو محکم و عمیق بوسیدم، بوئیدمش، حسش کردم. خدایا ممنونم..همونطور که لبام روی پیشونیش بود لب زدم:

- تا مرز مرگ رفتم..انقدر بی انصافی که اصلا به حرفم گوش ندادی.  
گفتم نرو گفتم خطرناکه چرا به حرفم گوش نکردی؟ چیکار کرده باهات  
اون آشغال؟ چه بلانی سرت آورده اون قاتله جانی؟!!

روی صندلی کنار تخت نشستم و دسته سردشو تو دستام گرفتم. خم شدم  
و روی دستشو هزاران بار بوسیدم و بلاخره بغضم شکست و آروم گریه  
کردم و سرمو روی دستش گذاشتم.

- م..مگه مردم که همچین می ک؟ی!

تکون خفیفی خوردم و سرمو ناباور بلند کردم و با دیدن چشمای خمار و  
نیمه بازش لبخند زدم:

- خدا نکنه..خداشکر که بهوش اومدی حالت خوبه؟

به چشماش نگاه کردم و بازم اخم کرده بود. خدایا شکرت که چشمای  
قشنگشو باز کرد. چشماشو به زور باز گذاشته بود.

- حالت خوبه..چی کار کردند باهات ساشا؟

زبونشو روی لبای خشکش کشید و خیلی آروم گفت:

- خوبم.

- همین؟ نمی خوای بگی چطوری تیر خوردی؟

نگاهم کرد و ابرو بالا انداخت که مثل همیشه خیلی جذابش کرد و من  
فقط بی حرف، خیره نگاهش کردم و هیچی نتونستم بگم.

- چرا انقدر مشتاقی..بهراد خان مگه بهت خبر نداده؟

- چی میگی ساشا..

- بسه..آخ..

- از جام بلند شدم و دستمو روی سرش کشیدم:
- باشه.. باشه من یه چیزی گفتم تورو خدا خودتو اذیت نکن.  
با همون اخما نگاهم کرد:
- بهراد دیگه بهت پیغام نداد؟
- به پشت دستش نگاه کردم که چطور بی رحمانه سوزن وصل شده به آنژیوکت رو داخل رگش فرو کرده بودند.
- موبایلو با خودت بردی.
- دستمو از روی سرش برداشتم و نگاهمو دزدیدم اما سنگینی نگاهشو احساس می کردم.
- رادمهر خبر داره؟
- آره.. چرا؟
- چشماشو که به زور باز گذاشته بود چندباری بست و فشار داد و گفت:
- در مورد مهمونی فردا چیزی نگفت؟
- با بهت نگاهش کردم:
- چی؟ م.. مگه.. مگه فرداست؟ نکنه می خوای بری.
- نگاهش کردم و با دیدن اخماش فهمیدم قصدش چیه برای همین سریع اخم کردم:
- سانشا جواب بده واقعا می خوای بری؟
- آره پس توقع داری چی کار کنم؟
- چشمام از حدقه زد بیرون و قلبم به طور دیوانه واری از شدت ترس، عصبانیت و استرس داشت می کوبید و خودشو می کشت.

- نه.. نه تو همچین کاری نمی کنی داری باهام شوخی می کنی مگه نه؟

- به من نگاه کن؛ به نظرت من باهات شوخی دارم؟

عصبانی اخمامو بیشتر توهم کشیدم و بغض زده بهش توپیدم:

- حق نداری جایی پری.. تو هنوز مریضی می خوای پری بین اون همه

خلافکاره آدم کُش چیکار؟ نکنه دوباره قصد جون خودتو کردی آره؟

عصبی نگاهم کرد و غرید:

- ساکت شو! حق نداری برای من تأیین تکلیف کنی دختر جون حواسم

هست دارم چیکار می کنم..

- آره حواست هست.. آگه حواست هست پس این چه حال و روزیه؟ چرا

متوجه ی کاره اشتباهت نیستی نزدیک بود بکشنت اونم بخاطر کله شقی

و سرتقی خودت چندبار گفتم نرو خطرناکه گوش کردی؟ نع اصلا انگار

نه انگار بلاخره این بلا هم سرت اومد دلت خنک شد..

- فرداشب با این مهمونی همه چیز تموم می شه بعد چند مدت آخرش

خلاص می شیم اونام گورشون رو گم می کنند هم از زندگیمون میرن

بیرون هم از شرکت!

- اما..

- اما و اگر نداره من حالم خوبه.. نمیرم اونجا که کتک کاری کنم میریم

تو مهمونی بعدشم بر می گردیم..

بغضم دوباره از شدت نگرانی داشت سر باز می کرد و من مثل همیشه

سعی در سرکوب کردنش داشتم اما نمی دونم چقدر موفق بودم..

- نکنه متوجه نیستی این مهمونی یه مهمونی عادی نیست امکانش

هست هرکاری باهامون بکنند..

- هرچی که بشه ما باید فردا به اون مهمونی بریم چون آخرین مرحله ی کارمونه..دیگه از اونجا به بعدش با پلیساست!

- ساشا حالت خوب نیست توو خدا..

اشک به چشمم هجوم آورد آخرش با این کاراش دقم میده. زیرلب گفتم:

- هرکاری می خوای بکن.

بهش پشت کردم و خواستم سمت خودمو یه جوری از اون وضعیت خلاص کنم که صداشو شنیدم:

- کجا؟

برگشتم سمتش و نگاهش کردم دیدم مثل میرغصب زل زده بهم برای همین دست پاچه گفتم:

- خب برم بزار اونام بیان داخل.

بهونه بود می خواستم برم یه جایی و خودمو اساسی خالی کنم اما انگاری دستمو خوند چون با اخم به کنارش اشاره کرد:

- نمی خواد وقت هست بعدا میان..تو فعلا بیا اینجا من مریضم به مسکن احتیاج دارم.

لبخند تلخی روی لبام نقش بست چون دیگه خوب می دونم مسکن ساشا چیه. با قدم های آرومی سمتش رفتم، بالا سرش ایستادم و دستمو سمت موهای بردم که مچ دستمو گرفت و مجبورم کرد لب تخت بشینم.

- حالا خوب شد!

دلیل این کارات چیه لعنتی؟ چرا بعضی وقتا جوری حرفی میزنی که میگم اصلا دوستم نداری و کاملا ازت زده میشم بعضی وقتا هم کارایی می کنی که از گفته ی خودم پشیمون میشم.

دستمو تو موهاش بردم و آروم شروع کردم به نوازششون.

چشماشو روی هم گذاشت و منم فقط نگاهم به صورتش بود. بازم اخم داشت اگه دست من بود اون دوتا ابروی مشکیش رو بهم پیوند می‌دادم. کم کم نفس هاش منظم شد و انگار مسکن باعث گیجیش شده الهی بمیرم براش حالش چقدر بد بود. خدا ازت نگذره بهراد خدا از روی زمین برت داره که یه عالم از دستت نجات پیدا کنند.

بلند شدم و خوب نگاهش کردم امل نتونستم تحمل کنم و خم شدم و پیشونیشو عمیق و طولانی بوسیدم.

صدای در که اومد سریع راست ایستادم و دستی به صورتم کشیدم. آرتام و رادمهر داخل اومدن و لیانا از پشت در اشاره کرد برم بیرون منم ببخشیدی زیرلب گفتم و سمت در رفتم.

از اتاق خارج شدم که لیانا دستمو گرفت تو دستاش و نگاهم کرد:

- حاله ساشا چطوره خوبه؟

چشمامو بستک و فشار دادم و خواستم جوابشو بدم که سرم گیج رفت و چشمام سیاهی رفت. لیانا بازومو گرفت و ترسیده گفت:

- یا خدا رها چت شد؟ دختر خوبی چی شدی؟ ببین انقدر به خودت فشار میاری فشارت افتاده حتما بیا بریم بهت یه مسکنی چیزی بهت بزنند خوب شی بیا.

دستمو از دستش کشیدم بیرون و سرمو ماساژ دادم:

- خوبم چیزیم نیست بابا بی خودی شلوغش نکن.

- حالت خوب نیست رها. ساشا چیزی بهت گفت؟

سرمو تکون دادم به نشونه ی نه و آب دهنمو با چشمای بسته و قلبی لرزون قورت دادم.

- پس چت شده این چه حالیه؟

بهش نگاه کردم که مشتاق و کنجکاو بهم زل زده بود.

- می خواد تو مهمونی فرداشب اون قاتلا شرکت کنه اونم با اون حالش!

لیانا لب گزید و سرشو انداخت پایین. سمت صندلی ها رفتم و رو یکی نشستم اما همون لحظه یه پرستار اومد نزدیکم و گفت:

- خانوم شما همراه آقای ارغوان هستید؟

- بله.. بفرمایید.

- چه نسبتی با ایشان دارید؟

- من.. همسرشون هستم.

لبخند زد و یه پاکت گرفت سمتم:

- بیا عزیزم اینا وسایل شخصی شوهرته از جمله موبایل و مدارک شناسایی و این جور چیزا فکر کنم لباس هاشم براش بردند داخل اتاق.

متعجب از جام بلند شدم و پاکتو گرفتم متوجه شدم لیانا هم با تعجب نگاهم می کرد اما بی توجه با اخم خطاب به پرستار گفتم:

- م.. منظورتون چیه؟ چرا لباس..

- آخه بهم گفتن که می خوان با اصرار مکرر خودشون رو ترخیص کنن گفتن انگار هیچ کس جلو دارش نیست.

عصبی پاکتو داخل بغل لیانا گذاشتم و سمت اتاق رفتم. وارد اتاق شدم و دیدم بله آقا بلند شده و داره دکمه ی لباسش رو می بنده. خشمگین



نگاهش کردم که یه لحظه حرکت دستش متوقف شد اما بدون توجه دوباره شروع کرد به بستن دکمه هاش چندباری هم چشم هاشو محکم بست و باز کرد و این باعث شد احساس کنم به زور روی پاهاش ایستاده حتم دارم همینطورن هست.

آرتام و رادمهر با یه ببخشید سمت در رفتند و آرتام گفت:

- کمک لازم نداری داداش؟

ساشا بدون اینکه سرشو بلند کنه یا دست از بستن دکمه های پیراهنش برداره گفت:

- نه ممنون.

آرتام سرشو تکون داد و بیرون رفت. گوشه ی مانتومو عصبی تو مشتم فشردم:

- می خوای چیکار کنی؟ دلیل لین کارات چیه ساشا؟ می خوای خودتو به کشتن بدی و منم دق مرگ کنی؟ چرا دنبال اینی که یه جوری خودتو تو خطر بندازی. حالت خوب نیست اما انگار حالیت نیست چند ساعت پیشت تیر خوردی و داخل اتاق عمل بودی. زخمت هنوز تازه ست بعد می خوای بری مهمونی؟ به زور سرپا ایستادی خیال می کنی نمی بینم به زور چشماتو باز نگه داشتی؟ چرا جونت برات ارزش نداره ساشا چرا برات مهم نیست؟ اگه سلامتیت برای خودت مهم نیست حداقل یکم فکر من باش تو..

یک نفس و با بغض همه ی حرفامو زدم و بغضم انگار از نگرانی جونه ساشا نشات می گرفت. یه قدم اومد نزدیک که باعث شد خفه خون بگیرم. چشماتش عصبی بود و بی حال قدم پر می داشت. هنوز مریضه اما از بس قُد و یه دنده ست که به روی مبارکش نمیاره.

کم کم نزدیکم شد اما یکدفعه تعادلش رو از دست داد که با آخرین سرعت سمتش دویدم و خواستم زیر بازوشو بگیرم که پام لیز خورد. جیغ خفیفی کشیدم و چشمامو بستم اما یک لحظه دستای گرمی کمرمو گرفت و باعث شد نخورم زمین.

چشمامو باز کردم و اول به ارتفاع و زمین نگاه کردم و نفس راحتی کشیدم بعد به ساشا. ابروهاشو توهم کشیده بود با درد و من تازه فهمیدم که خواستم کمک کنم اما باعث دردش شدم.

- وای ببخشید..حالت خوبه؟ دردت گرفت؟ ساشا؟

آب دهنشو قورت داد و کمرمو آزاد کرد که سریع بازوشو گرفتم و اون چشماشو باز کرد و گفت:

- خوبم..کمکم کن کتمو بپوشم تا بریم.

- اما ساشا تو مریض...-

- بسه!

بغضمو قورت دادم و سمت میز رفتم که کتتشو گذاشته بودند روش، برش داشتم و سمتش رفتم.

یغی کتو گرفتم تا دستاش رو رد کنه و آخ ریزشو که شنیدم دیگه تحمل نکردم. روی صندلی نشستم و دستامو حصار صورتم کردم. آرام گریه کردم چون..آخه چرا به حرفم گوش نمی کنه؟ چرا براش ارزشی ندارم؟ چرا انقدر بخاطر اون عوضیا به خودش فشار میاره؟ چرا اصلا براش مهم نیستم چرا خدایا چرا بخاطر یه شرکت داره با جون خودش بازی می کنه آخه؟

هق هق هامو به زور تو گلووم خفه می کردم که دستش روی سرم قرار گرفت و آرام موهامو از زیر شال نوازش کرد.

- چرا داری گریه می کنی؟ بچه شدی؟!!

سرمو با خشم بلند کردم و با چشمایی دریده و عصبانی و خیس از اشک نگاهش کردم. بلند شدم و انگشت اشاره ام رو تهدید وار جلوی صورتش گرفتم:

- دفعه ی آخرت باشه که به من میگی بچه فهمیدی آقای ارغوان! هه تازه فهمیدم موندن من پیشت هیچ ارزشی نداره نه حرفام برات اهمیت داره نه حضورم پس دیگه موندم اینجا بی فایده ست.

خواست از کنارش رد بشم که بازومو سریع و تند گرفت و غرید:

- رها!

تقلا کردم تا بازومو از حصار دست قدرت مندش بیرون بیارم اما اجازه نداد و بیشتر فشردش.

چشمامو با درد روی هم گذاشتم و کمی بعد گرمی نفس هاشو نزدیک صورتم احساس کردم.

نمی خواستم چشمامو باز کنم اما چونه ام می لرزید.

- چرا بچه بازی در میاری رها؟ این دیگه مرحله ی آخر کارمونه نمی شه که بخاطر یه زخم کوچیک تموم زحمت های این مدتمون رو به هدر بدیم.

چشمامو عصبانی و نگران باز کردم:

- بسه دیگه! داری بخاطر اون شرکت لعنتیت خودتو به کشتن میدی.

پرزخند زد، تلخ. انگار عادت داره گاه به گاه از این پوزخند های تلخ بزنه و قلب منو بجزونه.

- شرکت؟ هه خیال پرت داشته؟ تو فکر می کنی من بخاطر شرکت دارم این همه به آب و آتیش میزنم تا بهراد و باندش دستگیر بشند؟  
متعجب نگاهش کردم، صورتش از درد جمع شده بود اما بازم به روی خودش نمی آورد.

- پس اگه.. اگه بخاطر شرکتت نیست پس بخاطر چیه؟

- بخاطر شرکت نیست مسئله فقط تو شرکت خلاصه نمی شه دختر خانوم پای یه تعداد زیاد دختر جوون و بی گناه وسطه پای کشت و کشتار و معتاد شدن بقیه ی افراد وسطه می فهمی رها و مهم تر از همه پای تو وسطه!

قلبم به ناگهان ضربان گرفت و محکم شروع کرد به بی قراری کردن.  
همونطور که با عصبانیت تو چشمام نگاه می کرد گفت:

- من بمیرم نمی گذارم اون مرتیکه آسیبی بهت بزنه اون دنباله توه اما مگه خواب تو رو به چشماش ببینه مهم تر از همه ی اینا برگشتن آرامش توه رها.

سرمو انداختم پایین که بلافاصله دستشو زیر چونه ام احساسی کردم.  
سرمو بلند کرد که با بغض به چشماش که مثل دوتا کاسه ی خون بود نگاه کردم و لب زدم:

- بی.. ببخشید.

لبخند خیلی خیلی محوی کنج لباش نشست و نمی دونم لبخند بود پوزخند بود چی بود اما هرچی که بود خیلی به دلم نشست. بازومو گرفت و آروم به جلو کشیدتم.

- به من نگاه کن رها.

بهش نگاه کردم با اشک، با بغض و با گلایه و گفتم:

- اما بازم چونت به خطر میافته من نمی خوام جون کسیو نجات بدی.  
نمی خوام آرامش منو بهم برگردونی برای من فقط سالم بودنت کافیه می  
فهمی اینو؟

چونه ام رو محکم گرفت و سرش و نزدیک و نزدیک تر کرد به حدی که  
نفس های گرمش گونه های ملتهبم رو نوازش می کرد. نگاهش به  
چشمام بود و لب زد:

- اما من اینو نمی خوام م..می فهمی.

به خودم اومدم و با اضطراب گفتم:

- حالت خوب نیست خواهش می کنم دراز بکش.

- خوبم.

- خوب نیستی ساشا.

- میگم خوبم لعنتی!

بعد گفتن این حرف ناگهان داغی چیزی رو روی لبام احساس کردم و  
انگار جریان برق دویست و بیست ولتی از بدنم گذشت و به ناگهان نفس  
تو سینه ام حبس شد. ناخودآگاه چشمامو بستم و فارغ از اطراف شدم.  
گاز کوچیکی از کنار لبم گرفت و عقب کشید. چشمای خیسمو باز کردم و  
گنگ بهش نگاه کردم که گوشه ی لبش کج شده بود و همونطور طره ی  
از موهای خرمایی رنگ سرکشمو که از زیر شال بیرون اومده بود  
گرفت و پشت گوشم هدایت کرد.

- این بخاطر این بود که از این به بعد دختر خوبی باشی و به حرفام

بدون چون و چرا عمل کنی و دیگه منو دست کم نگیری خب؟

ناخواسته سرمو تکون دادم که گونه ام رو بین انگشت اشاره و شصتس گرفت و محکم کشید. ابرو هام توهم گره خوردند و آخ ریزی گفتم.

- زبون داری بگو بله.

- ب..بله.

لبخند زد و گونه ام رو آزاد کرد و نگاهم کرد و با همون لبخند محو و کج گفت:

- حالا خوب شد زود باش باید بریم وقت تنگه.

با نارضایتی نگاهش کردم که دوباره اخماش رفت توهم:

- عبرت نگرفتی نه؟

سرمو تکون دادم:

- چرا..چرا ب..باشه بریم.

باهم از اتاق خارج شدیم. خیلی غمگین بهش نگاه کردم چون آروم راه می رفت و یکم لنگ می زد.

- چرا لنگ می زنی پات آسیب دیده؟!

- نه.

پس چی شده چرا کامل توضیح نمیدی ببینم چه بلایی سرت آوردند؟

- هیچ کاری نکردند..وقتی تیر خوردم خودمو به ماشین رسوندم و سوار شدم اما از قصد از پشت محکم به ماشینم کوبیدند چون ناخواسته بود تکون شدیدی خوردم و فرمون به شکم فشار آورد زیر دلم درد می کنه بخاطر همین لنگ میزنم.

- همین؟ تو به این همه بلا که به سرت آوردند میگی هیچی؟

انگار زورش می اومد حرف بزنه چون به شدت آب دهنشو قورت می داد و چشماشو باز و بسته می کرد.

- رها حوصله ی بحث ندارم حالم خوب نیست خواهشا تمومش کن!  
با فکر کردن به وضعیتش دلم سوخت بخاطر همین بازوشو گرفتم و کمکش کردم تا بریم بیرون.

از اونجا به بعد دیگه اجازه نداد کمکش کنم و با کمک خودش رفت. لیانا با دیدنمون بلند شد و رادمهر هم توجهش جلب شد. خواست بیاد کمک کنه که ساشا اجازه نداد.

به اطراف نگاه کرد و خطاب به اون دوتا پرسید:

- پس آرتام کجاست؟

لیانا لبخند زد و گفت:

- رفت صندوق داری حساب کنه الان بر می گرده.

ساشا اخماشو کشید توهم و گفت:

- بعدا بهش پس میدم.

آروم سمت بیرون حرکت کرد و منم پشت سرش راه افتادم و خیلی نزدیک بهش حرکت می کردم که مبادا خدایی نکرده اگه افتاد بگیرمش.

ماشین خودمو نشون دادم و گفتم:

- برو داخل بشین.. من می رونم.

- آرتام ماشین خودمو نیاورد؟

- فکر نکنم.

رادمهر نزدیک ساشا ایستاد و گفت:

- حالت خوب نیست چرا انقدر لجبازی؟ فرداشب رو بیخیال اصلا به درک سلامتی خودت مهمه!

ساشا دستی به جای زخمش کشید و جواب داد:

- من خوبم نمی بینید؟ می توئم فرداشب تو اون مهمونی لعنتی شرکت کنم و تموم پته شون رو بریزم روی آب. بسه دیگه باید گورشون رو از زندگی مون گم کنند بیرون.. با این کارشون دیگه مطمئن شدم نمی خوان منو رها فردا اونجا باشیم انگار بهمون شک دارند باید هرچه زودتر این بازی مسخره رو تموم کنم!

- ساشا خودت داری میگی نمی خوان تو اون مهمونی شرکت کنی اگه بخاطر همین موضوع یه بلای دیگه ای سرت آوردند چی هان؟ به رادمهر نگاه کرد و با اخم گفت:

- همین که گفتم من حتی اگه آسمون به زمین باید تو اون مهمونی شرکت کنم.

سمت ماشین رفت که منم سریع کیفم و پاکتو از لیانا گرفتم و سونیچو از داخله کیفم بیرون آوردم، ریموت رو فشار دادم تا در باز بشه. جلو نشست و درو بست منم به رادمهر نگاه کردم که کلافه نفس کشید و گفتم:

- نگران نباشید آقای رادمهر من تا فرداشب روی مغزش کار می کنم خدا کنه پشیمون بشه هرچند.. هرچند میدونم روی حرفی که زده تا آخرش با سماجت میایسته.

- آره همیشه همینطوره سرتق و کله شق.. مراقبش باشید لطفا.  
لبخند زد و گفتم:



- حتما فعلا من برم.. لیانا با من میای؟

- نه با آرتام برمی گردیم.. الان دیگه میاد حتما کارش طول کشیده.

سرمو تکون دادم و با خداحافظی زیرلبی ازشون دور شدم. سوار ماشین شدم و استارت زدم. زیر چشمی نگاهش کردم اما حواسش نبود چون تو فکر بود و به جلو چشم دوخته بود.

نفس عمیقی کشیدم و فرمون رو چرخوندم. سکوت کرده بود و سکوتش خیلی سنگین شده بود. دستم سمت پخش رفت و روشنش کردم و روی اولین آهنگ ایستادم.

نه نمی تونم بمونم بی تو از تو دست بکشم.

مگه میشه نباشی و بی تو نفس بکشم.

نزار این قصه اینجا تموم شه نزار دیدنت آرزوم شه

بمون تا آروم بگیره این قلب بی قرار تنهام نزار

قلبم با صدا شروع کرد به تپیدن و یک لحظه سنگینی نگاهشو حس کردم و برگشتم سمتش.

چشمماش.. سریع به جلو چشم دوختم اما سنگینی نگاهشو بازم احساس می کردم.

من از روزی می ترسم که چشمت و نبینم

اگه نداشته باشمت کنار کی بشینم

من از روزی می ترسم چشمت بارونی باشه

یه وقت دلت بگیره و کسی پیشت نباشه

کاشش

.....

کاشش کسی جز من دیوونه تو دلت جایی نداشت  
اونی که تو رو حتی یه لحظه تنها نمی گذاشت.  
نزار این قصه اینجا تموم شه نزار دیدنت آرزوم شه  
بمون تا آروم بگیریه این قلب بی قرار.

تنهام نزار

آهنگ که تموم شد دوباره پلی کرد منم با حرص لبامو محکم روی هم  
فشار دادم. ساشا امروز چه رمانتیک شده؟ لبخند کمرنگی روی لبام  
نشست.

- خب موبایلت رو که بهت پس دادند بگو ببینم پیغام داده باز؟

باز گند زد تو حالع خوشم این بشر واقعا چه دشمنی با من داره؟ یا انگار  
می تونه مغزمو بخونه؟ نفس کشیدم بی حوصله و کلافه و گفتم:

- باور کن از وقتی پرستار پاکت وسایل تورو بهم داده بازش نکردم  
بهش نگاه کنم.

- پاکت کجاست؟

آب دهنمو قورت دادم و یه لحظه نگاهش کردم و دوباره به جلو چشم  
دوختم و پرسیدم:

- چ... چرا چی کار داری ک... ..

حرفمو قطع کرد و تند و با تحکم گفت:

- حرف نباشه. بگو ببینم پاکت کجاست لازمش دارم؟

- تو کیفه.. کنار دستت!

کیفو بدون فوت وقت برداشت و بازش کرد که لبخند زدم و گفتم:

- وایسا ببینم شاید چیزای خصوصی داخل کیف باشه تو چرا بی اجازه  
کیف منو باز می کنی همیشه اینطوری کیف همه رو بازرسی می کنی؟  
- تو هرکسی نیستی!

قلبم از تپش وایساد و از این حرف ناگهانی و شیرینش خود به خود  
فرمون رو محکم تو دستام فشردم.

- هرچیزی که مطعلق به توه ماله منم هست!

خدایا..دست و دلم با هم می لرزیدند چرا؟ پوف انگار لرز گرفتم و سردم  
شده چمه واقعا؟

- عوضی آشغال..دیگه باید این خط رو عوض کنی خودم برات یکی می  
گیرم.

متعجب پرسیدم:

- م..گه دوباره پی..

- آره مرتیکه دوباره پیغام داده.

- چی نوشته؟!!

نگاه عصبیش رو حس کردم اما بی خیال نشدم و اخم کردم و گفتم:

- اون موبایل ماله منم هست پس باید بدونم چی برام میاد.

کلافه تو موهای ژولیده و آشفته اش دست کشید و غرید:

- نوشته از سورپرایزم خوشت اومد "خانم خانما".

جوری روی خانم خانما تأکید کرد که نتونستم لبخند نزنم خدایا چرا این حساسیت های ساشا انقدر شیرینه؟ چرا انقدر بامزه و خاص شده برام همه چیزش؟!

- فردا یکی برات می گیرم.

- نمی خواد!

- چرا اونوقت؟!

ای خدا باز صداتش پر از حرص و حسادت شد اخه مگه چی کار کردم؟ منم آدمم چرا هر حرفی می زنی فوراً جبهه می گیری این آدم.

- خب معلومه. باربد، رویا، شریفه بانو، ساناز و لیانا هر کسی که بهم نزدیکه این شماره رو داره نمی تونم که الکی بندازمش دور.

- خودم شماره ات رو بهشون میدم تو نگران اونش نباش.

- ساشا خودت خوب میدونی که با خط عوض کردن نمی شه. اون

دوباره شماره ی جدیدم رو گیر میاره هر طوری که شده پس بهتره با تیشه به ریشه اش بزنییم تا از بن نابود بشه!

- انقدر ازش متنفری؟

طوری این حرفو با تردید زد که یه لحظه حس کردم می ترسه از جواب و واکنشم برای همین بدون هیچ تردید یا ترسی تو صدام محکم گفتم:

- آره... پس چی فکر می کنی ازش خوشم میاد؟

دلم تکرار کرد اون عوضی تمام زندگی منو به آتیش کشوند و رفت

هرچقدر پلیس دنبالش گشت نتونست پیداش کنه حالا می دونم که چرا هرچقدر دنبالش گشتند پیدا نشد و نشد.

- باید یه کاری کنم دیگه نتونه بهت پیغام بده.

- خودم می ندازنش تو لیست سیاه این مدت یادم نبود اما تو اولین فرصت تنها کاری که می کنم همین خیالت راحت شد؟

- کار خوبی می کنی.

یکم دست دست کردم اما آخرش دلو زدم به دریا و آخرین فرصت رو هم امتحان کردم تیری تو تاریکی شاید به هدف خورد.

- میگم ساشا.

- بله!

جونت در نیاد نمی تونی یه بار یه جان بی ارزش بگی؟ اصلا همیشه بلدی با حرص جواب بدی جوری محکم حرف می زنی آدم دوست داره بمیره از ترس.

- میگم امشب میشه نری...-

اصلا اجازه نداد حرفمو کامل بزنم جوری نگاهم کرد که خفه شدم.

- ببین رها تا فردا وقت زیادی نداریم امشب حسابی استراحت می کنیم و فرداشب آماده میریم اونجا تا پرده از بعضی جنایات های کثیفشون برداریم دیگه نشنوم حرفی در این مورد بزنی چون حرفم عوض نمی شه!

می دونستم، پسره ی سرتق و یه دنده. ماشین رو داخل پارکینگ بردم و پارک کردم و کیفمو برداشتم و پیاده شدم اونم پیاده شد و موبایلو گرفت طرفم:

- بیا اینو بگیر.

خواستم بگیرمش که دستشو عقب کشید برای همین متعجب ابرو بالا انداختم و نگاهش کردم:

- بده دیگه!

- رها بخدا قسم فقط باد به گوشم برسونه جواب پیغام های اون عوضی  
رو داده باشی یا باهاتش حرف زده باشی اون وقت دیگه نه من نه تو  
جوری بزمنت که تا عمر داری فراموش نکنی!

دهنم دیگه اندازه ی یه غاز باز مونده بود. کنارم ایستاد و موبایل رو تو  
بغلم سوق داد و کنار گوشم زمزمه کرد:

- نزار زیاد باز بمونه پشه میره توش. زود بیا این درو باز کن خسته ام  
به مسکن مخصوص خودم احتیاج دارم!

گیج و منگ پرسیدم:

- مگه میای واحد من؟

کنار لبش روبه بالا کج شد:

- چرا که نه!

دیگه داشتم شاخ در می آوردم، این حرفا و ساشا والا بعیده؟ متعجب و  
گیج سر تکون دادم و ناخواسته بدون اینکه دست خودم باشه انگاری  
ندایی از ته ته دلم بود که گفت فقط مسکن می خواد؟

- فقط بخاطر مسکن میام فکر دیگه ای نکنی.

بادم خوابید الهی نمیری که همیشه میدونی چطور باید زد حال بزنی.  
حرصی با اخم جلوتر از اون راه افتادم و گفتم:

- مسکن مجانی نیست آقا تازه مسکن بدون صاحبش نمی شه پس الکی  
نگو بخاطر مسکن میام.

از پارکینگ خارج شدم و درو باز کردم. وارد آپارتمان شدم و سمت آسانسور رفتم و دکمه اش رو زدم. تا در آسانسور باز شد ساشا هم اومد داخل و گفت:

- پس که اینطور.. باشه جهنم مسکن رو با صاحبش می خوام این دفعه!  
 قلبم تو حلقم می کوبید و با بهت نگاهش کردم. با یه لبخند کج به روبرو نگاه می کرد و دستاشو تو جیب شلوارش برده بود و به دیوار اتاق تکیه داده بود. آب دهنمو قورت دادم و به پایین چشم دوختم. خدایا چش شده؟

دستشو که گذاشت جای زخمش توجه ام بهش جلب شد و بازوشو آرام گرفتم:

- خوبی.. درد داری؟

همونطور که ابروهایش رو می کشید توهم نگاهم کرد و با کمی تعقل گفت:

- خوب..

چشمام از شدت ترس گشاد شد و سریع زیر بازوانشو گرفتم. در آسانسور که باز شد با بدبختی سمت واحد بردمش. با یه دستم زیر بازوی ساشارو گرفتم و با دست دیگه ام کلید رو از داخل کیفم بیرون آوردم، خواستم درو باز کنم که صدای نحسش باعث شد دست و دلم شروع کنه به لرزیدن.

- خدا بد نده چیزی شده؟

همزمان با ساشا برگشتیم و به بهراد و خواهرش نگاه کردیم. اخمام رفت توهم و دندونامو روی هم ساییدم.

- بفرمایید عمری داشتید؟

با چشمای عصبی نگاهش می کردم که با یه لبخند معنی دار نگاهم کرد،  
ابرو بالا انداخت و گفت:  
- چیه عصبانی هستید رها خانم مشکلی پیشه..

ساشا حرفشو قطع کرد:

- کاری داشتی اومدی اینجا؟

بهراد اخم کرد و نگاه از من گرفت که نفس آسوده ای کشیدم و درو باز  
کردم.

- حالت خوب نیست ساشا بیا برو استراحت کن سرپا وای نستا.

درو هول دادم اما سرمو که بلند کردم با نگاه خشمگین بهراد و نگاه پُر  
از نفرت الهام رو پرو شدم.

بازوی ساشا رو گرفتم و زیرلب گفتم:

- زودباش.

ساشا با لبخند کجی دستمو فشار داد و گفت:

- بریم.

لبخندمو خوردم و سمت داخل قدم برداشتم. ساشا با تکیه دادن بهم وارد  
واحد شد و درو محکم بست.

با کمک من وارد اتاق شد و روی تخت دراز کشید. به ساعت روی  
عسلی نگاه کردم. واه ساعت دوازده شبه. لبخند تلخی روی لبام نقش  
بست امشب اصلا نفهمیدم چطوری گذشت به هر حال خیلی خیلی شبه  
بدی بود خدا کنه پره و برنگرده.



- حواست کجاست؟

متعجب نگاهش کردم:

- هان؟

اخم کرد و همونطور که با چشمای ریز شده اش نگاهم می کرد گفت:

- میگم حواست کجاست؟

- نشنیدم.. کاری داری؟

به کنارش اشاره کرد و با لحن خیلی آرومی گفت:

- بیا اینجا.

- چ.. چرا؟

- من بخاطر چی اومدم اینجا دختر خانوم؟ می تونستم برم خونه ی خودم  
یادت رفته؟

آها تازه یادم افتاد چی ازم می خواد. انگاری اصلا امروز دلم یه جوری  
شده نمی دونم چطور اما در کنار اینکه گرفته و نگرانانه خوشحالم هست  
چون ساشا باهاش مهربونه.

- چیز دیگه ای احتیاج نداری؟

- نه!

این یعنی دیگه خیلی کلافه ست و خیلی شیک داره میگه بتمرگ خسته  
ام و خوابم میاد. پالتومو بکنم و آویزون کردم.

روی تخت نشستم و خواستم سرشو نوازش کنم که یکم خودشو پایین کشید و سرشو روی پام گذاشت و چشماشو بست. لبخند زدم و چشمام پُر از اشک شد، از کی دستای من شد مسکن ساشا؟

آروم تو موهایش دست کشیدم و همونطور کارمو تکرار کردم و کم کم حس کردم نفس هاش آروم شد. خم شدم و پیشونیش رو عمیق بوسیدم. - این چندمین باره که وقتی من خوابم می گیره یواشکی پیشونیم رو می بوسی؟

کپ کردم و چشمام ایستاد، اصلا نتونستم تکون بخورم یا جوابشو بدم. خ..خدایا بیدار بوده وای..یعنی دفعات قبل هم..وای نه! بلند شد و روبروم نشست و با حالتی که تا حالا ازش ندیده بودم نگاهم کرد و گفت:

- بگو دیگه چرا خشکت زده؟

آب دهنمو قورت دادم:

- چ..چی رو بگم؟

- اینکه چندبار تا حالا پیشونی منو بوسیدی..اونم دزدکی؟

وای خدایا چی بگم بهش؟ چی بهش جواب بدم وقتی می دونم اگه بگم خودمو لو میدم.

- م..ن..من..خب..

سوالی نگاهم کرد:

- خب چی؟

-خ..خب راستش اولین بارم بود ک..

زبونمو گاز گرفتم و با چشمایی از حدقه در اومده نگاهش کردم که لبخند کجی کنج لبش جا گرفت.

- پس اولین بارت بوده ولی تا اونجایی که من یادمه یه بار تو کلبه ی چوبی شمال یه بار تو بیمارستان و دفعه ی دیگه تو تبریز پیشونیم رو بوسیدی!

آب دهنم تو گلوت پرید و همونطور که با چشمایی گرد شده نگاهش می کردم میون سرفه هام گفتم:

- من؟!!

- نه پس من!

لبخند مضحکی روی لبام نشست و با لحن خیلی مسخره ای گفتم:  
- نه. نه حتما خیالاتی شدی.

ابرو بالا انداخت و سماجت گفت:

- یعنی می خوای بگی تو نبودی که الان پیشونیم رو بوسیدی؟  
خنده مسخره ای کردم گفتم:

- نه. نه حتما خیالاتی شدی ش.. شاید خواب نما شدی و...

جوری نگاهم کرد که یعنی خر خودتی و فهمیدم تمامه تلاشم بیهوده ست چون کسی که باهانش طرفم ساشاست نه کس دیگه و تازه اون به کنار دله من در مقابل ساشا خیلی ضعیفه نه تنها دلم بلکه زبونم دست و پام تمامه بدنم.

- م..ن برم لیانا کارم داشت.

- ساعت دوازده شبه، الان می خوای بری پیشش؟ نمی خواد جواب سوال منو بده.

- آخه پیغامش الان بدستم رسید.

اخماش رو کشید توهم:

- تو می‌خوای منو گول ببری؟ موبایلت اصلا دستت نبوده پیغامش از کجا بدستت رسیده؟ بحث رو عوض نکن جواب بده!

- خ... خواب نما شدی من همچین کاری نکردم.

- خودت الان گفتی اولین بارت بوده!

وای خدایا من کلی سوتی میدم و ساشا هم دست بردار نیست که نیست. نزدیکت تر نشست و دستامو تو دستاش گرفت که تپش‌های قلبم غیرعادی شد و گیج و منگ نگاهش کردم.

با حالت عجیبی تو چشمات نگاهم می‌کرد و یکم بعد جلوتر اومد که به طور اتفاقی یکی از دستامو گذاشتم روی سینه‌ی پهنش، درست روی قلبش. قلب اونم بی‌مهابا می‌کوبید و صورتش خیلی خیلی نزدیک صورتم بود.

- س... ساشا ز... زخمت..

- هیش نگران نباش چیزی نمی‌شه.

پیشونیشو که چسبوند به پیشونیم خیلی ناخواسته چشمامو بستم و برای یک لحظه حس کردم پیشونیم آتیش گرفت. حرارت بدنش چقدر زیاده حرارت بدنم چقدر زیاد شده. چشمامو باز کردم و دیدم همونطور که پیشونیشو چسبونده به پیشونیم دست چپمو تو دستاش گرفته و چشماشو بسته بود.

چشمام پُر از اشک شد، خدایا هیچ وقت ساشا رو ازم نگیر. برای خودمم تعجب داره که چطور انقدر زود تونست اعتماد بر باد رفته ام رو جلب کنه.

چشماشو آروم باز کرد همزمان دستمو فشرد و ره‌اش کرد. گونه ام رو نوازش کرد و زمزمه کرد:

- چی داری تو وجودت رها که بهم آرامشی خاص و نایاب میده؟

دیگه امیدی به قلبم نداشتم چون خودم داشتم جون می‌دادم و همزمان انگار بدم داشت با قلبم می‌لرزید و از خدا طلب صبر و قوت می‌خواست.

- س... ساشا ح... حالت خوب نی... نیست استراحت کن خواه... .

سرشو یک دفعه جلو آورد و با گذاشتن لباس روی لبام حرفمو قطع کرد. نفسم حبس شد و درونم آتیش گرفت. آهسته لبامو به بازی گرفته بود و توان هرکاری ازم صلب شده بود.

چند ثانیه بعد آروم ازم جدا شد، خمار تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- همین الان می‌خوابی تا یه کاری دستت ندام.

لبخند نصفه و نیمه ای روی لبام نشست. لبام گز گز می‌کرد و می‌سوخت انگار فلفل ریختند روش.

دستی روی موهای پخش شده ام کشید و گفت:

- بیا ببینم.

آروم سمت خودش کشیدم، دراز کشید و منو هم پشت به خودش خوابوند و از پشت موهامو به بازی گرفت. خدایا این ساشاست؟ خدایا این مردی که الان انقدر صادقانه عشقش رو بروز داد ساشای منه؟!

قلبم بی‌امان خودش رو به دیواره های سینه ام می‌کوبید انقدر محکم می‌کوبید که می‌گفتم هر لحظه ممکنه سینه ام رو بشکافه و ازش پزنه

بیرون. صداش گوشام رو کر کرده بود و احساس می‌کردم ساشا هم صداش رو می‌شنوه چون خیلی خیلی بلند بود.

ملحفه رو کشید روی هردوتامون و آغوشش انقدر پرام آرامش بخش و امن بود که با بوی عطرش زیر بینیم و نوازش دستاش سریع چشمام گرم شد. انگار به جای اینکه دستای من مسکن ساشا بشه دست و آغوش اون امشب پرام مسکن شد.

عشق.. بهش ایمان نداشتم بعد اون اتفاقات اما حالا بهش ایمان آوردم اونم با وجود ساشا. باز پرسیدم از خودم، از دلم که یعنی اونم دوستم داره؟ یعنی نمی‌خواد مثل اون دوتا بهم خیانت کنه و بره و تنهام بزاره؟ خُره ی بی‌اعتمادی باز به جونم افتاد و سعی داشت ذره ذره نابودم کنه. نمی‌دونم کی قراره از دست این شک این بی‌اعتمادی خلاص بشم.

چشمام کم‌کم گرم شد و طی این چندسال تنها یه بار خستگی از تنم در رفت اونم امشب با آغوش امن و با پناه ساشا بود.

دانای کل

غلٹی زد و چشم‌هایش را گشود و با دیدن هوا که روشن بود یاد شرکت افتاد و سریع نیم‌خیز شد اما دردش گرفت و صورتش درهم رفت. به رها نگاه کرد و لبخند کمرنگی بر روی لبانش نقش بست. از کار دیشبش پشیمان نبود چون رها برایش چیزی خاص بود و با همه فرق داشت.

ملحفه را روی بدنش کشید و از تخت پایین رفت. وارد سرویس شد و بی‌سرو صدا صورتش را آب زد و بیرون رفت. از اتاق خارج شد و چشمش به پاکت افتاد. سریع سمت پاکت رفت و موبایل خودش و رها را بیرون آورد و روشنش کرد. آخرین دفعه خودش موبایل رها را خاموش کرده و در پاکت گذاشته بود.

رها هیچ پیغام یا تماسی نداشت اما خودش چند تماس بی پاسخ از رادمهر داشت. سریع با رادمهر تماس گرفت که با اولین بوق جواب داد:

- سلام داداش خوبی؟

- سلام ممنونم.. کاری داشتی تماس گرفته بودی؟

کمی مکث کرد و گفت:

- امروز عصر ساعت پنج مهمونی شروع می شه تا یک شب هم ادامه داره بچه ها لباس و وسایل مورد نیاز رو براتون تهیه کردند عصر به دستتون می رسه فقط ساشا به رها هم بگو اون ویلایی که میرید با تموم ویلا های اون مرد فرق داره میتونیم اینبار گیرش بندازیم. اون ویلا یه سری چیزهای مخفی و غیرقابل پیش بینی توش هست که اصلا پاورت نمی شه، نمی دونم شاید هم با چیزای بدی برخورد کنید فقط اطلاعات مشتری که از عربستان میاد رو یادت نره و اینکه سعی کنید شنود رو یه جا کار بزارید و..

صدایش را آهسته تر کرد و ادامه داد:

- و اینکه اون انبار مخفی رو که اونجا مواد رو داخل داروها کار میزارند پیدا کنید.

- باشه از اینکه اطلاع دادی ممنون.

- مراقب خودتون باشید ماهم دورا دور هستیم.

- باشه.

خوشنود گفت:

- نمی دونی چه حسی داره که بعد چند سال بلاخره اون باند رو گیر  
بندازی البته اونم با کمک شماها.

- پس خوش به حالت.

- فعلا کاری نداری؟

- نه.

رادمهر خداحافظی کرد اما ساشا مانند همیشه کلمه ی خداحافظی را بر  
زبانش نیاورد. از بردن رها میان آن همه مرد خلافکار و جانی و  
مخصوصا آن شیخ های کثیف و هوس باز عربستانی نارضايت بود اما  
چاره ای نداشت. زخمش سوزش داشت و او مانند همیشه بی توجه بود.  
وارد آشپزخانه شد و سفره ی صبحانه را آماده کرد.

با فکری مشغول و درگیر چند لقمه خورد و از جایش بلند شد. لباس  
هایش چروک و آشفته بودند و موهایش ژولیده، حالش از وضعیت  
خودش بهم می خورد و به واحدش فکر کرد و با آرتام تماس گرفت.

- جونم داداش؟

- خواب بودی؟

- تازه بیدار شدم.

به اطراف نگاه کرد و با اخم و لحنی پر از کلافگی پرسید:

- کجایی؟

- ویلا.

متعجب شد و به این فکر کرد چرا شب را پیش لیانا نماند و سریع  
پرسید:



- واحد بغلی نیستی؟

- نه لیانا اونجاست.

سرش را تکان داد و گفت:

- باشه.. با لیانا تماس بگیر بگو بیاد اینجا من برگردم واحد خودم.

- چشم داداش.. میری شرکت امروز؟

- آره میرم تا عصر بعدش برمی گردم.

- باشه کاری نداری؟

- نه.

تماس را قطع کرد و چند دقیقه که گذشت ساشا موبایل و کتش را برداشت و از واحد خارج شد همان موقع لیانا خواست در واحد بغلی را ببندد که ساشا صدایش زد:

- ب

نبندهش.. بیا برو داخل.

لیانا سلام کرد و جوابش را شنید و آرام وارد واحد شد. ساشا نفس عمیقی کشید و به واحد روبرو نگاه کرد، خشمگین دندان سایید و در دل گفت محاله بزارم به رها آسیبی برسونی.

وارد واحد خودش شد و سریع بعد برداشتن حوله و لباس داخل حمام رفت.

\*\*\*

با حرص شیشه ها را در ظرفی آهنی می کوبید و زیرلب غرید:

- پس سر راه من قرار می‌گیری؟ به ساشا کمک می‌کنی دختره ی احمق؟ بلایی به سرت بیاورم که ساشا رغبت نکنه حتی تو صورتت تف بندازه به من میگم الهام بلاخره امشب یا فردا باهات تصویه حساب می‌کنم..یه نقشه ی توپم برای ساشا کشیدم که اونم به وقتش عملیش می‌کنم.

با لبخندی شیطانی به شیشه‌ها نگاه کرد که دستگیره در بالا و پایین شد و بهراد که در اتاق را کوبید الهام سریع ظرف حاوی شیشه‌های تیز و خرد شده را زیر تخت گذاشت. اگر بهراد با خبر می‌شد که خواهرش می‌خواهد چه بلایی سر رها بیاورد قطعاً مانعش می‌شد.

اما او هم می‌خواست تلافی کند، تلافی اینکه بهراد به حرفش گوش نکرد و قصد جان ساشا را کرد با وجود آنکه خبر داشت خواهرش عاشقانه او را دوست دارد.

خواهر و برادر دشمن همدیگر شده بودند. بهراد برای بدست آوردن رها می‌خواست ساشا را از سر راه بردار که الهام اصلاً با آن موافق نبود و الهام می‌خواست برای بدست آوردن ساشا رها را از سر راه بردار که بهراد اصلاً با آن موافق نبود.

برخواست و قفل در را باز کرد که بهراد وارد اتاق شد و الهام با خونسردی لبخند زد:

- کاری داشتی؟

بهراد مشکوک پرسید:

- چیکار می‌کردی؟

باز هم خونسرد تر از قبل پاسخ داد:

- داشتتم فکر می کردم..خب کاری داشتی؟
- خواستم بگم برای امشب زود خودتو آماده کن. خواستم کاری کنم که که ساشا به اون مهمونی نیاد و اصلا از وجود اون ویلا با خبر نشه..خودمون هم مخفیانه می رفتیم اما مرتیکه انگار صدتا جون داره. الهام دستاتش را مشت کرد اما با همان لبخند گفت:
- مگه چیزای محرمانه ات داخل ویلا مخفی نشده اونم خیلی خیلی با امنیت پس چطور میگی...
- تو ساشا و رها رو نمی شناسی باهم که باشند همه چیزو پیدا می کنند. الهام پوزخند زد:
- بهراد باهوش ترین آدمم نمی تونه اون جای مخفی رو پیدا کنه چه پرسه به اون دوتا.
- باشه خدا کنه همونطور که تو میگی باشه.
- سمت در رفت و خواست از آن خارج شود که الهام پرسید:
- دخترا، مواد و بقیه ی چیزا آماده ست؟
- آره داخل همون جای مخفی تو ویلا همه آماده برای فرستاد شدن. لبخند زد عمیق تر و گفت:
- خوبه..کی می خوای انتقال بدی؟
- کامیون آماده ست. همه چیز خیلی خیلی با احتیاط آماده شده تنها مونده امشب با اون شیخ لعنتی عرب معامله داشته باشیم.

الهام سکوت کرد و بهراد از اتاق خارج شد و الهام خندید و روی تخت دراز کشید. قفل موبایلش را باز کرد و وارد فایل مخفی شد. با دیدن عکس ساشا قلبش شروع به تپیدن کرد.

بر روی عکس ساشا دست کشید و بعد از آن بوسید و زمزمه کرد:  
- تو ماله خودمی آقای مغرور حتی اگه بکُشمت هم نمی گذارم نصیب رها بشی من اگه تورو بدست نیارم الهام نیستم.

رها

آروم صبحونه ام رو می خوردم و به لیانا نگاهم کردم که عمیق تو فکر بود. لقمه ام رو قورت دادم و پرسیدم:

- ببینم چیزی شده؟

سرشو بلند کرد و گفت:

- نه. نه چطور مگه.

- احساس می کنم ناراحتی. با آرتام حرفت شده؟

متعجب نگاهم کرد و گفت:

- نه بابا فقط نگرانم.

چنگال رو تو بشقاب گذاشتم و گفتم:

- چرا.. نگران چی هستی؟

- آرتام.. می گفت دیشب دنبالش بودند و اینکه به سیاوش گفته که بهت شک کردم به کارت ادامه نده تا با ساشا صحبت نکردم.

- خب؟

با بغضی که تو صداش مشهود بود گفت:

- سیاوش تهدیدش کرده اونم.. اونم به مرگ!

اخماف رفت توهم. خدایا این بازی لعنتی کی تموم می شه؟ کی این همه عذاب تموم میشه و همگی ما راحت میشیم از اون مرتیکه گرگ صفت؟!

- ببین لیانا فقط تو نیستی. همه خسته شدیم از این همه استرس و خطر اما نگران نباش امشب تموم بشه و با خوبی کارمون رو انجام بدیم مثل اینه که همه چیز تموم شده باشه!

- خواهش می کنم خیلی خیلی مراقب خودتون باشید.

- نگران نباش.. امشب دعا کن همه چیزایی که لازم داریم رو پیدا کنیم. با دستایی لرزان چنگال و کارد رو داخل بشقاب گذاشت و دستاشو توهم گره کرد و گفت:

- خب اگه امشب تموم بشه کی قراره دخترا و بقیه ی چیزارو بفرستن؟

- خبر ندارم اما چیزی طول نمی کشه چون اصل کاری اون مشتری عربه عوضی که باید رضایت بده تا معامله سر بگیره.

سرشو تکون داد و عصبی گفت:

- بی شرفای عوضی بیچاره اون دخترا.. به نظرت اینبار از رفتن اون دخترا به اون سر مرض جلوگیری می کنند؟ یعنی پلیس دستگیرشون می کنه یا اینبارم..

بیشتر اخم کردم و عصبی میون حرفش پریدم:

- نمی دونم شاید اینبار نتونند کاری بکنند شایدم دستگیر شدند.

به ساعت مچیم نگاه کردم و دیدم ساعت هشته. بلند شدم که نگاه لیانا  
سمتم برگشت:

- جایی می‌خوای بری؟

- آره باید برم شرکت.

لبخند غمگینی روی لباش نقش بست:

- باشه موفق باشی.

- ممنون..خونه می‌مونی؟

- نه میرم دانشگاه این ترم یک روز در میون گذشت خدانگهدارت.

- باشه فعلا.

از آشپزخونه خارج شدم و سمت اتاق خواب رفتم. یه پالتو تنم کردم و  
یه شال گرمی روی سرم انداختم. امروز صبح دوش گرفتم برای همین  
خیالم آسوده بود که تمیزم. موهای بلند و خیسیم پشتم پخش شده بودند.  
گیره نمی‌گرفتتون و هر بار از زیر گیره در می‌رفتند.

محکم با گیره دوباره موهای خیسمو بالای سرم با بدبختی جمع کردم. یه  
رژصورتی به لبام مالیدم و یکم عطر زدم. شلوار پام بود پس کیفمو  
همراه بوت های مشکیم برداشتم.

همونطور که داشتم از اتاق خارج می‌شدم داخل کیفمو بررسی کردم و  
بعد اینکه دیدم سوئیچ و کلید خونه توشه خواستم ببندمش که دیدم  
موبایلم نیست.

چشم چرخوندم و دیدم کنار پریز برق به شارژ زده شده. لبخند زدم،  
ساشا از دست شکاکی های تو.

سمت میز رفتم و موبایلو برداشتم و بعد بررسی داخل کیف گذاشتم. سمت راهرو رفتم و بعد پوشیدن بوت هام بیرون رفتم.

\*\*\*

وارد شرکت شدم انگار نزدیک عیده و همه جنب و جوش عجیب و خاصی دارند پس چرا من انقدر غمگینم؟ آه کشیدم و سمت میز منشی رفتم که یه دختر ریزه میزه بلند شد و با لبخند سلام کرد.

- ببخشید من دیگه دارم میرم.

با لبخند گفتم:

- این چند روزه شما جای من بودید؟

- بله.

- مشکلی چیزی تو حساب ها به وجود نیومده بود؟

- خیر خانوم.

- باشه پرو به سلامت.

خدانگهداری کرد و رفت. روی صندلی نشستم و به سیستم نگاه کردم و ابرو بالا انداختم.

نزدیک یک ربع داشتم با حساب های شرکت ور می رفتم خب یکم بالا و پایین داشت که با وجود مردی به کثیفی و پول پرستی بهراد تو شرکت زیاد تعجب برانگیز نبود. تلفنی که به اتاق ساشا وصل بود زنگ خورد. با لبخند برش داشتم و خواستم جواب بدم که یه سایه روی سرم افتاد.

با تردید سرمو بلند کردم و با دیدن بهراد که با لبخند نگاهم می کرد اخمام رفت توهم.

- فرمایش!

اخم کرد و گفت:

- چه توپت پره؟ دیشب با آقا ساشا خوش گذشت؟!

لبخند کجی کنج لبم نشست:

- بله چرا خوش نگذره؟

عصبی دستاشو محکم روی پیشخوان کوبید که از جا پریدم و اخمام رفت

توهم و عصبی غریدم:

- مثل اینکه زده به سرت برو خودتو به یه دکتر نشون بده

خم شد و همونطور که نفس نفس می زد گفت:

- پس که خوش گذشته آره؟

- به تو هیچ ربطی نداره ساشا شوهره منه و تـ..

از همونجا بازومو گرفت که خشکم زد و با بهت نگاهش کردم اما اون

بی توجه غرید:

- انقدر برای من شوهر شوهر نکن.. تو ماله منی فهمیدی؟!

از بهت خارج شدم و با عصبانیت تقلا کردم که بازومو از دستش بیرون

بیاورم:

- ولم کن.. من بهتره قسمت خاک باشم تا ماله آدم کثیفی مثل تو

فهمیدی.. دستتو بکش!

بازومو جووی فشار داد که آخم بلند شد و اون بازهم بی توجه و بیخیال

عصبی نگاهم کرد:

- هرچی می خوای بگی بگو تو ماله منی و بس حالیه یا..



همون لحظه در اتاق ساشا طاق به طاق باز شد و قلبم از تپش ایستاد. بازوم داشت می شکست و اشک به چشمام هجوم آورم و بغض سختی به گلوم چنگ انداخت.

بهراد با دیدن ساشا دستشو کشید و صاف ایستاد. ساشا عصبی سمت بهراد اومد و بدون پیش بینی مشتم محکمی تو صورتش خابوند. یغه ی بهرادو که داشت تعادلش رو از دست می داد گرفت و بالا کشید و عصبی خرید:

- چند دفعه گفتم دستت هرزت رو کوتاه کن تا به زن من نخوره وگرنه بد می بینی هان؟ انگار گوشای کرت نشنیده که چی بهت گفته بودم رها زنه منه ماله منه ناموسه منه هرکسی تأکید می کنم هرکسی دستش به ناموس من بخوره به شرفم قسم از هستی ساقش می کنم متوجهی که؟ شنیدی یا نه بی شرف؟!

به جای بهراد من داشتم قبض روح می شدم تا حالا ندیده بودم ساشا اینطوری روم تعصب داشته باشه؟ بهراد با خشم یغه اش رو از دست ساشا بیرون کشید و انگشت اشاره اش رو تهدید وار سمت هردوتامون تکون داد:

- یه روزی می رسه که آخرش نشونتون میدم..و اون روز خیلی دور نیست رها خانوم.

ساشا سمتش خیز برداشت:

- تهدید می کنی مرتیکه؟

تلفن رو که تا اون موقع تو دستم بود روی میز گذاشتم و سریع از پشت میز بیرون رفتم. بهراد با خشم نگاهم می کرد و ساشا خواست دوباره بهراد رو کتک بزنه که بازوشو گرفتم.

- خواهش می کنم ساشا الان یکی میاد آبروریزی می شه تمومش کن.

- تو دخالت نکن رها برو عقب من حسابم با این مرتیکه جداست.

بازوشو فشردم و نالیدم:

- تورو خدا ساشا بخاطر من!

انگشت اشاره اش رو تهدید وار جلو صورت بهراد تکون داد:

- ببین هر غلطی می خوای بکن فقط کافیه یه دفعه دیگه دورو بر رها

ببینمت فهمیدی.

لب گزیدم و به بهراد نگاه کردم که با یه غم تو چشماش بهم نگاه کرد و

گفت:

- نشونتون میدم.

بعد گفتن این حرف سمت قسمت دیگه ی راهرو رفت و کمی بعد صدای

کوبیده شدن در اتاقش رو که شنیدم و چشمامو بستم و نفس راحتی

کشیدم. ساشا نزدیک شد بهم، نزدیک و نزدیک تر و من انقدر عقب

رفتم که خوردم به پیشخوان.

سرشو پایین آورد و با چشمایی به خون نشسته تو چشمام زل زد و

گفت:

- همین الان میای داخل اتاق باهات کار دارم.

سرمو تکون دادم و ترسیده گفتم:

- ب..باشه.

- زود باش!

سمت اتافش رفت که سریع دستم رفت سمت قلبم و با چشمایی لبریز از اشک به سقف نگاه کردم:

- خدایا فقط بهم بگو بهم یه ندا بده که بلاخره کی تموم می شه تا منم یه نفس راحت بکشم؟

آب دهنمو قورت دادم و دستی به شالم کشیدم اما متوجه شدم موهام دوباره از گیره آزاد شدن.

دندون ساییدم و زیر لب غریدم:

- لعنتی.

سمت اتاق ساشا رفتم و در زدم اما جواب نداد منم بدون توجه وارد اتاق شدم. به محض اینکه درو بستم و برگشتم ناگهان دستی بازومو گرفت و کشید و محکم به دیوار کوبیدتم.

آخ بلندی گفتم و با درد و ترس به ساشا نگاه کردم که با خشم غرید:

- دفعه ی آخرت باشه با اون مرتیکه هم کلام میشی حالیت شد؟!

تکون خفیفی خوردم و بغض بدی به گلوم چنگ انداخت و بدنم شروع کرد لرزیدن. آخه مگه من چی کار کردم؟ چه اشتباهی ازم سرزده که ساشا همچین رفتار می کنه باهام و دلمو می شکنه؟!

سرمو با بغض تکون دادم که جفت بازو هامو محکم فشرد و محکم تر تکونم داد:

- نشنیدم؟

موهام اطرافتم ریخته بودن و با بدبختی بغض سفت و سختی که گلومو گرفته بود قورت دادم و لب زدم:

- بی..باشه.

نفس های عمیقی می کشید و من خوب حس می کردم چون نگاهش نمی کردم اگه به چشماش نگاه می کردم بغضم می شکست.

- رها.

چونه ام لرزید و سخت تونستم جلوی ریزش اشکامو بگیرم و به قلب رعنتیم که تند تند می کوبید توجه نکنم و بیخیال باشم.

- به من نگاه کن رها.

مردد سرمو بلند کردم و نگاهش کردم که با اخم گفت:

- از قصد تلفن رو قطع نکردی تا من همه چیزو بشنوم؟

اصلا حواسم نبود حرفامونو شنیده و تماس وصل شده حتی تا آخرین لحظه انقدر شوکه شده بودم که تلفن هنوز تو دستام بود.

- آره رها؟

- نه.نه.

- پس چرا تلفن رو قطع نکردی؟

- ح..حواسم نبود!

- اگه همه چیزو نمی شنیدم و نمی اومدم بیرون تا آخر باهش کلکل می کردی؟!؟

با ناراحتی نگاهش کردم و عصبی گفتم:

- خوبه خودت همه چیزو شنیدی و متوجه شدی که اصلا تقصیر من نبوده و بازم داری اینطوری رفتار می کنی؟ تو چته؟!؟

بازومو از دستش بیرون آوردم و خواستم برم سمت در که مچ دستمو گرفت و جوری فشرد که از شدت درد لب گزیدم و چشمامو بستم. دستمو کشید و به بازم به دیوار چسبوندم، کاملا بهم چسبید مماس به بدنم و نفس های داغش که به صورتم می خورد و بوی عطر نزدیکش خبر از این می دادند که خیلی بهم نزدیکه خیلی!

- چشماتو باز کن.

چشمامو که باز کردم یه قطره اشک از لای چشمم پایین ریخت.

- چرا گریه می کنی؟

- بسه دیگه هر بار منو توبیخ می کنی. اون دست از سر منه بدبخت برنمی داره من چیکار کنم؟ چرا هر بار عصبانیتت رو سر من خالی می کنی من چه تقصیری داشتم که همچین باهام رفتار می کنی؟!

اشکام راهشون رو باز کردند. دستشو جلو آورد و همه ی اشکای صورتمو پاک کرد. طره ای از موهای بلند و نمناکم رو که روی شونه ام افتاده بود تو دستاش گرفت و سرشو سمت گردنم برد، عمیق نفس کشید و حرارت نفس هاش داشت آتیشم می زد. زمزمه اش رو شنیدم:

- تو نمی دونی..خبر نداری رها..خبر نداری وقتی یه نا محرم به..

خواستم بگم سکوت نکن بگو به زنم که شالمو با دست دیگه اش انداخت. گردنمو بوسید که غرق لذت شدم هرچند قلبم داشت از جا کنده می شد. سرشو بلند کرد و تو چشمای گله مندم نگاه کرد.

- نمی دونی وقتی یه غریبه به تنها کس زندگیت که برات ارزش داره نزدیک می شه چقدر عذاب آورده. مرد نیستی تا بفهمی حالا مخصوصا که اون غریبه نامزد قبلی تنها کس زندگیت باشه و خطرناک ترین آدم متوجه شدی؟

دل‌م با همین توجیه ساده اما شیرین نرم شد و لبخندی از سر شوق روی لبام نشست، با تمام توانم تو آغوشش رفتم و دستشو پشت کمرم احساس کردم و با دست دیگه اش موهامو نوازش می‌کرد.

- هیش آرام باش.. چرا موهات خیسه نمیگی سرما می‌خوری؟

سرمو به سینه ام ساییدم و با تمام توان نفس کشیدم و عطرش رو به ریه هام فرستادم.

- رها؟

- گیره ی سرم موهامو نمی‌گیره.. شاید کوتاهش کنم.

بازو هامو گرفت و از خودش جدا کرد که متعجب نگاهش کردم. با اخم گفت:

- نکنی این کارو.

شیطنتم گل کرد اما عادی پرسیدم:

- چرا خب سرما می‌خورم.

- نمی‌خواد کوتاهش کنی!

- منظورت اینه که بلندی موهام بیشتر از سلامتی خودم برات ارزش داره؟

کلافه به چونه اش دست کشید:

- من همچین چیزی نگفتم.

- اما حرفت چیزی جز اینو ثابت نمی‌کنه!

- رها.. رها..

- جونم.. جونم..

تو چشمام نگاه کرد و دیدم که لبخندشو خورد و گفت:

- رو اعصابم راه نرو وگرنه حسابت رو میرسم.

قلبم با قدرت هرچه بیشتر می کوبید و همین باعث شد سرمو بندازم پایین. بیشتر نزدیکم شد و منو برگردوند و گیره رو از سرم جدا کرد. آروم موهامو جمع کرد و بالا سرم برد و با گیره جمعشون کرد و گفت:  
- بیا اینم از موهات، مطمئناً اگه نرم باهاتش رفتار کنی اونم حرف گوش کن می شه!

لبخندم رنگ گرفت، خدایا چرا دوست داشته شدن توسط ساشا انقدر شیرین و جذابه؟ چرا تک تک لحظات ثانیه ها، دقیقه ها، ساعت ها با ساشا شیرین و نابِه؟

برم گردوند و ابرو بالا انداخت:

- متوجه ی حرفم شدی؟

سرمو با لبخند تکون دادم که گفت:

- خوبه..حالا می تونی بری سرکارت.

- باشه فعلاً.

از اتاق خارج شدم و چشمامو با لبخند بستم، دستمو گذاشتم روی قلبم و لب گزیدم.

- خوش می گذره خانم کوچولو؟

با وحشت از جا پریدم و برای اینکه جیغ نزنم جلوی دهنمو محکم گرفتم. با دیدن الهام هزار بار به بخت بد خودت لعنت فرستادم. خدایا این خواهر و برادر چرا دست از سر کچله من نمی دارند؟

اخم کردم و دستمو پایین آوردم و بدون توجه سمت میز رفتم که از پشت بازومو گرفت و محکم فشرد:

- هوی با توام مگه کری؟!!

دندون ساییدم و چشمامو محکم روی هم فشردم. عصبی بازومو با یه حرکت از دستش کشیدم بیرون و برگشتم سمتش، با خشم غریدم:

- هوی تو کلاهی دفعه ی آخرت باشه که سر راه من قرار می گیری فهمیدی؟ درضمن در جواب سوال اولت باید بگم به تو ربطی نداره حالیت شد!

عصبی سینه به سینه ام ایستاد و غرید:

- زیادی از گلیمت داری پا دراز می کنی رها.

هم قد هم بودیم که روبه صورتش با پوزخند گفتم:

- اتفاقاً برعکس این بعضیا هستند که زیادی از گلیمشون پا دراز کردند. ببین به اندازه ی کافی از دست برادرت و کاراش زده هستم دیگه تو زیاد تر رو اعصابم نرو که عصبانیتم از دست اونو روی سر تو خالی می کنم.

عصبی غرید:

- مثلاً می خوای چیکار کنی خانوم کوچولو؟

عصبانی گفتم:

- فقط برو خداروشکر کن که تو بد جایی هستیم وگرنه می دونستم چطوری باید باهات برخورد کنم!

بازوم رو گرفت و با یه لحن عجیب و یه لبخند کثیف گفت: خب الان برخورد کن ببینم چیکار می کنی؟ زود باش دیگه!



با داشتن برادری هوس باز مثل بهراد از خواهرشم حالم بهم می خوره.  
 بازومو با چننش از دستش بیرون کشیدم:  
 - دفعه ی آخرت باشه به من دست میزنی.

اخماشو کشید توهم و گفت:

- تقاص پس میدی خانوم کوچولو مطمئن باش بهراد دست روی دست  
 نگذاشته و حتما جوب کار امروزت رو میده!  
 پوزخندم رنگ گرفت:

- هردوتاون هر غلطی که می خواید بکنید دیگه خسته شدم از دست  
 شما و کاراتون.

سمت میز رفتم که صداش باعث شد سرجام خشکم بزنه و قلبم برای یه  
 لحظه بترسه از کنارش بودن.

- اگه زیادی خسته شدی تا خودم خلاصت کنم!

بدون توجه در حالی که کمی ترس برم داشته بود پشت میز رفتم و روی  
 صندلی نشستم. بطری آب معدنی رو که کنار دستم بود پر داشتم. تموم  
 شیرینی حرفای ساشا رو زهرم کرد دختره ی عجوزه ی ایکبیری. کیفمو  
 باز کردم و بسته ی قرص مسکن رو بیرون آوردم، یکی رو از بسته  
 جدا کردم و داخل دهنم گذاشتم و قلوپ قلوپ آبو خوردم.

تا کی عذاب؟ تا کی استرس؟ تا کی بدبختی؟ من کی از دست این دوتا  
 عجوبه ای که بلای جونم کردی خلاص میشم؟ قرصو داخل کیف انداختم  
 و همراه بطری کنار میز گذاشتم. کارم که تموم شد سرم داشت از دست  
 کارای اون دوتا می ترکید از شدت درد. سرمو روی میز گذاشتم و  
 چشمامو روی هم گذاشتم.

\*\*\*

- رها؟ رها؟ چرا اینجا گرفتی خوابیده دختره ی بی عقل؟  
نمی تونستم چشمامو باز کنم و سرم سنگین شده بود. آروم تکونم داد:

- رها؟ رها چرا جواب نمیدی؟ رها؟

آروم از روی میز بلندم کرد که بی رمق نگاهش کردم حتی نمی تونستم  
نفس بکشم. صورت نگران ساشا رو تار دیدم.

تکونم داد و با نگرانی گفت:

- رها چت شده؟ جواب بده رها منو می بینی صدامو می شنوی رها؟

آروم و با بدبختی لبامو تکون دادم:

- آ..آب..

آهسته روی دست بلندم کرد و سمت اتاقش قدم برداشت. فقط اینو  
فهمیدم که یه جا نشست و چیز سردی کنار لبم قرار گرفت، آب که به  
گلوی خشکم رسید راه نفس کشیدنم باز شد.

چشمام تار می دیدند و سرم به دوران افتاده بود، نمی دونم چرا به  
همچین حالی افتادم. روی پاهای خودش بودم و آروم موهامو نوازش  
می کرد. سرمو به سینه ی ستبرش تکیه دادم و آب دهنمو به سختی  
قورت دادم و بدنم می لرزید. یه سرمای خیلی بد به بدنم افتاده  
بود..خدایا این دیگه چه دردیة سرما خوردگی که نمی تونه باشه!

کتش رو از تنش بیرون آورد و روی بدنم انداخت و آروم بازو هامو  
نوازش می کرد.

- سرماخوردی رها؟ چطور اینطوری شدی چیزی خوردی تو شرکت؟

سرمو بی حال تکون دادم:

- ف..فقط ی..یکم آب.

- الان خوبی؟

به زور لایه چشمامو باز کردم و به صورت فشنگش نگاه کردم و به زور تونستم بگم:

- خ..خوبم.

- خداروشکر اگه حالت خوب نبود می گفتم باهم برمی گشتیم دیگه چرا موندی؟

- یکدفعه ای.. اینطور شدم.. اول خوابم اومد بعد.. بعد که سرمو روی میز گذاشتم نفهمیدم چی شد و تو چطور بالای سرم بودی!

- باشه.. الان برمی گردیم هنوز داری می لرزی.. می تونی بلندشی؟

سرمو تکون دادم که از روی پاهاش بلندم کرد. پاهامو روی زمین گذاشتم و با کمک ساشا بلند شدم. پاهام بی حس بودند خدایا چرا همچین شدم؟

ساشا بازومو گرفت و پرسید:

- می تونی اینجا سرپا و ایسی تا وسایلمو بردارم و بریم پایین؟

سرمو بی حال تکون دادم که بازومو رها کرد و سمت میز رفت اونم با عجله. روی پاهام بند نبودم و همین که یه قدم برداشتم دنیا دور سرم چرخید و زیر پاهام خالی شدند.

دانای کل

ساشا اول با بهت به رها نگاه کرد اما کم کم از بهت خارج شد و با نگرانی نامش را صدا زد و سمتش دوید. بلندش کرد و تکانش داد:

- رها.. رها؟

رنگ صورتش پریده بود و چشمانش در کاسه می چرخیدند. نگران سریع سوئیچ و موبایلش را برداشت. رها را با درد در آغوش کشید چون جای تیرش به شدت می سوخت و تیر می کشید خیلی زیاد و به شدت زیاد. با عجله از اتاق خارج شد و سمت آسانسور دوید.

الهام که پشت دیوار مخفی شده بود با دیدن آنها بلاخره لبخند زد و سرش را با رضایت تکان داد. ساشا با عجله رها را در ماشین گذاشت و خودش هم سوار شد. با تمام توان سمت بیمارستان راند اما مدام برمی گشت و به رها نگاه می کرد که زیر لب هزیان می گفت.

آنقدر تند حرکت کرد که چندی نگذشت روبروی بیمارستان بودن. پیاده شد و رها را با درد و صورتی درهم شده در آغوش کشید، دوید و داد زد:

- کمک کنید لطفا..

پرستارها سریع متوجه شدند و اتاقی را نشان دادند. همه پرستارهای دختر با دیدن ساشا لبخند می زدند و به رها حسادت می ورزیدند. وارد اتاق شد و رها را بر روی تخت گذاشت.

کلافه دور خودش چرخید و به چانه اش دست کشید. دکتر و پرستاری وارد اتاق شدن و شروع به معاینه کردند:

- چه نسبتی باهاشون دارید؟

- شوهرش هستم.

پرستار مشغول وصل کردن انورکت شد. ماکس اکسیژنی برای رها وصل کرد و ساشا فقط با نگرانی و تعجب تک تک کارهای پرستار را نگاه می کرد.

- خانومتون چیزی مصرف کرده؟

ساشا متعجب پرسید:

- منظورتون چیه؟!

- نه برداشت بد نکنید می‌گم چیزی خوردند که اینطور شدند؟

ساشا سرش را تکان داد و مضطرب گفت:

- خبر ندارم اما تا اونجایی که میدونم خودش گفت هیچی نخورده به غیر از آب.

دکتر سرش را تکان داد و گفت:

- برایش آزمایش نوشتم جوابش که بیاد می‌فهمیم چه چیزی خوردند که خودشون هم متوجه نبودند.

ساشا عصبی پرسید:

- منظورتون چیه؟

- جواب آزمایش بیاد همه مطلع می‌شیم نگران نباشید.

پرستار و دکتر از اتاق خارج شدند و او بر روی صندلی نشست. دست سرد رها را در دستش گرفت و فشرد. چشمانش را عصبی بست و فشرد و زیر لب گفت:

- باهات چیکار کردند رها؟ بخداوندی خدا آگه بلایی سرت بیاد

روزگارشون رو سیاه می‌کنم.

سریع با آرتام تماس گرفت و همانطور که پاهایش را عصبی و مضطرب تکان می‌داد منتظر پاسخ دادن آرتام بود.

- بله داداش؟

- آرتام شرکته؟

- آره چرا؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوبه.. همین الان برو وسایل رها رو از روی میز بردار و یه نگاه به دوربین سالن انتظار طبقه ی خودمون بکن باشه.

- چرا اتفاقی افتاده؟ خانوم سازنده چرا وسایلش رو نبرده؟

- ببین آرتام الان وقت این حرفا نیست بعداً مفصل برات تعریف می کنم فقط اون کاری رو که بهت گفتم سریع انجام بده و سریع بهم جواب بده باشه.

- چشم داداش.

تماس را قطع کرد و موبایل را داخل جیبش برگرداند. آرام پیشانی اش را روی پشت دست رها گذاشت و زمزمه کرد:

- فقط خدا کنه دست اونا تو کار نباشه.. رها زود خوب شو امشب باید حتما خوب باشی می فهمی چی میگم؟ باید خوب باشی تا بتونیم این بازی کثیف رو تموم کنیم با یاری همدیگه با کمک هم!

سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد که آرام نفس می کشید. اخم هایش را درهم کشید و بر روی موهای پریشان رها دست کشید:

- بلندشو دلیل عزیزجان بلند شو.

\*\*\*

چشماتش را به سختی باز کرد که نور چشمانش را زد و پلک هایش را سریع بست و فشار داد.

نفس کشیدن برایش سخت بود، انگار دستی گلویش را با همه ی قدرت فشار می داد. با تمام قدرت هوا را می بلعید که ساشا نگران بلند شد و تکانش داد:

- رها.. رها جان چشمتو باز کن ببین منو.

بی اختیار یغه ی ساشا را گرفت و روبه جلو کشید. ساشا که انتظار همچین حرکتی را نداشت تعادلش را از دست داد و سرش روبه جلو کشیده شد. رها خودش را بالا کشید و به سختی نفس کشید جوری که اشک به چشمانش هجوم آورد.

ساشا متعجب با چشمانی از حدقه بیرون زده دستان رها را از یغه ی چرخورده اش جدا کرد و بر روی تخت خواباند و با عجله دکتر و پرستار را صدا کرد.

دکتر وارد اتاق شد و پرستار سریع برای رها آرامبخشی در سرنگ تزریق کرد. قطرات از طریق انژیوکت به بدن رها راه میافتند و بی حالش می کردند.

آرام به خواب رفت و ساشا عصبی روبه آنها گفت:

- خب آقای دکتر نمی خواید بگید چه بلایی سر همسرم اومده یا نه؟

همانطور که مشغول ورق زدن برگه های وصل شده به تخته شاسی اش بود پاسخ داد:

- می‌گم بهتون آرام باشید.

از دست خونسردی دکتر حرصش گرفت و عصبی چند قدم جلو رفت و گفت:

- این زنه منه که روی تخت افتاده و داره جون میده نمی دونم چه بلایی سرش اومده و چرا به این حال افتاده بعد شما در کمال خونسردی پر می

گردید بهم می گید آروم باش اگه همسر خودتون بود انقدر خونسردانه  
 پرخورد می کردید؟!  
 به ساشا نگاه کرد و گفت:

- باشه آقای محترم داشتم آزمایش هاشون رو بررسی می  
 کردم.. خداروشکر مشکلی ندارند فقط نزدیک یکی دو ساعت پیش یه  
 چیزی به خوردشون دادند یا اشتباهی خوردند.  
 ساشا کلافه پرسید:

- چه چیزی؟

- تعداد زیادی دیازپام و یه چیز خیلی عجیب و غریب که تا حالا ندیدم  
 علائمش همین تنگی نفسی توهم تو خواب و لرزیدن و سنگینی بدن می  
 شه!

متعجب پرسید:

- یعنی.. یعنی چه چیزی ممکنه باشه؟

دکتر کمی با دقت به رها نگاه کرد و گفت:

- یه چیزی شبیه به مواد شیمیایی دست ساز و این چیزا-

- خب رها حالش خوب می شه یعنی مشکلی که براش پیش نیومده؟

دکتر لبخند زنان نگاه از رها گرفت و به ساشا دوخت و گفت:

- نه نگران نباشید چیزیشون نشده خداروشکر فقط ممکنه وقتی بهوش  
 اومد تا یکی دو روز دیگه سرگیجه و لرزش بدن در اثر سیستم های  
 امنیتی برهم خورده ی بدنو داشته باشه همچنین ممکنه تا یکی دوشب  
 دیگه شبا یا روزا تو خواب توهم بزنه!

نگرانی بیشتر به دلش چنگ زد و چشمانش را باز و بسته کرد و گفت:



- خب خوب می شه؟

- آره فقط تا یکی دو روز دیگه این علائم رو داره که بهتره کسی شبا پیشش باشه چون ممکنه بیشتر توهم تو خواب شبا رخ بده.. من یه سری دارو براش می نویسم و بهتره سر ساعت مصرف کنه.

- ممنونم کی ترخیص می شه؟

- الان دیگه مشکلی نداره هر وقت بهوش اومد می تونید ترخیصش کنید.

- ممنون.

دکتر همانطور که نگاهش به برگه ها بود سری تکان داد در جواب ساشا و از اتاق خارج شد. موبایلش در جیبش لرزید. دستی به چانه و صورتش کشید و موبایل را از جیبش بیرون آورد و جواب داد:

- بله؟

- ساشا و سایل خانوم سازنده پیش منه میدم به لیانا اما تو دوربینا یه چیر عجیبی دیدم.

ساشا با اخم بر روی صندلی نشست و زیر لب گفت:

- حدس میزدم.

- چیزی گفتی؟

- نه پرسیدم چی دیدی؟

- خانوم سازده بعد اینکه از اتاق تو خارج شد با خواهر بهراد برخورد کرد اما از همه جالب تر اینکه که خواهر بهراد وقتی خانوم سازنده داخل اتاق تو بود پشت به دوربین یه کاری انجام داد ولی فکر کنم آب معدنی رو برداشت چون جای بطری جابه جا شده بود.

متعجب و مشکوک گفت:

- خواهر بهراد منظورت الهامه؟

- آره آره خودشه.

- خب بعدش.

آرتام خیلی آهسته تر ادامه داد:

- خب خانوم سازده با الهام درگیری لفظی داشتند، الهام سمت راهرو رفت و خانوم سازده بطری آب روی میز و برداشت و همراه یه قرص خوردش و بقیه اش رو که خودت بهتر میدونی تا من.

- بطری آب معدنی رو برداشتی؟

- آره.. خانوم سازنده الان کجان؟ حالشون خوبه؟ یعنی ممکنه اون زن چیزی توی آب ریخته باشه؟

ساشا کلافه در موهای بهم ریخته اش دست کشید و نقسش را بیرون داد:

- آره دیگه کار چه کس دیگه ای می تونه باشه.

- من لیانا رو بردارم پیام بیمارستان.. نگفتی حال خانوم سازنده چطوره؟

- یکم بهتره.. توام به همه ی شرکت اعلام کنی که امروز تعطیله و می

تونند برند، شرکتو ببند و برگرد خونه لازم نیست بیای اینجا الان رها بهوش بیاد بر می گردیم خونه.. ممنونم آرتام این مدت تمام کارای شرکت رو دوش تو بود.

- باشه داداش، خواهش می کنم هرکاری داشتی تماس بگیر باشه.

- باشه ممنون بازم.

## - خداحافظ.

ساشا تماس را قطع کرد و موبایل را داخل جیبش گذاشت. با دیدن لکه ی خون از جای زخمش ابرو درهم کشید. دست رها را در دستش گرفت و گفت:

- انتقامت رو از اون زنیکه می گیرم رها مگه اینکه ساشا مرده باشه که بزاره حقش پایمال بشه.. بهوش بیا رها امشب برای کور کردن چشم اون زن هم شده باید دست تو دست هم تو اون مهمونی شرکت کنیم.

پشت دست رها بوسه ای زد. برای خودش هم عجیب بود چون تا به حال انقدر برای یک نفر نگران نشده بود. بعد از آن اتفاق و این همه مدت برایش بسیار عجیب بود، عجیب بود که تا این حد روی رها تعصب دارد، عجیب بود برایش که تا این حد نگران حال رها است، عجیب بود برایش که این همه به او وابسته است و اگر بلایی سرش بیاید زندگی اش تیره و تار می شود.

رها دستش را تکان داد و ساشا با خستگی به او نگاه کرد. خودش هم دلش برای دخترک می سوخت چون سختی زیادی تا به الان تحمل کرده بود. از جایش برخواست، خم شد و پیشانی رها را عمیق و با علاقه بوسید.

ساشا عاشق شده بود از مرز دوست داشتن هم گذشته بود. علاقه اش چیزی جز عشق نبود اما خودش از آن بی خبر بود یا با خبر هم می شد هرگز غرورش را نمی شکست و اعتراف نمی کرد.. عشق برای ساشا همیشه یک چیز محال بود.

رها آرام چشمانش را باز کرد، احساس می کرد تمام سنگینی دنیا به دوشش است و خواست تکان خورد که آخ خفیفی گفت. ساشا آرام موهایش را نوازش کرد:

- رها بیدار شدی درد داری؟

زبانش را بر روی لب های خشکیده اش کشید و پریده پریده گفت:

- آ..آب..

سرش سریع لیوانی آب برایش ریخت و دستش را با احتیاط زیر سر رها گذاشت و سرش را بلند کرد، لیوان را از کنار لبش سر ریز کرد و رها آرام آرام آب را نوشید. اخم هایش را درهم کشید و سرش را عقب برد و احساسی می کرد گلویش زخم شده است. الهام برای ترساندن رها چیزی در آبش ریخته بود که برای رها قابل هضم نبود.

ساشا پرسید:

- رها..خوبی؟ چیزی احتیاج نداری؟

رها سرش را به طرفین تکان داد و به سختی چشم هایش را گشود و به ساشا نگاه کرد. قطره های اشکش بی مهابا از کنار چشمانش پایین می ریختند. ساشا برگه ای دستمال کاغذی را از بسته بیرون کشید و آرام اشک های او را پاک کرد.

- چیزی احتیاج داری رها؟ چرا گریه می کنی درد داری؟

رها سرش را به طرفین تکان داد و تنها نگران میهمانی امشب بود برای همین ماکس اکسیژن را برداشت و لب زد:

- ام..شب..

با اخم میان حرفش پرید و گفت:

- نگران نباش آگه تا عصر خوب نشدی نمیریم.

رها زمزمه کرد:

- ام..اما..

با لبخند کجی گونه ی رها با پشت دست نوازش کرد:

- تو نگران نباش.. رها تو با الهام دعوا کردی؟

- آره چه.. چطور!؟

ساشا برای اینکه فعلا او را نگران نکند و حالش را بهم نریزد گفت:

- هیچی.

- او.. اون بی.. باهام همچین کاری کرده آره؟

ساشا اخم کرد و دست رها را که در دست دیگرش گرفته بود فشرد که رها لبخند زد:

- حد.. حدس می زدم.

- بخدا حسابش رو می زارم کف دستش دختره ی احمق بزار باهش برخورد کنم ببین چیکارش می کنم.

و او خندید آرام، زیبا و باعث شد اخم های ساشا باز شوند و بگویند:

- بخند چرا نخندی مارو جون به لب کردی و خودت می خندی.

چشمانش را با لبخند روی هم گذاشت و با تمام توان دست ساشا را فشرد و گفت:

- گی.. می تونیم برگردیم.

سوزش جای تیرش باعث شد ابرو درهم بکشد و سرش را تکان بدهد. رها بی حال پرسید:

- چیزی شده.. حالت خوبه؟

اما چیزی نگذشت که مغزش هشدار داد و سریع شک کرد و نگران گفت:

- تـ.. تو چطور منو آوردی اینجا؟

سریع به جای زخم ساشا نگاه کرد و با دیدن خون نفسش رفت. با لرزی که ناخواداگاه به بدنش افتاده بود گفت:

- سـ.. ساشا.. خـ.. خون زخمت تورو خدا ساشا چر.. چرا همچین کاری با خودت کردی؟ بخاطر منه احمق؟ هان؟

دستانش را حصار صورتش کرد و آرام اشک ریخت. ساشا با درد دستان او را گرفت و از روی صورتش پایین آورد.

- من خوبم دختر تو چرا گریه می کنی؟ الان میگم یه پانسمان کنند می مونی اینجا تا برگردم باشه؟

سرش را با نگرانی تکان داد و گفت:

- مراقب خودت باشی.

ساشا سرش را تکان داد و با درد از اتاق خارج شد و بیه دیوار تکیه داد. پرستاری که از کنارش می گذشت پرسید:

- آقا حالتون خوب..

با دیدن خون نگران گفت:

- حالتون خوبه آقا این خون.. زخمی شدید؟

- فکر کنم بخیه هام یکمی آسیب دیدند.

پرستار ساشا را سمت اتاقی همراهی کرد و گفت الان می آید و رسیدگی می کند.

رها

با سختی از جام بلند شدم و ماکس اکسیژن رو از گردنم بیرون آوردم و روی تخت گذاشتم. آنژیوکت رو با احتیاط از دستم بیرون کشیدم و برای جلوگیری از ریزش خون انگشتمو محکم روش گذاشتم و فشار دادم. یاده ساشا افتادم، خدایا بخاطر من بخیه هاش آسیب دیدند. خدا منو بکشه اینطوری ساشا هم از دستم راحت می شه. شالمو مرتب کردم اما همین که قدم اولو برداشتم سرم گیج رفت و سریع میله ی آهنگی تختو گرفتم و روی تخت نشستم. خدا لعنتت کنه الهام، معلوم نیست تو اون آبه لعنتی چی ریخته که به این حال و روز افتادم. پس تهدیدش برای این بود، هه خیال می کنه من بیدی هستم که با این بادا بلرزم. نمی دونم چقدر گذشت که صدای در اومد و برگشتم و با دیدن ساشا که دستشو با احم روی شکمش گرفته بود و سمت می اومد بلند شدم.

- حالت خوبه؟! -

ابرو بالا انداخت و گفت:

- یکی باید اینو از خودت بپرسه.. آماده ایی؟

- آره اگه خوبی بریم.

سرشو تکون داد و گفت:

- می تونی بیای؟

به حرفم اطمینان نداشتم اما لبخند زدم و گفتم:

- آره بریم.

باهم از اتاق خارج شدیم و شونه به شونه هم قدم بر می داشتیم، به ورودی رسیدیم گفت:

- من برم صندوق حساب کنم اینجا باش تا میام.

- باشه.

یکم گذشت و من با بی طاقتی و سردرد به دیوار تکیه داده بود که بلاخره اومد. سرم گیج می رفت اما سعی می کردم که توجه نکنم. بیرون که رفتیم نور تو چشمام زد و جلوی دیدم سفید شد و نزدیک بود بیوفتم که به بازوی ساشا چنگ انداختم.

سریع دستشو روی گودی کمرم گذاشت و گفت:

- به من تکیه بده.

- ببخشید تو خودت حالت خوب نیست منم شدم بالای جونت.

- حرف الکی نزن راه بیافت ماشین اونجاست؟

با درد چشمامو باز و بسته کرد و با صدای گرفته ای گفتم:

- می تونی رانندگی کنی؟

کمی مکث کرد و گفت:

- نکنه تو می خوای رانندگی کنی و با این حال خرابت به کشتمون

بدی؟

- بخاطر جون توهم که شده باشه مراقب هستم جدی میگم اگه حالت

خوب نیست تا من رانندگی کنم.

- نمی خواد دختر جون خوبم راه بیافت.

به ساعت مچیم نگاه کردم، ساعت سه بود و شش مهمونی شروع می

شد. سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم، ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

لرز بدنمو گرفته بود، آخ از دست این سرمای عجیب و غریب خسته

شدم. بخاری رو روشن کرد و دریچه هاش رو سمت من تنظیم کرد.



- چرا از زخمت خون اومده بود؟

- چیزی نبود فقط یکم آسیب دیده بود.. پانسمانش کردند.

لبخند زدم:

- خوبه خداروشکر.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم، نمی دونم چرا انقدر خسته بودم. چشمامو بستم و فشار دادم اما خوب حس می کردم ضعف دارم. چیزی نگذشته بود که ماشین توقف کرد. متعجب چشمامو باز کردم و پرسیدم:

- چرا وایسادی؟!

- وایسا الان برمی گردم.

بعد گفتن این حرف پیاده شد. چشم چرخوندم دیدم رفت سمت سوپری. وای خدایا این مرد علم غیب داره یا می تونه دست منو بخونه که هر اتفاقی بیافته تو مغزم با خبر می شه؟

یکم بعد برگشت و سوار شد و دوتا نایلون پُر از خوراکی های مقوی رو روی پام گذاشت و گفت:

- زود باش بخور ازت آزمایش خون گرفتند حتما ضعف داری.

با تعجب به اون همه خوراکی روی پام نگاه کردم و گفتم:

- مگه من گوریلیم که این همه رو بخورم؟

- دور از جون گوریل!

اخم کردم و مشت محکمی به بازوش کوبیدم و گفتم:

- دیوونه.. من نمی تونم این همه رو بخورم.

- حرف نباشه باید تموم اینارو تا آخر بخوری مگه با من طرفی.

کلافه به اطراف نگاه کردم و دسته های نایلونو تو مشتام فشردم و گفتم:

- باشه نه حرف من نه حرف تو باهم می خوریم.

- نه تنهایی می خوری!

- باور کن زیاده نمی تونم تنهایی بخورم باهم می خوریم.

- باشه.

پلکام داشتند روی هم می افتادند خدا امشبو به خیر بگذرونه با این حال و روز برم اونجا و بلایی سرم نیاد تعجب نداره. نمی دونم چقدر گذشت که ساشا صدام زد و چشمامو که به زور باز نگه داشتم باز تر کردم و دیدم تو پارکینگ آپارتمانیم.

برف دونه دونه می بارید و زمین سفیده سفید شده بود. پیاده شدم و خوراکی هارو برداشتم. ساشا سمتم اومد و نایلون هارو از دستم گرفت و آروم باهم بیرون رفتیم. دنبال کیف گشتم که دیدم ای دل غافل داخل شرکت مونده. ساشا از داخل جیبش سوئیچ رو بیرون آورد و درو باز کرد.

- چطور برگردم واحدم کلیدم پیشم نیست؟

- کیفیت دست لیاناست خونه منتظرته.

سوار آسانسور شدیم و هردو سکوت کرده بودیم، انگار هردو خیلی خسته بودیم حس می کردم.

در آسانسور که باز شد و هردو پیاده شدیم، جلوی در بودیم که نایلون هارو سمتم گرفت و گفت:

- به لیانا هم میگم فکر نکنی می تونی از دستم در پری اینارو تا آخر می خوری فهمیدی؟

- پس خودت چی؟ بابا اینا زیاده بیا یکیش ماله تو یکیش ماله من.  
همونطور مه با غرور نگاهم می کرد رو حرفش مثل همیشه لج کرد و با  
سماجت و یه دندگی همیشگی گفت:

- من گشنه ام نیست تازه از تو آزمایش گرفتند نه از من.

- از من آزمایش گرفتند ولی تو زیادتر از من خون از دست دادی.  
زنگو فشرد و نزدیکم ایستاد و گونه ام رو با انگشت اشاره و شصتتش  
گرفت و محکم کشید.

- آخ.

- انقدر وراجی نکن و اینارو تا آخر می خوری و استراحت می کنی تا  
عصر اگه حالت خوب بود میریم اگر نه نمیریم!

- باشه.. پس فعلا.

سرشو تکون داد و نگاهم کرد که لبخند زدم. سرشو انداخت پایین و  
همون موقع در باز شد و لیانا با دیدنمون نفس راحتی کشید و گفت:

- وای اومدید؟ چقدر نگرانتون بودم سخته کردم خوبی رها؟ آرتام گفت  
حالت خوب نبوده چی شده مگ؟!!!

- برات توضیح میدم فقط اینارو ببر داخل.

نایلون هارو از دستم گرفت و داخل رفت. نزدیک ساشا ایستادم و آخرش  
دلمو به دریا زدم. با لبخند روی نوک پا بلند شدم و گونه اش رو بوسیدم  
و خوب مس کردم که خشکش زد. با لبخند نگاهش کردم اونم با بهت  
نگاهم می کرد.

لبخند به لب پراش دست تکون دادم و با آخرین سرعت داخل رفتم.  
نفس عمیقی کشیدم و از چشمی نگاه کردم. هنوز اونطوری ایستاده بود

و یه لحظه دستش سمت گونه اش رفت و چیزی زمزمه کرد. خنده ام رو قورت دادم و نفس عمیقی برای آروم گرفتن قلب بی قرارم کشیدم. سمت داخل رفتم و لیانا رو دیدم که از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- رها.. می‌گم چی شده کشتی منو؟

وارد هال شدم و روی مبل نشستم و اون کنارم نشست.

- بگو دیگه رها..

- از صدقه سری الهام خانوم یساری خواهر بهراد خان یساری افتادم بیمارستان.

هین بلندی کشید و دستشو جلوی دهنش گرفت:

- چی؟ اون آرتام زلیل مرده فقط گفت حالت خوب نبوده اسمی از بیمارستان نبرد.

- حتما خواسته نگران نشی.. آرتام الان کجاست؟

- گفت میره پیش ساشا خب تو به اون کاری نداشته باش حرف بزن ببینم.

تموم ماجرا رو براش تعریف کردم و اونم فقط بهراد و الهامو به باد فحش گرفته بود.

- نمی‌خوای استراحت کنی یه ساعت دیگه باید آماده بشی.

- تو چیکار می‌کنی؟

- راستش آرتام منو امشب به شام دعوت کرده؟

لبخند زدم و سرمو با شیطنت تکون دادم:

- به به چه رمانتیک!

لبخند زد و سرشو انداخت پایین:

- دیوونه.. بخواب کسی اومد صدات میزنم.

سرمو تکون دادم و بلند شدم و سمت اتاق خواب رفتم. بی حوصله پالتو و شالمو کندم و روی تخت ولو شدم. خیلی دلم شور می زد برای امشب. یعنی چی بیوشم که زیاد جلو چشم اون عوضیا نباشم؟

\*\*\*

با صدای لیانا چشمامو باز کردم و خمار نگاهش کردم که با لبخند شیطونی گفت:

- اونجوری نگاه نکن بلند شو ببین آقا ساشا برات چه لباسی فرستاده. بعد با حالت بامزه ای لباسو برچید:

- والا از این پسر عمومی غیرتی و تعصبی ما بعیده.

نیم خیز شدم و گفتم:

- لز چی حرف میزنی لیانا؟

- برات لباس فرستاده تازه این یادداشتم تو لباس بود، نوشته برای امشب اینو بیوش سلیقه ی خودمه مطمئنم خیلی بهت میاد.

متعجب بلند شدم و برگه رو از دستش گرفتم. محاله ساشا همچین چیزی بفرسته اصلا اون مگه فرصت کرد لباس بخره؟ از اتاق خارج شدم و پرسیدم:

- کو؟

یه جعبه ی قلب مانند مخمل قرمز رنگو نشون داد:

- ایناهاش.

سمت جعبه رفتم و با اخم و تعجب جعبه رو باز کردم. لباس قرمز دکلمته رو بیرون آوردم و چشمام از حدقه زد بیرون و دهنم اندازه ی یه غاز باز موند. وای خدایا ساشا.. امکان نداره همچین چیزی رو فرستاده باشه. تمام سنگ دوزی شده بود و برقش چشم آدمو می زد، معلوم بود خیلی گرون قیمته.

به داخل جعبه نگاه کردم و کیف و کفش ستش هم دیدم توش.

- به به ساشا هم پیشرفت کرده.

- چرت نگو ببینم خودش جعبه رو بهت داد؟

- نه جلوی در گذاشته بود.

شک کردم، اخمام رفت توهم و عصبی به لیانا نگاه کردم که اخماشو توهم برد و تند گفت:

- چیه بیا منو بخور.

لباسو همراه یادداشت تو جعبه پرت کردم و درشو بستم و برش داشتم. یه مانتو و شال از روی چوب لباسی برداشتم و پوشیدم.

- رها؟ رها کجا؟ نزن تو ذوقش تازه خریده بپوش!

- لیانا اینو ساشا فرستاده.

دیگه پشت سرم نیومد و همونجا وایساد چون صدای قدم هاش قطع شد اما باز با صدای بلندی که حاکی از تعجب زیادش بود گفت:

- چی.. پس کی فرستاده؟

- الان معلوم می شه!

- رها.. رها توررخدا کاری نکنی ساشا عصبانی بشه رها..

در رو باز کردم و خواستم بیرون برم که محکم با یکی برخورد کردم. کتفم درد گرفت و جعبه از دستم افتاد روی زمین. به تنها چیزی که جلو دستم اومد چنگ زدم تا سقوط نکنم. نفس راحتی کشیدم و عصبی به فردی که باهاش برخورد کردم نگاه کردم اما با دیدن ساشا متعجب ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- کاری داشتی؟

با احمای درهمی یه نگاه به جعبه و یه نگاه به خودم کرد:

- چرا جلوی پاتو نگاه نمی کنی دختر؟ کجا با این عجله؟

خم شدم و جعبه رو برداشتم و گفتم:

- اینو تو فرستادی؟

یه پاکت ستم گرفت و گفت:

- نه من اینو برات آوردم.. اینو دیگه کی فرستاده؟

- خبر ندارم جلوی در گذاشتند همراه یه یادداشت داخلش لیانا هم فکر کرده تو فرستادی.

یادداشت رو بیرون آورد و خونش اما فکش منقبض شد و برگه رو تو دستش فشرد و همونطور که زیرچشمی به دره واحد روبرویی نگاه می کرد غرید:

- خدا لعنتت کنه انگار عبرت نمی گیره و تا نکشمش دست بردار نیست!

سمت واحد روبرویی رفت که با عجله بازو شو گرفتم و با عجز نالیدم:

- جون هرکسی که دوست داری ساشا تورو خدا نرو.

بهم نگاه کرد با خشم که سرمو تکون دادم:

- اون به دنبال شر می‌گرده خواهش می‌کنم توام آتو دستش نده.

جعبه رو برداشت و جلوی واحد روبرویی پرت کرد و سمت پرگشت و گفت:

- این لباسو بپوش و آماده باش چون راه دوره یه ساعت دیگه راه می‌افتیم.

سرمو تکون دادم و لباسو از پاکت بیرون آوردم و با دیدنش دود از کله ام بلند شد. یه لباس نقره ای تیره که تمام جلوش سنگ کارس شده بود و دکلمه بود و به جای آستین دوتا بند داشت که مطمئنم روی بازو می‌افتاد و از پشت دنباله ی لباس به همون دوتا بند که روی بازو می‌افتاد وصل شده بود.

- سه.. ساشا من اینو چطور بپوشم.. محاله.

- این میونه اون سه دست لباسی که رادمهر فرستاده بود مناسب ترینشون بود.

- ام.. اما..

- منم راضی نیستم رها اما مجبوریم.

کلافه اخمامو توهم کشیدم و لباسو داخل جعبه برگردوندم و گفتم:

- خب شنود چی؟

- اون با من. پیش منه چون من انجامش میدم.

متعجب ابروهامو بالا دادم و پرسیدم:

- تنهایی؟

- نه با کمک تو، یه ساعت دیگه یادت نره.. راستی حالت خوبه اگه خوب نیستی تا لغوش کنم.



- نه خوبم.

- داروهاتو خوردی؟

از جلب توجه اش دلم گرم شد و حس بودن یه کوه پشتمو خیلی خوب حس کردم و لبخند زدم و گفتم:

- نه الان می خورم.

- باشه سر وقت بخورش تا زود خوب بشی.

سرمو تکون دادم که سمت واحد خودش رفت. آروم درو بستم و سمت داخل رفتم که لیانا با شوق سمتم اومد و پاکتو باز کرد و با دیدن لباس جیغ خفیفی کشید:

- به به چقدر قشنگه!

- آره ولی خیلی بازه.

- بی خیال رها.. اگه خیلی بازه با روسری و کت نیم تنی چیزی بپوشونش.

- مجبورم همین کارو بکنم.

از داخل پاکت کفش نقره ای سنگ کاری شده رو همراه کیف ستش بیرون آوردم.

- می تونی یه آرایش ملایم رو صورتم انجام بدی.

لبخند زد و گفت:

- وای چه عروسکی بشی.

خندیدم و روی شونه اش ضربه ای زدم و گفتم:

- برو بابا مثل این آرایشگر آ که می خوان عروس درست کنند حرف میزنی!

متقابلا خندید و سرشو تکون داد:

- آره بابا. دوشتو بگیر تا منم وسایل آرایشامو پیدا کنم و پیام عروسکت کنم.

- ولی لیانا حواست باشه آرایش زیاد نشه مهمونی عادی یا عروسی نیست یه جای خطرناکه فهمیدی!

- باشه بابا زود باش.

پاکتو برداشتم و وارد اتاق خواب شدم. حوله رو برداشتم و داخل حموم رفتم و بعد یه استحمام کوتاه از حموم بیرون اومدم. خودمو خشک کردم و لباسارو پوشیدم و موهامو شونه کردم و سشوار کشیدم.

روی صندلی نشستم و منتظر لیانا شدم. موبایلم روی میز آرایشی لرزید. برش داشتم و ناگهان قلبم ضربان گرفت بازم اون عوضی بود.

« لباسو نپوشی حسابتو میرسم رها خاتوم. خودت خوب می دونی که هرکاری بگم انجام میدم پس مثل بچه ی آدم بلند شو و بیا جعبه رو از جلوی در بردار منتظرتم خانوم موشه.»

عصبی دندون ساییدم و با نفرت پیغامش رو حذف کردم.

- موش جدو آبادته مرتیکه.

- رها بیام تو؟

بعد اینکه گفتم بیا تو عصبی به صندلی تکیه دادم و اون با شور و شوق همیشگیش داخل اومد و گفت:

- به به چقدر این رنگ بهت میاد ناقلا ساشا امشب نخوردتت.

-پی شعور تو بپا خودت امشب توسط آرتام جونت خورده نشی!

- بی ادب.

مشغول کار روی صورتم شد و نمی دونم چقدر گذشت که موبایل تو دستم لرزید.

-لیانا یه دقیقه.

- چی شده؟

سرمو به معنای وایسا تکون دادم و سریع با دستای لرزونی وارد باکس پیغام ها شدم و خوندمش.

« برش نداشتی باشه امشب که می بینمت دارم برات»

نگران شدم اما بیشتر برای ساشا چون با اون حالش اگه بخواد با بهراد درگیر بشه حتما بغیه هاش باز می شه. برای اینکه دیگه پیغام های اون عوضی به دستم نرسه موبایلو روی حالت پرواز گذاشتم و به لیانا گفتم به کارش ادامه بده. دلم شور می زنه..خدایا کمک کن امشب به خیر و خوشی بگذره بره پی کارش زحماتمون رو نابود نکنی خدایا.

- ببین چقدر خوشکلت کردم بعد هزار بار بگو مرسی لیانا پنجه ات طلا.

از جام بلند شدم و گفتم:

- پنجه ات نقره.

- هر هر بامزه بشین موهات مونده.

- نمی خواد من شال میندازم مو برای چیمه؟

عصبی ابروهای خوش حالتش رو توهم برد و سرشو تند تند به طرفین  
تکون داد:

- نه نه غلط اضافه، با این لباس و شال بندازی؟ اونم تو اون مهمونی؟  
بزار همه بهت بخندند نمونه ی بارزش همون الهام عفرینه!

راستم می گفت الهام به درک شال اصلا روی این لباس نمی خوره برای  
همین با بیچشم و رویی دوباره روی صندلی نشستم.

- چطور درستش کنم برات؟

-یه فره خیلی خیلی ساده یکم جلوی موهامو کج کن بسه.

- خب بی انصاف حداقل یه بار به آینه نگاه کن.

به آینه نگاه کردم و با دیدن اون همه تغییر لبخند زدم و همونطور که تو  
آینه بهش نگاه می کردم چشمک زدم و گفتم:

- ممنونم واقعا دستت طلا خیلی خوبه.

- قابلی نداشت خوشمزه.

یه سرویس نقره ی تک نگین برداشتم و به خودم آویزون کردم. لیانا به  
زور نزدیک یه ربع هم با موهام سرو کله زد و آخرش یه گل کوچیک  
غنچه ی مصنوعی که رنگش تقریبا صورتی بود و به لای موهام زد و  
گفت:

- بلند شو ببین ماه شدی. امشب می خورنت بگو ساشا مراقبت باشه

هرچند تضمینی برای خودش هم نیست آ مراقب خودت باش!

- خفه شو یه دقیقه.

با احم و همون شونه و دستگاهی که دستش بود دست به کمر زد و  
عصبی گفت:

- بیا اینم به جای دستت درد نکنه مرسی واقعا..

خندیدم و با تأسف سرمو برای خنگیش تکون دادم:

- باشه بابا حالا ممنونم دستت درد نکنه.

با لبخند گفت:

- خواهش زود باش.

به آینه نگاه کردم واقعا خیلی بهم می اومد. ساشا گفت از بین لباسا اینو  
انتخاب کرده هر چیزی انتخابه ساشا باشه عالیه. کفشامو پوشیدم و یه  
شال نازک طوسی روی موهام جوری که خراب نشه انداختم. یه پالتوی  
مشکی کوتاه پوشیدم چون لباسم تا روی مچ پام می اومد. موبایلمو  
همراه یه رژ صورتی هم رنگ رژ لبام داخل کیف دستی انداختم و گفتم:  
- چطورم.

- عالی حالا برو منم باید یکم دیگه خودمو آماده کنم آقامون میاد  
دنبالمون.

- خوش بگذره کلید خونه روی این ما شب دیر برمی گردیم تو اگه  
خواستی برگرد اینجا و بمون.

چشمک زد و گفت:

- ای شیطون که تو و ساشا واحد بغلی تنها باشید آره؟

خواستم یه چیزی سمتش پرت کنم که گفت:

- باشه بابا.

عطرمو روی خودم خالی کردم و یه دور دیگه به خودم نگاه کردم، یه طره از موهامو از طرف چپ و راست تو صورتم لخت ریخته بود و یه رژ براق صورتی برام زده بود همراه سایه ی طوسی که با اون خط چشم نازک خیلی به چشمم می اومد. یه آرایش ملایم و اما خوشگل، زنگ درو که زدند سریع گفتم:

- ممنونم لیانا.

- خواهش می کنم به سلامت.

از اتاق خارج شدم و سمت در رفتم و قلبم تند تند می کوبید. نمی تونستم چهره ی ساشا رو پس از دیدنم اونم با این وضعیت تجسم کنم. نفس عمیقی کشیدم و دستمو روی قلبم گرفتم:

- آروم بگیر چیزی نیست.

با اسم خدا درو باز کردم و دیدم مشغول بستنه دکمه ی سر آستینه پیراهنش. سرشو بلند کرد و پایین انداخت ولی اینبار با بهت سرشو بلند کرد و زوم کرد روم و من بدتر از اون. بوی عطرش از همون بدو که درو باز کردم زیر بینیم پیچید، لامصب معلوم نیست چه عطری میزنه که انقدر تلخ و سرده و البته خوش بوه.

یه کت و شلوار طوسی چسب که فیت تنش بودو پوشیده بود ست کرده ناقلا. کفش مشکی تمیز و موهای خوشگل و مشکیش رو هم مثل همیشه ساده زده بود بالا البته ناخواسته چند تار از موهاش به دلیل لختی بودنشون روی پیشونیش ریخته شده بود.

ته ریش آنکاره شده و پالتوی مشکی، خط اتوی لباسش تو چشم می زد. خیلی خوشتیپ و جذاب شده بود و البته مثل همیشه مرتب و شیک.

اخماشو کشید توهم و با تک سرفه ای گفت:

- آماده ای بریم؟!

نگاهمو با بدبختی پایین کشیدم:

- آ.. آره بریم.

درو بستم و باهم سمت آسانسور رفتیم و سوار شدیم. هردو سخت سکوت کرده بودیم. سنگینی نگاهشو احساس می کردم و انگار گرم شد زیر نگاه پر نفوذش، کمی لب های پالتومو از هم دور کردم و گره ی شالمو باز کردم چون خیلی گرم بود. نمی دونم تو این زمستون گرما کجا بود حتما از حرارت نگاه گرم و داغ ساشاست دیگه.

برگشتم سمتش و نگاهشو غافلگیر کردم، تو نگاه هم غرق شده بودیم و نمی تونستم نگاه از چشمای نافذش بگیرم.

اخم کرد و گفت:

- آرایشتم یکم زیاد نیست؟

متعجب تو آینه ی اتاقک به خودم نگاه کردم و گفتم:

- نه خیلی هم مناسبه.

- به نظر من که زیاده پاکش کن!

برگشتم سمتش و با بهت نگاهش کردم:

- جدی میگی؟

سرشو تکون داد و نزدیکم شد که عقب رفتم و اون نزدیک تر و نزدیک تر اومد تا آخرش خوردم به آینه ی اتاقک و اون سینه به سینه ام ایستاد، سرشو خم کرد و گفت:

- وقتی می‌گم زیاده یعنی زیاده چرا حرف گوش نمیدی باید حتما خودم  
برات پاکش کنم!

چشمام از حدقه زد بیرون و خواستم بگم منظورت چیه که گرمی لباشو  
روی لبام احساس کردم. چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شد، قلبم  
ریتمش ناهماهنگ شد باز. لباشو که برداشت تازه تونستم نفس عمیقی  
بکشم.

نفس نفس زنان بهش نگاه کردم که نفس عمیقی کشید و دستی به لبه ی  
کتش کشید و گفت:

- حالا خیلی خوب شد.

به آینه نگاه کردم، یه قطره رژ رو لبای بدبخت من نذاشته بود. با اخم  
رژمو از کیفم بیرون آوردم و غر زدم:

- انگار دیوونه شده!

- چیزی گفتی؟

- همونی که شنیدی!

با اخم نگاهم کرد و عصبی زیر لب غرید:

- ببین دوباره رژ بزنی همین آش و همین کاسه ست آ گفته باشم!

دستم برای یه لحظه از حرکت ایستاد اما گوش ندادم و مشغول رژ زدنم  
شدم. در آسانسور که باز شد به اون فرصت ندادم و بیرون رفتم. سمت  
پارکینگ رفتم که صدای پاش پشت سرم می اومد.

فقل ماشینو زد، یکم که توجه کردم دیدم بله ماشینشو تغییر داده. سوار  
شدم و تا اون سوار شد پرسیدم:

- ماشینتو تغییر دادی؟



- آره آنودی یکم مشکل داشت دادم درستش کنند تا اون مدتم این فراری دستم هست.

دستی روی داشبرد مشکی و پراقتش که از تمیزی بود کشیدم و پرسیدم:

- از کسی قرض گرفتی؟

- نه ماله خودمه!

- پس این همه مدت کجا بود؟

- تو پارکینگ ویلا.

دیگه چیزی نپرسیدم و به جاش با استرس پنجه هامو توهم گره کردم. سرمام بود برای همین پالتومو بیشتر به خودم فشردم.

انگار از قلبم با خبر بود چون یه دکمه رو فشار داد که دریچه های بخاری به تور اتوماتیک سمت تنظیم شد. لبخند کمرنگی روی لبام نشست. قبل از اینکه ماشینو روشن کنه به آینه نگاه کرد و دستی به لباش کشید.

خنده ام رو خوردم، آخیش دلم خنک شد دختر می بوسی زجرشم بکش. آروم ماشینو روشن کرد و سمت بیرون حرکت کرد. برف با شدت هرچه بیشتر می بارید و زمین تمام سفیده سفید شده بود.

به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم. یه آهنگ ملایم درحال پخش بود و آرامش خاصی داخل ماشینو گرفته بود. نمی دونم چقدر گذشت؛ یک ربع بود، یک ساعت بود اما کلافه چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم:

- خیلی مونده برسیم؟

- تو کارت دعوتی که برامون فرستادند آدرس همین خراب شده بود.

ترسیده آب دهنمو قورت دادم و روی لبام زبون کشیدم و گفتم:

- خیلی از شهر دور شدیم؟

- آره چرا؟

- یه وقت بلایی سرمون نیارن اونجا؟

- آدما‌ی رادمه‌رو نمی بینی پشت سرمون.. تازه منم هستم دیگه از چی می ترسی؟!

خواستم بگم فقط بخاطر اینکه تو هستی به پشتوانه تو حاضر شدم پا بزارم تو مهمونی به این خطرناکی اما دهن قلبمو بستم.

به آینه نگاه کردم و دیدم بله یه ماشین پشت سرمونه. نزدیک یک ساعت تو راه بودیم که به یه جاده خاکی فرعی رسیدیم و اون پیچید تو جاده و گاز داد.

دستمو به داشبرد گرفتم و با وحشت گفتم:

- دیوونه شدی یواش تر..

- هیجان دوست نداری؟

اخم کردم و عصبی غریدم:

- هیجان بخوره تو سرم هیجان چیه یواش برو..

هیچی نگفت و در عوض سرعتش رو یکم کم کرد. به یه جای پرت رسیدیم که خیلی خیلی وحشتناک بود و همه جا تاریکه تاریک بود نه تیر چراغی نه هیچی. یه عمارت خیلی خیلی بزرگ روبرومون بود که نور لامپ هاش یکم اطرافو روشن کرده بود. ماشینو جلو برد و چندتا بوق زد که درای بزرگ عمارت باز شدند و دوتا بادبگارد قوی هیکل و

درشت سمتمون اومدند. ساشا پنجره رو داد پایین و کارتو گرفت  
سمتشون.

- ارغوان.

مرد نگاهی به داخل ماشین انداخت و یه نگاه کثیف بهم کرد که سرمو  
انداختم پایین.

- کجا رو نگاه می کنی!

صدای نحسش اومد:

- خانوم کی باشند؟

- همسرم هستند مشکلی هست؟!!

با همون صدای زشتش گفت:

- نه..می تونید برید داخل.

برای یکی دیگه دست تکون داد و چند نفری که جلوی در بودند کنار  
رفتند تا اینکه ساشا تونست ماشینو داخل ببره. دهنم باز مونده بود خیلی  
خیلی قشنگ بود، همه جا سرسبز و پُر از دار و درخت برخلاف بیابون  
بیرون. ماشینو یه گوشه پارک کرد و دستش رفت سمت داشبرد و یه  
چیزی بیرون آورد که با دیدنش لبمو محکم گزیدم.

- می خوای گیرمون بندازی این چیه با خودت آوردی؟

- ماله پلیسا نیست..ماله خودمه، آوردم که اگه چیزی شد بتونیم از  
خودمون دفاع کنیم پیاده شو.

اسلحه رو زیر کتتش لای کمر بندش گذاشت و پیاده شد و منم به تبعیت از  
اون پیاده شدم.

یه بادیگارد دیگه سمتون اومد و با یه نگاه وحشتناک به هردوتامون گفت:

- مهمونی عمارته پشتیه از این طرف برید؟

یه راه سنگ لاخلو نشون داد که لبمو بیشتر گزیدم و بیشتر به ساشا چسبیدم، متوجه شد و دستشو روی گودی کمرم گذاشت و روبه جلو هدایت کرد. دلشوره ی عجیبی دارم، نمی دونم چیه؟ دلم بهم می پیچید و سرم گیج می رفت آخرش نتونستم تحمل کنم و به بازوی ساشا چنگ انداختم که ایستاد و بهم نگاه کرد.

بازومو گرفت و نگران پرسید:

- خوبی؟ گفتم اگه حالت خوب نیست تا نیایم چرا نگفتی؟

- نه..نه خوبم فقط یکم سرم گیج رفت.

- الان بهتری؟ می تونی راه بیای؟

- آره..آره بریم.

دستشو تو دستم قفل کرد و شونه به شونه ی هم اون سمتی رفتیم که اون مرد نشون داد. صدای آهنگ کر کننده بود. دست ساشارو محکم فشردم. باهم وارد عمارت که شدید با دیدن مهمونی سرم سوت کشید. اصلا اونطور که فکر می کردم نبود، یه مهمونی مثل مراسم عروسی اونم داخل یه سالن خیلی خیلی بزرگ. نورهای رنگی رنگی چشممو می زدند و یه زن اومد سمتم و گفت پالتو و شالمو بدم بهش.

صدای آشنایی شنیدم:

- به به خوش اومدید.

به بهراد نگاه کردم اونم با اخم، جوری با لبخند کثیفش بهم نگاه می کرد  
انگار لُخت جلوش ایستادم.

- ممنونم.

نگاه از روم برداشت و در جواب ساشا گفت:

- برید اونجا بشینید تازه اولای مهمونیه اصل کاری مونده!

ساشا با اخم سرشو تکون داد، دستمو آزاد کرد و در عوض دستشو  
روی گودی کمرم گذاشت و فشارش داد.

- بریم رها.

باهم اون سمتی رفتیم که بهراد نشون داد. یکم چشم چرخوندم و الهامو  
دیدم و دندون ساییدم. ایکبیری. یه لباس باز خیلی خیلی کوتاه پوشیده  
بود راستش بیشتر شبیه به یه وجب پارچه بود تا لباس چه رویی داره  
وسط این همه مرد.

رنگ لباسش تو چشم می زد، یه قرمز جیغ. سمتون اومد و با تمام  
پررویی که تو وجودش بود کنار ساشا نشست اما ساشا فقط با اخم به  
روپرو نگاه می کرد. الهام در کمال خونسردی به یه پسر که بیشتر شبیه  
ساقی بود تا میزبان رو صدا زد.

پسر سمتون اومد و خم شد و سینی رو جلومون گرفت. الهام صدلی  
خودشو نازک کرد و خطاب به ساشا گفت:

- بردار ساشا شرابش خیلی خیلی نابه.

غول حسادت به قلبم چنگ انداخت و کیف دستیمو محکم تو دستم  
فشردم. منتظر بودم بگه نه اما در کمال تعجب یه جام برداشت که با  
ترس نگاهش کردم اما نگاهش فقط به جلو بود. قلبم خیلی ناجور می  
کوبید. تو اون هیری ویری سنگینی نگاه یکی رو حس کردم.

چشم که چرخوندم متوجه ی چهارتا چشم شدم، اولی بهراد بود دومی هم.. نه همین رو کم داشتم. رحمتی عوضی بود تعجبی نداره دیگه. سرمو که چرخوندم دیدم الهام بازوی ساشا رو گرفته دیگه احساس می کردم دود داره از کله ام بلند میشه و با غیظ از جام بلند شدم. ساشا سرشو بالا گرفت و نگاهم کرد که با اخم گفت:

- کجا؟

حرفی دندان ساییدم و از بین دندان های کلیک شده ام غریدم:

- دستشویی مشکلی هست؟

به روبرو نگاه کرد و جامو تا آخر سر کشید اما پشت فندش دوباره یکی دیگه برداشت و مشغول خوردن شد.

خدایا ساشا.. ساشا چرا داره همچین می کنه؟ نگاه مسخره و لبخند عجیب الهامو که دیدم دیگه نتونستم تحمل کنم و سمت یه طرف دیگه از سالن رفتم و از یه نفر پرسیدم که دستشویی رو بهم نشون داد. وارد دستشویی شدم و کیفمو کنار آینه گذاشتم.

تو آینه به خودم نگاه کردم و بغض خیلی بدی به گلویم چنگ انداخت. احساس می کنم ساشا ازم خسته شده بازم اون اعتماد شکسته شده برگشت سراغم آخه ساشا چه منظوری داره؟

چند قطره اشک از لای چشمم ریختند پایین. از همین اول اینطوری گذشت خدا آخر و عاقبتمون رو تا آخر مهمونی به خیر بگذرونه. در دستشویی باز شد و ترسیده برگشتم و با دیدن بهراد خواستم جیغ بکشم که سمت غیظ کرد و دستشو جلوی دهنم گذاشت.

- هیش آرام باش کاریت ندارم.. دستمو برمی دارم جیغ نکشی باشه؟

هیچی نگفتم فقط با نفرت نگاهش کردم که دستشو برداشت و بلافاصله  
ازش فاصله گرفتم. خواست نزدیک بیاد که دستمو جلوش گرفتم:

- جلو نیا همون جا بگو چیکار داری؟

با یه لبخند کثیف گفت:

- چه خوشکل شدی!

پوزخند زدم:

- خواستی همینو بگی؟ خب گفتی برو بیرون!

نزدیک تر اومد که عقب رفتم اما اون بیشتر نزدیک شد. از ترس قلبم  
داشت از جا کنده می شد اما به روی خودم نمی آوردم.

- گریه کردی عزیزم؟

- من عزیزه تو نیستم گفتم برو بیرون کری مگه؟!!

لبخندش گشاد تر شد:

- تو فرض کن تورو می بینم هم کر میشم هم کور!

- به درک. نزدیک نیا بخدا جیغ میزنم.

با لبخند عجیبش نگاهم کرد و همونطور که بی توجه به حرفه من جلو  
می اومد گفت:

- خب بزن. ماشالله صدای آهنگ انقدر زیاده که نزاره صدای تو به

بیرون درز کنه!

بعضمو قورت دادم و با سختی گفتم:

- خیلی پستی..چی می خوای؟

- چرا اون لباسو نپوشیدی که برات فرستادم؟

پوزخندم رنگ گرفت و سرمو با تمسخر تکون دادم:

- من می مردم اون یه وجب پارچه رو نمی پوشیدم.

خم شد و طره ای از موهای فر شده ام رو گرفت، قلبم دیگه از شدت ترس از کار افتاده بود. موهامو به بینیش نزدیک کرد و بو کشید.

چندشم شد و خواستم خودمو عقب بکشم که بازومو گرفت.

ترس تموم بدنمو گرفت و باعث شد بلرزم.

- چیه می ترسی بخورمت موش کوچولو؟

عصبی خریدم:

- برو عقب تا نزدم داغونت نکردم.

- واقعا؟ خانم موشه به عزیزدانش ساشا خان حسودی کرده که اومده اینجا گریه می کنه؟

- خواهره تو کلا تو ذاتشه به همه ی مردا آویزون بشه حسادته چی؟

سرشو با همون لبخندش تکون داد و خیلی عجیب گفت:

- خوبه زبونتم دراز شده.

خواست سرشو بیاره نزدیک که با شدت یکی خوابوندم تو گوشش.

بازومو از دست کثیفش بیرون کشدم و داد زدم:

- دفعه ی آخرت باشه به سرت بزنه همچین غلطی بکنی فهمیدی؟!!

با غضب نزدیک تر اومد که یکی دیگه خوابوندم تو گوشش. دستم گز گز

می کرد و اون با خشم جفت بازو هامو گرفت و تکون خفیفی به بدنم داد

که جیغ خفیفی کشیدم و اون داد زد:

- خفه شو!



بهت زده نگاهش کردم که با غضب غرید:

- می خوای بهت نشون بدم هان؟

- و..ولم ک..ولم کن.

تقلا کردم اما محکم تر نگهم داشت و غرید:

- گوش کن انقدر جفتک نیرون. می خوای ببرمت نشونت بدم که  
ساشایی که اینقدر بهش اعتماد داری چطور داره با عشق گذشته اش  
لاس میزنه!

دندونام از شدت سرماییی که یکدفعه بدنمو گرفت شروع کردند به  
لرزیدن.

- چ..چی داری میگی؟

پوزخند زد و سرشو با تأسف تکون داد:

- من برای یه مسئله ای با ساشا دشمن شدم..عشقه گذشته ی ساشا رو  
می شناسم الان تو این مهمونیه می خوای ببرمت نشونت بدم؟

- چ..چرت میگی ولم کن!

- لعنتی می خوای یا نه؟

فقط نگاهش کردم و حرفاش شکو به دلم انداخت. بازومو گرفت و کیفمو  
دستم داد و بیرون رفت، منو دنبالش خودش می کشید و از بین اون همه  
جوون که می رقصیدن گذشتیم تا رسیدیم به طبقه ی بالا. صدای پیچ پیچ  
ریزی شنیدم و.. نه..نه خدایا..نه..ساشا نباشه.

بازومو کشید و پشت ستونی برد که به یه راهروی طویل دید داشت.  
چشمامو محکم بستم و فشردم.

- ببین!

چشمامو باز کردم و با دیدن ساشا که کف دستاشو دو طرف بدن یه دختر ستون کرده بود دنیا روی سرم خراب شد. به دختره دید نداشتم اما نیم رخ ساشا رو خوب دیدم.

صدای ساشا بود که به دختره گفت:

- چرا برگشتی اینجا؟ چرا دوباره برگشتی لعنتی؟! -

چونه ام لرزید و اشک به چشمام هجوم آورد. ساشا که سرشو خم کرد تحمل نکردم و با یه حرکت بهراد رو تند و با شدت کنار زدم و سمت بیرون دویدم. نمی دونستم کجا می خوام برم فقط می دویدم.

وارد حیاطه ویلا شدم و دویدم یه طرفه تاریک از ویلا، دور از همه روی چمن های پوشیده از برف زانو زدم و گریه رو از سر گرفتم.

با گریه و هق هق روبه آسمون داد زدم:

- نه.. بازم؟ بازم خدایا؟ می خوام خودمو خلاص کنم؟ چی از جونم می خوام... هان؟

نمی تونستم خوب نفس بکشم و برفا آروم آروم روم می نشستند. هق هق بلند شد و من با جیغ برفارو تو مشتم می گرفتم و می فشردم. بدنم می لرزید و دیدم تار شد.

اشکام همینطوری پایین می اومدند، دستی به صورتم کشیدم خوبه آرایشم پایین نیومده مگنه چطور تو این وضعیت به خودم می رسیدم.

صدای ساشا تو سرم اکو شد «چرا برگشتی.. چرا دوباره برگشتی لعنتی؟!»

تنها تصویری که جلو چشمام بود حالت ساشا بود که روی اون دختر خم شد. لبمو گزیدم و با بدبختی از جام بلند شدم ، نمی تونم این خفتو دیگه تحمل کنم نمی تونم.

- جمال ماشالله چرا البکاء می کنی؟!!

«زیبایی ماشالله چرا گریه می کنی؟!»

با وحشت برگشتم و جیغ بلندی کشیدم و با دیدن اون مرد عرب سفید پوش وحشتم بیشتر شد.

خواست بیاد جلو که جیغ بلندی کشیدم:

- جلو نیا..

- چلا؟

لهجه داشت مرتیکه انگار فارسی رو می فهمید اما به شدت از چهره و نوع نگاه و لبخندش چحشت به وجودم ریخته بود.

- برو عقب.

- چلا می ترسی از من؟

- گفتم نیا جلو..

با یه حرکت خواستم با سرعت از کنارش رد بشم که بازومو گرفت و جیغ بلندی کشیدم. ساشا کجایی مگه نگفتی سایه ی منی؟ منو اینجا بین این عوضیا تنها گذاشتی این بود مردونگیت؟ خواستم بازومو با بی حالی و بغض بکشم که ناگهان مستی روی صورت مرد فرود اومد.

با نوره امیدی به خیال اینکه ساشاست برگشتم و با دیدن بهراد تموم زندگی جلوی چشمام تیره و تار شد و سرم گیج رفت.

- آخ..

زیر بازومو گرفت و نگران گفت:

- رها؟ حالت خوبه؟ رها کاری که باهات نکرد؟

با تمان توانم زیر گریه زدم و بهراد خواست تو آغوشم بکشه که ازش  
فاصله گرفتم و داد زدم:

- ولم کن.. برو عقب برو.. همتوت از یه قماشید از همتون متفرم همتون  
عوضی هستید. بخوای یه بار دیگه بهم نزدیک بشی نابودت می کنم  
فهمیدی؟

نفس کم آوردم و قفسه ی سینه ام به شدت بالا و پایین می شد، تو  
موهام دست کشیدم و جیغ زدم:

- ولم کنید بخدا دیگه نمی کشم بسمه... بسمه!  
- رها؟

کیفمو از روی زمین برداشتم و با بدنی لرزون سمت ویلا راه افتادم. می  
خواستم برگردم دیگه نمی تونم اینجا بمونم. با بدنی لزون و دندان هایی  
که از شدت سرما و عصبانیت روی هم تق تق می کردند از یه زن  
پرسیدم:

- ببخشید.. خانوم شالو پالتوی من کجاست؟

با لبخند غمگینی گفت:

- حالت خوبه؟

فقط با حاله بدی سرمو آهسته تکون دادم که گفت:

- همه ی شال و پالتو هارو طبقه ی بالا تو اولین با کد رنگ لباس تو  
اتاق سمت چپ گذاشتند.

صدای آهنگ انقدر زیاد بود و سرمو درد آورده بود. سر تکون دادم و  
همونطور که بازو هامو بغل کرده بودم از پله ها بالا رفتم. با گریه

خواستم سمت اتاق برم که یکی بازومو با شدت کشید و کوبید به دیوار،  
جیغ خفیفی کشیدم که دستی جلوی دهنمو گرفت.

چشمامو با وحشت باز کردم با دیدن ساشا اخم کردم و با شدت به عقب  
هولش دادم.

یکم که عقب رفت بلند با حرص جیغ کشیدم:

- به من دست نزن!

متعجب با همون اخمای قشنگش بهم نگاه می کرد. لعنت به من، لعنت  
به ساشا، لعنت به قلبم، لعنت به هرچی عشق و عاشقی دورغیه!  
نزدیک شد و گفت:

- چه بلایی سرت اومده؟ چرا همچین می کنی زده به سرت؟

داد زدم:

- آره زده به سرم این پلارو تو سر من آوردی..ببین!

- چرت نگو ببینم کجا بودی؟

پوزخند زدم و سرمو تند تند با حاله بزی تکون دادم:

- هه داره میگه کجا بودی..مگه برای تو مهمه لعنتی؟ مگه این همه  
مدت نبودم نگرانم شدی؟ دنبالم گشتی اصلا؟ نگفتی بین این همه مرده  
خطرناک کجا رفته این همه مدت؟ یا داشتی با عشقت لاس می زدی  
هان؟ حرف بزن خدا لعنتت کنه!

نزدیکم شد و بازو جوری فشرد که محکم دندونامو روی هم قرص  
کردم و با نگاهی دریده از خشم نگاهش کردم.

- چی داری میگی؟ دهننتو ببند این چرت و پرتارو کی تو گوشت خونده  
اون بهراد عوضی؟ به سوال من جواب بده کجا بودی این همه وقت؟

جیغ کشیدم و تقلا کردم ازش فاصله بگیرم:

- ولم کن.. دستای کثیف تو به من نزن.. ولم کن!

- رها..

با فریادی که کشید هیچ آرام نشدم بیشتر حرصی شدم. خودش غرق عشق و حال با دخترا شده اونوقت به من میگه کجا بودی.

با بغض گفتم:

- خی.. خیلی پستی.. تو.. یه عوضیه آشغالی.. تو..

- خفه شو.. خفه شو لعنتی.. جواب سوال من این نبود کجا بودی؟

دستامو تخت سینه اش کوبیدم و به عقب هولش دادم.

- کجا بودم؟ منم داشتم اون بیرون با بهراد عشق سابقم لاس می زدم و حال می ک..

با سیلی محکمی که یه طرف صورتم فرود اومد دهنم بسته شد و اشکام خُر خُر پایین اومد. بغضمو قورت دادم و سرمو که به طرف راست متمایل شده بود بلند کردم و بهش نگاه کردم. با چشمایی که به خون نشسته بود و رگ پیشونی که بالا زده بود رو بروم ایستاده بود.

نفس کم آوردم و با بغض لب زدم:

- مردونگیت همینه.. بزن.. بزن..

جیغ کشیدم:

- بازم بزن.. بازم بزن لعنتی!

مچ دستاشو گرفتم و با گریه جیغ کشیدم:

- بزن.. بزن چرا وایسادی؟ بزن تا خالی شی. بزن تو عشق و حال می کنی من باید تقاصش رو پس بدم بزن چرا منتظری لغنتی؟!

جلوی پاش دو زانو افتادم و با تمام توانم گریه کردم. هق هقم بالا گرفت و با دردی که از قلبم نشأت می گرفت روی پارکت مشت های بی جونمو می کوبیدم.

زانو زد و بازو هامو گرفت و سمت خودش کشید. با همه دلخوری و دل شکستگی ام مخالفت نکردم.. شاید این آخرین باری باشه که آغوشش نسیمم می شه. تو آغوشش با تمام توان گریه می کردم. از خودم بدم می اومد که انقدر ضعیفم. عطرشو بویدم با تمام توان و داخله حفره های بینیم بوی عطرشو نگه داشتم.

- رها.. چه کسی به این حال انداختت نیم ساعته دنبالت می گردم تموم ویلارو زیر و رو کردم.

با شنیدن حرفش اون صحنه ی لغنتی جلوی چشمم جون گرفت و باعث شد با خشم پیشش بزنم عصبی بگم:

- دروغ نگو.. اگه می خوای خرم کنی اینو بدون که چشم و گوشم باز شده دیگه خر نمیشم حالیده!

اخماشو به طور وحشتناکی توهم کشید و با لحن خیلی عصبی گفت:

- حالت خوب نیست انگار واقعا زده به سرت.

- آره زده به سرم. آره دارم دیوونه میشم وقتی می بینم یه نفر دیگه اعتمادمو شکست خرد و خاکشیرش کرد می فهمی؟

- چی میگی رها؟ چیزی بهت گفتند؟ چی تو گوشت خوردند که اینطور شد؟ یادت رفته ما بخاطر چی اومدیم اینجا

پوزخند زدم و عصبی بلند شدم:

- یادم نرفته. بعد کارم از اینجا میرم و منتظر توهم نمی مونم.

رو بروم ایستاد و خواست بیاد جلو که گفتم:

- به من نزدیک نشو.

سرجاش ایستاد و با غضب نگاهم کرد که بدون ترس تو چشماش زل زدم و غریدم:

- حق نداری دیگه به من نزدیک بشی!

- رها چرا مثل آدم حرف نمیزنی ببینم چت شده؟ چی شنیدی که اینطوری کرده؟

بینیمو بالا کشیدم و بغضمو که بدتر گلومو خراش می داد هر لحظه پایین دادم و گفتم:

- نشنیدم.. دیدمت. با همین دوتا چشم خودم دیدم کس.. کسی رو که از ته قلبم بهش اطمینان داشتم دیدم که چطور یه دختر و گیر انداخته و می‌گه چرا برگشتی لعنتی!

دستی به فک و ته ریشش کشید که نزدیکش شدم و عصبی گفتم:

- بگو دیگه؟ توضیح بده؟ بگو ببینم از خودت دفاع کن چرا سکوت کردی هان؟

با اخم نگاهشو اطراف چرخوند و گفت:

- نمی تونم الان بهت بگم.

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

- دیدی؟ دیدی خودتم کاری رو که کردی قبول داری.

با همون اخم نزدیکم شد و سینه به سینه ام ایستاد و عصبی غرید:



- تو به من اعتماد داری اصلا؟

- م-..

- هیچی نگو فقط بگو اعتماد داری یا نه؟

تو چشماتش با دیدی تار نگاه کردم و چونه ام که داشت می لرزید به زور کنترل کردم و گفتم:

- اعتماد داشتیم اما تو اون-..

نزدیک تر شد و همونطور که بهم چسبیده بود سرشو پایین آورد و خوب مماس با صورتم صورتشو نگاهه داشت و گفت:

- اعتماد داشتی و اینطوری بهم شک کردی؟ پس اون اعتماد به درد لای جرز دیوار می خوره خانم کوچولو..وقتی از چیزی خبر نداری حق نداری بیخود و بی جهت قضاوت کنی فهمیدی!

- بی خود و بی جهت نیست..خودم دیدم که به اون دختر، همون عشق سابقت گفتمی چرا برگشتی لعنتی. خودم دیدم خودم شنیدم خودتم انکارش نمی کنی دیگه چی میگی؟

- رها..رها..رها کی گفته اون دختر عشقه سابق من بوده؟ بهراد؟ اصلا به اون مغز فندقیت فشار آوردی ببینی بهراد چه منظوری از این کارش داشته؟ یا اصلا فکر کردی ببینی چرا باید عشقه سابق من دقیقا تو مهمونی امشب اونم مهمونی که بهراد ترتیب داده پیداش بشه؟ اون دختر عشقه سابق من نیست..چیزایی هست که تو ازشون خبر نداری و نمی تونم الان بهت بگم الان وقتش نیست. تا روشن نکنم و نفهمم بین اون دختر مثلا عشقه سابق من و بهراد چی وجود داره نمی تونم چیزی بهت بگم رها.

پوزخند زدم و سرمو با قلبی شکسته و از نفس افتاده تکون دادم:

- هرکاری که می خوای بکنی بکن.. دروغاتو هم بزار برای خودت.

- پس اعتماد نداری؟

قلبم داشت از شدت نفس نفس زدن و تند تند کوبیدن تکه تکه می شد و تمام وجودم تو سردی زمستون داغ و گر گرفته بود.

داد زدم:

- نه ندارم.. ندارم! من دیگه حتی به خودمم اعتماد ندارم. از کدوم

اعتماد حرف میزنی؟ اعتماد من خیلی وقته پیش شکسته شد، خُرده

شکسته هاش همه جای بدنم هست. به قلبم رسیده و زخمیش کرده توهم

امشب روی اون زخم نمک پاشیدی. اعتماد خُرده شده ام رو بیشتر لِهه

کردی پس خواهش می کنم دیگه بحثش رو وسط نکش تا بعد این

مهمونی.. بعد این مهمونی طبق اون قراری که از اول داشتیم هرکسی

میره سی خودش حق نداری دیگه بهم نزدیک بشی آقای ساشا ارغوان!

کیفمو محکم تو دستم فشردم و سمت پله ها رفتم که دوباره بازومو از

پشت گرفت و من عصبی و خسته با بدنی لرزون سعی کردم صدای

قلبمو خفه کنم و چشمامو بستم و لب رو لب فشردم.

- رها..

برگشتم سمتش و سرمو بالا گرفتم و با نگاهی تار از اشک و صدای

لرزونی غریدم:

- چیه؟ رها مرد! چی از جون رها می خوای؟ می خوای بیشتر نابودم

کنی؟ می خوای بیشتر شکستنم رو ببینی؟ خب ببین، بین که چطوری

وجودمو شکستی و روی خُرده شیشه هاش پا گذاشتی ببین!

اون یکی بازومو هم گرفت و سرشو پایین آورد و نگاهه وحشیش رو تو نگاهه خیسیم دوخت و با فکی منقبض شده از میون دندون های کلک شده اش غرید:

- رها بعد این ماجراها منم به حقیقت پی می برم و بخدا قسم که همه ی حقیقت رو برات تعریف می کنم..داری اشتباه فکر می کنی. اون بهراده عوضی یه وردی زیر گوش تو خوند توام باید فوراً باور کنی رها؟ نمی شناسیش نمی شناسیش چه عوضیه؟

بازو هامو با غیظ از دستش بیرون آوردم و غریدم:

- چرا می شناسم..خوبم می شناسم دیگه از این به بعد خوب همه ی مردای اطرافمو می شناسم و می دونم همشون یه گرگ تو لباس آدمن! با اخم و خشم خواست چیزی بگه که داد زدم، با حرص، با عجز، با خستگی:

- بسه دیگه هیچی نگو نمی خوام چیزی بشنوم بزار مهمونی تموم بشه و کارمون خراب نشه.

از پله ها پایین رفتم و بغضمو با بدبختی پایین فرستادم. قلبم می سوخت، دلشتم از شدت حرارت و گرما می سوختم و خاکستر می شدم. غرورم بدجور لهه شده خدایا بدجور لهش کردند. روی اولین مبل نشستم و موبایلمو بیرون آوردم.

به صورتم تو موبایل نگاه کردم، صورتم یکم بهم ریخته بود و آشفته گی ازش می بارید، نوک بینیم سرخ شده بود و چشمام سرخ شده بود اما آرایشم هنوزم با وجود اون همه گریه هیچیش پایین نیامده بود. دستی به زیر چشمام کشیدم. موهامو یکمی مرتب کردم و به ساعت موبایلم نگاه کردم، هشته شب بود.

- خانم ها و آقایون در سالن سمت چپ شام صرف می شود بفرمایید.  
بلند شدم و خواستم برم سمت اون سالن که صدلی ساشا زیر گوشم  
پیچید:

- نمی خواد ما بریم.. الان تو اتاق بالا معامله رو انجام میدن من باید  
اونجا باشم توام باید بری یه سرو گوشی آب بدی ببین چیزی پیدا می  
کنی.  
- باشه.

یه پیغام برای موبایلش اومد که پوزخند زد و اون گفت:

- رادمهر پیغام فرستاده. افرادش دوربین های طبقه های سه، چهار و  
پنج رو برای چند دقیقه ای ثابت نگه داشتند یعنی باید اتاق مورد نظر یا  
همون مخفی گاه تو یکی از اون طبقه ها باشه زود باش.

سرمو تکون دادم بدون حرف، با قلبی زخمی و روحی شکسته و داغون  
و اون دوباره صحبت کرد:

- اول سعی کن اتاق بهرادو پیدا کنی بعد اون زیر زمینو منم بعد معامله  
به بهانه ای بهت ملحق میشم.

سرمو تکون دادم و سمت طبقه ی بالا رفتم که ساعد دستمو گرفت و من  
فقط با حرص چشمامو محکم بستم و باز کردم و صدای آروم و گرفته  
اش رو شنیدم:

- مراقب خودت باش.

پشتم بهش بود، پوزخندم رنگ گرفت و با حرص ساعد دستمو از دستای  
داغش بیرون کشیدم و سمت طبقه ی سوم رفتم. قلبم داشت آتیش می  
گرفت اونوقت من اینجا دارم مارپل بازی در میارم.

بسه دیگه رها خودتو جمع کن الان باید تمرکز کنی تا اون بهراد عوضی رو از میدون به در کنی با خواهر لعنتیش و همه ی افراده کثافتش. خوب به اطراف نگاه کردم و هیچ کسو ندیدم.

وسط راهرو ایستادم و ده تا اتاق خوابی که اونجا بود رو دید زدم. خوب تو ذهنم ثبتش کردم ده تا اتاق طبقه ی سوم. شروع کردم به یکی یکی گشتن اتاق ها.. همه اتاق ها اتاق خواب بودند. از پله ها بالا رفتم و به طبقه ی چهارم رسیدم. اینجا شش تا اتاق. یکی به یکی اتاق هارو گشتم بازم هیچی نبود. آه لعنتی.

سمت طبقه ی پنج رفتم و با دیدن دوتا بادیکارد نفسمو حرصی بیرون فرستادم و سرمو پایین بردم و خواستم از پله ها برم پایین تا یه فکری کنم که یکی گفت:

- رها خانوم؟

با وحشت برگشتم که گفت:

- آروم باشید من خودی هستم.

یه پسر بود شبیه بادیکاردای اینجا اما چطور می تونستم بهش اعتماد کنم برای همین با اخم گفتم:

- خودی دیگه چیه آقای محترم؟

لبخند زد و همونطور که مشکوک به اطراف نگاه می کرد گفت:

- خوشم اومد.. سرگرد رادمهرو که می شناسید من نفوذی ایشون هستم الان حساب این دوتا رو می رسیم شما می تونید کارتونو انجام بدید آماده اید؟

سرمو تکون دادم که یه ستون بزرگو تو سالن نشون داد و گفت:

- برید پشت اون ستون قائم بشید تا ما کار اینارو می سازیم خودم  
خبرتون می کنم.

- بـ. باشه..

پشت ستون رفتم و سنگر گرفتمو و صداهاى عجیب و غریبی شنیدم اما  
جرأت نمی کردم سرک بکشم و محکم به ستون چسبیده و چشمامو بسته  
بودم. نزدیک ده دقیقه پشت اون ستون بودم که همون پسر با یه لباس  
دیگه اومد اما اینبار از لباسای اون دوتا مردو پوشیده بود که جلوی در  
بودند.

با دیدن صورت متعجب من لبخند زد:

- اون دوتا بی هوش شدند و دست و پا بسته داخل یکی از اتاقا هستند.  
منو دوستم به جای اون دوتا لباس پوشیدیم و اینجا مراقبیم می تونید  
برید داخل فقط عجله کنید تا بعد معامله وقت داریم.

سرمو تکون دادم و از پشت ستون بیرون اومدم و یکی به یکی اتاق  
هارو گشتم. تو یکی از اتاقا اون دوتا نگهبان بی هوش افتاده بودند.  
درو بستم و بقیه ی اتاق هارو گشتم. خدا لعنتت کنه بهراد خونه ات هم  
مثل خودت بدترکیبه.

وارد اتاقی شدم که اون دوتا نگهبانیش رو می دادند. یه اتاق بزرگ  
بیست و پنج متری با یه میز کار و لب تاپ و کلی دفتر و ورقه روش.  
اتاق دورتا دور دوربین بود و خداروشکر ثابت مونده یعنی الان من از  
جلوش رد بشم دوربین ثابت و چیزی رو نشون نمیده؟ چطور بفهمم کار  
می کنه یا نه؟

ولش کن اول کارتو انجام بده بعد. سمت میز رفتم و موهامو پشت گوشم  
فرستادم و با عجله تموم کشو هارو گشتم اما چیزی که به به درد بخوره  
پیدا نکردم فقط سه تا بلیت پرواز. خواستم بازشون کنم ببینم برای چه

تاریخی و برای چه کسیه اما وقت نداشتم بخاطر همین روی میز گذاشتمشون تا وقت رفتن برش دارم.

ورقه های روی میز و زیر و رو کردم چ قرارداد اصلی داروهایی که وارد شرکت کردو دیدم.

عکس یه کامیون بزرگ اونم گذاشتم روی بلیت ها تا برش دارم. عکس خودمو دیدن و خشمگین خواستم عکسو پاره کنم که فهمیدن ای دل غافل بهراد می فهمه. اگه همه ی اینارو بردارم بهراد می فهمه پس بهتره بلیت هارو بر ندارم و فقط با موبایل از تصویر کامیون و قرار داد عکس بگیرم.. آره اینطور بهتره.

بین ورقه گشتم و یه چندتا عکس از یه دختر پیدا کردم یه دختر مو مشکی سفید پوست که خیلی جذاب بود خیلی خوشکل نبود اما جذاب بود. به لاتین پشت عکس یه چیزی نوشته شده بود که با یه خودکار سریع تو دستم یادداشت کردم. موبایلمو از کیفم بیرون آوردم و سریع از تصویر کامیون و قرارداد و تصویر یه انبار عکس گرفتم.

دیگه چیزی پیدا نکردم و همه چیزو مرتب کردم و سمت کمدهش رفتم اما هرچی داخله اونم گشتم چیزی پیدا نکردم. وسط اتاق ایسادم و کلافه ناخونمو جوییدم قطعا اون دوتا نگهبان کله گنده برای نگهبانی از چندتا برگه و عکس صبح تا شب جلوی این اتاق نمی ایستند پس حتما چیز دیگه ای هم هست. به ساعت مچیم نگاه کردم، زیاد وقت ندارم.

تموم سوراخ سنبه های اتاقو برای پیدا کردن یه چیز مخفی گشتم اما نبود که نبود. گریه ام گرفته بود. خدایا من برای گرفتن بهراد و کمک به ساشا این همه عذاب کشیدم نزار دست خالی برگردم کمک کن. به دورتا دور اتاق نگاه کردم و قاب عکس خودمو دیدم که به دیوار وصل شده بود.

عصبی سمت قاب عکس رفتم و صندلیه پشت میزو برداشتم و روش رفتم. قاب عکسو پایین آوردم و خواستم بکوبمش زمین که پشت قاب نظرمو جلب کرد.

یه چیزی شبیه به کلید.. کلیدو با ناخون از پشت قاب کندم اما آخم بلند شد و اشک به چشمم هجوم آورد. ناخونم شکست و خونی شد اما فقط مکیدمش و بیشتر توجه نکردم وقت این چیزا نبود.

خواستم قاب عکسو آویزون کنم که یه سوراخ کوچیک دیدم. سرمو جلو بردم و با دیدن یه پروانه درست شبیه به همون مارک شرکت ساشا که یکی از پرهای بال پروانه روبه پایین بود لبخند زدم درست مثل یه گج یا کنده کاری ساده بود. دستم رفت سمت پروانه و کفه دستمو تند تند روی پروانه کشیدم که کم کم پروانه محو شد.

چه چیز عجیب غریبیه این. یه جا کلید خیلی خیلی کوچیک نمایان شد که با لبخند سریع کلیدو داخل قفل کردم. صدای آهنگ از بیرون بلند شد معلومه مهمونی دوباره شروع شده وای الان معامله هم تموم میشه زود باش رها.

کلیدو تو قفل چرخوندم که یه صدای عجیب و غریب اومد و بعد اتاق تکون خفیفی خورد که دستمو برای اینکه میافتم به دیوار گرفتم نزدیک بود پرت شم. به اطراف اتاق نگاه کردم اما با دیدن یه گودال نسبتا بزرگ که وسط پارکت به وجود اومده بود دود از سرم بلند شد. سریع از صندلی پایین پریدم و سمت گودال رفتم، خم شدم و به داخل نگاه کنم خیلی عمق داشت و خوب که توجه کردم دیدم یه چیزی شبیه به هوا میاد بالا.

پله هایی رو دیدم که به دیوار گودال چسبیده بود و به پایین ختم می شد. اسم خدا رو به زبون آوردم و پاهامو روی پله ها گذاشتم. دستمو به پله



ها گرفتم و به پایین نگاه کردم، آب دهنمو قورت دادم و آرام پایین می رفتم و پله های بالایی رو با دستم چسبیده بودم. پامو گذاشتم اما دیگه پله ای وجود نداشت.

- وای..

به بالا نگاه کردم خیلی پایین اومده بودم. به پایین نگاه کردم کردم و دیدم پله ای نیست و باید اون یکم ارتفاع رو بپریم پایین. نفس عمیقی کشیدم و پریدم.

- آخ پام..

- صدای چی بود؟

وای.. وای این پایین دیگه چه کسیه؟ نگران به اطراف نگاه کردم و یه گودی تاریک و عمیق دیدم و سریع تو اون گودی مخفی شدم و گوش گرفتم.

- نری اون سمت جلال باشه؟ هیچ کس نیست بیا پریم صدای دسته این احمقاست.

نفس آسوده ای کشیدم و یکم ایستادم و بعدش بیرون رفتم. موبایلمو بیرون آوردم و روی بی صدا گذاشتم و فلش دوربینو خاموش کردم و از همه جا عکس گرفتم. یه چیزی شبیه به تونل طویل و تاریک که همه جا برقای کوچیکی کار گذاشته بودند که زیاد اطرافو روشن نمی کرد اما بهتر بود.

به روبرو و انتهای راهرو دید نداشتی و باید جلو می رفتی تا می دیدی. آرام آرام جلو رفتم و نمی دونم چقدر رفتم که یه روشنایی سمت راست دیدم. پشت دیوار پناه گرفتم و یواشکی به اون شیشه های تمیز و

روشن نگاه کردم اما با دیدن یه چیزی شبیه به آزمایشگاه فهمیدم که مواد هارو اینجا می سازند و تو داروها کار میزارند.

با دستای لرزونی موبایلمو بالا آوردم و خوب عکس گرفتم از همه جا تازه دو نفر داشتند نگهبانی می دادند و یکی دوتا دکتر مسن هم داخل بودند. واقعا آدم شاخ در میاره تو این زیرزمین همچین چیزایی باشه. فکر کنم الان درست زیر اون ویلای بزرگ هستم چون خیلی زیاد عمیق بود و تا پایین اومدم زمان زیادی برد انگار دوباره از پنج طبقه پایین رفتم. با احتیاط خواستم برگردم که یه بوی خیلی بد از دور اومد برای همین محکم جلوی بینی و دهنمو گرفتم و جلو رفتم.

با دیدن یه قسمت و دره بزرگی که پشتش یه روشنایی بود متعجب جلو رفتم. از پیچ و خم دیواری رد شدم و درو هول دادم اما یه چیزی شبیه به شیشه زیر کفشم شکسته شد. کفشم برداشتم و با دیدن یه چیزی شبیه به استخوان خرد شده سرمو بلند کردم و لرزون جلو رفتم.

خیلی هوای اینجا سرد بود درست مثل سردخونه بوی بد با وجود اینکه جلوی دهن و بینیمو گرفته بودم بازم داشت خفه ام می کرد. یکم دیگه که جلو رفتم به یه در دیگه برخورد کردم و با لرزی که ناشی از سرما و ترس بود درو هول دادم اما با چیزی که دیدم چشمم تا آخرین حد گشاد شد مخصوصا با دیدن صورت استخوانی و پوسیده ی یه زن آشنا.

دستم از روی دهنم برداشتم و خواستم جیغ بکشم که دستی جلوی دهنمو گرفت و کشیدتم بیرون، هیچ تقلایی نکردم چون به قدری شکه شده بودم که نمی تونستم حتی حرف بزنم و به معنای واقعی از شدت وحشت داشتم از هوش می رفتم. سرم گیج رفت و بی حال شدم که زمزمه ی یه آشنای بی معرفت زیرگوشم پیچید.

- رها تورو خدا تحمل کن می دونم چیز بدی دیدی اما ازت خواهش می کنم تحمل کن تا بریم بیرون باشه.. باشه؟

سرمو با گریه تکون دادم و برای جلوگیری از بالا رفتن صدای بلند گریه ام دستشو از روی دهنم برداشتم. با شنیدن صدای پای چند نفر و دوتا سایه ساشا با یه حرکت پشت دیوار پرید و نشست کنجش و منم روی پاهاش نشوندم و سرمو محکم به سینه اش جسبوندم.

دیگه خبری از بوی بد نبود و بوی خوشه عطره ساشا زیر بینیم بود، بوی آغوشش اما تصویره چیزایی که تو اون اتاق لعنتی الان دیدم روح از تنم می برد. مثل بید می لرزیدم و همش به پیراهن ساشا چنگ می انداختم و سرمو محکم به سینه اش می مالیدم. خدایا یه آدم چطور می تونه انقدر پست باشه؟ از اینکه حتی گذاشتم حتی دستمو بگیره از خودم نفرت دارم. خدایا چرا از اون عوضی تقاص نمی گیری؟ خجالت می کشم، حالم از خودم بهم می خوره وقتی می فکر می کنم که برای مدتی نامزدم بوده.

- رها دستمو بر می دارم ولی خواهش می کنم خودتو کنترل کن ببین ممکنه هنوز بیرون باشنند اگه خودتو کنترل نکنی ماهم میشیم یکی مثل اونایی که داخل اون اتاق دیدی!

سرمو با درد تکون دادم، دستشو که برداشتم با چشمای اشکی نگاهش کردم:

- ت.. تورو خدا از اینجا بریم این بوی بد ای.. اینجا بیشتر داره حالمو خراب می کنه س.. ساشا خ.. خواهش می کنم ب.. ببر منو.. ببر ب.. بیرون..

- باشه..باشه رها میریم ولی اول آرام باش. خونسردیت رو حفظ کن می دونم چیز بدی دیدی برای منم قابل هضم نیست اما مجبوریم تحمل کنیم ما برای دستگیری باعث بانى همینا اینجاییم.

آروم تر ادامه داد:

- پس بلند شو نام خدارو ببر و با کمک من بلندشو.

- ن..نمی تونم..

کلافه نگاهم کرد و گفت:

- رها منم دارم با اون چیزی که دیدم دیوونه میشم باور کن برای منم سخته..دیگه چیا تو این خراب شده پیدا کردی؟

انگار سعی می کرد ذهنمو منحرف کنه و کمک کنه از فکر اون چیزی که دیدم بیام بیرون اما مگه می شد؟ مگه دیدن چنین چیزی فراموش می شد؟!

- یه جایی شبیه به آزمایشگاه.

- عکس گرفتی؟

- آره.

- دیگه چی؟

با چشمای اشکی نگاهش کردم:

- دیگه هیچی تا رسیدم به اینجا. ساشا چطور تونسته همچین کاری با اونا بکنه؟ مگه..مگه اونایی که اونجا در حال پوشیدنند خانواده ندارند؟ مگه حق زندگی کردن نداشتند؟ اون بی شرفه بی وجدان چطور تونسته باهاشون همچین کاری بکنه؟ ساشا تو ندیدی..من دیدم اون شب صورت

اون دختر قشنگی رو که بهمون حمله کرد تو کلبه ی شمالو دیدم  
سه..ساشا خیلی زرنگ و خوشکل بود خیلی جوون بود ساشا.

درسته باهامون کار بدی کرده بود اما هرچی یادش می افتم درد بدی تو  
بدنم می پیچه و با صدای خیلی گرفته ای ادامه دادم:

- هنوز برای مرگ خیلی جوون بود اونم اونجا بود..صورتش دقیقا از  
شانس بده من روبه در کج شده بود خ..خیلی لاغر شده بود  
ساشا..پوست و استخون شده بود اما چشماش..چشماش باز بود بی..بی  
انصا حتی..حتی یه دستی هم نکشیدند روی صورتش تا چشماش بسته  
بشه. سه..ساشا چه..چرا انقدر ظالمه؟ ساشا من ازش م..می ترسم نمی  
تونم دیگه..دیگه حتی نمی تونم تو صورت اون پست عوضی نگاه  
کنم..منو بب..منو ببر از اینجا.

سرمو گرفت و محکم به سینه اش چسبوند و صدای پر از آرامشش زیر  
گوتم پیچید:

- هیش باشه گلم..باشه میدونم چیز بد و غیرقابل درکی بود ام..اما  
دیگه واقعیت داره باور کن بدتر از ایناهم هست که ما ازشون خبر نداریم  
رها. برای قاچاق اعضای بدن زیادتر از اینارو هم از بین می  
برند..بلندشو دیر شده من بالا به یه نفر پول دادم تا جلوی بهراد بگه  
رها بالا تو یکی از اتاقا داره استراحت می کنه خودم به بهونه ی عوض  
کردن جا پارک ماشین اومدم اینجا رها..دوربینا یه ربع دیگه فعال می  
شند عجله کن باید دخترا رو هم پیدا کنیم..نباید بزاریم اون دخترا به  
دست اون شیخای عوضی عرب بیوفتند پاشو..

دستمو گرفت و با کمک اون از روی پاهاش پایین اومدم اما پاهام باهام  
یاری نمی کردند اون تصویر کریه و زشت از جلوی چشمام کنار نمیره.

چشمامو محکم بستم و فشار دادم اما قطرات اشکم دیگه دست خودم نبودن.

با کمک ساشا از داخل اون درز خیلی تاریک و نمور و تنگ بیرون اومدم و موبایلو بهش دادم.

- م.. من نتونستم.. نتونستم از اونجا عکس بگیرم ب.. برو یه عکس بگیر و زود برگرد.. امیدوارم با زجر بمیره و تقاص همه ی این کاراش رو پس بده.

موبایلو از دستم گرفت و گفت:

- می تونی اینجا بمونی تا برگردم؟

سرمو تکون دادم و اون اخم داشت و همش صورتشو درهم می کشید. بوی نم و اون بوی کثیف داشت حالمو بیشتر خراب می کرد نزدیک بود عق بزخم که جلوی دهنمو محکم و سفت گرفتم. به یه دقیقه نکشید که با صورتی درهم و عصبی بیرون اومد.

مچ دستمو گرفت و ایتبار دستای اونم سرد بود مثل یخ و گفت:

- زود باش...

- کمک یکی اینجا نیست..

تو جامون وایسادیم و متعجب به ساشا نگاه کردم که با اخم به اطراف نگاه کرد.

زمزمه کردم:

- صدای دختر بود؟

صدای یه مرد اومد که به یه چیزه فلزی کوبید و داد زد:

- خفه شید همتون خوبه فرداشب همتون میرید از دست وز وز گریه ها و داد و جیغ هاتون خلاص میشم نادونا می خواستید مراقب خودتون باشید که توی همچین هچلی نیوفتید ولی نگران نباشید اون عرب های ریشو خوب بهتون حال میدند.

صدای جیغ چند نفری بلند شد و قهقهه اون مرد بالا گرفت منم با انزجار صورتمو توهم کشیدم. ساشا سمت اون صدا رفت منم پشت سرش رفتم و با دیدن یه چیزی شبیه به سلول که دخترای زیادی توش بودند و یه نفر نگرهبانی می داد بغض به گلوم چنگ انداخت.

واقعا متأسفم برای جامعه ی امروزی چرا همه چیز شده پول و پول؟ چرا وجدان شده پول؟ چرا زندگی شده پول؟ چرا خدایا چرا؟

ساشا با موبایل از چند زاویه ی مختلفت از همه جا عکس گرفت. از دست تو هم ناراحت و دلگیرم بی معرفت، بی انصاف من بخاطر تو تا اینجا کشیده شدم مگنه الان سرم تو زندگی خودم بود و بهراد عوضی هم دیگه برخورد نمی کردم.

همش صورتشو توهم می کشید و دستش می رفت سمت زخمش..وای نکنه چیزیش بشه؟

دستم گرفت و با صدای دو رگه ای گفت:

- راه بیوفت دیر شد وقت نداریم دوربین ها فعال بشند کارمون تمومه آخ..

- وای..خدا مرگم بده ساشا چی شد؟ ساشا توروخدا جواب بده؟

- هیچی نیست نترس زود باش دیر شد!

باهم دیگه دویدیم سمت پله ها منو بالا فرستاد و خودشم بالا اومد اما تمام بدنم می لرزید و قلبم با قدرت می کوبید. صورتش عرق کرده بود و

قرمز شده بود. سمت تابلوی عکس خودم رفتم و کلیدو از قفل بیرون آوردم که دریچه بسته شد.

کلید رو پشت تابلو گذاشتم و روی صندلی رفتم و به پروانه نگاه کردم خودش مثل حالت اولش شده بود. با لبخند غمگینی تابلورو کوبیدم به دیوار و پایین اومدم و صندلی رو جای قبلش برگردوندم.

خواستم به بلیت ها نگاه کنم ببینم این سه تا بلیت برای چه تاریخی و چه کسایی هست که ساشا دستمو تند گرفت:

- عجله کن بیست ثانیه دیگه دوربینا فعال می‌شند..بدو..

باهم از اتاق خارج شدیم و دوتا نگهبان رو دیدم که با لباسای قبلی خودشون بی هوش افتاده بودند تگون که خوردند با وحشت پشت سر ساشا راه افتادم. به ساعت مچیم نگاه کردم، یازده و نیم بود. سرم گیج می‌رفت و حاضرم قسم بخوردم تا حالا هیچ وقتی مثل اومشب انقدر فشار تحمل نکردم.

کیفم لای کمر بند سنگ کاری شده و محو لباسم بود، پرش داشتم و به راهم ادامه دادم. به پایین که رسیدیم نفس راحتی کشیدم و اون لعنتی‌ها هنوز داشتند می‌رقصیدند خدایا اینا چرا خسته نمیشن.

اگه بدونند اون پایین چی وجود داره مطمئنم اینطوری تو این خونه ی خطرناک و وحشتناک نمی‌رقصیدند. صدای آهنگ داشت سرمو منفجر می‌کرد دیگه واقعا دارم دیوونه میشم مخصوصا وقتی که نگاه عجیب و پیروز مندانه ی الهامو دیدم، با اون دو گوی درشت و مشکی بهمون زل زده بود.

- خوبی؟

با اخم بهش نگاه کردم و سمت اون خانوم رفتم:



- ببخشید میشه برید بالا پالتو و شال منو بیارید ممنونم.

- با تو بودم رها؟

برگشتم سمتش و عصبی غریدم:

- دفعه ی آخرت باشه اسم منو صدا میزنی می فهمی؟

مچ دستمو گرفت و با تحکم خاصی توی صداش گفت:

- میری می تمرگی روی اون مبل تا بعد از مهمونی حالیت شد؟

دستمو با تمام توانم عقب کشیدم و گفتم:

- هه تو به من دستور میدی؟ تو دیگه هیچ کاره ی منی آقای عاشق  
پیشه!

پوزخند زد و با همون اخماش خیره ام شد و گفت:

- خُره ی شکاکی بدجور تو وجودت رشد کرده رها. هیچ وقت هم دست  
از سرت برنمی داره و تا آخر عمر کاری باهات می کنه که به عالم و آدم  
شک داشته باشی!

اخمام بیشتر توهم رفتند. اون زن اومد سمت منم با عجله پالتومو  
پوشیدم و شالو روی سرم انداختم.

- چیزایی رو که باید می دیدم و می شنیدم به اندازه ی کافی دیدم و  
شنیدم دیگه نمی خواد تو بهم بگی، امشب بیشتر از اندازه ی ظرفیتم  
تحمل کردم اصلا نمی دونم برام جای تعجب داره با بلاهایی که امشب  
سرم اومد چطور زنده موندم.

اینبار من پوزخند زدم و از جلوی نگاهه عجیب بهراد و الهام از ویلا  
زدم بیرون. هوا خیلی سرد بود و لرز بیشتری به بدنم افتاد. خدایا  
تصویر داخله اون اتاق لعنتی از جلوی چشمام کنار نمیره. کاش اصلا

وارد این ماجراها نمی‌شدم کاش اصلا به اینجا نمی‌اومدم و همچنین چیزایی رو نمی‌دیدم.

بغضم باز داشت سرباز می‌کرد و رفتارهای ساشا هم شده قوض بالا قوض صداش هنوز تو سرم پخش می‌شه. «چرا برگشتی چرا برگشتی لعنتی» درسته بهراد آدم کثیف و غیرقابل اعتمادیه اما فکر کنم این یه قلمو راست گفت.

از کجا میدونی راسته رها؟ تو خبر نداری اون دختر کیه، با ساشا چه نسبتی داره. بهراد هرکاری ازش برمیاد مخصوصا اینکه با ساشا سر لج افتاده و می‌خواد شماها رو از هم جدا کنه به ساشا اعتماد کن. ندای درون قلبم به جواب اومد، نمی‌شه خودم دیدم داشت اون دختر و می‌بوسید و حرفاش، لحنش بوی دل‌تنگی می‌داد. بس کن رها از کجا میدونی قصد بوسیدن داشت؟ از کجا میدونی دل‌تنگه؟ الکی بهش تهمت نزن بزار به وقتش برات همه چیزو تعریف می‌کنه. مغزم دهنه قلبمو بست. نمی‌تونم، من تنها به ساشا اعتماد داشتم اونم با کار امشبش بدجور دل و اعتمادمو شکست. وقعا که اون داشت با اون دختر خوش می‌گذروند و یه شیخ عربی کثیف به من گیر داده بود.

دل‌م خیلی هوای یه جای آرومو کرده.. یه جایی که بتونم اونجا خودمو خالی کنم خدایا دارم منفجر میشم دارم دق می‌کنم. لبریز شدم خدایا امشب کاسه ی صبرم لبریز شد به یه جای آروم نیاز دارم تا خودمو خلاص کنم.

برفا آروم آروم می‌باریدند و من اصلا نفهمیدم که ساشا اومد و گفت:

- زود سوار ماشین شو.

تکون خفیفی خوردم اما تواجه نکردم و وقتی قفل ماشینو زد منم سوار شدم. بخاریو روشن کرد و ماشینو سمت در هدایت کرد. وقتی درو باز

کردند جوری با سرعت حرکت کرد که چسبیدم به صندلی. نمی‌خوستم غرورمو بشکنم و بگم یواش برو از طرفی هم داشتم از شدت ترس دق می‌کردم. موبایلش زنگ می‌خورد اما توجهی نمی‌کرد و همچنان با سرعت می‌روند.

چشمامو محکم بستم اما اون تصویر جلو چشمم اومد و نمی‌دونم چی شد که تمام محتویات معده ام بالا اومد، دستمو جلوی دهنم گرفتم و عق زدم.

- وایسا..

جوابی نداد دیگه نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم و بی‌حال گفتم:

- س.. ساشا وایسا.. ح.. حالم خوب نیست.

سرعت ماشین کم شد و در آخر توقف کرد که منم با آخرین سرعت درو باز کردم و بیرون رفتم. کنار جاده خاکی بودیم و من حتی شامم نخورده بودم و هیچی نبود تو معده ام به جز آب!

خدایا.. کمک کن. عق می‌زدم و جانم داشت در می‌اومد که گرمی دستشو روی کمرم احساس کردم آرام داشت کمرمو ماساژ می‌داد. یاد اون اتاقه تو زیر زمین و اون بوی بد و ساشا و اون دختر نفسم رفت و خواستم روی زمین بشینم که زیر بازو هامو گرفت و بلندم کرد.

- ولم.. ولم..

انقدر حالم بد بود که نمی‌تونستم حتی یه کلمه درست حسابی حرف بزنم و چشمام تو کاسه می‌چرخیدن و نفسم به زور بالا می‌اومد.

- آرام باش داری خودتو نابود می‌کنی.

پسش زدم اما فاصله ای نگرفتم و من با درد دستمو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم و به زور گفتم:

- تـ.. تو نابودم کردی.. تـ.. تو فهمی..

جوری فریاد کشید که به خودم لرزیدم و یه لحظه زیر پاهام خالی شد و سریع بازو شو گرفتم اما اون بدون توجه فریاد زد:

- بسه دیگه! معلوم نیست چی دیدی یا چی تو گوشت خوردند که به این حال افتادی. تو به حرف اون عوضی پست فطرته قاتل اطمینان داری به حرف من نه!!

- مـ.. من به حرف اون اطمینان ندارم.. خودم دیدم صداتو شنیدم.

تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- ببین رها من زورت نمی‌کنم، شاید حقیقتاً بهم از همون اولم اعتماد نداشتی اما من چه بهم اعتماد داشته باشی چه نداشته باشی وقتی سر از حقیقت در آوردم برات همه چیزو تعریف می‌کنم چه تو بخوای چه نخوای.. حالا هم سوار شو زود باش سوار شو هوا سرده!

بازومو از دستش کشیدم بیرون و دستی دور دهنم کشیدم و با حق حق خفه ای سوار ماشین شدم.

سرمو با حاله خیلی بدی به شیشه ی سرد ماشین چسبوندم و به افتادن قطرات برف نگاه کردم. ساشا بدجور دلمو شکست، ساشا امشب رها رو نابود کرد این پنهان کاریش داره دیوونه ام می‌کنه.

اون دختر کی می‌تونه باشه؟ چشمامو با درد روی هم گذاشتم اما دوباره تصویره داخله اون اتاق اومد جلو چشمم و باعث شد سریع با وحشت چشمامو باز کنم. خدایا چشمامو باز می‌کنم به ساشا فکر می‌کنم چشمامو که می‌بندم تصویر وحشتناک اون اتاق میاد جلو چشمم چیکار کنم؟ تو فکر بودم که ماشین یه جا توقف کرد، به بیرون نگاه کردم و با

دیدن آپارتمان پوزخند زدم واقعا اصلا نفهیدم چطور رسیدیم اینجا.. با کاری که ساشا کرد جای من دیگه اینجا نیست.

اجازه ندادم ماشینو داخل پارکینگ بیره پیاده شدم و سمت آپارتمان رفتم کلید. آخ کلید پیش لیاناست و به ساعت مجیم نگاه کردم، یه ساعته تو راهیم. ساعت یک شبه حتما خوابیده.

خواستم باهانش تماس بگیرم که صدای ساشا رو شنیدم.

- لیانا خوابیده.

اومد سمت در و کنار ایستادم که درو باز کرد و داخل رفتم اونم پشت سرم اومد. سوار آسانسور شدم و اصلا بهش نگاه نکردم. به محض اینکه آسانسور ایستاد سمت واحد خودم رفتم. در زدم چندباری ساشا که تو حرکاتش کاملا خشمو می شد دید بدون توجه به من وارد واحدش شد و درو بهم کوبید.

بغض گلومو قورت دادم و به جلو چشم دوختم تا آخرش لیانا با چشمایی غرق خواب درو باز کرد.

با عجله وارد واحد شدم و لیانا هرچی صدام زد جوابشو ندادم. وارد اتاق خواب شدم و موهامو با خشم باز کردم و خواستم گل سرو باز کنم که به موهام گیر کرد. جیغ کشیدم و گل سرو با تمام توان کشیدم اما از شدت درد لب گزیدم. گیره تو دستام شکست و سوزش بدی کف دستم ایجاد شد.

لیانا مات و مبهوت تو درگاه ایستاده بود و نگاهم می کرد که نگاهش کردم بی حال و در آخر خسته زدم زیر گریه و زانو زدم اونم سریع کنارم نشست و دستی رو بازوم کشید.

- چی شده قربونت برم؟ باز چی شده؟ با ساشا دعوا کردی؟ هان رها؟

با گریه نگاهش کردم:

- تموم شد لیانا همه چی تموم شد.. چرا باید وقتی تموم بشه که همون موقع هم عملیات به پایان رسیده چرا الان؟

- چی شده چرا رها؟ چه اتفاقی افتاده؟

هق هق کنان سرمو انداختم پایین و پایینه لباسمو تو مشتای بی جونم فشردم:

- تموم شد دیگه تموم شد ساشا خیانت کرد درست مثل همه ی مردایی که قبلا بهم خیانت کردند. اونم خیانت کرد دلمو شکست لیانا. دیگه ساشایی وجود نداره دیگه قلبی وجود نداره همه چیز تموم شد از چیزی که می ترسیدم سرم اومد!

- رها تورو خدا ترسوندی بگو ببینم چی شده؟ کارتون رو انجام دادید چی شد؟ تورو خدا کسی گیرتون انداخت جواب بده دیگه جون به سرم کردی؟

- لیانا باورت نمی شه اونجا چه اتفاق هایی برام افتاد. چه چیزایی رو که ندیدم و نشنیدم.. خدایا ساشا چطور تونست دارم دیوونه میشم.

بازو هامو گرفت و عصبی تکونم داد:

- حرف بزن دختر جون به لبم کردی.

- س.. ساشا رو با یه دختر دیدم!

دانای کل

عصبی در موهایش چنگ انداخت و کت و شلوارش را با یک پیرتهن و شلوار مشکی عوض کرده بود. آرتام کنارش نشست، شب را آنجا مانده بود. ساشا به پارکت ها خیره شده بود و آرتام نگاهی به صورت درهمش انداخت و لیوان چای داغ را سمتش گرفت و گفت:

- بگير بخور..شاید آرومت کنه!

خوب خبر داشت که تا ساشا نخواهد چیزی نمی گوید پس سکوت کرده بود تا خودش لب از لب باز کند و حقیقت را بگوید. کمی بعد ساشا سیگاری آتش زد بعد از اولین، سیگار دومی را آتش زد بعد از دومی سومی را خواست سیگار چهارمی را روشن کند که آرتام فندک و بسته ی سیگار را از دستش گرفت و با اخم گفت:

- بسه دیگه پسر. اتفاقی افتاده که داری با سیگار کشیدن خودتو نابود می کنی؟

با چشمانی سرخ از خستگی به آرتام نگاه کرد:

- برگشته!

آرتام متعجب پرسید:

- کی؟!

ساشا همانطور نگاهش کرد و چیزی نگفت که آرتام نفس عمیقی کشید و گفت:

- نکنه س..

- بسه!!

آرتام به اجبار سکوت کرد و اخم هایش را درهم کشید و ساشا با حرص گفت:

- نمی خوام چیزی در مورد اون آشغال بشنوم!

- تو که نمی خوای چیزی بشنوی و نه می زاری من چیزی بگم خب بگو ببینم برگشته باشه مگه بود و نبودش برای تو فرقی می کنه؟

دست هایش را از هم باز کرد و بر روی لبه ی پشتی مبل گذاشت و سرش را روبه بالا به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

- بود و نبودش برام فرقی نمی‌کنه اصلا تو زندگیم محو شده و من تمایلی به پر رنگ شدنش ندارم فقط..

آرتام کلافه پوفی کشید و به پشت سرش دست کشید.

- فقط چی ساشا؟

- رها.

آرتام اخم هایش را درهم کشید:

- اون دختره بیچاره بخاطر تو و شرکتت هزارو صدتا بدبختی براش درست شد نکنه ناراحتش کردی هرچند تو همیشه کارت اینه!

ساشا عصبی دندان سایید و از لابه لای دندان های کلیک شده اش غرید:

- خفه شو آرتام تا نزدن نابودت نکردم اعصابم بهم ریخته سر تو یکی خالی می‌کنم سر به سرم نزار!

- خب باشه من خفه میشم فقط جونه داداش چرا میگی رها؟ اتفاقی افتاده؟

بعد از مکثی کوتاه گفت:

- امشب وقتی با اون خائن دعوام شد درست تو بدترین لحظه منو دیده البته نه خودش بلکه اون..

عصبی دستانش را مشت کرد و غرید:

- البته اون بهراده عوضی آورده بودتش اونجا حتما با اون آشغال دستشون تو یه کاسه است!



- منظورت چیه؟ یعنی چی تو بدترین لحظه ساشا؟

خشمگین در موهای ژولیده اش پنجه کشید شانه وار و حرصی گفت:

- حرفای مفتی می زد و اعصابمو تموم بهم ریخت نزدیک بود بزنم تموم دکورش رو بیارم پایین که گفت رها رو دیده خیلی دنبالش گشتم نبود آخرش تو طبقه ی بالا دیدمش اونم با حال و روز بد!

- آخ ساشا آخ گند زدی بازم حالا می خوای چیکار کنی؟

نگاهش را به سقف دوخت و با صدای گرفته و عصبی گفت:

- هیچ.

- هیچ؟ دیوونه شدی؟

- چیه نکنه انتظار داری برم ازش معذرت خواهی کنم؟

- ساشا!

از مبل فاصله گرفت و خشمگین به او نگاه کرد و داد زد:

- چیه؟!

- نمیگم معذرت خواهی کن چون اصلا به گروه خونیت نمی خوره فقط میگم همه چیزو براش توضیح بده!

- نمی تونم عمراً!

- گند زدی و میگی عمراً؟

نگاهه خشمگین و خونینش را از آرتام گرفت و سرش را تند تند تکان داد:

- من گفتم هر وقت وقتش شد براش همه چیزو توضیح میدم اما اون خودش نخواست منم اسراری ندارم!

- پسر متوجه هستی چی داری میگی؟ تو دلشو شکستی، اعتمادشو تو  
یه لحظه نابود کردی مگه.. مگه تو چه لحظه ای دیدت؟

- عصبی شدم چون چرت و پرت زیاد گفت زد به سرم و یکدفعه به  
دیوار کوبیدنش و دستامو اطرافش به دیوار کوبیدم و گفتم چرا برگشتی  
فکر کنم اون لحظه رو دیده و فکر کرده من می خواستم..

مکت کرد و عصبی بسته ی سیگار را برداشت و سیگار دیگری را  
روشن کرد و با خشم پُک محکمی زد!

- حالا می حوای چیکار کنی؟

- هیچ کاری.. مأموریت داره تموم می شه اون میره سی خودش منم سی  
خودم مگه قراره کاری کنم؟

آرتام شوکه با چشمانی از حدقه در آمده نگران از کاری که سانشا ممکن  
بود عملی اش کند نگاهش کرد و گفت:

- بس کن سانشا تو اون دختر و دوست داری اونم دوست داره با این  
کارات زندگی هردوتاتون رو خراب می کنید!

- چرت نگو من هیچ کسو دوست ندارم حتی خودمو!

- دوستش داری بعد داری با تمام بی رحمی انکارش می کنی.

ابروانش بهم گره خورده بودند و آرنج هایش را روی زانوانش گذاشته  
بود و با پرستیژ خاص خودش تند تند با حرص به سیگار پک می زد:

- پاشو برو بخواب زیاد بیدار موندی مُخت تاب برداشته!

- تو فقط مسخره کن آخرش به حرفم میرسی.

بلند شد و کتش را از روی دسته ی مبل برداشت که ساشا خاکستر سیگار را در جا سیگاری تکاند و زیر چشمی به آرتام که ایستاده بود نگاه کرد:

- کجا؟

- باید برگردم خونه کار دارم.. توام کم بکش خودتو خفه کردی.

- می موندی همین جا.

کتش را تنش کرد و همانطور که مرتبش می کرد گفت:

- ممنون کار دارم توام بهتره نظرتو عوض کنی و یه فکری به حاله خودت و اون دختر بکنی!

سکوت کرد چون چیزی نداشت که در جوابش بگوید اما آرتام دوباره گفت:

- راستی چیکار کردی برای دستگاه ضبط؟

- همه چیزو ضبط کردم و قراره فردا برم پیش رادمهر و همه چیز دیگه تمومه.

اخم هایش را عصبی درهم کشیده بود و آرتام با تأسف سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

- این از حال و روزشه اونوقت میگه..

صدایش را کمی بالا برد و گفت:

- پس شرکتت چی؟

- بعده دستگیری بهراد همه چیز به خودم برمی گرده مثل اینکه اسم بهراد یساری اصلا وجود نداره و جعلیه!

- باشه شب خوش.

ساشا سرش را تکان داد و بازمانده ی سیگار را در جا سیگاری با حرص خاموش کرد و آرتام از واحد خارج شد. و ار تنها به رها فکر می کرد و با آمدن صورت گریان و پریشان امشبش جلوی چشمانش عصبی می شد و در موهایش دست می کشید. یاده آن سیلی افتاد که با بی رحمی در صورتش کوبیده بود.

یاد زندگی رها افتاد و عصبی لب زد:

- به اندازه ی کافی اعتمادش شکسته شده توام بدترش کردی!

از جایش بلند شد و سمت اتاقش رفت، حوله ای از داخل کمد برداشت و سمت حمام رفت. شیر دوش را باز کرد و زیرش رفت و قطرات آب مانند شلاق بر روی سر و بدن عضلانی اش فرود می آمدند.

بعد از یک دوش ساده از حمام خارج شد و بوی معطر شامپو و عطر گل های مختلف همه ی اتاق را گرفت. لباس ساده ای پوشید و بر روی تخت دراز کشید. با اخم به سقف نگاه می کرد و از سکوتی که اطرافش را گرفته بود خسته شده بود.

تا آنجا که یادش بود اوایل که مستقل شده بود این سکوت برایش لذت بخش بود و تا این اواخر هم همین طور بود اما با آمدن رها همه چیز فرق کرده بود حتی آن چیزی که در حفره ی سمت چپ سینه اش بود! کلافه چشمانش را بست و محکم فشرد. چیزی نگذشته بود که صدای زنگ واحد باعث شد با اخم برخیزد.

\*\*\*

همه ی اطرافش تاریک بود. به دری برخورد کرد، آرام در را هول داد و بوی بدی زیر بینی اش پیچید. به در دیگری برخورد کرد و در را باز

کرد و داخل رفت. با دیدن آن همه جنازه که بعضی ها پوسیده شده بودند و تمام اسکلت بودند و بعضی های دیگر که پوست و استخوان شده بودند و در حال تبدیل شدن به اسکلت بودند و بعضی های دیگر که انگار تازه به قتل رسیده بودند جیغ بلندی کشید.

یکی از پشت گلویش را گرفت و اشک هایش یکی پس از دیگری پایین می ریخت. دستانش را بر روی آن دستان مردانه گذاشت و سرفه اش گرفت. جیغ می کشید اما چون گلویش را گرفته بود صدایش زیاد بالا نمی رفت. چشمانش بر روی جنازه ها قفل شده بود نزدیک قبض روح شدنش بود و بدنش سرده سرد شده بود. جنازه ی همان دختری که در شمال به آنها حمله کرده بود مقابل چشمانش بود و همینطور چشمانش باز و نگاهش به رها نگاه بود.

ناگهان مردمک چشمانش چرخی خورد و رها با تمام توانش جیغ بلندی کشید:

- ساشا!

با وحشت از خواب پرید و نفس نفس زنان و وحشت زده به اطراف نگاه می کرد. تمام عرق کرده بود و تاپی که در تنش بود خیس شده بود. سرفه می کرد و اشک به چشمانش هجوم آورد و ناگهان زیر گریه زد. بدنش می لرزید و قلبش با تمام توان می کوبید و گوش هایش انگار نمی شنیدند و زینگ زینگ می کردند. آبی در دهانش نمانده بود و دستانش می لرزیدند. نفسش بالا نمی آمد و نمی توانست درست ببیند.

- چی شده لیانا این موقع شب؟ اتفاقی برای رها افتاده چی شده دیگه!؟

لیانا اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- رها.. رها حالش خوب نیست ساشا..

ساشا بدون توجه به لیانا سمت واحد دوید. وارد واحد که شد با شنیدن جیغش سمت اتاق دوید و داد زد:

- رها؟

وارد اتاق شد و سمت تخت پرواز کرد و بازوهای رها را گرفت و بلندش کرد. دست هایش را دور گردن خود گرفته بود و فشار می داد و بازوهای عریانش تمام خیس از عرق بود.

ساشا سعی کرد دستان رها را از دور گردنش باز کند آخرش هم موفق شد و دستان رها را از دور گردنش باز کرد.

- رها.. رها؟ بلندشو رها کابوس می بینی بلند شو؟

رها جیغ بلندی کشید و از خواب پرید:

- ساشا!

با وحشت چشم هایش را گشود و نفس نفس زنان زیر گریه زد. بدنش با تمام سرعت می لرزید و چشمانش از حدقه زده بود بیرون و سرفه می کرد. نمی توانست به خوبی نفس بکشد و انگار گوش هایش صدای ساشا را نمی شنید و چشمانش او را نمی دید. آنقدر وحشت زده بود که هنوز شوکه و مات و متحیر بود.

ساشا تکان خفیفی به بدنش داد که رها با گیجی و منگی به او نگاه کرد و هنوز هق هق می کرد.

ساشا اخم هایش را درهم کشید و چشمانش در کثری از ثانیه غمگین شد. نتوانست نگاه خیس و درمانده ی رها را تحمل کند و به شدت در آغوشش کشید و موهایش را نوازش کرد.

جون خودش را مسبب تمام اتفاق هایی که برای رها می افتاد می دانست و می گفت اگر وارد زندگی او نمی شدم شاید هرگز این چیزها را به چشم نمی دید.

هق هق رها در سینه ی ستبرش خفه می شد.

- هیش.. آروم.. تموم شد!

رها که تا دقایقی در آغوشش بود وقتی یاد اتفاق های داخل مهمانی افتاد با شدت ساشا را پس زد.

ساشا متعجب جفت بازویش را گرفت و از خودش جدایش کرد.

- چی شده؟

رها ملتهب چند سرفه زد و در نهایت گفت:

- ک.. کی گفت.. بیای تو اتاق من؟ ب.. برو بیرون..

ساشا عصبی بازوهایش را در دست فشرد و غرید:

- لیانا گفت وگرنه من هیچ تمایلی به دیدن تو ندارم!

رها اشک هایش بی مهابا پایین آمد و قلبش از شنیدن حرفه ساشا تکه تکه شد. بازوهای رها را فشار عمیقی داد و به سمت عقب هولش داد. خشمگین و عصبانی از اتاق خارج شد و صدای برهم خوردن در واحد که آمد رها با تمام توان زیر گریه زد.

لیانا زیر چشمانش را پاک کرد و روی تخت نشست و دستان رها را در دستانش گرفت و فشرد.

- باشه عزیزم.. توروخدا آروم باش.

- د.. دیدی.. دیدی.. چ.. چی بهم گفت ل.. لیانا.. دیدی؟

رها را در آغوش کشید و سرش را نوازش کرد و با بغض سعی کرد  
دلدارى اش دهد که رها دوباره گفت:

- خـ..خدایا مـ..من..باید از دست اون ناراحت باشم اون ناراحت شده..

- چرا بهش گفتمی برو بیرون اون مرده بهش برمی خوره!

- نه..نمی دونی لیانا..نبودی و ندیدی تو اون مهمونی چیا دیدم.

لیانا موهای خیس از عرق و بهم ریخته اش را نوازش کرد و روی آن  
بوسه ای نشانند:

- می دونم .. می دونم قربونت برم. خواهش می کنم اینکارو نکن با  
خودت رها ببین ساشا رو هم ناراحت کردی!

- نتونستم لیانا..یاده کاراش که میافتم نزدیک دیوونه بشم از این دلم می  
سوزه که انکارش هم نمی کنه میگه به وقتش تمام حقیقت رو بهت  
میگم یعنی چی لیانا معنی این کاراش چیه؟

لیانا غمگین نفس عمیقی کشید و با غم پرسید:

- رها اون دختری که میگی..صورتش رو دیدی؟

مشکوک با چشمان گریان از آغوش لیانا بیرون آمد و پرسید:

- چرا مگه می شناسیش؟

لیانا کمی دست پاچه شد اما خواست انکار کند:

- نه..نه بابا من از کجا بشناسمش.

- دروغ که نمیگی؟

- نه..ببین رها ساشا رو خوب می شناسی بهش اعتماد داری باور کن  
حتما دلیلی داره که بهت نمیگه!



شکش برطرف نشده بود اما برای آنکه لیانا را ناراحت نکند بیخیال شد و گفت:

- نمی تونم لیانا.. نمی تونم من اعتمادمو از دست دادم نمی شه!

- تو به ساشا اعتماد داری یا نه؟

- دارم اما..

- داری یا نه؟

سرش را همانطور که نفس نفس می زد و هق هق می کرد گفت:

- داشتم اما با کار امشبش اعتمادمو خشه دار کرد.

- پس اعتماد داری و هنوز بهراد نتونسته اون اعتمادو از ته قلبت ریشه

کن کنه. ببین رها چرا باید بهراد دست تو رو بگیره و بیره جایی که

ساشا داره با یه دختر صحبت می کنه می خواسته از سر دلسوزی چشم

و گوش تو رو باز کنه؟ عمراً پس حتما دلیلی داشته. بهراد که علم غیب

نداشته تا بدونه ساشا با یه دختر در حاله صحبت کرده پس نتیجه می

گیریم حتما دلیلی برای این کارش داشته یا می دونسته ساشا روی اون

موضوع حساسه!

رها ابرو درهم کشید و متعجب پرسید:

- موضوع؟ کدوم موضوع؟

لیانا لبش را گزید و مشغول بازی با گوشه ی لباسش شد که رها باز با

سماجت پرسید:

- پرسیدم کدوم موضوع لیانا؟

لیانا سرش را بلند کرد و پوف کلافه ای کشید و سرش را تکان داد:

- ببین رها من مطمئن نیستم اونطور باشه چون...

کلام لیانا را برید و گفت:

- فقط بگو!

- نمی‌تونم بگم رها. شاید اون چیزی نباشه که من فکر می‌کنم آخه از اون موضوع فقط چند نفر خبر دارند بهراد نمی‌تونه خبر داشته باشه چون اون موقع اصلا بهرادی نبود، شرکتی نبود ساشا تازه داشت شرکتش رو تأسیس می‌کرد.

رها عصبی پنجه در موهای بلند و پریشانش کشید و در مشت هایش فشردشان.

- بس کن لیانا بس کن! ببین توام داری حرفای ساشا رو تکرار می‌کنی که به هیچ وجه نمی‌تونه منو توجیه کنه!

- بخدا قسم نمی‌تونم بگم رها. به جون لهراسپ داداشم نمی‌شه، ساشا ازم کینه به دل می‌گیره فقط مطمئن باش اگه اون چیزی که من حدس می‌زنم باشه که احتمال داره همون باشه ساشا دلیلی داره تا اون دلیلو روشن نکنه و خبر دار نشه پیش کسی سر صحبت رو باز نمی‌کنه حتی عزیزترین کس زندگیش

مغموم و گرفته سرش را زیر انداخت و سکوت کرد که لیانا صدایش زد:

- رها؟

- برو بیرون.

- ام..

- گفتم برو بیرون.

لیانا بلند شد و غمگین به رها نگاه کرد:

- باورکن ساشا اونطور که فکر می‌کنی نیست. رها به درون قلبت رجوع کن ببین دلت چی می‌گه مطمئن باش اون راه بهترو نشونت میده فقط اینو بدون که هرکسی به ساشا شک کنه بزرگ‌ترین اشتباه زندگیش رو مرتکب می‌شه اون دوست داره کاملاً از رفتاراش مشخصه.

روت غیرت داره، تعصب داره، نگرانت می‌شه، حالتو می‌پرسه، وقتی می‌شنوه برات اتفاقی افتاده پریشون می‌شه و نگرانی تو چشمش دو دو میزنه.

رها سرش را بلند کرد و با بغض به لیانا که بالای سرش ایستاده بود چشم دوخت. لیانا لبخند زد و گفت:

- یه روزی ساشا خودش تمام حقیقت رو بهت می‌گه فقط صبور باش و سعی کن حساسیت به خرج ندی و هی این موضوع رو تو صورتش نکوبی چون از این کار به شدت بیزاره!

لیانا بعد گفتن شب بخیر از اتاق خارج شد. رها آباژور را با سستی خاموش کرد و دراز کشید،

چانه اش لرزید و چشمانش پر از اشک شد.

- چی کار کنم؟ برگردم شرکت فردا یا نه؟ بر نمی‌گردم، نه باید برگردم من اونجا کار می‌کنم من کارمند اونجام. ساشا فقط رئیس منه.. خدایا اون دختر کی بود؟ لیانا چی از زندگی ساشا می‌دونه که می‌ترسه بهم بگه؟

به کف دست چپش نگاه کرد و با دیدن آن حروف لاتین ابرو بالا انداخت و به فکر فرو رفت.

تصویر آن دختر سفید پوست و مو مشکی جلوی پشت پلک هایش نقش بست برای همین سریع چشمانش را باز کرد و به ساشا و آن دختر فکر

کرد. هیچ چیز به ذهنش نمی رسید برای همین عصبی پلک هایش را بر روی هم فشار داد و سعی کرد به خواب برود اما مگر علامت سوال های مختلف داخل مغزش اجازه می داد؟

رها

صبح با صدای موبایلم چشمامو باز کردم. همه ی بدنم درد می کرد و سر درد شدیدی داشتم خب باید دارو هامو می خوردم اما غفلت کردم. از جام با خستگی بلند شدم و موبایلمو از روی عسلی برداشتم، پیامک بود از طرف ساشا و من فقط لبخند تلخی روی لبام جا خوش کرد.

« می خوام برم رادمهرو ببینم بیا جلوی در بهم بگو داخل اون اتاق غیر از اون زیرزمین چی پیدا کردی»

عصبی موبایلمو خاموش کردم و انداختم روی تخت. وارد سرویس شدم و به دست و صورتم آب زدم. با حوله صورتمو خشک کردم و مرتب و پوشیده لباس پوشیدم. مو هامو ساده بستم و یه شال انداختم روی سرم و موبایلمو برداشتم و از اتاق خارج شدم. آروم لای در اتاق بغلی رو باز کردم و لیانا روی زمین تشک پهن کرده بود و خوابیده بود. - از دست توام دلخورم.

دروبستم و سمت راهرو رفتم. درو که باز کردم با یکی سینه به سینه شدم و دستمو به چهار چوب در گرفتم و تعادلمو حفظ کردم. عصبی به روبرو نگاه کردم و با دیدنش دل شکسته ام بازم جون گرفت. اخماش بیشتر از قبل توهم بود خیلی وحشتناک تر از همیشه!

مو هاشو مرتب زده بود بالا و یه پیراهن طوسی و شلوار مشکی تنش کرده بود. تک کت مشکی چسبه چرمی پوشیده بود و مثل همیشه بوی عطرش تمام وجودمو به طلاتم انداخت و یکی تو دلم داد زد ساشا یه لعنتی دوست داشتنیه!

- چیزی غیر از اون زیرزمین تو اتاق پیدا کردی؟

زیرچشمی نگاهی به واحد روبرویی انداختم که خیلی آروم گفت:

- خونه نیستند.. بگو!

موبایلمو برداشتم و وارد گالری شدم و موبایلو سمتش گرفتم. یکی یکی عکسارو دید و ابرو بالا انداخت. دوست داشتم برم جلو و با تمام توان گونه اش رو ببوسم و صورتشو غرق در بوسه کنم مخصوصا چشما و ابروای لعنتیش که بالا می نداشتش!

نگاهه غمگینمو زیر انداختم و دستمو بلند کردم که شالمو مرتب کنم که ساشا هم نگاهشو همزمان از موبایل گرفت و میخ دستم کرد که تو همون حالت خشک موندم.

خشمگین یه نگاه به من و یه نگاه به دستم کرد و آخرش جلو اومد و دستمو گرفت و همونطور که نگاهش به چشمام بود با تمام قدرت دستمو جلوکشید و بهش نگاه کرد.

فکش در کتری از ثانیه منقبض شد و چشماش به خون نشست. تازه فهمیدم کفه دستم چی نوشتم، اون حروف لاتین پشته عکس!

دستمو رها کرد و غرید:

- اینو چرا تو دستت نوشتی؟

اخمامو توهم کشیدم و دست به سینه شدم:

- فکر نکنم به جنابعالی ربطی داشته باشه میلم خواست نوشتمش!

عصبی یه قدم جلو اومد. به نظر خودم که خیلی عصبانی بود حتما اون حرف لاتین یه چیزیه که انقدر زیاد بهمش ریخته. رفتم عقب و اون اومد

جلو، بازم رفتم عقب آخرش با یه خیز بازو هامو تو دستای قویش گرفت و فشار داد.

- چرا اینو نوشتی رها؟ دلیلی داره؟ ببینم اصلا می‌تونن زبان لاتین رو بخونی؟ اصلا کجا اینو پیدا کردی و تو دستت نوشتیش؟

- مجبور نیستم به همه ی سوال هات جواب بدم...

جوری بازومو فشرد که چشمامو محکم بستم و فشردم اما اون بی توجه بازم پرسید:

- حرف بزن!

- برو عقب!

- گفتم حرف بزن لعنتی!

با فریادی که کشید چهار ستون بدنم به لرزه افتاد. با وحشت چشمامو باز کردم، مثل میرغضب زل زده بود بهم و نفس نفس می‌زد. رگ گردن و پیشونیش بالا زده بود.

- بی‌باشه باشه آرام باش میگم.

- زود باش!

- تو اتاق بهراد یه چندتا عکس پیدا کردم که پشت یکی از اونا این نوشته شده بود.

- عکس کی بود؟

- یه دختر.

همونطور که نگاهه سرخ و عصبیش رو بهم دوختخ بود گفت:

- مشخصاتش رو یادته بگی؟

- یه دختر جذاب با پوستی سفید و چشم و ابروی مشکی و موهای مشکی و ص...  
..

- بسه دیگه!!

جا خوردم، اخمامو کشیدم توهم و با عصبانیت گفتم:

- خودت اول اصرار می کنی که بگم بعد میگویی..

- رها! اون عکسارو همین الان می فرستی تو تلگرامم. من میرم با رادمهر کار دارم باید تا اون موقع به دستم برسه!

سرمو تکون دادم که موبایلمو دستم داد و عقب رفت. دستی به لبه های کتتش کشید و سمت آسانسور به راه افتاد. با غم و دلهره به قامت بلند و چهارشونه اش نگاه کردم. بغضمو قورت دادم بدون اینکه برگرده وارد آسانسور شد و غیب شد.

چشمامو محکم بستم و فشردم و دستی به سرم کشیدم. سرم وحشتناک درد می کرد اما قلبم بیشتر.

وارد واحد شدم و سمت آشپزخونه رفتم، داروهامو همراه یه لیوان آب خوردم و سمت سالن رفتم. روی میبل نشستم و نتمو وصل کردم و تمام عکس هارو براش فرستادم.

با صورتی درهم عکسای وحشتناک داخل اون اتاقک ترسناک رو براش فرستادم. همه ی عکسارو بعد اینکه فرستادم حذف کردم. به ساعت دیواری نگاه کردم، هشته پس بهتره برم شرکت.

از جام بلند شدم و خوبه درد سرم یکم ساکت شد. وارد اتاق شدم و بعد پوشیدن یه پالتو و شلوار گرمی و انداختنه یه شال مشکی کیفمو برداشتم.

ماشینم هنوز تو پارکینگه شرکت. سوئیچ ماشین و خونه رو همراه موبایلم داخل کیفم انداختم و بعد خالی کردن عطر روی خودم از اتاق خارج شدم. بعد خوردن چند لقمه نون و پنیر بوت هامو پوشیدم و بیرون رفتم. از پله ها پایین رفتم چون اصلا حوصله ی آسانسور نداشتم. از آپارتمان خارج شدم و سر جاده یه تاکسی گرفتم.

با فکری مشغول و بهم ریخته سرمو به پشتی صندلی تکیه داده و چشمامو بستم. فقط از خدا یه سوال دارم، کی این عذاب تموم می شه؟

انقدر تو دریای فکرهای آشفته ام شناور بودم که نفهمیدم کی رسیدم. بعد پرداخت پول از تاکسی پیدا شدم و به شرکت بلند نگاه کردم و یاد اولین روزی افتادم که اینجا اومدم. لبخند تلخی روی لبام جا خوش کرد و بعضی بدی به گلوم چنگ انداخت.

وارد شرکت شدم و سمت میزم رفتم و پشتش جا گرفتم. به اطراف نگاه کردم اما هیچ کس نبود. از وقتی شرکتو ترک کردیم نصفه و نیمه می اومدیم و همش آرتام جلسه هارو اداره می کرد و به شرکت می رسید. بهراد عوضی هم معلوم نیست چه غلطت هایی می کنه که ما خبر نداریم. با شنیدن صدای زنگ پیامک موبایلم از داخله کیف از فکر خارج شدم. بیرونش آوردم و وارد پاکس پیغام ها شدم. « رادمهر میگه چند روز دیگه بهراد بارهای قاچاق رو از سر مرز رد می کنه یعنی عملیات اونا هم شروع می شه باید مراقب باشیم خیلی زیاد»

موبایلو عصبی و کلافه تو کیف انداختم و سیستمو روشن کردم و بی حوصله مشغول کار شدم.

- سلام.



بلند کردن سرم همانا و قفل شدن چشمام همانا. سعی کردم زیاد ندید بدید  
بازی در نیارم اما.. اما برام خیلی عجیبه، عکسی که داخل اتاق بهراد  
پیدا کردم زنده اش جلوم باشه!  
با لبخند قشنگی گفت:

- ببخشید با آقای ارغوان کار داشتیم هستند؟

اخماف رفت توهم، یعنی با ساشا چیکار داره اونم این دختر؟  
با دیدن سکوتم ابرو بالا انداخت:

- مشکلی پیش اومده؟

سرمو تکون دادم:

- خیر..جناب ارغوان حضور ندارند قرار کاری دارید من..

حرفمو قطع کرد و گفت:

- نه قرار کاری نیست با خودشون کار دارم نیستند؟

غول بزرگ حسادت با تمام قدرت به قلبم چنگ انداخت و فشردهش. تند  
تند شروع کرد به کوبیدن و نفس هامم نامنظم شده بود از شدت حرص.

- خیر فعلا حضور ندارند!

- پس کی برمی گردند آگه زود میان تا اینجا منتظر بمونم؟

- اطلاع ندارم کی تشریف میارن شاید امروز نی..

با دیدن ساشا که با صلابت و محکم سمت ما می اومد زبونم به کف  
دهانم چسبید، قلبم با ضربان می کوبید و خدایا چقدر درد بدیه. نمی دونم  
چی بود اما دلم بدجوری شور می زد!

- خاتم من حتما باید امروز ببینمشون.

ساشا رو دیدم که چطور با شنیدن صداش سرجاش توقف کرد. از جام بلند شدم که نگاه دخترک پُر از تعجب شد. بغضمو قورت دادم و با تمام قدرتی که داشتم گفتم:

- خودشون تشریف آوردند.

بعد برداشتم چندتا برگه ی الکی از پشت میز خارج شدم و از کنار اون دختر و ساشا رد شدم. ولی زمزمه ی آروم ساشا رو شنیدم که اسممو صدا زد.

سوار آسانسور شدم و به دیوار اتاقک تکیه دادم و به اشکام اجازه ی پایین آومدن رو دادم. نفس های عمیقی کشیدم و دستمو روی قلبه درماتده و خسته ام گذاشتم و بیشتر اشک ریختم.

اون دختر.. بهراد و ساشا حتما یه سرو سِری باهم دارند. اصلا این دختر این همه مدت کجا بود؟ چرا الان پیداش شده اصلا چه نسبتی با ساشا داره؟

مغزم داره سوراخ می شه خدایا چیکار کنم؟ وارد طبقه ی دوم شدم و بعد گرفتن کلید انبار از نگهبان سمت انبار رفتم اما توانایی راه رفتن رو هم به زور داشتم. از پله ها پایین رفتم تا آخرش به انبار بزرگ رسیدم که بیشتر شبیه زیرزمین بود. وارد انبار شدم اما همه جا تاریک بود بهتر. درو بستم و گوشه ای نشستم و زانو هامو بغل کردم و کم کم هق هقم تو اطراف صدا می داد. خدایا بسه دیگه. خواهش می کنم بسمه به اسم خودت قسم دارم می میرم!

دانای کل

ساشا بدون توجه به دخترک وارد اتاقش شد و در را محکم بهم کوبید. در کسری از ثانیه در پشت سرش باز شد. دخترک داخل آمد و با تمام پررویی لبخند زد و گفت:

- سلام.

ساشا اخم هایش را درهم کشید و با تمسخر نگاهی به سرتاپای دخترک کرد و سپس گفت:

- اینجا چه غلطی می‌کنی؟!!

دخترک لبخند زد و خواست نزدیک شود که ساشا دستش را بالا برد و غرید:

- جلو بیای خونتو می‌ریزم!

دخترک دست پاچه لبخند زد. خوب ساشا را می‌شناخت و خبر داشت که هرکاری اراده کند انجام می‌دهد بنابراین مضحک خندید و گفت:

- ساشا من اومدم ببینمت تو چرا..

- بسه! دیگه حتی نمی‌خوام یک کلمه بشنوم همین الان گورتو گم می‌کنی و میری بیرون. از این به بعد از ده قدمی اینجا ببینمت دستور قتل رو صادر می‌کنم!

دخترک غمگین لبخند زد:

- یعنی انقدر ازم نفرت داری که..

ساشا قدمی جلو آمد و با همان اخم‌های وحشتناک و نگاه تمسخر آمیز با صدای محکمی گفت:

- نفرت؟ نفرت دیگه چیه من به خونت تشنه ام می‌فهمی؟!!

- حق داری میدونم که من...

- حق داری حق داری برای من نکن بچه که نمی‌خوای گول بزنی این چرندیات رو هم بزار برای یکی مثل آقا بهراد!

دخترک دست پاچه لبخند مسخره ای تحویل ساشا داد و پرسید:

- بهراد؟ بهراد دیگه کیه؟!!

ساشا متقابلا پوزخند تحویلش داد و گفت:

- دروغ میگی مثل سگ!

- نه ساشاچه مجبورم دروغ بگم.

- دارم می بینم!

با همان لبخندش قدمی دیگر پیش رفت و گفت:

- تو چرا به همه چیز و همه گس مشکوکی؟

- چون هیچ کس لیاقت اعتمادو نداره مخصوصا یکی مثل توی حیوون صفت!

دخترک زبان پر روی لب های خشکیده اش کشید و به زور بغضش را قورت داد و بازهم لبخند زد:

- درست نیست بعد این همه مدت برگشتم این رفتارو باهام داشته باشی ساشا..

- اسم منو به زبونت نیار گورتو گم کردی و رفتی دیگه چرا برگشتی؟ باز چه نقشه ای زیر سرته هان؟!!

- هیچ نقشه ای ندارم ساشا من پشیمونم م..

خشمگین ابرو درهم کشید و همانطور که دست هایش را عصبی روی میز می کوبید داد زد و میان خرفش پرید:

- خفه شو زنیکه پشیمونی به درک! حق نداری هروقت پشیمون شدی بیای سراغ من حالیت شد!

با فریادی که کشید دخترک به خودش لرزید اما نگاهه مشکی نافذش فقط به چشمان ساشا بود.

- ساشا این رفتار حق من نیست!

- میدونی تو چی حفته؟ حفته همین جا خونتو بریزم تا دیگه غلظت زیادی نکنی!

دخترک چانه اش لرزید و با صدای لرزانی گفت:

- بسه دیگه انقدر بی انصاف نباش.

ساشا با همان اخم های با جذبیه اش گفت:

- انصاف؟ ببین کی داره از انصاف برای من حرف می زنه گمشو!

- ساشا..

- خفه شو!!

دخترک چند قدم عقب رفت و آهسته شروع به اشک ریختن کرد که ساشا بی رحمانه داد زد:

- برای من اشک نریز عفریته. درضمن اینو بدون تا روشن نکنم بین تو و بهراد چی می گذره و چی گذشته دست بر نمی دارم!

- ساشا من اصلا بهرادو نمی دونم بهراد کیه?!

کم کم نزدیک شد، با خشم با عصبانیتی که هر لحظه ممکن بود زبانه بکشد و همه چیز و همه کس را بسوزاند و دخترک از ترس به دیوار چسبید، ساشا در چند قدمی اش ایستاد و خشمگین غرید:

- نمی شناسیش؟ پس دیشب چه غلطی تو مهمونی اون می کردی؟ نگو  
که مثل یه مهمون عادی دعوت بودی که باور نمی کنم!

دخترک لبخند زد و همانطور که فین فین کنان بینی اش را بالا می کشید  
گفت:

- باشه جواب همه ی سوالاتو میدم ولی اول از همه خوش حال شدم که  
روم غریت داری هنوز!

ساشا تلخ پوزخند زد و تیر خلاص را زد:

- غیرت؟ اونم روی کی؟ تو؟ مسخره ست! تو یه دختر پول پرست و  
بدبختی من چرا باید برای یه عوضی غیرت خرج کنم!

دخترک تحمل نکرد و با گریه خواست ساشا را بغل کند که ساشا خودش  
را عقب کشید و غرید:

- برو بیرون و دیگه این اطراف پیدات نشه چون قلم پاهاتو خرد می  
کنم!

بعد یک نگاه تحقیر آمیز پشت به دخترک سمت میزش رفت که دوباره با  
بی چشم و رویی گفت:

- ساشا..

- یک کلمه ی دیگه بشنوم از به دنیا اومدن سیرت می کنم گم شو!  
دخترک اشک هایش را پاک کرد و با دلی شکسته گفت:

- میرم اما خسته نمیشم!

ساشا با خشم برگشت و خواست چیزی بگوید که دخترک خارج شد.  
عصبی مشتتش را محکم بر روی میز کوبید هزاران بار. با یاده رها  
سریع موبایلش را برداشت و بیرون رفت. با دیدن جای خالی اش قلبش

گرفت و موبایل را محکم در دستش فشرد و سمت آسانسور رفت، در همان حین با رها تماس گرفت.

رها

دسته ی کیفمو محکم توی دستم فشردم. رفته بودن تو اتاق تنها؟ هوای سرد و آلوده رو بلعیدم و به تمام تهران دید داشتم. لب پرتگاه نشستم و پاهامو آویزون کردم، شکام با سرعت پایین می اومدند.

موبایلم زنگ خورد اونم برای چندمین بار اما اصلا بیرون نیاوردمش چون میدونم کیه و چی می خواد بگه!

فین فین کنان به آسموم ابری که دونه دونه برف ازش پایین می ریختند نگاه کردم و لب زدم:

- حق این همه بدبختی نیست خدایا نیست!

تمام زندگیم با بدبختی گذشت از همون ابتدا تا الان. تنها نقطه ی زیبا و روشنایی بخش قلبم تو زندگی تلخ و پُر از بدبختیم حضور ساشا بود که از اونم بی نصیبم کردی؟ دیگه چی دارم که ببری؟ هیچی. زندگی من از همون اولم تو خالی و پوچ بود.

نمی دونم چقدر گذشت اما صدای موبایلم دیگه نیومد و من فقط تله پوزخند زدم و گفتم:

- خسته شد اونم ازم خسته شد!

- چه کسی ازت خسته شده؟

از جا پریدم و جیغ خفیفی کشیدم و نزدیک بود پرت بشم که بازوم از پشت توسط دستای داغ و گرمی گرفته شد. آب دهنمو قورت دادم و به

ارتفاع نگاه کردم، قطعا آگه از اینجا می افتادم پایین تیکه و پاره می شدم.

نفس آسوده ای کشیدم اما چیزی نگذشت که نفس های داغ و صدای آشنایی زیر گوشم پیچید:

- چرا انقدر نزدیک نشستی نمیگی میافتی پایین؟!!

قلبم باز شروع کرد به تپیدن و چشمامو بستم، از برخورد نفس های داغش به گردن و لالی گوشم بغض کردم.

- کجا غیبت زد مگه سرکار نبودی اینطوری غیبت کنی اخراجی!

چشمام رو باز کردم اونم با درد چون تصویر دیشب و چیزای امروز جلوی چشمم نقش بست.

- چرا جواب نمیدی؟

- جوابی ندارم.

- جداً؟ اونوقت چرا؟

بغضمو بازم قورت دادم برای چندمین بار و نگاهمو چرخوندم و گفتم:

- چون سوالت به نظرم بی جوابه!

- چطور؟

- لابد خودت می دونستی کجام یا کسی بهت خبر داده که الان اینجا.

- بلند شو اینجا بشینی پرت میشی!

بلند شدم و با چشمای غمگین و نگاه خسته ای به روبرو زل زدم اما حضورشو کنارم احساس کردم.

- چرا اومدی اینجا؟



لبخند تلخم باز پیداش شد و قلبم دوباره و دوباره از شنیدن صداش تند  
تند کوبید.

- دلیل خاصی نداره!

- یعنی می‌خوای انکار کنی که برای اینکه دلت گرفته بود و بغض  
داشت خفه ات می‌کرد اینجا اومدی؟

اصلا جا نخوردم ساشا بود دیگه تیز و فرز و من فقط می‌تونستم حقیقت  
رو پیشش انکار کنم همین.

- به نظر خودت چرا باید دلم گرفته بشه و بغض خفه ام کنه؟

- چرا اونوقت؟

پوزخند زدم و سمتش برگشتم اونم برگشت و روبروم ایستاد و تو  
چشمام نگاه می‌کرد.

با همون پوزخند تلخ گفتم:

- مجبور نیستم دلیل بغض کردنم و گرفته شدن دلمو برات توضیح بدم.

اخم‌اش باز رفتند توهم و نزدیک تر اومد اما یه قدمم برنداشتم و  
همونطور بی‌روح و سرد بهش زل زدم که گفت:

- رها اونشب بهراد چی بهت گفت؟

- هیچی.

- گفتم چی بهت گفت اون آشغال؟

- چیه نکنه تازه رگ غیرتت باد کرده؟!!

فکش منقبض شد و خون به چشماش هجوم آورد و سینه به سینه ام ایستاد و غرید تو صورتم:

- بیشتر از این عصبانیم نکن چون اعصابم به اندازه ی کافی قاطی هست!

- یکی دیگه اعصابت رو قاطی می کنه می خوای سر من خالی کنی؟

- مثل بچه ی آدم بگو بهراد دیشب چه چرت و پرت هایی تو گوشت خوند اصلا از کجا پیداش شد؟

زدم به سیم آخر و با خشم و چشمای دریده ای تو چشماش نگاه کردم و داد زدم:

- برای من تأیین تکلیف نکن آقای ساشا ارغوان. همون بهرادی که میگی اگه گور گم شده اش پیدا نمی شد الان معلوم نبود چه بلایی سرم اومده بود!

تعجب و نگرانی رو تو نی نی چشماش دیدم اما توجه نکردم. بازومو گرفت و پرسید:

- چی میگی؟

- همونی که شنیدی!

- لج نکن لعنتی! چه اتفاقی افتاد چه وقتی اتفاق افتاد؟

با پوزخند گفتم:

- همون وقتی که تو داشتی با عشق سابقت عشق و حال می کردی!

- بسه دیگه!!

تکون خفیفی خوردم که بازومو بیشتر تو دستاش فشرد. تا حالا انقدر عصبانی ندیده بودمش کاش نمی گفتم الان یه بلایی سرم میاره باز دلمو می شکنه.

- متفرم از اینکه هربار این جمله ی مزخرفو تکرار می کنی اونم طوطی وار.. من اونشب فقط با اون آشغال حرف زدم همین. بهراد چرت و پرت تو گوشت خونده!

- حالا اون دختر شد آشغال برات؟ همون چرت و پرتی که میگی حقیقت داشت خودم دیدمت!

کلافه نفس کشید و محکم تکونم داد و خرید:

- اون دختر برای من از یه دستمال کاغذی بی ارزش تره تو از هیچی خبر نداری پس لازم نیست الکی تهمت بزنی!

پوزخند زدم و همونطور که سعی می کردم بازو هامو از دستای قویش خلاص کنم گفتم:

- چرا توضیح نمیدی ساشا؟ چرا همه چیزو نمیگی و هم من هم خودتو خلاص نمی کنی لعنتی هان؟!!

بازو هامو آزاد کرد و تو موهای مشکی و قشنگش دست کشید، خیلی کلافه بود از رفتاراش مشخص بود داره دیوونه می شه.

- نمی شه.. نمی تونم لعنتی اون موضوع هنوز برای خودم روشن نشده!

- باهم می فهمیم چی به چیه.

عصبی نگاهم کرد و گفت:

- نمی تونم اول حقیقت بعد گفتن!

خم شدم و کیفمو با خشم چنگ زدم داد زد:

- به درکت اصلا نگو!

عصبی سمت روبرو قدم تند کردم، خدا لعنتت کنه خدا همه چیزو و همه کس باعث و بانی این کارو لعنت کنه!

از کوه پایین رفتم، همون قهوه خانه ی سنتی بالای کوه بود که با هم اومدیم. حتی دنبالم نیومد و من خوشحال سوار ماشینم شدم و دور زدم. با تمام توان پامو روی گاز فشار دادم و سمت شرکت روندیم.

آرتام وقتی داشتم از شرکت خارج می شدم گفت جلسه داریم به سانشا هم گویا خودش خبر میده.

اشکام دیدمو تار کرده بود، این رازه لعنتی داره ذره به ذره وجودمو مثل خره می خوره و نابودم می کنه. انقدر تند رفتم که سریع رسیدم. ماشینو پارکت کردم و سمت شرکت رفتم، وارد شدم و سوار آسانسور شدم اما همش زیرلب می گفتم خدا لعنتتون کنه!

به ساعت مچیم نگاه کردم، ده بود. پوف ده و ربع جلسه شروع می شه و من امروز بدبختانه

حوصله ی هیچی رو ندارم. برگه ها داخل کیفم بود آرتام بهم داده بود اما انقدر حالم بد بود که حتی نتونستم یه نگاه بهش بندازم. دکمه ی طبقه ی پنجمو فشار دادم. امروز جلسه اونجا برگزار میش شه

هرگز وقت نکردم تمام طبقات شرکتو ببینم خب خیلی بزرگه چیکار کنم.

آسانسور که ایستاد بیرون رفتم و همونطور که مشغول برگه های داخل دستم بودم وارد سالن انتظار شدم و دیدم بله همه جمع بودن. بهراد، الهام، آرتام و بقیه ی کارکنان. اخمامو توهم کشیدم. نگاه بهراد سمتم کشیده شد و لبخند هرزش روی لباش نشست و سر تکون داد.

پوزخند زدم و سمتشون رفتم. برگه هارو باید می‌دادم به ساشا. وقتی نگاهشون کردم هیچ مشکل و نقصی نداشتند. با برگه ها سرم گرم بودم که با سلام کردن همه فهمیدم آقا اومدن. اول از همه وارد اتاق جلسه شدم و روی یه صندلی دور از صندلی ساشا نشستم و خودمو مشغول کردم.

یکی کنارم جا گرفت و من با دیدن بهراد دندون ساییدم و نگاه از صورت نحسش گرفتم اما اون آروم زمزمه کرد:

- انقدر ازم متفیری؟

- متفیر؟ حتی تحمل ندارم تو صورت نحست نگاه کنم حتی برای یه لحظه!

آروم خندید و زمزمه کرد:

- نگران نباش خوشکل خانوم عادت می‌کنی!

خشمگین با اعصابی متشنج سر بلند کردم و نگاهش کردم و دیدم ساشا با چشمای سرخ از عصبانیت بهمون نگاه می‌کنه. اگه زشت نبود و جلب توجه نمی‌کرد حتما جامو عوض می‌کردم اما بزار ساشا هم یکم بسوزه. پوف من چقدر احمقم بسوزه اونم به وسلیه ی کی؟ کسی که عزیزترین فرد زندگیم، بابامو ازم گرفت. پست فطرتی که زندگیمو نابود کرد و گورشو گم کرد.

با حرص ورقه ها رو تو دستم فشردم و یکم صندلیمو کشیدم طرف دیگه تا نزدیکش نباشم. با دیدن الهام که خم شده بود روی ساشا و داشت برگه هایی رو بهش نشون می‌داد آتیش گرفتم. غمگین نگاهمو زیر انداختم و برای دله زارم غصه خوردم. چند دقیقه که گذشت همه جمع شدند و ساشا جلسه رو شروع کرد.

در مورد قرص هایی بود که امروز یا فردا وارد شرکت می شد، همون قرصایی که قراره طبق نقشه بهراد نصفش رو شبانه بیره تو انبار مخصوص خودش البته اول میره تو اون زیرزمین خراب شده!

از فکر کردن بهش حالم بهم می خوره حتی با یاد حاله اون دخترای بیچاره از همه ی مردا متنفرمیشم برای یه لحظه. لیمو گاز گرفتم خدایا خودت کمک کن.

- خانم سازنده!

از فکر بیرون اومدم و با گنگی به ساشا نگاه کردم که عصبی زل زده بود بهم.

- بی.بله؟

- برگه ها!

سرمو تکون دادم و همونطور که بلند می شدم آروم زمزمه کردم:

- ببخشید.

برگه ها رو برداشتم و پخش کردم اما الهام با یه نگاه عجیب بهم زل زده بود. ساشا سرفه های شدیدی می کرد و مدام گلوشو صاف می کرد. نکنه مریض شده باشه خدایا؟

اخمامو کشیدم توهم و آخرین برگه رو جلوی دست ساشا گذاشتم امل یه لحظه نگاهم تو نگاهش تلافی شد. غرق چشمای قشنگش شده بودم و با بغضی که کم کم داشت به گلوم چنگ می انداخت به خودم اومدم و قب کشیدم، سمت صندلی خودم رفت و نشستم روش.

اصلا حواسم به جلسه نبود. انقدر تو فکر و خیال خودم غرق بودم که اصلا نفهمیدم کی جلسه تموم شد و ساشا گفت خسته نباشید. از جام بلند شدم، می خواستم آخرین نفر از اتاق خارج بشم بخاطر همین برگه هارو جمع و جور کردم و وقتی همه بیرون رفتند منم آهسته سمت بیرون قدم برداشتم. تو فکر ساشا بودم، امروز مدام از درد صورتتو توهم می کشید و پشت بندش سرفه می کرد.

قلبم خیلی گرفته بود، به پنجره ی بزرگ که رو به بیرون بود نگاه کردم و آه کشیدم از ته قلب درد کشیده ام. آسمون ابری بود و با شدت برف می اومد. از اتاق خارج شدم و دیدم بهراد داره از پله ها بالا میره. حتما طبقه ی بالا کار داره پس ساشا کجاست؟

برگه ها از دستم افتادن، خم شدم و با اخم همه رو جمع کردم که یه صدای عجیب از بالای سرم اومد. بلند شدم و خواستم سر بلند کنم که متوجه ساشا شدم. با چشمای نگران یه بار به خودم و یه بار به بالای سرم نگاه کرد. آخرش سرمو بلند کردم و با دیدن خرده شیشه هایی که تازه داشتند پایین می ریختند خشکم زد.

- رها..

نگاهم فقط به شیشه ها بود و انگار پاهام به زمین چسبیده بود. یکدفعه از پشت تو آغوش یکی فرو رفتم و دستی سرمو خم کرد و تو سینه اش مخفی کرد. صدای آخ ریز ساشارو شنیدم و قلبم به تپش افتاد. نفس نفس می زدم و بوی عطرش تمام حفره های بینیمو در بر گرفت. یکم که گذشت دستاشو باز کرد. با وحشت ازش جدا شدم و برگشتم و نگاهش کردم.

چشماشو با درد بسته بود و تلو تلو خوران عقب گرد کرد که سریع بازوشو گرفتم و برش برگردوندم. با دیدن پشتش دستامو جلوی دهنم

گرفتم تا جیغ نزنم. تمام پشتش از قطره های ریز و درشت خون قرمز شده بود.

چونه ام لرزید و به زور لب زدم:

- وای.. ساشا.. حالت خوبه؟

جلوش ایستادم و دستاشو گرفتم و بهش زل زدم و پرسیدم:

- خ.. خوبی؟ ای.. این شیشه ها.. از.. از کجا اومد؟

چشماشو باز کرد و با خستگی نگاهم کرد. اخم داشت منم اخمامو کشیدم توهم و دستامو پس کشیدم.

- لازم نیست تو دخالت کنی!

عصبی دندون ساییدم:

- بخاطر نجات جون من این بلا سرت اومد بعد میگی..

با درد صورتشو درهم برد و میون حرفم پرید:

- بخاطر نجات جون تو نبود.

گیج و منگ نگاهش کردم، با یه علامت سوال بزرگ و تپه تپه کنان گفتم:

- چ.. چی؟!!

- بخاطر بهم خوردن نقشه ی اونی که این کارو کرد جونتو نجات دادم!

چشمام از حدقه زد بیرون و یک لحظه بعد جوم اشکو به چشمام احساس کردم و تنها تونستم با لحن لرزونی بگم:

- ب.. باشه.



دستشو روی شکمش گذاشت و آهسته برگشت و سمت آسانسور حرکت کرد، یک لحظه توقف کرد اما برنگشت. قطره های اشکم پایین اومدند و گفتم هر لحظه بر می گرده اما بعد یه مکث کوتاه دوباره راه افتاد. فکر کنم جای تیرش درد گرفته الهی بمیرم براش.

با گریه بهش پشت کردم و سمت پله ها رفتم، خدایا کمرشو چطور مداوا کنه؟ برای خفه کردن هق هقم دستمو روی دهنم فشار دادم و روی یه پله نشستم و دستمو برداشتم.

چندتا نفس عمیق کشیدم و لب زدم:

- ه.. هست نگران نباش.. آرتام مداواش می کنه.

سریع با دستای لرزونی موبایلمو از جیب پالتوم بیرون آوردم و با آرتام تماس گرفتم. چندتا بوق خورد و من فقط با گریه خدا خدا می کردم جواب بده.

- سلام خانوم سازنده بفرمایید کاری داشتید؟

- س.. سلام آقای حسینی. ببخشید.. س.. ساشا پیشتون هست؟

- نه اما دارم میرم پیشش چندتا برگه بهش بدم چیزی می خواد تا بهش بگم.

هق هق هامو خفه کردم و همونطور که با دستای لرزونی اشکامو پاک می کردم گفتم:

- ممنون میشم یکم زودتر برید پیشش ساشا حالش اصلا خوب نیست.

- جدأ؟ چشم حتما خودمو زود میرسونم پیشش.

- ممنونم فقط.. خواهش می‌کنم چیزی در مورد این تماس بهش نگید و مراقبش باشید لطفاً.. فعلاً..

- نگران نباشید رسیدم خدانگهدار..

صدای ساشا رو طبقه ی پایین شنیدم و قطع کردم و تلفنو تو جیبم گذاشتم..

- مش قاسم این خُرده شیشه هارو جمع کن پای کسی روش نره!

دل شکسته آهسته از پله ها بالا رفتم.. نمی‌دونم چقدر گذشت اما از نظر خودم پونزده طبقه رو اینبار زود بالا اومدم درست برعکس.. آخه اینبار دوست نداشتم زود برسم و پشت میز نشستم و سیستمو با حرص روشن کردم..

نمی‌دونم چقدر تو سیستم خودمو غرق کردم که شب شد و به ساعت مچیم نگاه کردم، ساعت هفته..

پوفف امروز چقدر زود گذشت، دلم قهوه خواست برای همین وسایلامو تموم جمع کردم و سیستم رو خاموش کردم.. سمت آبدار خونه ی کوچیک که مش قاسم چند مدتی توش مشغول به کار شده بود رفتم.. وارد آبدار خونه شدم، شیفتش تموم شده و برگشته خونه..

لبخند تلخی روی لبم نشست، دلم برای جمع کوچیک خونه ی تبریز تنگ شده.. غذاهای شریفه بانو شوخی های بارید.. بغضمو قورت دادم و سمت قهوه جوش رفتم، روشنش کردم و روی یه صندلی نشستم.. ساعت هفت و نیم شرکت تعطیل می‌شه الانم کم کم همه دارن برمی‌گردن..

آه سینه سوزی کشیدم، خدایا منم آرامش می‌خوام یه زندگی آروم بدون دغدغه.. دستمو روی صورتم کشیدم و اشکامو پاک کردم.. با شنیدن صدای قهوه جوش بلند شدم، انگار تازه خاموشش کرده بودند.. یه قهوه

درست کردم و فنجون به دست خواستم از آبدار خونه خارج بشم که با یکی سینه به سینه شدم و فنجون از دستم افتاد و شکست.

جیغ خفیفی کشیدم و با ترس و وحشت به خُرده شکسته های فنجون نگاه کردم. چند لحظه بعد عصبانی سرمو بلند کردم و با دیدن بهراد قلبم از تپش افتاد. به ساعت روی دیوار نگاه کردم، هفت و نیم رو نشون می داد خدایا کی ساعت هفت و نیم شد.

آب دهنمو قورت دادم و وحشت زده به بهراد نگاه کردم. چشماش یکم خمار بود و با یه لبخند ترسناک تموم صورتمو کاوید و در آخر روی لبام مکث کرد. قلبم تو سینه از حرکت ایستاد و چشمام فقط به صورتش بود. جلو اومد که عقب رفتم اما تصویر اون اتاق و جنازه ها جلوی چشمم نقش بست. بازم جلو اومد که عقب تر رفتم.

تصویر اون آزمایشگاه و اون دخترا جلو چشمام اومد. پوی بد اون شب زیر بینیم پیچید و با برخورد پشتم به دیوار به خودم لرزیدم. بدنم سرد شده بود و با تمام توان می لرزیدم. خدایا خودت مراقبم باش از این مری هر چیزی برمیاد. با دیدن اسلحه ی کنار کمرش، لای کمر بندش ترسم بیشتر شد.

- چ..چی می خوای؟

لبخندش پُر رنگ تر شد و من بیشتر ترسیدم. بهراد برای کشتن من نیومده حتما یه هدف شوم داره که من با فکر کردن به اون هدف احتمالی تمام ستون بدنم می لرزه!

- ب..برو عقب..

جلو اومد و انگار به حرفام اصلا توجه نداشت، انگ..انگار مست بود. با دیدن تلو تلو خوردن هاش چشمام از حدقه زد بیرون.

- ج.. جلو نیا وگرنه جیغ می کشم.

- جیغ بکش عروسکم هیچ کس نیست.

خشکم زد و بهت زده بهش زل زدم و اون کم کم اونقدر جلو اومد که سینه به سینه ام ایستاد.

ترسیدم از کاری که ممکن بود بکنه، وحشت داشتم که تلاش این همه مدتم به هدر بره تلاش این همه سال که نذاشتم حتی دستش به یه جای بدنم بخوره.

با لبخند وحشتناکش گفت:

- آخ رها.. آخ نمی دونی چقدر حسرت در آغوش گرفتن دوباره ات رو دارم ت.. تو همه ی این چند سال حسرت یه بار بوسیدن اون لبای خ..

جیغ خفیفی کشیدم و با به حرکت اسلحه اش رو کشیدم بیروم و از زیر دستش بیرون رفتم. روپروش ایستادم و اسلحه رو سمتش گرفتم.

- تکوت نخور بخدا نمی ترسم و شلیک می کنم.

با همون لبخند گفت:

- شلیک کن ببینم.. می خوای اینجا وسط شرکت ساشا شلیک کنی تو دردرسر میندازیش.

پوزخند زدم و سعی کردم دستام نلرزه و مسلط باشم اما نمی شد و صدامم مثل دستام می لرزید:

- بچه می ترسونی؟ من برای حفاظت از ناموسم هرکاری می کنم اگه لازم باشه تورو هم می کشم تا حضور نحست از بین بره و عالم و آدم از دستت راحت بشند!

اسلحه تو دستام می لرزید اما با سختی داشتم خودمو کنترل می کردم.  
نفس نفس زنان آب دهنمو قورت دادم. جلو اومد و من بلند جیغ زدم:

- جلو نیا مست کردی عوضی آره؟

قهقهه کشید و دستاشو از هم باز کرد:

- ببین.. ببین من بخاطر تو مست کردم. انقدر عاشقتم که از همه چیز  
بریدم دختر. پس توام آروم باش تا هردوتامون لذت ببری..

با بدنی لرزون و صدایی بدتر داد زدم:

- خفه شو عوضی پست فطرت! من خودمو هم بکشم نمی گذارم  
دستای لجنی مثل تو به بدنم بخوره حالیت شد.

اخماش رفت توهم و دستشو جلو کشید:

- اونو بده به من دختر به خودت آسیب می زنی!

- برو عقب تا برم بیرون بعد.

- رها.

چشمامو باز و بسته کردم و بلند جیغ زدم:

- اسم منو به زبونت نیار!

یه قدم عقب رفتم که یکدفعه خیز برداشت و مچ دستامو پیچوند که جیغ  
بلندی کشیدم، از درد از وحشت. اسلحه رو انداخت یه گوشه و هولم داد  
که روی زمین افتادم.

تکه ای از فنجون شکسته کف دستم فرو رفت و سوزش بدی ایجاد کرد. خیلی سعی کردم جلوی ریزش اشکامو بگیرم اما نشد، بالا سرم مثل جلاد ایستاده بود و با هوس مشهودی بهم نگاه می کرد.

خودمو روی زمین کشیدم و دوباره جیغ زدم:

- کمک..کمک..ساشا..کم-

خم شد روم و دستشو گذاشت روی دهنم که توان هرکاری ازم صلب شده. نمی تونستم وزنش رو تحمل کنم بدتر از اون داشتم از شدت ترس و وحشته اتفاقی که قرار بود بیافته تو مرز سخته بودم.

تقلا کردم و تکون می خوردم اما انگار نمی شنید و تقلاهای منو نمی دید.

- هیش آروم باش من بهتر از ساشام رها پاور کن.

جیغ هام تو دستاش خفه می شد و با بدنش تقلاهامو دفع می کرد. اشکام دونه دونه پایین می اومدند. ساشا کجایی ساشا به دادم برس.

- آروم باش عزیزم.

بوی گند الکل نزدیک بود خفه ام کنه و احساس می کردم هر لحظه ممکنه گلوم پاره بشه انقدر جیغ کشیدم. سرشو نزدیک آورد که چشمامو محکم بستم و جوری فشار دادم که اشکام ریختن. دیگه داشتم نا امید می شدم که دستی از پشت یغه ی کتتش رو کشید. با برداشته شدن وزنش از روم نفس های عمیقی کشیدم و گلومو گرفتم و سرفه کردم.

با هق هق و لرز به ساشا نگاه می کردم که با بهراد گلاویز شده بود. شدت گریه ام بیشتر شد. خدایا ساشا حالش خوب نیست مراقبش باش، منه لعنتی هر بار تو خطر میندازمش.

- س..ساشا بسه..ساشا..

گوش نکرد هیچ بدتر شروع کرد به زدنش. با بدبختی از جام بلند شدم سمتش رفتم و بازوشو گرفتم.

صورت بهراد غرق خون بود و چشماش بسته بود. ساشا برگشت سمتش و چند لحظه روی صورتش مکث کرد. آخرش با اخم دندون سایید و یغه اش رو با شدت آزاد کرد که بهراد روی زمین افتاد.

بدنم با همه ی قدرت می لرزید و سرم گیج رفت بدتر از اون چشمام سیاهی می رفت.

- رها؟ رها حالت خوبه؟ رها؟

چشمامو باز کردم و به صورت آشفته اش نگاه کردم، لای لبش یکم پاره شده بود. بغضم شکست و بازم زدم زیر گریه.

- بی. ببخشید هم.. همیشه باعث مشکل م.. میشم..

به زمین نگاه می کردم و سوزش دستم بدتر شده بود. ناگهان بازوم هامو گرفت که سرمو بلند کردم و با هق هق بهش نگاه کردم. با یه نگاه عجیب سرشو جلو آورد که خشکم زد. مات و مبهوت به ساشایی نگاه می کردم که هر لحظه صورتشو جلوتر می آورد اما در نزدیکی صورتم اخماشو کشید توهم و با یه مکث کوتاه سرشو عقب برد.

چونه ام لرزید و دوباره بدنم شروع کرد به لرزیدن اما بدتر از اون سوال ساشا و شنیدم صداش بود که قلبمو به لرزش انداخت.

- کاری که باهات نکرد؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم که ناگهان فریاد کشید:

- لالی!

به خودم لرزیدم و کمی بعد با حال بدی کنارش زدم و و سمت بیرون  
دویدم. کیفمو از روی میز چنگ زدم و خواستم برم بیرون که بازومو  
گرفت.

- و.. ولم کن.. بزار برم حال خوب نیست.

- بس کن باهم برمی گردیم.

- خودم ماشین دارم ولم کن..

جوری بازومو کشید و برم گردوند که تو آغوشش پرت شدم و با پیچیدن  
بوی عطر محشرش از خود بی خود شدم. قلبم به تلاطم افتاد و لرزش  
بدنم از بین رفت. سرمو به تخت سینه اش فشردم و هق هقمو خفه کردم  
و دستامو محکم دور کمرش حلقه کردم.

- آروم باش.. همین که به موقع رسیدم جای شکرش باقیه. عوضی تو  
شرکت من مست می کنه و به تو دست درازی می کنه؟ یه کاری باهاتش  
بکنم که خودش حض کنه!

یکم که تو آغوشش بودم فهمیدم ساشا.. ساشا همون ساشایی که تو  
مهمونی یکی رو تو حصار دستاش اسیر کرده بود همونی که امروز  
صبح با یه دختر تو اتاق تنها بود، از آغوشش بیروم اومدم و اشکامو  
پاک کردم.

- دفعه ی آخرت باشه تا این موقع شب تو شرکت می مونی.

هیچی نگفتم، دیدمش که موبایلشو از جیب بیرون آورد و با یکی تماس  
گرفت.

- الو سبحان؟ همین الان بیا بالا آبدار خونه یکم بهم ریخته ست تمیزش  
کن و بهراد تنه لش رو بزار کنار ماشینش تو پارکینگ.. آره طبقه ی  
پونزدهم زود باش.. آره.



مشغول صحبت بود که دسته ی کیفمو تو دستم فشردم و سمت آسانسور رفتم، سوار شدم و دکمه ی همکف رو فشردم.

آخرین لحظه دیدمش که برگشت و با خشم نگاهم کرد که لبخند تلخی روی لبم نشست، ساشا ماله من نیست. آسانسور که به پایین رسید پیاده شدم و سمت دویست و ششم رفتم. سوار شدم و از پارکینگ خارج شدم و سمت خونه راندم. آهنگ غمگینی با سوز زیادی می خوند و حال دلمو بیشتر بد می کرد. انقدر تند راندم که خیلی سریع رسیدم و ماشینو داخل پارکینگ پارک کردم.

وارد آپارتمان شدم و از پله ها بالا رفتم و دیدم همه جا تاریکه. دلم به حاله خودم و زندگی کوفتیم می سوخت برعکس روزای دیگه خیلی زود رسیدم بالا. سمت واحدم رفتم که ساشا رو دیدم جلوی واحد. پاهام به زمین چسبید و دهنم باز شد این.. این چطور رسید اینجا؟

اخمامو کشیدم توهم و کلیدمو از داخل کیف بیرون آوردم و سمت واحد خودم رفتم که بازومو گرفت اما سریع دستمو کشیدم.

- چرا همچین رفتاری می کنی؟

- چی بهت گفتم؟ تا توضیح ندی اون دختره تو مهمونی کی بود همین آش و همین کاسه ست!

صدای ساییدن دندوناشو روی هم شنیدم. سرشو خم کرد و من فقط نگاهم به در بود اما نیم رخش رو می تونستم ببینم.

- روی اعصاب من پورتمه نرو رها که بدجور قاطی می کنم و اگه قاطی کنم هم تورو نابود می کنم هم...!

- دایمی!

ساشا سکوت کرد و من متعجب بهش نگاه کردم. یکم نگاهم کرد و در آخر برگشت به عقب که منم برگشتم و با دیدن یه دختر بچه ی ناز تعجبم زیاد تر شد. گفت دایی؟

دختر بچه دوباره جیغ خفیفی کشید:

- دایی جونم.

سمت ساشا دوید که ساشا با اخم روی پاهاش نشست و دختر بچه خودشو تو آغوشش انداخت و دستای کوچولوشو دور گردن ساشا حلقه کرد. ساشا دستاشو حصار بدن کوچولوش کرد و بلند شد.

چقدر بابا بودن بهش میاد لعنتی دوست داشتنی!

با اخم گفت:

- چطور اومدی اینجا دایی جان؟

با یه صدای ناز بچگونه گفت:

- تنایومدم دایی مامان ساینایینجاست.

ساشا مردد به جلو خیره شد که منم به همون سمت نگاه کردم. با دیدن یه دختر قد بلند خوشکل که با یه نگاه غمگین به ساشا نگاه می کرد تعجبم بیشتر شد اینا دیگه کین؟

به ساشا نگاه کردم که با عصبانیت آشکارایی گفت:

- اینجا چیکار می کنی سارینا؟

دختر جلو اومد و با غم گفت:

- سلام داداش.

ای.. این خواهره ساشاست؟ مگه خواهر داره؟ دارم دیوونه میشم از همه  
ی زندگی من خبر داره اما من حتی نمی دونم چطور گذشته و زندگی  
داشته!

ساشا عصبی غرید:

- گفتم اینجا چیکار می کنی؟

دختر چشمش پُر از اشک شد، جلوتر اومد و نزدیک ساشا ایستاد:

- داداش تورو خدا کوتاه بیا.. مام.. مامان حالش خیلی بده داره چون می‌ده  
همش اسم تورو صدا می‌زنه..

- بسه! از همون راهی که اومدی برگرد!

دختره نالید:

- اما داداش مام..

- مامان بی مامان.. اون زن دیگه مادری من نیست قبل از اینکه همچین  
کاری رو بکنه باید فکر اینجامم می کرد.

دختره دو زانو روی زمین افتاد و با گریه گفت:

- ساشا تورو خدا مامان مریضه. میگم داره می میره. بابا ازم خواهش  
کرد پیام دنبالت مامان آگه نبیندت می میره کوتاه بیا داداش تورو خدا.

سمت دختره رفتم، بازوهاشو گرفتم و بلندش کردم که با غم بهم نگاه  
کرد:

- ممنونم.

لبخند زدم و به ساشا نگاه کردم که با اخم های درهمی بهم نگاه می  
کرد.

- همیشه یه لحظه این خانوم کوچولو رو بدی به مادرش ساشا باهات حرف دارم.

دختر کوچولوی خوشکلو دست خواهرش داد. خواهرش با یه التماس مشهود تو نگاهش به چشمام زل زد. چشمامو به معنی تایید روی هم فشار داد که لبخند غمگینی زد و دور شد. سمت ساشا رفتم و دست به کمر نگاهش کردم.

- چیه؟ چرا همچین نگاهم می کنی؟

- تو دل نداری؟

با همون اخمای ظریفش ابرو بالا انداخت:

- چی!

- همونی که شنیدی.

اونم دست به سینه شد و با نگاهه جذابش تو چشمام خیره شد و گفت:

- تو فرض کن ندارم!

- داری بعد بی رحمانه داری صداش رو خفه می کنی!

- چی داری میگی برای خودت؟

نفسمو کلافه بیرون دادم و چشمامو عصبی باز و بسته کردم:

- ساشا مادرت مریضه. من نمی دونم تو چرا با مادر و خانواده ات مشکل داری اما الان بحث لج و لجبازی، غرور و یه دندگی نیست بحث مرگ و زندگی مادرت و من حاضرم قسم بخورم که ساشایی که من می شناسم هیچ وقت جون یه نفر و به خطر نمی اندازه مخصوصا اگه اون یه نفر مادرش باشه!

پوزخند زد:

- مادر من چندساله که برام حکم یه مادر مرده رو داره می فهمی و من نمی‌تونم به فکر زندگی یه مرده باشم.

اخم کردم و سرمو عصبی تند تند تکون دادم:

- بس کن دیگه. همیشه دوست داری حرف حرفه خودت باشه؟ غرورتو بزار کنار و بخاطر حاله بده خواهرت یا دله اون دختر بچه ی کوچیک که تا اینجا اومده برای راضی کردن تو باهاشون برو!

- سعی نکن با حرفات راضیم کنی رها چون به اندازه ی کافی از دست خودتت شکار هستم.

اخمام دوباره رفت توهم و عصبی نگاهمو ازش گرفتم:

- منم زیاد از دست تو شکارم خیلی زیادتر از تو. با کارایی که کردی هرکس دیگه ای بود تو چشمات هم نگاه نمی‌کرد اما من بخاطر اعتماد نصفه و نیمه ام الان جلوت وایسادم پس توام غرورتو کنار بزار و فراموش کن. ساشا سعی کن توام با اون عشق نصفه و نیمه به مادرت قدم جلو بزاری باشه؟

یکم نگاهم کرد و با مکث صدا زد:

- سارینا؟

یکم گذشت که دخترک کوچولو دوباره سمت ساشا دوید و ساشا با عشقی که تا حالا ازش ندیده بودم دخترک رو دوباره بغل کرد و بلند شد که سارینا با گریه به ساشا نگاه کرد:

- داداش توروخ-..

- بسه دیگه کجاست؟

سارینا لبخند زد و با خوشحالی و یه دنیا تشکر تو چشماش بهم نگاه کرد و بعد دوباره روبه ساشا کرد و گفت:  
- تو..تو خونه!

- محاله پیام تو اون خونه میریم اونجا ولی میگی بیاد جلوی در.  
با هق هق گفت:

- می..میگم داره می میره حتی نمی تونه دستشو تکون بده همش اسم تورو صدای میزنه این آخر سری دلشو نشکن.  
ساشا جدی پرسید:

- داری دروغ میگی تا منو ببری اونجا یا واقعا اون..

سارینا با گریه دستاشو حصار صورتش کرد و دختر بچه شیرین زبون گفت:

- چند لوزه مامان ساینه همش گلپه می تونه دایی مامان بزلگ هم همش تولو صدا می تونه!

- باشه دایی جون به حرف تو یکی اعتماد دارم.  
به من یه نگاه کرد و گفت:

- برو داخل و مراقب خودت باش تا من میام منظورمو که متوجه شدی؟  
سرمو تکون دادم:

- باشه..برو در پناه خدا.

نگاه آخرو بهم کرد و سمت آسانسور رفت و گفت:

- سارینا راه بیافت!

سارینا سمت اومد و دستامو تو دستش گرفت و تو چشمام با گریه نگاه کرد:

- خدا ازت راضی باشه..تا حالا ندیده بودم ساشا به حرف کسی گوش بده اونم سر موضوع به این حساسی ممنونت هستم عزیزم.

- خواهش می‌کنم کاری نکردم.

- کارت برای ما خیلی خیلی با ارزشه فعلا خدانگهدار.

- به سلامت.

سمت آسانسور دوید. ای خدا اون دختر کوچولورو نبوسیدم چقدر شیرین بود. با لبخند کلید انداختم و وارد واحد شدم. کلید برقو زدم و بوت هامو از پام بیرون آوردم. با خستگی کیفمو از روی جا کفشی برداشتم و سمت داخل رفتم. با دیدن لیانا که روی میبل خوابیده بود ترسیدم. اخم کردم و سمتش رفتم و عصبی تکونش دادم.

- بلندشو ببینم زهرمو آب کردی.

ترسیده از خواب پرید و با دیدنم اخم کرد:

- یوونه شدی این چه طرز بیدار کردن یه نفر از خوابه؟

- تو اول یاد بگیر تا این وقت شب نخوابی بعد به من ادب یاد بده.

- روانی تا چند ساعت قبل دانشگاه بودم.

کیفمو روی دوشم انداختم و خسته گفتم:

- خب خسته نباشی..زود یه چیزی درست کن که خیلی گشمنه.

- نوکر بابات غلام سیاه خودت دست و پا داری چلاغ که نیستی پاشو درست کن!

وارد اتاقم شدم و کلافه لباس های راحتیمو پوشیدم و داخل هال برگشتم و کنارش روی مبل نشستم.

- تو فکری چیزی شده؟ چی؟

- آره.. از دست ساشا دیوونه شدم. لیانا نه دهن باز می کنه و حرف می زنه نه دلیل منطقی میاره فقط میگه برات توضیح میدم اونم به وقتش. خسته ام کرده سکوتش داره میره رو اعصابم!

- باشه آروم باش به ساشا اعتماد داری؟ رها توروخدا صبور باش تا خودش برات توضیح بده.

- نمیده لیانا بخدا تا منو جون به لب نکنه توضیح نمیده.

لیانا با لبخند دستشو روی دستم گذاشت و همونطور که فشار می داد گفت:

- ساشا رو خوب می شناسی حتما یه چیزی می دونه که نمیگه.

- باشه.. الان خواهرش دم در بود.

- چی!

از جا پریدم و با تعجب نگاهش کردم و غریدم:

- یواش تر کر شدم.

- جدی میگی؟

- آره مگه چیه؟

دوباره با چشمای از حدقه در اومده نگاهم کرد و بهت زده زمزمه کرد:



- سارینا.. نه!

- آره!

- نُور.. خب چی گفت وای ساشا دیدش؟

سرمو تکون دادم و همونطور که به میل تکیه می دادم گفتم:

- آره تازه باهاشم رفت.

- اینو دیگه داری دروغ میگی!؟

- نه به خدا.. البته به زور راضیش کردم تا باهاش بره.

تقریبا دیگه صداش داشت روی اعصابم می رفت دختره ی دیوونه من  
گشتمه بعد اون نشسته اراجیف بهم می بافه.

- چرا سارینا اومده بود دنبال ساشا؟

- می گفت مادرشون خیلی مریضه و می خواد این آخری ساشا رو  
ببینه!

- ای وای زنعمو رو میگی!؟

- اهم.

آه عمیقی کشید و دستاشو توهم گره کرد و با صدای گرفته ای گفت:

- اصلا یادم نبود این مدت خیلی کمتر بهشون خبر میرسوندم.

متعجب نگاهش کردم:

- چی کار می کردی؟

- رها تو رو خدا به ساشا هیچی نگی پوست سرمو می کنه!

با چشمای گشاد شده ای نگاهش کردم و همونطور با بهت سر تکون دادم:

- نمیگم بگو.

- این مدت تنها من به ساشا نزدیک بودم و خُرده خبرهایی از ساشا به اونا می رسوندم. بیچاره زنعمو خیلی حالش بده خدا به دادش برسه!

با کنجکاوی زیاد روبه روش نشستم و پرسیدم:

- لیانا ساشا چرا با مامانش سر لج افتاده؟

- راستش..یه موضوع خونوادگی که به ماهم نگفتن تا حالا. ساشا از چهار ساله پیش از خونه زد بیرون. از اون وقت به بعد زنعمو حالش بد شد و سارینا مدام با ساشا تماس می گرفت و ازش خواهش می کرد تا برگرده زنعمو یه بار ببیندش اما ساشا هم رفتاد بخصوص خودشو داره!

- زنعموت مشکلش چیه؟

آه کشید و گفت:

- بعده رفتن ساشا انقدر غصه خورد که حالش بعد شد و فهمیدیم سرطان گرفته اصلا نتونستم به ساشا بگم چون اگه اسم زنعمو رو می آوردم با منم قطع رابطه می کرد و زنعمو بیشتر حالش بد می شد چون تنها رابط این بین من بودم. نمی دونی رها خیلی باهم رابطه شون خوب بود، ساشا تا چهار سال پیش جونشو برای مادرش می داد، ده سال پیش شرکتش رو تأسیس کرد اما همیشه اونجا ولو بود اما از چهار سال پیش به بعد تمام قطع رابطه کرد خیلی خیلی دوستش داشت و براش ارزش قائل می شد اما نمی دونم چی پیش اومد که اینطوری شد!

خیلی دلم سوخت، یعنی ساشای من چهار ساله تنهای تنها زندگی می کنه؟ بمیرم براش بخاطر همینکه انقدر تو دار و مغروره.

- نمی دونم اما حتما چیزه خیلی خیلی بدی بوده که اینطوری رابطه ی محکم اونارو خراب کرده.. ساشا خیلی حساسه رها مخصوصا روی دروغ گفتن. هرکسی باهاش صادق باشه تا آخر پیششده هرکسی هم خیانت کنه و تو زرد باشه جاش پیشه ساشا نیست!

لبخند زدم:

- خداروشکر خودم اینارو بهتر از تو میدونم خداکنه حاله مادرش خوب بشه و رابطه شون مثل اول بشه بلکه ساشا هم یکم حالش بهتر شه.

- ایشالله.

بلند شدم و دستی به لباسام کشیدم و گفتم:

- من برم یه املت درست کنم بخوریم یکم استراحت کنیم.

- باشه منم برم با آرتام تماس بگیرم ببینم از ساشا خبر داره یا نه.

سمت آشپزخونه رفتم و شروع کردم به درست کردن املت. فکرم مشغول ساشا بود و به کف دستم نگاه کردم خون خشکیده شده بود، یادم رفت بشورمش. سمت سینک رفتم و شیر آب باز کردم، زخم سطحی کف دستمو شستم فقط یکم سوزش داشت.

املت که آماده شد سفره رو زمین انداختم و نون انداختم داخلش، تابه رو وسط سفره روی نونا گذاشتم و دستگیره رو روی اپن گذاشتم.

- لیانا.. لیانا؟

- اومدم.

شروع کردم به خوردن و یکم بعد اونم اومد و کنارم نشست. همیشه عاشق اینم که املت رو تو تابه درست کنم و بخورم.

- به به دستت درد نکنه.

- نوش جونت.. آرتام چی گفت؟

- گفت از ساشا خبر نداره هرچی هم باهاش تماس می گیره جواب نمیده.

دلشوره گرفتم یعنی.. یعنی حالش خوبه اون زیاد وضعیتش خوب نبود.  
برای همین آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- لیانا ساشا زیاد وضعیتش خوب نبود.

- نترس از آرتام پرسیدم. امروز عصر بهم گفت ساشا پشتش یکم  
سطحی زخمی شده اما هیچی نیست و جای تیرشم داره خوب می شه.

- خوبه خداروشکر. به نظرت الان کجاست خدایا دلم شور افتاد.

لقمه رو محکم تو دستم فشردم و نگران لبمو جویدم که لیانا گفت:

- نترس بابا غذاتو بخور برمی گرده. حتما می خواد یکم تنها باشه یا  
حتما پیش زنعموه. حتما زنعمو داره رفع دلنتگی می کنه میدونی از کی  
ساشا رو ندیده.

بعد خوردن غذا سفره رو جمع کردیم، لیانا قهوه درست کرد و ظرفارو  
شست و یکم بعد سینی به دست کنارم نشست.

- ممنونم.

قهوه رو برداشتم و آروم آروم شروع کردم به خوردن اما بازم زیر دلم  
تیر می کشید. همیشه وقتی استرس زیاد دارم زیر دلم تیر می کشه.  
خدایا دلشوره اومده سراغم باز بلایی سرش نیاد؟ زبونمو گاز گرفتم.

- رها باز رفتی تو هیروت!

- ها چیه؟

- ببین انقدر نرو تو فکر بخدا سالم و سلامت بر می گرده. خب دیوونه  
سخته بفهمی مادرت سرطان داره!

چشمام پُر از اشک شد، الان حالش چطوره؟ غصه می خوره؟ چند قلوپ  
قهوه خوردم و به ساعت نگاه کردم، ده رو نشون می داد. ساعت چقدر  
زود می گذره خدایا ساشا چرا بر نمی گرده؟

بعد خوردن قهوه ام بلند شدم و سمت اتاق خواب رفتم، موبایلمو از روی  
میز آرایشی برداشتم و همون حینی که داشتم شماره ی ساشا رو می  
گرفتم از اتاق خواب بیرون رفتم. جواب نمی داد.. بغض بدی به گلوم  
چنگ انداخته بود، چرا جواب نمیدی لعنتی؟

- آروم باش. بیا بشین چندبار دیگه بگیر حتما جواب میده.

نشستم کنارش و با استرس چندبار دیگه شماره اش رو گرفتم اما جواب  
نمی داد؟ دوباره نگران گفتم:

- توروخدا لیانا ساعت داره یازده می شه پس کجاست؟!

- رها آروم باش ساشا که بچه نیست اینطوری نگرانش میشی یه آدم  
عاقل و بالغه.. شاید تو واحدش باشه من برم یه سری بزنم و برگردم.

- باشه برو فقط زود باش.

لیانا از روی چوب لباسی مانتو و شالی برداشت و سمت راهرو رفت.  
نگران طول و عرض هالو متر می کردم، کجایی ساشا؟ چندی بعد لیانا  
برگشت و همونطور که داشت مانتو و شالشو در می آورد گفت:

- نبود خیلی زنگ زدم نیست آرتام رفته.

با موبایل شماره ی یکی رو گرفت و کنار گوشش گذاشت و گفت:

- ببینم پیش آرتام نرفته!

مغموم و گرفته نگاهش می کردم که شروع کرد به صحبت کردن و من با استرس و امیدواری از اینکه خبری ازش بشنوم خیره اش شدم.

- الو آرتام سلام.. ساشا پیشت نیست؟

یکم سکوت کرد و گفت:

- نه برنگشته موبایلشم جواب نمیده.. آره رفته پیش زنعمو تو از کجا میدونی؟ خودش بهت گفت؟ باشه باشه برو اونجا سعی کن پیداش کنی.

تماسو قطع کرد که بی قرار پرسیدم:

- خب چی گفت با ساشا حرف زده؟

سرشو زیر انداخت و موبایلو تو دستاش چرخوند و گفت:

- اون وقتی که از اینجا رفته باهاش تماس گرفته و گفته میره خونه ی زنعمو با سارینا اما اونم میگه تا الان ازش خبری نداشتم الانم گفت میره اونجا ببینه هست یانه!

- ای وای خدایا چیکار کنم یعنی کجاست.. نکنه بلایی سرش آورده باشند.

دستشو روی بازوم کشید و با لحن پر از اطمینانی گفت:

- نفوس بد نزن یکم دیگه صبر کن ببینیم آرتام چی میگه، اگه پیداش نشد به رادمهر خبر میدیم.

- باشه.

سرمو تو دستام گرفتم و فشردم، خدایا خودت مراقبش باش. خیلی بد با بهراد برخورد کرد نکنه باز هوس تلافی بزنه به سرش؟ روی مبل نشستم و پاهامو عصبی تکون می دادم. با صدای زنگ موبایل لیانا از جا پریدم:

- ببین آرتامه؟

- نه ساریناست.

- خب زود باش جواب بده.

تماسو برقرار کرد و روی اسپیکر گذاشت و گفت:

- الو سلام سارینا.

- سلام لیانا جان خوبی.

- خوبم چرا گریه می کنی؟ اونجا چه خبره؟

کمی مکث کرد و با صدای خش دار و گرفته ای گفت:

- داداشم اینجا بود.

لیانا با نگرانی به من و حالو روز آشفته ام نگاه کرد و خطاب به اون گفت:

- خب؟

- اومد یه سری به مامان زد یکم باهانش صحبت کرد، مامان حالش یکم خوب شد اما ساشا..

لیانا با ترس نگاه از من گرفت و پرسید:

- ساشا چی اونجاست؟

- نه بعد اینکه حاله مامانو دید از خونه زد بیرون نمی دونم با این وضعیت هوا کجا رفته ماشینشم

نبرده دارم دیوونه میشم.

قلبم از حرکت ایستاد و دسته ی مبلو گرفتم تا سقوط نکنم و زمزمه کردم:

- وای، وای ساشا.. آخرش با این کارات منو می کشی.

لیانا نگران بهم خیره شد و سرسری گفت:

- بی.. باشه عزیزم فعلا من برم از ساشا خبری پیدا کردی باهام تماس بگیر باشه.

- باشه باشه خدانگهدار.

تماسو قطع کرد و بلند شد، دستمو گرفت و نشوند روی مبل و با نگرانی روی سرم دست کشید:

- آخه دختر جون چرا انقدر خودتو اذیت می کنی؟

اشکام مثل بارون پایین می اومدن و قلبم داشت از شدت نگرانی خودشو به در و دیوار می کوبید.

- لیانا توروخدا با آرتام تماس بگیر احساس می کنم اتفاق بدی افتاده.

سرشو تکون داد و با آرتام تماس گرفت. اونم جواب نمی داد وای دارم دیوونه میشم چشمم فقط به ساعت بود. نمی دونم چقدر گذشت اما عقربه ها روی دوازده توقف کردند. بلند شدم و سمت چوب لباسی رفتم، یه شال انداختم روی سرم و یه پالتو تنم کردم.

- کجا؟!!

- نمی تونم اینجا بشینم و دست روی دست بزارم.

- این وقته شب می خوای کجا بری؟ دختر زده به سرت؟ بیرونم بری می خوای کجا رو بگردی کاری از دستت برنمیاد.

- هرجایی میرم اما اینجا نمی مونم.



- رها آروم باش رها..

بازومو گرفت و عصبی گفت:

- اینجا بشین تا من برم خونه ی عمو و برگردم باشه؟ جایی نری شاید  
ساشا برگشت خونه خب؟!!

- منم میام..

- شاید برگرده بشین خونه تا من برگردم.

نگران سرمو تند تند و با عجله تکون دادم و بازوهاشو محکم چسبیدم:

- باشه اما رفتی اونجا باهام تماس بگیر یادت نره؟

- باشه باشه فعلا.

- یادت نوه لیانا بی خبرم بزاری دق می کنم تورو خدا عجله کن.

- چشم فقط تورو خدا بیرون نری شاید برگشت.

- خیلی خب.

شال و پالتوشو پوشید و بعد برداشتن سوئیچ ماشینش بیرون رفت.  
موبایلمو برداشتم و بارها و بارها شماره ی ساشا رو گرفتم اما جواب  
نمی داد. خدایا خودت کمک کن دیوونه نشم. یعنی کجاست چرا موبایلش  
رو جواب نمیده؟ دوباره عصبی شروع کردم به طول و عرض کردن  
هالو متر کردن.

یه چشمم به در بود یه چشمم به ساعت. خدایا ساعت داره یک نصفه  
شب می شه پس کجایی ساشا داری دق مرگم می کنی. با لیانا تماس  
گرفتم خیلی وقته رفته رفته پس چرا تماس نگرفت.

- کجایی دختر چی شد؟

- زنعمو حالش بد شده آرتام اونارو برده بیمارستان، عمو خونه نیست گویا دنبال ساشا رفته منو آرتام الان بیمارستان هستیم رها احتمال داره برگرده خونه توروخدا جایی نری باشه.

قطع کردم و سمت چوب لباسی رفتم، صدای رعد و برق گوش هرکسی رو خراش می داد با هربار رعدو برق هال تمام روشن می شد. پالتومو تنم کردم و یه شال انداختم روی سرم، کلید خونه و سوئیچ ماشین و موبایلمو برداشتم. دررو باز کردم برم بیرون که با یکی برخورد کردم اونم با شدت.

سریع دستم رو به پیراهن روبروم گرفتم و نفس عمیقی کشیدم، قلبم با شدت می کوبید. سرمو بلند کردم و خواستم چیزی بگم که با دیدن ساشا و حالش دهنم بسته شد. چشمای قرمز شده از خون و خمارشو بهم دوخته بود.

یه قدم جلو اومد تو بغلم افتاد که خشکم زد، دستاشو دور کمرم حلقه کرد و مثل یه پسر بچه به خودش فشارم داد. قلبم درد گرفت از بس تند می کوبید. از بهت خارج شدم و دستامو بالا آوردم و دور کمرش حلقه کردم.

- خوبی؟ کجا بودی از نگرانی تو مرز سخته بودم.

جواب نمی داد، خواستم از خودم جداش کنم دیدم تمام وزنش رومه..چشمام گشاد شد و قفسه ی

سینه ام از شدت ترس و نگرانی شروع کرد به تند تند بالا و پایین شدن..وای نه..

- س..ساشا..ساشا بیدار شو..چی شدی؟

درو با بدبختی بستم و با سختی سمت مبل بردمش. گذاشتمش روی مبل و دستمو گذاشتم روی کمرم و راست شدم آخ کمرم نابود شد. چشماشو

بسته بود و نفس می کشید، آرام. سمت اتاق خواب رفتم و یه ملحفه برداشتم و برگشتم پیشش.

خم شدم و ملحفه رو روی بدنش کشیدم. همون حینی که روش خم شده بودم چشماشو خمار باز کرد و نگاهم تو نگاه غمگینش قفل شد. بوی مشروب و سیگار زیر بینیم پیچید.. نکنه مست کرده باشه؟

خواستم راست بشم که کمرمو گرفت و بی حرکت فقط نگاهش کردم. باز سعی کردم راست بشم که اجازه نداد اینبار جوری کمرمو فشار داد که پرت شدم روش. قلبم با تمام توان می کوبید ساشا.. ساشا چش شده؟  
- س.. ساشا.. تو.. تو مستی بخواب.. تا.. تا..

- خوبم ساکت باش و تکون نخور.

- خوب نیستی.. بزار برم جای تیرت درد می گیره.

- گفتم خوبم جای تیرم خوب شده ساکت.

به اجبار ساکت موندم اما.. اما از جایی که روش خوابیده بودم معذب بودم. دوباره تقلا کردم که صدای عصبیش رو شنیدم:

- باز چی شده؟

- بی.. ببین من راحت نیستم بزار برم.

- چرا راحت نیستی؟

اخم از هم باز شد و متعجب سرمو عقب بردم و به صورتش خیره شدم:

- پررو بزار برم کار دارم.

- این وقته شب کاره چی بخواب!
- وایسا ببینم تو اصلا تا این وقته شب کجا بودی؟
- دستاش از دور کمرم شول شد و تونستم بلند شم. اخماشو کشیده بود توهم و سرشو تو دستاش گرفت و موهاشو کشید.
- یه دقیقه یادم رفت آدمو راحت نمی گذاری!
- چی یادت رفت؟
- خمار نگاهم کرد و بلند شد اما تلو تلو خوران نزدیک بود بیافته که بازوشو گرفتم و به زور خوابوندمش روی مبل.
- باشه باشه بخواب.
- ب..بزار برم ب..باید برم پیش اون.
- بشین کارت دارم.
- روی مبل نشست و سرشو تکیه داد به پشتی مبل و چشماشو بست، چقدر می تونی خسته باشی ساشا..
- هیچی ازت نمی پرسم . کاریم به زندگیت ندارم اما ازت یه چیزی می خوام.
- هیچ عکس العملی نشون نداد منم راحت حرفمو زدم.
- ببین غرورت رو بزار کنار ساشا. اون قتل هم بکنه بازم مادرته پس سعی کن کینه و کدورت هارو بریزی دور و باهش..
- سرش و بلند کرد و با اون اخمای وحشتناکش نگاهم کرد.

- تو اصلا میدونی اون زن چه بلایی سر زندگی من آورده که اینجا نشستی و داری ازش دفاع می کنی؟ هان اصلا می دونی؟

- ساشا اون الان مریضه بهت احتیاج داره باید..

- اگه برم پیششون یا همیشه اونجا باشم بهرا.. بهراد ممکنه بره سراغ اونا..

- این مسئله ها داره تموم می شه نگران نباش.

تو عمق چشمام نگاه کرد و گفت:

- منم نگرانم تموم بشه!

قلبم شروع کرد به تند تند تپیدن جوری که صداش گوشمو اذیت می کرد.

- چ.. چرا برای چی؟

- هیچی!

آب دهنمو قورت دادم و همونطور که مضطرب نگاهش می کردم گفتم:

- ساشا بگو حرف بزن اما مخفی نکن خواهشاً..

- باید برم.

- ساشا؟

- چیه!

متعجب نگاهش کردم چرا اینجوری شده؟ الان که حالش خوب بود چرا یهو بعد اون حرفا بهم ریخت؟

- فقط اینو بدون که بعد این ماجراها ممکنه چیزای خوبی در انتظارمون نباشه!

باز نگرانی مثل یه خُره ی کثیف افتاد به جونم و من عصبی گفتم:

- چ..چی چرا درست حرف نمیزنی؟

- همه چیز خیلی بهم ریخته ست اعصابه منم از همیشه خراب تره.

دستی به پشت گردنش کشید و دراز کشید، سرشو گذاشت روی پاهام و با چشمای بسته غرید:

- زود باش.

خنده ام گرفته بود همیشه دستور میده آقا انگار نه انگار که..ای خدا از دست ساشا چی کار کنم؟

- چی کار کنم؟

- خودت خوب میدونی!

- هروقت تو حقیقت رو بهم گفتی منم..

چشماشو باز کرد و دوباره بست و همونطور که عصبی دستامو گرفت و تو موهاش گذاشت گفت:

- رها سرم درد می کنه زود باش!

ناچار شروع کردم به نوازش کردن موهاش. خدایا ساشا چرا میگه بعد این ماجراها چیز خوبی در انتظارمون نیست؟ چرا پنهون کاری می کنه آخه؟ چرا انقدر از مادرش بدش میاد که با وجود مریضی به این بدی هم حاضر نیست پیشش بره؟

به لباساش نگاه کردم، تمام خیس آب بود. نفس هاش منظم شده بود. خواب رفته دلم نمیاد بیدارش کنم ولی خب سرما می خوره چرا زودتر به لباس هاش توجه نکردم. سرشو آروم گذاشتم روی مبل، پاهاشو جمع

کرده بود تا جاش بشه روی مبل. خوبه مبل یکم بزرگه. ملحفه رو کشیدم روش و سافاژ های داخل هالو زیاد کردم.

ساشا چی رو داره ازم پنهون می کنه خدایا؟ دارم از شدت کنجکاوی می میرم اوضاعم جوریه که نمی تونم با احم و تخم و قهر و لج و لج بازی حرف از زیر زبونش بکشم. علامت سوال های زیادی تو سرم بود که هر کدومشون داشتند یه قسمت از مغزمو سوراخ می کردند.

سمت آشپزخونه رفتم واقعا مغزم داشت می ترکید، بعد خوردن یه مسکن سمت مبل رو بروی ساشا رفتم و روش خوابیدم. دستامو زیر سرم گذاشتم و فقط به صورت خسته ی ساشا نگاه کردم. چرا انقدر از مادرت متنفری؟ لبخند تلخی روی لبام نشست یه نقطه ی اشتراک کوچیک درست مثل من از مادرش متنفره اما چرا دلیلش چیه؟

لیانا که می گفت خیلی مادرشو قبلا دوست داشته و مثل یه بت می پرسیدتش.. خب این به کنار رها دیدی یکم پیش برگشت چه حال و روزی داشت خب معلومه هنوز دوستش داره اما انکارش می کنه!

\*\*\*

نور پشت پلکامو نوازش کرد و آروم چشمامو باز کردم. با خستگی بلند شدم، آخ همه جای بدنم درد می کنه. به مبل رو برو نگاه کردم اما نبود. لبخند زدم و بلند شدم و اطرافو نگاه کردم نه واقعا رفته!

فقط از این تعجب می کنم که چطور دیشب کاراش یادم رفت. ساشا.. اون دختر تو مهمونی اون دختری که اون روز پیشش بود.

بغض بدی به گلوم چنگ انداخت. با همه اینا باز منم بی حیا چیکار کردم. رها قبول کن که با وجود همه ی اینا باز بهش اعتماد داری، ساشا اسطوره ی توه این اعتماد به ته قلبت ریشه دوانده و شاید یکم سست و پژمرده بشه اما هیچ وقت نابود نمی شه!

هنوزم از دستش دلخورم اما چیکار کنم خودش اوضاعش از منم بدتره. به ساعت روی دیوار نگاه کردم. هشت بود خب باید برم شرکت، سریع خودمو آماده کردم و بیرون رفتم.

آسانسور که رسید پایین سریع از آپارتمان خارج شدم و سوار ماشینم شدم. پامو روی گاز فشردم و به سوی شرکت حرکت کردم. نمی دونم چرا دلم بهم می پیچید. ماشینو پارک کردم و بعد برداشتن کیفم پیاده شدم. سوار آسانسور شرکت شدم و دکمه طبقه ی خودمون رو زدم.

به آینه نگاه کردم وضعیتم خوب بود. موبایلم تو جیبم شروع کرد به لرزیدن. خواستم جواب بدم که در آسانسور باز شد. خواستم جواب بدم که قطع شد از حالت سایلنت بیرون آوردمش و برش گردوندم تو جیبم. سمت میز رفتم که صدای یه دختر داخل اتاق ساشا باعث شد پاهام به زمین بچسبه و گوشام سوت بکشه!

با تردید و دو دلی سمت اتاق ساشا رفتم، گوشه ی در باز بود و از همون جا هم داخل به خوبی معلوم بود. همون دختر بود.. همونی که دیروز هم اومد. ساشا عصبی نگاهش می کرد و اون با عشوه سمتش رفت و دستشو گرفت. تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن و دنیا روی سرم خراب شد، صدای شکسته شدن اعتمادم و ترک بردن قلبمو شنیدم چوت ساشا هیچ عکس العملی نشون نداد.

– ساشا من دوستت دارم هنوزم عاشقتم از ته قلبم.. بخاطر تو برگشتم ایران. دلم منو آورد اینجا ساشا من واقعا دوستت داشتم اما بخاطر خانواده ام مجبور بودم برم خارج.

دستشو گذاشت روی گونه ی ساشا.. دستمچ جلوی دهنم گرفتم و فقط اشک ریختم.



- تو عشق اول و آخر منی ساشا.

کیفمو که روی زمین افتاده بود با آخرین توانم بلند کردم و خواستم راست بشم که سرم گیج رفت، سریع به دیوار تکیه دادم. صدای خفه ی موبایلم اومد، دوباره شروع کرده بود به زنگ خوردن.

قلبم درد می کرد و با آخرین سرعت بلند شدم و سمت آسانسور دویدم. آخرین لحظه ساشا رو دیدم که با اخم سمتم دوید اما درای آسانسور بسته شد و باعث شد لبخند تلخی روی لبام جا بگیره. جای من دیگه اینجا نیست، سریع از آسانسور پیاده شدم و سمت ماشین دویدم، سوار شدم.

ساشا رو دیدم که با عجله از پله ها پایین اومد و دوید سمت ماشین. سریع قفل های مرکزی رو زدم و دور زدم. پامو با آخرین توانم روی گاز فشار دادم و از محوطه ی شرکت خارج شدم، هق هقم تموم ماشینو گرفته بود.

فقط گاز می دادم، نمی دونستم کجا میرم و می خوام چیکار کنم فقط گاز می دادم همین. اشکام جلوی دیدمو گرفته بودن و چندبار نزدیک بود تصادف کنم. انقدر روندم تا آخرش از تهران خارج شدم.

یه گوشه کنار زدم و پیاده شدم، بیابون بود و من با تمام توانم جیغ کشیدم:

- خدایا چینی از جونم می خوای..آخه چرا همش من؟ چرا همش رها؟ دیگه امیدی به بودن توام کنارم ندارم خدایا..نیستی چون اگه باشی هم هیچ وقت منو دوست نداری. تمومش کن!  
یا منو بکش و از دست این زندگی کوفتی که برام ساختی نجاتم بده یا که این عذاب هارو تموم کن..می شنوی حرفامو می شنوی!

زانو زدم، پالتوم تمام برفی شد اما هیچی برام مهم نبود. ساشا عشقش برگشته رها دیگه خر کیه رها پره به درک. اون از اولم منو دوست نداشت، من به خودم امید واهی دادم. به غیر از غیرتی شدن و تعصب و اخم چی از ساشا دیدم که اونم همه ی مرदा دارن.

هیچی ندیدم، نه کلمه ی عاشقانه ای، نه هدیه ای، نه کوفتی نه زهرماری هیچی. خودم به خودم امید دادم تقصیر خودم بود. هق هق سکوت اطراف رو می شکست. به بدنه ماشین تکیه دادم و زانو هامو بغل کردم و با آخرین توانم گریستم برای بخت بدم، برای زندگی که از همون اولم اختیارش ماله خودم نبود و نخواهد بود.

بارون آروم آروم شروع کرد به باریدن و هق هق منم همراهش بلند شد. دستامو برداشتم و پاهامو دراز کردم، سرمو به بدنه ی ماشین تکیه دادم و به آسمون نگاه کردم. بارون قطره قطره روی صورتم می ریختند همراه برف.

موبایلم مدام زنگ می خورد با عصبانیت بیرون آوردمش و کوبیدمش توی گودال آب جمع شده و بلند جیغ کشیدم:

- برو به درک.. نگرانم میشی عوضی.. توام یکی هستی مثل بهراد درست لنگه ی اونسی!

دانای کل

با عصبانیت وارد اتاقش شد و او با ناز بلند شد و لبخند دلفریبی بر روی لب هایش جا گرفت:

- اومدی عشقم!

ساشا سمتش رفت و چنان سیلی در گوشش خواباند که بر روی زمین افتاد و سرش به گوشه ی میز برخورد کرد و خراش برداشت. موهای بلندش را از پشت گرفت و فریاد کشید:

- دفعه ی دیگه این اطراف ببینمت خونتو می ریزم هرزه ی آشغال گوشات کر شده یا خودتو به کری زدی؟ نمی دونم اما به خدای احدو واحد یه بار دیگه دور و بر زندگیم ببینمت از این بدتر سرت میارم فهمیدی؟ حالیت شد یا حالیت کنم لعنتی؟

موهایش را به شدت آزاد کرد که دخترک شروع کرد به گریستن.

- بلند شو گورت رو گم کن!

دخترک با درد بلند شد و شالش را مرتب کرد و فین فین کنان گفت:

- تقاص این کارتو پس میدی.

- فقط گمشو!

لنگ لنگان از اتاقش خارج شد و در را برهم کوبید. عصبی در موهای بهم ریخته اش پنجه کشید و با یک حرکت تمام وسایل روی میز را پایین ریخت و فریاد کشید. با آمدن تصویر صورت آشفته و پریشان رها جلوی چشمانش دنیا برایش تیره و تار شد. موبایلش را از جیب بیرون کشید و شماره اش را گرفت اما جواب نمی داد. دوباره و دوباره گرفت تا آخرش فهمید موبایل خاموش شده است.

با فکر کردن به آن سه عدد بلیطی که در اتاق بهراد دیده بود نزدیک بود دیوانه شود. فقط خداراشکر می کرد که رها ندیده است. سوئیچ ماشینش را برداشت و از اتاق خارج شد. رادمهر تماس گرفت، تماس را وصل کرد.

- الو ساشا.

- بله؟

- بهراد داروها رو وارد انبار شرکت کرده امشب ساعت یکه شب داروها رو از انبار شرکت پار میزنه تو اون زیرزمینی که پیدا کردید بعد از اونم توشون مواد میزاره و فرداشب همراه دخترا و اعضای بدن از راه مخفی با کامیون می فرسته سمت مرز فقط ساعتش رو نمی دونم خلاصه باید خیلی مراقب باشیم.

خشمگین موبایل را در دستش فشرد و در دل زمزمه کرد. چرا همه چیز انقدر وحشتناک توهم گره خورده رها کجایی؟

- ساشا.. ساشا کجایی؟

- فهمیدم گفتم چرا امروز اصلا تو شرکت ندیدمشون!

خندید با تمسخر و گفت:

- آره دیگه مشغوله. نمی دونی چقدر خوشحالم که داره دستگیر می شه، باند مافیای بزرگ اشک شیطان بلاخره بعد سال ها دستگیر شد اونم به کمک تو و خانم سازنده!

با یاد رها سریع گفت:

- باشه موفق باشی.

- فعلا فقط خیلی مراقب خودت و خانوم سازنده باش. از امشب به بعد بادبگارد ها بیرون خونه نگهبانی میدن اونم از نزدیک نه از دور چون بهراد از امشب به بعد دیگه بر نمی گرده اون واحد روبرویی شما.. خیلی خیلی مراقب خودتون باشید.

عصبی باشه ای گفت و تماس را قطع کرد. سوار ماشینش شد و هزاران بار مشتتس را بر روی فرمان کوبید و با جنون فریاد زد:

- کجایی دختر.. حقیقت رو بهت میگم کجایی؟

ماشین را دور زد و با تمام توان پایش را بر روی گاز فشار داد، لاستیک های فراری صدای جیغ ماندی دادند و ماشین از جا کنده شد. شماره ی لیانا گرفت.

- سلام پسر عم..

- سلام لیانا رها پیشت نیست؟

لیانا از اینکه ساشا آنقدر عجله داشت تعجب کرد و بعد مکث کوتاهی گفت:

- نه.. چرا؟ دیشب خونه ی زنعو موندم رها که خونه بود منتظر تو بود برگشتی پیشش؟

- آره باهاتم حرف زدم اما امروز صبح یه چیزی دید و ناراحت شد گذاشت رفت نمی دونم کجا رفته؟

- وای ساشا چی دید مگه؟

با کمی تعلل پاسخ داد:

- سوفیارو!

\*\*\*

به آسمان نگاه می کرد که رفته رفته روبه تاریکی می رفت. اصلا حواسش نبود از کی آنجا جلوی باران نشسته است. موبایلش خاموش شده بود و باران با شدت هرچه بیشتر می بارید و او فقط تصویر آن دختر روبرویش بود که گونه ی ساشا را نوازش کرد و دستش را گرفت.

به او گفته بود عشقم. حسادت تمام قلبش را حصار گرفته بود و می فشرد. چشمانش از بس اشک ریخته بودند دیگر توان اشک ریختن را نداشتند!

آرام لب زد:

- باهام چیکار کردی ساشا.. چیکار؟

صدایش در نمی آمد و گلویش به شدت گرفته شده بود و چشمانش باد کرده و سرخ شده بود. سرپا خیس شده بود و نگاهش فقط به آسمان غروب بود. ساشا واحد خودش، واحد رها، ویلای خودش، ویلای پدری لیانا را همه جاهایی که احتمال می داد رها آنجا رفته باشد را زیر و رو کرده بود اما نبود که نبود. خودش هم خوب می دانست که رها بدجور دلش شکسته است و اعتمادش ناپود شده است. امشب حساس ترین شب بود و هیچ کس از رها خبر نداشت.. حتی بهراد که نقشه هایی برایش کشیده بود.

ساشا نزدیک بود دیوانه شود، اگر سوفیا جلوی دستانش بود احتمال داشت گردنش را بشکند. تعجب می کرد. چرا بعد از آن همه مدت برگشته است با آن کاری که با ساشا کرده بود واقعا مایه ی خجالت بود. عقربه های ساعت تند تند حرکت می کردند، لیانا اشک می ریخت و آرتام دلداری اش می داد.

ساشا که صدای صاعقه را شنید طاقتش طاق شد، کتتش را دوباره چنگ زد که بیرون برود و آرتام خواست جلوی او را بگیرد که عصبانی کنارش زد و سمت در رفت، خواست بیرون برود که صدای چرخش کلید در قفل به گوش رسید.

لیانا برخواست و آرتام قدم جلو گذاشت و ساشا مانند دیوانه ها به در نگاه می کرد، چشمانش کاسه ای از خون بود و دستانش مشت شده

بودند، رگ پیشانی و گردنش بالا زده بود و نبضش با شدت می زد. در باز شد و رها وارد واحد شد و در را بست.

لیانا با ترس به آرتام نگاه می کرد تا کاری کند. رها کفش هایش را بی حال از پایش کند و سرش را که بلند کرد با دیدن آنها چشم هایش ایستاد اما اصلاً به روی خودش نیاورد. با غم از کنار ساشا گذشت و سمت اتاق خواب رفت که ساشا بازویش را محکم گرفت و فشرد.

- کجا بودی تا ساعت دوازده شب؟! -

جواب نداد بلکه بازویش را با غیظ از دست ساشا بیرون کشید و سمت اتاقش رفت. اما ساشا دوباره با خشم پیش رفت و چنان محکم بازوانش را گرفت و کشید که رها به سمت عقب پرت شد.

صدایش را بالا برد و داد زد:

- مگه باتو نیستم؟ تا این وقت شب کدوم گوری بودی هان؟ -

رها سرد نگاهش کرد، بسیار خونسرد و معمولی. ساشا یک لحظه از آن نگاه سرد و خالی از هرچی جا خورد اما اخم هایش را باز نکرد و با همان نگاه طوفانی اش به او زل زد.

رها با تمام قدرت بازویش را از دست ساشا بیرون کشید و دستش را سمت راهرو کشید و گفت:

- همین الان از خونه ی من میری بیرون!

ساشا خواست جلو بیاید که جیغ بلند رها باعث شد سر جایش بماند و قدم از قدم بردارد.

- همتون برید بیرون.. گمشید!

بدون آنکه یک قطره اشک بریزد به تک تکشان نگاه کرد:

- همتون مثل هم هستید دو رو و خائن!

بعد از گفتن آن جمله وارد اتاق خوابش شد و در را برهم کوبید. ساشا عصبی خواست سمت اتاق برود که آرتام با اشاره ی لیانا قدم جلو گذاشت و بازویش را گرفت:

- بیا حالش خوب نیست یه وقته مناسب باهانش حرف بزن یه وقتی که حاله هردوتاتون مساعد باشه بیا رفیق!

ساشا که از شدت خشم بدنش می لرزید و نگاه به خون نشسته اش تنها بر روی دره اتاق خواب رها ثابت مانده بود با آن حرف آرتام بدون گفتن چیزی از واحد خارج شد و آرتام هم به دنبالش.

همان لحظه آسمان چنان غرش کرد که رها سریع نگاهش را به پنجره ی اتاقش دوخت. برق صاعقه از پشت پرده ی پنجره هم چشم را می زد. چانه اش لرزید اما اجازه نداد اشک هایش پایین بریزند.

در باز و بسته شد، رها با خشم برگشت و خواست چیزی بگوید که با دیدن لیانا دهانش بسته شد و نگاهش خیس شد.

لیانا با صورت گرفته ای از غم پیش آمد و لب زد:

- چرا همچین کردی دیوونه؟ اون خودش حالش خیلی خوبه که توام همچین رفتاری باهانش می کنی؟ رها حواست هست الی..

رها جیغ کشید و صدای جیغش در صدای رعد و برق گم شد:

- بسه دیگه همتون فقط رها رو می بینید؟ تو اصلا میدونی من امروز چی دیدم؟ میدونی چقدر زجر کشیدم تا به خودم بقبولونم ساشا مثل بقیه نیست اما نشد؟ ساشا هم مرده درست مثل همه ی اون مردای عوضی که وارد زندگیم شدند همه چیزمو با خودشون بردند و گورشون رو گم



کردند. رها نابود شد لیانا. من امروز با دیدن ساشا با همون دختره لعنتی که چند روزیه اومده نابود شدم شکستم.. اعتمادم شکست، غرورم لهه شد، صدای شکسته شدن قلبمو شنیدم.

هق هق کنان سرش را تکان داد و موهای بهم ریخته و خیسش وحشیانه دورش پخش شدن و او فقط خسته، دل شکسته و آشفته ادامه داد:

- من نمی توئم اعتماد کنم لیانا، نمی شه! من هنوزم بخاطر موضوع مهمونی از دستش دلخور بودم. برام توضیح نداد لیانا هیچ توضیحی قانع کننده ای بهم نداد بعد می‌گه تو به من اعتماد نداری به وقتش همه چیزو برات می‌گم.. اون خودش خبر نداره لیانا اما داره منو نابود می‌کنه می فهمی؟!!

اصلا نفهمید چگونه اشک هایش بر روی صورتش روان شدند. لیانا بغضش را قورت داد، خیلی خوب حاله رها را درک می‌کرد اما شک داشت به آن دختر.. شک داشت به دختری که رها خصوصیاتش را داده بود. با خودش مدام تکرار می‌کرد امکان نداره اون دختر همون دختر گذشته باشه ساشا از اون متنفره..

آسمان رعد و برق می‌زد و انگار حاله اوهم مانند دله زخم خورده ی رها بود، انگاری هردو یک درد را داشتند.

لیانا قدم پیش گذاشت و گفت:

- رها درکت می‌کنم، می‌دونم خیلی داری زجر می‌کشی اما قربونت برم صبر کن بخدا برات همه چیزو می‌گه حتما دلیلش قانع کننده ای پشت این کاراش داره و شایه..

حرفش را برید و آزرده گفت:

- قانع‌کننده چی لیانا؟ صبره چی؟ از چی داری صحبت می‌کنی؟ همه چیز تموم شد من امروز چیزایی رو دیدم که اصلا انتظارش رو نداشتم اونم از کی از ساشا.

- خب بگو ببینم چی دیدی؟

پوزخند زد و عصبی گفت:

- مگه برای کسی مهمه؟

- آه بس کن مسخره بازی رو بگو!

سرش را بالا گرفت و در چشمان لیانا نگاه کرد و لب زد:

- دختره دستشو گرفت، گونه ی ساشا رو نوازش کرد!

\*\*\*

همه ی چیزهای روی میز را با فریاد پایین ریخت، همه ی وسایل را می شکست و آرتام دست به سینه تکیه به دیوار خونسرد فقط نگاهش می کرد.

- خالی شدی؟ بیا بزن منم بشکن اگه می‌تونی؟

ساشا عصبی موهایش را کشید و صدای رعد و برقه آسمان گوشش را آزار داد.

- خب حالا که خالی شدی بگو ببینم امروز اون دختر بیچاره چی دیده که همچین شده؟

ساشا زیرچشمی نگاهش کرد و بدون پاسخ دادن و ذره ای توجه سمت آشپزخانه رفت، لیوانی برداشت و از داخل یخچال یک لیوان آب برای خودش ریخت و لاجرعه همه را نوشید.

انگار آتش درون سینه اش هر لحظه بیشتر و بیشتر شعله ور می شد و ممکن بود پیامدهای خوبی به سراغ نداشته باشد.

- با تو بودم.

فریاد کشید و لیوان را محکم به دیوار کاشی آشپزخانه کوبید، لیوان هزاران تکه شد. همه ی بدنش می لرزید و تمام لباس هایش از عرق خیس شده بود.

- حالا چی خالی شدی؟

ساشا عصبی برگشت و چنان مشتت بر تیغه فک آرتام کوبید که پسرک به پشت پرت شد.

دستش را روی بینی و دهانش گرفت و بازهم تکرار کرد:

- بازم می خوام بزنی تا خالی شی؟ بزنی دیگه!

ساشا یغه اش را گرفت و به جلو کشید، انگار بهراد را می دید اما کم کم آرام گرفت و یغه ی آرتام را با شدت رها کرد و دستی به صورت، چانه و ته ریشش کشید.

- دیدی با این کارا آرام نمی گیری؟ تو تا به اون دختر همه چیزو توضیح ندی و هم خودت و هم اونو خلاص نکنی آرام نمی گیری ساشا! فریاد کشید:

- خفه شو!!

آرتام پوزخند زد:

- باشه داداش اما با این کارات به جایی نمی رسی. درکت می کنم  
عصبانی هستی اما چرا فقط به خودت و هدفت که فهمیدن رابطه ی اون  
دختر و بهراده فکر می کنی؟ چرا به حاله اون بیچاره فکر نمی کنی؟  
ساشا که انگار حرف های حقیقت و مانند زهر آرتام به مزاجش خوش  
نیامده بود غرید:

- گمشو برو بیرون تا نزدنم نایودت نکردم!

آرتام دستی به خون لب و بینی اش کشید و با لبخند از آشپزخانه بیرون  
رفت و از واحد خارج شد. به دور خودش می چرخید، حرف های آرتام  
کم کم داشت مغزش را سوراخ می کرد.

به رها فکر کرد و آرام لب زد:

- نمی تونم بگم.. نمی تونم بگم. تا نفهمم بین اون زنیکه و بهراد چی  
بوده و چی می گذره باز چه خوابی برامون دیدید عوضیا!

\*\*\*

لیانا آرام موهای خیس رها را نوازش می کرد، تازه از حمام بیرون آمده  
بود و به زور لیانا یک دوش ساده گرفته بود. سرش را بر روی پاهای  
لیانا گذاشته بود و نگاهش را به پنجره دوخته بود.

به اصرار مکرر رها لیانا پرده را کنار زده بود تا باران را ببیند.

- حالت خوبه الان؟

- نه.. چیزایی که امروز دیدمو نمی تونم فراموش کنم.

لیانا حدس می زد آن دختر چه کسی باشد اما از اینکه نمی توانست به  
بهترین دوستش حقیقت را بگوید تا کم عذاب بکشد عذاب وجدان داشت  
و احساس گناه می کرد.

- رها خواهشا الکی قضاوت نکن. شاید اونطوری نباشه که دیدی یا شاید ساشا بعد از تو رفتار خیلی بدی باهاش داشته؟

پوزخند تلخی زد:

- رفتار بد؟ چی میگی لیانا؟ از کدوم رفتار بد حرف میزنی؟ میگم دستشو گرفت، گونه اش رو نوازش کرد بعد تو میگی رفتار بد باهاش داشته؟

لیانا که انگار انتظار همچین چیزی را از ساشا نداشت لب گزید و سکوت کرد، چون در مقابل سخن کوبنده ی رها چیزی نداشت تا بگوید. رها اشک هایش مانند سیل پایین می آمدند، امشب حساس ترین شب برای همه بود و ساعت دو نصفه شب بود. بهراد مشغول بار زدن داروها به انبار زیر ویلای منحوسش بود و رادمهر هم همراه با افرادش خیلی خیلی دقیق و هوشمندانه دنبالشان بودند.

باران سیل آسایی شروع به باریدن کرده بود، رادمهر از تمامی مراحل کاره بهراد عکس و فیلم گرفت. آخرش فهمید بهراد داروها را به همان ویلا می برد که آزمایشگاهش را ساشا و رها پیدا کرده بودند. با لبخند بیسیم را برداشت و گفت:

- مرکز..مرکز؟

- مهرداد یک از مرکز.

همانطور که با لبخند خبیثی نگاهش به ویلای بهراد بود گفت:

- مهرداد یک به همه ی واحدهای حاضر خبر بده باید آماده باشیم برای فرداشب ساعت یک همه چیز تموم میشه فهمیدی؟

- دریافت شد!

\*\*\*

رها با صدای رعد و برق از خواب پرید و با دیدن سایه ای که روی صندلی نشسته بود خواست جیغ بکشد که با تشخیص ساشا دهانش بسته شد. به اطراف نگاه کرد و آسمان مدام با رعد و برق هایش اتاق را روشن می کرد. همه جا را دود سیگار برداشته بود و رها آب دهانش را قورت داد و ترسیده سمت ساشا برگشت. روی صندلی نشسته بود و سیگار می کشید یک بطری خالی شراب هم روی میز عسلی همراه یک جا سیگاری پُر از ته مانده ی سیگار بود.

نگاه وحشت زده اش به ساشا بود که مانند یک شکارچی بهش زل زده بود و نگاهش را برنمی داشت. اخم هایش را درهم کشید و جرأت به خرج داد:

- این... اینجا چیکار می کنی پاشو برو بیرون کی اجازه داد بیای اینجا؟

- زیاد جوش نزن بگیر بخواب درضمن خونه ی خودمه هروقت دلم بخواد میام هروقت دلم بخواد میرم فهمیدی!

رها پوزخند زد و با تمسخر گفت:

- هه خونه ی خودت توهم زدی یا..

با ابرو به بطری روی میز عسلی اشاره کرد و طعنه زد:

- یا زیاد خوردی زده به عصب های مغزت؟

ساشا عصبی ته مانده ی بیستمین سیگار را در جاسیگاری که دیگر ظرفیتش نمانده بود خاموش کرد و از جای برخاست. کمی تلو تلو می خورد اما باز بی توجه به راهش ادامه داد.

رها عصبی بلند شد و خواست بیرون برود که ساشا سریع بازویش را گرفت و غرید:

- بتمرگ سرجات باهات حرف دارم.

- من حرفی با تو ندارم بزار برو دست از سرم بردار!

- که دست از سرت بردارم؟ یه کاری باهات بکنم که تا عمر داری نتونی از دستم خلاص بشی!

ترس به دلش رخنه کرد و تمام رخ سمت ساشا چرخید و زبانش را بر روی لب‌های خشکیده از ترس و هیجانش کشید و گفت:

- چ...چی میگى..تو؟ م...مستی خواهش می‌کنم برو بیرون.

جفت بازوان او را میان پنجه‌های قوه مردانه اش گرفت و سرش را خم کرد. گردن رها را بویید و بوسید انگار واقعا به آرامش نیاز داشت. او هم انگار خسته شده بود از آن همه مشکل، اضطراب و بدبختی. رها با فکر کردن به صبح و چیزهایی که دیده بود دستانش را تخت سینه‌ی عضلانی ساشا گذاشت و به عقب هلش داد اما ساشا نیم میلی متر هم تکان نخورد.

- مست نیستم.

ترسیده تپه تپه کنان نفس‌های عمیقی کشید و گفت:

- ه...هستی!

- میگم نیستم.

- چ...چرا هستی.

- هیسس گفتم نیستم لعنتی!!

رها دردل نالید:

- خدایا چرا ساشا همچین شده؟ چرا ساشایی که همیشه سرپاست و قوی و با مشکلاتش می‌جنگه امشب باید به آرامش احتیاج داشته باشه خدایا چرا امشب که من ظرفیتم پُره پُره؟

موهای رها را در دست دیگرش گرفت و فشرد. بوی مطبوع شامپو و صابون حالش را به کُله تغییر داده بود. انگار بیشتر مست و مدهوش شده بود چون با نگاهی از جنس خستگی، درد، بی طاقتی و بی قراری به چشمان رها نگاه کرد.

رها همه چیز را از چشمانش خواند اما ترسید. به شدت به وحشت افتاده بود چون ساشا امروز صبح کار خوبی با او نکرده بود، اعتمادش فقط یک اعتماد شکسته شده بود که با چسب به هم وصل شده بود و هنوز و هنوز هم رد آن شکستگی باقی مانده بود. در وجودش، در دل و جاننش!  
- رها؟

- س.. ساشا خواهش می کنم.. برو..

ساشا گوش نکرد و بوسه ی ریزی بر چانه ی رها نشاند. که دخترک نفس نفس زنان چشمانش را فرو بست و آب نداشته دهانش را پایین فرستاد. بوی عطر سرد و تلخ ساشا مدهوشش کرده بود. ساشا با یک تصمیم آنی لب های داغش را بر روی لب های رها گذاشت.

رها که ضربان قلبش روی صد هزار می زد بدنش سست شد و اگر ساشا بازوش را نمی گرفت پخش بر زمین می شد. کم کم حواسش جمع شد و آرام در دل زمزمه کرد:

- ن دارم چی کار می کنم. رها عقلت رو از دست دادی یادت رفت دو شب پیش تو اون مهمونی لعنتی چی دیدی یادت رفت امروز صبح چیا دیدی!

با یک تصمیم آنی دستانش را محکم تحت سینه ی ساشا کوبید و با تمام قدرت خودش را عقب کشید.



ساشا که انگار از حرکت رها خوشش نیامده بود عصبی نگاهش کرد.  
رها سمت میز عسلی رفت، بطری آب را برداشت. بازویش را که از  
پشت گرفت برگشت و تمام آب را بر روی صورت ساشا پاشید. ساشا  
چشمانش را محکم بست و غرید:

- زده به سرت احمق؟

رها دست به کمر گفت:

- من نه ولی انگار واقعا تو زده به سرت همین الان از اتاق من برو  
بیرون!

خواست قدم جلو بگذارد که با بغض دستش را بالا آورد و گفت:

- برو نیا جلو.

- دردت چیه رها. دردت چیه لعنتی!؟

- خوب میدونی دردم چیه. خودت خوب میدونی چون اون دردو خودت  
بهم دادی می فهمی!

وقتی سکوت ساشا را دید ادامه داد:

پرسیدم اون دختر تو مهمونی کی بود نگفتی. پرسیدم اون حرف لاتین  
لعنتی چی بود نگفتی. من اون حرف لاتین رو پشت یه عکس پیدا کردم،  
عکس همین دختری که امروز صبح دستت رو گرفت گونه ات رو  
نوازش کرد شنیدی؟ عکس همین دختر بود لای خروار ها خروار برگه  
اونم تو اتاقه کی؟ اتاقه یه خلافکاره مافیایی و خطرناک. چرا نمی خوای  
بگی اون دختر باهات چه نسبتی داره چرا پنهون می کنی ساشا چرا  
لعنتی؟

با خشم غرید:

- پس دردت اینه؟

- آره درده بی درمون من همینه.

- یه بار گفتم خوش ندارم حرفمو دوبار تکرار کنم اما بازم بخاطر به سرعقل آوردن توی نادون می‌گم. به وقتش!

- بسه دیگه هی میگی به وقتش به وقتش پس کی؟ اصلا امروز اون دختر با تو چیکار داشت؟

فریاد کشید:

- بسه دیگه لعنتی!

رها لرزید و قدمی عقب گذاشت اما با همان اخم‌ها به ساشا نگاه می‌کرد و انگار قصد عقب نشینی نداشت. قدم به قدم به رها نزدیک شد و سینه به سینه اش ایستاد و غرید:

- منم دنبال اینم که بفهمم امروز اون دختر تو دفترم چیکار داشت. اونشب تو مهم‌ترین مهمونی بهراد چیکار می‌کرد. منم دنبال همینا هستم لعنتی می‌خوام بفهمم چرا باید عکس اون دختر تو دفتر بهراد لای ورقه هاش باشه شاید هدفی دارند یا می‌خوان کاری کنند!

- چه کاری؟

- نمیدونم.. باید بفهمم بزار رها..

- اما اون دختر امروز صبح..

در موهای لخت و خوش حالتش که حال ژولیده و نامرتب بود دست کشید و گفت:

- من امروز بعد رفتن تو بدترین رفتارو باهاش داشتم. می تونی از نگهبانی شرکت بپرسی که اون دختر با چه حالی اومده با چه حالی برگشته حالیت شد!

پوزخند زد و با سماجت گفت:

- نه. هرکاری که دلت می خواد بکن به من ربطی نداره. مأموریت یه شبهه دیگه اش مونده میریم اون صیغه ی مزخرف رو لغو می کنیم و تمام. قراره ما از همون اولم همین بود مگنه!

ساشا که انگار غرورش را کمی لِهه کرده بودند رها را به شدت به عقب هول داد و از اتاق خارج شد. رها روی زمین زانو زد و قطره های اشکش پایین ریختن. آسمان رعد و برق شدیدی زد و باران با شدت شروع به باریدن کرد.

خواست از واحد بیرون برود که لیانا سد راهش شد و او عصبی غرید:

- برو کنار لیانا اعصاب ندارم میزنم یه بلایی سرت میارم.

- وایسا باهات حرف دارم.

ساشا کلافه پوفی کشید:

- همیشه الان وقتش نیست بزار برای بعد!

- آه دیوونه میگم مهمه.

زیرچشمی به اتاق رها نگاه کرد و لب زد:

- باشه بیا بیرون بگو و برگرد پیشه رها. دختره ی احمق داره از سر هیچ و پوچ خودشو داره نابود می کنه.

لیانا پوزخند زد و با لحن بدی برای دفاع از رها گفت:

- هیچ و پوچ؟ ساشا مگه تو از گذشته ی این دختر خبر نداری مگه نمی دونی هزارتا زخم خورده از هزار نفر؟ مگه خبر نداری اعتمادش رو شکستن، توهم باید همچین رفتاری باهانش بکنی؟ اون به کنار چرا برای گفتن حقیقت معما طرح می کنی پراش؟

- تو نمی فهمی از هیچی خبر نداری.

- چرا چرا دارم. با اون خصوصیتی که رها گفت حدس میزنم اون دختر چه کسی ممکنه باشه.

ساشا عصبی غرید:

- باد به گوشم برسونه که چیزی به رها گفتی نابودت می کنم حالیت شد؟!

- خب حالا. هیچی نمیگم فقط در عوضش یه سوال، بگو ببینم چرا به رها حقیقت رو نمیگی؟ اصلا اون دختر چرا الان برگشته؟

ساشا دستی بر چانه اش کشید و گفت:

- منم می خوام اول روشن کنم ببینم چی بین اون و بهراد می گذره چه سرو سری باهم دارند اصلا چرا وقتی باید سرو کله ی این دختر پیدا بشه که منو بهراد با هم دشمنی پیدا کردیم.

لیانا کمی در فکر فرو رفت و سرش را تکان داد و گفت:

- ساشا رها داره عذراب می کشه چرا متوجه نیستی؟

- ساکت شو! متوجه ام خوبم متوجه ام اما همینی که گفتم من تا روشن نکنم بین اون دوتا چی می گذره به رها هیچی نمیگم مثل اینکه... مثل اینکه قید همه چیزو زده.

چشمان لیانا از گشاد شد:

- چیی؟! -

- یواش تر!

خواست قدمی بردارد که لیانا بازویش را گرفت و گفت:

- ساشا چی گفتی الان منظوره این حرفت چی بود؟

کلافه بازویش را از دست لیانا بیرون کشید:

- رها اعتمادی به من نداره پس بهتره همه چیز تموم بشه!

بعد از گفتن حرفش از واحد خارج شد و لیانا را در بهت گذاشت.

\*\*\*

- رها خواهش می کنم چون هرکی دوست داری بلندشو یه چیزی بخور  
ببین چه نهار خوشمزه ای درست کردم. پاشو دیگه از دیروز صبح لب  
به هیچی نزدی مریض میشی بخدا..

رها که انگار در عالم هپروت بود اصلا حواسش به لیانا نبود. در گوشه  
ای از مبل جمع شده بود و مُتکی را محکم بغل کرده بود و غمگین فقط  
به یک قسمت خیره شده بود.

لیانا می ترسید افسردگی گرفته باشد، سمتش رفت و کنارش نشست و  
دستش را روی پایش گذاشت.

- رها توروخدا اینطوری نکن با خودت. افسردگی می گیری. ببین بخدا  
همه چیز درست می شه پاشو یه چیزی بخور بخدا ضعف می کنی!

خبر نداشت از دله زخم خورده ی رها. با کارهایی که ساشا کرده بود  
تمام خاطرات گذشته را برایش زنده کرده بود. لیانا که دید تلاش نتیجه  
ای ندارد برخواست و بعد پوشیدن شال و مانتو از واحد خارج شد اما

رها آنقدر در افکار خودش غرق بود که اصلا حواسش به رفتن لیانا نبود. دلش ضعف می رفت اما مگر برایش مهم بود؟

لیانا زنگ واحد کناری را زد و چندباری کارش را تکرار کرد اما انگار هیچ کس داخل نبود.

با خود گفت شاید رفتند شرکت برای همین راه رفته را برگشت بازهم با دیدن وضعیت رها دلش مچاله شد. سریع با آرتام تماس گرفت، به دو بوق نرسیده جواب داد:

- سلام خانوم خانوما امری...-

لیانا حرفش را قطع کرد:

- سلام آرتام سانشا پیشه توه؟-

آرتام متعجب از عجلگی لیانا پرسید:

- نه چرا اتفاقی افتاده؟-

- رها از دیروز صبح لب به هیچی نزده خیلی نگرانشم. نه حرکتی می

کنه نه حرفی می زنه یه گوشه نشسته و به یه نقطه زل زده دارم

دیوونه میشم از دستش چی کار کنم؟

- دیشب که برگشت چیزی نخورد؟-

- نه اصلا انگار تو این عالم نیست. یه گوشه ی مبل جمع شده و فقط به

یه نقطه خیره شده نه حرفی میزنه نه حرکتی می کنه!

آرتام کلافه و نگران همانطور که دور خودش می چرخید گفت:

- سانشا رو بخاطر این می خواستی؟-

- آره نیست؟-

- من شرکت الان باهات تماس...-

حرفش را قطع کرد و تنها شوکه و نگران به ساشا خیره شد بود لیانا  
چندباری صدایش کرد تا بالاخره به خود آمد و جوابش را داد:

- چی شد؟

- وایسا وایسا برگشت بعدا باهات تماس می گیرم.

تماس را قطع کرد و لیانا را در تعجب گذاشت، لب زد:

- یعنی چه اتفاقی افتاده؟

به رها نگاه کرد و آهی کشید و گفت:

- خدایا خودت همه چیزو درست کن.

رها در فکر امشب بود و مدام با خود گفت:

- این همه زحمت کشیدم این همه بدبختی کشیدم یه عالمه اضطراب رو  
به جون خریدم تا شرکت ساشا از بدبختی خلاص بشه ولی حالا همه چیز  
داره درست می شه و من موندم و یه عالمه بدبختی و حسرت و یه دله  
زخمی.

\*\*\*

- شوخی می کنی؟

به خودش با حرص اشاره کرد و داد زد:

- من با تو شوخی دارم هان؟

آرتام کمی خودش را جمع کرد و گفت:

- خب الان که چیزی نشده چندتا عکسه دیگه.

با غضب به آرتام نگاه کرد و گفت:

- احمق دارم میگم شاید الان به دست رها رسیده باشه می فهمی؟

- خب مگه رها به تو اعتماد نداره؟

موهایش را به شدت کشید و چندبار عصبی دور خود چرخید:

- داشت.. داشت ولی وقتی دیروز صبح اون دختره ی عوضی رو دید فکر نکنم به حرفام باور کنه عکسا عین واقعیت هستند متوجه هستی؟

آرتام اخم هایش را درهم کشید:

- اینا چی از جون شما دوتا می خوان؟ اول که خواستند با شیشه به رها آسیب برسوند بعد از طریق این دختر می خوان رابطه ی شمارو خراب کنند چی می خوان اینا؟

- هدفشون فقط جدا کردن منو رها نیست فکر کنم بین خودشون به معامله رسیدند!

متعجب ابروهایش را بالا برد و پرسید:

- چه معامله ای؟

به آرتام نگاه کرد و با حرص گفت:

- اینکه رها ماله اونا باشه و منم ماله اون سوفیای لعنتی البته به خیال خودشون اینطوره چون اجازه نمی دم هیچ کدوم از نقشه هاشون عملی بشه!

آرتام دستش را روی شانه ی ساشا گذاشت و با لحن برادرانه ای گفت:

- همه چیز داره درست می شه امشب همه ی اونایی که کمر به نابودی تو و رها بسته بودند دستگیر می شنند ولی ساشا توام داری با این پنهنون کاریات بیشتر اونو به شک میندازی!

- باید بفهمم چی بینشون می گذره بعد همه چیزو بهش میگم.



آرتام سکوت کرد و چیزی نگفت چون با ساشا حق می داد باید اول می فهمید اوضاع از چه حال است تا بتواند کاملاً رها را قانع کند.

\*\*\*

ساعت هشتمه شب بود و لیانا تازه از ویلای پدری اش برگشته بود. وارد واحد که شد دلش گرفت و بغض کرد. رها در جای قبلی اش بود و غذای روی میز دست نخورده بود حتی یک قطره از آب هم کم نشده بود و این نشان می داد که رها لب به چیزی نزده است.

همه جا تاریک بود برای همین لیانا کورمال کورمال خواست کلید برق را بزند که در نیمه ی راه با حرف رها دستش را پس کشید. صدایش انگار از ته چاه بیرون می آمد، گرفته و خش دار.

- دست نزن.. بزار خاموش باشه.

رعد و برق آسمان گه گذاری هال را روشن می کرد و لیانا با بغض پرسید:

- رها چرا غذاتو نخوردی می خوای خودتو بکشی؟

جوابی نشنید و سرش را با افسوس تکان داد و همین که خواست شال و پالتویش را از تن بیرون بیاورد زنگ واحد به صدا در آمد و دل رها شروع به جوشیدن کرد.

لیانا پاکت را گرفت و امضا کرد و متعجب در را بست و همان حینی که داشت سمت هال می رفت گفت:

- رها برات یه چیزی فرستادند اما معلوم نیست از طرفه کیه!

رها برای اولین بار در این دو روز سرش را بلند کرد و به لیانا نگاه کرد. لیانا پاکت را باز کرد و با دیدن محتویات داخلش بعد از مکث کوتاهی همه چیز از دستش افتاد و با وحشت به رها نگاه کرد.

رها با دل شوره ی عظیمی برخوردارست و سمت او رفت، پاکت را برداشت و با دیدن عکس ها انگار دیوانه شد و همه چیز جلوی چشمانش تیره و تار شد.

\*\*\*

در واحد نشسته بود و با آرتام در مورد جلسه ی امروز شرکت صحبت می کردند. با خاموش و روشن شدن صفحه ی موبایلش توجه اش جلب شد و برش داشت و تماس را وصل کرد اما همین که خواست لب از لب بگشاید لیانا داد زد:

--الو ساشا به داد برس رها داره خودشو می کشه!

ساشا به آرتام نگاهی کرد و با عجله برخوردارست. تماس را قطع کرد و از واحد خارج شد. لیانا سریع در را بدون آنکه ساشا زنگ بزند باز کرد و با حاله پریشانی به آنها نگاه کرد.

ساشا با عصبانیت وارد واحد شد. صدای شکستن چیزهای مختلف از داخل اتاق می آمد، به هال نگاه کرد که همه چیز شکسته بود و بهم ریخته بود و به عکس های روی زمین خیره شد. خم شد و برشان داشت، عکس فتوشاپی خودش و آن دختر. عکس هارا با حرص مچاله کرد و سمت اتاق رها رفت. جیغ می کشید و وسایل ها را می شکست. ساشا دسته ی در را کشید اما باز نمی شد برای همین شروع کرد به در زدن.

- باز کن این درو رها..رها؟

جوابی نداد اما صدا ها قطع شد، ساشا خواست در را بشکند که در باز شد و رها با چمدانی در دستش حاضر و آماده بیرون آمد.

ساشا اخم هایش را درهم کشید و گفت:

- کجا؟

رها که با خشم نگاهش می کرد غرید:

- از سر راهم برو کنار!

- برم کنار که این وقته شب بزاری بری اونم از سر هیچ و پوچ؟

خشمگین و عصبانیتی نگاهش کرد و به عکس ها اشاره کرد:

- لعنتی تو به این میگی هیچ و پوچ؟

- اینا همش فتوشاپه.

جیغ کشید و محکم مشتی در سینه ی ساشا کوبید:

- دروغ نگو آشغال خودم دیدمت که باهاتش بودی!

سینه به سینه ی دخترک ایستاد و در صورتش غرید:

- رها میزنم لهه و لورده ات می کنم با اعصابم بازی نکن!

محکم پیش زد و داد زد:

- برو کنار. دوستش داری می دونم اون دختر و دوست داری

حتی..حتی بهراد هم از اون علاقه و عشق کوفتیتون خبر داشت!

- بسه دیگه من فقط به اون دختر تو گذشته یه وابستگی ساده داشتم که

تموم شد رفت!

قطرات اشکش دانه دانه پایین ریختن و قلبش دیوانه وار می کوبید.

- دروغ نگو دوستش داری.

چشماتش را بست و مکث کرد و انگار با این کارش بیشتر رها را به

شک انداخت.

- نه!

- داری!

- نه ندارم!

دیوانه وار سرش را تکان داد و با بغض گرفته گفت:

- برو کنار دوستش داری. خودم دیدمت با همین جفت چشمای خودم دیدمت. فقط منه احمق نتونستم بمونم و ببینم با اون دختر چیکار می کنی. نتونستم تحمل کنم و ببینم شوهرم با اون دختر چیکار می کنه تحمل نکردم و مثل احمقا از شرکت زدم بیرون.. برو کنار!

ساشا که از شنیدن کلمه ی شوهر کمی دلش نرم شده بود مچ دست رها را گرفت:

- این وقته شب حق نداری جایی بری!

بیشتر بغض به گلویش چنگ انداخت و با غیظ دستش را کشید:

- به جای اینکه توضیح بدی این عکسا چیه و بگی دیروز صبح با اون دختر چی کار می کردی داری برام غیرت خرج می کنی؟ غیرت رو جایی که باید خرج کنی خرج کن برو کنار!

محکم به تخت سینه اش کوبید و ساشا جوری فریاد کشید که دخترک از شدت ترس چمدان از دستش افتاد و چند قدم عقب رفت.

- خفه میشی یا نه؟ من با اون دختر هیچ سنی ندارم. این شکاکی که تازگی بهش عادت کردی داره دیگه روی اعصابم راه میره رها چت شده این مدت؟ از وقتی اون دختر سرو کله اش پیدا شده زندگی رو به کاممون تلخ کردی!

- من که از الکی نزده به سرم زندگی رو به کامت تلخ کنم تو داری هردو تامون رو نابود می کنی با این کارات. من چی ازت خواستم ساشا هان؟ غیر از اینکه همه چیزو برام توضیح بدی چی ازت خواستم لعنتی؟ ساشا عصبی دستش را گرفت و کشید و سمت مبل رفت. رها را روی مبل پرت کرد و داد زد:

- همین جا می تمرگی سرجات فهمیدی گفتم به وقتش توضیح میدم یعنی توضیح میدم!

رها از جایش بلند شد و بغضش را فرو فرستاد و متقابلاً داد زد:

- حق نداری برای من تأیین تکلیف کنی فهمیدی؟ من دیگه یک ثانیه هم اینجا نمی مونم. تو منو خر فرض کردی تو داری منو به بازی می گیری. امروز صبح اون صیغه رو لغو می کنی فهمیدی؟

ساشا که انگار عصبی شده بود و فکر می کرد رها به دنبال بهانه می گردد تا جدا شود دست به سینه شد و با اخم گفت:

- باشه سرجات می شینی تا فردا صبح. امشب همه چیز تموم می شه فردا باهم میریم صیغه رو لغو می کنیم و همه چیز تموم می شه!

رها که انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشت شوکه فقط به ساشا نگاه می کرد. او هدفش از لغو کردن صیغه فقط تحریک کردن ساشا برای گفتن حقیقت بود فکرش را نمی کرد ساشا چنین چیزی را بگوید. در دل پوزخند زد و گفت:

- انگار فراموش کردم مرده روبروم ساشای مغروره. ساشایی که غرورش رو برای هیچ کس نمی شکنه و من احمقانه حرف زدم.

ساشا با اخم نگاهش کرد:

- امشب خبرارو از رادمهر می‌گیرم. ببینم همه چیز با موفقیت تموم شده بعدش می‌تونیم بریم فردا صبح صیغه رو لغو کنیم خوبه؟  
رها مات و مبهوت فقط نگاهش می‌کرد و دوباره با خودش گفت:  
- عاشق که میشی تازه می‌فهمی درد جدایی یعنی چی.

ساشا بعد از گفتن این حرف از واحد خارج شد. رها کمی به جای خالی اش نگاه کرد و در آخر به شدت زیر گریه زد. لیانا سریع وارد واحد شد و در را بست و سمتش دوید. رها دستانش را حصار صورتش کرده بود و به شدت می‌گریست.

- رها؟ رها عزیزم گریه نکن.. رها آرام باش!

صدای هق هق های پر دردش بلند شده بود. لیانا هم پا به پایش گریست و در آغوشش گرفت و نوازشش کرد.

- تموم شد همه چیز تموم شد لیانا. خودش گفت منو نمی‌خواد، نمی‌خوادم لیانا دیدی گفتم اون دختر و دوست داره لیانا دیدی گفتم!  
- باشه باشه آرام باش.

- چطوری آرام باشم. من ساشا رو دوست دارم نمی‌تونم یک دقیقه دوریش رو تحمل کنم چطور ازش جدا بشم لیانا چطور؟ دلم نمیزاره دلم همچین اجازه ای بهم نمیده!

لیانا موهایش را نوازش کرد و بغضش را قورت داد و گفت:

- حالا اون یه چیزی گفت عصبانی بود رها تو چرا به دل می‌گیری؟

- نه نه بخدا حرفش واقعی بود ساشا با هیچ کس شوخی نداره.

اشک هایش را پاک کرد و آه کشید و سعی کرد رها را آرام کند اما نمی‌شد و انگار آتش گرفته بود قلبش و تمام وجودش گر گرفته بود.

- رها درست می شه.. همه چیز درست می شه.

- نمی شه، تموم شد اون دختر و دوست داره همه ی مردا همین طورن همه بعد از یه مدت می گذارن و میرن هیچ کدوم ارزش اعتماد کردن رو ندارند.

لیانا سکوت کرد و گذاشت رها خودش را خالی کند. گذاشت حرفای تلنبار شده روی قلبش را بزند.

- می گفتم ساشا با همشون فرق داره اما اینطور نبود. ساشا هم مثل اونا از آب در اومد ساشا عشق قدیمیش رو فراموش نکرده لیانا تموم شد منو ساشا ماله هم نمی شیم.

رها با صدای بلند می گریست و آسمان با شدت بارید. لیانا دلش به حاله او می سوخت می خواست حقیقت را بهش بگوید تا کمی آرام بگیرد اما نمی توانست ساشا او را از گفتن حقیقت منع کرده بود. اصلا انتظار نداشت ساشا چنین حرفی را به رها بزند او قول داده بود همه چیز را برای رها توضیح می دهد اما امشب چیز دیگری گفت.

لیانا لب زد:

- نابود میشی دختر بخدا نابود میشی!

ساشا در آن طرف تر روی صندلی در بالکن نشسته بود و خواست لیوان چای را داغ بنوشد که یاد رها افتاد.

«بخاطر من یه بار داغ نخورش خواهش می کنم» «پاور کن اونقدر هم که فکر می کنی تلخی خوب نیست»

لیوان چای را پایین آورد و روی میز گذاشت. همانطور که نگاهش به باران بود زمزمه کرد:

- همین لیوان چای رو داشتیم که اونم ازمون حروم کردی.

موبایلش را با خونسردی برداشت و شماره ی رادمهر را گرفت که بعد  
چندی پاسخ داد.

- سلام.. کجایی؟

- داخل ماشین یه جای دور از دید بهراد و افرادش.

آهی کشید و همانطور که نگاهش به قطرات باران بود گفت:

- امشب همه چیز تموم می شه دیگه.. آره؟

- آره داداش به کمک تو و خانوم سازنده امشب اگه خدا بخواد همه چیز  
تموم می شه!

- عملیات کی شروع می شه؟

همانطور که شش دنگ حواسش به روبرو بود خیلی آهسته گفت:

- ساعت یک کامیون ها راه میافتند.

- مگه چندتا کامیون هستند؟

- یه کامیون حامل داروهایی که مواد داخلشون هست و یه کامیون دیگه  
که اعضای بدن رو توش جا سازی کردند و کامیون بعدی دخترا هستند.

عصبی با اعصابی قر و قاطی ابرو درهم کشید و سرش را میان دستش  
گرفت و گفت:

- باشه موفق باشید.. بعد از دستگیریشون بهم خبر بده.

- چشم داداش خدانگهدار.

تماس را قطع کرد، دندان سایید و زیرلب گفت:

- یه بار دیگه زندگیم رو نابود کردی دختره ی عوضی یه بار دیگه همه  
چیزو نابود کردی!



به آسمان چشم دوخته بود و به رها فکر می کرد و انگار دلش خبر می داد که الان درست مانند این ابرها می بارد!

\*\*\*

رها در گوشه ای از میل جمع شده بود و دوباره مُتکی را بغل گرفته بود و فقط اشک می ریخت. زیر چشمانش از بس گریه کرده بود گود افتاده بود، چشمانش پف کرده بود و موهای پریشان‌ش اطرافش پخش شده بود. در تاریکی فقط نگاهش به عقربه های ساعت دیواری بود. ساعتی که دوازده را نشان می داد.

قلبش می کوبید اما خیلی آرام انگار که ساشا با گفتن آن حرف ها و رفتنش قلب رها را هم سست کرده بود. می ترسید صبح شود، از صبح وحشت داشت. لب زد:

- امشب که من می خوام زمان دیر بگذره و صبح نشه عقربه های ساعت با سرعت بیشتری حرکت می کنند..ساعته لعنتی!

لبش را مدام می گزید و استرس بدی گرفته بود چون خبر داشت امشب بهراد دستگیر می شد چیز الکی که نبود. ساعت کم کم روبه یک می رفت و رها بیشتر گریه می کرد. تا صبح زمان کمی مانده بود. لیانا امشب پدر و مادرش برگشته بودند و در خانه ی پدری اش بود انگار برادرش آخری مادرش را راضی کرده بود و با آن دختر ازدواج کرده بود.

سکوت خانه بیشتر آزارش می داد و به خاطره هایی که با ساشا داشت فکر می کرد. باید برمی گشت و مانند تمام دختر ها مانند گذشته در تبریز به درستش ادامه می داد اما آیا واقعا می شد؟ امکانش وجود داشت؟

هق هفش سکوت خانه را می شکست. گوشه های مُتک را در مِشت  
های ظریفش می فشرد و زمزمه می کرد:

- آخ ساشا آخ باهام چیکار کردی؟

علامت سوال های زیادی در مغزش جولان می دادند. اینکه عکس آن  
دختر در لای کاغذهای اتاق بهراد چه کار می کرد؟ آن حروف لاتین چه  
بود پشت عکس؟ و آن دختر آیا واقعا عشق گذشته ی ساشاست پس  
چطور بهراد از آن موضوع خبر داشت؟ چه چیزی این بین است که رها  
از آن خبر نداشت؟

لب زد:

- خدایا دارم دیوونه میشم. چیکار کنم چی شد که اینطوری شد؟ چه  
بلایی داره سرمون میاد این دختر از کجا پیداش شده اصلا کیه؟ اسمش  
چیه یعنی..

کمی مکث کرد و گفت:

- یعنی واقعا عشق سابقه ساشاست؟

از جایش برخواست اما سرش گیج رفت، ضعف داشت و خودش خوب  
آن را احساسش می کرد. وارد آشپزخانه شد و لیوان آبی خورد و دیگر  
هیچ!

وارد اتاقش شد و تمام وسایلش را داخل چمدان گذاشت، یکی از تاپ  
های قرمز دوبنده اش کنار تخت افتاد و او اصلا حواسش به آن نبود.  
پالتو، شلوار و شالی را آماده کرد تا فردا بپوشد و از اینترنتی بلیتی برای  
فردا صبح گرفت.

لیانا قبل از رفتنش تمام خانه را تمیز کرده بود و کلید واحد را روی اُپن  
گذاشت. به دورا دور سالن نگاه کرد و گفت:

- چرا سهم من از همه جا فقط رفته خدایا؟

بغضش شکست و دوباره قطره های اشکش پایین ریخت و به شدت قلبش درد می کرد. ساعت از یک گذشته بود و به این فکر می کرد که چه می شود؟ آیا همه چیز به خوبی و خوشی تمام می شود؟ پس اگر اینطور است چرا حاله و او ساشا این چنین است؟ مگر همین را نمی خواستن؟ پس حال چرا نمی خواستن زمان بگذرد؟!

\*\*\*

چند ماشین مسلح جلوی آپارتمان ساشا و رها توقف کردند. از آن طرف دورتا دور ویلای بهراد را محاصره کرده بودند اما کسی خبر نداشت به طور مخفی. کامیون ها راه افتادند و ماشین های پلیس و یگان ویژه به صورت نامحسوس پشت سر کامیون حرکت می کردند. رادمهر در ماشینی بود که نفوذی هایشان دور از چشم بهراد چند نفر از افراد را بی هوش کرده بودند و پلیس را جایگزین کرده بودند حضور داشت. بهراد فکر می کرد ماشین ها تمام افراد خودش هستند. اما یکی از ماشین ها با تمام سرنشینانش که رادمهر هم بود متعلق به پلیس بود.

در آن طرف در مرز عراق و ایران عرب ها منتظر بودند آنهم با ماشین های مخصوص. یگان

ویژه ی پلیس دور تا دور آنجا را هم محاصره کرده بودند و کمی بعد پلیس گشت کامیون ها را گیر داد. نقشه ی خوده رادمهر بود، نمی خواست بهراد شک کند که چرا گشت پلیس نیست.

گشت پلیس که از همه چیز آگاه بودند از سر قصد سر کامیونی رفتند که قرص ها داخلشان بود. یک بسته از داروها را باز کرد و نگاه کرد فهمید واقعا چیزی داخل قرص ها نیست اما کارتن قرص های سالم را جلوی کارتن قرص های قاچاقی گذاشته بودند.

پلیس اجازه داد تا آنها بروند و دیگر بقیه ی کامیون ها را نگاه نکرد. کامیون ها مسافتی را طی کردن تا به جاده ی مورد نظر رسیدن و آنجا منتظر ماندن تا افراد بیایند. ماشین هایی که بهراد و افرادش بودند برای آنکه پلیس شک نکند یکی به یکی با کمی تعلل از کنار پلیس گشت می گذشتند. چندی بعد ماشین ها هم به جاده رسیدند و با چراغی که ماشین بهراد زد کامیون ها راه افتادند.

جاده تاریک و بسیار دورافتاده بود و راه خیلی خیلی زیادی را رفتند تا به نزدیکی مرز عراق رسیدند. هوا سوز بدی داشت و باران هم نم نم داشت می بارید. رادمهر شنود کنار گوشش را لمس کرد و یکی یکی با گروه هایی که مستقر کرده بود ارتباط برقرار کرد، گ و به همه دستور آماده باش داد. در آخر به کنار دستی اش دستور داد تا ماشین را به طرف دیگری در تاریکی هدایت کند و خودش پیاده شد و بلند گوی را برداشت.

ماشین های بهراد دورتا دور آنها را گرفتند و با اسلحه نگهبانی می دادند و الهام و بهراد پیاده شدند.

بهراد با لبخند پول ها را از شیخ عرب گرفت و به کامیون ها اشاره کرد و گفت:

- اینم دخترا داروها و اعضای بدن امیدوارم زیر قولت نزده باشی!

شیخ خندید و با رضایت سر تکان داد:

- حتما عزیزجان همه تریاردی که می خواستی برات آوردم.

بهراد با شیخ دست داد و گفت:

- خوبه موفق باشی خب دیگه مراقب خودت باش.

- البته توام همینطور.

شیخ قصد بدی داشت و واقعا می خواست بارهای بهراد را بگیرد بدون آنکه پولی بدهد. بهراد سامسونت های پول را به افرادش داد، نزدیک چندها سامسونت پول بود. افرادش در ماشین پول ها را بررسی کردند و فهمیدن مشکلی نیست البته با دستگاه چون امکان شماردن آن همه پول وجود نداشت. بهراد خداحافظی کرد و خواست سوار ماشین شود که ناگهان تیراندازی شروع شد. الهام جیغ کشید و در ماشین را باز کرد و پشت آن سنگر گرفت و صدایی بلند شد:

- همتون دستتاون رو بالا ببرید.

شیخ قهقهه کشید و گفت:

- پولارو بزار وسط و گورت رو گم کن یساری!

بهراد دندان سایید و اخم هایش را درهم کشید:

- پست فطرت عوضی نباید از اول بهت اعتماد می کردم.. ما باهم حرف زدیم اون شب معامله کردیم.

- همونی که گفتم من خوب بلدم معامله کنم و در آخر به سود تبدیلش

کنم دِ یالا از همون راهی که اومدی برگرد اما اینبار دست خالی!

دوباره شروع کرد به خندیدن. بهراد به افرادش اشاره کرد و همه

همزمان با بهراد اسلحه کشیدند و تیر اندازی شروع شد.

رادمهر شنودش را روشن کرد:

- بچه ها آماده باشید.

- قربان چه اتفاقی افتاده؟

- فکر کنم سلمان می خواد به بهراد یکدستی بزنه زود باشید یک دو

سه!

صدای رادمهر در فضا انعکاس داد و باعث شد همه از تیراندازی دست بکشند. همان موقع یکی از افراد بهراد نزدیک شد و به او گفت:

- قربان یکی از ماشین هایی که دنبالمون بودند نیست.

بهراد دسته ی اسلحه اش رو در دست فشرد:

- خدا لعنتتون کنه!

همان موقع صدای رادمهر بلند شد:

- همتون اسلحه هاتون رو بندازید. اینجا در محاصره ی پلیس است تکرار می کنم اینجا در محاصره ی پلیس است.

موبایل بهراد زنگ خورد و او عصبانی جواب داد اما صدای تیراندازی و شلوغی از آن طرف خط می آمد.

- قربان پلیس ویلا رو محاصره کرده همه ی افراد کشته شدند چند نفرم گرفتند ویلا.. ویلا..

صدای تیر آمد و دیگر چیزی نشنید.

- نه نه امکان نداره این جوری شکست بخورم نمی شه من هیچ وقت نمی بازم.. لعنتی باتوام!

پلیس ها یکی به یکی مسلح جلو آمدند و صدای هلیکپتر از دور شنیده می شد، دورتا دورشان را پلیس گرفت. بهراد آب دهانش را قورت داد و در گوش فرد کنارش چیزی خواند، آن نفر هم از پشت کامیون ها با احتیاط رفت و نفر دیگری را با خودش برد و به طرفی حرکت کرد.

همان موقع بهراد برای مشغول کردن پلیس ها و شلوغ کاری کردند دستور تیراندازی داد. همه از جمله افراد بهراد افراد شیخ و افراد پلیس شروع به تیراندازی کردند. همه ی اطراف بیابان بود و پرنده هم پر نمی

زد. آن دو نفری که بهراد فرستاد کارشان را انجام دادند و سمت بهراد رفتند. یکی از آنها توسط پلیس کشته شد فرد باقی مانده آب دهانش را قورت داد و با آخرین سرعت سمت بهراد دوید.

بهراد دست الهام را گرفت و در میان آن شلوغی با پوشش افرادش سمت تونلی رفت که خیلی وقت پیش از آن وقتی که مدیریت گروه دست پدرش بود توسط پدرش کنده شده بود رفت. همراه الهام پایین پرید اما همان لحظه الهام تیر خورد. چند نفر دیگر پایین پریدند و بهراد با نگرانی الهام را در آغوش گرفت:

- الهام.. الهام؟

یکی بازویش را گرفت:

- قربان پلیسا اومدند زود باشید.

الهام را که چشمانش در کاسه می چرخید و با شدت تکان می داد را خواست در آغوش بگیرد که الهام لب زد:

- خ.. دا.. نگه.. دار..

چشمانش بسته شد که بهراد داد زد و گفت:

- انتقامت رو می گیرم الهام.

همراه افرادش مستقیم شروع به دویدن کرد و در همان حین شنود زیر گوشش را فعال کرد.

- اونجا هستید؟

- بله قربان چرا اینبار انقدر طول کشید اتفاقی افت...

بهراد حرفش را قطع کرد:

- ببین ماشین رو روشن کن و آماده باش داریم میایم زود باش!

شنود را قطع کرد و با تمام سرعت شروع به دویدن کرد. رادمهر که بازویش تیر خورده بود از تونل پایین پرید و شروع به دویدن دنبالشان کرد و افرادی هم دنبالش بود. در آن طرف تونل سری دیگری در داخل ماشین منتظر دستور رادمهر بودند.

رادمهر به آخر تونل رسید و همان موقع ماشینی را دید که گازش را گرفت و رفت. در آخرین لحظه پلاک ماشین را برداشت و لعنتی زیر لب گفت و شنود را فعال کرد:

- اینجا فقط یه تونل عادی نیست همین الان ماشینو روشن کن و به بیچ به چپ مستقیم بیا زود.

- الساعه قربان!

ماشین از دیدش دور شد و او را بیشتر عصبانی کرد. دستش را مشت کرد و گفت:

- بازم فرار کردی لعنتی خدا لعنتت کنه!

ماشین ها رسیدند یک سری را به همان مسیری فرستاد که ماشین بهراد رفته بود و پلاک ماشین را هم داد خودش سوار ماشین دیگری شد و سمت صحنه برگشت.

- قربان خواهرش فوت کرده.

دستی به صورتش کشید و غرید:

- لعنتی.

نگاهش به کامیون ها بود و همانطور که عوق پیشانی و صورتش را با آرنج لباسش پاک می کرد گفت:

- خب؟



- افرادش چند نفری زنده موندن بقیه همه مردن..اون شیخ عرب هم الان بهمون خبر رسید که دقیقا کمی اون طرف تر از مرز دستگیر شده همراه دو نفر از افرادش.
- سرش را تکان داد و سمت افرادش رفت و با اخم سرش را تکان داد و پرسید:
- چه خبر از پولا؟
- قربان فکر کنم بهراد یکم از پولا رو برداشته چون نیستش.
- چقدر؟
- سرش را زیر انداخت و گفت:
- دویست میلیون.
- عصبی غرید:
- به این میگی یکم احمق؟
- ولی قربا..
- عصبی چشمانش را باز و بسته کرد و داد زد:
- خفه شو!
- سوزش بازویش بیشتر شده بود اما او بدون توجه سمت کامیون ها رفت و گفت:
- سروان مجیدی!
- سروان برگشت و احترام گذاشت:
- بله قربان؟
- احراض هویت کردی؟

- قربان فعلا فهمیدم دخترایی که اینجا هستند یه سریشون سرشون کلاه گذاشتند، یه سریشون دزدیده شدند و یه سریشون هم با میل خودشون اینجا هستند.

- خب افراش؟!!

- متأسفانه چهار نفر زنده موندن.

نفسش را کلافه بیرون داد و اسلحه اش را در دستش فشرد و گفت:

- خوبه اونم غنیمته!

موبایلش زنگ خورد، سریع از جیبش بیرونش آورد و جواب داد:

- بگو نجفی.

- قربان تا آخر جاده رفتیم، تقریبا در نزدیکی تهران رد لاستیک های ماشینشون گم شده آخر جاده هم فقط یه خرابه ست دیگه هیچ!

چشمانش را محکم بست و فشار داد و موبایل را در دستش فشرد:

- خب داخل خرابه رو بررسی کردید؟

- بله قربان نقطه به نقطه رو گشتیم اما هیچی نبود.

به اطراف با اخم نگاه کرد و بعد از مکث کوتاهی سر تکان داد:

- باشه می تونید از همونجا برگردید اداره و دنبال اون ماشین..

- ببخشید قربان همون ماشینی هم که پلاکش رو بهمون دادید نزدیکی خرابه پیدا کردیم.

دیگر کنترلش را از دست داد و داد زد:

- باشه دیگه برگرد اداره و بررسی کن ببین اون ماشین ماله کیه

ماشین رو هم برگردون اداره!

- بله قربان.

عصبی تماس را قطع کرد و نفس عمیقی کشید. چند نفر را صدا زد و گفت:

- همین الان همتون اون تونل رو بعد بررسی پُر می کنید مفهوم بود؟ همه احترام گذاشتند و همزمان گفتند:

- الساعه قربان!

به دختر ها نگاه کرد و در آخر روبه سروان زنی که همراهش بود گفت:

- خانم حبیبی دخترا رو سوار ماشینا کنید و ببرید اداره تا برمی گردم اداره باید بفهمید خانواده ی این دخترا کین و چه کاره اند.

- چشم قربان!

سمت باقی افرادش رفت و گفت:

- همین الان سه نفرتون سوار این کامیون ها می شید و برش می گردونید حیاط اداره تا مورد بررسی قرار بگیره.

- الساعه قربان.

- به آمبولانس خبر دادید تا بیاد جنازه هارو ببره؟

- بله قربان.

در موهای بهم ریخته اش دست کشید و همانطور که در فکر بهراد بود گفت:

- خوبه.. زود سوار شو باید برگردیم.. هلیکپتر هارو هم بگو برگردند.

- بله قربان.

سوار ماشین شد و موبایلش رو برداشت با خلیلی مسئول عملیات آن طرف تماس گرفت که پاسخ داد در جای شلوغی بود.

- بله قربان؟

- چه خبر از اونجا؟

- قربان طبق گفته ی آقای ارغوان آزمایشگاه رو پیدا کردیم. مواد تازه تولید شده ای پیدا نکردیم اون دوتا دکتر هم تا ما برسیم خودکشی کرده بودند. جنازه های زیادی پیدا کردیم که چیزی از شون باقی نمونه بود و قابل شناسایی نبودند همشون هم یا کلیه شون یا قلبشون رو برداشته بودند یا سالم بودند.

- خب؟

- چند نفر دستگیر کردیم بقیه هم یا خودکشی کردند یا تو عملیات کشته شدند. قربان حالا هم قراره بعد بررسی های دقیق ویلا رو منفجر کنند.. متعجب همانطور که با دست پیشانی اش را محکم می فشرد پرسید:

- چرا منفجر؟

- چون سردار دستور داده و گفته باید آزمایشگاهشون نابود بشه با همه ی دم و دستگاهش.

- جنازه ها چی میشن؟

- هرچند چیزی از شون باقی نمونه و بوی خیلی بدی گرفتند اما باید به سردخونه انتقالشون بدیم و بعد از بررسی دفن کنیم.

سرش را با دردی که از درون سینه اش بود روی فرمان گذاشت و با صدای خفه ای گفت:

- باشه!

- عمری ندارید قربان؟
- ما تو راهیم طول می‌کشه برگردیم اما اتاق بازجویی رو آماده کن باید از دخترا بازجویی کنیم.
- قربان عملیات با موفقیت انجام شد؟
- سرش را همانطور که روی فرمان بود تکان داد و آه عمیقی کشید و گفت:
- نه زیاد. همه ی بارهای قاچاق دستمون اومد ولی بهراد فرار کرد.
- با پولاً؟
- آره فقط بهراد دویست میلیونش رو برداشت.
- نتعجب پرسید:
- مگه چقدر بود قربان؟
- کلافه گفت:
- یک تریارد.. کارایی که گفتم رو انجام بده.
- تماس را قطع کرد و به بازوی باتدپیچی شده اش نگاه کرد. باید به بیمارستان می‌رفت چون سرسری بازویش را بسته بودند.
- \*\*\*
- دم دمای صبح بود که گزارش به دست وارد اتاق سرهنگ شد. احترام گذاشت و پوشه ی گزارش را روی میز گذاشت.
- خسته نباشی سرگرد.
- ممنون قربان این گزارش آماده ست.
- زحمت کشیدی دستت درد نکنه.

لبخند محوی زد اما هنوز از ته دلش راضی نبود چون بهراد فرار کرده بود.

- خواهش می‌کنم انجام وظیفه بود. از دخترا بازجویی شد بعضی‌ها خانواده ندارند و کارتون خوابند و بعضی‌ها از خونه فرار کردند بعضی‌ها رو هم دزدیده بودند و گویا خانواده شون چند مدتی دنبالشون بودند و وقتی نتیجه‌ای نگرفتند کاری نتونستن بکنن.

سرهنگ پوشه را برداشت و سرش را تکان داد:

- خوبه از افراد باقی مونده بازجویی کردی؟

- افراد بهراد تو ویلا پنج نفر زنده موندن، چهار نفر و هم ما دستگیر کردیم. شیخ عرب هم همراه اون دو نفر افرادش بعد بازجویی تحویل پلیس عربستان داده شد.

- خب اونایی که از شون بازجویی کردی چیزی گفتند؟

سرش را با تأسف تکان داد به طرفین و دستاتش را محکم تر از شدت حرص درهم گره کرد و گفت:

- خیر قربان یه سری هم شکنجه شدند اما لام تا کام حرف نمی‌زنند فقط میگن ما نمی‌دونیم بهراد کجا رفته.

- باشه خسته نباشی پسرم این مدت خیلی خیلی زحمت کشیدی.

- انجام وظیفه بود فقط..

سرهنگ چشم از محتویات داخل پرونده برداشت و به او دوخت:

- بگو پسرم؟

- شرکت دوستم چند دواگش رو بخاطر ما به نام بهراد کرد. بهراد که فرار کرده و..

- اون می‌تونه با برگه‌ای که من بهش میدم تا دستگیری بهراد شش دنگ شرکتش رو اداره کنه.

- خب بعدش؟

سرهنگ لبخند به لب پرونده را روی میز گذاشت و کفه هردو دستش را به میز تکیه داد:

- حکم بهراد قطعا اعدامه بعد از صدور حکم از بهراد امضا گرفته می‌شه و شرکت تمام و کمال مالیه دوستت می‌شه درضمن از طرف ما هم از اون دختر و دوستت تشکر کن خیلی باعث زحمتشون شدیم.

- چشم قربان.. بهراد چی می‌شه؟

سرهنگ لبخند زد و تکیه از میز گرفت و روی صندلی اش نشست:

- نگران نباش پسرم حتما پیداش می‌کنیم خودم پیگیری می‌کنم نگران نباش.

احترام گذاشت و از اتاق خارج شد و سریع با ساشا تماس گرفت.

رها

به زور لیانا یه لقمه خوردم و بدون هیچ آرایشی پالتو و چیزایی که دیشب آماده کرده بودم رو پوشیدم و چمدونم رو برداشتم.

لیانا با بغض نگاهم کرد:

- مطمئنی می‌خوای بری؟ من تازه می‌خواستم بهت خبر خوب بدم.

لبخند تلخی زدم:

- خب الان بگو..

لبخند زد و گفت:

- آرتام قرار گذاشته برای فرداشب بیاد خواستگاری بابام قبول کرد رها.

- خوبه خداروشکر.

با لبخند در آغوشم کشید و گفت:

- دلم برات تنگ می شه بی انصاف!

- منم همینطور.

ازش جدا شدم و اشکامو پاک کردم. با لبخند تلخی نگاهش کردم که

زنگ واحد به صدا در اومد.

- من میرم باز می کنم.

سمت راهرو رفت و من قلبم تند تند شروع کرد به کوبیدن، یعنی تموم

شد؟ یعنی دیگه ساشا رو نخواهم دید؟ خدایا توضیح بده خدایا همه چیزو

بهم بگه و نگذاره برم چون بدون اون نمی تونم.

قامت ساشا نمایان شد و قلب من از حرکت ایستاد. با اخم یه نگاه به

چمدون و یه نگاه به خودم کرد و گفت:

- آماده ای؟

بغضمو قورت دادم و چشمامو باز و بسته کردم یه ندا از ته دلم گفت رها

محکم باش.

- آره.

- دیشب عملیات به خوبی تموم شده فقط..

بهش نگاه کردم و دلم شور افتاد نمی دونم چرا فقط نگاهش می کردم اما

بلاخره جرأت به خرج دادم و با صدای گرفته ای گفتم:

- فقط چی؟



اخم‌اش رو بیشتر توهم کشید و دستشو دیدم که مشتش کرد.

- بهراد فرار کرده!

دست و پام بی حس شد و زیر دلم تیر کشید و چشمام تار شد. نزدیک بود سقوط کنم که دستمو به موقع به دیوار گرفتم. دیدمش که یه قدم جلو گذاشت اما دیگه جلوتر نیومد. اشکام پایین ریختند، یعنی انقدر ازم نفرت داری ساشا؟ وای خدایا بهراد فرار کرده خدایا فرار کرده نکنه برگرده!

- چی شد.. خوبی؟

با دلی گرفته و شکسته از دستش سرمو تکون دادم:

- چ.. چطور فرار کرده؟

- نمی دونم باید با رادمهر صحبت کنیم.. بریم.

با بغض به زور لب زدم:

- ب.. بریم.

دسته ی چمدونمو کشیدم و راه افتادم اما پاهام باهام نمی اومدند. خدایا این چه دردی که بهم دادی؟

چشمام از شدت بی خوابی باز نمی شد. دیشب تا صبح نتونستم بخوابم و دم دمای صبح با باربد تماس گرفتم و گفتم بیاد دنبالم و همه چیزو برای شریفه بانو توضیح بده.

جلوی در لیانا و آرتام رو دیدم، آرتام سرشو انداخت پایین و گفت:

- خدانگهدار خانم سازنده.

با لبخند تلخی گفتم:

- خدانگهدار.

سوئیچ ماشین و کلید واحدو به لیانا دادم و با صدای گرفته ای گفتم:

- بیا.. پول واحدو امروز صبح با مدیریت حساب کردم. کلیدو بهشون بده ماشینم بفروش و هرچی پولش شد رو بریز تو شماره حسابی که برات می فرستم باشه؟

غمگین گفت:

- باشه عزیزم برو به سلامت..

با لبخند بغلش کردم و گفتم:

- ایشالله خوشبخت بشی..

- مرسی قشنگم.

بعد خداحافظی سوار آسانسور شدیم. و من بی حس و حال سکوت کرده بودم و اون از من بدتر بود. احساس می کردم ساشا ازم سو استفاده کرده برای همین بغضمو مدام قورت می دادم. آسانسور که توقف کرد هردو پیاده شدیم و از آپارتمان خارج شدیم شونه به شونه ی هم.

- همین جا باش تا برم ماشینو بیارم.

انگار واقعا قصد جدا شدن داره باشه ساشا خان. با اشک و دیدی تار به قامت بلند و عضلانییش نگاه کردم و چونه ام لرزید و اشکام پایین ریختند. دسته ی چمدونمو خیلی محکم تو دستم فشردم.

ماشین فراریشو بیرون آورد، پشت اون فراری مثل یه شاهزاده با یه اسب سفید می موند. چمدونو پشت گذاشتم و سریع داخل ماشین نشستم چون باران با شدت می بارید.

فردا آخرین ماه اسفند هم تموم می‌شد و نزدیک می‌شدیم به عید. آه کشیدم و به پنجره‌ی کنارم نگاه کردم اما انگار اختیار اشکام دستِ خودم نبودند.

داخل ماشینش بوی عطرش رو می‌داد برای همین عمیق نفس کشیدم تا بوی عطرش رو زیر بینیم نگه دارم تا فراموشش نکنم یا دلم تنگ نشه برای عطر تنش.

جلوی محضر که ایستاد قید همه چیزو زدم و با دلی نا راضی پیاده شدم و به سر در نگاه کردم.

چشمام پر از اشک شد و لبمو گاز گرفتم.

ساشا کنارم ایستاده بود و اون زودتر سمت در رفت. به آسمون نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم:

- خدا جون کمکم کن.

با پاهای لرزونی وارد محضر شدم، روی صندلی نشستیم تا وقتمون بشه و من فقط به زمین زل زده بودم. به خاطره‌ها و رویاهام پوزخند زدم و عقلم به جواب اومد به همه چیز فکر می‌کردی الا این.

اسممون رو که صدا زد هردو وارد اتاق شدیم و شناسنامه رو دادم دست محضردار ساشا هم همینطور، ساشا یه برگه به محضردار داد و گفت:

- از طرف پلیس بخاطر اینکه بفهمید ما فقط بخاطر یه مأموریت صیغه‌ی محرمیت بینمون خونده شده.

محضردار سرشو تکون داد و گفت:

- خیلی خب.

با دستای لرزونی امضا کردیم همراه ساشا..

\*\*\*

از اتاق خارج شدیم و بغض بدتر از قبل به گلوم چنگ انداخت طوری که  
اگر یک کلمه خوف می زدم گریه ام می گرفت. این یعنی دیگه ما محرم  
نیستیم. تموم شد ساشا الان مثل یه غریبه می مونه برام.

- سوار شو برسونمت فرودگاه.

- نمی خواد.. خودم میرم.. خدانگهدار.

سمت ماشین رفت و چمدون رو برداشت و سمتم اومد. روبروم ایستاد و  
چمدون رو با کمی تعطل کنار پام گذاشت. سرمو بلند کردم و برای آخرین  
بار نگاهش کردم، عمیق و طولانی. فقط خدا می دونست تو دلم چی می  
گذره باور نمی کنم تو این چندسال عمرم تا حالا اینطوری عمیق و با  
حسرت به کسی نگاه کرده باشم.

با اخم و یه حس عجیب تو چشماش نگاهم کرد و لباش تکون خوردن:

- خدانگهدار.

برگشتم سمت جلو و لبخند زدم چون ساشا برای اولین بار توی این مدت  
گفت خدانگهدار آخرش گفت خدایا آخرش گفت. چند قدم برداشتم و مکث  
کردم، دلم رضا نبود برم خدایا نمی تونم. باران هم با شدت هرچه بیشتر  
می بارید. قدم اول رو که برداشتم صداش رو شنیدم.

- رها.

چشمامو محکم بستم و چند قطره اشک از کنار چشمام ریختن و لب  
زدم:

- جانم!

برگشتم سمتش و نگاهش کردم، با همون اخمای قشنگ و صدای قشنگ  
ترش گفت:

- مراقب خودت باش.

فقط تونستم سرمو تکون بدم و آخرش اشکام جلوی چشماش پایین  
ریختند. با آخرین سرعت برگشتم و سمت جاده رفتم و تاکسی گرفتم و  
آدرس فرودگاه رو دادم. سرمو به شیشه ی سرد ماشین تکیه دادم و  
اشک ریختم.

هق هق هامو تو سینه ام خفه کردم و سعی کردم اشکام نریزه اما مگه  
گوش می دادن لعنتیا..

- خانوم رسیدیم.

کرایه رو دادم و پیاده شدم، چمدونمو کشیدم بیرون و سمت فرودگاه  
رفتم.

دانای کل

ساشا به مسیری که رها رفته بود نگاه می کرد. غده ی سنگینی گلویش  
را گرفته بود برای همین سریع سیگاری آتش زد و لب زد:

- چطور گذاشتی رفتی رها چطور گذاشتم بری..

سیگار را دور انداخت و عصبی دور خودش چرخید. دلیل بی قراری اش  
را نمی دانست. سمت ماشینش رفت سوار شد و سمت فرودگاه راند.  
جلوی فرودگاه ماشینش را پارک کرد و پیاده شد. وارد فرودگاه شد و  
چشم چرخاند تا در سالن ترانزیت رها را پیدا کند اما نبود. مسافر ها  
داشتند سوار می شدند و رها را دید که آهسته داشت سمت پله ها می  
رفت، با اخم های درهم و نگاهی غمگین به رها نگاه می کرد که میان

جمعیت گم شد. دستی به صورتش کشید و با عصبانیت از سالن خارج شد.

سیگار دیگری آتش زد و سمت ماشینش رفت. گ، سوار شد و منتظر بلند شدن هواپیما شد. پخش را روشن کرد و آهنگ هارا زیر و رو کرد و بلاخره روی آهنگ مورد علاقه ی رها توقف کرد «بارون. سامان جلیلی»

با پخش شدن همزمان آهنگ هواپیما بلند شد و او چشمش به آسمان بود و هواپیمایی که بلند شد و سمت تبریز حرکت کرد. هواپیما که از دیدش خارج شد پایش را روی پدال گاز گذاشت و با تمام سرعت سمت آپارتمان راند. فقط یک هدف داشت.

ماشین را درون پارکینگ گذاشت و ته مانده ی سیگار را زیر کفش هایش لهه کرد. با حال بدی وارد آسانسور شد. به آینه ی درون اتاقک نگاه کرد و با دیدن صورت آشفته اش پوزخند زد.

– هرکسی آمد اندکی مارا پریشان کرد و رفت!

آسانسور که ایستاد پیاده شد و سمت واحد رها رفت کلید آنجا را داشت. در را باز کرد و آرام وارد شد اما.. رها را دید که با لبخند در انتهای راهرو منتظرش بود. چشمانش را محکم بست و فشرده تا آن تصویر روئیایی از جلوی چشمانش محو شود. کفش هایش را از پای در آورد و سمت داخل رفت. همه جا بوی رها و عطرش را می داد و واحد کاملا مرتب بود.

سمت اتاقش رفت، وارد شد و به همه جا نگاه کرد. سمت تخت رفت و رویش دراز کشید و بالشش را برداشت و به بینی اش نزدیک کرد عمیق بو کشید. باور نمی کرد تا آن حد دلننگ کسی شده باشد حتی مادرش! بوی عطر او زیر بینی اش پیچید و رها را می طلبید اما غروش چه؟

عصبی لب تخت نشست و به پایین نگاه کرد و با دیدن پارچه ای قرمز خم شد و پرش داشت.

با دیدن تاپ دو بنده ی زیبایی که قلب پارچه ای روی سینه اش حک شده بود لبخند زد. تاپ را به بینی اش نزدیک کرد و چشمانش را بست و عمیق بو کشید، بوی بدن رها را می داد. تاپ را محکم در دستانش می فشرد و دندان سایید و غرید:

- چرا براش توضیح ندادم چرا اون دختر یکدفعه ای پیداش شد و همه چیز بهم ریخت!

تاپ را در مشتش فشرد و از جایش بلند شد. از اتاق خارج شد و بعد نگاه کردن به اطراف از واحد خارج شد. وارد واحد خودش شد سمت اتاقش رفت. چمدانی برداشت و تمام لباس و وسایلش را درون چمدان گذاشت.

تاپ رها را هم درون نایلونی گذاشت چون نمی خواست بوی عطرش برود. دسته ی چمدان را در دستش فشرد و بعد برداشتن سوییچ و کلید از واحد خارج شد. سوار آسانسور شد و بعد تحویل دادن کلید به مدیریت از آپارتمان خارج شد.

وارد پارکینگ شد و چمدان را درون سواری گذاشت و سوار شد. سرش را روی فرمان گذاشت و نفس عمیقی کشید:

- چیکار کردی دختر چی کار کردی که حال و روزم شده این؟

ماشین را روشن کرد و سمت ویلا راند. ویلایی که برای اولین بار رها را آنجا برده بود.

\*\*\*

از فرودگاه خارج شد و با دیدن باربد که به ماشین آزرای مشکی او تکیه داده بود و با کفشش به زمین ضرب گرفته بود لبخند زد و هوای تبریز را بوید و لب زد:

- بلاخره جام شد همین جا.

سمت باربد رفت و با نزدیک شدنش باربد متوجه شد، سرش را بلند کرد و با دیدن رها لبخند زد و در آغوشش کشید.

- خوبی داداش قربونت بره؟

- آره.

متعجب رها را از خود دور کرد و پرسید:

- چیزی شده رها؟

رها با چشمان اشکی گفت:

- بگم ببری یه جا می بری باربد؟

باربد به حال آشفته و صورته داغان او خیره شد و بازوهایش را در دست فشرد و سر تکان داد:

- چی میگی رها..

- می بری یا نه؟

- معلومه که می برم.. کجا؟

سوالی به رها خیره شد که دخترک بغضش را قورت داد و با آه گفت:

- قبرستون!

- شوخیت گرفته.

- نه.. نه می خوام برم سر قبر بابام.



- باشه سوار شو تا ببرمت.

باربد سریع فهمید رها زیادی حالش بد باشد و نزدیک لبریز شدنش باشد سمت پدرش می رود. فهمید رها دارد خفه می شود برای همین سریع چمدان را عقب گذاشت و سوار شد و تند سمت بهشت زهرا راند. رها سکوت کرده بود و اشک می ریخت. توانش تحلیل رفته بود و مدام با خود می گفت:

- باید تحمل کنی رها باید ساشا رو فراموش کنی باید فراموشش کنی!

سرش را به شیشه تکیه داد و آب دهانش که حال تلخ شده بود قورت داد و با سر درد بدی چشم فرو بست و گفت:

- یه جا وایسا یه دسته گل و یه گلاب بگیرم.

- یه مغازه هست نزدیکی اونجا گلاب داره گلم این نزدیکی یه گل فروشی هست.. چه نوعی بیارم؟ رها لب زد:

- رز قرمز.

زیب کیفیتش را باز کرد و به گل پژمرده شده ی رز قرمز نگاه کرد. یاد روزی افتاد که ساشا این را به لیانا داده بود تا برایش ببرد. باربد کناری ایستاد و یک دسته گل رز قرمز گرفت و سوار شد.

نزدیکی بهشت زهرا گلاب گرفت و ماشین را پارک کرد و گلاب و دسته گل را دست رها داد.

رها اشک هایش را پاک کرد و پرسید:

- تو نمیای؟!!

باربد همانطور که نگاهش به روبرو بود گفت:

- نه برو تنها باشی بهتره.

لبخند زد از داشتن باربد احساس خوشبختی می کرد. پیاده شد و شالش را مرتب کرد و سمت بهشت زهرا رفت. چشم چرخاند و قبر پدرش را پیدا کرد و سمتش رفت. کنارش نشست و دسته گل و گلاب را کناری گذاشت و با دست خاک های روی سنگ قبر را پاک کرد و فاتحه ای خواند. سرش را روی سنگ گذاشت و با تمام توان گریست.

- بابا چرا رفتی؟ چرا تنهام گذاشتی؟ دخترت دیگه توان نداره، دیگه نمی تونه. آب بالا اومده لیوان سرریز شده دارم عذاب می کشم بابایی. دخترت امروز باز از عشقت جدا شد. بابا از اینکه غرورم رو در برابرش شکستم احساس کوچیکی می کنم، احساس حقارت می کنم، احساس می کنم ساشا تحقیرم کرده. بابایی گفتم مراقبم باش.

فین فین کنان بینی اش را بالا کشید و سرش را به طرفین با درد تکان داد:

- می دونستم.. می دونستم بهش نمی رسم. از همون اول می دونستم اما این دله صاحب مرده مگه حالیش شد؟ جوری عاشقت شدم که نمی تونم یک دقیقه دوریش رو تحمل کنم. حالمو ببین بابا ببین چه عذابی دارم تحمل می کنم. امروز بعد امضا زدن اون برگه ی لعنتی باز احساس کردم تموم بار دنیا یک سره روی دوشم نشست درست مثل گذشته بابایی.

هق هقش بلند شد و گلاب را با گریه روی سنگ ریخت و آرام آرام سنگ را شست و گل رز را روی سنگ قبر پر پر کرد. سرش را روی سنگ گذاشت و گریست به حاله خودش و زندگی اش.

- یه کاری برام کن بابا. یه راهی جلو پام بزار من دوستش دارم اما اون.. اون چی بابا؟ چطور بفهمم دوستم داره یا نه؟ هیچی نشون نمیده

از کجا بفهمم دوستم داره بابا؟ به دستای من می گفت مسکن. سرشو می گذاشت روی پاهام و می گفت مسکن می خوام بابایی.

هق هق می کرد و بارید از دور نگاهش می کرد، باران تمام لباس هایش را خیس کرده بود. بارید نگاهش سرتاسر غم شد لب زد:

- تا حالا انقدر آشفته و خسته ندیده بودمت دختر چی شده؟ چه اتفاقی برات افتاده که اینطوری بهم ریختی؟

رها با غم آخرین نگاه را به قبر کرد و بلند شد و گفت:

- بابایی خیلی دلم می خواست پیام و باهات حرف بزنم. خالی شدم بابایی، مثل اون وقت هایی که ناراحت بودم بغلم می کردی و باهات درد و دل می کردم بازم آروم گرفتم درست مثل اون موقع ها. خدانگهدار بابا.

به صورتش دست کشید و سمت ماشین به راه افتاد. بارید دست به سینه نگاهش می کرد.

- خوبی؟! -

رها نگاهش کرد و با غم سرش را تکان داد، سوار ماشین شد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

بارید سوار شد و نگاهی به او انداخت و سرش را با افسوس تکان داد و سمت ویلا حرکت کرد.

- با شریفه بانو صحبت کردی؟

- آره از دستت اول عصبانی شد ولی وقتی فهمید واقعا عاشقش و دوستش داری هیچی نگفت!

- چرا گفتی عاشقشم؟

- چون هستی!

- دیگه نیستم!

باربد چندیباری نگاه از روبرو گرفت و به او دوخت و در آخر با اخم گفت:

- رها چت شده؟ بعد از مدتی یکدفعه زنگ میزنی میگی داری برمی گردی اینجا اونم برای همیشه نه توضیحی نه حرفی فقط میگی عملیات تموم شد همین؟!!

- چیه ناراحتی تا برگردم؟!!

- این چه حرفیه دختر فقط میگم چرا همچین شدی؟ رنگ به رو نداری، پریشونی از نگاهت می باره چرا ساشا باهات نیومده اصلا مگه تو محرم ساشا نبودی پس..

- دیگه نیستم!

باربد چند لحظه سکوت کرد و مردد پرسید:

- چی گفتی؟

- گفتم دیگه محرمش نیستم.

ماشین را کنار زد و روبه رها برگشت و با چشمان ریز شده ای نگاهش کرد که دخترک چشم باز کرد و گفت:

- چرا وایسادی؟

- زود باش همین الان همه چیزو برام توضیح میدی.

- چیزی نیست تا برات توضیح بدم عملیات تموم شد و ماهم طبق قرار اولمون صیغه رو لغو کردیم.

باربد عصبی نگاهش کرد و غرید:

- رها چرت نگو شما دوتا همدیگه رو دوست داشتید این بچه بازی چیه؟

رها سمتش برگشت و عصبی داد زد:

- اون نه عاشقه منه نه دوستم داره پس خواهشا دیگه نگو اون عاشقته  
خب؟

- باشه آروم باش.. درست توضیح بده ببینم چی شد..

زیر گریه زد و میان گریه نالان داد زد:

- هیچی نشد فقط عشقه سابقه ساشا برگشت و رها دیگه تموم شد. رها  
دیگه در برابر عشق سابقش خره کیه.. منم فهمیدم موندنم اونجا فقط  
باعث تحقیر شدنم میشه برگشتم همین!

باربد اول از شنیدن کلمه ی عشق سابق شوکه شد اما کم کم از بهت  
خارج شد و گفت:

- عشق سابق؟!

- آره آره..

رها را آرام در آغوش کشید چون تحمل دیدن چشمان اشکی اش را  
نداشت. سرش را نوازش کرد و با لحن برادرانه و پر آرامشی گفت:

- هیشش آروم باش حتما اشتباهی شده ساشا..

- نه باربد خودم با چشمای خودم دیدمش دسته ساشا رو گرفت و گونه  
اش رو نوازش کرد، ساشا هیچ واکنشی نشون نداد.

- باشه.. آروم باش قربونت برم!

رها از آغوش باربد با کمی تعلل خارج شد و گفت:

- ببخشید تورو هم ناراحت کردم باربد.  
 لبخند زد و دستش را پیش برد و اشک های رها را پاک کرد و گفت:  
 - این چه حرفیه دختر جون تو عمر منی گلی جون.  
 رها لبخند تلخی روی لبانش نشست و باربد ماشین را روشن کرد و  
 سمت ویلا حرکت کرد.

\*\*\*

ساشا سرفه ای کرد و از خواب پرید، دستی به صورت عرق کرده اش  
 کشید و به کنار دستش نگاه کرد. با اخم تاپ رها را برداشت و به بینی  
 اش نزدیک کرد. صدای رعد و برق می آمد و لبخند تلخی کنج لب او  
 نشست. از روی تخت بلند شد، کلید برق را فشرد و پرده را کنار زد.  
 با دیدن آسمان بارانی دلش گرفت و زمزمه کرد:

- بارون رو دوست داری رها چون مثل خودش همیشه می باری!  
 سیگار دیگری آتش زد و پنجره را گشود، نفس عمیقی کشید و زمزمه  
 کرد:

- داری امتحانم می کنی؟ پس اینبار امتحانم رو خیلی سخت دارم پس  
 میدم نه تنها من بلکه رها هم همینطور غرور یا عشق؟  
 پُک محکمی به سیگار زد و زمزمه کرد:

- امتحان عاشقی!

رها هم از خواب پریده بود و مقابل پنجره ایستاده بود، به باران نگاه  
 می کرد و اشک می ریخت.

چشمانش را فرو بست و لب زد:

- امتحان عاشقی خیلی سخته.

در اتاقش زده شد و او اشک هایش را پاک کرد و بفرمایدی گفت. رویا  
وارد اتاق شد و با لبخند نگرانی سمت رها رفت و دستش را گرفت:

- خوبی آجی جون؟

رها لبخند زد و گفت:

- خوبم قربونت برم.

- ظهر که اومدی اصلا درست و حسابی نگفتی چه اتفاقی افتاده پس  
ساشا کجاست؟

دلش با شنیدن اسم آن بی معرفت دوباره گرفت و آدرنالین خونس دوباره  
بالا رفت اما بدون توجه لبخند تلخی زد:

- طبق قرار بعد مأموریت هرکسی رفت پی زندگی خودش!

- اما رها تو اونو دوست داشتی.

پوزخند زد:

- ولی دیدی که دوست داشتتم به چشم نیومد.

- رها حتما اشتباه می کنی ساشا مرده خیلی خوبیه..

سرش را روبه پنجره برگرداند و اشک هایش را که داشتن پایین می  
آمدن را پاک کرد و گفت:

- دیگه همه چیز تموم شد رویا بحث کردن فایده ای نداره.

- باشه خواهری خب نمی خوابی؟

- دوست دارم به آسمون نگاه کنم که چطوری غروب می کنه.

رویا لبخند زد و گفت:

- باشه پس برای شام میام دنبالت سناز هم قراره امشب بیاد اینجا.. راستی..

نگاهش کرد و گفت:

- چی؟

یه حلقه ی طلا گرفت سمت او، حلقه ای ساده و خوشکل که رویش نوشته شده بود باربد!

لبخند او رنگ گرفت و گفت:

- به به مبارک باشه!

سرش را پایین انداخت و گفت:

- نه اونطوری هم جدی نیست.

سر تکان داد و با خجالت حلقه را در دستش فشرد و که رها گفت:

- چرا جدی نیست؟ ازت خواستگاری کرده و توام قبول کردی عقد کنون کیه ایشالله؟

رویا سرش را بلند کرد و گفت:

- باربد گفت از تو اجازه می گیره بعد.

- خب من خیلی وقته راضی به ازدواج شما دوتا هستم!

رویا با لبخند زیبایی خواهرش را در آغوش کشید و گفت:

- ممنونم آجی تو بهترینی بهترین.

- توام همینطور.

از رها جدا شد و بعد بوسیدنش از اتاق خارج شد که رها آه کشید و گفت:



- آخ که خیلی بد شد ساشا خیلی بد.

روی تخت نشست و کیفش را باز کرد، شاخه ی گل رز پژمرده شده را بیرون آورد و بو کشید.

بویی نداشت اما برای رها هزاران نوع حس را بیدار می کرد.

- قلبمو بدجور شکستی بی انصاف. چرا همچین کاری کردی چرا حقیقت رو نگفتی؟

سرش را با شالی بست و به آئینه نگاه کرد و پوزخند زد. چشمانش پف کرده بود و صورتش وحشتناک آشفته بود. از اتاق خارج شد و از پله ها پایین رفت با دیدن باربد که نشسته بود روی مبل و فیلم می دید سمتش رفت و کنارش نشست. تلویزیون را روشن کرده بود و نگاهش به صفحه بود اما انگار در عالم دیگری سیر می کرد.

رها بازویش را گرفت که باربد از جا پرید و نگاهش کرد:

- چیزی شده؟

- نه ولی مثل اینکه تو چیزیت شده!

باربد تلویزیون را خاموش کرد و دستی به صورتش کشید و گفت:

- هیچی نشده.

- چرا شده زود باش سراپا گوشم.

باربد اخم کرد:

- خواستم در مورد یه موضوعی باهات حرف بزنم که با دیدن حال و روزت اصلا از مغزم پر کشید!

- بزار حدس بزنم می خوای در مورد چی حرف بزنی.

باربد متعجب نگاهش کرد:

- این یعنی میدونی آره؟ کی بهت گفت؟

رها پا روی پا انداخت و قولنج گردنش را ترق ترق شکاند و گفت:

- وایسا الکی از خودت می پری و می دوزی.

- بگو دیگه رویا گفت یا مامان؟

- راستش منم اومدم تا خودم بهت بگم من مشکلی ندارم باربد رویا از

همون اولم ماله تو بود!

لبخند زد و در آغوشش کشید:

- آخه تو چرا انقدر مهربونی فسقله ی خوشکل؟

رها لبخند زد و با دستانش به شانهِ ی باربد ضربه زد:

- مهربونم اما نه به اندازه ی تو.

.. باربد پسرم میگم پاشو برو رها رو صدا بزن بی..

با دیدن رها حرفش را قطع کرد و گفت:

وا دخترم چرا سرتو بستنی خدایی نکرده مریض شدی؟

از اینکه شریفه بانو چیزی به رویش نمی آورد معذب بود و خجالت می

کشید اما فقط لبخند بی حالی زد و گفت:

- نه شریفه بانو مریض نیستم فقط یکم سرم درد می کرد که اونم داره

خوب می شه.

- باربد پاشو برو یه نوشابه بخر پسرم.

- آه مامان عصری نوشابه می خوای چیکار؟

شریفه بانو دست به کمر شد و با سماجت گفت:

- حرف نباشه پسر جان بلند شو.

رها با لبخند از جایش بلند شد و گفت:

- من حوصله ام سر رفته شریفه بانو چی می خوای تا پرات بگیرم؟

شریفه بانو اخم کرد و گفت:

- تو بشین دخترم بزار این لنگ دراز پاشه بره بیاره خجالت نمی کشه

یه دختر و تنهایی می فرسته بیرون.. با توام.

باربد بلند شد و گفت:

- تا منو دق مرگ نکنی دست بر نمی داری بانو.

رها لبخند زد و گفت:

- نه باربد بشین من دلم می خواد برم یکم این اطرافو ببینم دلم تنگ

شده.

- خب وایسا باهم میریم.

- نه تو بشین تنهای برم بهتره.

باربد سرش را تکان داد و رها بالا رفت و بعد پوشیدن پالتو و شال،

کیف پول و موبایلش را برداشت و از ویلا خارج شد. می خواست کمی

در آن هوای بارانی قدم بزند برای همین کلاه پالتویش را سر کرد و آرام

سمت مغازه ی مورد نظر قدم برداشت.

احساس می کرد کسی تأقیبش می کند بخاطر همین چندباری برگشت و

وقتی کسی را پشت سرش ندید دوباره به راهش ادامه داد. وارد مغازه

شد و بعد خرید نوشابه از مغازه خارج شد و سمت ویلا حرکت کرد. کمی

که قدم زد یکی با شدت به شانه اش ضربه زد و او به دیوار کناری

دست گرفت و نوشابه از دستش افتاد و همزمان یک تکه کاغذ هم از آن نفر افتاد.

رها با خشم خم شد و نوشابه را برداشت و راست ایستاد اما شانه اش حسابی درد گرفته بود.

- مگه کوری آقا؟

نیم رخ مرد را دید و با وحشت عقب رفت. کلاه نقاب داری سرش گذاشته بود، مرد همانطور که پشتش به رها بود گفت:

- ببخشید.. حواسم نبود.

بعد گفتن آن جمله مستقیم حرکت کرد. با دیدن قامتش فهمید اشتباه نکرده است و واقعا خودش است. نفس نفس می زد قلبش با شدت می کوبید. به اطراف نگاه کرد اما کسی را ندید و هوا هم داشت تاریک می شد. با خود گفت:

- اگه قصدی داشت همین الان کارش رو می کرد پس حتما دلیلی داشته یا خواسته منو بترسونه یا..

با دیدن کاغذ خم شد و برش داشت. کاغذ تا خورده را باز کرد و با دیدن نوشته های داخلش تمام محتویات معده اش بالا آمد و کنار دیوار عق زد اما چیزی از معده اش بالا نمی آمد.

با چشمان اشکی و قلبی بی قرار زمزمه کرد:

- سه.. ساشا..

\*\*\*

نوشابه را روی اُپن گذاشت و گفت:

- شریفه بانو بارید کجاست؟

- الان اینجا بود دخترم فکر کنم تو اتاقت باشه.

سمت راهرو رفت و خواست در بزند که صدای بارید باعث خشک شدن دستش شد.

- مطمئنی؟ خب الان حالتش چطوره.. چیز جدی نبود آره؟ فقط سرش آسیب دیده؟

...

- خوبه خداروشکر نه.. باشه نمی گذرم بفهمه فقط خیلی مراقبش باش آرتام باشه.

با شنیدن اسم آرتام در را باز کرد و داخل رفت و با نگرانی به بارید نگاه کرد، بارید برگشت و نگاهش کرد و سریع گفت:

- خب.. فعلا خدانگهدار.

تماس را قطع کرد و با لبخند دست پاچه ای گفت:

- برگشتی رها نوشابه خریدی؟

رها مانند دیوانه ها پیش رفت و بازوی بارید را گرفت و با بغض گفت:

- توروخدا بگو چی شده بارید؟

بارید با لبخند مسخره ای گفت:

- چی میگی رها چی بگم؟

رها داد زد:

- میگم بگو لعنتی بگو ببینم چه بلایی سرش اومده؟

بارید بازویش را گرفت:

- باشه باشه عزیز داداش باشه بهت میگم ولی.. ولی قول بده آروم باشی.

رها با چشمان اشکی سرش را تکان داد که باربد با اخم گفت:

- تصادف کرده!

دستانش را جلوی دهانش گرفت و هین بلندی کشید. اشک هایش بی مهابا پایین می ریختند.

- رها.. رها آروم باش حالش خوبه.. فقط سرش آسیب دیده..

زانو زد و زیر گریه زد و صورتش را با دستانش قاب گرفت، با صدایی خفه گفت:

- دست از سرمون برنمی داره میدونم.. میدونم تا یه بلایی سرمون نیاره دست برنمی داره مخصوصا الان که خواهرش کشته شده دیگه بدتر شده.. وای وای ساشا.. خدا منو لعنت کنه که تنه‌اش گذاشتم خدا بکشتم. باربد کنارش نشست و مچ هر دو دستش را گرفت و از روی صورتش برداشت، با اخم گفت:

- گریه نکن یعنی چی دست از سرتون برنمی داره.

رها با نگرانی نگاهش کرد:

- مگه خودت خبر نداری؟

- نه از چی باید خبر داشته باشم؟

- بهراد!

باربد چشمانش گشاد شد و متعجب پرسید:

- خب؟

- الان.. الان که رفتم نوشابه بگیرم دیدمش.. ب.. باربد یه کاغذ انداخت روی کاغذ نوشته شده بود که.. که..

هق هق اجازه نداد حرفش را بزند و باربد عصبی در موهایش دست کشید:

- حرف بزن ببینم تو کاغذ چی نوشته شده بود؟

رها با گریه گفت:

- نوشته بود خواهرمو بخاطر اون از دست دادم خواستم جونشو بگیرم اما بازم قسر در رفت.. بعد.. بعدش با خون قرمز یه چیزی شبیه به.. شبیه به اسم ساشا نوشته بود. وای باربد.. ساشا بخدا یه بلایی سرش میاره باربد یه کاری بکن.. توروخدا.

- باشه.. باشه داداش قربونت بره الان با آرتام تماس می گیرم که به امیر همه چیزو بگه اون چهار چشمی مراقبشه نگران نباش.

بعد از گفتن این حرف موبایلش را برداشت و همانجا کنار رها با آرتام تماس گرفت.

\*\*\*

روی صندلی نشسته بود و به ساشا نگاه می کرد که سرم به دست با سر باند پیچی شده خوابیده بود.

اخم کرد و عصبی گفت:

- پسره ی دیوونه نمیگه چه کسی بهش زده!

موبایلش در جیبش لرزید، از جای برخاست و تلفن را از جیبش بیرون آورد و با دیدن اسم باربد نگاهی به ساشا انداخت و از اتاق خارج شد.

- سلام داداش.

- سلام آرتام..حاله ساشا خوبه؟

- آره خوبه کاری داشتی؟

بعد از مکث کوتاهی با صدای بسیار آرامی گفت:

- آرتام خوب گوش کن ببین چی میگم عین همین حرفارو هم به امیر میگی به ساشا هم چیزی نمیگی تا نگران نشه باشه؟

- باشه چی شده مگه؟

- رها وقتی رفته مغازه بهراد از کنارش رد شده و یه کاغذ انداخته.

روی کاغذ نوشته شده خواهرمو بخاطر اون از دست دادم خواستم جونشو بگیرم اما قسیر در رفت با خون قرمز هم اسم ساشا رو روی برگه نوشته موضوع جدی آرتام سریع به امیر بگو!

آرتام که حسابی نگران شده بود اخم هایش را درهم کشید و بیشتر به در اتاق نزدیک شد و به اطراف نگاه کرد:

- چشم داداش الان با رادمهر تماس می گیرم..حتما پلیسا بودند که نتونسته کاری کنه و فقط برگه انداخته.

- آره فکر کنم همه جا دنبال رها هستند.

- باشه پس من برم زنگ بزوم خدانگهدار.

تماس را قطع کرد و خواست با رادمهر تماس بگیرد که ساشا صدایش زد. وارد اتاق شد و با لبخند دست پاچه ای گفت:

- چی شده داداش چیزی لازم داری؟

ساشا که درد سرش امانش را بریده بود مشکوک پرسید:



- چیزی شده؟

- نه.. مگه قرار بود چیزی بشه و تو خبر نداشته باشی؟

چشمانش را ریز کرد و همانطور که از درد سرش صورت درهم می کشید پرسید:

- با کی حرف می زدی؟

- هیچ کس.

ساشا عصبی به سرش دست کشید و غرید:

- مغزم خیلی سالمه که توام داری روش راه میری؟

- خب چی گفتم مگه؟

ساشا نیم خیز شد و نگاه ریز شده اش را روی او زوم کرد و غرید:

- پرسیدم با کی حرف می زدی؟

- با باربد.

ابرو بالا انداخت و متعجب و با شک دوباره پرسید:

- تو زنگ زدی یا اون؟

- اون زنگ زد.

- چی گفت؟

سرش را پایین انداخت و سکوت کرد چون نمی خواست لو برود اما مگر ساشا دست بردار بود دوباره با حرص نامش را صدا کرد:

- آرتام!

- حاله تورو پرسید.

چشمانش را عصبی باز و بسته کرد و دستانش را محکم درهم گره کرد:

- دروغ نگو آرتام!

- بخدا حالتو پرسید.

- تو چی گفتی؟

وقتی سکوت آرتام را دید عصبی گفت:

- توام که دهن لق همه چیزو کف دستش گذاشتی آره؟!

آرتام سرش را مردد تکان داد که ساشا خواست بلند شود اما آرتام جلو رفت و بازویش را گرفت:

- به جانۀ داداش نمیزارم جایی بری تا این سرمت تموم نشه.

ساشا عصبی غرید:

- بر وجودت لعنت!

آرتام لبخند زد و او را روی تخت خواباند. روی صندلی نشست و شروع کرد و به نوشتن حرف های باربد بعد اتمام کارش پیغام را برای رادمهر ارسال کرد.

- با کی پیغام بازی می کنی؟

- با نامزدم.

لبخند محوش را خورد و سرش را با درد تکان داد و چشم بسته گفت:

- خیلی پررویی هنوز خواستگاری هم نرفتی بعد میگی نامزد؟

آرتام لبخند زد:

- خب میدونم اول و آخرش ماله خودمه!

رادمهر جواب پیغامش را فرستاد و او تند خواندش. «می دونیم تصادف مشکوک بوده حتما از قصد زدن بهش چهار چشمی مراقب اطراف هستیم نگران نباش»

- بچه داری گول میزنی؟ گفتم با کی داری حرف میزنی که با یه من عسل هم نمی شه خوردت!

آرتام خواست موبایل را درون جیبش بگذارد که ساشا نیم خیز شد و با یک حرکت موبایل را از دستش بیرون کشید. آرتام سریع از جایش بلند شد و خواست موبایل را بگیرد که ساشا با اخم گفت:

- برو عقب جوش نزن فوق فوقش چهارتا پیغام عاشقانه ست و اگر نباشه..

ابرو بالا انداخت و ادامه داد:

- اگر نباشه حسابو من میرسم!

آرتام اخم کرد:

- اون موبایل منه حق نداری توش سرک بکشی!

- نه بابا.

صدای زنگ پیغامک موبایل در اتاق پیچید که آرتام با نگرانی به ساشا نگاه کرد. ساشا با اخم و نگاهی مشکوک وارد باکس پیغام ها شد و با دیدن اسم رادمهر تعجبش بیشتر شد.

- به به انگار دور از چشم من دارید با آقا امیر کارایی می کنید.

- ساشا بده به من اون موبایل لامصب رو!

- تا نبینم چی برات فرستاده خبری از موبایل نیست!

پیغام را باز کرد. «ببین به ساشا چیزی در مورد موضوع تبریز نگی  
الکی نگران می شه»

عصبی به بقیه ی پیغام ها نگاه کرد و با خواندن پیغام آرتام با خشم  
موبایل را طرفش پرت کرد که در هوا قاپیدش و گفت:

- نخواستیم نگران بشی پلیسا اونجا هستند.

- فقط دعا کن سرپا شم جوری بزنمت که تا عمر داری دیگه غلط نکنی  
چیزی رو ازم پنهون کنی!

- اما ساشا من..

عصبی میان حرفش پرید و با لحن پر از نگرانی گفت:

- بسه! مثل آدم بگو ببینم اون بهراد عوضی رها رو اذیت کرده؟

- همونایی که خودت خوندی اونم باربد بهم گفت.

سریع با باربد تماس گرفت و بی قرار منتظر ماند تا جواب دهد و بعد دو  
بوق صدای باربد را شنید.

- سلام داداش س..

- اگه رها پیشته اسمی از من نبر!

- نه پیشم نیست چیزی شده؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- نمی خواد مخفی کاری کنی میدونم بهراد اون پیغامو به رها داده ببین  
باربد مثل چشمات مراقبش هستی تا من سرپا بشم و پیام تبریز.

- دیوونه شدی؟ تبریز چرا؟ پانشی با اون وضعیت بیای اینجا رها از خونه خارج نمی شه تا بلایی سرش بیاد خودمم چهار چشمی مراقبش هستم نگران نباش.

آب دهانش را قورت داد و موبایل را در دست عرق کرده اش بیشتر فشرد و به زور گفت:

- باید پیام باهانش حرف بزنم.

- ساشا رها حالش اصلا خوب نیست. خیلی تحت فشاره یه مدت هردو از هم دور باشید برای هردوتاون بهتر..

کلافه از شنیدن حرفای تکراری و مشکلی که پر مغزش بود میان حرفش پرید:

- باشه.

عصبی تماس را قطع کرد و دید که قطرات سرنگ به پایان رسید. بلند شد و با یک حرکت سرم را از دستش خارج کرد.

- ببین با دستت چیکار کردی تو تمام عقلت رو از دست دادی بخدا.

رها

رو تخت خواب دراز کشیدم و با بغض به سقف زل زدم. خدایا یعنی حالش خوبه؟ الان با لیانا تماس گرفتم و سفارش کردم کلی حواسش به ساشا باشه. غذای مقوی براش ببره و هراز گاهی باهاس تماس بگیره و ببینه چیزی احتیاج داره یا نه.

اصلا یه بارم براش غذا درست نکردم. امشب از لیانا تاریخ تولدش رو پرسیدم اوله خرداد هستش. لیانا گفت برگشته ویلای قبلی خودش. لبخند تلخی روی لبام جا گرفت، این یعنی اونم تنهایی حوصله ی موندن تو

اون واحدو نداره. آخ این بهراد عوضی یه بار اجازه نداد مثل یه عاشق عاشقانه هامو برات خرج کنم ساشا.

هرچند میدونم دوستم نداری اما.. چشمامو محکم روی هم فشردم و تصویر اون دختر اومد جلوی چشمم خدایا اون دختر کیه؟ اسمش چیه؟ اصلا اون حرف لاتین پشت عکس چی بود؟

موبایلم روی عسلی لرزید و برش داشتم و روشنش کردم. با دیدن شماره ی ناشناس برای یه لحظه نفسم رفت و با ترس و لرز وارد پاکس پیغام ها شدم.

«سه تا بلیت گرفته بودم برای خودم و خودت و الهام.. الهام که از پیشمون رفت اما تو موندی و من و پرواز و عاشقی، آماده باش خانوم کوچولو که وقته عاشقی کردن ماهم نزدیکه»

احساس کردم قلبم از حرکت ایستاد. سریع موبایلمو خاموش کردم و سیمکارت رو بیرون آوردم و خواستم بشکنمش که با خودم گفتم بخاطر ساشا اون همین شماره رو ازم داره.

سیمکارتو دوباره داخل موبایل گذاختم، اما ترس اجازه نمی داد روشنش کنم پس.. پس اون سه تا بلیط.

کاش اون شب پاره اش می کردم.. فکرشو اصلا نمی کردم حتی به احتمال یک درصد هم اون بلیط یکیش ماله من باشه. خدا لعنتت کنه بهراد خدا نیستت کنه چرا توام مثل خواهرت نمردی از دستت راحت شیم.. ببین چطور با یه پیغام آشفته ام کرد.

به اطراف نگاه کردم، دیگه حتی از سایه ی خودم هم می ترسم چون ساشا پیشم نیست الان دیگه رها پی ساشا خیلی آسیب پذیر شده خدایا خودت مراقب ساشا باش. امشب ساتاز تماس گرفت و گفت فرداشب میاد و امشب نمی تونه. آه کشیدم، چرا ساشا اصلا زنگ نمی زنه؟ چرا پیغام

نمیده؟ چرا مثل هیچ کدوم از مردا نیست؟ چرا انقدر سنگ دل و بی  
رحمه؟

چشمامو محکم بستم ر فشار دادم، اون مغروره رها خیلی هم مغروره  
اما اون امروز صبح برای اولین بار گفت خدانگهدار کلمه ی خداحافظی  
رو برای اولین بار از دهنش شنیدم!

بخاطر من دیگه چایو داغ و خالی نخورد و از اون جدا من شدم  
مسکنش، دست من شد مسکنِ ساشا پس شاید اونم منو دوست داره.. با  
یاد اخماش، تعصب هاش، غیرت هاش ته دلم خوشحال می شدم که با  
وجود اینکه کنارش نیستم اما دارمش.

\*\*\*

صبح که از خواب بیدار شدم رویا و شریفه بانو بالا سرم بودند. به زور  
اونا دوش گرفتم و یکم آرایش کردم اما خیلی کم. قلبم هنوز درد می کرد  
خیلی دلم برای ساشا تنگ شده بود حتی واسه ی صداش.. اخمای  
قشنگش. خدایا این امتحان گرفتنت کی قراره تموم بشه؟

یکم عطر زدم و از اتاق خارج شدم و به این فکر کردم که خرداد ماه  
تولدشه.

- رها..

- بله؟

- بیا پایین یکی برات گل فرستاده!

متعجب پایین رفتم و اول فکر کردم از طرفه بهراده اما با دیدن گل های  
رز قرمز لبخند روی لبام نشست. خیالاتی نشو از کجا میدونی اون  
فرستاده؟ تازه اون که تبریز نیست؟

با یاد اینکه ساشا تبریز نیست بادم خوابید و اخم کردم و گفتم:

- روش کاغذی، یادداشتی چیزی نیست که بفهمیم از طرفه کیه؟  
رویا با لبخند دسته گل بزرگ رو گرفته بود دستش و هی تکونش می داد.

- وای رها خیلی قشنگه هرکسی برات فرستاده بدون سلیقه اش بیسته بیست!

با پوزخند گفتم:

- نه بابا؟

- مگه میدونی کی فرستاده؟

دست به سینه شدم و با اخم و شک به گلا نگاه کردم و گفتم:

- نه من منتظرم تو بهم بگی.

- من که نمیدونم چیزی هم همراه گل نبود تا بفهمم کی فرستاده.

- پست چی آورد؟

نزدیک تر شدم و روی گلبرگ هاش دست کشیدم و رویا کنار گوشم گفت:

- نه زنگ درو زدن رفتم درو باز کردم دیدم یه دسته گل بزرگ و خوشگل رو گذاشتند دم در.

- باربد خونه ست؟

- نه رفته مغازه!

اخمام رفت توهم و عصبی گفتم:

- رویا چرا وقتی نمیدونی چه کسی پشته دره درو باز می کنی؟ نمیگی یکی میاد داخل و یه بلایی سرمون میاره؟



رویا با اخم به اطراف نگاه کرد و گل رو گذاشت روی میز بزرگ کنار در و نگاهم کرد و گفت:

- تقصیر من نبود که من هرچی گفتم کیه کیه کسی جواب نداد برای همین پی خیال شدم اما شریفه بانو دیوونه ام کرد از بس گفت پرو درو باز کن از چیزی خبر نداره بیچاره وگرنه نمی گفت.  
اخمام باز شد و گفتم:

- باشه اشکال نداره اما یه بار دیگه همچین کاری نکنی..ساناز نیومد؟  
- نه.

- باهاتش تماس نگرفتی ببینی کی میاد یا نه؟  
- نه خودش میاد دیگه.

سرمو تکون دادم و یه نگاه دیگه به گلا کردم. با فکر اینکه ممکنه اون عوضی فرستاده باشه صورتمو درهم کشیدم لب زدم:

- کی از زندگیم گم میشی بیرون از دستت راحت شم لعنتی..همش تقصیر تو بود که من الان اینجام تو کاری کردی که از ساشا جدا بشم.

بغضمو قورت دادم و یکی تو دلم داد زد تقصیر اون چیه رها؟ ساشا خودش حقیقت رو برات تعریف نکرد و گذاشت به راحتی بری چرا میندازی گردن بهراد؟ نه ساشا نگذاشت به راحتی برم تقصیر خودم بود که عصبانیش کردم.

وارد حیاط شدم، می خواستم یکم حیاط رو بشورم. جارو رو برداشتم و شیلنگ رو به شیر آب داخل حیاط وصل کردم. آبو که باز کردم بوی نم سرامیک ها همه جا پخش شد. لبخند زدم و با یه دستم شیلنگ رو با دست دیگه ام جارو رو گرفتم و شروع کردم به شستن حیاط.

به باغچه ی کوچیکمون نگاه کردم، زمستون داره تموم می شه از این بعد گل و گیاهها سبز میشن اونوقت بهتون آب میدم و خودم ازتون نگهداری می کنم.

بو کشیدم و چشمامو بستم، عجب بوی خوبی پخش شده اما دلم خیلی نگران ساشاست خدایا یعنی حالش خوبه؟ نکنه باز بخوان ادیتش کنند؟ آبو بستم، حسابی سردم شده بود. بوی بهار همه جا پخش شده بود و نفس عمیقی کشیدم و بوی خاک و نمو استشمام کردم.

همه جارو مرتب کردم و داخل رفتم و دستامو با پایین تونیکم خشک کردم. چشم چرخوندم حتما رویا رفته دانشگاه و باریدم مغازه ست شریفه بانو هم سرش با آشپزخونه گرمه. از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم، موبایلمو روشن کردم و همون موقع فوراً پیغام بالا اومد. با دیدن اون شماره ی نا آشنا بازم قلبم درد گرفت، این عوضی چی از جونه منو زندگیم می خواد؟

پیغامو باز کردم « پیغام بدستت رسید خانومی پس خودتو آماده کن. » لبمو گاز گرفتم و با دو دلی شماره ی ساشا رو گرفتم. نه.. من چرا بهش زنگ بزنم؟ خب احوالش رو می پرسم اما.. من چکاره ی اونم تا احوالش رو بپرسم؟ او.. اون الان برای من حکم یه غریبه رو داره.. اما ساشا برای من هیچ وقت غریبه نیست. با صدای الوی اون به خودم اومدم. موبایلو به گوشم چسبوندم و دستمو روی قلبم گذاشتم و چشمامو بستم. صدای نفس هاش باعث نامنظم شدن ریتم ضربانه قلبم می شد و من نمی دونم چرا صحبت نمی کرد.

بعضمو قورت دادم:

- ا.. الو.. سلام.

- سلام.

چرا هیچی نمیگه چرا سختمه حرف بزوم چرا انقدر دلتنگم خدایا چرا؟  
چی کار کنم چی بگم بهش که این دله لعنتیم آروم بگیره.

- حال..حالت خوبه؟

- ممنون.

چرا هیچی نمیگی؟ چرا انقدر سنگ دلی ساشا؟ م..من چرا باهات تماس گرفتم؟ خدایا منه احمق ساشا..ساشا رو به یا زنه دیگه دیدم پس چرا مثل آیدین که وقتی رویا رو باهات دیدم از چشمم افتاد ساشا از چشمم نمی افته؟ چرا وقتی فهمیدم کامران یا همون بهراد خیانت کاره و هر روز با یکیه از چشمم افتاد اما برای ساشا اینطوری نیستم؟

- کاری داشتی تماس گرفتی؟

نه احوالی نه چیزی حتما باید کاری داشته باشم که باهات تماس بگیرم بی انصاف؟ خب آره دیگه اون چه نسبتی با تو داره؟ اون الان دیگه غریبه ست..آره درسته تلفظش برای قلبت سنگینه اما همینه که هست و تو باید باهات روبرو بشی.

- نه..بیخشید.

تماسو قطع کردم و زدم زیر گریه. موبایلو پرت کردم رو عسلی و روی تخت دراز کشیدم و سرمو تو بالشت فرو بردم، با تمام توان گریه کردم. از ساشا خیلی ناراحتم چرا انقدر مغروری لعنتی؟ چرا انقدر بی انصافی که حتی یه حالم ازم نمی پرسی؟ پس فراموشم کردی..پس برات مهم نیستم..پس بهتره منم فراموشت کنم اما..چه جوری؟ خدایا نمی شه نمی تونم.

موبایلم زنگ خورد و با فکر اینکه ساشاست لبخند زدم به لب نیم خیز شدم. اشکامو پاک کردم و موبایلو برداشتم و بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم.

- بله؟

- به به سلام رها خانوم مشتاق دیدارتون هستم حالت خوبه عزیزم؟

دندون ساییدم و غریدم:

- عوضی آشغال چی از جونم می خوای؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟

- خودتو می خوام عزیزم. رها نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده برای به دست آوردنت حاضرم همه چیزو...

عصبی از اینکه بهراد پشت خطه و شنیدن اون همه اراجیف غریدم:

- بسه! نمی خوام هیچ کاری برام کنی نمی خوام فقط دست از سرم بردار.

- آخه همیشه عزیزم توی قلبم جا باز کردی من قلبمو بهت دادم رها..

عصبی موهامو کشیدم و داد زدم:

- نمی خوام لعنتی قلبتو نمی خوام من هیچی از تو نمی خوام حالیت شد؟!!

بعد از مکث کوتاهی با صدایی که حسادت و حرص توش موج می زد گفت:

- پس ساشا رو می خوای؟ برای به دست آوردن توام که باشه ساشا رو از سر راهم برمی دارم!

دلشوره به دلم افتاد جوری که با خشم بلند تر داد زدم:

- غلط می کنی..اگه سر پنجه ی انگشتت هم بهش بخوره خودم می کشمت بخدا بهت رحم نمی کنم چون من ازت متنفرم فهمیدی متنفر! تماسو قطع کردم و موبایلو پرت کردم رو تخت، سرمو تو دستام گرفتم و نالیدم:

- خدایا اینا چی از جونم می خوان؟

با زنگ خوردن دوباره موبایلم بیشتر عصبی شدم و خواستم جواب ندم که دست بردار نبود. خیز برداشتم و موبایلو برداشتم و جواب دادم.

- چی می خوای عوضی؟ بخدا یه بار دیگه بهم زنگ بزنی نابودت می کنم. مرتیکه من ازت نفرت دارم حتی چندشم می شه نگاهت کنم فهمیدی ت...-

- چته رها؟

با صدای ساشا دست و پام بی حس شد و کپ کردم. خدایا فهمید..فهمید، وای نکنه کاری..

- ت..تو م..من..

- منو با کی اشتباه گرفتی؟ کسی باهات تماس گرفته؟!

- ن..نه.

صداش عصبی شد و من اینو خیلی خوب حس کردم چون ریتم نفساش نامنظم شد.

- دروغ نگو دختر بگو ببینم..بهراد تماس گرفت؟

شوکه پرسیدم:

- تو از کجا فهمیدی؟

لبمو گاز گرفتم، خدایا دختر تو چقدر سوتی میدی. صدای پوزخندش تا اینجا هم اومد.

- حدس می زدم.. مگه بهت نگفتم خطت رو بسوزون.

لبخند غمگینی روی لبام نشست. پس هنوز براش مهمم.. پس هنوز پرام غیرت خرج می کنی آقای مغروره بد اخلاق.

- دفعه ی دیگه تماس بگیرم این خط روشن باشه خودم می سوزونمش.

بوق های ممتدد تو گوشم پیچید و لبخند زدم و نفس عمیقی کشیدم. خدایا چرا نمیزاره فراموشش کنم. بغضمو قورت دادم اما نشد آخرش اشکام پایین اومدن. خدایا من خواستم به ساشا برسونیم اما انگار باید خیلی امتحان بشم خیلی زیاد. صدای در که اومد سریع اشکامو پاک کردم و بفرمایید ریزی گفتم.

در باز شد و بارید اومد داخل، سریع سرمو انداختم پایین و دست دیگه ای به صورتم کشیدم اونم بدون حرف کنارم لب تخت نشست.

- تازه از مغازه برگشتم دیدم صدای جیغ از بالا میاد. مامان رفته خرید رویا هم دانشگاهه.. چرا جیغ می زدی؟ فکر کردم کسی داخله ترسیدم.

- چ.. چیزی نیست.

طره ای از موهامو گرفت و از صورتم کنار زد و با صدای آهسته ای گفت:

- داری دروغ میگی باز؟

- بهراد.. تماس گرفته بود.

- چی؟!!

سکوت کردم و مشغول بازی با گوشه ی تونیکم شدم و قلبم تند می کوبید چون ترس داشت..ترسه از دست دادن کسی که تمامه کسش بود.

- رها چرا بهم نگفتی سیمکارتت رو عوض کنم؟

- آخه..آخه لازمش دارم.

- آها حواسم نبود ساشا فقط این شماره رو ازت داره!

بهش نگاه کردم و با اخم گفتم:

- چه ربطی داره؟

ابرو بالا انداخت و با شیطننت گفت:

- خیلی هم ربط داره..بلندشو مامان نهار برات زرشک پلو درست کرده پاشو.

- میل ندارم.

- رها بلند شو با این کارات هیچی درست نمی شه.

دستای لرزونمو تو هم گره کردم و با دلی آشفته و لحنی خسته و خش دار گفتم:

- می ترسم..از آینده ای که نمیدونم آخرش چی می شه می ترسم.

- قربونت برم من. چرا انقدر خودتو عذاب میدی؟ ما پیشتیم همه چیز درست می شه نترس.

نگاهش کردم و تو چشمات اطمینان و آرامشو دیدم و نفس عمیقی کشیدم:

- باربد برای مامانش خیلی ناراحت بود آخه مادرش مریض..

- نگران نباش آر‌تام گفت گه گاهی برای دیدن مادرش میره خونه ی  
پدریش می گفت لیانا گفته پدر و مادرش خیلی خیلی خوشحال هستن  
انگار مادرش حالش خیلی بهتر از قبل شده سرپا شده!

لبخند تلخی روی لبام نشست:

- خداروشکر خوبه دیگه تنها نیست.

- رها تو دوستش داری ولی داری با تمام بی انصافی انکارش می کنی.

- من انکارش نمی کنم باربد این ساشاست که انکارش می کنه  
شایدیم.. شایدم واقعا دوستم نداره!

لبخند فشنگی به روم پاشید و سرشو تکون داد:

- رها ساشا دوستت داره مطمئنم.

- باربد این دلیل نمی شه برای اینکه نگرانم می شه، برام غیرت خرج  
می کنه، روم تعصب داره بگم عاشقمه و..

به باربد نگاه کردم که با لبخند شیطونی نگاهم می کرد و غمگین  
نگاهمو به زیر انداختم.

دستشو دور شونه ام حلقه کرد و به خودش چسبوندتم.

- آخه الهی قربونت برم تو که می دونی اینا علائم عاشقیه دیگه چرا  
الکی میگی دوستت نداره.

- باربد اون دختر برگشته اون.. اون عشق سابقه ساشاست و..

به شونه ام فشاری وارد کرد و با لحن شوخی گفت:

- فقط یه چیزی ازت می پرسم درست جواب بده.



متعجب نگاهش کردم:

- باشه.

- اون روزی که ساشا رو با اون دختره به ظاهر عشق سابق دیدی بعد از اون ساشا چی بهت گفت؟!

دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم و خوب به اون شب فکر کردم و سعی کردم فشرده شدن قلبمو نادیده بگیرم و تمرکز کنم تا همه حقیقت رو بهش بگم.

- گف..گفت می تونی از نگهبانی پرسسی که اون دختر چجوری اومه اینجا و با چه حالی برگشته.. گفت همه چیزو برات توضیح میدم فقط ب..باید روشن کنم ببینم چه رابطه ای بین اون دختر و بهراده!

- خب خب فهمیدم.

بینیمو بالا کشیدم و نگاهه متعجبمو بهش دوختم و پرسیدم:

- چيو فهمیدی؟

تو موهای مشکیش دست کشید و به شدت کشیدشون اما با این کارش بیشتر عصبیم کرد جوروی که تحمل نکردم و غریدم:

- باربد.

- رها همونطور که می دونی ساشا رفیق چندین و چندساله ی منه!

- خب؟

- یعنی..یعنی اینکه من از همه ی زندگی اون خبر دارم فقط تا اینجا رو بدون که ساشا بخاطر یه موضوعی از مامان و خواهرش کینه به دل گرفت و دیگه سمتشون نرفت. اینو بدون که اون موضوع به بهراد و اون دختر ربط داره!

شوکه نگاهش کردم و کم کم اخمام رفت توهم و گفتم:

- باربد آگه حقیقتو می دونی خواهش می کنم واضح تر توضیح بده.

- نمی تونم بهت بگم رها این یه رازه که بهتره ساشا خودش بهت بگه  
و..حتما دلیلی داره که میگه بعداً بهت میگم.

با التماس مشهودی تو چشماش نگاه کردم و نالان خواهش کردم:

- باربد تو..تو می دونی بگو دیگه!

تو چشمم خیره شد و با شرمندگی گفت:

- می تونم. خودت با اخلاق ساشا خوب آشنایی داری خودش باید بهت  
بگه رها.

عصبی ازش فاصله گرفتم و سرمو فشردم تو دستام، خدایا این حقیقته  
لعنتی چیه؟ چرا هیچ کس جرأت نمی کنه بهم بگه؟ دارم دیوونه میشم  
خدایا چرا همه اینطور شدن؟ اون از ساشا و لیانا اینم از باربد برادره  
خودم.

- رها؟

- برو بیرون!

- ولی ره..

عصبانی و بی صبر کلافه میون حرفش پریدم:

- گفتم برو بیرون باربد..می خوام تنها باشم.

بدون هیچ حرفه دیگه ای بلند شدم و از اتاق خارج شد. صورتمو پاک  
کردم و زیرلب زمزمه کردم:

- خدا همتونو لعنت کنه!

روی تخت دراز کشیدم و ملحفه رو تا زیر گردنم آوردم. به پنجره ی کنار دستم نگاه کردم و آروم کمی لای پرده رو زدم، هوا اپری بود.  
- رها جان میای پایین برای نهار.

صدای شریفه بانو بود، آروم بلند شدم و سمت سرویس رفتم و آبی به صورتم زدم و از اتاق خارج شدم. همه دور میز نشسته بودن. سلام زیرلبی دادم و روی صندلی نشستم. رویا آروم داشت غذاشو می خورد و بارید سرشو زیر انداخته بود و با غذاش بازی می کرد و شریفه بانو هم بدون توجه غذاشو می خورد. بغضمو قورت دادم، آخه بارید چه گناهی داره؟ راست میگه بیچاره نمی تونه که رازه دوستش رو به من بگه ام.. اما حداقل می تونست چیزی بگه تا یکم خیالم راحت بشه!

باید ازش عذرخواهی کنم من فقط باربدو دارم که تو این روزای سخت همدم و هم خوارم باشه چطور می تونم ناراحتش کنم.  
- رها غذا تو بخور.

به شریفه بانو با حواس پرتی نگاه کردم و گفتم:

- هان؟

شریفه بانو گیج و منگ نگاهم کرد که رویا غمگین لبخند زد و گفت:

- آجی میگه غذا تو بخور.

لبخند نیم بندی روی لبام نشوندم:

- چشم.

به بارید نگاه کردم اما اخم کرده بود و با غذاش بازی می کرد. یکدفعه از جاش بلند شد و گفت:

- نوش جونتون.. ممنون.

- چیزی نخوردی که مادر.

باربد لبخند زد و از ما فاصله گرفت:

- ممنون بانو میل ندارم بعداً آگه تونستی برام گرم کن.

شریفه بانو سرشو تکون داد و اون از آشپزخونه خارج شد و من غم عالم به دلم ریخت. بعد غذا ظرف هارو با رویا شُستیم و همه جارو مرتب کردیم شریفه بانو رو فرستادیم استراحت کنه.

دستامو خشک کردم و وارد پذیرایی شدم و به اطراف نگاه کردم. باربدو ندیدم با اخم سمت اتاقش رفتم اما تو اتاقش نبود پس کجا رفته؟

زنگ خونه به صدا در اومد حتما بیرون رفته. با لبخند موهای بلندمو که اطرافه صورتم پخش شده بودند رو پشت گوشم فرستادم و در ورودی رو باز کردم.

- کیه؟! -

چیزی نشنیدم.. نکنه.. باربدم خونه نیست. با تعجل خواستم وارد خونه بشم که باز صدای زنگ اومد.

با اخم یه جفت صندل پوشیدم و از چندتا پله پایین رفتم. لای در بزرگو باز کردم و باد یه لحظه بین موهام پیچید و تموم بهم ریختشون. به اطراف نگاه کردم اما کسی نبود و خواستم برگردم داخل که نگاهم به جلوی پام افتاد.

با دیدن سبد حسیری شکل که داخلش گلای رز قرمز بودند اخم کردم حتما اون عوضی فرستاده.

خم شدم و گلارو برداشتم، موهامو از جلو چشمم کنار زدم و با اخم خوب اطرافو نگاه کردم اما کسی نبود.

- رها.

به عقب برگشتم و گفتم:

- بله؟

باربند جلو اومد و به بیرون نگاه کرد:

- پرا اینجا وایسادی؟ سرما می خوری بیا داخ..

با دیدن سبد گل نسبتاً بزرگ چشماش گشاد شد و با تعجب پرسید:

- این دیگه چیه؟

با لبخند گل برگ های گلارو نوازش کردم و لب زدم:

- نمی دونم اما خیلی خوشگل اند نه؟

چیزی نشنیدم، سرمو بلند کردم و به باربند نگاه کردم که با لبخند به گلا نگاه می کرد.

متعجب پرسیدم:

- چرا لبخند می زنی؟ چیزی شده؟

با حواس پرتی لبخندشو قورت داد:

- نه بابا فقط خواستم بگم خیلی خوشگلن سلیقه ی فرستاده اش خیلی خوبه!

مشکوک دوباره به اطراف نگاه کردم اما چیزی ندیدم و دوباره با شک به باربند نگاه کردم:

- منظورت چیه؟

- چ..چی؟

- پوفف میگم منظورت چیه؟

دست پاچه شد و دست به سینه عقب رفت و نگاهشو اطراف چرخوند:

- هیچی به جونه خودم.

سبد گلو دادم دستش و داخل رفتم و بدون اینکه چیز دیگه ای بگم به راهم ادامه دادم که درو بست و دنبالم راه افتاد:

- کجا این که ماله من نیست میدیش به من.

- حتما خودت خوب می دونی چه کسی فرستاده برو برش گردون به صاحبش!

صدای پاهاشو می شنیدم که دنبالم می اومد و همینطوری صحبت می کرد:

- چی میگی رها من چه میدونم صاحبه اینا کیه؟

با اخم برگشتم سمتش که سرجاش خشک شد و من جلوتر رفتم و عصبی گفتم:

- ببین باربد اگه ساشا فرستاده بهتره..

زیر خنده زد که با اخم دست به کمر شدم و چشمامو ریز کردم که بین خنده گفت:

- بخدا تو دیوونه ای دختر من فقط به فکرم رسید یکی از اینا برای رویا بگیرم بخاطر همین خندیدم چه کار به ساشای بیچاره داری؟ اون که تبریز نیست تا برات گل بفرسته اصلا غرورش مگه اجازه میده؟ هان؟

- خوبه خوبه.. فهمیدم بخاری ازش گرم نمی شه.

جلو اومد و سبد گلو تو بغلم هول داد و شونه بالا انداخت:

- هیچی روش نیست تا بفهمیم چه کسی فرستاده پس بهتره نگهش داری چون خیلی خوشکله!

با اخم فقط بهش نگاه کردم که بدون توجه داخل رفت. پوف کلافه ای کشیدم و یه بار دیگه به سبد گلا نگاه کردم، چقدر خوشکله. لبخند زدم اما نمی دونم چرا قلبم میگه ساشا فرستاده. سبدو بالا گرفتم و جلوی سبد کفش دوزک های خیلی خوشکلی بودن. با لبخند سبدو به بینیم نزدیک کردم و بو کشیدم. بوی خیلی خوبی داشت حتما طبیعیه و من بازم یاد شاخه گل ساشا افتادم.

با شوق داخل رفتم و صدا زدم:

- رویا.. رویا؟

از راهرو اومد بیرون، فکر کنم پیشس باربد بود. سریع اومد جلو و لبخند به لب پرسید:

- جونم آجی؟

- میگم رویا گلای دیروزو کجا گذاشتی؟

- راستش سبدش خیلی بزرگ بود و گلا هم خیلی زیاد بودند همه ی شاخه ها رو تو یه گلدان آب گذاشتم روی میز داخل پذیرایی.. اونجاست ببین؟

سمت جایی که دست کشیده بود برگشتم وای چقدر زیادن.

- ولی رویا اینا زیادن همشون تو این یه دونه گلدون پژمرده میشن!

دستی به پشت سرش کشید:

- راستش گلدون نداشتیم تو خونه.

- باشه.. تو اتاق من یه گلدون شیشه ای سفید بلند هست پرو بیارش.

با لبخند به گلا اشاره کرد:

- بازم فرستادن؟

سرمو تکون دادم و زمزمه کردم:

- آره.

- خیلی خوشکلن رها.

به گلا با لبخند دست کشیدم و سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم:

- برو رویا زود باش.

از پله ها بالا رفت منم سمت آشپزخونه رفتم. شاخه های گلاو یکی یکی بیرون آوردم و با چاقو یکم از تیغه هاش رو مرتب کردم اما خیلی زیادند حتما باید پراش از اون گلدون های قد بلند شیشه ای سفید بخرم خیلی خوشکل می شه!

- بیا رها.

گلدونو ازش گرفتم و گل های مصنوعی رو تو سطل آشغال انداختم.

- رویا این چاقو رو بگیر دستت، گلا زیادن کمکم کن این تیغ هاشو کمی مرتب کنم.

- باشه.. خیر باشه ازشون خوشت اومده؟

اخم کردم و سرمو تکون دادم:

- خب اینام جون دارن گناه دارن همینطوری بندازیمش دور.

- آها یعنی می خوای بگی فقط بخاطر همینه؟

- آره دیگه!



- آبی ساناز یک ساعت دیگه اینجاست قرار گذاشته بریم شهربازی.  
 اخم کردم و شاخه گلای مرتب شده رو تو گلدونی که نصفه آب بود  
 انداختم و گفتم:

- من نمیام شما دوتا برید.

- آه رها توروخدا زد حال نزن دیگه اون بخاطر تو این کارو کرده.  
 نگاهش کردم و ابرو هامو انداختم بالا و با بهت پرسیدم:

- من چرا مگه چی شده؟

- می خواد سه تایی بریم یه آب و هوایی عوض کنیم.

- ببینم چی می شه.

- باشه.

گلارو تموم کردیم اما زیاد بود تو گلدون جا نمی شد برای همین دوباره  
 به رویا نگاه کردم که با لبخند مشغول بود و گفتم:

- رویا برو اون گلدون دیگه ی گلو که تو پذیرایی گذاشتی بیار.

- چشم.

یکم بعد با گلدون برگشت، داشتند پژمرده می شدند برای همین تموم  
 گلارو تمیز کردیم و آبشم عوض کردیم اما گلدون کم بود باز.

- چندتا از پارچ های آبو بیار نصفه آب کن و گل هارو توش بزار تا  
 چندتا از این گلدون های سفید شیشه ای می خرم براشون.

- باشه آجی.

گلارو تو چندتا پارچ به بدبختی جا کردیم و دستامونو شستیم و هردو به  
 اُپن نگاه کردیم. پُراز پارچای آب از گل بود. هر سبد چندین شاخه گل رز

قرمز که هرکدوم شاخه های خیلی بلندی بودند و فقط یکم از اون گلدون های بلند می زد بیرون.

- به به چه گلایی شدند.

-آره خیلی قشنگ هستند.

زنگ موبایلم بلند شد. از جیبه تونیکم بیرونش آوردم و با دیدن شماره ی ساناز لبخند زدم و تماسو وصل کردم.

- الو؟

- سلام رها خانوم پارسال دوست امسال آشنا.

- خوبه خوبه خودتو لوس نکن.

- همون دیوونه ی گذشته هستی بخدا.

ابرو بالا انداختم و دست به سینه با لحن پر از حرصی غریدم:

- توام همون احمق گذشته هستی بدون تغییر موندی.

- باشه بابا زبون که نیست ماره.. یکی بیاد درو وا کنه.

- باشه الان رویا میاد.

تماسو قطع کردم اما یه لحظه یاد ساشا افتادم. گفت «خدانگهدار»

بخاطر من؟ بغضمو قورت دادم. خیلی دلم برای آغوشش تنگ شده.

چشمامو بستم و تصورش کردم و لبخند تلخی روی لبام نشست. این

دوری کی تموم می شه؟ ساشا یعنی می شه بازم ببینمت و تو آغوشت

گم بشم؟ عطرتو نفس بکشم و لذت ببرم آخ دلم حتی برای صداش هم

تنگ شده.

- سلام.

از جا پریدم و وحشت زده دستمو روی قلبم گذاشتم و به ساناز روانی نگاه کردم:

- خدا لعنتت کنه!

خندید تند تند با تمسخر سرشو به این طرفو و اون طرف تکون داد:

- نرسیده شروع کردی به بد گفتن؟

سریع و محکم بغلم کرد که با ابخند عصبی مشتی به شونه اش کوبیدم.

- تو آخرش می ترشی حالا می بینی!

ازم جدا شد و دست به کمر شد:

- اونوقت چرا سرکار خانم محترم؟

با اخم گفتم ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- چون نصفه مغزت پوکیده!

شکلکی برام در آورد:

- نه که مغزه تو خیلی سالمه حاضرم شرت ببندم تو تمام مغزت پوکیده

شکر به حاله من که نصفش پوکیده و بقیه سالمه!

رویا با خنده نزدیکمون شد و گفت:

- خوبه حالا نمی خواد دعوا راه بندازید زود آماده شید میریم اونجا یه

شام مجردی می خوریم و برمی گردیم.

- گفتمی میریم شهربازی و تمام.

ساناز لبخند زد و با ذوق برگشت طرفه سالن و گفت:

- شهربازی کیفش به شبشه دختر جون. تو راه بیافت که خیلی دیر شده

ساعت چهاره و..

دهنش اندازه ی یه غار لاز شد بعد با تعجب لب زد:

- وای چه قشنگن!

به گلا نگاه کردم و لبخند محوی کنج لبم نشست. چی داری که همه عاشقت میشن؟

- رها اینارو کی برات فرستاده؟ بگو برا منم بفرسته.

- نمی دونم یه ناشناس از دیروز شروع کرده به گل فرستادن!

- از دیروز شروع کرده و این همه گل فرستاده؟

خنده ام رو قورت دادم و به رویا نگاه کردم که ریز ریز می خندید و بلند گفتم:

- بله.

- دو روزه شروع کرده به فرستادن گل و انقدر زیاد شده؟ جای شکرش باقی چند روزی نیست مگنه خونتون گلخونه می شد.

- هر هر بی مزه جان گل طبیعیه دلم نمیاد دورش بندازم وگرنه خیلی وقته پیش انداخته بودمش دور.

با ابروهای بالا پریده نگاهم کرد و با لحن مسخره ای گفت:

- ها ها ها تو گفتی منم باور کردم؟

سمت اُپن رفت و همون حین گفت:

- زود باشید اینجا منتظرتونم.

- بهشون دست نزن.

- ها بیا گازم بگیر.. کاریشون ندارم.

همراه رویا بالا رفتیم و هرکس داخل اتاق خودش رفت. درسته هوا سرده اما پرف و بارون نداریم که خب پس بهتره یه مانتوی پاییزی و یه شال کلفت بردارم. یه شال گرمی رنگ برداشتم همراه مانتوی نارنجی تیره و شلوار مشکی. بعد پوشیدن لباسام عطرمو روی خودم خالی کردم و مثل تیپم یه آرایش دخترونه روی صورتم انجام دادم.

بوی عطر تند و سرد لجند همه ی اتاقو برداشته بود و من مثل تمام این سالها با عشق بوشو نفس کشیدم چون بابام این عطر و برام انتخاب کرد. کیف مشکی و کفش پاشنه پنج سانتی چرم مشکیمو برداشتم. کفشامو پوشیدم و موبایلو داخل کیف گذاشتم. یه نگاه تو آینه به خودم کردم و لبخند زدم خوبه.

از اتاق خارج شدم و روی آخرین پله بودم که رویا هم پایین اومد.

ساناز سوتی کشید و گفت:

- به به چه تیچی زدی ناغلا!

- باربدو ندیدی؟

رویا آرام گفت:

- فکر کنم تو اتاقش باشه.

سرمو تکون دادم و سمت راهرو رفتم. در زدم و وارد شدم و دیدم روی تخت دراز کشیده و ساعدشو گذاشته روی پیشونیش خب دقیقا مثل ساشا. دوتا دوست جون جونی اخلاق کپی برابر با اصل!

- چیزی شده؟

- میشه سوئیچ ماشین رو بدی با دخترا میریم بیرون.

بلند شد و لب تخت نشست و با اخمای درهم دستی به صورتش کشید:

- نمی خواد جایی بری تنها.

متعجب ابرو بالا انداختم:

- اونوقت چرا؟

- چون تأکید کردند که نباید تنهایی بیرون بری!

اخم کردم و همونطور که با عصبانیت دسته ی کیفمو تو مشتم می فشردم گفتم:

- اولاً تنهایی نمیروم و با دخترا میرم دوماً کی تأکید کرده آقا ساشا؟

- رها برای من اول و دوم نکن خطرناکه. خودتم خوب اینو می دونی فعلاً خطر رفع نشده اونایی هم که باهات هستند مثل خودت دخترن کاری نمی تونید بکنید پس بهتره تو خونه بشینید.

- باربد من نمی تونم تا آخر عمرم تو این خونه زندانی باشم و بیرون نرم. موش که نیستم خودمو قایم کنم ساشا هم نمی خواد برای من تایین تکلیف کنه اون چه کاره ی منه!

با نگاهی که خواهش و نگرانی ازش می بارید خیره ام شد و گفتم:

- رها لج نکن.

- لج نمی کنم باربد باید برم بیرون خودمم یکم کار دارم.

- مگه من از پس تو برمیام؟

لبخند زدم و ناراحت سرمو تکون دادم:

- البته که برنمیای!

- باشه تو جیب کتمه اونجا آویزونه.

- ممنون.

سمت چوب لباسی رفتم و جیباشو گشتم و آخرش تو یکی شون سونیج رو پیدا کردم و برش داشتم.

- خودت لازمش نداری؟

- نه برو خوش باش ولی رها خیلی خیلی مراقب خودت باش..اگه می خوای تا باهاتون بیام.

- مراقب هستم بارید نگران نباش دخترا می خوان مجردی برن.

خندید و همونطور که دراز می کشید گفت:

- باشه برید خوش باشید.

- فعلا.

از اتاق خارج شدم و به پذیرایی برگشتم. ساناز نگاهم کرد و کلافه پوف کشید:

- کجایی بابا زیر پامون آمزون سبز شد گرفتن یه سونیج از یه مرد انقدر طول می کشه؟

چون از چیزی خبر نداشت هیچی نگفتم و فقط با تعجب پرسیدم:

- منظورت از مرد چیه اونوقت؟

با لبخند شیطونی ژست گرفت:

- خب تو خیلی عقبی عزیزم اگه من بودم سه سوت ازش می گرفتم!

- هه هه هه!

دوباره دست به سینه شد و با همون ابروای خوشکلیش که بالا برده بودشون گفت:

- باور کن راست میگم آخه من راه و روشش رو بلدم.

رویای ریز می‌خندید منم لبخندمو قورت دادم و در جواب حرفش گفتم:

- خودتو جمع کن بی‌حیا.

هر دو زدن زیر خنده که لبخند زنان سمت حیاط رفتیم و گفتم:

- زود باشید ساعت پنج شد.

با عجله راه افتادن سمت حیاط و من برگشتم و به گلا نگاهی کردم و با لبخند به راهم ادامه دادم.

وارد حیاط، شدم دیدم کنار ماشین ایستادن. سمتشون رفتم و ریموتو فشردم، چون دلم خیلی خیلی براش تنگ شده بود دستی روی کاپوتش کشیدم و زمزمه کردم:

- رخس مشکی من!

سوار شدم و همون موقع موبایلم تو کیفم لرزید. رویا کنار دستم نشست و ساناز هم عقب. نگاه ازشون گرفتم و موبایلو بیرون آوردم، پیغام بود بازش کردم و دیدم بله از طرفه لیانااست.

«رها دویست و شش رو فروختم خداروشکر زیاد ضرر نکرد پولشو واریز کردم به حسابت»

با لبخند براش فرستادم «ممنونم عزیزم»

موبایلو با هشدار ساناز تو کیف گذاشتم و کیفو دست رویا دادم. ماشینو روشن کردم و ریموتو فشردم در شروع کرد به باز شدن و من حتی دلم برای این تأخیرم تنگ شده بود. در که کامل باز شد ماشینو با احتیاط سمت بیرون هدایت کردم.

ریموتو دوباره فشار دادم تا در بسته بشن و پرسیدم:

- کجا پریم؟



هر دو همزمان گفتند رستوران. سمت رستوران مورد نظر رفتم اما سر راه با دیدن گلدون فروشی که دقیقا از اون گلدون های سفید شیشه ای ساده و راستا داشت و جلوی ویتترین گذاشته بود، ماشینو یه گوشه پارک کردم و کیفمو از رویا گرفتم و پیاده شدم.

به کجا میری کجا میری اونا گوش نکردم و وارد مغازه شدم، فروشنده بلند شد و با لبخند گفت:

- خوش اومدید.

- ممنونم.

به دورتادور مغازه نگاه کردم، انواع و اقسام گلدون های کاشی سرامیکی شیشه ای پلاستیکی و.. با دیدن گلدونی شبیه گلدون خودم پرسیدم:

- قیمت گلدون ها چقدره؟

- شیشه ای های راستا رو می گید؟

همونطور که نگاهم به گلدونا بود جوابشو با تکون دادن سرم دادم که گفت:

- هفتاد تومن.

- لطف کنید هفت تا از این گلدون هارو برام آماده کنید.

- چشم حتما.

شروع کرد به کاغذ پیچ کردن گلدونا و همه رو تو یه کارتون گذاشت و گفت:

- ماشینتون کجاست؟

- خودم می برم شما این کارتو بگیری پولو حساب کنید.

رمز رو گفتم و بعد پرداخت پول، کارتون به دست از مغازه خارج شدم. کارتونو بین وسیله های جعبه طوری جاسازی کردم که زیاد تکون نخوره و نشکنه و بعد سوار شدم و ماشینو روشن کردم.

- کجا بودی دختر شب شد؟

- گلدون لازم داشتم الان میریم چته!

\*\*\*

تازه شامو تموم کرده بودیم و از رستوران خارج شدیم. دوباره همگی سوار شدیم و ایندفعه با پیشنهاد اونا سمت شهربازی روندیم. کمی بعد رسیدن به مقصد ماشینو به گوشه پارک کردم و گفتم:

- زود پیاده شید.

اوناکه پیاده شدن منم کیفمو برداشتم و پیاده شدم. ریموتو فشردم و بهشون نگاه کردم و دندون ساییدم چون بدون من سمت شهربازی رفتند.

سمت ورودی راه افتادم که یکی از کنارم رد شد و کاغذی انداخت جلوی پام اگه قبلا بود فکر می کردم شماره ست ولی حالا خوب می دونستم چه پست فطرتی می تونه باشه. مردد خم شدم و کاغذو برداشتم و بازش کردم.

« هر جا بری باهاتم خانومم چقدر خوشکل و خوشتیپی عزیزم. بوی عطرتت درست مثل گذشته مستم می کنه. یادته همین جا باهم آشنا شدیم؟ ایندفعه آشناییمون ابدی و همیشگی میشه منتظرم باش»

تازه داشتم فراموش می کردم اما پست فطرت عوضی شبمو خراب کرد. خانومم عق حالم ازت بهم می خوره!

کاغذو خونسرد پاره کردم و با قدم های محکمی سمت ورودی رفتم. وارد شهربازی شدم که رویا و ساناز گفتند سوار یه بازی هوایی بشیم من سریع انصراف دادم اون دوتا هم بلیت گرفتند و سوار شدند. روی صندلی نشستیم و بهشون نگاه کردم اما فکرم یه جا دیگه بود، ساشا خیلی دلم برات تنگ شده و انگار همیشه چهره ات جلوی چشممه.

دستگاهو روشن کردن و صدای جیغ و داد دخترا و پسرا بلند شد، بهشون نگاه کردم و لبخند زدم تلخ درست مثل حال و وضع این روزام. یکی کنارم نشست که با اخم های درهمی برگشتم و با دیدن یه پسر هیز مو سیخ سیخی ابرو هام بالا پرید.

- بفرمایید.. امری داشتید؟

با لبخند گفت:

- چه زبونی داری دختر.

با اخم گفتم:

- پاشو گورتو گم کن!

با اخم خواست دستمو بگیره که بلند شدم و سمت مغازه ای رفتم که خوراکی و اینا می فروخت. یه آب معدنی گرفتم و خواستم برگردم که یکی دوتا پسرو مشغول حرف زدن دیدم.

- یه آزرای مشکلی.. خیلی بد پارک کرده نمی تونم ماشینمو بیرون بیارم.

با اخم بیرون رفتم و سمت ماشین حرکت کردم. ماشینو لای درختا اون سر پارکینگ پارک کرده بودم با دیدن جای ماشین تعجب کردم جاش که خوبه!

آسمان رعد و برق تندی زد که چون یکدفعه ای بود جیغ خفیفی کشیدم و کیفمو آب معدنی از دستم افتاد. خم شدم و برشون داشتم و نفس نفس زنان بطری آب معدنی رو تو دستم فشردم و با اخم برگشتم اما با چیزی که دیدن پاهام به زمین چسبید.

دورتا دورمو چندتا مرد کت و شلواری مشکی پوش گرفته بودند. آب دهنمو قورت دادم و با وحشت به تک تکشون نگاه کردم اینا نک. نکنه افراد اون عوضی باشند.

نزدیکم که شدند جیغ بلندی کشیدم اما یکی از پشت دست مالی جلوی بینیم گرفت، نفسمو حبس کردم و تقلا کردم تا دستای بزرگشو از دور گردنم باز کنم اما نتونستم. بغض به گلوم چنگ انداخت و داشتم نفس کم میاوردم اما اگه نفس می کشیدم کارم تموم بود.

نا امید شدم و جلو چشمام تار شدند و همین که خواستم نفس بکشم دستا از دور گردنم باز شدند و دستمال از جلوی بینی و دهنم کنار رفت. روی زمین دو زانو افتادم و سرفه کردم، اشک از چشمام سرازیر شد از بس سرفه زدم. یکی بازومو گرفت که با وحشت تکون خوردم اما با دیدن باربد انگار تموم دنیا رو بهم دادن. به اونا نگاه کردم و دیدم که همگی عصبی پا به فرار گذاشتند.

- خوبی رها؟ رها دیدی گفتم بیرون نیا تنهایی؟ دختر جون چرا حرف گوش نمی کنی!

بغضم شکست و اون با ناراحتی تو آغوشم کشید که سرمو به سینه اش فشردم و لب زدم:

- داشتم سخته می کردم گفتم دیگه تموم شد!

- هشتش آروم باش عزیز داداش من هستم از اول تا آخرش دنبالتون بودم مخصوصا دنباله تو.

- رویا.. رویا و ساناز چی؟

همونطور که آروم روی سرم دست می کشید گفت:

- نگران نباش اونا داخل سرشون گرمه خوب شد به موقع اومدم اما نتونستم بخاطر حاله بده تو دنبالشون برم عوضیا سریع کابه فرار گذاشتن راستی یادم رفت بگم اول نزدیک بود رویا رو به جای تو بگیرند.

با وحشت ازش جدا شدم و لب زدم:

- چه.. چی؟

- ببین رها امشب پلیسا نبودند، بیشتر مراقب خونه بودند تا شما چون اصل کاری امنیت خونه ست من دنبالتون اومدم به جای اونا اما وقتی رویا داشت بلیط می خرید یکی نزدیک بود بهش نزدیک بشه اما با دیدن تو سمتت اومد.

- از.. از کجا فهمیده منم.

- فکر کنم یکی بهش خبر داده ندیدی چه دم و دستگاهی به گوششون وصل بود.. باید بیشتر از اینا مراقب باشیم رها کامران به این راحتیا شکست نمی خوره خیلی خطرناکه باید از خونه بیرون نری تا روزی که گرفته بشه و اعدام بشه!

سرمو وحشت زده و نگران تکون دادم:

- باشه.. من حالم خوب بود کاش دنبالشون می رفتی.

- یه نفر باهامه دنبالشون رفت ولی فکر نکنم بگیرتشون.

- ب.. بریم نگران میشن.

با کمک باربد بلند شدم اما سرم گیج رفت نمی دونم چرا. باربد سریع بازو هامو گرفت و نگران سرشو خم کرد تا صورتمو ببینه:

- خوبی؟

سرمو تکون دادم و سر آب معدنی رو باز کردم و چند قلوپ ازش خوردم.

- چجوری پات به اینجا رسید؟

ماجرای اون دوتا پسر و برایشون تعریف کردم و یه قلوپ دیگه آب خوردم که گفت:

- آخه خواهر من نباید که هر چیزی رو دیدی راه بیافتی و تو دامشون بیافتی آخه!

- من چه می دونستم اونان.

- باشه.. آروم باش و پرو راضیشون کن برگردیم خونه.

بلند شدم و دستی به مانتوم کشیدم و شالمو مرتب کردم و نگران پرسیدم:

- این ماجرا تا کی ادامه داره باربد؟ من تا کی باید اینطوری تن و بدنم بلرزه؟

دستشو دور شونه ام انداخت:

- نگران نباش قربونت برم تموم می شه به کمک خدا و پلیس آخرش گیر میافته پست فطرت.

- میری صداشون بزنی؟

- بیا این کیفیت. سوئیچ رو بردار اینجا چشمم بهت هست سوار شو و ماشینو بیار جلوی ورودی تا اونارو بیارم.

- باشه.

کیفمو از دستش گرفتم و سمت ماشین رفتم اما پاهام هنوز می‌لرزیدند. خدایا قلبم از جا کنده شد اگه بارید نمی‌رسید چی می‌شد. سانشا کجایی؟ چرا نیستی چرا داری تو زندگیم کمرنگ میشی چرا لعنتی؟

سوار شدم و استارت زدم، فرمونو چرخوندم اونم به ور چون دست و پاهام هنوز باهام یاری نمی‌کردند. دریچه‌های بخاری رو سمت خودم تنظیم کردم، خیلی سردمه نمی‌دونم از شدت ترسه یا استرس. کمی بعد سانشا و رویا با قیافه‌های پریشونی همراه بارید سمت ماشین اومدند. خدا لعنتم کنه همش تقصیره منه هرجا باشم به خوشی دیگران گند میزنم.

عقب نشستند بارید هم کنارم نشست که رویا نگران پرسید

- آجی خوبی چی شد.. خیلی دنبالت گشتیم.

ساناز گفت:

- رها بارید گفت اتفاق بدی افتاده مربوط به اون مأموریته؟

- آره نگران نباشید تازه گذشت.

بارید آروم گفت:

- اگه نمی‌تونن بیا تا من بشینم.

- نه خوبم.

سکوت فضای ماشینو فرا گرفت و چیزی نگذشت که موبایلم زنگ خورد.

- بارید موبایلم داخله کیفه بهم میدی.

موبایلو دستم داد که تماسو وصل کردم و منتظر موندم.

- الو سلام رها جون.
- سلام لیانا خانوم خوبی؟
- ممنونم عزیزم تو چطوری؟
- بد نیستم خیر باشه.
- کمی که گذشت چندبار الو الو گفتم تا بلاخره با ذوق صداشو بلند کرد و گفت:
- خیره آخر هفته مراسم عقده باید بیای.
- چشمام یه لحظه وایساد و شوکه پرسیدم:
- شوخی می کنی؟
- صداش یه شادی خاصی داشت:
- نه به جونه رها آماده باش!
- باشه عزیزم ایشالله خوشبخت بشی قربونت برم.
- مرسی قربونت برم رها حتما منتظرت هستم.
- لبخند کمرنگی روی لبام نشست و با خوشحالی فرمونو چرخوندم و خواستم یکم سربه سرش بزارم:
- باشه ببینم چی می شه.
- دوباره شروع کردی به چرت گفتن؟ تو دوست صمیمی من هستی تازه مامان و بابا می خوان ببیننت خیلی دلشون برات تنگ شده باید حتما بیای زن داداش خوشکلمم ببینی!
- با لبخندگفتم:
- باشه بابا مغزمو نخور میام.



- آها تا یادم نرفته بگم نه تنها تو خانواده هم دعوت هستند حتما اونارم بیاری رها.

- چشم عزیزم مراسم خواستگاری به خوبی و خوشی تموم شد؟  
همونطور که با شادی خاصی همه چیزو تعریف می کرد دوباره صداشو بالا برد و داد زد:

- آره مادر آرتام گفت بچه ها هم دیگه رو می شناسند بهتره هرچه زودتر بهم برسند ساشا هم با پدرم تماس گرفت و خیلی خوب آرتامو تضمین کرد ماهم امشب نامزد کردیم چند روز دیگه عقده.

- خیلی خوشحال شدم عزیزم.

- انشالله عروسی خودت.

نمی دونم چرا پوزخند زدم و تو دلم گفتم عجب چیز غیرواقعی گفتی.  
نگاهم رنگی از غم گرفت و قلبم یه لحظه خیلی بد فشرده شد.

- رها تأکید می کنم نیای می کشمت.. فعلا کاری نداری.

- باشه میام دیوونه.. نه فقط.. چه خبر از اونجا؟

- منظورت ساشاست؟

سرمو به طرفین تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم و آروم زمزمه کردم:  
- آره.

- راستش دیشب مامان شام دعوتش کرد اومد شام خورد و برگشت.

- حالش خوب بود؟

- سرش بلند پیچی بود اما خودش که خوب بود.

لبخند تلخی روی لبام نشست و یه لحظه قلبم می سوخت و دلم تنگش شد خیلی زیاد از طرفی هم نگرانش بودم اما با شنیدن این خبر چندین بار گفتم خدایا شکرت و دلم آروم گرفت.

- هرچیزی شد بهت خبر میدم نگران نباش.. فعلا کاری نداری؟

- ممنونم.. برو توام خسته ای.

- آره بخدا چه جورم امشب انقدر استرس کشیدم فکر کنم چند کیلو وزن کم کردم.

لبخند زدم و ریموتو فشردم تا درازا بشن و برم داخل و نگاهی به اونا کردم. بارید به بیرون نگاه می کرد و ساناز و رویا هم باهم حرف می زدن.

- خوبه خداروشکر از بس چاقی بزار یکم لاغر شی.

- دیوونه من کجا چاقم یکی باید به خودت بگه.

- برو بخواب خانوم استرسی.

خندیدم و حس کردم الان بالا و پایین می پره و سریع داد زد:

- رها!

دوباره خنده ی آرومی کردم:

- باشه شوخی کردم برو بخواب.

- خدانگهدار خاله سوسکه.

- خودتی خدانگهدار.

تماسو قطع کردم و موبایلو سمت بارید گرفتم و متعجب گفتم:

- چرا همه سکوت کردید؟

ساناز داد زد:

- لیانا ازدواج کرده.

- یواش تر کرم کردی.. آره امشب پراش خواستگار رفته نامزد کردند  
آخر هفته مراسم عقدکوننشونه!

ساناز جیغ خفیفی کشید:

- خب این آقای بدبخت کیه؟

- نترس هرچی باشه از شوهر تو که بدبخت تر نیست

عصبی بازوی رویا رو گرفت و تند تند بالا و پایین پرید و داد زد:

- خفه شو روانی.

- آرتام.. دوست پسر عموش ساشا..

بارب با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- آخرش آرتام کاره خودشو کرد و خوبه به مراد دلش رسید.

ماشینو گوشه حیاط پارک کردم و لبخند به لب گفتم:

- آره واقعا اونام سختی زیادی کشیدن.

\*\*\*

چشمامو با عجله باز کردم و به ساعت نگاه کردم، وای دیر شد. دیشب  
اصلا نفهمیدم چجوری خوابم برد آخه ساعت دوازده بود که برگشتیم.  
بعد یه دوش حسابی و پوشیدن لباس از اتاق خارج شدم. موهای خیس  
پشتم پریشون بودند و با لبخند به گلا نگاه کردم. گلدون هارو از داخل

کارتون روی میز برداشتم و سمت آشپزخونه رفتم و همه رو شستم و نصفه آب کردم و گل های تمیز شده رو مرتب توشون گذاشتم.

دقیقا با گلدون خودم شش تا گلدون تا خر خره پر گل شد و همه رو یه جا از سالن روی میزهایی که کناره های دیوار بودن گذاشتم و تازه دوتا گلدونم باقی موند. به ساعت نگاه کردم دوازده ظهر بود می دونم دقیقا ساعت یک میاردهش دم در.

شریفه بانو خونه ی همسایه بود و بارید مغازه طبقه معمول و رویا هم امروز دانشگاه نداشت بالا خوابیده بود. دوتا گلدون خالی رو تو کابینت جاسازی کردم حتما بهش نیاز پیدا می کنم.

شروع کردم به پختن غذا، یه ماکارونی خوشمزه بار گذاشتم. میزو چیدم و با بلند شدن زنگ خونه به ساعت نگاه کردم با دیدن ساعت یک سریع بدون انداختن شال روی سرم سمت حیاط دویدم.

در بزرگو هول دادم و به اطراف نگاه کردم اما هیچ کس نبود. به جلو پام نگاه کردم و با دیدن سبد گل رز قرمز لبخند زدم و خم شدم و برش داشتم.

دوباره اطراف رو پاییدم اما انگار هرکسی هست قصد نشون دادن خودشو نداره. داخل رفتم و درو بستم و سمت ویلا رفتم. صندل هامو کندم و سمت آشپزخونه رفتم و از داخل کابینت دوتا گلدون باقی مونده رو بیرون آوردم و گلارو پس از مرتب کردن تو گلدون هایی که تا نصفه پر آب بود گذاشتم.

با لبخند دوتا گلدونو بر داشتم و بیرون رفتم و به دورتا دور خونه نگاه کردم اما جا نبود دیگه مجبور شدم روی میز جلوی مبل دوتاشو بزارم.

با لبخند دست به کمر گفتم:

- شبیه به گلخونه شده!

- وای رها بازم گل؟

با لبخند سمت رویا برگشتم:

- آره چرا مگه بده؟

- نه بابا بده چی من ذوق کردم کیه که داره انقد پول خرج می‌کنه.

با لبخند همونطور که نگاهم به گلا بود گفتم:

- نمی‌دونم واقعا.

- چه بوی خوبی میاد.. غذا درست کردی؟

- آره یکم ماکارونی گذاشتم.. دوست داری که؟

لبخند به لب همونطور که طرفم می‌اومد گفت:

- آره بابا هم من هم باربدم هم شریفه بانو عاشقشیم خودتم که دوست داری!

- اهم.. دیروز با باربدم حرف زدی؟

مشغول بازی با حلقه‌ی طلای تو انگشت چپش شد و با خجالت و سری زیر افتاده گفت:

- راستش آره.

- خب چی شد؟

- نمی‌دونم چرا نگرانم رها.. احساس می‌کنم باربدم داره طولش می‌ده!

متعجب ابرو بالا انداختم و نزدیکش شدم و گفتم:

- نه عزیزم من باربدو بیشتر از خودم می‌شناسم. اون خیلی دوستت داره رویا باور کن راست میگم.

- میدونم حقیقتش.. خودمم به دوست داشتنش ایمان آوردم به عشقش همینطور.

- خب دیگه چی می‌خوای بفهمی؟

داشت با حلقه اش بازی می‌کرد و مدام بغض کرده سرشو به طرفین تکون می‌داد:

- دیروز باهش صحبت کردم گفت از تو پرسیده توام گفتی راضی هستی ولی بازم گفت صبر کن.

لبخند زدم و اطمینان بازو شو نوازش کردم و گفتم:

- رویا باربد بخاطر تموم شدن این مسائل میگه صبر کن.

متعجب گفتم:

- جدی؟

- آره اونو فقط من می‌شناسم ولی نگران نباش باهش صحبت می‌کنم. باید ماجرا رو فیصله بده!

- ممنونم آجی.

لبخند به لب موهاشو نوازش کردم و گفتم:

- خواهش می‌کنم عزیزم.. امروز چندشنبه ست؟

- چهارشنبه چرا؟

وای مراسم لیانا جمعه ست؟ خدایا من توان روبرو شدن با ساشا رو ندارم. درسته خیلی دلم براش تنگ شده و دوست دارم برای آخرین

بارهم که شده ببینمش اما.. نمی شه نمی تونم، منم برای خودم و غرورم ارزش قائلم.

- رها؟!!

- هان؟

- کجایی؟ کلی صدات کردم اما انگار اصلا تو این عالم نبودی.

- تو فکر بودم چیزی گفتی؟

- میگم مراسم لیانا جمعه ست؟

نفسمو با آه دادم بیرون و نگاهمو زیر انداختم و با صدای گرفته ای گفتم:

- آره مراسم توام خدا بخواد همیشه جمعه ی آینده.

دستاشو محکم جلوی دهنش گرفت و با چشمایی گشاد شده نگاهم کرد و خیلی آروم گفت:

- وای رها راست میگی؟

- البته.

با ذوق بغلم کرد و به خودش فشارم داد. عزیزدلم چقدر خوشحال شد. بوسه ای روی موهای بلند و لختش زدم.

- نگران هیچی نباش باربد هم دوست داره زود ماجرا تموم بشه.

- میدونم آجی الان برمی گردم.

رویا که از پله ها بالا رفت صدای در اومد، سمت در برگشتم و دیدم شریفه بانو سبزی به دست و باربد هم با کلی خرید وارد خونه شدند. با لبخند به استقبالشون رفتیم.

- خوش امید خسته نباشید.
- ممنونم دخترم.
- مرسی خاله پیرزن.
- عصبی نگاهش کردم و دست به کمر غریدم:
- تو بار شروع کردی خول وضع!
- قهقهه کشید:
- وای رها نمی‌دونی اینطوری چقدر بامزه میشی!
- برو بابا توام.. خیر باشه این خریدا چیه دیگه؟
- خیره دخترم خیره.
- متعجب با چشمایی گشاد شده پرسیدم:
- برای بار بد یا...
- نه دخترم یکشنبه قراره برات خواستگار بیاد.
- پاهام به زمین چسبید بهت زده لب زدم:
- چ..چی!
- خانوم ناصری یکی از اقوام دوره منه پسرش کارمند بانک ماشالله هزار ماشالله چشمش نزنم هیچی هم کم نداره.
- از فکر و خیال اوادم بیرون و شوکه با اخم نگاهش کردم و گفتم:
- تو چی قبول کردی؟
- آره چرا قبول نکنم بلاخره توام باید ازدواج کنی دیگه!



- وای..چیکار کردی شریفه بانو.

ابرو درهم کشید و با اخم همونطور که نگاهش بهم بود گفت:

- چی رو چیکار کردم دختر جان؟ برگشتی اینجا بهم دروغ گفتی که ازدواج کردی هیچی نگفتم از اون گذشته وارده یه مأموریتی که نمیدونم چی به چیه شدی بهم نگفتی درستم که ول کردی به امون خدا بسه دیگه باید توام سرو سامون بگیری!

چشمام گشاد شده بود، وای خدایا این شریفه بانوه؟ چرا انقدر تغییر کرده تا حالا ندیده بودم انقدر عصبانی باشه راستش زیونم در مقابلش بند اومده بود. پس این همه مدت بابت این ماجرا خیلی عصبانی بوده و به روی خودش نیاورده.

- اما..اما م..

- اما بی اما یکشنبه ی هفته ی آینده اونا میان خواستگاری توام اگه خوشت اومد جواب مثبت میدی همین که گفتم حرف نباشه!  
من که دستم به جایی بند نبود خشمگین به باربد نگاه کردم اونم سریع متعجب سمت شریفه بانو برگشت و گفت:

- چی داری میگی مادره من تو به من یه چیز دیگه گفتی که؟

شریفه بانو روسریش رو از سرش کند و با اخم گفت:

- بسه دیگه من نمی خوام دختره مثل پنجه ی آفتابم بازیچه ی دسته دوسته تو بشه پسر جون فهمیدی!

- اما مامان رها..

روسریشو روی دستش انداخت و کیسه هارو برداشت و سمت آشپزخونه رفت:

- بسه دیگه قرار نیست که همون شب باهانش ازدواج کنه. میان خواستگاری هم دیگه رو می بینند و تمام آگه خوششون اومد که بهتر اگر نه این یکی نه یکی دیگه!

بارب عصبی نایلون میوه هارو زمین کوبید و گفت:

- چیکار داری می کنی که ما ازش خبر نداریم مامان؟ این دیگه چه کاریه بی اجازه ی ما رفتی اجازه دادی خواستگار بیاد؟

- چیه تو چرا جوش میزنی؟ نکنه نگران دوست جونت هستی؟ آگه خیلی مرده و رها رو دوست داره پا پیش بزاره قدمش روی چشم اگر نه رها که بازیچه نیست پسر من یه پیرزنه شصت و هشت ساله ام دلیل نمی بینم برای کارام از تو اجازه بگیرم.

- من به درک حداقل از رها می پرسیدی بعد سرخود جواب می دادی!

بهم نگاه کرد و همونطور که ابرو بالا می انداخت گفت:

- رها رو حرف من حرف نمیزنه اینطور نیست دخترم؟

آب دهنمو قورت دادم و به اجبار سرمو تکون دادم و سمت پله ها رفتم. وای خدایا.. این دیگه چه راهی پیش پام گذاشتی آخه؟ شریفه بانو هم راست میگه آگه دوسم داشت نمی زاشت برم تازه حرفش درست بود ای.. اینکه آگه واقعا می خوادش پا پیش بزاره. یکی ته دلم داد زد رها شاید فرصت مناسبی باشه ازدواج کنی فراموشش می کنی تو که میدونی ساشا ماله تو نیست.

اما.. من قلبم فقط برای اون می کوبه، ساشا تنها مردیه که بی قیدو شرط بهش اعتماد تام دارم نمی تونم ازش بگذرم. وارد اتاقم شدم و درو بهم کوبیدم آخه چطور بدون اجازه ی من گفته بیان اینجا. آخه من از کجا

بدونم چه خانواده ای هستند؟ هرچند انتخاب شریفه بانو هیچ وقت بد از آب در نمیاد اما من قلبم متعلق به یکی دیگه ست!

روی تخت دراز کشیدم و آرام زمزمه کردم:

- نمی شه من ساشا رو دوست دارم اون.. نمی تونم اونو فراموش کنم.

اشک تو چشمم حلقه بست، بسه رها بچه شدی یه خواستگاری تموم می شه میره پی کارش دیگه...

تو از ته قلبت ساشا رو دوست داری نمی تونی یه نفر دیگه رو وارد قلبت کنی. دو روز دیگه مراسمه لیاناست چطور با ساشا روبرو بشم؟ اما اون که با خبر نمیشه نه.. خب با خیرم بشه چی کار کنم حق با شریفه بانوه اگه واقعا عاشقمه باید پا پیش می زاشت اما اون چی کار کرد؟ گذاشت برم به همین راحتی پا رو قلبی گذاشت که به اون داده بودمش. اون غرورشو زیر پا نذاشت تا یه توضیح ساده به من بده اونوقت من چرا باید بهش دلخوش کنم؟ ساشا از غرورش نمی گذره حتی بخاطر من او.. اون غرورشو بیشتر از هرچیزی دوست داره چون همیشه باهانش بوده از همون اولای تنهاییش تا الان پس بهتره بهش فکر نکنم.

من همینطوری با خودم درگیرم اما خدایا چی میشه؟ لبمو گزیدم و یاد خاطراتی افتادم که باهانش داشتم. شبی که از دست اون مزاحم نجاتم داد و بعدش داخل آسانسور بهم نفس مصنوعی داد تازه تو شرکت هم کمکم کرد. داخل کلبه تو شمال.. وقتی اون افراد بهمون حمله کردن نجاتم داد وقتی باهم رفتیم به اون مهمونی لعنتی با چهره ی مانی و آنیا و بعدش تصادف.. داخل خونه ی ویلایش اون شب مهمونی داخل شرکت و شبی که برگشت ویلا حالش بد بود تب داشت.

شبی که برای یه مزاحمت از طرف بهراد بخاطر من تیر خورد و نزدیک بود بمیره روزی که باهم تبریز اومدیم و اون شب.. اون شبی که فیلم

ترسناک دیدیم بخاطر من چایشو خالی و داغ نخورد و بخاطر من از عادت چندین و چند ساله اش گذشت اما قبلش وقتی حرفای منو باربدو شنید و فکر می کرد هنوز آیدینو دوست دارم چقدر سیگار کشید. اون شب گفت اسطوره هام ازشون اشتباه سر می زنه، شبی که فهمید مادرش حالش بده با وجود اینکه ازش ناراحت بودم بازم پیش خودم اومد و بغلم کرد به زور تا جلوی مبل بردمش. خدایا خدایا زندگی من از اولش بگیرش تا آخرش خاطرات ساشاست چجوری فراموشش کنم؟ چجبوری دره قلبمو روبه یکی دیگه باز کنم خدایا؟ ساشا برای من یه چیز خاصه یه چیز ناب خیلی خیلی ناب!

- رها!

از جا پریدم و با وحشت به باربد نگاه کردم که با خشم بالا سرم ایستاده بود.

- چته؟!!

- نیم ساعته صدات میزنم دختر کجایی تو؟

آه بلند بالایی کشیدم و چونه ام رو روی زانوام گذاشتم و بغضمو قورت دادم:

- تو فکر بودم چیه؟

- انقدر عمیق؟

- تو فکر کن آره چیزی شده که اینجا اومدی؟

لب تخت نشست و خوب سنگینی نگاهشو حس می کردم. کمی گذشت که گفت:

- باور کن من از چیزی خبر نداشتم اول گفت مهمون میاد اونارو خرید بعد که برگشتیم خونه حرفشو عوض کرد!

- باشه.

زیر چشمی نگاهش کردم و دیدم به زمین زل زده. با لحن ناراحتی گفت:

- رها نمی دونم چرا اینطوری شده صدو هشتاد درجه تغییر کرده.. او مدم صدات بزنم برای نهار منتظر تویم.

- غذاتونو بخورید نوش جونتون.

- پس تو چی؟

همونطور که نگاهم به روبرو بود گفتم:

- میل ندارم.

- چرا میل نداری بخاطر کاره مامان؟

کلافه نگاهش کردم و دوباره به روبرو خیره شدم و چشمامو بستم:

- نه!

- پس چی شده؟

- هیچی.. فکرم یه جا گیره!

یکم بهم نزدیک شد و دستشو روی موهام کشید و لبخند زد:

- رها اون که تورو اجبار نکرده حتما باهاش ازدواج کنی یه خواستگاری کوچیکه تموم می شه میره دیگه تحمل کن دیگه قول میدم تکرارش نکنه!

- آگ.. آگه بهراد یا ساشا بشنون و کاری کنند چی؟ ساشا به هر حال اما بهراد او.. اون خیلی خطرناکه نره از سر هیچ و پوچ و الکی بلایی سره پسر مردم بیاره باربد؟

- خدا بزرگه توام که معلومه از الان جوابت چیه.

سرمو تکون دادم و آب دهنمو با بغض قورت دادم و سعی کردم قلبمو که همش می گفت جوابه من ساشاست خفه کنم و بهش توجهی نکنم اما نمی شد.

- آره..جعه چیکار کنیم؟

- دیگه نگران نباش..چرا مگه جمعه چه خبره؟

نگاهش کردم و با غمی که خیلی خوب تو صدام موج می زد و بخاطر ساشا بود زمزمه کردم:

- مگه عقدکنون لیانا و آرتام نیست!

- خب باشه همگی باهم میریم و برمی گردیم.

- نه اونو نمیگم آخه س..

لبخند آرام بخشی زد و بازم موهامو نوازش کرد و دوباره لحنش شد دوای دردم:

- می ترسی با ساشا روبرو بشی؟

سرمو تکون دادم، خدایا شکرت که باربدو دارم بدون اینکه حرفو بزنم حرفه دلمو میزنه!

- تو چه خودتو مخفی کنی چه نکنی آخرش باهش روبرو میشی!

- ام..

خواستم بگم الان زوده برای اینکه بی تفاوت باشم و از کنارش به آسونی رد بشم زمان می خوام اما اون سریع گفت:

- رها مجبوری بری نمی شه که تا آخر عمرت از روبرو شدن باهش بترسی!

- گندی که شریفه بانو زده رو چیکار کنم؟

- گند چیه دختر خوب؟ حق با اونه یه خواستگاریه تا آخره عمرت که نمی‌تونی به پای ساشا بسوزی می‌تونی؟

اخم‌مو توهم کشیدم و سرمو عقب بردم:

- بس کن بارید من تا آخر عمرم به پای ساشا اگه قراره بسوزم می‌سوزم و می‌سازم اما نمی‌تونم وقتی قلبم تمام و کمال متعلق به یه نفره یا یکی دیگه ازدواج کنم. بارید ساشا عمر و جون منه دلیل نفس کشیدن هامه دست کشیدن از اون یعنی مرگ یعنی آخره زندگی برای من!

با لبخند دستشو دور شونه ام حلقه کرد و به خودش چسبوندم و روی موهام بوسه ای زد:

- عزیزدله داداش درکت می‌کنم.

بغض سختی به گلوم چنگ انداخت جوروی که به زور لب زدم:

- نمی‌تونم..ن..نمی‌شه!

- بدون ساشا نمی‌شه میدونم اما باید سعی کنی یکم به فراموشی بسپاریش، رها حرف مامان که گفت اگه واقعا عاشقت باشه پا پیش بزاره درسته.

- اما بارید تو اونو بیشتر از من می‌شناسی خوب میدونی چقدر مغروره!

لپمو کشید و خنده ای کرد و گفت:

- عزیزدلم عشق هرکاری می‌کنه. هیچ چیز تا امروز نتونسته در برابر قدرت عظیمه عشق مقاومت کنه مطمئن باش، عشق بزرگ تر از اون

چیزی که فکر می کنیم غرور دیگه چیه؟ آدم اگه عاشق باشه بخاطر به دست آوردن عشقش حاضره آسمون و زمینو بهم بزنه!

- پس چرا ساشا هیچ عکس العملی نشون نمیده؟

- رها کم کم، باید صبور باشی.. این دوری برای هردوتاون خوبه، ساشا باید به خودش بقبولونه که برای اولین بار عاشق شده باید قبولش کنه تا بتونه پا پیش بزاره فهمیدی؟

بغض کرده سرمو به طرفین تکون دادم و با قلبی شکسته زمزمه کردم:

- ولی..

- فقط صبور باش قربونت برم. صبر حلاله تموم مشکلاته با گذشت

زمان همه چیز حل می شه!

- باشه بارب باشه صبر می کنم.

روی سرم دست کشید و لبخند به لب از جاش بلند شد:

- حالا هم پاشو بریم نهار بخوریم خیلی وقته غذای دستتو نخوردم دلم تنگ شده برای دست پختت.

- باشه.. بریم.

باهم از اتاق خارج شدیم و پایین رفتیم. سر میز نشستیم و من با یاد کار شریفه بانو اخمامو توهم کشیدم. از دست شریفه بانو خیلی ناراحتم برای همین بی میل شروع کردم به خوردن غذام.

- میگم رها؟

سرمو بلند کردم و به رویا نگاه کردم:

- بله؟



- برای عقد کنون لیانا می‌ای ست کنیم.

یاد گذشته افتادم اون شبی که رویا آیدینو به دوستاش معرفی کرد تو مهمونی و ما ستای پدرو که بهمون هدیه داده بود پوشیده بودیم و آیدین..اون بازم رویا و منو تشخیص نداد و منو پوشید. غذا نزدیک بود تو گلوم بپره اما جلوی خودمو گرفتم و سعی کردم واکنشی نشون ندم که ناراحت نشه.

- نظرت چیه رها؟

- باشه چی پوشیم؟

- اون لباس مشکی که پر های خوشکلی توش کار شده همون که بابا بهمون هدیه داد!

بغضمو قورت دادم با یاده بابام آخه چندتا ست بهمون هدیه داده بود و گفتم:

- باشه عزیزم.

رویا و باربد جمعو تو دستشون گرفته بودند و حرفشاون باعث خنده ی من می شد اما شریفه بانو اخماشو توهم کشیده بود و غذاشو می خورد بدون توجه به ما.. نمی دونم شاید بدون توجه به من.

بعد غذا ظرفارو شستین و چای آماده کردیم. سینی چایو برداشتم و همراه رویا وارد پذیرایی شدم و با دیدن گلای قشنگه رز که دورتا دور پذیرایی بود لبخند زدم.

- رها به نظرت این گلا خیلی زیاد نشدند.

سمت مبل رفتم و سینیو روی میز گذاشتم و روبروی باربد نشستم و گفتم:

- نه.. چرا مگه بده؟

- نه خیلی هم خوشکله نفهمیدی فرستنده اش کیه؟

لیوانمو برداشتم و همونطور که نگاهم به گلا بود و چایو فوت می کردم  
گفتم:

- از کجا باید بفهمم هر روز ظهر زنگ درو میزنند و یه سبد گل می  
زارن جلوی در.

- هرکس که هست خیلی حوصله داره هر روز یه سبد گل بخر بیار بزار  
جلوی در یه خونه!

- خیلی کنجکاووم بدونم کیه.

باربد هم مثل من لیوانشو برداشت و ابرواشو بالا انداخت:

- خب انگار هرکسی هست نمی خواد خودشو نشون بده!

- منم همین نظرو دارم.

رویا موبایلشو خاموش کرد و گفت:

- آجی ساناز گفت اونم میاد عروسی همراه ما.

لبخند زدم و خوشحال سرمو تکون دادم:

- خب پدرو مادرش چی؟

- فکر کنم کار دارند و گفتند نمیان.

- وای این دختره ی دیوونه بازم مغزمو سوراخ می کنه داشتن همسفری

مثل ساناز اونم تا تهران یعنی بدبختی!

رویا و باربد خندیدند و شریفه بانو بازم سکوت کرده بود آخرش با اخم

پرسیدم:

- چته بانو چرا سکوت کردی؟

با اخم گفت:

- هیچی فقط آماده باشید باید حتما جمعه بریم عروسی.

- بسم الله شریفه بانو تو که همیشه از شلوغی خوشت نمی اومد آفتاب

از کجا در اومده که اینبار پیش قدم شدید!

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- اینبار فرق داره.

خندیدم و با تعجب و کنجکاوی پرسیدم:

- چه فرقی اونوقت؟

با یه لبخند عجیب گفت:

- آخه شاید آخرین باری باشه که تو باهامون هستی!

خشکم زد، تازه داشتم به مفهوم حرفاش می رسیدم برای همین دستامو

که روی پاهام بود مشت کردم، دندون ساییدم و غریدم:

- منظورتون چیه شریفه بانو؟

با همون لبخند تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- خب شاید قسمت باشه و تو..

با ضرب بلند شدم و گفتم:

- قسمت نیست شریفه بانو بخاطر حرمت شما خواستگری رو بهم نازم

وگرنه تا الان هفت بار بهمش زده بودم بخاطر شما هیچی نگفتم اما

دیگه تصمیم گرفتم با خودمه بخوام جواب مثبت بدم یا منفی.. شب

خوش!

باربد سریع از جاش بلند شد:

- کجا؟

- خسته ام می خوام برم یکم بخوابم عصر میرم دانشگاه کارامو انجام میدم تا از این به بعد اینجا برم دانشگاه!

بدون حرفه دیگه ای از پله ها بالا رفتم و بغض بدی کرده بودم. وارد اتاق شدم و درو بستم و پشتش خزیدم و آروم گریه کردم. به پنجره با اشک نگاه کردم، آسمان آروم آروم داشت شروع به باریدن می کرد و انگار بهار داره میاد. چونه ام لرزید، زانو هامو بغل گرفتم و از ته دل گریه کردم.

- خدایا دلم خیلی گرفته. پس کی تموم می شه؟ مگه نمیگن بعد هر سختی و بدبختی یه خوشبختی و سعادت هست؟ پس چرا من این خوشبختی و سعادتو نمی بینم؟ پس چرا تو یه راه پا گذاشتم که آخر نداره چرا؟

آسمون غرش کرد و باعث شد سرمو از روی زانو هام بلند کنم. بلند شدم و سمت تخت رفتم چون پنجره دقیقا کنار تختمه، پرده کنار زده شده بود و بیرونو خیلی خوب می دیدم. روی تخت نشستم و به ساشا فکر کردم، دست کشیدم و از داخل کشو میز عسلی گل رز پژمرده شده رو بیرون آوردم.

فقط همین از ساشا برام مونده. به بینیم نزدیکش کردم اما بویی نداشت. به عکس بابا نگاه کردم و دست کشیدم و قاب عکسو برداشتم.

- بابا دیدی.. دیدی چه بلایی سر دخترت اومد؟ دیدی چطور عاشق شدم و آخرش داغ رسیدن به معشوق رو دلم موند بابایی؟ ابا توام عاشق اون زن بودی، دیدی چطور بهت خیانت کرد. منم احساس می کنم عشق ساشا برگشته و ساشا فراموشم کرده و داره باهات خوش می گذرونه.

اگه اینطوره پس چرا انکار می‌کنه، بابا چرا می‌گه برات توضیح میدم  
چرا بابایی تو یه راهی جلو پام بزار بگو باید چیکار کنم؟  
قاب عکسو بوسیدم و همراه گل روی قلبم گذاشتم. به آسمون ابری نگاه  
کردم و لب زدم:

- خیلی دلم براش تنگ شده خدایا چرا دوری از عزیزدلت انقدر سخته؟  
از داخل کتو میز عسلی گوشواره ای رو برداشتم که بابا بهم هدیه داد  
همونی که تو کلبه ی شمال جا گذاشتم و همراه آیدین برگشتم و برش  
داشتم. یاد اون شب افتادم که کنار درخت سایه اش رو دیدم. هیچ وقت  
نگفت من بودم ساشا من دوستت دارم چرا می‌ترسی غرورت پایمال  
بشه چرا؟

با گریه گوشواره هارو به لبم نزدیک کردم و بوسیدمشون، باید برم  
قبرستون یه کار نیمه تموم دارم.

گوشواره هارو گوشم انداختم و بعد پوشیدم لباس مناسب آبی به صورتم  
زدم و یه آرایش خیلی کم برای مخفی کردن صورته بی روحم انجام دادم.  
قاب عکسه بابا رو سرچاش گذاشتم و گل رزو تو کتو گذاشتم. سوئیچ  
و موبایلمو داخل کیفم گذاشتم و از اتاق خارج شدم. از پله ها پایین  
رفتم، کسی تو پذیرایی نبود پس بی‌درنگ و با خیال راحت سمت راهرو  
رفتم خدا کنه نرفته باشه. در زدم و با بفرماییدش دلم خوش شد و وارد  
اتاق شدم.

با دیدنم تعجب کرد و پرسید:

- کجا این موقعه ظهر؟

- نگران نباش می‌خوام خودت ببریم یه جایی.

- کجا؟

آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو اطراف اتاق چرخوندم و با ناراحتی پرسیدم:

- میدونی آیدینو کجا دفن کردند؟

بهت زده بلند شد و لب زد:

- چ..چی؟

- باربد وقت ندارم باید برم به دانشگاه برسم میدونی یا نه؟

- آره وقتی رفتم بهشون تسلیت بگم فهمیدم کجا دفن شده حالا چرا می خوای بری اونجا؟

با فکر کردن به کاری که می خواست بکنم لبخند تلخی زدم:

- هیچی فقط یکم کار دارم.

- باشه الان آماده میشم.

از اتاق خارج شدم و وارد پذیرایی شدم و منتظر باربد موندم. یه بار دیگه به مدارک های داخل کیفم نگاه کردم، خب چیزی کم و کسر نداره چیزی نمونده رها امسالو بخونی لیسانست رو می گیری. دیگه می تونی یه کاری برای خودت دست و پا کنی.

- بریم؟

- آره.. آره بریم.

باهم از ویلا خارج شدیم که سریع سوئیچ رو سمتش گرفتم:

- بیا تو برون من حوصله ندارم فقط کنار همون مغازه ی اون روز ننگه دار می خوام گلاب و گل بخرم.

سرشو تکون داد و گفت:

- جمعه چیکار کنیم؟

سوئیچ رو ازم گرفت و قبل از اینکه سوار بشیم ریموتو فشردم تا دراز باز بشند. کنار باربد نشستم و با غم به اطراف نگاه کردم، اونشب چه حالی داشتم وقتی رویا و آیدین نامزدیشون رو اعلام کردند.

باربد ماشینو سمت بیرون هدایت کرد که سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم.

تصویر ساشا جلوی چشمام نقش بست اما یه طرفه دیگه صورت خونی آیدین بود که اون شب تصادف کرد رو دیدم. جهیدن قطرات اشکو به چشمام حس کردم، خدایا آیدین ناحق این وسط نابود شد اون چه گناهی داشت؟

یه جا ماشین توقف کرد اما انقدر خسته و بریده از همه چیز بودم که حتی چشمامو باز نکردم.

یکم بعد سوار شد و گفت:

- بیا اینم گلاب و گل!

هر دو رو از دستش گرفتم و روی پاهام گذاشتم و زیرلب تشکر کردم که گفت:

- رها چرا می خوای اونجا بری؟

- یکم با آیدین حرف دارم.

دیگه چیزی نپرسید و به رانندگیش ادامه داد و یکم بعد روبروی بهشت زهرا توقف کرد.

- توام بیا بهم نشون بده ببینم کدومه.

باهم پیاده شدم و سمت قبرستون حرکت کردیم و من فقط تو دلم می‌گفتم خیلی متاسفم آیدین، خیلی! وارد محوطه که شدیم یکم چشم چرخوند و گفت:

- کجا بود.. آها اونجاست!

به یه سنگ قبر سفید و مشکی اشاره کرد. سرمو تکون دادم و سمت سنگ قبر رفتم و نوشته ی روی سنگو خوندم.. آیدین کمالی. یه قطعه عکس کوچیک روی قبر حکاکی شده بود. بغضمو قورت دادم و روی پاهام نشستم، گلابو باز کردم و سنگ قبرو شستم. معلومه مادرش هنوزم میاد اینجا چون سنگ تمیزه تمیز بود. اشکام راهشون رو باز کردند، بیچاره مهشید و عمو احمد.

با گلاب تموم سنگو شستم و گلارو پر پر کردم روش.

- سلام آیدین.. ببخشید دیر اومدم. راستش دلم برات تنگ شده ت.. تو خیلی مرد فوقالعاده ای بودی من تورو دوست داشتم آیدین اما خودت به حرفم رسیدی عشقت حقیقی نبود بخاطر همین به هم نرسیدیم اما اینو بدون که تو استاد و دوست خیلی خوبی بودی. باعث عذابت شدم می‌دونم اما حلالم کن خواهش می‌کنم آیدین. آخرین لحظه گفتمی منو بخشیدی رها؟ آره آیدین من بخشیدمت خیلی وقته پیش. همون وقتی که بهم خبر دادند بخاطر من از همه کس و همه چیز بریدی همون موقع بخشیدمت. توام منو ببخش، حلالم کن آیدین بخاطر من به ناحق کشته شدی حلالم کن. دلم برات تنگ شده بود برای یه دوست قدیمی.. ببخش آیدین اینم امانتیت این همون اصلیه که به رویا داده بودی.

حلقه ی تک نگین سفیدو روی سنگ قبر گذاشتم و شیشه ی خالی گلابو برداشتم و برخواستم. بینیمو بالا کشیدم و با پشت دست صورتمو پاک کردم. یه نگاه به اطراف انداختم و بعد فاتحه فرستادن مجدد از اونجا



خارج شدم. کنار ورودی سطل زباله بود شیشه رو داخلش انداختم و سمت ماشین رفتم. باربد مثل اون دفعه تنهام گذاشت و من خیلی ازش ممنونم.

سوار شدم و گفتم:

- برو سمت دانشگاه باربد.

- باشه.. خالی شدی؟!!

- آره خیلی.. ممنونم ازت باربد.

- کاری نکردم گلی جان.

یه آهنگ غمگین پخش شد و بیشتر دلم گرفت چون عصره خیلی خیلی دلگیری بود نمی دونم چرا؟!!

«آهنگ چرا من\_ علی عبدالمالکی»

چشم‌امو بستم و فشردم و بغضمو قورت دادم. نمی دونم چقدر گذشت اما اونقدر تو آهنگ و کلامتش غرق شده بودم که اصلا نفهمیدم کی باربد گفت رسیدیم. دستی به صورتم کشیدم و پیاده شدم.

با دیدن دانشگاه تموم خاطرات برام زنده شد. آیدین، رویا چیزایی که اون روز اتفاق افتاد و رویا می گفت آیدین از قصد ماشینت رو پنچر کرده. لبخند تلخی روی لبام نشست.. سر پسراییی که مزاحم شدند داد کشید و فراریشنون داد آیدین حیف شد خیلی حیف شد. حلقه ی تک نگینو تو همین جاده بهم داد. آب دهنمو با بدبختی قورت دادم و وارد دانشگاه شدم.

چه خاطراتی اینجا داشتیم.. اینجا بود که سوار ماشین آیدین شدیم و سمت شمال حرکت کردیم. تقریباً شب بود که رسیدیم همون شبی که با

فربد یکی از هم کلاسی قلدرمون که مزاحمت ایجاد کرد برام دست به یقه شد بخاطر من، همون شب باهام حرف زد و بهم دلداری داد.

برای جلوگیری از ریزش اشکام قدمامو تند تر کردم و سعی کردم زیاد به اطراف توجه نکنم و فقط راهمو ادامه بدم.

\*\*\*

سوار ماشین شدم و درو بستم و کیفمو محکم روی پاهام کوبیدم و گفتم:

- وای چقدر هوا سوز داره.

- چی شد حل شد؟

همونطور که دستامو بهم می مالیدم و ها می کردم گفتم:

- آره باهاشون صحبت کردم. مدیر آشنا بود گفت با دانشگاه تهران صحبت می کنه تا مدارک باقی مونده رو بفرستند اینجا از هفته ی بعد می تونم برگردم دانشگاه.

- یعنی می خوای بهار بخونی تابستون امتحان بدی؟

- آره دیگه چند ترم مونده تا تمومش کنم.

فرمونو چرخوند و همونطور که دور می زد و شش دونگ حواسش به روبرو بود گفت:

- باشه.. چیزی لازم نداری؟

- خواستم برای شام پیٹزا بگیریم و می خوام بری همون رستوران لاکچری خودمون!

خندید و گفت:

- باشه فسقله.

- خودم میرم پیترزا می گیرم آ گفته باشم.

سرشو لبخند به لب تکون داد و نگاهم کرد و با تأسف گفت:

- باز شروع کردی تو.

- اصلا می خوام امشبو من بدم اشکالی داره.

- باشه سرتق!

جلوی رستوران توقف کرد و بعد گرفتن چهارتا پیترزا که یه ساعت تقریبا طول کشید سوار شدیم و و بارید سمت خونه حرکت کرد. من وارد ویلا شدم و بارید هم داشت ماشینو یه گوشه پارک می کرد.

- رویا، شریفه بانو.. بیاید غذا گرفتم.

به ساعت دیواری نگاه کردم، وای چقدر زود گذشت ساعت شش شد. تمام پذیرایی رو بوی گل رز برداشته بود. با لبخند وارد آشپزخونه شدم و میزو چیدم و پیترزا ها رو جدا جدا تو بشقاب گذاشتم. سُسارو روی میز گذاشتم و یه بار دیگه همه رو صدا زدم. شریفه بانو و رویا باهم وارد آشپزخونه شدند.

- دخترم الان زوده؟

- آخه سرد می شه داغ بخوریش لذتش بیشتره.

همه سر میز نشستند و شروع کردند به خوردن غذا. با لبخند شروع کردم به خوردم. بعد خوردن چند قاچ با کمی تعلل گفتم:

- خودتونو آماده کنید فردا صبح راه می افتم که شب اونجا باشیم و فرداشبش هم زود به مراسم برسیم همگی باید هرچی که لازم دارید بردارید.

شریفه بانو با اخم نگاه کرد:

- خب دخترم شب کجا بمونیم؟

- میریم هتل شریفه بانو دوتا سونیت می گیریم و تمام.

سرشو تکون داد و رویا با ذوق دستاشو بهم کوبید و گفت:

- من برم لباسمو آماده کنم.

لبخندی به روی صورت بشاشش پاشیدم و گفتم:

- غذا تو تموم کن بعد برو.

یکم دیگه از غذامو خوردم و از جام بلند شدم که همشون بهم نگاه

کردند و من فقط لبخند غمگینی به این واکنششون زدم و گفتم:

- برم بیرون یه هوایی بخورم نوش جونتون.

همه جوابمو دادند و من با قدمای آرومی از آشپزخونه خارج شدم. یه بافتن پاییزی از روی چوب لباسی کنار در برداشتم و تم کردم. درو باز کردم و بیرون رفتم و دیدم همه جا خیس شده و بوی خاک و نم حس کردم. روی اولین پله ایستادم و چشمامو بستم و لبخند زدم. چه هوای عاشقانه ای الان کیف می‌ده برای قدم زدن.

از چندتا پله پایین رفتم و وسط حیاط زیر بارون ایستادم و انگار بارون کم کم داشت شدت می گرفت. آب دهنمو قورت دادم و زمزمه کردم:

- خدایا دلم برای آغوش ساشا تنگ شده چقدر دوری ازش سخته. دلم برای عطر تنش، آغوش گرم و با پنااهش، اخماش، تعصباش، غیرتی شدنش تنگ شده.

چند قطره اشک از گوشه چشمم پایین ریخت و بارون کمی خیسم کرده بود و صورتم با قطرات باران خیس شده بود نه اشک و من می تونستم

این دروغو بگم که نگن چرا گریه کردی. چراغ هایی که به دورتا دور دیوار وصل بود روشن بود. حاضرم همه ی بدبختی هایی که تو این چند ماه کشیدمو دوباره از اول بکشم، همه ی عذاب ها، ترس ها، وحشت ها و سختی هارو تحمل کنم فقط دوباره برگردم به اولین شبی که با ساشا آشنا شدم فقط به اون صبحی برگردم که منو رسوند جلوی آپارتمان!

لبخند تلخی روی لبام جا گرفت، کاش اون روز برمی گشت و کاش ساشا رو داشتم دیگه انگار

همه ی دنیا پشتمه یعنی یه تکیه گاه دارم اما حالا..

- رها؟

ترسیدم و برگشتم و نفس نفس زنان چشمامو باز کردم، با یدن بارید نفسمو فوت کردم.

- ترسوندی!

قیافه اش درهم و غمگین بود و خوب می خوندم از چهره اش اما بازم مثل همیشه به روی مبارک خودش نمیاره. کنارم ایستاد و به آسمون چشم دوخت و پرسید:

- چرا زیر بارون وایسادی؟

منم مثل اون سرمو بلند کردم و به آسمون خیره شدم:

- دلم گرفته خواستم یکم رفع دلتنگی کنم.

- با ایستادن زیر بارون؟

آهی کشیدم و زمزمه کردم:

- این بارون هزاران معنا داره هزاران سخن ناگفته که با باریدنش می تونم از دلم بیرون بریزمش این بارون مفهوم عشق رو برای من داره و

هر قطره اش منو یاده چکه به چکه خاطرات با اون بودن میندازه چه تلخ باشه چه شیرین بازم رفع دل‌تنگی میشه برام.  
 - بیا بریم تو قریونت برم باید فردا صبح راه بیافتیم.  
 - باشه.. بریم.

دستشو دور کمرم حلقه کرد و من سرمو تکیه به شونه اش دادم و شونه به شونه ی هم وارد خونه شدیم و من باز قلبم داد زد ساشا رو می خوام ببینم تا آروم بگیرم.

\*\*\*

- باربد بیا بشین خسته شدی من جای تو رانندگی می کنم دیگه نزدیک هستیم چیزی نمونده.

- خودت میگی نزدیک شدیم دیگه چیزی نیست می تونم تحمل کنم نترس.

- بخدا خسته ای. ببین چشمتا قرمز شده از اول صبح تا الان پشت فرمونی بدون استراحت کردن.

رویا کنارم بود و با نگرانی گفت:

- آره باربد حق با رهاست خیلی خسته شدی نهارم به زور چندتا لقمه نون پنیر بهت دادم بیا عقب یکم استراحت کن!

باربد با اخم ماشینو کنار زد و گفت:

- باشه..رها زود باش ولی خطرناکه می تونی؟

با لبخند درو باز کردم و گفتم:

- تو به رانندگی آبجیت شک داری؟

باربد خندید اونم به زور، معلوم بود خیلی خسته ست. موهاش آشفته بود و مدام کمر و گردنش را به این طرف و اون طرف می چرخوند تا قولنج هایش را بشکونه.

- ای بلا بدو!

سریع پشت فرمون نشستم و باربد رفت عقب کنار رویا نشست. شریفه بانو سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود و خورو پفش تموم ماشینو برداشته بود. بارونم نم نمک می بارید و آسمونم بخاطر اینکه هوا ابری بود کمی تاریک بود اما به رانندگیم ایمان داشتم.

کمر بندمو بستم و آینه رو تنظیم کردم. دیدم باربد سرشو گذاشت روی پای رویا و خودشو جمع کرد تا روی صندلی جا بشه رویا هم یکم به در نزدیک شد تا باربد راحت باشه. لبخند قشنگ و پُر از احساسشو دیدم که با چه عشقی دستشو تو موهای مشکی باربد کشید و نوازش کرد. باربد هم چشماشو بسته بود انگاری زود خوابش گرفت حقم داره از صبح تا حالا که ساعت سه شبه پشت فرمون نشسته!

آروم شروع کردم به رانندگی کردن، خوبه زیاد شلوغ نبود. یاد ساشا افتادم اون روزی که ترمز ماشین برید تو جنگل همینطوری بارون می اومد با چه بدبختی نجاتش دادم یعنی بازوش سالمه؟

آه رها توام چه فکرای می کنی همونطور که پشت کمره تو سالمه بازوی اونم سالمه دیگه. چه شبه نحسی بود تمام اون دورانی که به اون لعنتی نزدیک بودیم سخت بود همین الانم سخته!

تو آینه به رویا نگاه کردم، سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشماشو بسته بود دستش هم مثل قبل تو موهای باربد بود.

لبخند زدم، خدایا این دوتا رو خوشبخت کن چون باربد سختی زیادی کشید تا به اینجا رسید رویا هم همینطور اما اون تقصیر خودش بود. یاد

حلقه ی آیدین افتادم، اون شبی که تو اتاق سر همین حلقه با ساشا دعواش شد. حلقه رو شب روی میز عسلی گذاشته بود و ننداخته بودتش دور چقدر اون شب غیرتی شد. لبخندم به پوزخند تبدیل شد، انقدر مغروره که حتی یه زنگ هم نمی زنه به آدم.

اشتباه از خودش بود من اونو با یه دختر که از قضا عشق سابقش بود دیدم و دیدم که هنوز دوستش داره اونوقت اونه که با لجبازی قهر می کنه و چیزی هم توضیح نمیده انتظار داره کنارشم بمونم!

اما رها اون فکر می کرد اعتماد تو تا اون حد هست که.. نه نه اعتماد من خیلی وقته پیش شکسته شد. من از خودم بیشتر به ساشا اعتماد داشتم و هنوزم دارم فقط بخاطر این برگشتم به تبریز از دستش ناراحت شدم چون توضیح نداد. ببینم اون دختر این همه مدت کجا بوده و چرا برگشته اصلا آیا هنوزم دوستش داره یا نه؟

انقدر تو فکر و خیال خودم غرق شده بودم که اصلا نفهمیدم ساعت کی شش صبح شد و بارید گفت بیا یکم استراحت کن من بشینم. گردنم درد گرفته بود و چشمانم یکم می سوخت.

- نه تازه رسیدیم چیزی نمونده!

وارد تهران که شدیم نمی دونم چرا دلم غمگین شد. من اینجا خاطرات خوب و بده خیلی زیادی دارم خیلی زیاد. سمت هتل مورد نظر روندم و سر راه یه جا توقف کردم تا همگی صبحونه بخوریم و کارامونو انجام بدیم آخه شریفه بانو دستشویی داشت.

بعد خوردن صبحانه سوار شدیم و اینبار بارید نشست. آدرسو بهش دادم و اونم سمت هتل رفت. مارو جلوی هتل پیاده کرد و ساک هامونو دستمون داد. خودش هم سوار شد و ماشینو سمت پارکینگ هتل هدایت کرد. با خستگی بعد گرفتن کارت و کلید اتاق هایی که رزرو کرده بودیم



سوار آسانسور شدیم. به کارت نگاه کردم، اتاق صدو پونزده و صدو شونزده.

از آسانسور پیاده شدیم و سمت اتاق‌ها رفتیم. به روی درآ نگاه کردم آها ایناهاش. کارت اتاق صدو پونزده رو سمت شریفه بانو گرفتم و گفتم:

- شریفه بانو تو برو داخل صدو پونزده ماهم کنار دستتون هستیم باریدم میاد پیشه شما خوبه.

با همون اخمایی که این چند روزه مهمون صورتش شده و من اصلا دوستش ندارم و بهش عادت نکردم گفتم:

- باشه مراقب خودتون باشید.

رویا چشماش باز نمی‌شد و به من تکیه داده بود و به زور راه می‌اومد.

- بیا بریم داخل انگار خیلی خسته ای.

- آره بخدا مردم.

از داخل جیبم موبایلمو بیرون آوردم و به بارید پیغام دادم. «طبقه ی دهم اتاق صدو پونزده»

وارد اتاق شدیم، رویا ساکشو کنار در گذاشت و کفش هاشو کند و شالشو انداخت یه گوشه و روی تخت ولو شد. با خستگی پالتو و شالمو کردم و روی صندلی میز آرایشی انداختم، یه قسمتی از تخت دراز کشیدم و کمی خودمو کش آوردم. آخ تمام قولنج‌های پشت و گردنم شکست.

دانای کل

تازه نهار خورده بودند که رها با خستگی گفت:

- زود باش رویا لباساتو جمع کردی؟

- آره بابا!

- زود باش باید بریم آرایشگاه با مسنولش حرف زدم گفت خیلی سرشون شلوغه چون جمعه ست باید یکم زود بریم عجله کن. ساکتو تمام جمع کن از اونجا حرکت می کنیم و برمی گردیم تبریز.

تعجب کرد اما بعد رو ترش کرد:

- آه تورو خدا رها خسته از مهمونی بیوفتی تو جاده یه بلایی هم سرمون میاد!

- من باید از فردا برم دانشگاه رویا خیلی کار داریم باید برگردیم نمی تونیم بمونیم با ساناز تماس گرفتی؟

سرش را با ناراحتی تکان داد و ساکش را برداشت و گفت:

- آره دختره دیوونه گفت مادر پدرمو راضی کردم یکم دیگه پروازشون می شینه فکر کنم میرن خونه لیانا اینا.

- آره خیلی بهم نزدیک هستند.. زود باش دختر دیر شد.

سریع لباس پوشیدند و لباس های مراسم را همراه گیره و شال و خزه ی مخصوص لباس هایشان را داخل دو عدد پاکت جدا گذاشتند و از اتاق خارج شدند. رها ضربه ای به در کناری زد، باربد با اخم در را باز کرد.

- باز کن ببینم اخماتو بیا اینم کارت اینجا وقتی از هتل خارج شدی کارت و کلیدو تحویل بده!

- یعنی از اونجا راه بیافتیم؟

- آره دیگه مجبوریم.

- باشه.. کی پیام دنبالتون؟

رها به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت:

- تقریبا.. شش بیا.

باربد سرش را تکان داد و گفت:

- باشه خوش بگذره.

نگاهش به رویا بود و رویا هم با لبخند زیبایی به معشوقش نگاه می کرد، دیگر نامزد هم حساب می شدند. رها جعبه ی مشکی رنگ مخملی را از داخل کیفش بیرون آورد و دسته رویا داد.

روبه باربد گفت:

- ببین تو به رویا حلقه دادی رویا حلقه تو جیبشه من برگردم تبریز یه مراسم عقده توپ براتون می گیرم که جبرانه مراسم نامزدی بشه. شریفه بانو هم ازش پرسیدم هرچند می دونستم از همه چیز خبر داره زشته حلقه دستت نباشه حالا یه جورایی نامزد هم حساب میاید. حلقه ی رویا هم تو کیفشه دیشب دیدم.. رویا حلقه رو دستش کن و بیا پایین تو لابی منتظرتم.

رها ساک و پاک لباس ها را از روی زمین برداشت و سمت آسانسور رفت. باربد با بهت فقط به جای قبلی رها خیره شده بود، آنقدر تند و بی مقدمه شروع و تمام کرد که او را شوکه کرده بود. رها که سوار آسانسور شد رویا با خجالتی زیبا قدمی جلو رفت که حواسه باربد جمع شد.

دخترک با دستان لرزانی حلقه را از جعبه ی مشکی رنگ بیرون آورد و دست باربد را گرفت،

حلقه ی ساده ی طلا را در انگشت باربد انداخت و لبخند شیرینی میهمان لبانش شد.

باربد با لبخند به حلقه خیره شد و گفت:

- حلقه ات رو در بیار تا دستت کنم خانوم خوشکلم.

رویای خندید، آرام و با عشوه. جعبه‌ی مخمل رنگ قرمز را از کیف بیرون آورد و دست باربد داد باربد جعبه را باز کرد و حلقه‌ی طلایی رنگ را در انگشت چپ رویا انداخت و سپس دست رویا را در دستش فشرد و به لبانش نزدیک کرد، بوسه‌ای عاشقانه و عمیق بر پشت دست رویا زد و گفت:

- الان دیگه می‌دونم تا آخر عمر متعلق به خودمی خوده خودم.

رویای سرش را بلند کرد و در چشمان عشقش خیره شد. باربد در دریای زیبای چشمان رویا غرق شده بود. کپی برابر با اصلِ رها بود انگار دوقولو بودن آنها برای باربد اهمیتی نداشت، رها خواهر شیرینی اش بود و رویا عشق اول و آخرش.

رویای با خجالت خداحافظی سرسری کرد و بعد برداشتن پاکت و ساک خودش سمت آسانسور رفت.

دخترک که سوار آسانسور شد باربد خنده‌ی مردانه‌ای کرد و همانطور که نگاهش به حلقه بود وارد اتاق شد و پشت در زمزمه کرد:

- اشقت هستم رها.. آجی قشنگم تو محشری بخدا.

شریفه بانو با لبخند گفت:

- رفتند؟

باربد لبخند زد و همانطور که داخل می‌رفت گفت:

- آره.

- چیه چرا مثل دیوونه‌ها به دستت نگاه می‌کنی و می‌خندی؟

باربد دستش را بالا برد و حلقه را به مادرش نشان داد که ابروان شریفه بانو بالا پرید و متعجب پرسید:

- الان دستت کرد؟

- آره.

- مبارک باشه آفرین به رها.

شریفه بانو غمگین سرش را زیر انداخت، باربد با لبخند عمیقی سمتش رفت و دستش را دور

شانه های مادرش حلقه کرد و بر روی سرش بوسه ای نشاناد:

- مادر من تو بخاطر صلاح خودش داری همچین کارایی می کنی دیگه چرا ناراحتی؟

- باربد خیلی رها رو این چند روز اذیت کردم به نظرت نقشه ام جواب میده؟ یا الکی دل دخترمو رنجوندم؟

- جواب میده مادره من. منم یه جورایی به گوش ساشا رسوندم که یک شنبه قراره برایش خواستگار بیاد. حال بدشو می تونستم از پشت تلفن احساس کنم، صداش در کسری از ثانیه خشمگین شد و بعد پرسیدن تاریخ و ساعت دقیق مراسم بدون خداحافظی قطع کرد.

شریفه بانو با گوشه ی شالش اشک چشمانش را پاک کرد و غمگین گفت:

- خدا منو ببخشه دل پسره ی بیچاره رو هم شکستم.

- ولش کن مامان جون بزار یکم سر عقل بیاد. باید غرورشو زیر پا بزاره و یه تکونی به خودش بزنه تا عشقشو از دستش در نیارن.

- باشه توام کم زیون بریز من حمام کردم توام برو دوش بگیر و یه دستی به سرو صورتت بکش پسر جان زود باش!

باربد با خنده بعد برداشتن حوله و لباس مناسب وارد سرویس شد. رویا و رها تاکسی گرفتند و آدرس آرایشگاه را دادند. ساناز همراه خانواده اش تازه پروازشان نشسته بود و کم کم در راه رفتن به ویلای پدری لیانا بودند که یک جورایی رفیق صمیمی پدره ساناز حساب می شد.

ساناز تصمیم داشت به همان آرایشگاهی برود که لیانا آنجا بود و دوست داشت آرتام را ببیند که دنبال لیانا می آید. کم کم هوا داشت روبه تاریکی می رفت. آرتام در آرایشگاه بود و بعد کارش با ساشا تماس گرفت این مدت خیلی کم او را می دید و حسابی نگران حالش بود.

- الو.. سلام داداش خوبی؟

صدای گرفته اما محکم ساشا را شنید:

- ممنون.. کجایی؟

- آرایشگاه دارم میرم دنبال لیانا تو کجایی؟

ساشا کمی مکث کرد و سپس گفت:

- تو ویلا روی میل نشستم و..

آرتام عصبی دندان سایید و همانطور که با حرص چشمانش را بست و با انگشت شصت و اشاره ماساژشان داد گفت:

- و داری سیگار می کشی درسته؟

صدای عصبی ساشا به گوشش رسید:

- چرا حرف آدمو قطع می کنی؟

- همین الان پا میشی میری حموم و بعد دوش لباس مرتبی می پوشی  
سوار ماشینت میشی و میای به تالاری که بهت گفتم.

- دیگه چی امر دیگه ای نداری؟

دوباره چشمانش را نوازش کرد و لب هایش را خیس کرد و گفت:

- ساشا بس کن بخدا تو مراسم شرکت نکنی دیگه نه من نه تو حالت  
شده؟

می فهمید که دوست ثبتي اش از دستش دلگیر می شود اگر در  
مراسم شرکت نکند اما باز هم گفت:

- آرتام خسته ام نمی تونم. تو مراسم عروسیت شرکت می کنم دیگه چی  
می خوای؟

- من برادری ندارم، تو جای برادم هستی باید حتما تو مراسم عقد کنون  
و عروسی باشی. تو نامزدی هم نبودی فقط برو به جونه لیانا شکر کن!

ساشا سکوت کرد و مردد پرسید:

- چه کسایی رو دعوت کردید؟

آرتام با لحن شیطانی اش پرسید:

- همه رو چطور مگه؟

- نیچون حرفو آرتام خودت خوب میدونی منظورم چه کسیه.

لبخندش رنگ گرفت و از ته دلش برای ساشا و رها ناراحت بود ولی  
بازم با خوشحالی گفت:

- اون که حتما دعوته نا سلامتی عروسی دوسته صمیمیشه حتما میاد.

- پس من نمیام.

- ساشا تمومش می کنی یا نه؟ چرا اینطوری می کنی؟ اون دختره ی بیچاره باید از دست تو دلگیر باشه و نخواد تورو ببینه نه تو!

- باشه باز شروع نکن این چند وقت به اندازه ی کافی گوشمو از حرفات کر کردی بسه!

دست چپش را در جیب شلوارش برد و با ژست جذابی به ماشین تزئین شده اش تکیه داد و گفت:

- امشب منتظرتم زود بیای باش؟

- باشه.. ببینم چی می شه.

- ساشا!

- خیلی خوب.

تماس را قطع کرد که آرتام موبایل را روپروی چشمانش گرفت و گفت:

- سرتق لجباز!

خواست موبایل را داخل جیبش بگذارد که فیلم بردار تماس گرفت و گفت دم در است. سریع موبایل و سوییچ ماشین را برداشت و آخرین نگاه را به خودش کرد. کت و شلوار گرمی همراه پیراهن سفید و کفش قهوه ای سوخته. صورت شش تیغه و موهای فشن و مردانه، بوی عطرش هم تمام آرایشگاه را برداشته بود. دسته ی پنجاهی را آماده کرد تا روی سر لیانا بریزد. پول آرایشگر را حساب کرد و خارج شد و با فیلم بردار دست داد و سوار ماشین شد. فیلم بردار سوار ماشینش شد و به راننده دستور داد تا با فرمان او حرکت کند!

\*\*\*



رویا و رها تازه وارد مهمانی شده و هردو ست کرده بودند، یک لباس مشکی که تا ساق پایشان می آمد و پره‌های مشکی ریز و درشتی در آن کار شده بود. آرایشگر صورت هردو را مانند هم آرایش کرده بود، سایه ی سیاه و سفید و رژلب صورتی حجم دهنده و خط چشمی نازک و زیبا که با آن

سایه ی سیاه و سفید تراز زیبایی با رنگ چشمان آبییشان ایجاد کرده بود. موهای هردو را فر کرده بود و ساده و پریشان اطرافشان رها کرده بود. هردو شنل های قهوه ای گران قیمتی که جنسش از پوست بود به صورت دکلته بالای سینه یشان بسته بودند و به محض نشستن شنل ها را همراه شال های حریر مشکی ساده کردند و همراه کیف هایشان روی میز گذاشتند.

قلب بی قرار رها تنها منتظر آمدن یک نفر بود، هم دلش می خواست بیاید و هم دلش می خواست نیاید. توان رویرو شدن با ساشا را نداشت و از طرف زیگر شریفه بانو و بارید هم مدام با هم پیچ می کردند اما رها چشمانش به در بود و بی قرار فقط پایش را تکان می داد. تالار سر بسته بود و خیلی گرم از نظر رها چون هوای تالار ملایم بود.

ساتاز وارد تالار شد و چشم چرخاند و به محض دیدن رویا و رها سمتشان رفت. با همه سلام و احوال بررسی کرد و گفت:

- عروس دوماد اومدند.

حرفش که تمام شد صدای جیغ و کل و سوت بلند شد. همه جلوی عروس و داماد دستمال می کشیدند و می رقصیدند و رها با دیدن لیانا زمزمه کرد:

- چه خوشگل شده دختره ی دیوونه.. چقدر بهم میان خوشبخت بشند الهی.

کمی حسودی اش شد، دلش از دست ساشا گرفت به قدری که آرزو کرد ساشا به مراسم نیاید تا با دیدنش خاطراتش زنده نشوند اما دیر شده بود چون ساشا کمی بعد از عروس و داماد وارد تالار شد.

رها همراه رویا و ساناز از جایش پرخواست و سمت جایگاه عروس و داماد رفت و بعد تبریک گفتن قصد داشت برگردد که با دیدن ساشا درست کنار دستش خشکش زد. ساشا اول کمی با دیدن آن دو خواهر که کپی هم بودند تعجب کرد اما به روی خود نیاورد چون سریع چشمان رها را شناخت.

رها نگاه پُر از دلتنگی و حسرتش را به قد و قامت ساشا دوخت و برای یک لحظه در دل زمزمه کرد:

- چه خوشکل و جذاب شده!

کت و شلوار مشکی همراه پیراهن سفید و کفش مشکی، موهایش را مانند همیشه ساده بالا زده بود اما یک طره از موهایش مانند همیشه ناخواست روی پیشانی اش ریخته بود. بوی عطر تلخ و سردش از همان اول تمام حفره های بینی رها را در بر گرفته بود. با همان اخم های همیشگی اش نگاهی نسبتاً طولانی به رها انداخت و به آرتام و لیانا نزدیک شد. حتی با وجود ست کردن رها و رویا چشمان معشوقش را شناخت. بغض بدی به گلویش چنگ انداخت، ناگهان تمام محتویات معده اش بالا آمد و عق آرامی زد اما به موقع دستش را جلوی دهانش گرفت. حواس ساشا به رها جلب شد اما او بدون توجه سمت دستشویی دوید.

نگرانی به قلبش چنگ زد درست مانند این چند مدت اما باز هم انکار کرد و گردن وابستگی و عادت انداخت. سمت میزی رفت و روی صندلی خواست بنشیند که بارید دستش را گرفت و کشید، ساشا به محض برگشت در آغوش برادرانه ی بارید فرو رفت. آنقدر دستش را ناخوایسته

و محکم کشیده بود که اول اصلاً نفهمید چه اتفاقی افتاد اما سریع فهمید  
بارب است.

رها در دستشویی عقی می زد و در آخر به آینه نگاه کرد. آرایشش ضد  
آب بود اما چشمانش سرخ شده بودند و پُر از آب. نفس های عمیقی می  
کشید اما انگار نمی شد بغض مانند سنگ راه گلایش را بسته بود.  
آخرش نتوانست تحمل کند و با فکر کردن به بی تفاوتی و بی مهری  
ساشا گریه اش گرفت.

دستش را جلوی دهانش گرفت و سعی کرد خودش را کنترل کند. رویا با  
نگرانی به در دستشویی ضربه زد.

- آجی رها.. خوبی رها؟ تورو خدا درو باز کن مردم از نگرانی!

آستین های لباسش بندی بود و روی قسمتی از بازویش افتاده بود. نفس  
عمیقی کشید و دستی به صورتش مخصوصاً زیر چشمانش کشید. با  
خودش شرط بست که از این لحظه به بعد نسبت به ساشا بی تفاوت باشد  
اما مگر می شد؟

از دستشویی خارج شد، صدای موزیک به قدری بالا بود که تا بیرون هم  
می آمد. سرویس در خارج از تالار قرار داشت. رویا سریع رها را در  
آغوش کشید:

- وای دق کردم چرا درو بسته بودی دلم هزار راه رفت.

موهای خواهرش را نوازش کرد و با صدای گرفته ای گفت:

- خوبم خوشکلم برو داخل منم الان میام.

از رها جدا شد و گفت:

- نه نمیرم باید باهم بریم حالت خوب نبود.

غمگین لبخند زد:

- نه خوبم قربونت برم فقط باید یکم هوا بهم بخوره داخل زیادی گرمه  
برو الان میام.

- اما..

کلافه بود و حوصله ی حرف زدن و توضیح دادن نداشت اما بخاطر  
خواهرش گفت:

- عزیزم برو داخل بخدا زودی میام.

رویا با دو دلی داخل رفت و رها به آسمان نگاه کرد. رعد و برق می زد  
و قطره قطره باران در حال باریدن بود. روبه آسمون گفت:

- می خوای بکشیم پس بکش منتظر چی هستی؟ فقط خواهشاً قبلش کم  
عذابم بده این امتحان های سختی که بدون درس دادن می گیری داره  
قلبم رو تیکه تیکه می کنه!

سرش را پایین آورد اما با دیدن دو نفر قد بلند و ناشناس که سمش می  
رفتند در کسری از ثانیه رنگش پرید و دست و بدنش شروع به لرزیدن  
کرد. با ترس و وحشت سمت داخل دوید اما صدای پاها را پشت سرش  
شنید و با شدت بیشتری شروع به دویدن کرد. با وحشت برگشت و به  
پشت سرش نگاه کرد همان هنگام پایش پیچ خورد و به شدت با یکی  
برخورد کرد و باعث شد جیغ خفیفی بکشد و با پشت پرت شود.

ساشا سریع دست هایش را دور کمر او حلقه کرد و رها را بالا کشید،  
درست سینه به سینه خودش و چشمانش روی صورت زیبا و وحشت  
زده ی رها قفل شده بود. دلش برای دریای آبی چشمانش تنگ شده بود.  
رها نفس نفس زنان با وحشت چشمانش را باز کرد و با دیدن صورت

ساشا آنهم در آن فاصله ی نزدیک دلتنگی به قلبش چنگ زد و کاسه ی  
چشمانش لبریز از اشک شد و ضربان قلبش اوج گرفت!

قطره ای اشک از گوشه ی چشمش ریخت که ساشا کمرش را فشرد.  
راست ایستاد و رها را راست کرد. ساشا که دستانش را از دور کمر رها  
برداشت دخترک خواست عقب برود که مچ پایش تیر کشید و باعث شد  
دوباره سقوط کند اما ساشا با اخم اینبار بازویش را گرفت و رها با درد  
به بازوی او چنگ انداخت.

- آخ.

- خوبی؟

صدایش باعث شد کمی دل بی قرار و تنگش آرام بگیرد. سرش را به  
نشانه مثبت تکان داد و او بدون توجه زیر بازوی رها را گرفت و روی  
سکوی کنار در ورودی به سالن نشاناد.

ساشا جلوی پای رها روی دو پایش نشست و کمی پایین لباسش را بالا  
داد و بند کفشش را از دور پایش باز کرد. کمی پایش سرخ شده بود اما  
چیز مهمی نبود.

- یکم سرخ شده فکر کنم وقتی پات پیچ خورده بند کفشت باعث آسیب  
دیدن مچت شده و..

سرش را بلند کرد و با دیدن نگاه خیره و گله مند رها دلش می خواست  
در آغوشش بگیرد و عطرش را نفس بکشد اما سریع اخم کرد و  
برخواست. ورها خودش را جمع کرد و اخم هایش را درهم کشید با خود  
زمزمه کرد:

- خدایا چرا هرچی نگاهش می کنم سیر نمیشم چرا دلتنگیم رفع نمی  
شه؟ خدایا این چه دردی به جونم انداختی؟

- م.. ممنونم.

سرش را بالا گرفت و به ساشا نگاه کرد که با اخم بالای سرش ایستاده بود و ابرو بالا انداخته بود، مانند گذشته خاص و جذاب شده بود.

- چرا می دویی.. ببینم کسی دنبالته؟

- نه فقط.. فقط..

- دروغ نگو!

با شنیدن صدای پُر تحکم و محکمش اخم هایش را درهم کشید، کفش را پایش کرد و با کمک دیوار بلند شد. گ و روبروی ساشا ایستاد و با اخم گفت:

- دلیلی نمی بینم بهت جواب پس بدم!

ساشا دندان سایید و قدمی پیش گذاشت که رها سریع خواست وارد تالار شود اما ساشا تیز تر بازویش را گرفت و دخترک برای یک لحظه احساس کرد بازویش را آتش زدند. دست های ساشا غیرعادی گرم بود یا رها تب عشق باعث حرارت بدنش شده بود؟

ساشا که نیم رخ رها را می دید سرش را درست کنار گوش رها خم کرد و گفت:

- جواب این حاضر جوابیتو می گیری!

رها پوزخند زد و با شدت بازویش را از دست ساشا بیرون کشید و وارد تالار شد. احساس می کرد قلبش دیگر توان کوبیدن ندارد برای همین نفس عمیقی کشید و سمت میز خودشان رفت. ساشا کمی بعد پشت سرش وارد شد و سر میز خودش نشست. خانواده اش آمده بودند اما غرورش اجازه نمی داد کنار آنها بنشیند. رها بغ کرده به جمعیت نگاه می کرد و رویا و ساناز مدام با هم دعوا می کردند. شریفه بانو هم در

لاکی بود که این چند مدت بخاطر رها و نقشه اش دور خودش درست کرده بود.

رها سنگینی نگاه او را احساس می کرد و ساشا آن طرف تر در دل زمزمه کرد:

- عروسی مختلطه و تو اینطوری لباس پوشیدی و خودتو خوشکل کردی حسابتو میرسم!

رها در آن طرف تر به چیزهایی فکر می کرد که در شب مهمانی بهراد دیده بود و حسابی آشفته شده بود اما لبخند محوی کنج لبش نشست و سپس آرام گفت:

- حداقل منو رویا رو از هم تشخیص داد و خیلی سریع بهم نگاه کرد با رویا مو نمی زدیم اما ساشا.. اون با همه فرق می کنه اون یه مرده ایده آله!

صدای موسیقی قطع شد و همه ی جوان هایی که در وسط می رقصیدند شروع به نالیدن کردند. همه را به صرف شام به سالن های مجزایی فرا خواندند. شریفه بانو همان هنگام که سمت سالن غذا خوری می رفت در گوش باربد گفت:

- برو با ساشا حرف بزن که بعد غذا باید برقصه!

باربد پوفی کشید و گفت:

- مادر من باید همون موقع بی اطلاع دستشو بگیرم و ببرمش وسط الان بگم بیشتر رو حرفش لج می کنه پس صبر کن.

- ساناز قبول کرد؟

باربد همانطور که نگاهش خیره به رویا بود گفت:

- آره مامان ببین. رها سر میز داره نگاهمون می‌کنه بهتره بریم بشینیم تا شک نکنه!

همه سر میز نشستند و بد از صرف غذا که اصلا از گلوی رها و ساشا پایین نرفت همه به سالن برگشتند. عروس و داماد به اصرار جمع دست در دست هم در وسط سالن شروع به رقصیدن کردند. لیانا لباس طلایی رنگ دکلمه ای در تن داشت که تمام سنگ کاری شده بود و با شنلی زخیم قسمت های عریان بدنش را پوشانده بود.

نور روی آنها افتاده بود و تمام چراغ ها خاموش شده بودند. بعد از اتمام آهنگ چند زوج وارد سالن شدند و شروع به رقصیدن کردند. باربد چشمکی به شریفه بانو زد و شریفه بانو با لبخند در گوش رویا گفت که باربد می‌خواهد چکار کند. رویا لبخند زد و موافقت کرد و باربد به سانا علامت داد و خودش سمت ساشا رفت.

مچ دست ساشا را گرفت و به زور بلندش کرد.

- چی می‌خوای باز مگه آزار داری!

باربد دست ساشا را کشید و سمت پیست رقص برد و گفت:

- انقدر حرف نزن امشب باید یکم روحیت باز بشه!

ساناز با لبخند نزدیک شد و گفت:

- آقا باربد شما با کی می‌رقصید؟

باربد جدی جواب داد:

- با رها چطور؟

ساناز لبخند مصنوعی روی لب نشان داد و گفت:



- چه بد آخه من می خواستم با یکی برقصم هیچ کس هم قابل اعتماد نیست اینجا ولی اشکال نداره میرم می شینم.

باربد سریع از فرصت استفاده کرد و دست ساشا را کشید و گفت:

- این چه حرفیه ساناز خانوم ساشا جان دوست صمیمی من و آرتامه پسر عموی لیانا هم هست، همگی خیلی بهش اعتماد داریم می تونید باهش برقصید.

بعد با شدت ضربه ای به شانه ی ساشا زد و ساناز لبخند زد و با ذوق مصنوعی گفت:

- ای وای چقدر خوب شد!

ساشا با اخم گفت:

- اما من...

باربد برای آنکه فرار نکند سریع حرفش را قطع کرد:

- آهنگ جدید و مناسبه رقص شروع شد می تونید شروع کنید.

دست ساناز را در دست ساشا گذاشت و ساشا با نگاه طوفانی و خشمگینی برای باربد نقشه می کشید. باربد شانه بالا انداخت و سمت میز خودشان رفت. رها در طرفی دیگر در حاله آتش گرفتن بود که باربد دستش را جلویش دراز کرد و گفت:

- بانو افتخار یه دور رقصو به این بنده ی حقیر میدن؟

رها لبخند غمگینی زد و گفت:

- حوصله ندارم باربد با رویا برقص.

مچ دست رها را گرفت و گفت:

- حالا وقت زیاده که بخوام با رویا برقصم ناسلامتی نامزدمه اما رقصیدن با تو معجزه می خواد.

بعد گفتن این حرف مچ دست رها را طوری کشید که دخترک مجبور شد بلند شود و همراه باربد وارد پیست رقص شود. آهنگ آرامی شروع به پخش شدن شد و کمی که رقصیدند سانااز و باربد از قصد پشت به پشت هم ایستادند و همزمان با هم، باربد دست چپ رها را در دست گرفت و بالا برد رها به اجبار شروع به چرخ زدن کرد. سانااز هم همزمان شروع به چرخیدن کرد و در یک حرکت رها سمت سانشا و سانااز سمت باربد رفت و رها سر سومین چرخش دست راستش در دست چپ سانشا قرار گرفت و سینه به سینه اش ایستاد.

خشکش زده بود و بهت زده فقط به صورت نزدیک سانشا نگاه می کرد. سانشا دست دخترک را در دستش فشرد و دست دیگرش را دور کمرش محکم حلقه کرد و باعث شد که رها کاملاً به او بچسبد و دستش را روی شانۀ اش بگذارد. غرق در نگاه دلتنگ یگدیگر شده بودند. هماهنگ با آهنگ آرام می رقصیدند و او آنقدر به سانشا نزدیک شده بود که سرش کنار گردنش بود و فقط نیم رخش را می دید، سانشا هم همانطور بود. دخترک چشمانش را بست و سرش را به گردن سانشا نزدیک کرد، نفس عمیقی کشید که سانشا به خوبی دلتنگی را در آن احساس کرد و نتوانست تحمل کند و بینی اش را در موهای فر شده ی رها برد و عمیق نفس کشید.

با خود زمزمه کرد:

- محاله بازم ماله یکی دیگه بشی فرشته ی خوشکل!

رها با دلتنگی شانۀ ی سانشا را محکم گرفته بود و سعی می کرد دلتنگی اش را خفه کند اما نمی شد. ضربان قلبش دیگر غیرعادی میزد و دمای

بدنش هم غیرعادی بالا رفته بود. بوی عطر ساشا داشت دیوانه اش می کرد و ساشا بوی موهای رها تا مرز جنون کشاندش.

با تمان شدن آهنگ هردو با کمی مکث و نا راضی از هم فاصله گرفتند اما جدا نشدند. بارید و رویا هم بعد از اتمام آهنگ دست در دست هم سمت میز رفتند. رها با بغض و حسرت دستش را از دست او بیرون کشید، دلش برای آغوشش پَر می کشید اما چاره ای نداشت. ساشا کمرش را آزاد کرد و کنار گوشش زمزمه کرد:

- فکر اینکه به اون مرتیکه ای که قراره بیاد خواستگاریت جواب مثبت بدی رو از مغزت بیرون کن فهمیدی!

رها که انگار خوشحال شده بود اما از مخفی کاری ساشا برای حفظ غرورش هنوز هم ناراحت بود گفت:

- چرا باید این کارو بکنم شاید ازش خوشم اومد و..

- خفه!

متعجب به اطراف نگاهی کرد و گفت:

- اصلا تو کی هستی که بهم دستور میدی چیکار بکنم چیکار نکنم؟ این زندگی منه و هرکاری می خوام می تونم باهاش بکنم فهمیدی!

- زندگی توه ولی صاحبش یکی دیگه ست هم صاحب زندگی و هم صاحب جسم، روح و قلبت!

رها که دیگه تحمل زور گویی را نداشت عصبی دستش را از دست ساشا بیرون کشید و از او فاصله گرفت.

- ببین به جای اینکه فقط دستور بدی و تهدید کنی برام تعریف کن چی بین تو و اون دختر می گذره!

- فقط یکم دیگه مونده داره به حقیقت نزدیک میشم.

رها با افسوس سرش را تکان داد:

- هرکاری می خوای بکنی بکن!

سمت میز رفت و سانشا هم عصبی سمت میزش رفت و بعد برداشتن موبایل و سوئیچ ماشینش به آرتام و لیانا تیریک گفت و از تالار خارج شد. رها اصلا نفهمید رفته است چون اصلا حواسش نبود، مهمانی هم تقریبا نزدیک پایانش بود و بعد از آخرین دور رقص آرتام پیشانی لیانا را نرم و با احساس بوسید همه جیغ و سوت کشیدند.

رها همراه رویا، باربد و شریفه بانو بعد از تبریک گفتن خدانگهداری کرد و از تالار خارج شد.

تقریبا همه برای خدانگهداری جمع شده بودند. باربد پشت فرمان نشست و شریفه بانو کنارش، آن دو هم عقب نشستند. باربد با نام خدا سمت تبریز حرکت کرد و رها با دلی پر از غم و دلنگی آخرین نگاه را به بیرون انداخت اما در فکر حرف های سانشا بود و مدام حرف های یک ربع پیشش در مغزش تکرار می شد.

شریفه بانو زمزمه کرد:

- فکر کنم سانشا نتونست رها رو راضی کنه پسر، بزار خودم باهش حرف بزنم همه چیز حل بشه!

باربد با اخم زمزمه کرد:

- این چه حرفیه مادر من.. برعکس نقشه ات خیلی هم خوب بود دورت بگردم.

- اما فکر کنم بد شد چون رها..

باربد در آینه به رها نگاه کرد که سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود، هندزفری در گوشش بود و به بیرون نگاه می‌کرد رویا هم سرش را روی پاهای خواهرش گذاشته بود.

- این حالات رها طبیعی ماما.. این یعنی خیلی خیلی دوستش داره!

- راست میگی؟

- البته مامانه خوشکلم کارت حرف نداشت.

رها در عقب فارغ از هر چیزی تنها و تنها به عشقش فکر می‌کرد. بوی عطر ساشا هنوز در نزدیکی اش بود و خوب می‌توانست نفسش بکشد و لذت ببرد اما تا کی؟ او خودش را می‌خواست نه عطرش را. بغضش را قورت داد و همانطور که نگاهش به قطرات باران بود زمزمه کرد:

- ببار بارون.. ببار درست مثل خودم، ببار منم با باریدن خالی می‌شم  
هربار، هر لحظه و هر ثانیه!

چشمانش را که بست تصویر امشب ساشا مقابل پلک هایش نقش بست  
و او خیلی خسته و دل شکسته بود درست مانند ساشا!

لب زد:

- عشق چشم بسته دلو بهت دادم با پای خودم تو دامت افتادم.

\*\*\*

دم‌دمای صبح بود که رسیدند تبریز و همگی با خستگی در اتاق هایشان رفتند. رها با همان لباس‌ها روی تخت افتاد و چشمانش را محکم بست و داد و زمان زیادی نگذشت که خوابش برد.

ساشا برای اطمینان خاطر از سلامت رسیدن آنها با باربد تماس گرفت.

- سلام داداش.

- سلام.. رسیدید؟

- آره داداش.. کجایی؟

- خونه.

باربد خسته روی تخت نشست و دستی به سرش کشید و چشمانش را بست و گفت:

- داری چی کار می کنی؟

- رها کجاست؟

باربد لبخند غمگینی بر روی لبانش نشست:

- انقدر خسته شده بود که تا رسیدیم رفت تو اتاقش و خوابید.

ساشا با اخم های غلیظی در آن طرف نگاهش به آسمان گرگ و میش بود و آرام پرسید:

- باربد اجازه نمیدی خواستگار پا دم در بزاره تا من برسم اونجا.. فهمیدی؟!

متعجب پرسید:

- چس! مگه قراره بیای اینجا؟

ساشا که فکش منقبض شده بود با لحنی که خشم چاشنی آن بود گفت:

- همونی که شنیدی.. ببینم گذاشتی خواستگار پا تو خونه بزاره نابودت می کنم حالیت شد؟!

باربد با لبخندی که سعی داشت کنترلش کند گفت:

- ببین بخدا نه تقصیر منه نه تقصیر رها. مامان شریفه پيله کرده به این خانواده و میگه باید حتما امشب بیان خواستگاری رها.

ساشا عصبی تماس را قطع کرد و باربد با صدای بلندی خندید و زمزمه کرد:

- ایول مامان شریفه چه نقشه ی توپی کشیدی!

ساشا که از دست باربد حسابی عصبی بود و از طرفی هم غم دوری رها قلبش را می فشرد به

جعبه ی سیگار ضربه زد، سیگاری بالا پرید و او آن را از جعبه خارج کرد و با فندک روشن کرد.

پک محکمی به سیگار زد، به غظلت تمام سختی هایش و سر سیگار سریع سرخ و سرخ تر شد. عصبی سیگار را در جا سیگاری کریستال خاموش کرد و در موهای آشفته و نا مرتبش دست کشید:

- خدا لعنتت کنه!

موبایلش را دوباره از روی عسلی چنگ زد و سریع با رادمهر تماس گرفت.

- بله داداش.

- کجایی؟

- اداره چیزی شده؟

در موهای مشکی ژولیده اش پنجه کشید و خسته نفسش را بیرون داد و گفت:

- چه خبر؟

- از چی؟

– بحثو نیچون خودت خوب میدونی منظورم چیه؟

رادمهر اخم هایش را درهم کشید و نگاهی به پرونده ی باز جلوی دستش کرد و گفت:

– هیچی هنوز اطلاعاتی ازش نداریم. بچه ها تبریز درست مقابل ویلا نگهبانی میدن نترس نمی تونه به رها نزدیک بشه!

– یعنی دیگه کاری نکردند؟!

رادمهر از همه ی ماجرا مطلع بود و خبر داشت که قصد داشتند رها را بدزدن اما بارید و یک نفر از افرادش به موقع رسیده اند.

کمی مکث کرد و در آخر گفت:

– چیزی باشه بهت میگم ساشا.

مشکوک پرسید:

– مطمئن باشم؟

رادمهر که نمی خواست به ساشا دروغ بگوید اما ناچارا گفت:

– مطمئن باش.

ساشا تماس را بدون حرف دیگری قطع کرد و زمزمه کرد:

– این یعنی یه چیزی شده و کسی حاضر نیست به من بگه!

سریع کتکش را چنگ زد و بعد برداشتن کلید و سوئیچ فراری اش از ویلا خارج شد، وارد حیاط شد اما با دیدن فواره اخم هایش باز شدند. از چند پله ی مرمر سفید پایین رفت و با چند گام سمت ماشینش رفت که طرفی از حیاط پارک شده بود. از ویلا که خارج شد سمت مقصد حرکت کرد.



چندی بعد مقابل ویلای پدری اش بود، بوق زد که مش قاسم در را باز کرد و با دیدن ساشا مانند همیشه صورتش خندان شد. ماشین را گوشه ای پارک کرد و پیاده شد.

- سلام پسرم.

سمت مش قاسم برگشت و با همان اخم و ابهت خاص خودش گفت:

- سلام مش قاسم..خونه هستند؟

لبخند زد:

- بله پسرم خوش اومدی.

ساشا سرش را تکان داد و سمت داخل قدم برداشت.

با خود زمزمه کرد:

- حتی مسبب باز شدن پامم به این خونه رها بود..خب بهتره کارمو شروع کنم چیزای مهمی برات تدارک دیدم رها خاتم.

\*\*\*

داد زد و تمام وسایل روی میز را پایین ریخت و فریاد کشید:

- خدا لعنتت کنه خدا لعنتتون کنه..نمیزارم اجازه نمیدم رها بخدا اجازه

نمیدم ازم بگیرنت..نمیزارم بهراد به این راحتی شکست نمی خوره.

قاب عکس الهام را در دست گرفت و اشک درون چشمان آبی اش حلقه

بست. روی قاب عکس دست کشید و با صدای لرزانی زمزمه کرد:

- انتقامت رو می گیرم الهام جان داداش قربونت بره انتقامت رو می

گیرم!

داد زد:

- مجیدی..مجیدی!

مجیدی که پسر جوانی بود وارد کلبه شد و گفت:

- بله قربان؟

- سریع ماشینو آماده کن باید بریم تبریز..افراد هنوز اونجا هستند؟

مجیدی کمی دست دست کرد اما در آخر با دیدن چهره ی عصبانی او گفت:

- قربان بچه ها اونجا هستند اما میگن پلیسا همیشه نگهبانی میدن و هر جا دختره میره باهانش میرن. بردارشم گویا خیلی حواسش بهش هست و هر جا میره خودش می رسونتش..بچه ها میگن خطرناکه نباید اون اطراف آفتابی بشیم چون سریع دستگیر میشم.

عصبی در موهای مشکی اش دست کشید:

- چی میگی تو هان؟ من تا کی باید مثل موش اینجا قایم بشم و دست روی دست بزارم؟ من هدفم یه چیزه اونم بدست آوردن رها اگه ازم بگیرنش و نتونم کاری کنم دیگه هدفی برام باقی نمی مونه فهمیدی؟ امشب آماده باشید میریم سمت تبریز باشه!

- اما قربان..

کلافه و بی قرار با دلی لرزان و از کینه پر شده گفت:

- بسه چیزی نشنوم. سعید خبر داده که قراره امشب براش خواستگار بیاد حتما باید امشب اونجا باشیم فهمیدی؟ اشتباهی ازت سر نزنه!

- اطاعت قربان.

مجیدی از اتاق خارج شد. بهراد سیگاری آتش زد و همانطور که نگاهش به جنگل سرسبز بود زمزمه کرد:

- به زودی میارمت اینجا موعده بلیط داره تموم می شه عشقم باید عجله کنم!

در آن طرف شریفه بانو از شدت عذاب وجدان نزدیک بود جام بدهد. بارید دستان چروکش را در دست گرفت و با لبخند نگرانی گفت:

- مامان جونم خودتو اذیت نکن من ساشا رو می شناسم شاید زیادی مغرور باشه اما من مطمئنم امشب حتما یه کاری می کنه من یه چیزی گفتم اگه نقشه ات نگرفت هرچی خواستی به من بگو باشه!

شریف بانو مضطرب گفت:

- پسر من بخاطر اینکه ساشا یکم به خودش بیاد به اونا اجازه دادم بیان. این چند وقتم خیلی رفتارم با رها بد بوده خیلی دلم براش می سوزه طفلک مادر نداره فقط منو داره منم دارم همچین رفتاری باهاتش می کنم.. ولی باور کن فقط بخاطر خودش دارم همچین کاری می کنم اگه امشب ساشا کاری نکنه چیکار کنیم.

بارید آهسته خندید و سرش را تکان داد:

- یه جورى حرف میزی انگار رها به این ازدواج راضیه. مادر من همچین چیزی نیست که رها خودش راضی نیست دلش پیشه ساشاست!

رها

تازه نهار خورده بودیم آ اجازه ندادن از گلوم پایین بره سریع شروع کردند به تمیز کاری. پوف آخه من نخوام ازدواج کنم باید کی رو ببینم! یعنی ساشا خبر دار شده؟ اگه خبردار شده پس.. پس چرا تا الان هیچ کاری نکرده؟ بغضمو قورت دادم حتما با خبر شده اما کاری نکرده اگه تا امشب کاری نکنه منم جواب مثبت میدم. شاید این جورى بتونم فراموشش کنم و باید فراموشش کنم همونطور که.. همونطور که اون

منو فراموش کرده. همونطور که برای اون مهم نیست امشب پرام  
خواستگار میاد.. آدم عاشق با وجود اینکه خیر داره قراره برای عشقش  
خواستگار بیاد انقدر خونسرد نیست خدایا.. هست؟

سردم شد چون وسط حیاط بودم. نفس عمیقی کشیدم و سمت در رفتم،  
وارد ویلا شدم و با دیدن سبد گل جدید اخمام رفت توهم قبلا فکر می  
کردم ساشا این گلا رو رأس ساعت دوازده ظهر می فرسته اما حالا با  
وجود بی تفاوت بودن بی اندازه ی اون شک دارم اون باشه و شاید  
بهراد باشه اما.. اما ساشا برای اولین بار به من گل رز قرمز داد!  
بغضمو قورت دادم و سمت آشپزخونه رفتم اما با شنیدن صدای باربد  
پاهام قفل شدند.

- یه جوری حرف میزی انگار رها به این ازدواج راضیه. مادر من  
همچین چیزی نیست که رها خودش راضی نیست دلش پیشه ساشاست!  
دندون ساییدم و عصبی وارد آشپزخونه شدم و با توپ پر گفتم:  
- نه اینطور نیست شاید خانواده ی خوبی باشند.

هر دو به وضوح خشکشون زد اما من با اخم های درهمی سمت یخچال  
رفتم و پارچ آبو بیرون آوردم و سمت ظرف شویی رفتم، یه لیوان از  
روی آبچکن برداشتم و لیوانی آب ریختم.  
- چ.. چی گفتی؟

سمت باربد برگشتم و گفتم:

- هیچی میگم شاید خانواده ی خوبی بودن!

- و اگر خانواده ی خوبی بودن؟

با لبخند یکم از آبو خوردم و به شریفه بانو رو کردم:

- آگه خانواده خوبی باشند شاید نظرم مثبت باشه!

هر دو با چشمای گشاد شده نگاهم می کردند منم بیخیال لیوانو شستم و روی آبچکن گذاشتم و سمت یخچال رفتم. پارچو داخلش گذاشتم و گفتم:

- شریفه بانو همه چیز برای امشب آماده ست؟

چیزی نشنیدم برای همین مردد سمتشون برگشتم و متعجب نگاهشون کردم و دیدم بارید سقلمه ای به شریفه بانو زد که حواسش جمع شد:

- ه..هان؟

- میگم آگه چیزی نداریم تا برم بخرم.

- نه دخترم همه چیز هست.

باشه ای گفتم و از آشپزخونه خارج شدم. با دیدن دوباره ی گلای تازه صدا زدم:

- شریفه بانو می تونی این گلارو تو گلدون اضافه ی داخل کابینت بزاری.

صداش بلندشو شنیدم:

- باشه دخترم.

از پله ها بالا رفتم خب باید برم حموم یکم به خودم برسیم بد نیست. وارد اتاقم شدم و حوله و لباس مناسب برداشتم و خواستم برم حموم که ضربه ای به در خورد. بفرماییدی گفتم که در باز شد و بارید داخل اومد.

- چیزی شده بارید؟

دست دست کرد اما بلاخره درو بست و بهش تکیه داد و گفت:

- نه فقط..

- فقط چی؟

دستی پشت سرش کرد و نگاهی بهم کرد اما چیزی نگذشت که دوباره به زمین خیره شد و گفت:

- رها مطمئنی که می‌خوای جواب مثبت بدی؟

- نه بارید من نگفتم جواب مثبت میدم!

متعجب نگاهم کرد و نفس عمیقی کشید. خیلی مشکوک میزد برای همین با اخم ادامه دادم:

- ولی گفتم اگر خانواده‌ی خوبی باشند جوابم شاید مثبت باشه!

اخماش باز رفت توهم و کمی نزدیکم شد و گفت:

- مسخره می‌کنی؟

- نه تصمیممو گفتم.

- رها تو یکی دیگه رو دوست داری چطور می‌تونی..

حرفشو بریدم و عصبی داد زدم:

- بسه!

بیچاره خشکش زد خب حق داشت تا حالا اینطوری سرش داد نزده بودم. با صدایی که در اثر بغض می‌لرزید گفتم:

- کم بگو تو یکی دیگه رو دوست داری. دوستم داشته باشم مگه برای

کسی مهمه؟ براش مهم نیست. برای اون لعنتی که میگی دوستش دارم

مهم نیست که امشب برام خواستگار میاد.. اگه اونم دوستم داشته یه

کاری می‌کرد اما دیدی اصلا براش مهم نیست پس دوست داشته منم

احمقانه ست!

- ام.. اما رها تا حالا که شب نشده اونا ساعت نه میان خواستگاری حالا ساعت چهاره عصره تو از کجا خبر داری شاید کاری کرد دختر جان چرا عجولانه و نا آگاهانه حرف میزنی!

بغضمو قورت دادم و با چشمایی که اشک توشون حلقه زده بود نگاهش کردم:

- تا حالا کاری نکرده پس بعدشم کاری نمی کنه داداش!

ناراحت و نگران نزدیکم شد و دستمو گرفت و گفت:

- اینطور نگو.

دستمو برادرانه فشرد و ادامه داد:

- شاید کاری کنه سریع تصمیم نگیر رها.. ازدواج بچه بازی نیست بخدا گناهه کسیو دوست داشته باشی، دلت پیش کسی باشه و با یکی دیگه ازدواج کنی. عجله نکن به قلبت رجوع کن دختر جون ببین اون چی میگه!

سرمو با بغض تکون دادم که در آغوشم کشید، دلم برای آغوشای برادرانه و با پنااهش تنگ شده بود.

دستامو دور کمرش حلقه کردم و عمیق نفس کشیدم بوی آغوش باربدو چون اون با همه ی برادرا فرق می کنه باربد خیلی برام عزیزه خیلی!

- حتی اگه همیشه هم انکاش کنی باز هم دلت پیشه اونیه که خودت خوب می شناسیش. نمی تونی ازش دست بکشی چون بدجور عاشقش شدی این یکی با بقیه فرق می کنه رها میدونی چرا؟!!

مچ دستامو گرفت و از دور کمرش باز کرد، عقب رفتم و بهش نگاه کردم که با لبخند تو چشمم نگاه کرد و گفت:

- اینبار فرق می‌کنه بخاطر اینکه قبلنا اونایی که بهشون وابستگی پیدا کردی عشقشون خالصانه نبوده رها بخاطر همین توام نسبت به اونا سرد بودی اما ساشا فرق می‌کنه چون اونم عشقش خالصانه ست مطمئن باش!

با غم سرمو پایین انداختم:

- اما داداش ساشا..

- اون خیلی مغروره اما این دوری بدجوری ازش امتحان گرفته، مطمئن باش اگه عاشقت باشه امشب یا حتی فردا یه کاری می‌کنه حتی روز عروسیت اما اجازه نمیده از دستش بری اگه واقعا عاشقت باشه!

- باشه فهمیدم.

دستامو رها کرد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- من برم دیگه مامان یکم خرید داره برم بگیرم و بیام.

خواست بره که دستشو گرفتم و سریع گفتم:

- بارید؟

- جونم آجی؟

- داداش تو رو خدا به شریفه بانو بگو امشب اجازه نده برم با خواستگار صحبت کنم باشه؟

لبخند زد و دستی روی موهام کشید و پرسید:

- چرا عزیزم؟

- من حرفی با اون خواستگار ندارم.. اگر جوابم مثبت باشه فعلا نمی‌تونم باهاش کنار بیام!



سرشو با یه حالت غمگینی تکون داد و از اتاق خارج شد. روی تخت نشستم و دستامو حصار صورتم کردم و سعی کردم اشکام نریزه اما نشد. بسه خدایا خواهش می‌کنم امتحاناتت رو تموم کن. دیگه نمی‌تونم، تحمل ندارم اگه.. اگه امشب ساشا کاری نکنه چی؟ چیکار کنم.. جواب مثبت بدم؟ اما نمی‌تونم خدایا من دلم پیشه اونه نمی‌تونم عشق یکی دیگه بشم اونطوری زندگی یه نفر دیگه رو نابود می‌کنم.

حوله و لباس هامو چنگ زدم و سمت حمام رفتم. زیر دوش انقدر گریه کردم که احساس سرگیجه گرفتم و اینا همش تقصیر این قلب لعنتیه و زمزمه اش فقط یه چیزه.. اینکه ساشا یه کاری کن.. ساشا یه کاری کن تا بهت وابسته بمونم.

زیر دوش روی کاشی‌ها نشستم و دوباره اشکام راهشونو از سر گرفتن. قلبم یه چیز میگه عقم یه چیز دیگه. قلبم میگه نمی‌تونم منتظر بمون ساشا دوستت داره اون دست به هرکاری میزنه اما اجازه نمیده تو ماله کس دیگه ای بشی اما عقم میگه اون تا الان کاری نکرده از اینجا به بعد هم کاری نمی‌کنه اون خیلی وقته فراموش کرده ناسلامتی عشق سابقش برگشته تو دیگه چکاره ای؟ فراموش کرده فراموشش کن این بهترین فرصته!

خدایا حقیقت داره که می‌گن تو موارد حساس عقل راست می‌گه اگه اینطوره پس من به حرف عقل گوش بدم یا قلبم؟

\*\*\*

یه نگاه دیگه به خودم انداختم و خوشحال شدم از اینکه خیلی ساده بودم. با گیره موهامو جمع کرده بودم و یه شال گرمی روی موهام

انداخته بودم. یه کت و شلوار مشکی تنم بود و یه جفت صندل پام بود، خیلی شیک و ساده انگار دارم میرم ختم هه برای من مثل ختم می مونه چه فرقی می کنه؟

یه رژلب مسی کمرنگ رو لبام مالیده بودم و یکم کرم پودر برای عادی کردنه صورتم زده بودم همین چون صورتم خیلی تابلو بود اگه کرم پودر نمی زدم حتما همه می فهمیدن کلی گریه کردم تا به خودم بقبولونم که باید امشب تو این مراسم شرکت کنم!

یکم عطر زدم و بعد نگاه آخر به موبایلم از اتاق خارج شدم. هیچ خبری نبود ازش و من فقط تلخ پوزخند زدم مگه اصلا براش مهمم؟!!

ازپله ها پایین رفتم و صدای شریفه بانو رو شنیدم انگار تلفنی حرف می زد. وارد سالن شدم و دیدم کنار یکی از ستون ها ایساده پشت به من درست کنار میز تلفن.

— بله.. واقعا؟ آره رها دخترمه بله فرداشب هستیم.. اما بزارید با خودش صحبت کنم آخه.. باشه فقط یه خواستگاری ساده.. باشه نه یادم نمیره فرداشب رأس ساعت هشت.. باشه خدانگهدار تون.

با دلی پُر از اضطراب سمتش رفتم.

— کی بود شریفه بانو؟

هین بلندی کشید و دستشو گذاشت روی قلبش و طرفم برگشت:

— آخ زهرم آب شد دخترم.

— ببخشید.. کی بود؟

— چقدر عجولی.. خواستگار!

ابرو بالا انداختم و مشکوک پرسیدم:

- خواستگارای امشب؟

- نه دخترم یه خواستگار دیگه برای فرداشب اجازه گرفتن گفتند تو عروسی لیانا دیدنت و قراره با خانواده ی لیانا بیان خواستگاری!  
ای خدا عجب گرفتاری شدم من؟ دستمو به سرم گرفتم که خیلی درد می کرد و عصبی گفتم:

- چرا اجازه دادی شریفه بانو؟

- دخترم اجازه نداد من دو کلوم حرف بزنم همش می گفت از تهران اومدم تبریز که فرداشب مزاحم شما بشیم این همه راهو اومدن منم روم نشد چیزی بگم دخترم!

- ای خدا از دست شما من تو این یکیش موندم چه برسه به یکی دیگه. سرشو انداخت پایین و همونطور که مشغول مرتب کردن میز تلفن بود گفت:

- خب مگه چیه رها جان برای همه ی دخترا خواستگار میاد خوشت اومد میگی آره خوشت نیومد میگی نه میره پی کارش دیگه عصبانیت نداره!

- پوف اما شریفه بانو من..

زنگ ویلا به صدا در اومد و رویا از آشپزخونه سرک کشید و گفت:  
- اومدن.

آب دهنمو قورت دادم و عصبی سمت راهرو رفتم و همون حینی که داشتم در ورودی رو باز می کردم گفتم:

- شریفه بانو باربد حیاطه؟

- آره دخترم.

با دیدن بارید که داشت سمت در حیاط می رفت دلم پُر از غم شد، اومدن دیدی رها؟ دیدی کاری نکرد؟ یه خواستگار دیگه قراره فردا بیاد، هروقت دیدی برای این کاری بکنه بعد دله خودتو خوش کن و بگو شاید فردا یه کاری بکنه!

بغضمو قورت دادم و دیدم شریفه بانو چادرشو سرش کرد و همراه رویا کنارم ایستادند.

رویا یه تونیک زرد خردلی و شلوار مشکی همراه شال خردلی پوشیده بود و یه آرایش کمرنگ هم داشت، شیک و زیبا. و من خوشحالم چون رویا خیلی با قبل فرق کرده خیلی انگار واقعا تازه پی به اشتباهش برده اگر الان رویای قبل بود یه آرایش جیغ داشت همراه یه لباس ناجور اما حالا انگار خیلی خانم تر و متین تر شده نسبت به قبل!

- سلام.

به خودم اومد و به زن نسبتا میان سال که لبخندی مهربونی داشت آروم سلام کردم. اول با دیدن منو رویا کمی متعجب شد ولی بعد گفت:

- خوبید؟

- ممنونم بفرمایید.

شریفه بانو خوشامد گفت و به داخل راهنمایش کرد انگار می شناختش. یه آقای میانسال همراه یه دختر پونزده شونزده ساله اومدن که باز سلام کردم و خوشامد گفتم البته با دلی خون!

چقدر خوب می شد به جای اینا ساشا و خانواده اش بودن اما زهی خیال باطل چون بعد اونا یه پسر کت و شلوار طوسی قد بلند و جذاب اومد داخل. محبوب سلام کرد و دسته گل و شیرینی رو سمت منو رویا گرفت که رویا با لبخند عقب کشید. شیرینی و گلو با احم از دستش گرفتم

و تشکر کردم. فکر کنم فهمید کدومون هستیم اما چه فایده بازم اشتباهمون می گرفت.

با راهنمایی شریفه بانو داخل رفت. بارید داخل اومد و درو بست و کنار گوشم با صدایی که خنده توش موج می زد زمزمه کرد:

– فکر کنم آقا داماد زیادی محجوبه تا اومد داخل هزار بار با خودم گفتم الان به یه چیزی برخورد می کنه با مخ می خوره زمین از بس گردنشو تو یقه اش انداخته بود!

خنده ام رو خوردم و مشتی به بازوش کوبیدم که به زور خنده اش رو کنترل کرد.

باهم داخل رفتیم که همه برای احترام بلند شدن، تعارف کردم بشینند و خودم داخل آشپزخونه رفتم. شیرینیو داخل یخچال گذاشتم، خوبه آشپزخونه به پذیرایی دید نداره. شریفه بانو یه دیس شیرینی آماده کرده بود و استکان و سینی هم آماده بود فقط مونده بود چایو بریزم. پوف اصلا برام مهم نیست خواستگاره انگار یه مهمون عادی نشسته!

چایو ریختم و منتظر شدم خوبه چه زود صحبت ها بالا گرفت. یکم دیگه صبر به خرج دادم بعد خواستم سینیو ببرم که موبایلم تو جیب کتم لرزید و همزمان دست و دلم با هم شروع کردند به لرزیدن نمی دونم چرا.

سینیو روی میز گذاشتم و موبایلو با دستای لرزونی از جیبم بیرون آوردم، پیغام بود. آب دهنمو قورت دادم و وارد باکس پیغام ها شدم اما با دیدن شماره ی بهراد قلبم ایستاد.

« ببین رها به خدا قسم، به ارواح خاک الهام خواهرم که از همه چیز برام عزیز تر بود اگر امشب به اون خواستگار مفنگی جواب مثبت بدی یا یه بلایی سر تو میارم یا یه بلایی سر اون پسر بدبخت حالت شد؟ پس لجبازی رو بزار کنار و مثل بچه ی آدم به حرفام گوش کن»

چشم‌امو محکم بستم و فشردم و لعنتی زیرلب گفتم. موبایلو داخل جیبم برگردوندم و سینیو برداشتم اما دستام می لرزید. هرکی ندونه فکر می کنه بخاطر اینا مثل دختر بچه‌ها استرس گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم و وارد پذیرایی شدم، همه ی قسمت های خالی خونه با گلدون های پایه بلند ایستاده که گلای رز قرمز توشون بود پر شده بود.

سمت مرده رفتم و به ترتیب به همه چای تعارف کردم تا به پسره رسیدم. به قول باربد همونطور که سرش تو یقه اش بود چایو برداشت و زیرلب تشکر کرد. عصبی به باربد و رویا هم چای تعارف کردم و سینیو روی این گذاشتم. کنار رویا نشستم و لیوان چایو که رویا برام روی میز گذاشته بود برداشتم. یکم که گذشت پدر پسره سر صحبت رو باز کرد:

- عرض از مزاحمت ما برای خواستگاری دخترتون رها اومدیم پسرمون پدرام گویا تو مراسم رویا جان چند ماه پیش رها رو دیده و ازش خوشش اومده اما تا الان روش نشده چیزی بگه ما هم چند وقتی فهمیدیم اما بلاخره پا پیش گذاشتیم اگر اجازه بدید جونا..

شریفه بانو حرفشو قطع کرد:

- شرمنده ام که حرفتون رو قطع کردم آقای کریمی اما بردارش یکم رو این چیزا حساسه و میگه خواهرش راضی باشه خودش بهتون جواب میده دیگه صحبتی لازم نیست بشه!

به باربد نگاه کردم انگار اونم انگار فرصتو گیر آورده بود چون اخماشو توهم کشیده بود. سرمو انداختم پایین و لبمو گاز گرفتم تا نخندم. موبایلم دوباره تو جیبم لرزید.

آقای کریمی عذر خواهی کرد و گفت:

- باشه هرطور که شما بگید.

موبایلو با استرس از جیبم بیرون آوردم و وارد باکس پیغام ها شدم، دوباره با دیدن شماره ی بهراد دندون ساییدم.

« امیدوارم تهدیدمو جدی گرفته باشی چون همین الان یه سوپرایز برات تدارک دیدم تا بیشتر تهدیدهامو جدی بگیری.»

همون موقع صدای شکستن شیشه و بلند شدن صدای آژیر دزدگیر ماشین بلند شد. همه با عجله از جاشون بلند شدن و من با بهت و ناباوری بلند شدم و موبایلو تو دستم فشردم. همه سمت حیاط دویدن و من رفتم کنار پنجره ی بزرگ که روبه حیاط بود ایستادم و نگاهشون کردم. تمام شیشه های ماشین چهارصدو پنجشون به طرز وحشتناکی شکسته شده بود!

لبمو گزیدم و چشم بسته زمزمه کردم:

- وای.. وای.

موبایلم تو دستم لرزید که سریع بهش نگاه کردم. «سوپرایزمو دیدی؟ اگه به حرفم گوش نکنی از این بدترشم واسه ی اون خواستگارهای لعنتید تدارک می بینم»

خشمگین با شماره تماس گرفتم که به اولین بوق نرسیده جواب داد.

- به به سلام رها خانوم عزیز دلمون برات تنگ..

- عوضی آشغال کاری با اون خانواده بکنی بخدا بد به روزت میارم!

- آخی حتما دل کوچولوت براشون سوخته آره؟

دندون ساییدم و دستمو محکم مشت کردم و از میون دندونام غریدم:

- به تو ربطی نداره قاتل جانی از توی پست فطرت هرچیزی بر میاد!

قهقهه اش بلند شد و میون خنده ی مضحکش گفت:

- آگه می خوای از این زیادتر بلایی سر کسی نیاد و همه تو آسایش باشند فرداشب رأس ساعت نُه میای به این آدرسی که بهت می‌گم البته طوری که پلیسا گمت کنند وگرنه بد می بینی منظورم عشق عزیزته فهمیدی که؟

از شنیدن اسم پلیس تعجب کردم اما به روی خودم نیاوردم و عصبی داد زدم:

- آشغال کثافت بخدا کاری به ساشا داشته باشی خودم می کشمت هر جا باشی پیدات می کنم و انتقاممو می گیرم پس بهتره کاری بهش نداشته باشی!

نفس نفس می زدم و بدنم می لرزید چون ترس خیلی بدی به دلم افتاده بود.

- آخی عشق کوچولوی من فرداشب منتظرتم.

سرمو تکون دادم و پوزخند زدم:

- عشق کوچولو بخوره تو سرت. اینو بدون عشق تو خیلی وقت پیش مرد فهمیدی عوضی؟ درضمن به خواب ببینی که من پیام سر قرار اونم ساعته نُه شب حالا هر غلطی که می خوای بکنی بکن!

- آگه در عوض نیومدنت به ساشا آسیب زدم چی؟

عوضی دست روی نقطه ضعفم میزاشت. چشمام پُر از اشک شد با بغض زمزمه کردم:

- دستت بهش بخوره از زندگی سیرت می کنم فهمیدی!



با فریادی که کشیدم گوشای خودمم زنگ خورد. تماسو قطع کردم و موبایلمو خاموش کرده و سمت پله ها دویدم.

\*\*\*

وارد اتاقش شد و در را محکم بهم کوبید و موبایل را با جیغ بلندی به دیوار کوبید که هزار تکه شد!

شال را چنگ زد و گیره را همراه شال روی زمین پرت کرد. موهایش اطرافش پریشان شدند و نفس کم آورد. دیگر نمی توانست بهراد و تهدید هایش را تحمل کند. سمت تخت رفت و با شدت خودش را روی آن انداخت و سرش را در بالشت فرو کرد.

- خدایا مراقب ساشا باش.. بلایی سرش نیاد خدایا می سپارمش به خودت!

باربد در زد اما چیزی نشنید آنقدر فکرش مغشوش بود. باربد نگران وارد اتاق شد و با دیدن تکه های موبایل متعجب و نگران در را بست و سمت تخت رفت. رویا پشت در گوش گرفت بود و نمی خواست خلوتشان را برهم بزند چون خبر داشت که رها تنها با باربد راحت است و تنها راز هایش را به او می گوید. باربد نگران لب تخت نشست و دستش را روی موهای پریشان رها گذاشت اما او همچنان اشک می ریخت و جواب نمی داد.

باربد غمگین پرسید:

- چی شده قربونت برم؟

بازهم سکوت کرده بود و این سکوتش قلب باربد را به درد می آورد.

- رها.. عزیزدلم نمی خوامی به داداشت بگی چی شده؟ چرا به این حال افتادی هان؟

رها به اصرار باربد بلند شد و روی تخت نشست. اشک هایش را پاک کرد و هق هق کرد که باربد با لبخند ناراحتی گونه اش را نوازش کرد.

- بگو عزیزدلم کسی باهات تماس گرفته که اینطوری آشفته شدی؟

بغض کرده نگاهش را زیر انداخت و لب زد

- بازم بهراد.

باربد که دیگر حسابی نگران شده بود پرسید سرش را نوازش کرد و گفت:

- باز چیکار کرده مردک عوضی؟

- باربد اونا رفتند؟

- آره همونجا سوار ماشین شدند و رفتند.

سرش را میان دستانش گرفت و فشرد، زیرلب با حرص و نگرانی غرید:

- وای آپرومون رفت!

- تو نگران اونا نباش بگو ببینم این چه حال و روزیه؟

با چشمان خیس در چشمان باربد نگاه کرد: کاره بهراد بود!

باربد متعجب پرسید:

- شکستن شیشه ی ماشین؟

رها سرش را تکان داد و با فکری مشغوش گفت:

- داداش بخدا دیگه نمی‌تونم تحمل کنم دیگه دارم از اون روانی می‌ترسم.

باربد بی طاقت رها را در آغوش کشید و او با یک عالمه غم که روی دلش تلنبار شده بود در آغوش برادرش با تمام توان گریست.

باربد با خود گفت:

- حتما باید امشب با رادمهر تماس بگیرم بینم این چه طرز مراقبت کرده پس چطور اون مردک وارد خونه شده و اونا نفهمیدن!

- داداش تهدید کرد باز.. اگه بلایی سر ساشا بیاد اصلا خودمو نمی بخشم بخدا قسم نمی بخشم!

روی موهای رها دست کشید و چشمانش را بست و گفت:

- باشه قشنگم آروم باش بخیر گذشت.

- اینبارو بخیر گذشت پس دفعات بعدو چیکار کنم باربد؟

حق با رها بود، از آن قاتل هرچیزی برمی آمد و این بیشتر باربد را نگران می کرد. رها خیلی تحت فشار بود برای همین باید یک کاری می کرد.. ناگهان فکری به سرش زد!

- باربد اون عوضی می گفت پلیس مراقبمه تو خبر داری؟

- آره.. رادمهر باهام تماس گرفت و گفت تا زمان دستگیری اون عوضی چند نفر از افرادش از خونه مراقبت می کنند.

- پس کی اون قاتال روانی رو می گیرند تا من از دستش راحت بشم هان؟

موهای دخترک را بوسید و سرش را به سینه اش فشرد و نگران گفت:

- نمی دونم.. نمی دونم رها اما دستگیر می شه. خدا بخواد همه چیز حل می شه. می خوام مثل اون دفعه چند مدت ببرمت شمال ویلای خودمون؟

رها که خیلی از آن همه استرس و اضطراب خسته شده بود مشتاق گفت:

- ممنون میشم!

از رها فاصله گرفت و لبخند به لب گفت:

- پس استراحت کن فردا شب بعد رفتن خواستگارت حرکت می‌کنیم.

- باشه داداش.. خیلی ممنون که هستی.

- عزیزدلمی تو. فردا بریم یه سیمکارت جدید و موبایل جدید بخریم؟

صورتش را پاک کرد و تند تند سرش را تکان داد:

- نه.. نه الان.. تا وقتی اون عوضی دستگیر نشه چیزی به اسم موبایل و سیمکارت نمی‌خوام.

- نباید بترسی رها.

- آخه پیداش می‌کنه میدونم.. هر جور که شده شماره رو پیدا می‌کنه و دوباره شروع می‌کنه!

خیلی دوست داشت بهراد را پیدا کند و گردنش را بشکند اما فقط توانست با صدای آهسته ای بگوید:

- نترس قربونت برم هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه!

- ولی باربد اون ممکنه به هر کسی که ازش نفرت داره آسیب برسونه اون یه قاتله هر چیزی که بگی ازش برمیاد!

- میدونم رها.. از همه چیز خبر دارم. اون عوضی رو هم خوب می‌شناسم میدونم چه مارمولکیه. ما هستیم خدا هست امیدت فقط به خودش باشه!

دخترک که با حرف های باربد آرام گرفته بود آهسته گفت:

- باشه.. اینبارم باشه هرچی تو بگی.

- بخواب عزیزم فردا بیدارت می‌کنم.. شبت بخیر.

- شب بخیر.

باربد از اتاق خارج شد و رها نگاهی به پنجره انداخت. هوا ابری بود و قطرات باران آرام پایین می‌ریختند. رها طاقت نیاورد و با دیدن تکه های شکسته شده ی موبایلش یاد حرف های بهراد افتاد و باز قطرات اشکش سرازیر شدند.

- خدایا مراقب ساشا باش.

بعد از گفتن این حرف با بغض و ترس به خواب رفت.

\*\*\*

بعد در زدن وارد اتاق سرهنگ شد و احترام گذاشت و با اخم و لحن محکمی گفت:

- سلام قربان.

- سلام سرگرد خسته نباشی.

سمت میز رفت و پرونده ی سبز رنگ را روی آن گذاشت و فاصله گرفت و نگاهش را زیر انداخت.

- چی پیدا کردی امیر؟

- همونطور که خبر دارید شماره ی خانوم سازنده رو باربد بهم داد و بچه ها مراقب شماره بودند این مدت. تا حالا چندبار شماره ی ناشناس باهات تماس گرفته تقریبا می‌دونیم چه چیزی بینشون ردو بدل می‌شه انگاری به خانوم سازنده گفته فرداشب رأس ساعت نه باید سر قرار باشه یه آدرس هم برای خانم سازنده فرستاده.

- خب تونستید شماره اش رو ردیابی کنید؟
- سرش را زیر انداخت و پنجه هایش را درهم گره کرد و عصبی گفت:
- خیر قربان حتما داخله موبایلش از اون دستگاه مخصوص کار گذاشته که نمی‌تونیم ردیابیش کنیم.
- باشه از افرادی که زندان هستند بازجویی کردی؟
- بله قربان شخصاً از یکی به یکیشون بازجویی کردم مخصوصاً از کیوان رحمتی!
- خب اطلاعاتی کسب کردی؟ رمتی نگفت چرا به ساشا خیانت می‌کرده؟
- سرش را به طرفین به معنای تفهیم تکان داد و نگاهش را به پرونده دوخت و کلافه از آن همه موش و گربه بازی گفت:
- چرا قربان رحمتی به حرف اومد و گفت ده سال پیش وقتی ساشا شرکتش رو تازه تأسیس کرده رفته اونجا و مشغول کار شده!
- میگم اگه اینطوره و رحمتی از همون ده سال که شرکت تأسیس شده پیشه ساشا مشغول به کار شده پس چرا از هشت سال پیش تا الان شروع کرده به دزدی کردن؟
- رادمهر کمی فکر کرد و گفت:
- نمی‌دونم قربان حتماً دلیلی داشته یا حتماً تا اون موقع سرو کله‌ی بهراد پیدا نشده بوده!
- سرهنگ بشکنی در هوا زد و گفت:

- فهمیدم. بر فرض که ساشا ده ساله پیش شرکتش رو تأسیس کرده  
رحمتی رو هم استخدام کرده بعد از دو سال پدر بهراد می میره یادته  
چرا؟

رادمهر با اخم گفت:

- همون عملیات هشت ساله پیش!

- درسته، می گفتم. پدر بهراد بعد دو سال که شرکت ساشا تأسیس شده  
فوت می کنه میدونی چرا بهراد این دو سال سراغ ساشا نرفتخ بوده؟

- نه!

- چون سر دسته ی باند بزرگ اشک شیطان پدرش بوده و چیزی رو  
دوش پسرش نبوده وقتی پدرش فوت می کنه باند بی سرپرست می شه.  
بهراد جای پدرش شروع به کار می کنه و به رحمتی پیشنهاد همکاری  
میده این شده که رحمتی دو سال اول خیانت نکرده ولی از اونجا به بعد با  
همکاری بهراد شروع کرده به دزدی کردن!

رادمهر اخم هایش باز شد و لبخند زد:

- دقیقاً قربان. چهار سال پیش هم وقتی ساشا سر یه مسئله ی خانوادگی  
سراغ شرکت نمیره کارو بار بهراد کساد می شه و..

هر دو باهم نگاهی متعجب بهم کردند و همزمان گفتند:

- و اونجاست که میره تبریز و بعد دو سال که اونجا ساکنه میره سراغ  
خانوم سازنده و خانواده اش!

هر دو باهم لبخند زدند و سرهنگ گفت:

- کثافت عوضی تازه کثافت کاریاش دارن یکی یکی رو می شنند!

- اینا که چیزی نیست مطمئناً بیشترم هستنند.

سرهنگ اخم کرد و دستانش را به میز تکیه داد و خسته گفت:

- ببینم بچه ها اون طرف مراقب هستند؟

- نه زیاد قربان. بهراد هرکاری که بخواد می کنه باید یه ردیابی چیزی به خانوم سازنده و ساشا بدیم.

- نه اینطور بیشتر احساس خطر می کنند یه جورایی جلب توجه می شه اونام شک می کنند.

رادمهر متعجب به سرهنگ نگاه کرد و نگران گفت:

- خب پس چیکار کنیم جونشون در خطر؟

سرهنگ با انگشت اشاره اش فکش را خاراند و گفت:

- به ساشا بگو یه شیخ ظریف مثل گردنبند یا دستبندی که مروارید داره با سلیقه ی خودش بخره و بیارنش اینجا..

- می خواید بعد کار گذاشتن ردیاب داخلش ساشا به خانوم سازنده بده؟

- آره اما نباید چیزی به سازنده بگه باید فقط به عنوان یه هدیه بدتش بهش.

رادمهر سرش را تکان و با چشمام ریز شده نگاهش را اطراف چرخاند و گفت:

- چشم قربان پس ساشا چی؟

- یه فکری هم برای اون می کنیم تو فعلا اینو انجام بده.

- اطاعت قربان!

سرهنگ دستانش را از روی میز برداشت و روی صندلی نشست و لیوان چایش را برداشت و گفت:



- غیر از رحمتی هیچ کدوم از افراد به بهراد به حرف نیومدن؟ ببینم جنازه ی اون دختره..خواهره بهرادو چیکار کردید؟

- خیر قربان همش میگن ما از چیزی خبر نداریم جنازه رو هم خاکش کردیم.

- تحقیق کردی ببینی اون سیصد تا جنازه ی بو گرفته تو زیرزمین ویلای بهراد که شناسایی شدند خانواده هاشون کیه؟

رادمهر آه کشید و ناراحت چهره درهم برد و گفت:

- یه سریا پیدا شدند قربان. یه سری دخترهاشون فرار کرده بودند یا دزدیده شده بودند خیلی وقته هم گزارش گم شدنشو اینجا داده بودند اما متأسفانه اون وقت از اون همه جنازه خبر نداشتیم.

- خب بقبه چی؟

- یه سریا پسر یا مرد بودند پیر یا جوون فرقی نمی کنه متأسفانه خبری از خانواده و این چیزا نیست اون تعداد پیر مرد به احتمال زیاد سالمند بودند. اون سری جوون هم یا پدرو مادرشونو از دست داده بودن یا به بهانه ی کار جایی رفتند و خانواده فکر کردند بچه هاشون مشغولند. قربان کلا استخون شده بودند، بچه های پزشکی قانونی با چه بدبختی تونستند این یکم اطلاعاتو هم کسب کنند!

سرهنگ آشفته سرش را تکان داد و آه کشید و گفت:

- خدا ازشون نگذره..خسته نباشی سرگرد همین طور به کارت ادامه بده مطمئنم موفق میشی.

رادمهر محکم احترام گذاشت و گفت:

- ممنونم قربان شما هم خسته نباشید با اجازه.

از اتاق خارج شد و در را بست و لبخند به لب فاصله گرفت و همان  
موقع موبایلش زنگ خورد.

- سلام قربان.. مرتضی هستم.

- سلام.. بگو چیزی شده؟

- ساشا و خانواده اش سمت تبریز همین الان حرکت کردند.. دنبالشون  
بریم؟

به ساعتش نگاه کرد با دیدن ساعت دوازده گفت:

- آره برید.. حتما هر جا که میرن همراهشون باشید.

- اطاعت قربان شب خوش.

تماس را قطع کرد و همانطور که سمت اتاقش می رفت شماره باربد را  
گرفت.

- سلام داداش.

وارد اتاق شد و در را بست. باربد با صدای خواب آلود و خسته ای  
گفت:

- ای سلام و زهرمار پسره ی الدنگ نیم ساعته زنگ میزنم موبایل بی  
صاحب تو چرا مشغول کردی؟

روی صندلی نشست و با لبخند پا روی پا انداخت و جواب داد:

- اتافه سرهنگ بودم کار داشتم بعدشم با یکی از بچه ها صحبت کردم  
تلفنی نکنه می خوای بگی انقدر با من تماس گرفتی و جواب ندادم که  
پای تلفن خوابت گرفته؟

- حناق نخند همینطوریه که میگی!

فکرش مشغول شد و جدی شد و گفت:

- راست میگی.. انقدر جدیه؟

- مگه من با تو شوخی دارم آره جدیه!

به صندلی تکیه داد و دستش را روی میز کشید و پرونده ی جدید را باز کرد و گفت:

- خب دهن باز کن.

- امشب رها بازم از اون عوضی پیغام گرفت و زد موبایلشو داغون کرد!

- گفتم چرا امشب سیگنال قطع شد.

کمی بعد باربد متعجب با صدای بلندی گفت:

- یعنی می خوای بگی خبر داشتی رها تا حالا با چند نفر صحبت کرده؟

- نه من خودم تأکید کردم که وقتی شماره ی ناشناسی تماس گرفت خطو کنترل کنند.

- آها پس حتما خبر داری امشب چی شده؟

پرونده را ورق زد و همانطور که نگاهش به محتویات داخلش بود گفت:

- آره.. اینکه بهراد برای رها خانم آدرس فرستاده و گفته رأس ساعت نه شب سر قرار باشه.

باربد که خبر نداشت چشمانش گشاد شد و در آن طرف خط متعجب لب زد:

- نه..نه!

رادمهر نگاه از پرونده گرفت و متعجب ابرو بالا انداخت و پرسید:

- خبر نداشتی؟

- رها بهم نگفت ی.. یعنی بیچاره انقدر بهم ریخته بود که اصلا نتونست چیزو توضیح بده.. حالا چرا فرداشب اونم ساعت نه مگه خبریه؟

- اینو باید تو به من بگی. ساشا امشب با خانواده اش راه افتادن سمت تبریز.

بارب دیگر کاملا مات و میهوت ماند و موبایل در دستانش خشک شد.  
رادمهر نفس عمیقی کشید:

- الو.. بارب.. بارب هستی؟

- د.. دروغ میگی؟ یعنی چی چه اتفاقی داره میافته که من ازش خبر ندارم نگران شدم.

- نه به جان تو شاید دم دمای صبح برسند.. نه نگران نباش مراقبیم فقط.. ببینم مناسبتی تو کاره؟

بارب متعجب از اینکه چرا ساشا خبری به او نداده به تخت تکیه داد و آب دهان قورت داد:

- فکر کنم.

- چرا با شک میگی؟

- آخه فکر نکنم اونی باشه که من فکر می کنم.

- بحث رو نیچون بگو شاید واقعا اونی باشه که تو فکر می کنی!

نفسش را کلافه بیرون داد و موبایل را محکم در دست فشرد و عصبی گفت:

- امشب برای رها خواستگار اومد منو مادرم با نقشه جلو رفتیم و به گوش ساشا رسوندیم. ساشا هم دیشب تو مراسم لیانا رها رو دید و باهم

رقصیدند یه جورایی همراه مادرم ساشا رو برای پا پیش گذاشتن سوق دادیم مثل اینکه نقشمون گرفت.

- چطور اونوقت؟

- از اونجایی که تو میگی امشب راه افتادند سمت اینجا ساعت هشت و نیمو اینا بود که یه خانوم زنگ زد و گفت تو مراسم لیانا از رها خوششون اومده و قراره با خانواده ی لیانا بیان خواستگاری از اونجایی هم که خودت خبر داری پدر لیانا عموی ساشا به حساب میاد پس حتما همگی باهم میان.

رادمهر لبخند زد و پرونده را بست و ابرو بالا انداخت و گفت:

- به به پس ساشا هم دست به کار شده.

باربد با خستگی خندید و پاسخ داد:

- آره اونم رفته قاطی مرغا چه خبر از تو چیزی پیدا نکردی مناسب باشه؟

- نه بابا منو چه به این حرفا هنوز زوده!

باربد حال که خیالش راحت شده بود خسته دراز کشید و بعد از کشیدن خمیازه ی بلند بالایی گفت:

- این حرفارو برای کسی بگو که نشناستند نا سلامتی سی و چهار سالته تازه داری میگی زوده!

- برو بابا دیوونه تازه سی و یک شدم.

- خب هرچی!

عصبی ابرو بالا انداخت و به صندلی تکیه داد و غرید:

- برو برو مثل اینکه زیادی خوابت میاد زده به سرت برو بگیر بخواب!

- حقیقت تلخه بابا ژان!

- یکی باید به خودت بگه تو چرا زن نمی گیری؟ وکیل وسی مردم شدی؟

باربد با شادی خندید و همانطور که در جایش غلط می خورد با لحن خوابادآلودی گفت:

- من نامزد کردم تو از همه جا بی خبری!

- جدی میگی باربد؟

- آره به جانه تو.

فکر کرد مسخره می کند برای همین با حرص گفت:

- اونوقت با کی؟

- با رویا خواهر رها.

- نه بابا.. حالا کی عروسی داریم؟

- فعلا مشخص نیست پزار عقد کنیم بعد.

خوشحال شد از اینکه می دید برادر هایش یکی یکی دارند سرو سامان می گیرند اما نقشه ی خودش تنها و تنها دستگیری بهراد بود.

- باشه داداش انشالله خوشبخت بشید.

- ممنونم انشالله عروسی خودت.

- مزه نریز برو بخواب دیر وقته.. شب خوش.

- شبت بخیر.

تماس را قطع کرد و دستی به صورتش کشید. پرونده ی جلوی دستش را دوباره باز کرد و مشغول مطالعه ی مجدد شد.

\*\*\*

بعد از خوردن نهار رویا و رها تمام پذیرایی را تمیز کردند. رها خودش آب تمام گل هارا عوض کرده بود و سید گل های جدید که بسیار بزرگ تر از قبل بود روی این قرار داد و دخترک با دیدن آنها آهی کشید و گفت:

- شرمنده برای شماها گلدون ندارم.

کمی در خانه چرخ خورد و همه چیزها را مرتب کرد. شریفه بانو حمام بود و رویا مشغول آماده کردن وسیله ها برای شب باربد هم طبق معمول مغازه بود.

رها وارد آشپزخانه شد و میوه ها برای رویا شست و همان حین گفت:

- چرا دانشگاه نیستی عزیزدلم؟

- آجی امتحانات نزدیکه چیکار کنم خیلی سخته؟

لبخند زد و همانطور که سیبی بردمی داشت و زیر آب می گرفت گفت:

- خب عزیزمن بخون اگه نخونی سخته برات!

- نه منظورم اون نیست که!

- پس منظورت چیه؟

رها که منظور رویا را درک کرده بود از قصد چیزی نمی گفت تا رویا خودش همه چیز را بگوید!

- راستش باربد.. باربد می خواد عقد کنیم منم با این حجم امتحانات محاله بتونم چیزی رو بخونم چون فکرم مشغوله!

- می تونی تابستون امتحان بدی منم همین کارو می کنم این چند واحدو تموم کنم تابستون امتحان میدم و مدرکمو می گیرم.

- ایول آبجی پس باهم امتحان میدیم.

رها لبخند زد و شیر آب را بست و دستمالی به رویا داد و خودش هم دستمالی برداشت و گفت:

- انقدر مزه نریز زود باش پاک کن.

آسمان غرش شدیدی کرد و با تمام شدت شروع به باریدن کرد.

- آبجی برو یکم استراحت کن صبحم زود بلند شی برو تا برای شب سرحال باشی.

رها پوزخند زد و با حرص گفت ررحالی رو می خوام چیکار آخه.

رویا که از همه چیز خبر داشت با اخم گفت:

- برو جون من. نمی خوام آبجیم دپرس به نظر بیاد برو.

رها با اصرار زیاد رویا بالا رفت و در اتاقش خوابید. رویا خودش تمام شیرینی ها را در دیس چید و آجیل و تخمه و شکلات را هم جدا کنار گذاشت. میوه ها را در ظرف مخصوص چید و همه را روی میز نهار خوری داخل آشپزخانه گذاشت. تمام آشپزخانه را مرتب کرد، نگاهی به سالن کرد همه چیز مرتب بود. با لبخند خواست از پله ها بالا برود که در باز شد و باربد با خستگی وارد پذیرایی شد.

رویا به عقب برگشت و با دیدن او لبخند زد. باربد کاپشنش را به چوب لباسی ایستاده ی کنار در آویزان کرد و با دستانی پُر سمت آشپزخانه رفت و انگار دخترک را هنوز ندیده بود. همه ی وسایل ها را روی آپن گذاشت و برگشت اما برگشتنش همانا و برخورد کردنش با رویا همانا!



سریع دستش را دور کمر او حلقه کرد که رویا نفس آسوده ای کشید.  
باربد با اخم همانطور که کمر ظریف رویا را در دستان قوی اش می  
فشرد گفت:

- نزدیک بود بیافتی دختر جان چرا مراقب نیستی؟

دخترک با لبخند شیرینی نگاهش کرد و گفت:

- آه باز تو شروع کردی بابا بزرگ؟

لبخند مردانه ای بر روی لب هایش نشست و همانطور که نگاهش به  
چشمان رویا بود گفت:

- زبون نریز که درسته قورنت میدم فهمیدی؟!

رویا دلبرانه خندید و دستانش را دور گردن باربد حلقه کرد، در چشمانه  
نامزدش خیره شد و گفت:

- چرا تو فکر بودی؟

باربد سرش را نزدیک برد و کنار گوشش زمزمه کرد:

- به این فکر می کردم که اگه خدا بخواد و امشب همه چیز جور شد هر  
وقت برای اون دوتا

خطبه ی محرمیت خوندن بگم یکی هم برای ما بخوندند.

- خب خودمون تو یه زمان مناسب می خونیم.

- نه همیشه باید زود محرم بشی.

رویا با لبخندی از سر ذوق در آغوشش رفت. باربد بر روی شالش  
پوسه ای زد و زمزمه کرد:

- می خوام هرچه زودتر ماله خودم بشی!

\*\*\*

شریفه بانو آماده روی مبل نشسته بود و رویا بعد نگاهی مجدد از اتاق خارج شد. یک تونیک صورتی کمرنگ همراه شلوار و شال سفید پوشیده بود و آرایشی محو روی صورتش انجام داده بود که او را بسیار زیبا کرده بود. صندلی صورتی تخت پایش بود و بوی عطرش از دور می آمد. موهای خرمایی لختش را پشتش پریشان کرده بود.

بعد در زدن وارد اتاق رها شد و با دیدنش که همان لباس های دیشب را پوشیده بود عصبی در را بست و پیش رفت.

- آه آه مگه داری میری ختم؟ دیشبم وقت نشد تا چیزی بهت بگم حق نداری امشب اینارو بپوشی!

- اما رویا..

- اما و اگر نداریم امشب من انتخاب می کنم چی بپوشی چی نپوشی!

در کمد را باز کرد و یک کت زرد که تاپ زیرش مشکی بود همراه شلوار مشکی بیرون آورد و دستش داد. یک شالی مشکی در آغوشش پرت کرد و گفت:

- زود بپوش تا آرایشتم کنم.

- اما رویا م..

- زود باش حرف نباشه!

رها به اجبار لباس ها را پوشید و از حمام خارج شد. صندل های زرد تخت ساده را پایش کرد و روی صندلی نشست. رویا با لبخند شروع به کار کرد و اوپ موهای رها را دم اسبی بست که چشمان کشیده اش را کشیده تر کرد. ریملی زد و خط چشمی نازک برایش کشید و سایه ای مشکی کمرنگ زد و رژ مسی پر رنگی به لب هایش مالید. عطر لجن را

رویش خالی کرد و قسمتی از موهایش را کنار صورتش انداخت، شال را روی سرش مرتب کرد و گفت:

- حالا ناز شدی!

رها چشماتش را باز کرد و با دیدن خودش متعجب گفت:

- چیکار کردی تو دختر این همه آرایش..

- تو به این یکم آرایش میگی این همه؟ اصلا زیاد نیست بلند شو که..

با آمدن صدای زنگ ویلا رها خود به خود استرس تمام وجودش را گرفت اما رویا فقط مرموز لبخند زد و گفت:

- او مدن!

مچ دست رها را گرفت و کشید و همراه خود از اتاق بیرون برد. رویا، شریفه بانو و رها مانند قبل کنار در ایستادند. اول زن و مردی نسبتا مسن وارد شدند بعد آن پدر و مادر لیانا و پسری جوان و خوش پوش و بعد باربد.

رها به همه سلام داد و سارینا را ندیده بود چون بخاطر شدت باران بچه اش را در آغوش گرفته و قبل از همه وارد ویلا شده و داخل پذیرایی نشسته بود. آن پسر نسبتا جوان هم سیاهش شوهرش بود.

باربد در گوش رها گفت:

- ما مهمونارو به داخل همراهی می کنیم داماد الان میاد.

یک جور خاصی صحبت می کرد و این برای رها عجیب بود. متعجب نگاهش کرد و خواست چیزی بگوید که باربد هم داخل رفت و او برگشت و عصبی به باربد نگاه کرد و گفت:

- دیوونه!

صدای بسته شدن در آمد و ناخودآگاه با بوی عطری که بینی اش را نوازش کرد پاهایش به زمین قفل شد و نفس کشیدن یادش رفت. از پشت نزدیکش شد و کنار گوشش زمزمه کرد:

- احوال فرشته کوچولو؟!

فلش بک!

وارد ویلا شد و سمت اتاق مادرش قدم برداشت. سارینا برای مادرش موضوع آن روز را تعریف کرده بود. مادرش از رها خیلی متشکر بود و هربار با خودش می گفت اگه اینبار ساشا از این دختر خوشش اومده باشه خودم پا پیش میزارم پراش!

ساشا نفس عمیقی کشید و داخل رفت، خدمتکارها یکی پس از دیگری تعظیم کوتاهی می کردند. غرور ساشا در آن ویلا برای همه ستودنی بود و یک جووری همه از او حساب می بردند.

با دیدن پدرش بیشتر اخم کرد چون از دست پدرش هنوز دلخور بود. خواست از کنار پدرش بگذرد که بازویش را گرفت.

- سلامت یادت رفت؟

ساشا با فکی منقبض شده همانطور که نگاهش به روبرو بود خرید:

- کسی لیاقت سلامو داره که..

نفسش را با کلافگی بیرون داد، نمی خواست به گوش مادرش برسد چون بسیار حالش بد بود.

- ببین ساشا از این موش و گربه بازیات خسته شدم.. مادرت خیلی مریضه، بند و بسانتت رو جمع کن بیا اینجا حداقل.. حداقل تا وقتی که مادرت کنارمون هست بعد.. بعدش می تونی..

انگار گفتن آن حرف برایش سخت بود چون نفسی تازه کرد و به سختی زمزمه کرد:

- بعدش می‌تونی هر جا می‌خوای بری.

ساشا عصبی بازویش را از دست پدرش بیرون کشید و سمت اتاق مادرش رفت. بخاطر راحتی مادرش اتاقش را از طبقه ی بالا به پایین انتقال داده بودند. بعد در زدن وارد اتاق شد که سارینا برخواست و با دیدن برادرش لبخند زد:

- سلام..خوش اومدی داداش.

ساشا سرش را تکان داد و سمت تخت رفت. لب تخت نشست و دست چروک شده ی مادرش را در دست گرفت و پشتش را نوازش کرد.

- حالش چطوره؟

- از وقتی که تورو دیده خیلی بهتر شده داداش..هر روز چشم انتظاره توه همش می‌پرسه ساشا نیومد.

چشم هایش در کثری از ثانیه غمگین شد و به مادرش نگاه کرد که خواب بود و گفت:

- برو به پدر و خانواده ی عمو خبر بده امشب راه میافتیم سمت تبریز.

سارینا متعجب روبروی برادرش لب تخت نشست و پرسید:

- چرا تبریز؟ اتفاقی برای عمه افتاده؟

- نه.

سارینا کنجکاو نگاهش را زیر انداخت اما دوباره به ساشا دوخت و پرسید:

- پس چی شده؟

-میریم خواستگاری!

سارینا خشکش زد و کمی بعد مات و مبهوت لب زد:

- چ..چی؟

ساشا با اخم نگاهش کرد:

- چیزی رو که گفتم دوبار تکرار نمی‌کنم بلند شو به پدر و عمو خبر بده بگو امشب همگی راه می‌افتیم یادت نره.

مادرش دست او را فشرد و ساشا سمتش برگشت و با دیدن چشم‌های بازش کمی اخم‌هایش باز شدند.

- خوبی..پسرم؟

- سلام..ممنون..حالت چطوره؟

- بد نیستم عزیزدلم..این دختر خوشبخت کیه؟

ساشا پوزخند زد با خود گفت:

- همین دختره به ظاهر خوشبخت انقدر از دسته من عذاب کشیده که نگو و نپرس!

- پسرم!

به خودش آمد و گفت:

- رها..همونی که سارینا دم واحد دیده بودش.

سارینا با خوشحالی و ذوق گفت:

- همونی که گفتم ساشا رو راضی کرده بیاد تو رو ببینه مامان.

ساشا عصبی سمت خواهرش چرخید و سارینا با دیدن صورت عصبی او لبخند از صورتش پر کشید.

- خیلی خوبه که پسرم.. خداروش..

چند سرفه ی طولانی زد که دلِ ساشا برایش آب شد و دستش را محکم فشرد و نگاهش کرد.

خداروشکر که قبل مرگم سرو سامون گرفتن تورو هم می بینم.

- این چه حرفیه.. با دیدن رها و خانواده اش حتما حالت بهتر می شه.

- انقدر خوبه؟

ساشا سکوت کرد و چیزی نگفت اما اینبار مادرش دستش را فشرد و با لبخند پزمرده ای گفت:

- شماره ی خونه شون رو بزار اینجا.

- الان زنگ میزنی؟

- نه شب تماس می گیرم.

ساشا سرش را با اخم زیر انداخت و به فکر فرو رفت اما کمی بعد آب دهنش را قورت داد و گفت:

- فقط..

- فقط چی پسرم؟

- هیچی.

دست مادرش را روی تخت گذاشت و با کمی تعلل از جایش برخواست و گفت:

- سارینا بیا بیرون کارت دارم.

- به این زودی میری پسرم؟

خسته با فکری مشغول دستی به صورتش کشید و گفت:

- شب قراره راه بیافتیم چون حالت بده دوست ندارم با هواپیما سفر کنیم  
با ماشین میریم بهتره من برم آماده بشم.

مادرش لبخند زد:

- خب پسرم برای نهار می موندی.

- ممنون سپرم.

از اتاق خارج شد و کمی بعد خواهرش پشت سرش بیرون رفت و در را بست.

- جونم داداش؟

- سارینا من دارم میرم فقط به مادر بگو تماس گرفت اسمی نبره فقط  
بگه خواستگاریم باشه!

سارینا متعجب ابرو بالا انداخت:

- چرا داداش؟

- تو به اونش کاری نداشته باش بهش بگی.

لبخند غمگینی زد و سرش را به معنای تفهیم به طرفین تکان داد و گفت:

- چشم داداش.. الان میری؟

- آره.. با خونه ی عمو تماس بگیر به لیانا تذکر بده که هیچی از دهنش  
نپره همه چیزو خراب کنه. درضمن امشب همگی ساعت هشت آماده  
باشید می خوام دم دمای صبح اونجا باشیم.

- چشم داداش کار دیگه ای نداری؟

نزدیک تر شد و دستی روی سر خواهرش کشید و گفت:



- نه فقط مراقبش باشی.

سارینا غمگین لبخند زد و گفت:

- باشه داداش.

- دخترت کجاست؟

- با باباش رفته بیرون آگه می دیدت خیلی خوشحال می شد.

سرش را تکان داد و بدون حرف سمت در حرکت کرد اما وارد حیاط که شد تک تک خاطراتش برایش زنده شد، آن شبی که در همین جا وسط حیاط مادرش التماسش را می کرد که نرود.

دستش را مشت کرد و از چند پله پایین رفت. سمت ماشینش رفت و در همان حین شماره را گرفت.

- سلام قربان.

- ساعت دوازده ظهر امروز یادت نره!

- چشم قربان.

انگار برایش اصلا مهم نبود که هر روز ساعت یازده صبح زنگ بزند و یادآوری کند که زیر دستش کارش را درست انجام دهد تازه همان اول ماه اندازه ی کافی پول به حسابش ریخته بود. سوار ماشین شد و بعد روشن کردنش بوق زد که مش قاسم در را باز کرد. با تک بوقی از ویلا خارج شد و سمت شرکت حرکت کرد.

\*\*\*

چهار ماشین در راه بودن، ساشا با ماشینش جدا، پدر و مادرش جدا، سارینا شوهر و بچه اش جدا، پدر و مادر لیانا هم جدا. دم دمای ساعت

هشت صبح بود که رسیدند تبریز از همانجا همگی سمت خانه ی عمه ی پدریشان راه افتادند.

لهراسپ برادر لیانا و همسرش برای تفریح آماده بودند و قصد نداشتند در خواستگاری شرکت کنند چون از نظر خودشان زیادی شلوغ می شد. آن دو شب خواستگاری مشغول تفریح بودند. همگی ماشین هایشان را در حیاط بزرگ خانه ی قدیمی و زیبای عمه خانم پارک کردند و داخل رفتند.

عمه خانوم که گویا از قبل خبر داشت تمام حیاط را شسته بود و بوی نم موزائیک و خاک تمام حیاط را در بر گرفته بود. عمه خانم برای نهار زرشک پلو بار گذاشته بود که بوی آن هم تمام خانه را پُر کرده بود و دل گرسنه ی مسافر ها را بیشتر به ضعف می انداخت.

زمان حال

رها که خشکش زده بود با شنیدن صدای ساشا و بغض به گلویش چنگ انداخت. چشمانش در کثری از ثاینه پُر از اشک شد و مدام با خود می گفت:

- یعنی دارم خواب می بینم؟ خدایا اگه خوابم نگذار بیدار شم چه خواب فشنگیه!

ضربان قلبش غیرعادی بالا رفته بود و حرارت بدنش بدتر. با یک حرکت برگشت و با دیدن ساشا در آن کت و شلوار مشکی و بلیز سفید چشمانش ناخودآگاه رویش قفل شد. موهایش که در اثر باران نم دار شده بود و در پیشانی اش ریخته بود و چشمانش.. انگار چشمان ساشا هم دلتنگی را فریاد می زد.

نزدیک یک دقیقه همانطور با دلتنگی به ساشا نگاه می کرد اما دیگر تحمل نکرد و با بغض برگشت و خواست سمت پذیرایی رود که ساشا

سریع مچ دستش را گرفت و کشید. دخترک را از پشت در آغوش گرفت  
و کنار گوشش زمزمه کرد:

- تازه پیدات کردم اونوقت می خوای درِ بری؟!!

این حرف ها را در کمال جدیت می زد اما لحنش آنقدر شیرین بود که دل  
رها را آب کرده بود!

- م..من..

- تا حالا بهت گفته بودم من عاشق رنگ زرد هستم و دستِ بر قضا این  
رنگ خیلی به تو میاد؟

آن جمله ی ساشا باعث قفل شدن دهانش شد جوری که چشمانش را  
محکم بست و دست یخ کرده و لرزان از استرسش را روی دست بزرگ  
و مردانه ی ساشا که روی شکمش قفل بود گذاشت و زمزمه کرد:

- چطو..چطور اومدی اینجا؟

- الان وقت این حرفا نیست فعلا این گل و شیرینی هارو ببر داخل تا  
شک نکردن.

رها که انگار تازه متوجه اطراف شده بود سریع از آغوش او خارج شد  
و شیرینی را از دستش گرفت اما با دیدن سبد گل رز چشمانش گشاد شد  
و متعجب به ساشا نگاه کرد و گفت:

- گل..گل رز؟!!

ابرو بالا انداخت و با لحن شوخی گفت:

- آره گل رز چطور مگه؟!!

دلش برای آن ابروی زیبایش که بالایش می انداخت و بیشتر از همیشه جذابش می کرد هم تنگ شده بود اما با دیدن آن که باز هم دارد انکار می کند حرصی تر شد و گل را گرفت و گفت:

- بفرمایید داخل!

ساشا سرش را تکان داد و با همان غرور خاص خودش قدم های بلندش را سمت پذیرایی برداشت و همه ی حاضرین در سالن جور عجیبی به ساشا نگاه می کردند. رها پشت سرش وارد پذیرایی شد.

با دیدن یک دختر آشنا و دختر بچه ای در آغوشش یاد سارینا افتاد و با لبخند سلام کرد و سارینا مهربان جوابش را داد.

سنگینی آن همه نگاه ادیتش می کرد، انگار امشب نمی توانست مانند دیشب راحت و آسوده باشند چون آرزوی دیشبش برآورده شده بود و ساشا همراه خانواده اش به خواستگاری آمده بودند.

ساشا اول با دیدن آن همه گل رز که به طرز مرتب و زیبایی داخل گلدان های زیباتری چیده شده و اطرافه پذیرایی بود کمی متعجب شد اما بعدش از عمق دلش خوشحال شد و لبخند کجی کنج لبش نشست که دله پُر از حسرت مادرش برای اولین بار با دیدن لبخند نصفه و نیمه ی پسرش آن هم بعد آن همه سال باز شده بود و انپار تازه به عشق حقیقی ساشا نسبت به رها پی برد!

رها مضطرب چای را داخل استکان ها ریخت و سینی را برداشت. نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

- چیزی نیست رها چیزی نیست.. فکر کن دیشبه مسلط باش دختر.

آب دهانش را قورت داد و از آشپزخانه خارج شد. اولین نفر پدرش بود که مهربان تشکر کرد بعد مادرش که با لبخند چای را برداشت و بعد نگاهی طولانی به رها گفت:

- دست و پنجه ات درد نکنه عروس گلم!

دخترک به وضوح شروع به لرزیدن کرد و ساشا در آن طرف تر لبخند محوش بیشتر کش آمد.

بارید به ساشا اشاره کرد و ساشا با اخم سرش را جانب او چرخاند و زید با ابرو به رها اشاره می کند. با اخم چشم غره ای به بارید رفت که با خنده سرش را زیر انداخت.

چای را به همه تعارف کرد و در آخر به ساشا رسید. استکان چای را برداشت و با همان اخم های شیرینش به رها نگاه کرد و او هم انگار محو مردش شده بود اما سریع به خودش آمد.

- ممنون!

- نه. نوش جان.

بعد سینی چای را روی این گذاشت و ظرف شیرینی را برداشت و دوباره شروع کرد به تعارف کردن. در آخر کناره رویا نشست و دستان لرزان و سردش را در هم گره کرد. سنگینی نگاه ساشا نزدیک بود ذره ذره آبش کند.

رویا در گوشش زمزمه کرد:

- به به چه داماد خوشتیپی شده.

سقلمه ای به کمر رویا زد و زمزمه کرد:

- هیشش!

رویا ریز خندید و رها سرش را زیر انداخت و سکوت کرد. بحث‌ها بالا گرفته بود و ساشا فقط پا روی پا انداخته بود و همانطور که چایش را می‌نوشید نگاه اخمو و پُر از حرفش را به رها دوخته بود. باربد که با کمی توجه فهمید ساشا مانند گذشته چای را داغ و خالی نمی‌نوشد سریع سمت رها رفت. کنارش نشست و دم‌گوشش زمزمه کرد:

- ببین آنقدر عاشقته که برای اولین بار عادت چند ساله اش رو ترک کرده یادته دفعه ی پیش اینجا فیلم ترسناک می‌دیدیم؟ حواسم بهت بود، اجازه ندادی چایو خالی و داغ بخوره ببین بخاطر حرف تو هنوز نمی‌خوره پس یعنی برای حرف تو ارزش قائله!

رها سرش را بلند کرد و ناخواسته عمیق به ساشا نگاه کرد و او هم هنوز با اخم همانطور خیره و پر حرف نگاهش می‌کرد و خجالت زده سرش را زیر انداخت. همه ی نگاه‌های حاضر در سالن روی او و ساشا بود اما ساشا که برایش مهم نبود بیشتر رها تحت فشار بود. خیلی گرمش شده بود و حسابی شرمش می‌آمد. خودش هم در باورش نمی‌گنجید که برای اولین بار آنقدر از کسی خجالت کشیده باشد!

باربد برخواست و سمت جمع مردانه رفت و بحث خانم‌ها و آقایان بالا گرفته بود و کسی به آن دو نفر توجه نداشت. رها که خیلی گرمش شده بود سریع برخواست و از پذیرایی خارج شد. در ویلا را باز کرد و روی پله‌ها ایستاد. نفس عمیقی کشید و بوی خاک پس از باران را استشمام کرد. بازوهایش را بغل کرد و چشمانش را محکم بست و کمی که بو کشید کم‌کم بوی عطری آشنا

حفره‌های بینی اش را در بر گرفت.

ساشا از پشت در آغوشش کشید که باعث شد تکان خفیفی بخورد اما دیگر نتوانست در جایش جم‌بخورد و چشمانش را باز کرد و لب زد:

- س.. ساشا!

صدای بَم و خوش آوازش را شنید:

- فکر نمی کردم انقدر با احتیاط از گلا مراقبت کنی رها.

- تو.. تو اونارو می فرستادی؟

- آره اگه لازم باشه تا آخر عمرم می فرستم!

دستانش را روی دستان ساشا گذاشت و از دور کمرش برش داشت. سمت ساشا برگشت و در چشمانش زل زد. آنقدر خوشحال بود که سر از پا نمی شناخت اما با دیدن چشمان ساشا یاد آن روز افتاد که آن دخترک در شرکتش گونه اش را نوازش کرد و دستش را گرفت.

دستان ساشا را با شدت رها کرد و قدمی عقب رفت. عصبی دندان سایید و اخم هایش را درهم کشید:

- کی گفت بیای خواستگاری من؟

اخم هایش را درهم کشید و با لحن عصبی گفت:

- تو از اولم متعلق به خودم بودی اجازه نمی دم ماله کسی بشی حالیت شد؟!

رها پوزخند زد و نگاهش را اطراف چرخاند و گفت:

- من متعلق به هیچ کس نیستم فهمیدی؟ هر وقت تمام حقیقتو بهم گفتی بعدش می بخشمت.

ساشا خم شد و دقیقاً صورتش مماس با صورت رها شد.

- ببین خانوم کوچولو گفتم حقیقتو بهت میگم یعنی میگم اینم بدون اصلا اون چیزی نیست که فکرشو

می کنی!

- هه اونی نیست من که فکر می کنم؟ پس چطور اون روز تو اتاقت داخل شرکت گذاشتی اون دختر گونه ات رو نوازش کنه؟ پس چرا گذاشتی دستتو بگیره و بهت بگه دوستت دارم جواب بده؟

ساشا که عصبی شده بود جفت بازوی رها را گرفت و به خودش نزدیک کرد و در صورتش با خشم غرید:

- برات توضیح میدم تو یه موقعیت مناسب!

- همیشه من الان می خوام بفهمم حقیقت چیه دیگه نمی تونم بسمه هرچی عذاب کشیدم من...-

ساشا ناگهان بدون تأمل سرش را جلو برد و با قرار گرفتن لب های داغ او بر روی لب هایش حرف در دهانش ماسید. ساشا که قصد داشت دلتنگی اش را رفع کند با تمام حرص دخترک را بوسید و در آخر گازی از کنار لبش گرفت.

تمام تنش مور مور شد و خشکش زد اما با عقب رفتن ساشا تازه به خودش آمد بهش نگاهی کرد.

با خشم دستش را بالا برد که به او سیلی بزند که ساشا تیر و فرز مچ دستش را گرفت و پایین آورد و با اخم گفت:

- خیلیت مونده بچه که بخوای رو دست من عمل کنی!

- ولم کن.. ولم کن تو به چه حقی منو بوسیدی؟ تو اصلا چنین حقی نداری ولم کن!

- حق؟ حق دیگه کیلویی چنده؟ تو اول و آخرش ماله خودمی فهمیدی!



رها که از با شنیدن آن حرف های نسبتا عاشقانه از زبان ساشا در ابرها پرواز می کرد از طرفی هم ناراحت بود که چرا حقیقت را نمی گوید و همه را خلاص کند!

- ببین ساشا اگه حقیقت رو بهم بگی بخدا همه چیز تموم می شه آخه چرا داری مخفی کاری می کنی؟ اینطوری فقط بیشتر منو به شک میندازی چرا نمیگی چه نسبتی با اون دختر داری؟ چرا نمیگی عکس اون دختر تو اتاق بهراد چیکار می کرد؟ یا اون حرف لاتین پشت عکس چی بود؟

ساشا دستی به لب هایش کشید و گفت:

- ببین اون حرف لاتین پشت عکس یه اسمه!

صورتش متعجب شد و نگاهش بهت زده اما دلش خوشحال شد از اینکه بلاخره بعد از این همه مدت سختی و عذاب می خواهد حقیقت را بگوید و خلاصش کند.

- اسم همون دختره.. سوفیا. همونی که تو شرکت دیدیش!

- پس.. پس اونشب تو مهمونی بهراد چیکار می کرد؟ اصلا چه نسبتی با تو داره؟ چطور بهراد خبر داره بین تو و اون دختر چی گذشته ولی من بی خبرم ساشا؟

کلافه نفسش را بیرون داد و به دخترک نگاه کرد و سرش را تکان داد:

- ببین رها باز داری رو اعصابم راه میری. من خودم به دنبال این هستم که روشن کنم ببینم بین سوفیا و بهراد چی می گذره!

- من به نسبت اون مردک با اون دختر کاری ندارم من منظورم خودتی نه بهراد!

اعصابش تمام بهم ریخت و نگاه به خون نشسته اش را به او دوخت و گفت:

- به وقتش رها هروقت روشن کردم بعدش به توام میگم.

- رها.

شریفه بانو او را صدا می زد و انگار به داد آنها رسید و اجازه نداد بحث میانشان آنقدر بالا بگیرد که باز میانش را شکراب کند.

رها بازهم با افسوس سرش را تکان داد و گفت:

- اشتباه کردی به این خواستگاری اومدی من تا نفهمم بین تو و اون دختر چی گذشته محاله بهت جواب مثبت بدم دست خالی بر می گردی! بعد از گفتن این حرف دستی به دور لب هایش کشید و شالش را مرتب کرد و داخل رفت.

ساشا عصبی در موهایش پنجه کشید و آنها را چنگ زد و خرید:

- چطور بهش بگم اون دختری عوضی برگشته تا با کمک بهراد تورو ازم بگیره!

بعد اینکه رها شکلات را همراهه یک دور دیگه جای آورد پدر ساشا سر بحث را باز کرد و بسیار محترمانه گفت:

- شریفه بانو غرض از مزاحمت برای خواستگاری دخترتون رها جان برای پسر ساشا امشب مزاحمتون شدیم.

شریفه بانو لبخند زد و گفت:

- مراحمد این دیگه چه حرفیه.

- می خوام اجازه بدید جوونا باهم برند داخل اتاق و سنگاشون رو وا بکنند.

- اجازه ی ماهم دست شماست..رها جان بلند شو آقا ساشا را همراهی کن به اتاقت.

رها خواست چیزی بگوید که ساشا سریع از جایش برخواست و با اخم و غصب جوری بهش نگاه کرد که به ناچار برخواست و گفت:  
- با اجازه.

اول خودش سمت طبقه ی بالا حرکت کرد و بعد ساشا به دنبالش. او که از پشت نگاهش به رها بود با اخم دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد و جعبه ی مخمل رنگ مشکی را لمس کرد.

رها در را باز کرد و داخل رفت و ساشا پشت سرش وارد اتا شد و در را بست. برگشت سمتش و عصبی خواست چیزی بگوید که ساشا با یک حرکت مچ هردو دستش را گرفت و نرم به دیوار کوبیدش. هردو دستان او را بالای سرش با یک دست نگه داشت و آن دست دیگرش را جلوی دهانش گذاشت و گفت:

- هس..هیچی نگو فقط گوش بده ببین چی میگم الان که میریم پایین میگی که نظرت مثبته فهمیدی؟

رها با اخم گازی از دستش گرفت که دستش را برداشت و عصبی گفت:  
- هار شدی!

- حواست به رفتارت باشه آقای ارغوان. حواست باشه من نوکرت نیستم که بخوای بهم دستور بدی پس خوب به کارات دقت کن. من خودم می فهمم دارم چیکار می کنم شما هم لطف می کنید الان که رفتیم پایین می گید همه چیز تمومه میرید و پشت سرتونو هم نگاه نمی کنید!  
ساشا خشمگین نگاهش کرد و قدمی پیش گذاشت و خرید:

- دختره ی سرتق لجباز چرا نمی فهمی؟ میگم تو ماله منی و هیچ احدو ناسی نمی تونه تو رو ازم بگیره چون تازه متعلق با ساشایی به ساشا ارغوان تازه هیچ کس نمی تونه روی ناموس من انگشت بزاره حالیت شد؟

رها که از شنیدن آن همه حرف جدید و شیرین و غیر قابل شنیدنی آن هم از دهان او خشکش زده بود لب زد:

- تو زده به.. زده به سرت؟

- آره تو فکر کن من زده به سرم. حق نداری به من بگی برو و پشت سرتو هم نگاه نکن متوجه شدی رها؟

- خیلی خب باشه باشه داد نزن.. خواهش می کنم.

ساشا کمی آرام گرفت و دستی در موهایش کشید و کلافه گفت:

- آخرش باید بهترین شب زندگیمو خراب کنی!

اما دخترک بازهم رگ لجبازی اش بالا زد و عصبی گفت:

- من جوابم منفیه چی چیو بهترین شب زندگیت؟

- تو غلظت می کنی تا خودم پوستتو بکنم!

دست به کمر شد و ابرو بالا انداخت و خشمگین نگاهش کرد و صدایش را کمی بالا برد:

- هه خیال کردی. گفتم که اول باید حقیقتو بهم بگی.

- نمی شه.. تا با مدرک نشونت ندم باورت نمی شه.

نگران شد و دوباره وحشت و شک به جانه قلبش افتاد و احاطه اش کرد جوری که باعث شد چند قدم عقب برود و شوکه بپرسد:

- یعنی.. یعنی انقدر..

- آره رها.. آره خیلی جدیه!

نزدیک رفت و دست راست رها را در دست گرفت و حلقه ای را انگشتش کرد. با نشستن آن شیع سرد و زیبا در انگشتش تکانی خورد و به دستش نگاه کرد، با دیدن حلقه ای که رویش نوشته شده بود عشق دهانش باز ماند. ساشا با اخم همانطور که نگاهش به چشمانه معشوقش بود زمزمه کرد:

- گفتم اول و آخرش ماله خودمی!

دست رها را محکم در دست فشرد و سرش را خم کرد. با یک حرکت شال رها را روی شانۀ اش انداخت و سرش را در موهای خوش بو و نرمش فرو برد و بو کشید، عمیق و با دلتنگی!

رها که از کارهای معشوقش غرق در لذت شده بود لب زد:

- س.. ساشا..

بوسه ی ریزی زیر گردنش زد و سرش را بلند کرد و در چشمان رها خمار نگاه کرد و گفت:

- جونم؟

رها که لحظه ای از خود بی خود شد دستانش را دور گردنش حلقه کرد و با دلتنگی در آغوشش گم شد. ساشا با لبخند کمرنگی دستانش را محکم دور کمر باریک و ظریف رها حلقه کرد و سرش را در موهایش فرو برد.

- چرا حقیقتو بهم نمیگی؟ چرا می خوای عذابم بدی ساشا؟

نفس های داغش به گوش رها خورد و کنار گوشش زمزمه کرد:

- کسی غلط بکنه بخواد تورو عذاب بده خودم می کشمش فرشته کوچولو!

- پس.. پس چرا..

- میگم بهت رها.. حقیقتو بهت میگم فقط صبر داشته باش بهم اعتماد کن.

کمی عقب رفت و دستش را زیر چانه ی رها گذاشت و سرش را بلند کرد. هر دو خمار و عاشق به همدیگر نگاه کردند.

- همه چیزو برات توضیح میدم فقط صبر داشته باش و بهم اعتماد کن.

- اما ساشا من با بقیه ی دخترا فرق می کنم من..

- میدونم.. میدونم رها اعتمادت شکسته شده هیچ وقتم مثل قبل نمی شه اما من اعتمادتو نمی شکم رها به من اعتماد داری؟

رها در چشمان عزیزترین فرد زندگی اش خیره شد و از صمیم قلب گفت:

- بیشتر از چشمام!

ساشا پیشانی اش را به پیشانی اش چسباند و گفت:

- پس مطمئن باش چشماتو اذیت نمی کنم، اجازه نمیدم خار بی اعتمادی اونم از طریق من تو چشمات بره همه چیزو تو موقعیت مناسب برات تعریف می کنم.

- این خُره ی شکاکِی به جونم افتاده و داره ذره ذره ی وجودمو می خوره چیکار کنم؟

- بهش فکر نکن. بی خیال باش فقط اینو بهت بگم که چیز مهمی نیست اگه به من اعتماد داری باید بهت بگم اون دختر بعد ده سال تازه برگشته

ایران. مطمئن باش نرمشی از طرف من نمی‌بینی اینو بدون که من به شدت ازش نفرت دارم!

حقیقت را نگفته بود اما نفرتی که در صدایش نهفته شده بود بیشتر از هر چیزی حقیقت را به او فهمانده بود.

- بی‌باشه.. باور کردم.

با لبخند کمرنگی به رها خیره شده بود که چشمانش را بسته بود. لب‌هایش را بر روی پیشانی‌اش گذاشت و عمیق بوسیدش و دخترک را غرق لذت کرد. لبخند بر روی لب‌هایش نقش بست و ضربان قلبش غیر عادی بالا رفت.

- بریم.. زشته زیاد موندیم.. ممنونم بابت حلقه خیلی قشنگه!

- قابلتو نداره.

دست رها را در دستش گرفت و با اطمینان گفت:

- بریم.

رها با لبخندی زیبا گفت:

- بزار این حلقه رو در بیارم می‌بینند زشته.

ساشا منتظر ماند تا رها حلقه‌ی طلا را در کتف‌اش گذاشت و سمتش برگشت. همراه یکدیگر از اتاق خارج شدند. ساشا نزدیک به پله‌ها مشکوک پرسید:

- ببینم رها چرا هرچی شماره ات رو می‌گیرم خاموشه؟

ضربان قلبش دوباره بالا گرفت اما اینبار از ترس و نگرانی بود. نگاهش را از نگاه تیز و شکاک ساشا گرفت چون می‌ترسید با دیدن چشم‌هایش او به حقیقت پی‌ببرد. ساشا که سریع دوهزاری‌اش افتاد

دستش را زیر چانه ی رها گذاشت و سرش را بلند کرد و با همان اخم های همیشگی اش گفت:

- بازم بهراد؟

چانه اش لرزید و سرش را تکان داد:

- تهدید می کرد. انقدر اعصابم بهم ریخت که موبایلو کوبیدم به دیوار.

- مگه چی گفت؟!!

- نپرس!

- بگو رها.

کمی مکث کرد که ساشا با فشردن چانه اش او را به خودش آورد. با بغض گفت:

- گ..گفت..گفت اگه امشب ساعت نه نرم سر قرار یه بلایی سره تو میاره.

ساشا عصبی عقب رفت و محکم در موهایش دست کشید:

- خدا لعنتت کنه چرا دست بر نمی داره بی شرف!

- آروم باش خواهش می کنم. نمی خوام امشبو خراب کنیم بخاطر اون.

ساشا سرش را تکان داد اما بدجور در فکر بهراد بود. آن بلیت ها هنوز تاریخ انقضایش تمام نشده بود و این بیشتر و بیشتر ساشا را نگران می کرد. زیر چشمی و نامفهوم نگاهی به رها کرد با خود گفت:

- چقدر امشب خوشکل شده.. نمیزارم حتی اگه بمیرم نمیزارم تورو ازم بگیره.



پایین که رفتند همه به پا برخواستند، مادرش با کمک خواهرش سارینا برخواست و با لبخند خسته ای گفت:

- خب دهنمونو شیرین کنیم دخترم؟

رها نگاهی جمعی به همه انداخت. شریفه بانو که با لبخند نگاهش می کرد، بارید و رویا با ذوق و کمی نگرانی و اما خانواده ی ساشا که همه چشم به دهان رها دوخته بودن.

- سکوتو به پای رضایتت بذاریم دخترم؟

پدر ساشا گفته بود و رها با لبخندی ظریف نگاهی به ساشا انداخت ر ساشا همزمان نگاهی به او انداخت و یک تای ابرویش را بالا انداخت و سمت جمع گفت:

- بفرمایید دهنتونو شیرین کنید!

رها خنده اش گرفته بود اما خودش را کنترل کرد ولی خنده ی جمع بلند شد و مادرش گفت:

- پسرم مگه تو عروسی؟ من از دخترم پرسیدم بزار اون جواب بده دخترم موافقی؟

رها با لبخندی دلنشین سرش را زیر انداخت که صدای دست زدن و مبارک باشه بلند شد. از نظر رها امشب بهترین شب زندگی اش بود. رویا سمتش رفت و با ذوق در آغوشش کشید و کنار گوشش زمزمه کرد:

- اصلا فکرشو هم می کردی ساشا امشب خواستگارت باشه؟

- نه والا.

با هم خندیدن و شریفه بانو سمت رها رفت و با چشمان اشکی در  
آغوشش کشید و کنار گوشش زمزمه کرد:

- ببخشید اون مدت بد باهات رفتارت کردم بخاطر رسیدن به عشقت بود.

رها متعجب از شریفه بانو جدا شد و پرسید:

- یعنی از قصد گ..

- آره دخترم بخاطر تحریک ساشا بود و تکون دادن به خودش.

رها با لبخند صورتش را بوسید. مادر ساشا با کمک سارینا سمت رها  
رفت و حلقه ی تک نگین طلایی را در دستش انداخت و گفت:

- این سلیقه ی من بود. گفتم همین امشب صیغه بشید که تا اگه خدا  
بخواد آخر همین هفته عقد بگیرید!

رها متعجب گفت:

- ام.. اما خیلی زوده که!

خندید و گفت:

- دخترم فقط یه عقد ساده ست برای عروسی که عجله ای نداریم.

رها سرش را زیر انداخت که پدر ساشا سمتشان رفت:

- خب بهتره شناسنامه ات رو بیاری دخترم یه صیغه بخونیم و تموم  
بشه!

- اما پ..

صدای ساشا بود، پیرمرد با اخم سمت پسرش برگشت و گفت:

- میدونم زوده ساشا جان اما مادرت می خواد هرچه زودتر سرو سامون  
گرفتنتون رو ببینه!

رها که از مریضی مادره ساشا خیر داشت سکوت کرد و از طرفی هم دلش به این وصلت راضی بود پس امروز و فردا از نظر خودش بی‌معنا بود. ساشا سرش را با اخم تکان داد و مادرش چیزی در گوش سارینا گفت که سمت مبل رفت و از داخل کیف چادر سفید و شناسنامه‌ای همراه کتابی بیرون آورد. شناسنامه را به ساشا داد که متعجب گفت:

- اینو از کجا برداشتی؟

سارینا خندید و گفت:

- لیانا خودش امتحان داشت نتونست بیاد اما به آرتام گفته بود تا شناسنامه رو از خونه ات برداره و براش بپره زن عمو امشب قبل از اینکه راه بیافتیم شناسنامه رو به مامان داد.

ساشا اخم هایش را درهم کشید و زمزمه کرد:

- بلایی سرت بیارم آرتام از خونه ی من دزدی می‌کنی!

باربد ساشا را در آغوش گرفت و زمزمه کرد:

- تعجبه اینبار مادرت راضیه.

ساشا با همان غروش پاسخ داد:

- باید راضی می‌شد!

باربد شاد گفت:

- خوشبخت باشی نبینم دل خواهر کوچیکه ام رو بشکنی.

- برو بابا خودتو جمع کن.

باربد خندید و از ساشا جدا شد. بزرگ مجلس که پدر ساشا بود گفت:

- خب بشینید تا صیغه رو بخونم البته با اجازه ی شریفه خانوم و باربد جان!

هر دو باهم موافقتاش را اعلام کردند. مادریه ساشا با دستانی لرزان که اثر مریضی بود چادره سفید را سر رها کرد و پیشانی اش را بوسید که ساشا لبخند محوی کنج لبش نشست. رها را برای اولین بار در چادر دیده بود که از نظر خودش خیلی هم به او می آمد. رها و ساشا را روی مبل کنار هم نشاندن و پدرش کتاب را باز کرد و شروع کرد به خواندن صیغه.

بعد از بله گرفتن رها و ساشا صدای سوت و دست بلند شد. خیلی مجهز آمده بودند چون جعبه ای قلب مانند بزرگ به رنگ قرمز به رها دادند همراه آینه و شمعدان. همه با شیرینی و شکلات دهنشان را شیرین کردند و ساشا دست رها را از زیر چادرش گرفت و فشرد.

قلب رها بی مهابا می زد وانگار امشب بهترین شب زندگی اش بود هرگز آنقدر خوشحال نبود. چون رسیدن به ساشا آرزویی محال بود برایش اما الان.. تنها آرزویش ماندگاری این خوشبختی بود و بس.

چیز سردی را در دست رها گذاشت و کنار گوشش زمزمه کرد:

- دیر شد برای زیر لفظی اما باید توام بگیریش.

رها تک خنده ی ریزی کرد و ناخواسته به ساشا نگاه کرد. همه مشغول بودند و کسی به آنها توجه ای نداشت. ساشا پر چادر دخترک را گرفت و کمی مرتبش کرد و همانطور که در نگاه همسرش غرق شده بود زمزمه کرد:

- گفتم با چادر جذاب تر میشی؟

لبخندی روی لبانش جای گرفت و سرش را زیر انداخت و مشتش را باز کرد. با دیدن گردنبند نقره که پلاکی سنگ کاری شده داشت و تمام نگین کاری شده بود دهانش باز ماند.

- س.. ساشا ای.. این..

- چی؟! -

- تو که هدیه دادی این دیگه لازم نبود.

اخم هایش را درهم کشید و گفت:

- من خریدم به تو چه!

رها دیگر چیزی نگفت و ساشا از روی گلدان روی میز شاخه ای گل رز سرخ را برداشت و دست رها داد و اصلاً حواسشان به جمع نبود. با این کارش صدای جیغ و دست و سوت دوباره بلند شد. مادر لیانا کنار رها نشست و گفت:

- لیانا آزمون سختی داشت خیلی خیلی دلش می خواست بیاد اما نتونست، زنگ زد معذرت خواهی کنه اما موبایلت خاموش بود عزیزم.

رها لبخند زد و گفت:

- اشکال نداره خاله جان میدونم آزمونم آخرشه و خیلی سخته براش من که از اون گلایه ای ندارم.

- خوشبخت بشی عزیزدلم خیلی ماه شدی!

- ممنونم.

مادره ساشا که پروانه نام داشت اشک شوق در چشمانش جهید. با دیدن پسرش آن هم بعد آن موضوع گذشته برایش محاله ممکن بود اما کار خدا را چه می شه کرد پسرش را دید و برایش هم زن گرفت.

همیشه با خود می‌گفت با اون کاری که من در حقش کردم محاله عروسیش رو ببینم. با دیدن خوشحالی و شادمانی پسرش انگار تمام دنیا را به او داده بودن. رها از شدت خوشحالی در پوست خوش نمی‌گنجید. ساشا دستان سردش را در زیر چادر در دستان داغ رها گذاشته بود و می‌فشرده و هر بار با این کارش توان نفس کشیدن را از دخترک می‌گرفت.

کنار گوشش زمزمه کرد:

- فردا میام دنبالت برای گرفتن آزمایش خون و خرید بعدش برای آخر هفته وقت می‌گیریم به آرایشگاه سپردم و به گل فروشی گفتم ماشینو هم آماده کنند. توام فردا آماده باشی می‌خوام برات موبایل بخرم.

رها مردد سمتش چرخید و گفت:

- چ... چرا انقدر عجله داری؟

انگاری از اضطراب و نگرانی ساشا آگاه شده بود چون نگران پرسید:

- چیزی شده ساشا؟

ساشا در چشمان آبی و زیبای رها نگاه کرد و گفت:

- نه. نگران هیچی نباش اول و آخرش ماله خودمی.

- اما.. آخه فردا قراره با باربد بریم شمال.

ساشا که نگرانی به قلبش چنگ انداخته بود عصبی غرید:

- شمال چرا؟

- راستش خیلی تو خونه موندم از دست این تهدید ها هم خسته شدم می‌خوام برم جایی که یکم آرامش داشته باشم.

ساشا که دلش به حالش سوخته بود از طرفی هم نگرانی مانند آتش در  
دلش زبانه می کشید گفت:

- منم باهات میام!

رها برای یک لحظه خشکش زد. قلبش شاد بود، روحش، جسمش اما  
نگرانی بیش از حده ساشا را درک نمی کرد.

- نه بابا زشته چرا می خوای بیای؟

- دوست نداری پیام؟

رها اخم کرد و گفت:

- می خوای از زیر زبونم حرف بکشی؟

ساشا ابرو بالا انداخت و گفت:

- تو فرض کن آره!

- ساشا ما فقط صیغه کردیم الان نامزد هستیم مثلاً نمی شه که هرکاری  
دلت خواست انجام بدی!

- چی میگی تو بچه؟ تو داری به من راه و چاه نشون میدی بعدشم..

نگاه حيله گری به رها کرد و گفت:

- بعدشم مگه من گفتم کاری می کنم که میگی نمی شه هرکاری دلت  
خواست انجام بدی؟!!

رها سریع گونه هایش سرخ شدند و بدنش بسیار ملتهب شد و با حرص  
زمزمه کرد:

- جون به جونت کنند همیشه آزار داری!

ساشا خنده اش را زیر لحنش پنهان کرد:

- نه بابا!

- آره بابا.

- بیخیالش فردا صبح آماده باشی.

- چشم!

صدای پدرش بلند شد:

- خب دیگه بهتره زحمتو کم کنیم ساشا جان.

ساشا دست رها را فشرد و گفت:

- اون سیمکارتت رو هم بشکن بنداز دور.

رها که از غیرت ساشا دلش ضعف رفته بود سرش را تکان داد. هردو با نگاهی دلتنگ و ناراحت از همدیگر خداحافظی کردند. یکدیگر را دیده بودند چه بسا رفع دلتنگی هم کرده بودند اما باز هم دلتنگ بودند. آن مدتی که از هم جدا شده بودند تأثیر زیادی در هردو طرف گذاشته بود و مزه ی دلتنگی هنوز و هنوز هم در زیر دندانشان بود.

هردو بر خواستند و پروانه سمت رها آمد و دستانش را در دستانش گرفت.

- عزیزم مبارکت باشه ایشالله همیشه خوشبختیون رو ببینم.

- ممنونم پروانه خانوم.

از دهان لیانا شنیده بود که اسم زن عمویش پروانه است و می خواست مادر صدایش بزند از این به بعد اما یاد مادر بی صفت خودش می افتاد.

- امیدوارم پسر من بتونه خوشبختت کنه. معلومه دختره با لیاقتی هستی چون تا حالا هیچ کس نتونسته قلب یخی پسر منو آب کنه اما تو. معلومه با گرمای عشقت اون تکه ی منجمد شده رو آب کردی!



رها لبخندی شیرین پنهانی صورتش را گرفت و آرام گفت:

- ساشا خودش خواسته من که کاری نکردم..خودش خواست اون تکه ی یخی آب بشه.

- توام تأثیر نودو نه درصدی داشتی عزیزم. انشالله آخر هفته تو لباس عروس ببینمت.

- ممنونم.

پدر ساشا نزدیک شد و پیشانی عروسش را بوسید و گفت:

- فردا ساشا میاد دنبالت خوشبخت بشید دخترم.

رها که بغض بدی به گلوی چنگ انداخته بود و شیرینی آن بوسه ی پدرانه تمام وجودش را فرا گرفته بود لبخندی زوری روی لب نشانده:

- ممنونم..پدر جان.

انگاری با گفتن آن کلمه خودش را رها کرده بود. پدر ساشا که سینا نام داشت لبخندی زد و گفت:

- خوشبخت باشید.

جای خالی پدرش را به خوبی حس می کرد، مادرش همینطور اما غرورش اجازه نمی داد حتی فکرش را بکند. ساشا که به خوبی پی به دلتنگی و صدای بغض آلود رها برده بود میل عجیبی داشت پیش برود و بدون توجه در آغوشش بگیرد اما نمی توانست.

شریفه بانو که فرصت را مناسب دید سریع گفت:

- سینا خان یه زحمتی براتون داشتم.

جمعت در سکوت فرو رفت و شریفه بانو گفت:

- یک لحظه صبر کنید الان برمی‌گردم.

سمت راهرویی رفت که اتاق خودش و پاربد آنجا بود. پاربد و رویا متعجب بهم نگاه کردند و ساشا با نگاه از رها پرسید چیزی شده است رها هم شانه بالا انداخت.

کمی بعد شریفه بانو همراه یک چادر سفید و دو عدد شناسنامه برگشت.

- ببخشید تورو خدا شمارو هم معطل کردم اما چون این دوتا باهم خواهرن و ما هم کسی نداریم که براشون صیغه بخونه گفتم شما زحمت این کارو بکنید البته شرمنده ام!

سینا خان که خوشحال شده بود لبخند زد و گفت:

- به خیر خواهر رها دخترم و پاربد جان می‌خوان..

شریفه بانو با ذوق و شادی میان حرفش رفت و گفت:

- آره خب نامزد هستن اما صیغه باشند تا روز عقد بهتره.

سینا خان با خوشحالی قرآنش را از همسرش گرفت. رویا با خجالت چادر را سرش انداخت کپی برابر اصل رها بود همه از آن همه شباهت متعجب بودند چون مو نمی‌زدند.

پاربد کنارش نشست و سینا خان شروع کردن به خواندن صیغه. بعد از گرفتن بله از آن دو نفر صیغه تمام شد و درخواست و گفت:

- خب دخترم پسر م مبارکتون باشه دیگه بهتره زحمتو کم کنیم. داداش زن داداش، پروانه سارینا بلند شید دیر شد.

رها سمت خواهرش رفت و پیشانی‌اش را بوسید:

- خوشبخت باشی عزیزم.

باربد را هم در آغوش گرفت و تبریک گفت. ساشا باربد را در آغوش کشید و به هردو تبریک گفت.

همه بعد از تبریک گویی جمعی سمت حیاط رفتند. رعدو برق شدیدی هربار زمین را می لرزاند و باران هم از قبل بیشتر شدت گرفته بود. همه سوار شدند و ساشا بعد آنکه دستی برای رها تکان داد سوار شد. رها با لبخند شادی عشقش را روانه کرد و همه ی ماشین ها بعد تک بوقی از حیاط خارج شدند. رها نفس عمیقی کشید و باربد در حیاط را بست و بدو بدو سمت آنها دوید:

- زود باشید برید داخل سرما می خورید.. امشب سیل میاد بخدا.

همه با دلی شاد داخل رفتند اما رویا مدام از باربد خجالت می کشید. باربد کمی رادیات هارا زیاد کرد و گفت:

- اوف امشب چقدر سرده!

رها و رویا کنار هم نشستند و شریفه بانو با سینی که به تعداد چای در آن بود رو بروی آنها نشست. باربد با لبخندی دلنشین همانطور که نگاهش به رویا بود سمتش رفت و رو برویش، کنار مادرش نشست.

- چشماتو درویش کن پسر جان تا زمان عقد!

شریفه بانو پشت پشم نازک کرد و باربد آب دهانش در گلویش پرید و باعث شد رها زیر خنده بزند و رویا سرش را زیر بی اندازد.

- وا مادر الان دیگه عقد کردیم نمیزاری به زنم نگاه کنم.

شریفه بانو عصبی نگاهش کرد:

- واه واه بخدا قباحت داره جوون این دوره اصلا حیا و حسمت ندارند!

رویا ریز ریز می خندید، باربد قهقهه کشید و گفت:

- چقدر تو شیرینی مادر!
- بسه دیگه باربد سر به سرش نزار مادره خودمه.
- شریفه بانو به آن دو خواهر نگاه کرد و گفت:
- خداروشکر که هردوتا دخترم به خوبی و خوشی سرو سامون گرفتند  
اما.. اما من بعد شماها تنهایی چیکار کنم!
- رویا سریع سرش را بلند کرد و گفت:
- چی می‌گید شریفه بانو شما همیشه جاتون رو تخم چشمای ماست ما  
هرجا بریم شماهم پیشمون هستید دیگه حرف جدایی نزنید.
- قربونت برم دخترم.. خداروشکر که شماهارو دارم.
- باربد لبخند زد و سرش را تکان داد:
- خب رها خانوم مبارکت باشه سفر شمال هم منتفی آره؟
- رها اخم هایش را درهم کشید و عصبی گفت:
- چی میگی توام، من حتما به این سفر میرم.. رویا تو نمیای؟
- چه وقتی قراره برید؟
- صبح که من خیلی کار دارم با ساشا تا شب نیستیم اما شب ساعت  
یازده و راه می‌افتیم.. میای؟
- سرش را زیر انداخت و ناراحت گفت:
- خیلی دوست داشتم پیام آجی اما امتحان دارم.
- مگه نگفتم تابستون باهم امتحان میدیم.
- آجی الان وسط دانشگاه نمی‌شه ولش کنم.

باربد اخم کرد و گفت:

- نهج همیشه بابا من بدون زخم جایی نمیرم.

شریفه بانو مشتی به بازوی پسرش کوبید و عصبی گفت:

- زبونت لال نشه پسر تو چرا انقدر الکی فک میزنی؟

همه زیر خنده زدند چون خیلی شاد بودند. رها با دیدن باران دوست داشت بیرون برود و زیرش بایستد دلش خیلی زیاد برای ساشا تنگ شده بود. الان پی به یک حرف برده بود اینکه اگر عاشق کسی باشی باید همیشه در کنارش باشی وگرنه همیشه مانند معتاد که خمار موادش است باید خمار دیدن عشقت باشی!

بعد از خوردن چای و گفتن شب بخیر هرکسی سمت اتاق خودش رفت. رها در اتاقش را بست و از داخل جیب کتش گردنبند را بیرون آورد و با دیدن آن گردنبند زیبا با تصور اینکه از طرف ساشاست تمام قلبش شاد شد. گردنبند را به بینی اش نزدیک کرد انگار واقعا بوی عطر او را می داد.

گردنبند را با شوق درگردنش انداخت و لمسش کرد انگاری حضور ساشا را لمس می کرد. زمزمه کرد:

- ای عشق اگر تو نباشی چه کنم.. دوری تو مانند قتل جان ست.. دیوانه ی رویت شدم، عاشق چشمانت شدم.. ای عشق بخدا که قلب برای تو می تپد.. زندگی همراه تو در جریان ست.. تو نباشی زندگی و قلبی باقی نمی ماند برایم.

انگشتر را از داخل کتو بیرون آورد و در دست راستش انداخت. با دیدن آن حلقه ی ظریف و زیبا در انگشت دست چپش لبخندش رنگ گرفت و انگشتر را بوسید و زمزمه کرد:

- آخرش ماله هم شدیم.

باید برای ساشا حلقه می خرید. باربد و رویا حلقه داشتند و او خیلی خوشحال بود که باربد و رویا بهم رسیده اند. چادرش را از سر برداشت و بویید، بوی مادرها را می داد هرچند اصلا بوی مادرش را حس نکرده بود. مادرش را داشت اما یک جورایی نداشتنش!

چادر را خیلی با وسواس مرتب کرد و در کشویی جداگانه گذاشت و لب زد:

- این چادر تمام زندگی منه یکی از بهترین خاطره های بهترین شبه زندگیست و می مونه!

سبد گل ساشا را بالا آورده بود و روی میز عسلی کنار تختش گذاشته بودتش. انگشتر طلایی رنگی که «عشق» به صورت شکسته روی آن حکاکی شده بود و بیشتر از هر چیزی به چشم می آمد.

حلقه ی ساشا در دست چپش خود نمایی می کرد و این بیشتر از هر چیزی پیوند آن ها را به رخ می کشید و اما آن حلقه ی عشق و پلاک زیر لفظی برایش شیرین تر از همه چیز بود.

با خود زمزمه کرد:

- یعنی این همه مدت همه ی اون گلا رو ساشا می آورده جلو در.. اما.. اما اگه این همه مدت تبریز بوده چطور من نمی دیدمش؟ حتما کسی رو اجیر کرده که هر روز سر ساعت دوازده ظهر گلارو بزاره دم.. گلایی با سلیقه ی خودش!

لبس هایش را سریع و با خستگی بسیار عوض کرد. شلوار گشاد و بلیز خرسی پوشید و بعد از بوییدن گل ها زیر ملحفه خزید. پرده را کنار زده بود و قطرات باران دیوانه وار خودشان را محکم به پنجره ی

اتاقش می‌کوبیدند. لبخند زد و دستش را روی گردن‌بند گذاشت، اسم  
ساشا را بر زبان آورد و چشمانش را آرام بست.

رها

آخرین نگاهو به خودم انداختم، مانتوی پیازی همراه شلوار سفید و شال  
سفید. موهامو از پشت بسته بودم اما چون بلند بودن پشتم آزادانه  
ریخته بود. یه آرایش خیلی ساده اما زیبا روی صورتم بود و بوی  
عطر مم که مثل همیشه همه ی اتاق رو برداشته بود. خواستم موهامو  
مرتب کنم که حلقه ی نامزدی رو دیدم. بازم با یاد دیشب بغض به گلوم  
چنگ انداخت و لبخند روی لبام اومد. نگاهم به جعبه ی روی میز  
آرایشی افتاد. امروز صبح شریفه بانو برام آورد و گفت دخترم دیشب  
یادت رفت اینو ببری بالا. یه جعبه ی قرمز رنگ قلب مانند بزرگ که  
سارینا بهم داد البته از طرف همه شون بود. داخلش یه پارچه ی ماکسی  
خردلی که بیشتر به زرد می زد همراه یه شال مشکی مطمئنم  
سلیقه ی ساشاست چون خودش گفت زرد رنگ مورد علاقمه!

یه شیشه ی عطر خالص لجنند و یه گل سر قرمز رز خیلی زیبا همراه یه  
ست کامل وسایل آرایشی و پونصد هزار تومن پول و یه آینه و شمدون.  
خیلی خوشکل هم بود واقعا دهنم کف کرد آخ ساشا امشب انقدر بهم  
هدیه داد که تلافی این همه مدت هدیه نگرفتن ازش شد.

– رها. دخترم ساشا اومد.

سریع کیفمو همراه کارت عابر بانکیم برداشتم و بیرون رفتم. جلو در  
کفشامو پوشیدم و بعد خداحافظی سرسری از شریفه بانو بیرون رفتم و  
با دیدن ساشا قلبم تپش های عظیمی بر پا کرد. به ماشین فراری  
مشکیش تکیه داده بود و با یه ژست خاص موبایلشو بررسی می کرد.

پیراهن قهوه ای سوخته و شلوار مشکی همراه تک کت مشکی، بوی  
عطرش از هفت فرسنگی هم میاد کثافت! در حیاط رو بستم و سمتش  
رفتم که تازه متوجه ام شد. موبایلشو داخل جیبش گذاشت و تکیه از  
ماشین گرفت و بازم اخماش توهم بود.

- سلام.

- سلام.. خوبی؟ سوار شو.

- ممنونم.. باشه بریم.

پشت فرمون نشست منم کنار دستش نشستم که پرسید:

- خب چیزی خوردی؟

- نه.. تو خوردی؟

- نه بعد از آزمایش یه صبحونه ی مفصل مهمون من!

لبخند زدم و ذوق زده سرمو تکون دادم:

- باشه.. جواب آزمایش چه وقتی میاد؟

- من از کجا باید بدونم دختر خانوم.

جلوی آزمایشگاه توقف کرد مولا ویلا وسط شهره و همه چیز بهش

نزدیکه. پیاده شدیم و باهم وارد آزمایشگاه شدیم. روی صندلی ها

نشستیم تا صدامون کنند و دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم، نمی دونم

چرا استرس گرفتم. تموم بدنم یخ کرده بود و دستام می لرزیدند. گرمی

چیزی رو روی دستم احساس کردم. با دیدن دست مردونه ی ساشا قلبم

از همیشه بدتر شروع کرد به تپیدن و بی قراری کردن!

دستمو فشرد و نوازشش کرد:

- نمی خواد بترسی.. چیزی نمی شه!



- نمی ترسم مگه آزمایش خون هم ترس داره؟  
لاقید شونه بالا انداخت و با لحن مسخره ای گفت:

- نمی دونم.. ترس داره؟

با حرص نگاهش کردم که بدون توجه به عصبی بودنم محکم لپمو بین انگشت شصت و اشاره اش گرفت و کشید.

- آئی.. یواش تر مگه سر آوردی!

لبخندی زد و دست به سینه به صندلی ها تکیه داد. کمی بعد اسممون رو صدا زدند و هر دو داخل اتاق های مختلف رفتیم. روی تخت نشستیم و با دیدن آمپول باز صورتمو توهم کشیدم. سوزش بدی تو بازوم پیچید و لپمو محکم گزیدم و چشمامو بستم، از آمپول متنفرم. احساس می کردم هر لحظه انرژی بدنم تحلیل میره. پنبه رو محکم روی جای آمپول فشردم و بلند شدم اما سرم گیج رفت.

از اتاق بیرون رفتم و ساشا رو دیدم که از روی صندلی بلند شد.

- تموم شد؟

- آره.. تو چی؟

- آره زود باش بریم یه چیزی بخوریم.

خواستم چیزی بگم که سرم گیج رفت و ساشا سریع بازومو گرفت و نگران پرسید:

- خوبی؟

آب دهنمو قورت دادم اما نمی تونستم چیزی بگم و اون باز گفت:

- صبحونه چیزی نخوردی الانم کلی خون دادی حتما فشارت افتاده زود باش بریم!

با کمک ساشا از آزمایشگاه خارج شدم. سوار ماشین شدم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و به بیرون نگاه کردم که پارون با شدت می بارید چقدر خوبه همیشه پارون بیاد. سوار شد و سریع حرکت کرد.

- خوبی رها؟

از اینکه انقدر نگرانمه قلبم یزن و بکوب راه انداخت و فقط تونستم سر بچرخونم و نگاهش کنم و با لبخند بگم:

- آره.. تو خوب باشی منم خوبم.

- اما تو خوب نیستی منم خوب نیستم!

با لبخند کجی نگاهم کرد و دوباره به روبرو چشم دوخت. کمی بعد جلوی یه رستوران کوچیک نگه داشت و گفت:

- پیاده شد یه صبحونه ای می خوریم و میریم دنبال خرید و اینا.

پیاده شدم که سریع سمتم اومد و دستمو گرفت. دست تو دست هم، شونه به شونه ی هم وارد رستوران شدیم و انگار داشتن ساشا بهم احساس غرور میده.. ساشا یه چیز با ارزشه برام خدایا خیلی. یه رستوران سر بسته که به جای صندلی تخته های سنتی گذاشته بودن برای نشستن. کنار هم روی تخته نشستیم که همون موقع گارسونی سمتمون اومد و هردو املت سفارش دادیم.

بعد خوردن املت که خیلی بهم چسبید یه استکان چای خوردیم و باهم از رستوران خارج شدیم. داخل ماشین که نشستم ساشا از فضای خالی بین دوتا صندلی به عقب خم شد و چیزی برداشت.

- بیا تا یادم نرفته اینو بگیر ببین خوشه میاد.

اخم کرده سرو به طرفین تکان دادم و با توپ پر گفتم:

- بخدا دیگه چیزی قبول نمی‌کنم انقدر هدیه بهم دادی که خودم خجالت می‌کشم.

- آخه تو چرا ناراحتی دختر جون من خودم دوست دارم بخرم برات!

- اما این همه؟

- اشکال نداره در برابر تو اینا که چیزی نیست تازه بیشتر از اینا لیاقت داری.

لبخند زد و سمتش خم شدم، گونه اش رو بوسیدم خواستم عقب برم که دوتا بازو مو سریع گرفت.

متعجب به چشماش نگاه کردم، همونطور که نگاهش به لبام بود زمزمه کرد:

- خودت خواستی!

تا خواستم بگم چی سرشو جلو آورد و لبامو بین لباش اسیر کرد. نفس درون سینه ام حبس شد و قلبم برای یه لحظه آروم نمی‌گرفت. خشکم زده بود و کاملاً خودمو بهش سپرده بودم واقعا در برابر سانشا دیگه نمی‌تونم دوام بیارم من عاشق اونم اون مرده منه!

کمی که گذشت سرشو عقب برد و با صدای خش داری گفت:

- تو لیاقت هرچیزی رو داری رها هر چیزی!

با لبخند در آغوشش گم شدم و دوباره حس آرامش تمام بدنمو فرا گرفت. یه حس شیرین که فقط و فقط تو آغوش سانشا داشتم. سرم روی قلبش بود و می‌شنیدم که می‌زد، تند تند درست مثل قلب خودم. درست روی قسمت قلبشو بوسیدم و احساس کردم، فهمیدم که ضربانش تند تر شد.

- بسه دیگه دختر وسط خیابون یه کاری دستت میدم هدیه ات رو باز کن  
ببین خوشت میاد!

- تو بزار برم چشم.

حلقه ی دستاشو شول کرد که ازش فاصله گرفتم و روی صندلی نشستم.  
شبیه به جعبه ی موبایل بود برای همین سریع بازش کردم و با دیدن  
موبایل اپل تمام کپ کردم. یه قلب های ریز متحرکی تو قاب پشتش کار  
شده بود و اون سیب نیمه خورده بدجور بهم چشمک می زد.  
با ذوق گفتم:

- ت..تو اینو برای من خریدی؟

- آره..خوشت اومد؟

- س..ساشا تو..

خیلی خونسرد فرمونو چرخوند و لبخند کجی زد:

- چی؟!!

سمتش برگشتم و از ته دلم داد زدم با جیغ:

- تو محشری!

دیگه کاملاً لبخند زد و همونطور که نگاهش به جلو بود گفت:

- تو محشر تری کجا بریم؟

- بریم بازار طلا.

- چرا اونجا؟

- یه چیزی می خوام..بعد از اونم برو سمت پاساژ برای انتخاب لباس  
برای روز عقد.

دیگه حرفی نزد و مشغول رانندگیش شد ولی انگاری خیلی خوب اینجاها  
رو بلده!

- یه بار از باربد شنیدم که خونه ی عمه ات اینجاست و وقتی برای  
مدتی اومدی اینجا با باربد آشنا شدی اونم تو بچگی.. آره؟

اخماش حسابی توهم بود و احساس می کردم بهش بر خورده چون  
گفت:

- آره.

- چرا اخم کردی.. چیز بدی گفتم؟

- نه!

با حرص جمله هاش رو می گفت و همش از آینه به عقب نگاه می کرد.  
خواستم برگردم که محکم گفت:

- بشین سرجات و تکون نخور!

جوری محکم گفت که بدون هیچ حرکتی سر جام نشستم و اون با سرعت  
سرسام آوری رانندگی می کرد. آب دهنمو بلعیدم و وحشت زده پرسیدم:

- چی شده ساشا؟

چیزی نگفت که اخم کردم و گفتم:

- با تو بودم.

- رها یه لحظه آروم باش خب!

دلم گرفت و بدون پرسیدن چیزی سمت پنجره برگشتم و به آینه نگاه  
کردم. دوتا ماشین مشکی رنگ با سرعت پشت سرمون می اومد. آه  
دیگه خسته شدم تا کی باید اینا دنبال ما باشند؟ سنگینی نگاهشو حس

می کردم. یکم بعد که با سرعت خیلی زیادی رانندگی کرد و انگار به مقصد رسیدیم و اون دوتا ماشین از دیدم خارج شدند.

- رها؟

جوابشو ندادم چون یلی ازش ناراحت شدم سرم داد زد مگه چی گفتم.

- رها.. با توام؟

بازومو گرفت و محکم فشار داد که سمتش برگشتم و با اخم نگاهش کردم، چشماش خیلی خسته بوند خیلی و برای یه لحظه دلم براش سوخت اون چی می کشه از دست اینا؟

- ببینم یه بار تصادف کردی چیزیت شد؟

با اخم نفسشو کلافه بیرون داد وگفت:

- من چی میگم تو چی میگی!

- قهر نیستم بابا تو بگو.

- فقط سرم آسیب دید که اونم خوب شد.. پیاده شو!

- نه وایسا یه چندتا عکس بگیریم بعد.

موبایلو روشن کردم و دیدم یه سیمکارت تو جعبه زیر موبایله برای همین متعجب پرسیدم:

- این دیگه چیه؟

- سیمکارتت.. شماره ی من توش سیو شده منم دارمش.

- لازم نبود!

- بود. دیگه نمی خوام اون عوضی مزاحمت بشه!

موبایل که روشن بود سمت ساشا خزیدم و شونه به شونه ی هم زدیم و به دوربین نگاه کردیم، چندتا عکس گرفتم اما همش اخم داشت.

- آه بابا اخماتو باز کن!

- مگه بده؟

- نه برای بقیه بده اما برای من شیرینه فقط لطف کن و موقع عکس اخماتو باز کن!

با یه لبخند نیم بندی بینیمو کشید و گفت:

- تو چقدر زبون درازی داری؟

همون موقع عکس گرفتم و اون متعجب سمت دوربین برگشت که زیر خنده زدم و عکس دیگه ای گرفتم. با اخم خواست موبایلو ازم بگیره که ندادم و گفتم:

- هی چیکار می کنی؟

- بده به من اون عکسا رو حذف کن!

- چیه نکنه می ترسی کسی تو موبایلم ببیندش و از شأن و غرورت کم بشه آره؟

با اخم ابرو بالا انداخت:

- اشتباه می کنی من حتی از بابامم نمی ترسم!

- ا جدی خب می بینیم.

- گفتم اون عکسا رو پاک کن!

- نه.

حرصی نگاهم کرد و خرید:

- رها!

- قول میدم نزارم هیچ کس ببینه..خواهش می کنم!

با مظلومیت تو چشماش زل زدم که پوف کلافه ای کشید و به ته ریشش دست کشید.

- قربونت برم.

- خدانکنه پیاده شو دیر شد!

- چشم.

کارتون موبایلو داخل کیفم گذاشتم و موبایلو همراه کیف دستم گرفتم. همیشه عاشق موبایل اپل بودم اما وقت نمی کردم برم بخرم. وارد طلا فروشی شدم و یه حلقه ی ساده ی طلایی رنگ از همون اول نظرمو جلب کرد.

- ببخشید آقا قیمت اون حلقه چنده؟

- این خانوم؟

- نه کنار دستیش.

- این؟

با ذوق سرمو تند تند تکون دادم و گفتم:

- آره..آره..

- قابل شما رو نداره شش میلیون.

- خیلی خوبه..ساشا دوستش داری؟

متعجب سمتم برگشت و گفت:

- من چرا باید خوشم بیاد؟



- ای بابا حلقه رو برای تو می خوام من حلقه ی نامزدی تو دستم هست  
اما دست تو نیست بگو قشنگه؟

- من نمیزارم شش تومن بدی یه حلقه بخری یه چیز ساده انتخاب کن.

- خواهش می کنم من از اون خوشم اومده من می خوام بخرمش به تو  
چه.

با احم دست به سینه شد و نگاهشو خیره تو چشمام دوخت و غرید:

- من باید بگم مورد پسندمه یا نه پس میگم نمی خوام یکی که ساده  
باشه بردار.

- من همونو برات می خرم اصلا اشتباه کردم نظر ازت خواستم.

- رها نزنه به سرت اونو بخری آ.

- بابا من دوست دارم اون و بخرم چرا گیر میدی.. خواهش می کنم.

کلافه نگاهم کرد و گفت:

- نمی شه!

- جونه من؟

فکش منقبض شد و عصبی غرید:

- چندبار گفتم برای هیچی جونتو قسم نخور دختر چرا نمی فهمی آخه؟!

- باشه تو بگو قشنگه؟

- آره قشنگه!

ذوق کرده دستامو بهم کوبیدم و جلو تر رفتم و گفتم:

- آقا همونو برام داخل یه جعبه بزار.. بفرمایید اینم کارت.. رمزشم هزارو

سیصد..

- آقا این کارتو بگیرید و اون و پس بدید به خانوم.
- با اخم دستمو روی دستش گذاشتم که نگاهم کرد، با اخم گفتم:
- خواهش می کنم ساشا این وظیفه ی منه باید بخرمش برات چرا انقدر اذیت می کنی!
- نمی شه!
- بابا من پول دارم می خوام برای نامزدم حلقه بخرم همه ی دختر و پسرا این جورین.
- وقتی سکوتشو دیدم با لبخند کارتو دادم به مغازه دار و رمزشم گفتم. جعبه ی حلقه رو همراه فاکتور بهم داد و کارتو پس داد. از طلا فروشی خارج شدیم و سوار ماشین شدیم. کارتو داخل کیفم گذاشتم و جعبه رو باز کردم.
- دستتو بیار جلو.
- الان؟
- آره دیگه.
- موبایلو روشن کردم و روی پام گذاشتم. دست چپشو تو دستم گرفتم و حلقه رو انگشتش کردم و بله اندازه ی اندازه ست. با موبایل چندباری عکس گرفتم که ساشا موبایلشو برداشت و گفت:
- اینارو دیدی؟
- کدوم..
- با دیدن عکسای دیشبم تو همه ی حالت های مختلف تعجبم صد برابر شد.
- ای.. اینارو ببین.. کی گرفته؟

- سارینا دیشب از همه ی حالت هامون عکس گرفته. هنگام خوندن صیغه هنگامی که بهت زیر لفظی دادم و بقیه اش!

- وای خیلی خیلی قشنگه!

- خوست او مد؟

چشمام پُر از اشک شد و با شوق گفتم:

- آره.. خیلی!

دستش سمت شالم رفت و موهامو کمی کنار زد و گفت:

- خوبه.. بریم؟

سرمو لبخند به لب تکون دادم. کی بعد جلوی پاساژ بودیم. باهم وارد پاساژ شدیم و از این مغازه به اون مغازه رفتیم. پاهام درد گرفته بود هیچی مورد پسندم نبود. آخرش خواستم بگم بسه برگردیم که یه لباس سفید رنگ که تمام سنگ کاری شده بود نظرمو جلب کرد.

بازو شو گرفتم و به ویتترین اشاره کردم:

- اون چطوره؟

- زیادی بازه!

- می پوشونمش.. خیلی قشنگه!

- من از اون خوشم میاد.

سمت یه ویتترین دیگه دست کشید رد انگشتشو دنبال کردم تا رسیدم به یه لباس خیلی زیبا. رنگش زرشکی بود و تمام سنگ کاری شده بود وای.. یه چاک بلند می خورد اما تا ساق پا می رسید خیلی خوشکل بود. کنار گوشم زمزمه کرد:

- خب حالا بگو ببینم سلیقه ی من قشنگه یا تو؟

باشیطنت سمتش برگشتم و گفتم:

- حتی اگه لباس زشت می بود باز می گفتم ماله تو چون نظر تو همیشه تو اولویته برام آقا!

بعد گفتن این حرف لبخندشو دیدم. بی انصاف انقدر دیر دیر لبخند می زنه که هر بار با این لبخندای نیم بندیش دلم بی قرار می شه. سمت ویتترین رفتیم و وارد مغازه شدیم. لباسو همراه کفشش برداشتم و داخل اتاق پروو رفتم. لباسو پوشیدم اما زیپش بسته نمی شد برای همین دستمو به بالا تنه ام گرفتم تا از افتادن لباس جلوگیری کنم. خیلی بهم می اومد و لباس جگری با پوست سفیدم تضاد خاصی ایجاد کرده بود. دو بندی بود و تمام سنگ کاری بود، یه تور نسبتاً بلند هم مثل دنباله دنبالش بود خیلی زیبا بود ساشا سلیقه اش محشره!

چند ضربه به در خورد و صداشو شنیدم:

- پوشیدی؟

- نه!

نمی خواستم لباسو تو تنم ببینه می دونم خودخواهیه اما روز عقد بهتره بپوشم. لباسو از تنم خارج کردم و داخل نایلون گذاشتم، لباسای خودمو پوشیدم و نایلون به دست خارج شدم.

ساشا با اخم گفت:

- چرا بیرون اومدی؟ به تنت نمی خورد؟

- اتفاقاً اندازه ی اندازه بود خیلی ممنونم بابت نظره عالیتون قربان!

- بحثو عوض نکن بچه بگو ببینم چرا نداشتی لباسو تو تنت ببینم؟

نایلونو دادم دستش و مانتومو مرتب کردم و با لبخند شیطونی گفتم:

- هر چیزی تو وقت خودش آقا.

- بی وجدان!

خنده ام رو خوردم چون خیلی بامزه گفت و به جاش سرمو انداختم پایین و گفتم:

- بی تربیت خب می خواستم تو مراسم عقد ببینی تو تنم بد کردم؟

- آرهه!

انقدر حرص خوردنش شیرین بود که ناخودآگاه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و خندیدم.

- بابا می بینی تو تنم.. تحمل کن تا روز عقد!

سمت مغازه دار رفتیم و ساشا کارتشو به مغازه دار داد و گفت:

- این لباسو همراه کفش، کت سنتش و یه شال مشکی ساده برامون آماده کنید.

- چی میگی تو؟ شال و کت می خوام چیکار؟

- نکنه انتظار داری بزارم تموم مملکت بدنه زمو ببین؟

از کلمه ی زخم خوشحال شدم اما واقعا حوصله ی شالو نداشتم برای همین غمگین نالیدم:

- بابا بخدا کت سنتشو می پوشم اما شال عمراً.

- بزار باشه اصلا نپوش!

سرمو تگون دادم و با ساشا بعد حساب کردن از مغازه خارج شدیم. یکم دیگه که گشت زدیم ساعت دوازده شد و همونجا رستوران بود، هردو بیتزا سفارش دادیم و بعد خوردن غذا دوباره راه افتادیم.

با نا امیدی به تمام مغازه ها نگاه کردم که یه کت و شلوار سفید همراه یه پیراهن جگری تلخ تلخ دیدم.

خیلی خوشکل بود.

- ساشا.. ساشا اونجارو.

دیدم چیزی نمیگه بهش نگاه کردم که با اخم گفت:

- انتظار داری من اینو بپوشم؟

- بابا اشکالش چیه آخه تو چرا انقدر گیر میدی همیشه!

- این خیلی جلفه!

عصبی دست به کمر شدم و سرمو حرصی تگون دادم و خریدم:

- جگری تلخه تازه بزار یه بار کت و شلوار سفید بپوشی مگه کفر می شه آخه!

- همیشه!

- من باید برات لباس انتخاب کنم پس اونو انتخاب می کنم مگه من روی

حرف تو حرف آوردم!

نگاهم کرد و با حرص گفت:

- رها تو..

- باید بخریش!

با دیدن نگاه عصبیش سرمو انداختم پایین و گفتم:

- ببخشید حواسم نبود.

از همون اول آشنایی با ساشا فهمیدم که نباید هیچ وقت حرفشو قطع کنم چون خیلی از این کار نفرت داره یعنی انگار آلرژی داره.

- خوبه حالا نمی خواد افسرده بشی بار آخرت باشه.

سرمو تکون دادم و که یه قدم نزدیک شد اما بدون اینکه نگاهش کنم.

- نشنیدم.

بغض کرده گفتم:

- خیلی خب!

چشماش پُر از تعجب شد و دستشو زیر چونه ام احساس کردم.

- ببینمت!

- دستتو بکش.

- توام یاد گرفتی زود قهر کنی آخه مگه چی گفتم تقصیر خودت بود حرفمو قطع کردی!

سرمو به طرفین تکون دادم و نگاهمو اطراف چرخوندم و گفتم:

- بخاطر اون نیست.

- بخدا رها نمی تونم همچین لباس هایی رو بپوشم به مزاجم خوش نمیداد.

- اما روز عقدت فرق می کنه!

چیزی نشنیدم و بهش نگاه کردم با اخم دستمو گرفت و کشید سمت همون مغازه از شادی نزدیک بود بال در بیارم. بعد خریدن لباس هرچی گفتم چیزای دیگه ای بخر بخر به حرفم گوش نکرد که نکرد. سوار

ماشین شدیم که با خستگی سرمو به پشتی صندلی تکیه دادیم همون  
موقع موبایل ساشا زنگ خورد. کلافه جواب داد:

– بله؟

...

بله پیشمه.

...

باشه.

موبایلو گذاشت روی اسپیکر و چندی بعد صدای پدرش بلند شد.

– دخترم سلام.. خوبی بابا جان؟

– سلام پدر جان خوبم زیر سایه ی شما.

– عزیزی دخترم.. من اون شب با شریفه خانوم صحبت کردم گفت امروز  
بهت خبر بدم.. در مورد مهریه و طلا.

سرمو انداختم پایین چچن ولقعا راضی نبودم به این کار اما فقط گفتم:

– خب بفرمایید.

– در مورد مهریه من گفتم رها باید مهرشو بگه گفت من میدونم اون  
مهرش چیه به من گفت ساشا جان هرچقدر خودش خواست طلا بخره  
براش اما مهرش فقط و فقط اعتماد ساشاست!

قلبم گرفت، بغض بدی به گلوم چنگ انداخت قربونت برم شریفه بانو.  
چقدر خوب وظیفه ی مادریشو به جا آورد. به ساشا نگاه کردم که با اخم  
به روبرو نگاه می کرد.



- دخترم شریفه خانوم حقیقت رو می گفت؟ تو برای مهرت فقط اعتماد  
ساشا رو می خوای؟

همونطور که نگاهم بهش بود گفتم:

- بله.. من فقط و فقط اعتماد ساشا رو می خوام پدر جان!

ساشا سمتم برگشت و بهم نگاه کرد با یه حالت خیلی خاص منم فقط  
بغض زده لبخند زدم.

- باشه دخترم ساشا پیشته بگو خوب گوش کنه!

- بله پیشمه بفرمایید.

به ساشا سفلمه ای زدم که با همون اخم گفت:

- بله؟

- ببین پسرم به اصرار مادرت یه میلیارد داخل یه حساب ریختم و پرات  
گذاشتم. مادرت اصرار داره که باید حتما پرش داری برای زندگی خودت  
و رها جان منم تقصیری ندارم خیلی گفتم ساشا قبول نمی کنه اما گوش  
نکرد که نکرد!

ساشا عصبی گفت:

- اما.. حق نداشت به من پول بده من اندازه ی خودم دارم اینو بهش  
بگو!

احساس می کنم طرز صحبت کردن ساشا با خانواده اش یه جوریه خیلی  
راحت نیست نمی دونم چرا.

- پسرم میگه برای خرید طلا، خونه و وسایل باید این پولو برداری!

ساشا نگاهم کرد و گفت:

- منو رها قرار گذاشتیم بعد ازدواج بریم داخل ویلای خودم همه ی وسایلو خودم براش می خرم که با سلیقه ی خودش خونه رو بچینه اون پولو هم بردارید احتیاجی بهش نداریم!

- اما پسرم برای خرید طلا چی؟

لبخند زد، خدایا ساشا چرا انقدر برای من عزیزه؟ این مرد چرا انقدر متفاوته؟ چرا با همه برام فرق داره؟ آخه این چیه خلق کردی؟

- برای طلا هم الان رها پیشمه الان می برمش طلا فروشی به سلیقه ی خودش هر چقدر بخواد براش می خرم خودمم برای مهریه اش به غیر از اعتمادم حاضرم یه چیز خاصی رو هم بهش بدم که روز عقد معلوم می شه!

- باشه پسرم هرچی که خودت بگی.. عقدو کجا می گیرید؟

نگاهم کرد و سر تکون داد که یعنی چی بگم منم آروم گفتم:

- ویلای ما.

- عقدو ویلای رها اینا می گیریم برای عروسی هم تهران تالار می گیریم.

صداش اومد و انگار ناراحت بود:

- باشه پسرم فعلا روزتون خوش.

با حرص نگاهش کردم که یعنی خداحافظی کن حساب کار دستش اومد و همونطور که نگاهش با حرص به چشمام بود تماسو قطع کرد.

- ا چرا قطع کردی خب یه خداحافظی می کردی!

- فقط یه بار بود تموم شد رفت.

- اما..

دستاشو روی فرمون مشت کرد و نگاهشو به روبرو دوخت و غرید:

- اما و اگر نداریم باید بریم طلا فروشی داره شب می شه.. راستی از لباس دیشب خوست اومد؟

- تو هرچی که بیاری زشته.

- این یعنی الان ناراحتی اما من برعکسش می کنم یعنی خوشکله!

دست به سینه به صندلی تکیه دادم و به روبرو خیره شدم و گفتم:

- بد سلیقه.

- خوش سلیقه!

- بد اخلاق!

دیگه چیزی نگفت چون می دونه حق با منه. دیدم چیزی نمیگه و داره

ماشینو روشن می کنه گفتم:

- چیه؟ چرا سکوت کردی؟

- چون حرف حق جواب نداره!

همونطور دست به سینه سمتش چرخیدم و لبخند محوی زدم و گفتم:

- اما تو اخلاقت برای من خیلی هم شیرینه.

- اول سخن و راستی!

- بخدا دروغ نمیگم.. تو برای دیگران شاید مغرور و بد اخلاق باشی اما

برای من خوش اخلاق ترین و عزیزترین کس دنیایی!

سمتم چرخید و گفت:

- گفتم مزه نریز میزنم یه بلایی سرت میارم؟

خندیدم و گفتم:

- آره گفتی!

با لبخند فشنگی ماشینو روشن کرد و سمت پاساژ دیگه ای رفت. یکم بعد به پاساژ رسیدیم و بعد پارک ماشین هردو پیاده شدیم و دست تو دست هم وارد پاساژ شدیم.

- کجا؟

- بریم دیگه چرا وایسادی؟

- باید بریم طلا فروشی این طرف نیست!

اخماتو کشیدم توهم و سرمو چرخوندم سمتش و تقریبا نالیدم:

- اما من طلا نمی خوام..

- رو حرفم حرف نمیاری و راه میوفتی.

انقدر محکم گفتم که نتوانستم چیزی بگم. وارد طلا فروشی شدیم و خیلی باهاتش چونه زدم اما گفت نه و با زور دویست تومن طلا برام خرید آخه من این همه طلا رو می خوام چیکار؟

بعد خرید طلا کلی تو پاساژ گشتیم و کلی دیگه وسایل خریدیم. باهم خسته و کوفته بعد خوردن یه غذای خوشمزه سمت خونه راه افتادیم. مایلش زنگ خورد که بازم با اخمای درهمی جواب داد.

- بله!

دیگه چیزی نگفتم و ماشینو کناری زد اما دلم شور افتاد چون هر لحظه بیشتر دستش مشت می شد.

- سانش..

برگشت سمتم و انگشت اشاره اش رو گذاشت روی بینیش. اخمام رفت  
توهم.. یعنی چی شده؟

- خوب گوش کن ببین چی میگم عوضی انگار برات جا نیوفتاده اما من  
حتما سر عقلت میارم رها زنه منه و یکی مثل تو هیچ غلطی نمی تونه  
بکنه حالیت شد!

با فریادی که کشید به در چسبیدم.. وای بازم بهراد. داد زد:

- خفه شو بی شرف کثافت تو غلط می کنی. سر پنجه ی انگشتای کثیفت  
به رها بخوره از زندگی کردن پشیمونت می کنم مرتیکه!

خشمگین موبایلو قطع کرد و روی داشبرد انداخت. سرشو گذاشت روی  
فرمون و نفس نفس می زد.

قلبم آتیش گرفت برایش و دستمو پیش بردم و روی شونه اش گذاشتم که  
سرشو بلند کرد و نگاهم کرد اخماش بدجور توهم بود. چشمام پُر از  
اشک شد و چونه ام لرزید، زمزمه کردم:

- ببخشید!

سرمو انداختم پایین چون خجالت می کشیدم روم نمی شد تو چشماش  
نگاه کنم چون.. چون گذشته ی تلخ من باعث و بانی این حالمنه. اصلا  
نفهمیدم دستم چطور کشیده شد و تو آغوش ساشا پرت شدم. نتونستم  
تحمل کنم و زیر گریه زدم.

- هیش آروم باش تو چرا معذرت می خوای آخه!

- ت.. تقصیر منه گذشته ی من..

- تمومش کن!

- من..

– نمی خواد گردن گذشته ی خودت بندازی گذشته ی منم دخیله!

دوباره کنجکاوی مثل خُره به جونم افتاد و متعجب زمزمه کردم:

– چ..چی..منظورت چیه؟

– امشب همه چیزو روشن می کنم!

ازش جدا شدم و با نگرانی تو چشماش نگاه کردم و پرسیدم:

– چ..چیکار می خوای بکنی ساشا؟

جوابمو نداد با اخم به روبرو خیره شده بود که بازوشو گرفتم:

– می خوای چیکار کنی ساشا؟

سستم برگشت و نگاهم کرد و گفت:

– روز عقد همه ی حقیقت رو بهت میگم اما باید اول خودم سر از

حقیقت در بیارم!

– یعنی چی روز عقد منظورت از این حرفا چیه می خوای دق مرگم کنی!

سرشو تو دستاش گرفت و محکم فشرد جوری که رگای بالای دستش

بالا زد و غرید:

– دیشب رادمهر باهام تماس گرفت.

آب دهنمو قورت دادم و ترسیده گفتم:

– خ..خب؟

– انگاری دشمنی بهراد بر می کرده به هشت سال پیش.

گیج و منگ نگاهش کردم یعنی چی؟ همونطور مات و مبهوت نگاهش

کردم که ادامه داد:

- هشت سال پیش بخاطر یه چیزی که خودمم ازش بی خبرم باهام دشمن شده و از همون موقع تا چند ماه پیش از طریق رحمتی از شرکتم دزدی می کرده همون موقعی که با تو آشنا شدم!

- خب.. از کجا می خوای بفهمی اون دشمنی چیه؟

- گفتم امشب همه چیزو روشن می کنم.

ترسیده باز آب دهانمو بلعیدم و نگاه وحشت زده ام لو اطراف چرخوندم و گفتم:

- هرجا بری منم باهات میام امشب تنهات نمی زارم.

- تمومش کن رها!

- نه تمومش نمی کنم بدون من حق نداری جایی بری!

با غضب نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که بغض کرده گفتم:

- توروخدا.. یه بلایی سر خودت میاری!

بغضم نزدیک بود دوباره بشکنه که دستامو گرفت و گفت:

- چرا همچین می کنی با خودت؟ من که کاری بدی نمی خوام بکنم فقط قراره امشب ساعت دوازده شب با یکی حرف بزنم.

دستامو از دستش بیرون آوردم اما بازم دل شوره امونمو بریده بود.

- با.. با کی.. کی؟

- نمی تونم بگم.

- حتما بهم اطمینان نداری..

هیچی نگفت که بیشتر حرصم گرفت و داد زدم:

- چرا همش معما طرح می کنی؟ آخه چرا حقیقتو رک و پوسکنده نمیگی و از این شک خلاصم نمی کنی هان؟  
با اخم فرمونو محکم فشرده و ماشینو روشن کرد بدون توجه که بازم صدامو برده بالا و داد زدم:

- با توام..چرا حقیقتو بهم نمیگی ساشا چرا لعنتی؟!  
روی فرمان کوبید و فریاد کشید:

- نمی تونم!

نفس نفس می زدم و هردو می لرزیدیم از شدت خشم. بغضمو که مثل غده ی سنگ شده بود داخل گلویم قورت دادم و گفتم:

- اگه نمی تونستی حقیایق زندگیت رو بهم بگی پس چرا اومدی خواستگاریم؟

همونطور که رانندگی می کرد بازم بی توجهی کرد و فقط گفت:

- نمی تونم تا زمانی که نفهمم اون دشمنی بخاطر چیه!

- دروغ میگی..توام مثل بقیه. تو چی از آیدین و بهراد کم داری توام یه دروغ گوی پستی مثل اونا!

دستشو برد بالا که سریع چشمامو بستم اما چیزی نشد. چشمامو باز کردم و دیدم دستشو تو هوا مشت کرده و نفس نفس می زنه!

- نمی خوام دستم روت بلند شه پس خفه شو!

جلوی ویلا که توقف کرد فقط کیفمو برداشتم و گفتم:

- خدا لعنتتو کنه خدا همتون رو لعنت کنه چه تو چه بقیه!



پیاده شدم و درو محکم بهم کوبیدم اونم نه دنبالم اومد نه چیزی گفت.  
کلیدو که تو قفل انداختم صدای جیغ لاستیک های ماشینش رو شنیدم.  
دستمو به در گرفتم و چشمامو بستم. آخ از دست تو ساشا!

- سلام بر رها خانوم.

با وحشت سمت عقب برگشتم و دستمو گذاشتم روی قلبم.

- ت..تو..

تیزی چشمای وحشی آبییش هیولای وحشت رو بیشتر به جون قلبم می  
انداخت. نزدیک تر که اومد کلیدو نا مفهوم تو قفل چرخوندم و خواستم  
درو هول بدم که با یه خیز سمتم اومد. تا خواستم جیغ بزنم دستشو روی  
دهنم گذاشت. داشتم سنگوب می کردم و اون با اون چشمای وحشیش تو  
چشمام زل زده بود و عصبی غرید:

- پارسال دوست امسال آشنا کم پیدا شدی عزیزم.

احساس می کردم قلبم از کار افتاده و چونه ام لرزید. زمزمه اش رو  
شنیدم:

- کم کم داره دیر می شه باید خودمون رو آماده کنیم.

ای خدا تا کی عذاب؟ دیشب برای اولین بار تو این سال ها معنی  
خوشبختی رو فهمیدم چرا انقدر زود داری تلافی می کنی؟

با لبخند عجیبی گفت:

- بلاخره ماهم پرواز می کنیم!

اخممامو توهم کشیدم و تقلا کردم اما ول نکرد و من عصبی گاز محکمی  
از دستش گرفتم که آخی گفت و فاصله گرفت. نفس نفس زنان چسبیدم  
به در و گفتم:

- هی..هیچ غلطی نمی تونی بکنی فهمیدی!

با خنده دستشو چسبید و گفت:

- دروغ میگم؟ اول و آخرش ماله خودمی این همه عذاب نکشیدم که  
آخرش ماله اون ساشای عوضی بشی؟ بخدا نمی زارم مگه تو خواب  
هردوتاتون ببینید!

صدامو بالا بردم و داد زدم:

- خفه شو عوضی تویی فهمیدی؟ تو یا خیلی نفهمی یا خودتو به نفهمی  
زدی لعنتی بین..

دسته چپمو گرفتم بالا و حلقه رو نشون دادم و عصبی غریدم:

- ببین عوضی من تازه متعلق به ساشام توام هیچ غلطی نمی تونی  
بکنی!

سمتم خیز برداشت که با یه جهش درو هول دادم و داخل رفتم. کلیدو  
محکم تو مشتم فشردم و درو بستم و بهش تکیه دادم. به آسمون نگاه  
کردم و بارون تازه داشت آرومش می کرد نم نم..

- خدایا نمی خوای تمومش کنی؟ چون تموم عالم و آدمت تمومش  
کن..تموم کن این عذاب لعنتی رو!

پشت در خزیدم و کیفمو تو بغلم فشردم و چشمامو محکم بستم.

\*\*\*

بدون حرفی، توضیحی وارد اتاقم شدم و جواب هیچ کدوم از سوال  
هاشون رو ندادم. خیلی خسته بودم خیلی زیاد خستگی جسمیم کم بود اما  
خستگی روحیم بد جوری داشت از پا درم می آورد. یه ساک آماده کرده  
بودم و خودم روی تخت نشستم. با بغل کردن زانو هام به آسمون ابری و

بارونی نگاه کردم. تقه ای به در خورد که سریع اشکامو پاک کردم و بفرماییدی گفتم.

در باز شد و قامت بارید نمایان شد. رومو سمت پنجره برگردوندم و شنیدم درو بست. صدای قدماش آزارم می داد. با پایین رفتن یه قسمت از تخت فهمیدم نشسته.

- رها..

بغض بدی به گلوم چنگ انداخت آهع هرچی یادم میوفته که جلوی در بدون هیچ حرفی گذاشت و رفت نزدیکه دیوونه بشم!

- رها جان..

سکوت کردم چون احساس می کنم با حرف زدن بغضم می شکنه بارید هم که تیز فورا می فهمه چی شده! گرمی دستشو روی دستم احساس کردم.

- قشنگه داداشی نمی خوای بگی چی شده؟

- نپرس بارید.. تورو خدا نپرس!

- چون قسم دادی نمی پرسم خودت توضیح بده.

سرمو سمتش چرخوندم و با چشمایی لبریز از اشک و صدای خش داری گفتم:

- گذاشت رفت.. تنهام گذاشت بدون هیچ حرفی خواست بهم سیلی بزنه بهم گفت خفه شو.. بارید ساشا خیلی داره اذیت می شه اونم بخاطر من. منم دارم اذیت میشم چون حقیقتو نمیگه داره عذابم میده نمی دونم چه دلیلی پشت این مخفی کاریش داره که به هیچ وجهی دهن باز نمی کنه و حرف نمی زنه بارید؟ ای خدا دارم دیوونه میشم.

با نگاه غمگینی زل زده بود بهم. دستمو گذاشتم روی دستش و فشارش دادم.

- تو حقیقتو میدونی.. بگو حقیقتو بهم.. بگو نذار بیشتر از این عذاب بکشم خواهش می‌کنم باربد.

زیر گریه زدم که با کمی مکث در آغوشم کشید. سرمو به سینه‌ی پهنش فشردم و زمزمه کردم:

- خیلی نامریدید همه تون.. همیشه دنبال شکستن هستید. فرقی نمی‌کنه شکستن قلب باشه یا اعتماد اما خیلی بی‌انصافید ازتون بدم میاد!

دستای گرمشو روی سرم احساس کردم، موهامو نوازش می‌کرد. چقدر باربد می‌تونه خوب باشه؟ بعضی وقتا میگم اگه باربدو نداشتم چیکار باید می‌کردم. باربد رفیق روز و شبمه رفیق ناراحتی شادی، خنده و گریه‌هامه!

- چرا بهم نمیگه باربد؟ چرا حقیقتو نمیگه و هر دو تا مونو خلاص نمی‌کنه آخه؟

تعجبیه باربد برای اولین بار سکوت کرده بود احساس می‌کنم می‌خواد بزاره من بهتر حرفای دلمو بگم. از آغوشش بیرون اومدم و خواستم چیزی بگم که اجازه نداد.

- انگاری دلم خیلی خوب خبر داد بهم.. بلندشو تو واقعا به یه مسافرت و یه دوری حسابی احتیاج داری پاشو هرچقدر منتظر بودم بیای دنبالم که راه بیوفتیم نیومدی پاشو پایین منتظرتم.

بلند شد تا خواست قدم اولو برداره سریع ساق دستشو گرفتم.

- چرا بحثو عوض می‌کنی.. خبر داری آره؟ از اون گذشته‌ی لعنتیش خبر داری توام سمته اونی.. شکستن منو می‌بینی اما دهن باز نمی‌کنی!

- رها خواهش می‌کنم.. نمی‌تونم چیزی بگم. تازه منم مثل تو دلیل این مخفی کاری ساشارو نمی‌فهمم منم خبری ندارم.

سرمو با گریه تکون دادم و خش دار زمزمه کردم:

- خودش که میگه باید حقیقتو بفهمم بعد به تو میگم.

- ببین رها ساشا بچه نیست حتما یه چیزی می‌دونه که بهت حقیقتو

نمیگه. صبر داشته باش بهت میگه ساشا همه چیزو به وقتش برات

توضیح میده فقط خدا و من می‌دونیم که تکرار خاطراته گذشته چقدر

می‌تونه برای ساشا سخت باشه پس ادیتش نکن بزار خودش بهت بگه

با این اصرار هات بیشتر عاجزش می‌کنی!

دستشو آزاد کرد و سمت در رفت اما دستش که روی دستگیره نشست با بغض گفتم:

- پس تکلیف من چی می‌شه؟ تا کی صبر تا کی باید صبور باشم؟ بابا

کاسه ی صبر منم سر ریز شده هر چیزی یه حدو اندازه ای داره منم

ادیت میشم منم می‌دونستم با گفتن خاطراته گذشته ام ادیت میشم اما

براش تعریف کردم براش همه چیزو گفتم چون فهمیدم شک داره

نابودش می‌کنه چون فهمیدم کاسه ی صبرش لبریز شده!

دستگیره ی درو توی دستش فشرد و سرشو تا نیم رخ چرخوند و گفت:

- از من انتظاری نداشته باش رها.. منو قسم داده نمی‌تونم چیزی بگم

اگه بگم حتما ازم ناراحت

می‌شه بهتره از دهن خودش حقیقتو بشنوی تا از دهن من. حالا هم

آماده باش ساعت دوازده ست باید کم کم حرکت کنیم پایین منتظرم.. کلید

ویلارو از مامان گرفتم زود باش.

از اتاق خارج شد و درو بست، سرمو محکم به بالشت کوبیدم و غریبم:

- خدایا کمک کن صبرمو بالا ببر دارم کم کم از همه چیز می برم از دسته همه خسته شدم کمک کن!

از تخت پایین رفتم و سمت سرویس رفتم و آبی به صورتم زدم و بیرون اومدم. یه مانتوی پاییزه پوشیدم و یه شلوار مشکی پام کردم و شال مشکیمو روی سرم انداختم و بعد برداشتن ساک و کیفم از اتاق خارج شدم. از پله ها پایین رفتم و دیدم و شنیدم آسمون مدام رعد و برق می زد. به پایین که رسیدم شریفه بانو و رویا با نگرانی بلند شدن که نزدیکشون شدم:

- چرا هنوز نخوابیدید؟

شریفه بانو با لبخند مهربونی نزدیکم شد و دستی به صورتم کشید و گفت:

- الهی من قربونت برم نگران تو بودیم.

از خودم متنفر شدم چون باعث نگرانی همه شدم مثل همیشه! لبخند بی جونی روی لبام نشست:

- خدانکنه چرا نگرانید من خویم قراره برم خوش بگذروم.

به حرف خودم پوزخند زدم خوشی انگار با من میونه ی خوبی نداره!

- آجی می خوای منم باهاتون بیام؟

- نه خوشکلم تو آزمون داری سعی کن بدون هیچ آشفتگی ذهنی بشینی آزمونتو بخونی باشه!

نزدیکم شد و با لحن غمگینی گفت:

- چشم.. مراقب خودتون باشید.

- باشه عزیزم.. توام مراقب خودت و شریفه بانو باش.

سرشو تکون داد و در آغوشم کشید، موهاشو از روی شال نوازش کردم و بوسیدم. ازش که جدا شدم شریفه بانو رو بغل کردم:  
- مراقب رویا باش.

- دخترم به داداشت بگو یواش رانندگی بکنه مراقب خودتون باشید.  
هرچی به این پسره ی سرتق گفتم بارون شدیدی میاد بندازید فردا قبول نکرد و همش می گفت رها باید بره مسافرت.  
لبخند زدم، بارید مجبوره هیچی نگه حتما اگه ساشا هم قسمش می داد تا چیزی در مورده من بگه نمی گفت من اخلاق باربدو می شناسم اما بازم با بی حیایی ازش می پرسیدم در حالی که می فهمیدم یک کلمه از دهنش خارج نمی شه!

ازش جدا شدم و گفتم:

- چشم مراقب هستیم..خداحافظ.

هر دو خدافظی کردن و من دسته ی ساکو محکم تو دستم فشردم و سمت راهرو رفتم. سمت در ورودی راه افتادم و کفشامو پوشیدم و از ویلا خارج شدم. بارون با شدت هرچه بیشتر می بارید، لبخند تلخی روی لبام نشست چوت شمال پُره خاطره ست اما..می ارزه!

سمت ماشینم رفتم و با دیدن بارید که زیر بارون به ماشین تکیه داده بود عصبی گفتم:

- چرا نرفتی داخل سرما می خوری.

سرشو بلند کرد، مثل موش آب کشیده شده بود. از موهای مشکیش قطرات بارون پایین می ریختند.

- سونیچو بده.

سوئیچو بهش دادم و هردو باهم سوار شدیم. ماشینو روشن کرد و بخاریو زیاد کرد. در که باز شد از حیاط خارج شد و ریموتو فشار داد و پاشو محکم روی گاز گذاشت که یاده ساشا افتادم.

بغض بدی به گلوم چنگ انداخته بود. دستشو دیدم که سمت پخش رفت و روشنش کرد. روی اولین آهنگ توقف کرد. «احمد صفایی. آرزوی من»

به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم و دست به سینه شدم. خاطرات با ساشا یک لحظه دست از سرم بر نمی داشت. نمی دونم چی کار کنم و چه کاری با ذهنم کنم همش میره سمت ساشا.

دارم دیوونه میشم از نبود تو، تو لحظه هام

نمی شه از تو بگذرم حتی اگه خودم بخوام

کجایی آرزوی من که نفسم بنده تو

با هیچکی سازش ندارم آرامشم دسته توه

باور ندارم این جدایی.. بخواد نصیب ما دوتا شه

شکستم هرجایی که دیدم کسی اسمش شبیه اسم تو باشه

بارون غم می باره هر دم رو ذهن و قلب خسته ی من

ندارم طاقته دوریتو بدون بریدم از دنیای بی تو

«نمی خوام دستم روت بلند شه پس خفه شو» سرمو به شیشه ی سرد

ماشین تکیه دادم و چشمامو محکم بستم و فشار دادم، یه عاشق فقط می فهمد معنی هجران را.



من که غرقم توی درد و غم‌ام کاری به کاره کسی ندارم  
 انقدره سرد و بی حس شدم که حتی حوصله خودمم ندارم  
 بی تفاوت به این دنیا دارم روزا رو پشت سرم می‌زارم  
 خیره به عکست هر شب می‌بارم خاطره هاتو یادم میارم

موبایلمو از کیفم بیرون آوردم و وارد گالری شدم، با دیدن عکسای  
 امروز قطراته اشکم خود به خود پایین ریختن. «خفه شو بی شرف  
 کثافت تو غلط می‌کنی. سرپنجه‌ی انگشتای کثیفت به رها بخوره از  
 زندگی کردن پشیمونت می‌کنم مرتیکه» سوزش قلبم هر لحظه بیشتر و  
 بیشتر از قبل می‌شه. اونم خسته ست، خیلی خسته. گفت امشب ساعت  
 یازده حقیقتو روشن می‌کنه یعنی تا الان فهمیده؟ اون نفری که باهش  
 قرار داشت کیه؟ خدایا دارم دیوونه میشم این علامت سوال های ذهنم  
 داره نابودت می‌کنه یه کاری برام بکنید!

باور ندارم این جدایی بخواد نصیب ما دوتا شه

شکستم هرجایی که دیدم کسی اسمس شبیه اسم تو باشه

بارون غم می‌باره هر دم رو ذهن و قلب خسته‌ی من

ندارم طاقت دوری تو بدون بریدم از دنیای بی تو..

«انگار برات جا نیوفتاده اما من سر عقلمت میارم رها زنه منه و یکی  
 مثل تو هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه» دستمو روی صفحه‌ی موبایل دقیق  
 روی صورتش کشیدم، وقتی با اخم و علامت تعجب برگشت و به دوربین  
 نگاه کرد. اشکام دیگه دسته خودم نبودم درست مثل همین بارون می  
 باریدم پا به پاش!

من که غرقم توی دردو غمام.. کاری به کاره کسی ندارم  
 انقدره سردو بی حس شدم که حتی حوصله خودمم ندارم  
 بی تفاوت به این دنیا دارم روزا رو پشت سرم میزارم  
 خیره به عکست هرشب میبارم خاطره هاتو یادم میارم  
 موبایلو محکم روی قلبم فشار دادم، با دست دیگه ام پلاک قلبو لمس  
 کردم و نفس عمیقی کشیدم.

امروز با تموم اتفاق های خوب و بدش جلوی چشمم مثل فیلم تکرار  
 شد، همه شون.

چونه ام لرزید، آهنگ غمگین دیگه ای شروع شد. امشب منو، بارون و  
 آهنگ باهم هم دردم و بس.

آخرین نگاهو به عکسا انداختم و موبایلو خاموش کردم و داخل کیفم  
 انداختم. نمی خوام هیچ کس این چند روز مزاحمم بشه. سرمو به پشتی  
 صندلی تکیه دادم و همونطور که دستم رو پلاکش بود چشممو بستم و  
 سعی کردم بخوابم.

انگار قلب ساشا زیر دستم می تپه. خدایا صبری برام نمونده چرا انقدر  
 زود زود دلتنگش میشم؟ چرا این دل لامصب یک دقیقه بعد دوریش  
 شروع می کنه به بی قراری کردن؟ آهنگ مورد علاقه ام پخش شد.

جای خالی تو برام عادت شده یکی اینجا برای تو بی طاقت شده  
 ترو حس می کنم توی تنهایی هام بی تو از زندگی چی می تونم بخوام  
 یا باید رفته تورو باور کنم یا که دنیامو با تو خاکستر کنم  
 یا که زندونی تو و این خونه بشم یا تو تنهایی هام بی تو دیوونه شم

«بهت گفتم کم مزه بریز یه بلایی سرت میارم» بینیمو بالا کشیدم و به حلقه اش نگاه کردم. «عشق» آسمون دوباره روشن و خاموش شد و صدای رعدو برق بلند شد.

این خونه بی تو زندونه واسه ی منه دیوونه

بگو اسمشو چی می تونم بزارم

جز تو کی دردمو میفهمه چرا انقدره بی رحمه

آخه خاطره هایی که با تو دارم...

ببار بارون و دلم داغون و نمی خوام عشق بدونِ اونو

ببار بارون و دلم داغون و نمی خوام عشق بدونِ اونو

ببار بارون و..

آره ببار بارون منم باهات امشب می بارم. قلبم امشب بدجور بی تابی ساشا رو می کنه، بی تابی جفتشو می کنه. یه عاشق فقط می فهمه چقدر شکستن سخته. شکستن قلب و اعتماد فرقی نداره. تو عاشقی کردن باید حواست باشه چیزی رو نشکنی.

انگار بارید هم امشب دردمو درک می کرد چون بدجور سکوت پیشه کرده بود و انگاری قصد شکستنش رو نداشت. دستش سمت پخش رفت و خاموشش کرد.

بینیمو بالا کشیدم و گفتم:

- چرا خاموشش کردی؟

- اگه اینطوری پیش بره تا اونجا خودتو نابود می کنی!

حق با اون بود حواسم نبود از کی صدای هق هقم بلند شد. سرمو محکم به پشتی صندلی کوبیدم چون بدجوری درد می کرد هم قلبم هم سرم،

دردش داشت عذابم می داد. کم کم دارم دیوونه میشم می فهمم هر لحظه  
دردم بیشتر می شه!

- سعی کن یکم بخوابی و به چیزی فکر نکنی من تورو آوردم مسافرت  
تا از دنیای اطرافت یکم فارغ شی دختر جون ولی با این کارات داری  
بیشتر پشیمونم می کنی!

پوزخند زدم، چه دل خوشی داری بارید. من با رفتن به شمال تازه تمام  
خاطرات برام زنده میشن فارغ شدن از دنیای اطراف و دردم خیلی  
سخته.. نمی تونم. این زندگی نکبتی انگاری قرار نیست هیچ وقت روی  
خوش بهم نشون بده! چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم اما مگه  
سوزش چشمام و قلبم اجازه می داد درد سرم دیگه به کنار.

اصلا نفهمید چطور خوابش گرفت، بارید هرچند دفعه یک بار برمی  
گشت و به صورت شکسته ی غرق در خوابِ خواهرش نگاه می کرد.

تازه می فهمید رها چقدر از زندگی سیر است. تازه می فهمید که رها  
واقعا لایق خوشبختی است اما انگاری ابره سیاهی بالای سرش را گرفته  
و قصد کنار رفتن را ندارد.

زمزمه کرد: کی قراره خورشید توام طلوع کنه رها.. سیاهی تا کی!؟

انگار واقعا از ناراحتی قلبی رها اوهم زجر می کشید هر چقدر یاده  
چشمان لبریز از اشک رها و مظلومیت امشبش می افتاد قلبش آتش می  
گرفت. از دست ساشا هم عصبی بود به رها گفته بود خفه شو؟ می  
خواست روی او دست بلند کند!؟

عصبی غرید: پسره ی دیوونه اگه قصد گفتن حقیقت رو نداری دیگه  
چرا برای این دختر بیچاره معما طرح می کنی و بیشتر عذابش

میدی..چقدر دیشب خوشحال بود نداشت مزه ی خوشحالی زیر دندونش  
 بمونه سریع با اخلاق گندش زد همه چیزو خراب کرد.  
 فرمان را محکم در دستش فشرد، اخم هایش را حسابی درهم کشیده بود.  
 موبایلش روی داشبرد لرزید، سایلنت بود.  
 برش داشت و با دیدن اسم ساشا که روی صفحه خودنمایی می کرد  
 بیشتر حرصش گرفت.

-چی می خوای؟!!

--برای من ادای عصبانی هارو در نیار رها پیشته؟!!

-به تو چه. آخه پسره ی دیوونه چرا انقدر ادیتش می کنی..مگه به من  
 قول ندادی دیگه اشک به چشماش نیاد پس چی شد!

--بس کن پیشته؟!!

نگاهی به رها انداخت که در خواب هم بعضی وقت ها هق هق می کرد و  
 با حرص پاسخ داد: اره چی می خوای ازش!

--موبایل رو بده بهش!

-خوابه!

با کمی مکث گفت: دروغ نگو اون ماس ماسک رو بده بهش کارش  
 دارم.

صدایش گرفته و خش دار بود.

-گفتم خوابه!

--می خواستم یه چیزایی رو بهش بگم.

-حتما بازم می‌خوای برای گفتن یه موضوع ساده برایش معما طرح کنی  
و بیشتر عذابش بدی آره؟!!

--مسخره بازی رو تموم کن امشب با سوفیا قرار داشتیم.

-خب؟!!

--بهم گفت دلیل دشمنی بهراد باهام چیه!

متعجب گفت: چطور قبول کرد حقیقت رو بهت بگه مگه نگفتی حدس  
میزنم با بهراد همدست باشه پس چطور..

--حدس می‌زدم مثل اینکه حدسم درست از آب در اومد. دیشب آخر وقت  
باهام تماس گرفت و پیشنهاد یه چیزی رو داد منم قبول کردم تا اینکه  
امشب ساعت یازده رفتم سر قرارش و اونم حقیقت رو گفت منم طبق  
نقشه ای که کشیده بودم زدم زیر قولی که داده بودم!

-مگه چه پیشنهادی بهت داد که باهاش به توافق رسیدی؟!!

--به توافق نرسیدم هیچ به شدت مخالف بودم اما مجبور شدم یکم فرعی  
برم تا بلاخره به حقیقت رسیدم.

-یعنی سر کارش گذاشتی و به خواسته اش عمل نکردی؟!!

--آره!

--حالا پیشنهادش چی بود؟!!

با کمی طعلل پاسخ داد: یه چیز خیلی بی‌شرمانه که بهتره نگم.

-سوفیا و پیشنهاد بی‌شرمانه نه!

--یواش تر نگه نمیگی خوابه.. بیدارش نکن.

-خوبه.. خوبه چقدرم دلسوز شد تو دل نشکن دلسوزی پیشکش.

-سوفیا اصلا اون سوفیای ده سال پیش نیست انگاری فرهنگ اروپا خیلی خیلی روش تأثیر گذاشته چون خیلی فرق کرده. تازه از کسی که با بهراد همدسته بعید نیست همچین کارایی!

-برای منم عجیب بود!

--امشب همه چیزو فهمیدم برای رها توضیح میدم نمی زارم بیشتر از این اذیت بشه!

-چرا زودتر دست به کار نشدی؟!!

لحنش عصبی شد: آخه احمق من خودم از چیزی خبر نداشتم چطور براش توضیح می دادم.

کمی فکر کرد. حق با او بود.

-حالا هدفشون از همدستی چی بوده؟!!

--اینکه به خیال خودشون رها ماله بهراد بشه و منم ماله سوفیا!

-پوف اینا انگار زده به سرشون.

--مریضن واقعا نقشه هاشونم مثل خودشونه!

-حالا نمی خوای حقیقت رو بگی؟!!

--کجایی الان؟!!

-پشت فرمون.

--پشت فرمون چرا؟!!

-مگه قرار نبود بریم شمال!

زمزمه کرد: اصلا یادم نبود.

بعد صدایش را بالا برد و خشمگین گفت: آخه آدم عاقل با این وضعیت هوا پا میشه میره شمال بعد از اون تو مگه خول شدی که پشت فرمون تلفنی صحبت می کنی اونم تو جاده!

لبخند زد: مراقب هستم تازه بخاطر وضعیت رها بود.

نگران و عصبی پرسید: مگه وضعیتش چی بود؟!

-خیلی حالش بد بود الانم با گریه خوابش برد بدجوری بهم ریخته!

ساشا در آن طرف خط پک محکمی با تمام توانم به سیگار زد و آه کشید: همش تقصیره منه باید باهانش صحبت کنم هرچه زودتر!

-کار خوبی می کنی چون حاله امشبش رو منم تأثیر گذاشت. نمی تونم رها رو اینجوری ببینم تو به چه حقی می خواستی رو اون دست بلند کنی!

--حوصله ی مسخره بازی رو ندارم پاربد!

-مسخره خودتی مگه خواهر من از زیر سنگ اومده که اینجوری باهانش رفتار می کنی!

--خیلی مراقبش باش.

-خوشی دیشبش رو بهش زهر کردی.

خشمگین داد زد: به اندازه ی کافی اعصابم خورده تو بیشتر روش راه نرو که بد می بینی!

تماس را قطع کرد. پاربد موبایل را روی داشبرد انداخت و با لبخند زمزمه کرد: عاشق دیوونه. یه بار نشد مثل آدم خداحافظی کنه تا بهش دل خوش کنم البته..



آهی کشید و ادامه داد: البته میدونم چرا گفتن این کلمه انقدر براش  
سخته!

\*\*\*

ساعت حدود هشت و نه بود که به ویلای شمال رسیدند. ماشین را در  
حیاط بزرگ ویلا پارک کرد و پیاده شد.

نفس عمیقی کشید و لبخند زد، هوای شمال با همه جا فرق می‌کرد  
انگاری بهشتی است برای خودش. چشمانش در اثر بی‌خوابی می  
سوخت بسیار خسته بود.

ساک‌ها را در دست گرفت و در طرفِ رها را باز کرد تکانش داد: رها  
جان..خواهری بلند شو رسیدیم.

رها چشم‌هایش را که ورم کرده بود به سختی باز کرد و با دیدن هوا که  
روشن بود نیم‌خیز شد، کمی چشم‌هایش را با دست فشرد و در آخر  
پیاده شد.

-خسته شدی پشت فرمون..چرا بیدارم نکردی!؟

در را بست و با لبخند دستش را دور شانه‌ی رها انداخت.

--چطور بیدارت کنم وقتی مثل یه فرشته خوابیده بودی!

-خیلی خسته شدی چشمتا قرمز شده!

--اشکال نداره خستگی واقعا برای این محیط و هوا ارزش داشت.

با کلید در ویلا را باز کرد و صبر کرد تا رها داخل شود. از دیشب  
ماشین مشکلی دنبالشان بود. از طریق رادمهر فهمیده بود که از افراد او  
هستند، دو نفر جلوی در ویلا در تبریز و دو نفر دنبال آنها.

رها وارد ویلا شد، یاد اولین باری افتاد که با حاله بدی همراه بارید  
 هردو با دلی شکسته پا در آن نهاده بودند.

-یادته آخرین بار چطور اومدیم اینجا و چطور رفتیم؟!

بارید آهی کشید و گفت: آره چقدر هردو خسته و دل شکسته بودیم!

رها با لبخند تلخی زمزنه کرد: من هنوزم دل شکسته ام، ترک های  
 اعتماد شکسته شده ام کم کم داره زیاد میشه!

-ساکم رو بده ببرم بالا بعد یه دوش باهم دستی به سرو روی اینجا می  
 کشیم.

--بیا برو مراقب باش.

ساک را گرفت و سرش را تکان داد، از پله های چوبی مارپله بالا رفت.  
 وارد اتاقش شد. اتاقی که از همان بچگی متعلق به او بود. در را بست و  
 بعد برداشتن حوله و لباس مناسب وارد حمام شد.

بعد از یه استحمام کوتاه که همراه با هق هق و اشک بود بعد از  
 پوشیدن لباسش از حمام خارج شد. موهای بلند و خیسه آبش را با گیره  
 ای به زور بالای سرش جمع کرد.

بعد عطر زدن از اتاق خارج شد، بازهم یاده گذشته افتاه بود. دستی به  
 گردنبنند گردنش کشید و زمزمه کرد: دلم برای آغوشت، خودت همه چیت  
 تنگ شده عشقه من!

برای جلوگیری از ریزش اشک هایش از پله ها پایین رفت و به بارید  
 ملحق شد. با کمک همدیگر تمام ویلا را تمیز کردن، ویلای جمع و  
 جوری بود. کارشان تا حدودای ساعت دوازده طول کشید.

بعد از کار رها از وسایل های آن دفعه برداشت، همه تاریخ انقضا داشتند  
 با لبخند تلخی گفت: مگه چقدر ازش گذشته!

سریع لزانمایی درست کرد و میز را چید، باربد را صدا زد. باربد که تازه دوش گرفته بود با حوله ای دور گردنش و موهای نم دار وارد آشپزخانه شد. صندلی عقب کشید و رویش نشست. رها غذایش را جلوی دستش گذاشت و خودش هم نشست. رها در فکر بود، باربد با و لع غذایش را می خورد.

زیر چشمی حواسش رها بود، مدام ملج و ملوچ می کرد تا دهان رها را آب بیندازد اما رها کلا در این دنیا نبود دیگر جدی جدی نگرانه حالش شده بود.

قاشق را در ظرف غذا گذاشت و دست به سینه به صندلی تکیه داد. رها با قاشق غذا را هم میزد ناگهان چیزی گفت که باربد به شدت از آن تعجب کرد.

اخم هایش را درهم کشید و گفت: اصلا فکرشو هم نکن!

-خواهش می کنم باربد خیلی دوست دارم برم.

--بس کن رها آخه بعد از ظهری عصری چیزی ساعت هفت شب تورو ببرم وسط جنگل نزدیک

لواسون چیکارت کنم!؟

-تروخدا تو بخاطر من اومدی اینجا نمی خوام اذیتت کنم آگه نمیای خودم میرم.

--بچه بازی در نیار مگه وضعیتت رو نمیدونی چرا می خوای خودت و تو خطر بندازی آخه!

با یاد بهراد و حرف هایش تن و بدنش لرزید، قلبش تند تند می کوبید از بهراد خیلی ترس داشت ترسی که خودش فکر می کرد هیچ وقت اگدست از سرش بر نمی دارد.

--رها افراد اون آدم دنبالت هستند همیشه حماقت کرد!

-من بخاطر یه چیزی میرم اونجا اگه نمیای خودم میرم.

دستی به صورتش کشید و گفت: ای خدا از دست این دختر چیکار کنم.  
آخه میگم خطرناکه چرا گوش نمیدی همیشه باید حرف حرف خودت  
باشه دختره ی لجباز!

با لبخند تلخی گفت: باید حتما برم اونجا یه دلتنگی عجیب به جونم  
افتاده!

--و تا مارو جون به جون نکنه دست بردار نیست!

رها خنده ی کوتاهی کرد و گفت: نه دیگه اینطوری هم نیست.  
باربد با لبخند نگرانی سرش را تکان داد، از عاقبت سهل انگاری های  
رها به شدت می ترسید.

--خب غذات رو نخوری باهات نیام!

رها با لبخندی غمگین غذایش را تا نصفه خورد اما باربد از شدت  
گرسنگی تا آخر غذایش را تمام کرد.

تشکری کرد و خواست به رها در جمع کردن میز کمک کند که رها  
اجازه نداد و گفت: خسته ای باید حتما بری بخوابی!

باربد چیزی نگفت و سمت سالن رفت. روی مبل دراز کشید و کنترل را  
برداشت، تلویزیون به دیوار کوبیده شده بود کنترل را روی شکمش  
گذاشت و همانطور که نگاهش به تلویزیون بود خوابش گرفت.

رها بعد شستن ظرف ها دستانش را به لباسش کشید و سمت سالن  
رفت، با دیدن باربد که خوابش گرفته بود لبخندی زد و سمت راهرو  
رفت. از داخل یکی از اتاق ها پتویی برداشت و بیرون رفت.

پتو را روی باربد انداخت و کنترل را از روی سینه اش برداشت.  
تلویزیون را خاموش کرد و سمت طبقه ی بالا حرکت کرد.

وارد اتاقش شد و سمت پنجره ی قدی رفت، با دیدن باران شدید و  
آسمان ابری بیشتر دلش گرفت. دلش برای همه ی خاطراتش با ساشا  
تنگ شده بود. دوری از ساشا به مدت یک شب برایش بسیار سخت  
بود!

روی تخت دراز کشید و موبایلش را روشن کرد، ساعتش را روی شش  
تنظیم کرد.

\*\*\*

با دیدن خواب بدی با وحشت از خواب پرید، دستی به صورتش کشید.  
هوا تقریباً روبه تاریکی می رفت فهمید ساعت دم دمای پنج و نیم و  
شش است. تمام صورتش را دانه های ریز و درشت عرق فرا گرفته  
بود.

از تخت پایین پرید، سمت سرویس رفت. آبی به دست و صورتش زد و  
از اتاقش خارج ش. از طبقه ی پایین صدا می آمد. پایین رفت، با دیدن  
باربد که در آشپزخانه مشغول آشپزی بود خنده اش گرفت اما خودش را  
کنترل کرد.

داخل رفت و گفت: به به خانوم آشپز باشی.

--برو بابا من به فکر تو نباشم کی باشه!

-قربون تو.

--خدا نکنه دختره ی دیوونه بیا بشین ساعت شش و ربعه باید..

حرفش را قطع کرد و به شدت اخم کرد. رها غمگین دستش را روی شانه ی پاربد گذاشت، نگرانی اش را درک می کرد اما دلش تنگ بود.

-پاربد می دونم نگرانی اما تا وقتی تو هستی چیزی همیشه زیاد دور نمیشم یکم قدم میزنم و برمی گردم.

--رها یه احمقم تو همچین وضعیتی که تو داری راه نمیافته تنهایی ساعته هشت شب تو جنگل قدم بزنه!

-میدونم راست میگی اما درکم کن دلم تنگه.

--آخه با رفتن بین چندتا درخت دلتنگیت کی رفع میشه!

-تو خبر نداری چی برام اتفاق افتاده بین اون درختا.

پاربد عصبی چشمانش را بر روی هم فشار داد: من که هرچی بگم بازم حرفه خودت رو میزنی چه فایده زود باش غذات رو بخور و خودت رو آماده کن!

-باشه ممنونم.

هر دو سر میز نشستند، رها با شوق رفتن به آنجا غذایش را تمام کرد و درخواست. پاربد حسابی اخم کرده بود.

رها وارد اتاقش شد، تونیک سفیدش را همراه شلواری مشکی پوشید و پلیورش را روی آن تنش کرد. شالی سفید روی سرش انداخت و بعد عطر زدن از اتاق خارج شد. پاربد حاضر منتظر او بود.

-بریم؟!

با نگرانی سرش را تکان داد و همراه هم از ویلا خارج شدند. سوار ماشین شدن. رها آدرس می داد و پاربد درست همان جا میرفت.

--رویا تماس گرفت یه ساعت پیش.

-چی گفت؟! -

--نگران بود، گفت ببینم سلامت رسیدید گفت هرچی با رها تماس می گرفتم جواب نمی داده بخاطر همینم با من تماس گرفت.

-موبایلم رو سایننت بود..دیگه چیزی نگفت؟! -

--نه..اینجاست؟! -

با دیدن آن جنگل کلی خاطرات روبروی چشمانش مانند فیلم یکی به یکی نقش بستند. با توقف ماشین بدون توجه به بارید و داد و هوارهایش پیاده شد و سمت جنگل دوید.

بارید سریع ماشین را گوشه ی هدایت کرد، پیاده شد و بعد قفل کردن ماشین با عجله دنبالش دوید. آسمان رعد و برق میزد و باران با شدت هرچه بیشتر می بارید.

هرچی چشم چرخاند پیدایش نکرد، مستقیم با قلبی نگران شروع کرد به دویدن.

رها که حالتش زیادی خوب نبود با گریه به همان درخت نزدیک شد. درختی که ساشا را برای اولین بار در کنارش دید صدایش را شنید، پوی عطرش را به مشام فرستاد. با گریه دستش را به تنه ی درخت کشید و با تمام توان گریست.

تمام لباس هایش در کثری از ثانیه خیس شده بود، شالش از سرش افتاده بود. موهای خیسش خیس تر شده بود و اطرافش ریخته بود.

«زنیکه ی هرزه»

گریه اش شدت گرفت. به درخت تکیه داد، قطرات مروارید مانند باران مانند شلاقی روی صورتش فرود می آمدند.

«چندتا چندتا عوضی..چند نفر دارن باهات بازی می کنند هان؟ سرکارت گذاشتند که اینطوری ناراحتی؟!»

با حق هق روبه آسمان داد زد: می خوامش خدایا..می خوامش دیگه هیچی برام مهم نیست. دیگه اعتماد رو نمی خوام..بزار هرکاری که می خواد بکنه اما من ازش دست نمی کشم.

«ت..تو کی هستی؟»

«هیچ کس به تو چه برو به بازیت ادامه بده»

«داشتی قبض روحم می کردی حالا جلوم وایسادی داری موعظه می خونی روتو برم هی..بازی چی کوفت چی»

داد زد: ساشا عذابم نده تروخدا..تمومش کن من تحمل دوری از تورو ندارم بخدا ندارم.

«خب خانوم خانوما خودت بگو یه دختر تنها این وقت شب وسط جنگل..»

-کجایی..کجایی ببین تنهام بیا دوباره عصبانی شو داد بزن ولی ازم دوری نکن ازم عصبانی نباش!

زمزمه کرد: ولی خودت رو ازم دریغ نکن لعنتی!

«تازه اسم چندتا پسر و همچنین بازی رو هم میاری یعنی..»

«برو عقب تو دیوونه ایی ما فقط..»

«شما فقط چی»

وسط جنگل ایستاد، پلیورش را از تن خارج کرد و جلوی پایش همراه شال انداخت، دستانش را از هم باز کرد و چشمان را بست، روبه آسمان سرش را بالا گرفت.



بوی همان عطر زیر بینی اش پیچید. همان عطری که آن شب به شدت او را مست کرده بود. فکر می‌کرد رونیا است اما واقعیت بود.

دستانی از پشت دور کمرش حلقه شد و در آغوشی گم شد. ترسید و تکان خفیفی خورد اما وقتی بوی همان عطر زیر بینی اش پیچید فهمید تنها کس زندگی اش است.

ساشا سرش را کنار گوش رها برد. او هم خیس شده بود، از سرو رویش آب چکه می‌کرد مانند رها.

حلقه‌ی دستانش را تنگ‌تر کرد و کنار گوشش زمزمه کرد: مگه زده به سرت که این وقت شب اومدی وسط جنگل!

-می‌بینی آدم وقتی عاشق باشه خیلی زود دلخوری هاشو فراموش می‌کنه منم درست همون آدمم.. دلتنگ خاطرات گذشته بودم!

رها را برگرداند، او را به سینه اش فشرد و گونه‌ی خیسش را بوسید و بوئید. رها دستانش را روی سینه‌ی عضلانی‌اش گذاشت و گریست، دلش بدجوری تنگ این آغوش بود.

به خودش قول داده بود که فراموش کند اما با یاد رفتارهای ساشا خواست عقب بکشد که ساشا اجازه نداد و با یک حرکت خم شد. شال و پلیور رها را برداشت و دستش را زیر زانوان رها انداخت و در آغوشش گرفت و گفت: امشب همه چیزو برات می‌گم همین الان!

باربد که از دور شاهد آنها بود با لبخندی زیبا سمت ماشین برگشت و سوار شد. موبایلش را برداشت و با رویا تماس گرفت، دلتنگ بود. او هم دلش بی‌قرار عشقش شده بود.

رها سرش را به سینه ی ساشا چسباند، قلبش در کنار ساشا ضربانش غیرعادی بالا می رفت. قلب ساشا هم درون سینه بدجوری می کوبید و رها این ضربان را می شنید و بیشتر بی قرار می شد.

موهای خیسش به اطراف صورتش چسبیده بود و صورتش بیشتر از همیشه زیبا و جذاب بود. سرش را بلند کرد و به ساشا نگاه کرد، محو صورت خیس و مردانه اش شده بود.

ساشا به او نگاه کرد و هردو در نگاه همدیگر گم شدند. اخم کرد و سمت کلبه رفت، کلبه خیلی نزدیک بود. وارد کلبه شد. هیزم های تازه ای در شومینه می سوختند و کلبه را به شدت گرم کرده بود.

بدن هردو داغ و ملهتب بود، رها را کنا شومینه روی پتویی گذاشت که آنجا قبلا پهن کرده بود. پتوی دیگری آورد و به رها داد، برق ها قطع شده بودند به جای آن ساشا دورتا دور کلبه را چراغانی کرد در عرض چند دقیقه!

رها با لبخندی زیبا به معشوقش نگاه می کرد. دلش تنگ بود کم کم بغضش شکست و هق هقش بالا گرفت. ساشا بعد قفل کردن در سمت او رفت، کنارش نشست و او را بر روی پاهایش نشانید. موهایش را آرام کنار زد و با نگاه خماری به صورتش زل زده بود.

رها که هق هق می کرد لب هایش هر از گاهی تکان می خورد. ساشا با اخم احساسش را سرکوب کرد.

نفس عمیقی کشید و سر رها را نرم به سینه اش چسباند، بوی عطر رها زیر بینی اش بود و این بیشتر تحریکش می کرد. رها سرش را ناخواسته تکان داد طره ای از موهایش به دلیل خیزی به گونه ی ساشا چسبید.

موهایش بوی مطبوع شامپو را می داد و این بیشتر باعث چلانیدن آن دختر بچه ی معصوم می شد.

رها را از خودش جدا کرد شانه هایش را گرفت و با اخم گفت:دیگه نمیخوام بخاطر من هیچ وقت اشک بریزی باشه! رها فقط نگاهش می کرد. بینی، گونه و لب هایش سرخ و به شدت خوردنی شده بودن.

--الان تمام حقیقت رو برات تعریف می کنم ولی..

گونه ی رها را نوازش کرد و گفت: ولی قول بده تا آخرش رو گوش بدی و دیگه گریه نکنی!

رها که خیلی وقته منتظر آن لحظه بود با قرار گرفتن در آن شرایط نظرش عوض شد او ساشا را ترجیح داده بود به هرچی غرور و اعتماد.

ساشا با اخم نفس عمیقی کشید و خواست حرف بزند که رها انگشتش را روی لب های ساشا گذاشت.

انگشتش می سوخت اما توجه نکرد. آب دهانش را قورت داد و با بغض گفت: نه..نمی خواد..نمی خوام هیچی بشنوم من فقط تورو می خوام. بودن تو رو در کنارم به هرچی حقیقت و اعتماد ترجیح میدم تازه فهمیدم که دور شدن از تو محاله برام من..من به جای اینکه با دوری تورو فراموش کنم هر بار با دوری بیشتر دلتنگت میشم و یه بار دیدنت تموم تلاش هام رو به باد میده.

نمی تونم.. همیشه! اگه یه بار ببینمت فراموش کردنت سخت تر از قبل میشه خیلی سخت. ممن عاشق توام همیشه.. آدم عاشق تحمل دوری معشوقش رو نداره یه زن عاشق هیچ وقت نمی تونه دوری مردش رو، بی مهری مردش رو ببینه!

ساشا لبخندی کامل بر روی لبانش جای گرفت. بی طاقت و بی صبرانه صورت رها را با دستانش قاب گرفت و محکم لبانش را شکار کرد. نفس درون سینه ی هردو حبس شد. قلب هردو در جای ثابت ماند. ساشا محکم لبانش را می بوسید و هر لحظه بدتر از قبل این جنون بیشتر می شد.

رها دستانش را در موهای مردش فرو برد، ساشا سرش را کمی عقب رفت. پیشانی اش را به پیشانی رها چسباند و زمزمه کرد: تازه فهمیدم صبرم خیلی کمتر از گذشته شده خیلی عجول شدم. خیلی بی تاب شدم اونم تنها یه دلیل داره که تویی!

سرش را زیر گردن رها فرو برد، بوی بدنش را به مشام فرستاد. گردن رها را نرم به لب گرفت و مکید. رها آخ ریزی گفت اما آن لحظه از هر چیزی برایش با ارزش تر بود.

رها را روی پتو خواباند و رویش خیمه زد، با یک حرکت دوباره لب هایش را شکار کرد. هردو بی طاقت و داغ شده بودند. بدن هردو ملتهب بود.

رها گ از خیلی وقت پیش داشتن ساشا را آرزو می کرد ساشا هم خیلی وقت است که آرزوی قلبی اش تساحب روح و جسم رها بود.

در چشمان رها خیره شد و خواست اجازه چیزی را بگیرد که با دیدن چشمانه خمار رها بیشتر تا مرز جنون رفت.

آسمان دعد و برق شدیدی میزد.

\*\*\* (رها) \*\*\*

چشم‌ام رو باز کردم و غلٹی زدم اما با دردی که زیر دلم پیچید نا  
خواستہ جیغ خفیفی کشیدم. نیم خیز شدم و  
دستم رو روی شکم گذاشتم، ملحفه رو دورم پیچیدم. جای ساشا خالی  
بود، یه لحظه قلبم گرفت کجا رفته؟!  
وقتی سراسیمه و نگران وارد کلبه شد نفس راحتی کشیدم.  
سستم اومد و زانو زد. با اخم بازوی لختم رو گرفت: درد داری..رها اگه  
دردت زیاده ببرمت بیمارستان..رها!؟  
-نہ..نہ خوب میشہ..چیزی نیست..  
چند سرفه پشت سر هم زد  
عصبی دندان سایید و غرید: دیشب موہات خیس بود جلوی بارون بودی  
و سرما خوردی!  
عطسه ای کردم و بینیم زو بالا کشیدم: خہ..خوبم بابا.  
ساشا کہ معلوم بود از حالت های بامزه ی من خندہ اش گرفته طره ای  
از موہام رو گرفت و پشت گوشم ہدایت کرد.  
با لبخند تو چشمات نگاه کردم، سرش رو جلو آورد و ہمونطور کہ  
نگاهش تو چشمام بود گفت: ہرگز جلوی کسی این شکلی نکنی صورتت  
رو اون وقت من حسابت رو میرسم.  
تا خواستم منظور حرفش رو بفہمم داغی لباش روی لبام نشست. درستہ  
از دیشب تا حالا ہزار بار این حس شیرین رو تجربہ کردم اما باز  
ضربان قلبم خود بہ خود بالا می رفت.  
ملحفہ داشت از دورم می افتاد، سریع با دست گرفتمش و تقلا کردم. لبام  
رو آزاد کرد و با اخم گفت: چہ؟!؟

-هیچی فقط آقای محترم برو عقب تا بی عفت نشدم.

--بی عفت شدی رفت!

لبم رو که گاز گرفتم لبخندی زد و برخواست. درد بدی دوباره زیر دلم پیچید. ناخواسته دستم رو محکم روی شکمم فشار دادم و چشمم رو محکم روی هم فشردم.

دوباره زانو زد و بازوم رو گرفت: نه اینطور همیشه بلند شو خودت و آماده کن بیرمت بیمارستان!

-نه خوب میشم یه مسکن بخورم.

--اینجا بمون. درو قفل می کنی تا من برگردم میرم یه چیزی برات بگیرم حتما گرسنه هم هستی مسکنم برات میخرم چیز دیگه ای احتیاج نداری؟!

-نه.. فقط زود برگرد و..

سرم رو بلند کردم و با لبخند گفتم: مراقب خودت باش.

با لبخند کجی سرش رو تکون داد و بعد برداشتن کت و سونیچش بیرون رفت. با درد از جان بلند شدم.

دورتا دور کلبه پنجره بود اما پرده هارو انداخته بود، با درد لنگ لنگان سمت لباسام رفتم که کنار شومینه برام پهنشون کرده بود. لباسام رو برداشتم و به بینیم نزدیک کردم، بوی ساشا رو می داد.

لبخند فشنگی روی لبام نشست، خدایا ممنونم این خوشبختی رو هیچ وقج ازم نگیر. دیشب صادقانه میگم که بهترین شب زندگیم بود.

لباسام رو پوشیدم و بعد قفل کردن در با درد روی پتو کنار شومینه دراز کشیدم، با دیدن قطرات خون روی ملحفه نمی دونم چرا حالم بد شد، نزدیک بود بالا بیارم اما سریع نفس های عمیقی کشیدم.

با خوردن چیزی به پنجره جیغ خفیفی کشیدم. بدنم می لرزید و نفس نفس میزد. محتویات معده ام مدام بالا می اومد.

بیشتر به دیوار چسبیدم، با دیدن یه سایه پشت پرده دستم رو جلو دهنم گرفتم تا جیغ نکشم. چونه ام لرزید قلبم داشت از جاش کنده می شد.

با خوردن سنگ به شیشه بیشتر تو خودم جمع شدم.  
-آخ.

صدای رعد و برق آسمون بلند شد. هق هقم تو دستام خفه می شدند عق زدم. خواستم روی پتو دراز بکشم که سایه رو دوباره دیدم.

با وحشت به اطرافم نگاه کردم، به امید اینکه موبایلم رو پیدا کنم ولی با فکر اینکه دیشب نیاوردمش بادم خوابید.

خدایا نکنه بهراد باشه. تهدیدهاش هنوز تو گوشمه «وقتمون داره تموم میشه باید هرچه زودتر پرواز کنیم»

ضربه ی محکمی به در زدن جیغ بلندی کشیدم. زیر دلم به شدت تیر کشید، روی پتو افتادم و زانوهام رو جمع کردم.

دستام رو محکم روی شکم فشار دادم و جیغ کشیدم. محتویات معده ام بالا اومد، عق زدم نمی دونم چی شد که نیروم تحلیل رفت و چشمام سیاهی رفت.

\*\*\*دانای کل\*

ماشین را پارک کرد و بعد برداشتن کیسه ی غذا و دارو سمت کلبه رفت. هرچه در زد کسی در را باز نکرد.

چندباری اسم رها را صدا زد اما وقتی جوابی نشنید سراسیمه کلیدش را بیرون آورد و در قفل چرخاند.

داخل رفت و پرده را کنار زد، با دیدن رها که چنین وار دور خودش را بغل کرده بود و اخم هایش را درهم کشیده بود فکر کرد خواب است اما دلش اینطور نمی گفت.

در را بست و تند سمت رها قدم برداشت، کیسه ها را کناری گذاشت و کنارش زانو زد.

--رها..رها..بلندشو رها یه چیزی بخور رها..رها..

تکانش داد اما چشمانش را باز نمی کرد، نگرانی به قلبش چنگ انداخت. بطری آب را برداشت و چند قطره به صورتش پاشید، آخ ریزی گفت و چشمانش را آهسته باز کرد.

گیج و گنگ به ساشا نگاه کرد و خواست نیم خیز شود که ساشا کمکش کرد. دستش را به پیشانی رها نزدیک کرد، تب داشت.

--تب داری بلند شو ببرمت بیمارستان!

رها که با فکر چند دقیقه پیش فکر کرد روئیا بوده است نگران گفت: --تو کسی رو..کسی رو بیرون ندیدی؟!!

--منظورت چیه! تو کسی رو دیدی؟!!

-نم..نمی دونم حقیقت داشت یا..



--بگو!

--سایه چند دقیقه بعد از رفتن تو سایه دیدم پشت پرده ها.

--اذیت کرد..کسی داخل نیومد؟!!

--نه..نه فقط یکمی ترسیدم!

--بیا این غذا رو بخور به دنبالشم این مسکن رو بخور منم میرم یه نگاهی به اطراف میندازم.

خواست بلند شود که رها سریع مچ دستس را گرفت: خواهش می کنم تنهام نزار خیلی ترسیدم.

با دیدن چشمان رها پشیمان سر جایش نشست. رها را با یک حرکت بلند کرد و روی پاهایش نشاند. بغض کرده سرش را به سینه ی ساشا فشرد و زمزمه کرد: هیچ وقت تنهام نزار..باشه!

--باشه.

-قول میدی؟!!

بر روی موهای نم دار رها بوسه زد و گفت: قول میدم..قول مردونه!

همانطور که رها را روی پاهایش نشانده بود غذا را به زور تا آخر به خوردش داد. بعد خوردن مسکن در آغوش ساشا با نوازش های دستش خوابش گرفت.

درد زیادی داشت اما آغوش ساشا تصلی بخش تمام درد هایش بود. رها را روی پتو گذاشت و ملحفه ای تمیز رویش انداخت و کنارش دراز کشید.

صدای شُر شُر باران و تق تق سوختن چوب های داخل شومینه خاطره  
ی همان شبی که با رها اینجا بودند را برایش زنده کرد. آرنج دستِ  
راستش را تکیه گاه سرش کرد و روبه رها به پهلو دراز کشیده بود.  
با دست دیگرش موهایش را به بازی گرفته بود.

--خدایا ممنونم که این فرشته رو بهم دادی. رها با وجود غروری که در  
برابر غریبه ها نشون میده بازم خیلی معصومه بازم دختره بازم ظریف  
و شکننده ست انگار احساساتش رو پشت اون یکم غرورش پنهون می  
کنه!

خم شد و پیشانی اش را نرم و عمیق بوسید. موبایلش در جیبش لرزید،  
بیرونش آورد.

آهسته پاسخ داد: بله.

--سلام رها پیشته؟!!

-آره اینجااست!

--چی کار می کنه؟!!

-خوابیده!

--آخیش دیشب قبض روحم کرد گذاشت در رفت خیلی نگرانم بودم.

-خودت و نزن به اون راه من مطمئنم دیشب رها رو با من دیدی که  
انقدر احت برگشتی خونه و گرفتی خوابیدی!

باربد خندید و گفت: پسره ی تیز بُر.

همیشه به دلیل زیادی تیر بودن ساشا باربد، رادمهر و آرتام او را تیز بُر  
صدا میزدند.

-خفه شو!

--باشه داداش رها رو برگردون ویلا من برمی گردم تبریز کار دارم.  
-باشه.

--مراقبش باش..راستی حقیقت رو بهش گفتی؟!  
کلافه نفسش را بیرون داد: خواستم بگم اجازه نداد.  
--رها؟!!

-آره گفت براش مهم نیست!  
--تعجبه والا خیلی کنجکاو بود بدونه ولی تو حتما براش تعریف کن!  
-قصد خودمم همین بود. من از اولم بهش گفتم چه بخواد په نخواد  
حقیقت رو براش میگم!

--باشه داداش موفق باشی مراقب خودتون باشید فعلا.  
تماس را قطع کرد و کنار رها خوابید. رها سمت او به پهلو برگشت،  
ساشا با لبخند پیش رفت. پاهای دخترک را میان پاهایش قفل کرد و  
دستانش را دور بدن رها حلقه کرد و نرم به خودش چسباندش. با بوی  
عطر رها به خواب رفت.

\*\*\*

داد زد: عوضی گفتم امروز چند شنبه ست؟!  
علیرضا سرش را زیر انداخت: قربان سه شنبه!  
خشمگین با چشمانی که هردو کاسه ی خون بودند نگاهش کرد و غرید:  
و چند شنبه قراره اونا عقد کنند?!!

پسرک بیشتر سرش را خم کرد: ج...جمعه!

فریاد کشید: امروز رفتی اونجا چرا هیچ غلطی نکردی!!

--قربان خیلی سعی کردم وارد بشم اما نشد. لحظه ی آخر خواستم با سنگ یکی از شیشه ها رو بشکنم و داخل برم اما همون لحظه چند نفر پیداشون شد فکر کنم..

سرش را بلند کرد و گفت: قربان بیشتر مراقب باشیم پلیسا اطرافشون هستن. ما نمی تونیم هیچ کاری انجام بدیم اونا آخرین لحظه تمام معادلات مارو بهم می ریزن!

عصبی در موهای مشکی اش دست کشید: تو نمی خواد برای من تأیین تکلیف کنی نقشه عوض شد. جمعه شب آماده باشید..برادران بزرگوار پلیس روز عقد که اونجا نیستند اگرم باشند با شما میرم، خودم میرم سراغ اصله کاری!

چشمانش از شدت تعجب و نگرانی گشاد شد: اما قربان خطرنا..

-گمشو بیرون من برای بدست آوردن اون هرکاری می کنم می فهمی حتما جمعه شب باید نقشه ی شماره ی سه رو اجرا کنیم!

علیرضا سرش را تکان داد و گفت: اطاعت قربان.

از اتاق خارج شد. با لبخند عصبی همانطور که نگاهش به آسمان عصر بود زمزمه کرد: نمی دونی چقدر عاشقت هستم. حاضرم برای بدست آوردنت هرکاری کنم.

اما حسش عشق نبود. حسش تنها غرور و حسادت بود، از اینکه برای دفعه ی دوم ساشا را به او ترجیح داده بودند حسادت می کرد.

شعله های انتقامش هنوز روشن بود و کم کم همه جا را خاکستر می کرد اما هیچ کس خبر نداشت!

\*\*\*

رها با خنده سس را به نُک بینی ساشا زد. زیر خنده زد گفت: چقدر  
بامزه شدی آقای مغرور.

ساشا با اخم و لبخند کجی یک تای ابرویش را بالا انداخت: به من میگی  
بامزه الان بامزه بودن رو بهت نشون میدم!

رها متعجب نگاهش کرد، ساشا پیش رفت. رها جیغ خفیفی کشید و  
خواست فرار کند که ساشا از پشت در آغوشش کشید. سرش را کنار  
گوشه رها برد و گفت: الان بهت نشون میدم دختر خانوم.

دستش که تمام سس بود را به گونه ی رها سابید. رها جیغ خفیفی کشید  
و صورتش را درهم کشید: آه آه حالم رو بهم زدی بی ادب پرو عقب!  
ساشا که تازه بازی را شروع کرده بود با دستِ دیگرش طرفه دیگر  
گونه اش را سسی کرد.

رها چشمانش را محکم بست و جیغ کشید: دیوونه الان بهت نشون  
میدم.

تقلا کرد که از آغوش ساشا خارج شود اما حصارِ دستانِ ساشا تنگ تر  
از هر چیزی بود. گردن رها را بوسید و لاله ی گوشش را گاز گرفت،  
جیغ دخترم دوباره بالا گرفت.

--دفعه ی آخرت باشه با من شوخی می کنی چون بد می بینی!

رها که حالش کمی بد شده بود، دستش را روی دهانش گذاشت و با  
صدای نامفهونی گفت: س.. ساشا واقعا حالم خوب نیست بزار برم!

ساشا که نشنیده بود گفت: چی گفتی..گفتی ولم کن؟!!

رها با شدت دستانِ ساشا را پس زد و سمت سرویس دوید در ویلای پدرش بود. ساشا نگران سمت سرویس رفت چندی در زد اما فقط صدای عق های رها را می شنید.

--رها..دختره ی لُج باز صد دفعه گفتم بزار ببرمت بیمارستان انقدر سرتقی که اجازه ندادی!

محکم تر به در ضربه زد و عصبی خرید: حتما مسموم شدی باز کن این لعنتی رو!!

رها در را باز کرد و همانطور که یک دستش روی شکمش بود و دست دیگرش را به دیوار گرفته بود با صورت رنگ پریده ای در درگاه نمایان شد، ساشا با دیدنش بیشتر نگرانی به قلبش چنگ زد.

سریع پیش رفت و بازویش را گرفت: حالت خوبه..کجات درد می کنه؟! رها آهسته گفت: زیر دلم مدام تیر می کشه!

--بیا روی میبل دراز بکش تا برات..

رها متعجب با حال بدی نگاهش کرد: تا چی؟!!

ساشا که عصبی اخم هایش را درهم کشیده بود رها را سمت میبل برد و گفت: همون معجون جادویی!

رها سریع یادش آمد. همان شبی که در واحد از ساشا پرسید این معجون را از کجا یاد گرفته است و اوهم با بدترین نحوه ممکن جوابش را داده بود و حال رها را بدتر کرده بود!

رها زمزمه کرد: هیچ وقت بهم نگفتی اون معجون رو از کی یاد گرفتی!

ساشا شنید اما بدون توجه رها را سمتِ میبل هدایت کرد، او را روی میبل نشاند و سمت آشپزخانه حرکت کرد.

معجونه گل محمدی و پونه را همراه آب جوش دم کرد. عصبی به اُپن تکیه داد و در موهایش پنجه کشید. گفتن حقیقتِ تلخِ زندگی اش سخت بود، بسیار سخت!

کمی بعد در لیوانی معجون را ریخت، بویش هم انسان را آرام می کرد چه برسد به نوشیدنش!

دو لیوان در سینی گذاشت یکی چای داغ و دیگری معجون. سینی را روی عسلی قرار داد و کنار رها نشست.

رها نگاهش به روبرو بود، زانوهایش را بغل گرفته بود و در فکر فرو رفته بود، انگار اصلا حواسش به اطراف نبود.

--چیه؟ چرا زانوی غم بغل گرفتی؟!

ریسمان افکارش از هم گسسته شد.

ساشا با کمی مکث گفت: اون معجون رو مادرم بهم یاد داد!

رها کاملا سمتش چرخید و متعجب نگاهش کرد.

ساشا پوزخند تلخی زد: گفت هر وقت زن گرفتی و زنت موقع موعد ماهانه اش دردش گرفت اینو براش درست کن حتما خوب میشه..یه بار امتحانش کردم جواب داد بخاطر همین درست کردنش اونشب برام خیلی سخت بود..خیلی!

رها سکوت را پیشه کرده بود تا ساشا حرفش را کامل کند. لیوان چایش را برداشت و خواست داغ و بدون قند سر بکشد که رها مانع شد: چیکار می کنی. باز تو شروع کردی به این کار میدونی چقدر ضرر داره برات چرا..

--خواهش می‌کنم رها.. فقط همین امشب!

آنقدر در صدایش التماس و خواهش وجود داشت که دیگر نتوانست چیزی بگوید، بنابراین سرش را تکان داد و منتظر ماند. چایش را تا آخر سر کشید. صورتش را از داغی زیاد و تلخی اش درهم نکشید، آخ نگفت بیشتر مزه اش به دلش چسبید. بعد از مدت‌ها دلش برای این تلخی و داغی تنگ شده بود.

رها در آن طرف چشمانش پر از اشک شد در دل زمزمه کرد: ساشا کی باهات همچین کاری کرده؟ چه نامردی به این حال انداختت که برای تصلی بخش دردات چای داغ و سیگار می‌خوری!

--درست ده سال پیش با یه نفر آشنا شدم. تازه شرکت رو تأسیس کرده بودم و اون ویلارو خریده بودم از خانواده جدا شده بودم اما همیشه بهشون سر می‌زدم.. جوون بودم و یه جورایی کله ام هنوز باد داشت.

وقتی برای پس گرفتن یه برگه ی مهم از امتحانات دانشگاه که پیش یه نفر از بچه های قشر پایین بود رفتم داخل اون محله باهاتش آشنا شدم.. یه دختر از قشره پایین اما خیلی با حجب و حیا و با ادب.. دنبالش بودم اما نمی‌تونستم

غرورم رو زیر پام بزارم و برم بهش اعتراف کنم بخاطر همین فقط دنبالش می‌کردم.

اون مدت از زندگی به کله عقب افتاده بودم. یه دختر دبیرستانی بود، منم یه نوجوون دانشگاهی. کم کم بهم شک کرده بود. یه روز که یکی مزاحمش شد نجاتش دادم فهمیدم اونم بهم علاقه داره اولین برخوردمون زیاد خوب نبود یه روز بارونی وقتی برای پس گرفتن اون جزوه رفتم با شدت باهاتش برخورد کردم. پرت شد داخل یه چاله ی آب و کاملاً خیس شد خیلی عصبانی بود.. اما چیزی نگفت.



سکوت کرد، رها بیشتر کنجکاو شده بود اما حالِ ساشا بیشتر نگرانش می کرد.

--نمی دونستم سوفیا یکی رو داره که به عنوان برادر دوستش داره اما برادره نه.. برادره اونو به چشم خواهر نمی دید. کم کم بیشتر به اون محله رفت و آمد پیدا کردم، آخرش خودش پیش قدم شد و باهم دوست شدیم فقط یه دوستی ساده در حده بیرون رفتن و قدم زدن همین.

آهی کشید و سرش را به پشتی میل تکیه داد: اون روزا تنها دلخوشی روزهام، شب خوابیدنم و شروع کردن روزام به امید دیدن سوفیا بود.

تحقیق کردم فهمیدم پدرش معتاده بردارش هرشب مست می کرد و کتکش می زد. مادرشم یه زنه مریض و بدبخت بود آگه از اول می فهمیدم که سوفسا منو.. منو برای پول می خواد هیچ وقت سمتش نمی رفتم تا این بلا سمتم نیاد.

عشق نبود.. یه جور وابستگی عاطفی و احساسی یه جور حس مالکیت که تو دوران نوجوونی زیاد وجود داره.

دستش را داخل جیبش برد و جعبه ی سیگار را بیرون آورد. ضربه ای به زیر سیگار زد. یک نخ از سیگارها از میان زورق نقره ای رنگش بیرون زد.

سیگار را برداشت، آتشش زد و گوشه ی لبش گذاشت. پک محکمی زد.. خالی نشد، بدتر شد. محکم تر و عمیق تر پک زد به حدی که دود تمام گلویش را آتش زد.

--رفتم خواستگاری اما با ظاهر خونین و مالی برگشتم. آرتام خیلی مراقبم بود اما بهش توجه ایی نمی کردم زیادی بهم هشدار های عاقلانه می داد و اما اون وقت ها کله ی پوکه من احمق توانایی پذیرش اون حرفارو نداشت و همش دست و پا میزد.

پا پس نکشیدم، خیلی مراقبش بودم تا اینکه یه روز رفتم دیدم کسی تو اون خونه نیست. از اونجا رفته بودن، با کمک آرتام و رادمهر تمام محله رو زیر و رو کردیم فقط اینو فهمیدیم که خانوادگی قراره شب با اولین پرواز برند اروپا.

پک محکم تری به سیگار زد. دود تمام اطراف را گرفته بود، طعم گس و تلخ سیگار بیشتر گلویش را می سوزاند اما چیزی برایش مهم نبود آنقدر در خاطراته گذشته غرق شده بود که حتی حواسش به رها هم نبود.

انگار غم زیادی روی قلبش سنگینی می کرد. این حرف ها را سال ها در سینه اش خاک کرده بود با یک شب تعریف کردنش حالش بد می شد.

--وقتی به فرودگاه رفتم با بدبختی پیداش کردم و باهاش حرف زدم. با بی شرمی تو چشمام نگاه کرد و دروغ گفت، گفت پدرش کار پیدا کرده و قراره همشون رو ببره اروپا هه تازه فهمیدم با کی این همه مدت سر کردم.

نزدیک دوسال با هم بودیم، نمی دونستم بردارش که به چشم خواهری به اون نگاه نمی کرد دلیل رفتنه همسایه شون رو که عاشقانه دوستش داشت وجود من می دونست.

سیگار تمام شد، آن را در لیوان خاموش کرد، با حرص و عصبانیت. دیگری را میان انگشتانش گرفت، آتشش زد و کنار لبش گذاشت.

--مادر خیلی ناراحت بود که ازشون جدا شدم و مدته زیادی بخاطر سوفیا زیاد به دیدنشون نمی رفتم. کم کم مادرم فهمید نمی دونم از کجا و از طریق کی..سوفیا اون شب کلمه ی خداحافظی رو گفت و من همون

جا این کلمه رو خاک کردم و روش پا گذاشتم. رفت بدون هیچ حرفی و کاری دروغ گفت. آخه یه آدم معتاد از کجا می‌خواد تو اروپا کار کنه!

پک محکم تری به سیگار زد. آرامش می‌کرد.. اما نه زیاد!  
 گلوش زیادی می‌سوخت و این سوختن ادیتش نمی‌کرد فقط هدفش را برای زدن پُک محکم تر از قبلی به سیگار سخت تر می‌کرد.  
 --سوفیا که رفت رحمتی شروع کرد به هم دستی کردن با یه نفر اون یه نفر.. اون یه نفر عاشق و دل سوخته ی سوفیا بود که دلیل رفتنه سوفیا رو گردن من انداخته بود و از همون جا به بعد باهام دشمنی پیدا کرده بود.

از طریق رادمهر فهمیدم دقیق هشت سال پیش پدره بهراد که سردسته ی باند بوده تو یکی از عملیات زخمی میشه و می‌میره بهراد که راه و چاه پدرش رو خوب بلد نبوده میاد سراغ شرکت من و از طریق رحمتی شروع می‌کنه به دزدی کردن تا..

-تا چند ماه پیش که من اومدم و بهتون خبر دادم اما خودتون خبر داشتید.

--آره یه شب پیش فهمیدم دلیله خسومت بهراد با من همون عشق کهنه و قدیمیش بوده.. بعد رفتن سوفیا تو جلد سرد و جدیم فرو رفتم. فکر مردم بازیچه شدم اما از حقیقت با خبر نبودم.

سرم گرم کارو بارم بود تا چهار ساله پیش، وقتی برای شام خونه ی پدریم دعوت بودم از طریق یه نامه که تو حیاط افتاده بود تمام حقیقت رو فهمیدم.. دلیلِ رفته سوفیا. اینکه چرا یک دفعه ای رفت.

مادرم رفته بود پیشش.. بهش پیشنهاد پونصد میلیون پول داده بود تا فقط دست از سر من برداره و بزاره پره.

سوفیا هم بخاطر نجاتی از اون زندگی نکبتیش و خلاصی از دست پدر و بردارش قبول می‌کنه و منو، علاقه ام رو به یه عرضن پول فروخت. اونشب انقدر با مامانم بد رفتاری کردم که حالش بد شد و از همون وقت به بعد مریض شد، همیشه چشم انتظار بود تا برم دیدنش چون فکر می‌کرد مثل گذشته می‌بخشمش و برمی‌گردم پیشش و کارش فراموشم میشه اما نه.

تغییر کرده بودم خیلی زیاد. دیگه اون ساشای قبل نبودم. شاید باورت نشه اما مادرم رو قبل از اون ماجرا مثل بُت می‌پرستیدم. دیگه نرفتم شرکت، حالم بد بود شاید سوفیا ضربه ی نیمه خفیفی به پایه های صبرم وارد کرده بود اما مادرم ضربه شیش ریشتری رو وارد کرد و پایه های صبرم رو ویران کرد.

شرکت رو تعطیل کردم و اونجا بود که..

رها که تمام صورتش از اشک خیس شده بود نگاهش کرد: میدونم کارو بار بهراد کساد میشه و عوضی آشغال میاد تبریز درست دو سال پیش و با من آشنا میشه!

ساشا پُک آخری را به پنجمین سیگار زد و در لیوان خاموشش کرد.  
--آره.. درست گفتم.

به سرفه افتاده بود، شدت آن سرفه ها آزارش نمی‌داد هیچ بیشتر باعث شادی اش می‌شد انگار با زنده شدن حماقتش دوست داشت خودش را در نابودی محض ببیند.

-وایسا الان یکم آب برات میارم.

کمی بعد با لیوانی آب برگشت، لیوان را به ساشا داد و کنارش نشست. فقط یک قلوپ از آب را نوشید و لیوان را روی میز عسلی گذاشت. رها لیوان معجون را سر کشید واقعا آرام شد.

نمی خواست طعم تلخ و گسی که در گلویش مانده بود را نابود سازد. --بعد چهار سال که تو تبریز هم گند زد برگشت تهران و دوباره انتقامش رو از سر گرفت.

--مادرم هر روز با خواهرم تماس می گرفتند اما پدرم از دستم عصبانی بود چون فکر می کرد باعث و بانی حالِ مادرم منم اما اشتباه می کرد. مادرم خودش این کارو با هردوتامون می کرد..سوفیا هرچقدرم آدم بد و پول پرستی هم می بود نباید مادرم اون کارو می کرد چون از علاقه ی پسرش خبر داشت اما بازم با وجود اینکه می دونست ممکنه چه بلایی سر پسرش بیاد رفت و کاره خودش رو انجام داد.

می دونی بیشتر از دستِ کدوم کارش عصبانی و بودم؟..اینکه تا چهار ساله پیش راست راست تو چشمام نگاه می کرد و دروغ می گفت این بیشتر از هر چیزی عذابم میداد..سارینا هم باهاش همدستی داشت از همه چیز بریده بودم تا کم کم به خودم اومدم و فهمیدم هیچ کس ارزش دل سوزوندن رو نداره..یه شب پیش با سوفیا قرار داشتیم..

رها یم حالتِ خاصی مانند حسادت به قلبش چنگ زد اخم هایش را درهم کشید و زمزمه کرد:خ..خ..خب!

--باهام تماس گرفت و گفت یه پیشنهاد داره..

قلبِ رها بی قرار تر از هر وقتی شد احساس می کرد هرآن ممکن از قلبش سینه اش بشکافتد و بیرون بزند،پنجه هایش را درهم گره کرده بود و سرش را زیر انداخته بود و مدام لب هایش را گاز می گرفت..

ساشا با لبخنده کجی به رها و حالت ایش نگاه می کرد برای اینکه بیشتر از این عذاب نکشد شروع کرد: یه شب پیش محل قرار رو داد سره قرار رفتم و خونه اش بود تازه اونجا بود که فهمیدم سوفیا و بهراد دست به یکی کردن تا به خیال خودشون مارو از هم جدا کنند و..

زیر چشمی به رها نگاه کرد و ادامه داد: و طبق قرارشون من ماله سوفیا بشم و توام ماله.. ماله بهراد.. دیشب فهمیدم دلیل خسومت چندین چ چند ساله ی بهراد همون عشقه قدیمیه گویا سوفیا بهراد رو مثل یه دوست می دونسته، مثل یه بردار تموم حرفای دلش رو بهش می گفته هر بار که سوفیا از من اسم میاورده ریشه اون کینه ی تازه رو دیده شده در قلب بهراد قوی و محکم تر می شده تا اینکه اینطوری رشد کرده و به اینجا رسیده.. یه جورایی گذشته های ما شبیه به همه رها هردو از مادرامون خنجر خوردیم از کسایی که اصلا انتظارش رو نداشتیم بهمون نارو بزنند.. رها که دیگه تممل نداشت زیر گریه زد سرش رو زانویش گذاشت و از ته دل گریست..

ساشا با لبخند غمگینی به سقف ویلا زل زده بود.

--اون معجون رو هم یه بار برای سوفیا تعریف کردم صبحش برگشت و گفت که جواب داده.. وقتی اونشب گفتی خواهش میکنم چای رو داغ نخور به معده ات آسیب میرسه یاده سوفیا افتادم چون دقیقا عین همین حرف رو بهم گفته بود...

رها سرش رو سینه ی ساشا کوبید و گفت: منم یاده گذشته افتادم پدرم دقیقا اونشبیه که حقیقت رو فهمید میزو بلند کرد و به با وسایلش به دیوار کوبید منم یه خاطره برام تداعی شده بود.. از صدای اسلحه متفرم چون پدرم با اولین گلوله اش اون زن رو کشت.. خواست خودش رو بکشه که بهراد فرار کرد دنبالش دوید اما قلبش گرفت تو دستام جون

داد ساشا تو همین دستام گفت مراقب خودت و خواهرت باش اون زن  
همراه خواهرای کثیف تر از خودش زندگی مون رو نابود کردند..

ساشا دستش را نوازش گونه روی موهای رها کشید و زمزمه کرد: آروم  
باش فرشته کوچولوی درد کشیده ام.. آروم باش.. باید فراموش کنیم باید  
همه چیزو به دست فراموشی بسپاریم!  
-اون نامه.. از طریق..

--آره از طریق بهراد بوده!

-پ.. پیشنهاد سوفیا چی بود؟!

--با بی شرمی می گفت باید باهم دیگه باشیم اینطوری تو دیگه ماله من  
میشی و سمت هیچ دختره دیگه ای نمیری اما برای اولین بار زیر قولم  
زدم در عوض گفتن اینکه چه نسبتی با بهراد داره و چرا بعد این همه  
مدت برگشته ازم قول این کارو گرفت اما اونجا زیر قولم زدم خیلی  
التماس کرد خواهش کرد.. اصلا نمی شناختمش اون دختر محجوب و  
معصوم نبود رها اون یه مارمولک بود که نقاب انسانیت به صورتش  
زده بود..

-اون شب تو شمال.. کنار همون درخت احساس می کردم یه نفرتی تو  
صدات موج میزد!

از شنیدن آن حرف ها از زبانه رها خوشحال می شد، فکرش را هم نمی  
کرد که رها انقدر از خصوصیات او آگاه باشد بخاطر همین بیشتر به  
خودش فشارش داد و گفت: آره خیلی عصبانی بودم بعد یه دعوی جانانه  
اومدم شمال تو کلبه ای که هیچ کس از وجودش خبر نداشت البته غیر از  
تو و رفقات..

رها لبخند نلخی بر وی لبانش جای گرفت خاطرات گذشته‌ها برایش زنده شد همه مانند فیلم جلوی پرده‌ی چشمانش نقش بستند..

-خیلی ترسیدم اما بوی عطرت..

از ساشا جدا شد و با تعجب گفت: ساشا باورت میشه من قبل از اینکه بشناسمت تورو تو خواب می دیدم..

متعجب ابرو بالا انداخت و زمزمه کرد: نه بابا.. چطور؟!!

-من از همون شبی که اوادم شمال خواب هام شروع شد دقیق خواب همون صحنه رو می دیدم که آیدین تصادف کرد و تو دستت رو سمت دراز کردی اما.. صورتت مشخص نبود فقط یه سیاه قد بلند و هیکلی با همون بوی عطر..

ساشا با لبخند گونه‌ی رها را میان دو پنجه اش گرفت و کشید: گفتم چرا اونشب با تعجب گفتی تو کی هستی!

-راستش با دیدن همون هیکل و همون عطر مغزم سوت می کشید.

چانه اش لرزید با چشمانی لبریز از اشک به چشمانه ساشا نگاه کرد و گفت: بمیرم برات توام خیلی سختی کشیدی!

ساشا که تحمل دیدن رها در آن وضعیت را نداشت سرش را جلو برد و لب هایش را روی لب های سرده رها گذاشت!

ضربان قلب هردو بالا رفت و نفس درون سینه‌ی هردو حبس شد.

لب های رها را به بازی گرفته بود و در موهایش دست می کشید.. رها بی قرار دستانش را در موهای ساشا کشید و محکم تر پاسخ ساشا را می داد، ساشا مخمور و خمار به رها نگاه کرد و با یک حرکت در آغوشش کشید و سمت اتاق خواب رفت.



\*\*\*

--! باربد برو بیرون وای الان شریفه بانو میاد آپروم میره برو بیرون دیوونه.

با لبخند شیطنت باری نگاهش کرد: نترس خودم رفتم شخصاً ازش اجازه گرفتم لازم نیست نگرانه هیچی باشی!

اخم کرد و محکم تر دستانش را تخت سینه ی پهن باربد کوبید: اِه دیوونه! برو بیرون بی حیا این چه حرفایی که میزنی خجالتم خوب چیزی بخدا برو بیرون!

باربد با یک حرکت هردو بازوی رویا را گرفت و لب هایش بر روی لب های او به حرکت در آورد.

رویا که ناخودآگاه بدنش سست شده بود اگر باربد بازوهایش را نگرفته بود الان هزاران بار نقش بر زمین شده بود.

سرش را عقب برد و خمار در چشمانه عشقش نگاه کرد: باهات شوخی کردم دختر جون مامان خونه نیست امشب پیشه یکی از دوستای قدیمیش می مونه تازه پیداش کرده.

لب هایش را روی گردن سفید و بلند رویا گذاشت و محکم بوسید و بویید.

-آخ.. باربد زده به سرت آخه الان وقت این کاراست.

شیطنت از تمامی کلامتش می بارید.

--پس می وقتشه خانوم خانوما؟!!

رویا عصبی غرید: خیلی بی شعوری بخدا.

--قربانِ شما.

-اما تـ..

با بوسیدن دوباره ی لب هایش ادامه ی حرفش با صداهای نامفهونی به گوش می رسید.

کنار گوشه رویا زمزمه مرد: تا حالا گفته بودم چقدر دوستت دارم و چقدر می خوامت رویا!

رویا با چشمانی لبریز از اشک درون چشمانه یارید خیره شد: نه اما منم نگفتم که خیلی دوستت دارم و حاضرم برات جونم بدم.

یارید با لبخندی بزرگ رویا را محکم در آغوش گرفت و شروع به چرخیدن کرد. رویا از شدت خوشحالی نمی فهمید باید گریه کند یا بخندد.

--امشب ماله خودم میشی..خانوم خودم میشی..عروس خودمی!

\*\*\*

خشمگین به سوفیا نزدیک می شد، قدم به قدم. دخترک هم از ترس به عقب قدم برمی داشت تا آخرش به دیوار برخورد کرد. بهراد درست سینه به سینه اش ایستاد. سوفیا مجبور بود کمی سرش را بالا بگیرد تا صورت بهراد را ببیند.

عصبی غرید: چی بهش گفتی عوضی هان!؟

تکان خفیفی خورد و بیشتر به دیوار چسبید: ه..هیچی!

مشتش را بالا برد و دقیق کنار سرش به دیوار کوبید، فریاد کشید:  
 دروغ نگو هرزه.. بگو ببینم همه چیزو کف دستش گذاشتی آرهه!  
 -نه.. نه بخدا چ..

چنان سیلی در گوشش خواباند که چند ثانیه فقط گوش هایش زنگ می  
 زدند و چیزی نمی شنید. موهای بافته شده ی مشکی اش را از زیر  
 شال محکم گرفت و روبه عقب کشید، سر دخترک روبه بالا شد و  
 صورتش از شدت درد در هم رفت.

--مثل بچه ی آدمی زاد دهن باز کن و بگو چی بین خودت و عوضی رد  
 و بدل شد.. آخه آشغال چطوری گوش رو خوردی!  
 محکم سوفیا را به دیوار کوبید، درد در تمام ستون فقراتش پخش شد.  
 --آخ.

-آخ و زهرمار آخ و کوفت الان یه چیزی نشونت میدم که دیگه سعی  
 نکنی از این غلطا کنی!

چشمان دخترک از شدت ترس و وحشت گرد شد. خواست فرار کند که  
 بهراد مانند دیوانه ها بازویش را چنگ زد و روی زمین پرتش کرد.  
 دخترم روی پارکت های سرد و محکم افتاد و خودش را جنین وار بغل  
 کرد.

--پس میری راپورت منو به اون مرتیکه میدی یه بلایی سرت بیارم که  
 دیگه حتی فکره این غلطا به سرت نزنه!

-نه.. نه تروخدا باشه همه چیزو میگم. بهش از گذشته گفتم همین فقط از  
 گذشته ها پرسید بخدا دروغ نمیگم دیگه چیزی نگفتم.. کاری باهام  
 نداشته باش خواهش می کنم.

خندید، مانند دیوانه ها قهقهه کشید: چی فکر کردی؟ من به خاطر تو چندین و چند ساله با اون عوضی سر دشمنی پیدا کردم اونوقت می خوای بدون لمس کردنت بزارم از دستم در بری!

به لباس هایش چنگ زد و نالید: تروخدا.. خواهش می کنم بهراد کاری باهام نداشته باش اصلا.. اصلا مگه تو رها رو دوست داشتی پس.. پس چطور..

--رها به کنار تو به کنار عزیزم هردو برام خاص هستید!

-تو یه پست فطرت عوضی هستی!

--تازه فهمیدی..

پیرهنش را با یک حرکت از تنش خارج کرد و طرفی انداخت، دستش سمت کمر بندش رفت و بازش کرد.

سوفیا خواست جیغ بکشد که رویش خیمه زد و مانند وحشی ها لبانش را محکم به دندان گرفت، صدای ناله ها و التماس های دخترک در دهانش خفه می شد.

با یک حرکت مانتویش را پاره کرد جوری که هر کدام از دکمه هایش طرفی افتادند. دخترک نفس نفس میزد و التماس می کرد اما بهراد انگار واقعا دیوانه شده بود.

انگاری رها زیر دستانش بود. با فکر اینکه رها و ساشا دو شب تنها بوده اند بیشتر جری تر می شد تا حرصش را روی سوفیا خالی کند.

فریاد دخترک بالا رفت و بهراد که به خواسته اش رسیده بود مستانه قهقهه کشید.

.\*\*\*

رها با وحشت از خواب پرید و به اطراف نگاه کرد، شدید به سرفه افتاده بود و عرق کرده بود. ساشا از خواب پرید سریع لیوانی آب برایش ریخت و دستش داد. قلوپ قلوپ آب را نوشید و نفس عمیقی کشید.

ساشا دستی روی سرش کشید: خوبی.. خواب دیدی چیزی نبود.

رها بغض کرده به ساشا نگاه کرد: چند شبه کابوس می بینم نمی دونم چه کابوسیه، فقط جیغ میزنم و میون یه جنگل تاریک با درختای زیادی می دوام، صدای پاهم از پشت سرم میاد خیلی بده نمی دونم چه خوابی تا حالا چندباری دیدمش!

ساشا اخم هایش را درهم کشیده بود. بازوی برهنه ی رها را گرفت و کشید سمت خودش، رها که حواسش نبود در آغوش گرمش افتاد.

تماس پوست برهنه اش با بالا تنه ی ساشا باعث شد دوباره و دوباره قلبش روی ضربان هزار بیوفتد و بدنش داغ تر از همیشه شود.

ساشا حلقه ی دست هایش را دور رها محکم کرد و بر روی موهایش بوسه ای زد و گفت: آرام باش.. خودت داری میگی کابوسه پس چیزی نیست.

-اما کابوسا حقیقت دارند.

--نه همشون!

-اما نصفشون حقیقت از آب در میان!

--نه زیاد.. ببین رها تا زمانی که من کنارتم دستِ هیچ احدو ناسی بهت نمی خوره فهمیدی!

با لبخندی که از ته ته قلبش نشأت می گرفت گفت: آره مرسی که هستی. ساشا لب فرو بست و در دل زمزمه کرد: توام با بودنت منو مدیون خودت می کنی فرشته کوچولو!

--بلندشو یه چیزی برای صبحانه بخور باید امروز برگردیم برای جمعه کلی کار داریم.

-نگران نباش به شریفه بانو و بارید سپردم. مسئولیت تمام خونه بر عهده ی خودش، بارید، رویا و سانازه راستی لیانا و زن داداشش هم هستند و این خیلی خوبه!

ساشا با لبخندی کامل شده زمزمه کرد: خوشحالم که خوشحالی از عمقه قلبت و وجودت!

رها هم آهسته زمزمه کرد: چقدر خوبه که هستی آقای دل.

-فردا چهار شنبه ست.. آره؟!

--اهم.

-هیچ کاری رو انجام ندادیم فقط لباس و وسلیه های ریزو خریدیم که..

--مادرم و سارینا همراه رویا و شریفه بانو قول دادند کارارو انجام بدن.

-ص.. صبر کن ببینم..

از ساشا جدا شد و در چشمانش نگاه کرد: م.. مگه اونا..

ابرو بالا انداخت و گفت: جواب آزمایش اومد.

قلب رها درون سینه اش شروع کرد به تند تند کوبیدن.

-خ..خب چی..چی بود؟!-

ساشا فقط با اخم های درهم نگاهش می کرد.

رها مضطرب باز پرسید: چی شد دیگه جوپ به لبم کردی!

لبخند محوی کنج لبش نشست: خداروشکر مشکلی نیست حله!

رها ذوق زده در آغوش ساشا پرید و محکم بغلش کرد: ای نا قلا از کی می دونستی؟!-

--همون روزی که تازه رسیده بودم شمال باهام تماس گرفتند.

-یعنی همون وقتی که منو بارید راه افتادیم توام..

--آره بعد از صحبت کردن با اون دختره ی عوضی راه افتادم سمت شمال.

رها آهی کشید و گفت: خیلی خوشحالم..خدا کنه همه چیز اینطور خوب بمونه و..

--همه چیز خوب می مونه بهت گفتم بازم میگم. اول و آخرش ماله خودمی و هیچ کس نمی تونه هیچ غلطی بکنه!

-اما ساشا..دلم شور میزنه!

بر روی موهای پریشان رها بوسه ای زد: نگران هیچی نباش فرشته کوچولو خدا با ماست هیچ چیزی نمیشه. اضطراب ها و ترس هات رو تو سینه ات دفن کن. تمام خاطرات گذشته رو هم همینطور نا سلامتی داریم پا به زندگی مشترک جدیدی میزاریم.

-خوبه که هستی.

--بگیر بخواب بچه فردا باید برگردیم.

-چرا فردا؟!!

--چون باید بریم به کارامون برسیم نا سلامتی جمعه عقدمونه.

-خیلی خوشحالم اصلا باورم نمیشه داریم بهم می رسیم.

--حواست نیست دختر خانوم خیلی وقته بهم رسیدیم!

لبخند زد. احساس می کرد تمام خوشی های عالم ماله اوست. با آرامشی وصف نشدنی در آغوش عشقش فرو رفت و گرمای زیاده آغوشش او را خواب کرد.

\*\*\* (رها) \*

از ماشین پیاده شدم و تمام خرید هارو چک کردم، پوف کلافه ای کشیدم. فردا باربد کارت هارو پخش می کنه سفره ی عقد و گرفتن عاقد و این چیزا مونده برای فردا خدایی امروز کاره زیادی کردیم.

خسته و کوفته وارد خونه شدم. ساناز، رویا و شریفه بانو هنوز در حال چیدن خونه بودند.

با لبخند خسته ای سلام کردم: ای بابا بسه دیگه انقدر خودتون رو خسته نکنید ترو خدا.

شریفه بانو جلو اومد و در آغوشم کشید. با صدایی که در اثر بغض می لرزید گفت: عزیزدلم داره بعد این همه سختی خوشبخت میشه قول میدم که براش سنگ تموم بزارم.

آخ شریفه بانو که بهترین مادر دنیا هستی بخدا قسم.

-بهترین مادر دنیا.



ازش که جدا شدم، ساناز جیغ کشید: خدا لعنتت نکنه از صبح تا حالا پدرم در اومد از بس کار کردم خدا لعنتت نکنه با این شوهر کردنت.  
 -هه خیلیم بخوای خانوم..براتون شام گرفتم من با ساشا شام خوردم.  
 برم بالا استراحت کنم شما هم دیگه بسه خودتون رو خسته نکنید!  
 از پله ها با بدبختی بالا رفتم، وارد اتاق شدم و خسته و کوفته روی تخت افتادم. وای خدایا دل تو دلم نیست فردا نه پس فردا شب عقده، اونم با ساشا، تنها عشقه زندگیم!  
 انقدر خسته بودم که کم کم چشمام گرم شد.

\*\*\*

-ای بابا گفتم بادکنک رو اونجا نزار بابا مگه می خوای جشن تولد بگیري بادکنک آویزون می کنی آخه عقل کُل!  
 --برو بابا تو دیگه چه کاره ای خودم و رویا حسابیم.  
 دندون قروچه ای کردم، امروز حسابی با رویا حرم دادن!  
 دست به کمر شدم. شریفه بانو از آشپزخونه داد زد: دخترا، دخترم رو اذیت نکنید!  
 -باشه نوبتی باشه نوبت شما هم میرسه خانوما بخدا تلافی امروز رو تو عروسی هردوتون سر هردوتون در میارم حالا می بینید!  
 هردو خندیدن و شروع کردن به دلک بازی.  
 --دخترم رها همراه اون دیوونه ها بیاید نهار.

-چشم شریفه بانو..زود باشید دلک‌های داخل سیرک!

سمت آشپزخونه رفتم، پوفی کشیدم و به تمام خونه نگاه کردم لبخند زدم خیلی قشنگ تزئین شده بود.

اولین قدم رو که سمت آشپزخونه برداشتم صدای در اومد. برگشتم سمت در با دیدن بارید که خسته و کوفته کاپشنش رو به چوب لباسی آویزون کرد لبخندم رنگ گرفت.

-خسته نباشی!

خسته لبخند زد: ممنون داداشی خوبی؟ کارا خوب پیش میره!؟

-آره چه جورم..البته همه رو مدیون شماهام.

نزدیک اومد و دستام رو تو دستاش گرفت. تو چشمام زل زد: تو عزیزدله همه ی مایی دختر جون ما وظیفه مونه همگی!

با لبخند تلخی در آغوشش گرفتم: ممنونم که هستید.

--فدای آبجی خوشکلم.

-خدانکنه داداشی!

--رها جان بیا غذا سرد شد.

-اومدیم.

ازش جدا شدم و با شوق گفتم: بریم دیگه!

دست تو دست هم وارد آشپزخونه شدیم. شریفه بانو استانبلی درست کرده بود، خیلی وسوسه انگیز بود و صد البته خوردنی!

با اشتها شروع کردم به خوردن.

-امم ممنونم مامان شریفه خیلی مرسی خوشمزه ست.

--نوش جونتون.

بعد خوردن غذا همرا دختر اظرفارو شستیم و آشپزخونه رو جمع کردیم.

--رها الان دوباره میری خرید؟!!

-آره. واقعا دیگه دارم خسته میشم اصلا دیگه حوصله خرید ندارم.

--خب یکم استراحت کن بعد برو آجی.

-نه عزیزم ساشا گفت الان میاد دنبالم تا شب کارمون طول می کشه!

--باشه عزیزم.

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم، موبایلم مدام روی میز عسلی می لرزید. لب گزیدم و سریع سمتش رفتم و برش داشتم.

-بله.

عصبی گفتم: کجایی تو دختر نگران شدم میدونی چند بار تماس گرفتم.

-باشه..باشه عصبی نشو پایین بودم موبایلم اینجا بود.

--باشه..آماده ای؟!!

-الان آماده میشم..الان میای؟!!

--آره آماده باش اومدم.

تماس رو قطع کردم و روی عسلی گذاشتم. از داخل کمد مانتو و شلوار پاییزه بیرون آوردم امشب عیده.

خیلی خوشحالم که امشب ساشا پیشمه اولین نوروز ما باهم. بعد پوشیدن لباس ها شال انداختم روی سرم و یه آرایش ساده کردم.

بعد برداشتم سونیچ، موبایل و کیف از اتاق خارج شدم. از پله ها پایین رفتم.

-خدانگهدار همگی امشب برای همه عیدی میارم.

--به سلامت!

تا دم در دوییدم، یک تایی اون در بزرگ دو تایی رو باز کردم و بیرون رفتم، ساشا رو دیدم که پشت فرمون با همون ژست جذابش نشسته بود! سوار ماشین شدم و سلام کردم.

--سلام.

-خوبی!؟

--ممنون..تو چطوری!؟

-بد نیستم.

راه افتاد سمت پاساژ دیگه ای. از این طرف به اون طرف خداروشکر امروز روزه آخره خریده!

باید یه چیزی دزدکی برای عید بخرم برای ساشا.

-امشب باید برای شام خونه ی ما باشی دیروز قول دادی!

--چه قولی!؟

-آه ساشا نزن زیرش تروخدا نا سلامتی این اولین عیده ما باهمه.

--خب باشه.

-مسخره!

--مسخره نکردم.

-باشه.

به پشتی صندلی تکیه دادم و با اخم به روبرو چشم دوختم.

--خب حالا نمی خواد قهر کنی میایم چون قول دادم!

-مگه بچه ام قهر کنم!

--آره دیگه بچه ای!

سرم رو سمتش چرخوندم: امروز انگاری از دنده ی چپ بلند شدی. چت شده ساشا پشتِ تلفنم که اونطوری حرف زدی بگو ببینم چی شده؟!

--هیچی!

-دروغ نگو این قیافه ی درب و داغون چیه آخه حتما یه چیزی شده!

ماشین رو زد کنار و آرنجش رو به فرمون تکیه داد و سمت نشست.

--می خوای بدونی چی شده آره؟!

سکوت کردم و فقط متعجب نگاهش کردم، خیلی عصبانی بود.

--آره یا نه؟!

-آ..آره!

--اون عوضی تهدید فرستاده حالا دیگه دست از سرم بر میداری یا نه!

دلم شروع کرد به شور زدن به حدی که زیر دلم تیر کشید.

--حالت خوبه..رها.

با بغض ازش رو برگردوندم و اشک ریختم. خدایا این عوضی کثافت کی

می خواد دست از سر ما و زندگیمون برداره آخه ما کی می تونیم از

زست این مصیبت یه نفس آسوده بکشیم!

--رها.

دستش رو گذاشت زیر چونه ام و سرم رو سمتش چرخوند.

--نمی‌خواد خودت رو ناراحت کنی من از این متنفرم که با این کاراش  
تورو می‌ترسونه!

-م..من می‌ترسم زندگیمون رو نابود کنه من ازش می‌ترسم ساشا اون  
خیلی..خیلی کثیف و آشغاله. خودت خوب میدونی چند نفرو تا حالا به  
قتل رسونده کشتن منو تو که کاره سختی نیست براش!

گونه ام رو نوازش کرد و با لحن گیرایی گفت: نمی‌خواد نگران باشی  
اون غلط بکنه به تو دست بزنه دستش رو قلم می‌کنم تو زنه منی نمی  
گذارم یه تاره موت آسیب ببینه!

بعضم شکست، دستام رو دور گردنش حلقه کردم و محکم در آغوشش  
کشیدم. بوی عطرش هر لحظه بیشتر از قبل مستم می‌کرد.

-تروخدا ساشا..تروخدا مراقب هردوتامون باش بیشتر خودت. نمی‌خوام  
این منبع آرامش رو از دست بدم نمی‌خوام بخدا.

زمزمه اش رو کنار گوشم شنیدم: فرشته کوچولو منم نمی‌خوام آرامشم  
رو از دست بدم..دلیل آرامشه من تویی!

با این حرفش هزاران بار قلبم ایست رو زد و به حالت عادیش برگشت.  
-خیلی خوبه که هستی دوستت دارم.

سرم رو بوسید و گفت: بهتره آروم باشی. آروم باش و به هیچی فکر  
نکن، تا من کنارتم هیچ خطری نمی‌تونه تهدیدت کنه!

از حرفش هزاران بار آرامش گرفتم انگار واقعا آرومم کرد.

--بریم؟!!

-بریم.

ازش جدا شدم اما اینو نمی خواستم. ساشا تنها و تنها ماله خودمه.  
ماشین رو راه انداخت!

-میگم ساشا؟!!

--بگو.

-حالا..حالا تهدیدش چی بود؟!!

عصبی شدن صداش رو خیلی خوب احساس کردم.

--تو ندونی خیلی بهتره.

-بگو دیگه این حقه منه با خبر باشم.

--تهدید به مرگ کرده بود!

مشکوک پرسیدم: جدی میگی؟!!

--من با کسی شوخی ندارم.

انقدر جدی گفت که دهنم بسته شد. تا رسیدن به پاساژ دیگه حرفی  
نزدیم، هردو تو فکر بودیم خیلی عمیق.

ماشین رو پارک کرد، هردو باهم پیاده شدیم و سمت پاساژ رفتیم.

دستم رو گرفت و فشرد: از این طرف می خوام بهت یه چیز خاص  
نشون بدم!

دستم رو کشید و سمت یه در رفت.

-کجا میری ساشا..ساشا.

وارد اتاق که شدم کپ کردم، تمام اتاق با بادکنک تزئین شده بود.  
بادکنک های قرمز و سفید، دوتا صندلی که روش گلبرگ های قرمز بود

و یه تلویزیون کوچیک روبروش بود و تموم اتاق بوی عطره گل یاس رو می داد.

-وای..س..ساشا تو..تو چی کار کردی!

یه موزیک آروم پخش شد و چراغا همه خاموش شدند. کاملا سورپرایز شده بود تو پاساژ خرید و از این کارا.

دستم رو گرفت و کشید، کمرم رو گرفت و گفت: تعجب نکن این اتاق اجاره داده می شد منم گرفتم برای امشب چون امشب عیده هیچ کس اینجاها نیست و همه دور هم جمع اند فقط منم و تو.

-وای خیلی غافلگیر شدم ساشا..ل..لازم به این کارا نبود.

--چرا بود. همون موقع که سال تحویل بشه بهت هدیه ات رو میدم.

-آه انقدر خسیس نباش دلم در میاد تا اون موقع.

--خدا نکنه..باید صبر داشته باشی خانومی.

-خسیس!

--از این بحثا بگذریم برقص خوش باش!

با همدیگه شروع کردیم به رقصیدن. سرم رو گذاشتم روی سینه ی ساشا درست روی قلبش، تالاب تلوب قلبش واقعا بهم آرامش می داد.

بعد یه رقص عاشقانه از هم جدا شدیم.

--بشین الان عسرونه میارند می خوریم و میریم خرید.

-باشه.

نشستم روی صندلی ساشا واقعا فوق العاده ست. برقا همه روشن شدند.

با هم نشستیم روی دوتا صندلی با کنترل تلویزیون رو روشن کرد.



دستش رو انداخت دور شونه ام و گفت: فقط نگاه کن!  
 مردد سمت تلویزیون چرخیدم با دیدن عکسا دهنم باز موند.  
 -س- ساشا.. تو.. تو چی کار کردی.  
 تموم عکسایی که این هفته با هم گرفته بودیم تو تلویزیون بود با آهنگ  
 در حال پخش شدن بود.  
 --خوشت اومد؟!  
 -خیلی قشنگه!  
 --همه ی این عکسایی که می بینی آلبومش تو خونه ی عمه ست!  
 -واقعا؟!  
 --آره دروغم چیه.  
 با لبخند پُر ذوقی گونه اش رو محکم بوسیدم دستش رو گذاشت پشتم و  
 نگهم داشت.  
 با لبخند کم رنگی تو چشمام نگاه کرد و گفت: خوبه که خوشت اومده!  
 آروم گونه ام رو بوسید از اون همه آرامش چشمام رو بستم. صدای در  
 بلند شد، ازش جدا شدم.  
 ساشا با اخم بفرمایدی گفت. در باز شد و یه پسر با یه میز چرخی وارد  
 اتاق شد. میز رو سمت ما هول داد و جلومون قرارش داد.  
 سر تموم ظرف ها رو برداشت بهترین غذاهارو آورده بود.  
 --چیز دیگه ای لازم ندارید؟!  
 ساشا بهم نگاه کرد. سرم وو به معنای هیچی تکون دادم. روبه پسره  
 گفت: نه ممنونم.

پسره از اتاق خارج شد.

--بخور باید بریم بقیه ی کارهامون رو انجام بدیم.

همونطور که غذامون رو می خوردیم به تلویزیون هم نگاه می کردیم.  
خدایا اصلا باورم نمیشه این همون ساشایی که اولین روز و دیدمش از  
أبهتش ترسیدم. با لبخند بهش نگاه می کردم که توجه اش جلب شد.

--چیه؟!

-هیچی.

ابرو بالا انداخت و به صندلی تکیه داد: انتظار داری الان باورت کنم!

-خب یاده اولین روزی افتادم که دیدمت.

--خیلی شکسته بودی اون روز سریع فهمیدم!

-منم فهمیدم از یه چیزی به شدت رنج می بری..صدتا سوال تو مغزم  
ایجاد شد اینکه چرا تنها تو این خونه زندگی می کنی یا اون  
جمله..یادته؟ گفتم من کلا به هیچ زنی اطمینان ندارم بخاطر همین  
نخوابیدم. به شدت ذهنم مشغول اون حرفت شد!

--آخی ترسیدی ازم.

-راستش رو بخوای من از همون اولم از تو نمی ترسیدم. یه جورایی  
ازت حرف شنوی داشتم میدونی..ازت حساب

می بردم!

--نه بابا!

با لبخند شیطونی گفتم: آره بابا.

قشنگ دیدم خنده اش رو خورد و با اخم ادامه داد: غذات رو بخور پریم  
ساعت چهار و نیمه!  
-باشه.

باهم شروع کردیم به خوردن غذامون، خیلی بهم چسبید اعتراف می کنم  
بهترین غذای عمرم بود.  
--خوردی؟!  
-اهم.

--بلند شو دیر شد کار زیاد داریم. امشب باید زود برگردیم عمه و مادرم  
اینجا میان اونجا برات کادوی عید رو میارند!  
-خوش اومدن قدمشون رو چشم.  
--پاشو بچه انقدر زیون نریز.  
با خنده بلند شدم و دستم رو گذاشتم تو دستش و همراه هم بیرون رفتیم.

\*\*\*دانای کل\*

همه دور هم نشستند بودند و هر کسی مشغول چیزی بود. سارینا،  
شوهرش همراه بارید و رویا در حال صحبت کردن بودند. شریفه بانو و  
مادر ساشا پروانه مشغول صحبت کردند بودند، عمه ی ساشا ماهرخ و  
برادرش که پدر ساشا بود هم مشغول گفت و گو بودند. بچه ی سارینا  
هم آن وسط مشغول بازی بود.

رها و ساشا کنار همدیگر مشغول نگاه کردن به آلبوم عکس ها بودند.  
همه یک شادی خاصی داشتند که وصف شدنی نبود. در کناری دیگر  
بهراد در فکر نقشه ی شوم خودش بود.

شریفه بانو بلند خطاب به همه گفت: فردا شب عقده همتون باید اینجا  
باشید درضمن ساکت بشید ناقوس عید بلند میشه الان.

همه سکوت کردند و در حاله دعا کردن بودند آنهم دور سفره ی هفت  
سین!

بمبی با صدای بلندی ترکید و آهنگ عید بلند شد. صدای گوینده از  
تلویزیون بلند شد: سال هزار و سیصدو نود و هشت مبارک باد.

همه دست زدن و شادی کردن. رها برای ساشا یک ست کمربند، ساعت  
و ادکلن و انگشتر مردانه خریده بود.

سریع جعبه را سمت ساشا گرفت، ساشا با لبخند کم رنگی دست رها را  
فشرد و زمزمه کرد: ممنونم خانومی.. سال نوت مبارک!

رها دلبرانه خندید: سال نو توام مبارک!

همه هدیه های خودشان را به رها دادن، هر کسی چیزی آورده بود.  
ساشا هدیه اش را به رها داد رها قلبش تند تند می کوبید.

-نامرد میدونی از کی منتظر این هدیه ام!

--خب دیگه به همین هیجانش می ارزه.

اشک در چشمانش حلقه بست و سرش را زیر انداخت.

--چی شد فرشته کوچولو!؟

--میدونی از کی اینطوری از کسی هدیه نگرفتم!

ساشا اخم هایش را درهم کشید و گفت: اینطوری نکن با خودت که جوری تو بغلم فشارت میدم که بترکی!  
رها آرام خندید و گفت: بخدا دیوونه ای.

ساشا آه کشید و بعد از نگاهی به جمع به همه گفت: تو چی.. میدونی از کی اینطوری دور یه سفره ی جمعی ننشستم و هدیه نگرفتم از کسی؟! رها با چشمانی اشکی از سر ذوق نگاهش می کرد.  
-انگار سرنوشت هردومون از اول بهم گره خورده بوده.

--سرنوشت و تقدیر رو باور نداشتم همیشه می گفتم هرکسی سرنوشت خودش رو خودش می سازه اما..

طره ای از موهای رها را پشت گوشش فرستاد و ادامه داد: اما تازگی ها فهمیدم اینطوری نیست! این سرنوشت که تورو تو مسیر های زندگی می چرخونه و می چرخونه و آخرش یک جا نگهت میداره!  
-منم از اول باور نداشتم اما امروز به معنای این حرف پی بردم.  
--هدیه ات باز کن ببین خوشت میاد.

رها که تمام یادش رفته بود دوباره هیجانش باز گشت. جعبه ی قرمز زیبا را آهسته باز کرد. با دیدن آن قاب عکس و چیزهای اطرافش همه چیز را از یاد برد و دستانش را جلو دهانش گذاشت.  
-و..وای خ..خیلی قشنگه!

قاب عکسی بزرگ که عکس خودش و ساشا بود و قلبی مابین آن قرار داشت، قلبش پُر از شادی شد.  
--خوشت اومد؟!!

-خیلی خیلی قشنگه.. ممنونم.

--مبارکت باشه!

-مرسی واقعا.

--تشکر نمی خواد خانوم کوچولو حقه خودت بود.

شریفه بانو دختر های جمع را صدا زد همه بلند شدند و میز را چیدن.

همه عیدی گرفته بودن و شاد بودن. بارید هم ست گردنبندی به رویا

عیدی داده بود، رویا هم پیرهن و ادکلن شیکی برایش گرفته بود.

همه دور میز شام نشستند، برای فردا خیلی خوشحال بودند همه

خوشبختی رها را می خواستند.

\*\*\*

زیر دست آرایشگر نشسته بود، کم کم نزدیک بود خوابش بگیرد.

لیانا، ساناز، سارینا و رویا جیغ کشیدند: بسشه خانوم!

آرایشگر کنار رفت و با خنده گفت: باشه بابا دیوونه ام کردید.. ببینید ماه

شده مبارکت باشه عزیزم!

رها لبخند زد و تشکر کرد. از جایش بلند شد، خواست خوش را در آینه

ببیند که همگی از شوک خارج شدند و جلویش را گرفتند.

لیانا ابرو بالا انداخت: نمی خواد.

رها متعجب گفت: چرا؟!!

ساناز دست به کمر شد: چون باید اول لباست رو بپوشی بعد خودت رو

ببینی این قانونه!

سارینا و رویا هم باهم گفتند: آئینه ممنوع تا لباست رو نپوشی دیدنی در کار نیست!

رها پوفی کشید و سمت اتاق کوچک رفت. مانتویش را از تن خارج کرد. ساپورت کرمی رنگی پایش کرد و لباس زرشکی رنگ را به تن کرد. لبخند زد، تن خورش فوق العاده بود.

کفش هایش را پایش کرد و داد زد: یکی بیاد این زیپ رو ببنده.

رویا وارد اتاق شد، با دیدن رها چشمانش اشکی شد و بغض کرد.

--خیلی ماه شدی.. الهی همیشه خوشبخت باشی آجی جون.

-ممنونم قشنگم عقد کنون خودتم نزدیکه!

زیپ را بالا کشید و کمک کرد تا رها شنل پشمی را بر روی شانه های لُختش بیاندازد.

با لبخند گفت: خوشکله رویا؟!!

--عالیه انگار فقط برای خودت دوختنش

-سلیقه ی ساشاست!

--خب بد سلیقه بود زنی به خوشکلی تورو انتخاب نمی کرد.

-دیوونه!

ساناز جیغ کشید: رها زود باش شاداماد اومد.

رها دست و پایش شروع کرد به لرزیدن، قلبش با تمام توانش خودش را به در و دیوار سینه اش می کوبید و ضربه های شدیدی را ایجاد می کرد و هربار و هربار باعث لرزش های بیشتر رها می شد.

رویا دستش را گرفت و فشرد: نترس.. آروم باش!

خودش هم دلیل دلشوره اش را نمی فهمید. آسمان بارش شدیدی ایجاد کرده بود.

فیلم بردار وارد آرایشگاه شد و گفت: عروس خانم زود باش داماد خیس شد.

رها لب گزید و گفت: الهی بمیرم زود باش الان مریض میشه.

رها بیرون رفت و همه با دیدنش سوت و جیغ کشیدند.

فیلم بردار تذکر داد و گفت: حالا.

ساشا در زد و رها آرام در را باز کرد، اول با دیدن رها خشکش زد رها هم همینطور هردو گرمه گرم بودند.

ساشا از شوک خارج شد. با رها دست داد سپس گل را سمتش گرفت، رها گل را گرفت و تشکری زیرلبی کرد.

دسته گلی با گل های ریز و درشت رز زیبا.

همه یک شادی خاصی داشتند که وصف شدنی نبود. در کناری دیگر بهراد در فکر نقشه ی شوم خودش بود.

ساشا دست رها را گرفت و سمت ماشین برد. فراری زیبای ساشا ماهرانه با گل رز قرمز تزئین شده بود.

ابتدا کمی دست رها را فشرد سپس در را برای رها باز کرد رها تشکر کرد و سوار شد.

ساشا سوار شد و نفسی تازه کرد، تازه توانست به چهره ی خونسرد و زیبای معشوقش دقت کند. سمت رها برگشت و خواست چیزی بگوید که فیلم بردار تقه ای به پنجره زد تا ساشا راه بیوفتد.



ساشا دندان سایید و زمزمه کرد: ای بر خرمگس معرکه لعنت، ماهم رفتیم برای خودمون سرخر آوردیم!

رها ریز خندید و گل را جلوی بینی اش گرفت، مصنوعی بود اما بوی عطری تلخ و سرد را می داد یقیناً بوی عطر ساشا بود.

--خوشکل شدی!

برای یک لحظه خشکش زد، مردد سمت ساشا چرخید و با چشمانی از حدقه در آمده گفت: ه..هان!

ساشا برگشت و کمی نگاهش کرد، دوباره به روبرو چشم دوخت.

--نشیدی رها خانوم.

--ش..شنیدم..ممنون.

--همین!

-خ..خب چی بگم!؟

خودش هم دلیل دست پاچگی اش را نمی فهمید.

--بگو خوشتیپ شدی، خوشکل شدی!

-نه بابا!

--آره بابا.

خندید و آرام گفت: دیوونه.

ساشا با یاد حرف های رادمهر اخم هایش را درهم کشید و دست در جیبش کرد. دستبند را بیرون آورد و سمت رها گرفت.

رها متعجب نگاهش کرد: این دیگه چیه!؟

--دستبند!

-برای منه؟!!

--نه پس برای منه!

دستبند را با تردید از دستِ ساشا گرفت و گفت: مناسبتی داره؟!  
با لبخند کجی گفت: من بخوام به زنم هدیه بدم حتما باید مناسبتی براش  
وجود داشته باشه!

-ممنونم..خیلی قشنگه منم یه چیزی برات گرفتم..یعنی همون روزی که  
رفتیم خرید اما اصلا فرصتش به وجود نیومد تا بدمش بهت اما همیشه  
پیش خودم نگهش می داشتم تا الان!

گردنبند طلا را از کیف دستی سنگ کاری شده اش بیرون آورد و  
دستش را مشت کرد.

-حدس بزن چیه؟!!

--طلا.

-خب چیه طلا؟!!

--گردنبند یا حلقه!

-همون اولی درست بود.

دستش را باز کرد. ساشا همانطور که نگاهش به چاده بود گردنبند را  
مقابل چشمان گرفت و با لبخند به کلمه ی «S» انگلیسی نگاه کرد.

--به به خیلیم قشنگه ممنونم فرشته کوچولو انگار توام از این هنرا  
داری!

-پس چی فکر می کنی فقط خودت بلدی کادوی گرون قیمت بدی

--خوبه کم مزه بریز عروس خانوم!

رها دلبرانۀ خندید و ساشا با لبخند کمرنگی هر چند یک بار نگاهش می کرد، دست کشید و پخش را روشن کرد.

هر دو با نگاه های عاشقانه همدیگر را تشنه می کردند اما دریغ نمی دانستند که عمر این شادی طولانی نیست و مصیبتی منتظرشان است. مصیبتی که زندگی هر دو را تحت شعاع قرار می داد.

به جلوی ویلا رسیدند. با ریموت در را باز کرد و ماشین را داخل برد، ماشین ها پشت سرشان مدام بوق می زدند.

بارب و رویا با ماشین رها، ساناز، لیانا و آرتام، سارینا و شوهرش.

همه ماشین هایشان را پارک کردند، آسمان رعدو برق شدیدی میزد. رها با کمک ساشا پیاده شد و دست در دست همسرش گذاشت.

همراه هم با ایما و اشاره های فیلم بردار داخل رفتند، به مخض وارد شدنشان سالن از سوت، جیغ، دست و هلله منفجر شد.

رها با لبخندی که شادی بیش از حدش را نشان می داد به جمع نگاه می کرد و چشمانش هر از گاهی برق میزد.

\*\*\*

-بله جناب سرهنگ!؟

--پسرم نیروهارو دور تا دور ویلا مستقر کردی!؟

-بله قربان همه چیز تحت امانه!

--خوبه خیلی مراقب باش اون عوضی هرکاری ازش بر میاد شاید امشب  
پیداش بشه باید حتما گیرش بیاریم با سرهنگ مرتضوی رئیس اداره ی  
تبریز هماهنگ کردی؟!!!

-بله قربان هماهنگ کردم آگاه هستند.

--خوبه باید خیلی مراقب اون دوتا جوون باشیم بخاطر ما در دسر های  
زیادی کشیدن.

-بله بخاطر ما تو همچین وضعیتی افتادند تا دم مرگم مراقبشون هستم!  
--خوب پسرم موفق باشی.

-همچنین فعلا.

--در پناه خدا.

تماس را قطع کرد و بیسیم را برداشت.

-از عقاب به پیرزاد..از عقاب به پیرزاد.

--پیرزاد به گوشم.

-همه چیز در امانه..مورد مشکوکی نیست؟!!

--خیر قربان.

-چهار چشمی مراقب اطراف باشید. هرچیز مشکوکی دیدید سریع  
گزارش بدید در ضمن یادتون نره سه ساعت دیگه شیفت عوض می کنید  
مفهوم شد!

--مفهومه!

ارتباط را قطع کرد و انگشتش را پشت لبش کشید.

عصبی زمزمه کرد: خدا کنه تغییر چهره ندی عوضی.

\*\*\*

سَر سفره ی عقد نشسته بودن. رها تمام مدت سنگینی نگاهی آشنا اما ترسناک را احساس می کرد.

عاقده کتابش را باز کرد و با نام خدا شروع کرد به خواندن. رها دست و پاهایش سرد شده بود.

ساشا کنار گوشش گفت: دستبند رو دستت کردی؟!

-نه چرا؟!

عصبی غرید: مگه نگفتم دستت کن!

-خب چه عجله ای!

--باید دستت می کردی زود باش.

-باشه.

به رویا اشاره کرد، رویا کنارش آمد و پرسید: جونم آبجی؟!

-میشه کیفم رو یه لحظه بدی.

--چشم..بیا.

کیف را از دستش گرفت و دستبند را از آن خارج کرد. دستبند را با کمک رویا دستش کرد و لبخند زد، دستبندی با نگین های درشت و زیبای قرمز.

خبر نداشت در یکی از نگین های دستبند دریاب وجود دارد.

-خوب شد آقا.

ساشا دلیل دل بی قرارش را نمی فهمید و هربار برای آرام کردن خودش دلیلی می آورد.

عاقده شروع کرد: دوشیزه ی مکرمه خانوم رها سازنده بنده وکیلیم شما را با مهریه ی دو شاخه گل رز و یک ویلا در تهران و صد عدد سکه و یک کلبه در شمال و یک دست آینه و شمعدان به عقد دائم آقای ساشا ارغوان در بیاورم وکیلیم؟!!

رها دست و پاهایش سرد شده بود و می لرزید. آب دهانش را قورت داد و به آینه ی مقابله نگاه کرد، با دیدن ساشا لبخند کمرنگی زد و زمزمه کرد: کلبه ی شمال چرا دیوونه..پس سورپرایزی که می گفتی این بود؟! رویا بلند گفت: عروس رفته گل بچینه!

خنده اش گرفته بود. همیشه وقتی به این کلمه ی به نظرش مسخره فکر می کرد خنده اش می گرفت.

ساشا دستش را گرفت و محکم فشار داد.

--آیا وکیلیم که شما را با مهریه ی معلوم به عقد دائمی آقای ساشا ارغوان در بیاورم وکیلیم خانوم؟!!

بسم الله گفت و از زیر تور به جمع نگاه کرد: با اجازه مامان شریفه و برادرم و بزرگای مجلس..بله!

صدای دست و سوت و هلله یکجا بلند شد.

ساشا با اخم کنار گوشش گفت: چرا انقدر لفتش دادی؟!!

رها با شیطننت خاصی گفت: خب مزه اش به همینه دیگه..اشتباه کردی مهریه خیلی زیاده الان میگم یکم کمش کنه و..

--بس کن!

با صدای پُر از تحکم ساشا زبانش بسته شد.

-چرا؟!-

--همونی که گفتم رو حرفم حرف نیار.

-بابا همیشه خیلی زیاده بزار بگم..

--رها به خدا وندی خدا یک کلمه بگی حسابت رو میرسم..گفتم نه یعنی

نه حرف گوش کن. این تصمیمه منه و باید بهش احترام بزاری!

-باشه اما..

جوری نگاهش کرد که دیگر چیزی نگفت.

عاقده با کمی تعلل گفت: آقای ساشا ارغوان بنده وکلیم با مهریه ی معلوم

خانوم رها سازنده را به عقد دائم شما در بیاورم؟!!

با صدای پُر صلابتش گفت: بله.

صدای سوت و جیغ دوباره بلند شد. شریفه بانو اشک شوق می ریخت

خوشحال بود، خوشحال بود که دخترش بعد آن همه سختی و مشکل

آخرش خوشبخت شد.

نفس عمیقی کشید و دست ساشا را محکم فشرد. ساشا سمت رها چرخید

و تورش را گرفت و بالا زد. رها را از قبل دیده بود ساشا بود دیگر.

همه دست میزدند و سوت می کشیدند.

صدای جمع بلند شد: دوماه عروس و ببوس یالا یالا..دوماه عروس

و ببوس یالا یالا یالا.

ساشا با اخم نگاهی به جوان ها انداخت اما کار ساز نبود چون وضعیتش

مثل گذشته نبود و چون جشن عروسی اش بود دست و پایش بسته بود.

رها محجوب سر به زیر انداخته بود.

ساشا با دستانش صورت رها را قاب گرفت و پیشانی اش را محکم و عمیق بوسید. برای رها خاص ترین و عاشقانه ترین بوسه از طرفه ساشا بود.

صدای اعتراض همه بلند شد اما ساشا گوش نکرد و بیشتر اخم کرد. آهنگ آرامی پخش شد و عروس و داماد با اصرار جوان ها وسط رفتن و شروع کردند به رقصیدن.

رها دست هایش را روی شانه های پهن و قوی ساشا گذاشت. از اینکه مردش را داشت، یک مرد قوی غرق در لذت می شد و احساس غرور بهش دست می داد. سرش را بلند کرد و در چشمان مشکی و جذاب ساشا خیره شد لبخند زیبایی زد.

همه چراغ ها را خاموش کردند و نور کمی روی آنها بود، فیلم بردار مدام به دور آنها می چرخید.

ساشا دستانش را دور کمر باریک و ظریف رها حلقه کرده بود، در نگاه همدیگر غرق شده بودند هر دو همدیگر را می طلبیدند.

سرش را خم کرد و در موهای لخت و زیبای رها فرو برد، عمیق نفس کشید و کنار گوشش گفت: فرشته خانوم امشب چرا انقدر به من دیر بله رو دادن..هان؟!!

رها خندید آرام و زیبا: خب باید دختر یکم دیر بله بده سریع بگه بله میگن چقدر هولله!

--آها یعنی بازم تو حرف مردم برات مهم شد.

-خب ما بین همین مرد زندگی می کنیم همیشه که نادیده بگیرمشون!

--اما نادیده گرفتنشون بهتره تا دیدنشون خوب میدونی.



-آره میدونم.. اما تا کی می‌تونیم نبینیم. یه روزی بلاخره صبر لبریز  
میشه و چیزی ازش نمی‌مونه!

--خودت بهتر میدونی دهن این مردم بی‌کار همیشه بازه و مدام دنبال  
یکی هستند تا چیزی بهش بچسبونند و خار و خفیفش کنند!

-همه که مثل هم نیستند درضمن اشتباه می‌کنند یه روزی بهش می  
رسند و تازه می‌فهمن که دل خیلیا رو شکستن!

--میدونی یاد چی افتادم.

-چی؟!

--همون روزی که اومدیم تبریز برای اولین بار.. وقتی مادر و پدر اون  
پسره.. آیدین اومدن داخل حیاط و کلی بهت توهین کردند. وقتی از شدت  
ناراحتی خواستم برم که با چشمای خیست صدام زد. اون روز تازه  
فهمیدم که چقدر تنهایی و چقدر احتیاج به یه پشتیبان داری!  
-خیلی روز بدی بود.. اصلا کلا زندگی من از همون اول سخت و بی‌روح  
بود تا وقتی که...

کمر رها را فشرد پی به بغض آشکارای درون سینه اش برده بود.

--چی؟!

-تا وقتی که با تو آشنا شدم.. با ورود تو به زندگیم انگار همه چیز خوب  
شد انگار همه چیز از حالت بی‌روحو و سردش اومد بیرون. ساشا تو  
نور امیدی بودی که با گرمات زندگی سرد و بی‌روح منو تحت شعاع  
قرار دادی و وجودت همه چیزو گرم کرد حتی منو.

ساشا که دیگه تحمل نداشت رها را محکم در آغوش کشید و کمی به  
خودش فشارش داد. صدای جیغ و سوت بلند شد و چراغ‌ها روشن  
شدند.

آهنگ دیگری شروع شد و همگی وسط رفتند. ساشا دست رها را در دست گرفته بود و سمت مبل مخصوصشان رفتند شام کمی دیگر صرف می شد. رها خواست قدم بردارد به یکی از خدمتکارها برخورد کرد و یکی از کاسه های خورشید خم شد و روی پایین لباس رها ریخت. ساشا با اخم بازوی رها را گرفت تا تعادلش حفظ شود.

--این چه طرز راه رفتنه مگه نمی بینی!

رها بازوی ساشا را فشرد: اشکالی نداره ساشا ول کن.

خدمتکار خجالت زده سرش را زیر انداخت: معذرت می خوام از عمد نبود نمی دونم چی شد که..

--بسسه.. برو!

رها پایین لباسش را گرفت و گفت: من برم بالا تو یکی از اتاق ها اینو مرتب کنم و برگردم.

--باهات پیام؟!!

در چشمان نگران ساشا نگاه کرد و گفت: نه لازم نیست می تونم برم.

ساشا گوشه ی لبش کج شد. دست سفید و کوچک فرشته اش را در دست گرفت و فشرد: زود برگرد.

رها با لبخند ذوق زده ای گفت: باشه.

ساشا با چشم و ابرو به لیانا و رویا اشاره کرد آنها هم با نگاهی به رها همه چیز را دریافت و دنبالش رفتند.

رها روی اولین پله مکث کرد: لازم نیست شماها بیاید خودم می تونم.

--نه نه آقا دوما دستور دادند مراقب عروسشون باشیم در غیر این صورت بیخ تا بیخ سرمون بریده ست.

رها خنده ای کرد و به سانشا نگاه کرد. مشغول صحبت با پاربد و آرتام بود قلبش تند تند می کوبید از صمیم قلبش عاشقش بود.

--چی شد رفتی تو رویا.

رها به خودش آمد: نه..بخدا لازم نیست یه دستی به لباسم می کشم و میام برید به شادی تون برسید الان شام دیگه نمی تونید برقصید بعد می اندازید گردن منه بدبخت برید بابا.

رویا با لبخند مضطربی گفت: مطمئنی آجی بزار ماهم بیایم

-نه عزیزم خودم می تونم برید.

هر دو باهم باشه ای گفتند و سمت سالن رفتند. خواننده با صدای بلندی می خواند. آخرین نگاه را با لبخند به سانشا انداخت و از پله ها بالا رفت.

لباسش سنگین بود، مروارید و سنگ زیاد داشت بخاطر همین بود.

با نق نق وارد اتاقش شد و در را بست، شنلش را روی تخت انداخت و سمت آینه رفت و به خودش نگاه کرد.

لبخند زد و زمزمه کرد: خدایا شکره یعنی من دیگه عروس سانشا شدم ممنونتم.

سمت حمام رفت و پایین لباسش را کمی با آب ولرم شست پاک شد، چرب بود و به سختی توانست پاکش کند.

از حمام خارج شد. سمت میز آرایشی رفت، رژش را کمی تجدید کرد به طلاهای زیادش نگاه کرد و لبخند زد: دیوونه گفتم این همه لازم نیست

خم شد و از داخل کشو گشوواره ی کادوی پدرش را برداشت و در گوش هایش انداخت. همانی که سانشا در شمال پیدا کرده بود.

با لبخند غمگینی زمزمه کرد: درسته کنارم نبودى بابایی اما حسست مى  
کنم تو لحظه به لحظه ی زندگیم.

دستی به گردنش کشید و خم شد، کفش هاش را پایش کرد. صدای باز و  
بسته شدن در آمد لبخند زد و راست شد: ساشا تـ..

با دیدن آینه وحشت زده برگشت و به فرد روپرویش خیره شد. قلبش از  
حرکت ایستاده بود، معنی نفس کشیدم را نمى فهمید. پاهایش انگاری به  
زمین چسبیده بود و بدنش با شدت شروع به لرزیدن کرده بود.  
چشمانش از شدت ترس و وحشت گرد شده بود و خیره به او.  
تـ..تـو.

با لبخند هوس انگیزی قدمی جلو گذاشت که رها به میز چسبید.  
--نترس شاهزاده ی من.. اومدم دنبالت!

رها که حتی نمى توانست قدمی حرکت کند با وحشت لب زد:  
ای.. اینجا چـ.. چى کار مـ.. مى کنى!

قدم دیگری جلو گذاشت رها با وحشت جیغ زد: جلو نیا.

سر جایش توقف کرد و نامحسوس دست در جیب شلوارش کرد و آمپول  
را لمس کرد.

-همین الان از اینجا گورت رو گم مى کنى بهراد فهمیدى.. همین الان  
حـ.. حتى نمى خوام ریختت رو ببینم برو.

قدمی پیش گذاشت که جیغ زد: گفتم جلو نیا عوضی فریاد میزنم جلو نیا  
بهت گفتم.

--چرا از من مى ترسى.. من عاشقتم.. من مرد زندگیت هستم نه ساشا این  
رنگم که خیلی بهت میاد.. چقدر خوشکل شدی رها.

-خفه شو.. برو دست از سر منو زندگیم بردار عاشق کسی باش که دوستت داشته باشه بهراد من اون یه نفر نیستم!

آمپول را در دست گرفت و از جیب خارج کرد. قدم پیش گذاشت و با چشمان وحشتناک و برق نفرت عجیبی گفت: چرا هستی.. هستی!

تیزی نک سوزن چشمش را زد، با وحشت و بهت یکبار به آمپول و یکبار به چشمان وحشی و پُر از شهوت بهراد نگاه کرد.

بهراد که خیز برداشت سمتش رها با تمام توان جیغ کشید اما در آخرین لحظه بهراد دستش را جلوی دهان رها گذاشت و جیغش را خفه کرد.

دخترک ترسیده نفس نفس می زد، اشک به چشمانش هجوم آورد و مدام تقلا می کرد.

کنار گوش رها زمزمه کرد: گفتم ماله خودمی نیای با زور می برمت!

همان موقع در اتاق باز شد و ساشا با دیدن صحنه ی مقابلش آب در دهانش خشک شد. اگر دیر می رسید چه؟ اگر او را با خودش می برد چه کار باید می کرد؟!!

رها با امیدواری و شوق به ساشا خیره شده بود اما بهراد توجهی نکرد و آرام سر سوزن را در بازوی برهنه ی رها فرو کرد.

دخترک چشمانش را روی هم فشرد و با تمام قدرت فریاد کشید. تکان های خفیفی می خورد اما بهراد با تمام قدرت او را گرفته بود. ساشا محکم فریاد زد و سمتش خیز برداشت که بهراد اسلحه مشید.

رها حالش بد بود کم کم سرش داشت سنگین و بدنش بی می حس شد. چشمانش در کاسه چرخید، قلبش بسیار کند می تپید. همان لحظه که چشمانش داشت روی هم می افتاد زمزمه کرد:

س.. ساشا.. ساشا.. ساشا..

چندی بعد تمام اتاق پر شد از سربازهای رادمهر و همچنین خودش.  
پوزخند به لب اسلحه را سویس گرفت:

- بن‌داز اون ماس ماسکت رو.. خودم می‌دونستم بلاخره امروز پیدات  
میشه.

بهراد پوزخند زد و اسلحه را بیشتر روی پیشانی دخترک فشار داد.  
ساشا با چشم‌هایی به خون‌نشسته نگاهش کرد و غرید:

- به خداوندی خدا یه تار موش آسیب ببینه بدبختت می‌کنم عوضی!  
قهقهه زد و همانطور که می‌خندید قطره‌ای اشک هم از گوشه‌ی  
چشمش غزید و پایین افتاد.

- من می‌میرم می‌دونم اما قبلش اینم با خودم می‌برم.

همین که خواست ماشه را بکشد رادمهر تند و سریع شلیک کرد.  
مستقیم خورد به بازویش و آخس بلند شد. رها را به زور نگاه داشته  
بود ساشا سمتش خیز برداشت تا دخترک را بگیرد.

رها را در آغوش گرفت و موهایش را نوازش کرد اما بهراد را نتوانست  
بگیرد. اسلحه را روی پیشانی خود گذاشت و با لبخند تلخی گفت:

- رها رو نتونستم هیچ وقت خوشبخت کنم چون اونجوری که باید  
دوستش نداشتم همه چیمو از دست دادم راستش من حتی نتونستم  
خواهرمو خوشبخت کنم.

همین که صدای شلیک بلند شد رادمهر هم فریاد زد. همه سویس هجوم  
بردن اما مرگ او را در آغوش کشیده و با خود برده بود.

\*\*\*دانای کل\*

جیغ کشید و بالا پرید: ساشا ساشا جونم ببین مدرکم رو گرفتم لیسانس داروشناسی.. ببین!

بالا می پرید. ساشا با لبخند محوی وارد اتاق شد و گفت: چته تو دختر آدم برای یه مدرک همچین می کنه!

با ذوق گفت: همه شو مدیون تو هستم ممنونمپ

در آغوش عشقش رفت و گونه اش را بوسید، ساشا با لبخند گفت:

مبارکت باشه.. حالا برای فرشته کوچولو چی بخرم؟!

-چیزی نمی خوام سلامت..

یکدفعه تمام محتویات معده اش بالا آمد. ساشا را کنار زد و طرف دستشویی دوید. ساشا شوکه و نگران سمت دستشویی رفت و در زد:

رها.. چی شد.. رها؟!

دور خودش عصبی چرخید و به در ضربه زد: باز کن این لعنتی رو.

در را آرام باز کرد و نفس نفس زنان دستش را به درگاه گرفت و بی

جان به ساشا نگاه کرد، ساشا متعجب لب زد: این دیگه چه حالیه!

چشمانش در کاسه چرخید و سقوط کرد. ساشا از بهت خارج شد و با

تمان سرعت خودش را به رها رساند و در آغوشش کشید.

--چت شد رها.. رنگ به رو نداری.. رها.. یا ابولفضل.

بدون پوشیدن چیزی با همان پیرهن و شلوار خانگی سوئیچ را از روی

میز همراه کیف پولش چنگ زد و سمت بیرون دوید. وارد حیاط شد،

حیاط ویلا مانند همیشه رنگ و بوی جادویی به خود گرفته بود.

فصل پاییز رنگ های نارنجی و زردش را با همه جا عجین کرده بود. آری از آن اتفاق شومی که برایش افتاد سه ماه می گذرد و آخر ماه پاییز است.

سمت بیمارستان راند، نگرانی نزدیک بود دیوانه اش کند. ماشین را پارک کرد و پیاده شد. با عجله رها را در آغوش گرفت و سمت داخل دوید در همان حال داد زد: یه برانکارد بیارید سریع.

پرستارها کمک کردن و ساشا را به اتافی راهنمایی کردن. وارد اتاق شد، رها را روی تخت گذاشت و پی قرار منتظر ماند. دکتر بعد از چند دقیقه وارد اتاق شد. کلاسور دستش را کناری گذاشت و رها را معاینه کرد.

--با بیمار چه نسبتی دارید؟!

-همسرش هستم.

--چند مدته بالا میارن تا حالا چندبار از حال رفته؟!

-نزدیک یک هفته ست بالا میاره خواستم بیارمش بیمارستان گوش نکرد گفت خوب می شم حساسیت فصلیه اما مثل اینکه امروز خیلی بهش فشار اومد که برای اولین بار از حال رفت.

با لبخند در برگه چیزی نوشت و گفت: بعد از آزمایش مطمئن می شیم اما مطمئنم حدسم درسته اگه اینطور باشه تبریک میگم دارید پدر می شید!

چشمانش از حدقه بیرون زد و شوکه به رها نگاه کرد که معصومانه به خواب رفته بود.

-چ..چی گفتید؟!

--باردار هستند فکر کنم یک ماهشون هم باشه!



-نه..نه!

دکتر لبخندی زد و گفت: باید آزمایش بدن تا مطمئن بشید..براشون  
آزمایش نوشتم.

بعد از گفتن این حرف از اتاق خارج شد. شوکه به صورتش دست کشید  
و دور خودش چرخید در آخر لبخند زد و گفت: بچه..بچه!

به رها نگاه کرد و با لبخند لب تخت نشست و محکم پیشانی اش را  
بوسید و زمزمه کرد: ممنونم فرشته کوچولو ممنونم همه ی زندگیم!  
رها کم کم چشم هایش را گشود و به اطراف نگاه کرد. متعجب از ساشا  
پرسید: چرا اومدیم بیمارستان..من چم شد یکدفعه!؟

با دیدن لبخند عجیب ساشا ابروهایش بالا پریدند: چیه! چرا اونجوری  
نگاهم می کنی!؟

--تبریک. فرشته کوچولو داره مادر میشه!

نفس درون سینه اش حبس شد و خشکش زد.

--حدود یک ماهه که فرشته کوچولو یه فرشته ی کوچول موچول با  
خودش حمل می کنه!

قطره های اشک از کنار چشمش سرازیر شدند.

--چرا گریه می کنی دیوونه..خوشحال نشدی رها!

رها با شوق لبخند زد: اشک شوقه!

ساشا با لبخند در آغوشش کشید و روی موهایش بوسه زد: قربون  
مامان کوچولو و نی نیش.

-خدانکنه.

.\*\*\*

-ساشا..ساشا ترو خدا بلند شو خب هوس آلوچه کردم.  
 با صدای خواب آلودی گفت: بخواب بچه انقدر بھونہ نگیر!  
 -میگم بلند شو من آلوچه می خوام.  
 --بخواب رھا.  
 -ساشا..

از جا پرید و روی تخت نشست.  
 با اخم نگاهش کرد: آخہ دخترہ ی بی عقل ساعت دو نصفہ شب از کجا  
 آلوچه ی ترش برات پیدا کنم!  
 بغ کرده گفت: خب دلم می خوام.  
 دوبارہ دراز کشید و سرش را در بالشت فرو کرد: بگیر بخواب فردا  
 برات می خرم یہ عالمہ!  
 -مگہ می خوای سر بچہ رو شیرہ بمالی تازہ من فردا می خوام چیکار  
 الان دلم می خواد.  
 جوابش را نداد، با بغض پشت بہ ساشا دراز کشید. عصبی تاق باز  
 خوابید و در موھایش دست کشید.  
 سرش را کمی خاراند و زمزمہ کرد: ای خدا چہ گیری کردیم.  
 نیم خیز شد و خودش را سمت رھا کشید و از پشت بغلش گرفت.  
 --خوبہ بابا سریع قھر می کنی بلندشو میرم می،خرم برات.

-نمی خوام برو بخواب!

--جدی نمی خوای؟!!

-نه!

--نه مثل اینکه دلت می خوام پاشو باهم میریم می خریم.

-نمی خوام!

--باشه پس شب بخیر.

خواست بخوابد که سریع بلند شد: باشه می بخشمت بلند شو.

ساشا نگاهش کرد و با دیدن حالت بامزه اش در آغوشش کشید: چقدر تو بامزه هستی آخه.

هر دو حاضر و آماده سوار ماشین شدند و از ویلا بیرون رفتند.

خوشبخت بودند بسیار زیاد هم.

بعد از آن اتفاق بعد از یک جشن کوچک و خودمانی در ویلای ساشا

ساکن شدند. لیانا با آرتام ازدواج کرد باربد و رویا هم ازدواج کردند.

رها با خودش می گفت که خوشبخت ترین دختر روی زمین است، با

کمک ساشا امتحان های عقب مانده اش را داد و مدرکش را گرفت.

رویا و باربد باهم درسشان را تمام کردن. باربد استاد دانشگاه شده بود

و رویا هم مدرکش را گرفته بود اما دوست داشت پیش شوهرش باشد تا

سر کار، کنار شریفه بانو زندگی خوبی داشت و راحت بود.

بعد خریدن کلی آلوچه و خوراکی کنار رها که روی یک نیمکت نشسته

بود نشست و گفت: نخ آخ. تا این مغازه رو پیدا کردم جون به لب شدم.

رها بدون توجه آلوچه را با ذوق مانند بچه ها باز کرد و با لذت دانه ای

درشت در دهانش گذاشت.

-آخیش.

ساشا با لبخند نگاهش می‌کرد. تمام آلوچه را خورد و دور دهانش را کثیف کرده بود.

ساشا خودش را سمتش کشید. دور دهانش را پاک کرد و گفت: مثل آدم بخورشون این چه شکلیه!

-لذتش به همینه نمی‌خوای؟!!

--نه من از این آتو آشغالا نمی‌خورم.

رها متفکر گفت: نه بابا..چه جالب.

ساشا ابرو بالا انداخت و دست به سینه شد. آنقدر ملج ملوچ راه انداخت که ساشا با اخم گفت: اینطوری نخور خودت و آلوچه هات رو باهم می‌خورم و خلاص!

رها بدون اراده زیر خنده زد، ساشا آرام خندید و آلوچه را از دست رها گرفت و تمام آلوچه را خورد.

-الان گفتم نمی‌خورم!

--خب دیگه به دختر بچه خوشمزه خوردش دلم خواست.

-چقدرم صادق!

--بله دیگه..خب بلند شو خواب امشبمون رو که حروم کردی فردا باید هفت شرکت باشم بلندشو.

نایلون آلوچه ها را برداشت و شانه به شانه ی هم سمت ماشین رفتند که آن طرف خیابان پارک بود.

دستش را دور شانه های رها انداخت و به خودش نزدیکش کرد.

سرش را بوسید: بسه دیگه زیاد خوردی مریض میشی.  
 بوی عطر ساشا زیر بینی اش بود، عاشق عطرش بود. آغوش ساشا  
 برایش یک دنیا ارزش داشت.  
 برگ های پاییزی زیر پایشان قرچ و قورچ می کردند.  
 --راستی یه فیلم گرفتم نظرت چیه ببینیمش!  
 -اسمش چیه؟!  
 --سورپرایزه!  
 -آه بگو دیگه بدجنس.  
 --نمیشه بزار برسیم خونه یه هدیه ست!  
 دل در دلش نبود تا به خانه برسند. وقتی در نزدیکی ویلا بودن رها  
 پرسید: کی به مادر و اینا خبر بدیم؟!  
 --فرداشب حوصله داری یه مهمونی ترتیب بدیم و به همه بگیم.  
 -کاش شریفه بانو اینام بودند.  
 خبر نداشت ساشا ترتیب همه چیز را داده است. وقتی به ویلا رسیدن  
 رها بی طاقت وارد سالن شد و تلویزیون را روشن کرد.  
 -بده ببینم چیه!  
 --چقدر تو عجولی.  
 -زود باش دیگه!  
 ساشا با لبخند فیلم را از داخل اتاق برداشت و کنار رها برگشت.  
 با دیدن فیلم بالا پرید و جیغ زد: وای ساشا محشری!

اخم هایش را درهم کشید، با اخم رها را روی مبل نشاند و گفت: چرا بالا می پری نمیگی خطرناکه!

-ترو خدا فیلمو بزار.

--دفعه ی آخرت باشه.

-باشه بابا بلند شو دیگه.

ساشا فیلم را داخل سیدی گذاشت و کنار رها نشست. در آخر های فیلم بود که رها نوار را میکث کرد و روبه ساشا گفت: جون رها یه چیزی بگم راستش رو میگی؟!

ساشا با اخم گفت: داشتیم فیلم می دیدیم.

-بگو دیگه.

--بستگی داره چی باشه!

-آه ترو خدا ساشا.

--بگو شاید سوالت جوابی نداشت.

-حتما داره..منو دوست داری؟!

ساشا متعجب نگاهش کرد و گفت: بخدا دیوونه ای!

-چرا آخه؟!

--معلوم نیست دوستت دارم یانه؟!

-چطور معلوم باشه؟!

ساشا ابرو بالا انداخت و گفت: رها من با تو ازدواج کردم. تورو آوردم تو خونه ام تو الان زنه منی. بچه ی منو تو شکمت داری اونوقت داری میگی دوستم داری یانه!

رها دست های ساشا را در دست گرفت و گفت: خب همه ازدواج می کنند من به عشق بعد ازدواج ایمان دارم می خوام بدونم از کی بهم علاقه مند شدی تروخدا بگو.

ساشا که نمی خواست دل فرشته اش را بشکند دست رها را فشرد: تو اول بگو بعد من میگم!

-باشه میگم فقط قول بده بعد من توام بگی باشه.

ساشا سرش را تکان داد.

رها اخم کرد: مساب نیست قول بده جون من رو قسم بخور.

ساشا عصبی نگاهش کرد: چرا جون خودت رو قسم می خوری؟!

-خب اشکال نداره ساشا می خوام مطمئن بشم.

--برای من اشکال داره نمی خواد جون خودت رو بخاطر این مسائل قسم بخوری حالیت شد!

رها بغ کرده زمزمه کرد: بگو تروخدا.

ساشا پوف کلافه ای کشید و گفت: باشه.. به جون تو میگم.

-چی رو میگی اونوقت؟!

--ای خدا چه گیری کردیم باشه به جون تو قسم می خورم بعد اینکه تو

گفتی منم میگم که علاقه ام بهت از کی

شروع شد!

رها با ذوق خودش را به ساشا نزدیک کرد. ساشا با لبخند محوی مسخ

صورت زیبا و معصوم معشوقش شده بود.

-از وقتی که.. راستش من همون شبی که از دسته اون مزاحم نجاتم دادی عاشقت شدم ولی چون دلم همون شب از یه مرده دیگه شکسته شده بود، اعتمادم لهه شده بود اصلا فکرم اونجاها نرفت. نفهمیدم تا اون شبی که تو آسانسور نجاتم دادی بعد از اون وقتی که از دست اون دزدا نجاتم دادی کم کم اون عشق کفن شده تو قلبم ریشه اش بالا اومد.

کم کم همه ی چشمام در انتظار دیدن تو بود، همه ی سلول های بدنم آغوشت رو می طلبید. اون شبی که تصادف کردیم فهمیدم بی مهابا، بدون دلیل، بدون داشتن منطق خیلی خیلی عاشقت هستم.

بعد اون روزی که ازت جدا شدم و رفتم تبریز تازه فهمیدن امتحان عاشقا فقط و فقط دوری و هجران. ساشا نمی دونی چقدر عذاب کشیدم اون مدت، می دونم توام همونطوری بودی درسته؟!

ساشا که طاقت نداشت مچ دستان رها را گرفت و کشید، رها بی تعادل در آغوشه ساشا پرت شد. محکم رها را در آغوشش فشرد و روی موهای لخت و خرمایی بلندش بوسه زد و عمیق نفس کشید: آخه تو چرا انقد شیرینی فرشته ی لعنتی هان؟!

رها دلبرانه خندید و گردنش را عمیق بوسید. رها را روی پاهایش نشاند و سرش را به سینه اش چسباند.

--وقتی که جلوی در رویا برات ماجرای نقشه اش رو تعریف کرد، وقتی از شدت درد و ناراحتی از هوش رفتی تازه فهمیدم چقدر قوی هستی. تازه فهمیدم که می خوام سایه ات باشم، پشتت باشم و دستت رو بگیرم و بلندت کنم.

از همونجا علاقه ی من جرقه زد، هربار با هر اتفاقی که برات می افتاد قلبم از قبل آتیش می گرفت.



اون مدتی که تبریز بودی طاقت دوریت برام سخت شده بود. دیدن چشمت، بوییدن عطرت، در آغوش کشیدنت برام حسرت شده بود. رها تو از همون روزی برام بُت شدی که فهمیدم خیلی تو زندگیت ضربه خوردی و دوباره پاشدی

و از نو ساختی درست مثل خودم.

اون روز گفتم دیگه ولت نمی‌کنم. کمکت می‌کنم، سایه ات می‌شم و پشتت وای می‌ایستم کم کم اون جرقه ی کوچیک تبدیل به عشق شد، یا شبی که دنبال اون ارازل افتادی و بخاطر شرکته من تا دهن شیر رفتی و برگشتی تا منو از نابودی نجات بدی فهمیدم خیلی شجاع هستی و اینکه منم برات ارزش دارم.

اون دورانی که تو مأموریت بودیم فهمیدم واقعا دوستت دارم از ته قلبم. دلیل کوبیدن قلبم، دلیل هر ضربانم تویی ولی انکارش می‌کردم. همیشه انکارش می‌کردم چون اون موضوع بدجور روی دلم تلنبار شده بود رها. مادرم ضربه ی سنگینی بهم زد اما مهم اینه که ترو الان دارم! رها که از شوق حرف های ساشا در ابرها سیر می‌کرد پرسید: اگه یه روزی دیدن من برات محال بشه و خیلی باهم فاصله داشته باشیم چیکار می‌کنی؟!!

ساشا با اخم چانه ی رها را گرفت و سرش را بلند کرد. خم شد و گاز کوچکی از تیغه ی فک رها گرفت.

جیغ رها بلند شد.

-آه ساشا دردم اومد!

همانطور که نگاهش در آبی چشمان رها بود گفت: حقت این حرفا چیه میگی آخه!

رها لب برچید و با دلخوری نگاهش کرد. لبخندی زد و سرش را جلو برد.

لب های داغ ساشا که روی لب هایش قرار گرفت رها تمام دلخوری هایش رفع شد و تمام وجودش پُر از عشق شد قلبش با همه توان می کوبید.

سرش را عقب برد و گفت: حتی اگه دیدن تو محال بشه برام مهم اینه که دوستت دارم فاصله هارو بی خیال!

سرش را روی قلب ساشا گذاشت و گفت: خیلی خیلی دوستت دارم دلیل بودنم همه ی وجودم!

ساشا دستی روی موهای رها کشید و میکث تلویزیون را باز کرد و فیلم که در حال اتمام بود پخش شد.

ساشا با لبخند محوی زمزمه کرد: فرشته منی تو گلم.

رها می فهمید که دوستت دارم و عاشقت هستم را زیاد از دهان ساشا نمی شنود اما با همان تک و توک حرف های پُر از معنی ساشا دل بی قرار و عاشقش عاشق تر می شد.

رها زمزمه کرد: چه خوب میشه که همیشه یکی باشه انقدر دوستت داشته باشه!

ساشا همانطور که نگاهش به تلویزیون بود گفت: تو که داری بقیه رو بیخیال!

رها خندید و ساشا فقط لبخند زد.

-چه فیلم خوبی بود این لاتاری-

--خب سلیقه ی من همیشه خوبه!

-صد البته.

فیلم تمام شد و آهنگ پخش شد. «کجا باید برم. روزبه بمانی»

ساشا رها را روی پاهایش نشانده بود و با دیدن دستان رها که روی شکمش بود با لبخند دست راستش را روی دستان رها گذاشت و با دست چپش شروع کردن به نوازش کردن موهایش. هردو با هم شروع کردن به زمزمه کردن آهنگ!

کجا باید برم یه دنیا خاطره ات تورو یادم نیاره

کجا باید که یک شب فکره تو منو راحت بزاره

چه کردم با خودم که مرگ و زندگیم برام فرقی نداره

محاله مثل من توی این حال بد کسی طاقت بیاره

کجا باید برم که تو هر ثانیه اش تورو اونجا نبینم

کجا باید برم که بازم تا ابد به پای تو نشینم

قراره بعد تو چه روزایی رو من تو تنهایی ببینم

دیگه هر جا برم چه فرقی می‌کنه از عشق تو همینم

رها سرش را روی قلب ساشا گذاشت و زمزمه کرد: خدایا این

خوشبختی رو ازم بگیر این زندگی رو برام حفظ کن ساشا رو برام نگاهه

دار، بچه ام رو برام نگاهه دار، خوشبختیم رو برام نگاهه دار.

الان دیگه فهمیدم حکمت اون روزای سخت چیه. حالا دیگه خوب می

فهمم دلیل اون همه عذاب و سختی چی بود.

الان دیگه پاداش اون همه سختی و عذاب رو فهمیدم. جواب اون همه

سختی ساشا بود، خوشبختیم بود. حالا دیگه میدونم بعد هر راه سخت و

دشواری، بعد هر امتحانی یه خوشبختی و سعادت هست!

ساشا انگار تپش های قلب فرزندش را زیر دستانش حس می کرد.  
سرش را روی موهای رها گذاشت و چشمانش را بست. زمزمه کرد: تا  
آخر عمرم شاکرت هستم که این خوشبختی رو نصیبم کردی. رها یه  
فرشته ست ممنونم که بهم برش گردوندی!